

برای خواندن رمانهای بیشتر
به کانال ما پیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از

رمانهایی که در سراسر تلگرام

پولی میباشند رابه صورت

رایگان برای شما به اشتراک

خواهد گذاشت..



بہ چال کونہ ہا سرتو



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱

داریوش

مثل همیشه بود ! با مهارت و حرفه ای ! انقدر وارد و کاربلد که حظ می کردم ! جوری که اصلا نیاز نبود برایش توضیح دهم که چه کاری را باید انجام دهد و چه کاری را نباید ! که از چه کارهایی بدم می آید و از کدام بیشتر خوشم می آید ! آنقدر خوب بلد بود که همیشه من را از اینکه او را انتخاب کرده بودم راضی می کرد. او تک بود ! نظیر نداشت ! پرحرارت ترین دختری بود که می شناختم . او برای تمام شب های یک مرد تنوع طلب و زیاده خواه چون من بس بود !

دستان کشیده و سپید زنانه اش که دور من حلقه وار و نوازش گونه می رقصید ، لبهای زیبا و پروتز شده و قلوه ای و برجسته اش که روی جای جای بدنم می لغزید و می بوسید ، پاهای خوش تراش و بلورینش که همزمان دور این مرد حصار وار می پیچید ، و اینکه همزمان هیچ قسمتی از پیکر تراش خورده اش ، در راضی نگه داشتن من ، بیکار نمی نشست ، و اینکه تمام انرژی و دقت و حواس و اشتیاق و حرارت و شهوت و هوسش را برای من خودخواه می گذاشت ، بیشتر از همه چیز مرا دیوانه می کرد !

دو سال بود که نمیتوانستم دل از او بکنم . و او چقدر حرفه ای بود که برای من دمدمی مزاج هنوز پر از تازگی و نویی بود ! این دختر ، باهوش بود . خوب مرا از بر بود . خوب مرا یاد گرفته بود . و خوب می دانست کافیسست یکی از رفتارهایش به مذاق من خوش نیاید تا خیلی راحت او را از زندگی ام کنار بگذارم .

اما این دختر همیشه پر بود از شگفتی و رفتارهای ناب ! هر دختر جدید و تازه و متنوعی را که تجربه کرده بودم ، باز نمی توانستم این دخترپرحرارت و همیشه آماده را از زندگی ام حذف کنم . شاید هم به این دلیل که رابطه ی ما تنها محدود به روابط جنسی بود . و برخلاف بقیه ی پارتنر هایم ، او به خود اجازه ی ورود در مسائل کاری ام را نمیداد . من متنفر بودم از اینکه دختری بخواهد در مسائل شخصی ام ورود کند ! هیچ دختری اجازه نداشت کوچکترین سوالی در مورد روابط و مسائل شخصی و خانوادگی ام بپرسد . که اگر اینگونه می شد همان دم با اردنگی از زندگی ام به بیرون پرت می شد . و این دختر این را خوب می دانست و

هیچگاه بی احتیاطی نمی کرد. او سنگ صبور خوبی بود. مشاور خوبی هم بود! مهربان و با محبت هم بود! و حضور دختران دیگر را در زندگیم به راحتی پذیرفته بود. او همه جور مرا را می خواست و هر جور که دلم می خواست برایم مایه می گذاشت!

بعد از موجی عمیق و طولانی از سرخوشی های ناب که به وجود هردویمان سرازیر گشت، کنارم دراز کشید و قدری نفس تازه کرد. دستش را گرفتم و بوسه ای روی دستانش کاشتم.

-مثل همیشه محشر بودی سوزان!

چشمان قهوه ای و زیبایش را به این مرد دیوانه کننده و فوق العاده که هیچ وقت برایش تکراری نمی شد دوخت و گفت:

-می دونی که با تو حالم خوبه. خیلی خوب!

یک بار دیگر از لبهایش کام گرفتم و خواستم بلند شوم. سوزان معترضانه گفت:

-داری!!! می دونی که متنفرم از اینکه سریع تختو ترک کنی. یک کم پیشم دراز بکش!

-تو هم می دونی که خوشم نمیاد بعدش بخوابم! می دونی که بعدش مثل یه سگ، جون دارم و انرژی می گیرم. در ضمن، صدبار بهت گفتم منو

"داری" صدا نکن. باید برم پایین هانی! مهمونا رو گذاشتم به امون خدا و اومدم اینجا پی الواتی با تو! بابا ناسلامتی میزبانم!

-اونای که دفه اولشون نیست داری! صد بار تا حالا تو این خونه مهمونی اومدن. دیگه خودشون یه پا میزبانن. اون خدمتکاره هم هست دیگه.

همیشه از تحقیر کردن زیر دستان ابایی نداشت و من هیچوقت این خصلتش را دوست نداشتم. چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

-سوزان! چند بار بگم اونو اینجوری صدا نکن. اون سال هاست برای ما کار می کنه. باید بگی طلعت خانوم. باشه؟

-اوووه! کاش اینقدر که حواست به اون هست، حواست به من بود.

حوصله ی حرفها و گله هایش را نداشتم. بلند شدم و حوله را برداشتم و به سمت حمام اتاق خواب بزرگ و نور گیر و دلبازم که با جدید ترین متد روز اروپا دکور شده بود به راه افتادم. اشتیاق دوباره را در نگاهش می دیدم و توجهی نمی کردم. این دختر سیر نمی شد از داشتنم و رابطه برقرار کردن با من! همان یک نیم نگاهم به او کافی بود تا دخترک با شیطننت بگوید:

-بیام ؟

-نه سوزان ! برای امشب دیگه بسه ! باید برم تا محبی نرسیده ! باورم
نمیشه مهمونی رو بخاطر همچین شارلاتان مهمی ترتیب دادم و یک هفته
است دارم برای زدن مخش برنامه ریزی می کنم . اون وقت دقیقا همین
امشب گول توئه شیطون رو خوردم و اومدم بالا !

دخترک پلاستیکی من از جایش بلند شد و با آن بدن برهنه و پیکرتراشی
شده و آن اندام بی نظیر ساعت شنی ، پیچ و تاب به خود داد و دوباره
مثل مار دور این مرد کام یافته پیچید و با همان عشوه هایی که میدانست
خوشم میاید هدفش را پیش برد :

#1

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

-کشوندمت بالا چوت تو چشات دیدم چقدر میخوای عزیزدلم ! الان هم می
خوای ! مطمئنم ! تو هیچوقت نمی تونی از من سیر بشی جووونم ! من
اشتباه نمی کنم گولدن بوی من !

نیم ساعت بعد هردو از اتاق خارج شدیم . از کنار نرده ی استیل طبقه ی با
لا ، پایین را رصد کردم . محبی آمده بود .

-اوامده لا کردار ! چقدر بد شد ! امیدوارم نبودنم رو حمل بر بی احترامی
ندونه . من به این مرتیکه ی دلال برای محموله های وارداتی قطعات بدنه
ی لنچ از امارات نیاز دارم .

سوزان انگشتان کشیده و سفید و لاک زده اش را روی بازویم گذاشت و
گفت :

-می خوای کمکت کنم داری ؟

نگاهش کردم و گفتم :

-می تونی ؟

با شیطنت نگاهم را پاسخ گفت :

-اگه دیوونش کنم چیکار می کنی برام؟

لبخند گوشه ی لبی برایش زد و گفتم :

-بگو چی می خوای ؟!

-همون بنز جدیدی که توی چهارراه نمایشگاه توی بنگاه مسعود دیدیم .

لبخندم کشارتر شد و گفتم :

-مرتیکه رو برام ردیفش کن . بنز مال خودت !

با شوق دستهایش را به هم کوبید و گفت :

-ردیف شده بدون عشقم !

و با همان طنازی و لوندی مخصوص به خود ،موهای اکستیشن شده اش را به دست باد خروشان اسپیلت سرتاسری داد و از پله ها پایین رفت تا با این

رفتار دخترانه ی دلبرانه و این لباس های باز و برهنه و این بدن بی نظیر و
برجستگی های پروتز شده و چشمان گیرا و چهره ی جذاب ، دل از آن
مردک بیرد ، تا من بتوانم یکی از پروژه های مهم کاری ام را به انجام
برسانم و موقعیت خود را برای مردان خانواده ی دریا سالار تثبیت کنم !

چکاوک

در گوشه ای از این شهر بندری بزرگ و پر هیاهو ، در خوابگاه بزرگ و چند
طبقه ی دانشگاه ، من نگران و مضطرب طول اتاق دوازده متری خود را می
پیمودم و به عمویم فکر می کردم .

عمویم ! عمو اردلانم ! عشق دل و جانم ! که گاهی اوقات این عشق زیادی
باعث اذیت و عذابم می شد ! مثل الان که دقیقا عین خر توی گل گیر کرده
بودم . که آن هم همش بخاطر عمو اردلان بود . صدای مرجان مرا را از
افکارم بیرون کشید .

-تو رو خدا چکاوک ! دیوونه شدی ؟ یعنی چی تو کوچه بمونی ؟ دارم
میگم بیا خونه ی ما !

درحالیکه برای بار هزارم در اتاق کوچک خوابگاه می چرخیدم و نمی دانستم باید چه کنم ، گفتم :

-اصلا حرفشم نزن . به اندازه ی کافی تو ترم قبل عموم دهن خانوادتو سرویس کرده از بس بخاطر نگرانی های بی خودیش بابت من مزاحمتون شده . دیگه واقعا خجالت می کشم . وای نمی دونم چیکار کنم مرجان ! فکر نمی کردم این خوابگاه لعنتی اینجوری دستمو بذاره تو حنا !

-چکاوک باورم نمیشه با اینهمه مال و منال و مکت ، گیریه سویت و اتاق تو بندرعباس باشی !

-تو که وضعیت منو می دونی قربونت ! تو که باخبری مرجان . تو دیگه چرا این حرفو میزنی ؟

-خب یه کلمه بهشون بگو . کل مال و اموات دست اوناست . اصلا چه معنی داره ؟ زمانی که پدرو مادرت فوت کردن ، خب تو بچه بودی قبول ! اما الان که دیگه بزرگ شدی و به سن قانونی رسیدی ، الان دیگه چرا ؟ ! ، بگیر بشین یه جا سرم گیج رفت !

سرجایم روی تخت خوابگاه نشستم و زانوی غم بغل گرفتم .

-دلت خوشه مرجان جون . همین که تونستم عمو اردلانمو راضی کنم برای ادامه تحصیل اونم توی این شهر درندشت ، خودش خیلیه !

-حالا می خوای چه خاکی تو سرت بریزی ! خونه ی درویشی ما رو که قابل نمی دونی . از ترس اینکه عموت و پسرعموهات نذارن درستو ادامه بدی ، به اونا هم نمی تونی مشكلتو بگی . حالا کاش می شد بهشون فحش بدم دلم خنک شه ! ولی لامصب این مردای خونواده ی شما از بس خوش هیکلن نمیشه فحشی چیزی بهشون داد. بیشتر میشه قربون صدقه شون رفت !

بالش را به سمتش پرت کردم .

-برو دیوونه ! به جای اینکه راه حل واسه من پیدا کنی ، چشم هیزت دنبال پسرعموهای منه ؟!

-اشتباه نکن عزیزم. من چشمم دنبال عموگوگولی توئه!

وسط بدبختی های جدیدم از حرف مرجان خنده ام گرفته بود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳

-بخدا راس می گم.عموت خیلی خوش هیکل و رو فرمه. با اون پوست
آفتاب خورده ی صیقلی و اون شونه های پهن و بازوهای کت وکلفت !منم
که می دونی چقدرخوشگلی وخوش هیکلی و البته مال و مکنت
برام مهمه !

-بمیری مرجان !من اینجا وایسادم وتو داری راجب عموم با هیزی تمام
صحبت می کنی !وای اگه زن عموم بفهمه !

-خوش بحال زن عموت ! هر شب چه عشقی می کنه با این عموی گوگولی !

-مرجان ! شرم و حیا رو قورت دادی یه آب هم روش ؟!

مرجان خندید و گفت :

- عموت از بس این لنج های سنگینو دستکاری کرده و تو کار ساخت و سازش بوده ، از لحاظ هیکل اصلا بهش نمیاد ۵۰ ساله باشه . البته نباید هم این سن و سال بهش بیاد . این لنج های ماهیگیری و سواری و باربری که عموت با هنرمندی تمام میسازه و در واقع عمو و پسرعموهات روی ساختشون نظارت دارن ، شنیدم که میلیون ها تومان قیمت داره . خب سهم الارث تو هم توی این کارگاه لامصب لنج سازی هست دیگه . اینا سهم تو هم هست !

-اون بیچاره که نگفته سهمم رو نمی ده . هرماه هم سهم منو جدا می کنه و کنار میزاره . اما نمی تونم الان ازش بخوام . اون وقت با خبر میشه خوابگاه عذرمو خواسته ومنوبرمی گردونه جزیره !

باید تا ترم دیگه خوابگاه را تحویل می دادم .

مسئولان خوابگاه همان ابتدای ترم وعده داده بودند که ما نوبت دوم ها که تعدادمان به انگشتان دست هم نمی رسید رادر میان دانشجویان روزانه جا می دهند. اما اول ترم دوم براحتی زیرقول خود زدند.

عموی سخت گیرم که دل و جانم برای برادرزاده اش در می رفت ، در وهله ی اول با بندر آمدنم به شدت مخالف بود . اما من با این بهانه که در خوابگاه ساکن می شوم و دیگر تنها نیستم و سر ساعت معینی باید ورود و خروج کنم و مسئولان خوابگاه دائم مراقبم هستند، به سختی و البته با وساطت پسرعمو یحیی راضی اش کرده بودم.

عمو اردلان مرد متعصب و خشکی بود. راه نفوذ زیادی نداشت . البته اگر اشکها و خود را لوس کردن های تنها برادر زاده و یادگار برادرش یعنی من را از جمله راههای راضی کردن عمو فاکتور می گرفتیم ، چیز دیگری نبود که او را راضی کند ! می دانست که خیلی دوستش دارم . از ته دل ! بخصوص اینکه من یتیم بودم و پدر و مادرم را در کودکی در یک تصادف رانندگی وحشتناک از دست داده بودم . عمویم خود را مسئول و سایه بالا سرم میدانست . اما خب ، گاهی اوقات دیگر این همه حساسیت هایش مرا دیوانه می کرد. گاهی اوقات بیش از حد مرا کنترل می کرد و این مساله من را به شدت عذاب می داد. من دختر چموشی بودم . زیر بار حرف زور نمی رفتم . حتی در کودکی همیشه برای پسرعموهایم گردن کلفتی می کردم . و البته بسیار سرآمد همه ی دختران و یا حتی پسران دور و اطراف و فامیل بودم . حتی گاهی اوقات با پسران کوچک تر از خود کشتی می گرفتم ؛ قلدری می کردم و اهل بزن بزن بودم . و یا حتی با آنها مسابقه می دادم و گاهی اوقات کتکشان می زدم . کارهایی که عمو اردلان حسابی از آن ها کیفور می شد و ته اش می گفت " الحق که برادرزاده ی خودمی و خون اون شیرمرد تو رگاته دختر " !

عمو اردلانم ، که به قول مرجان "عمو گوگولی" ام بود بخاطر لپ های همیشه قرمز و گل انداخته اش و پوست افتاب سوخته و مهتابی و بیبی فیس بودنش بهیچ عنوان ۵۰ساله نمی زد و به او نمی آمد دو پسر رشید و جوان داشته باشد . او در حین سخت گیری و خشک و غیرتی بودن ، فوق العاده مرا درک می کرد و از کنار استعدادهایم به راحتی نمی گذشت . هر وقت یکی از پسران زورگوی فامیل را شل و پل می کردم ، کلی به من افتخار می کرد و اصلا به همین خاطر تحت نظر یکی از دوستانش که در رشته ی کاراته سرآمد بود ، با اجازه ی عمو اردلانم آموزش کاراته دیده بودم و آن را بصورت حرفه ای دنبال می کردم .

پدر و عمویم چندین کارگاه لنج سازی داشتند که از پدربزرگشان به آنها ارث رسیده بود. پیشه ی اصلی خانواده ام و تخصص آبا و اجدادیشان لنج سازی بود . پدربزرگم از بزرگان و ریش سفیدان جزیره ی قشم به حساب می آمد و تا زمان حیاتش کدخدای روستا بود. همچنین از متمولان و خدم و حشم داران بود. پدر و عمویم راهش را ادامه داده بودند . هرچند دیگران لان به شیوه ی قبل ، خان و رعیتی معنایی نداشت اما خانواده ی من هنوز از بزرگان منطقه به حساب می آمدند و در بسیاری از موارد حرفشان برای اهالی سند بود .

خانواده ی ما به گونه ای بود که ما نمی توانستیم با هرکسی که دلمان میخواست وصلت کنیم . یعنی در شان ما نبود . ازدواج با خارج از منطقه ی خودمان که دیگر اصلا امکان نداشت . برای پسرانمان زن از هم رده ی خود می گرفتند و برای دخترانمان ، بزرگترها شوهر تعیین می کردند . و دخترها باید با گفتن چشم به مهم ترین تصمیمی که برای زندگیشان گرفته

می شد گردن می نهادند . چیزی که من سرکش و طغیانگر ، به شدت از آن متنفر بودم !

#3

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴

با این اوصاف و این اوضاع و احوالات من توانسته بودم به کمک یحیی پسر دوم عمو اردلان ، به سختی عمو را راضی کنم که برای مقطع فوق لیسانس به دانشگاه ملی هرمزگان بیایم . با آنکه در منطقه ی ما دیگر آن تفکر قدیمی و سنتی استوار نبود و دختران براحتی می توانستند در دورترین نقاط کشور و یا حتی خارج از کشور به ادامه تحصیل بپردازند ،

اما عمویم اردلان خان که از طایفه ی بزرگ بهادرخان بود ، این اجازه را به امانت برادرش نمود و نمیشد که قوانین و رسم و رسومات قدیمی و از نظر من منسوخ شده اش را زیر پا بگذارد.

بیچاره عمویم ! چقدر از دست من خون دل خورده بود. او و زن عمو ماریه دختر نداشتند و من را جای دختر نداشته ی شان به اندازه ی پسرانشان دوست داشتند . و من همیشه از این لطف و محبت بی شائبه ی شان سوء استفاده می کردم . و هرکاری که دلم می خواست انجام داده بودم . من از حمایت بی چون و چرای یحیی برخوردار بودم .

یحیی شخصیتی آرام و مهربان داشت . و برعکس او برادرش یوسف خشن و جدی و سرسخت بود و به راحتی کوتاه نمی آمد .

من همیشه دختر سربه هوا و چموش و حرف گوش نکن خانواده بودم . یحیی همیشه همچون برادری پایه ی تمام شیطنت ها و دسته گل به آب دادن هایم بود و همیشه حمایت می کرد و روی خرابکاری هایم سرپوش می گذاشت . برعکس ، یوسف خیلی غد و جدی بود و به علت برادر بزرگتر بودن خود را می گرفت و ادای عمو را در میآورد . و حتی گاهی اوقات به خود اجازه می داد تنبیهمان کند . با آن که فقط چهار سال از مادو نفر بزرگتر بود اما همیشه قلدری می کرد و زور می گفت . و من با تمام زرنگی هایم حریف این یکی نمی شدم . یوسف به همراه پدرش ، از مخالفان سرسخت دانشگاه رفتن من به حساب می آمد . من همیشه از یوسف بدم می آمد و همیشه در کارهایش کارشکنی می کردم . مثلاً دفتر و کتاب های دبیرستانش را خط خطی می کردم ، موتورش را بی اجازه سوار می شدم و یا وقتی بچه بودیم به عمد جلو او با پسران دیگر کشتی می گرفتم و

غیرت غلیظش را نشانه می رفتم .

یوسف همیشه با من جدی و خشک برخورد می کرد . هیچگاه با من شوخی نمی کرد. حتی بزور سلام می داد. نگاهش همیشه از بالا به پایین بود . جدیت و تیپ رسمی اش باعث شده بود دختران منطقه برایش غش و ضعف کنند و من اما ، کوچکترین اهمیتی به او نمی دادم . گاهی اوقات فکر می کردم این پسر اصلا بلد نیست بخندد و نافش را با تلخی و اخم بریده اند !

مسخره تر از همه چیز این بود که وقتی به سن بلوغ رسیده بودیم عمو ارد لانم به رسم سنت دیرینه ، اسم پسر بزرگش یوسف را روی من گذاشت . آنقدر این اتفاق بنظرم مسخره می آمد که هیچگاه جدی اش نگرفتم . یوسف هم هیچگاه حرکت و یا رفتاری دال بر اینکه این مساله را جدی گرفته است از خود نشان نداد و این بی توجهی اش خیال مرا راحت می کرد . حتی عمو و زن عمو هم هیچگاه در این مورد حرفی نزدند و در نتیجه من هم سعی کردم آن را به فراموشی بسپارم و اینگونه تصور کنم که عمو اردلان صرفا بخاطر رسم و سنت دیرینه این کار را انجام داده است . که البته فراموشی عمدی این موضوع ، قطعا اشتباهی محض بود !

عمو اردلان تمام اموالی که از پدر و مادرم به من ارث رسیده بود را به این علت که قیم و سرپرست قانونی ام بود ، نزد خود نگهداری و نگهداری می کرد. اما هیچگاه به من اجازه نمی داد آن را مدیریت و کنترل کنم . حتی الا

ان که در رشته ی مدیریت بازرگانی درس خوانده بودم و تا حدودی در گرایش خود راه افتاده بودم و میتوانستم این سرمایه را به کاری بزنم باز هم اینکار را نمی کرد . او من را در انجام کارهای سودآور و شغل های مردانه باور نداشت . یعنی هیچ زنی را برای انجام کارهای مردانه باور نداشت . با وجود اینکه از بچگی بارها به او ثابت کرده بودم به عنوان یک دختر می توانم کارهای بزرگی انجام دهم ، اما باز آن تفکر قدیمی که دیگر در جامعه ی ما منسوخ شده بود ، روی عمو اردلانم نفوذ شدیدی داشت .

حالا هم اگر میدانست که مجبورم خانه بگیرم و خوابگاه را تخلیه کنم ، چه می کرد؟! معلوم بود! امکان نداشت به من اجازه ی ادامه تحصیل دهد . خیلی راحت می آمد و دستم را می گرفت و با خود برمی گرداند . اما من این را نمی خواستم . من جان کنده بودم . شب و روز درس خوانده بودم تا بتوانم فوق لیسانس بازرگانی دانشگاه ملی قبول شوم . مگر می شد به همین راحتی ان را از دست دهم . نه! باید فکری می کردم و چاره ای می اندیشیدم . من نمی توانستم به همین راحتی فرصت تحصیلم را از دست دهم .

-کجایی چکاوک؟! یک ساعته زل زدی به دیوار!

-من باید کار پیدا کنم!

-آخه عقل کل! با کدوم کار می تونی تو این فرصت کم پول پیش خونه رو

اونم توی شهر گرونی مثل بندر جور کنی ؟

-فکرشو کردم ! من باید وارد کارخونه ی لنج سازی دریاسالار بشم !

#4

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵

-من باید وارد کارخونه ی لنج سازی دریاسالار بشم !

با این حرفم آب در گلوی مرجان پرید . یک ساعت تمام سرفه می کرد. به پشت کمرش زدم و درحالیکه فکر می کردم می کردم گفتم :
-این تنها راه منه مرجان ! از بین تمام استخدای ها ، کارخونه ی دریاسالار تنها جاییه که حقوق و مزایاش خیلی بالاتره و خیلی زودتر منو به اون مبلغ مورد نظر می رسونه .

-و البته استخدام شدنش هم سخت تره چکاوک خانوم !

این را با صدای خش دار و تازه باز شده اش گفت و ادامه داد :

-می دونی که هرکسی رو استخدام نمی کنن . می دونی که کسانی اونجا شروع به کار می کنن که چندین سال سابقه کار داشته باشن و قبلا مدیریت جایی رو عهده دار بوده باشن . کلا آدمای تیرپ بالا رو استخدام می کنن. نه من و تو رو ! بعدش هم اونا یک کارخونه ی لنج سازی بزرگ و بین المللی هستن . متخصص در زمینه ی صنایع دریایی استخدام می کنن. تو که در این زمینه تخصصی نداری !

-اینقدر منفی فکر نکن . خب شاید شد ! شاید در زمینه ی بازاریابی نیرو خواستن . حتی اگه منشی خواستن هم من راضیم . به امتحان کردنش می ارزه . مگه اونا کی ان که منو نخوان ؟ جز اینکه به واسطه ی پول و پله

شون فکر می کنن آدم های مهمی هستن !

-اوه چه عصبانی ! بنظر من که کار بیهوده می کنی . بجاش برو فکر کن
چطوری از عمو گوگولیت پول بگیری . یه بهونه جور کن . مثلاً به اردلان
جون بگو مریض شدی !

-چی داری میگی مرجان ؟ تو باغ نیستی ها . کافیه بفهمه من یه خار رفته
تو پام . منو فوراً برمیگردونه . تو هنوز عمو اردلانمو نشناختی . اون کله
شق تر از این حرفاست . و واقعاً فکر می کنه ممکنه با یه خار توی پا رفتن
، منو از دست بده ! الان هم دنبال کوچک ترین بهونه است که منو از
تحصیل معاف کنه ! کسی نمی تونه روی حرف اون حرف بزنه . بخصوص
اینکه می دونم چقدر دلش برام تنگ شده ! مرجان چرا متوجه نیستی ؟
من به هیچ قیمتی حاضر نیستم به شهرمون برگردم . حتی به قیمت از
دست دادن تمام مال و اموالم ! می ترسم برگردم و منو به پسرعموم شوهر
بدن . می ترسم برگردم و نذارن کار کنم . می ترسم تا به خودم پیام یه
بچه تو بغلم باشه و از همه ی آرزوهای دور و درازم جا بمونم . عموم کاری
نداره الان دیگه دخترا خودشون واسه خودشون تصمیم می گیرن . اون
هنوز راه و رسم پدربزرگم بهادرخان رو سرمشق خودش کرده و اونا رو
پیاده می کنه . یحیی پسر کوچیکه ی عموم هم شانس آورد که از قبل ،
خاطر دخترخالشو می خواست و قبل از اینکه پدرش هر تصمیمی براش
بگیره ، این موضوع رو عنوان کرد . و از حمایت کامل زن عموم برخوردار
بود . وگرنه اونم مثل یوسف اسمشو روی یه دختر میذاشتن و بدون دخالت
خودش زنش می دادن .

-یعنی تو رو به یوسف شوهر می دن؟!

-مطمئنم عموم همین فکرو توی سرش داره . لیسانم که تموم شده بود عمو اردلان چند بار می خواست در این مورد باهام حرف بزنه . من مدام بهانه جور می کردم و نمیذاشتم . می ترسیدم اگه حرفشو بزنه ، دیگه نشه مخالفت کرد . دیگه نشه اسم دانشگاه و فوق لیسانس رو آورد ! خدا رو شکر که تونستم تا اعلام نتیجه ی ارشد ، کشش بدم . بعد هم دیگه دست عمو اردلان بسته بود. چون ارشد قبول شدم و وقتی اینهمه شوق و ذوقم رو برای درس خوندن دید ، دلش نیومد منو از تحصیل معاف کنه . من مطمئنم موضوع ازدواج رو موکول کرده به بعد از اتمام تحصیل ! مرجان تو نمیدونی ! ما توی خاندانمون نمی تونیم در رابطه با ازدواج روی حرف بزرگترا حرف بزنیم !

-خب مگه پسرعموت چشه ؟ خیلی خوشتیپ و هیکلی و خوش قیافه بود که ! اخلاق و رفتارش هم دستته دیگه !

-وای ! بگو چش نیست . یه آدم غد و بداخلاق و مستبد ! برعکس برادرش ! اگه زن اون بشم دیگه باید دکترا خوندن و بعدش کار کردن رو بیوسم و بذارم کنار ! باید بشینم تو خونه بشورم و بپزم و بسابم و بچه دنیا بیارم . این زندگی چیزی نیست که من دلم بخواد . شاید خیلی از دخترا آرزوی ازدواج با یوسف رو داشته باشن . من اما ندارم . من دلم می خواد روی پای خودم بایستم . دستم تو جیب خودم باشه . استقلال مالی و فکری

داشته باشم . من نمی تونم با اون پسر و افکارش کنار بیام !

-تو هم عقل توی سرت نداریا ! اگه با پسرعموی میلیونرت ازدواج کنی
هزینه ی زندگیت تا آخر عمر تامینه . دیگه دکترا و کار رو می خوای چیکار
؟ وای اگه من جای تو بودم ! همین فوق هم نمی خوندم . بیکار
بودم مگه ! طرف کارگاه لنج سازی خودشو داره ، الان هم که گفتی رفته
امارات و اونجا یه کارو کاسبی راه انداخته . خَری بخدا ! زنش میشی
میری اونجا راحت توی ناز و نعمت و امکانات زندگی می کنی ! چی
میخوای دیگه !

-من همچین زندگی ای نمی خوام ! مرجان من می خوام شانسمو برای کار
توی شرکت دریا سالار امتحان می کنم . حالا به هر قیمتی که شده !

#5

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شش

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶

اما حق با مرجان بود . کارگزینی کارخانه ی بزرگ لنج سازی دریاسالار مرا با پرسیدن دو سه تا سوال فرمالیته ، به راحتی رد کرد .

سرخورده و مغموم و با سری افتاده و ناامید ، از کار گزینی خارج می شدم و در محوطه به سمت در خروجی به راه افتاده بودم که داریوش دریاسالار را دیدم . خودش بود که سوار بر پورشه ی مدل جدیدش وارد کارخانه می شد. با حب و بغض نگاهش کردم . "مرتیکه" ! این تنها کلمه ای بود که بنظرم سزاوار او بود . حتی نگاهی به اطرافش نمی انداخت . حتی مرا ندید . در دانشگاه هم دقیقا همینطور بود. بااینکه رشته ی اصلی اش صنایع دریایی بود و دانشکده ی شان ، دانشکده ای از دانشگاه امیرکبیر بود که در بندرعباس شعبه ای داشت ، اما بخاطر واحدهای متفرقه و عمومی ، زیاد به دانشگاه ما می آمد . کلا دوستان زیادی در دانشگاه ما داشت و اکثر اوقات آنجا پلاس بود . به همین خاطر خوب می شناختمش ! نه فقط من ، که با دبدبه و کبکبه ای که راه انداخته بود تمام بچه های دانشگاه او را می شناختند . او معروف به گولدن بوی یا همان پسر طلایی دانشگاه بود . و چه کسی در دانشگاه بود که یک پسر پولدار و خوشتیپ و مغرور و از دماغ

فیل افتاده که اتفاقا از دریا سالار های معروف بود را نشناسد؟! اصلا خبر استخدام نیرو در کارخانه دریا سالار را از یکی از همکلاسی های او شنیده بودم . وگرنه که آگهی علنی ای منتشر نشده بود. مرجان حق داشت ! اینها هرکسی را استخدام نمی کردند . حداقل دختر صاف و ساده پوش و معمولی ای چون مرا نه !

خیلی حالم گرفته بود ! اعصابم به شدت به هم ریخته بود. بخصوص که با دیدنش می خواستم سرم را به دیوار بکوبم . و حسرت و حسادت مثل عقابی تیز چنگال قلبم را به یغما میبرد. چه می شد اگر جای او بودم . چه می شد اگر من صاحب این مال و مکنت بودم . اینگونه نمی توانستم به تمام آرزوهای دور و درازم برسم ؟ مثلا امکان ادامه تحصیل در دانشگاه های اروپا برایم فراهم باشد ؟ مثلا بتوانم شرکت بازرگانی خود را افتتاح کنم ؟ مثلا هرچور که دلم می خواهد خرید کنم و بپوشم و بریز و به پاش راه بیندازم؟! اه که لعنت به تو داریوش دریا سالار !

خودم هم نمی دانستم چرا به داریوش دریا سالار لعنت می فرستادم و می خواستم انتقام این نابرابری اجتماعی را از او بگیرم . وای اگر عمو اردلانم اینقدر سخت نمی گرفت ، شاید من هم می توانستم با ارثیه ام کاری راه بیندازم و اینقدر محتاج کار کردن در کارخانه ی این و آن نباشم . وای اگر از تصمیمات عمویم ، مبنی بر ازدواج با یوسف نمی ترسیدم ، لااقل تا این اندازه ، این نابرابری ها اذیتم نمی کرد. اگر با ارثیه ام اجازه داشتم کار کنم چه کارستانی راه می انداختم . حالا درست بود که مثل اینها نمی شدم ، اما خب ، کسب و کار کوچکی در حد خودم که میتوانستم راه بیندازم . من تحصیل کرده بودم ! کلی کلاس خارج از دانشگاه رفته بودم و دوره دیده

بودم ! می دانستم چطور می توانم یک کسب و کار را مدیریت و هدایت کنم . وای اگر عمو اردلانم می گذاشت ! وای !

اصلا من ماندن در اینجا را نمی خواستم . آزادی می خواستم . از محدودیت ها متنفر بودم . یکی از دلایلی که تلاش کرده بودم تا دانشگاه یک شهر دیگر قبول شوم و از خانواده و فامیلم دور باشم همین بود . از هرچیزی که مرا را محدود می کرد بدم می آمد . من خسته بودم . یک دختر جوان بیست و دو ساله ی خسته ! که فکر می کردم راه حل فقط و فقط در رفتن و رها شدن هست . بدون اینکه کوچک ترین توجهی به عاقبت ماجرا داشته باشم . و حاضر بودم برای این رهایی و آزادی هر بهای سنگینی را بپردازم .

هنوز در تاکسی بودم که مرجان تماس گرفت . هول بود و می خواست بداند چه شده است .

-هیچی ! از بس سقت سیاهه ! همون شد که گفته بودی .

-وا ! خب از اول کار نشدی بود . از اول معلوم بود نمیشه . چه ربطی به سق سیاه من داشت . گمونم باید بری سر گزینه دوم یعنی عمو گوگولی !

-اون گزینه که کاملا منتفیه !| امروز میای پیشم ؟

خندید و گفت :

-عصری میام . یه پیشنهاد برات دارم . البته خودم به هیچ وجه قبولش ندارم . جزو پیشنهادات مردود منه . اما شنیدنش برای تو بد نیست . بخصوص اینکه تو برای رسیدن به هدف ت هرکاری حاضری بکنی !

عصر بود که مرجان از راه رسید . و من که منتظر کوچکتریت روزنه ی امیدی برای رهایی از این گرفتاری بودم به سرعت او را وادار کردم سر اصل مطلب برود .

-خیلی خب بابا ! صبر کن یه نفسی تازه کنم .

-تازه کردی دیگه ! بسه ! زود باش بگو چی تو اون مغز پروفیسوریت میگذره !

-ببین ! اینی که می خوام بهت بگم از نظر خودم واقعا مسخره است . اما چون تو عقیده داری اول و آخر حل شدن مشکلات ، استخدام تو کارخونه دریاسالار هاست ، پس بهت می گم !

-خب بگو دیگه ! گشتی منو !

#6

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷

-ببین چکاوک ! یه نفر هست که کارش همینه ! حل مشکلات غیرممکن !
خیلی آدم زرنگیه ! نمی تونم بهت بگم این آدم چقدر کاربلده . همه جا آشنا
داره . هرکاری که فکرشو بکنی هم انجام داده . بیشتر مشتری هاش هم

خانومای پولدارن .

-نکنه فالگیری چیزی هست ؟ تو رو خدا مارو نبندی به خیک فالگیر و کف
بین ! حالا دیگه همین مون مونده !

-نه ! یه دقیقه دندون سر جیگر بگیر ! اونو رضا به من معرفی کرده . رضا
پسرهمسایمونه . اصلا وقتی اون ماجرای خودشو گفت من به فکر افتادم
که به تو معرفی کنم .

-خب ماجراش چی بوده مگه ؟

-این پسر همسایمون رضا ، می خواست توی یه عکاسی معتبر کار کنه ،
هدفش این بود که بعد از استخدام شدن ، هم خوب آموزش ببینه و هم
مشتریا رو بشناسه و فردا روز که عکاسیشو زد اونا رو به سمت خودش
بکشونه .

-ای نامرد ناکس !

-خب اون عکاس قطعا رضا رو با این رزومه ی کاملا خالی استخدام نمی
کرد . رضا می گفت کار رو سپرده به این پسره ، اونم کارشو درست کرده .
هم براش سابقه سازی های مستند درست کرده ، هم راهکارهایی رو

خودش شخصا براش اجرا کرده ، مثلا با اون عکاسه ارتباط گرفته ، جوری که بی بر و برگرد استخدامش کرده !

-وا ! چجوری ارتباط گرفته ؟ مگه عکاسه مرد نبوده ! اوا خاک بر سرم !
یعنی ...

-بمیری چكاوك ! چقدر فكرت منحرفه ! یعنی مخشو زده ، نظرشو نسبت به رضا جلب کرده ! می گفت اونقدر حرفه ایه که حد نداره . چیزایی یاد رضا داده و کارهایی رو بهش آموزش داده که مو لا درزش نمی رفته . چند تا مثال برات میزنم از کارهایی که این یارو با موفقیت به انجام رسونده .
رضا می گفت مثلا اگه دختری عاشق پسری باشه و پسر بهش بی محلی کنه ، این یارو کارایی می کنه که آخر سر پسره کشته مرده ی دختره میشه ! یا مثلا اگه زنی میبینه شوهرش داره بهش خیانت میکنه و به این یارو مراجعه کنه ، کاری می کنه و چیزایی به خانومه آموزش میده که مرده کامل از طرف برمیگرده سمت خانومش و پابند زندگیش میشه .
یا مثلا یه باریه آقایی کلی بدهی بار آورده بوده و داشته می افتاده زندان . بعد این پسر یه کارایی کرده و جوری با اون طلبکار یکدنده و لجباز تا کرده که تونسته یه سال ازش مهلت بگیره . البته بگم همه ی اینکارا رو با تحقیقات و کار کردن روی مورد مورد نظر انجام میده .
اقتشون روشن میزاره ، روی کیس ها کار می کنه ، زیر و بمشون رو در میاره ، تمام آتوهای که دارن ، خلافایی که کردن ، رازهای مگوشونو در میاره و از این طریق اهدافشو پیش می بره !

-نکنه جادوگره !

-اتفاقا معروفه به جادوگر ! جادو میکنه چه جادویی ! همه جا هم آشنا داره . همه چی رو می دونه . یه زیون باز حرفه ایه ! یه کار راه بنداز حرفه ای . خیلی زرنکه و خلاصه همه کار بلده و همه فن حریفه ، فقط ...

-فقط چی ؟

-در قبال کاراش ، جیرینگی پول می گیره !

-خب ما خودمون گیر همینیم خوشگل من !

بعد از جایم بلند شدم و قدم زنان در اتاق چرخیدم .

-اما شاید باهامون راه بیاد . شاید برای پولش مهلت بده . اینطور نیست؟ باید بریم و ببینیمش مرجان !

مرجان ابرویی بالا داد و گفت :

-گفتم حالا بهت معرفیاش کنم یه پس گردنی هم می خورم . واقعا می

خوای بریم پیشش؟

-من الان به هر طنابی که دستم برسه چنگ می زنم مرجان جون تا از این گرفتاری در پیام و مجبور به یه ازدواج اجباری و اسارت ابدی نشم !

مرجان موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

-یعنی ... میگی به رضا بگم برامون یه قرار با جادوگر جور کنه ؟؟

متفکرانه پاسخش را دادم :

-آره ، بگو جور کنه . هرچه زودتر بهتر !

و مرجان نگران گفت :

-حالت ، لحن بیانت منو می ترسونه چکاوک ! تو زیاده خواهی ! به وضع موجود قانع نیستی ! و به هر قیمتی می خوای به هدفت برسی ! امیدوارم حواست باشه و پاتو توی راه کج نداری !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸

رضا برای دو روز بعد قراری برایمان ردیف کرد. در خانه ی خودش !
-مرجان این پسره رضا مورد اعتماد؟ نریم تو خونشون یله دفعه چند نفری
بریزن سرمون !

-نه بابا ! من و رضا با هم بزرگ شدیم . چی داری می گی ؟ تازه تو که فوت
و فنشو بلدی ، می زنی شل و پل می کنی هرکی رو که بخواد غلطی بکنه .
فقط چکاوک ! من می ترسم ! از این قضیه بوی خوبی نمیاد . بیا و از
خیرش بگذر !

-چی چی رو از خیرش بگذر! دیروز دوباره مسئول خوابگاه به هممون تذکر داده که آخر ترم باید تخلیه کنیم . اگه این پسره نتونه کاری کنه من باید برم تو خیابون بخوابم .

-در خوشبینانه ترین حالتش حتی اگه تا سه چهار هفته ی دیگه تو استخدام بشی ، باز تا تخلیه خوابگاه همچین پولی دستتو نمیگیره !

-می دونم . اما اگه یه جوری خودمو انداختم تو اون کارخونه ، شاید بتونم وام زودهنگامی چیزی بگیرم بزم به زخمم ! اما باید ببینیم این یارو شازده چقدر جریزه داره .

به خانه ی رضا رسیدیم و مرجان زنگ را زد . پسری در باز کرد و من با ترس و دلهره وارد خانه شدم .

-مامانت اینا خونه نیستن رضا ؟

-نه پس می خواستی باشن ؟ که اونام با جادوگر آشنا بشن ؟

مرجان خندید و گفت :

-راست هم میگی !

من با شک و اخم رضا را می نگرستم . رضا ما را به درون خانه ی کوچک
و ساده اما با صفایشان راهنمایی کرد و به مرجان گفت :

-این دوستت چرا اینجوری نگاه می کنه . یه جوریه !

-به خودت بگیر این کلا اینجوریه !

ای مرجان آدم فروش ! نگاه تند و تیزی به او انداختم و رو به رضا گفتم :

-ببین آقا رضا ! البته من ممنونم که ترتیب این ملاقاتو دادی . ولی ما خیلی
وقت نداریم . من باید هرچه زودتر برگردم خوابگاه .

-اون الان میاد ! بفرمایید داخل تشریف داشته باشید تا برسه .

باز مشکوک نگاهش کردم و گفتم :

-ما تو نمیایم ! همینجا تو حیات منتظرش می مونیم .

مرجان با تعجب گفت :

-همینجا ؟ دیوونه شدی ؟ اینجا اسمش محله ی دوهزاره عزیزم . دیواراش گوش دارن ! خونه ها به هم چسبیده ! عطسه کنی از اون ور دیوار میگن عافیت باشه . برو تو بابا ! برو تا مامانش اینا نرسیدن !

چشم غره ای به مرجان رفتم و به ناچار وارد شدم . مرجان در گوشم گفت :

-نمی خواد اینقدر بترسی و احتیاط کنی ، رضا مثل اعضای خونواده ، ما با هم بزرگ شدیم . بارها شده من و اون با هم تنها باشیم .

روی زمین نشستم و به پشتی تکیه دادم و با ابروهای بالا داده رو به مرجان گفتم :

-نکنه این آقا رضا همون شاهزاده ایه که در موردش برام رویا می بافی و حرف می زنی . آره ؟

مرجان لبخند محبوبانه ای زد و سرش را به نشان مثبت تکان داد. لبخندی زدم و گفتم :

-دیوونه پس چرا زودتر نگفتی تا باهاش اینجوری رفتار نکنم . زشت شد که !

رضا با سینی چایی از آشپزخانه آمد . حالا بیچاره می ترسید به من چایی
تعارف کند . سینی را به دست مرجان داد و گفت :
-من ... تو حیات منتظر می مونم تا جادوگر بیاد !

مرجان گفت :

-نمی خواد ! روشنش کردم ! بگیر بشین !

رضا من را نگاه کرد. لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم :
-ببخشیدا ! من نشناختم شمارو ! تقصیر مرجانه دیگه . نمیدونه چی رو
باید کی بگه !

-اشکال نداره آبجی ! فدای سرت !

رضا که حالا کمی احساس صمیمیت بیشتری می کرد ، کنار مرجان نشست .
پسر ریز نقش و لاغری بود که پوستی آفتاب سوخته و چشمانی مشکی و
چهره ای آرام و مهربان داشت . و بنظرم به مرجان می آمد . شروع به
صحبت کرد و گفت :

-تا نیومده من یه توضیح مختصری راجبش می دم . اسمش کمیل هست !
چند تا محله بالاتر از خودمون میشینن . همیشه اولین قرار ملاقات ها رو

خارج از مقر خودش میزاره . اول می بینم میتونه با مشتری راه
بیاد یانه .بعدش که مطمئن شد ، دیگه قراراش رو توی مقر تنظیم می کنه .

#8

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹

خندیدم و گفتم :

-مقر؟! مگه پلیسی چیزیه ؟

-نه جانم ! اسم محل کارشو گذاشته مقر ! این بشر هرکاری که فکر کنین کرده . بچه ی زرنگیه ! فقط باید بهش اعتماد کنین . اگه می خواین به هدفتون برسین ، هرکاری بگه و هرچیزی از شما بخواد باید انجام بدین . شاید کارایی که میگه انجام بدین ، از نظر شما واقعا منطقی نباشه ، اما مطمئن باشید لازمه . اون می دونه چیکار داره می کنه . برای همین خوشش نمی آد وقتی طرح و برنامه ای میریزه کسی توش نه و نه بیاره و هی بابت نقشه هاش اونو زیر سوال بیره .

ابروهای بالا داده ام را جمع و جور کردم و گفتم :

-عجبا ! بنظر میاد راحت نمیشه با این شازده کنار اومد !

چند دقیقه بعد زنگ در به صدا درآمد . رضا گفت :

-خودشه .اومد !

و به طرف حیاط به راه افتاد . صدای سلام و احوال پرسی مردانه ای به گوش رسید و بعد هردو وارد شدند . من و مرجان با تعجب نگاهش می کردیم . فکر نمی کردیم این شازده ی معروف و محبوب ، همچین برو و اندامی داشته باشد . فکر نمی کردیم اینقدر جوان باشد .مرجان زیر لب گفت :

-ناکس این که مانکنیه واسه خودش !

از جای خود بلند شدیم و سلام کردیم . کاملاً جدی ، بدون ذره ای لبخند سه لام کرد و روبرویمان نشست و به پشتی تکیه داد . رضا گفت :

-خیلی خوش اومدی کمیل خان ! مشتری ای که می گفتم ایشونن . دوست نامزدم هستن .

و به من اشاره کرد . کمیل یک تای ابرویش را بالا داد و درحالیکه آدامسش را وقیحانه می جوید رو به رضا گفت :

-تو نامزد داشتی مگه داش رضا ؟

رضا که خرفیه شده بود با خنده ای گفت :

-با اجازتون ! به زودی رسمیش می کنیم ایشاالله . منتظریم یک کم کار من روی غلتک بیفته .

کمیل رو به مرجان و رضا گفت :

-خیلی خوبه ، مبارک باشه . پیر شین به پای هم .

بعد رو به من که هنوز خصمانه به عادت همیشگی او را نگاه می کردم گفت :

-خیلی خب ! من زیاد وقت ندارم . بگو خانوم خوشگله ! اول خودتو معرفی کن و بعد بگو مشکلک چیه ؟ و اینکه دقیقا چی میخوای ؟ من سراپا گوشم .

خواستم بگویم "خانم خوشگله عمته" . اما حیف کارم گیرش بود ! برای همین دندان سر جگر گذاشتم و گفتم :

-من چکاوک سایانی هستم و می خوام توی یه کارخونه ای استخدام بشم .

و سکوت کردم . کمیل چشمان تنگ و قهوه ایش را تنگ تر کرد و نگاهم کرد و گفت :

-نمی خوای که دونه دونه ازت سوال بپرسم کوچولو ! امیدوارم همون قدر که خوشگل هستی باهوشم باشی . پس اگه برات زحمتی نداره و کالری نمیسوزونی ، خودت همه رو کامل بگو !

دندان هایم را روی هم فشردم و به مرجان که داشت از شدت استرس غش می کرد نگاه کردم . مرجان با چشمانش التماس می کرد که این زبان

وامانده ی تند و تیز را نگه دارم و چیزی بار این مرتیکه ی از خود راضی از
دماغ فیل افتاده نکنم . چشمانم را روی هم فشردم و از خدا طلب صبر
جمیلی کردم . بعد شمرده شمرده گفتم :

-کارخونه ی معتبریه و حقوق و مزایای خوبی داره . من دانشجوی فوق
لیسانس شبانه هستم و بخاطر اینکه مجبورم هرچه زودتر خوابگاه روزانه
ها رو تخلیه کنم ، نیاز به این کار دارم . یعنی نیاز به پولش دارم . البته فک
نکنی پول ندارما ! بلکه نمی خوام به خانوادم رو بندازم .

کمیل به سرتاپایم نگاه از بالا تا پایینی انداخت و درحالیکه آن آدامس
لعنتی را می جوید گفت :

-تو اگه مشکل پول ، خب برای خوشگل و کوچولوی خوش هیکی مثل تو
راه های آسونتر زیادی برای پول درآوردن هست .

دیگر نمیتوانستم تحمل کنم . جوش آورده بودم . ازجایم بلند شدم و
پرخاشگرانه گفتم :

-هوی مرتیکه ! فک نکن هرچی از دهننت در اومد می تونی به من بگی ها !

#9

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰

مرجان بلند شد و در حالیکه داشت آستینم را می کشید تا مرا دومرتبه وادار به نشستن کند ، در گوشم گفت :

-بگیر بشین دیگه ! باز گند زدی با اون زبون شیش متریت ! رضا میگه این شگردشه . با هر سوالش داره تو رو امتحان و ارزیابی میکنه . الان هم میخواست بدونه آستانه ی تحملت چقدره و زود از کوره در میری یا نه !

اون همه جوړه مشترياشو ارزياى مې كنه .

نگاه از سر غيضي به كميل انداختم . كميل بې خيال و خونسرد گفـت :
-میل خودته ! اگه نمی خوای با من کار کنی که برم !

حيف كه كارم گير اوې شارلاتان بود. به ناچار نشستم و با نگاهی ميرغضب او را نگرېستم . كميل كمی خود را جلو كشيد و گفـت :

-من شايد سوالای خیلی بدتر از اینم بپرسم . حرفای خیلی بدتر از اینم بزنم ، پیشنهادای خیلی بدتر از اینم بدم . شما باید قبل از هرچیزی با خودت کنار بیای . اگه واقعا با تمام وجودت می خوای به این هدف برسی ، دیگه اینهمه ناز و نوز نداره . یه دل شو و بگو می خوای یا نه تا بدونم باهات چند چندم !

نگاهی به او و به مرجان و رضا انداختم . من واقعا می خواستم وارد این کارخانه شوم . در دل گفتم "دارم برات بی تربیت" ! و در جوابش گفتم :

-می خوام ! ولی هر حرف و سخنی رو نمی تونم تحمل کنم . شما فروشنده ای و من مشتری ! شما کارو خدمت ارائه میدی و من دارم خدمتتو میخرم . پس بحث گردن کشی و قلدربازی نیست . كه اگه باشه ، من صدتای تو رو حریفم ! می برم لب چشمه و تشنه برمیگردونم !

متوجهی ؟ اگه با این شرایط هستی و در قبال پولی که میگیری فکر و هوش کار می کنه ، نه زبونت ، منم هستم ! بسم الله !

پوزخند گوشه ی لبش را می شد به وضوح دید .

-بابت بی احترامیت باید فوراً موردتو رد کنم . ولی خوشم اومد از جسارتت ! بچه ی کجایی ؟ لهجت به بندر نمی خوره . بیشتر می خوره جزیرتی باشی(بندری ها به اهالی جزیره ی قشم جزیرتی می گویند) ، درسته ؟

-میدونی که جزیرتی ها بیدی نیستن که با هر بادی بلرزن . من از اون سفت و سختاشم .

تحسین برانگیز نگاه کرد و گفت :

-نظرمو جلب کردی ! موردتو بررسی می کنم . بعد بهت خبر میدم که در نهایت کارت رو قبول می کنم یا نه !

کارتی بیرون آورد و به سمت گرفت .

-تا شب اسم و مشخصات خودت و اسم و آدرس اون کارخونه رو برام با شماره ی خودت به این شماره پیام کن . یادت باشه ! همیشه در دسترس باش .همیشه تلفن های منو جواب بده . اگه به توافق برسیم ، باهم زیاد کار خواهیم داشت . باید کیس ات رو دقیق بررسی کنم . بهت زنگ می زنم .

اگه کارتو قبول کردم ، در مورد حق و حقوقم جلسه ی بعد باهم مذاکره میکنیم . راستی ، اسم کارخونه چی بود ؟

-کارخونه ی لنچ سازی دریاسالار !

ناگهان چیزی شبیه فروریختن را در چهره ی این مرد دیدم ! حتی احساس کردم رنگ چهره اش به زردی گرایید ! آب دهانش را فرو برد و با کمی مکث گفت :

-دلیل خاصی داره که این کارخونه رو انتخاب کردی ؟

-حقوق و مزایاش از همه جا بهتره . از منابع غیررسمی هم با خبر شدم که قصد استخدام یه نفر دارن . چطور مگه ؟ میشناسیشون ؟

سعی کرد کمی خود را بازباید .| نفس عمیقی کشید . شاید می خواست لرزش حنجره اش را کنترل کند . بازدمش را هم عمیق بیرون فرستاد و گفت :

-کیه که اونا رو شناسه ! توپ تکونشون نمیده ! اونا ریشه زدن ! ریشه های محکم و عمیق ! اما من کمیل ام ! به من میگن جادوگر ! هیچ کاری برای من غیرممکن نیست !

از جایش بلند شد و مجددا گفت :

-خواست باشه خانوم خوشگله ! من خیلی آن تایم . از اونایی که آن تایم نباشن اصلا خوشم نمیاد . پس اگه می خوای کارتو توی الویت بذارم ، همیشه آن تایم و در دسترس باش ! عزت زیاد !

و دستش را روی پیشانی گذاشت و سلامی نظامی تحویلمان داد و رفت !
آدم عجیبی بود . عجیب و حرص درآور ! و امیدوار بودم به اندازه ی چسان فیسائی که داشت و کلاسی که می گذاشت ، کار هم بلد باشد و بتواند کارم را راه بیندازد . وای اگر میتواندست مرا وارد شرکت دریاسالارها کند ! وای !

#10

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

سه روز بود که خبری از کمیل نبود . همان شب اول به او اس ام اس داده بودم و اطلاعاتی که خواسته بود را فرستاده بودم . اما پاسخی دریافت نکرده بودم . نمی دانستم اعتماد کردن به این به اصطلاح جادوگر کار درستی بود یا نه . داشتم تایم های طلایی ام را از دست میدادم و نمیدانستم او داشت چه غلطی می کرد و آیا برای پروژه ی من کاری انجام میداد یا نه !

دقیقا شب روز سوم بود که دو پیامک از جانب او دریافت کردم . پیامک اول با این مضمون :

-فردا سر ساعت هشت بیا مقرر . تنها !

و پیامک دوم شامل آدرس مقرر بود .

گفته بود تنها و این کلمه مرا می ترساند ! نمی دانستم چقدر می شد به این مرد اعتماد کرد ! نمی دانستم باید می رفتم یا نه ! اما خب ! چاره ی دیگری

هم مگر بود ؟!

آدرس را با مرجان و رضا چک کردم . خودش بود . همان مقرر معروف ! به مرجان اطلاع دادم تا در جریان رفتنم باشد و اگر دیر بازگشتم ، حواسش جمع باشد . صبح زود به راه افتادم و حدود ساعت هشت جلو در خانه ی مورد نظر بودم . چند محله با محله ی مرجان و رضا فاصله داشت . اما در همان محدوده بود . زنگ در را زدم . کمی طول کشید تا دختری هفده هجده ساله در را باز کرد . فکر کردم اشتباه آمده ام . مرا با نگاهی خریدارانه نگاه کرد و گفت :

-بفرمایید !

-بخشید . فکر کنم اشتباه اومدم !

-شما از مشتریای داداش کمیل هستین ؟

با تعجب به او نگاه کردم . تعجبی توام با خوشحالی از اینکه قرار نبود در این خانه تنها باشم .

-بله ... بله درسته !

خندید و گفت :

-بفرمایید تو !

وارد شدم . حیاط دلباز و بزرگی بود. دخترک در حیاط را بست و گفت :

-بفرمایید !

و مرا به سمت ورودی زیرزمینی هدایت کرد .

-لطفا چند دقیقه صبر کنید تا به داداشم اطلاع بدم .

با ادب بود .خوشم آمد . بهتر از برادرش بود. رفت داخل و صدایش را شنیدم که می گفت :

-داداش یه خانوم خیلی خوشگل کارت داره . فک کنم از مشتریاته !

چند دقیقه بعد خواهر و برادر به همراه هم از زیر زمین خارج شدند . خواهر با اجازه ای گفت و ترکمان کرد و برادرش مرا به داخل دعوت نمود . وارد شدم. مسیر راهرو مانند و دلباز و نور گیری را طی کردیم تا به یک زیر زمین بزرگ رسیدیم .

-با اینهمه دبدبه و کبکبه ای که راه انداخته بودی فک نمی کردم مقرات
همچین جایی باشه !

یک تای ابرویش را بالا برد و گفت :

-اهمیتی نداره تو در مورد من چی فکر می کنی . فعلا چیزی که مهمه فکر
و کار من در مورد تو و برای توئه !

مقر ، دلباز و نور گیر بود. حسابی تمیز و مثل یک اتاق کار ! با میز و
صندلی کار و رایانه ای که روی میز قرار داشت . یک میز و صندلی ناهار
خوری در گوشه ی اتاق بود و تختی چوبی با قالیچه ای سنتی که به
عنوان نشیمن استفاده می شد در وسط سالن بود . دو در دیگر به این سالن
نسبتا بزرگ باز می شد که یکی احتمالا سرویس بهداشتی بود و دیگری
اتاق استراحت .

کمیل با دست مرا را که گرم تماشای اطراف بودم دعوت به نشستن روی
تخت کرد . بعد پوشه ای از روی میز کارش برداشت و به
سمتم آمد . گفتم :

-تمیز تر از اونی هست که مال یه پسر باشه !

درحالیکه داشت می نشست با لحنی پر از کنایه گفت :

-شما دخترا فک می کنین فقط خودتون تمیز و مرتبین ؟!

-گفتم شاید کار خواهرته !

تیز نگاهم کرد و گفت :

-کار مادرمه ! اگه این فضولی تو برطرف میکنه و حواستو جمع ، تا کارمونو شروع کنیم !

بی تربیت ! نگاه غدّی به او انداختم و پشت چشمی نازک کردم و زیر لب
غرغری نثارش ساختم .

#11

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دوازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

کمیل با همان پوزخند مسخره ی گوشه ی لبش سرش را گرم پوشه ی قطوری که آورده بود کرد . سرش پایین بود و حالا از نزدیک و با دید بهتری میتوانستم ببینمش ! پسری بور و زیبا ، باموها و چشمانی عسلی ، قد بلند و ورزیده که اندام ورزیده و پرورش یافته اش از زیر تیشرت جذبی که تنش بود به خوبی مشخص بود . با پوستی سفید و ته ریشی نسبتا پر ! از ظاهر و زیبایی چیزی کم نداشت . اما از اخلاق و جوانمردی و مردانگی ، هنوز نمی دانستم ! من حتی هنوز مطمئن نبودم که می شود به او و کارش اعتماد کرد یا نه ! با خود گفتم : "ببین عمو اردلان ! اینها همش تقصیر توست که من مجبورم به هرکس و ناکسی اعتماد کنم و برای نجات از این گرفتاری تازه به هرکسی رو بزنم" .

-خب ! اینم از مدارک اولیه ! یه خلاصه ای از چیزایی که دستگیرم شده برات می گم ، و اگه هنوز برای این کار مصر بودی ، می ریم سر توافق ! حالا اگه تماشا کردن و برانداز کردنتموم شد ، بلند شو بیا اینجا !

و از جایش بلند شود . بی ادب ! شرم زده نگاهم را از او و پوزخند مسخره اش دزدیدم . کمیل صندلی را از زیر میز ناهار خوری کشید و در مقابل

وایت بوردی قرار داد .

-تشریف بیار و بیا اینجا بشین خوشگله !

بلند شدم و با حرص روی صندلی نشستم و گفتم :

-میشه اینقدر منو اینجوری صدا نکنی . من اسم دارم . چکاوک سایانی !

-می دونم اسمت چیه ؟ منتها من اونجوری بیشتر باهات احساس صمیمیت می کنم.

بعد مقابل تخته ایستاد و گفت :

-لطفا توی این نیم ساعتی که می خوام برات توضیحات لازم رو بدم ، فکرتو از من و خودت و اسمت و این خونه و تمام سوالاتی بی جوابی که از موقع اومدن تا حالا برات پیش اومده ، رها کن و به من بسپر ! نگران اونام نباش ! خودم همه رو برات توضیح میدم تا هیچ شک و شبهه ای برات باقی نمونه.

با چشمانی تنگ شده نگاهش کردم و توی دلم بی تربیتی نثارش ساختم.

کمیل تعدادی عکس روی برد چسباند که در میان آن ها تنها داریوش دریاسا لار را می شناختم . خط کشی در دست راستش بود و ماژیکی در دست

چپش . از اولین عکسی که آن را در بالاترین قسمت برد چسبانده بود شروع کرد.

-ببین خانوم کوچولو ! تو اگه بتونی وارد کارخونه ی دریاسالار بشی ، از این به بعد با این آدمها سر و کار خواهی داشت . پس اگه می خواهی حساب شده بری جلو و بعد از استخدام ، توی کارخونه موندگار بشی باید همه ی اینها رو بشناسی و با چشم باز و ذهن آماده با تک تکشون برخورد کنی . متوجه جمله ام شدی ؟ ماندگاری در کارخونه ! پس فهمیدی که ما الان فقط راجب ورودت صحبت نمی کنیم . ما می خواهیم موقعیتت رو در کارخونه تثبیت کنیم . تو باید دونه دونه این آدمها رو بشناسی و بدونی چطور باهاشون رفتار کنی. تا اینجا سوالی نداری؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و منتظر بقیه صحبت هایش شدم .
ماجرا داشت برایم جذاب و هیجان انگیز می شد !

خط کش را روی اولین و بالاترین عکس گذاشت و گفت :

-خیلی خب ! خوب به این عکس نگاه کن . این عکس متعلق به "حاج داوود دریاسالار" هست . مالک اصلی و موسس کارخانه ی لنج سازی دریاسالار . که در حال حاضر به خاطرکهولت سن ، خودش رو بازنشسته کرده و تمام کارهای کارخونه رو به دو پسرش واگذار کرده . اون علاوه بر این دو پسر یک دختر هم داره . حاج داوود از مردای مستبد و البته فوق العاده معتقد و پایبند این شهره. چندین بار سفر حج رفته و خیلی ها روی اسمش قسم میخورن ، مخصوصا توی صنف خودش ! خیلی ها مرام و مسلکش رو

قبول دارن . این مرد مال و املاک زیادی تو ایران و خارج از کشور داره .
مرد شریفی هست و با توجه به اینکه بخاطر موقعیت مالی و خانوادگی
خاصش ، دشمن های زیادی هم داره ، بااین وجود تا حالا کسی نتونسته
آتویی ازش بگیره و شک و شبهه ای بهش وارد کنه . اون توی سیاست هم
نقش هایی داره و کم و بیش با تعدادی از سیاستمدارا دم خور هست . اون
تمام افتخارش اینه که ذره ذره اموالش رو با زحمت و تلاش شبانه روزی
بدست آورده و تماما حلاله . درواقع اینجور که به نظر میرسه مردیه که به
حلال و حروم بسیار اهمیت میده . اون تا قبل از اینکه سن و سالی ازش
بگذره و تواناییش کم بشه ، صف اول جماعت مسجد بوده . حسابی دست
بخیر هست و کارای بزرگی تو این زمینه انجام داده . افتخار دیگه اش اینه
که بچه هاشو براساس همون شیوه و اعتقاد و اصولی که خودش بهش
پایبند بوده تربیت کرده !

همسرش ماه منیر خاتون از نوادگان نسل قاجار هست و هنوز که هنوزه
خودشو از اونا میدونه و به اجدادش افتخار میکنه . این زن نفسش به
نفس حاج داوود بنده ! و مثل یک ملکه ، از خانوادش حراست و نگهبانی
میکنه ! فوق العاده باهوش ! فوق العاده تیز و باسیاست ! و البته مهربونی
و محبت و دست بخیر بودنش زبانزد خاص و عامه !

نفسی تازه کرد !

-خب ! میریم سراغ ردیف دوم این شجره نامه !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳

-خب ! میریم سراغ ردیف دوم این شجره نامه ! یعنی بچه های این دو نفر ! فرزند ارشد ، بهاء الدین دریا سالار ! رئیس کارخونه در بخش ساخت ! بسیار منضبط و مقرراتی ! خشک و جدی و قانونمند ! کارخونه رو به شیوه ی پدرش اداره میکنه . استبدادی و دستوری ! شیوه ی مدیریتش تا حدودی مدیریت از بالا به پایین هست . یعنی کوچکترین اجازه ای به کارمندان برای دخالت در شیوه ی اداره ی بخش خودش نمیده . و البته فوق العاده خونسرد هست و به هیچ عنوان اهل عصبانیت نیست . با همسرش مینا و تنها پسرش آرش زندگی می کنه .

پسر دوم و فرزند سوم حاج داوود ، ضیاء الدین دریا سالار ! رئیس کارخونه

در بخش تعمیرات . مردی منعطف تر و البته منضبط و مقرراتی . کارخونه رو به شیوه ی امروزی تر اداره می کنه و به کارکنانش آزادی عمل بیشتری میده . اگاهی اوقات از نظراتشون استفاده می کنه و البته به خونسردی برادرش نیست و بیشتر از اون ، از کوره در میره ! شیوه ی مدیریتش ، تا حدودی مدیریت از پایین به بالا هست ، یعنی دخالت دادن نظرات کارمندان در پیشبرد اهداف کارخونه ! همسر اولش زنی به نام پروانه بوده که اون رو در جوانی از دست داده و تنها زندگی می کنه . تنها یک پسر به نام داریوش داره که پسرش با اون زندگی نمی کنه .

با تعجب گفتم :

-نمی خوره به داریوش دریاسالار با اون بی بند و باری بی حد و حصرش ، که همچین خانواده ی درست و درمونی داشته باشه و نوه ی حاجی صف اول نماز جماعت باشه !

-حواست باشه . اونا به شدت روی پیشوند ها و اصالت و شهرت خانوادگیشون حساسن ! به شدت ! خیلی خب ! ادامه میدم . فرزند دوم و تنها دختر خانواده ، ماهرخ ! عزیزدردانه ی پدر و برادرها ! همسرش از عموزاده های ماه منیرخاتون و از قجرهاست و یک نظامی بازنشسته است ، اسمش امیرهوشنگ کریمی هست و این زوج تنها یک دختر به نام ملاحه دارن . ماهرخ خانه داره و در اداره ی امور کارخونه دخالتی نداره !

بسیار خب ! می ریم سراغ خط سوم این شجره نامه یعنی نوه های حاج داوود دریاسالار ! نوه ی اول خانواده ، آرش ، فرزند بهاءالدین ، پسر که

همه از پاکی و سربه زیری و خانواده دار بودنش صحبت می کنند. هرچند در مرام و مسلک و اخلاق ، راه پدر و عمو و پدربزرگ رو ادامه داده ، اما برای کار ترجیح داده آرزوهاشو دنبال کنه ، و الان یک وکیل موفق و کارکشته به حساب میاد . نامزد داره و در شرف ازدواج هست .

نوه ی دوم ، ملاحه کریمی ! فرزند ماهرخ ، دختری زرنگ و کوشا و فارغ التحصیل از دانشگاه فرانسه که در حال حاضر در کارخانه دریاسالار به عنوان مدیر داخلی هردو بخش ساخت و تعمیرات فعالیت میکنه . و به خوبی تونسته خودشو نشون بده و میشه گفت از گزینه های اصلی جایگزین شدن برای سمت ریاست هست .

و نوه ی سوم ! داریوش دریاسالار ! فرزند ضیاء الدین . که در حال حاضر دانشجوی سال آخر فوق لیسانس صنایع دریایی هست . پسری عیاش و خوش گذرون که توی پول خانواده اش غلت می زنه . ازدواج نکرده اما بصورت مستقل از خانواده زندگی می کنه . و هرچقدر که آرش شبیه پدر و پدربزرگش شده ، این بشر بویی از این خانواده نبرده . پسری که بیشتر از هرکس دیگه ای ، فاحشه های تاپ این شهر رو تجربه کرده !

با شگفتی نگاهش می کردم و کم کم کلمه ی جادوگر را راحت تر منتسب به او می دانستم .

-اینهمه اطلاعات رو در عرض دوسه روز چطور کش رفتی؟

لبخندی گوشه ی لبش خانه کرد .

-هنوز منو باور نکردی ها خوشگله !

متعاقبا خندیدم و گفتم :

-خوشم اومد ! معلومه با جنمی ! مثل اینکه می تونم امیدوار باشم !

کمیل ادامه داد:

-خب ! از اونجایی که بنظر میاد دختر باهوشی باشی ، انتظار دارم تمام این اطلاعات رو در ذهنت ثبت و ملکه کنی . حالا می خوام برم سراغ قسمت دوم اطلاعات ! موافقی ؟

با هیجان زاید الوصفی با سر موافقت خود را اعلام داشتم . از ذوق بچگانه ام خنده اش گرفته بود.

#13

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

۱۴

با هیجان زاید الوصفی با سر موافقت خود را اعلام داشتم . از ذوق بچگانه ام خنده اش گرفته بود. صندلی ای آورد و در مقابل من بصورت برعکس گذاشت و رویش نشست .دستهایش را روی پشتی صندلی در هم زنجیر کرد و رو به من گفت :

-حالا زوم می کنیم روی قسمتی که ما باهاش کار داریم . یعنی بخش انبارداری و نگهداری کالا ! همونطور که بهت گفتم داریوش دریاسالار فردی خوشگذرون و عیاشه . چیزی که کل خانواده بجز پدربزرگ متعصب و مذهبیش ، از اون مطلع هستند . داریوش دریاسالار میونه ی خوبی با پدرش نداره و رابطه شون تقریبا شکرابه ! و از اونجا که کار کردن در این کارخانه ی آباواجدادی رو حق مسلم خودش می دونه ، از پدرش درخواست کرده مدیریت بخش داخلی ساخت و یا تعمیرات ، که در حال حاضر هردوش رو ملاححت کریمی انجام میده ، به اون واگذار کنن . دلیلش

هم اینه که درسش رو خونده و تحصیلات عالیه در این زمینه داره . اما با توجه به سابقه ی نه چندان درخشانی که داریوش برجا گذاشته ، دو برادر تصمیم گرفتن قبل از هرچیز اونو محک بزنن . به همین دلیل کل وظایف یکی از مهم ترین قسمت کارخونه ، یعنی انبارداری و نگهداری کالا رو به اون واگذار کردن . قسمتی که خیلی ربطی به تخصص داریوش نداره ، ولی در عوض از کل کارخونه جداست . یک امپراطوری مستقل که نصیب فرزند ناخلف خانواده شده ، اونم صرفا به این دلیل که اونو از فضای اصلی و یکپارچه ی کارخونه دور نگه دارن ، چون هنوز مدرش قابلیت هاش رو باور نداره . چون نگرانه نکنه به کارخونه صدمه بزنه . و این قسمت ، همون قسمتی هست که به دنبال یک نیروی کاربلد و کارکشته میگرده . یعنی جایی که می بایست... تو اونجا استخدام بشی !

موشکافانه نگاهش کردم . فکریایی در سرش می چرخید . و عجیب احساس می کردم کمیل راه رسیدن به هدفم را راحت تر و راحت تر می کند . کار کردن با داریوش دریا سالار ! اووووم ! چیز بدی نبود ! و من ذاتا سرشار بودم از اعتماد بنفس و خودباوری !

-بین خوشگله ! این پسر میخواد خودشو ثابت کنه . برای همین به هر نیرویی اجازه ی استخدام شدن در اون قسمت رو نمیده . اون دنبال یه آدم کارکشته است تا موقعیت خودش رو تثبیت کنه . و این یعنی استخدام تو تقریبا منتفیه !

با ناامیدی نگاهش کردم :

-اینو ... جدی گفتی ؟

-البته منتفیه در صورتی که تو تنهایی بخوای وارد عمل بشی ! اما اگه طبق دستورات و نقشه ی من پیش بری ، احتمال استخدام شدنت از صفر درصد به بالای شصت درصد می رسه . هرچند هنوز هم نمی تونم قول صد درصد رو بهت بدم . باید وارد بازی بشیم و من تمام طرف های بازی رو محک بزنم . باید بدونم داریوش دریا سالارچند مرده حلاجه ! باید قلقلش دستم بیاد . باید نقطه ضعفاشو بدونم . اما قبل از هر چیز یه سوال ازت دارم . تو چقدر می خوای تو این بازی برنده باشی ؟

-خیلی زیاد ! بیشتر از اون چیزی که بخوای فکرشو بکنی . این تنها راه من برای موندگار شدن تو دانشگاهه . و برای خلاص شدن از تصمیمات مستبدانه ی عموم ! و من اینا رو بیشتر از هرچیزی تو این دنیا می خوام .

-ببین خوشگلم ! ممکنه در راه این نقشه ، من یه سری چیزا ازت بخوام که خیلی به مذاقت خوش نیاد . یه راه هایی رو پیشنهاد بدم که دلت راضی نباشه انجامش بدی . میخوام بدونم خودت چقدر پایه ای برای به انجام رسیدن این پروسه . که اگه از جون و دل مایه بذاری ، منم از جون و دل مایه می ذارم !

-و در عوض چی می خوای ازمن ؟

-من فقط حق الزحمه ام رو می خوام . که البته کم نیست .

چشمانم را تنگ کردم .

-مثلا چقدر؟

- بعد از اینکه استخدام شدی و تونستی پول خونتو جور کنی ، شش ماه حقوق و مزایات رو تمام و کمال باید برام واریز کنی .

پوزخندی زدم و گفتم :

-رو دل نکنی شازده . شش ماه ؟ چه خبره ؟ ببینم ؟ مگه حقوق و مزایای کارمندای این کارخونه چقدره که تو اینجوری براش دندون تیز کردی .

یک تای ابرویش را بالا برد و گفت :

#14

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵

یک تای ابرویش را بالا برد و گفت :

-دختر تو هنوز نفهمیدی هنوز با کیا می خوای وارد بازی بشی ؟ اونا مثل خر دارن تو پول غلت می زنن. یه لیستی از اموالشون گرفتم که اگه ببینی سرت سوت می کشه . تازه این لیستی هست که مجبور شدن بخاطر وضع مالیات ، تسلیم دارایی کنن. خدا می دونه چقدر دیگه هست که پنهانش کردن تا مشمول مالیات نشن . شغل اصلی این خانواده لنج سازی به روش مدرن و امروزی و استفاده از بدنه ی گلاس بجای چوب هست که توی این منطقه بی رقیبه . در کنارش هم سرمایه گذاری های متعددی توی داخل و خارج کشور دارن . اونقدر که تو نمی تونی حتی تصور کنی !

بعد سرش را جلوتر آورد و گفت :

-تو باید بری و شاه نشین این امپراطوری بشی خوشگل من ! می خوام تو رو گل سر سبد اون خانواده کنم . می خوام کاری کنم که بدجور تو گلوی این پسره گیر کنی . این تنهاراه تو برای وارد شدن به این کارخونه است !

با تعجب نگاهش کردم . تازه دوهزاری ام داشت می افتاد . برافروخته و عصبانی بلند شدم و پرخاشگرانه گفتم :

-معلوم هست چی داری میگی ؟ اصلا معلومه می خوای به چی برسی ؟
من اینو ازت خواسته بودم ؟ من گفته بودم می خوام زن اون مرتیکه بشم ؟

- آروم باش ! بشین سر جات ! همین اخلاقت ، از کوره در رفتن های یهویی و بدون فکر ، بدترین مانع برای جذب توی اون کارخونه است . باید یه دوره اصلاح اخلاق هم برات بذارم . گوش کن خوشگله ! قرار نیست هرکی تو گلوی یکی گیر کرد زنش بشه ! قرار نیست اگه اون از تو خوشش اومد و تو رو توی کارخونش استخدام کرد ، باهات رابطه داشته باشه و تو رو بگیره ! یه خورده اون مخ تعطیلتو بکار بنداز ! خوبه کنار خوشگلیت یه خورده فکر هم بکنی !

اندکی اندیشیدم . بعد نگاهم را به کمیل دوختم . یک تای ابرویم را بالا بردم و گفتم :

-داری بازی خطرناکی رو شروع می کنی شازده ! و متاسفانه باید بهت بگم بدجور از نقشه ات خوشم اومده . ببین ! من تا حالا توی عمرم همچین کارایی نکردم . یعنی موقعیتش پیش نیومده . و نمیدونم بتونم از پشش بریام یا نه ! اما فکر می کنم بازی قشنگی که قراره راه بندازی رو دوست داشته باشم .

خنده ی رضایتی بر لبان کمیل نشست .

-خوبه ! خوب همو می فهمیم ! خوشم میاد از حرصی که توی چشمات می بینم . خوشم میاد از جاه طلبی ای که توی رفتارت هست . کم کم دارم نقاط مشترک زیادی بین خودم و خودت پیدا می کنم . این یعنی ما زوج کاری مناسبی برای هم هستیم . و تناسب در شراکت ، یعنی پیشرفت مطلق ! کافیه بخوای دختر ! چنان فرش قرمزی برای ورود به این کارخونه و این خونواده برات پهن می کنم که حظ کنی شریک !

-اما خب ! من می ترسم ! من قراره وارد بازی بشم . من قراره توی چشم باشم . و تو فقط کارگردانی ! پس حق دارم بیشتر از تو نگران باشم .

-همیشه برای رسیدن به هدف باید هزینه داد . جسارت کرد . جرئت کرد و پا پیش گذاشت . من هیچوقت پشتتو خالی نمی کنم دختر ! یقین داشته باش ! بچه های پایین شهر ، توی مرام و مسلک از همه جلوترن .

-امیدوارم !

-مطمئن باش ! در ضمن ! اینو هم مطمئن باش که این یارو اگه از کسی خوشش نیاد اونو استخدام نمی کنه . اون می خواد هم دانش کارمندش به دردش بخوره ، هم خوشگلی و لوندیش . وگرنه نمی گفت نیروی مورد نیاز حتما زن باشه . وگرنه تو رو با چهارتا سوال الکی از کارگزینی رد نمی کردن . اون فاکتورهای خاص خودشو برای استخدام یه دختر داره . مثلا می دونی یکی از فاکتور هاش اینه که طرف حتما مجرد باشه ؟

-وا ! واقعا ؟

-آره عزیزم . واقعا ! به همین دلیل می خوام کاری کنم تو گلوشت گیر کنی ! می خوام ازت یه چکاوک جدید بسازم . یه چکاوک که باب طبع داریوش دریاسالار باشه . اونقدر که جای تمام دوست دخترای خوشگل و لوندشو بگیره . کافیه بهم اعتماد کنی و خودتو بسپری به من . تا ببینی من با اینهمه زیبایی که تو داری چیکار می کنم !

بعد دستش را در مقابلم دراز کرد و گفت :

-اگه موافقی ، اگه می خوای پیشرفت کنی و سری توی سرها در بیاری ، اگه آرزوهای بلندپروازانه داری ، بسم الله !

ماندن سر دوراهی حرف هایش ، تخریب کننده بود . و من در حال حاضر جز ماندن در این شهر و ادامه تحصیل ، و بی خبر ماندن عمو اردلان از وضعیتم و البته بها دادن به افکار جاه طلبانه و بلند پروازانه ام به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم . پس با وجود اینکه هنوز ته دلم قرص نبود و دقیق حد و حدود جاه طلبی های کمیل را نمی دانستم ؛ و نمی دانستم کمیل برایم چه خوابهایی دیده است ؛ خطرناک ترین کار زندگیم را انجام دادم و دستش را فشردم و اعلام کردم که تا ته این ماجرا پا به پایش هستم !

#15

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶

ضیاءالدین

-وای به حالت اگه تا پس فردا صبح بارها نرسه محبی ! تمام چک هات رو می خوابونم به حساب ! کاری می کنم که اینقدر بی اعتبار بشی که هیچ کس بارهاشو واسه ترانزیت بهت نسپرده مرتیکه ی احمق ! یه خط تولید من بخاطر حرفهای بی سر و ته و امروز فردا کردنای تو خوابیده ! معذرت خواهی تو به چه درد من می خوره . بخاطر بدقولی تو من کلی ضرر می کنم ...همین که گفتم...درضمن این آخرین باریه که با تو کار می کنم !

وگوشی تلفن را روی دستگاه کوبیدم .

-اینقدر حرص نخور داداش . سخته می کنیا ! کاریه که شده ! باید دنبال راه حل باشیم !

-مرتیکه ی مفت خور عوضی ! تف تو روحش ! چه حماقتی کردیم بهش
اعتماد کردیم . همش تقصیر داریوشه ! منو راضی کرد که به این مرتیکه
بسپریم بارها رو از دبی بیاره !

ملاححت لیوان آبی به دستم داد و دستمالی روی پیشانی عرق کرده ام
گذاشت و گفت :

-بسه دایی ! حرص نخور اینقد ! نگران نباش ! این یارو اینقدر ترسیده که
مطمئنم تا دو روز نهایت سه روز دیگه بارها رو می رسونه . داریوش
بیچاره هم گناهی نداره . من مطمئنم هرچی هست همش از تو گور اون
دختره سوزان بلند میشه !

بهاء الدین گفت :

-چرا مگه چیکار کرده ؟

-هنوز مطمئن نیستم دایی ! ولی این خط این نشون ! اگه دست اون تو کار
نبود من اسممو عوض می کنم . اصلا تا وقتی این دختره روی مخ داریوشه
، همین آشه و همین کاسه !

نفس پر افسوسم را بیرون دادم . بهاءالدین گفت :

-دیگه کم کم آقاجون می رسه . حواستون باشه جلوش چیزی بروز ندین .

باهمدیگه حلش می کنیم ! نگران نباشید !

در جوابش گفتم :

-امیدوارم فقط گندش درنیاد ! و گرنه من می دونم و داریوش ! میگم داداش؟

-جونم !

-با آرش صحبت کردی ؟ کارهای حقوقی کارخونه رو برعهده میگیره ؟

-باهاش صحبت کردم . اخلاقشو که می دونی ! اون خیلی دوست نداره توی کارای خونوادگی وارد بشه . ولی گفت تا استخدام یه وکیل کارکشته و کاربلد و مطمئن ، کارای حقوقی شرکت رو می تونیم بهش واگذار کنیم .

-خب خدا خیرش بده ! حداقل یه جای کار رو میگیره !

ملاحظت و بها که اتاق را ترک کردند ، سرم را روی میز گذاشتم ، بلکه حجم عظیم کارهایی که سرم ریخته بود ، و گره هایی که به خاطر بی عقلی و نادانی بعضی ها در کار می افتاد ، و حرص و جوش های این چند روزه کمی دست از سرم بردارند و رهایم کنند . چند ضربه ی آرام به در نواخته

شد. شکل در زدنش را می شناختم . نیازی نبود اجازه ی ورود دهم . سالها بود که اینجا کار می کرد . سالها بود که اوضاع و احوال را می دانست و به معنای واقعی دست راستم بود . سالها بود که نگاه مشتاق و عاشقش را می دیدم . سالها بخاطر علاقه ای که به من داشت به تمام پیشنهادات خوبش پشت پا زده بود. اما من ... نمی دانم چه مرگم بود ! نمی دانم دردم چه بود !

نمی دانم چرا برای من کافی نبود ! نمی دانم منتظر چه بودم ! سالها بود که تنهایی انیس و مونسم شده بود و همخانه و هم بالینم ! سالها بود که تنهایی بدجور در من ریشه دوانده بود و با من عجین شده بود. اما نمی دانستم با تمام این حال و احوالات چرا نمی توانستم او را بجز همکار ، جوری دیگر ببینم و بپذیرم !

صدای آرامش را شنیدم :

-ضیاء؟! خوبی ؟

سرم را از روی میز بلند کردم . چهره ی همیشه آرام اش قوت قلبم بود. لبخندی برویش زدم .

-خوبم ! خوبم رویا ! نگران نباش !

-اینقدر حرص نخور دیگه ! زبونم لال یه چیزی میشه ها ! اون وقت من چیکار کنم ؟!

خندیدم و گفتم :

-باز این حرفو زدی رویا؟! باز به من امیدوار شدی؟! آخه توی تموم این سالها چه خیری از من دیدی خانوم مشتاق؟! جز اینکه بعد از فوت شوهر مرحومت ، علاقه ی یک طرفه ات به من باعث شده تمام کیس های خوبتو از دست بدی؟! نکن دختر! من سر به راه نمی شم . من دیگه آدم عاشق شدن و دل سپردن نیستم . از خیر من بگذر! از دوست داشتن من دست بکش! از خیالبافی در مورد من دست بردار!

#16

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#17

میز را دور زد و در کنارم ایستاد. دست بزرگم را در دستان ظریفش گرفت و گفت :

-منی تونم ! می دونی که نمی تونم ! من نمی تونم از دوست داشتنت دست بکشم ضیاء ! هیچ چی رو به اندازه ی این نمی خوام . بخدا هیچ انتظاری ازت ندارم . می دونی که ! بارها گفتم اینکه من تو رو دوست دارم دلیل بر این نیست که تو هم مجبور باشی دوستم داشته باشی ! من خودم خواستم با علم به اینکه دل تو ، درش بسته است و بروی من بازش نمی کنی ، عاشقت بشم و عاشقت بمونم و به هیچ کدوم از دوری کردنات و رو برگردوندن هات توجه نکنم . پس اینقدر بابت من عذاب وجدان نداشته باش عزیزدلم !

-چرا اینکارو می کنی رویا ؟ دیروز تولد سی و هفت سالگیت بود و دقیقا دیروز بهترین خواستگاری که در تمام این مدت داشتی رو رد کردی . اونم آقای رازی ! مرد به اون خوبی ! کسی که خودم فرستاده بودم خواستگاریت . نکن ! اینقدر حماقت نکن ! می خوام مثل من تنها بمونی ؟! الان خوشگلی ! زیبایی ! توانایی ! چند سال دیگه که افتادی و خوشگلیهات پر کشید و رفت ، می خوام تو تنهایی هات چیکار کنی ؟

دستش را از کنار یقه ام به درون پیراهنم فرستاد و به سطح سینه ام رساند. بی پروایی از صفات بارز این زن بود ! و در مقابل من ان را به حداکثر می رساند . و اگر به او اجازه می دادم هیچ پرده و حائلی بینمان

باقی نمی گذاشت . زن متشخصی بود و اما در مقابل من ، بخاطر عشق فراوانی که در قلبش داشت ، تمایل زیادی به تماس و لمس و ... حتی بوسیدن من داشت ! همانطور که دستش در پیراهنم و کنار یقه ام بود گفت :

-فکر کردن به تو برای کل دنیام بسه ضیاء !

پوف کلافه ای کشیدم .

-باور کن من هم مثل هر مرد دیگه ای بدم نمیاد از اینکه یک زن اینقدر منو بخواد ! اما تو و وسوسه هات دیگه دارین منو دیوونه می کنین !

خندید و گفت :

-یعنی دارم موفق میشم نظرتو جلب کنم ؟ اینکه خیلی خوبه ضیاء جانم !
ببین عزیزم ! من که گفتم هیچ چشم داشتی ازت ندارم . سالهاست دارم بهت می گم در خونه ی من ، حتی در اتاق خوابم بروی تو بازه !

دستش را روی سطح سینه ام حرکت می داد و با موهای سینه ام بازی می کرد. کلافه از جایم بلند شدم و به ناچار مجبور شد دستش را بکشد . کنار پنجره ایستادم . دست هایم را در جیب شلوار رسمی ام فرو کردم و در حالیکه به فضای باز محوطه از بالا خیره شده بودم گفتم :

-می دونی که من هیچ وقت وارد رابطه ی بدون عشق نمی شم . می دونی که توی تموم این سالها نتونستی منو قانع کنی رویا خانوم ! خواهش می کنم وسوسه هاتو تموم کن . تو بهترین همکار منی . نمی خوام از دستت بدم . نمی خوام مجبور بشم ...

-عذرمو بخوای؟! همینو می خواستی بگی؟! قلبمو نشکن مرد خوشتیپ من ! ضیاء من نمی تونم دوستت نداشته باشم ! نمی تونم هوس و شهوتم رو نسبت به تو پنهون کنم ، اونم وقتی اینقدر عاشقتم ! امیدوارم هیچوقت عذرمو نخوای و منو از خودت دور نکنی . چون بدون تو می میرم . بدون عشق ورزیدن به تو و دیدن تو و تلاش برای وسوسه کردن تو ! همین خویشتن داری هات ، همین خودداری هات منو دیوونه تر می کنه و برای داشتنت مشتاق تر !

بعد امیدوارانه به سمتم امد . از جلو دستش را دور تنم حلقه کرد و سرش را به سینه ام چسباند .

-من با فکر زدن به تو و مهربونیات ، به لحن صدات، به اندام مردونه و ورزیدت ، هلاک میشم ضیاء ! فک کنم اگه یه روز قبول کنی مال من بشی ، از خوشی سخته کنم . اصلا از کجا معلوم ! شاید اگه ایندفعه هم مثل دفعه ی قبل موفق شدم و تو رو به حریم خصوصیم وارد کردم ، دست از مخالفت برداری و باهام همراه بشی !

سرش را بلند کرد و خود را بیشتر به من چسباند . بعد به چشمان من کلافه از این همه نزدیکی و این صحبت های نجواگونه ای که با حربه های با سیاست زنانه همراه بود و قصد داشت دل بدزد ؛ چشم دوخت و گفت :

-دوسال پیش که قبول کردی بیای پیشم ، انگار دنیا رو بهم دادن . چون من اعتقاد دارم خاطره های خصوصی مشترک ، آدمها رو به هم نزدیکتر می کنه و دیگه راحت نمی تونن همو فراموش کنن ! ضیا تو تا توی اتاق خواب من ، تا روی تختم اومدی . درسته که نتونستی بمونی و با من یه خاطره ی مشترک زیبا بسازی ، درسته که ترکم کردی و پا به فرار گذاشتی و رفتی ، اما من دوباره از این ناپرهیزی ها می خوام ضیاء . می خوام ! که ایندفعه اگه بیای ، اگه قبول کنی و سر من منت بذاری ، دیگه نمیدارم ترکم کنی !

سری به نشانه ی افسوس تکان دادم و گفتم :

-من نمی خوام تو رو اذیت کنم رویا ، نمی خوام قلبتو بشکنم . اما کاش بفهمی من آدم اینکارا نیستم . دیدی که سعی ام رو کردم . بابت اون شب و اومدن به خونت چقدر باخودم کلنجار رفتم تا خودمو راضی کنم . با اینکه اومدم پیشت اما ... نشد . نتونستم حتی انگشتمو بهت بزنم ! حتی ببوسمت ! رویا من بدون عشق نمی تونم رابطه ای برقرار کنم...

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هجده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸

... و فکر می کنم تا آخر عمرم نتونم دیگه کسی رو دوست داشته باشم .
کاش قبول کنی که من نمی تونم رابطه ی بدون عشق داشته باشم .

-خب پس عاشقم شو ! کمی منعطف تر باش ! کمی دل بده ! اون شور و
اشتیاق و حس و حال و مردونگیها تو برای کی گذاشتی عشق من ؟

-من چهل و چهار سالمه رویا ! یادت رفته ؟ این حرفا دیگه از من گذشته !
-چهل و چهار ساله ای که اگه با پسرش همراه باشه ، هیچکس حتی نمی

تونه حدس بزنه پدر و پسرین . چقدر خودتو دست کم میگیری عزیزدلم .
چقدر شکسته نفسی می کنی .

صورتش را به صورتم نزدیکتر کرد . مثل همیشه از مقررات شرکت سرپیچی کرده بود و مانتویی تنگ و چسبان و کوتاه پوشیده بود. با مقنعه ای کوتاه که تمام برجستگی های زنانه اش را به نمایش می گذاشت . سرم را برگرداندم تا بیشتر از این ، این اندام زیبا و این عشوه و دلبری ها را نبینم و تحت تاثیر ظاهرش قرار نگیرم . واقعا دوست نداشتم تحت تاثیرش قرار گیرم و وارد یک رابطه ی یک طرفه شوم . اما او با انگشت اشاره اش ، صورتم را به سمت خودش برگرداند . دستهایم را در دست گرفت و روی پهلوهایش گذاشت . بعد روی پنجه ی پا بلند شد و غافلگیرانه بوسه ای روی لبهایم کاشت . دلبری را خوب بلد بود این زن سی و هفت ساله ی زیبا و جذاب ! خود را عقب کشیدم و گفتم :

-رویا ! این چه کاریه ! این دفعه ی چندمه که از این ناپرهیزی ها می کنی ؟! نکن دختر ! نکن !

و کلافه به سمت میزم بازگشتم و نشستم . می دانست که گام اول را خوب برداشته و من مرد تنها را تحت تاثیر قرار داده است . خواست جلوتر بیاید و احتمالا رفتارهای ادامه دار بعدی را در پیش گیرد که عصبی گفتم :

-فردا آقای رازی دوباره برای بازدید و سرویس دستگاه ها میاد. فردا خودت

راهنماییش می کنی . بهم می گفت می خواد دوباره باهات صحبت کنه .
ایندفعه این شانس رو از خودت نگیر. خواهش می کنم رویا !

اخمی کرد و از آمدن به سمتم پشیمان شد . روی یکی از مبل های تک نفره
ی مقابل میزم نشست و گفت :

-فردا منو برای راهنمایی اون نفرست ضیاء . یکی دیگه رو بفرست .

-اتفاقا می خوام تو رو بفرستم !

-کار بیهوده ای می کنی . من هیچوقت نمی تونم دست از دوست داشتن تو
بردارم . نه تا وقتی زنده ام ! حتی اگه تا آخر عمرت به من علاقمند نشی !

و من آهی کشیدم و به مطلبی که زمانی جایی خوانده بودم
می اندیشیدم . مطلبی که وصف حال این روزها و این سالهای من بود.

"وقتی بدترین اتفاق ممکن در زندگی رخ می دهد ، اتفاقات بعدی آن ، دیگر
آنقدر بد به نظر نخواهند رسید . مانند سوپاپ اطمینانی که بدترین اتفاق
برای آن ، ترکیدن و از هم متلاشی شدن هست . وقتی از هم متلاشی شد ،
وقتی کاری ترین آسیب ها و زخم ها را وارد کرد و بیشترین هزینه ها را
برجای گذاشت ، دیگر اتفاقات در حال وقوع بعدی چندان اهمیتی نخواهند

داشت !

از دست دادن عشق و یا به عبارتی شکست خوردن در یک رابطه ی عمیق قلبی ، حکم همین سوپاپ اطمینان را دارد.

تو فکر می کنی تمام هستی ات ، تمام دارایی ات ، تمام زندگیت همین عشق ماورایی و زیباست و اگر نباشد تو نیز معنا و مفهومی نداری . و وقتی رفت ؛ تو "می پنداری که جانت می رود" ! می شوی مصداق بارز این شعر که می گوید :

"من نگاهش می کنم

او هم نگاهم می کند

او برای دل بریدن

من برای دلبری

عشق یعنی تار موهای تنت می ایستند

هرزمان که اسم اوراروی لب می آوری...!" (مشیری)

جان از کف دادن ، این گونه هم می شود ! صرفا نباید کسی تیری در قلبت خالی کند و یا بیماری لاعلاج بگیری . همین که اوی دوست داشتنی ات ، اوی همه چیز تمام ات ، اوی زیباروی عاشق پیشه ات ، دست از دوست داشتن تو بردارد یعنی تو مرده ای ! و این یعنی انفجار سوپاپ اطمینان وجودت !

وقتی ترکید ! وقتی رفت ! بعد از اینکه به اندازه ی کافی غم های عجیب و غریب و عمیق و احساسات متضاد روبه نابودی در وجودت ریشه زد و غلیان کرد و تک تک سلول هایت را روبه نابودی برد ، وقتی که آنقدر از خودت تهی شدی که چیزی از توی همیشه عاشق و پر از شگفتی و زیبایی باقی نماند ، وقتی که بارها و بارها با خودت تکرار کردی "اگرچه دل به کسی داد ، جان ماست هنوز..." ، (سعدی) آن وقت هست که به درجه ای از بی تفاوتی و بی اهمیتی می رسی ! دیگر هیچ چیز و هیچ کس و هیچ اتفاقی در این دنیای کذایی خوشحال یا ناراحتت نمی کند . دیگر حتی خبری از اوی بی وفای دوست داشتنی حالت راجا نمی آورد و یا تو را به مرز جنون نمی کشاند . و دیگر تو در بی تفاوت ترین حالت ممکن به سر میبری ! دیگر هیچ اعتقادی به عشق نخواهی داشت ! و مدام و مدام با خودت می گویی :

"یه حسی دارم این روزا

شاید مُردم ، حواسم نیست..."

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹

چکاوک

بخاطر وقت کمی که داشتیم ، به زودی کار را شروع کردیم . حالا دیگر تمام مدت در مقر او به سر می بردم .کمیل بارها و بارها نقشه اش را بازبینی می کرد و با هربار تحقیقات گسترده و تکمیلی از خانواده ی دریا سا لار و مخصوصا داریوش ، بُعد جدیدی به این نقشه می افزود .

-ببین من دارم بهت میگم شازده ، من با بدبختی این وزن رو حفظ کردم ، من وزن اضافه نمی کنم .

-آخه چیه اینجوری لاغر مردنی ! کدوم مرده که همچین اندامی تحت تاثیر
قرارش بده .

-بی تربیت ! خیلی هم اندامم خوشگله . همچین هم لاغر نیستم !

-دیگه حرف اضافه موقوف ! همین لیست غذاهایی که بهت دادم رو بعد از
ورزش می خوری. هیچ اعتراضی هم نمی خوام بشنوم . با این مدل ورزش
هایی که برات تجویز کردم و این غذاهایی که بعدش باید بخوری ، فقط
جاهایی از اندامت که مدنظرم هست پر تر میشه !

-بی تربیت !

-به این لحن صحبتتم و کارام عادت می کنی کوچولو . خب امروز باید بریم
سراغ تیپ و لباس . قبل از اینکه برات لباس بخرم باید اول به یه وحدت
رویه در پوشش و ظاهرهت برسیم .

به همراه هم به چند تا بوتیک بالای شهر سر زدیم . لباس های متعددی را به
پیشنهاد کمیل امتحان کردم . کمیل در تمام مدت با دقت نگاهم می کرد و
بررسی می کرد و نظر می داد . خودش لباس ها انتخاب می کرد و تناسب
رنگ ها را رعایت می کرد و همه را دانه دانه یادداشت می نمود و عکس

می گرفت . بعد لباس ها را سر جایش می گذاشتیم و خیلی محترمانه و با گفتن اینکه مورد پسندمان واقع نشد ، از بوتیک می زدیم بیرون . اعلت این بود که نمی توانستیم این لباس ها را بخاطر گران بودنش بخریم و من نمیدانستم کمیل چه فکری برای تهیه ی این لباس ها در سر دارد .

کمیل واقعا اعجوبه ای بود برای خودش ! زمینه ای نبود که در آن اطلاع نداشته باشد . کاملا با مهارت و حرفه ای حرف می زد و رفتار می کرد . و همیشه بهترین انتخاب ها را می کرد . مثلا در ظاهر و تیپ من ، در نهایت به بهترین پوششی که به من می آمد ، رسید . جوری که وقتی خودم را در آینه نگاه کردم انگشت به دهان ماندم از حیرت و شگفتی ! و از اینهمه تناسب رنگ ! و شیک شدن ! و از خود پرسیدم "من چرا تا حالا خودم اینگونه نمی پوشیدم و نمی گشتم" ! او به همه چیز من وارد می شد و نظر می داد . لباسم ، خورد و خوراکم ، اندامم ، موهایم ، آرایشم ، رفتارم ، راه رفتنم ، ناز کردنم ، حرف زدنم ، تن صدایم و ... خلاصه که حضورش و دخالت هایش داشت برایم عادی می شد . و دیگر مثل قبل از او پرهیز نمی کردم . او شده بود دوستم . مثل مرجان ! آنقدر کمیل با من راحت و معمولی برخورد می کرد که گاهی فراموش می کردم مرد است و از جنس مخالف ! همه چیز برای کمیل عادی بود و تحت تاثیر هیچ چیز قرار نمی گرفت و این برای من همیشه خصومتگر در مقابل مردان خوب بود . و همین خصلت باعث می شد با او راحت تر باشم و بیشتر از قبل به او اعتماد کنم . بهر حال هر دو در نهایت هدف مشترکی داشتیم !

#19

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰

کمیل

مشتري جدیدم ، چكاوك سايانی بود ! دختری كه هرلحظه و ثانیه می خواست حمله كند . كه با هر اتفاق می خواست بپرد و پنجول بكشد . كه با هر بهانه ای چشم تنگ می كرد و زیر لب بد و بیراهی می گفت . با همان

چشمان خوشگل و درشت آبی خاکستری ! حتم داشتم میتوانستم برنامه ای که در سر برایش داشتم را به بهترین شکل ممکن عملی سازم ، فقط و فقط اگر به حرفهایم گوش می داد و مو به مو عمل می کرد و این سرسختی را کنار می گذاشت ! حتم داشتم میتوانستم دل از داریوش دریا سالار ببرم و تمام دوست دخترهای رنگارنگش را از چشمش بیندازم ، با وجود این دختر که اینهمه زیبا بود ! که این اندام بی نظیر را داشت ! که ناخودآگاه لوندی و دلبری خاصی در رفتار و نگاهش بود ! که در حین پاچه گرفتن و سگ اخلاقی ، آرامش عجیبی تزریق می کرد ! باید روی همین بُعد از آرامشش کار می کردم و آن را تقویت می نمودم . باید دوز گنداخلاقی هایش را کاهش می دادم. او میتوانست شاه نشین قلعه ی دریا سالار ها شود ! قطعاً میتوانست ! و چه کسی بیشتر از من این را می خواست ؟! و چه کسی می دانست من چرا اینهمه به این پروژه اصرار دارم و برایش جدای از بقیه ی پروژه ها وقت و انرژی میگذارم ؟!

من محض احتیاط بابت هزینه های آماده سازی چکاوک ، از او سفته گرفته بودم . نه به این خاطر که نگران هزینه ها بودم ، بلکه بخاطر یک موضوع خیلی خیلی مهم تر که چکاوک از آن بی اطلاع بود !

وقتی چکاوک فهمید من آرایش گری هم میکنم نزدیک بود غش کند و از تعجب پس بیفتد . وقتی فهمید می خواهم موهایش را ببینم تا اگر لازم بود رنگشان کنم یا حالتشان را تغییر دهم و مدل های مختلف را امتحان کنم تا بهترین حالت و مدل را برای موهایش بیابم ، نزدیک بود با پنجول هایش چشم هایم را از کاسه در بیاورد ! هنوز کامل اطمینان نکرده بود و وای که کار کردن با این دختر چموش چقدر برایم سخت بود. و من می

دانستم که قرار بود سخت ترین کار دنیا را روی او انجام دهم. قرار بود او را برای تبدیل کردن به کیس مورد علاقه ی داریوش دریاسالار آماده کنم !

یک روز تمام طول کشید تا راضی اش کردم موهایش را نشانم دهد . آن هم با این بهانه که "تو حالا نباید مرا یک مرد غریبه ببینی ، تو اصلا نباید به جنسیت من فکر کنی ، من مدیر برنامه های تو هستم ، من لیدر تو هستم برای رسیدن به هدف مان " .

نه اینکه دختر خیلی پایبندی باشد ، نه ! اما خب ! سرتق بود و لجباز و به راحتی به کسی رو نمی داد !

شالش را که برداشت و گیر موهایش را که باز کرد ، موهای بلند و تابدار خرمایی اش همچون آبشار روانی تمام سطح کمرش را پوشاند و این موها ، موهایی بود که دل هر مردی را می برد ! سعی کردم نگاه خیره ام را به او ندوزم ، به او که به سختی تن به این کار داده بود.

او را روی صندلی آرایشگاه نشاندم و مدل های مختلف مو و رنگ موهای متفاوتی را برای او تجسم کردم . نه ! هیچ کدام خوب نبود . هیچ کدام مثل موی زیبای خودش دل نمی برد . آری ؛ موهایش را دست نمی زدم . این موهای موج دار و تاب دار خرمایی که با رنگ چشم آبی خاکستری اش تناسب بی نظیری داشت ، قطعاً گوشه ای از دل داریوش دریاسالار را می لرزاند !

-اینهمه منو دق دادی که آخر بگی همینجوری خوبه ؟!

-نمی دونستم موهای به این قشنگی داری !

-هی ! درویش کن اون وامونده ها رو !

-خیلی خب بابا ! مبارک صاحبش ! به من چه !

-حالا می تونم برم شازده؟ کلاس دارم .

-فقط یه کار دیگه مونده . باید اندازه تو بگیرم برای دوختن لباس !

ناباورانه جیغی کشید و پنجول های دو دستش را در موهایش فرو برد و گفت :

-چییی؟ نکنه می خوای بگی خیاط هم هستی ! خدایا منو بکش ! تو دیگه کی هستی پسر ؟ موندم با اینهمه هنر چطور هنوز شوهر نکردی !

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم :

-مسخره نکن خوشگله ! کار دوخت و دوز با مامانمه !

-واااا ! یعنی تیمی کار می کنین ؟!

-نه خیر خوشمزه ! ازش خواهش کردم برای اینکه هزینه هامون بیاد پایین ، این لطف رو در حقمون بکنه . آخه برنامه ریختن خرج داره کوچولو ! تو هم که آه در بساط نداری !!

-بهت که گفتم من خیلی پولدارم . فقط الان بهش دسترسی ندارم !

باز پورخندی زدم و گفتم :

-تو اگه به اون چندر غاز ارثیه میگی مال و اموال ، پس به اموال دریاسالا رها چی میگی ؟

این دختر نمی دانست من برای نه فقط شش ماه حقوق و مزایا ، که برای چیزی خیلی فراتر از این دندان تیز کرده ام . چیزی که شش ماه حقوق و مزایا جلو اش لنگ می انداخت !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱

نوبت آن رسیده بود که از نزدیک داریوش دریا سالار را زیر نظر بگیریم . البته خودم به تنهایی زیاد اینکار را انجام داده بودم . روزها سایه به سایه تعقیبش کرده بودم و حالا از ریز و درشت برنامه ی زندگی اش اطلاع داشتم . از روزهایی که دانشگاه می رفت . روزهایی که باشگاه می رفت . روزهایی که به کارخانه می رفت . روزهایی که به خانه ی پدری اش می رفت . شب هایی که در خانه ی خودش مهمانی های آنچنانی می گرفت . مهمانانی که به خانه اش رفت و آمد می کردند . دوست دخترهایی که داشت . خانه ی فسادى که هر از چندگاهی به آن جا سر می زد . باشگاه بیلاردی که می رفت و مست و پاتیل برمی گشت . و دخترانی که شبانه و در خلوت به خانه اش رفت و آمد می کردند . و اصلی ترین دوست

دخترش ، سوزان مقامی دختر مهندس مقامی ! دختری که برای داریوش دریا سالار و البته مال و اموالش جان هم می داد ! دختری بسیار پول دوست و البته داریوش دوست ! کسی که بر خلاف دوست دخترهای دیگر داریوش ، که زود به زود تعویض می شدند ، مدتها بود جای خود را کنار داریوش تثبیت کرده بود ! کسی که خوب کارش را بلد بود. و خوب توانسته بود دل و روح و جسم داریوش دریا سالار را مال خود کند . ولی کور خوانده بود این دختر پلاستیکی ! من مهره ی قوی تری داشتم . من یک دختر پاک و خالص و بی ریا با زیبایی های خدادادی داشتم که به شدت مورد نیاز بود برای زندگی نکبت بار داریوش دریا سالار ! که نبودن همچنین آدمی در زندگی داریوش به وضوح احساس می شد . دختری وحشی و پاچه گیر و طعنه زن و بی اعصاب که از قضای روزگار بدجور جذاب و لوند و دلبر بود !

-تو روحش ! تو رو خدا نگاه کن . به باسنش می‌گه دنبالم نیا بوی گه می دی . مرتیکه ی از دماغ فیل افتاده . جلو پاتو نگاه کن حالا ، نیفتی یه وقت !

-عزیزم ! عزیزم ! این چه طرز حرف زدن خوشگلم . یه خورده لطیف تر ! یه خورده مودبانه تر ! اگه هستو نسبت بهش عوض نکنی نمیتونی وادارش کنی تو رو بپذیره ! باید با دیدنت حس خوبی بگیره ! باید همه ی حس های مثبت دنیا بهش منتقل بشه ! باید واقعا ازش خوشش بیاد تا بتونی اونو تحت تاثیر قرار بدی .

-وا! حس آدمو که دیگه نمیشه عوض کرد . من واقعا از این مرتیکه بدم
میاد!

درچشم های دخترک چشم دوختم و گفتم :

-میشه عزیزم ! خیلی راحت میشه عوض کرد . یادت می دم . از طرز
صحبت کردن در موردش شروع می کنیم . برای شروع ، از این به بعد
هروقت می خوای اونو صدا بزنی نمیگی مرتیکه و عوضی و لندهور و از
این اصطلاحات منفی ، فقط بگو داریوش . با اسم کوچیک در موردش
صحبت کن . و لطفا سعی کن بهش بد و بیراه نگی !

-با اینکارا که حس آدم در مورد یه نفر عوض نمیشه شازده !

لبخند گوشه ی لبی نثارش کردم و گفتم :

-میشه قربونت ! میشه ! کلمات جادو می کنن ! ما نمی دونیم کلماتی که به
کار می بریم چه

تاثیر شگرفی در ذهن و قلب ما میذارن !

-آخه چطور میشه این لعنتی از دماغ فیل افتاده رو دوست داشت؟

-همون طور که اون دختره دوستش داره ! نگاه کن ! همون که کنارش

نشسته ! که آخر سیاسته ! سوزان مقامی ! دوست دخترش !

با تعجب نگاهم کرد :

-دوست دختر داره ؟ خوشتیپ خان ! اینکه یکی دیگه رو میخواد ! چطور
جذب من بشه عقل کل !

برویش خندیدم و گفتم :

-تو هنوز این قماش رو نشناختی ؟ پایبند بودن و وفاداری از نظر آدمایی
مثل داریوش دریا سالار یه چیز مسخره است . البته این دختر بیشتر پارتنر
جنسیشه ! و داریوش دریا سالار استعداد عجیبی تو عوض کردن دوست
دختر داره ! و به شدت آدم بی وفاییه . برای بدست آوردن یکی که می
خوادش خودشو می گشه ، خودشو به آب و آتیش می زنه . هزینه های
زیادی براش می کنه و به هر قیمتی به دستش میاره ، اما به محض اینکه به
اون دختر دست پیدا کرد و ازش بهره ی جنسی برد ، ولش می کنه . خیلی
راحت ! مثل آب خوردن ! هرچند بین این یکی چقدر مهارت داشته که
هنوز باهاشه ! اما تو مطمئن باش سر و گوش داریوش دائم می جنبه !

چکاوک قیافه ی ترسیده اش را به من دوخت .

-خب ... خب یعنی وقتی منو شناخت و نظرش جلب من شد ... دیگه منو
هم ... دیگه برای ... اون کارا می خواد؟

-شک نکن ! اما تو باید حواست جمع باشه ! باید باهوش باشی ! باید اون
رو جذب خودت کنی ولی همچنان تشنه نگهش داری ! هیچوقت نباید بهش
پا بدی چکاوک ! هیچوقت ! اون دریده است ، ولی حمله نمی کنه ! دریده
ایه که مخ می زنه ، قلب می دزده ، راضی می کنه به هر طریقی ! پس
حواست باشه ، نه عقلتو بدزده نه قلبتو ! وگرنه کل این نقشه تباه خواهد
شد !

#21

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲

در چشمان زیبا و ترسیده ی دخترک چشم دوختم و شمرده شمرده گفتم :
-چکاوک ! یادت باشه ! هیچوقت ... هیچوقت ... به هیچ قیمتی خودتو در
اختیار اون نمیذاری !

دخترک چشمانش را گشاد کرد و گفت :

-معلومه که نمیذارم . اصلا غلط کرده بخواد اینجوری در موردم فکر کنه .
مرتیکه ی هرزه !

-آفرین ! خوبه ! همین خوبه ! عاشق همین روحیه ات هستم ! اما قرار شد
در موردش از کلمات خوبی استفاده کنی . حالا برگردیم مقرر تا برات
توضیح بدم نقشه مون رو قراره چجوری شروع کنیم !

لباس هایی که مادرم دوخته بود حرف نداشت . دقیقا همان بود که می
خواستم . وقتی آن ها را می پوشید مثل ماه می شد . حتی مادرم با
دیدنش کیف می کرد !

-ماشالله هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی دخترم . چقدر بهت میاد . چه
تناسب رنگ و سلیقه ای . می دونم می خوای دل شوهرتو بدست بیاری ، از
ته دل دعا میکنم موفق باشین مادر !

چکاوک یک تای ابرویش را بالابرد و موشکافانه نگاهم کرد . مادرم که رفت گفت :

-پس به مرضیه جون هم دروغ می گی !

-پس لابد انتظار داری راستشو بگم !

-یعنی مرضیه جون الان فکر می کنه تو بنگاه خیریه باز کردی و در راه خدا به همه کمک می کنی ؟

تک خنده ای زدم و گفتم :

-یه چیزی تو این مایه ها ! البته با دریافت اندکی حق الزحمه !

-عجب شارلاتانی هستی کمیل ! یادم باشه بعد از این ماجرا ، دوستی با تو رو به کل قطع کنم ! تو خیلی خطرناکی !

نزدیک تر رفتم . صورتم را به صورتش نزدیک کردم و در چشمان آبی خاکستری اش چشم دوختم و پچ زدم :

-اگه بتونی ! چون من بدجور مهره ی مار دارم !

اخم درهم کشید و آن لایه ی محکم همیشگی را به سرعت به دور خود تنید
و با دو دست به تخت سینه ام کوبید و به عقب هل داد و گفت :

-روی من بی تأثیره جانم !

اما من نمیدانستم چرا مهره ی مار دخترک ، روی من اثر داشت . مخصوصا
آن طرز نگاه کردن هایش ! که تا حالا درکسی سراغ نداشتم و منحصر به
خودش بود. مخصوصا آن لجبازی های کودکانه و احمقانه اش ! و آن حس
عقل کل بودنش ! و آن قلدری های گاه و بی گاهش ! و آن لبخند زیبای
دخترانه اش که هربار و هربار مرا در چال گونه هایش به دام می انداخت ،
و آن ... !

این افکار را از خود دور کردم . وقت احساساتی شدن نبود ! وقت بازی
کردن بود ! وقت برنده شدن ! وقت معامله ی دو سر سود کردن ! وقت
سرکیسه کردن خانواده ی بزرگ دریا سالار !

-خب شازده ! بگو ببینم ، نقشه چیه ؟

داشت تلاش می کرد موهای بلندش را زیر شال پنهان کند درحالیکه روی
نشیمن تخت می نشست . چه تلاش بیهوده ای ! من که تمام و کمال موهای
زیبایش را تماشا کرده بودم !

از سماور گوشه ی اتاق دوتا چایی ریختم و کنارش گذاشتم . در مقابلش نشستم و هوشیارانه نگاهش کردم . میخواستم نقشه ای که در ذهنم روزها روی آن کار کرده بودم و به پختگی رسانده بودم را برایش بازگو کنم ، به گونه ای که کمترین مخالفتی از اوی همیشه مخالف بشنوم . اوی بیست و دو ساله با تمام ادعایش قلبی ساده داشت و من سی و یک ساله با تمام مهارت هایم خیلی راحت میتوانستم با حرفهایم او را مجاب کنم ! من آدم شناس خوبی بودم ! نشانه ها را دنبال می کردم ! به جزییات آدمها توجه می کردم و بعد از دوسه جلسه نشست و برخاست ، حتی از طرز نگاه کردنش و خندیدنش و رفتارهایش براحتی پی به شخصیتش می بردم .

-زل زدی و حرف نمی زنی ، ها ! دیگه کم کم دارم نگرانت می شم . خوبی ؟

و من داشتم به این فکر می کردم که حیف این دختر زیبا نیست که بخواهد چند صباحی در جوار داریوش خان کثافت دریا سالار روزگار بگذراند ؟! حیف نیست اینگونه در معرض خطر این علف هرز قرار بگیرد ؟! خطری که گاهی اوقات می ترسیدم بدجور دامن گیر این دختر بی گناه و از همه جا بی خبر شود !

#22

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳

داریوش

صدایش را خیلی مبهم می شنیدم . صدای فریاد هایش را ! فریادهایی پر
از نگرانی و التهاب ! پر از خشم و غیض ! پر از سرزنش !

از دیشب تا همین الان که نور آفتاب از پنجره به داخل می آمد و چشمانم
را اذیت می کرد ، در میان این دخترانی که حتی نمی دانستم اسمشان

چیست و چکاره هستند می لولیدم و غلت می زدم . این از خاصیت کاخ آزادی "سیما" بود. اسم این خانه اش را گذاشته بود "کاخ آزادی" ! چون در آن هرچوری ای با هر مشخصات درخواستی پیدا می کردی . و وای از "شب های سور" ! شب هایی که سیما سور می داد ! یعنی هرچند ماه یکبار مشتریان مخصوص و همیشگی اش را دعوت می کرد و به رایگان و مجانی همه ی دخترانش را میریخت روی دایره ! مانند ظرف میوه ای که انواع و اقسام میوه های تر و تازه و باطراوت را داشت و تو اجازه داشتی همه را یک لقمه ی چپ کنی و یا از هرکدام گازی بزنی و رها کنی . و من ! داریوش دریاسالار ! که از مشتریان همیشه ثابت و درجه یک سیما بودم ؛ همیشه در راس مدعوین این مهمانی باشکوه به حساب می آمدم ! سیما عاشق من و جیب پر از پولم بود ! و همیشه بهترین هایش را برایم کنار می گذاشت . حتی در شب سور هم بیشتر از همه حواسش به خودم بود !

و من برای فرار از آن فضای خفقان آور و استبداد زیر پوستی و نامشهود خانه ، که سالها بود گریبانم را گرفته بود و هراز گاهی سر باز می کرد به اینجا پناه می آوردم . هیچ کس باورش نمی شد اما داریوش ، از زور تنهایی ، و درک نشدن ، و بی کسی به اینجا پناه می آورد . آخر چه کسی باورش می شد ؟ من داریوش دریاسالار بودم . پسر ضیاء الدین دریاسالار و نوه ی حاج داوود معروف و محبوب ! مگر می شد کسی عضو این خانواده باشد و خوشبخت نباشد ؟ مگر می شد کسی از این خانواده باشد و احساس تنهایی کند ؟ آری میشد ! بدجور می شد ! آنقدر که با پوست و خون و استخوان من بیست و پنج ساله عجین شده بود !

و حالا صدای آشنایی می شنیدم . صدای دوست و حامی و یاور همیشگی

ام ! که انگار وظیفه اش این بود که همیشه گندهایم را ماست مالی کند .
صدای پسرعمویم آرش ! که یکی یکی دختران زیباروی سیما را در مقابل
پایش از رویم می کند تا مرا از زیر آنها بیرون بکشد. در شبهای سور سیما
جان ، دخترانش برای بودن با من سر و دست می شکستند . و من در آن ح
الت نشگی به این فکر می کردم که آرش چه کار سختی در پیش دارد !

دست آرش که به بازویم رسید بی درنگ ، با قدرتی که از خشم خود می
گرفت مرا از زیر آنها بیرون کشید .

-باورم نمیشه دوباره تو رو اینجا پیدا کردم . اونم بعد از ماجرای اوندفعه و
اون فضاحتی که به بار اومد .

و من را که مست و لایعقل بودم به دنبال خود کشید .

-دست از سرم بردار آرش . بذار به درد خودم بمیرم . بذار تو این کثافت
غرق بشم . ولم کن می گم !

و دستم را از دست آرش بیرون کشیدم . آرش دوباره بازویم را گرفت و
عصبانی تر از قبل گفت :

-الان خفه میشی و دنبال من میای از این کثافت خونه بیرون . تو ماشین

صحبت میکنیم !

-پیام چیکار ؟ پیام به چه امیدی ؟ کی به من اهمیت می ده ؟ اونی که باید
بده ، یک عمره براش کوچک ترین ارزشی ندارم . یک عمره منو
نمی بینه . همون خودخواه و بی عاطفه !

-بسه دیگه . راه بیفت !

مرا بزور از خانه بیرون کشید و سوار اتومبیل کرد. روی صندلی عقب که
جای گرفتم چشمان نگران و عصبانی ملاحظت نظاره گرم بود .

-حتما باید وقتی گم و گور میشی اینجاها پیدات کنیم ؟ معلوم هست چته
؟ باز اون زهرماری رو کوفت کردی ؟ می خوای خودتو بکشی ؟ فکر آبروی
دریاسالارها نیستی ؟

-به به ! پرنسس ملاحظت ! قدم رنجه کردی دنبال من اومدی . یه وقت شان
و منزلتت خدشه دار نشه !

-ساکت شو ! تو اوج مستی و لایعقلی هم اون زبون نیش دار کار میکنه ،
آره ؟

بی توجه به او رو به آرش که شروع به حرکت کرده بود گفتم :

-منو ببر خونه خودم !

آرش ناگهان از کوره در رفت و فریاد زد :

-تو غلط کردی ! حرف نزن . صداتو نشنوم . هیچی دیگه برات مهم نیست .
نه ما ، نه اعتبار فامیلیمون ، نه پدرت و پدربزرگ ، نه خراب کردن اسم
دریاسالارها !

-تف تو گور دریاسالار ها کنن . کند بززن به این اسم ! نمی خوام باشم از
شما ! نمی خوام ! نمی خوام پسر اون پدر بی عاطفه ی خودخواه باشم !
من ازش متنفرم ! و اون ایندفعه هم مثل هربار و هردفعه بهم ثابت کرد
احساسم نسبت بهش درسته ! حالم ازش بهم می خوره ! حالم از همتون
بهم می خوره !

ملاحظت گفت :

-خیلی خب حالا ! آروم باش ! تو هم چیزی بهش نگو آرش . حالشو نمی
بینی ؟ بریم خونه ی ما . تا شب مامان اینا نمیان . تا اون موقع داریوش هم
روبراه شده . امیدوارم بابابزرگ بویی نبرده باشه .

-زنگ زدی بهشون ؟ گفتی پیداش کردیم ؟

-آره گفتم . بیچاره دایی ضیاء . کی می خواد یه نفس راحت بکشه و با آرامش زندگی کنه من نمی دونم !

-اسم اونو جلو

من نیار !

-اوووو ف ! گندت بززن داریوش ! یک خانواده کار و زندگی و استراحت و آرامششون رو ول کردن تا تو رو پیدا کنن که نکنه بلایی سر خودت آورده باشی ؛ اون وقت تو اینقدر راحت اینجوری میگی ! تو کی می خوای بزرگ بشی آخه ؟! دیگه بیست و پنج سالته ! حق ات بود میذاشتیم خودتو خفه کنی تو این کهافت خونه !

آرش با لحن آرامی گفت :

-ملاحت ! خودت که بیشتر عصبی هستی ! بی خیال شو ! بذار حالش جا بیاد ، بعد !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴

ظهر بود که از خواب بیدار شدم . سردرد ناشی از افراط در نوشیدن به سراغم آمده بود . و حالا ذره ذره ، تمام دیشب به خاطر می آمد . دعوای سنگینی که با پدرم داشتم ، عدم حمایت همیشگی اش از من و طبق معمول محکوم کردنم ، و من را بی عرضه و بی لیاقت خواندن . و از خانه ی پدرم بیرون زدن و رفتن سراغ سیما و دخترانش و جشن سوری که ترتیب داده بود !

اطرافم را نگاهی انداختم . در و دیوار و تخت و میز پر بود از خرس و قلب

و تزیینات صورتی و بنفش . کلافه بالش را روی صورتم چپانم ! از دست
این دخترها با این علایق خاص و بی مزه ! از دست ملاحه !

از جایم بلند شدم . کمی سرگیجه داشتم . ملاحه برایم حوله تمیز گذاشته
بود . به حمام اتاقش رفتم و دوش گرفتم . بوی گند عرق و مشروب گرفته
بودم . نمیدانستم این ملاحه وسواسی ، چطور دلش راضی شده بود من با
این بوی گند در رختخوابل پر قویش بخوابم .

از اتاق که خارج شدم حالم کمی بهتر بود . کمی آرام تر بودم . کمی بهتر و ح-
الا عاقل تر ! ولی همچنان ناامید ! ملاحه و آرش هردو روی مبل راحتی
نشسته و تلویزیون تماشا می کردند .

-شما دوتا مگه کار و زندگی ندارین ؟ افتادین دنبال من و حالام ولم نمی
کنین !

ملاحه گفت :

-به به ! بیدار شدی ؟ عقلت اومد سر جاش ؟ مگه ما جرئت داریم تو رو ول
کنیم ! باز می دویی و میری سروقت سیما جون . اونم با اون
دعوی دیشب !

درحالیکه کنار آرش می نشستم و گفتم :

-گفته بودم زبونت نیش داره ؟

-روزی دوسه بار میگی ! البته شایدم می رفتی پیش سوزان جون !

درحالیکه به پشتی مبل راحتی لم می دادم و چشم هایم را به دنبال کنترل تلویزیون می چرخاندم گفتم :

-نیستش ! با پدرش رفته مسافرت !

ملاحظت پوزخندی زد و گفت :

-برن بمیرن همه شون ! از راه به درت کردن . توهم اصلا حواست نیست داری غرق میشی تو این کثافت !

-هی ! دوباره سوزنت وصل سوزان شد ؟!

-اسم اون خیانتکار هرزه رو جلو من نیار . دختره ی سلیطه ! مسافرت ؟!!
هه ! به همین خیال باش ! زنیکه پسر دایی ساده ی منو گیر آورده و هرجور دلش می خواد داره میچاپه !

کلافه گفتم :

-نگو اینجوری ملاحه ! ناراحت می شم !

-به درک که ناراحت میشی . چشم و گوشتو بستی و بهش اجازه می دی
خر فرضت کنه و هرچقد دوست داره ازت سواری بگیره !

-درسته پنج سال از من بزرگتری و احترامت واجب . ولی ...

-ولی چی؟ با من هم بخاطر اون جنگ و دعوا راه می اندازی؟ کاری که
دیشب با پدرت کردی؟ پدرت دلش برات میسوزه بدبخت ! اون دوستت
داره . تو چشمتو بستی و با سر داری میری تو چاه !

-پدرم دوستم داره؟! چه حرف مسخره ای ! چند سال قبل کجا بود ؟
وقتی بچه بودم حمایت هاش کجا رفته بود ؟ اصلا الان حمایتاش کو ؟
چرا پس من نمی بینم؟! آخه نمیشه که یه بچه رو به امون خدا ول کنی ،
اونوقت بعد بیست سی سال ازش انتظار داشته باشی مطابق خواسته هات
باهات رفتار کنه . میشه مگه ؟ بچه های پرورشگاهی هم کمتر از من درد
بی پدر و مادری رو کشیدن والا !

بعددستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-خدای من ! ببین آدمو به چه حرفایی وادار می کنی ! دیگه اصلا نمی
خوام یک کلمه در مورد بابام حرف بزنم . ببین ملاحه ! سوزان منو درک

میکنه . با اون حال خوبه . چرا نمی فهمین ؟ بابا ولم کنین ! دست از سرم بردارین ! من که بچه نیستم !

ملاحت با نگاهی غمگین گفت :

-الهی بمیرم برای درد بی مادریت ! ولی در مورد پدرت بی انصافی نکن !
اون هرکاری کرده تا حالا برای تو بوده ! اون حتی ازدواج نکرده !

-تو رو خدا بس کن ملاحت ! لابد اینم می خوای بندازی گردن من ! پدر من
ازدواج نکرده چون از هیچ کس توی این دنیا خوشش نمیاد . کلا سنگه !
احساساتش یخ زده . چه در مورد من چه در مورد جنس زن ! بابا من با
اون حال نمیکنم . چیکار کنم ؟! زوری که نمیشه !

آرش همیشه آرام گفت :

-آخه مگه چی بهت گفت که دیشب اینجوری دیوونه شدی ! اون فقط ازت
خواست راجب سوزان بیشتر تحقیق کنی . خواست با چشم باز بری جلو !
خواست با سر نیفتی تو چاه !

-اون حق نداره راجب زندگی شخصی من نظر بده ! ای بابا این دختر منو
درک می کنه . منو می فهمه !

ملاحت پوزخندی زد و گفت :

-اون همه رو درک میکنه و می فهمه عزیزم ! نه فقط تو رو !

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-منظورت چیه؟ چرا داری کنایه می زنی؟

#24

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵

آرش گفت :

-ول کن تو رو خدا ملاحه . این آقا این حرفا توی سرش نمیره . اون سوزانو فرشته ی خدا می بینه .

-نه نه . بگو ببینم ! چی شده؟ چیه که من خبر ندارم !

ملاحه گفت:

-اگه بهت بگیم نمی گی باز دروغ سر هم کردین و بامبول کردین که سوزانو از چشم من بندازین؟

-نمی گم . بگو چی شده؟

ملاحه چشمان نگرانش را به آرش دوخت . با نگاهش از او کسب اجازه کرد. و بعد رو به من با کمی اضطراب گفت :

-ما دیشب که داشتیم دنبالت می گشتیم رفتیم خونه ی مجردی سوزان . تقریباً مطمئن بودیم اونجایی . خدمتکارش درو باز کرد و ما رو به سالن خونه اش دعوت کرد. بعد رفت تا صداش بزنه . سوزان جونم با لباس خواب تورتوری و نازکش اومد استقبالمون . فکر نمی کرد ما جلو

در باشیم . اونو که اون جوری دیدیم دیگه برامون حتمی شد تو اونجایی .
آرش سوزان رو غافلگیر کرد و یه دفعه رفت طبقه بالا تو اتاقش تا مثلاً تو
رو پکشه بیرون . اما ...

قلبم به شدت می کوبید. نمی خواستم بشنوم . با این حال پرسیدم :
-اما...چی؟

-می دونی جای تو کی رو اونجا توی تختخواب سوزان جون دیده ؟

از جایم بلند شدم . دستم به وضوح می لرزید . باورم نمی شد. سوزان ؟!
امکان نداشت ! با خشمی باورنکردی گفتم :

-بگو ملاحظت ؟ کی ؟ آرش تو بگو ! کی رو دیدی ؟

ملاحظت با خشمی بی پایان گفت :

-محبی بی شرف ! لخت مادر زاد رو تختش خوابیده بوده و منتظر بوده
عروس خانوم از راه برسه .

خدایا ! خدای من ! مگر می شد؟ سوزان؟ او که قرار بود فقط مخ اش را
بزند . یعنی تا این حد پیش رفته ؟ یعنی یک بنز ارزش این وادادگی را

داشت؟ یا شاید هم محبی برایش لقمه ی چرب و نرم تری بود .

از خشم دندان هایم را بر هم می فشردم . به سوزان علاقه ای نداشتم اما همه ی دور و بری هایم خط قرمزهای مرا می دانستند . تا وقتی دختری با من بود و با من می پرید ؛ هرچند کوتاه مدت یا بلند مدت ، حق نداشت حتی به شخص دیگری فکر کند و کسی به او فکر کند . تمام دوستان هم جنس و غیر هم جنس می دانستند اگر این اتفاق بیفتد آتش خشمم دامن همه را می گیرد . او هیچ کدام اهل خیانت نبودند . هر چند این قماش از دوستانم همچون من دختر باز بودند ، اما هیچکدامان چشم به دوست دیگری ، هرچند موقت بود ، نداشتیم . ما قوانین نانوشته ی مخصوص به خود را داشتیم که همگی از آن پیروی می کردیم . و اگر کسی اینگونه رفتار نمی کرد از دایره ی دوستی مان پرت میشد بیرون . او من نمی توانستم از این خطای آشکار سوزان بگذرم !

خواستم از این اتفاق مطمئن شوم تا بلایی سرش بیاورم که در کتابها بنویسند .

-نکنه دارین بهم دروغ می گین که از سرم بیفته؟ نکنه بابام ازتون خواسته ؟

ملاحظت گفت :

-نه پسر دایی ! مطمئن باش حقیقت داره . بیا اینم عکس عسل جونت .

یواشکی ارزش انداختم .

عکس را دیدم و خونم به جوش آمد . ملاحظت ادامه داد :

-عزیزم تعجب نداره که اینهمه خودتو ناراحت می کنی . معلوم بود چیکاره
است دختره ! دختر همون بابای کلاش و کلاه برداره دیگه ! اصلا حیف تو
و اسم و رسمت !

عصبی گفتم :

-می دونم باهاش چیکار کنم دختره ی هرزه رو . سر منو شیره می ماله ؟
هم از توبره می خوره هم از آخور؟ بلایی سرش میارم که مرغای آسمون
براش گریه کنن !

آرش رضایتمند از تصمیم گیری ام ، گفت :

-واقعا ارزش داشت بخاطر این آدم اونجوری با پدرت دهن به دهن بشی؟

-پدرم حسابش جداست . اون بخاطر خیلی چیزا باید به من پاسخ بده .
اون اصلا حق نداره از من اینهمه انتظار داشته باشه . مگه به وقتش ، به
موقعش ، برای من پدری کرد که حالا انتظار پسری کردن از من داشته باشه
؟ حالا که دوره ی چلچلیش تموم شده ، حالا که سنش رفته بالا و احساس
کرده عصای دست می خواد ، حالا دیگه نمی تونه از من انتظار

داشته باشه . چون اون عصا رو همون بچگی شکسته و خورد خوردش کرده .

#25

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶

آرش دیگر هیچ نگفت . نگاهش پر افسوس و ناراحتی بود . ملاحظت گفت :

-نکن اینکارا رو داریوش ! تو تازه ، اونم به سختی تونستی نظر موافق دایی بهاء و دایی ضیاء رو به خودت جلب کنی . چرا قدر این موقعیت رو نمیدونی ؟ چرا میخوای خرابش کنی ؟ تو الان بهترین فرصت ها در اختیارت هست ؟ یک سال تمام وقت داری که توی حساس ترین جای کارخونه خودتو نشون بدی ! می دونی این قسمت چقدر جای کار داره ؟ چقدر میشه پیشرفتت داد ؟ و خوبیش اینه که پیشرفتت به چشم میاد . خیلی سریع معلوم میشه ! بچسب به کارت ! بچسب به موقعیت ! بخدا اگه این موقعیت رو خراب کنی و ازش به نحو احسن استفاده نکنی دیگه این دوتا داداش بهت اعتماد نمی کنن . تو کی می خوای بفهمی توی خانواده ی ما سیستم موروثی معنا نداره ! میدونی که این دوتا برادر هم به سختی تونستن خودشون رو به پدربزرگ ثابت کنن و قانعش کنن که از پسرش بر میان . پس از ماها هم همچین انتظاری دارن . تو اگه کارمون رو دوسن نداری یا باید مثل آرش بخشی کنار و بری دنبال یه کار دیگه ، یا اگه می خوای بمونی باید با پیشرفت هایی که می کنی از خودت و استعداد و توانایی هات دفاع کنی . باید خودتو بهشون ثابت کنی . بخدا قسم اگه پایه باشی و مرد کار باشی ، مثل کوه پشتتم و در مقابل هر سه تاشون ازت حمایت می کنم. اما به شرطی که ببینم تو هم می خوای ! مگه نمی گی پدرت به تو اهمیت نمی ده و تو رو نمی بینه . خیلی خب ! تو خودتو بهش نشون بده . خودتو به همه ، به کل دنیا نشون بده . نشون بده نوه ی حاج داوود هستی . نشون بده میتونی . نشون بده چقدر جنم داری !

-حرف زدن آسونه ملاحظت ! اما تو خودتو بذار جای من . من تخصصم دقیقا اون چیزی هست که این کارخونه لازم داره . من صنایع دریایی خوندم . اونوقت پدرم از قصد منو میزازه بخش انبارداری ! آخه این کجاش انصافه ؟ خب لامصب ! تو منو بذار قسمت تخصصی ! اگه کارم بد

بود ، اگه نتونستم نظرتو جلب کنم ، اون وقت حق داری اینکارو با من
بکنی !

بعد آهی از سر افسوس کشیدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم :
-می دونم. همه ی اینایی که گفتی رو می دونم . جز این چاره ی دیگه ای
هم ندارم . اما ... من یه مدیر داخلی خوب برای این قسمت می خوام .
یکی که همه فن حریف باشه . یکی که بلد باشه و علمی بیاد جلو . یکی که
زرنگ باشه . یکی که کمکم کنه . یکی که دست راستم باشه . یکی که از
چند و چون کار تو این قسمت آگاه باشه .

-آقای مومنی چش بود ؟ اون عالی بود . نمیدونم چرا ردش کردی !

-تو رو خدا ملاحظت . من قراره شب و روزم با این مدیر داخلی بگذره ، اگه
میخوام کل زندگیمو برای این کار بذارم ، مجبورم بیشتر وقتمو توی اون
بخش کوفتی بگذرونم . تا شاید بتونم خودمو به ضیاء الدین خان دریاسالا
ر ثابت کنم . حالا بنظر تو میشه با مومنی روزگار گذروند ؟

-خیلی خب . یکی دیگه می شناسم . اونو برات ردیف می کنم . ولی بخدا
اگه اونم رد کردی دیگه نه من نه تو !

پرسشگرانه نگاهش کردم .

- کیه طرف ؟

-خانم سبحانی . هم دانشگاهیم بوده .سابقه کار داره . اما بخاطر حقوق و مزایای پایینی که داشته از کارش استعفا داده .

-باید ببینمش . مجرده ؟

-وا ! مگه می خوای بری خواستگاری ؟ نخیر متاهله !

-پس به درد نمی خوره !

آرش زد زیر خنده وگفت:

-ملاحظت بهت توصیه می کنم دوست عزیزتو وارد بازی خطرناک داریوش نکنی !

ملاحظت سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت :

-راست میگی . نمیکنم . توبه ی گرگ مرگه !

-بابا می خوام زندگی کنم ، زجر که نمی خوام بکشم . کار با زن شوهردار ،

یعنی کار با اعمال شاقه ! هی باید حواست باشه غلط زیادی نکنی !

کوسن را به سمتم پرت کرد.

-بمیری ! تو کی می خوای آدم شی ! پاشین غذا درست کردم خیر سرم !
ببین آخه کجای دنیا مدیر داخلی تون براتون ناهار درست میکنه !

ملاحظت به آشپزخانه رفت و من باچهره ای درهم و فشرده به آرش نگاه کردم . آرش هم با همان حالت بیچارگی نگاهم کرد و گفت :

-آره عزیزم . منم می دونم. اما مجبوریم بخوریم . وگرنه کلمونو می کنه .
منم می خواستم جیم شم برم با هستی ناهارو بزنم . نداشت دیگه !

و صدای بلند ملاحظت از آشپزخانه می آمد که می گفت :

-بیاین دیگه . از دهن افتاد !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷

کمیل

در کمال ناباوری داریوش دریا سالار به شعر و شاعری علاقه داشت . هرچند واقعا از شخصیت مبتذل او بعید می نمود ؛ اما این ویژگی حسابی به کارم می آمد . به این دلیل که چکاوک هم دست به قلم بود و شعر می سرود . و من بعد از کنکاش فراوان و شب و روز فکر کردن در مورد اولین برخورد این دو ، به دلیل اهمیت بالایی که این برخورد اولیه داشت ، به این نتیجه رسیده بودم که شب شعر ترتیب داده شده در پایان هفته که به طور یقین داریوش در آن شرکت می کرد ، بهترین زمان ممکن برای رویارویی

این دو بود . اسم چکاوک را از طریق یکی از مشتریان قبلی ام ، به سختی در فهرست شاعران امشب گنجانده بودم . این شب شعر ، عمومی نبود . برای خواص بود . افراد خاصی میتوانند در آن شرکت کنند . بیشتر مایه دار ها و مرفهین بی درد ! همه همدیگر را می شناختند . و این برای چکاوک یک نقطه ی مثبت به شمار می رفت . زیرا او یک فرد جدید بود بین این جمعیت . و با اینهمه زیبایی و لوندی خدادادی حسابی به چشم می آمد . مخصوصا به چشم داریوش دریاسالار !

-دفتر شعر یه چیز خصوصیه شازده . چطور می تونم بدمش به تو وقتی هنوز منتشرش نکردم .

کلافه انگشتانم را در موهایم کشیدم و رو به او گفتم :

-جون هرکی دوست داری این یه قلمو دیگه گیر نده . خسته ام کردی از بس سر هرچیزی مخالفت کردی دختر !

-این هرچیزیه ؟ این شعرهای منه ! خط قرمز منه ! محدوده ی خصوصی منه !

در مقابلش ایستادم و دو دستم را روی شانه های ظریف و نحیفش گذاشتم و گفتم :

-ببین خوشگلم ! اون شب ، شب سرنوشت سازه ! اولین برخوردتون قراره
شکل بگیره . باید خاص باشی . خودت ! قیافت ! لباست ! شعرت ! باید به
چشم بیای . متوجهی ؟ نمی خوای که اینهمه زحمت منو به باد بدی !

پوف کلافه ای کشید و گفت :

-باشه . یکی از شعرامو می خونم . ولی به شرطی که خودم انتخابش کنم !

چاره ی دیگری نبود. لجباز بود و یکدنده !

-خیلی خب باشه . فردا شعرتو بیار . اینجا برام دکلمه کن . باید روی نحوه
ی گویش و طرز بیانت کار کنم . باید روی راه رفتنت هم یک کم تمرین
کنیم . یه دختر خیلی وقتا با راه رفتنش هم می تونه دل بیره ..

خصوصت آمیز نگاهم می کرد.

-من خیلی هم خوشگل راه می رم . خیلی هم خوشگل دکلمه می کنم .

خندیدم و گفتم :

-خیلی خوبه که این اعتماد به نفسو داری . رو در رو شدن با داریوش
مغرور و عصا قورت داده ی دریا سالار ، اعتماد به نفس بالایی می خواد !

تمام هفته را با چکاوک تمرین کردم . دکلمه اش و طرز بیانش ، نحوه ی راه رفتنش ، فرم نگاه کردنش ، لبخند زدنش ، حتی کمی خیره شدنش !

و هربار و هربار غر زدن هایش را به جان خریدم . از من اینهمه صبوری بعید بود . کافی بود مشتریان قبلی ام یکبار با طرح و نقشه ام مخالفت کنند . قرار داد را بر هم می زدم . بی معطلی ! اما نمی شد با این دختر بهم زد . یک چیز عجیبی داشت . یک کشش غریب ! یک دلبری خاص ناخودآگاه ! چیزی شبیه مهره ی مار ! از اینکه این قابلیت را داشت که بتواند داریوش دریا سالار را مال خود کند مطمئن بودم . اما از اینکه آیا من واقعا از این اتفاق خوشحال می شدم یا نه ... !

-بین خانوم کوچولو ! خوب گوش کن ! بدون اینکه غر بزنی گوش کن . نقشه اینه ! ما تا جایی که میتونیم با اطلاعات حقیقی مربوط به تو می ریم جلو . فقط گاهی اوقات متوسل به دروغ می شیم . بخصوص اینکه اون هم دانشگاهی توه و خیلی راحت می تونه اطلاعات واقعی تو رو در بیاره . حالا اطلاعاتی که باید بدونه اینه که تو از یک خانواده ی اصیل و با اصل و نسب هستی . پدر و مادرتو توی کودکی از دست دادی . با خانواده ی عموت زندگی می کردی . با اینکه می تونی اینجا توی یک خونه زندگی کنی اما بخاطر امنیت بیشتر تو خوابگاه موندی . اما الان مشکل سکونت داری و نمیدونی چطور حل اش کنی ! تا اینجا همش حقیقت داره . درسته ؟

-درسته . خب بعدش ؟

-از اینجا به بعدش رو یک کم باید دستکاری کنیم .

موشکافانه نگاهم کرد.

-مثلا چجوری ؟

-مثلا اینکه تو نامزد داری .

-من نامزد دارم ؟ کدوم نامزد ؟

-من !

با چشمانی گشاد شده نگاهم می کرد و آماده بود تا دوباره فوران کند . به او مجال ندادم و گفتم :

-صبر کن ! صبر کن ! اول گوش کن دختر . من و تو با هم می ریم به این مراسم . اون باید مارو با هم ببینه . اون باید بدونه ما نامزدیم . البته من کاملا تغییر قیافه میدم چون نمی خوام منو با قیافه ی واقعییم بشناسه . احتمالا بعدها مجبور شم خود واقعییم رو در قالب یک آدم دیگه بهش نشون بدم .

-من اصلا نمی فهمم چی میگی کمیل؟! پاک زده به سرت شازده؟ نامزد؟
اگه بدونه ما نامزدیم اون وقت چطور می خواد منو استخدام کنه . مگه
نگفتی فقط سینگلا رو استخدام می کنه عقل کل !

#27

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸

لبخندی برویش زدم .

-چقدر عجولی ! چقدر بی صبری ! صبر داشته باش خوشگلم . پله پله می

ریم جلو ! فعلا فقط تا همین حد بدون که اونجا با نامزدت می ری و با
نامزدت به اون معرفی میشی !

شانه ای بالا انداخت و گفت :

-خود دانی ! اینهمه زحمتت به باد میره ! از ما گفتن بود !

-در ضمن ! مراسم شب شعر این قماش بصورت یه مهمونی برگزار میشه .
پس باید با هم تمرین کنیم . باید یاد بگیری راه و رسم شرکت تو همچین
مهمونیایی چیه ؟

-هرکاری می خوای بکن ولی از من نخواه لباس باز بپوشم و موهامو بریزم
بیرون ! از الان بهت گفته باشم !

-اتفاقا نباید اینکارا رو بکنی . باید اونو تشنه و تشنه تر کنی خوشگلم !

شب مراسم فرا رسید و می دانستم به اندازه ی کافی با چکاوک تمرین
کرده ام . و امیدوار بودم از پس دیدار اول به خوبی بربیاید ! او دختر
باهوشی بود. دست و پا چلفتی نبود .تنها عیبی که داشت این بود که خیلی
زود از کوره در می رفت و عصبانی میشد ، و وقتی عصبانی می شد ،
اعتماد به نفس و ادعایش چند برابر می گردید .

وقتی آماده شد و از اتاق خواب زیرزمین خارج گشت ، مرا که در وسط سالن منتظر او بودم ، انگشت به دهان و متحیر گذاشت . چقدر این دختر زیبا شده بود ! و داریوش دریا سالار باید کور می بود اگر تحت تاثیر زیبایی های این دختر قرار نمی گرفت !

چرخ زده و با دلبری و شیطننت دخترانه ی خاصی گفت :

-مورد پسندتون واقع شد شازده ؟!

واقعا می خواستم اوی زیباروی مهربان و ساده دل را با داریوش بی بند و بار و کثافت دریا سالار آشنا کنم ؟!!

افکارم را از ذهن زدودم . ابرویی بالا دادم و با لبخند گوشه ی لبی گفتم :

-آفرین ! خوشم اومد . زحمتام نتیجه داده . بهترین ترکیب رو انتخاب کردی . آرایش صورت و موها هم خوبه . ساده ولی دلنشین ! امیدوارم اونجا هم سنگ تموم بذاری . حالا برای آخرین بار درسمون رو دوره کن خوشگلم !

اب دهانش را فرو برد و گفت :

-خیلی خب ! من و تو به عنوان نامزد می ریم اونجا . من اصلا داریوش رو نمی بینم و متوجهش نمی شم و نگاهش نمی کنم . من نفر سومی هستم که اسمم تو لیست هست و وقتی صدام زدن ، با همون ژستی که یادم دادی و متنفرم ازش ، قدم بر می دارم و میرم روی سن و شعرمو می خونم . بعدش برمی گردم پیشته ! تو منو تحسین می کنی و من بروت لبخند می زنم . بعد نگاهمو توی سالن می چرخونم و به داریوش که احتمالا داره منو دید میزنه نگاه می کنم . وقتی مطمئن شدم نگاهش خیره ی منه ، لبخند محوی بهش می زنم و سری به رسم ادب تکون می دم و دوباره یه جای دیگه رو نگاه می کنم . بعد دوستت ما رو صدا می زنه تا ما رو به داریوش معرفی کنه . اونجا تو دست منو می گیری ولی من با کمی خصومت که خیلی واضح نیست دستمو از دستت می کشم بیرون ، ولی جوریه که اون می فهمه ما بینمون تنش هست و این تنش ، اونو مشتاق میکنه تا بدونه ماجرا چی و چرا من و تو با هم مشکل داریم . و یه جورایی ساده از کنار ما نمی گذره !

-آفرین اسمارت من ! امیدوارم به همین خوبی که برام توضیح دادی انجامش بدی .

-منو دست کم نگیر شازده !!

وارد مهمانی که شدیم چکاوک با تعجب و تحیر نگاه می کرد.

-هیچوقت فکر نمی کردم یک شب شعر اینقدر پر زرق و برق برگزار بشه کمیل ؟ اووه . لباساشونو . همه مجلسی و باز !

-ببند اون لب و لوچه رو ! يادت رفت آموزشمون ؟ سرتو بلند كن .تو چشم
هيچ كس خيره نشو . مغرور قدم بردار . محو تماشاى هيچ كس نشو و به
اين فكر كن كه تو زيباترين دختر اين مجلس هستى و همه با ديدن تو
انگشت به دهن مى مونن.

-خب وقتى نمى مونن چجورى اينطور فك كنم !

-خيلى خودتو دست كم مى گيرى خوشگلم . همين الانش هم چشم چند
نفر رو خيره كردى .

باتعجب اطرافش را نگاه كرد:

-واقعا؟ كيا؟

با تشر گفتم :

-برنگرد اونجورى نگاه نكن . اينجورى راه نرو . واى چكاوك ! واى به حالت
اگه امشب نقشه مون رو خراب كردى ! من مى دونم و تو ! مى دونى چقدر
واسه امشب زحمت كشيدم و برنامه ريزى كردم و هماهنگى انجام دادم ؟

-خيلى خب بابا ! عصبانى نشو . سعى مى كنم ديگه !

#28

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_بیست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹

با تشر گفتم :

-برنگرد اونجوری نگاه نکن . اینجوری راه نرو . وای چکاوک ! وای به حالت
اگه امشب گند زدی به نقشه مون ! من می دونم و تو ! می دونی چقدر
واسه امشب زحمت کشیدم و برنامه ریزی کردم و هماهنگی انجام دادم ؟

-خیلی خب بابا ! عصبانی نشو . سعی می کنم دیگه !

-حالا واقعا مثل یک نامزد خوب رفتار کن . دستتو بنداز دور بازوم و با صلا بت و مطمئن و "گربه‌راو" قدم بردار !

(دیفیله یا گربه‌راو (به انگلیسی: catwalk) اصطلاحاً به سکویی T- شکل گفته می‌شود که بر روی آن مدلها نمایش داده می‌شوند.

مانکن‌های مرد و زن بر روی سکوی نمایش راه می‌روند تا جامه‌ها یا لوازم زینتی را که بر تن دارند برای تماشاگران دو سوی سکوی نمایش دهند. شیوه راه رفتن مانکن‌ها بر روی این سکوی گربه‌راو نام دارد)

-ای تف تو روح هرکی گربه‌راو رفتنو اختراع کرد. می‌گن گربه‌راو ، نمی‌گن آدم‌راو که . یعنی گربه باید اینجوری راه بره نه آدم ! خدا به دادمون برسه ، فردا روز راه رفتن "پنگوئن‌راو" رو مد نکنن خوبه .

و خودش پخی زد زیر خنده .

-قشنگ بخند ! یه دختر اصیل اینجوری نمی‌خنده !

-خدا لعنتت کنه داریوش دریا سالار ! خب مگه مرض داری از آدمای صاف و ساده خوست نمیاد ! که برای جلب توجهت اینهمه باید سختی بکشم .

تشر زدم :

-ساکت باش دیگه !

ولی او نمی دانست من کشته ی مرده ی همین بی خیالی هایش هستم .
جنسش با همه فرق داشت ! چکاوک جنسش ناب بود ! اصل بود ! خود
اصل جنس !

در سالن کنار یکی از میزهای بار پایه بلند کمر باریک ایستادیم .

-بدون اینکه جلب توجه کنی ، دختری که کنار داریوش وایساده رو
نگاه کن . همون که دکله ی یاسی پوشیده . سوزان مقامی هست دوست
دخترش !

-منظورت همونه که هیچی نپوشیده دیگه ؟ کل پارچه ی لباسش نیم متر
هم نمیشه . لامصب چقدر هم خوشگله ! ولی خوشگل پلاستیکی ! ببین
همه جای صورتشو عمل کرده . خب آدم فکر میکنه اون باسن گرد خوشگل
هم عمل کرده و اینجوری قلمبش کرده دیگه . کمیل ، اون همچین دخترایی
دور و برشن ، منو حتی نگاه هم نمی کنه !

-نگفتم اونو ببینی که دوباره اعتماد بنفست کم شه . گفتم ببینش چه رفتار پر غرور و خانمانه ای داره . وگرنه که تو صدتای اون خوشگل تری عزیزم !

با تعجب نگاهم کرد .

-اینو از ته دلت گفتی ؟ من واقعا از اون خوشگل ترم ؟

-میدونی که من الکی حرف نمی زنم !

لبی کش آورد و صادقانه خندید . موسیقی ملایم و زنده در حال پخش بود. نور ملایم فضا ، حس عرفانی بیشتری به سالن می داد . نفر دوم شعرش را خواند و مجری نام چکاوک سایانی را صدا زد . تمام حواسم به تک تک حرکات و رفتار داریوش بود. این نام برای داریوش جدید بود و باعث شد کمی سرش را بلند کند و در میان جمع به جستجوی صاحب این نام جدید بپردازد . دستم را روی کمر لباس نقره ای رنگ و بلند و پوشیده و اندامی چکاوک گذاشتم و در گوشش گفتم :

-برو عزیزم ! برو که وقت نمایشه ! وقت نشون دادن هر اون چه که در آستین داری ! این گوی و این میدون ! ببینم چیکار می کنی ! ببینم دل داریوش دریا سالار رو چطور به بازی می گیری !

چکاوک کمی استرس داشت . اما سعی کرد خود را نبازد . به طرف سن به

راه افتاد. | خرامان و نرم همچون طاووسی مست راه می رفت . درسهایش را داشت خوب پس می داد ! پشت میکروفون قرار گرفت . نگاهی پر از اعتماد بنفس به جمع انداخت . نگاهی توام با طمانینه و تبسم ! شاگرد خوبی بود ! داشت از پس امتحاناتش بر میامد . داریوش را نگریستم . حتی پلک نمی زد ! نگاهش روی چهره و اندام زیبای چکاوک در حال گردش بود . روی برجستگی هایش بیشتر مکت می کرد . بخدا که او یک هرزه ی به تمام معنا بود و من خوب می دانستم او دارد به چه فکر می کند ! یک پارتنر جدید و زیبا و لوند ! با اندامی فوق العاده و چهره ای ناز و دخترانه و کاملاً طبیعی ! لبخند محو گوشه ی لبش که این را می گفت . داریوش مجذوب چکاوک شده بود . و این باعث شد من نفس راحتی بکشد. اولین قدم را خوب و درست آمده بودم !

چکاوک با آرامش شروع به خواندن کرد :

-بیا...

کمی نزدیکتر لطفا ...

می خواهم آرام در گوشت چیزی بگویم !

امشب...

روی میز کارم ...

کنار عطر شب بوها...

برایت جا پهن می کنم ...

بیا دراز بکش ...

و موهایت را پهن کن روی شعرهایم...
تا ستاره باران شوند ...
دستهایت را ببر زیر چانه ات...
و با چشمهای خمار از خواب...
برایم بگو هنوز دوستم داری...
تا این شعر که از روی چشمهایت نوشته ام...
بشود آیه ای برای ایمان آوردن به عشق !

#29

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰

با تمام هرزگی های داریوش ، با تمام بی بند و باری ها و بی خیالی هایش ، او عمیقاً عاشق شعر بود ! شعرهای غمگین . و احتمالاً دلیل آن ریشه در دوران کودکی اش داشت . و من می دیدم که او چگونه تحت تاثیر شعر چکاوک قرار گرفته است . حالا که چکاوک شعرش را تمام کرده بود و بعد از تشویق حضار داشت به سمت من باز می گشت ، چشمهای داریوش لحظه ای از او جدا نمی شد . چکاوک به من رسید و من پیشانیش را بوسیدم و به رویش لبخند زدم . او هم لبخندش را حفظ کرد و گفت :

-بابت این بوسه یک فصل کتکت می زنم تا حالت جا بیاد ! حالا بگو الان باید نگاهش کنم؟

-یک کم دیگه به چشمهای من خیره شو . خیلی خب ! حالا چشماتو توی جمع بگردون تا به اون برسی .

اینکار را با آرامش و ناز انجام داد و در نهایت جواب نگاه های داریوش را با لبخندی کوتاه و تکان سری داد و دوباره به من نگاه کرد.

-آفرین دختر! عالی بود . فکر نمی کردم به این قشنگی از پشش بربیای .

چشمان تنگ شده اش را به چشمانم دوخت .

-خیلی خب ! پذیرای کتک هات هستم . ولی لازم بود !

-این ریشای پرفسوری مصنوعی مشکی چیه گذاشتی . پیشونیمو سوراخ سوراخ کرد.

-دلت ته ریشای خودمو می خواد ؟

با چشمان گشاد شده نگاهم کرد :

-بخدا صبر کن از این در بریم بیرون !

بعد از چند نفر دیگر ، اینبار نوبت داریوش بود که بر روی سن برود و شعرش را بخواند . او را نگریستم . نگاهی به چکاوک انداخت . پیکش را روی میز مقابلش گذاشت و به سمت سن به راه افتاد . رویش را که به سمت حضار چرخاند ، باز اولین نگاهش به چکاوک بود . و حتی وقتی شعر اش را می خواند در لابه لای شعرهایش به دفعاتی بیشتر از حد طبیعی ، چکاوک را می نگریست و انگار با این نگاه ها حتی ، مضمون شعرش را

خاص و معنا دار بیان می کرد ، مخصوصا این قسمت از شعرش که در
هنگام بیان آن چشمانش را میخ پاییز کرده بود :

-حواسم ، پرتِ زیباییت شد ،

من دست و پا چلفتی !

نصف بیشتر شعرم را

ریختم زمین !

فقط ماند ،

یک...

دوستت دارم

ساده !

چکاوک را نگریستم . متوجه نگاه های داریوش شده بود ! کمی گونه هایش
گل انداخته بود. معذب بود و می دانستم قرار گرفتن در این موقعیت را
دوست نداشت !

داریوش حتی موقع برگشت هم به چکاوک نگاه می کرد. این نگاه ها هدف
دار بود. او خوب بلد بود که دل یک دختر را چطور می توان لرزاند . و این
مهارت و تخصص را فقط من می توانستم در وجود او تشخیص دهم . من
که خود ختم شارلاتان های روزگار بودم !

کمی بعد مژگان صدایمان زد. مژگان مشتری سابقم بود که از طریق او توانسته بودم اسم چکاوک را در لیست شاعران امشب بنویسم .

-مانی جان . چکاوک جان . تشریف بیارید تا شما رو با داریوش خان آشنا کنم .

-مانی دیگه کیه کمیل ؟

-منم دیگه عزیزم . اسم مستعارم ! حالا اینقدر اون چشمای وحشی خوشگل رو از تعجب گشاد نکن که این داریوش دریده یه لقمه ی چپ ات میکنه ! از ما گفتن !

با این حرفم لب گزید و چشمانش را تنگ کرد.

-بی تربیت !

دست در دست هم چند قدم به سمت داریوش برداشتیم و در مقابلش ایستادیم .

-داریوش خان دریا سالار ، بانی این مراسم هستن که هرماه برگزار میشه .
داریوش جان ایشون آقای مانی مولوی و نامزدشون چکاوک سایانی از
دوستان بسیار عزیز بنده هستن .

با داریوش دست دادم . طرز نگاهش بطور نامحسوسی خصومت آمیز بود .
کاملاً متوجه می شدم . و این خیلی خوب بود . داریوش بیشتر به خاطر
حجاب موها و پوشش چکاوک نمی دانست چکاوک با او دست خواهد داد
یا نه ، بنابراین دستش را در مقابل او دراز نکرد و به سلام گفتنی
اکتفا نمود . مژگان طبق قراری که با هم داشتیم رو به چکاوک ادامه داد :

-چکاوک جان شعرت فوق العاده بود. خیلی قشنگ بود.

-ممنونم عزیزم لطف دارید .

و من دستش را در دست گرفتم و در حالیکه در چشمانش خیره شده بودم
گفت :

-چکاوک محشره . احساساتش فوق العاده است . احساساتش هم مثل
شعرانش لطیف و نازکه .

و دستش را به دهانم نزدیک کردم و در حالیکه در چشמהایش خیره شده
بودم بوسه ای طولانی و عمیق بر پشت دستش بر جای گذاشتم . نگفته

بودم پشت دستش را می بوسم . همچون بوسه ی ناگهانی روی پیشانیش . فقط قرار بود دستش را در دست گیرم و او نقش بازی کند و دستش را از دستم بیرون بکشد . اما با این بوسه ی ناگهانی آنقدر جا خورد که با خشمی واقعی دستش را از دستم بیرون کشید و کاملاً بهم ریخت . و همانی شد که می خواستم . صحنه ای واقعی و عصبی شدن و بهم ریختنی طبیعی ! آنقدر طبیعی که داریوش باور کند . داریوش با تعجب این صحنه را نگریست . من مثلاً هول شده ، یقه ام را مرتب کردم و با اجازه ای گفتم و دست چکاوک را کشیدم و از حضورشان مرخص شدیم .

#30

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱

-صبر کن از اینجا بریم بیرون .یک جوری ضربه فنیت کنم که تا چند روز
نتونی بلند شی !

با خوشحالی گفتم :

-واکنشت عالی بود. خیلی طبیعی بود.

-وای به حالت اگه برای پیش برد نقشه ات یک بار دیگه ، فقط یک بار دیگه
منو اینجوری غافلگیر کنی . دیگه نه من ، نه تو !

-تو امشب عالی بودی ! همه چیز طبیعی بود.

-درد !

-دردت به جونم خوشگلم !

دندانهایش را بر هم فشرد و گفت :

-بریم دیگه . نمایش تموم شد . ساعت داره ده میشه . منو خوابگاه راه نمی دن ها !

-ای بابا ! باید برای این رفت و آمدها و این محدودیت زمانی یه فکری بکنم . نمیشه اینجوری !

حدود نیم ساعت بعد سری از روی تشکر و خداحافظی برای مژگان تکان دادم و رو به چکاوک گفتم :

-بریم . البته قبلش بریم پیش داریوش و بابت برگزاری مراسم امشب ازش تشکر کنیم !

-وا ! بسه دیگه برا امشب ! هی زرت و زرت بریم پیشش ! بدتر شک می کنه .

بازویش را کشیدم و گفتم :

-بیا اینقدر غر نزن خوشگل ترین خانوم امشب !

-با این حرفا نمیتونی خطاتو از یادم ببری کمیل خان منصوری ! نریم اونجا دوباره جوگیر بشی هی زرت و زرت بوس کنی . ایندفعه دیگه همونجا جلو همه دوشقه ات می کنم !

درحالیکه به سختی جلو خنده ام را می گرفتم بازویش را کشیدم و به دنبال خود کشاندمش. مقابل داریوش که رسیدیم ، به او که مشغول نوشیدن پیکش بود گفتم :

-با اجازه آقای دریا سالار ! از حضورتون مرخص می شیم .

داریوش به روی من و چکاوک لبخندی زد گفت :

-هنوز که خیلی زوده . شب نشینی قشنگی در پیش داریم . توصیه می کنم شب نشینی های این جمع رو از دست ندید . عالیہ !

-ممنونم . شما لطف دارید . اما نامزدم فردا صبح زود دانشگاه داره و باید زود بیدار شه . بهمین خاطره که یک کم بی حوصله شده و داره غر می زنه !

چکاوک به نشانه ی اعتراض مشت ظریفی نصیب بازویم کرد. داریوش رو به چکاوک گفت :

-دانشجو هستید ؟ چقدر عالی ! چی می خونید ؟

-ارشد مدیریت بازارگانی !

یک تای ابروهای داریوش بالا رفت .

-کدوم دانشگاه؟

-دانشگاه هرمزگان !

داریوش لبخندی زد و چکاوک گفت :

-چطور ؟ از آشناهاتون کسی توی دانشگاه ما درس می خونه ؟

داریوش در جوابش پهنای لبخندش را بیشتر کرد و گفت :

-بله . خیلی آشنا ! ترم چندم هستید ؟

-ترم دوم !

داریوش دیگر هیچ نگفت و من می دانستم در ذهنش دارد نقشه های جدید و جذابی برای این دختر می کشد او که عاشق تجربه های جدید و هیجان انگیز با دختران جدید و زیبا هست . و چه چیزی بهتر از تحت تاثیر قرار دادن دختر لوند و جذاب و زیبایی چون چکاوک که دست بر قضا نامزد هم داشت . داریوش عادت داشت خود را به چالش بکشد ، به مبارزه بطلبد و در نهایت از این مبارزه سربلند بیرون آید . و پس با اشتیاق به سمت این چالش جدیدی که من برایش ایجاد کرده بودم می آمد . داریوش نگاه از بالا

تا پایینی به من انداخت که یعنی از الان خودت را شکست خورده بپندار و در عین حال دستم را به عنوان خداحافظی فشرده. او آن بخش از من حرفه ای و برنامه ریز، گوشه ای ایستاده بود و به افتخارم کف می زد. او من عاشق این لحظات ناب پیروزی بودم. مولا ی درز نقشه هایم نمی رفت. و من هم با چشمهایم به داریوش می گفتم "پیروز واقعی این میدان من هستم و تو داری در دام من گرفتار می شوی داریوش دریا سالار مغرور و هرزه!"

#31

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲

ضیاءالدین

عصبی بودم و خون خونم را می خورد . نمی دانستم کی این پسر را اینقدر
احمق تربیت کرده بودم . با خود زمزمه می کردم :

- "خدای من ! با دختر مقامی ؟!! مقامی کلاش و رشوه گیر ! آخر عقل توی
سر این پسر هست ؟! وقتی هم که بهش می گی بالای چشمت ابروئه می
ره و تا چند روز گم و گور می شه . بعد هم کار به جایی می رسه که آرش
اونو از خونه های فساد جمع کنه . خدایا ! نمی دونم چه کار بدی در گذشته
ام انجام دادم که تاوانش شده این ! که داریوش اینجوری شده ! من که
تمام تلاشمو کردم تا اونو به بهترین نحو تربیت کنم . کاش پروانه اینجا
بود . کاش کنارم بود . یک بچه وقتی مادر نداشته باشه همین می
شه دیگه !"

در اتاق به صدا درآمد و ملاححت وارد شد .

-سلام دایی جون !

-سلام عزیزم !

-شنیدم دوباره با پسرت زدین به تیپ و تاپ همدیگه !

-دیگه خسته شدم از دستش . کاش می تونستم به حال خودش رهاش کنم
تا هر غلطی دوست داره بکنه و هر بلایی می خواد سر خودش بیاره .
حیف ! حیف که بچمه و اگه خار به پاش بره قلب من سوراخ میشه .

ملاحظت نزدیک شد و روبروی میزم روی مبل نشست .

-دایی جون یه چی بهت می گم بین خودمون بمونه . راجب اون دختره
سوزان نگران نباشید. اون خودش گور خودشو کند . داریوش هم اگه جلو
شما سوزان سوزان راه انداخته و واقعیت رو نمیگه ، واسه اینکه شما
نزنین تو سرش و نگین "من که بهت گفته بودم" . می دونین که ! متنفره از
این جمله !

-مگه اون دختر چیکار کرده؟

-با یکی دیگه بود ! من و آرش ، همون روز که داریوش گم شده بود ، رفتیم
خونه ی دختره و مچشو گرفتیم با ...

-با کی؟

-با ... محبی !

با تعجب نگاهش کردم .

-محبی ؟ وای خدای من ! این دختر معلوم هست چشه ؟

-اون فقط دنبال پوله دایی . مثل بابای زمین خوارش !

-به داریوش گفتین ؟ باور کرد ؟ یا باز فکر کرد یه نقشه است از طرف من !

-باور کرد ! گفت حالشو می گیره . مطمئن باشید همین امروز فردا اونی از زندگیش پرت می کنه بیرون !

-امیدوارم ملاحه . امیدوارم . از واحد انبار داری چه خبر ؟

-اووووهههه! بیا و ببین دایی ضیاء ! پسرت یه امپراطوری ای راه انداخته که نگو . همچین دستور میده که دهن همه شونو سرویس کرده . ولی جنمشو داره . داره خودشو نشون می ده . داره نشون میده از دریا سالار

هاست .

-خوبه ! باید اینکارو بکنه . مجبوره ! می دونه یه دونه ملک به نامش نمی
زنم و یه قرون بهش ارث نمی دم اگه آدم نشه و مثل آدم کار نکنه !

-دنبال یه مدیر داخلی خوب هست . یکی که هم کاربلد باشه ، هم
مدیریتش خوب باشه ، هم خوشگل باشه ، هم سینگل باشه !

و زد زیر خنده و به من که افسوس گرانه نگاهش می کردم گفت :

-اینجوری نگاه نکن دایی ضیاء ! بخدا راست میگم. تو که پسر تو بهتر می
شناسی . به کارگزینی شرایط استخدام رو دیکته کرده . تازه گفته زیر
بیست و پنج سال هم باشه . آخه تو رو خدا اگه زیر بیست و پنج سال باشه
چجوری می تونه باتجربه باشه !

انگشتانم را از سر درماندگی در موهایم که حالا تارهای سپیدش داشت کم
و بیش خودنمایی می کرد فروکردم . ملاحظت گفت :

-دایی غصه نخور . درست میشه ! نبینم فکر این بچه روت تاثیر بذاره !
نبینم پاسوز این پسر بشی ! ماشاالله هزار ماشاالله دایی چهل و چهارساله
ام اول چلچلیشه . مثل سی و چهار ساله هاست . انگار نه انگار یه پسر

بیست و پنج ساله داره . دایی این قدر خودخوری فایده نداره ! تو باید زن بگیری وگرنه جز غصه ی این پسر رو خوردن ، هیچ کار دیگه ای نمیکنی !

-ای بابا دایی ! من اگه میخوام زن بگیرم باید همون موقع که پروانه سر زایمان فوت کرد ، زن می گرفتم و یه مادر بالاسر این بچه میاوردم تا اینقدر خودش رو گستاخ و تن لش بار نیاد !

-درست میشه دایی ! همین که میدونه بهش اعتماد کردین و بخش به اون مهمی رو سپردین دستش ، خودش تا آخرشو می خونه .

-امیدوارم ! فقط امیدوارم روسفیدم کنه ! حالا قراره چه کسی رو استخدام کنه ؟ خیلی مهمه که آدم باتجربه ای باشه . که بتونه کمکش کنه . وگرنه داریوش اینقدر غد و مغروره که حاضر نیست راهنمایی هیچکدوم از ماها رو بپذیره . باید این مدیر داخلی کسی باشه که داریوش به حرفش گوش کنه .

-برا همین بهتره یکی باشه که خودش انتخاب می کنه دایی . دیگه راحت تر باهاش کنار میاد و باهاش سر لج نمی افته . فقط خدا کنه اون قدر که به خوشگلی و سینگلیش اهمیت میده ، به عقل و درایت و تجربه اش هم اهمیت بده .

#32

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳

ملاحظت از جای خود بلند شد و گفت :

-دایی جون امروز پنجشنبه است . رسم دیرینه رو که یادت نرفته ، مامانم

گفت یادآوری کنم که سه هفته است نیومدین . مامانم گفته که پیام یادآوری کنم شما دوتا پسر و پدر تنها و بی یار ، فراموش نکنید بیاید ! گفت بهتون بگم حواستون باشه که این یه رسم دیرینه و قدیمیه و دوتاتون سه هفته است پشت گوش انداختین ! گفت بگم دلش براتون یه ذره شده و وای به حالتون اگه نیاین ! که اگه نیاین شما می دونین و ماهرخ جون ! میدونی که دایی ! مامانم چقدر روی این دورهمی ها حساسه . مامان بزرگ هم همینطور !

دستی روی پیشانیم کشیدم . آهی کشیدم و خسته گفتم :

-میام ! میام دایی ! مامانت حق داره !

این رسم دیرینه از سال ها پیش بنا شده بود . هرکسی هرجا بود برای پنجشنبه شب خودش را به این دورهمی یک روزه که تا عصر جمعه طول می کشید می رساند . اقبالاً هیچگاه این را پشت گوش ننداخته بودم . اما این روزها ... عجیب خسته بودم . کارها و رفتارهای داریوش هم قوز بالا قوز شده بود . همیشه گله داشت . همیشه عقیده داشت آن طور که باید و شاید به او نرسیده ام و همیشه شاکی بود !

شب بود و همگی در خانه ی پدری دور هم جمع بودیم . این خانه ، نویدبخش دوران خوب زندگی ام بود . خانه باغی بزرگ و درندشت با ساختمانی سه طبقه و اتاق های زیاد و باغی وسیع و سرسبز . من و پروانه زندگی مشترک خود را در این خانه باغ و در ساختمان دوطبقه ی نقلی پشت این عمارت آغاز کرده بودیم و بعد از باردار شدن پروانه ، مستقل

گشته بودیم . من فقط نوزده سال داشتم که داریوش به دنیا آمد ، و هم
زمان پروانه را از دست دادم . ازدوادم در هفده سالگی شک بزرگی برای
خانواده بود . پدرم ، حاج داوود دریاسالار ، مستبد و سرسخت بود و اما ،
به دلیل اینکه پروانه از خانواده ی سرشناس و به نامی بود ، بعد از اندکی
مخالفت ، پذیرفته بود. زندگی شیرین و زیبای ما دو سال طول کشید و بعد
از آن با آمدن داریوش و رفتن پروانه ، سختی ها و تنهایی های من شروع
شد !

-تو فکری داداش !

بهاءالدین بود ! برادر بزرگ تر و همیشه حامی ام !

-چیز خاصی نیست داداش !

-بازم داریوش؟

خنده ای زدم و گفتم :

-بازم داریوش ! کلاتو بنداز هوا بابت آرش داداش ! خداتو شکر کن مصیبت
های منو نداری .

-اونم مشکلات خاص خودشو داشت .تو که بهتر می دونی . تا راه و مسیرشو پیدا کرد طول می کشید . داریوش هم چون تنها بوده و مادر نداشته ، خب طبیعیه این مشکلات در اون تشدید بشه . اما من بازم میگم تو نباید اینقدر بهش سخت بگیری . از اول نباید اینقدر سخت می گرفتی . تو و اون فقط نوزده سال اختلاف سنی دارین . باید بتونین با هم صمیمی بشین ! باید بتونین باهم کنار بیاین !

-همیشه داداش ! اون راه نمیده ! هریک قدم که به سمتش برمیدارم، چند قدم ازم دور میشه . سرلج و لجبازی افتاده . اصلا نمی خواد منو به عنوان پدر و مسئولش بپذیره .

-بنظرمن مشکل اینه که بهش بها نمی دی ! باورش نداری . فکر می کنی نمی تونه کاری رو درست انجام بده !

-چیکارکرده که باورش کنم . هربار و هربار ناامیدم کرده داداش !

-دلم روشنه ایندفعه موفق میشه . بهش مهلت بده !

باورود آهسته و عسا زنان آقا جان که نرم نرمک از طبقه ی بالا می آمد ، من و بهاء یعنی دو پسرچهل و چهار و پنجاه و دو ساله ی خانواده به استقبال

و یاری اش شتافتیم . آقا جان ؛ حاج داوود دریا سالار ، با آنکه پیر شده بود
و سن و سالی از او گذشته بود اما ، همچون گذشته مقتدر و با صلابت بود.
موهای یک دست سفیدش ، و آن سبیل های تابدار سفیدش ، نشان از
گذر عمری همراه با اقتدار می داد !

از بالای پله ها با افتخار به دو پسر رشید و رعنا و پخته اش نگاه می کرد .
و بعد از آن به تمام خانواده اش ! دختر یکی یکدانه و عزیزش ماهرخ که
همیشه سنگ صبور خانواده بود . دامادش سرهنگ بازنشسته امیرهوشنگ
کریمی که همیشه باعث افتخار و غرورش بود . عروس بزرگش مینا ، زن
آرام و مهربان و اصیلی که پا به پای همسرش برای ساختن زندگی و تربیت
فرزندش تلاش کرده بود . و نوه هایش ! نور چشمانش ! که در دنیا برایش
عزیزترین بودند . آرش همیشه سربه راه و عاقل و با درایت که حاضر نشده
بود به لحاظ شغلی راه این پیرمرد دنیادیده را ادامه دهد . ملاحت خوش
فکر و زرنگ که جنم های مردانه ی خودش را در وجود او می دید و حظ
می برد . و داریوش ! کوچکترین نوه و البته آسیب پذیرترین ! می دانستم
که داریوش برایش جور دیگری بود . شاید چون از کودکی بیشتر در این
خانه بسر برده بود ؛ شاید چون یتیم و بی مادر بود ؛ شاید چون شباهت
ظاهری عجیبی به خوش داشت ! داریوش با وجود تمام خطاها و
اشتباهات و سرکشی هایش ، جای دیگری در قلب او به خود اختصاص
داده بود .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۴

و همسرش ! همراه و عزیز و مونسش ! پدرم می دانست که عشق دل و جان ماه منیر خاتون بود. ماه منیر ، جانش برای این مرد در می رفت . با چنان عشق و عزت و احترامی او را خطاب میکرد که حظ می کردم . ماه منیر یک پارچه خانم بود . مادری که لنگه نداشت در این دنیا !

داریوش ماه منیر را "ماه قجر" یا "ماهی" صدا می زد . داریوش بی مادر معصوم ، در نبود مادر ، به محبت ماهرخ و ماهی دلبسته بود . و این دو ، جانشان برای داریوش در می رفت . آنقدر هوایش را داشتند و به او محبت

می کردند که گاهی اوقات صدای اعتراض ملاحه را در میاوردند . درست
مثل همین الان که داشت اعتراض می کرد.

-بسه دیگه ! مگه نی نی کوچولوئه ! گنده شده ، هیکلش سه برابر منه ، باز
لوسش می کنین؟

کنار پدرم نشستم و تماشایشان کردم. مادرم بین ملاحه و داریوش نشست
و دستی به سر هر دو تا کشید و در جواب ملاحه گفت :

-قربونت برم دخترم ! نوه هام مغز بادوم های منن . من به عشق شماهاست
که کل هفته رو منتظر می مونم. اینقدر حسودی نکن خوشگل خانومم . تو
دختری و ناز داری و نازتو خریداریم ، اما این دوتام گناه نکردن که پسر
شدن !

-من حسودی می کنم؟! من می گم نمی دارین بزرگ شه ! هی لی لی به لالا
ش میذارین . انگار دوسالشه نه بیست و پنج سال !

داریوش با دو انگشت ، از پشت سر مادر جان دماغ ملاحه را کشید
و گفت :

-حسودی می کنی ! چجورم حسودی می کنی ! دلت بسوزه !

ماهرخ سمت دیگر داریوش نشست و لیوان شیرموزی که برایش تدارک دیده بود را دستش داد و گفت :

-بخور عمه ! اصلا به خودت نمی رسی ! چیه همش غذاهای بیرون و فست فود و کوفت ! یه رحمی به اون معده بکن ! آخه چرا نمیای اینجا غذا بخوری ؟ چرا نمیای خونه ی ما ؟ طلعت هم که توی خونه تون غذا می پزه ، دیگه اونجا چرا نمی ری غذا بخوری ؟

پوزخندی زد و گفت :

-استغفراله ! خونه ؟ داریوش بیاد خونه ؟ حرفهایی می زنی خواهر من !

-مامان ! پس شیر موز ما کو ؟

صدای پر از اعتراض ملاحظت بود .

-فاطمه خانوم داره تدارکو میبینه . الان میاره !

ملاحظت نگاه از سر غیظی به داریوش انداخت و داریوش خنده ی حرص درآری تحویلش داد . یادم به کودکی شان افتاد . به اینکه چقدر در این خانه و حیاط و باغ می دویدند و بازی می کردند . به اینکه آن موقع ها خودم را چنان غرق کار کرده بودم تا تنهایی هایم را پر کنم ، که غافل مانده بودم از تنها پسر ، یادگار پروانه ام ! تمام سفرهای مربوط به این کار

خانوادگی را داوطلبانه خودم می رفتم و یک تنه بار بزرگی از کارخانه به دوش می کشیدم ! و از پسرک کوچکم غافل بودم ! حرفها و نصیحت های پدر و برادرم در من اثر نداشت و به خیال اینکه محبت مادر بزرگ و عمه می تواند کافی باشد و جای محبت پدر را بگیرد ، او را روزها و ماهها رها می کردم ! غافل از اینکه داریوش کوچکم ، با تمام کودکی اش جای خالی مرا و کمبود پدر را به شدت احساس می کرد. و حالا که نگاهش می کنم ؛ حالا که غم عمیق چشمهایش را می دیدم ؛حالا که با زبان خودش برویم آورده بود و اقرار کرده بود برایش کم گذاشته ام ، فهمیده بودم نتوانسته ام یادگار پروانه را آنطور که باید و شایسته است به ثمر برسانم و امانت دار خوبی باشم ! و چیزی که این وسط مسلم بود ، این بود که عامل اصلی بی قیدی و بی بند و باری داریوش ... من بودم و کم کاری هایم !

#34

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

داریوش

آرش و نامزدش هستی ، که بعد از پیاده روی در حیاط به جمع پیوستند ، مامان بزرگ دستور سرو شام را صادر کرد . سر میز شام حاج داوود و پسرانش در مورد مساله ای در کارخانه صحبت می کردند و راجب مشکلات حقوقی اش از آرش سوال می پرسیدند . ملاحظت هم نظرات سازنده ای ارائه می داد. این وسط اما ، من در سکوت شام خود را صرف می کردم . خودم آنجا بودم و اما فکر و ذهنم پر می کشید به سمت چند شب قبل ، در مهمانی شب شعر و آن دخترک زیبای ملیح با آن پوشش پاستوریزه و موهای پنهان ! نمی دانستم چرا الان دارم به او فکر می کنم ، علتش شاید پا بندی بود که از او در مهمانی جا مانده بود و مژگان پیدایش کرده و گفته بود متعلق به آن دختر است . پابندی که حتی همین الان هم در جیبم بود . دستم را روی جیبم کشیدم . شاید چون می خواستم از بودنش مطمئن باشم . شاید چون صاحبش ، فکر و ذکر را به خود مشغول کرده بود.

فایده ای نداشت ! باید به سراغش می رفتم . باید سر از کارش

در میاوردم . باید این ذهن کنجکاو را آرام می ساختم . اصلا شاید همین فردا اینکار را می کردم . همین فردا در دانشگاه ! گفته بود ترم دوم هست . باید کلاس های بچه های ترم دوم را چک می کردم . کلاس های او را مخصوصا ! با کارشناس گروه دوست بودم و او با من همکاری می کرد . اصلا هر جا که پرسنل خانم داشت ، با من همکاری بی شائبه ای داشتند . داریوش محبوب همه جا و همه کس بود !

باید می رفتم به سراغش ! چند کلمه ای با او حرف می زدم و اگر به دلم می نشست ، برای دیدارهای بیشتر با او برنامه ریزی می کردم .

نامزد داشت ! نامزد داشت ؟! مهم نبود ! شوهرش که نبود ! خط قرمز من خانم های شوهردار و متعهد بود ! زن های شوهردار زیادی بودند که به من خط می دادند . اما من خط قرمز خود را خیلی وقت بود که برای خودم تعریف کرده بودم . البته برای خودم هم عجیب بود که با وجود اینهمه بی قیدی و اعتقاد به آزادی ، این موضوع چرا اینقدر برایم مهم بود . شاید ته ته دعا های مامان بزرگ و عمه برای من تحقق پیدا کرده بود و حداقل اگر سربه راه نبودم ، اما خانه براندازی هم نمی کردم .

اما در مورد آن دختر ، آن پسر صرفا نامزدش بود ، البته نامزدی که زیاد روی خوش به او نشان نمی داد . شاید هم به اجبار با او بود . ای وای چقدر سوال بی پاسخ در ذهنم موج می زد و چقدر دلم برای یک ماجرای جدید و تازه تنگ شده بود . شاید که یک کم از این یک نواختی در می آمدم و هیجان به زندگی ام بر می گشت !

چکاوک

-وای چقدر حرف زد ! سرمونو برد . بجای اون من تشنه ام شد !

مرجان در جوابم گفت :

-چقدر هم که تو گوش دادی و جزوه نوشتی . همه رو که من می نوشتم .

-مگه من مثل تو بی دردم ؟ بخدا یاد بدبختیام افتادم . نمی دونم چیکار کنم . کمیل خیلی خونسرده . می ترسم کارش نتیجه نده . اِمنم دارم وقتای طلایی مو از دست می دم .

مرجان درحالیکه آب معدنی اش را سر می کشید رو به من گفت :

-برو بابا ! نهایتش میای خونه ی ما . درسته کوچیکه ، ولی باصفاست .
قدمت رو جفت چشمام !

-قربونت برم . ولی من نمی خوام مزاحم شما بشم . بالاخره که باید یه
خاکی تو سرم بریزم !

در حین صحبت از دانشکده ی مدیریت خارج شدیم و به طرف کافه ی
دانشگاه به راه افتادیم . سر میز چهارنفره ای نشستیم و سفارش نسکافه
دادیم. مشغول چک کردن پیام های گوشی ام بودم که ناگهان مرجان شروع
به سرفه کرد .

-کوفت ! مثل آدم آب بخور خب ! خفه کردی خودتو !

و محکم به پشت کمرش کوبیدم .

-سلام !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶

صدای آشنا را دنبال کردم و صاحب صدا را شناختم . و حالا بود که علت سرفه های مرجان را می فهمیدم . در مقابلم ، داریوش دریاسالار ایستاده بود. داریوش دریاسالار معروف به گولدن بوی دانشگاه ! که دختران دانشگاه برای همکلام شدن با او ، برای گوشه ی چشمی از او ، برای مخاطب قرار دادن او چه نقشه ها که نمی کشیدند و جان فشانی ها که برایش نمی کردند . حالا این پسر طلایی دانشگاه ، که بدجور از غرور و نگاه های بالا به پایینش متنفر بودم ، داشت مرا مخاطب قرار می داد. آب دهانم را فرو بردم . سعی کردم دست و پاچه نشوم . سعی کردم فراموش کنم با کمیل چه نقشه هایی برای او کشیده ایم . خیلی آرام جواب سلامش را دادم و پرسشگرانه نگاهش کردم . مرجان حالا کمی آرام گرفته بود ، و حالا کم مانده بود غش کند !

-خانم سایانی !

-بله بفرمایید .

-منو خاطرتون هست ؟ شب شعر ...

-بله ! آقای دریا سالار ! اونشب نگفتین شما هم توی همین دانشگاه هستین .
امری داشتید ؟

-می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟ یه امانتی پیش من دارید .

حالا تعجب کرده بودم .

-امانتی ؟

-بله . اگه مشکلی نیست همینجا بشینم . هم صحبت می کنیم و هم من
امانتی رو تحویلتون می دم .

اکراه داشتم و دو به شک بودم . اما در نهایت پذیرفتم . برایم کمی سخت بود. همراهی آن هم با داریوش دریا سالار آسان نبود ! و می دانستم این خبر به زودی در دانشگاه می پیچد . زیرا که این پسر با هر دختری حشر و نشر نمی کرد. حتی با هر دختری هم قدم نمی شد. با هر دختری سر یک میز نمی نشست . او برای خود اولویت بندی داشت . دور و برش ریخته بود از دختران دم دستی و کشته مرده ! اما او به هرکسی راه نمی داد . مخصوصا در دانشگاه ! حالا چه شده بود که از موضع غرور خود نزول فرموده بود و اجازه داده بود دختری با او هم قدم شود ، برایم جای سوال داشت . اما نکته ی جالب اینجا بود که همه چیز براساس پیش بینی های کامل درست از آب در می آمد . و بی شک آن امانتی همان پابندم بود که کامل به عمد و با هماهنگی مژگان آن را جا گذاشته بود .

مرجان معذرت خواهی کوتاهی کرد و به بهانه ی تماسی تلفنی میز را ترک کرد. داریوش پایش را روی پا انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد. زیرچشمی نگاهش می کردم . هیچگاه کیف نداشت . هیچوقت کتابی به همراه نداشت . این پسر چطور درس می خواند و جزوه می نوشت ؟! آها ! دخترانی که در صف هلاک شوندگانش بودند را فراموش کرده بودم !

داریوش اما خیره و مستقیم نگاهم می کرد. انگار من معمایی بودم که او می خواست حلش کند . کلافه از این نگاه های خیره و مستقیم گفتم :

-من در خدمت آقای دریا سالار . بامن کاری داشتین؟

داریوش بسته ای کاغذی و شکیل از جیبش بیرون کشید و درمقابلم گذاشت.

-اینو جا گذاشته بودی توی شب شعر !

یک تای ابروهایم بالا رفت . به همین راحتی از شما به تو تبدیل شدم و دوم شخص جمع ، شد دوم شخص مفرد ! اما مگر ما ین را نمی خواستیم ؟ مگر نقشه همین نبود ؟!

بسته را با احتیاط باز کردم . همان پابند بود !

-پس اونجا جا گذاشته بودم ؟ هرچی می گشتم پیداش نمی کردم . خیلی ممنونم . خیلی لطف کردین .

داریوش هنوز خیره نگاهم میکرد.

-اسم نامزدت چی بود ؟

نقشه و پیش بینی های بی نظیر کمیل را مرور کردم و مطابق نقشه ، جواب دادم .

-مائی . راستش ... نامزدم که نه ، یعنی ... تازه قراره با خانوادم
مطرح کنه !

-پس ... یعنی خانوادت هنوز در جریان نیستن؟

به نشانه ی منفی سرتکان دادم . بعد کمی نیم خیز شدم تا این دیدار را مثلاً
به اتمام برسانم و خداحافظی کنم و بلند شوم . داریوش این را فهمید . او
به همین راحتی نمی خواست این مصاحبت شیرین با من تازه آشناشده را
از دست دهد . به همین دلیل سریع سوال بعدی را پرسید و مانع بلند شدنم
شد.

-اهل کجا هستی؟

-قشم

-اینجا خونه گرفتی یا خونه ی نامزدت هستی ؟

با چشمانی گرد شده از تعجب داریوش را نگاه کردم . خیلی زیرک بود . می
دانستم در پس این سوال می خواهد به چه برسد !

-خونه ی نامزدم ؟ شما در مورد من چی فکر کردین آقای دریاسالار !

و گوشه ی لب داریوش به لبخندی دلچسب باز شد ! میدانستم این مغرور
خودخواه بی قید و بند دارد به چه فکر می کند ! به اینکه این دختر همان
هست که می خواهد ! بکر و دست نخورده !

-معذرت می خوام . خب من شما رو نمی شناسم و نمی دونم حد و
حدودهایی که دارید چیه ! واقعا قصد بی ادبی نداشتم !

#36

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷

و گوشه ی لب داریوش به لبخندی دلچسب باز شد . این دختر همان بود که می خواست . بکر و دست نخورده !

-معذرت می خوام . خب من شما رو نمی شناسم و نمی دونم حد و حدودهایی که دارید چیه . قصد بی ادبی نداشتم . پس خونه گرفتی ؟

آهی نمایی کشیدم و آنچه طبق نقشه قرار بود بگویم را برای داریوش بازگو کردم .

-راستش ... نه ! من خوابگاه گرفتم . یعنی ... عموم اینطور خواسته . بخاطر امنیت و اینجور حرفها !

داریوش با تعجب گفت :

-عموت ؟ اما مگه ... پدر و مادرت ؟

با لحنی غمگین گفتم :

-سالها پیش اونا رو از دست دادم !

-ای بابا ! متاسفم .

-عموم قیم قانونی منه . و چون من امانت برادر مرحومش هستم خب ...
می دونین ! یک کم سخت می گیره و وسواس به خرج می ده !

درد بی مادری کشیده بود. خوب می دانست من چه می گویم . و
ناخودآگاه بود که کاری که تا کنون برای هیچ دختری در دانشگاه نکرده بود
را انجام داد . یعنی کارت ویزیت خود را از جیب بیرون کشید و به من داد .

-این کارت منه . هروقت هرکاری داشتی می تونی روی من حساب کنی .

با تعجب و تحیر نگاهش می کردم . کارت ویزیتش را به من داده بود. وای
خدایا !

محبوبانه کارت را از او گرفتم . زیپ کیفم را باز کردم و بدون اینکه کارت
را نگاه کنم آن را در کیفم گذاشتم و آرام تشکر کردم . داریوش سرش را
نزدیک تر آورد و گفت :

-منظورم از اینکه "کاری داشتی" ، هر کاری بود ! حتی اگه فکر می کنی به

من ربطی نداره . می دونم توی این شهر غریب و تنها هستی و هزارتا مشکل ممکنه برات پیش بیاد که ... خب ... به هر دلیلی نخواستی از آشنا کمک بگیری . بهرحال من در خدمتم .

دومرتبه با سر تشکر کردم . چشمان داریوش در این لحظات مثل همیشه نبود. چشمان مشکی اش حالا همچون پسر بچه ای معصوم و مهربان بود. به چشمان الانش می شد اعتماد کرد. می شد خاطر جمع شد !

من راه نمی دادم . من در مقابل او غد بودم . من برایش غش و ضعف نمی کردم و از مخاطب قرار گرفته شدنم توسط گولدن بوی دانشگاه از خوشحالی نمرده بودم . من با او برخوردی چون افراد عادی دیگر داشتم و انگار نه انگار می دانستم او چه کسی است و از چه خانواده ای هست و چه مال و مکتبی دارد ! اینها در عین حال که داریوش را عصبانی می کرد ، او را مشتاق تر و حریص تر می ساخت . چشمان مغرور و مدعی من هر لحظه می خواست پاچه بگیرد . او کمیل گفته بود دختران چموش و رندی که مدام از میان دست آدم لیز می خورند و نگه داشتندشان خیلی سخت هست ، خوراک محبوب و باب طبع داریوش دریا سالار هست . دست و پنجه نرم کردن با این نوع شخصیتها و درنهایت رام شدنشان ، چنان اعتماد بنفس و حس قدرت و لذتی به او می دهد که وصف شدنی نیست .

این حالت چند ثانیه بیشتر طول نکشید. داریوش از جایش بلند شد و با اجازه ای گفت و خداحافظی کرد و رفت . و من را در بهت و حیرت گذاشت . هیچگاه سابقه نداشت به دختری در دانشگاه اینقدر اجازه دهد و

به او نزدیک شود . اما حالا کارت ویزیتش را در اختیار من گذاشته بود. و من به این فکر می کردم که یعنی می شود کار در کارخانه ی خانوادگیش را هم به من واگذار کند ؟ وای اگر اینگونه می شد ! وای ! باید به سروقت کمیل می رفتم . نمی دانستم باید چکار کنم و باید قدم بعدی را کمیل طراحی می کرد. او که مغز متفکر این جریان بود !

#37

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸

داریوش

جلسه ی هیئت مدیره شرکت شروع شده بود. بهالدین دریاسالار و ضیاالدین دریاسالار، عمو و پدرم، به عنوان رؤسای کارخانه در راس میز کنفرانس نشسته بودند. نزدیک ترین فرد به این دو از سمت چپ ملاحظت بود که به عنوان مدیر داخلی هردو نفرشان در هر دو قسمت تعمیر و ساخت نشسته بود. در سمت راست اما، من تازه وارد و فرد جدید کارخانه نشسته بودم. داریوش دریاسالار! مسئول بخش انبارداری و پخش کالا! با اینکه کمی اضطراب داشتم اما اعتماد بنفس بالایم کمک می کرد.

خانم مشتاق کنار ملاحظت نشسته بود. یکی از کارمندان خوب و وظیفه شناس بخش بازاریابی! چشمان مشتاقش را به پدرم دوخته بود. تمایلش به این مرد کاملاً واضح و انکار ناشدنی بود. ملاحظت و عمو بهالدین و اصلاً کل کارخانه خیلی خوب این را می دانستند. تنها کسی که این وسط به این تمایلات بی توجه بود خود پدرم بود. او خیلی وقت بود که درل قلبش را بسته بود. دقیقاً بعد از مرگ مادر. نه اینکه دلش نخواهد. نه اینکه احساس تنهایی نکند. نه اینکه احساس نیاز نکند. نه! او نمی توانست بدون عشق زندگی کند! می شناختمش! خوب می شناختمش! نمی توانست صرفاً و فقط برای رفع نیازهای زناشویی تن به وصلتی دهد که او را به وجد نیاورد و عشق خفته در دلش را زنده نکند.

الان بیست و پنج سال بود که او نمی توانست خود را قانع کند که همیشه

نمی شود عاشق شد. همیشه آن کس که قرار است بیاید و دل بلرزاند و وجود را کن فیکون کند ، وجود ندارد . گاهی باید کمی کوتاه آمد . گاهی باید برای فرار از تنهایی و بی کسی ، با سرنوشت و روزگار کنار آمد .

اما وقتی پای عمل می رسید ، او دستش می لرزدید و پایش نمی رفت . واقعیت این بود که او همیشه زندگی در تنهایی را به زندگی بدون عشق ترجیح می داد . و حالا که سنش بالاتر رفته بود ، دیگر با این تنهایی کنار آمده بود. وگرنه که با توجه به موقعیتش ، ظاهرش ، اصالت و اخلاقش ، بارها و بارها توجه زنان بی شماری را به خود معطوف دیده بود. زنانی زیرک ، جذاب ، لوند ، مهربان ، عاقل ، با موقعیت های اجتماعی عالی !

اما اینها فقط ظاهر قضیه بود. اصل این بود که هیچ کدام از این زنان ، دلش را نلرزانده بودند . خیلی وقت بود که ماهی جون خسته از سالها اصرار برای ازدواج ، دیگر دست از سرش برداشته بود و به او اصرار نمی کرد.

پدرم واقعا مردی شریف ، مهربان و با اخلاق بود. و این را من کاملا قبول داشتم و اما ، هیچگاه به رویش نمی آوردم . او امروزی فکر می کرد و ظاهرش بسیار جوانتر از آنچه که بود نشان می داد. که این را میتوانست مدیون باشگاه رفتن مداوم در طی سال ها بداند . بدنسازی بطور مداوم و انجام ورزش های سنگین ، اندامی درشت و ورزیده و قدرتمند ، و هیكلی فوق العاده روی فرم به او بخشیده بود. به گونه ای که بدنش مثل سنگ سخت بود و من می گفتم لا مصب این بازوها را از کجا آورده ای ، نمی

شود این عضلات را به من قرض دهی !

به گونه ای که یکی از الگوهای من در بدست آوردن همچین بدن ورزیده ای بود. به گونه ای که وقتی در کنار من قرار می گرفت ، اگر چین های ریز کنار چشم و خطوط اخم و سه خط صاف روی پیشانییش نادیده گرفته می شد ، می شد گفت به اندازه ی این پسرب خوشتیپ بیست و پنج ساله ، جذاب بود و چشم ها را خیره می کرد ! حتی همین خانم رویا مشتاق سی و هفت ساله و زرنگ و باهوش و زیبا و مجرد ، اشتیاقش برای بودن با پدرم آنقدر زیاد بود که گاهی پدرم را کلافه می کرد. مثل الان که با اشتیاقی وصف ناپذیر نگاهش می کرد.

#38

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سی_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

عمو بهالدین جلسه را به رسم معمول شروع کرد . در رابطه با سپردن بعضی از کارهای حقوقی شرکت به آرش ، در مورد اضافه شدن عضو جدیدی به کارخانه یعنی من و همچنین در مورد زیان اندکی که اخیراً قسمت انبارداری به کارخانه وارد کرده بود صحبت به میان آورد . خانم مشتاق چند دقیقه ای به صحبت در رابطه با هزینه های مربوط به بخش بازاریابی و طرح جدیدی که به کمک نیروهایش در این بخش پیاده کرده بود پرداخت . تمام مدت روی صحبتش به پدرم بود و این باعث پوزخندهای پشت سر هم من می شد. به گونه ای که پیامی نوشتم و برای پدرم ارسال کردم . بعد با چشم و ابرو اشاره کردم که موبایلش را نگاه کند . او با ابرویی بالا داده پیام را خواند :

-جون خودت یه نگاه بهش بنداز ، کشت خودشو از بس با چشماش خوردت . بدجور آویزونت شده . باید یه فکری به حالش بکنی !

و ضیاءالدین از آن نگاه های میرغضب به من انداخت که یعنی دفعه ی آخرت باشد راجب کارکنان خوب کارخانه اینگونه صحبت می کنی . میدانستم که پدر و عمویم چقدر روی کارخانه و هرچیزی که به آن مربوط می شود تعصب دارند . کارخانه یعنی شاهرگ حیاتی شان و با وجود

سرمایه گذاری های متعددی که در جای جای ایران و خارج از کشور دارند ، به هیچ کدام به اندازه ی حفظ و بقا و حیات این کارخانه اهمیت نمی دهند.

بالاخره صحبت های خانم مشتاق به اتمام رسید و من نفس راحتی کشیدم . پدرم با گفتن اینکه اگر کسی صحبتی ندارد جلسه را به اتمام برسانیم ، به اعضای هیئت مدیره نگاه کرد و قصد داشت ختم جلسه را اعلام کند که برخلاف انتظارش من به صدا آمدم :

-اگر امکان داره می خواستم چند دقیقه ای از وقت گرانبهاتون رو بگیرم .

طعم طنز سرشار از استهزاء لحنم به مذاق ضیاخان خوش نیامد . اخم کرد و مرا نگریست . نمیدانست باز این پسر چه در سر دارد . فقط امیدوار بود که از همین ابتدا هنوز نیامده ، خرابکاری نکنم . آهی کشید و به ناچار سکوت کرد تا متن غرای خود را ارائه دهم و هرچه زودتر جلسه ختم بخیر شود.

از جایش برخاستم . تمام افراد حاضر در جمع را از نظر گذراندم و روی خانم مشتاق چندثانیه ای مکث کردم و لبخندی تحویلش دادم . برادرش دوست صمیمی پدرم بود و ما کم و بیش با آنها رفت و آمد داشتیم . شروع به صحبت کردم :

-همون طور که می دونیم بخش انبار کارخونه بخشی جدا از بقیه ی سیستم هست و کار انبار داری یکی از مشکل ترین کارهایی هست که توی این کارخونه وجود داره . و همگی واقف هستیم که در طی این سالها هیچوقت اونجور که باید و شاید و شایسته ی کارخانه ی دریاسالار هست در این قسمت کار نشده ، چه بسا رشوه گیری ها و دزدی هایی در این قسمت رخ داده و زیرآبی رفتنایی وجود داشته توسط انبارداران قبلی ، که نیازی به ذکر و تکرار مکررات نیست و همتون بهش واقفید ! من می خوام بگم مسیولیت خیلی مهم و دشواری برعهده ام گذاشته شده و با اینکه این مسیولیت هیچ ربطی به تخصص واقعی من نداره ...

در حین گفتن این جمله نگاهم را میخ چشمان پدرم کردم.

-... ممنونم از آقایان دریاسالار که این موقعیت رو در اختیارم قرار دادند.

می دانستم که ضیا مدام احساس می کرد پشت کلمه کلمه ی حرف های من تمسخر نهفته است . و واقعا معلوم نبود دارم قدرشناسی می کنم یا گله و تمسخر بابت پستی که نصیبم شده ! و من هم همین را می خواستم و از این سردرگمی لذت می بردم !

-حالا که دست بر قضا من این پست رو برعهده دارم می خوام یکسری اختیارات رو از رؤسا و هیئت مدیره داشته باشم . به این دلیل که من به هیچ عنوان به شیوه های منسوخ و مسخره ی قبلی انبار رو اداره نخواهم کرد ! همگی شما واقف هستید که انبارداری یعنی نگهداری صحیح اقلام و

کالا و مواد اولیه . و همچنین تحویل به موقع اونها به خط تولید و یا مشتری با حفظ مقررات و دستورالعمل های کارخونه . انبار داری یک سیستم هست . یک سیستم پیشرفته شامل نحوه ی قرارگیری اصولی کالا در انبار ، نحوه ی خروج اصولی کالا از انبار و کنترل و مدیریت کالاهای موجود در انبار تا زمان تحویل . در کارخونه ی ما به علت قیمت بالای قطعات اولیه و همچنین قطعات نهایی تولید شده ، انبار بخش مهمی به حساب میاد .

و به این دلیل هست که هم در ابتدا و هم در انتهای فرایند تولید و ساخت و تعمیرات ، ما با انبار سر و کار داریم .

در چشم همه ی شان نگاه کردم . نفسی گرفتم و حالا وقت گرفتن امتیاز بود .

#39

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

-اون جور که من بررسی کردم چارت سازمانی و جریان کار کارخونه ی ما به این صورت هست که مدیر انبار بصورت مستقیم زیر نظر مدیر داخلی انجام وظیفه می کنه .و مدیر داخلی زیر نظر مدیریت اصلی کارخونه . این شیوه رو من قبول ندارم . و به علت حساسیت بالای انبار و انبارداری ، اولین تقاضای من اینه که این بخش مستقیما زیر نظر مدیریت و رؤسای کارخونه یعنی یکی از آقایون دریاسالار بره و از زیرنظر مدیریت داخلی یعنی ملاحت خانوم دریاسالار در بیاد .

همگی سکوت کرده بودند . ملاحت با خشم نگاهم می کرد. فکر نکرده بود برنامه های جدید من موضع او را هم تغییر دهد . بلافاصله ادامه دادم .

-در خواست دوم ! با توجه به توضیحاتی که براتون ارائه دادم ، به هیچ عنوان از شیوه های سنتی و حال به هم زن قبلی برای اداره ی انبار استفاده نخواهم کرد ، همون شیوه هایی که باعث به فنا رفتن و نابود شدن خیلی از مواد اولیه و محصولات ما که ماحصل زحمات کارگرای این کارخونه بود می شد . من قطعا و مطمئنا شیوه های جدید علمی و اصولی

رو جایگزین می کنم ، و بنابراین می خوام که بودجه ی این بخش اضافه بشه . چیزی در حدود دو برابر بودجه ی قبلی . بودجه ی فعلی برای این بخش کاملاً خجالت آورده و اصلاً پاسخگوی طرح ها و برنامه هایی که من میخوام برای انبار پیاده کنم نیست .

حالا دیگر ضیاءالدین به خونم تشنه بود . بدون تعلل ادامه دادم تا مشق آخر را بگویم .

-و درخواست سومم ! میخوام یک ردیف دیگه در قسمت انبارداری به چارئتون اضافه کنید. تعداد افرادی که در قسمت انبار داری کار می کنن کافی نیست . من برای این قسمت یک مدیر داخلی نیاز دارم و میخوام این ردیف کاملاً رسمی و تحت حمایت قوانین کارخانه ، به چارت انبارداری کارخونه اضافه بشه .

نفسی گرفتم و گفتم :

-خیلی خب ! من درخواستمو مطرح کردم . در صورتی که با درخواستهام موافقت کنید میمونم و جوری انبار رو اداره میکنم که بعد از شش ماه از این رو به اون رو بشه . و ما کمترین آسیب و زیان رو در این قسمت داشته باشیم . در غیر این صورت فقط می تونم بگم که خیلی از دیدنتون خوشحال شدم !

کارد می زدی خون پدرم در نمی آمد . وای که چقدر عصبانی بود . عمو بها اما متفکرانه به حرف های من فکر می کرد . عذرخواهی نسبتا کمرنگی کردم و سر جای خود نشستم . به ملاحظت که روبرویم نشسته بود و با چشمانی تنگ شده و اخمی عمیق نگاهم می کرد لبخند سرخوشانه ای زدم و بی خیال منتظر شنیدن جواب شدم . می دانستم ملاحظت بیشتر نگران ضیا بود و رگ هایی که روی گردن درشت و کلفتش برجسته شده بود و خودنمایی می کرد ! و رگه های قرمزی که در چشمانش دیده می شد !

پدرم لابد دوباره با خود فکر می کرد باز این پسر بی فکر نسنجیده صحبت کرده است ! لابد دارد با خود می گوید : "زیاد کردن بودجه؟ وای خدای من ! گفتن این حرف توسط پسر رئیس کارخانه شک و شبهه های نه چندان جالبی در ذهن افراد حاضر بوجود می آورد و این برای ضیایی که یک عمر جوری رفتار کرده تا هیچکس به خود اجازه ندهد حتی فکر ناجوری در موردش کند خیلی سنگین هست" . و من با خود می گفتم : 'مرا در پست تخصصی ام نمی گذارید؟! حالا بفرمایید نوش جان کنید !'

از طرف دیگر من خصمانه پدرم را می نگریستم . بخوبی حرف های بی انصافانه ی پدرم در آن شب را تلافی کرده بودم . پدرم باید می دانست با آدم ضعیفی طرف نیست . او با داریوش دریا سالار طرف هست . کسی که حرفهایی برای گفتن دارد و پلنی برای اجرا کردن و طرح و نقشه ای منسجم و کاملاً علمی برای زیر و رو کردن ! کسی که نباید او را دست کم گرفت . کسی که قرار است نیروی نجات بخشی برای کارخانه باشد !

پدرم ترجیح داد در مقابل جمع در جواب من سکوت کند . زیرا که مطمئن بود اگر حرفی بزند ، او را جلو همه سکه ی یک پول خواهم کرد و این برای ریاست این کارخانه صحیح نبود . عمو بها اما بعد از اندکی فکر ، در مقام حمایت و تایید من برآمد و نظر حاضرین را خواست . همگی با اضافه کردن یک نیروی جدید به عنوان مدیر داخلی موافق بودند. همچنین با دلایلی که من عنوان کرده بودم قرار شد بطور موقت تا شش ماه بخش انبارداری بطور مستقیم زیر نظر ریاست فعالیت کند و از تحت نظر ملاحظه دریا سالار خارج گردد . تنها مخالفان این جریان ملاحظه بودند و خانم مشتاق که تعداد رای های مثبت بیشتر بود . پدرم هم سکوت کرده بود .

#40

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱

عمو بها می دانست من تمایل دارم زیر نظر خودش فعالیت کنم . اما نامردی نکرد و یک دستی زد . او پیشنهادی داد که از نظر پدرم جالب تر بود . او کاملاً هوشمندانه و زیرکانه مرا با موافقت جمع زیر نظر ضیاءالدین دریاسالار قرار داد و مسئولیت نظارت مستقیم بر تمامی امورات بخش انبارداری را برعهده ی پدرم گذاشت . او کاملاً حرفه ای بود ! هم دم مرا دید و به درخواست هایم بها داد و از طرف دیگر مرا زیر دست پدرم قرار داد تا بیشتر از این ، زیاده خواهی نکنم و قابل کنترل باشم . نگاه کلافه و معترض را به عمویم دوخت . و عمو بها با شانه هایی که بالا انداخت به من حالی کرد که همیشه دنیا به کام ما می چرخد و از حالا باید تحمل نظرات مخالف و متفاوت را تمرین کنم . می دانستم که عمو بها با اینکار اهداف دیگری را نیز دنبال می کرد . که یکی از مهم ترینشان بهبود روابط پسر و پدر بود ! و یکی از راضی ترین افراد برای این تصمیم ضیا بود . که از الان با چشم هایش داشت برای من خط و نشان می کشید و با زبان بی زبانی می گفت جوری از من کار میکشد و مرا زیر ذره بین قرار دهد که حالم جا بیاید .

و اما در رابطه با اختصاص بودجه ی بیشتر به بخش انبارداری تصمیم بر این گرفته شد که من بصورت واضح و روشن تمامی روش هایی که قادر هستم پیاده کنم را در یک ویدیو کنفرانس در حضور تمامی اعضای هیئت مدیره ارائه دهم . و اگر توانستم با روش های نوین و علمی رضایت اعضا

را بدست آورم ، بخشی از این بودجه افزایش خواهد یافت !

بعد از اتمام جلسه و خالی شدن اتاق کنفرانس ملاحظت با عصبانیت به طرفم قدم برداشت و آرام گفت :

-چته ! هنوز نیومده داری اعمال قدرت می کنی ! هنوز نیونده داری رئیس بازی در میاری. چکار به من و محدوده ی اختیارات من داشتی .

پوزخندی برویش زدم و گفتم :

-خواستم کمی کاتو سبک تر کنم دختر عمه !

ملاحظت با کف دست تخت سینه ام کوبید و انگشت اشاره اش را اولتیماتوم وار در مقابلم گرفت و با خشم و عصبانیت گفت :

-ایندفعه رو می گذرم . اما بار آخرت باشه داریوش که به محدوده ی من تجاوز می کنی . دفعه ی دیگه اینجوری برخورد نمی کنم . حواست باشه . دفعه ی دیگه ملاحظت رو اینقدر آروم نمی بینی . یه جوری حالتو می گیرم که خودت دمتو بزاری رو کولت و از این کارخونه بری .

خندیدم و دو دستم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم و گفتم :

-اووووه ! من تسلیم ملاحه جون . نزنه ما رو ! نگران نباش عزیزدلم .
من کاری به وظایف تو ندارم . اما خوشم نیامد زیر دست کسی کار کنم . تو
که بهتر اینو میدونی .

ملاحه پوزخند پر از حرصی زد و گفت :

-خواستی از زیر دست من در بری . بدتر شد که ! افتادی زیر دست عمو
ضیا . یعنی دلم خنک شد ! حالا آرزو میکنی ای کاش من رئیس بودم .
امیدوارم عمو ضیا جوری حالتو بگیره که از پیشنهادات شگفت انگیزت
پشیموت بشی !

و به سمت در خروج به راه افتاد. باز خندیدم و گفتم :

-خاطرت عزیزه ملی جونم ! بیشتر از این حرفا !

و ملاحه از همان دم در خودکارش را با حرص به سمت من پرتاب کرد و
رفت .

چند دقیقه ی بعد در اتاق ضیاء بودم و داشتم حساب پس می دادم .

-منتظرم توضیحات رو بشنوم !

-توضیح خاصی ندارم بابا. همه رو تو اتاق کنفرانس ارائه کردم .

ضیا که از عصبانیت قرمز شده بود و سعی داشت کنترل صدایش را به دست بگیرد تا به فریاد تبدیل نشود گفت :

-تو به اون چرت و پرت هایی که اونجا گفתי میگی توضیحات ؟ تو فکر کردی کی هستی ؟ من کی تو رو اینقدر مغرور و از خود راضی تربیت کردم ؟ همه ی اونایی که تو اون اتاق نشسته بودن هم دوبرابر تو سن دارن هم دو برابر تو تجربه و اعتبار و سابقه ی کار ! خجالت نکشیدی با اون لحن و اون طرز بیان صحبت کردی؟ آبروی منو بردی ! تو مگه چی داری از خودت که باعث میشه اینقدر مغرور باشی؟ به چیت می نازی؟

من که دوباره داشتم در برابر پدر و حرفهایی که بنظرم غیر قابل تحمل و فقط تخریب کننده بود ، از کوره در می رفتم گفتم :

-هرچی که برای یک نفر به سن و سال من لازمه دارم . جربزه ، شهامت ، جسارت ، تحصیلات ، بر و رو ، هیکل ، قدرت ...

#41

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲

ضیاء قهقهه ای عصبی سر داد و گفت :

-همه ی اینا دوزار نمی ارزه وقتی اینقدر مغرور و از خود راضی باشی که خدا رو بنده نباشی ! آخه احمق ! تو می خوای بیای و توی این کارخونه کار کنی . به عنوان یک فرد تازه کار ! همه ی این هیئت مدیره باید صلاحیت تو رو تایید کنن . اون وقت تهدیدشون می کنی که اگه بهت امتیاز ندن اینجا کار نمی کنی؟ به درک که کار نمی کنی ! فکر کردی آدم بهتر از تو و باهوش تر و کاری تر از تو پیدا نمیشه ؟ برو خدا رو شکر کن که از این خانواده ای ، وگرنه که یه قرون بابت نمی دادن !

من که حالا حسابی عصبانی بودم و باز ضیا توانسته بود مرا به شدت عصبانی کند گفتم :

-دوباره منت نذار ضیاء الدین خان دریا سالار . همون قدر که خون این خانواده تو رگهای توئه ، توی رگهای منم هست . من اینم . با همین اخلاق و همین خصلتا . خودت منو بهتر می شناسی ، پس بهتره منو سر لج نندازی !

-نمی تونستی جوری رفتار کنی که بتونم سرمو بالا بگیرم ؟ اینهمه غرور بخاطر چیه ؟

من در مقابلش ایستادم و انگشت اشاره ام را اولتیماتوم وار در مقابل سینه اش گرفتم و گفتم :

-گفتم منو ...

ضیا که دست به کمر دقیقا روبرویم ایستاده بود داد زد :

-دستتو بنداز پایین ! وقتی با من صحبت می کنی بی احترامی نکن !
فراموش نکن من پدر توام !

پایین رفتن دستم مصادف شد با ورود ملاحت و عمو بها الدین به اتاق .
عمو در رابست و گفت :

-چه خبره ؟ کل ساختمون رو گذاشتین روی سرتون . تمومش کنین دیگه !

سوئیچم را برداشتم و چشم در چشم پدرم گفتم :

-ثابت می کنم طرح و برنامه های من بهترینه . شش ماه دیگه خودت از حرفایی که امروز بهم زدی پشیمون می شی .| امروز رو هیچوقت فراموش نکن ضیاء الدین خان دریا سالار !

و با عصبانیت از دفتر پدرم خارج شدم و در آخرین لحظه شنیدم که بها با لحنی پر از تاسف به ضیا می گفت :

-خیلی داری بهش سخت می گیری داداش ! یک کم مراعاتشو بکن .

و پدرم مثل همیشه با بی رحمانه ترین حالت ممکن گفت :

-اینقدر لی لی به لالاش گذاشتم که اینجوری خودسر و مغرور شده که خدا رو بنده نیست . خسته شدم داداش ! دیگه دارم می بُرم از دست این پسر ! کاش بودی پروانه ! کاش !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#43

چکاوک

-حالا چی میشه کمیل ؟ باید چیکار کنیم ؟

-بهترین اتفاق ممکن افتاده ! اون پسر ی مغرور کارت ویزیتشو دراختیارت گذاشته . از این بهتر نمیشه . من برای مدت طولانی تری برنامه ریزی کرده بودم و برای مدت طوبانی تری منتظر این اتفاق بودم . اما خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم این اتفاق افتاد و اون فریب خورد .

-خب ... خب از الان به بعدش چی ؟ چی میشه؟

-باید یه صحنه سازی خیلی قشنگ ترتیب بدم . یه چیزی که مو لا درزش نره . یه تاثیر بی نظیر ! یه نمایش محشر ! باید برام نقش بازی کنی عسلم . به خوبی این مدتی که بازی کردی . به همین کیفیت و دقت ! وقت نزدیک شدن به داریوش دریا سالاره !

نگران نگاهش می کردم و نمی دانستم چه در سر این مرد ماجراجوی سی و دو ساله می گذرد.

-کمیل ؟!

-جونم !

-توی نقشه کشیدنات و برنامه ریختنات ... حواست به من هست ؟! من می ترسم !

از جایش بلند شد و روی تخت کنار من ترسیده و درهم مچاله شده که دست هایم را دور زانوهایم حلقه کرده بودم نشست . یک دستش را خیلی دوستانه دور شانه های من حلقه کرد و گفت :

-مگه منو عقل کل خودت نمی دونی ؟ خب پس نگران نباش ! من حواسم
به تو هست . و می دونم تو از پسش برمیای !

لبخندی پر از نگرانی زدم و به چشمان این مرد که در این مدت کوتاه بطور
شگفت آوری توانسته بود اعتماد مرا جلب کند چشم دوختم و آرام گفتم :

-می دونم همینکارو می کنی ... داداش !

نقشه ریخته شد و زمان و مکان برنامه ریزی شد. این سرعت عمل فوق
العاده فقط از کمیل منصوری برمیامد و بس !

تنها یک روز قبل از آخر هفته بود که داریوش تا شب کلاس داشت . و
همیشه بعد از تاریکی هوا تنها و بدون دوستانش به خانه اش برمی گشت .
زمان اجرای نقشه ی کمیل ، درست همان موقع و در مسیر بازگشت
داریوش بود. قرار بود به محض حرکت داریوش ، مرجان زنگ بزند و اطلا
ع دهد ، و قرار بود بخاطر حفظ موقعیت و آبروی من ، نقشه کمی دورتر از
محل دانشگاه به انجام برسد .

کمیل در تحقیقات زیرپوستی اش فهمیده بود داریوش با تمام بی بند و

باری هایش ، شخصیتی حمایتگر و حامی دارد. آدم نامردی نیست و پشت کسی را خالی نمی کند. و اگر به من گفته بود روی کمکش حساب کنم ، یعنی قطعاً می شد حساب کرد. داریوش با تمام لجبازی ها و یکدندگی هایش ، خصلت های خوبی از پدرش به ارث برده بود.

در نتیجه کمیل می خواست از همین خصلت او استفاده کرده و باب آشنایی بیشتر ما دو تا را فراهم نماید .

بعد از تماس مرجان ، کمیل و من در پیاده رو خلوت خیابانی که مسیر حرکت داریوش بود ، ایستادیم و شروع به جر و بحث کردیم . نقشه همین بود. صدای کمیل بالا گرفته بود و داشت با من دعوا می کرد . در همین حین داشتم با خود فکر می کردم اگر کمیل در عالم واقعیت عصبانی شود ، چقدر وحشتناک و غیر قابل کنترل می شود. چند نفری دورمان را گرفته بودند که کمیل با عصبانیت و توپ و تشر دورشان کرد. نمی خواست کسی مزاحم اجرای بی نظیر نقشه اش شود.

اتومبیل پورشه ی زرد رنگ داریوش دریا سالار از دور دیده می شد. و کمیل می خواست نقشه اش کاملاً طبیعی باشد. صدایش کاملاً بلند بود . فریاد می زد . من طبق نقشه با دو دست به سینه اش ضربه وارد کردم و هلش دادم و کمیل عصبانی تر از من ، مرا با یک دست هل داد و پخش زمین کرد. صحنه ای که دقیقاً در قاب چشمان داریوش دریا سالار ذخیره شد .

داریوش اگر این پسر عصبی و قاطی کرده و دعوایی را با همان تغییر قیافه ی عالی می شناخت ، قاعدتاً آن طرف دعوا را می توانست حدس

بزند ! و گویا شناخت . چون بی درنگ روی ترمز زد و نگه داشت .

در اثر هل محکمی که کمیل به من داده بود و با باسن نقش بر زمینم ساخته بود ، باسنم درد می کرد . و باز عصبانیتم عود کرده بود و طبق معمول همیشه که موقع عصبانیت هیچکس را نمی شناختم ، دیگر نقشه و برنامه حالیم نبود . از جایم بلند شدم و به تلافی کار کمیل ، به شدت با یک ضربه ی دفاع از پایین تکنیکی جوری از خجالت کمیل در آمدم که پسرک را دو متر عقب تر راندم . اداریوش که از اتومبیل پیاده شده بود و این صحنه کاملاً در تیررس نگاهش بود درحالیکه به سمت ما می آمد با شگفتی و خنده برایم کف زد و با صدای بلند گفت :

-واووووو ! براووووو ! کارت درسته دختر !

کمیل که انتظار این ضربه ی سهمگین را نداشت و دست روی شکمش گذاشته بود و درد می کشید ، چند قدم به جلو آمد و دوباره در مقابل من ایستاد . حتی او هم خیلی از این اتفاق و این ضربه ی تکنیکی ناراضی نبود . اصلاً هرچیزی که نقشه ی ما را طبیعی تر جلوه می داد ، باب طبعش بود.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴

کمیل رو به او گفت :

-شما دخالت نکن . مساله شخصیه !

با لحنی عصبانی گفتم :

-مساله شخصی نیست آقا مانی منصوری ! تو دیگه داری جهانش می کنی . خجالت نمی کشی توی پیاده رو جلو اینهمه آدم منو هل می دی و پرت می کنی زمین؟ من دیگه با تو هیچ حرفی ندارم . دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت !

-مگه دست خودته ! تو مجبوری به حرفام گوش کنی .

داریوش وارد عمل شد.

-هی پسر! دیگه داری چرت و پرت میگی . اگه می خوای زنگ نزنم صد و ده و به جرم مزاحمت ازت شکایت نکنم حرف این خانوم رو گوش کن و دست از سرش بردار .

کمیل نگاه پر نفرتی به او انداخت .

-گفتم مساله شخصیه . بیا برو اون ور جوجه !

داریوش با عصبانیت گفت :

-جوجه همه کس و کارته عوضی !

و به کمیل حمله کرد. پاسخ این حمله بیشتر استراتژیکی بود. و کمیل اجازه داد داریوش چند ضربه پای چشمش بکارد . خود را وسط انداختم .

-بسه دیگه ! آبرومون رفت . همه دارن نگاه می کنن . بس کنین !

و بالاخره از هم جدایشان کردم . کمیل درحالیکه با پشت دست خون گوشه ی لبش را پاک می کرد رو به داریوش گفت :

-ببینم تو کی هستی که خودتو انداختی وسط ابله !

-منو نمی شناسی؟ همون بهتر که نمی شناسی . دست از سرش بردار .
گمشو برو ! مگه نشنیدی نمی خواد باهات بیاد.

صدای آژیر پلیس از دور شنیده شد. کمیل پا تند کرد. درست شبیه آدمهایی
که ریگی در کفش دارند !

-چکاوک تاکسی بگیر و برگرد خوابگاه . بعدا باهم حرف می زنیم .

-من با تو هیچ حرفی ندارم .

و کمیل درحالیکه عقب عقب می رفت گفت :

-بهت زنگ می زنم .منتظر تماسم باش !

کمیل از صحنه ی نمایش خارج شد و حالا من مانده بودم و داریوش و
مردمی که تک و توک شاهد ماجرا بودند . چند نفس عمیق کشیدم . سخت
بود تا این حد تظاهر کردن ، و حالا ، این وقت شب ، در کنار داریوش دریاس
الاری که واقعا خود را وسط انداخته بود تا از من دفاع کند ، حس خوبی

به من نمی داد.

کیفم را از روی زمین بلند کردم و خاکش را تکاندم . روسری ام را روی سرم درست کردم و رو به داریوش که زیر چشمش در اثر ضربه ی نه چندان محکم و هدفدار کمیل کمی قرمز و ملتهب شده بود گفتم :

-ببخشید ! من شرمنده شما شدم . کاش دخالت نمی کردید. اون همینجوریش دیوونه است . دیگه اگه کسی رو کنار من ببینه که پاک می زنه به سرش . من واقعا متاسفم !

-تو چرا متاسف باشی دختر خوب ! تو که گناهی نداری !

لبخندی پر استرس به رویش پاشیدم .

-باجازتون من می رم !

-کجا میری تنهایی این وقت شب ! می رسونمت .

-نه ممنونم . تازه سرشبه هنوز خیابونا شلوغه . با اجازتون !

اما داریوش به هیچ قیمتی نمی خواست فرصت کمی بیشتر وقت گذراندن با من را از دست دهد.

-لطفا ... چکاوک ! بیا برسونمت . اینجوری خیالم راحت تره .

"آره جون خودت ! معلوم نیست چی تو سرته " . این را توی دلم غر غر کردم و بر خلاف میل ، و فقط بخاطر پیشبرد نقشه هایی که کمیل کشیده بود به همراه داریوش به راه افتادم و سوار اتومبیلش شدم .

بوی ادکلن گرانقیمت داریوش کل اتومبیل را برداشته بود. داریوش پشت فرمان قرار گرفت ، با آن ژست مغرورانه ی همیشگی ، جوری که انگار آسمان باز شده بود و این از آن بالا افتاده بود پایین ، که انگار با نجات من ، قله ی قاف را فتح کرده بود ، که انگار به جنگ صد نفر آدم رفته بود . و من با خود می گفتم "هیچگاه حتی تصور نمی کردم روزی در اتومبیل داریوش دریا سالار بنشینم و با او همراه گردم "

داریوش به راه افتاد و من گفتم :

-ممنون میشم منو به خوابگاه برسونید.

-باشه . اما با این سرو وضع که نمی تونی بری خوابگاه . بهت

گیر میدن .بهتره بریم یه جایی کمی آب به دست و صورتت بزنی و حالت
بهتر بشه بعد می رسومت خوابگاه .محدودیت ساعت دارین ؟

-بله ! ساعت ده .

-خب پس هنوز کلی وقت داریم .

دلم در آشوب و هول و ولا بود. داریوش مردی نبود که بتوان به او اعتماد
کرد. هرچند میدانستم کمیل دارد تعقیبمان می کند اما ، کمیل دور بود و
من در چند سانتی متری داریوش دریاسالار !

صدای داریوش مرا از افکارم بیرون کشید :

-مگه نگفته بودم هروقت هرمشکلی داشتی بهم زنگ بزن . اگه من سر نمی
رسیدم چی ؟ اصلا چی ازت می خواست این مرتیکه ؟

-ممنونم .شما لطف دارید.

از جواب دادن سرباز زدم و داریوش را مشتاق تر کردم برای شنیدن اصل
ماجرا ! الحق که من هم ترشی نمی خوردم یک چیزی می شدم ها ! انگار
یاد گرفته بودم چطور طرف را تشنه ی خود نگه دارم . کمیل خان ! روی

خوب دختری اینهمه هزینه و سرمایه گذاری کرده ای !

#44

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵

-خواهش می کنم . من با کسی تعارف ندارم . اگه دلم نخواد به کسی کمک
نمی کنم . پس وقتی بهت گفتم هر مشکی داشتی می تونی روی من
حساب کنی ، یعنی اگه اینکارو نکنی ناراحت می شم .

و مرا نگریست . لبخندی محجوبانه به رویش پاشیدم و با اینکه ترس و هراس داشتم از تنها شدن با او ، اما دیگر هیچ نگفتم . و به گمانم که داریوش دریا سالار راه خانه ی شخصی اش را در پیش گرفت .

کمیل با اختلاف دو اتومبیل داشت تعقیبمان می کرد . واقعیت این بود که می دانستم کمیل همیشه به خود مطمئن و بی خیال ، اینبار کمی اضطراب داشت . زیرا که می دانست مسیری که داریوش در پیش گرفته ، مسیر منزل مجردی اش هست . این را از پیام هایی که برایم می فرستاد متوجه شدم . پیام هایی که در تمامش گفته بود مراقب خودم باشم و اگر قصد کرد بی حرمتی کند ، بلافاصله با او تماس بگیرم . نگران بود از اینکه نکند مرا اذیت کند . نکند دست درازی کند . نکند ...

هرچند می دانست داریوش از آن ها نبود که به زور با کسی رابطه برقرار کند . حداقل تا این اندازه شرف داشت که رضایت طرف را بسنجد . هرچند در کل یک بی شرف محض بود !

من هم دختر ضعیفی نبودم . بیدی نبودم که با این بادهای بلرز . یکی از این حرکات فنی را برای داریوش اجرا می کردم ، پسرک را از زندگی ساقط می نمودم . کما اینکه یکی از آن ضربه ها را نصیب خود کمیل کرده بودم . که بلافاصله دستش روی شکمش رفته بود و درد کشیده بود و احتمالا می ترسید خونریزی داخلی کرده باشد . من در مواقع عصبانیت واقعا غیرقابل کنترل می شدم !

در اتومبیل پورشه ی مدل جدیدم اما ، سکوتی حاکم بود و موسیقی ملا
یمی پخش می شد و من واقعا دلم برای برقراری یک رابطه با این دختر
ساده و زیبا می رفت . که احتمالا می شد اولین رابطه ی این دختر ! البته
چندان با اطمینان نمی شد در مورد این قضیه نظر داد. من در طول عمرم ،
دختران زیادی دیده بودم که ادعای پاکی و درستی داشتند و اما ، زودتر از
چیزی که فکر می کردند وا داده بودند و حتی ، خیلی از آنها بسیار حرفه
ای عمل می کردند و بعد در عمل و در صحنه ی ایفای نقش ، معلوم می شد
اصلا اولین بار و دومین و دهمین بارشان نیست . بنابراین من خیلی مطمئن
نبودم که آیا با یک دختر با حجب و حیا و واقعا دست نخورده روبرو
هستم و یا همه ی اینها فیلم است و قرار است امشب دلی از
عزا دریاورم ! دخترک اما ناآرام بود. مدام سرجایش تکان می خورد.
اضطراب داشت . و زیبا بود. پوست لطیف دستش ، نشان از پوست لطیف
تنش می داد ! و دخترانی با پوست لطیف و نازک همچون عروسک ، مرا
دیوانه می کردند . من اینقدر روابط مختلف را تجربه کرده بودم که الان و
با یک نگاه می توانستم راجب جزء به جزء اندام این دختر نظر دهم . حتی
از زیر لباس ! هرکسی یک تخصصی داشت . تخصص من هم همین بود.

انگشتان کشیده ی دست این دختر ، گردن کشیده اش و صورت زاویه دار و
براقش می گفت بر خلاف ظاهر لاغر اندامش ، چیزهای خوب و چالاندنی

زیر این لباس ها دارد . چیزهایی که در این لباس ها و این پالتوی ضخیم پنهانشان کرده بود. چال گونه اش ، لبهای گوشتی و تپلی اش ، گونه های برآمده اش ، داشت هوش و حواس از سر من می برد. و دل من بدجور برای یک شب تا صبح بودن با این دختر پر می کشید. اما نباید بی گذار به آب می زدم. به اندازه ی کافی تجربه داشتم و می دانستم باید ذره ذره جلو بروم. آرام آرام این دختر را در دست بگیرم و رامش کنم . و ریز ریز وارد ذهنش شوم و به قول معروف مخ اش را بزنم . فقط خدا خدا می کردم از آن سرسخت ها نباشد و زودتر از آنچه فکر می کنم دم به تله دهد .

صدای نازکش در اتومبیل پیچید :

-الان کجا می رین؟

-خونه ی من نزدیکه . می ریم یک کم روبراه شی . بعد می رسونمت خوابگاه !

دخترک به وضوح ترسید . اما سعی کرد به روی خود نیاورد. می ترسید از تنها شدن با این مرد ! مردی که به تجربه کردن نصف دختران این شهر مشهور بود. دست هایش در هم زنجیر شد و ناخودآگاه با انگشترش بازی کرد. و من این حرکات را می دیدم و می دانستم اینها نشانه ی استرس و اضطراب هست . بنابراین گفتم :

-زیاد نمی مونیم . فقط به اندازه ی اینکه کمی آرام بشی .

#45

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶

مسلمای که نمی خواستم به این زودی ها همچنین پیشنهادی به او بدهم .
اینکار دیوانگی بود. باید کمی با او بازی می کردم . کمی بیشتر می
شناختمش . کمی در لایه های عمیق ذهنی اش نفوذ می کردم. کمی او را
شیفته و شیدای خود می ساختم . و بعد دست به عمل می زد م . مگر

امکان داشت بعد از چند بار مراوده با داریوش دریا سالار ، کسی عاشق این پسر نشود ؟!

به خانه ی مجللم رسیدیم . اتومبیل را در پارکینگ پارک کردم و به همراه دخترک به سمت ساختمان به راه افتادیم . چکاوک هیچ نمی گفت . می ترسید در حین حرف زدن صدایش بلرزد . بدجور می ترسید او که معمولاً اهل ترس نبود. در ساختمان را باز کردم و او را به داخل دعوت نمودم . دخترک کمی مکث کرد. کمی تعلل کرد. و بی نهایت دلشوره و اضطراب داشت . یک لحظه به چشم های من نگاه کرد. در نگاهش خواندم که اقرار می کرد " حالت نگاهت ، همان حالت یک ساعت قبل نیست. حالت این چشم ها یک جور دیگر شده ، یک جور ترسناک ! یک جور خمار و تشنه ! یک جور قرمز خاص ! "

من بدجور دستخوش احساسات قرار گرفته بودم . سعی می کردم خود را کنترل کنم . اما حقیقت این بود که من هیچوقت چشم و دل سیر نمی شدم . با وجود صدها رابطه ای که تا کنون با جنس زن داشتم ، بازهم بیشتر و بیشتر می خواستم . حقیقت این بود که این روابط همچون باتلاقی هر روز و هرروز و هرروز مرا بیشتر در خود فرو می برد. جوری که گاهی اوقات سد راه کارهای درست و مثبت زندگی ام می شد. سد راه اندیشیدن و درس خواندن و حتی کار کردنم . جوری که گاهی اوقات می شد هدف اول زندگی ام . و من خیلی وقتها این را نمی خواستم . اما حکایت همان باتلاق بود و فرو رفتن و "ترک عادت موجب مرض است" !

پس لبخندی زدم تا احساسات غلیان کرده در درونم را در حضور این دختر
ترگل ورگل و تر و تازه کمی کنترل کنم و گفتم :

-چرا نمی ری تو پس ؟ بفرمایید !

چکاوک که انگار یکی از سخت ترین تصمیمات عمرش را می گرفت ، قدم
به داخل ساختمان گذاشت . او را به سمت مبل های وسط سالن هدایت
کردم .

-کمی بشین تا آبمیوه بیارم یک کم گلومون تازه شه . بعدش می تونی بری
سرویس بهداشتی .

-اگه ... اجازه بدی دست و صورتمو بشورم و کمی سر و وضعم رو روبراه
کنم تا بریم . می ترسم دیر بشه آخه . بی خودی شما رو هم انداختم تو
زحمت !

-باشه هرچور راحتی . سرویس بهداشتی بالاست . توی اتاق سمت راست.

و به سمت پله ها اشاره کرد. با نگاه عاقل اندر سفیهش می گفت "یعنی
خانه ی به این بزرگی همان یک سرویس بهداشتی را دارد که توی اتاق
خواب بود ؟! خودتی داریوش خان دریاسالار !"

چکاوک خیلی محکم گفت :

-ترجیح می دم از سرویس های پایین استفاده کنم اگه امکانش هست .

#46

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷

چکاوک خیلی محکم گفت :

-ترجیح می دم از سرویس های پایین استفاده کنم اگه امکانش هست .

-حتما ! گفتم شاید بالا راحت تر باشی .| بیا از این طرف .

و او را به سمت سرویس بهداشتی هدایت کردم . چكاوك تشكر کوتاهی کرد و وارد شد و در را بست . معلوم بود استرس دارد . چقدر چهره اش پریشان بود . چقدر سراسیمه وارد سرویس بهداشتی شده بود . در آشپزخانه مشغول آماده کردن آبمیوه بودم و گوشم به صدای در سرویس بود .

از سرویس که خارج شد و به سالن بازگشت با سینی حاوی آبمیوه به سمتش قدم برداشتم .

-من حاضر شدم . میشه بریم ؟

-برات آبمیوه آوردم .

چكاوك لبخندی زورکی زد و به ناچار نشست . لابد با خود می گفت "این لا مصب چرا دست از سرش بر نمی دارد" ! لیوان آبمیوه را برداشت و اما ننوشید . حرکاتش را زیر نظر داشتم . می ترسید . می ترسید بی هوش شود . می ترسید اتفاق مشابه فیلم ها برایش بیفتد . به پشتی مبل تکیه دادم و پایم را روی پای دیگر انداختم و با آن ژست مغرورانه ای که گرفته بودم مشغول نوشیدن پیک کوچکم شد .

-برای تو نریختم ، گفتم شاید اهلش نباشی .

و پرسشگرانه نگاهش کردم . جواب داد :

-نیستم !

سری تکان دادم و جرعه ای دیگر نوشیدم . نگاه بدی به پیک در دستم انداخت و هر لحظه خالی تر شدنش حس بد بیشتری به او منتقل می کرد . خواستم فکرش را از این پیک ناقابل که اینهمه باعث ترسش شده بود دور کنم :

-نگران نباش ! دوسه پیک با من کاری نمی کنه . بدنم به این مقدار از الکل عادت داره و واکنش منفی نشون نمیده .

-یعنی بالای سه پیک دیگه هوشیاری تونو میگیره؟

موزیانه نگاهش کردم و گفتم :

-هی ! بگی نگی ! ذره ذره !

با خصومت نگاهم کرد. باز چشمانش وحشی شده بود. از آن مدل هایی که بدجور خوشم می آمد . چشمان درشت زیبایش را تنگ کرد و با حرص و عصبانیت گفت :

- شما خانمی رو به خونتون دعوت کردید که اهل این نوشیدنی ها نیست . اون وقت جلوش دارین چند و چون این ها رو توضیح می دین و حتی می نوشین . این رسم ادب نیست !!

به تلافی اش ، همانطور خصمانه نگاهش کردم و گفتم :

- من خانمی رو دعوت کردم که چشماش خیلی وحشی و زیباست و بدجور پاچه میگیره ! پس اجازه بده در مقابل چشمان به این زیبایی ، کمی التهابات درونم رو با این نوشیدنی ها آرام کنم .

از بی پروایی کلامم متحیر شده بود. گمانم که زیر لب فحشی چیزی نثارم می کرد . اما ترجیح داد سکوت کند و نگاهش را از من برگیرد . هرچند من سوالم را از او پرسیدم :

- چرا اونجوری دیوونه شده بود اون مرتیکه ؟ چرا داشت اذیتت می کرد ؟

بعد پا از روی پا برداشتم و خود را جلو کشیدم و گفتم :

-چرا میذاری اذیتت کنه ؟

چکاوک نگاهش را به من دوخت و گفت :

-من ... خب ... نمی خوام اینجوری بشه ... اما ...

سکوت کرد. پیکم را روی میز گذاشتم . از جایم بلند شدم و کنارش روی
مبل دونفره نشستم . لحنم بیش از اندازه آرام و آرامش بخش بود وقتی
که گفتم :

-اما چی چکاوک ؟ بگو به من !

با دقت تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم . وای این دختر چقدر جذاب بود !
قلبم را به تپش وامیداشت ! می شد امشب او را در تختم داشته باشم ؟!
وای اگر می شد !

چکاوک آب دهانش را فرو برد و با لحنی که سعی در کنترل لرزشش داشت
گفت :

-اون ... اون پسر خوبیه ، خب ... ما قراره باهم ازدواج کنیم . اما اون ...
خب ... اون ... یکم عجله داره !

حالا فهمیده بودم قضیه از چه قرار است . مرتیکه ی عوضی خیال هایی
برای این تیکه ی لوند و جذاب در سر داشت . اما کور خوانده بود . این
دختر مال من بود ! فتح تمام دخترانگی هایش سهم من بود . من بی
خودی برای کسی وقت نمی گذاشتم !
تکیه ام را به پستی مبل دادم و نفس حبس شده ام را آزاد ساختم .

-پس معلوم شد آقا چکاره است !

بعد دوباره خم شدم و به چهره ی مغموم و گرفته ی چکاوک نگاه کردم و
گفتم :

-مطمئنی واقعا دوستت داره ؟ مطمئنی عاشقته ؟

#47

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸

-مطمئنی واقعا دوستت داره ؟ مطمئنی عاشقته ؟

دخترک سکوت کرده بود .

-بهم بگو چکاوک ! من می خوام کمکت کنم .

-راستش ... با این اتفاقات اخیر ... خودمم شک کردم ...

-تو چی ؟ خودت عاشقشی ؟

چکاوک با تردید نگاهم کرد و باز هم مهر خاموشی روی لبهایش زد .

-تردید داری دختر ! چطور می تونی برای رابطه ای که توش تردید داری
بجنگی ! تو اصلا این مرد رو دوست نداری . و اون با این رفتارهایش داره
کمک می کنه بهتر اونو و احساسات واقعی خودت در مورد اون
رو بشناسی .

-خب ... نمی تونم رها کنم ! یعنی یه جورایی مجبورم !

-چرا ؟ چی تو رو مجبور می کنه ؟

چکاوک افسوس گرانه آهی کشید و پوزخند ناله آمیزی زد و گفت :

-آخه گفتن این حرفا به شما چه دردی رو دوا می کنه . اصلا من نمی دونم
چرا اومدم اینجا و مزاحم شما شدم . من ... من باید برم !

و از جایش بلند شد. من نیز برخاستم و با تحکم و در عین حال مهربانی
گفتم :

-بشین لطفا ! مطمئن باش من بهترین کسی هستم که می تونی حرفاتو

بهش بزنی . من می توئم بهت کمک کنم چكاوك !

چكاوك با تردید نگاهم كرد. با نگاهم به او اطمینان دادم . غرق این چشمهای بامزه و زیبای آبی خاکستری شده بودم . چشمهایی که انگار تا ته اش پیدا بود ! انگار ته ته دل صاف و ساده اش را نشان می داد !! چشمهایی که پر از بازیگوشی بود ! چشمهایی که قطعا می توانست چه شیطنت هایی در تخت راه بیندازد و چقدر جذاب باشد برای یک شب خاطره انگیز ! اووووه ! این دختر چه وسوسه انگیز بود ! نمی دانم چرا داشت قلبم را به تپش وا می داشت . قطعا امکان نداشت بگذارم دست آن مردك به این همه خوشگلی و لوندی و جذابیت و شیطنت برسد ! داریوش دریا سالار همیشه پیروز میدان رقابت بود !

با نگاه مطمئن ام او را وادار به نشستن كردم . خود نیز کنارش نشستم . اینبار کمی نزدیک تر ! حالا یک دستم روی پشتی مبل بود و انگشتانم تا نزدیک روسری دخترك آمده بود ! و چه کسی می گفت این حرکات هدفدار نیست ؟! چكاوك سرش را به پشتی مبل تکیه نداده بود. حضور نزدیک تر مرا احساس می كرد و این باعث می شد کمی بیشتر بترسد و جمع و جور تر بنشیند . و احساس می كردم جز حس ترس از من ، هیچ حس دیگری ندارد .

-بهم بگو چكاوك !

نسیم ملایمی از نفسم روی نیم رخ چکاوک پخش شد! و ناخودآگاه بود که دخترک کمی خود را جابه جا کرد. به اندازه ی چند سانت! اما نه به گونه ای که توهین آمیز باشد و به من بر بخورد. داشتم به ذره ذره ی رفتارهای او با دقتی بی نظیر توجه می کردم و شخصیت دخترک را می کاویدم. دخترک خویشتن دار بود. می ترسید و اصلا وا نمی داد! و حتی در چشمهایم، زل نمی زد. شرم نگاه داشت؟! بدجور داشت! و کار من با این دختر سخت تر از چیزی بود که فکرش را می کردم.

چکاوک نفس عمیقی کشید و گفت:

-قضیه اش مفصله. بهتون گفته بودم پدر و مادرم رو در کودکی از دست دادم. خب من یه سهم الارث بزرگ دارم که الان دست عمومه. عموم قیم منه و سرپرستم! البته خیلی منو دوست داره و منم عاشقشم. اما خب... اخلاقای خاص خودش رو داره، مخصوصا در مورد زن جماعت! به سختی راضیش کردم که پیام دانشگاه. به سختی و با شرطهایی راضی شد و قبول کرد. یکی از اصلی ترین شرطهایش این بود که توی خوابگاه بمونم!

من اینجا با کمیل آشنا شدم. پسر خوبی بنظر می اومد. اما مطمئن بودم عموم اونو نخواهد پذیرفت. به همین دلیل خیلی توی این رابطه اجازه ی پیش روی به کمیل ندادم. می دونین! اون ناراحته، نگرانه، و می ترسه منو از دست بده!

می خواد به هر طریقی شده منو پیش خودش نگه داره، حتی اگه شده... رابطه ی نامشروع! اون می دونه عموم اونو قبول نمی کنه. عموی من به اصالت خانواده خیلی اهمیت میده! ما از بزرگان و خانواده های اصیل منطقه مون هستیم.

نفس عمیقی کشید و اینبار نگاهم کرد . مرا که غرق شنیدن دید ،
ادامه داد . هرچند حالا چشمان وحشی اش حواسم را پرت کرده بود .

-قضیه وقتی بدتر شد که ... خوابگاه اعلام کرد از ترم بعد ، ما شبانه ها رو
نمی تونه توی خوابگاه بپذیره و تا آخر ترم جاری ، بهمون فرصت داد خونه
پیدا کنیم . خب با این اوصاف ، من نمی تونستم از عموم پول بگیرم و
خونه اجاره کنم . چون به محض اینکه می فهمید ، منو برمیگردوند . باز
من از این جهت هم به کمیل وابسته شدم . چون قرار شد ... اون برام با
هزینه ی خودش خونه بگیره .

پوزخندی پر از شگفتی زدم و از جایم بلند شدم . در سالن قدم زدم و
دومرتبه به سمت چکاوک برگشتم .

-باورم نمیشه بخاطر یه خونه بخوای رابطه با این مردک پوفیوز رو ادامه
بدی .

-فقط یه خونه نیست . آینده تحصیلی و شغلی من در گرو همینه . من
زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم . نمی خوام مجبور بشم همه چی رو ول
کنم و برگردم

#48

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهل_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹

روی میز درمقابل چکاوک نشستم . حالا از روبرو هیچ فاصله ای با او نداشتم . صورتش مقابل صورتم بود و نمی توانست نگاه سنگین و خاص مرا تحمل کند.پس به جای چشمم به گردنم چشم دوخت و سینه ام. حالا سینه و شانه های ورزیده ی من در مقابلش بود. لحظاتی در سکوت گذشت و من اجازه دادم خوب مرا برانداز کند. خوب بلد بودم اهدافم را در مقابل

یک دختر پیش ببرم . بعد از اندکی سکوت ، با صدایی آرام گفتم :

-توی چشمای من نگاه کن چکاوک !

دخترک ناگزیر در چشمهایم چشم دوخت .

-حتی یک کلمه از عشق نگفتی عزیز من ! تو اصلا اونو دوست نداری دختر ! داری خودتو تباه می کنی !

-تحصیلم ...وشغلی که در پی اش بدست میارم برام از هرچیزی مهم تره .من برای حفظ این دو هرکاری که لازم باشه می کنم . من برای گیر نکردن توی این موقعیت خیلی کارا کردم آقای دریا سالار . حتی ... حتی به خیلی از آگهی ها سر زدم تا استخدام بشم ، اما ... کی به یک دانشجو کار میده . با اینکه سابقه کار کاملاً معتبر دارم اما ... هیچکس ریسک نمی کنه !

چشمانم روی لبانش قفل شده بود . لبهایی که حرکت می کرد و آشوبی بی سابقه در تمام تنم به راه انداخته بود . لبانم را با زبان تر کردم . آب دهانم را فرو بردم و شمرده شمرده به او گفتم :

-گوش کن به من چکاوک ! من تنهات نمیزارم . کمکت می کنم . فقط ازت خواهش می کنم به خاطر این مسائل جزئی و پیش پا افتاده به سمت اون

مرتیکه نرو . اصلا یک کلمه بهم بگو . دوستش داری ؟

-خب ... خب ما ... خب ...

-د نداری دیگه .اگه داشتی که اینقدر دچار شک و شبهه نمی شدی . همون طور که قبلا گفتم می تونی روی کمک من حساب کنی .

درست در همین لحظه زنگ خانه به صدا درآمد . و من با تعجب و درحالیکه زیر لب زمزمه می کردم "یعنی کیه ! منتظر کسی نبودم " به سمت آیفون رفتم . بادیدن تصویر فرد پشت در ، آهی ناخودآگاه از نهادم بلند شد. در را زدم و رو به چکاوک گفتم :

-تا تو آبمیوه تو بخوری منم الان برمی گردم .

کلافه بودم . انتظار پدرم را آن هم این وقت شب پشت در خانه ام نداشتم . چه بد موقعی آمده بود . داشتم تاثیر حرفهایم را روی دخترک می دیدم ! نگذاشت ! سعی کردم به استقبالش برودم ، قبل از اینکه پدرم به ساختمان نزدیک شود. اما تا از پله های تراس جلو ساختمان پایین رفتم او به من رسید ، الکی نبود . پدرم ورزشکار بود و تند و تیز و سریع و قدرتی عمل می کرد .

-سلام داریوش !

دست پدرم را فشردم.

-سلام بابا ! چیکار داری این وقت شب ؟

-باز نیومدی که...

-یه نفس بکش ! بعد گله گذاری هاتو شروع کن .

-یه هفته است ندیدمت ! خونه ی بابابزرگ هم نیومدی . دقیقا از همون روز
توی کارخونه دیگه پیدات نیست .

-خب که چی ؟ دلت برام تنگ شده یا دلت شورمو می زنه ؟ مگه من بچه
ام ؟

-از همون اول هم نباید می داشتم خونت رو جدا کنی. فریبم دادی ! گفتی
یه خونه میخوای برای دورهمی ها و مهمونیای دوستانه و چه می دونم از
این قبیل کارا . نفهمیدم کلا می خوای ازم جدا شی !

نگران مهمانم بودم .

-چند وقت بود حال و حوصله ی خودمم نداشتم بابا !

-چرا نمیای کارخونه ؟

-بیام که بر...نم تو آبروی شما؟

-این چه طرز حرف زدنه داریوش؟ خجالت بکش . صدبار گفتم جلو من ...

-مگه خودت نگفتی اون روز ؟ که من مایه آبروریزیتم . مگه تو تنها مخالف
توی اون جمع نبودی با خواسته های من ؟

-خیلی خب ! خیلی خب آروم باش ! نیومدم دعوا ! اومدم بگم ... منم
موافقت کردم . منم مثل بقیه شش ماه بهت وقت می دم . اما ... امیدوارم
با اینهمه خط و نشونی که کشیدی و اولدورم بولدورمی که راه انداختی ،
بتونی از پسش بریای !

یکتای ابرویم را بالا بردم و گفتم :

-بوی خوبی نمیاد بابا ! نکته در ازاش چیزی از من می خوای !

ضیا دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت :

-اختیار داری ! این که روش توئه ! که در قبال هر خدمتی که می کنی یه چیزی می گیری . اما خب ! پر بیراهم نگفتی !

-چی تو سرته ضیاءالدین خان؟

-بریم بشینیم مثل دو تا مرد صحبت کنیم . دلم برای اون دستپخت مزخرفت هم تنگ شده !

و پا به سمت ساختمان تند کرد. در مقابلش ایستادم و مانع رفتنش شدم .
-بابا من ... مهمون دارم . فردا میام خونت مفصل حرف می زنیم .

ضیا حس خوبی نداشت . انگار شاخک های پدرانه اش داشت تکان می خورد.

-مهمون؟ نكنه باز اون دختره ی هرزه است ؟ دختر اون شارلاتان دوزاری
مقامی . آره داریوش؟

-نه اون نیست . چرا دیوونه می شی یهو ! داد نزن میشنوه ! بابا میشه بری
؟ من با مهمونم تعارف دارم .

ضیا که کم کم داشت از کوره در می رفت و دوباره دیو عظیم عصبانیت بر
وجودش سیطره می انداخت ، با صدای بلندی گفت :

-داریوش نكنه دوباره یه دختر از اون كمافت خونه آوردی ! اتفاقا من اومده
بودم که راجب همین با تو صحبت کنم . چه خوب که سر رسیدم ! حالا
می رم و خودم مستقیم وارد عمل میشم.

و با عصبانیت ب

ه سمت ساختمان به راه افتاد . با خود گفتم "وای ! باز سیم یکی از دریاسا
لارها وصل شد و دیوانه شد ، اصلا این خصلت ذاتی است و در کل این
خاندان بصورت موروثی منتقل می شود . "

درنگ جایز نبود . همین الان بود که برود و چكاوك بی گناه را با خاک
یکسان کند. به سمتش شتافتم . بازوی ورزیده و عضلانی اش را کشیدم و

گفتم :

-صبر کن دیگه . داری اشتباه می کنی . ببینم ! تو اصلا چیکار می کنی با این بازوها . پر سنگ ان اینا ؟

-حرف رو عوض نکن . دختره کو؟

-به اعصاب مسلط باش ضیاءالدین خان ! من جلوش آبرو دارم . اگه رفتی تو ، دیگه نه من نه تو !

اما ضیاء قابل کنترل نبود. "برو بابایی" گفت و مرا پس زد و وارد ساختمان شد. چکاوک که تمام حرفهایمان را شنیده بود حالا با ترس و التهاب ایستاده بود و مرد درشت اندام و ورزیده و میانسال چشم آبی را که با عصبانیت در چهارچوب در ایستاده بود نگاه می کرد.

#49

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰

احتمالا آنقدر این مرد بنظر چکاوک ، هرکولی و درشت و ترسناک و عصبانی می آمد که نزدیک بود دخترک را به گریه بیندازد . پدرم به سمتش گام برداشت و در مقابلش رسید . و دخترک از هیبت سهمگین حضورش ترسید و نگاهش را به پاهای جفت شده اش دوخت . ضیاء بر سرش فریاد کشید :

-چی می خواین از جونش ؟! بس نیست هرچی پول و وقت و انرژی داشته ریخته توی اون خونه ی کوفتی ؟! پیام منو به رئیس برسون ! بگو ضیاءالدین گفت میام و در اونجا رو تخته می کنم . بگو یه جوری حالتو می گیرم که دیگه با هیچ رشوه و آشنایی نتونی قامت راست کنی و از هلفدونی بیای بیرون !

و صدای بلند من در خانه پیچید :

-بس کن پدر من ! داری اشتباه می کنی !

ضیاءالدین بی توجه به من و التهاب و فریادم ، دومرتبه رو به دخترک گفت :

-چرا سرتو انداختی پایین ؟ چرا چیزی نمی گی ؟ زبون شماها معمولا خیلی درازه ! خجالت کشیدن و شرمساری که دیگه اصلا تو کارتون نیست ! پس بهتره برای من نقش بازی نکنی . منو نگاه کن ببینم !

جمله ی آخرش با فریاد همراه بود و دخترک را قبض روح می کرد. چکاوک با ترس سرش را بلند کرد و چشمان اشکی اش را به چشمان عصبانی این مرد پا به سن گذاشته ی اخموی عصبانی دوخت . می دانستم که چکاوک دختری نبود که حرف بشنود و ساکت شود. زبانش دراز نبود اما ، بی زبان هم نبود. ولی تهمت های بی انصافانه ای که پدرم نثارش کرده بود سنگین تر از این حرفها بود. احتمالا تا کنون کسی اوی محجوب و معقول را "دختر همه جایی" خطاب نکرده بود. این مرد سرد و گرم چشیده ، ندانسته یکی از بزرگترین ضربه های کاری را به روح لطیف و پاک این دختر زده بود. چند لحظه در دریای نگاه بی تاب و لرزان از عصبانیت این هرکول خشمگین چشم دوخت و دیگر تاب نیاورد. کیفش را برداشت و به سمت در خروج به راه افتاد . اما دست تقدیر و سرنوشت بازی های دیگری برایش داشت . بازی هایی حیرت انگیز و غیرقابل پیش بینی !

درست زمانی که با هول و ولا و با فاصله ی میلی متری از کنار این مرد درشت هیکل عصبانی می گذشت و نسیم بوی خنک و خوشی از خود را نصیب مشام این مرد می کرد ، گوشه ی یکی از ریش های روسری قواره بلند و سنتی اش ، دقیقا در دکمه ی وسطی پیراهن مردانه ی این مرد گیر کرد ، و با سرعتی که چکاوک در دویدن و رفتن داشت ، به جای اینکه این ریش فکسنی و نازک پاره شود ، دکمه ی پیراهن مردانه ، با چنان قدرتی آن نخ نازک را به سمت خود کشید ، که کل روسری حریری گل دارش را از سر دخترک سر داد و روی زمین انداخت . به گونه ای که در کسری از ثانیه تمام موهای بلند تابدار خرماییش بی پروا مآبانه در معرض چشمان مات و متحیر ما پدر و پسر ، به گونه ای کاملا اغواگرانه به نمایش گذاشته شد !

حالا چکاوک بود و موهایی تابدار و لرزان و مواج با پوستی شفاف و چهره ای فوق العاده زیبا و جذاب با چال هایی که به شکلی زیبا روی گونه هایش خانه کرده بودند ؛ و حجمی از خجالتی بی سابقه که در سلول سلول وجود این دختر می نشست . و دو مردی که چه بی پروا چشم به زیبایی های این دخترک دلبر بسته بودند ! پدرم با شرم حضور و حیای چشم ؛ و من با دریدگی و بی شرمی ! پدرم تحسین و ارانه و من هوسبازانه ! پدرم مردانه و من اما ... !

چکاوک با صدایی لرزان گفت :

-روسریمو ... بدین ؟

و ضیاء که با صدای دخترانه و پر از بغض او به خود آمده بود ، هول شده

روسی را از دکه ی پیراهنش آزاد کرد و به دستش داد. چکاوک بدون معطلی روسی را روی موهایش کشید . به سمتش گام برداشتم .

-معذرت می خوام که این اتفاقا افتاد. صبر کن خودم می رسونمت !

چکاوک خصمانه مرا نگریست . نمی دانستم چرا مرا باعث و بانی تمام توهین هایی که شنیده بود می دانست و به جای پدر ، پسر را مقصر می پنداشت . و نمی دانستم چرا حالا جرئت نداشت در آن جفت چشم آبی روشن شفاف و پر تلاطم بنگرد. او بی هیچ حرفی خانه را ترک کرد. دوید و دوید تا شاید بتواند خود را گم کند و این حجم از ناراحتی را از قلبش بزداید. در خانه ی من اما ، جنگی به پا بود !

-چرا اینکارو کردی ! تو آبروی منو بردی !

ضیاء الدین با تعجب پرسید :

-شبیه دخترای اون زنیکه نبود.

فریاد زدم :

-خب معلومه که نبود. اون اصلا دخترای سیما نبود. تو فازت چیه بابا ! همیشه باید گند بزنی به کل سیستم زندگی من ؟!

-دوباره بی ادب نشو داریوش ! مثل آدم بگو این دختر کی بود ؟

و نفهمیدم چرا این جمله را در جواب سوال پدرم گفتم :

-مدیر داخلی بخش انبارداری !

#50

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱

چکاوک

باران شروع به باریدن کرده بود. دی ماه بود و زود شب می شد. من تا الان مجبور شده بودم دانشگاه بمانم و همش تقصیر مرجان بود. امروز نیامده بود و مجبورم کرده بود پروژه اش را تحویل استاد دهم. بعد از اتمام آخرین کلاس، به سرعت به سمت دفتر مدیر گروه دویدم. اما تا استاد را پیدا کردم طول کشید و اتوبوس های آخرین تایم را از دست دادم. دانشگاه هرمزگان خارج از شهر واقع شده بود و در تاریکی، مبهم تر بنظر می رسید. دانشگاه خلوت شده بود و من مانده بودم در این شب بارانی چه کنم و چطور به خانه برگردم. تلفن آژانس دانشگاه را داشتم. اما پاسخگو نبودند. باید خود را به نگهبانی می رساندم. شاید کسی می خواست به مرکز شهر برگردد و در این صورت می توانستم با او برگردم. ساعت را نگاهی انداختم. هفت را نشان می داد. باید از دانشکده تا نگهبانی دم در را یک کله می دویدم تا کمتر خیس شوم. کار سختی بود و مسیر طولانی! اما چاره ای نبود.

پایم را روی آخرین پله ی دانشکده گذاشته بودم و گارد گرفته بودم تا بدوم که ناگهان در میان صدای شرشر باران در تاریکی، از کنار ساختمان صدای آه و ناله ای به گوشم رسید. ترسیدم. تنها بودم. اما فضولی و کنجکاوی بر

من غلبه کرده بود. حتی نمیدانستم صدای آدم هست یا گربه ای چیزی ! یک
دل شدم و به سمت صدا به راه افتادم . با خودم گفتم از پشت دیوار
نگاهی می اندازم و فلنگ را می بندم . صدا از پشت دیوار به گوش می
رسید.

پاورچین پاورچین در حالیکه داشتم خیس می شدم ؛ قدم بر می داشتم .
از پشت دیوار سرک کشیدم ! وای خدای من ! باورم نمی شد. داریوش بود
و دختری که هنوز ندیده بودم ! سرش را در گریبان دخترک فرو کرده
بود و داشت کام می گرفت . و من اینچیزها ندیده ، آنقدر از دیدن این
صحنه ترسیده بودم که ترس از تاریکی و تنهایی و جا ماندن فراموشم
شده بود . حالا هول شده بودم و نمی دانستم چکار کنم . خدا خدا می
کردم مرا نبینند. داشتم پس می افتادم . آخر این پسر اینقدر احمق و هول
بود ؟ فکر نمی کرد شاید حراست مچ اش را بگیرد ؟! کسی با دوربین
شکارش کند ؟ نامرد از تاریکی و خلوتی دانشگاه هم سوء استفاده کرده
بود !

حالا می خواستم پا به فرار بگذارم . اما خب ! آدم وقتی ناشی باشد قطعا
خرابکاری می کند ، و من آن قدر برای برگشتن هول بودم که ناگهانی
چرخیدم تا پا به فرار بگذارم . اما در دم مچ پایم پیچ خورد و دقیقا در
مقابل این دو نفر در انبوه آب جمع شده روی زمین ، پخش کف حیاط شدم
و خلوت دونفره ی عاشقانه ی بارانیشان را به گند کشیدم ! حالا آنقدر
خجالت می کشیدم که حد نداشت . جالب بود. دنیا برعکس شده بود .
بجای این دو نفر من داشتم آب می شدم .

با خود گفتم هنوز صورتم را ندیده و مرا نشناخته . بهتر است تا مرا ندیده و آبروریزی نشده ، بلند شوم و پا به فرار بگذارم .

نمی دانم پیش خود چه فکری کرده بودم که تصمیم گرفتم این فکر ناعاقلا نه ی نوظهور را عملی سازم . اما همین که خواستم بلند شوم چنان سوزشی در مچ پایم حس کردم که ناخودآگاه جیغ کشیدم .

"وای خدایا ! الان چه وقت افتادن و مچ پا در رفتن و ضایع شدن بود . یعنی می خواستی مرا جلو این نکبت ، سکه ی یک پول کنی ؟ کم نبود آن روز آن همه حرف از پدر مغرورش شنیدم و بابت آن حرفها دو روز تمام گریه کردم ؟!" می دانستم خدا هم داشت جوابم را می داد که "خود کرده را تدبیر نیست . مگر من عقل و اختیار را به تو نداده ام . برای همین وقت هاست دیگر" !

تمام کیف و کتابها و سرتاپایم خیس آب بود . از درد اشکم در آمده بود . داریوش به سمت گام برداشت و کنارم روی پا زانو زد .

-خانوم ... حالتون خوبه ... پاتون در ... چکاوک ؟! خدای من ! تویی ؟!

آری منم ! من بدشانس خاک بر سر که باید حتما گند بزنم به کل هیکل و آبرویم و لحظات عاشقانه ی دونفره ی شما ! وگرنه که روزم شب نمی شود !

با دیدنش ، همین چند دقیقه ی قبل را که شاهدش بودم و داشت دخترک را یک لقمه می کرد و توی دهنش جا میداد ، یادم آمد و دوباره عرق شرم و خجالت بود که بر پیشانیم نشست . گمانم که همچون لبو قرمز شده بودم . خدا را شکر که نمی دید و یا هم میدید و به درد پایم نسبت میداد.

داریوش آرام گفت :

-چند لحظه صبر کن !

بعد از جایش برخاست و به سمت آن دختر رفت . بازوهایش را آرام در دست گرفت و گفت :

-ببین آتنا ! متاسفم ! امشب نمیشه . اما بهت زنگ می زنم عزیزم .

مثلا داشت یواش می گفت مردک پرروی وقیح ! به وضوح داشتم می شنیدم . دخترک که تمام آرایش و موهای چتری اش زیر باران و شاید هم در اثر وحشی گری های داریوش پاک شده و به هم ریخته بود ، لبی کش آورد و گفت :

#51

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲

-میشناسیش ؟

-آره آشناست . برو دختر . بهت زنگ می زنم . ماشین داری دیگه ؟

-دارم ولی ... خب می ترسم این وقت شب تنهایی رانندگی کنم . تو گفتی

ماشینمو بذارم اینجا و با ماشین تو بریم .

-آره گفتم عزیزم ، اما وضعیتو که داری میبینی !

آتنا جانم ، نگاه از سر غیضی به من انداخت . جوری که انگار دشمنش هستم . نمی دانم چرا نمیفهمید من امشب فرشته ی نجاتش شده بودم و او را از چنگال های تیز و پرهوس داریوش دریا سالار نجات داده بودم . شاید هم خودش با آگاهی نمی خواست از این چنگال ها فرار کند ! وای خدای من ! این دختر یک ذره غرور ندارد ؟! می داند داریوش چه بی بند و باری هست و تن به این رابطه های یک شبه می دهد ؟! مغزم داشت سوت می کشید !

-میری حالا ؟

صدای کلافه ی داریوش بود . کم کم صبرش داشت به سر می رسید . دختر نگاه دوم از سر غیضش را به من انداخت و بدون خداحافظی و به حالت قهر داریوش را ترک کرد و رفت . داریوش به سمتم آمد .

-چی شد یه دفعه چکاوک ؟

-من ... از سرویسا جا موندم . میخوام برم نگهبانی ... خوب می

خواستم بدو ام ... یعنی ... آی پام ... فک کنم شکسته ...

-باید بریم دکتر . بیا کمکت کنم بلند شی . بیا بغلت کنم !

یا خدا ! به دادم برس . همینم مانده دیگر !

-نه ، خودم می تونم !

اما لامصب درد داشت . نمی توانستم بلند شوم . داریوش متوجه معذوریتم شده بود .

-خب بگو چیکار کنم دختر تا همون کارو بکنم . باید برسیم به ماشین تا بتونیم بریم بیمارستان یا نه !

-یک کم صبر می کنم . دردش داره سبک تر میشه .

-پس لااقل بذار کمکت کنم از توی این آب گل آلود بلند شی .

و بی درنگ زیر بغلم را گرفت و به راحتی مرا بلند کرد . دستم را به دیوار گرفتم و کشان کشان راه افتادم .

-آفرین همینطور خوبه !

مرا روی پله ها نشاند !

-باید ماشینو نزدیک تر بیارم . ولی یه چند قدم رو باید راه بیای چکاوک .
می تونی ؟

و باز بی درنگ بدون اینکه صبر کند تا نظرم را بپرسد ، دستش را زیر بغلم انداخت و مرا آرام به همراه خود کشید . داشتم لی لی می کردم . حجم زیادی از خجالت و شرم به وجودم سرازیر شده بود. برای او خیلی عادی بود و نمی دانم چرا من حالم خوب نبود و می خواستم هرچه زودتر از این شرایط خلاص شوم .

-آفرین دختر خوب ! همینجا بمون تا برم ماشینو بیارم .

بالاخره مرا به بیمارستان رساند . دکتر تشخیص یک ضرب دیدگی ساده را داد و یک استراحت چند روزه برایم تجویز کرد.

در طول مسیر خوابگاه در اتومبیل رو به داریوش گفتم :

-معذرت می خواهم . خیلی تو زحمت افتادین . ماشین تون هم به گند کشیده شد. شرمنده دیگه !

-شرمنده چرا ؟ من باید شرمنده باشم بابت اون حرفهایی که پدرم اون شب بهت زد. می خواستم بهت زنگ بزنم و ازت عذر بخوام .اما شمارت رو نداشتم .

با یادآوری آن روز و دردی که به قلبم سرازیر شده بود ، ناخودآگاه اخم هایم در هم کشیده شد . نگاهم می کرد. و من مغموم و ناراحت سرم را به زیر انداخته بودم .

-هی ! چکاوک ! معذرت می خواهم . باشه ؟! تقصیر من بود. تو هیچ گناهی نداشتی . میدونم خیلی حرفهای درشتی شنیدی . پدرم حق نداشت ندیده و نشناخته قضاوت کنه . بابامه دیگه ! مدلش اینجوریه . چاره ای نیست . تو ببخش !

چقدر لحنش مهربان شده بود .|چقدر پیچ وارانها صحبت می کرد . و اگر او را نمیشناختم قطعاً می توانست مرا به عنوان یک دختر تحت تاثیر قرار دهد.

هیچ نگفتم و او احتمالاً تاثیر حرفهایش را در من دیده بود که گوشه ای نگه داشت . حالا قلبم داشت می آمد توی دهنم ! در آن خلوت و تاریکی شب داشت نگاهم می کرد . خیره ! رعب آور ! ترسناک !

دستش را به پشت صندلی من گذاشت و کمی نزدیک تر شد. حالا صدای
نفس هایش را می شنیدم . از ترس داشتم می مردم ! سرم پایین بود و
قلبم به شدت می کوبید. همانطور که به من زل زده بود با همان لحن خمار
و پچ وارانۀ ادامۀ داد :

-میتونم بفهمم چه عذابی کشیدی ! برای یک دختر خیلی سخته این حرفا
رو بشنوه . منو بابتش ببخش عزیزم !

درد ! عزیزم همه ی کس و کارت هست ! بمیری با آن لحن خمار دخترکش
ات !

من بیچاره را تنها گیر آورده بود و داشت به وضوح مخ ام را می زد هرتیکه
ی لا کردار فاسق. بزغاله !

احساس کردم انگشتان دستش نزدیک صورتم هست . احساس کردم می
خواهد با انگشتش روی گونه ام را نوازش کند و یا مثلاً تره ای از موهایم
را که از مقنعه بیرون زده بود ، لمس کند.

قبل از اینکه بخواهد هرکاری کند و من ناخودآگاه فن "دفاع از پایین"
کاراته را روی یک وجب پایین تر از نافش پیاده کنم و او را از مردی
بیندازم و دهنش را صاف و صوف کنم ، خودم را کمی عقب کشیدم و به در
چسبیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

#52

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳

-خواهش می کنم . تقصیر شما که نبود. میشه بریم ؟ دیره ! من محدودیت ساعت دارم .

نفسش را با صدا بیرون داد. دستش را از پشت صندلی برداشت و گفت :

-چرا نشه عزیزم . کافیه بخوای !

مرگ ! مرض گرفته ! حالا مجبوری اینطوری جواب دهی ؟! بااین لحن
مریض ! بخدا که باید کمیل را می کشتم با این نقشه کشیدنش که دست
مرا بسته بود . وگرنه که با دو تا ضربه جوری میزدمش که دیگر هوس نکند
حتی بد نگاه کند . مرتیکه ی بی بند و بار بیشعور !

نمی دانستم اگر مرا استخدام کند چطور باید با این اعجوبه که امیالش او
را رهبری می کنند ، کنار می بیایم !

گفته بودم یک کوچه قبل از خوابگاه نگه دارد . حوصله ی جواب سوال
مسئول خوابگاه را نداشتم . به مرجان زنگ زده بودم برای کمک بیاید.

-کجا مونده پس این دختر !

موبایلش را از جیب بیرون کشید . صفحه اش را باز کرد و گوشی را دستم
داد.

-لطفا شمارتو بنویس !

باتعجب نگاهش کردم . اما او خیلی خونسرد گفت :

-می خوام حالتو بپرسم . نگرانتم !

باید مینوشتم ؟! اگر کمیل بود چه می گفت ؟

"قطعا می گفت شماره ات را بده ؛| اصلا ما هدفمان همین هست دیگر" . ای
تف توی روحت کمیل !

نوشتم وگوشی را بازگرداندم .لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

-ممنون !

داشتم زیر لب بد و بیراه بعدی را نثارش می کردم که مرجان از دور
پیدایش شد . معلوم نبود کجا مانده بود . داریوش از اتومبیل پیاده شد و
چترش را باز کرد و به سمتم آمد . در را باز کرد که مرجان رسید.

-سلام آقای دریا سالار. چی شده؟ خیلی نگران شدم .

-پاش یه ضرب دیدگی داره . باید چند روز استراحت کنه .

مرجان کمکم کرد و از اتومبیل پیاده شدم . داریوش چترش را به دست

مرجان داد . گفتم :

-ممنونم خیلی زحمت کشیدید. ببخشید اسباب زحمت شدم . برین دیگه .
دارین خیس میشین .

-مواظب خودت باش !

باز با همان لحن لعنتی این را گفت . جوری که با قصد می خواست دل
بلرزاند . به لبخندی اکتفا کردم . وقتی رفت مرجان زیر بغلم را گرفت و
آرام راه افتادیم .

-تو هم خیلی مهارت داری و من نمی دونستم ها. از شما تبدیل شده به تو ؛
داره میگه مواظب خودت باش ؛ می برتت دکتر !

-کار کمیله . نقشه هاش حرف نداره . ولی امشب واقعا اتفاقی بود. راستی
تو کسی به نام آتنا میشناسی توی دانشگاه ؟

-یه آتنا فهیم پور میشناسم . یه دختر قد بلند تو پر سفیده .

-گمونم که خودش بود.

-کی خودش بود ؟

-همون که داریوش داشت می بوسیدش !

مرجان چشمانش را درشت کرد و گفت :

-چیکار می کرد ؟!

-امشب بخاطر توئه تنبل ، از سرویس جا موندم . بعد هم اینا رو دیدم که پشت دیوار داشتن خلاف می کردن .

-اوا خاک به سرم !

-شانس آوردن حراست ندید !

-عزیزم اینا پارتی شون کلفته جونم . اون بابای پولدارش دم حراست دانشگاه رو هم میبیننه . مطمئن باش .

-چی بگم والا ! عجیب نیست ! شمارمو هم گرفت .

-خدا بخیر بگذرونه !

او این را گفت و من به این پسر لاغر اندام ورزیده و بلند قد چهارشانه فکر می کردم . با چهره ای نه سفید و نه سبزه ، شاید گندمی ، با چشمانی عجیب و غریب و طرز نگاهی که گاهی اوقات مهربان و آرام و آقامنشانه بود و گاهی خشمگین و عصبانی !

طرز نگاه داریوش حالت سومی هم داشت . و آن حالتی بود که من از آن می ترسیدم . نمی دانستم چگونه توصیفش کنم . نه عصبانی ، نه آرام ، نه طوفانی ، نمی دانستم اسمش را چه بگذارم . اما هرچه بود دلهره را در وجودم زنده می کرد. یک جور حالت کنکاش و نفوذ داشت . یکجور غرور و قدرت غالب بودن ! یک جور هوسناک ناجور !

#53

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴

داریوش

لامصب چشمهایش سگ داشت . پاچه می گرفت . چه چشمهایی داشت
این بشر ! اصلا معلوم نبود چه رنگی هست ! چه جاذبه ای در این چشم ها
بود. نمی دانم چه مرگم بود ؛ اما دوست داشتم ساعت ها به او و امروز و
دستپاچگی اش و جیغ جیغ کردن ها و درد کشیدنش فکر کنم . بدجور مرا
سرزوق می آورد. مخصوصا آن لحظه که او را از میان آن همه آب و گل
بلند کردم . بوی گل مریم میداد. انگار ادکلن نبود. عطر نبود. انگار طبیعی
بود. بوی خودش بود. شاید هم بوی شامپوی موهایش بود. آن خودداری
اش از اینکه او را بغل کنم ، آن شرمی که موقع بلند کردنش داشت ، آن
دزدیدن چشمهایش وقتی خیره نگاهش می کردم ، همه و همه مرا درگیر
کرده بود . اینها شاید بخاطر دوری کردن هایش و خودداری اش بود. نمی
دانست اینگونه مرا تشنه تر می ساخت .

یک خیابان بالاتر از خوابگاهشان ایستاده و در افکارم غوطه ور بودم که زنگ موبایلم به صدا درآمد . سوزان بود. دندان هایم را بر هم فشردم . خیلی خودم را کنترل کردم تا فحشی نثارش نکنم . زنیکه گفته بود با پدرش به مسافرت رفته ، اما کاوش به عمل آورده بودم که با محبی رفته بود قطر ! هرزه ی عوضی ! او خط قرمزهای مرا می دانست و اینگونه ناپرهیزی کرده بود. می دانستم حالا که دور دور کردن هایش تمام شده بود ، حالا که از دوستان مشترکمان شنیده بود به خونش تشنه ام ، چقدر به گه خوردن افتاده بود. واقعا با چه رویی زنگ می زد ؟!

تماس را برقرار کردم :

-چیه؟

-وای داریوش ! خدا رو شکر که جواب دادی ! چند روزه دارم می گیرمت !
دیگه کم کم داشتم نگرانت می شدم .

-چیکار داری ؟

-دلم برات تنگ شده عشقم ! می خوام ببینمت !

عصبی گفتم :

-گه نخور ، خفه شو ! ببر اون صداتو !

صدایش حالا رنگ التماس گرفته بود .

-نکن داریوش ! من دلم برات پر میزنه . اون وقت تو اینجوری جوابمو میدی جوونم؟

بالحنی پر از نفرت گفتم :

-این چند مدتی که با محبی رفتی قطر عشق و حال ، گم و گور شده بودی و پیدات نبود. حالا که برگشتی دوباره فیلت یاد هندستون کرده ؟

-بره بمیره مرتیکه ! بهت دروغ گفته . همه شون دروغ گفتن . خواستن منو تو چشم تو خراب کنن .

-عجب !! آرش و ملاحه که با چشمای خودشون دیدن هم دروغ گفتن ؟ ملاحه عکستو گرفته جونم ! دیدمت جا...ش عوضی ! با همون لباس خوابی که من برات خریده بودم ! با همون لباس خواب تو تخت با اون بودی ! توی تخت خونه ای که من برات خریدم ! وای خدای من ! من نمی دونم یک زن تا چه حد می تونه پست فطرت باشه که اینجوری خیانت کنه . البته برای توی "هرزه ی زیرخواب شو" این چیزا مثل آب خوردنه !

صدایش می لرزید .

-اینقدر به من توهین نکن داریوش !

-بدتر از اینا حفته ! تو لیاقتت همینه . که بشی زیر خواب اون مرتیکه ی شکم گنده ی پول پرست ! تو لایق همون تخم سگی ! بیشتر از این ارزش نداری !

درحالیکه که دیگر تحمل شنیدن اینهمه توهین و تحقیر را نداشت جیغ کشید و گفت :

-بسه ! نگو اینجوری ! نگو !

-حالا قطع کن که نمی خوام بشنوم اون صدای نحسو !

-آخه چرا خونه رو برا فروش گذاشتی ؟ دیروز املاکی اومده خریدار آورده خونه رو ببینه .

پوزخندی گوشه ی لبم خانه کرد.

-بسه هرچی دو سال با پول من خوردی و خوابیدی ! حالا بهتره یک کم به اون تن و بدن خوشگل حرکت بدی و به کار بگیری ! دیگه پولای داریوش جون تموم شد ! بهتره خودت مثل آدم از اون خونه بلند شی تا با اردنگی پرتت نکردم بیرون .

به گریه افتاده بود .

-نکن با من اینکارو داریوش ! من جایی رو ندارم برم . میدونی که نمی
تونم با پدرم زندگی کنم ...

-به من هیچ ربطی نداره ! دیگه دوزار برام ارزش نداری ! میری خونه بابای
شارلاتانت یا میری خونه محبی کثافت یا میری فاحشه خونه برای من هیچ
اهمیتی نداره . ولی بدون دیگه پولای داریوش تموم شد !

-کی اومده تو زندگیت که اینقدر راحت داری منو کنار میذاری . کی تونسته
جامو بگیره تو تخت داریوش ؟ کی تونسته مثل من تو رو بلد باشه و به
اوج برسونه .

و من ناخودآگاه یاد چکاوک افتادم . تخت؟! هه !! انگشت زدن به این دختر
هم جرم محسوب میشد. یک جرم زیبا !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵

-مثل تو ریخته قربونت ! من خر بودم و چشامو بسته بودم . دیگه زندگی تحت حمایت امپراطوری داریوش تموم شد سیندرلای من ! حالا برو مثل کلفت و نوکر ها زیر دست محبی کار کن و زیرخواب هرشب و روزش شو ، شاید چندرغاز گذاشت کف دستت تا از بدبختی و گشنگی نمیری فاحشه خانوم ! خونه رو هم تا فردا تخلیه می کنی ! شیرفهم شد !؟

و گوشی را برویش قطع کردم . دخترک هرزه ی بی شعور ! کاری می کنم که به غلط کردن بیفتد احمق نفهم بی لیاقت !

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خود تسلط یابم . بعد شماره ی سیما را گرفتم . مثل همیشه خیلی سریع پاسخ داد .

-به به ! سلام مهندس جون ! چندوقتی به ما سر نزدی !

-سرم شلوغ بوده سیما جون !

- اون جور که اون دفعه پسرعموت به اینجا شبیخون زد و تو رو برد ، گفتم دیگه داریوش رو به چشم نمیبینیم . باباجونت هم که دوباره زنگ زد و یک عالمه فحش و فضحیت بارمون کرد قربونت . قشنگ ما رو شست و پهن کرد رو بند !

خندیدم و گفتم :

-بابامه دیگه ! میشناسیش ! قاطی می کنه و خون جلو چشماشو میگیره . به دل نگیر سیما جون . بگو ببینم ، مورد خوب و جدید چی تو دست و بالت داری ؟

خندید و با آب و تاب بی حد و حصر گفت :

-چیزای خوبی دارم . خوب موقعی زنگ زدی ! نگه داشتم واست ! می شناسمت دیگه ! دلت می خواد اولین هاشون با تو باشه . کاربلدن ! یادشون دادم . ولی تجربه ندارن . میشی اولین تجربه شون ! سه نفرن !

یک تای ابرویم بالا رفت .

-زن نیستن ؟ دخترن ؟!

-آره قربونت ! تر گل ورگل و کم سن و سال ! البته با تجربه و سن بالا هم دارم . ولی می دونم تو خوست نمیداد و راست کارت نیست . حالا این کم سن ها رو بیا ببین از بینشون هرکدومو خواستی انتخاب کن . دو نفری هم میان اگه بخوای ! واسه تو که خاطرت برام عزیزه ، سه تاییشون هم باهم می فرستم ! دیگه چی می خوای بهتر از این ؟

دستی در موهایم کشیدم . کلافه و درمانده ! مواردی که می گفت ، در حالت عادی مواردی معرکه ای بود . کم بود دختر دست نخورده گیرش بیاید . هر وقت گیرش می آمد ، برای خودم می گذاشت . من برایش خوب دست به جیب می شدم . برای همین همیشه بهترین هایش را برایم سوا می کرد ! الان هم داشت هرسه تاییشان را خرج من می کرد . اما حالا ، نمیدانم چرا راضی نبودم ، خوشحال نبودم ، انگار برایم کافی نبود ! حتی سه تاییشان با هم ! نفسی کلافه بیرون دادم و گفتم :

-یه مورد سفارشی می خوام . داری ؟

-بگو ببینم چی می خوای ! واسه سیما کار نشد نداره !

آهی پر حسرت کشیدم و گفتم :

-یکی می خوام که ... بیست و دو سالش باشه ، موهاش هم خرمایی و بلند و موج باشه ، چشماشم وحشی باشه و یه جور ناجور دل بیره ! یکی که اندامش بی نظیر باشه ، یکی که سگ چشاش پاچه بگیره . که پوستش از لطافت برق بزنه و لباس یه جور خاص دیوونه کننده باشه . که شرم حضور داشته باشه ، شرم نگاه داشته باشه ، که با دست پس بزنه و با چشاش پیش بکشه ! یکی که دنیامو زیر و رو کنه !

-داریوش ؟! حالت خوبه ؟ اینا چیه میگی ؟

-حالم خوب نیست سیما ! حالم اصلا خوب نیست !

-بیا اینجا عزیزم ! اینا رو ببین . از بینشون یکی رو انتخاب کن . یا هم همشونو . بهت قول میدم حالتو خوب می کنن .

آهی کشیدم و گفتم :

-اصلا فرقی نمیکنه ! از بینشون یکی رو برا الان بفرست . اونو رو بفرست که نسبت به بقیه ... چشماش وحشی تره !

دخترک را فرستاده بود . چیز خوبی به حساب می آمد . معلوم بود بی تجربه هست و بصورت تئوری آموزش دیده . اما کاربلد بود . خوب درس

پس میداد .

حالا می توانستم آن دخترک چشم وحشی را به جای او تصور کنم؟!
نمیشد! هیچکس او نمیشد! و این مرا عصبی می کرد. عصبی بودم
باعث شد چنان وحشیانه با آن دختر رفتار کنم که نزدیک بود نیاز به
بیمارستان پیدا کند. شانس آوردم برایم دردسر نشد. بیچاره مثل یک بچه
گربه ی ترسیده، گوشه ای کز کرده بود و از درد و ترس گریه می کرد. چه
اولین بار مزخرفی برایش رقم زده بودم. تا عمر داشت این خاطره ی
وحشتناک را فراموش نمی کرد.

کنارش نشستم و گفتم:

#55

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶

-ببین کوچولو ! من معذرت میخوام . امروز خیلی عصبی بودم . و تو اصلا شبیه اونی که می خواستم نبودی ! یعنی هیچ کس نمیتونه شبیه اون باشه ! ببین گریه نکن ! داری اعصابمو خورد می کنی . برو خودتو بشور . کل اتاقمو به گند کشیدی ! قول میدم یه بار دیگه صدات بزنم و برات جبران کنم . الانم دوبرابر پولی که قرار بود سیما بهت بده رو بهت میدم . اینجوری راضی میشی؟

دخترک کمی آرام تر شد . نوزده بیست سالی داشت . با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد .

-آفرین ! حالا برو حمام و خودتو تمیز کن از این کثافتا ! تا زنگ بزنم ماشین کاخ پیاد دنبالت . بجنب !

یک ساعتی بود که دخترک رفته بود . باران می آمد . دلم گرفته بود . همیشه موقع باریدن باران حالم بد می شد . حالم گرفته می شد . چقدر خوب بود که این شهر دیر به دیر رنگ باران را به خود می دید . وگرنه من

با این همه غم و غصه ای که موقع باریدن باران به دلم سرازیر میشد چه می کردم . به خیال خودم می خواستم این شب مزخرف بارانی را با یک رابطه ی معمولی با آتنا یه پایان برسانم تا حواسم از این باران لعنتی پرت شود. نگذاشت این دخترک چشم وحشی ! بعد هم خواستم با دختر دست نخورده ی سیما فراموشش کنم . بدتر گند زدم به همه چیز !

کاش اینقدر زود نمی رفت آن چشم وحشی پاچه گیر ! دلم دوباره دیدنش را می خواست .

گوشی ام را برداشتم و اسمش را آوردم . دستم داشت روی تیکون سبز رنگ به گردش در میامد. تشری به خود زدم . "بس کن مرد . می خواهی فراری اش دهی ! تازه با او آشنا شده ای . تو که خوب می دانی این راه و رسم برخورد با دخترهایی چون او نیست . دخترانی که سخت راه میدهند . سخت تحت تاثیر قرار می گیرند. باید صبر پیشه کنی . تحمل داشته باشی . او آتنا و سوزان و دختران سیما نیست . دم دستی نیست . باید خیلی بیشتر برای بدست آوردنش وقت بگذاری و صبوری کنی "

آهی کشیدم . نمی توانستم در این شب مزخرف بارانی ، تنهایی در خانه بمانم . خفه می شدم . راهی خانه ی پدربزرگ شدم . کاری که در تمام شب های بارانی می کردم .

ماهی جان با آغوش باز از من استقبال کرد.

-کجا بودی پسر . به محض شروع بارون ، منتظرت بودم .

-سلام قربونت برم . دلم برات تنگ شده بود که خوشگلم !

او را به آغوش کشیدم و گفتم :

-روز به روز داری خوشگل تر میشیا !

لبخندی زد و گفت :

-زبون نریز پسر . بیا بشین که دلم برات یه ذره شده . بشین تا بگم فاطمه
برات شام بیاره .

-خودت پختی یا فاطمه خانوم ؟

-خودم پختم عزیزدلم . می دونستم میای . قلیه ماهی درست کردم .

-ای وای ! عاشقتم ماهی جونم . تو چیکار می کنی با من ! چقدر هوس
قلیه هاتو کرده بودم .

#56

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷

نیم ساعت بعد در حالیکه من مشغول صرف شام بودم و مادر بزرگ عاشقانه
تماشایم می کرد گفت :

-لاغر شدی پسر . اگه هرروز نمی تونی اینجا بیای ، حداقل چرا برای
غذا خوردن نمیری خونه ؟ می دونی که طلعت هرچی که بخوای برات می
پزه .

-حوصله ی خونه رو ندارم . میدونی که قربونت برم !

-زنگ زد اینجا ! نگران بود. گفت از صبح چندین بار بهت زنگ زده و جواب ندادی . فکر کرده بود ممکنه اومده باشی اینجا . میدونی که...
روزای بارونی بیشتر نگران میشه !

پوزخندی زدم و گفتم :

-نگرانی هاشو واسه خودش نگه داره !

-چرا بهش اجازه نمیدی بهت نزدیک بشه پسرم . اون پدرته . نگرانته . تو
تموم امید و آرزوشی. تو تنها چیزی هستی که توی این دنیا داره .

-ماهی از اون شب برام میگی؟ همون شبی که بارون می اومد . شبی که
من به دنیا اومدم و... مادرم رفت.

چشمان نگران و ناراحتش را به چشم های بی تفاوت و سردم دوخت .

-داریوشم ! تکرارش چه فایده داره . چندبار شنیدی مادر ؟ چرا باهاش کنار
نمیای ؟

-میدونی پسرت منو مقصر این قضیه میدونه ؟ به زبون نمیاره ولی من
توی تمام این سالها می فهمیدم . اون منو مقصر مرگ مامانم میدونه . به
همین خاطره که سالها نتونسته برام پدری کنه !

دست مهربانش را روی دستم گذاشت.

-اون فقط کمی سخت گیره . فقط میخواد از تو مرد زندگی بسازه . همین !
داریوش اون عاشقته . چرا نمی تونی عشق رو توی چشمش ببینی . مگه
پدری توی دنیا وجود داره که پسرشو دوست نداشته باشه ؟!

-خوب مادر بزرگ و نوه خلوت کردینا !

پدربزرگ با صلابتم بود . عصا زنان از پله ها پایین می آمد . به احترامش
بلند شدم . به طرفش رفتم و مردانه دست دادیم .

-سلام بابا بزرگ !

-چرا از سر سفره بلند شدی پسر . بشین غذا تو تموم کن .

گرد پیری بر چهره اش نشسته بود . شانه هایش کمی افتاده می نمود . اما

هنوز آن اقتدار و صلابت را داشت .

-چشم بابابزرگ !

-بوی خوب غذات کل خونه رو برداشته ماه بانو خانوم !

ماهی خندید و گفت :

-حاج داوود ! باز من هوای یکی دیگه رو داشتم شما حسودیتون شد ؟
بشینید تا سفره رو بندازم .

درست در همین موقع صدای زنگ بلند شد. فاطمه در را باز کرد و پدرم
خیس و نگران وارد شد. با دیدن من انگار تمام نگرانی ها از وجودش رخت
بر بست . با پدرش دست داد و پیشانی مادرش را بوسید و به سمت من
خونسرد و به ظاهر بی تفاوت آمد.

-معلوم هست کجایی داریوش ؟ از صبح گوشیتو جواب نمیدی .انه
کارخونه اومدی ، نه تلفن خونه تو جواب میدی .

-آمار خونه ی منو هم داری ؟

-الان رفتم دم خونه ات . دیدم اونجا نیستی . این چه کاریه پسر. از صبح تمام کار و زندگیمو ول کردم و دارم دنبال تو می گردم .

-معذرت می خوام که باعث شدم از کار و زندگیت بیفتی . اگه می خوای دیگه این اتفاق تکرار نشه ، بهتره بی تفاوت باشی !

بابابزرگ شاهد جر و بحث ما بود و این اصلا برای قلب بیمارش خوب نبود.
ماهی بحث را خاتمه داد و گفت :

-برو بالا لباسشو عوض کن ضیاءالدین جان .|تو اتاق خودت لباس تمیز داری. تا بیای منم سفره رو انداختم .

پدرم آهی کشید و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و با ناامیدی ،
مرا که بی توجه به او لقمه های آخر غذایم را میل می کردم نگاه کرد .

#57

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸

کمیل

چند روز بود که چکاوک را ندیده بودم . دیدار مداوم و مستمرش در این مدت ، مرا به حضورش عادت داده بود. حالا انگار چیزی کم بود. انگار کمی کلافه بودم . داریوش دریا سالار هم حرکتی نمی زد و عکس العملی نشان نمی داد و این خود بدترین بلاتکلیفی بود. اینکه کارت ویزیتش را به چکاوک داده بود ، اینکه شماره اش را گرفته بود ، اینها امیدبخش بود اما ، این چند روز که چکاوک به شدت سرماخورده بود و زمین گیر شده بود ، هیچ خبری از آن مردک نبود. حتی تماس نگرفته بود .

من نمی خواستم دوباره چکاوک را توی معرکه بیندازم . نمی خواستم دیدارشان ، مجددا از طرف چکاوک صورت بگیرد. بابت اتفاق آن شب بارانی در دانشگاه هم حسابی او را مواخذه کرده بودم. نمی خواستم

داریوش این فکر ، که چکاوک حواسش به او هست ، حتی از ذهنش خطور کند . زیرا که این فکر ، او را نسبت به چکاوک سرد می کرد . می خواستم چکاوک برایش دست نیافتنی باشد . اصلا اگر به درونم رجوع می کردم می خواستم تا ابد دستش به چکاوک نرسد ! اما خوب ، می دانستم نباید دستخوش احساسات شوم . که اگر اینگونه می شد در اجرای نقشه شکست می خوردم .

الان دقیقا یک ساعت بود که کمی پایین تر از خوابگاه امیرآباد پارک کرده بودم و به در کوچک ورود و خروج آن نگاه می کردم . نمیدانم اینجا چه می کردم . کار مشتری قبلی ام را که تمام کرده بودم بجای راه خانه ، راه این خوابگاه چندصد نفری را در پیش گرفته بودم . آری ! آمده بودم او را ببینم !

واقعیت این بود که در حال حاضر نه حوصله ی حرف زدن درمورد نقشه ی مان را داشتم و نه تحلیل رفتارهای مزخرف داریوش دریاسالار ! الان فقط دلم برایش تنگ بود . الان فقط دلم می خواست ببینمش ! این دل تنگی کلافه ام می کرد . احساس می کردم این دلتنگی مرا ضعیف و احساساتی می کرد . احساس می کردم این دلتنگی مرا از قاطعیت و جدیت در کارهایم ، منع می کرد . آخر دلتنگی برای یک دوست معمولی ، آن هم تا این اندازه ، معنا و مفهومی نداشت !

دستم رفت سمت گوشی و روی آیکن اسمش کلیک کردم . بعد از دو بوق جواب داد :

-سلام شازده .| چه عجب یاد من افتادی . چند روز بود نبودى ، دلم برات تنگ شده ها !

چه بى خیال و صادقانه مى گفت . لحن کلامش لبخندى شیرین بر لبانم آورد.

-سلام خوشگله .| حالت بهتره ؟

-هنوز لنگ مى زنم . صدامم بدجور گرفته ، ولى خدا رو شکر از اون شب بارونى خيلى بهترم .

-اسم اون شب بارونى رو نيار كه اعصابم به هم ميريزه !

-من كه بهت گفتم غيرقابل پيش بينى بود شازده !| من چه مى دونستم اين سر و صداها ، دسته گل داريوشه ، و اونه كه داره دختره رو لقمه ميكنه !

براى گفتن جمله ي آخر بوضوح صدايش را پايين آورده بود . دختر كه بى پروا، هرچه دوست داشت بر زبان مى آورد .

-الان چيكار دارى مى كنى ؟

-الان دارم دق می کنم بخدا ! تا حالا اینقد تو خوابگاه نمونده بودم . چند
روزه هیچ جا نرفتم حتی دانشگاه . دلم پوکید تو این چارديواری !

-خب پس بیا پایین تا یه دور تو شهر بزنیم .

جیغ بلندی کشید و گفت :

-راست میگی ؟! یعنی تو الان دم خوابگاهی ؟! بابا دمت گرم پسر ! مرسی
که اینقدر باحالی ! چند دقیقه صبر کنی خودمو می رسونم .

-عجله نکن حالا . دوباره از پله ها می افتی باز مصیبت جدید داریم .

با صدایی از ذوق و شوقی بی حد و حصر گفت :

-خیالت راحت مواظبم !

و گوشی را قطع کرد . او به تمام صورتم خنده می آورد . خنده ای همراه
با یک شادی واقعی و از ته دل ! از صمیم قلب و از عمق وجود ! ده دقیقه
بعد کنارم نشسته بود.

-زودباش حرکت کن کمیل تا مسئولای خوابگاه مچ مونو نگرفتن . این
مسئول جدید خیلی گیره .

به راه افتادم . گفت :

-بریم با تیبای خوشگلت یه دور بزнім کمی هوا به کلمون بخوره .

-آره دیگه ! تو که یا تویوتاهایلوکس عموتو سوار شدی یا پورشه ی اون مرتیکه ، حق هم داری ماشین من به چشمت نیاد .

-اختیار داری داداش ! اینو با صدتا پورشه ی دادیوش عوض نمی کنم .

چشمانم را تنگ کردم و گفتم :

-ای زبون باز !

#58

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پنجاه_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۹

وارد خیابان ساحلی که شدیم شیشه را تا آخر پایین کشید و هوای تمیز
شهر را در ریه هایش جای داد .

-آخیش ! دلم تنگ شده بود برای هوای آزاد . ببین دریا امروز چه آرومه !

-آره . امروز ساکت و آرومه . دلت می خواد کنار ساحل وایسم و پیاده شیم
؟

-نه ! من که کنار ساحل نمی تونم یه جا بشینم و آروم بگیرم . با این پا هم
نمی تونم بدوأم و راه برم . بیشتر اعصابم به هم میریزه .

-چکاوک ! در مورد اون شب بگو ! همون شب بارونی !

معارض گفت :

-شازده ! همون یه دفعه که برات گفتم اینقدر دعوا م کردی که
پشیمون شدم . تو هم وقتی عصبی میشی قاطی می کنیا !

-یه دور دیگه بگو ! می خوام تجزیه و تحلیلش کنم .

نگاهم کرد . کمی دو به شک بود ، اما آرام و شمرده شروع به صحبت کرد :

-بارون می اومد و من می خواستم بدو ام و برم سمت نگهبانی که دیدم از
پشت دیوار داره صدا میاد . رفتم سمت صدا ، دیدم دو نفر پشت دیوارن ،
یکیشون رو شناختم داریوش بود که داشت دختر رو یه لقمه چپش
می کرد . ترسیدم و خواستم فرار کنم که ناگافل پام پیچ خورد و توی
گودال پر از آب افتادم . اونجا بود که داریوش منو دید و منو شناخت .
دیگه کار از کار گذشته بود . دختره رو دست به سرش کرد و به من کمک
کرد . بعدم منو برد دکتر و بعدش هم رسوند خوابگاه . کل داستان همین
بود .

- چه جوری از سر جات بلند شدی ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-منظورت چیه ؟

کلافه گفتم :

-منظورم واضحه !

- خوب ... فکر می کنم می خواست منو بغل کنه ، ولی من با تمام دردی که
توی پام داشتم این اجازه رو بهش ندادم . اونم مجبور شد زیر بغل منو
بگیر و منو کشون کشون تا ماشینش ببره . ولی یه اتفاق دیگه هم افتاد .

نگران نگاهش کردم . دلم فرو ریخت .

- چه اتفاقی چکاوک؟

- وقتی تو ماشین بودیم یه لحظه احساس کردم دستش نزدیک صورتمه .
فکر کردم میخواد به صورتم دست بزنه یا مثلاً "موهامو بگیره . منم
ترسیدم و خودمو عقب کشیدم . والا نمیدونم این رفتارم اونو ناراحت کرد
یا نه ، ولی خوب این یه عکس العمل غیرارادی بود که از من سر زد . نمی
دونم ! شاید به خاطر همینه که تا الان تماس نگرفته .

نگاهش کردم . دخترک بیچاره بخاطر نقشه ی من داشت به چه جاهای خطرناک و باریکی که کشیده نمی شد . ته دلم راضی بودم از عکس العمل چکاوک و اما نقشه ام ... ! اصلا نقشه ام به جهنم ! لبخندی آرامش بخش برویش زدم و گفتم :

-عزیزدلم ! هیچ اشتباهی نکردی ! کارت خیلی هم درست بود .

حالا نفس راحتی کشیده بودم . گفتم :

-اما نمیدونم لعنتی چرا زنگ نمیزنه . اون از حرف های پدرش به تو اون شب تو خونه داریوش ، اون هم از اتفاقی که اون شب بارونی افتاد . بعد هم که هیچ خبری از داریوش نشد . دارم کم کم نگران میشم چکاوک . نکنه پشیمون شده باشه . نکنه نقشه مون نگرفته باشه . نقشه ای که با این همه دقت و ظرافت کشیدم . نقشه ای که مو لا درزش نمیرفت . باید یه کاری کنیم ! باید یه نقشه جدید بکشم . باید اونو وادار کنم خودش بهت زنگ بزنه و ازت سراغی بگیره .

- شاید فقط باید صبر کنیم کامل ! شاید بعد از اتفاقی که اون شب افتاد و اون می خواست به من نزدیک بشه و من اجازه ندادم ، فکر کرده که باید یکم فاصله رو رعایت کنه ، شاید فکر کرده اینجوری بهتره .

-نمیدونم شاید حق با تو باشه ! ببین چکاوک ! من یه نقشه ی جدید کشیدم . ولی ...

نگران نگاهم کرد.

-ولی چی کمیل؟!

گوشه ای کنار خیابان ساحلی پارک دولت ، روبه دریا نگه داشتم .

-ببین ! نمی خوام هوات از سرش بپره !

-فکر می کنی پریده ؟ بنظرت دیگه نمیاد سراغم؟

-نمی دونم ! ولی من هیچوقت ریسک نمیکنم . همه ی احتمالات رو در نظر می گیرم . اگه احساس کنم نقشه خوب پیش نمی ره ، قطعاً یه نقشه ی تکمیلی دیگه می کشم .

متفکرانه نگاهم کرد.

-خب ... هرکاری بگی انجام میدم . اما ... چی تو سرته کمیل !

قدری سکوت کردم . نمی توانستم کل نقشه ام را برایش بازگو کنم . قطعاً مخالفت می کرد. باید فقط بخشی از آن که کم خطرتر به نظر می رسید را برایش می گفتم و او را وارد معرکه می کردم و از بازگویی بخش پرخطرش دست می کشیدم . این بهترین راه بود. فقط امیدوار بودم

آسیبی به این دختر نرسد. نه نمی رسید ! قطعا نمی رسید ! او آنقدر زرنگ بود که بتواند از حریم خود دفاع کند .

#59

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۰

-چرا سکوت کردی کمیل ؟! بگو دیگه ! داری نگرانم می کنی !

لبخندی به رویش زدم و گفتم :

-نگرانی نداره جان دلم ! کار جدیدی نباید بکنی که . قبلا هم به بهترین نحو ممکن انجامش دادی . موضوع اینه که ... دوباره شب شعر داره برگزار میشه !

باتعجب گفت :

-دوباره توی شب شعر شرکت کنیم ؟ اما آخه با این پا و لنگان لنگان راه رفتنم ... میشه یعنی ؟

-میشه عزیزم . چرا نشه . اتفاقا بهتر هم هست . براش تداعی خاطرات اون شب بارونی میشه .

-داریوش شک نمی کنه اگه دوباره توی این مراسم شرکت کنیم ؟

-خودش از مژگان خواسته ، که ازمون بخواد شرکت کنیم .

با چشمهایی گشاد شده نگاهم کرد.

-واقعا؟

-آره عزیزم ! فقط نمی دونم چرا خودش بهت زنگ نمیزنه . شاید داره احتیاط می کنه . شاید نمی خواد بیگدار به آب بزنه .

بعد نفسی تازه کردم و در ادامه به او که متفکرانه روبرویش را می نگریست گفتم :

-خوشگلم ! اینبار باید تنهایی توی اون مراسم شرکت کنی !

معتراضانه گفت :

-وای ! نه شازده ! تنهایی منو نفرس پیش اون . همون شب هم تا منو رسوند خوابگاه ، مردم و زنده شوم . گفتم حالا سالم برنمی گردم خوابگاه !

-تو قراره بری و تو اون کارخونه کار کنی خوشگلم . اونم تنهایی بدون من ، اونم به عنوان کارمند داریوش ! ترسیدن نداره که . خوب گوش کن ! مراسم توی خونه ی داریوش برگزار میشه . و برنامه اینه که اینبار ... توی شب نشینی شون شرکت کنی !

مات و مبهوت نگاهم می کرد.

-کمیل ! من ... می ترسم ! من شب رو نمی مونم !

-نگفتم که تا آخرش بمون خوشگلم . فقط یک کم بمون . به اندازه ای که

حسن اعتمادت رو نسبت به اون نشون بدی .

به وضوح دروغ می گفتم و اما ، چکاوک متوجه نبود. متوجه نبود که نقشه ای طراحی کرده ام که نه تنها زودتر از همه از شب نشینی خارج نشود ، که بلکه آخرین نفر باشد !

من کمیل منصوری بودم . شازده ! جادوگر ! در اجرای نقشه هایم فوق العاده مصمم و جدی بودم و اما ، حالا ، در مقابل این دختر جذاب ، این دل نگرانی در من عجیب بود. دلم شور اُش را می زد. دل آشوب بودم . هرچند در مقابل او به روی خود نمی آوردم !

با شک و تردید و نگاهی پر از ابهام گفت :

-اگه ... اگه ... تو تایید می کنی ... خب ... من انجامش میدم . من بهت اعتماد دارم شازده . حتما می دونی چیزی نمیشه .

با گفتن این جمله مرا در مقابل وجدانم قرار داد. من مطمئن بودم از عدم آسیب دیدنش؟! قطعا مطمئن نبودم . از هرچیزی که به داریوش دریا سالار منتهی می شد ، نمی شد با اطمینان صحبت کرد . اما این نقشه باید عملی می شد. ما تا اینجا پیش رفته بودیم و من نمی توانستم در برابر عدم پیشرفت احتمالی نقشه ام ، بی تفاوت باشم . من اهدافی والاتر داشتم و حتی اگر لازم بود ، خودم را نیز قربانی می کردم . پس پا روی وجدانم گذاشتم و لبخندی به رویش زدم .

-به من اطمینان کن عزیزدلم !

"آن من با وجدانم" از آن گوشه افسوس می خورد به حال و آه می کشید ؛
و "آن من با سیاست و کاربدم" برایم کف می زد و تحسینم می کرد .
و من ... از فکر زدن به عاقبت ماجرا خودداری می کردم تا یک وقت دست
و پایم در اجرای نقشه ام نلرزد !

#60

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۱

شب مراسم از راه رسید . به چکاوک گفته بودم یکی از شعرهای خوبش را آماده کند . با یکی از دوستانش برای ثبت حضورش در دفتر حضور و غیاب خوابگاه هماهنگ کرده بود و حالا بعد از آماده شدنش ، با همدیگر از خانه ی ما خارج می شدیم .

لباسش ، ساخته ی دست مادرم بود . بسیار زیبا بود و به تنش نشسته بود . یک لباس سورمه ای کوتاه تا روی زانو که یقه ی فرم ضربدری داشت که روی یکدیگر قرار می گرفت و با کمربندی از جنس خود لباس به شکل گل زیبایی بسته شده بود . با بلوز جذب سفید و شلوار کتان جذب سفید . با شالی سفید که زمینه ای خلوت از گل های ریز سورمه ای داشت . مثل ماه شده بود . آنقدر زیبا که تا چند ثانیه نگاهم روی اوی معصوم و بی خبر از همه جا ، مات مانده بود . که یک لحظه پشیمان شدم از فرستادنش ! که یک آن گفتم گور پدر داریوش دریا سالار و نقشه ای که کشیده ام !

اما من دور اندیش تر از این حرفها بودم و آینده نگری هایم برایم مهم تر از هرچیزی بود . پس با این حساب که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد ، خود را فریب دادم . مادرم صورت چکاوک را بوسید و گفت :

-مثل ماه شدی دخترم ! هرچند من نمی دونم تو و کمیل چه برنامه هایی دارین و دیگه به حرفاتون هم شک دارم ، اما امیدوارم اتفاقای خوبی برات

بیفته عزیزم .

چکاوک گونه های مادرم را بوسید و گفت :

-فدات بشم مرضیه جون ! هیچ چیز بدی اتفاق نمی افته . ما می دونیم
داریم چیکار می کنیم . مطمئن باش گلم !

اما اینقدر که چکاوک مطمئن بود ، من از خوب بودن اتفاق امشب مطمئن
نبودم .

در مقابل خانه ی داریوش ایستادیم . آبمیوه ای برای خودم و او باز کردم .
-قبل از اینکه بری اینو بخور عزیزم . تقویتیه . کمکت می کنه صدات باز
بشه !

-وای کمیل من الان هیچی نمی خوام. از بس استرس دارم هیچی از گلوم
پایین نمیره .

-برای همین باید بخوری . تقویتی و آرام بخشه . گیاهیه . یالا بخور
زودباش.

به اجبار چند قلب خورد.

-چقدر بدمزه است . چیه این ! من دیگه نمی تونم بخورمش .

همان یک قلپ هم برای پیاده کردن ادامه ی نقشه کافی بود. ساعت را نگاه کردم . ساعت هفت شب را نشان میداد. و دقیقا دوساعت دیگر او دچار سرگیجه می شد و درنهایت بیهوش می گشت .

-شب نشینی هاشون احتمالا ساعت نه به بعد شروع میشه و معمولا تا دو و سه شب ادامه پیدا می کنه . برو ببینم چیکار می کنی خوشگلم . من همینجا منتظرت می مونم تا برگردی !

سری تکان داد و با اضطراب از من جدا شد و رفت . او را به دست گفتار سپرده بودم . به دست گرگی بی همه چیز ! فقط امیدوار بودم اتفاق بدی نیفتد !

داریوش

از همان ابتدا چشمم به در بود . امیدوار بودم بیاید . چقدر آرزو می کردم

تنها بیاید . امیدوار بودم آن مرتیکه ی شارلاتان عوضی را همراه خود
نیاورد . تقریباً تمام کسانی که دعوت بودند آمده بودند. اما خبری از اون
نبود . کم داشتم از آمدنش ناامید میشدم که از دور او را دیدم .
تنها بود . چقدر زیبا شده بود . چه خوب شد که آن مردک همراهش نیامده
بود.

او برخلاف تمام خانمهای دعوت شده به این مهمانی ، پوشیده لباس به تن
داشت. مثل تمام دفعات قبل که او را دیده بودم . بیشتر مثل فرشته
ها بود . زیبا ، معصوم ، جذاب ، با ملاحظت ، ناز ! شاید هم من اینگونه او را
می دیدم . البته این بار که تنها بود به محض ورودش ، نگاه سنگین چند نفر
از آقایان حاضر در مهمانی را بر رویش احساس کردم . به همین دلیل به
سرعت به سمتش رفتم تا غیرمستقیم اعلام کنم او مهمان اختصاصی من
هست و کسی حساب دیگری روی او باز نکند. با دیدن من در آن جمع نسبتاً
ناآشنا، لبخند کم رنگی بر لبانش نشست. آرام آرام قدم بر می داشت . هنوز
نمی توانست درست راه برود.

-سلام چکاوک !

-سلام آقای دریا سالار !

-چه خوب کاری کردی اومدی !

-ممنونم از دعوتتون. راستش اول نمی خواستم پیام. چون هم تنها بودم ،
هم هنوز پام خوب نشده بود. اما نخواستم بی ادبی کرده باشم و دعوتتون
رو بی پاسخ گذاشته باشم. و اینکه بعد از ماجرای اون شب دیگه فرصت
نشد ازتون تشکر کنم. گفتم پیام تا یه تشکری هم کرده باشم.

#61

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۲

-خیلی خوش اومدی عزیزم . بیا تو !

آرام در کنارش قدم برداشتم و در گوشش گفتم :

-خوب کاری کردی اون لنده هور رو با خودت نیاوردی !

هیچ نگفت . فقط سری تکان داد . دوباره در گوشش گفتم :

-لطفاً تا پایان مراسم کنار خودم بمون !

پرسشگرانه نگاهم کرد . در پاسخ نگاه پر از علامت سوالش گفتم :

-همونطور که میدونی هر مراسمی رسم و رسومات خاص خودش رو داره .
تو اینجور مراسم ها ، اگه تنهایی بیای ، خیلی ها ممکنه خیالاتی به سرشون
بزنه و بخوان باب آشنایی رو باز کنن . خوشم نمیاد کسی بهت
نزدیک بشه . ببین چکاوک ! اگه کسی همچین جسارتی بکنه قاطی
می کنم ! برای همین میگم کنارم بایست تا همه بدونن تو مهمون مخصوص
خودم هستی . همه اخلاقای خاص منو میدونن و به مهمان های محترم و
مخصوص من ، یه جور دیگه نگاه میکنن !

اول با شگفتی و بعد با احترام نگاهم کرد و خیلی آرام گفت :

-اما ... اون خانمی که اون دفعه کنارتون ایستاده بود و فکر می کنم دوست
دخترتون باشه ... یه وقت ناراحت نشه .

پوزخندی زدم و گفتم :

-اون دیگه توی زندگی من وجود نداره !

با ناراحتی گفت:

- متاسفم !

-متاسف نباش عزیزم . خوشحال باش. آدم خوبی نبود. خط قرمزهای منو رد کرده بود . برای همین از زندگیم انداختمش بیرون .

سری تکان داد و دیگر هیچ نگفت . نگاهش که گرم اطراف شد نگاهم روی اندامش سرخورد . لباس نسبتاً جذبی پوشیده بود که در کمال سادگی و زیبایی ، اندام قشنگش را به نمایش گذاشته بود. داشت وسوسه به جانم می‌انداخت . صورتش در قالب آن شال سفید و سورمه ای با تره ای از موهای خرمایی که چهره اش را مزین کرده بود ، بسیار زیبا به نظر می رسید . دو چشمانش اطراف را نگاه می کرد. برای یک لحظه دلم تنگ شد برای این چشمان وحشی ! و حسادت و حسرت بر دلم چنگ زد ! با لحنی پر از خودخواهی صدایش زدم تا مرا نگاه کند و این دلتنگی مقطعی را رفع نماید . چکاوک نگاهم کرد . چشمان افسار گسیخته اش امشب داشت قلب می درید ! نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- برای شب نشینی میمونی؟

لبخندی زد و گفت :

-والا فکر نمی‌کنم روحیات و حال و احوال و ظاهر و قیافه ی من تناسب
چندانی با شب نشینی های شما داشته باشه آقای دریا سالار !

احساس می کردم مدام چراغ سبز می دهد . گوشه لبم خندید . گفتم :
-تو بخواه که بمونی ! من این شب نشینی رو با تو متناسب می
کنم عزیزم !

با ابروهای بالا داده اش با تعجب نگاهم کرد . در پاسخ فقط لبخند زد و
گفت :

-خوب... باشه ! فقط اولش میمونم . ولی اگه اجازه بدین زود میرم چون
محدودیت ساعت دارم.

خوشحال از پذیرشش ، با حالتی تحسین برانگیز میخ چشمانم را در
چشمان آبی خاکستری جذابش کوبیدم . به عادت همیشگی شرم زده از نگاه
خیره ی من ، چشم هایش را به جای دیگری دوخت . نمی دانستم توانسته
ام تاثیری که می خواستم را در او بگذارم یا نه ! این طرز نگاه کردن معمولا
در دختران جواب میداد !

مراسم آغاز شد . به خاطر پایش خیلی نمی توانست بایستد .

معذرت خواهی کوتاهی از من کرد و روی یکی از مبل ها نشست. مشتاق
بودم شعرش را بشنوم . شعر قبلی اش هنوز در خاطرم مانده بود. به
مجری اشاره کردم اسمش را جزو نفرات اول اعلام کند. وقتی اسمش را
خواندند و رفت پشت تریبون، با اشتیاق منتظر شنیدن شعرش شدم و او
اینگونه خواند :

-قانع نیستم به کَمَت !

به دست های ت !

به قدم زدن هایمان !

به نگاه کردنت از شوق !

دیگر به کَمَت قانع نمی شوم ؛

به صدا زدنت !

به جانم گفتم !

به این معاشقه های عاشق کش !

به بودنت و

به ما شدن مان هم حتی قانع نیستم ؛

به این بوسه !

به آن آغوش !

به دیدارهای هر لحظه ای !

چیزی میخواهم فراتر!

زیباتر!

با شکوه‌تر!

چیزی میخواهم به نام "عشق"!

(حامدنیازی)

#62

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۳

زیبا بود و باشکوه ! و چه زیبا خواندش . و من در جوابش ، وقتی که پشت
تربون قرار گرفتم خواندم :

-تو چه دانی

که پس هر نگه ساده‌ی من

چه جنونی، چه نیازی، چه غمی ست؟

یا نگاه تو که پر عصمت و ناز

بر من افتد، چه عذاب و ستمی ست؟

دردم این نیست ولی...

دردم این است که من بی تو درگر

از جهان دورم و بی خویشتم

پوپکم!

آهوکم!

تا جنون فاصله‌ای نیست از اینجا که منم!

(مهدی اخوان ثالث)

از همان فاصله تمام نگاه و حواسم پی او بود. پی او که چه متحیرانه نگاهم می کرد. تحسین وارانۀ شعرم را گوش می سپرد. مثل آن هایی که همچین انتظاری ندارند و ناگاه غافلگیر می شوند.

بنا به تجربه های قبلی، خواستم کمی مشتاقش کنم. کمی چشم به راه نگهش دارم. بنابراین سعی کردم مدتی کنارش نباشم تا ببینم چشم هایش به دنبال من می گردد؛ حواسش پی من می آید؛ دلش هوایم را می کند یا نه!

اما جز یکی دوبار، دیگر ندیدم حواسش پی من باشد. نشسته بود و مدام ساعتش را نگاه می کرد و کمی چهره اش در هم فشرده بود. نیم ساعت بعد به سمتش رفتم.

-چکاوک! حالت خوبه؟!

-نه زیاد. نمی دونم چرا سرم گیج میره!

کنارش نشستم. نگران بودم. و عجیب این بود که نگرانیم واقعی بود، نه نمایشی! یادم نمی آمد حتی برای سوزان هم اینگونه نگران شده باشم.

-چیزی خوردی اینجا؟

عصبی گفت:

-من اینجا فقط آبمیوه خودم . نکنه تو آبمیوه هاتونم از اون نوشیدنی ها میریزین .

باز چشمانش وحشی شده بود. باز داشت پاچه می گرفت سگِ لامصبِ چشمانِ جذابش ! و من نمی دانستم چرا فقط در مقابل او اینقدر کرنش و نرمش داشتم .

-نه عزیزم . محاله !

بی حوصله گفت :

-با اجازتون من می رم . حالم اصلا خوب نیست .

آه از نهادم بلند شد . قرار بود شب را اینجا بماند . قرار بود در شب نشینی مان شرکت کند . گند بزنند به این شانس مزخرف و احمقانه !

خواست بلند شود . اما سرش به شدت گیج می رفت . دومرتبه روی مبل نشست .

-وای خدایا ! چم شده !

-لطفا برو بالا یک کم دراز بکش و استراحت کن . بهتر که شدی خودم می
رسونمت .

در کمال تعجب هیچ مخالفتی نکرد. گویا حالش اصلا خوب نبود !

-جایی برای استراحت مهموناتون هست؟ ممنون میشم راهنماییم کنید .

-البته . بیا بریم از این طرف !

از جایش بلند شد و دسته ی مبل را گرفت . واقعا تعادل نداشت . بازویش
را گرفتم و به سمت طبقه ی بالا به راه افتادیم . با آن حال ندارش گفت :

-ببخشید ! معذرت می خوام . مراسم رو به کامتون تلخ کردم . منم یا پام
پیچ می خوره یا سرم گیج میره و همش شرمنده ی شما میشم !

و من به این فکر می زدم که او بالاخره طلسم را شکست و به طبقه ی بالا
ی این خانه قدم گذاشت .

در اتاق مهمان را باز کردم و به او کمک کردم دراز بکشد .
-لطفا به این چیزا فکر نکن . فقط استراحت کن .

-اصلا نمیدونم چم شده آخه !

-نگران نباش . فعلا فقط استراحت کن . سرگیجه ات که بهتر شد ، بهتر می
تونیم بفهمیم مسموم شدی یا علتش یه چیز دیگه است .

و او انگار از خدایش بود . انگار دیگر نمی توانست بیدار بماند . چشمهایش
را که سنگین و نیمه باز بود ، برهم گذاشت و خیلی سریع به خواب رفت .

حالا با او تنها شده بودم ! در اتاق خانه ی خودم ! آیا این همان لحظه ای
نبود که همیشه آرزویش را داشتم ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۴

حالا تپش قلبم کمی بیشتر شده بود. آب دهانم را فرو بردم . کمی پیشانیم عرق کرده بود. اوپی که در مقابلم آرام و راحت خوابیده بود ، همان دختر دست نیافتنی جذاب بود . همان که راه نمی داد و محل نمی گذاشت . همان که وحشی بود و پاچه می گرفت و اگر می توانست می درید ! میتوانستم کمی لمسش کنم ؟! می توانستم کمی نوازشش کنم ؟!

آنقدر عمیق خوابیده بود که انگار با ماده ای بیهوشش کرده بودند . آنقدر عمیق که اگر ناپرهیزی می کردم و دست به کارهایی فراتر از این می زدم ، هم بیدار نمی شد .

پس چرا معطل بودم ؟ چرا دستم به سمت او نمی رفتم ؟ چرا هراس داشتم ؟! وای خدای من ! چه می خواستم دیگر ؟! مگر نه اینکه همین دختر دلیل ناآرامی این چند وقت اخیرم شده بود ؟! مگر نه اینکه حضور همین دختر در زندگیم ، باعث شده بود از هیچکدام از دختران سیما آن

لذت همیشگی را نبرم؟! پس الان دقیقا چه مرگم شده بود!

کلافه از جایم بلند شدم و طول اتاق را پیمودم . دستی در موهایم کشیدم و دوباره نگاهش کردم . کاش لااقل اینقدر ناز نبود!

به جرئت می توانستم بگویم حاضر بودم تا صبح فقط بنشینم و تماشایش کنم و از جایم جم نخورم! اما کرم درونم فعال تر از این حرفها بود. نمی گذاشت لحظه ای آرام بگیرم . داشت بی عرضه خطابم می کرد . که از پس یک دختر ، که بیهوش شده و خوابیده است نمی توانم برپایم . وای! لطفا خفه شو کرم جان!

اضطراب داشتم و شلوغی خانه به آن دامن می زد! قبل از هرچیز باید خانه را از وجود هرآدمی خالی می کردم . پس با مژگان تماس گرفتم .

-کجایی تو داریوش! اجرای شاعرا تقریبا داره تموم میشه .

-خب چه بهتر! ببین مژگان! شب نشینی تعطیله! خیلی محترمانه به همه اعلام کن که من مشکلی برام پیش اومده و این مراسم اینجا تموم میشه . در مرتبه ی بعدی درخدمتشون خواهیم بود.

آه از نهاد مژگان بلند شد :

-ولی آخه ... مگه میشه؟! شام رو سرو نکردیم . گروه موسیقی دعوت

کردیم . وای داریوش !

-همه رو کنسل کن ! با من بحث نکن مژگان . می خوام تا نیم ساعت دیگه
خونه از آدم خالی باشه . چک کن همه از خونه خارج بشن . بعد هم خودت
برو و در رو ببند.

عصبی گفت :

-اووووف داریوش ! از دست تو !

بعد از اتمام اجرای تمام شاعران ، در عرض کمتر از نیم ساعت ، خانه خالی
شد . از پنجره می دیدم که کم کم همه خارج می شدند . دوباره کنارش
نشستم . تمام این نیم ساعت کارم همین بود. کنارش می نشستم و نگاهش
می کردم و دوباره بلند می شدم . بدجور با خودم درگیر بودم. دلم می
رفت برای اینکه پوستش را لمس کنم ، اما چیزی مانع می شد ! نمی
دانستم چه چیز لعنتی ای بود که مرا باز می داشت از دست زدن به او ! از
لمس پوست لطیف و جذابش !

احساس کردم کمی عرق کرده است . با احتیاط دستم را روی پیشانی اش
گذاشتم . خدای من چقدر داغ بود . حالا هول شده بودم و نمی دانستم چه
باید بکنم ! اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که کمی لباس هایش را
کم کنم تا شاید خنک تر شود ! شالش را آرام از دور گردنش باز کردم و
کناری نهادم . حالا دیگر موهای خرمایی مواجهش هم به عوامل دیوانه

کردنم اضافه شده بود .

دستم روی کمر بند پیراهن سرمه ای اش لغزید . آرام آرام آن را باز کردم .
آنقدر آرام که خودم هم تعجب کرده بودم .

نگاهم روی صورتش قفل شده بود . لباسش را گرفتم و سعی کردم آرام آن را از سرشانه اش پایین بکشم و از تنش خارج کنم . لعنتی ! هزاران بار این کار را انجام داده بودم . نمی دانم حالا چه مرگم شده بود ! نمی دانم چرا دستانم به وضوح می لرزید . همچون پسران دبیرستانی و تازه کار !
همچون احمقهایی که اولین بار شان بود داشتم عمل میکردم ! آرام آرام لباس سرمه ای اش را از سرشانه اش سر دادم و دست چپش را از آستین خارج کردم . بعد کمی او را به قوت بازوهایم بلند کردم و لباس را از پشتش عبور دادم . دوباره او را خواباندم و لباس را از دست دیگرش بیرون کشیدم .

حالا یک دختر سفید پوش با بلوزی بی آستین و جذب و یک شلوار کتانی جذب در مقابلم دراز کشیده بود. دختری که گرچه لباس هایش پوشیده بود ، اما تمام فراز و نشیب های دلنشین اندامش را به رخم می کشید . و من که خبره ی این کار بودم ، به راحتی می توانستم با یک اندازه گیری و حساب سر انگشتی و چشمی ، اندازه ی کمرش ، برجستگی پایین تنه و بالا تنه اش ، تختی شکمش و تمام ویژگی هایی که می توانست در یک دختر وجود داشته باشد و یک پسر را مجذوب خود کند ، بررسی کنم و بدانم آیا اینها در مقیاس مطلوب فاکتورهای دلنشین من جای خواهند گرفت یا نه !

#64

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۵

این دختر بی نظیر بود و من نمی دانستم حالا که در لیست علاقه مندی های من جای گرفته بود و فیوژیت من به شمار می آمد ؛ دردم چه بود !

دندان هایم را بر هم فشردم . انگشتم را خیلی نرم و آرام روی سرشانه اش گذاشتم و رقص وارانۀ از همان بالا تا انتهای انگشتان دستش را نوازش کردم . پوست لطیفش ذوقی بی سابقه در دلم به پا کرده بود و کل وجودم

را به تلاطم و آشوب و امیداشت . کاش لباسش کمی بازتر بود . کاش می توانستم چیزهای خوبی که زیر این لباس جذب پوشیده ، پنهان کرده بود واضحتر ببینم .

پشت انگشت اشاره ام را روی گونه اش کشیدم ! کمی تکان خورد . کمی بیشتر جرئت کردم و انگشتم را رقص وارانه روی تمام صورتش به حرکت در آوردم ! روی ابروهای کشیده و پیشانی بلندش ، روی چشم هایش ، روی مژه های تاب دارش ، روی تمام گونه اش ، روی لب هایش !

انگشت ششتم که لب هایش را لمس کرد ؛ دلم نافرم خیلی خیلی رفت ! لبان برجسته و زیبایش بدجور توی چشم بود ! بدجور خودنمایی میکرد ! یعنی چه طعمی داشت ؟! بوسیدنش چقدر می توانست خوشمزه باشد ؟! بوسیدن این لبها چه احساسی داشت ؟! وای که چقدر میخواستم ! مشتاقانه نگاهش میکردم ! بیشتر حریصانه !

این اشتیاق را مدت ها بود که در خود ندیده بودم ! مدت های زیادی بود که درگیر تکرار و روزمرگی شده بودم . حتی با گزینه های متنوعی که سیما برایم فراهم می کرد ! حتی با تمام ترفند هایی که سوزان بکار بسته بود ! اما این دختر یک چیز دیگر بود ! یک چیز دیگری در وجودش بود که مرا شاد و سرزنده می کرد ! پر از شور و اشتیاق می کرد ! دیوانه می کرد !

یک جور مانع دور خودش کشیده بود ! یک جور سد محکم ! یک جور تار

محکم به دور خود تنیده بود و با وجود این که خوابیده بود و بیهوش بود ؛ اما این مانع ، فعلا نه عمل می کرد و مانع از پیشروی و دست درازی بیشتر من میشد .

اما من این لب ها را میخواستم ! راحت این موقعیت را به دست نیاورده بودم و شاید دیگر هرگز به دست نمی آوردم . پس باید کاری می کردم . باید بر این حس ترس و خودداری ام فائق می آمدم . باید این لبهای بکر و دست نخورده و لب ندیده را می بوسیدم . و چه بی نظیر می شد اگر اولین اش را با من تجربه می کرد !

همین که به این موضوع فکر می زدم که دارم لب ندیده ی دختری را می بوسم که چشمهای وحشی اش پاچه می گیرد ، تمام هورمون های مردانه ام دسته جمعی به کار می افتاد و مرا نسبت به او ، دیوانه تر می ساخت !

وای که چقدر میخواستمش ! که چقدر مرا دستخوش احساسات مردانه میکرد ! که در مقابل او چطور ، خواستن های مردانه به وضوح در تمام وجودم پدیدار می گشت !

او هنوز بی هوش بود و من جنون زده ، حالا آنقدر حالم بد بود و آنقدر می خواستمش که دیگر سرکوب وجدانم کار سختی نبود ! تمام وجودم تپش قلب شده بود و صدای تپشش گوش عالم را کر می کرد . تمام وجودم پر از شهوت و خواستن شده بود و چشمانم جز او و تن خوشگلش چیزی نمی دید . تمام من ، صاحب و مالک او شدن را فریاد می زد . و دیگر من دیوانه

شده ، نمی توانستم به این فکر کنم که این دختر راضی هست یا نه ! که این دختر بیهوش است و بی اراده ! و لبهای حریص و مشتاقم ، بوسیدنی عمیق را از سرشانه های برهنه اش شروع کرد تا آغازکننده ی یک ماراتون بی نظیر یک نفره باشد...

#65

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۶

دیوانه وار رانندگی می کردم . باورم نمی شد ! باورم نمیشد پسر ، پاره ی
تنم اینقدر پست فطرت شده باشد ! از وقتی که آن پسر زنگ زده بود و
گفته بود نامزدش در چنگال داریوش اسیر هست ، نزدیک بود سخته کنم .
نمی دانم چه پوشیدم و چطور خود را در اتومبیل انداختم . و نمی دانم
چطور مقابل خانه اش رسیدم . پشت سر هم زنگ میزد ! باز نمیکرد !
معلوم نبود دارد چه غلطی می کند این پسر لامذهب لاگردار !

سعی می کردم صدایم شبیه فریاد نباشد وقتی که زیر لب میگفتم "باز کن
لعنتی ! باز کن ببینم من کی نون حروم به تو دادم که اینقدر پست شدی .
باز کن تا خونتو بریزم داریوش" !

در که با صدای تقه ای باز شد ، به سرعت خودم را به ساختمانش رساندم !
در مقابل در ساختمانش ایستاده بود و عصبی و کلافه نگاهم می کرد !
-چیکار داری این وقت شب ؟ چیه هی راه به راه میای دم خونم !

بی مقدمه سیلی محکمی زیر گوشش خواباندم و فریاد زدم :

-خفه شو نامرد عوضی ! چه گوهی داشتی می خوردی ؟!

درحالیکه دستش روی گونه اش بود عصبی گفت :

-افسار پاره کردی ؟ چته باز دیوونه شدی ؟

یقہ اش را با یک دست گرفتم و او را به شدت به درون خانه پرتاب کردم .

جوری که نقش بر زمین شد . پوزخند زنان گفت :

-به رخ کشیدی زور بازو تو ! خیلی خوب ! حالا بگو چی شده نصف شبی ؟

بالای سرش ایستادم و عصبی و درمانده گفتم :

-تف به غیرت ! حیف اسم مرد که روی تو بزارن ! متجاوز و دزد ناموس
نبودی که اونم شدی ! من چیکار کنم از دست تو داریوش ! سرمو به کدوم
دیوار بکوبم ؟ خودمو توی کدوم چاق خفه کنم ؟ چرا این کارو می کنی با
آبرو و اعتبار من ؟! آخه جواب خدا رو میخوای چی بدی لامذهب !

در حالی که سعی می کرد به سختی بلند شود گفت :

-میشه بگی چی شده که این همه فحش و فضااحت بارم می کنی ؟!
حداقل بگو بدونم بابت چی دارم این همه مواخذه میشم !

-خوب خودتو میزنی به اون راه احمق ! یعنی الان تو توی این خونه تنهایی

!؟

در حالی که می ایستاد خنده ی گوشه لبی زد و گفت :
-میگم آمار خونه منو داری ، نگو نه !

عصبی از بی خیالی اش فریاد زدم :
-خفه شو ! میگم تنهایی یا نه ؟

-تنها نیستم . مهمون دارم . حالا که چی ؟ باز اومدی آبرومو جلو مهمونم
ببری ؟ باز اومدی آبروریزی کنی ؟!

آنقدر از دستش عصبانی بودم که حد نداشت ! این انکارش مرا دیوانه تر
می کرد ! با کف دست به تخت سینه اش کوبیدم و دوباره او را چند قدم به
عقب پرت کردم .

-دیوار حاشا بلنده احمق ! اون کسی که آوردی توی خونه ات ، نامزد داره ؛
صاحب داره ؛ ناموس یکی دیگه است بیشعور !

اخم هایش در هم رفت .

-چی داری میگی ؟ درست صحبت کن بفهمم !

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

-نامزدش به من زنگ زد ! نمیدونم شماره ی منو از کجا آورده . گفت پسرت
نامزدمو دزدیده . گفت معلوم نیست تو اون خراب شده داره با ناموس من
چیکار میکنه ...

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۷

اینبار داریوش عصبانی گفت :

-نامزدش ؟ یعنی اون پسره مانی ؟! گه خورده عوضی ! بیخود کرده
خودشو صاحبش میدونه ! این دختر اصلا نامزد نداره ! اون پسره یه شارلا
تائیه که دومی نداره پدر من ! میخواد دختره رو بلند کنه ! اون یه عوضیه
بابا !

-عوضی هست یا نه ، به من و تو ربطی نداره ! مهم اینکه اون ادعای
کسی رو داره که تو آوردی توی خونه ات احمق ! دنبال دردرس میگردی ؟
می خوای ازت شکایت کنه ؟ می خوای بیوفتی زندان ؟

خنده های عصبی زد و گفت :

-چه جوری میخواد شکایت کنه ؟ چه کس این دختر میشه اصلا ، که بخواد
از من شکایت کنه ؟

یک قدم نزدیک رفتم و کمی آرام تر گفتم :

-حالا چرا دختر مردم رو به زور آوردی تو این خونه پسر ؟ اونم دختر نامزد
دار !

-به زور نیاوردم ! به خدا قسم به زور نیاوردم ! قضیه اصلا اونی که تو فکر
می کنی نیست بابا !

-مگه تو امشب اون شب شعر کزایی رو نداشتی ؟ مگه معمولاً این شب
شعرا تا دیر وقت طول نمیکشه؟! پس مهمونات کجان ؟ اینجا چه خبر
بوده داریوش ؟ مثل آدم توضیح بده ببینم چی شده ؟!

-تو یه دقیقه آروم بگیر تا من توضیح بدم ! از وقتی اومدی داری فحش
میدی و داد می زنی و زور بازو نشون میدی !

نفس کلافه ام را بیرون دادم و روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم :
-بفرما آروم گرفتم . بگو ببینم چه خبر بوده ؟!

در مقابل ام نشست و گفت :

-آره من امشب اینجا مراسم شب شعر داشتم . چکاوک هم اومده بود !

چشمانم را تنگ کردم و پرسشگرانه نگاهش کردم :
-چکاوک ؟

-بله چکاوک ! همون دختری که اون شب آبروی منو جلوش بردی ! همون
دختری که اون شب خیلی قشنگ شستیش و گذاشتیش دم در ! همون که
بهش تهمت زدی !

با یاد آوری آن دختر آه از نهادم بلند شد .

-پس قضیه مربوط به اونه ؟

-بله ! من امشب دعوتش کردم . آخه شعر میگه . شعرش هم عالیه ! اما
نمیدونم چرا یه دفعه حالش بد شد ! سرش گیج میرفت ! بخدا من چیزی
ندادم بخوره ! آبمیوه ای که اون خورد ، بقیه هم خوردن . اما انگار به اون
نساخته بود و حالشو بد کرده بود . وقتی حالش بد شد ، من راهنمایش
کردم بره بالا استراحت کنه ! وقتی جشن تموم شد و همه رفتن ، این دختر
هنوز خواب بود ! منم بیدارش نکردم و اینجوری شد که
اینجا موند ! همین ! کل قضیه همینه !

موشکافانه نگاهش کردم

- راستشو بگو داریوش ! نکنه فریبش دادی ! نکنه چیزخورش کردی تا
بخوای آبروشو ببری ! خدای من ! بگو که اینقدر پست نشدی داریوش ؟!

-نه بابا ! مگه من دیوونم که چیز خورش کنم ؟! فریب ؟ چی میگی بابا ؟
اون اصلا دختری نیست که بشه گولش زد !

-پس نامزدش چی میگفت ؟

-گفتم که ! نامزدش نیست ! پسره داره خودشو میندازه بهش ! میخواد از

سادگی این دختر سوء استفاده کنه ، اما نمیدونه چکاوک زرنگ تر از این حرفاست . میخواد در عوض کمک کردن به چکاوک ، این دختر خودشو در اختیارش بزاره . ولی کور خونده !

درست در همین زمان صدای جیغ وحشتناکی از طبقه ی بالا شنیده شد و متعاقب آن صدای فریاد بلندی که گفت "آتیشت می زنم داریوش دریاسالار" ! و من فقط جسم ظریف و کوچک و سفید رنگی را دیدم که به سرعت و لنگان لنگان از پله ها پایین آمد و به داریوش که در پایین پله ها ایستاده بود حمله کرد و یک ضربه ی پای محکم نصیب بینی اش ساخت . مسخ شده ایستاده بودم و شگفت زده به این صحنه نگاه می کردم . دخترک در مقابل داریوش ایستاده بود و از خشم لبریز بود . نفس نفس می زد . بلوز و شلوار جذب سفیدی پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بسته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت . درواقع ضجه می زد ! داریوش در حالیکه با کف دست بینی اش را پوشانده بود و خون از لای انگشتانش چک می کرد گفت :

-مگه دیوونه شدی دختر وحشی ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۸

دخترک دیوانه وار و با تمام وجود فریاد کشید :

-خفه شو عوضی ! من به تو اعتماد کردم ! تو چیکار کردی ؟ چه بلایی سر
من آوردی ؟

و دو مرتبه به سمت داریوش حمله کرد ! دو کف دستش را محکم به تخت
سینه ی داریوش کوبید و او را به عقب راند . داریوش دستهای خونی اش
را از روی صورتش برداشت و در دو طرف خود گرفت و رو به
دخترک گفت :

-اشتباه می کنی ! دیوونه شدی ! آروم بگیر تا برات بگم چکاوک !

دخترک همچنان که ضجه میزد گفت :

-اشتباه می کنم ؟ پس چرا لباسمو از تنم در آوردی ؟ بگو چه بلایی سرم |
آوردی نامرد !

خواستم دخالت کنم ، اما دیدم که داریوش قدمی به سمتش برداشت و خواست او را آرام کند . و من شگفت زده از رفتار داریوش ، او را می نگریستم . او پسری نبود که به خود زحمت دهد تا دختری را آرام کند و او را از اشتباه در بیاورد ! این پسر آنقدر مغرور بود که برایش مهم نبود چه کسی چه فکری در موردش می کند ! اما امشب با اینکه این ضربه ی محکم کاری را از دخترک نوش جان کرده بود ، بدون اینکه ذره ای عصبی شود یا به عادت معمول پرخاش کند ؛ داشت او توجیه می کرد و آرام می ساخت . و این تغییرات شگرف از چشمان تیزبین من دور نمی ماند .

-خواهش می کنم آروم باش عزیزم ! هیچ اتفاق بدی نیفتاده ! قسم می خورم ! من مجبور شدم لباساتو در بیارم.

دخترک اما ، آرام شدنی نبود ! وحشی بود ! مدام داشت حمله می کرد . طبق پیش بینی ام مجدداً به سمت داریوش حمله برد و قبل از اینکه من بتوانم خیز بردارم و به سمتش بروم و جلو اش را بگیرم ، با مشت محکمی به شکم او ، ضربه دوم را وارد ساخت تا از نزدیک شدن بیش از حد او که

داشت دوباره به سمت دخترک قدم برمی داشت جلوگیری کند .

-اشتباه کردی؟! آدم وقتی توی اتوبوس پای یکی رو لگد می کنه میگه اشتباه کردم! آخه مگه میشه آدم اشتباهی لباس یه دختر رو در بیاره! چرا حرف مفت میزنی؟! به خدا قسم میکشمت اگه منو بی آبرو کرده باشی! ازت شکایت می کنم!

بعد پشت دستهایش را به چشم های اشک آلودش کشید و کمی چشم هایش را از انبوه اشک های جاری پاک کرد تا بتواند بهتر ببیند! داریوش بخاطر ضربه ای که مجددا خورده بود، چهره اش در هم بود. انگشت اشاره اش را در مقابل دخترک گرفت و گفت:

-حیف دختری! وگرنه نشونت میدادم اینجوری با داریوش برخورد کردن چه عواقبی داره!

دخترک با جسارت و چشمانی وحشی به چشمان داریوش زل زد و گفت:

-نشون بده ببینم! کاری نداشته باش به این که من دخترم! حیف بیهوش بودم! حیف! وگرنه موقعی که میخواستی لباسم رو ازتنم در بیاری جوری از خجالتت در میومدم که صدای سگ بدی!

داریوش با صدای بلندی گفت :

-بسه دیگه آروم بگیر ! بشین سر جات تا برات بگم چی شده !

و به من اشاره کرد و گفت :

-بابا تو یه چیزی بهش بگو ! شاید با حرف تو زبون به دهن بگیره و ساکت شه !

دخترک که تازه متوجه من شده بود ؛ مات و مبهوت و خجالت زده مرا نگاه میکرد . دیدن من برای او یادآور تمام خاطرات تلخ آن شب و تمام توهین هایی که شنیده بود شد . دخترک مسخ شده بود و من برای اینکه این فضای متشنج را کمی آرام کنم قدمی به سمتش برداشتم . در مقابلش ایستادم و گفتم :

-خواهش می کنم آروم باشین ! یک کم به خودتون مسلط باشین . لطفا گریه نکنین !

با این جمله ی آرام و پر از دلجوئی من ، دوباره اشک همچون جویباری از آن چشم های وحشی سرازیر شد . چشمانی که حالا به من دوخته بود و نمیدانم چرا داشت پاهایم را سست می کرد !

-آقا من چیکار کنم ؟ من حالا چه خاکی تو سرم بریزم ؟ من که بیهوش

بودم ! نمیدونم چه بلایی سرم آورده ! اگه منو بی آبرو کرده باشه من...من
خودمو میکشم ! به خدا من خودمو میکشم !

داریوش قدمی به جلو برداشت و با صدایی پر از آرامش و دلجویی گفت :
-نکن چکاوک ! این کارو نکن جانم !

دخترک باز دیوانه شد . تحمل یک ذره دلجویی داریوش را نداشت . جیغ
زد :

-به من نزدیک نشو ! به خدا اگه یه قدم جلوتر بیای با همین ناخن هام
چشماتو از حدقه درمیارم !

با دست به داریوش اشاره کردم که جلوتر نیاید . در عوض خودم گامی به
سمتش برداشتم .

-ببین عزیز من ! منم تازه اومدم ! منم مثل تو می خوام بدونم
جریان چیه ! اجازه بده داریوش صحبت کنه و بگه چه اتفاقاتی افتاده .
منم مثل تو خیلی دوست دارم بشنوم ؛ و مطمئن باش اگر کوچکترین
خطایی کرده باشه به هیچ وجه از خطاش نمی گذرم ! بیا لااقل بهش
اطمینان کنیم و حرفاشو بشنویم .

#68

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_شصت_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۶۹

حسن نیت خود را به او نشان داده بودم و این کمی باعث تسکین خاطرش شده بود . و همچنین باعث شد کمی آرام تر گردد . در چشم هایش خیره بودم . همان چشم های آبی خاکستری و حشی که امکان نداشت فراموشش کرده باشم . منتظر جواب مثبت و رضایتش بودم . بالاخره با سر

تایید کرد .

-آفرین دخترم . حالا بیا بشین تا یکم آروم بشی ! تا داریوش بگه توی این مدتی که بیهوش بودی ، دقیقا چه غلطی کرده !

دخترک رو به داریوش پرخاشگرانه گفت :

-لباس هام کو ؟

داریوش به دسته مبل اشاره کرد . لباس و شال دخترک را همان جا گذاشته بود . چکاوک به سرعت به سمت لباسش رفت . آن را پوشید و شالش را بر سرش انداخت و آن موهای موج و زیبای خرمایی را زیر آنها پنهان ساخت . بعد با دست هایش اشکهای روی صورتش را پاک کرد و بی هیچ حرفی نشست . به سمت داریوش رفتم تا بینی اش را بازبینی کنم . صورتش خونی شده بود . چند تا دستمال به او دادم تا صورتش را تمیز کند .

-درد داری ؟

-کمی !

و در حالی که صورتش را تمیز میکرد رو به دخترک گفت :

-عجب ضربه ای بود ! رزمی کار می کنی ؟

پاسخ دخترک فقط چشمانی وحشی و پر از خشم و انتقام بود که خیره داریوش را نگاه می کرد و برایش خط و نشان می کشید ! آرام به داریوش گفتم :

-ساکت شو ! بسه دیگه مسخره بازی ! دستمال رو توی بینیت بچپون و بیا بشین و اصل ماجرا رو بدون کم و کاست تعریف کن .

بعد پوزخندی برویش زدم و گفتم :

-خداییش اگه یک نفر تونسته باشه حال تورو بگیره ، همین دختره ! دستش درد نکنه !

بعد نگاهی میرغضب به او انداختم و روی یکی از مبل ها در مقابل دخترک نشستم . داریوش هم نشست و به هردویمان چشم دوخت !

-چیہ ؟ جلسه ی دادگاهہ ؟ شما کہ نشنیده قضاوت کردین رفت پی کارش ! حکمتون هم اجرا کردین و کتک هاتون رو هم زدین !

با تشر به داریوش گفتم :

-بس می کنی یا نه داریوش ! زبونتو به کار بنداز و بگو چرا این خانم

بیهوش شده بود ؟ بعد از بیهوش شدنش چه اتفاقی افتاد ؟

-اینکه چرا چکاوک بیهوش شد رو به خدا نمودم . همه از همون آبمیوه ای که ایشون میل فرموده بودن ، خوردن . ولی هیچکی هیچیش نشد ! خودت که شاهد بودی چکاوک ! شاید قبل از اومدن به اینجا چیزی خوردی که بهت نساخته !

دخترک اندکی فکر کرد و بعد انگار رنگ صورتش پرید . اما چیزی نگفت . روبه داریوش گفتم :

-خوب ادامه اش ؟

-خوب من بهش کمک کردم بره بالا استراحت کنه . وقتی که همه رفتن و مراسم تموم شد . رفتم سراغش تا بیدارش کنم که دیدم بدنش داغه . عرق کرده بود . هرچی صداش زدم جواب نداد . نگرانش شدم . خواستم یکم بدنشو خنک کنم ، برای همین شالش رو باز کردم و پیراهنشو از تنش در آوردم .

دخترک خصمانه نگاهش کرد.

-از کجا بدونم راست میگی . از کجا بدونم بهم دست ...

دوباره گریه اش گرفت . باصدایی لرزان از اشک درحالیکه به سختی می

توانست صحبت کند گفت :

-باورم همیشه توی همچین شرایطی قرار گرفتم . اگه عموم بفهمه . منو می
کشه !

بعد دوباره خصمانه و با چشمانی تنگ شده و خیس از اشک ، داریوش را
نگاه کرد و گفت :

-وای اگه عمو و پسرعمو هام بفهمن . می کشتن . دارا ت می زنن .

به صدا آمدم و گفتم :

-خیلی خب ! شنیدین که چی گفت . داریوش هرچقدر کند زده باشه تو همه
چی ، دروغ گو نیست ! اگه میکه کاری نکردم حتما نکرده ! شما لطفاً کوتاه
بیاین !

-دختر خودتون اگه جای من بود ، اینقدر راحت ازش می خواستین که
کوتاه بیاد ؟!

لحنش آنقدر مظلومانه بود که باقی حرف را در من کشت . حق داشت ! پای
آبرویش در میان بود. داریوش رو به او گفت :

-آخه خوشگل پاچه گیر باهوش ! اگه بلایی سرت آورده بودم الان این لباسا
تنت بود ؟!

#69

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۰

دخترک عصبی اما خجالت زده لب گزید و سر به زیر افکند . داریوش باعث شده بود همگی به کیفیت و چند و چون اتفاقی که ممکن بود بیفتد فکر کنیم . اما داریوش بی پروا ادامه داد :

-تو اصلا چیزی از این روابط حالیه لیدی؟! آخه قربونت برم! بی تجربه و ناشی من! کل زمانی که تو بیهوش بودی یک ساعت بوده ، نیم ساعتش هم که این خونه پر ازمهمون بوده . و ربع ساعت آخرش هم بابام اومده سراغم . میمونه یه ربع ساعت وسط! یعنی من تو ربع ساعت چطور تونستم اینهمه صحنه سازی کنم؟! که کل لباس تو دربیارم و خیلی شیک و مجلسی بهت دست درازی کنم ؟ بعد هم مگه بار اولت نیست ؟ مگه بدون اینکه جایی به گند کشیده بشه میشه اینکارو کرد؟! بعد هم مگه من چقدر وقت داشتم که بخوام لباس تو دوباره تنت کنم و تازه ، تو هم بلند شی و اینقدر قوت و حال داشته باشی که دوسه تا ضربه ی کاری و فنی با این پاهای خوشگلت نصیبم کنی و دک و پزمو پیاده کنی ! اونم بدون اینکه کوچکترین درد و بی حالی داشته باشی؟! آخه حداقل با عقل باید جور دربیاد !

دخترک را بیش از اندازه خجالت زده کرده بود. دخترک بیچاره داشت از حرص و خجالت لبهایش را سوراخ می کرد زیر دندان هایش ! تشر زدم :
-کافیه داریوش !

داریوش باز گفت :

-حالا شاید یکی دوتا بوست کرده باشم ، ولی باور کن غلط دیگه ای نکردم !

داریوش مرض داشت . بیشتر فکر کنم از وحشی کردن آن دختر لذت می برد . چکاوک به ثانیه نکشیده به سمتش حمله کرد و اینبار گردنش را هدف قرار داد و آن را با دستان ظریفش فشرد .

-می کشمت داریوش دریا سالار !

به سمت چکاوک رفتم و سعی کردم آرامش کنم .

-آروم باش . ولش کن ! بهتره بریم برسونمتون تا هردوتامون رو دیوونه نکرده ! فردا هم مختارید هرجا دوست دارید ازش شکایت کنید !

داریوش اما بازی اش گرفته بود. در این اثنا که چکاوک رویش خم شده بود و داشت گردنش را می فشرد ، کمر دخترک را گرفت و با یک حرکت بلندش کرد و خودش نیز همزمان از سر جایش بلند شد. حالا دخترک را میان هوا و زمین معلق داشته بود. چکاوک دستش از روی گردن داریوش سر خورد و حالا میان زمین و هوا دست و پا می زد و جیغ می کشید و او را تهدید می کرد.

-منو بذار زمین عوضی !

-نمی تونم بذارمت زمین کوچولو ! چون دوباره وحشی میشی و بهم حمله می کنی قشنگم !

-ولم کن مرتیکه ! بازیت گرفته ؟! وقتی دادم عموم و پسرعموهام از سر در خونه ات آویزونت کنن می فهمی اذیت کردن چکاوک یعنی چی ؟!

سر داریوش داد کشیدم :

-بس کن داریوش ! همین الان تمومش کن این مسخره بازیا رو !

کمی بعد دخترک را آرام سرجایش روی مبل گذاشت و در مقابلش خم شد. انگشت اشاره اش را در مقابلش گرفت . دخترک کمی خودش را جمع کرد و ترسیده نگاهش کرد. داریوش گفت :

-اینکارو کردم که بهت بگم اگه می خواستم غلطی بکنم می تونستم ! برام کاری نداشت ! من فقط به احترام تو ، به حرمت تو ، بخاطر اینکه دختر خیلی خوبی هستی ، و آبرو و شرف برات مهمه ، دست از پا خطا نکردم .

خصومت آمیز نگاهش کرد.

-انتظار نداری که ازت تشکر کنم ! خدای

من ! گمونم اگه تا چند دقیقه ی دیگه اینجا بمونم ، بدهکار هم بشم ! آخر

زمان شده !

و از جایش بلند شد. خنده ام گرفته بود. راست می گفت . داریوش انقدر
پررو بود که حد نداشت . دخترک بی توجه به او از کنارش رد شد و به
سمت من آمد و گفت :

-میشه منو برسونید خونه ی دوستم ؟!

-حتما ! آماده شو بریم !

داریوش باز گفت :

-خونه ی دوستت ؟ اون دختره مرجان ؟ نمیری خوابگاه ؟

چکاوک در سکوت نگاهش کرد . نگاهی که از صد تا فحش بدتر بود !
داریوش خود ، جواب خودش را داد :

-آها ! این وقت شب نمی تونی بری خوابگاه ! خب همینجا بمون .
چه کاریه !

عصبی و با خطاب و عتاب داریوش را صدا زدم :

-داریوش ! کافیه این معرکه گیری ! لطفا ببر صداتو !

و رو به چکاوک گفتم :

-بریم !

در حالیکه داشتیم از ساختمان داریوش خارج می شدیم ، داریوش با حرص داد زد :

-یادت باشه چکاوک خانوم ! من امشب ، فقط و فقط بخاطر تو مشروب نخوردم . که یه وقت خدایی نکرده ، کار ناشایستی جلوی تو ازم سر نزنه ! حالا هی بی محلی کن و قدر ندون !

دخترک لبانش را بر هم فشرد و زیر لب گفت :

-لااله اله الله ! خدایا صبر !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۱

از وقتی سوار اتومبیل شده بود ، مغموم و ساکت نشسته بود. تمام حواسم
پی او بود.

-کجا باید برم ؟

-برید سمت امیرآباد . دوهزار .

دیگر هیچ نگفتم . یک لحظه صدای بالا کشیدن دماغش را شنیدم . نگاهش
کردم و متوجه شدم بی صدا اشک می ریزد. دلم آتش گرفت . دختر بی
گناه ! ای تف به تو داریوش ! تف به من با این بچه تربیت کردم !
گوشه ای نگه داشتم . به سمتش چرخیدم و دلسوزانه نگاهش کردم .

-چكاوك ! اسمت همين بود . آره ؟

در حاليكه اشك مى ريخت ، سرش را به نشانه ي مثبت تكان داد .

-ببين چكاوك ! خدا رو شكر چيزى نشده ! خدا رو شكر داريوش دست از پا
خطا نكرده . حداقل اينقدر عقل توى سرش بوده كه مست نكنه و اتفاقى
كه نبايد ، بيفته ! پس ديگه اينقدر خودتو ناراحت نكن . الان يك ساعته
دارى گريه مى كنى . به خودت رحم كن .

هق هق كنان و بريده بريده گفت :

-شما ... حتما دختر ندارين ... نمى دونين ... براى يه ... دختر ... تمام سرمايه
اش ... تمام زندگيش ... آبروشه . من ... هنوز نمى تونم تصور كنم ... ممكن
بود ... چه اتفاق ... وحشتناكى بيفته !

-دختر ندارم اما ... دركت ميكنم ! شايد باورت نشه اما ... من هم به اندازه
ي تو ناراحتم ! لطفا بى خيالى و سبك بالى داريوش رو به خانواده اش
نسبت نده و ... منو توى غم خودت شريك بدون !

دستمال كاغذى را در مقابلش گرفتم .

-لطفا اشكهاى تو پاى كن .

بعد کارت ویزیتم را در مقابلش گرفتم .

-این کارت منه . هر وقت کاری داشتی با من تماس بگیر. می دونم توی این شهر غریبی . اگه بتونم برات کاری انجام بدم ، خوشحال میشم . چون شاید بتونم ... ذره ای از دردی که داریوش روی دلت گذاشته رو مرهم بشم .

چکاوک

کارت ویزیت اش را در مقابل ام گرفته بود. چقدر با پرسرش متفاوت بود . پرسرش نیز کارت ویزیتش را به من داده بود. اما او با چه نیتی و این مرد با چه نیتی . با اکراه نگاهش کردم . در پی توضیحات اجمالی برآمد .

-ببین دخترجان ! من بابت اون شب و برخوردی که توی دیدار اول باهات داشتم واقعا متاسفم . و امشب تازه متوجه شدم ، برخورد اون شب چقدر میتونست برای تو سخت و عذاب آور باشه . لطفا بخاطر عذرخواهی من ، اینو از من بپذیر ! من نمی دونم چطور باید اشتباه داریوش رو جبران کنم . اما باور کن این تنها کاریه که می تونم به عنوان جبران اشتباه اون انجام

بدم.

مرد گنده برای بار چندم بود که داشت عذرخواهی می کرد.
خجالت کشیدم . کارت را از او گرفتم و گفتم :

-ممنونم . برای اون شب هم ... من متوجه شدم که عمدی در کار نبوده .
هرچند خیلی برام سخت بود اما ... فراموشش کردم .

اتومبیل کمیل با فاصله از ما در حرکت بود. هنوز باورم نمیشد اینکار را با
من کرده باشد . هنوز باورم نمی شد حاضر شده باشد مرا در معرض
همچین خطری قرار دهد. باورکردنی نبود ! و من چه ساده و احمقانه حرف
او را پذیرفتم . بیش از اندازه به او اعتماد کردم . و باید می دیدم حالا
حرف حسابش چیست . و برای توجیه خود چه میخواهد بگوید ! که به
انجام رساندن یک نقشه تا این حد مهم است که از ابروی یک دختر مایه
بگذارد ؟!

قضا و قدر و اتفاقات دست به دست هم داده بود و من ناخواسته در
اتومبیل ضیاءالدین دریاسالار نشسته بودم .

کمی آرام تر شده بودم . حرفهایش کمی آرامم کرده بود. اینکه بدانی کسی
هست که تو را درک می کند ، خیلی در تسکین دل بی قرارت موثر می باشد
. ازیر چشمی نگاهش کردم. به او که ساکت و آرام نشسته بود و رانندگی
می کرد تا مرا به خانه ی مرجان برساند ! جوانتر از آن بود که بتواند پدر

داریوش باشد. احتمالا اختلاف سنی زیادی با او نداشت . موهایش هنوز تیره بود. بیشتر قهوه ای با تارهایی سفید . صاف و براق . آنها را بالا زده بود. چشمان آبی اش همیشه پرتلاطم بود. درست مثل دفعه ی قبل ! و غم عمیق و ماندگار و کهنه ی عمق نگاهش ، بدجور توی چشم بود !

71

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#72

کمیل گفته بود ازدواج نکرده ، بعد از فوت مادر داریوش ،

ازدواج نکرده یعنی بیست و خورده ای سال؟! چقدر زیاد! چقدر زیاد تنها مانده! چطور تحمل کرده و طاقت آورده است، آنهم با وجود پسر بی وفایی مثل داریوش!

نگاه زیرچشمی دیگری به او انداختم. با صلابت و مطمئن رانندگی می کرد! جدی و محکم! چقدر خوش هیكل و ورزیده بود. دوبرابر پسرش عضله داشت و احتمالا خیلی از او قوی تر بود. احتمالا بصورت مداوم ورزش می کرد. شاید هم بدنسازی کار می کرد. آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود و می شد رگ های برآمده بر روی دستش را دید. و انگشتانی قوی و مردانه که دور فرمان اتومبیل حلقه شده بود. طرز لباس پوشیدنش متشخص و مردانه بود. پیراهن و شلوار راسته که کاملا به تنش نشسته بود. درست مثل آن دفعه. لباسهایی با رنگهای تیره! ظاهری جذاب داشت. شاید جذاب تر از پسرش! شخصیتش یک جور مرموز بود. باز نبود! عیان نبود! نمیشد از ظاهرش پی به درونش برد! ناخودآگاه آدم را مجذوب شخصیت خوب خود می کرد. ناخودآگاه کنجکاوی آدم را برمی انگيخت. راجب اینکه به چه فکر می کند؟ دغدغه هایش چیست؟ اولویت هایش، تمایلاتش، دلمشغولی هایش، دلیل شادی ها و غم هایش چیست؟

چشمانش دنیا دنیا حرف های ناگفته داشت! چشمانش پر از تنهایی بود! و فقط یک آدم تنهایی کشیده چون من می توانست این را درک کند! چشمانش به شکل عجیبی در حین متلاطم بودن، آرام بود و آرامش می بخشید! چه پارادوکس عجیب و بی نظیری!

این مرد یک جوری بود. یک جوری که انگار خیلی تکیه گاه بود! خیلی حامی بود! خیلی مرد بود! هرچقدر این پدر مرد بود، پسرش نامرد می نمود. و فضاقت آنجا بود که این تضاد، فوق العاده به چشم می آمد!

نکته ی جالب توجه در این مرد که مرا خیلی جلب کرد این بود که کور کورانه و متعصبانه از پسرش حمایت نکرد. در عین حال که می توانست با شیوه ها و روش های مختلف مرا راضی کند که مثلاً از شکایت از پسرش صرف نظر کنم و امشب را فراموش کنم ، کاملاً به من حق داد و خودش نیز از رفتار پسرش گله کرد و ناراضی بود. در حالیکه سعی داشت بین ما صلح برقرار کند تا بیشتر از این پسرش آسیب نبیند ، به فکر آسیب دیدن طرف مقابل هم بود ! بنظر مرد منصفی می آمد !

خیابان ها در ساعت ده و نیم شب نسبتاً خلوت بود و کمتر از نیم ساعت طول کشید تا از گلشهر به دوهزار رسیدیم . مطابق آدرسی که داده بودم در مقابل خانه ی مرجان توقف کرد. هرچه تماس گرفته بودم مرجان جواب نداده بود. خدا خدا می کردم خانه باشد.

از ضیاءالدین تشکر کردم و از اتومبیل پیاده شدم . گفت :

-منتظر میمونم تا درو باز کنن.

با لبخندی تشکرآمیز پاسخش را دادم و شروع به زنگ زدن کردم . اما وقتی قرار هست بدشانشی در خانه ی آدم را بزند ، دیگر ول کن نیست که ! تا درست و حسابی نچزاند و پدر در نیاورد ول نمی کند ! امشب هم از همان شب های بدشانشی من بود. همچنین روی دور بدشانشی افتاده بودم که نمی توانستم توقف کنم !

حالا ضیاءالدین دریاسالار، رئیس کارخانه ی بزرگ لنج سازی دریاسالار، که هرروز به اندازه ی ده برابر من کار و گرفتادی داشت، تا این ساعت شب در اتومبیلش نشسته بود و بخاطر من گرفتار شده بود. پس بی خودی نبود اگر از او خجالت می کشیدم و شرمنده می شدم. چقدر زیر لب به مرجان فحش داده بودم. حالا باید همین یک شب را می گذاشت و می رفت؟! حتما عروسی دعوت بودند که کل خانواده باهم رفته بودند. درمانده و خجالت زده از همان دم در ضیاءالدین را نگاه کردم و گفتم:

-شما بفرمایید. هرجا باشن بالاخره پیدااشون میشه.

از اتومبیلش پیاده شد و به سمتم آمد. کاش می رفت تا اینقدر شرمنده اش نمی شدم.

-چطوری تو یه دختر رو تک و تنها بذارم تو این محله و برم؟!!

بعد دستی به پشت گردنش کشید و ناچار گفت:

-مثل اینکه چاره ای نیست. بریم سوار شیم. تو این کوچه ها نمیشه زیاد موند.

شرمنده نگاهش کردم:

-من ... واقعا شرمندم. شمارو علاف خودم کردم. ببخشید.

-این چه حرفیه . بیا بریم دختر!

#72

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳

سوار شدیم و به راه افتادیم . سرگیجه هنوز رهایم نکرده بود. حالا درد

تنهایی هم به سراغم آمده بود. و دلم بی نهایت برای خودم می سوخت و از یک طرف بی نهایت خجالت می کشیدم . و احساس بی کسی قلبم را می درید . همین باعث شد بی اختیار دوباره بزنم زیر گریه ! دلسوزانه نگاهم کرد. بخدا که دست خودم نبود. آنقدر در لحظه لحظه ی امشب احساس تنهایی و بی کسی کرده بودم که دیگر از تحملم خارج بود و دیگر نمیتوانستم بارش بی وقفه ی اشک هایم را کنترل کنم .

بعد از پل هوایی جهانبار ، کنار ساحل نگه داشت . بعد صدایش را شنیدم که گفت :

-هی ! دختر خانوم خوب ! چرا اینقدر این اشکا رو کرور کرور حروم می کنی ؟!

صدایش آنقدر آرام و حمایتگرانه بود که دلم را لرزاند. از میان هق هق گریه هایم به سختی گفتم :

-شما نمی دونین ... تنهایی چقدر سخته ! احساس بی کسی ... آدمو ... می کشه !

آهی کشید و گفت :

-می دونم عزیز من ! من خیلی خوب می دونم تنهایی چطور میتونه آدمو بکشه !

درمیان پرده ای از اشک ، ناخودآگاه نگاهش کردم . به او که بی نهایت

لحنش صادقانه بود. لبخندی به رویم زد و گفت :

-اما کاری نمیشه کرد ! میشه ؟

سرم را به دوطرف تکان دادم .

-پس وقتی نمیشه کاری کرد ؛ بهتره بپذیریمش ، باهاش کنار بیایم و ... بهش
بخندیم . اینجوری تحملش آسونتر میشه ! نمیشه ؟!

حرفهایش گریه ام را کمی سبکتر کرده بود. حالا دستانم را نگاه می کردم و
سعی داشتم از حق هق. بعد از این گریستن فائق آیم . و او چه بامهارت
سعی داشت جو را عوض کند.

-من خیلی گرسنه ام . مطمئنم تو هم چیزی نخوردی ! موافقی بریم یه
چیزی بخوریم ؟

باز هیچ نگفتم .

-میگن سکوت علامت رضاست ! پس بریم یه چیزی بخوریم !

در مقابل رستوران ها و فست فود های "خواجه عطا" در خیابان ساحلی
نگه داشت .

-چی دوست داری بگیرم ؟

آرام گفتم :

-فرقی نمی کنه !

-اگه از جوونای مثل داریوش باشی که عاشق فست فودی . آره ؟

انگار داشت مواخذه می کرد و من می گرفتم . با احتیاط گفتم :

-متاسفانه بله !

چند ثانیه نگاهم کرد و نمی دانم از چه خنده اش گرفته بود. شاید از حالت محتاطم ! شاید شبیه آدمهایی شده بودم که میچشان را باز کرده !

بی هیچ حرفی رفت . وقتی برگشت برای من پیتزا و سیب زمینی سرخ کرده گرفته بود و برای خودش خوراک میگو .

-بیرون کمی سرده . اگه موافق باشی پیاده نشیم و همین جا تو ماشین غذا بخوریم .

تعجب کردم . مثل اینکه مثل خیلی های دیگر، روی اتومبیل گرانقیمتش

حساسیت نداشت . در حین صرف غذا سوالی که احتمالا در ذهنش جولان می داد را پرسید :

-امشب به داریوش گفתי عمو و پسر عموهات ! می خواستم ازت بپرسم که چرا از پدرت حرفی نزدی؟! البته اگه دوست داری جواب بده .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-پدر و مادرم رو ... سالها پیش از دست دادم . من با خانواده ی عموم زندگی می کنم .

آرام گفت :

-متاسفم ! خدا رحمتشون کنه .

و بعد ادامه داد :

-می دونی چی شد که من امشب اومدم سراغ داریوش ؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و پرسشگرانه نگاهش کردم .

-مردی به نام مانی بهم زنگ زد !

مات و مبهوت نگاهش کردم . موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

-میشناسیش؟

دروغ گفتن به داریوش به مراتب راحت تر بود از دروغ گفتن به این مرد !

-ب...بله ! دوستم ... بود.

-بهم گفت نامزدته ! گفت داریوش تو رو بزور برده خونه اش . از من خواست نجات بدم .

و حالا او پرسشگرانه نگاهم می کرد و منتظر بود در رابطه با این اتفاقات برایش توضیحاتی داشته باشم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۴

دروغ گفتن به داریوش به مراتب راحت تر بود از دروغ گفتن به این مرد !
-ب...بله ! دوستم ... بود.

-بهم گفت نامزدته ! گفت داریوش تو رو بزور برده خونه اش . از من
خواست نجات بدم .

و حالا او پرسشگرانه نگاهم می کرد و منتظر بود در رابطه با این اتفاقات
برایش توضیحاتی داشته باشم . او آرام بود و نرم ! و همین به من جرئت
صحبت کردن می داد. سعی کردم در گفتن حرفهایم کمترین دروغ را به کار
ببرم . اما بخاطر همین یک ذره دروغ هم عذاب وجدان داشتم.

-خب ... یه مدتی هست می شناسمش . فکر می کردم می تونم بهش اعتماد
کنم . اما دیدم فرد مورد اعتمادی نیست . بنابراین دیگه تصمیم گرفتم
نبینمش . اما خب ... اون راحت با این جدایی کنار نیومد. امشب هم احتما
لا تعقیب کرده و بعدش ... به شما زنگ زده !

امیدوار بودم دیگه سوالی نپرسد و مرا وادار به بیشتر دروغ
گفتن نکند . بخصوص اینکه در مقابل این مرد دروغ گفتن اصلا کار راحتی
نبود ! دست و پا و دل آدم می لرزید !

مرجان لامصب جواب نمی داد که نمی داد. اتومبیل کمیل چند اتومبیل
عقب تر از ما پارک کرده بود. از آینه بغل می دیدمش ! از اتومبیل پیاده
شده بود و کلافه و عصبی کنار اتومبیلش قدم می زد. و من واقعا دیگه
نمی دانستم کجای نقشه اش خوب پیش نرفته بود که اینقدر عصبی بود !

-دیگه به دوستت زنگ نزن . احتمالا گوشیشو با خودش نبرده !و احتمالا تا
صبح بر نمیگرده !

خجالت زده گفتم :

-من شرمنده ی شما شدم . ببخشید بخدا !

به قیافه ی درهم و فشرده ام لبخندی زد و گفت :

-همیشه که همه چی بر وفق مراد و مناسب حال نیست . گاهی اوقات تجربه های اینجوری هم لازمه !

باتعجب نگاهش کردم . باز خندید و گفت :

-منظورم تجربه هایی مثل شب تا صبح کنار ساحل توی ماشین موندنه !
خب چه میشه کرد ؟ تو یک دختر جوونی و درست نیست تو رو ببرم خونه
ی خودم ! و قطعاً خودت هم نمی پذیری ! پس بهترین جا ، موندن توی این
اتومبیله !

شرمنده نگاهش کردم .

-باورم نمیشه باعث شدم توی همچین شرایطی گیر کنین . کاش الان می
تونستم برم خوابگاه . اما می دونم اگه برم بدجور سین جیم میشم .

-اینقدر خودتو مواخذه نکن دختر ! شاید تا آخر عمر دیگه همچین موقعیتی

برات پیش نیاد که بخوای شب تا صبح توی ماشین و کنار ساحل بمونی و
به امواج دریا گوش بدی تا خوابت ببره !

بعد نفس عمیقی کشید . در اتومبیل را قفل کرد. شیشه ها را بالا کشید و
گفت :

-من خیلی وقته بیدارم ! اینقدر خسته ام که احتمالا خیلی زود خوابم می
بره . تو هم سعی کن بخوابی چکاوک خانوم ! چشمتو ببند . روی صدای
امواج دریا تمرکز کن . قول می دم خیلی زود خوابت ببره .

جوری حرف می زد انگار بارها تجربه اش را داشت . صندلی اش را کمی
خم کرد و سرش را روی پشتی آن گذاشت . شب بخیر آرامی گفت و
چشمهایش را بست . و خیلی سریع نفس هایش منظم شد. معلوم بود که
خیلی خسته هست . به همین راحتی به خواب رفت ! و من چقدر احساس
امنیت می کردم در کنار این مرد ! و همین حس امنیت باعث شد خیلی زود
چشمانم گرم شود . به توصیه اش عمل کردم . چشمهایم را بستم ، به
صدای امواج دریا گوش سپردم و خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم ، به
خواب رفتم !

چشمهایم را باز کردم . صبح شده بود . باورم نمی شد خیلی راحت چند
ساعت خوابیده باشم . آن هم در اتومبیل ضیاءالدین دریاسالار !
هوای درون اتومبیل کمی سرد شده بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

و او را نگاه کردم . روی صورتش به سمت من بود و مثل یک پسر بچه آرام خوابیده بود. | نفس هایش فوق العاده منظم و آرام بود. خوش چهره بود و چهره اش به دل می نشست . با دیدن او ناخودآگاه لبخند روی لبانم نشست . شاید بخاطر حس اطمینان و اعتمادی که تزریق می کرد. شاید بخاطر حمایتی که دیشب از من ، از یک دختر غریبه کرده بود. چیزی ته ته قلبم شادی می کرد . چیزی خیلی کمرنگ و ناشناخته و ... عجیب و غریب !

#74

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۵

پیراهنش نازک بود. قطعا احساس سرما می کرد. باز از آن فکرهای چکاوکی به ذهنم رسید. از درون کیفم شال بافتی کرم رنگی که دیروز محض احتیاط از خوابگاه برداشته بودم، بیرون کشیدم. نیم خیز شدم و دو طرف شال را خیلی آرام روی سرشانه اش انداختم تا کل سینه اش را فرا بگیرد و کمی گرمش کند. باورم نمی شد یک روز بخواهم اینکار را در اتومبیل پدر داریوش برای پدرش انجام دهم. اما سرنوشت چه بازیهایی که با آدم نمی کرد. و من حالا نگران سرماخوردن مردی بودم که چند وقت قبل بخاطر تهمت هایش از او متنفر شده بودم!

خواستم سر جایم برگردم که شال از یکی از سرشانه هایش سر خورد و افتاد پایین. ای بخشی شانس! دوباره نیم خیز شدم تا گوشه ی انتهایی شال را از روی پایش بلند کنم و مجددا روی سرشانه ی پهنش بگذارم ... که ناگافل چشمهایش را باز کرد. دلم هزی فرو ریخت. من دو زانویم را روی صندلی خودم گذاشته بودم و یک دستم را روی فرمان قرار داده بودم تا تکیه گاهم باشد و نیفتم. کاملا روی او نیم خیز بودم، بگونه ای که صورتم با صورتش هیچ فاصله ای نداشت و حالا که بیدار شده بود و صورتش را به سمت من چرخانده بود، نفس گرمش را روی گونه و گوش و نیم رخم احساس می کردم. تره ای از موهای افسارگسیخته ام که از بند شال رها گشته بود، روی صورتش ریخته بود و حالا ... از همان وقت ها

بود که دستپاچه شده بودم و هرکاری ممکن بود از من سرزند . او حیرت زده و متعجب ، با چشمانی پر از شگفتی ، باهمان صدای خمار و خوابالود به منی که در همان ژست و حالت نیم خیز، خشک شده بودم گفت :

-چیکار می کنی دختر؟! -

و از آنجا که آدم دستپاچه و ناشی قطعاً سوتی میدهد ؛ و من می خواستم هرچه سریعتر به صندلی خودم برگردم ، ناگهان دستم از روی فرمان چرمی اتومبیل لیز خورد و خیلی شیک و مجلسی با صورت روی پایش افتادم . جوری که صورتم دقیقاً مماس شد با شکم تخت و عضلانی اش و حتی کمی پایین تر ! وای خدایا ! مرا بکش ! خفت از این بیشتر ! ضایع شدن از این بالاتر !

حالا تکیه گاهی نداشتم که دستم را به آن بگیرم و بلند شوم . دستم سرگردان در هوا معلق بود و به دنبال تکیه گاهی می گشت که ناگهان دستان مردانه اش مرا از روی خودش بلند کرد و خیلی آرام سرجای خودم برگرداند . حالا جوری خجالت می کشیدم که در تمام عمرم نکشیده بودم . گمانم آنقدر قرمز شده بودم که حد نداشت . و زبانم طبق معمول برای توجیه باز شده بود .

-من ... خب ... هوا سرد بود ... گفتم ... شال رو بندازم ... یعنی اومدم که ...
خب شال سر خورد منم که ... یعنی ...

نفس کلافه ای بیرون داد . دستی روی گلویش کشید . انگار هوا برای تنفس

نداشت . بی هیچ حرفی در اتومبیل را باز کرد و به سرعت از اتومبیل خارج شد. یک حال عجیب و غریبی داشت و من ... می دانستم که کند زده بودم . خدایا ! چرا باید اینقدر مرا ضایع کنی ! مگر من چه گناهی مرتکب شده ام که مستوجب اینهمه بلا و خجالت باشم !

دیدمش که لب ساحل ایستاد و دو دستش را داخل موهایش فرو کرد و به دریا خیره شد. بعد یک لحظه ، ناگهانی رویش را برگرداند و مرا نگاه کرد. به سرعت چشم دزدیدم من که از خجالت داشتم می مردم ! و او هم مجدداً به دریا چشم دوخت . دو دستش را که درون موهایش بود، پشت گردنش کشید . پیراهنش درون شلوارش بود . پیراهن را از کمر بند بیرون کشید و انتهای آن را روی شلوارش انداخت . بعد از کمی تعلل ، به اتومبیل بازگشت و بی هیچ اشاره ای به اتفاق چند دقیقه ی قبل گفت :

-الان خوابگاه بازه ؟ اگه این ساعت بری مشکلی برات پیش نمی آد؟

ساعت ، هفت را نشان می داد . من که از خجالت نمی توانستم نگاهش کنم فقط گفتم :

-نه مشکلی نیست...البته اگه براتون... زحمتی نیست ...

و او بی هیچ حرفی مرا به خوابگاه رساند. باز عذرخواهی کردم و بی آنکه نگاهش کنم از اتومبیل پیاده شدم . خدا حافظی آرامی کردم و با سرعت نور به سمت خوابگاه دویدم . تا از مقابل دیدگانش محو گردم و بیشتر از این بخاطر کاری که انجام داده بودم عرق شرم و خجالت نریزم !

#75

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۶

ضیاءالدین

پشت میز کارم نشسته بودم و اما ، فکرم متمرکز نمی شد ! از دست خودم

عصبانی بودم ! از اینکه در برابر ناشی گری یک دختر کم سن و سال ،
اینگونه ملتهب و دستپاچه شده بودم ، اینکه طاقت از کف داده بودم ،
بیزار بودم ! من ضیاءالدین دریاسالار بودم ! آخر چطور ممکن بود در برابر
عمل ناشیانه ی یک دختر چشم وحشی پاچه گیر ، اینگونه دست و دلم بلرزد
!؟

تنهایی ؟! گفته بود من چه میدانم تنهایی چیست ؟!

آه خدایا ! کسی در این دنیا بود که بهتر از من این واژه را بشناسد و با
گوشت و پوست و خونش عجین شده باشد ؟! خدای من ! تنهایی ! من
خود تنهایی بودم ! از جنس اصل و ناب تنهایی ! تمام وجود من پر از
تنهایی بود !

کاش می شد به آن دختر بگویم بخدا که در برابر چیزی که من تجربه کردم
و سال هاست تمام وجودم با دردش عجین شده است ؛ حتی تحمل تنهایی
ناشی از مرگ عزیزان هم به مراتب راحت تر است . وقتی تو عزیزت را از
دست می دهی ، می دانی که این رفتن دست او نبوده ! خودش نخواسته !
به میل و اختیار خودش نبوده ! می خواسته بماند ؛ مبارزه کرده برای
ماندن و نرفتن ؛ و دیگر چاره ای جز رفتن نداشته است !

اما وای ! وای اگر عزیزت ، پاره ی تنت ، محبوب و معشوق و تمام دنیایت ،
به میل و اراده و اختیار ، تورا ترک گوید و برود ! وای !

تحمل این شکل از تنهایی وحشتناک است ! بیچاره می کند ! ذره ذره ، روز
به روز ، لحظه به لحظه می کشد ! خفه می کند و نفس می برد ! وای که
این مرگ تدریجی هزار بار بدتر از مردن هست ! هزار بار فجیع تر از به قتل

رسیدن است . او من ! ضیاءالدین دریا سالار ! این مرد همیشه تنها ، به بدترین شکل ممکن این تنهایی را تجربه کرده بودم !

کمیل

جواب تلفنم را نمی داد . داشتم دیوانه می شدم . می دانستم بعد از این اتفاق ، کمی دوری می کند . اما دیگر نه تا این حد ! گمان نمی کردم تا این حد از دستم عصبانی شود که حتی حاضر نباشد به حرفهایم گوش کند و دلیل را بشنود !

اما موضوعی که بیشتر از همه مرا عصبی می کرد ، همراهیش با ضیاءالدین دریا سالار بود . هیچکس نمی توانست باور کند که این مساله تا چه حد داشت مرا دیوانه می کرد ! آنقدر که مرا به جنون کشانده بود ! ضیاءالدین دریا سالار خط قرمز من بود . اصلا تمامی این نقشه ها برای به خاک نشاندن این مرد بود !

آن وقت او خیلی راحت ، بدون هیچ مشکل و مانعی ، تمام شب تا صبح را با دختر خوب من گذرانده بود ! تف به او و هفت پشت جد و آبادش !

تمام دیشب دیوانه وار طول ساحل را می پیمودم . باورم نمی شد چكاوك تا صبح در هوايش نفس کشیده باشد ! در اتومبیلش به خواب رفته باشد !

و صبح با دیدن او بیدار شده باشد ! و حتی شاید اتفاقات دیگری بوقوع
پیوسته باشد که من لعنتی از پشت آن شیشه های دودی نمی توانستم
ببینم !

چکاوک جواب تلفنش را نمی داد و مدام ریجکت می کرد و مرا دیوانه تر
می ساخت ! داشتم دیوانه می شدم از بی خبری اتفاقات دیشب تا
صبحشان ! تقصیر خودم بود. خود کرده را تدبیر نیست !

اما من فکر نمی کردم آن داریوش کثافت هرزه ی بی عرضه اجازه دهد
پدرش چکاوک را به مقصد برساند . احمق بی خیال لات ! قرار بود
داریوش او را تا دم خوابگاه برساند و بعد گورش را گم کند و برود و من
بروم سروقت چکاوک و او را ببرم خانه پیش مامان مرضیه ! گند زد به
تمام زیر و بم نقشه ام !

طرف چکاوک داریوش بود ! داریوش بی عرضه ی احمق که من می
توانستم قدم به قدم بعدی اش را پیش بینی کنم . قرار نبود طرف چکاوک
ضیاءالدین باهوش و باسیاست و خطرناک باشد !

قرار بود ضیاءالدین فقط به این دلیل در اتفاقات دیشب حضور داشته
باشد که وجود چکاوک در زندگی پسرش را بیشتر به رسمیت بشناسد . تا
حذف چکاوک از زندگی دریا سالارها به مراتب مشکل تر از قبل شود . تا
جایی که دیگر غیر ممکن گردد ! همین ! فقط همین ! و نه هیچ چیز لعنتی.

دیگر!

و من نمی گذاشتم نقشه ام با حضور مزخرف ضیاءالدین خراب شود .

د گوشه را بردار لامصب ! بردار ! بردار !

#76

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۷

طول مقر را دیوانه وار می پیمودم . نزدیک عصر بود و من بیشتر از بیست

و چهار ساعت بود که خوابیده بودم و اما ، جز ضیاءالدین دریاسالار نمی توانستم به کسی دیگر فکر کنم !

برای بار هزارم شماره ی چکاوک را گرفتم. این بار جواب داد. عصبی و ناراحت !

-چیه ؟ چرا اینقدر زنگ میزنی ! وقتی جواب نمیدم یعنی دلم می خواد باهات صحبت کنم !

-خدا رو شکر که بالاخره جواب دادی چکاوک ! ببین دختر ! من دارم دیوونه میشم ! واقعا دارم دیوونه میشم ! باید باهات حرف بزنم !

-اما من با تو هیچ حرفی ندارم ! نه الان نه هیچ وقت دیگه ! تو یه نامرده نارفیقی ! خیلی نامردی کمیل ! فکر نمیکردم تا این حد ناجوانمردانه بخوای بازی کنی ! فکر نمیکردم حاضر باشی منو تو این شرایط قرار بدی ! فکر نمیکردم اینقدر بد باشی ! دیگه به من زنگ نزن ! نمیخوام صداتو بشنوم !

دیوانه وار سرش داد کشیدم:

- به خدا قسم اگه قطع کردی میام و اون خوابگاه کوفتی رو روی سر مسئو لاش خراب میکنم ! بیا باید باهات حرف بزنم !

-هر کاری دوست داری بکن ! به جهنم !

و گوشی را روی من قطع کرد. واقعاً عصبانی بود و من نمی دانستم چطور باید او را قانع کنم و او را به حرف بیاورم. مجدداً شماره اش را گرفتم.
جواب داد:

-مگه نگفتم بهم زنگ نزن ! منتظر تلفن زن داییم هستم. خط رو مشغول نکن کمیل !

-دارم میام دم خوابگاه دنبالت ! ده دقیقه ی دیگه میرسم. پایین باش !

-به همین خیال باش ! میگم نمی خوام صداتو بشنوم . ریختتو که دیگه اص
لا نمیخوام ببینم !

-می خوام باهات حرف بزنم! نمی فهمی ؟ خیلی حیاتیه ! خیلی مهمه ! چرا
درک نمیکنی دختر لجباز !

کمی سکوت کرد.

-چکاوک جواب بده !

باز هم هیچ نگفت. حس کردم کمی از موضع سختگیرانه ی خویش عقب نشینی کرد. من هم سعی کردم بر خود کمی تسلط یابم . با لحنی آرام تر گفتم :

-خواهش می کنم دختر خوب ! من باید باهات حرف بزنم ! دارم دیوونه میشم ! میام دنبالت و برت میدارم میایم مقر با هم حرف میزنیم . باشه ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

-با اینکه اصلا " دلم نمی خواد حتی ببینمت و حسابی از دستت عصبانیم ، اما ... چون اینهمه خواهش کردی ... خیلی خوب باشه ! یک ساعت دیگه بیا دنبالم.

و بدون خدا حافظی قطع کرد. زودتر از یک ساعت به خوابگاه رسیده بودم و او سر یک ساعت پایین آمد.

در اتومبیل نشست و بدون اینکه نگاهم کند یا جواب سلامم را دهد گفت :
-برو اینجا نمون !

به طرف مقر به راه افتادم . من به چیزهایی فکر می کردم که او حتی ذهنش به آن خطور نمی کرد. چیزهایی برای من مهم بود که او شاید اصلا " به آن ها اهمیت نمی داد. برای من یک شب تا صبح تنها ماندن او با

ضیاءالدین دریا سالار عذاب بود ! دیوانه کننده و جنون آمیز بود ! و او
احتمالا حتی نمی توانست این مساله را درک کند ! همین چکاوکی که از
مکنونات قلبی من در مورد خودش بی اطلاع بود ! همین دختری که از
رازهای سربسته ی نقشه ی بی عیب و نقصم خبر نداشت !

#77

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۸

طرف من داریوش بود . قرار بود چکاوک روی صرفا او تاثیر بگذارد و تمام نقشه هایی که من میکشیدم در رابطه با او و داریوش بود. چون می توانستم داریوش را از حفظ بخوانم و قدم به قدم اش را پیش بینی کنم. این که زنگ زده بودم به ضیاءالدین ، فقط برای محکم کاری بود و برای تنها نبودن چکاوک را در آن خانه کوفتی ! و مهم تر از همه اینکه این که داریوش بالاخره مجبور باشد چکاوک را در مقابل پدرش به رسمیت بشناسند.

اما فکر نمی کردم این ماجرا باعث شود ضیاءالدین و چکاوک با هم همراه گردند. هر چند موقتی، هر چند اتفاقی، هر چند فقط برای یکبار ! من میترسیدم . از ساخته شدن خاطره ها می ترسیدم ! خاطره هایی که دامنگیر بودند ! خاطره هایی که ذهن و فکر آدم را رها نمی کردند ! خاطره هایی که کمر به قتل احساس آدمی می بستند ! و تا آدم را در گیر و گرفتار نمی کردند، تا آدم را در خود غرق نمی کردند، دست بردار نبودند . من از ساختن این خاطره ها می ترسیدم و به هیچ وجه نمی خواستم حتی کوچکترین احتمالی بین این دو نفر وجود داشته باشد برای ساختن این خاطره ها ! من ذات خبیث و بی وجود ضیاءالدین را می شناختم . من با تمام وجود برای به زمین زدن این مرد نقشه کشیده بودم و آماده بودم ! اما همراهی خصوصی اش با چکاوک دور از انتظار و گمانم بود !

وارد مقر شدیم. در را بستم . پر از خشم بودم. پر از عصبانیت . دخترک را بد نگاه کردم . جوری که یک لحظه ترس برش داشت .

-چی شده کمیل ؟ چرا اینقدر عصبانی هستی ؟ دست پیش رو گرفتی که
پس نیفتی ؟ حالا به جای من، تو عصبانی هستی ؟

سعی کردم برای خود تسلط پیدا کنم ! این دختر که گناهی نداشت ! چند
نفس عمیق کشیدم اما... می دانستم چهره ام همچون دیو دو سر خشمگین
و عصبانی شده بود. با دست اشاره کردم که بنشینند . وقتی نشست صندلی
را در مقابلش گذاشتم و یک پایم را روی آن نهادم به آن تکیه دادم و در
چشم هایم چشم دوختم. نمی دانم چرا ناخواسته داشتم تمام خشم و
عصبانیت را بر سر این دختر بی گناه بود خالی می کردم و در شرایطی که
خودم باعث آن شده بودم ؛ او را مقصر می دانستم . شاید هم او تنها فرد
دم دستم بود که می توانستم تمام حرصم را بر سر او خالی کنم !

خشمگین دندانها را بر هم فشردم و گفتم :

-تمام دیشب تا صبح تو ماشینش بودی !

بی خیال گفت :

-خوب که چی ؟ تو کوچه می موندی ؟!

-مگه چشما تو بسته بودی ؟ ندیدی ماشین منو پشت سرت ؟ نمیتونستی بیا
تو ماشین من ؟!

-تو چی؟! نمیتونستی بیا دنبال من؟!!

با این حرف ، خیلی حرفه ای دهانم را بست !

-آها ! بله شازده ! دقیقاً به همون دلیلی که تو نمی تونستی بیایی؛ منم نمی تونستم پیام . اما مساله اینه که من اصلاً نمیدونم منو چرا داری استنطاق می کنی ؟ فکر نمی کنی اونی که باید جواب پس بده تویی نه من؟! تو دروغ گفتی ! منو فریب دادی ! منو چیز خور کردی و باعث شدی بیهوش بشم ! اونم توی خونه ی وحشتناکی که می دونستی چقدر ازش هراس دارم ! اونم پیش کسی که یه دیوونه ی به تمام معناست ! یه آدم بی قید و بند ! چطور حاضر شدی این کار را بکنی ؟ من بهت اعتماد کرده بودم لا مصب ! جوابمو بده ! چطور تونستی پاسخ اعتماد منو اینجوری بدی ؟ بخدا که داریوش از تو مرد تر بود !

با چشمانی تنگ شده نگاهش کردم . اینهمه سرکوفت زده بود و آخر جواب سوالم را نداده بود ! خشمگین تر از قبل ، شمرده شمرده از او پرسیدم :

- درست جواب منو بده ! دیشب تا صبح تو اون ماشین کوفتی چه خبر بود ؟ اول اینو میگی و بعد تمام اتفاقاتی که توی خونه ی داریوش افتاد !

پوف کلافه ای کشید. از جایش بلند شد و پرخاشگرانه گفت :

-خدای من ! من دارم چی میگم و تو داری چی میگی؟ اتفاقات خونه ی
داریوش؟! واقعا که خیلی رو داری کمیل ! من توی بیهوشی مطلق بودم ،
اونم فقط بخاطر شاهکار تو ! اون وقت از من می پرسى تو اون خونه چه
خبر بود؟! آخه لامصب ! اگه هر گهی هم می خورد ، من که خبردار نمی
شدم . وای ! بهتره برم قبل از اینکه دیوونم کنی !

#78

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۹

خون جلوی چشمانم را گرفته بود. احساس می کردم که از جواب دادن طفره می رود. به سمتش خیز برداشتم. ناگهان ترسید و به عقب گام برداشت.

-نکن اینجوری! منو می ترسونی!

اما من انگار دکمه ی خاموش نداشتم. باز نزدیکتر شدم. باز او عقب تر رفت تا به دیوار رسید. و من این یک قدم فاصله را با او نیز پر کردم. حالا چند میلی متر بیشتر با او فاصله نداشتم. ترسیده مرا نگاه میکرد. نفس هایش حالا تند تر شده بود. کمی ترسیده بود و البته به هیچ عنوان نمی خواست به روی خود آورد.

این چه حالی بود که داشتم! چشمهایش مرا سست می کرد و در عین حال فکر اینکه آن مردک تمام شب تا صبح فرصت دیدن این چشمها را داشته، مرا دیوانه تر می ساخت. سرم را نزدیکتر بردم. همچنین گاومیشی عصبانی نفس کشیدم. و همچون مجنون دیوانه ای نگاهش کردم. حالا نفس هایم به صورتش می خورد. حالا نگاهش علاوه بر ترس، پر از شرم و حیا هم شده بود. اینهمه نزدیکی تا کنون بین ما اتفاق نیفتاده بود. تا کنون چشمان زیبایش را از این فاصله ندیده بودم. چقدر جادویی بود رنگ نگاهش! چه دیوانه کننده بود حالت چشمانش! دو دستم را در دو طرفش از آرنج روی دیوار گذاشتم. حالا دقیقا در پناه تنم بود. در پناهم زندانی شده بود. چه راحت داشت عصبانیتم را دود می کرد و می فرستاد هوا! چه زیبا در قالب قامت نشسته بود! میشد کمی بغلش کنم؟! خیلی چلا

اندنی به نظر می رسید ! یعنی به آغوش کشیدنش چه حسی داشت ؟!
لمس و فشردن این تن ظریف و ناز در میان دستان قوی و مردانه ام
میتوانست کمی از التهاب درونم کم کند ؟! می توانست آرامش از دست
رفته ی سالهایم را باز گرداند ؟! خدایا ! هنوز باورم نمی شد خودم شرایطی
فراهم کرده بودم که با ضیاءالدین روبرو شود ! با دستهای خودم ! خود خر
و احمقم !

یادآوری آن مرد تمام حال خوشم را خراب کرد و آن دیو دو سر عصبانیت را
دومرتبه در وجودم بیدار ساخت !

دستم را به پشت سرش بردم و موهای افسارگسیخته اش را که حالا
بدجور دیوانه کننده و رها و پریشان گشته بود؛ در میان مشتم گرفتم و
محکم کشیدم و لبهایم را نزدیک گوشش بردم و با لحنی سراسر تهدید و
خشم گفتم :

-به خدا قسم میکشمش ! میکشمش ! اگه دیشب دست از پا خطا کرده باشه .
کافیه بدونم یک لحظه نگاش روی خوشگلی هات هرز رفته باشه ! بخدای
واحد قسم کافیه بدونم چشماش همچین گهی خورده باشه ! قید هرچی
نقشه و برنامه ریزیه می زنم چکاوک ! میرم و جوری از سر در کارخونه اش
آویزونش می کنم که غذای مرغای آسمون بشه ! که دیگه فکر یه دختر
جوون حتی توی خواب به سرش نزنه !

عصبی و محکم به تخت سینم کوبید و مرا یک قدم به عقب راند .

-درسته بهت گفتم داداش ! اما قرار نشد دیگه اینقدر دور ورداری که خودتو مالک و صاحبم بدونی . من خودم می دونم چی درسته و چی غلط ! در ضمن ! اصلا نمی تونم بفهممت ! لطفا موضعتو روشن کن ! منظورت دقیقا کیه ؟ داریوش ؟!

-چی؟! داریوش؟ خودت رو زدی به اون راه؟! نه خیر! منظورم اون نیست. اون هیچ غلطی نمی کنه چون جرئتشو نداره . واضحه که منظورم بابای لاکردارشه !

با تعجب و شگفتی نگاهم کرد .

-حالت خوبه کمیل؟! این پریشونی و دیوونگی بخاطر اونه ؟ خدای من ! مسخره تر از اینم مگه میشه ! چی داری میگی تو! پدرش مرد محترمیه ! مرد خوبیه ! باورم نمیشه نگران اون باشی ! تو به سرت زده کمیل ! چرا یه جوری حرف می زنی که همش فکر می کنم تو با ضیاءالدین دریاسالار دشمنی دیرینه داری ؟!

و بدون انتظاری برای پاسخ ، خواست از کنارم رد شود و برود . بازوهایش را گرفتم و به شدت او را به سمت خودم چرخاندم. بعد با چشمانی از حدقه در آمده و قرمز به او توپیدم :

-من در مورد این مردک اصلا شوخی ندارم چکاوک ! دارم دیوونه میشم ! بفهم ! مثل بچه آدم بشین و ثانیه به ثانیه ی دیشب تا صبح رو برام تعریف کن .

به زور دستش را از میان دستم کشید.

-ولم کن ! از دیشب تا صبح چی بگم وقتی چیزی نشده . تو دیگه آب روغن قاطی کردی !

دستم را در موهایم فرو بردم و کلافه چند قدم از او دور شدم تا کمی بر خود تسلط یابم. دخترک را گیج و حیران کرده بودم . اصلا نمی توانست بفهمد این همه حساسیت روی ضیاءالدین دریا سالار برای چیست . نباید هم می دانست ! از اول قرار بر این بود که او نداند .

چند نفس عمیق کشیدم و با تمام سعی ای که در تسلط خود داشتم، رو به او گفتم :

-خیلی خب ! باشه ! یه معامله می کنیم ! من برات توضیح میدم دلیل کار دیشبم چی بود. و تو هم چیزی که می خوام بشنوم رو بهم میگی . باشه ؟!

#79

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۰

و بدون اینکه اجازه ی اعتراضی به او دهم ، بی معطلی گفتم :
-من تمام دیشب ، مژگان رو مامور کرده بودم ثانیه به ثانیه ای که اتفاق می
افته رو بهم گزارش بده . بعد هم به محض خالی شدن خونه ، به پدر
داریوش زنگ زدم تا بیاد و شما دوتا تنها نباشین . من تمام مدت حواسم
بهت بود. نمی تونی بفهمی ؟ دلیل کارم هم این بود که ...

دخترک اما سرتق بود. راه نمی داد. معامله نمی کرد. دخترک هنوز از دستم
ناراحت بود. حرفم را قطع کرد و گفت :

-دیگه نگو ! نه می خوام بشنوم و نه میگم !

و خواست از مقر خارج شود. باز داشت مرا دیوانه می کرد ! و اصلا برایش مهم نبود چقدر دارم تلاش می کنم بر خود مسلط باشم و از کوره در نروم !

عصبانی به سمتش رفتم و باز با خشونت بیس از اندازه بازویش را گرفتم و او را به سمت خود کشیدم. آنقدر شدت عملم زیاد بود که دقیقاً در میانه ی آغوشم فرود آمد . بوی خوب موهای رها شده از بند روسری اش دیوانه کننده بود. و من باورم نمیشد در میان این حجم از عصبانیت ، دو مرتبه متوجه زیبایی و بوی خوب موهایش شده باشم ! این دختر به وضوح می توانست مرا تحت تاثیر قرار می دهد و این انکار نشدنی بود !

حالا عصبی شده بود و در میان دستانم ، در میان آغوشم دست و پا میزد تا خود را رها کند. هرچه او بیشتر دست و پا می زد و در آغوشم وول می خورد ، حس های مردانه ی مرا بیشتر بیدار می کرد . حس هایی که الان وقت بیدار شدن و سرباز زدنش نبود. ناچاراً او را محکم گرفته بودم تا زمین نخورد .

-نکن دختر . آروم بگیر . می افتی ها !

ورزشکار بود و قدرت بدنی داشت. اما نمی توانست حریف من شود. با این حال باز کوتاه نمی آمد. آن قدر در میان آغوش من و دستانم شورش کرد و آشوب به پا ساخت و من آنقدر مقاومت کردم که آخر سر دونفری نقش بر زمین شدیم. یعنی درواقع چون میخواست پنجول بکشد و من نگذاشتم ، تعادلش را از دست داد و به شدت روی من افتاد و من هم محکم روی کمرم به زمین افتادم .

حالا من روی زمین دراز کشیده بودم و او تمام قد روی من افتاده بود. او را نمیدانم، اما حس و حال من، یک حس و حال عجیب و غریب بود. یک جور حس دیوانگی ناب ! یکجور احساس جدید ناشناخته ! دست هایم را روی کمرش چفت کرده بودم و انگار دلم نمی خواست این دستان قفل شده را تا ابد باز کنم ! گودی کمرش بی نظیر بود و قشنگ انگار برای جای دستهایم ساخته شده بود . حالا چه کسی جرئت داشت با تمام وسوسه هایی که به جاناش میریخت ، دستش را چند سانت پایین تر ببرد و چیزهای دیگری را لمس کند که میتوانست فوق العاده دلنشین و ناب باشد ؟!

روسی اش کاملاً باز شده بود و حالا تمام موهایش روی صورتم پریشان بود. با تمام وجودم ، با تمام شامه ام عطر موهایش ، عطر تنش ، را به ریه هایم سرازیر می کردم . او از این زاویه ... دیوانه کننده زیبا بود . مدام داشت وول می خورد تا رها گردد و نمی گذاشت یک دل سیر در آرامش، اینهمه زیبایی را به تماشا بنشینم . به سختی سعی داشت دست هایش را روی سینه ام بگذارد و تن و بدنش را کمی از من فاصله دهد . و من با فشار دستهایم بر گودی کمرش ، به شدت در برابرش مقاومت می کردم ! دلیلش واضح بود ! قطعاً نمی خواستم این حالت را از دست بدهم .

به سختی با یک دستش موهای بلندش را جمع می کرد و با یک دستش خود را از من فاصله می داد و اما دوباره موهایش روی صورتم پخش می شد . برای اولین بار در طول بیست و چهار ساعت گذشته بود که عصبانیت از اعماق وجودم رخت بر بست . دیدن این حالت سردرگمی و گرفتاریش بینهایت زیبا بود ! و او متعجب از این لبخند ، تند و تیز گفت :

-آره ! خندم داره ! خوب به ریش من میخندی ! صبر کن اگه حالتو نگرفتم
کمیل خان منصوری ! زودباش دستاتو باز کن ! الانه که مرضیه جون بیاد .
آبرومون میره ها . دیگه اعتمادی که به من داشت از بین میره و فکرهای
ناجور راجع به من می کنه . باز کن دستاتو لامصب !

چشمان پرسشگر و بازیگوشم را دقیقاً توی چشمانش میخ کردم و گفتم :
امکان نداره ! امکان نداره دستام رو باز کنم ! تو همین حالت میمونی تا بهم
بگی دقیقاً دیشب چه اتفاقی افتاد توی اون ماشین کوفتی !

دخترک خجالت می کشید که تمام و کمالش روی من افتاده بود . بیچاره
حق داشت ! اما من حاضر نبودم رهایش کنم ! گفته بودم دستانم را باز
نمیکنم .

#80

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_یک

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۱

چکاوک گیج شده بود از رفتارهای جدید و عجیبم ! درست نمی توانست تحلیل کند ! نمی توانست رفتارم را بفهمد ! نگاهی پر بود از سوال ، تعجب ، شرم ، خجالت ! و من باز حاضر نبودم دستانم را باز کنم ! تقصیر خودش بود ! شیطنت کرده بود ! مقاومت کرده بود ! پنجول کشیده بود ! و همه ی اینها باعث شده بود حالا برایم ناز ترین دختر دنیا په حساب آید ! دختر خوب خوب من که در آغوشم به زیباترین شکل ممکن درگیر شده بود . دیگر گونه هایش داشت گل می انداخت از خجالت ! تمام سعی اش را می کرد که جدی بودن لحنش را حفظ کند . به همین دلیل تهدید وارانه گفت :

-دارم میگم دستاتو باز کن وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی !

خنده در گوشه لبم خانه کرد .

-چیکار می کنی مثلا کوچولو ؟

سرش را تکان داد و با لحنی پر از خشم گفت:

- الان نشونت میدم چیکار می کنم !

و بی رحمانه مشت سنگینی پای چشمم خواباند.

آنقدر درد داشت که ناخودآگاه دستانم شل شد و او از همین فرصت اندک استفاده کرد و با یک حرکت خود را از میان دستانم بیرون کشید و از معرکه نجات پیدا کرد ! جهت خالی نبودن عریضه یک اردنگی هم به باسن مبارکم زد و با لحنی پر از قدرت و افتخار گفت :

-دلم خنک شد ! تا تو باشی دیگه خیال قلدری به سرت نزنه !

در حالیکه از شدت ضربه ی سنگین مشتش ، تمام صورتم داشت می سوخت و چشمانم داشت از کاسه میزد بیرون ، به سختی از جای خود بلند شدم و همانجا کف زمین نشستم. با یک چشم نگاهش کردم و گفتم :

-یه ذره رحم و مروت نداری ! همین ضربه رو می تونستی یه خورده آروم تر هم بزنی !

-حقت بود شازده ! دلم خنک شد . تازه واسه خاطر تنبیه کار دیشبت ، کم هم بود ! اصلا هیچ چی نبود ! ببین شازده ! گوش کن ! چون تنبیهی ، تا یک هفته حق نداری به من زنگ بزنی . بعد از یک هفته تازه راجع بهش فکر

می‌کنم که می‌خواهم دوستی با تو رو ادامه بدم یا نه ! در ضمن هر چیز
مزخرفی که توی فکر آمده و به نظرت رسیده که دیشب اتفاق افتاده؛
مطمئن باش فقط فانتزی‌های خودته ! مردی که من دیشب دیدم شریف‌تر
از این حرفها بود که بخواد از کسی سوءاستفاده کنه !

بعد کیفش را برداشت و گفت :

-با اجازه شازده ! من رفتم . یادت نره تا یک هفته به من زنگ نزن تا کمی
حالم از کار دیشبت روبه راه بشه و خیانتت به شریک صادقت رو
هضم کنم !

جمله آخر را با حرص گفت و کیفش را برداشت و از مقر خارج شد. یعنی
می‌دانست حتی با کتک زدن و پنجه کشیدنش هم داشت دل میبرد ؟!

#81

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_دو

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۲

داریوش

این اولین ملاقاتم با چکاوک بعد از آن شب فراموش نشدنی بود. آن هم به درخواست خودم !

کمی دیرتر به سر قرار آمد و این قابل پیش بینی بود . می دانستم مرا منتظر می گذارد و این در جواب رفتار آن شبم بود. با جان و دل این تنبیه را می پذیرفتم !

اما در کل بنظرم حالا احساس راحتی بیشتری با من می کرد و شاید حتی از تنفرش نسبت به من کمی کاسته شده بود. بخصوص بعد از آن شب که حسن نیتم به او ثابت شده بود. البته از حرفها و حرکات حرص درآورم در آن شب به همین راحتی نگذشته بود و به همین خاطر من مجبور شده

بودم کلی عذرخواهی کنم و حتی از او خواهش کنم تا ملاقات با مرا قبول کند . باورم نمیشد تا این حد، دیدارش را خواسته باشم که حاضر شوم از او بابت آن شب عذرخواهی کنم !

سوار شد و خیلی جدی و سرد سلام کرد . با دیدنش ، یادم به آن شب که چه معصوم و ناز در مقابلم بیهوش شده بود افتاد . دلم خیلی خیلی رفت !

-سلام چکاوک ! کاشتی مارو تو این هوا دختر خوب !

هیچ پاسخی نداد . لبخند دوستانه ای به رویش پاشیدم . لبخندی که حالا بیشتر رنگ صمیمیت گرفته بود . انگار دلم برایش تنگ شده بود !

-خب ! کجا بریم ؟

-مگه خیلی کارتون طول می کشه؟ من دو ساعت دیگه کلاس دارم داریوش خان !

-با کدوم استاد ؟

-دکتر سعادتى !

-اووووه ! می شناسمش ! یه قطره آب از دستش نمیچکه ، چه برسه به نمره ! روی حضور و غیابم خیلی حساسه . خیلی خب ! پس بریم یکی از کافه های دور و بر دانشگاه . بعدش خودم می رسونمت دانشگاه !

متوجه بودم که بیشتر از دختران دیگر محبت خرج این دختر می کردم ، آن هم بدون اینکه پوئن مثبتی بگیرم.

من با تمام ولخرجی هایی که در اموال پدری و خاندانم داشتم ، در مقابله با دختران ، حسابگر ماهری بودم و اجازه نمی دادم مرا بچاپند . اما انگار این قضیه در مورد چکاوک فرق می کرد. من می فهمیدم که این دختر اهل حسابگری نیست ، اهل چاپیدن نیست . مال و اموال خیلی به چشمش نمی آید. چکاوک با رفتار و منش اش نشان می داد دختر اصیلی هست . دختری که داشت برای پیشرفتش ، برای ادامه تحصیلش ، با تعصب خشک خانوادگی اش می جنگید و اینها نه فقط برای من ، که برای هرکسی باارزش و قابل احترام بود.

در حین رانندگی نگاهی به چکاوک انداختم . نیم رخ زیبایی داشت . بیشتر تو دل برو و بامزه بود. گونه هایش خیلی چلانندی بود. مخصوصا با آن چال گونه ی دوست داشتنی ! نگاهم از صورت دختر سر خورد و روی اندامش رقصید. مانتوی پوشیده اش امکان دید زدن را به کسی نمی داد . احتمالا چیزهای خوبی زیر این لباس مخفی کرده بود. یعنی می شد که یک روز با رضایت خودش بتوانم او را در اتاق خوابم و در تخت خوابم ، فتح کنم؟! یعنی اگر آن شب پدرم سر نمی رسید اینکار را نمی کردم؟! آن شبی

که بدجور آدرنالین خونم زده بود بالا !

من بدجور امیدوار بودم بزودی این اتفاق بیفتد ! این دختر بیش از حد معمول حس های مردانه ام را تحریک می کرد !

با خود فکر می کردم که من باتجربه و سرد و گرم چشیده ی روزگار ، آن روز با دیدن موهای پریشان و اندام خوشگل این دختر دلم بی قرار تر شده بود و فکرم خمارتر ! بیچاره پدر پاستوریزه و دست از پا خطا نکرده ام دیگر چه حالی شده بود !

من هیچوقت نمیتوانستم پدرم را و این خویشتن داری های مسخره ی عصرحجری اش را درک کنم . حماقت محض بود لذت نبردن از چیزهایی که خدا در اختیار آدم قرار داده بود. هیچگاه نتوانسته بودم دلیل خویشتن داری پدرم را درک کنم و او را بفهمم . ضیاءالدین می گفت تا عشق نباشد رابطه معنایی ندارد. تا عشق نباشد ، رابطه سیاهچالی بیش نیست که فرد را هرروز بیشتر از پیش درگیر می کند . از نظر ضیاءالدین رابطه تنها و تنها در قالب عشق و بصورت رابطه ی زناشویی معنا داشت . و این مفاهیم در مغز آبدیت شده و امروزی من نمی گنجید .

به نظر من اصلا چه معنی داشت آدم اینهمه ریاضت بکشد و خود را جر دهد بخاطر یکسری اصول مسخره و پیش و پا افتاده ! وقتی هر دو طرف راضی هستند و هیچ نارضایتی در کار نیست ، دیگر استخاره کردن معنایی ندارد. اینها اما توی کت پدر بزرگوار و آقامنشانه و جنتلمنم نمی رفت . من می دانستم که پدرم به معنای واقعی یک جنتلمن تمام عیار هست . آنقدر

فرهیخته و مودب و مبادی آداب که نسوان کارخانه و بیرون ، برای
شخصیت و متانتش غش و ضعف می روند و برای جلب توجه اش
خودکشی می کنند .

#82

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۳

حالا اگر بتوان خوشتیپی و خوش هیכלی و آن بازوهای لامصب سنگی و

هرکولی را تنگش قرار داد که دیگر یک دختر کش به تمام معنا می شود.
حیف که پدرم راه نمی داد. حیف که شخصیتش هم مثل بازوهایش سخت
و سنگی بود و راه ورود نداشت! وگرنه که چه حالی می کرد از اینهمه
گزینه های ترگل ورگل پیش رو! در هر صورت امیدوار بودم پدرم اینقدر
حماقت نکند که از هیچ کدام از شانس های پیش رویش حتی یکبار
استفاده ی کافی و وافی را نبرده باشد.

مقابل کافه ای نگه داشتم و هردو پیاده شدیم. امروز حرفهای خوبی برای
این دختر داشتم. بعد از سفارش نوشیدنی هایمان، شروع به صحبت کرد
م.

-چون خیلی وقت نداریم و باید به کلاس اون دکتره سعادت برسویم؛
خیلی حاشیه پردازی نمی کنم. ببین چکاوک! من تازه توی کارخونه ی
پدرم قسمتی رو برعهده گرفتم و قراره راندمان کاری و سلامت کاری رو
توی اون قسمت در عرض شش ماه ارتقا بدم. اینو به کل هیئت مدیره
تعهد دادم. در قبال دو امتیازی که ازشون گرفتم! یکی اختصاص بودجه ی
بیشتر به این قسمت و دیگه ... اضافه کردن یک ردیف شغلی برای این
بخش. یعنی مدیر داخلی بخش انبارداری!

من خودم هم هنوز شک داشتم. نمی دانستم آخر این دختر کم سن و سال
چطور می توانست مرا به این اهداف بلند مدت و حساس برساند. او که نه
بیشتر از خودم درس خوانده بود و نه تجربیاتی فراتر از من داشت.

افکارم که به این بن بست رسیده بود با خود گفته بودم احتمالا دختر خوش فکری هست و یک عالمه خلاقیت دارد. نمره هایش هم که عالیست. پس می تواند گزینه ی خوبی برای این کار باشد. و احساساتم اما در ادامه می گفت "دختر زیبایی هم هست. لوند و جذاب و دلبر هم هست. خوش هیكل و متناسب و لطیف هم هست. جهت حشر و نشر و باهم وقت گذراندن هم مناسب هست. به احتمال زیاد به تختخوابم هم راه پیدا می کند. پس می تواند بهترین گزینه باشد."

چكاوك اما مبهوت نگاهم می كرد. احتمالا باورش نمی شد به همین زودی مشكلش حل باشد. دیگر بر نمی گشت! دیگر خطری ادامه تحصیلش را تهدید نمی كرد. دیگر می توانست با خیال راحت درس بخواند و كار كند و پول در بیاورد. آن هم در یکی از معتبرترین كارخانه های مطرح كشور!

-من ... من واقعا نمی دونم چی باید بگم ...

لبخندی دوستانه برویش پاشیدم و گفتم:

-چیزی نمی خواد بگی عزیزمن! فقط می خوام کمکم کنی تا به خانوادم ثابت کنم می تونم. می خوام بهشون ثابت کنم دیگه روش های سنتی و قدیمی جواب نمیده و الان با روش های علمی میشه پیشرفت کرد. و توی این راه به كمكت خیلی احتیاج دارم.

-من ... هرکاری از دستم بریاد ... دریغ نمی كنم. امیدوارم بتونم براتون

مفید باشم .

-حتما می تونی ! تو دختر زرنگی هستی . شاگرد اول کلاستون بودی .
معدلت بالاست . مثل من نبودى که فقط بخوای درساتو پاس کنی . تمام
تئوری هایی که خونديم رو از برى . من خودم زياد وقت و
حوصلشو ندارم . اما می خوام تو رو چندتا کلاس آموزشی بفرستم . می
خوام زمانی که کارتو شروع می کنی يه باتجربه ی تمام عيار شده باشی .

البته که از اينهمه لطف بوى خوبى نمى آمد و البته که اين دختر باهوش
اين را ميدانست . مى دانستم که چکاوک در حين خوشحالى و ناباورى ،
نگران هم بود . اما اين نگرانى نمى توانست حال خوشش را خراب کند .
بهرحال حالا داريوش درياسالار داشت لطف هاى بيشمارى نصيبش مى کرد .
بعدا سرفرصت به نگرانى هايش هم مى پرداخت . اما الان زمان شادى
کردن بود .

-فقط ميمونه يک مساله ي ديگه ! بهم گفته بودى که عموت اگه بفهمه ديگه
نمى تونى خوابگاه بمونى تو رو برمى گردونه . خب ! اين يعنى اگه بتونى
يه خونه براى خودت دست و پا کنى هم شرايط همينه . چون تنهائى بايد
تو اون خونه زندگى کنى . درسته ؟

چکاوک نگران بود که چه مى خواستم بگويم .

-خب ... درسته . عموى من هرچندوقت يکبار مياى بندر . نهايتش يکى

دوبار بتونم بیچونمش . اما اون باهوشه . خب آخرش می فهمه . به
اینجای قضیه فکر نکرده بودم !

-اما من فکر کردم ! می دونی که عاقلانه این هست که من وقتی دارم تو
رو استخدام می کنم و هزینه و وقت صرف آموزشت می کنم؛ نباید بذارم
به راحتی با از دست دادنت ، همش دود بشه و بره هوا ! پس نگران نباش !
من یه راه حل براش دارم !

چکاوک پرسشگرانه نگاهم کرد. جوری که انگار نمی توانست به من اعتماد
کند و مدام نگران بود !

-چه راه حلی ؟

-فعلا که دوماه تا پایان ترم مونده . بذار توی این دوماه بیای کارخونه و
خوب جا بیفتی ، بعدش میگم برای اقامتت چیکار کنیم !

و به این ترتیب کار چکاوک بعد از شرکت در چند دوره ی آموزشی که من
به دور از اطلاع اعضای هیئت مدیره ، برنامه ریزی کرده بودم ، در کارخانه
ی بزرگ دریاسالار شروع شد .

#83

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۴

چکاوک

اولین روز کاری ام بود. بعد از آشتی با کمیل آن هم با چاشنی ناز و فیس و

طاقچه بالا گذاشتن ، با مشورت کامل او لباس کارم را انتخاب کرده بودم . کارخانه ی دریا سالار اجباری برای پوشیدن لباس فرم نداشتند . فقط چیزی که برایشان اهمیت داشت و کارگزینی به من تاکید کرده بود؛ رعایت فرم اداری و ترجیحا پوشیدن مانتو شلوار تیره رنگ ، و همچنین مقنعه به جای شال بود . مسئول کارگزینی اینها را می گفت و من به خودم غر می زدم که "ای بابا از دانشگاه که بیشتر سخت می گیرند" . و نمی دانستم چرا باید در یک مکان غیر دولتی اینقدر روی این مساله تاکید شود ! آن هم جایی که فرد بی بند و باری چون داریوش ، ریاست بخشی از آن را برعهده داشت.

توی دلم عروسی بود. از خوشحالی روی پا بند نبودم . کارهای اولیه و لازم را در کارگزینی انجام داده بودم و داشتم برمینگشتم به سمت واحد انبارداری . می دانستم کار سختی درپیش دارم . اما من آدم روزهای سخت بودم . مردانه کار می کردم و تلاش می کردم تا موفق شوم . داریوش با تمام اخلاق و رفتارهای نه چندان دلچسبش ، به من اعتماد کرده بود و بزرگترین شانس زندگی ام را در این سن و سال کم به من داده بود. نامردی بود اگر تمام تلاشم را برای موفقیت خودم و او انجام نمی دادم !

بخش اداری انبارداری چندان بزرگ نبود. سه اتاق داشت و آبدارخانه و سرویس و یک سالن بزرگ که توسط راهرویی ، بدون نیاز به حضور در فضای باز به انبار بسیار بزرگ این کارخانه منتهی می شد . از این سه اتاق ، بزرگترینش به داریوش اختصاص داشت . دو اتاق دیگر یکی به من به عنوان مدیر داخلی بخش انبارداری و دیگری به آقای فرمانش مسئول تدارکات انبار تعلق داشت . کار او ارتباط مستقیم با کارگران انبار ، و تهیه ی مواد لازم و تامین لیست سفارشات جزئی از بیرون کارخانه بود .

وظیفه ی من کنترل ورود و خروج لحظه ای کالاها و مواد موجود در انبار ، کنترل دوره ای ، حسابرسی و حسابداری این بخش ، نظارت روزانه بر نحوه ی عملکرد مسئول تدارکات و کارکنان تدارکات و کارگران مشغول در انبار ، کنترل در هنگام جابه جایی قطعات از انبار و به انبار جهت جلوگیری از آسیب دیدن قطعات ، پیاده کردن روش های نوین و علمی خروج مواد از انبار که داریوش تاکید زیادی بر آنها داشت ، و تعداد زیادی کار ریز و درشت دیگر بود که تمام وقت مرا از صبح تا عصر می گرفت .

یکی از کارهای مهمی که در حال حاضر در این کارخانه توسط ملاحظت کریمی انجام می گرفت؛ سفارش اقلام و قطعات مورد نیاز کارخانه جهت ساخت و یا تعمیر لنج ها بود که دستور تامین آن در هیئت مدیره صادر می شد و همانجا به تایید نهایی می رسید. آن هم از محل های تامین منابع اولیه که اکثرا خارج از کشور بود ، به این صورت که باید بوسیله ی ایمیل و راههای ارتباطی مجازی و یا حتی مذاکره های حضوری با طرف های تامین مواد اولیه انجام می گرفت .

داریوش به جد مصر بود که این بخش از کار را به بخش انبارداری منتقل نماید . زیرا عقیده داشت انجام اصولی آن لازم است توسط واحد انبار داری صورت پذیرد . زیرا بخش انبارداری مسئول تامین ، تهیه ، نگهداری و کنترل اموال و دارایی هاست !

بدین صورت جنگ نرمی با ملاححت به راه انداخته بود و بالاخره با دلایل مستند خود و درخواست مصرانه در تقسیم بندی درست وظایف کارخانه ، هیئت مدیره را راضی کرده و این وظیفه ی مهم و خطیر را از دست او گرفته بود . و حالا این وظیفه را به من سپرده بود. قرار بود ملاححت در این راستا آموزش های لازم را به من بدهد . ملاححتی که فوق العاده از دست داریوش عصبانی بود ، و داریوش هنوز نیامده داشت دانه دانه کارهای مهم را از چنگش در میاورد؛ حالا قرار بود بیاید و یکی از همین کارها را به من آموزش دهد . فقط امیدوار بودم در این خانواده ، خصومت و دشمنی پایدار نباشد و همدیگر را دوست داشته باشند ، وگرنه که با شیوه ی بولدوزی و یک رای و مقتدرانه ای که داریوش در پیش گرفته بود؛ کم کم همه را از خودش و من متنفر می ساخت .

گویا یک رای و اقتدارش را از پدر و پدربزرگش به ارث برده بود !

#84

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۵

او خود را خیلی درگیر کارهای اجرایی نمی کرد. ریاست مآبانه عمل می کرد و اما ، در مقام ریاست شایسته و کاربلد می نمود. البته اگر روابط و مسائل شخصی و خصوصی و دختربازی هایش خللی در این راستا وارد نمی کرد.

همانطور که من فهمیده بودم ، دختربازی برای داریوش تنها یک تفریح و سرگرمی جزئی و هرازگاهی نبود. بلکه مثل تمام کارهای روزمره اش ، این کار هم در لیست مهمترین کارهایش قرار داشت .

او برای این کار خیلی وقت می گذاشت ، برنامه ریزی می کرد؛ با حوصله ی تمام مقدماتش را فراهم می کرد ؛ جوری که در نهایت و با اینهمه وقتی که صرف دختر مقابلش می کرد ، آن چنان طرف را شیفته و شیدا و واله ی خود می ساخت که دیگر هیچ زور و اجبار و شدت عملی برای اجابت

درخواست های نامعقولش نیاز نبود.

و جالب اینکه بعد از اینهمه وقت و انرژی و زمانی که برای طرفش می گذاشت ؛ بعد از یکی دوبار رابطه ، به راحتی آب خوردن او را کنار می گذاشت

و دقیقا از زمانی که میلش دیگر به آن دختر نمی کشید ، سنگدلانه حتی اجازه ی یکبار رجوع مجدد را به او نمی داد .

او وقتی به کام خود می رسید و حالا وقت طرد کردن و از خود راندن بود ؛ حتی یکبار به احساسات آسیب دیده و زخم خورده و قلب شکسته ی طرف مقابلش توجه نمی کرد !

داریوش باهوش بود . او خوب بلد بود چه کند . جوری عمل می کرد که برای دختر مقابل نه جای گله گذاری می ماند ؛ نه جای شکایتی و نه جای شیون و آهی ! زیرا دخترک را با آگاهی کامل از اینکه حضورش در زندگی داریوش قطعی نیست و مقطعی هست ؛ وارد این بازی هوشمندانه می کرد !

آن طور که من متوجه شده بودم ، دختری به نام سوزان مقامی ، همان دختری که کمیل نشانم داده بود ، تنها دختری بود که نمی دانم چطور و با چه سیاستی حضور خود را در زندگی داریوش تثبیت کرده بود. که حالا با عدم حضورش در مراسم شب شعر ، احتمال می دادم که با یک اشتباه و ندانم کاری ، گور خود را کنده بود .

این خانواده برای من مثل یک هندوانه ی سربسته بود. و برایم جذاب بود
که کشفشان کنم . جالب بود که بدانم در میان اعضای یکی از بزرگترین و
سرشناس ترین و ثروتمندترین خانواده های این شهر چه می گذرد !
روابطشان با هم چگونه است و حس و حالشان چیست !

اما ناگافل بودم و نمی دانستم قرار بود خودم بازی بخورم ! نمی دانستم
قرار بود بازی سرنوشت مرا چنان درگیر این خانواده سازد ، که تمام حال و
آینده ام ، و تمام جوانی ام تحت الشعاع قرار گیرد !

#85

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۶

داشتم آخرین وسایل را در اتاق می چیدم و آخرین مراحل پایانی
دکوراسیون اتاق را انجام می دادم که در با ضربه ای آرام به صدا درآمد و
متعاقب آن داریوش وارد گشت . لبخندی زد و گفت :

-خسته نباشی !

-ممنونم !

-کارت تموم شد؟

- تقریبا آخراشه !

-کارهای کارگزینی روچی؟ اونا رو انجام دادی ؟

-بله اونا رو هم تمومش کردم.

- آفرین همه رو تو یه روز انجام دادی .

-آره دیگه . گفتم سریعتر انجامش بدم تا دیگه از فردا بتونم کارم رو شروع کنم.

داریوش روی یکی از مبل های اداری اتاق نشست و پایش را روی پای دیگری انداخت و با دست اشاره کرد که کنارش بنشینم .

-لطفاً چند دقیقه بیا می خوام باهات صحبت کنم.

در مقابلش نشستم و منتظر چشم به دهانش دوختم. اندکی مکث کرد و گفت :

-ببین چکاوک ! مراسم معارفه کوچکی در پیش داریم . باید با هم دیگه بریم سراغ پدرم تا تو رو به اون معرفی کنم . البته میدونم که شما دوتا چند وقت قبل به شیوه نه چندان متعارفی با همدیگه آشنا شدید . میدونم که شاید حس خوبی نداشته باشی و مدام یاد اتفاقات نه چندان خوشایند اون روز بیفتی . اما ازت می خوام که اعتماد به نفس خودت رو حفظ کنی .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-به من گوش کن چکاوک ! من شش ماه وقت دارم که خودم رو به پدرم و همه اعضای این کارخونه و هیئت مدیره ثابت کنم . موقعی که درخواست دادم یک ردیف شغلی به انبارداری اضافه کنن ؛یعنی ردیفی که تو الان پستش رو در اختیار داری؛ پدرم خیلی باهام مخالفت کرد . از نظر اون اینکار لزومی نداشت . اما من محکم ایستادم و روی حرفم پافشاری کردم . و بالاخره مجوزشو گرفتم . می خوام بهت بگم که من اینجا مخالف زیاد دارم . من برای اینکه بتونم خودمو ثابت کنم تحت فشار شدید هستم و بنابراین به کمکت نیاز دارم . من توی این شش ماه باید یه تغییر و تحول اساسی در بخش انبارداری ایجاد کنم که به چشم بیاد . می دونم که من و تو باهم دیگه میتونیم این کارو انجام بدیم . من نمره های تو رو دیدم . ع الیه ! مقاله هاتو خوندم . چند تا از پروژه های دوران لیسانستو از سایت دانشگاه دانلود کردم و مطالعه اش کردم . ذهن خلاقى داری ! ایده هات نابۀ . میدونم که می تونی ! تا جایی که بخوای بهت میدون می دم . دستت بازه هر تغییری می خوای اعمال کنی ، البته کاملاً با هماهنگی خودم ! این فرصت خوبی برات هست که خودتو نشون بدی . اما ، یعنی بخش انبارداری ، زیر نظر مستقیم پدرم هستیم و خواه ناخواه باید به پدرم گزارش کار بدیم ! چون اخیراً در جلسه ی هیئت مدیره تصویب شده که زیر نظر مستقیم بخش تعمیرات که ریاستش رو پدرم برعهده داره ، کار کنیم . پس پدرم کاملاً در چند و چون ریزه کاری های ما قرار خواهد گرفت !

پایش را از روی پای دیگرش برداشت . خود را کمی خم کرد و انگشتانش را در هم زنجیر کرد و به من خیره شد و گفت :

-برای پستی که تو الان در اختیار داری؛ افراد دیگه ای هم معرفی شدند.
افرادی که ملاحه و پدرم معرفی کردند و من به شدت مخالفت کردم .
محکم سر حرفم ایستادم و تو رو انتخاب کردم و روی انتخابم پافشاری
کردم . پس اگر تو الان یکسری رفتارهای مخالفت آمیز رو مشاهده بکنی؛
طبیعیه . می خوام که ناراحت نشی و انگیزه تو از دست ندی و به این فکر
کنی که ما یه هدف والاتری داریم که باید بهش برسیم؛ و اون هم ارتقاء
بخش انبارداری توی این کارخونه هست . می خوام الان که برای معارفه به
اتاق پدرم رفتیم اعتماد به نفس داشته باشی و صلابت خودت رو حفظ
کنی و با اعتماد به نفس به سوالاتشون پاسخ بدی تا بهشون ثابت بشه
انتخاب من بهترین انتخاب بوده و هیچ خرده ای به اون وارد نیست .

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و اما در دلم آشوبی به پا بود . من دختر با
اعتماد به نفسی بودم . دختری نبودم که بترسم ، اما روبرو شدن با پدرش
آن هم بعد از آن اتفاق ناگوار در آن شب کذایی دست و پایم را می لرزاند !

#86

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۷

پدر داریوش مثل خودش نبود . فرق داشت ! جدی و کاربلد بود . انگار که آدم شناس بود . جوری که اگر در چشمهایش چشم می دوختی فکر می کردی تا ته دلت را می خواند . احساس می کردم او به راحتی خبر دار می شود از نقشه ای که برای داریوش و این کارخانه کشیده ایم . احساس میکردم اگر در چشم هایم نگاه کند همه را از نگاهم خواهد خواند . من نگران بودم . از خیلی وقت پیش نگران روبرو شدن با پدرش بودم . از همان شبی که تا صبح کنار او در یک فضای بسته ی چند متری سپری کردم . حس عجیبی نسبت به او داشتم . یک جور ترس و واهمه ! یک حس ناشناخته ! حسی که مرا از روبرو شدن با او بر حذر می داشت . کاش میشد که با او روبرو نشوم . کاش میشد که بدون دیدار با او ، بدون کار کردن زیر نظر او و بدون بودن زیر ذره بین او ، کار را در این کارخانه انجام دهم . حیف که نمی شد ! دست داریوش نیز بسته بود !

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که وقتی به اتاقش رفتم در چشمهایش نگاه نکنم . در آن آبی هایی که مرا به تلاطم وا می داشت . این بهترین راه ممکن بود . می رفتم و بدون اینکه در چشمهایش نگاه کنم پاسخ سوال هایش را می دادم و برمی گشتم و دیگر تا ابد جلو راهش سبز نمی شدم !

پشت در اتاقش که رسیدیم تمام آن اعتماد به نفسی که جمع کرده بودم؛ یک جا فرو ریخت و دود شد و رفت هوا ! پاهایم شل شد و به محض زدن چند ضربه به در توسط داریوش ، قلب من روز زمین افتاد ! داریوش متوجه حال و احوالات من نبود . او نمی توانست بفهمد حرفهای آن شب پدرش برای دختری مثل من چقدر سنگین بود . آنقدر که روزها به خاطرش گریه کرده بودم . آنقدر که دلم هنوز درد میکرد ، اما سکوت کرده بودم . طاقت کرده بودم و هیچ چیزی نگفته بودم و این کار داشت مرا می کشت . منی که امکان نداشت در برابر حرف زور سکوت کنم و سر تسلیم فرود آورم . و او نمی دانست من یک شب را تا خود صبح در اتومبیل پدرش ، و در حضور پدرش به صبح رسانده بودم .

خدایا این چه حس بدی بود که من داشتم . چرا تمام نمی شد ؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت ؟ چرا اعتماد بنفسم باز نمی گشت ؟

وقتی وارد اتاق شدیم علاوه بر آن مرد چشم آبی ، یک مرد و یک زن دیگر نیز در اتاق حضور داشتند که داریوش به ترتیب آنها را به من معرفی کرد !

یکی از آنها عمویش بود و دیگری دختر عمه اش ملاحظت !

هر دو نشستیم . سوالات معمول و متعارف شروع شد و من سعی می کردم بدون نگاه کردن به آن چشم های شیشه ای آبی سوالات را پاسخ گویم . درست در مقابلم نشسته بود . هرکولی بود برای خودش ! اگر از قبل او را شناخته بودم نمی توانستم تشخیص دهم او پدر داریوش است و احتمالا " حدس می زادم که او برادرش باشد .

جوانتر از این بود که بخواهد پدر یک پسر بیست و پنج ساله باشد . احتمالا زود ازدواج کرده بود و زود بچه دار شده بود .

وای خدایا ! یادم داشت به آن سوتی قشنگی که در اتومبیلش در آن صبح زود داده بودم ، می افتاد . از هر زاویه که آن اتفاق را بررسی کرده بودم تا نقطه ای مبنی بر عادی بودن و معمولی بودنش پیدا کنم و کمی دلم آرام گیرد؛ نتوانسته بودم که نتوانسته بودم ! آن اتفاق به افتضاح ترین شکل ممکن افتاده بود و هیچ گونه نمیشد توجیهش کرد .

سوال و جواب های معمول انجام گرفت و من سعی کردم بدون استرس دانه دانه به سوالاتشان پاسخ گویم . در لابلای این سوالات ، داریوش نیز کمک می کرد و توضیحات تکمیلی را ارائه می داد .

بعد از اتمام، به داریوش نگاه پرسشگرانه ای انداختم . با نگاهش تحسین و تاییدم کرد ، یعنی که "آفرین ؛ خوب بود ؛ راضی بودم" ! و من بی صبرانه

منتظر اتمام این جلسه ی لعنتی بودم . مرد چشم آبی یک کلمه حرف نزده بود . یک کلمه سوال نپرسیده بود . نمی دانم چرا فقط نگاه می کرد . سکوتش بیشتر مرا می ترساند و به من اجازه نمی داد از افکار درونی اش و عقایدی که نسبت به من پیدا کرده بود و موضعی که نسبت به من گرفته بود باخبر گردم . تا بدانم نظرش در مورد من چیست . معلوم بود که مرد خویشتن دار و محافظه کار و دنیا دیده ای هست ! و وقتی طرف مقابلت کسی باشد که این همه مهارت در آدم شناسی داشته باشد و این همه تجربه داشته باشد و چند پیراهن بیشتر از تو پاره کرده باشد ؛ خوب طبیعی است که دست و دلت بلرزد و دچار استرس شوی !

#87

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۸

بالاخره طرفین صحبت ، رضایت خود را از حضور فعلی من در کارخانه اعلام کردند . جلسه رو به اتمام بود و من دلم می خواست بلند شوم و هر چه زودتر اتاق را ترک کنم و فلنگ را ببندم که ناگهان این مرد چشم آبی به صدا درآمد .

-خانم سایانی ! اگه اجازه بدین می خوام چند کلمه باهاتون تنهایی صحبت کنم !

گویا که سطلی پر از آب سرد روی من ریختند . انگار سر زبانم را قفل زدند . صدا از من در نمی آمد . فقط خشک شده و مسخ شده نگاهش میکردم . نگاه التماس آمیزم را به داریوش دوختم که شاید او بتواند مانع این دیدار خصوصی گردد . اما داریوش حتی متوجه نبود چقدر در عذاب هستم ، و البته که نمی توانست این دیدار خصوصی را لغو کند.

در کسری از ثانیه اتاق خالی شد . همه رفتند . در بسته شد . من ماندم و او ! دلم داشت پشت سر هم سقوط می کرد . یادم مدام به آن سپیده دم

کذایی و اتفاق ناخواسته ای که باعثش شده بودم می افتاد . هنوز نگاهش
نکرده بودم. امروز او انگار مثل آن شب نبود . امروز هیبت حضور داشت !
امروز چقدر مرا می ترساند . شاید آن شب هم اینگونه بود و من حواسم
خیلی جمعش نبود و بیشتر سرگرم بدبختی های خودم بودم .

روی صندلی خودم را جمع کرده بودم. انگار در خود مچاله
شده بودم . احساس می کردم مثل یک بچه گربه ی بی پناه به نظر
می رسم . به گمانم که ترسم را فهمید . شاید که پی برد به اضطراب و
استرس درونم ! زیرا که از جای خود بلند شد . از پشت میزش خارج گشت
و به سمت من آمد . روی یکی از صندلی های مبلی ، درست در مقابل من
نشست . حالا فقط چند سانت با من فاصله داشت . حالا بیشتر دچار
التهاب و استرس شده بودم. حالا قلبم با شدت بیشتری می تپید . هنوز
نگاهم می کرد . هنوز حرف نمی زد . هنوز من در برهوتی از احساسات
ناشناخته دست و پا می زدم . گمانم که حتی صدای نفس های تند شده ام
را می شنید. لیوان آبی برایم ریخت و این یعنی که "می دانم ، حواسم
هست که اضطراب داری ، که میترسی، قدری آرام باش ! " . ناخودآگاه
نگاهش کردم . چشم هایش این بار مهربان تر بود . گفت :

-من می توئم درک کنم چقدر استرس داری ! من واقعا معذرت می خوام به
خاطر حال و احوالی که الان در مقابل من داری . از همون دقیقه ای که
اومدی تو اتاق فهمیدم از من رو میگیری و من خوب میدونم این ها همش
به خاطر اون دیدارهای نه چندان خوشایند در اون شبهای کذایی هست .

مغموم و درمانده نگاهش کردم . لبخند مهربانی زد .

-خانم سایانی ! نمی خواد اینقدر استرس و اضطراب داشته باشین؛ اونم بخاطر اتفاقی که به هیچ عنوان عمدی نبوده . من خواستم تنها باشیم نه بخاطر اینکه حرف دیدارهای قبل رو پیش بکشم؛ بلکه یک سری مطالب دیگه رو می خوام بهتون بگم . اما می خوام قبل از شروع ، حالتون روبراه باشه . به همین خاطر من چند دقیقه میرم بیرون. یه کاری دارم انجام میدم و میام . لطفاً توی این چند دقیقه لیوان آب تون رو بخورید و به خودتون مسلط بشید . برمیگردم و ادامه صحبت رو از سر میگیریم !

بلند شد و رفت . وای خدایا شکرت ! رفت و حالا می توانستم نفس بکشم !

چند نفس عمیق بیرون دادم . لیوان آب را سر کشیدم . چند قدم راه رفتم . سعی کردم بر خود تسلط پیدا کنم . متوجه بودم که دیگر داشتم احمقانه رفتار میکردم . داشتم زیاده روی می کردم . او آنقدرها هم اضطراب آور و ترسناک و بداخلاق نبود . لعنت به من که آن اتفاق افتضاح از خاطر من پاک نمیشد . با خودم گفتم "می داند عمدی در کار نبوده ! دیگر دردت چیست ؟ دیگر استرس و اضطراب ات برای چیست ؟ آرام باش ! بر خود مسلط باش ! تو میتوانی ! تو از پسش برمیای !"

دقیقا سر پنج دقیقه بازگشت . پرسشگرانه نگاهم می کرد . کمی که آرامش را در صورتم دید خیالش راحت شد. مقابلم نشست . با همان فاصله ی کم ! در نگاهم چشم دوخت . من هم سعی کردم در این چشموهای شیشه ای اش چشم بدوزم . سخت بود اما باید میتوانستم ! نباید بیشتر از این خود را

ضعیف نشان میدادم . به خصوص اینکه حالا من در پست حساسی قرار داشتم . پستی که او و دیگران برای تصدی آن توسط من ، رضایت چندانی نداشتند . پس باید قوی می بودم و قدرت خود را نشان می دادم . بنابراین در چشم هایش چشم دوختم . هرچند هنوز دلم میلرزید ! او تکیه اش را به پستی مبل داد . دستانش را در هم زنجیر کرد و خیلی آرام و راحت شروع به صحبت کرد :

#88

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هشتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۸۹

-مطمئنم که داریوش جزئیات رو کاملا براتون گفته ! وضعیت کارخونه ، شرایط کاری توی بخش انبارداری ، و شرایط این پست جدید !
می دونم که تقریباً از جزئیات باخبر هستین . میدونم که میدونین داریوش موقعیت حساسی داره و همه ی نگاه ها روی اونه .

واقعیت اینه که ما انتظار داشتیم داریوش شخص پخته تر و سن بالا تر و با تجربه تری رو در این پست استخدام کنه . کسی که به کمک اون ، بتونه خودشو بالا بکشه ! تا بتونه پاسخگوی این همه نگاه منتظر و نگران باشه . کسی که اونقدر کار کرده باشه و سرد و گرم چشیده ی روزگار باشه که بتونه مو رو از ماست بکشه .

اما در کمال تعجب دیدیم که داریوش ، دختر فوق العاده جوانی چون شما را استخدام کرد . پس لطفاً به ما حق بدین که فکر کنیم این انتخاب تنها به خاطر ملاک های مد نظر ما نبوده و علت های دیگری هم در اون شریک بوده.

من میدونم داریوش و شما چطوری با هم آشنا شدید و بر اساس چه ملاک و معیاری داریوش شما را انتخاب کرده ! اما به هر حال من پسر خودمو خیلی بهتر از هرکسی می شناسم . لجباز و یکدنده هست و روی تصمیمات

و انتخاباتش پافشاری میکنه.جوری که حتی گاهی اوقات کاملاً غیرعاقلاًنه
مصر به انجام یه کار هست . به همین دلیل نمی تونم و نمی خوام با حضور
شما مخالفت کنم . ولی امیدوارم داریوش انتخاب درستی کرده باشه .
اونم توی این برهه ی حساس از زندگیش !

اون خوب میدونه که اگه توی این شش ماه نتونه پاسخگوی انتظارات ما و
هیئت مدیره باشه ، ممکنه به صورت کامل از این کارخونه کنار گذاشته
بشه و فرصت دوباره وارد شدن به اینجا رو از دست بده . من می خوام
شما هم این ها رو بدونید و متوجه باشید که چه پست حساسی در اختیار
دارین و در چه موقعیت حساسی هستین . می خوام که تمام تلاشتون رو
برای داریوش به کار بگیرین .

رزومه ی کاری و تحصیلی که امروز ارائه دادین ، خیلی قوی هست و از پرو
ژه ها و طرح های دانشگاهیتون معلومه آدم خوش فکری هستین. خوب
همه ی این ها امیدوار کننده است . اما آیا کافی هست یا نه ، نمیدونم !
هنوز همیشه گفت . باید در عمل ببینیم !

نفسی گرفت و کمی مکث کرد. و بعد ادامه داد :

-من می خوام بی پرده باهاتون صحبت کنم . دلیلشم موقعیت حساسی
هست که توش قرار داریم . ببینید ! داریوش به خاطر اخلاق های خاصی
که داره ممکنه شما را به هزار دلیل دیگه ، در کنار دلایل کاری استخدام

کرده باشه. اما من از شما انتظار دارم؛ حالا که اینجا هستید؛ فقط به کار فکر کنید و تمام هم و غم و انرژی تون رو برای پیشبرد اهداف کارخونه به کار بگیرید. و از تمام مسائل حاشیه ای، خودتون رو دور نگه دارید. چه بسا که این مسائل حاشیه ای قبل از هرچیز خود فرد رو به پایین میکشه.

امیدوارم درک بالایی از روابط رسمی و غیررسمی در یک سازمان داشته باشید و روابط غیررسمی رو فدای روابط رسمی نکنید. به هر حال شما خیلی سن و سال کمی دارید. فقط بیست و دو سال سن دارید و هنوز دانشجو هستید. با این اوصاف، این موقعیت کاری که نصیب شما شده یک پله ی پرتاب براتون محسوب میشه. موقعیتی که به ندرت برای فردی با سن و سال و شرایط شما پیش میاد. قدر این موقعیت رو بدونید و به راحتی از دستش ندید. چون ممکنه دیگه هیچ وقت هم چنین موقعیتی نصیبتون نشه.

و قدر این موقعیت رو دوستن، یعنی دوری کردن از تمام مسائل حاشیه ای که دور و بر داریوش رو فرا گرفته و بهش علاقه ی زیادی داره.

یک کلام بهتون بگم من به عنوان مسئول اصلی بخش انبارداری از شما این انتظار رو دارم که جز کار به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنید و جز پیشرفت کارخونه هدف دیگری نداشته باشید!

بعد کمی خود را جلوتر کشید و کمی آرام تر و شمرده تر گفت:

-من اون شب تو رو دیدم که چقدر بخاطر بی مبالاتی و بی ملاحظه بودن داریوش عذاب کشیدی! و تقریباً برام قدر مسلم شده که تو صرفاً جزو زندگی کاری داریوش محسوب میشی، نه زندگی شخصیش! اما بهر حال

اینا حرفهایی بود که باید بهت می گفتم .

#89

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۰

قدری سکوت کرد و قدری تأمل ! و به من چشم دوخت تا اثر صحبت

هایش را در من ببیند . من متفکرانه نگاهش می کردم . حرفهایی که زده بود می توانست به من بر بخورد و ناراحت کند . اما نمی خواستم اینگونه نشان دهم . چون می دانستم پدرانه صحبت می کرد . چون می دانستم صحبت هایش از روی نگرانی برای داریوش و وضعیت کارخانه بود . چون من خودم می دانستم موقعیت فعلی ام ، پله پرتاب فوق العاده ای برای من بود . موقعیتی که حتی افرادی با سالها سابقه کار نمی توانستند به راحتی به آن دست یابد . پس موضع گیری نکردم . مقاومت نکردم . ناراحت نشدم . بلکه به توصیه های داریوش عمل کردم ، یعنی با کنترل ترس و اضطرابم گفتم :

-آقای دریا سالار ! من تمام صحبت های شما رو متوجه میشم . بهتون این اطمینان رو میدم که هیچ چیز دیگه ای جز مسائل کاری از من نمی بینید . من برای مسائل حاشیه ای ، آدم با حوصله ای نیستم . برعکس ، سرم درد می کنه برای کار کردن تو زمینه ای که تخصصش رو دارم .

من قدر موقعیت به دست اومده رو خوب میدونم . اما از شما یه درخواست دارم . حالا که شما اینها رو از من خواستید و از من خواستید از مسائل حاشیه ای دور باشم ، پس منم می خوام شما هم به من کمک کنید . ازتون انتظار دارم شما هم این تصور رو نداشته باشید که من از طریق حاشیه ها وارد کار خونه شدم . ازتون انتظار دارم فکر کنید که من به خاطر نمراتم ، قابلیت هام و سابقه کاریم وارد کار خونه شدم و لطفا این تفکر رو به تمام اعضای این کارخانه تزریق کنید .

درسته سن و سال من کمه ، اما معنی خیلی از نگاه ها را می فهمم . من

نمیتونم توی یک جو پر تنش و پرتلاطم کار کنم . من نمیخوام جایی کار کنم که همه فکر میکنند من با پارتی و یا به دلایل نادرست دیگه ای وارد شدم . این منو می کشه آقای دریا سالار . من یک عمر با عزت ، با آبرو زندگی کردم . این فکرها منو خیلی اذیت می کنه و تمام انرژی مثبت من رو میگیره . پس از شما می خوام به من اعتماد کنید و این اعتماد رو به تمام اطرافیانتون هم منتقل کنید.

آقای دریا سالار ! من سالها پیش پدر مادرم رو از دست دادم و سال ها پیش یاد گرفتم که باید مستقل باشم و روی پای خودم وایسم . یاد گرفتم که موقعیت های خوب رو به راحتی از دست ندم . یاد گرفتم که بجنگم برای خواسته هام . و اینکه شما الان منو اینجا می بینید واقعا نتیجه ی یکی از اون جنگیدن ها است . مطمئن باشید که آدمی مثل من هیچ وقت به راحتی و صرفاً به خاطر مسائل حاشیه ای پوچ و بی ارزشی که هم من و هم شما میدونیم چیا هستند ، این موقعیت را از دست نمیده.

با تحسین نگاهم میکرد . شاید انتظار نداشت از من بیست و دو ساله همچین حرفهایی بیرون بیاید . انگار کمی خیالش راحت شده بود. لبخندی زد و گفت :

-خوشحالم ! هم برای اینکه حرفای منو خوب متوجه شدید ، و هم برای این پاسخ نسبتاً مناسب ! اما خوب ! من و شما میدونیم که "به عمل کار برآید ، به سخن دانی نیست" و همه چی توی عمل مشخص میشه . شما از فردا رسماً کار خودتون رو آغاز می کنید و من از فردا شما و داریوش و

واحد انبارداری رو مستقیماً رصد خواهم کرد . امیدوارم بتوانید به حرف هاتون جامعه عمل بپوشونید . چشم ! من این قول رو بهتون میدم که جو حاکم بر کارخونه رو به نفع شما تغییر بدم و این اطمینان رو به همه اعضا بدم که انتخاب داریوش انتخاب درستی بوده . و این فقط به این خاطر هست که شما بتوانید تمام هم و غم خودتون رو برای پیشرفت بذارید و درگیر این مسائل حاشیه ای و انرژی های منفی و این روابط غیر رسمی نشید .

از اتاق خارج شدم . حال خوب بود . هیچ گاه فکر نمی کردم نتیجه جلسه خصوصی من و پدر داریوش اینگونه باشد . با تمام جدیتش ، مرا هرچند به اجبار ، اما عاقلانه قبول کرده بود.

خوشحال بودم که با سیاست های پنهانی که اتخاذ کرده بودم؛ غیرمستقیم توانسته بودم حمایت او را برای خودم جلب کنم . حالا کمی دلم گرم بود. این مرد ، کسی نبود که زیر حرفش بزند و می دانستم از حضورم حمایت خواهد کرد . و من باید تمام تلاشم را می کردم تا بهترین باشم.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۱

داریوش از من راجع به جلسه خصوصی من و پدرش پرسید . و من با فاکتور گرفتن بعضی موارد از جمله عدم اطمینانی که پدرش به مسائل حاشیه‌ای او داشت ، بقیه را برایش تعریف کردم . نمیخواستم میانه ی پدر و پسر را خراب کنم . هرچند معلوم بود که روابط این دو کمی تیره و تار بود. و من نمی خواستم ضیاءالدین دریاسالار فکر کند من اهل حاشیه هستم و مثل بچه های دبستانی سریع دویده ام تا سیر تا پیاز ماجرا را برای داریوش تعریف کنم . می خواستم روی من حساب کند . می خواستم مثل یک آدم عاقل و بالغ و کاردان روی من حساب کند . به خصوص اینکه

در این جلسه متوجه شده بودم من به صورت مستقیم و مستمر با ضیاءالدین بصورت روزانه در ارتباط خواهم بود . و ما باید تمام کارهای خود را زیر نظر ضیاءالدین دریا سالار انجام می دادیم . مخصوصاً حالا که او تمام توجه اش را به ما داده بود !

به خودم امیدوار بودم . من دختر با اعتماد به نفسی بودم . میدانستم می توانم . میخواستم با بالا کشیدن خودم و داریوش ، یک جورایی پاسخ اعتماد او را نیز بدهم و محبتش را تلافی کنم . من با تمام وجود به آینده درخشانم امیدوار بودم .

ضیاءالدین

یک ماه از شروع به کار چکاوک سایانی درکارخانه میگذشت . او را مثل ذره بین زیر نظر گرفته بودم . حق داشتم . نگران بودم . نگران داریوش ! داریوشی که همیشه فکر می کرد یک عمر برایش کم گذاشتم !

این دختر اعجوبه ای بود برای خودش ! کارهایش بدجور حساب و کتاب داشت ! دقیق و منظم بود ! یک جور نظم ذاتی و درونی ! سر وقت و آن تایم بود ! برخلاف داریوش !

تمام کارهایی که به چکاوک سپرده می‌شد به نحو احسن انجام می‌داد ! اما اینها فقط یک طرف قضیه بود. به علت نفوذی که در بخش انبارداری داشتم و نظارت دقیقی که روی آنها می‌کردم متوجه می‌شدم که این دختر یک جورایی دارد این بخش را مدیریت می‌کند. او عملاً داشت آقای فرمانش و داریوش را مدیریت می‌کرد. مدیریت زمانی ! مدیریت انرژی ! عالی بود ! یک ماه نشده بود اما آنچنان خود را نشان داده بود که می‌توانستم به بگویم "دست مریزاد" !

من باورم نمی‌شد بتوانم داریوش را صبح زود در کارخانه ببینم . اما این دختر جوری برنامه های داریوش را می‌چید و جوری آنها را پشت سر هم ردیف می‌کرد که داریوش ناچار بود برای اینکه از برنامه شان عقب نماند سر وقت به کارخانه بیاید . بهر حال چکاوک انتخاب خودش بود و او حالا چاره ای جز پذیرش این امر نداشت . و البته همچنین ناراضی هم نبود . دخترک یک تنه همه ی مسئولیت ها را به دوش می‌کشید و چه چیز از این بهتر برای داریوش دریا سالار ؟!

نه فقط من که بهاء و ملاحه هم تعجب زده و شگفت زده بودند . این دختر ذاتاً مدیر بود . ریاست و مدیریت و برنامه ریزی در خونش بود و

مطمئناً در طول تحصیل به صورت اکتسابی نیز آن را فرا گرفته بود و به صورت عینی روی خود کار کرده بود و خود را تقویت نموده بود .

داریوش ! این پسر خودخواه و مغرور که هیچ کس فکر نمی کرد حرف کسی را گوش کند ، در محیط کار تمام راهکارها و ایده های عاقلانه و مدبرانه ی این دختر را گوش می داد و به آن عمل می کرد؛ و همه ی اینها نتیجه بخش بود ! با اینکه فقط یک ماه از شروع به کار چکاوک می گذشت اما نتایج فعالیت های شبانه روزی اش داشت کم کم نمود پیدا می کرد .

چکاوک یک دقیقه آرام و قرار نداشت . به داریوش گفته بودم روزانه یک بار گزارشات خود را برای من بیاورد و به من سر بزند ، یکی از اصلی ترین دلیل هایم این بود که می خواستم پسر من را هر روز ببینم . دروغ نبود اگر گاهی اوقات دلم لک می زد برای دیدنش و دلتنگش می شدم و او درکمال بی رحمی مرا از دیدن خودش محروم می کرد . حالا هم که از قصد من آگاه شده بود با ترفندی زیرکانه مسئولیت ارائه ی گزارشات روزانه را به چکاوک سپرده بود .

چکاوک سمج بود . سوال می کرد . صحبت می کرد . مشکلات را مطرح می کرد . از من بودجه می گرفت . برای واحدشان امتیاز می گرفت .

در این یک ماه آنقدر که من برای بخش انبارداری به این ها امتیاز داده بودم به هیچ بخشی نداده بودم . این دختر جسارت داشت ! جرات داشت ! جربزه داشت !

#91

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۲

من خوشحال بودم از اینکه با ایجاد یک بستر مطمئن و سرشار از انرژی مثبت برای او ، این امکان را برای او فراهم کرده بودم تا تاخت و تاز کند ، خود را نشان دهد و تاثیر مثبت و مستقیم خود را بر کارخانه بگذارد . او دختر بی حاشیه و بی شيله پيله اى بود. به هیچکس کاری نداشت . از تمام

حرف های خاله خانجی و خاله زنک بازی ها دور بود و اصلا حوصله ی این کارها را نداشت . آنقدر هدف و انجام کار در ذهنش پررنگ شده بود که دیگر به مسائل حاشیه ای توجه نمی کرد. البته چون تازه کار بود؛ زیاد اشتباه می کرد. و وقتی اشتباه میکرد خیلی راحت اشتباه خود را می پذیرفت و عذرخواهی می کرد . در واقع من همیشه اعتقاد داشتم ادما وقتی اشتباه نمی کنند؛ یعنی که کار نمی کنند. وگرنه کسی که خود را در کار غرق می کند ؛ قطعاً و یقیناً اشتباهاتی هم دارد.

چکاوک در برابر مافوقش با ادب و با شخصیت بود . منش و متانت رفتار داشت . اصیل برخورد می کرد. قلب و ذهن پاکی داشت . قلب و ذهنی بکر و دست نخورده . او با این پشتکار به شدت توجه همه اعضای هیئت مدیره ی کارخانه را به خود جلب کرده بود .

بعد از یک ماه دیروز برای اولین بار او را به جلسه هیئت مدیره فراخواندیم.

داریوش باید گزارش کار ماهانه اش را می داد . اما با خیال راحت نشسته بود ، پاهایش را روی هم انداخته بود و هدایت جلسه را به چکاوک سپرده بود . چکاوک هم با جسارت و شهامت و اعتماد به نفس ، گزارش کار واحدشان را ارائه می داد و نگاه همه ی هیئت مدیره را به خود اختصاص داده بود. به داریوش نگاهی انداختم . کیف میکرد از انتخابش و مغرورانه مرا می نگریست و با چشمهایش می گفت "ببین انتخابم درست بود. ببین مدیر داخلی ام چه می کند. " . چکاوک انرژی داشت . تازه نفس بود . علمش را هم داشت و چه کسی بهتر از این نیرو برای بخش راکد و فراموش شده ی انبار داری !

داشتم طرحی را که تازه دیروز چکاوک به دستم رسانده بود مبنی بر نحوه ورود و خروج مواد از انبار و همچنین نحوه ورود مواد اولیه به انبار و نحوه چیدمان نگهداری آنها به صورت کاملاً علمی با رفرنس هایی که داده بود مطالعه می کردم که در اتاقم به صدا در آمد . داریوش بود . وارد شد و روی مبل تک نفره نشست و لم داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت . صدمه بار گفته بودم جلو بزرگتر از خود مخصوصاً در کارخانه درست و صاف بنشینند. ترجیح دادم سکوت کنم تا از همین اول صبح کج خلقی نکرده باشم.

-سلام بابا !

-سلام پسر صبح به این زودی خیر باشه .

خمیازه ای کشید و گفت :

-خیره اگه شرش نکنی !

خودکارم را روی کاغذ گذاشتم و موشکافانه نگاهش کردم .

-چی شده داریوش ؟

-یه موضوعی پیش اومده که می خوام بهت بگم بابا . انتظار دارم مخالفت نکنی !

-بگو میشنوم ! درمورد کارخونه است ؟

-نه در مورد چکاوکه !

-خب ؟

- ببین این مسئله ای که می خوام بهت بگم رو تا الان هیچ کس نمی دونه به هیچ کس نگفتم . به خودت هم نگفتم؛ چون لزومی نداشته بدونی . اما الان مجبورم که بگم ، چون به کمک ات احتیاج دارم . پس خواهش می کنم خوب گوش کن . مخالفت نکن و کمکم کن .

کمی مکث کرد و وقتی سکوت و انتظارم را دید ادامه داد :

-ببین بابا ! چکاوک یه عمو داره که خیلی سخت گیره و به سختی بهش اجازه داده از قشم بیاد بندر درس بخونه . فقط به این دلیل اجازه داده؛ که توی خوابگاه بمونه. چون اعتقاد داره خوابگاه امنیت داره و توی این شهر به این بزرگی ، خطرناکه یک دختر تنها بخواد توی یه خونه تنهایی زندگی کنه و خلاصه از این چرت و پرتای قدیمی !

-داریوش !!

-بهرحال ! این خوابگاه ، خوابگاه روزانه است و چکاوک دانشجوی شبانه !
حالا خوابگاه ، عذر شبانه ها رو خواسته و گفته که تا مهر فرصت دارن
برای خودشون خونه بگیرن و از خوابگاه برن.

-خوب ؟ میخوای بهش کمک کنی که خونه بگیره ؟

-نه ! قضیه این نیست . اگه این بود که خودم انجامش می دادم و دیگه
تورو تو زحمت نمی انداختم رئیس !

تازه ! اون پسره ی عوضی کثافت هم همین قولو به چکاوک داده بوده و به
این بهانه داشته گولش می زده !

شاخک هایم تکان خورد :

-کدوم پسره ؟ همون پسره مانی که به من زنگ زد ؟ یعنی اون از شرایط و
گرفتاری چکاوک سوءاستفاده کرده تا ازش امتیاز بگیره ؟

-دقیقا !

دست خودم نبود که بدو بیراهی از دهانم خارج شد .

-رذل کثافت !

#92

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۳

- من که گفتم پسره ی لندهور داره سوءاستفاده می کنه. به همین خاطر این جریانو بهت گفتم تا کمکم کنی .

ببین بابا ! من می تونم براش خونه بگیرم ولی ... عموش دائم داره میاد بندر و بهش سر میزنه. اون اگه ببینه که چکاوک توی یک خونه ی مجردی، تنهایی داره زندگی میکنه ، دستشو میگیره و بی هیچ حرفی میبردش قشم ! می دونی ! عموش یک شخصیت مستبدانه داره . از اونایی که حرف حرف خودشونه . من می خوام یه موقعیتی رو برای چکاوک فراهم کنم تا اون بتونه بندر بمونه . تا هم کارشو از دست نده هم تحصیلا تش رو . خودتم میدونی که چه کارمند خوبی برای کارخونمون به حساب میاد !

کلافه گفتم :

-داریوش برو سر اصل مطلب . چرا اینقدر می پیچونی ؟

نفسی گرفت . در چشمهایم زل زد و گفت :

-خیلی خوب باشه ! حرف آخر رو اول می زنم . حرف اصلی من اینه که ... من می خوام چکاوک توی خونه پشتهی عمارت پدر بزرگ ساکن بشه !

نگاهش کردم ! با حیرت و شگفتی ! و البته با اخم !

-معلوم هست چی داری میگی داریوش ؟ حواست هست ؟ تو داری راجب خونه بابابزرگ و خانم جون صحبت می کنی . می خوای یه آدم غریبه ،

آدمی که بیشتر از یکی دو ماه نیست می‌شناسیش رو ببری تو خونه ی اونا ؟ آخه پسر ! هر آدمی هر جا بره یکسری حواشی با خودش به همراه می بره . چکاوک هم از این قاعده مستثنا نیست . مطمئنا اون هم با خودش یکسری حواشی میاره. یکسری رفت و آمد ها و مسائلی داره که زندگی آقا جون و خانم جون رو تحت الشعاع قرار میده . من نمیفهمم چه لزومی به این کار هست ؟

-بابا داری ساز مخالف می‌زنی ! بهت که گفتم چکاوک بخاطر حساسیت و تعصب عموش باید توی خونه ای مستقر باشه که خانواده توش زندگی میکنن . اونم نه پسر جوون و این حرفا ! بلکه یه خانواده ی ترجیحا مسن ! خونه ای که امنیتش برای یه دختر جوون به اندازه ی خوابگاه باشه !

-ببین داریوش ! ما که دنبال دردسر نیستیم . اگه واقعا خانوادش راضی نیستند بزار برگرده شهرش . شاید اینجوری بهتر باشه . تو چه اصراری داری که اون بمونه .

داریوش عصبانی و برافروخته گفت :

-تو این همه تلاش و حساسیت و احساس مسئولیت رو تو این دختر نمیبینی ؟ اون این همه داره زحمت میکشه !

-میدونم ! منم واقف هستم و منکر زحماتش نیستم . اما این دلیل نمیشه که ما توی مخفی کاریش دخالت داشته باشیم . دلیل نمیشه در پنهان کاریش دست داشته باشیم. ممکنه برامون دردسر درست بشه داریوش !

خواست هست ؟

پوف کلافه ای کشید و گفت :

-وای خدای من دوباره شروع شد ! تورو خدا حوصله نصیحت ندارم بابا !
من می خوام کمکش کنم . اگه کمک می کنی که دمت گرم ! اگه نمیکنی
هم لطفاً سنگ ننداز !

و بی هیچ حرف دیگری از جایش بلند شد و خواست از اتاق خارج شود .

-صبر کن داریوش ! حرفم که تموم نشده ! همیشه عادتت همینه ! وسط
صحبت میگذاری و میری . هر وقت که به مذاقت خوش نیومد جلسه
صحبت رو ترک می کنی . این که نشد !

-چیکار کنم پس ؟ بشینم به نصیحت های تکراریت گوش بدم ؟ من حوصله
نصیحت شنیدن ندارم .

آهی کشیدم و گفتم :

-خیلی خوب ! خیلی خوب ! یه دقیقه بشین آروم باش تا ببینم چیکار
میشه کرد .

داریوش با رویی گشاده برگشت و سر جایش نشست .

-یعنی کمکم می کنی ؟

-آره کمکت می کنم. ولی قبلش باید بهم بگی چرا اصرار داری اون بمونه اینجا ؟

نگاهش کمی پریشان شد .

-خب...دلیل خاصی نداره . اون یه مدیر داخلی خوب هست و کارش رو به نحو احسن داره انجام میده . ممکنه من دیگه نتونم کارمندی مثل اون پیدا کنم .

- مطمئنی فقط همین داریوش ؟ تو چشمای من نگاه کن .تو داری میگی اون یه عموی متعصب داره و یه خانواده سخت گیر . تو همچین دختر پر دردسری رو آوردی توی کارخونه ! مطمئنی فکر دیگه ای راجبش نداری و هدف دیگه ای تو مغزت براش در نظر نگرفتی ؟

داریوش برآشفته و گفت :

-چی میخوای بگی دوباره بابا ! آره مطمئن باش چیز دیگه ای نیست !

#93

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۴

-اما من خیلی مطمئن نیستم. من فکر می‌کنم او مدن چکاوک به این
کارخونه دلایل دیگه ای هم داره . دلایلی که تو دلت نمیخواه
عنوانش کنی !

-هر دلیل دیگه ای داشته باشه به کسی چه ربطی نداره . اصلا من شاید من
ازش خوشم بیاد یا خوشم نیاد ! به کسی چه مربوط ؟!

-همون طور که سوزان مقامی به کسی ربطی نداشت ؟ که حماقت در
رابطه با اون نزدیک بود ضرر بزرگی بهمون بزنه !

جمله آخر را با حرص گفتم . خوب فهمید منظورم به محبی هست . من
پسرم را خوب می شناسم .

-وای بابا دوباره میخوای نبش قبر کنی ؟ یه درخواست کردم ازت ! حالا
ببینم جد و آبادمونو می تونی بیاری جلو چشمم یا نه !

- ببین داریوش چکاوک دیگه سوزان نیست . مگه نمیگی خانواده متعصب
و سخت گیری داره . کاری نکن که پات گیر بیفته . کاری نکن که مجبور
بشی با قانون طرف بشی . تو میدونی جزیرتی ها چقدر متعصب و غیرتی
هستن . میدونی چقدر روی دختراشون تعصب دارند . داری پا توی راه
خطرناکی میداری . من برای تو نگرانم داریوش . خواهش می کنم دور
چکاوک رو خط بکش . این همه دختر تو دست و بالت ریخته . از خیر این
یکی بگذر !

سکوت کرده بود و نگاه می کرد . شاید داشت به حرفهایم فکر میکرد یعنی
می توانستم امیدوار باشم که به حرف هایم فکر کند و به آنها جامه ی عمل
پوشاند ؟

بعد از چند ثانیه مکث گفتم :

- راجع به اون چیزایی که گفتمی هم فکر می کنم. صبر کن اول یه تحقیقی راجع به خانوادش بکنم و اطمینان پیدا بکنم از اینکه خانواده مطمئنی هستند یا نه ، چون به هرحال قراره اون رو تو خونه پدربزرگ و مادر جون ساکن کنیم . دوم این که باید موافقت پدربزرگ و مادر جونم بگیریم. به هرحال هردو باید راضی باشن .

- بابا من مطمئنم راضی میشن . اونا صبح تا شب تنهان . از خداشونه یه نفر بیاد پیش اونا زندگی کنه . ما که نمیرسیم هر روز هر روز بهشون سر بزنیم.

-نه هرکسی رو ! بالاخره باید راضی باشند برای کسی که میخواد اونجا بمونه یا نه !

-پدر من ! تو باورت میشه کسی با چکاوک مشکل داشته باشه یا دوستش نداشته باشه ؟ این دختر دوست داشتنی و بامزه رو مگه میشه دوست نداشت !

-داری منو میترسونی داریوش ؟

داریوش دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و خندید و گفت :

-خیلی خوب باشه شوخی کردم پسر! پس رو تو حساب می کنم .

داریوش از اتاق خارج شد . پیشنهادش فکرم را مشغول کرده بود. نگاهم روی طرحی بود که چکاوک ارائه داده بود و فکرم پیش خانواده اش . ما این دختر را بدون هیچ شناخت قبلی استخدام کرده بودیم و به کارخانه راه داده بودیم . آن هم فقط به خاطر لجبازی های داریوش ! ما هیچ شناختی از او نداشتیم .

امیدوار بودم نتایج تحقیقات ، نتایج بدی نباشد و داریوش مثل همیشه دستان را در حنا نگذاشته باشد .

چند روز طول کشید تا توانستم تحقیقاتم را از طریق دوستان قشمی ام در رابطه با چکاوک تکمیل کنم . از خانواده ی سرشناسی بود . خانواده ای مقید و اصیل زاده ! پدر و مادرش را در کودکی از دست داده بود و با خانواده عمویش زندگی می کرد . سرپرست قانونی او همین عموی سخت گیر بود که داریوش را جب او صحبت میکرد . نمی دانستم انجام پیشنهاد داریوش ، کار درستی بود یا نه ! نمی خواستم دوباره با طناب داریوش به چاه برم . اما خب ! چکاوک به عنوان یکی از کارمندان من، نیاز به حمایت داشت . اگر هر کدام از کارمندان دیگر من نیاز به همچنین حمایتی داشتند آیا این کار را می کردم ؟ می کردم ! اما اینکه چگونه حمایت می کردم و آیا او را در خانه پدریم جای می دادم؛ گمان نمیکنم .

من می دانستم که خانم جان همیشه دلتنگ است و همیشه از تنها بودنشان گله دارد و ما همیشه شرمنده اش بودیم که نمی توانستیم درست و حسابی به او برسیم . شاید این فرصت خوبی بود که چکاوک ساعات فراغتش را در این خانه بگذراند . که هم جای مطمئنی برای زندگی داشته باشد و هم حضورش دلخوشی برای این پیرمرد و پیرزن باشد . هرچند معلوم نبود خود چکاوک تمایل به این کار داشت یا نه و اینکه نظر آقا جان و خانم جان در این رابطه چه بود . و من بیشتر از همه نگران فکر هایی بودم که داریوش برای این دختر داشت و نقشه هایی که برایش کشیده بود.

#94

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

چکاوک

طبق معمول همیشه کاغذها و لیست ها و دفتر دستک هایم دستم بود و به اتاق آقای دریا سالار میرفتم . کار مهم پایان روزم ، این بود که پایان ساعت کاری ، گزارش قسمت انبارداری و لیست کلیه ورود و خروج کالاها و افراد به انبار را به آقای دریا سالار تحویل دهم . البته این کار اصلی داریوش ، به عنوان مسئول قسمت انبارداری بود. اما خوب از آنجایی که داریوش به شدت به تفویض اختیار علاقه داشت؛ من ناچار بودم کارهای انتهای روز را با وجود تمام کارهای سنگینی که در طول روز داشتم ، به پدرش تحویل دهم . دلیل دیگری که داریوش برای این واگذاری مصر بود ؛ عدم تمایل برای رودررویی روزانه با پدرش بود . پدرش اولین بار که مرا به جای داریوش دید؛ کمی جا خورد و انتظار داشت حالا که پسرش در کارخانه کار می کند؛ بتواند بیشتر او را ببیند .

روز به روز که می گذشت بیشتر به تنش بین پدر و پسر پی می بردم . روز به روز بیشتر متوجه میشدم مشکلاتی که این دو با یکدیگر دارند ، بسیار عمیق تر و ریشه ای تر از این حرفهاست . داریوش واقعاً هیچ علاقه ای به دیدن پدرش نداشت . خوب معلوم بود دیگر ! او که مثل من درد بی پدری نکشیده بود و نمی دانست چه نعمتی دارد ! نعمتی که هر کسی آن را نداشت !

خیلی وقتها حمایت‌های زیر پوستی و مخفیانه و بی‌دریغ زیادی را از سوی ضیاء الدین دریا سالار برای پسرش می‌دیدم و از داریوش عصبانی می‌شدم که چشم‌هایش را بسته بود و نمی‌توانست این‌ها را ببیند و همیشه گله‌مند بود. دلم برای این پدر چشم به راه می‌سوخت. به خصوص این که تنها بود و تنها امیدش، این پسر بی‌وفای بی‌محبت بود!

ضیاء الدین دریا سالار چند بار از من راجع به حال و احوالات واحد انبارداری پرسیده بود. غیرمستقیم می‌خواست او را در جریان حال و احوالات و کارهای داریوش بگذارم. من اما از بازگو کردن این مسائل خودداری می‌کردم و غیرمستقیم گفته بودم نمی‌تواند به عنوان یک مخبر روی من حساب کند. به او فهمانده بودم در رابطه با کار، هر سوالی داشته باشد پاسخگو خواهم بود. اما مطابق حرف‌هایی که روز اول به من زد، و بر اساس منش و شخصیتی که خودم داشتم؛ مسائل حاشیه‌ای و روابط غیر رسمی و اتفاقاتی که در این باره می‌افتاد؛ به من ربطی نداشت و من از نقل آن برای کسی خودداری می‌کردم.

من می‌خواستم از همین ابتدا موضع شفاف و واضح خود را مشخص کنم. به خوبی می‌دانستم اگر خود را وارد این مسائل کنم؛ قبل از هر چیز، درگیری‌هایش برای خودم می‌ماند. من حوصله این کارها و این کشمکش‌ها را نداشتم. حوصله این قهر و آشتی‌ها و درگیری‌های شخصی و خانوادگی را نداشتم. ترجیح می‌دادم خود را از دایره این مسائل دور نگه دارم و بیشتر به کارم بپردازم و تمام انرژی و هم و غم خود را برای کارم بگذارم تا بتوانم پیشرفت کنم و بدرخشم.

به نظر کمیل هم کار درست همین بود . البته او برای ماندگاری من در کارخانه فکر و نقشه هایی داشت . این روزها که سرم شلوغ تر بود کمتر او را می دیدم اما همچنان با او در ارتباط بودم . دیگر دوست صمیمی ام شده بود . جوری که اگر یک روز با او صحبت نمی کردم و از او خبر نمی گرفتم ، نگرانش می شدم . یک جوهرهایی جای یحیی پسرعمویم را برایم پر می کرد . جای برادر نداشته ام . یک جورایی می توانستم به او اعتماد کنم و در این شهر درندشت که حسابی غریب بودم به او تکیه کنم .

با این که یک ماه تمام بود هر پایان روز ، به اتاق ضیاء الدین دریاسالار رفت و آمد می کردم؛ باز هم نمی توانستم با او راحت باشم . باز وقتی که با او در اتاق می ماندم جو سنگینی حکمفرما می شد و من هر چه زودتر می خواستم از این جو سنگین فرار کنم . حضورش هیبت داشت . حضورش سنگین بود . مرا کمی می ترساند و من در صدد بودم کمی که گذشت ارائه گزارش روزانه را به خود داریوش محول کنم تا هم با این کار روابط پدر و پسری را بهبود بخشم و خود را از این جو سنگین حاکم نجات دهم .

امروز هم با یک عالمه کاغذ و گزارش و لیست که در دستم بود و با خستگی ناشی از یک روز سنگین کاری، به سمت اتاق رئیس میرفتم .

وارد ساختمان مرکزی شده بودم و باید برای رفتن به اتاقش به طبقه دوم می رفتم . اتاق های دوبرادر دریاسالار در طبقه دوم واقع بود . اتاق رئیس ما ، در سمت غربی طبقه دوم قرار داشت . که شامل یک سالن بزرگ و چهار

اتاق دیگر بود که به این سالن باز می‌شوند. بزرگترین اتاق متعلق به ضیاءالدین خان بود. اتاق دیگری متعلق به رویا مشتاق مسئول بازاریابی و کنترل بود. اتاق کوچک دیگر شامل دو قسمت آبدارخانه و سرویس بهداشتی می‌شد و اتاق دیگری بود که بیشتر جنبه ی بایگانی داشت.

#95

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۶

وارد سالن قسمت غربی شدم و با منشی ضیاءالدین یعنی خانم کمالی برای ورود به اتاقش هماهنگ کردم . این روزها از بس به اتاق ضیاء سر میزدم دیگر با خانم کمالی دوست شده بودم .

-سلام ویدا !

- اوووه ! سلام چکاوک خانوم تو که دوباره با دفتر دستکت پیدات شد .

-چاره‌ای دارم مگه ! باید گزارش روزانه بدم !

-آخ بیا بیا برو تو که دلم برات سوخت . داره از سر و روت خستگی میباره .

و شکلی برایم درآورد . عقل درست حسابی نداشت که . نمی دانستم چطور ماندگار شده بود در این شرکت ! داشتم به قیافه ی خنده دار و یه وری اش میخندیدم و می خواستم وارد اتاق رئیس شوم که کسی صدایم زد .

-خانم سایانی !

مسیر صدا را دنبال کردم . خانم مشتاق بود . با اخم های درهم به سمت

من می آمد . من زیاد با او برخورد نداشتم و زیاد نمیشناختمش . با تعجب به ویدا نگاه کردم . لب پایش را گاز گرفته بود و سرش را تکان می داد که یعنی "بیچاره شدی" و من نمیدانستم دلیلش چیست !

-بله خانم مشتاق !

با اخم و تخمی بینهایت و لحن کلامی تند گفت :

- چند وقتی می بینم که تمام آخر وقتا میای اینجا ! موردی پیش اومده ؟ اگر مشکلی هست میتونید با من در میون بذارید !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-نه ! چه مشکلی !

اما او را که منتظر چشم به دهانم دوخته بود؛ از شنیدن توضیحات جانبی دیگر محروم ساختم . به ناچار دومرتبه پرسید :

-خوب پس میشه بگید دلیل هر روز اومدنتون به اینجا چیه ؟

- آقای دریاسالار اینجوری خواستن ! ایشون دستور دادن.

اما نمی‌دانستم که این جمله چقدر برایم گران تمام می‌شود . نمی‌دانستم که این جمله تا این حد او را عصبانی می‌کند و واقعا نمی‌دانستم دلیل این همه عصبانیت و خشم چیست . هنوز هاج و واج ویدا را نگاه می‌کردم . خانم مشتاق عصبانی تر از قبل به سمت من آمد . به من نزدیک تر شد و گفت :

-خانم محترم حواستون هست چی دارین می‌گین ؟ حواستون هست که دارین با این جمله چه حرف و حدیث هایی پشت سر آقای دریاسالار درست می‌کنین ؟

شگفت زده نگاهش کردم . اصلا نمی‌دانستم چه می‌گوید و منظورش چیست ! ویدا را نگریستم . نامرد سرش را پایین انداخته بود و کلا خود را از معرکه بیرون کشیده بود . دوباره خانم مشتاق را نگاه کردم و این بار با لحنی آرام تر گفتم :

-من واقعا متوجه منظورتون نمیشم ! خطایی از من سر زده ؟ چیزی شده که باعث عصبانیتتون شده ؟

اما او به جای اینکه آرام گردد ، عصبانی تر از قبل به من نزدیک شد و گفت :

-خانم محترم ! دارم بهتون میگم لطفاً تشریف ببرید ! آخر وقت ها که کارخونه خلوته ، وقت مناسبی برای قرار ملاقات نیست !

دیگر از این واضح تر هم می توانست منظورش را عنوان کند ؟! فریادش آنچنان بلند بود که ضیاءالدین را به سالن کشید .

-چه خبره اینجا ؟

خانم مشتاق به سمتش رفت و با آن زیبایی و عشوه و ناز گفت :

-چیزی نشده آقای دریاسالار. شما خودتونو ناراحت نکنین . من خودم حلش می کنم !

وای خدای من ! میخوام پوست سرم را بکنم . "خودت حلش می کنی ؟! این مشکلی است که خودت به وجود آورده ای با این داد و فریادها و کولی بازی هایت ! "

ضیاءالدین دریاسالار ، خسته از یک روز کاری انگشتانش را در موهای پر پشت خود فرو برد و گفت :

-جریان چیه خانم مشتاق !

خانم مشتاق در کمال بی انصافی رو به او کرد و با همان ناز و عشوه
همیشگی اش گفت :

-بعضی از کارمندان جدیدالاستخدام هنوز نمیدونن که باید حد و حدود
شون رو رعایت کنن و نسبت به پیشکسوت شون ادب داشته باشن .

دستهایم را مشت کرده بودم از این همه دروغ و بی انصافی ! با حیرت
نگاهش می کردم ! چطور رویش می شد درست در مقابل من در مورد
خودم اینگونه دروغ بگوید ! چه باید می گفتم ؟! چه می توانستم بگویم ؟!
همکار چندین و چندساله اش بود و من تازه یک ماه بود که در این کارخانه
مشغول به کار شده بودم . و این زن چه خوب داشت مرا خراب می کرد !

حتی نمی دانستم من چه تهدیدی می توانم برای او به حساب بیايم که این
گونه در مقابلم گارد گرفته بود و بی انصافانه داشت می تازاند و تخریب
می کرد .

#96

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۷

ضیاءالدین نگاه پرسشگرانه اش رابه خانم مشتاق دوخت و گفت :

-مگه ایشون چیکار کردن ؟

مشتاق که بیشتر از این نمی خواست این قضیه کش پیدا کند و در اصل

می خواست مرا دست به سر کند گفت :

-طرز بیانشون جالب نبود . نگران نباشید خودم یاد شون میدم .

دیگر عملاً داشت به جاده خاکی میزد ! دیگر سکوت جایز نبود ! بی توجه به این رو به رئیس گفتم :

-اومده بودم طبق دستور خودتون گزارش روزانه رو براتون بیارم . اما مثل اینکه خانم مشتاق هنوز از علت حضور روزانه من توی اتاق شما اطلاعی ندارن و به همین دلیل دارن به شدت با من برخورد می کنن !

این زن نمیخواست علت داد و فریاد هایش لو برود و من دقیقاً آن را لو داده بودم . پس با حرص و عصبانیت بی نهایتی رو به من گفت :

-عزیزم شما از کجا اومدی که اینقدر بی ادبانه داری صحبت می کنی و یاد نگرفتی چطور با بزرگتر حرف بزنی ؟!

ناباورانه او را نگاه کردم . باورم نمیشد یک نفر تا این حد می تواند به خودش اجازه دهد که به خانواده و اصالت یک نفر توهین کند . اشک در چشمانم حلقه زد اما خود را نباختم و صدایم کمی لرزید وقتی که رو به ضیاءالدین گفتم :

-اگر کاری با من ندارین ، میتونم برم ؟

نمی دانم از رفتار این زن ناراحت شده بود یا نه ، اما بالحن آرامی رو به من گفت :

-شما که هنوز گزارش امروزتون رو ارائه ندادید . لطفاً تشریف بیارید داخل .

و روبه خانم مشتاق با آرامش گفت :

-خودم حلش می کنم . نگران نباشید . شما بفرمایید.

وارد اتاق شدیم . در را بست و پشت میزش نشست. در مقابل میزش ایستاده بودم . همان جای همیشگی ! دستانم را مشت کرده بودم و سعی داشتم بغضم را فرو ببرم . خیلی سخت بود . حرف خانم مشتاق خیلی ناراحتم کرده بود . مرا یاد پدر و مادرم انداخته بود . مرا یاد یتیمیم انداخته بود . یاد تنهایی هایم ! حالا این اشک لعنتی در چشمانم حلقه زده بود و پاک نمی شد . لبهایم را محکم به هم فشار میدادم تا بتوانم اشک هایم را کنترل کنم تا فرو نریزند . نگاهم به او نبود . نگاهم به کاغذهای در دستم بود که داشت در میان دستانم مچاله می شد . صدایم زد . با صدایی

بی نهایت آرام و جادویی :

-خانم سایانی؟

یک لحظه نگاهش کردم . نگاهش چه ناراحت بود . نگاهش چه حمایتگرانه بود . نگاهش چه اطمینان بخش بود . لبخندی زد . لبخندی پر از حمایت ! و آرام گفت :

-اگه نمیتونی صحبت کنی ؛ اشکال نداره ! کاغذها رو بزار رو میز . من خودم نگاهشون می کنم .

خدا پدر و مادرش را بیمارزد . حرف دلم را زد . کاغذها را روی میز گذاشتم و آرام و با صدایی لرزان عذرخواهی کردم و با سرعت هرچه تمام تر از اتاق خارج شدم . و به محض اینکه پایم به محوطه ی باز رسید اشکهایم فرو ریخت . خدا را شکر که آخر وقت بود و افراد زیادی در کارخانه نمانده بودند .

آه خدایا ! این چه حالی بود ! من نباید اینقدر دلتازک می بودم ! نباید با اندک حرفی و اندک توهینی اینگونه بغض میکردم و اشکهایم سرازیر میشد ! من که اینقدر ضعیف نبودم ! اما نمی دانم چرا در مقابل ضیاءالدین دریا سالار دست و پایم را گم می کردم و آن قوت و تاب و توان از من

گرفته می شد . نمیدانم چرا در مقابلش دست و دلم میلرزید . نمیدانم مرا یاد چه کسی می انداخت که اینگونه در برابرش آسیب پذیر می نمودم . که نمیخواستم در برابرش این حرفها را بشنوم و کوچک شوم !

به سرویس بهداشتی ساختمان خودمان رفتم . دست و صورتم را شستم و سعی کردم حال خود را باز یابم . بعد به اتاقم رفتم و وسایلم را جمع کردم تا بتوانم خود را به آخرین سرویس ایاب و ذهاب کارخانه برسانم . من همیشه معمولاً آخرین نفری بودم که از واحد خودمان خارج می شدم و معمولاً آخرین شیفت سرویس کارخانه نصیبم میشد .

کیفم را برداشته بودم تا از اتاق خارج شوم که ناگهان برگه اصلی لیست ورود و خروج افراد به انبار در آن روز را روی میزم دیدم . وای خدای من اطلاعات اصلی را به ضیاءالدین نداده بودم .

حالا نمی دانستم چه کنم ؟! برگردم و کاغذ را تحویل دهم و یا نه صرف نظر کنم .

او گفته بود خودش آنها را مطالعه می کند و پس نقص در اطلاعات به ضرر خودم تمام می شد . یک دل شدم و کاغذ را برداشتم و به سمت ساختمان مرکزی دویدم تا کاغذ را تحویل دهم و خودم را به سرویس کارخانه برسانم

#97

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۸

وارد سالن شدم. ویدا را ندیدم . رفته بود . به سمت اتاق آقای دریا سالار رفتم و آرام چند ضربه به در کوبیدم و در را باز کردم . در اتاق نبود . کاغذ را روی میز کنفرانس اتاقش گذاشتم و قصد خروج کردم . اما همین که خواستم از سالن خارج شوم؛ صدای گفت و گویی توجه مرا به خود جلب کرد و من کنجکاو تر از آن بودم که از خیر شنیدن این گفت و گو بگذرم .

صدا از سمت اتاق خانم مشتاق می‌آمد . پاورچین پاورچین به سمت اتاقش
به راه افتادم . در کمی باز بود و من می‌توانستم از لابلای در اتاق
ببینمشان . صدای ضیاءالدین را شنیدم که با کلافگی و عصبانیت
می‌گفت :

-خدای من باورم نمیشه رویا ! حسودی می‌کنی ؟ تو به اون حسودی می
کنی ؟ اون دختر پونزده شونزده سال از تو کوچکتره ! وای خدایا ! اون
جای دختر منه ! تو چطور میتونی اونو رقیب خودت بدونی ؟!

صدای مشتاق آمد که با لحنی مغموم و ناراحت و حق به جانب می‌گفت :
-خواهش می‌کنم ضیاء ! سر من داد نزن . اونم به خاطر اون دختر ! باورم
نمیشه داری اینکارو می‌کنی !

-این کارو می‌کنم چون واقعاً رفتارت زشت و غیرمنطقی بود ! تو دل اون
دختر رو شکوندی . اونم به خاطر هیچ و پوچ ! خب قبلش از من سوال
میکردی !

-یک ماه تمام بود که میدیدم هر روز و هر روز میاد تو اتاقت . به هم ریخته
بودم ! هیچ وقت به هیچ کدوم از کارمندات این قدر اجازه نداده بودی .
اما از وقتی که این دختره اومده توی این کارخونه ، هر روز و هر روز داره
وقتشو با تو میگذرونه !

- بس کن رویا این چه حرفیه ! این چه فکراییه که می کنی ! خدای من !
این دختر ، کارمند منه ! کارمند داریوشه ! خودت میدونی من چقدر روی
داریوش حساسم و کارش چقدر برام مهمه .

خیلی مهمه که بدونم روند کاری شون به چه صورت هست و دارن توی
مسیر درست پیش میرن یا نه . به همین خاطر از داریوش خواستم روزانه
گزارش کار شو بده . اما اون بخاطر تنبلی ، یا ندیدن من ، یا هردلیل دیگه ای
اون دختر رو میفرسته .

باورم نمیشه که دارم این ها رو برات میگم تا تو رو توجیه کنم ! اونم به
خاطر یه دختر بیست سال کوچکتر از خودم ! تو خجالت نکشیدی راجع به
من همچین فکری کردی ؟!

- کافیه ضیاء ! داری ناراحت می کنی ، داری عذابم میدی .

من از لای در دیدم که ضیاءالدین کلافه دو دستش را روی میز گذاشته بود
و سرش را روی سینه اش خم کرده بود . دیدم که خانم مشتاق پشت
سرش بود و ضیاءالدین او را نمی دید . با همین چشمهای خودم دیدم که
پایین مقنعه اش را کمی بالا زد و اولین دکمه ی مانتویش را باز کرد و دو
طرف یقه اش را کمی از هم فاصله داد . از آن فاصله می توانستم تاپ
دکله ی مشکی زیر لباسش را ببینم که تمام بالا تنه بلوری و درشت و هوس
برانگیزش را به نمایش گذاشته بود . دست روی بازوی این مرد تنها گذاشت

و او را به سمت خود چرخاند . ضیاءالدین وقتی او را با این ظاهر جذاب و هوس برانگیز دید گفت :

-معلوم هست چیکار داری می کنی رویا ؟ اینجا کارخونه است ! محل کار ! چت شده تو ؟

صدای خانم مشتاق را شنیدم که لرزان و پر از نیاز و مظلومانه گفت :

-چیکار کنم که منو نگاه کنی ؟ چیکار کنم که منو ببینی ؟ چیکار کنم که بتونم در قلبتو باز کنم ؟ کاش بفهمی چقدر دوستت دارم ! که حاضرم بخاطرت هرکاری بکنم ! اما تو خیلی راحت به خاطر یک دختر کم سن و سال تازه وارد ، منو مآخذ می کنی ! این انصاف نیست ضیاء ! خواهش می کنم دوست داشتن های منو ببین !

ضیاءالدین نفس کلافه ای بیرون داد . نگاه از آن یقه ی بلورین و بالاتنه ی زیبا گرفت و کنار پنجره ایستاد . دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و بیرون را نگرست و آرام گفت :

-لطفاً دکمه هاتو ببند ! اینجا جای این کارا نیست .

صدای خانم مشتاق کمی بلند تر شده بود . او واقعا عصبی شده بود و به وضوح می لرزید :

-پس کجاست؟ کجا میتونم ببینمت؟ چند بار دعوت کردم و
نیومدی خونم! نمیزاری پیام خونت! من دلم تو رو می خواد مرد! من
حسرت آغوش تو دارم!

-تمومش کن این بحث تکراری و بی نتیجه رو!

رویا باز پشت سرش بود و او نمی دیدش. بخدا که این زن به سیم آخر
زده بود! تند تند و عصبی دکمه های مانتویش را باز کرد و مانتو را از تن
بیرون کشید و به کناری پرت کرد. مقنعه اش را هم از سر بیرون کشید و
گل سرش را باز کرد. اندام زنانه ی زیبا و جذابی داشت و حالا فقط با یک
تاپ و شلوار و موهایی پریشان، پشت سرش ایستاده بود. به سمتش گام
برداشت. دستش را دراز کرد و شانه های پهن ضیاء الدین را گرفت و آرام
او را به سمت خود چرخاند و زیر لب گفت:

-من برای تو همه چیزمو میدم؛ کاش بفهمی!

و دست روی دکمه اول پیراهن این مرد همیشه تنها گذاشت و آن را باز کرد.

#98

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_نود_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۹۹

دستش را دراز کرد و شانه های پهن ضیاء الدین را گرفت و آرام او را به سمت خود چرخاند و زیر لب گفت :

-من برای تو همه چیزمو میدم ؛ کاش بفهمی !

و دست روی دکمه اول پیراهن این مرد گذاشت و آن را باز کرد .

می خواستم فرار کنم اما ... مغزم فرمان نمی داد به پاهایم ! پاهایم خشک و بی حرکت شده بود . رویا دکمه ی دوم را باز کرد . ضیاءالدین بی هیچ حرفی نگاهش میکرد ! نمی دانم چه در سر این مرد می گذشت و در نهایت می خواست به چه برسد ! و نمی دانم چرا تمام وجودم داشت فریاد می زد که "تو را به خدا او را پس بزن"

این زن چهره و بدنی زیبا داشت و چه دلبری و عشوه گری خاصی در رفتارش بود . بعد از باز کردن دکمه دوم ، دستش روی گردن و سینه ی ضیاءالدین ، رقص واران به حرکت در آمد . در چشم هایش چشم دوخته بود . بدون هیچ شرمی ! بدون هیچ خجالتی ! اگر میشد دکمه سوم را هم باز کرد .

او دست ضیاءالدین را در دست گرفت و روی بالاتنه ی برهنه ی خودش گذاشت . خط می داد ! به وضوح مسیر تعیین می کرد برای این مرد سال ها تنهایی کشیده ! دست ضیاءالدین را در دست گرفته بود و روی بالاتنه ی نیمه برهنه اش نوازش گرانه به حرکت در می آورد . چه خوب بلد بود دلبری کند با آن چشمان نیمه خمار و اینهمه ناز !

با خود اندیشیدم اگر پسر جای پدر بود چه می شد ؟! پسری که شناگر

ماهری بود و منتظر یک قطره آب ! و پدری که چه سرسختانه می جنگید با
در برابر عشوه های دلبرانه ی این زن زیبا !

ضیاءالدین دیگر کلافه شده بود. دستش را با خشونت کشید اخم هایش را
فوج در صورت رویا ریخت و با صدای بلندی گفت :
-بس کن دیگه ! شورشو درآوردی !

و دکه های پیراهنش را بست و به طرف در خروج به راه افتاد. دو پا
داشتم و دوباره دیگر قرض کردم خدا را شکر که مغزم به پاهایم فرمان
حرکت داد و به موقع از مهلکه گریختم و قبل از اینکه در را باز کند؛ من از
سالن خارج شدم. اما در حین خروج صدای گریه های مظلومانه رویا را
شنیدم.

آنقدر این اتفاق برایم عجیب و عظیم بود که درد خودم یادم رفته بود. دلم
حالا برای این زن می سوخت. چقدر بد بود کسی را دوست داشته باشی که
تو را نخواهد.

آن هم کسی که هر روز و هر روز مقابل چشمانت بود و او را می دیدی. آن
هم کسی که اینقدر نزدیک بود؛ اما بی نهایت از تو دور ! نمی دانم ! شاید
ضیاءالدین زن دیگری در زندگیش داشت. شاید به زن دیگری علاقه مند بود

و به این دلیل نمی توانست به این زن دل بسپارد. اما به هر حال به هر
دلیلی که بود؛ دلم برای این زن می سوخت. زن بود! از جنس من ! زنی
سرشار از احساسات ! زنی بود با قلبی نازک ! و احساساتی قوی ! من باورم
نمیشد مرا رقیب خودش دانسته باشند و به این دلیل با من دعوا کرده
باشد !

چطور می توانست حتی به من شک کند ! همچنین چیزی حتی در فکر و
اندیشه هم جایی نداشت و محال بود ! خدای من بعضی ها اصلا فکر نمی
کردند ! توی سرشان مغز نداشتند ! این دیگر چه جورش بود ! من و
ضیاءالدین ؟! وای خدای من ! چه چیز مسخره ای !

#99

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

داریوش

هیچگاه یادم نمی آمد در اتاقم را باز گذاشته باشم . نه وقتی که بچه بودم و نه تا بزرگسالی در خانه پدرم و نه حتی وقتی که در خانه خودم بودم !
خب آدم بعضی وقتها کارهایی دارد که بهتر هست در اتاقش بسته بماند !

اما از وقتی که در این کارخانه مشغول به کار شده بودم؛ صرفاً به این دلیل که با باز گذاشتن در اتاقم، می توانستم تسلط کاملی بر اتاق چکاوک داشته باشم؛ هیچگاه در اتاقم بسته نبود. میزم را هم جوری قرار داده بودم که به رفت و آمد و تمام کارهای ریز و درشت چکاوک نظارت داشتم .

در طول روز و وقتی که مشغول انجام کارش بود؛ اصلاً حواسش به اطرافش نبود. حتی حواسش به من و حضور من هم نبود ! آنقدر سرگرم کار می شد که همه کائنات اطراف را فراموش میکرد. او برخلاف تمام دختران امروزی، مخصوصاً دخترانی که من با آنها سر و کار داشتم بود .

دختران امروزی حواسشان همیشه بیشتر به پسران جوان اطرافشان بود و جزئیات و ریزه ریزه کارهایشان برای جلب توجه بود؛ او اما اینگونه نبود. همین بیخیالی، همین بی توجهی، همین سرد بودن نسبی که نسبت به من داشت؛ مرا نسبت به او مشتاق تر می کرد.

دلم میخواست از کارش سردر بیاورم. دلم میخواست بفهمم توی سرش چه می گذرد؟! به چه فکر می کند؟! چه چیزهایی دوست دارد؟! علایق و سلا یق اش چیست؟! دوست دارد چه کارهایی انجام دهد و برنامه هایش برای آینده چیست؟!

همه ی اینها تبدیل به یک عالمه علامت سوال شده بود و در ذهن من نقش بسته بود و او این فرصت را به من نمیداد که بتوانم با او ارتباط برقرار کنم و او را کشف کنم!

تقصیر خودم بود. هرچه کار دنیا بود بر سرش ریخته بودم! از جمله کارهای خودش! کارهای خودم و حتی گاهی اوقات کنترل نهایی کارهای فرمانش را هم به او می سپردم. آخر قبولش داشتم!

یک نگاهم به گوشی بود و آخرین هماهنگی ها را برای قرار امشب با دختری به نام فرناز انجام میدادم. خیلی وقت نبود با او آشنا شده بودم و کار زیادی نداشت راضی کردن اش برای یک ملاقات شب تا صبح در خانه ام! داشتم ساعت حضور و آدرس خانه ام را برایش می فرستادم. چشم دیگرم روی چکاوک بود که دائم در رفت و آمد بود و دستورات لازم را به فرمانش میداد و به خالو* جاسم هم می گفت قهوه ی من سر ساعت ۹ صبح فراموشش نشود.

یک لحظه دیدم که موبایلش زنگ خورد. صفحه و نام مخاطب را نگاه کرد و به اتاقش رفت و در را بست. کنجکاو شدم. حدس می زدم همان مرتیکه مانی باشد. از سر جایم بلند شدم و به سمت اتاقش به راه افتادم. در اتاق بسته بود و من مکالماتش را نمی شنیدم. بدجور کنجکاو بودم و میخواستم بدانم هنوز با آن مرد در ارتباط هست یا نه ! به همین خاطر بدون اینکه در بزنم ناگهانی وارد شدم تا غافلگیرش کنم. زیرا او اینگونه نمی توانست مکالمه اش را نیمه تمام رها کند. که اگر دستپاچه مکالمه اش را قطع می کرد از او می پرسیدم فرد پشت خط کیست و مجبورش می کردم حرف بزند.

با این فکر، در را ناگهانی باز کردم و وارد شدم. اما فکر نمی کردم با صحنه ی موهای باز و پریشانش روبرو شوم ! جلوی آینه ایستاده بود و موهای بلند و موافش را از سر نو با گیره ی مو می بست !

در پی حضور ناگهانی و ترسناک من ، دستش را روی قلبش گذاشت و وحشت زده نگاهم کرد.

-وای خدایا ! آخه این چه کاریه آقای دریاسالار ! در رو واسه این گذاشتن که دست مبارکتونو روش بزنین .

واقعا تماشایی شده بود. من قبلا " هم قاب زیبای صورتش را در میان این موهای موج پریشان خرمایی دیده بودم. هرچند کوتاه ! هرچند گذرا ! اما بیش از اندازه لذت برده بودم از تماشایش ! حالا هم دوست داشتم تماشایش کنم ! یک دل سیر ! چقدر زیبا بود ! کاش می گذاشت ! کاش پا

می داد ! کاش کمی نرم می شد و لااقل امکان بوسیدن لبهایش را به من
می داد ! کاش اینقدر پاچه نمی گرفت ! من واقعا دلم می رفت برای این
فراز و نشیب های دلنشین و زیبا که به بدون مقنعه بهتر و واضح تر دیده
می شد !

نگاه خیره ی مرا که روی خودش دید ، خود را جمع و جور کرد و دو طرف
یقه اش را چک کرد که یک وقتی خدایی نکرده من چشمم به آن لعبت های
بلوری نیفتد و از راه به در نشوم . بعد که از پوشیده بودن زیبایی هایش
مطمئن شد ، تشر زد و گفت :

-میشه برین بیرون ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

نگاه خیره ی مرا که روی خودش دید ، خود را جمع و جور کرد و دو طرف یقه اش را چک کرد که یک وقتی خدایی نکرده من چشمم به آن لعبت های بلوری نیفتد و از راه به در نشوم . بعد که از پوشیده بودن زیبایی هایش مطمئن شد ، تشر زد و گفت :

-میشه برین بیرون ؟!

و من با لحنی پر از شیطننت در جوابش گفتم:

-چجوری آخه قید تماشای این موهای خوشگل رو بزnm ؟!

کردن خوش تراش و بالا تنه ی دخترانه و هوس برانگیزاش نظرم را بدجور جلب کرده بود. نگاهم بدجور روی موها و اندامش در رفت و برگشت بود !

از سر ناچاری مقنعه اش را همانطور کج و کوله به روی آن موهای پریشان کشید و به سمت من آمد . در را باز کرد و با عصبانیت گفت:

-لطفاً برین بیرون ! آدم تو اتاق خودش هم امنیت نداره ! واقعا که آقای دریا سالار !

به سمتش رفتم. دستش روی دستگیره ی در بود . دستم را روی دستش گذاشتم. به سرعت دستش را از زیر دستم کشید و چشمانش که حالا بدجور وحشی شده بود را به چشمانم دوخت . دستم روی دستگیره ی در ماند و در حالیکه در را آرام می بستم در چشمانش چشم دوختم. با آن مهارت همیشگی و آن طرز نگاه های مردانه ای که تمام دخترهای دوروبرم هلاکش بودند؛ نگاهش کردم و گفتم :

-نمیدونستم اینجوری پریشونم میکنی خوشگله ! آخه از کجا باید میدونستم !

با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و گفت:

-مثل اینکه دلتون تنگ شده برای اون ضربه های فنی ! لطفا برین بیرون من هزارتا کار دارم !

-بابا من که چیزی نگفتم ! فقط از موهای خوشگلت تعریف کردم ! کجای دنیا رو دیدی از خوشگلی یه دختر تعریف کن و اون دختر اینجوری پاچه بگیره ؟!

-میشه از من تعریف نکنین ؟! من خوشم نمیاد !

چشمانم را میخ چشمانت کردم و گفتم :

-مگه میشه این همه خوشگل رو دید و سکوت کرد ؟

دیگر داشت قاطی می کرد. لحنش داشت تند می شد.

-این حرفو خرج دخترایی کنین که واستون غش و ضعف میرن ! من یه سر دارم و هزار تا سودا ! فرصت ندارم به حرفاتون حتی فکر کنم ! لطفاً بفرمایید بیرون !

الان از همان زمان ها بود که خیلی دلچسب و زیبا و وحشی شده بود و هر لحظه ممکن بود حتی گاز بگیرد ! از آن وقت هایی که دلم می خواست لبهایش را نشانه بروم ! تمام او را در میان تنم بگیرم ! او را روی دیوار قفل کنم و سر در گریبانش فرو برم و کامی عمیق از آن گردن خوش تراش بگیرم و بعد به سراغ این لبهای برجسته ی دیوانه کننده بروم ! بگی نگی دلم می خواست با این حرارت و التهاب و عصبانیتش لبهایم را گاز بگیرد ! آمممم ! چه میشد اگر اینگونه می شد !

می دانستم که اگر اینکار را می کردم ؛ دیگر امکان نداشت مقاومت کند ! اصلاً دختری در این دنیا نبود که در برابر بوسیدن گردن و گریباننش

مقاومت کند ! به امتحان کردنش می ارزید ! نمی‌ارزید ؟!

دوباره نگاهش کردم . یعنی هنوز زود بود ؟ یعنی هنوز نباید برای این دختر
چموش و وحشی وارد عمل می شدم ؟ یعنی هنوز کار داشت و باید چشمه
هایی از قابلیت هایم برای جذب جنس مخالف را نشانش می دادم ؟!

در این افکار غوطه ور بودم که دیدم بازویم را گرفت و با عصبانیت در را
باز کرد و مرا از پشت هل داد و از اتاق بیرون کرد. بعد هم محکم و پر
خشم در را بست !

نتیجه تعلل همین بود دیگر ! فرصت را به همین راحتی از دست دادم !
پوف کلافه ای کشیدم و لعنتی نثارش کردم ! دخترک وحشی زیبای از خود
راضی ! صبر کن ! من می دانم و تو ! کاری می کنم هلاکم شوی ! جوری که
برای بودن با من ثانیه شماری کنی وحشی خوشگل هوس برانگیز !

#101

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۲

نیم ساعت بعد ملاحات از ساختمان مرکزی آمد. می خواست نحوه ی سفارش کالا و مواد اولیه ی مورد نیاز به سایت ها و شرکت های خارجی را به چکاوک آموزش دهد. وقتی متوجه در باز اتاقم شد؛ متعجب به سمتم آمد .

-سلام پسر دایی ! چه عجب ما تو رو توی کارخونه دیدیم . ببینم ! چی شده ؟ کی زده تو پرت که غمبرک گرفتی ؟!

به قهوه ی سرد شده ام خیره شده بودم . نگاهش کردم و گفتم :

-چی شده حالا ؟ خوشحالی از این حال و روزم ؟

-این چه حرفیه آخه؟! من کی تا حالا از ناراحتی تو خوشحال شدم که این دفعه دوم باشه پسر دایی جون؟ میگم چکاوک هست؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره تو اتاقشه.

- چه عجب یک دفعه دختر بیچاره تو اتاقش بود. هر دفعه که من اومدم یا میون کارگرای انبار بود یا بین ساختمان مرکزی و این ساختمان در رفت و آمد! خجالت نمیکشی اینهمه کار انداختی رو دوشش؟ بیچاره اونم یه جونی داره! زدش می کنی ها! آخرش کاری می کنی که از اینجا پا به فرار بگذاره. حالا واقعا تو اتاقشه؟

-گفتم که! از تو اتاقش بیرون نیومده!

موشکافانه و مچگیرانه نگاهم کرد.

- چرا؟ چی شده؟ نکنه باز دسته گلی به آب دادی!

کلافه موبایلم را روی میز پرت کردم و گفتم:

-ملاححت حوصله ندارم. دست از سرم بردار دیگه!

شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق چکاوک به راه افتاد. در زد و وارد شد و در را بست. حیف که من آدمی نبودم به زور متوسل شوم . وگرنه جوری از خجالت این دختر چشم وحشی در می آمدم که حالش جا بیاید .

نیم ساعت بعد ملاحه در اتاق چکاوک را باز کرد. داشت از اتاق او خارج می شد. چکاوک تا دم در اتاق برای بدرقه اش آمده بود . صدای کفش های پاشنه دار دختری در سالن به گوش رسید و دلم داشت گواهی حضور فرد ناخوشایندی را می داد .

ملاحه از همان دم در که نگاهش به صاحب کفش های پاشنه دار افتاد؛ نگاه پریشانی به من انداخت و همان نگاه پریشان کافی بود تا دستم بیاید چه کسی در راهروی ورودی قدم زنان وارد می شود. در حالیکه هنوز او را نمی دیدم؛ صدایش به گوشم رسید :

-سلام ملی جون ! خوبی عزیزم ؟

-سلام سوزان جون. ملاحه خوشگلم !

صدای پوزخندش آمد و گفت :

-داریوش اینجا است ؟ به من گفتن اینجا میتونم پیدااش کنم !

ملاحظت را می دیدم که با خصومت نگاهش می کرد . به تندی گفت :
-کی تو رو راه داده تو کارخونه ؟! باید گوش نگهبانو بییچونم . آره داریوش
اینجاست . ولی فکر نمیکنم بخواد ببینت !

-این تو نیستی که تعیین می کنی عزیز دلم ! میشه بگی کجا میتونم
پیداش کنم ؟

ملاحظت را دیدم که با دستش به سمت اتاق من اشاره کرد و با نگاهی
معنادار نگاهم کرد که یعنی "حواست باشد ، این همان است که خیانت
کرده؛ دم به تله ندهی دوباره " . چکاوک با تعجب ما را می نگریست .

سوزان بالاخره در چهارچوب در اتاقم نمایان گشت . با همان کفش های
پاشنه بلند و این ظاهر تحریک کننده ی همیشگی ! با ساپورت نازک و
روشن و بلوز جین کوتاه و مانتوی حریری نازک جلو بازی که پوشیده بود؛
اندام های پروتز شده ی زیبایش را به طرز تحریک کننده ای بیرون انداخته
بود . میدانست چگونه بیوشد که نظر مرا جلب کند . لامصب مرا از بر بود و
خوب بلد بود از نقطه ضعفم استفاده کند .

واقعیت این بود که دلم برای روابط عمیق و پرشور مان تنگ شده بود . از
وقتی او را از خود دور کرده بودم؛ هیچ کس نتوانسته بود در شبهایم جای
او، کاربلد و حرفه ای را بگیرد .

با آن عشوه و قر و قمیشتی که دیوانه ام می کرد پا به درون اتاق گذاشت و
من که در کف بدست آوردن چکاوک مانده بودم؛ به شدت تحت تاثیر
حضورش قرار گرفتم .

نگاه مرا که روی برجستگی های دیوانه کننده اش دید؛ لبخند آشنایی زد و
جرئت گرفت و قدم به داخل اتاق گذاشت. با لبخندی پیروزمندانه رو به م
لاحت ، در را پشت سرش بست و خرامان به سمتم آمد.

#102

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۳

-سلام داری جون ! خوبی خوشتیپم ؟!

دستهایش را روی میز گذاشت و در مقابل من خم شد . یقه ی گشادش تمام بالاتنه ی پروتز شده ی بلورینش را بیرون ریخته بود و چشمهایم را بدجور خیره ی آن ها می کرد. دستش را روی گریبان و هرآنچه بیرون زده بود کشید و مستانه لمسشان کرد و کمی فشرد . کره خر داشت دیوانه ام می کرد. بعد با لحنی مغموم گفت :

-من خیلی دلم برات تنگ شده داریوش ! نمی دونی چقدر ! خواهش می کنم بذار به زندگیت برگردم . من بی تو نمی تونم . همینطور که می دونم تو بی من نمی تونی !

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم . تمام وجودم چشم شده بود و تن زیبای تراشیده شده اش را می بلعید. چقدر سخت بود مقاوت کردن در برابر این همه زیبایی تحریک کننده !

در مقابلش ایستادم .

-کدوم گوری بودی این چند وقت ؟ زیر لنگای اون مرتیکه ؟! آره ؟

-بهت گفتم که دروغه ! برام پاپوش درست کردن .

-گه نخور ! خفه شو !

خودش را به من چسباند. دستش را از زیر تیشترتم عبور داد و مشغول نوازش پهلوها و کمرم شد . در همین حال صورتش را در مقابلم گرفت ؛ جوری که لبهای تزریقی اش با لبهایم مماس شده بود.

-دلت میاد ؟! من عروسکت بودم ! خوشگلت بودم ! هات خودت بودم !
چطور می تونی اینجوری بگی !

در یک حرکت ناگهانی موهای فرشده ی پریشانش را از پشت سرش در مشت هایم گرفتم و به شدت فشار دادم . با دو دستش دستم را گرفت تا مانع شود .

-آی ! آی داریوش ! نکن ! موهامو کندی !

صورتم را در میلی متری صورتش نگه داشتم. دندان هایم را برهم فشردم و از میان دندان هایم با خشم گفتم :

-همین الان گم میشی و از اینجا می ری بیرون ! به نفعتی که اینکارو بکنی .
وگرنه همینجا جوری

میگ... مت که به التماس کردن بیفتی تا دست از سرت بردارم .

و دستانم را به شدت از میان موهایش رها کردم. جوری که به عقب پرت
شد. باز کمی جلوتر آمد . از دست دادن من ، برایش خیلی گران تمام می
شد. از دست دادن من یعنی از دست دادن تمام پول و اعتبار و دوستان و
خانه و همه چیزش !

در چشمهایم چشم دوخت . زبانش را روی لبانش کشید و با شهوت و لحنی
پر هوس و مستانه و خمار گفت :

-می خوام ! همینجا ! همین الان ! من دلم برات تنگه ! می فهمی ! دیگه
طاقت ندارم !

پوزخندی شیطانی زدم و گفتم :

-باشه ! خودت خواستی به گ... بری !

در اتاق را قفل کردم . قرار بود بدترین رابطه ی عمرش را تجربه کند و نمی

فهمید .

گفته بودم از او انتقام خواهم گرفت . حالا خودش این موقعیت را فراهم کرده بود. خودش با پاهای خودش ، در که ترین روز زندگیم به سراغم آمده بود !

با خشونت او را روی مبل سه نفره پرت کردم و درحالیکه کمربندم را باز می کردم گفتم :

-وای به حالت اگه صدات در بیاد. می کشمت !

پشتش به من بود. سرش را برگردانده بود و ترسیده نگاهم می کرد و جیک نمی زد ! و من بدون در نظرگرفتن چشمان ترسیده اش و تمام خاطرات مشترک و خوب این دوسال مان ، آنچنان وحشیانه به جانش افتادم و تمام خشمم از او و خشمی که از بدست نیاوردن چکاوک داشتم را روی او خالی کردم که ناخواسته صدای جیغ و فریاد ناشی از درد و تحقیر شدنش بلند شد .

-ولم کن داریوش ! منو کشتی وحشی ! ولم کن عوضی ! آخ ! کمک !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۴

-خفه شو ج...ه دوهزاری ! خفه شو فاحشه جون ! خفه شو هرزه ی همه
جایی ! خفه شو و زیر تنم جون بده احمق عوضی ! توی حقیر فقط واسه
این کار ساخته شدی ! که به همه ب...ی ! جز این ارزش دیگه ای نداری
زنیکه ی بی ارزش ! صدای نحستو بیر ! حالا می فهمی در افتادن با
داریوش دریا سالار یعنی چی . وقتی اون غلطا رو می کردی و با محبی
توی اتاق خواب خونه ی من ، به ریش من می خندیدین، باید فکر اینجا
هارو هم می کردی زنیکه ی پست بی ارزش !

-ولم کن داریوش ! ولم کن عوضی وحشی ! منو کشتی کثافت آشغال !

داشت گریه می کرد و زجر می کشید و فریاد می زد... و جان می داد . ملاحت محکم به در می کوبید. ترسیده بود این دختر را بکشم و خونش به گردنم بیفتد .

کارم که تمام شد خودم را از روی تن اش بلند کردم و درحالیکه نفس نفس می زدم و سعی داشتم کمربندم را ببندم و لباسم را درست کنم تشر زدم :

-یالا بلند شو ! وظیفه تو انجام دادی ! حالا اون تن کثیف تو بلند کن و جوری از اینجا برو که انگار هیچوقت توی زندگی من نبودی ! وای به حالت سوزان ! وای به حالت اگه یکبار دیگه سر راهم سبز بشی. ایندفعه دیگه قسم می خورم می کشمت ! شیرفهم شد ؟ حالا گمشو برو بیرون !

درحالیکه به پهنای صورت اشک می ریخت و فحش می داد و درد می کشید؛ لباس های پاره شده اش را در مشت گرفت و به سختی بلند شد .

-الهی بمیری ! الهی امشب شب آخرت باشه ! باورم نمیشه همچین بلایی سرم آورده باشی . باورم نمیشه اینجوری وحشیانه بهم حمله کرده باشی !

پوزخندی پر از خشم به رویش زدم :

-حمله؟! تو خودت آماده ی آماده بودی جوونم! اصلا واسه همین اومده بودی! که مثل همیشه منو دیوونه کنی و دوباره خرم کنی! اما فکر اینجاشو نکرده بودی احمق! محاله دیگه بهت اجازه بدم توی زندگیم بمونی! حتی از صد کیلومتری من رد نمیشی! وگرنه همین بلا رو سرت میارم! حتی خیلی بدتر از این! حالا گمشو بیرون تا دوباره بگ... ندادمت!

لنگان لنگان و تحقیر شده به سمت در اتاقم به راه افتاد. در را از قفل باز کردم. درحالیکه داشت خارج میشد تفی بدرقه ی راهش کردم. ملاحظت و چکاوک مات و مبهوت او و وضع ظاهری خفت بارش را می نگریستند.

درحالیکه به سختی روی پایش ایستاده بود؛ برگشت و با آن حال نزارش رو به من گفت:

-قضیه اینجا تموم نمیشه داریوش دریا سالار! نشونت می دم با کی طرفی! بخدا تلافی می کنم. جوری که به گه خوردن بیفتی.

فریاد کشیدم:

-خفه شو زنیکه ی همه جایی! هرغلطی دلت می خواد بکن! فقط از جلو چشمام برو همون جهنم دره ای که ازش اومدی!

غرورش، شخصیتش، آبرویش در مقابل این دو دختر خرد شده و به فنا

رفته بود . ملاحظ دلش برایش می سوخت . به سمتش رفت .

-ببین می تونی راه بری ؟ می تونی رانندگی کنی ؟ می خوای زنگ بزنم آژ
انس ؟

نگاه پر از خشم و نفرتی به من و ملاحظ انداخت و بی هیچ جوابی سالن
را ترک کرد و رفت . ملاحظ عصبی به طرفم آمد.

-خیلی پست شدی داریوش ! چیکارش کردی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-همون کاری که واسه خاطرش اومده بود !

دو دختر ایستاده در مقابلم ، که هر کدام نقش بسزایی در زندگی من
داشتند با افسوس و سرزنش مرا نگاه می کردند . عصبی به سمت میزم
بازگشتم و موبایلم را برداشتم و شماره فرناز را گرفتم. آن دو دختر هنوز
نگاهم می کردند و من به فرناز گفتم :

- همین الان منتظرم باش دارم میام دنبالت !

پلیورم را از روی دسته صندلی برداشتم و به سمت در خروجی واحد به راه

افتادم . اما قبل از خروج ، در مقابل چکاوک که هنوز با چشمانی ترسیده و مات و مبهوت نگاهم می کرد ایستادم و گفتم :

-دیدي که ! من هم بعضی وقتا اینجوری وحشی میشم . مثل چشمای تو !
پس مواظب باش خیلی روی اخلاق سگی من مانور ندی و گهش نکنی !

و در مقابل چشم پر از حیرت هردویشان از ساختمان خارج شدم .

#104

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۵

ضیاء الدین

دیروز بعد از اینکه از اتاق رویا خارج شده بودم و به اتاق خودم رفته بودم؛ برگه لیست ورود و خروج افراد را روی میزم دیدم . خدای من چکاوک برگشته بود تا این برگه را بیاورد و قطعاً صدای ما را شنیده بود و یا حتی شاید از لای در نیمه باز ما را دیده بود.

بدتر از این نمیشد دیگر ! نمی دانستم حالا چطور باید این اوضاع بی ریخت را جمع کنم . به رویا گفته بودم از این ناپرهیزی ها نکند. حداقل در کارخانه از این کارهای جلف خودداری کند. اما گوشش بدهکار نبود. تقصیر خودم بود. زیادی شل گرفته بودم. باید از همان ابتدا سختگیرانه در برابر رفتارهای سبک سرانه اش موضعی جدی اتخاذ می کردم و جایگاه او را به وی گوشزد می نمودم .

تمام دیروز تا امروز فکرم درگیر چکاوک و پی بردنش به این قضیه بود. من این دختر را نمی شناختم. نمی دانستم دهانش چقدر چفت و بست دارد.

من بیشتر از هر چیز از نقل محافل شدن بیزار بودم. اصلاً خوشم نمی آمد سوژه ای در کارخانه باشد تا افراد در مورد آن صحبت کنند و یک کلاغ و

چهل کلاغ تحویل یکدیگر دهند . بخصوص اگه موضوع این بحث و سوژه خودم باشم .

با اتاق چکاوک تماس گرفته بودم و منتظر بودم که بیاید. صدایش پشت تلفن کمی گرفته و پریشان بود. شک ام داشت به یقین تبدیل میشد. او قطعاً چیزهایی فهمیده بود !

وقتی وارد اتاقم شد؛ آرام سلام کرد و به عادت همیشه در مقابل میزم ایستاد.

-لطفا بشینین.

- ممنونم راحتم.

نگاهش کردم. انگشتانش را در هم زنجیر کرده بود و نگاهش روی دستانش بود. نگاهم نمی کرد. کمی استرس داشت. برگه لیست دیروز را در مقابلش گذاشتم و از او پرسیدم :

- اینو دیروز تو آوردی تو اتاق من ؟

-بله !

-کی آوردیش ؟

نگاهم کرد. متوجه سوال های پیوسته و مچ گیرانه ام شده بود. آب دهانش را فرو برد و آرام گفت:

- چند دقیقه بعد از این که رفته بودم؛ برگشتم و اینو آوردم.

از جایم بلند شدم . قدم زنان از او دور شدم و طول اتاق را پیمودم . بعد دو مرتبه راه رفته را باز گشتم. چرخیده بود و اما نگاهم نمی کرد. در مقابلش با فاصله ای اندک ایستادم. اولین بار بود که این قدر از نزدیک او را نگاه می کردم .

-خانم سایانی ؟

صدایش که زدم؛ یک آن نگاهم کرد. من نمی دانم چرا ناخودآگاه به این چشم های زیبا خیره شدم ! خدای من ! واقعا چشم هایش چه رنگی بود ؟! آبی ؟ خاکستری ؟ یا ترکیبی از این دو ؟

چه چشمهای زیبا و گیرایی داشت. مرا به یاد تابلوهای زنان اصیل ایرانی

می‌انداخت.

وای خدای من ! داشتم به چه چیزهایی فکر می‌زدم ! لعنت به تو رویا !

-لطفا بشین می‌خوام باهات صحبت کنم.

این واقعا چیزی نبود که می‌خواستم به او بگویم. اما انقلاب خفیفی که در درونم به راه افتاده بود؛ من با تجربه را وادار کرد برای کمی آرام گرفتن و کمی مسلط شدن بر بی‌قراری نامحسوس و اندک و عجیب وجودم ، وقت | کشی کنم. چشم آرامی گفت و روی یکی از مبل‌ها نشست.

آب دهانم را فروبردم . لیوانی آب برای خودم ریختم و نوشیدم . دو سه تا نفس عمیق و بی‌صدا کشیدم و بعد در مقابلش روی یکی از مبل‌ها نشستم. هنوز نگاهم نمی‌کرد. همان بهتر که نگاهم نمی‌کرد. چشم‌هایش داشت تمرکز را به هم می‌زد. اتفاقی که در تمام این سال‌ها تاکنون برای من نیفتاده بود. چشمهای درشت و وحشی‌اش اصلا نمیگذاشت روی صحبت‌هایم تمرکز کنم و این موضوع مرا کلافه می‌کرد.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۶

از دست خودم عصبانی بودم. نمی دانم چرا ! اما داشتم با درونم واگویه می کردم و خودم را مواخذه می نمودم که این گونه تحت تاثیر زیبایی های یک دختر جوان قرار گرفته بودم.

و بیشتر از آن اینکه ، دختری با این سن و سال توانسته بود فقط و فقط با چشم هایش ، کل تمرکز را به هم بریزد . و این برای من ، به عنوان رئیس کارخانه ی بزرگ و عظیم دریاسالار ، اصلا شایسته نبود .

طفره رفتن بیش از این جایز نبود. سر اصل مطلب رفتم.

-وقتی ... اون برگه رو آوردین؛ شاهد گفت و گویی نبودین ؟

منتظر بودم بهانه بیاورد و من به اجبار از راه هایی که مخصوص خودم بود استفاده کنم تا از او حرف بکشم. انتظار داشتم رد کند و تکذیب نماید . اما او با جرأت و جسارت تمام در چشمهایم چشم دوخت و با آن لحن آرام و مودبانه گفت :

-شاهد بودم !

از این صراحت جاخوردم. البته بیشتر لذت بردم و خوشحال شدم که نیازی نبود او را وادار به گفتن حقیقت کنم. تکیه بر پشتی مبل دادم و دست هایم را در هم زنجیر کردم. نگاهش کردم و گفتم :

-خوب ! میشه بهم بگید چی دیدین ؟

با اعتماد بنفس نگاهم کرد و گفت :

-دیروز تمام حرف هایی که بین شما و خانم مشتاق رد و بدل شد رو من شنیدم. البته که نمی خواستم بشنوم. کاملاً " اتفاقی بود. اما خوب ! پیش اومد دیگه !

نگفت چیزی مشاهده کرده است یا نه و من هم از او نپرسیدم. نمیخواستم کنجکاوی اش را تحریک کنم. سکوت کرد و دیگر هیچ چیز نگفت. دختر

زرنگی بود. میخواست موضع من را در برابر این اتفاق و اینکه او این حرف های خصوصی را شنیده بود؛ بداند. کمی خم شدم. انگشتانم را در همدیگر سنجاق کردم و خیلی آرام و با طمانینه به او گفتم :

-من خیلی از این بابت ناراحتم. حرف هایی که شما شنیدید؛ حرف های خصوصی بود .

دوباره با همان چشمان وحشی نگاهم کرد. واقعا که "وحشی" صفت خوبی بود که میشد به این چشمها نسبت داد. دوباره داشت تمرکز را به هم میزد. وقتی دید دیگر حرفی نمیزنم؛ خودش شروع به صحبت کرد. شاید از این سکوت کلافه شده بود.

-ببینید آقای رئیس ! اگر شما نگران این هستید که من حرف هایی رو که دیروز شنیدم جایی بازگو کنم و براتون شایعه بسازم؛ نگران نباشید. من همچین آدمی نیستم. حوصله ی این کارا رو هم ندارم. آدمی نیستم که اهل یک کلاغ چهل کلاغ کردن باشم. پس خیالتون راحت باشه !

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم :

-میتونم بهت اعتماد کنم ؟

-خب من این اطمینان رو به شما میدم. اما این که شما بتونید به من اعتماد کنید یا نه ، دیگه بستگی به خودتون داره . در این رابطه من کاری نمیتونم

بکنم !

چشمای خیره اش داشت روانم را به هم می ریخت ! این اولین بار در طول چندین و چند سال زندگی بود که نگاه های یک نفر اینگونه مرا معذب می کرد. باید هر چه زودتر آن را مرخص میکردم. تا قبل از اینکه دگرگونی حالم رسوایم سازد. می دانستم که همش تقصیر رویا بود با این فکر هایی که توی سرم می انداخت !

لحن کلام مطمئن و جدی اش می گفت راست می گوید و البته با هیچ کس شوخی ندارد .

-بابت اطمینانی که می توئم بهت بکنم ممنونم ازت. منم همچین آدمی هستم. متنفرم از اینکه کارکنان کارخونه یک کلام و چند کلام بکنند و شایعه پراکنی کنن و حاشیه درست کنن. همینطور خیلی بدم میاد از اینکه کسی پشت سرم صحبت کنه . بهرحال ازت ممنونم !

و به سرعت از مقابلش بلند شدم تا زودتر اتاق را ترک کند . شاید که دگرگونی های ناشی از حضورش در من التیام یابد .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۷

یکی از کارهایی که من به صورت ادواری انجام می دادم؛ بازدید از واحدهای تحت نظرم بود. آن هم به صورت سر زده و ناگهانی و بدون تعیین زمان قبلی ! در حالت عادی ، همیشه از واحدهای تعمیرات بازدید و نظارت داشتم. در حال حاضر اما، واحد دیگری به نام واحد انبارداری به واحدهای تحت نظر من اضافه شده بود.

بعد از بازدید از قسمت تعمیرات ، شنیدن صحبت‌های کارکنان آن قسمت و یادداشت مشکلاتشان، محوطه را به طرف ساختمان انبارداری طی کردم . وارد ساختمان که شدم خالو جاسم را دیدم که مشغول تی کشیدن بود .

- سلام خالو جاسم ! کم پیدایی ! نیستی !

-سلام آقا ! خیلی خوش اومدین . قدم رو چشم ما گذاشتین . خیلی وقت بود که نیومده بودین این طرفا.

-آره درسته . خیلی وقت بود که سر نزده بودم اینجا . درست از وقتی که داریوش مشغول به کار شده !

- بفرمایید خیلی خوش اومدین !

-حسابی مشغولیا !

-نگم براتون آقا ! نگم براتون ! این خانوم سایانی که نمیزاره یه دقیقه آسایش داشته باشیم . یه جوری برنامه ی کاریمون رو ردیف کرده که از وقتی میایم مشغول به کاریم تا وقتی بریم .

لبخندی زدم و گفتم :

-این که خیلی خوبه ! حالا بدگویی می کنی یا داری تعریفشو می کنی !

-آقا دارم تعریفشو می کنم . چكاوك خانم روی چشم ما جا داره . يه خانوميه كه نگو ! چقدر هوامونو داره ! چقدر بهمون احترام ميذاره ! خیلی با ادب و با شخصيته ! نه مثل اون مدير داخلي قبلي كه اصلا ما رو داخل آدم حساب نمی کرد . آقا از وقتی كه اين خانم اومده؛ آقا داريوش اصلا دير نميكنه . از صبح علی الطلوع كه اومد؛ طبق برنامه ریزی خانوم كارها رو انجام می ده و بررسی و نظارت ميكنه تا وقتی كه بخواد بره خونه . البته به جز وقتایی كه مهمون اختصاصی داره . تو اين جور وقتا به همه مون اءلام می كنه كه مزاحمش نشيم .

ابرويی بالا دادم و پرسيدم :

-مهمان اختصاصی ؟ منظورت كيا هستن؟

سرش را نزديكتر آورد و گفت :

-آقا چون خودتون بهم گفته بودين شما رو در جريان كارهایی كه آقا داريوش انجام ميده بذارم دارم ميگم . وگرنه كه به من ربطی نداره آقا . آقا داريوش هر دو سه روز يكبار از اون مهمونای اونجوری براش مياد . همشونم خانومن . موقعی كه میان به ما ميگه كه حق نداريم بریم تو اتاقش . حتی به من ميگه حق ندارم براشون چای و قهوه ببرم . اگه چیزی بخواد خودش مياد ميبره . حتی به چكاوك خانم هم ميگه كه مزاحمش نشه .

شاخک هایم تکان خورد. خب معلوم بود داریوش چه کار دارد می کند !
گندکاری هایش را به اینجا هم کشانده بود و من از قبل نگران همین بودم !
سری از روی تاسف تکان دادم.

-ممنون که بهم گفתי خالو جاسم . حتما رسیدگی میکنم. خانم سایانی
هستند ؟

-بله آقا تازه از انبار اومدن !

-آقای فرمانش چی ؟

خالو جاسم زیرزیرکی خندید و صدایش را پایین آورد و گفت :
-بدبخت بیچاره فرمانش از صبح مجبوره بالا سر کارگران وایسه تا عصر که
میخواه بره . دیگه باید حسرت گذشته رو بخوره. قبلا " روزی یه بار به
زور سر می‌زد به انبار. اما الان از ترس چکاوک خانوم یه پاش اونجاست و
یه پاش اینجا ! آقا اینا همه به خاطر مدیریت چکاوک خانومه به عنوان
مدیر داخلی . اقا داریوش هم به ایشون اجازه ی دخالت و نفوذ توی همه ی
کارهای این واحدو داده . آقا خیلی قبولش داره !

-پس این طور که معلومه فرمانش راضی نیست.

- درسته آقا ! اما راضی باشه یا نباشه مجبوره کار کنه. بالاخره آدم باید
نون دربیاره بزاره سر سفره ی زن و بچه اش !

#107

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۸

-خیلی خوب خالو جاسم ! مرسی از اطلاعاتت ! خیلی بدردم خورد. باز
خواستو جمع کن . جبران می کنم برات !

-آقا وظیفه نگین اینجوری. به روی چشم !

-من میرم پیش خانم سایانی . میشه دوتا چایی برامون بیاری ؟

- شما چون بخواه آقا ! الساعه تقدیم می کنم .

به طرف اتاق چکاوک به راه افتادم. می خواستم در بزنم اما در را نیمه باز
یافتم. در اتاق داریوش بسته بود و احتمالا " از همان مهمانان اختصاصی
داشت. باید حالش را جا می آوردم و حد و حدود کارخانه را به او یادآوری
می کردم. آبرو و حیثیت برایمان گذاشته بود !

صدای صحبت کردن از اتاق چکاوک می آمد. گویا با تلفن صحبت می کرد .
شنیدم که می گفت :

- مرجان نمیتونم اینکارو بکنم ! تازه یک ماهه اینجا استخدام شدم. آخه
چه جوری درخواست وام کنم. تازه ! تو که میدونی پول پیش خونه الان
چقدره ؟ آخه من چقدر درخواست وام کنم که پول پیش خونه رو پوشش
ده. به خدا موندم چیکار کنم ! غصه ام گرفته ! همش نگرانم مجبور بشم
برگردم . همش نگرانم عموم منو به زور برگردونه و تهش منو به یوسف

شوهر بده ! ... چی ؟ بابا من نمی خوام برم امارات ! باید کی رو ببینم ؟!

درنگ را بیشتر از این جایز ندانستم . تقی به در نواختم و وارد شدم . متوجه ورود من نشده بود و صدای در را نشنیده بود . دیدمش که روی میزش نشسته بود و پاهای آویزانش را در هوا تکان تکان میداد . با یک دست موبایلش را گرفته بود و با دستی دیگر تره ای از موهای بلند خرمایی مواجهش را از جلوی مقنعه اش بیرون کشیده بود و در میان انگشتانش می چرخاند و با دختری که گویا دوستش بود گرم صحبت بود .

چه منظره ی جالبی بود ! در حال حاضر کسی که روبروی خودم میدیدم؛ چکاوک مدیر و برنامه ریز سخت گیر نبود ! بلکه بیشتر به سان دختر بچه ای تخاص و پر از شیطنت با آن خنده های ریز ریز جالب و خواستنی می آمد که شیطنت از سر و رویش می بارید .

عجیب دلم می خواست ساعت ها بایستم و تماشا کنم . احتمالا اگر جای او ویدا بود و اینگونه بی پروا و بی هوا نشسته بود و حرف می زد و می خندید ، یک گوشمالی حسابی به او میدادم . اما این دختر را نمی شد دعوا کرد . نمیشد از دستش عصبانی شد . نمی شد با او بد تا کرد . بیشتر میشد تحسینش کرد . و حظ برد از دیدنش ! و به تمام این شیرین کاری های ناخواسته ی جدابش فقط خندید !

حیف نمیشد تا ابد بایستم و تماشایش کنم . بنابراین از آن بُعد احساساتی
ام کناره گرفتم و عاقلانه وارد عمل شدم . صدایم را صاف کردم تا متوجه
حضورم شود . تا بیشتر از این به ذهن خلاقم اجازه تجزیه و تحلیل او و
زیبایی های خدادادی و بامزه بودن ذاتی اش را ندهم.

ناگهان با شنیدن صدایم ، متوجه من شد. از جایش پرید و موبایلش را بی
خداحافظی قطع کرد و با اضطراب و استرس و زبان به لکنت افتاده در
مقابلم ایستاد و رو به من گفت :

- آقای ... آقای رئیس ... سلام ! شما اینجا یین ؟ ببخشید من ... من ...
متوجه حضورتون نشدم !

لبخند اطمینان بخشی به رویش زدم و گفتم :

- اشکال نداره ! من عادت دارم گاهی اوقات سرزده و بی هوا سر بزنم .
خورده ای به شما وارد نیست ! هرچند خیلی به دیدن همچین صحنه هایی
توی کارخونه عادت ندارم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۰۹

خجالت زده و به سرعت به سمت من آمد و با دست به من تعارف کرد که
وارد شوم .

-لطفا بفرمایید ! بفرمایید بشینید !

روی یکی از مبل های تک نفره اتاق نشستم. در مقابلم ایستاده بود و دست
هایش را روی همدیگر قرار داده بود .

-لطفا بشین !

- میرم به خالو جاسم بگم دوتا چایی بیاره.

- من بهش گفتم الان میاره.

به ناچار در مقابلم نشست. احساس میکردم این گفت و گوی ناگهانی و بدون برنامه ریزی شده را خیلی دوست ندارد. همچنان که در مقابلم می نشست گفت :

- اتفاقی افتاده آقای رئیس ؟ موردی پیش اومده که نیاز به گوشزد داشته باشه ؟

-نه ! چرا همش فکر می کنی باید اشکالی به وجود بیاد ! من عادت دارم بازدید های دوره ای و سرزده از واحدهای تحت نظرم داشته باشم.

به نشانه تایید تند تند سر تکان داد و هیچ نگفت.

-اوضاع چطوره ؟ کار به خوبی پیش میره ؟

-همه چی خوبه خدا رو شکر . کار روی روال و برنامه ی خودش داره پیش میره. یک سری طرح های جدیدم برنامه ریزی کرده بودم که براتون

فرستادم. یه مقاله جدید هم تازه دائلود کردم و ترجمه کردم که اونم مطالب جدید و جالبی در رابطه با انبارداری آموزش میده . بد نیست در اختیارتون قرار بدم .

خواست بلند شود.

- لطفاً بشین . موقع رفتن مقاله رو ازت میگیرم. دو تا موضوع مهم هست که می خوام راجع بهش باهات صحبت کنم.

نگاهم کرد. پرسشگرانه و نگران ! باز همان چشم ها ! و بازهم درگیر شدن من ! نمی دانستم علت درگیر شدنم توسط این چشم ها چه بود ! نمی دانستم این حس جدیدی که داشت در من سبز می شد و قامت می گرفت و به بار می نشست؛ چه ماهیتی داشت ؟! جدید بود ! تازه بود !
نمیشناختمش ! و چون نمیشناختمش؛ می ترسیدم و بابتش نگران بودم !
چرا من به این چشم های وحشی عادت نمیکردم ! حالا جایمان عوض شده بود و این من بودم که انگار دست و دلم میلرزید.

همانطور مظلومانه با آن چشم های درشت شده نگاهم می کرد. چشمانی که قبلاً " اسمش را وحشی گذاشته بودم و الان پی می بردم که چقدر این اسم برازنده اش هست.

- اتفاقی افتاده آقای رئیس ؟

- ببین موضوع اولی که می خوام راجع بهش باهات صحبت کنم در رابطه با داریوش یا بهتر بگم مهمونای اختصاصی داریوش هست .

چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- از دست این خالو جاسم ! فکر کنم همه ی کارامونو میاد گزارش میده .
درسته ؟

خندیدم و گفتم :

-همه رو نه ! فقط اونایی که من ازش می خوام . مخصوصاً همه موارد
مربوط به داریوش رو.

به من حق نمیدی ؟ من پدرم ! حق ندارم نگران باشم ؟

-من بهتون حق میدم به عنوان یک پدر نگران باشین. اما اینکه اینجوری
بخواین توی زندگی پسرتون نفوذ پیدا کنین و کنکاش کنین ؛ خب ... اصلا
جالب نیست . کافیه یکبار داریوش خان با خبر بشن که شما یک عامل
نفوذی براش گذاشتین و دارین کنترلش میکنین. میدونین چقدر ناراحت
میشن ؟ به نظر من این اصلا " درست نیست ! البته من فقط
نظرمو گفتم . مطمئنا شما بهتر میدونید چه کاری واقعا درسته !چون تجربه
ی بیشتری دارید .

#109

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_ده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۱۰

خندیدم و گفتم :

-نه ! من تجربه ی زیادی ندارم. هیچ وقت اجازه نداد برایش واقعا پدری کنم . می دونی ! متاسفانه من زمان های زیادی رو برای پدری کردن واسه اون ، از دست دادم . سفرهای کاری زیادم ! خودم رو غرق در کار

کردن ! یک تنه خیلی از مسائل کارخونه رو به دوش کشیدن ! همه ی اینا باعث می شد از داریوش دور باشم و نتونم براش وقت بذارم. باعث می شد نتونم براش پدری کنم. اما اون موقع نمی فهمیدم و وقتی متوجه شدم که کار از کار گذشته بود. داریوش به این دلایل نمیتونه منو ببخشه و... شاید حق داره ! مطمئنم تو تا الان متوجه تنش بین پدر و پسر شدی. میدونم که به عنوان یک جوون بیشتر به داریوش حق میدی تا من . اما ...

میان حرفم پرید و گفت :

-نه ! اتفاقا من بهشون حق نمیدم . من اگه پدر داشتم ؛ اونم پدری که اینقدر دوستم داشت و اینقدر من براش مهم بودم ؛ اجازه می دادم هر چقدر که دوست داره توی زندگیم کنکاش کنه ! در عوض عاشقم باشه ! بهم عشق بورزه ! آقا داریوش نعمتی رو دارن که من ازش محرومم و ایشون قدر این نعمت رو نمیدونن.

- ممنونم که بهم حق میدی . راستشو بخوای من خیلی از کارهای شما جوونا سر در نمیارم. خیلی وقتها در صحبت با داریوش به بن بست میرسم . واقعا نمیدونم چه جوری ادامه بدم . چطوری دوباره اونو به سمت خودم بکشونم . خیلی وقتها به جای اینکه بتونم اونو به خودم نزدیک کنم ؛ ناخواسته و ندانسته از خودم دورش می کنم . من اونو بلد نیستم ! اعتراف تلخیه ! میدونم ! اما واقعا من یه جوون ۲۵ ساله رو بلد نیستم و داریوش هم هیچ کمکی نمی کنه تا بتونم بهتر بشناسمش و این ارتباط رو قوی تر کنم.

بر خلاف من که کاملاً باز و راحت نشسته بودم ؛ او جمع و جور نشسته بود. انگار در خود مچاله شده بود . خالو جاسم که چایی ها را آورد و رفت، چكاوك نگاهم کرد و گفت :

-این وسواس ها و محبت های پدرانتون خیلی با ارزشه . راستش من اگه بتونم درجهت کم شدن نگرانی هاتون به شما مخصوصاً به آقا داریوش کمکی بکنم ؛ دریغ نمیکنم.

سپاسگذارانه نگاهش کردم .

-ممنونم که میتونم روی کمکت حساب کنم. خب ! مسئله دومی که می خوام راجع بهش باهاتون حرف بزنم ؛ مساله ی اسكان تون هست . داریوش به من گفت که شرایط شما تو خوابگاه به چه صورته . اون نگران شما بود و دنبال یه راه حل . داریوش پیشنهادی به من داد. من خیلی روی این پیشنهاد فکر کردم. اما قبلش باید نظر خودت رو بدونم.

-ممنونم که به فکر من هستید. داریوش خان به من لطف دارن. اما ... چه پیشنهادی ؟

کمی نگران بود و منتظر نگاهم می کرد. گفتم :

-موضوع اینه که اگر بتونم شرایط زندگی تو رو توی یه خونه فراهم کنم که توش یه زن و مرد پیر و مسن زندگی میکنن ؛ اول اینکه آیا خودت رضایت داری و دوم اینکه این میتونه برای عموی سخت گیرت ، راضی کننده باشه ؟ البته من هنوز بااین زن و مرد صحبت نکردم. خواستم اول نظر خودت رو بدونم و بعد در رابطه با این موضوع با اونها صحبت کنم.

پرسشگرانه نگاهم کرد .

-شما خودتون این زن و مرد رو می شناسین ؟

خندیدم و گفتم :

- بله بیشتر از چشم هام ! از این نظر نگران نباش ! آدمای کاملاً مطمئنی هستند و این خونه ؛ خونه کاملاً مطمئنه. مطمئن باش من جای بدی رو برای تو پیدا نمی کنم .

متعجب نگاهم کرد.

- چرا این لطفو به من می کنین؟

- تو فرض کن من نمیخواهم یه کارمند خوب رو از دست بدم.

- بازم میگم بی نهایت ممنونم از لطفتون ! و این یه پیشنهاد خیلی فوق العاده می تونه باشه برای من که توی همچین موقعیت بدی قرار دارم . اما این یه لطف خیلی بزرگه و من نمیتونم راحت قبولش کنم.

- بهم بگو به این دلیل نمیخوای قبولش کنی یا کلا " موافق زندگی با کسی تو یک خونه نیستی؟

#110

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۱۱

- نه ! چیزی از این بهتر برای وضعیت فعلی من نمی تونه وجود داشته باشه. به هر حال من اگه خودم هم خونه بگیرم ؛ عموم اجازه نمیده تنهایی توش بمونم . من یه عموی فوق العاده سختگیر دارم. اما خب ! اینکه بتونم توی خونه ای زندگی کنم که دو تا آدم مسن داشته باشه ؛ خوب مطمئناً این میتونه برای عموم راضی کننده تر باشه و شاید دیگه مخالفتی نکنه.

-پس من باهاشون صحبت می کنم و نتیجه ی نهایی رو بهت اعلام می کنم. اما ...

نگران نگاهم کرد . ادامه دادم :

-در صورتی که این دو نفر قبول کردن ؛ قبل از اقامت توی اون خونه ، باید با عموت هم صحبت کنم.

هراسان نگاهم کرد و گفت :

-وای خدایا ! با عموم ؟

-نگران چی هستی دختر ؟

- آخه میدونین ! اون نمیدونه من اینجا دارم کار می کنم . چون که ... چون که ... از نظر اون کار کردن و پول درآوردن ؛ اونم وقتی که بخاطر وضع م الیمون نیازی نداریم ، یه کار بیهوده است . مخصوصا برای یک زن. اون خیلی روی من حساسه و این حساسیت ها ، دست و پای منو بسته !

-نگران نباش ! جوری صحبت می کنم که عموت رو قانع کنم. من که نمی خوام همچین کارمند خوبی رو ازدست بدم. به من اعتماد داری ؟

خندید و گفت :

-این چه حرفیه ! قطعاً اعتماد دارم !

حالا که میخندید ، روی گونه اش چال افتاده بود . و چقدر این لبخند به او می آمد. چند ثانیه محو آن چهره ی زیبا شدم و او پر شرم نگاهش را به زیر افکند . میخواستم جو را به حالت عادی برگردانم. زیادی داشت مرا درگیر می کرد و این اصلا خوب نبود.

- خوب موافقی باهم بریم یه سر به انبار بزنیم ؟

-البته ! یکسری موارد هست که من یادداشت کردم. اگر حضوری تشریف بیارید همونجا خدمتتون عرض می کنم .

-خیلی عالی پس بریم !

به همراهش از اتاق خارج شدم. کنار من چه کوچک و نحیف می نمود. ظریف و نازک ! جوری که احساس می کردم با یک دست می توانم به راحتی او را بلند کنم . در کنارم گام بر می داشت ؛ شانه به شانه ، نه سایه به سایه !

هنوز از سالن خارج نشده بودیم که صدای ناله های زنانه ای از اتاق داریوش به گوش رسید. با شنیدن صدا ، چکاوک نگاهش را از من گرفت . بینهایت شرم زده بود . افسوس خوردم و گفتم :

-مهمونای اختصاصی ! آره ؟

لب گزید و هیچ نگفت. عصبی بودم. داریوش داشت تمام خط قرمز هایم را رد می کرد. او بر راحتی داشت آبروی پدر و خانواده و این کارخانه را زیر پاهایش له می نمود. گوشش به حرف هیچکس بدهکار نبود. باورم نمی شد که روابط شخصی و کاریش را تا این اندازه با هم قاطی کرده باشد. که روابط مزخرف شخصی اش را به کارخانه هم بکشاند. با لحنی عصبی رو به چکاوک گفتم :

-میدونی کی اون توئه ؟

مظلومانه نگاهم کرد.

- نه بخدا ! ما حق دخالت توی مسائل مهمونای اختصاصی رو نداریم. یعنی داریوش خان این اجازه را به ما ندادن.

- ممکنه سوزان مقامی اون تو باشه ؟

- فکر نمی‌کنم. چون چند روز پیش با هم دیگه دعوا کردن .

بالحنی پر از خشم گفتم :

-اون دختر آویزون تر از این حرفاست. ده بار از در بیرونش کنه ، از پنجره میاد تو !

با عصبانیتی بی حد و حصر به سمت اتاق داریوش گام برداشتم. نمی توانستم خودم را کنترل کنم. رفتارم دست من نبود. اما او خیلی آرام ، با صدایی که انگار از جنس آرامش باران بود صدایم زد :

- آقای دریاسالار !

#111

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_دوازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۱۲

اندکی مکث کردم .

-مگه نمیخواین بهتون اعتماد کنه ؟ مگه نگفتین می خواین اعتمادشو جلب

کنین؟

پرسشگرانه نگاهش کردم.

- اینجوری که اعتماد نمیکنه . اینجوری بد تره. اگر می خواین باهاش صحبت کنین یه دفعه روی سرش آوار نشین. یه دفعه به حریم خصوصیش وارد نشین . همینجا منتظر بمونین تا خودش بیاد بیرون ! تا بدونه که به خاطرش صبر کردین. تا بدونه که میتونستین بی پروا وارد بشین و بهش احترام گذاشتین و وارد نشدین ! شاید کمی اعتماد سازی بشه و امیدی برای باز شدن این کلاف سردرگم پیدا بشه ! البته قصد جسارت ندارم آقای دریا سالار !

کلافه در موهایم دست کشیدم. حرفهایش درست بود. باید صبر میکردم ! اما این صبوری و خویشتن داری سخت بود . نفسی عمیق کشیدم و به او گفتم :

- حرفات درسته . خیلی خب باشه ! پس بریم انبار رو ببینیم و برگردیم. می ترسم اگه اینجا بمونم نتونم صبوری کنم و برم یک دست هردوشونو کتک بزنم .

و به همراه او برای بازدید انبار به راه افتادم . برگشتنمان به سالن مصادف

شد با خروج صاحب آن صداهاى زنانه از اتاق داریوش ! آن هم با ظاهرى
فوق العاده جلف و رفتارى مشمئز کننده ! نمى دانم داریوش این آدمهاى
جلب سبکسر را از کجا پیدا مى کرد. قطعا به سیما سفارش مى داد !

داریوش به دنبالش آمده بود تا مشایعتش کند. در چهارچوب در اتاقش
ایستاده بود و به روی مهمان جوان و عشوه ریزش لبخند مى زد.

دکمه هاى بالایی پیراهنش باز بود . کمر بند نداشت و پیراهنش از شلوار
بیرون زده بود. الان بیشتر مایه خجالت من بود تا باعث افتخارم ! آن
لبخند پیروزمندانه ی احمقانه ی گوشه لبش و آن نگاه ثابت شده اش بر
مسیر رفتن آن دختر ، داشت اعصابم را به هم مى ریخت ! هنوز متوجه ما
نشده بود . با صدای بلند به دخترک گفت :

- بهت زنگ میزنم هانی ! منتظر تلفنم باش ! اینجا نتونستم خوب بهت
برسم . خونم از خجالت در میام.

به چکاوک نگاهی انداختم. نگاهش خیره انگشتانش بود و با آن بازی مى
کرد. آرام با لحنی پر از تاسف و افسوس گفتم :

-واقعا متاسفم که مجبوری توی همچین محیط ناخوشایندی کار کنی !

دخترک مهمان ، از آن فاصله با دست ، بوسی برای داریوش پرتاب کرد و از

سالن خارج شد. خون خونم را می خورد . مغزم داشت منفجر می شد .
می دانستم باید خویشتن داری میکردم و به قول چکاوک ، صبوری پیشه
می ساختم. اما مگر می شد؟! داریوش که چرخید تا به اتاقش باز گردد؛
تازه متوجه حضور ما در سمت راست سالن شد و کلافه گفت :

-ای بابا ! گاومون زاییده که !

و سریع دستی به پیراهنش کشید و مشغول بستن دکمه های آن شد . بعد
بدون اینکه به روی خود بیاورد چه اتفاقی افتاده است ؛ به سمت ما آمد و
رو به من گفت :

-به به ! آقای پدر ! ضیاءالدین خان دریا سالار ! قدم رنجه کردین ! بر من
منت گذاشتین به این ساختمان تشریف آوردین.

عصبی گفتم :

-خفه شو داریوش ! گاوت بدجور زایید بچه ! دوقلو هم زایید !

چکاوک ترسیده از فریاد من ، گفت :

-با اجازتون من برم تو اتاقم. خیلی کار دارم.

چکاوک به اتاقش رفت و من رو به داریوش با لحنی پر از خشم گفتم :
-بیا تو اتاقت کارت دارم !

داریوش که دست هایش را به کمر زده بود؛ کلافه نگاهم کرد و گفت :

-چه کاری داری آخه ! باز می خوای بر...ی تو اعصابم ؟!

-بی ادب نشو ! می خوام باهات صحبت کنم. راجع به غلط های زیادی که
اینجا می کنی !

و عصبی به سمت اتاقش به راه افتادم.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سيزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۱۳

چکاوک

من چکاوک بودم. دختری که از تنهایی میترسیدم. از تنهایی وحشت داشتم. من بدون پدر و مادر؛ از تنهاشدن میترسیدم. و شاید چون از تنهایی میترسیدم؛ ذهنم ناخداگاه به دنبال همدم و رفیقی می‌گشت. شاید چون محبت اش پدرانه بود؛ توجه ام به او جلب شده بود.

خدایا ! آخر چطور فکرم می توانست تا این حد بی پروایی کند که به سوی

مردی که دقیقاً بیست و دو سال از من بزرگتر بود و بیشتر از یک ماه نبود
میشناختمش؛ پر بکشد! آنهم بخاطر چندتا کلمه‌ی محبت آمیز و احساس
درک شدن و حمایت و همدردی!

اما من حتماً و قطعاً اشتباه میکردم! این فکر و حس، احساس و تعلق
خاطری زودگذر بود. اصلاً "دنیای او با دنیای من تنهای کوچک، زمین تا
آسمان فرق داشت. اهدافش، افکارش، دغدغه‌ها و دلمشغولی‌هایش! با
من کم سن و سال متفاوت بود!

من هیچ وقت به بی کسی‌هایم فکر نمیکردم. از اینکه در نهایت به این
نتیجه می‌رسیدم که کسی را ندارم؛ وحشت می‌کردم.

خوب من عمو را داشتم! زن عمو را! یوسف و یحیی و بقیه فامیل را! من
خانواده‌ای داشتم که به فراوانی به من محبت کرده بودند. من محتاج
محبت نبودم. آری همین بود. من فقط و فقط تعلق خاطری کوتاه و موقتی
به این مرد پیدا کرده بودم. آن هم به این دلیل که او با شخصیت بود،
حمایتگر بود، چشم‌هایش مهربان بود. چشم‌هایش! وای چشمهای آبی پرتلا
طمش!

باید خودم را جمع می‌کردم. باید مثل همیشه خودم را به استنطاق می
کشیدم و هر جا که ردی از این تعلق خاطر احمقانه در این یک ماه گذشته
پیدا می‌کردم بیرون می‌کشیدم و آن را از خاطراتم نابود می‌ساختم.

مثلاً "آن روز که خانم مشتاق آن حرف‌ها را به من زد و من نمی‌دانم چرا

این قدر سخت بود که در مقابل این مرد این حرف‌ها را بشنوم .

یا مثلاً آن روز که او را در اتاقش در حال نوشیدن دمنوش بهارنارنج دیده بودم و وقتی به خوابگاه بازگشته بودم دلم دمنوش بهارنارنج خواسته بود .

یا مثلاً آن روز که به ساحل سورو رفته بودم و پاهایم را برهنه کرده بودم و روی ماسه های ساحل قدم می‌زدم ؛ بعد خیلی اتفاقی لندکروز سفید آشنایی دیدم و بعد صاحب آشنایش را که دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود و لب ساحل به اتومبیلش تکیه داده بود و غرق تماشای دریای خروشان خلیج فارس بود.

باورم نمی شد که یک ساعت تمام از دور فقط ایستاده و تماشایش کرده بودم. جوری که پاهایم به گزگز افتاده بود.

خدایا من دیوانه شده بودم ! عqlم پاره سنگ برداشته بود. احمق شده بودم.

اما همه چیز وقتی بیشتر از اینها نمود پیدا می کرد که او گفت "خانه ی آشنایی دارد و به فکر اسکان من است" . دست و دلم میلرزید از اینکه حواسش به من بود و هوایم را داشت. که شاید این آشنایی که از او سخن می گفت باعث شود بیشتر این مرد را بشناسم.

باورم نمی شد که اولین فکری که بعد از پیشنهادش از ذهنم عبور کرده بود ؛ نه حفظ موقعیت کاری ام بود و نه حفظ موقعیت تحصیلی و نه هیچ

چیز دیگر! بلکه فقط آشنایی و یا نزدیکی بیشتر به او بود و بس!

وای خدای من! کار بی نهایت خطرناکی بود! تخریب کننده بود! داشت مرا از ساحل امن خود بیرون می کشید و در مواجهه با حوادث ناخوشایند و خطرناکی قرار می داد.

تازه اگر عمویم می فهمید چه! که اینگونه بی پروا دارم به مردی غریبه، که هیچ ربطی به ما ندارد، که یک نسل از من بزرگتر است می اندیشم! اگر می فهمید مرا می کشت! یوسف چه؟!

وای خدایا! من نباید فراموش می کردم که در یک خانواده ی متعصب و غیرتی و سنتی بزرگ شده ام و تصمیمات آینده ی من، خیلی دست خودم نیست. من باید عاقلانه پیش می رفتم تا اگر یک روز، یک زمان، جبر خانواده ام بر من تحمیل شد، بیشتر از این عذاب نکشم و مجبور به تمرّد نشوم!

#113

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۱۴

پس بهتر بود به آن فکر نکنم . بهتر بود در پیله ی تنهایی خود بمانم و به هیچ احساس نوظهور و تازه ای اجازه ی خودنمایی ندهم.

این احساسات نورسته و نوظهور با اندیشیدن قوت می گرفتند؛ جان می گرفتند؛ و بعد مدعی می شدند برای قلب آدمی !

اگر به آنها از همان ابتدا بها نمی دادم؛ بعد از مدتی حساب کار دستشان می آمد؛ رخت بر می بستند و می رفتند !

و من دختر عاقلی بودم ! احساساتی نبودم ! یعنی نباید احساسات را دخیل میکردم. و گرنه که با این رویکردی که من در پیش گرفته بودم؛ معلوم نبود قلبم از کجا سر در میاورد و در کدام ناکجا آباد عرض اندام می کرد. و به

احساساتم چه ضربات سهمگینی وارد میشد و روحم چگونه می شکست.

من باید این احساسات نوظهوری که نسبت به این مرد پیدا کرده بودم را پای سال ها محبت ندیدن پدرانه می گذاشتم.

البته من محبت های پدرانه را از عمویم دیده بودم. اما محبت این مرد فرق داشت ! یک جور دیگر بود ! نمی دانم چه طور بود . تاکنون اینگونه به این شدت دچار احساسات ضد و نقیض و سردرگم نشده بودم. جدید بود ! عجیب بود ! غریب بود ! این جدید و عجیب و غریب بودن ، مرا می ترساند ! و من تنها بودم ! و آدم تنها، باید حواسش به خودش می بود ! باید قدم به قدم پاهایی که برمی داشت را از قبل محاسبه می کرد تا اشتباه قدم بر ندارد ! چون پشت و تکیه گاهش ؛ یعنی پدرش را نداشت تا از او حمایت کند و اگر زمین خورد؛ دستش را بگیرد و بلندش کند.

من بیست و دو سال از خدا عمر گرفته بودم و در این بیست و دو سال هم محل زندگی و هم در دانشگاه و هم اکنون در محل کار با مردان زیادی آشنا شده بودم . این گونه نبود که با جنس مخالف ارتباط نداشته باشم و تحت تاثیر ناگهانی یک مرد قرار بگیرم .

اما این مرد فرق میکرد. خاص بود ! دلنشین بود ! مهربان بود ! چشمانش ! وای چشمان آبی پرتلاطم اش !

شاید اصلی ترین چیزی که در این مرد مرا به خود جذب می کرد ؛ نقطه ی مشترکمان بود ! تنهایی هایش ! و قصه ی ناگفته ای که در پشت چشمانش می توانستم ببینم و احساسش کنم ! این مرد راز داشت ! این مرد غم داشت ! و من درد کشیده و غم دیده ، من تنها که هیچ وقت و هیچ وقت این تنهایی و غم و غصه را به روی خود نیاورده بودم. به گونه ای که هر کس مرا میدید؛ به اینکه من تا این حد احساس تنهایی می کنم ، پی نمی برد، جنس تنهایی هایش را درک می کردم !

من آن احساس تنهایی که پشت چشم های شیشه ای اش خانه کرده بود را خوب درک میکردم.

یکی از عوامل تاثیرگذار در روابط آدم ها ، پیش آمدن مسائل و اتفاقات مشترک و در پی آن همدیگر را خوب درک کردن هست ! که باعث میشود به خود اجازه دهند در احساسات چندگانه دیگرشان نیز یکدیگر را شریک کنند. به این علت که در مقایسه با آدم های دیگر اطراف شان ، با فرد مقابل خود احساس نزدیکی بیشتری می کنند.

حال من هم اینگونه بود. من به این مرد احساس نزدیکی بیشتری می کردم. حتی با این سطح از اختلافاتی که بین ما وجود داشت ؛ من از بین تمام آدم های اطرافم ، حتی از بین تمام خانم هایی که همدرد من بودند؛ با این مرد احساس نزدیکی و درک شدن بیشتری می کردم !

ساعت را نگاه کردم. خدای من ! از نصف شب گذشته بود. الان دقیقا چهار ساعت بود که من داشتم پی در پی به او فکر میکردم. این خوب نبود. این

تخریب کننده بود و آرامش و آسایش را از من گرفته بود ! استراحت برای
من نگذاشته بود !

بالش ام را روی سرم فشردم. با این تصور که تمام افکار عجیب و غریبی
که در اطراف سرم چرخ می زنند از من دور شوند و اجازه دهند اندکی آرام
گیرم .

#114

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۱۵

آن شب ساعت سه نصف شب به خواب رفتم و به سختی برای دانشگاه بیدار شدم. تا دوازده ظهر دانشگاه بودم و بعد از آن به کارخانه رفتم.

روزهایی که صبح دانشگاه داشتم ؛ بعد از کلاس به کارخانه می رفتم و تا دیروقت در کارخانه میماندم تا بتوانم کارهایم را به انجام برسانم .

هنوز نیم ساعت از رسیدنم نگذشته بود که تلفن اتاقم به صدا درآمد. تازه قصد کرده بودم به انبار بروم که دیدم تلفن زنگ میخورد. جواب دادم. قلبم یک لحظه سقوط کرد.

-س... سلام رئیس ! بله تازه رسیدم . امروز کلاس داشتم ... بله حتما !

مرا به اتاق فراخوانده بود. نمی‌دانم موضوع چه بود. کمی نگران شدم. امیدوار بودم که مسئله ی مهمی نباشد. به هر حال من داشتم سعی می کردم کمتر با او روبرو شوم تا این افکار مالیخولیایی دست از سرم بردارند و این خاطره های پیش آمده ی اتفاقی و احساس مقطعی ، مرا رها کنند.

لیست دیروز را با این فکر که شاید مشکلی در آن به وجود آمده باشد؛ برداشتم . داریوش هم در اتاقش نبود . به سمت ساختمان مرکزی به راه افتادم.

وارد سالن غربی که شدم رویا را دیدم . کنار ویدا ایستاده بود. نگاه پر حرصی به من انداخت و جواب سلامم را کاملا " سربالا داد. ویدا گفت :
-برو تو منتظرت هستن .

هستند؟؟ جمع بست ! یعنی چه کسانی منتظرم بودند ؟ چه کس دیگری
جز ضیاءالدین در اتاق بود ؟

در هر حال چون رویا حضور داشت ؛ از ویدا در این باره سوالی نپرسیدم.
به سمت اتاق به راه افتادم. آب دهانم را فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم تا
بر خود تسلط یابم. آرام در زدم و وارد شدم. علاوه بر ضیاءالدین ، سه نفر
دیگر نیز در اتاق بودند. برادرش بهاءالدین خان . داریوش و پیرمردی که
من تاکنون او را ندیده بودم. متواضع و با ادب سلام کردم و آرام در را
بستم. ضیاءالدین گفت :

-بفرمایید بشینید.

چون نمی دانستم موضوع چیست ؛ کمی اضطراب داشتم . روی مبل تک
نفره ای در جمعشان نشستم. ضیاءالدین که متوجه اضطرابم شده بود ؛ بلا
فاصله شروع به صحبت کرد.

- ایشون پدرم هستن. حاج داوود دریا سالار. موسس و بانی اصلی این
کارخونه.

تازه داشتم متوجه شباهت هایی بین او و پسرانش می شدم. با لبخندی

توأم با احترام فراوان و کمی نیم خیز شدن به او سلام کردم. لبخند
مهربانی به رویم زد و جواب سلامم را داد.
- سلام دخترم. خیلی خوشحالم از دیدنت.

از دیدنم خوشحال بود؟! با تعجب گفتم :

- خیلی ممنونم منم همینطور.

داریوش گفت :

-میدونم که خیلی گیج شدی چکاوک! بذار برات روشن کنم . تو قبلا به
آقاجون معرفی نشده بودی. ولی زمانی که آقا جون فامیلیت رو شنید؛ یاد
یه دوست قدیمی افتاد و خواست ببینتت . به همین دلیل ازت خواستیم
که بیایی اینجا !

هنوز گره موضوع برایم باز نشده بود که حاج داوود دنباله ی صحبت‌های
نوه اش را گرفت و گفت:

-من اون قدیما یه نفر رو میشناختم به نام بهادرخان سایانی ! اهل قشم
بود ! ما با هم کار می کردیم . وقتی که کار لنج سازی رو شروع کردیم؛ یه
مدت با همدیگه بحرین بودیم. اونجا همخونه بودیم و توی یه کارگاه کار
میکردیم. اونجا بود که با خیلی از لنج ساز های منطقه آشنا شدیم . فوت و
فن لنج سازی رو یاد گرفتیم و از خیلی از لنج سازهای معروف خلیج تجربه

کسب کردیم. ما خیلی از فوت و فن ها رو با هم دیگه یاد گرفتیم.

وقتی به ایران برگشتیم؛ بهادر حاضر نشد بندر بمونه . برگشت به شهر خودش و ترجیح داد که لنج سازی رو از طریق سنتی و با دایر کردن کارگاه های متعدد ادامه بده. اون می خواست به همشهری هاش آموزش بده و دست اونا رو به کار بند کنه . من هم این جا موندم و این کارخونه رو تاسیس کردم . البته با مشقت و زحمت های زیاد و تمام مشکلات و مصائب ریز و درشت ! من اونقدر غرق کار و راه اندازی این کارخونه شدم که دیگه خبر چندانی از بهادر نداشتم. تا کمی قبل از این که بهم خبر دادن متاسفانه فوت کرده. من توی مراسم تشییع اش هم بودم. اما هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی خیلی اتفاقی نوه اش توی کارخونه ی من مشغول به کار بشه !

#115

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

با شگفتی و حیرت نگاهش می کردم. او دوست چندساله ی پدربزرگم بود؟
خدای من ! چه اتفاق نادری ! نادر و شگفت انگیز !

او مرا به نحوی به یاد پدربزرگم می انداخت . به رویش لبخند زدم.
لبخندی آشنا ! لبخندی صمیمی و تشکر آمیز ! انگار بوی پدربزرگم را می |
داد .

سعی کردم دستخوش احساسات نشوم و بر خودم مسلط باشم. اما نمی
شد ! پدربزرگم برای من همانند پدرم بود. وقتی فوت کرد؛ انگار پدرم را از
دست داده بودم. و با هر بار یادآوری او داغ دلم تازه می شد. و حالا با
صحبت های این مرد دنیا دیده در مورد پدربزرگ ؛ نتوانستم خود را کنترل
کنم و اشک در چشمانم حلقه زد. و چانه ام کمی لرزید !

در حالیکه سعی میکردم بر خود تسلط یابم به حاج داوود گفتم :

-نمی دونین چقدر خوشحالم کردین ! پدر بزرگم همه ی دنیای من بود ! یه
جوورایی بعد از فوت پدرم ، جای پدرم رو برام پر میکرد . وقتی که اون
رفت؛ تا مدت ها نمی تونستم با نبودنش کنار بیام. امروز وقتی که راجع

بهش صحبت کردین، احساس کردم کنارمون حضور داره. خیلی ممنونم !
واقعا ممنونم !

پدرانه لبخند زد.

- درست میگی دخترم . بهادرخان واقعا شخصیت منحصر به فردی داشت.
جوری که همه دوستش داشتن. اصلا امکان نداشت کسی باهاش برخورد
کنه و عاشقش نشه. من همیشه تند و تیز بودم و زود عصبانی میشدم و به
شدت برخورد می کردم. اما اون همیشه آرام بود و خیلی وقتها من رو هم
آرام میکرد . واقعا افسوس می خورم که سالهای زیادی رو از دست دادم
بدون اینکه کنار اون باشم. اما خوب ! اون زمان و مشکلات این کارخونه و
تلاش برای سرپا نگه داشتنش ، تمام وقتم رو می گرفت. بهادر خان هم
حسابی مشغول بود و کارگاه های زیادی داشت که باید بهشون سر می زاد ،
باید سرپا نگه شون می داشت و کنترلشون می کرد.

بعد نفس عمیق و سرشار از تاثیری کشید و گفت:

-الان که تو رو دیدم یاد آخرین باری که پدرت رو دیدم افتادم. تازه بیست
سالش بود و آرزوهای دور و دراز زیادی داشت. یادمه آدم بلند پروازی بود
و بهادرخان رو بخاطر این بلندپروازی هاش نگران می کرد. یادمه اون
موقع ها به پدر بزرگت اصرار می کرد که اون رو بفرسته خارج از کشور. اما
بهادرخان راضی نمی شد. خودش سالها دوری از وطن و دوری از خانواده
رو تجربه کرده بود و میدونست که چقدر سخته ! پدرت از نظر ظاهری
خیلی شبیه پدر بزرگت بود . تو هم خیلی شبیه اون خدایامری !

روحشون شاد !

با صحبت در مورد پدرم ، دیگر نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم .
خجالت می کشیدم در مقابل این چهار مرد از خانواده دریا سالار گریه کنم.
اما دست خودم نبود. اشک بی محابا از چشمانم سرازیر میشد.

تنهایی ! دلتنگی ! دوری از پدر و مادر ! اینها هیچ وقت کهنه نمی شود !
هیچ وقت عادی نمی شود ! هیچ وقت نمی توان با آن کنار آمد !

داریوش بلند شد و دستمال کاغذی را در مقابلم گرفت. با نگاهم از او تشکر
کردم و با دستمال اشک هایم را پاک نمودم.

در این حین یک لحظه نگاهم به آن آبی های پرتلاطم گره خورد . دست
خودم نبود که قلبم لرزید . چشمانم را دزدیدم . به اندازه کافی امروز
غافلگیر شده بودم ! دیگر برای امروز کافی بود !

حاج داوود گفت :

-متاسفم که باعث شدم یکسری خاطرات برات تازه بشه . نمی خواستم

ناراحتت کنم دخترم. من خیلی خوشحالم از اینکه نوه ی بهادرخان اینجا کار میکنه . چقدر خوبه که میتونی در زمینه ای که پدربزرگ و پدر و عموت کار کردن کار کنی و مهارت کسب کنی. راستی عموت الان چی کار می کنه ؟

-همون کارای پدر بزرگ ! یعنی روی کارگاه های لنج سازی نظارت می کنه و کنترلشون می کنه. البته الان به این خاطر که دست تنهاست و فقط یکی از پسراش اینجا هست تا بهش کمک کنه ؛ تعدادی از کارگاه ها رو واگذار کرده. اما خوب ! اون تعدادی که باقی مونده هم وقتش رو کامل میگیره. هر از گاهی میاد بندر ! حتماً راجع به شما باهاش صحبت می کنم. مطمئنم اون خیلی دوست داره شما رو ببینه.

#116

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

- یادمه بهادرخان از همون موقع خیلی آدم سخت گیری بود . مستبد و خودرای و سخت گیر و خیلی تعصبی و غیرتی و البته کاملاً نرم خو و مهربون . همون جور که از داریوش شنیدم پسرش این صفت ها رو به ارث برده . مثل اینکه برای دانشگاه اومدن و سرکار رفتن تو هم خیلی راضی نبوده . درسته ؟

با خجالت نگاهش کردم . داریوش دهن لق !

- بله ! این خصلت خانوادگی مردای خانواده ی ماست و عموم هم از این قاعده مستثنا نیست .

پیرمرد مهربان ادامه داد :

- شنیدم برای خوابگاه موندنت مشکل پیدا کردی .

جملاتش را شمرده شمرده می گفت تا تاثیر آن را در من ببیند و عکس العمل

من را دریابد . متعجب نگاهش کردم . چه می خواست بگوید این مرد !
نکند داریوش و ضیاءالدین ، هدمند این اطلاعات را به او داده بودند !

-ببین دخترم ! بهادر خیلی به گردن من حق داشت . خیلی جاها دستم رو
گرفت . اون چند سال از من بزرگتر بود و زودتر به بحرین رفته بود . اون
بهتر از من راه و چاه رو میدونست و خیلی جاها بهم کمک کرد تا اشتباه
نکنم . خیلی وقتا راه درست رو بهم نشون داد و باعث شد مجبور به تجربه
های هزینه بردار و سنگین نشم . من از تجربیاتش خیلی استفاده می کردم .
ما باهم خیلی رفیق بودیم و من با تمام وجود به اون مدیونم . و الان اگه
واقعا نتونم کاری برای نوه اش بکنم ؛ از خودم شرمنده میشم !

شگفت زده نگاهش کردم . و بعد ضیاءالدین را نگریستم . پس منظور
ضیاءالدین از آن پیرمرد و پیرزن مسن ، پدر و مادرش بودند . و من چه
ساده بودم که متوجه نشده بودم .

نگاه ضیاء مهربان بود ! حالتی حمایتگرانه داشت این آبی های پرتلاطم !
جوری که مرا به تلاطم وا می داشت .

بهاءالدین گفت :

- این فرصت خوبیه برات دخترم . ما می خوایم ازت بخوایم که توی خونه
ی پدر و مادرم ساکن بشی . اینجوری هم میتونی عموت رو راضی کنی و
توی این شهر به تحصیلات ادامه بدی . هم اینجا بمونی و توی این

کارخونه کار کنی . فکر می کنم که ما نتونیم مدیر داخلی بهتر از تو پیدا کنیم . به هر حال تو روی کار سوار شدی . خیلی چیزا رو یاد گرفتی و حیفه که بخوای این موقعیت رو از دست بدهی.

آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

- در برابر این همه لطف ... من ... راستش غافلگیر شدم و نمیدونم باید چی بگم ! خیلی ازتون ممنونم. خیلی به من لطف دارین. می دونم می خواین مشکل منو حل کنین. اما خوب شما عموی منو نمی شناسین. عموی من سخت گیر تر از این حرفاست. من فکر نمی کنم راضی بشه !

حاج داوود خندید و گفت :

-عموی تو با من ! نگران نباش.

از اتاق که بیرون آمدم حال عجیبی داشتم . احساس خوبی داشتم . دیگر آن احساس تنهایی که دیشب و تمام شب های قبل با آن دست و پنجه نرم می کردم وجود نداشت . همان احساسی تنهایی که از زمان جدا شدنم از خانواده عمویم و آمدنم به بندر بوجود آمده بود ! مردان این خانواده همگی مهربان بودند حمایتگر بودند . و من شرمنده ی این همه لطف و مهربانی شده بودم . اما واقعا نمی دانستم عمو اردلانم قبول می کند یا نه ! او یکدنده و مستبد بود !

حاج داوود قبل از خروج از اتاق از ضیاءالدین خواست شماره و آدرس خانه ی عمویم را از من بگیرد. ضیاءالدین به پشت میز کارش برگشت و مرا فراخواند. کنار میزش ایستادم. خودکار را برداشت و آماده ی نوشتن بود.

-شماره و آدرس عموت رو بهم میگی چکاوک ؟

و من در جوابش گفتم

-نگفته بودین قراره این همه لطف به من بکنید؟! نگفته بودین اون زن و مرد مسنی که راجع بهش صحبت می‌کنین ؛ پدر و مادر محترم خودتون هستند؟! نمی دونم باید چی بگم؟! یک دنیا ممنونم !

همانطور که ایستاده بودم، سرش را بلند کرد و نگاه آبی پرتلاطم اش را به چشم هایم دوخت . بی هیچ حرفی ! و من داشتم ذوب میشدم از گرمای نگاهش !

آبی پرتلاطم چشمانش الان بیشتر از همیشه توی چشم بود. جوری که تمام دست و دلم لرزید. و انگار یک لحظه قلبم ایستاد. نگاهم را از نگاهش منحرف کردم. این تنها کاری بود که در برابر این چشم های شیشه ای می

توانستم انجام دهم. خیره نگاه کردنش چند ثانیه طول کشید و من معذب
بودم. به خود که آمد سرش را به زیر افکند و من خیلی سریع شماره ی
عمویم را دادم و مجدداً از همگی تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.
این مرد با نگاهش جادو می کرد و من به اندازه کافی با دیدن او در این
کارخانه دستخوش احساسات عجیب و غریب میشدم. چه برسد به اینکه
بخواهم ساکن خانه پدری‌اش شوم .

#117

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هجده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۱۸

کمیل

-نمیفهمم آخه برای چی باید هم چنین لطفی در حق ات بکنن . که همشون دسته جمعی جلسه گرفتن و همت کردن که مشکلت رو حل کنن. من نگرانم چکاوک ! این اصلا طبیعی نیست. انگار که یه جای کار داره میلنگه.

-خوب اون دوست پدربزرگم بوده ! خودش گفت که می خواد لطفایی که پدربزرگم بهم کرده رو جبران کنه .

-ساده ای دختر ! تو هنوز اینا رو نمیشناسی ! من اینا رو میشناسم.

با تعجب نگاهم کرد.

- تو میشناسی شون ؟ از کجا ؟ چه جوری ؟

پوف کلافه کشیدم. اعصابم بهم ریخته بود و حواسم نبود دارم بند را آب میدهم. بلافاصله گفتم :

-خوب این من بودم که راجع بهشون تحقیق کردم دیگه. یادت رفته ؟ من خیلی از نتایج تحقیقات رو شاید بهت نگفته باشم. بهرحال باید مواظب باشی چکاوک ! معلوم نیست اینا چی توی سر شونه !

-خیلی بد بینی کمیل ؟ اصلا اینجوری نیست ! اینا خیلی آدمای خوبی هستن ! از وقتی رفتم توی این کارخونه جز لطف و محبت ، چیز دیگه ای ازشون ندیدم.

-ر همین لطفاست که منو نگران میکنه دیگه ! به محبت و لطف زیادی باید شک کرد. حالا آخرش چی شد ؟

-قرار شد که به عموم زنگ بزنن و یه قرار ملاقات ترتیب بدن و راجع به این موضوع صحبت کنن. اما ...

-اما چی ؟

-عموم قبول نمیکنه ! می دونم سخت گیر تر از این حرفاست. من می ترسم حتی با شنیدن اینکه من توی این کارخونه کار می کنم؛ عصبانی بشه و تصمیم بگیره که بیاد منو ورداره ببره . از عموی من بعید نیست همچین کاری بکنه !

-اینجوری بشه خیلی بد میشه که ! اصلا این ضیاءالدین دریا سالار گه زده
به نقشه ی بیچاره مون !

-چه ربطی به اون داره کمیل ؟ اون بیچاره این وسط چکاره است آخه ؟

موشکافانه نگاهش کردم .

-خیلی داری از اون دفاع می کنی !

کمی دستپاچه شد.

- من ؟ نه ! من دفاع نکردم. من فقط میگم اون می خواست به من لطف
کنه، همین. از هر چیزی منظور میگیریا !

روی فرمان ماشین انگشتانم را ریتمیک به صدا در آوردم.

- حالا باید چیکار کنیم ؟

-کاری نمیخواد بکنیم . فقط باید صبر کنیم و ببینیم چی میشه. اصلا نمی
فهمم. خوب مشکل کجاست ؟ مساله ی اصلی این بود که من جایی برای
موندن نداشتم و نگران بودم آینده تحصیلیم خراب بشه . اما الان اگه
عموم راضی بشه ؛ هم تحصیلاتمو دارم هم جایی برای موندن. هم یک
شغل معتبر و خوب . همین رو می خواستیم دیگه ! منم بلافاصله بعد از

اینکه اولین حقوقم رو گرفتم شروع می کنم به بازپرداخت بدهکاریم
به تو ! تو هم تمام هزینه هایی که برای من پرداخت کردی رو جبران می
کنی و یه سودی هم می بری. خب چی از این بهتر کمیل خان !

اما این نقشه ی من نبود ! این برنامه ی من نبود ! قرار نبود مردان خانواده
ی دریاسالار اینقدر مهربان از آب دربیایند ! میخواستم افکارم را متمرکز
کنم. به شدت نیاز به فکر کردن داشتم . اما نمی گذاشت این دختر !

- چیزی بگو دیگه ! چرا ساکتی !

-یه دقیقه ساکت باش بزار فکر کنم دختر !

-خوب به چی میخوای فکر کنی ؟ همه چی که معلومه ! واضحه ! من
گشتمه کمیل !

با خودم فکر کردم از کجا معلوم ! شاید این بهتر باشد ! شاید با ورود
چکاوک به حریم خصوصی و خانه ی دریاسالار ها من بهتر بتوانم آنچه را
که در ذهنم دارم پیاده کنم ! و نقشه ام راحت تر پیش برود. به هر حال تنها
چیزی که مرا نگران می کرد و عصبی می نمود؛ ضیاءالدین دریاسالار بود و
نزدیک شدن های غیر قابل پیش بینی اش به چکاوک ! همین و بس !

با زدن مشت های محکمی بر بازویم ، مرا از افکارم به زمان حال پرت کرد .

-اوووف !چه ضربه دستی داری !

-خب معلومه ! یادت رفته رزمی کارم ! حرکت کن دیگه !

نگاهی از بالای چشم به اخم های پیشانی اش انداختم. انگشت اشاره ام را وسط ابروانش گذاشتم و گفتم :

-اینا چیه انداختی روی صورتت ! بازش کن ببینم !

#118

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

در کسری از ثانیه اخم هایش را باز کرد و به پهنای صورت برویم خندید.

- آشتی کردی ! این یعنی اینکه بریم یه جای خوب و یه شام درست و حسابی بخوریم.

آهی کشیدم و رو به آسمان کردم و گفتم :

-خدایا ! علاوه بر این که باید هزینه ی برنامه ریزی و طراحی نقشه های خانم رو بدم؛ شام هم باید مهمونش کنم .

خنده بلندی سر داد و گفت :

-خیلی خودخوری نکن خسیس خان ! وقتی که خونه دار شدم؛ کل حقوق و مزایامو بهت میدم تا حسابمون باهم دیگه صاف بشه !

نگاهش کردم. تمام حرکاتش تو دل برو بود. که با هر ثانیه ندیدنش دلم برایش تنگ میشد.

خیلی وقتها ، زمانی که فکرم در جاهای مختلفی چرخ می خورد؛ خیلی ناخودآگاه به او ختم می گردید. شبهایم را که دیگر نگو ! کافی بود به حضور غایبش اجازه ی خودنمایی دهم . دیگر قطعا تا صبح بیدار بودم و تختم از دست غلت زدن های پی در پی ام صدای اعتراضش بلند می شد که " بگیر بخواب مرد ! این چه روزگار نامطلوب و اوضاع پریشان احوالی هست که به جانت افتاده " .

آدمی که بی تجربه هست و دنیا ندیده ، و ناغافل عاشق می شود را نمی توان سرزنش کرد ! اما مرا قطعا باید سرزنش کرد ! من خودم به همه ی مشتریانم آموزش می دادم که برای هیچ تصمیمی از در قلب خود وارد نشوند . مجبورشان می کردم در مواقع تصمیم گیری دکه ی احساساتشان را خاموش کنند !

اما من معلم و آموزگار ، خودم درس خود را تجدید شده بودم و در قلبم را به روی این دختر شیطان و جذاب و دلبر که چشمانی وحشی داشت و مدام پاچه می گرفت باز کرده بودم .

من وسوسه شده بودم ! چشمان وحشی اش وسوسه ام کرده بود . دلم خواسته بود یک ذره هوایش به سرم بیفتد ! دلم یک کم عاشقی خواسته بود. یک کم هوای او را تنفس کردن ! یک کم دل به دلبری هایش دادن و مجذوب لوندی هایش شدن ! یک کم با چشم دل زیبایی هایش را دیدن و

یک کم احساس مالکیت کردن ! دلم برای نفس کشیدن های عاشقانه در
هوایش کمی بی پروایی و زیاده خواهی کرده بود ! و نتیجه اش شده بود
همین پریشان احوالی و ناآرامی !

از همه ی اینها بدتر ، این حس مالکیتی بود که به شدت نسبت به این دختر
در وجودم ریشه دوانده بود. همین بود که نمی گذاشت منطقی باشم .
همین بود که دیوانه ام می کرد و از خود بی خود ام می نمود. همین بود
که افسار عقلم را می گرفت و مرا بی منطق و دیوانه و رسوای عالم می
کرد.

"چکار می کنی تو ای چکاوک چموش ! رحم و مروتی بکن دختر ! داری
تخته گاز میروی ! داری این دل بی صاحب بیچاره را بی صاحب تر می
کنی ! من مرد روزهای سخت هستم ! من به راحتی به این نقطه از زندگی
ام نرسیده ام . مرا بیش از این بیچاره تر نکن !"

-به چی نگاه می کنی اینطور ماتت برده کمیل ؟! راه بیفت دیگه شازده !

به قیافه ی آماده ی حمله اش نگاه کردم و خندیدم. در جوابش سکوت
کردم . دنده را جا انداختم و حرکت کردم و تخت گاز رفتم . همان طور که
او تخت گاز در قلب من ، تخت گاز در روح من و تخت گاز در تمام باورهای
سختگیرانه ی من رفته بود و اینگونه مرا بیچاره ساخته بود . و من چه
احمقانه داشتم تحت تاثیر او قرار می گرفتم ! تحت تاثیر این دختر زیبای

جذاب جزیرتی که با چشم هایش عجیب جادو می کرد و عنوان جادوگری
مرا از آن خود می نمود !

-به خدا اگه امشب منو ببری خیابون فلافل بهم فلافل بدی دیگه تا آخر
عمرم باهات حرف نمی زنم.

-دوستی با من ته اش میشه ساندویچ فلافل توی میدون یادبود ! غذای
اعیونی میخوای باید با داریوش دریاسالار بری بیرون خوشگلم !

لبی کش آورد و گفت :

- داریوش ؟! تورو خدا ! کی جرئت داره با داریوش بره بیرون ! اون اگه یه
شام بده به آدم ، احتمالا یه چیز دیگه از آدم میخواد ! تو رو خدا حالمو
نگیر ! تازه ! اینهمه رستوران خوب تو میدون یادبود ! عهد باید بریم فلافل
بخوریم ؟!

عاشق این تنفر بودم که در وجودش نسبت به داریوش داشت ! اینگونه من
کمتر در رابطه با احساساتش احساس خطر میکردم . اینگونه او کمتر در
معرض خطر دل سپردن به دیگری قرار می گرفت . من هم نقشه ام را
حساب شده تر می توانستم پیش ببرم و او را وادار کنم نقش های مدنظرم
را ایفا کند . اما خبر نداشتم که کار از جای دیگری می لنگد و اصلا فرد
مورد نظری که باید نگرانش باشم که نکند چکاوک را تحت تاثیر قرار دهد؛
داریوش دریاسالار نیست و کسی دیگر است !

#119

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۰

چکاوک

باران آنقدر شدید شده بود که نزدیک غروب ، هوا حسابی تاریک شده بود. سریع جمع و جور می کردم تا به سرویس ایاب و ذهاب آخر وقت برسم ، که یادم آمد یکی از سندها را ثبت سیستم نکرده ام . سند مهمی بود. فردا

تعطیل بود و می بایست تا پایان امروز کارش را انجام می دادم تا
حسابداری بتواند آن را از سیستم دریافت کند .

به سرعت دست بکار شدم و خیلی سریع مشخصات سند را وارد سیستم
کردم . سپس وسایلم را برداشتم و در اتاقم را قفل کردم و به حالت دو از
ساختمان خارج شدم. چتر نداشتم و حسابی خیس شده بودم . و در نهایت
با تمام تلاشم به سرویس نرسیدم . ناامیدانه حرکتش را از دور نگاه می
کردم و با خود می اندیشیدم حالا چطور باید به خانه بروم . آن هم در این
هوای بارانی و بد ! به اتاقک نگهبانی پناه بردم .

-جا موندی دخترم ؟ چقدر خیس شدی ؟

-آره آقای مظفری. سرویس گذاشت و رفت . برام زنگ می زنی به آژانس؟

-تو این هوا آژانس نمیاد که دختر خوب !

-حالا یه زنگ بزن . شاید اومدن !

ناامیدانه داشتم قطرات آبی که هنوز جذب نشده بود را از روی لباس و
صورتم پاک می کردم که کسی وارد شد .

-آقای مظفری ؟ لطفا چک کن ژنراتور های اصلی خاموش باشه ، از خاموش بودن برق کل ساختمان هم مطمئن شو و برق سالن ساخت رو کامل قطع کن . امشب یه بارون سخت در پیش داریم . امیدوارم سیل جاری نشه !

-اطاعت امر آقا ! تشریف می برید ؟

هنوز مرا ندیده بود و من به وضوح صدای بلند قلبم را می شنیدم و خدا خدا می کردم مرا نبیند. می ترسیدم که این قلب وامانده ی بی ظرفیت و این صورت رنگ پریده رسوایم سازد.

-بله میرم . امشب رو سعی کن بیدار بمونی و به قسمت های مختلف سرکشی کنی . نگران اتصال کابل برق هستم .

-خیالتون تخت آقا ! تا صبح بیدار می مونم !

-خب من دارم میرم . همه رفتن . کسی تو کارخونه نمونه . در ساختمونا رو ببند . کاری نداری ؟

من تقریبا مثل موش چپیده بودم در گوشه ی اتاقک نگهبانی تا چشم اش

به من نیفتد و مرا نبیند .

داشت می رفت و من داشتم نفس راحتی می کشیدم تا با خیال راحت
صدای نفس های تند شده ام را در فضا آزاد کنم و نگران شنیده شدن
صدای تپش قلبم نباشم که آقای مظفری گفت :

-آقاضیاء الدین ؟

قلبم یک لحظه از تپش ایستاد وقتی که این مرد یک قدم رفته را برگشت !

-بله آقای مظفری !

-چکاوک خانوم از سرویس جا موندن . خدا پدرتون رو بیامرزه تا یه جایی
برسونینش الان که آژانس گیرش نمیاد !

با تعجب سمت نگاه نگهبان را دنبال کرد و مرا که حالا بعد از تلاشی بیهوده
برای دیده نشدن ، از گوشه ی پناهگاه خود خارج شده بودم نگریست .

-چکاوک خانوم ؟ هنوز نرفتی ؟

آقای مظفری از اتاقک خارج شد تا در بزرگ ورودی کارخانه را برای ضیاءالدین باز کند . آب دهانم را فرو بردم . با دیدن این مرد دست و پایم را گم می کردم.

-نه ! یعنی ... کارم طول کشید .!

داشت نگاهم می کرد. مکث کرده بود و من نمی دانستم به چه می اندیشید. ناخودآگاه بود که دستم به مقنعه ام رفت و تره ای از موهای خیس جلو صورتم را به داخلش فرستادم . متوجه شد که با نگاه خیره اش دارد معذبم می کند . نگاهش را به سمت دیگری کشید و گفت :

-بریم تا یه جایی می رسونمت !

-نه ! ممنون . مزاحمتون نمیشم .

عصبی نگاهم کرد.

-پس می خوای با کی بری این وقت شب ؟ درسته من ازت خواسته بودم مسئولیت پذیرباشی ؛ اما نه اینقدر که توی این هوای بد از سرویس جا بمونی . خانم های کارخونه خیلی وقته رفتن . اگه الان من نبودم ؛ اگه تا الان نمونه بودم ؛ اگه نمی اومدم تو این اتاقک ؛ چیکار می کردی ؟ میدونی که اینجا بیابون خداست ! تو این جاده این وقت شب با کی می خواستی برگردی ؟ آژانس ؟ ماشین سر راه ؟ تو یه دختری ! تنهایی تو این جاده ها برات خطر داره . خوبه آدم سر نترس داشته باشه ، اما نه اونقدر که باعث بشه بی احتیاطی کنه . دیگه حق نداری اضافه کار بمونی . از این به بعد

هر روز با اولین سرویس کارخونه برمی گردی !

#120

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۱

درحالیکه از لحن عصبی اش ترس برم داشته بود؛ با احتیاط پرسیدم :

-یعنی ... فقط تو روزای بارونی؟! یا روزای عادی هم؟

نمی دانم چه در قیافه ی مظلوم و لحن کلام ترسیده ام دید که وسط همه ی این عصبانیت ها ، ناخودآگاه لبخندی پر آرامش روی لبانش خانه کرد و انگار تمام عصبانیتش به یکباره فروکش نمود .

-بدو بریم تو ماشین دختر !

و ایستاد تا من از مقابلش رد شوم و جلوتر راه بروم . من مین کنان و تته پته کنان گفتم :

-شما بفرمایید ... من ... پشت سرتون میام !

نزدیک تر آمد و کنارم ایستاد و درحالیکه دستش را به سمت در دراز می کرد که یعنی "اول شما بفرما" خیلی آرام گفت :

-اینقدر تو این لحظات چموش و حرف گوش نکن بنظر میای که می ترسم برم و دنبالم نیای ! اول تو برو !

نگاهش ! وای ! آن آبی پر تلاطم داشت دریای وجودم را شدیداً مواج می کرد و من حالا مات و مبهوت و هیپنوتیزم این چشم ها شده بودم . جوری مبهوت نگاهش می کردم که گوشه ی لبش خندید وقتی آرام گفت :

-اگه این چشمها رو همینطور به من بدوزی ؛ تضمین نمی کنم که فردا آقای مظفری برامون حرف در نیاره ها !

چقدر بی پروا شده بود این مرد در این شب بارانی ! و من چه بی پروا نگاهش می کردم !

یک آن به خود آمدم و نگاهم را به زمین دوختم و آرام گفتم :
-بیخشید !

حالا او چشم از من برنمی داشت و نگاهش را به صورتم سنجاق کرده بود. سنگینی نگاهش را به وضوح احساس می کردم . لب گزیدم . داشتم می مردم از این حجم هیجان و تپش قلب ! جمله اش همزمان شد با صدای رعد بلندی و تشخیصش سخت شد. اما بخدا قسم من این جمله را شنیدم که گفت :

-معلوم هست چشمای وحشیت چیکار داره می کنه با من بیچاره ؟!

ناباورانه نگاهش کردم . و آرزو داشتم تکرار کند تا یقین پیدا کنم همین حرف را زد ! وای چه رعد بد موقع و بد وقتی بود ! خواستم از او بپرسم "چیزی گفتین؟" که آقای مظفری وارد شد و سر رشته ی کلام و نگاه را از ما گرفت .

ضیاءالدین کمی صدایش را صاف کرد و نسبتاً بلند گفت :

-بفرمایید خانم سایانی . می رسونمتون !

چند دقیقه بعد در اتومبیلش ، روی صندلی جلو ، در گرمای مطبوع بخاری نشسته بودم . سکوت کرده بود و حواسش جمع مقابلش بود. و یا شاید هم جمع چند دقیقه قبل و حرفهایی که بینمان رد و بدل شده بود. از فکر اینکه ضیاءالدین خان دریا سالار با آن ابهت و اقتدار و جدیت و سرسختی ، آن جمله را به من گفته باشد؛ قلبم داشت می ایستاد و داشتم قالب تهی می کردم . زیر چشمی نگاهش می کردم و به جمله ی آخرش می اندیشیدم . و اینکه خودش در جلو اتومبیل را برایم باز کرده بود تا قصدم برای نشستن روی صندلی عقب ، از همان ابتدا منتفی شود. جذابیت هیكل مردانه و ورزیده اش بدجور به چشمانم نشسته بود. یعنی قرار گرفتن در میان این بازوهای درشت مردانه و این سینه ی ستبر حمایتگرانه چه احساسی داشت !؟

آخ ! توبه ! توبه ! بمیری چكاوك ! آخر این چه فکریایی هست که به آن ذهن منحرف می آید ! خدایا مرا ببخش ! من اینقدر بی پروا و بی حیا نبودم که اینگونه بخاطر ظاهر جذاب یک مرد دستخوش احساسات شوم ! دیگر واقعا داشتم می زدم به سیم اخر !

نگاهم را به زور و با کلی فحش و بد و بیراهی که به خود بی پروایم می

دادم، از او گرفتم . حالا داشتم با انگشتان دستم بازی می کردم . دست و دلم می لرزید . معلوم بود استرس دارم . امیدوار بودم او متوجه نشود .

باران به شدت می بارید و بیشتر از چند قدم جلوتر قابل دیدن نبود.
ورودی شهر ترافیک وحشتناکی حاکم بود و ما مجبور به توقف شدیم .

#121

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۲

خدایا ! در این فضای نزدیک در کنارم نشسته بود و من ، چکاوک سایانی ،
با آن همه ادعای جسارت و جرئت ، در کنار او تمام دست و پایم را گم می
کردم . بدون اینکه نگاهم کند با صدایی نسبتاً آرام که ردی از لحن کلام
قبلی اش در آن دیده میشد؛ سرزنش گرانه با دستش، به ترافیک و تاریکی
اطراف اشاره کرد و گفت :

-توی این تاریکی و این ترافیک ، خودت تنها می خواستی برگردی ؟!

لب هایم ناخودآگاه کش آمدند .

-خوب شد دختر ندارین وگرنه بیچاره میشد !

خب ! سلامتی یک کلمه هم از مادر عروس ! می مُردی آن وامانده ها را غ
لاف می کردی چکاوک بانو !

یک تای ابرویش را بالا برد و نگاهم کرد. منم که حالا آن ور قلدرم کمی
چانه اش گرم شده بود و حالش جا آمده بود ؛ گفتم :

-خب راست میگم دیگه !

کاملا به سمتم چرخید .

-توی این آب و هوا و این تاریکی که چشم چشمو نمیبینه ، هربلایی سر آدم
بیارن کسی باخبر نمیشه . مخصوصا خانم ها که ضعیف تر و آسیب پذیرتر
هستن !

باز ور قلدرم زر زد :

-من نه ضعیفم ، نه آسیب پذیر ! خودم می تونم از حقم دفاع کنم !

لبخند بازیگوشی یک لحظه روی لبانش خانه کرد و خیلی سریع هم آن لبها
را ترک گفت . جوری که آن چهره را شیطان و بازیگوش تر می کرد. خیلی
عجیب بود. این مرد هزار چهره داشت . با هر حالت و سبک جدید ، چهره
اش به گونه ای جدید می گرایید. نمی دانم . شاید فقط من اینگونه فکر می
کردم . اما هرچه بود ، دلچسب بود ! دیدنی بود ! روح نواز بود ! اعتماد و
حمایت بود ! سکوت کرد و هیچ نگفت . و من از تداوم سکوتش و نگاهش
خجالت کشیدم و نگاهم را به جایی جز چشمهایش دوختم .

-تا کی وقت داری بررسی خوابگاه ؟

-ساعت...ساعت ده !

ساعت اتومبیل را نگاه کرد.

-ساعت شش و نیمه ، هرچند این ترافیک بنظر خیلی طول بکشه اما ، سعی می کنم تا اون ساعت برسونمت .

خیلی ممنون آرامی گفتم و خودم را سرگرم موبایلم کردم . درست در همین موقع کمیل زنگ زد .|قبل از اینکه بتوانم صفحه موبایلم را مخفی کنم آن را دید . اسم کمیل را شازده ذخیره کرده بودم . قطع کردم ! حالا دوباره استرس گرفته بودم . دومرتبه تماس گرفت . ضیاءالدین اینبار نگاهم کرد . با ابرویی بالاداده !

-نمی خوای تلفنتو جواب بدی ؟

با نگاه پرسشگرانه اش که داشت ته چشמהایم را در میاورد ، مجبورم کرد جواب دهم . سعی کردم خیلی تلگرافی صحبت کنم که کمیل حساب کار دستش بیاید .|

-سلام ...

-سلام چکاوک . چرا جواب نمی دی دختر ؟ نگران شدم .

-تازه دوبار هست که زنگ زدی !

-یک ساعته دارم میگیرمت . دسترس نیستی . کجایی تو این بارون
وحشتناک ؟ برگشتی خوابگاه؟

-من ... دارم برمی گردم !

داشت با صدای بلند صحبت می کرد.

-یعنی هنوز برگشتی؟ کجایی تو این بارون ؟ بگو کجایی پیام دنبالت !

-نه ... من ... تو ماشینم . نگران نباش . رسیدم بهت زنگ می زنم . کاری
نداری ؟

-چی چیو کاری نداری ! خب با کی داری بر می گردی ؟ با سرویس کارخونه
یا با داریوش ؟

- همیشه بعدا حرف بزنیم؟

کمیل عصبی یود و من دلیل عصبانیتش را نمی دانستم . داد زد :

-با داریوشی دیگه ؟ آره چکاوک ؟ بگو چرا حرف نمیزنی ؟ نگرانتم !

از کوره در رفتم و عصبی تر از او گفتم :

-سر من داد نزن !

ضیاءالدین گفت :

-چکاوک ؟!

و کمیل شنید . و می دانم که تا ماتحتش سوخت . من نمیخواستم بداند با ضیاءالدین هستم . حساسیتش هرچند برایم ناشناخته بود ؛ ولی دوست نداشتم بی خودی حرص بخورد و مرا عذاب دهد . اما اینقدر لجبازی کرد و گیر داد؛ تا آخر متوجه شد. حالا سکوت کرده بود و صدای نفس های تند شده اش را از پشت خط می شنیدم . نفسهایی عصبانی ، خشمگین و از کنترل خارج شده ! راستش در این جور مواقع به شدت از او می ترسیدم . و الان تنها چیزی که می خواستم؛ قطع کردن آن تماس لعنتی بود.

-من بعدا باهات تماس می گیرم . خدانگهدار .

و بدون اینکه منتظر پاسخش باشم تماس را قطع کردم. ضیاءالدین را نگاه کردم . یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش را از آرنج روی پنجره گذاشته بود و با انگشتانش ته ریش خیلی نازکش را لمس می کرد. در میان ترافیک سنگین توقف کرده بودیم. با صدای آرامی گفتم :

-ببخشید معذرت می خوام !

نفسش را صدا دار بیرون داد . چقدر دوست داشتم حرف بزند و مرا از افکار توی سرش باخبر کند . نمیدانستم حالا راجب من چگونه فکر می کرد !

یک آن نگاهم کرد و موشکافانه پرسید :

-این همون پسر بود ؟

#122

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۳

نگاهم کرد و موشکافانه پرسید :

-این همون پسر بود ؟

سری که به زیرانداخته بودم را به نشانه ی مثبت تکان دادم .

با همالن لحن جادویی و آرام اما پر از خشم نجواکرد.

-اگه اذیت میکنه بهم بگو . کافیه بگی؛ تا بلایی سرش بیارم که مرغای
آسمون به حالش گریه کنن .

او امروز برای چندمین بار مرا شگفت زده می کرد. متعجب نگاهش کردم .

-من ... نه ... خودم ... حلش می کنم !

-مطمئنی ؟ میدونم ضعیف نیستی ! میدونم آسیب پذیر نیستی ! اما گاهی
وقتا ، آدما نیاز به کمک دارن . همه ی آدما !

لب گزیدم .

-چكاوك !

صدایش آتش در خرمن وجودم به پا می کرد. خدایا ! چرا این مرد اینگونه بود ! چطور ممکن بود یک نفر بتواند تا این حد احساسات مختلف و متنوع را در وجود یک نفر برانگیزاند و اینقدر او را منقلب کند ؟!

-چكاوك ؟!

دست خودم نبود که نگاهش کردم . قبلا گفته بودم چشمهای این مرد مرا هیپنوتیزم می کند ؟! من واقعا می ترسیدم در آن آبی های پر تلاطم غرق شوم . امروز داشت بی پروا عمل می کرد. و من ، همچون چكاوكی كوچك و باران خورده ، زیر حجم بی نهایت نگاهش نفس نفس می زدم ! داشت با چشمانش تمام اجزای صورتم را می كاوید و می بلعید. و شگفتی این بود که من هم داشتم همین كار را می كردم ! مثل كوری كه تازه بینا گشته !

نگاه اوی خویشتن دار همیشه بی تفاوت و سنگین ، حالا روی لبهایم مكث كرد و همانجا ماند ! و نگاه من ، خجالت زده و شرمزده از این نگاه ثابت مانده ، از صورتش رخت بر بست و به گردن و سینه اش رسید. گردن درشت و كلفتش با آن رگهای بیرون زده ! و سینه ای كه از میان دكمه ی اول باز پیراهنش پیدا بود ، همانها كه رویا دستانش را آزادانه در آن به گردش درآورده بود.

با یادآوری رویا اخمی ناخودآگاه روی پیشانیم نشست . چشمانم را که دوباره به صورتش برگرداندم متوجه شدم چشماهم را می نگرد . دیده بود چه طور گردن و سینه اش را رصد می کنم . خجالت کشیدم و لعنتی در دل به خود بی پروایم فرستادم . آن آبی های پرتلاطم را در چشمانم میخ کرد و گفت :

-بهش علاقه داری ؟

و من بهت زده و هیپنوتیزم شده گفتم :

-نه ، بهیچوجه !

-پس بذار کلکشو از زندگیت بکنم !

-نه !

نه ناگهانی ام متعجبش کرد . سوی نگاهش انگار پر کشید و رفت . روبرویش را نگریست و به حالتی پر از افسوس و تاسف گفت :

-پس علاقه ای هست !

-نه نیست ! بخدا نیست !

آخر چرا باید به او ثابت می کردم که علاقه ای به دیگری ندارم ! اصلا چه دلیلی داشت او بداند !

اما انگار خود احساساتی ام کنترل صدایم را به دست گرفته بود .
-اون فقط ... دوستمه ! کسی که واقعا می خواست مشکلمو حل کنه !

پوزخندی زد . هنوز نگاهم نمی کرد .

-حل کنه ؟! یا معامله کنه ! داریوش می گفت در ازای کمکی که می خواسته بهت بکنه ازت خواسته ... باهاش رابطه داشته باشی . که بری خونه اش !

لب گزیدم . داریوش دهن لق !

باز من احساساتی ام اظهار وجود کرد :

-من که نرفتم . من که باهاش معامله نکردم . من ... می دونم ... چطور مواظب خودم باشم !

نگاهم کرد.

-الان هم داشت تهدیدت می کرد ؟! روی داریوش حساس شده ؟!

-خب ... اونا باهم درگیر شدن !

باتعجب گفت :

-درگیر ؟ کی ؟

-همون شبی که ... شما من رو توی خونه ی داریوش دیدین . همون شبی که ...

-اون مزخرفاتو به تو نسبت دادم !

در عمق چشمانش چشم دوختم .

-بخاطر اون حرفا ، من روزها گریه کردم ... ضیاءالدین خان !

آهی کشید و گفت :

-بیشتر از این شرمندم نکن دختر ! الان که به اون حرفا فکر می کنم می بینم که می مردم اگر واقعا تو ...

سکوت کرد. دیوانه وار می خواستم جمله اش را تمام کند .

-اگر واقعا من چی ؟

لبخند آرامی برویم زد .
-خیلی قدر خودتو بدون . خیلی ! تو خیلی باارزشی ...

#123

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_صد_و_بیست_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۴

باز شدن ترافیک مانع ادامه ی حرفش شد و من چقدر افسوس خوردم .
وارد شهر که شدیم کمی از حجم بارش باران کاسته شده بود.

-خوابگاه امیر اباد هستین ؟ همون خوابگاه بزرگ و سه طبقه ؟

-بله همونه .

در همین موقع تلفنش به صدا درآمد . گویا شماره برایش ناشناس بود و او
پاسخ گفت . لحن صدایش کم کم عصبانی میشد !

-چطور جرئت کردی به من زنگ بزنی مردک ! گفته بودم تا بارها رو
نرسوندی تماس بگیر . دارم یه شکایت برعلیه ات تنظیم می کنم . می
خواهم دمار از روزگارت در بیارم .. تو غلط می کنی مردتیکه ی ...

دیگر به وضوح داشت فریاد می زد.

-بگو کجایی تا پیام بکشمت احمق ! ... آها آره بگو ... چی ؟! ... پس همین
نزدیکی هایی ! صبر کن پیام خونتو بریزم احمق !

آن مرد آدرس جایی را داد و ضیاء الدین گوشی را قطع کرد و روی داشبرد
پرت کرد.

-محبی احمق ! میری می چپی توی گاراژ متروکه ؟ حالیت می کنم !

بعد دوربرگردان را دور زد و رو به من گفت :

-میرم ببینم حرف حسابش چیه . گاراژی که می‌گه همین نزدیکی هاست . از تو ماشین جم نمی خوری چکاوک تا برگردم . در رو قفل می کنی و میشینی !

وقتی عصبانی می شد لحنش تحکمی و دستوری بود. و نمیشد نه و نه
آورد و روی حرفش حرف زد .

مقابل در آهنی و قدیمی بزرگی پارک کرد. دوباره نگاهم کرد و
تحکمی گفت :

-همینجا بمون . تحت هیچ شرایطی در رو باز نکن . من زود برمی گردم .
می رم ببینم حرف حسابش چیه مرتیکه که اینهمه تهدید می کنه !

دلم آشوب بود. در را که باز کرد و خواست از اتومبیل خارج شود ؛
ناخودآگاه و غیرارادی گوشه ی آستینش را گرفتم .

-نرین ! خواهش می کنم ! من نگرانم . دلم آشوبه !

-نترس دختر! هیچی نمیشه . این مرتیکه الان مدتهاست کارش همین شده . تهدید! هارت و پورت الکی! اما ایندفعه دم به تله داده! نمی توئم ازش بگذرم! می رم حقشو کف دستش میذارم و میام .

حالا آستینش را ول نمی کردم .

-نگران شمام . اگه چیزی تون بشه ...

در آن اوج عصبانیت و حرص ، با آرامشی که فقط مختص خودش بود گفت :

-نترس! هیچی نمیشه!

با نارضایتی آستینش را رها کردم . او رفت . ولی کاش اجازه نمی دادم . کاش هیچوقت دستم را از بند آستینش رها نمی کردم! نفهمیده بودم اتفاقی که در آن گاراژ متروکه خواهد افتاد با سرنوشت و آینده ی من بدجور گره می خورد!

زمان زیادی گذشته بود. هیچ صدایی نمی آمد . او برنمی گشت . باران دوباره شدید شده بود. درنگ جایز نبود. موبایلم را برداشتم تا با داریوش تماس بگیرم . لعنتی خط نبود. درروزهای بارانی خط موبایل می رفت . باید

کاری می کردم .باید به سراغش می رفتم . دلم آشوب بود.

از اتو مبیل پیاده شدم .اقفل اتومبیلش را زدم و به سمت آن گاراژ مخوف
به راه افتادم . هوا تاریک بود و از شدت بارش باران ، به سختی می
توانستم مقابل خود را ببینم . مقداری راه رفتم تا به خرابه ای رسیدم . سر
و صداها کم کم بیشتر می شد. صدای بد و بیراه و فحش می آمد. از پشت
دیوار به داخل نگاهی انداختم . ضیاء بود و مردی که احتمالا محبی بود و
داشت با او صحبت می کرد. ناگهان دیدم که ضیاء الدین عصبانی شد و به
سمت مرد حمله کرد و مشت جانانه ای روی صورتش کاشت و او را نقش بر
زمین کرد. آن مرد فریاد زد

-عوضی کثافت . نشونت میدم با کی طرفی . میکشمت !

#124

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

و کسی را صدا زد. دیدم که یک نفر ناغافل و بی محابا از میان دیوارهای خرابه به داخل پرید . چاقویی در دست داشت . بی معطلی به ضیاءالدین خان رسید و قبل از اینکه فرصت هرکاری به او بدهد از پشت او را گرفت و چاقو را در پهلویش فرو کرد . صدای جیغ گوش خراشم ضیاءالدین خان را که در خون خود می غلتید متوجه من کرد. روی زمین افتاده بود و بی نهایت درد می کشید و با دستش اشاره کرد که بروم . هردو متوجه من شدند . و صدای خنده ی کریهشان را از همان فاصله شنیدم .

اما من که وحشت جلو چشما تم را گرفته بود و او را می دیدم که روی زمین افتاده و خون از پهلویش سرازیر هست؛ بی حرکت و خشک شده سرجایم ایستاده بودم .

هردوبه سمت من آمدند . با همان چشمان هیز و خنده ی کریهی که بر لب داشتند.

-جوووون ! فک نمی کردم همچین تیکه ای با خودت آورده باشی دریاسالار ! این دیگه از دوست دختر پسر ت هم لعبت تره که !

حالا فقط دو سه متری با من فاصله داشتند . محبی با دست به آن غول
تشن اشاره کرد که بایستد. بعد چشمان بی پدر و مادرش را به من دوخت و
گفت :

-جووونم عمو ! چجوری از خجالتت دریام خوشگلم ! خودت با پاهای
خودت میای یا که ...

صدای فریاد ضیاءالدین که جان می کند تا از روی زمین بلند شود و به
سمت من بیاید؛ کل خرابه را فرا گرفت .

-خفه شو مرتیکه ی بی همه چیز ! بی ناموس کثافت ! دستت بهش بخوره
بخدای واحد قسم مادر تو به عزات میشونم بی شرف پست فطرت عوضی !

محبی با لحنی چندشناک گفت :

-خف بابا ! زر نزن . همینکه نمردی برو خداتو شکر کن !

بعد دوباره رو به من گفت :

-بیا پیشم عمویی ! بیا عروسکم !

عروسکم؟! با من بود؟! بخدا که چکاوک نبودم اگر سرش را توی

خشتکش نمیکردم !

-چکاوک ... فرار کن ... برو از اینجا !

ضیاءالدین بود که التماس می کرد خودم را نجات دهم . به هرزحمتی بود میخواست بلند شود و این باعث میشد بیشتر خونریزی کند .

من اما ، می خواستم حساب این دو کثافت را برسم . می خواستم جوری ضربه فنی شان کنم که تا کنون در هیچ مسابقه ای نکرده بودم . و خشم و حرص ، مرا قدرتمند تر می کرد !

مظلوم و آرام به سمتشان قدم برداشتم . بی هیچ حرکت اضافه ای که آنها را به شک بیاندازد . لبخند منزجرکننده ی روی لبشان حالم را به هم می زد.

-آفرین کوچولو ! تو انگار عاقل تر از اونی ! بیا ! بیا جلوتر عسلک !

و من در کسری از ثانیه ، از تکنیک محبوبم یعنی ضربه با پا همراه با پرش استفاده کردم و پشت سر هم با چرخشی مناسب و جابجایی دو تا پایم دو ضربه ی محکم به صورت آن لندهور وارد ساختم و بعد لگد محکمی به شکم محبی وارد کردم . کفشم پاشنه دار و نوک تیز بود و صورت آن لندهور و شکم محبی پاره شد و خون فواره کرد . در مرحله ی بعد ، بدون یک ثانیه تعلل با حرکتی حرفه ای ، ضربه ی محکمی به شکم گنده ی آن لندهور وارد ساختم و این باعث شد چاقو از دستش بیفتد . بعد با تکنیک مشت مستقیم از محبی که موش مرده تر بود استقبال کردم و او با همان

ضربه نقش بر زمین شد ! و من به سمت ضیاءالدین دویدم .

آن لندهور خواست به سمتم بیاید . محبی که دستش روی شکمش بود بر سرش فریاد کشید که:

- دیگه کافیه . بیا کمکم کن . باید بریم از اینجا تا گندش در نیومده احمق !

خدا کمکمان کرد و از خیر ما گذشتند و از خرابه خارج شدند . اما نمی دانستیم نقشه ی شان مرحله ی دومی هم دارد .

وحشت زده کنار ضیاءالدین زانو زدم و سرش را بلند کردم . غرق خون بود . صدایش زدم . با صدایی وحشت زده و لرزان !

-ضیاء الدین خان ! ضیاء خان ! رئیس ! جواب بدین ! تورو خدا جواب بدین !

و او را می تکاندم . اصلا نمی دانستم باید چه کنم . من هیچ سر رشته ای از کمک های اولیه و فوریت های پزشکی نداشتم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۶

-به هوشم ... بیدارم ... نگران نباش !

-وای خدا رو شکر ! خب ... من ... چیکار کنم ؟ الان من
چیکار کنم ... رئیس !

به سختی و شمرده شمرده گفت :

-یه ... پارچه ی تمیز پیدا کن ... ببند رو زخمم ... محکم ... تا بیشتر از این
خونریزی نکنه ...

-باشه ! باشه الان .

سرش را آرام روی زمین گذاشتم . پارچه ای نبود. مقنعه ام را از سر بیرون کشیدم و آن را از محل درزش باز کردم . دو تا از دکمه های پیراهنش را آرام باز کردم. بینهایت خجالت میکشیدم. پارچه مقنعه را محکم روی پهلویش گره زدم . تمام سعی ام را می کردم که دستم با بدن مردانه و سفت و سختش تماس نداشته باشد . اما امکان نداشت . او نمی دانم چرا با هربار تماس دست و دلم می لرزید. خدا را شکر که صورتم را نمی دید تا از آشوبی که درونم به پا شده بود با خبر گردد . دوباره سوال پرسیدم .

-انجام دادم . حالا چیکار کنم ؟ رئیس ؟! رئیس ! ضیاءالدین ! جواب بده !

با تمام بی حالی و بی رمقی اش در حالیکه در آستانه ی بیهوش شدن بود؛ لبخندی زد و به سختی گفت :

-آروم باش چکاوک ! نمی دونستم ... اینجوری هم ... بلدی ... صدام کنی !

در حالیکه به پهنای صورت اشک می ریختم و می لرزیدم ؛ از وحشت گفتم :

-آخه ... الان وقت این حرفاست ؟! تو رو خدا بگین چیکار کنم ؟!

و سرش را آرام بلند کردم و روی پایم گذاشتم . موهای لخت و نرمش زیر

دستم می لغزید و من یک لحظه با خود فکر کردم یعنی دست کشیدن در این موها چه حسی می توانست داشته باشد؟!

به سرعت این افکار التهاب آور را از خودم دور کردم و گفتم :

-موبایل های لعنتی خط ندارن . همیشه وقتی باید خط باشه نیست .
نمیتونیم به کسی زنگ بزنیم و کمک بخوایم . باید ... باید بلندتون کنم . تو
رو خدا همکاری کنین !

بلند کردن ضیاءالدین کار خیلی سختی بود. آن هم برای من ریزنقش ! او
سنگین بود و تنومند ! و الان که برای اولین بار به بدنش دست می زدم می
فهمیدم که چه بدن سفتی دارد. و این مطمئنا نتیجه ی سالها ورزش مداوم
بود.

به هرسختی بود او را سر جایش نشاندم . یک دستش را روی گردنم
انداختم و به سختی بلندش کردم . سخت تر از چیزی بود که فکرش را می
کردم .

-وزنتون رو بندازین روی من !

-نمی تونی تحمل کنی . توی کوچولو ... با این ظرافت ... چطور می تونی
وزن منو تحمل کنی آخه !

-می تونم ! می تونم ! یادتون رفته من ورزشکارم ! من ضعیف نیستم .

-آسیب پذیر نیستی ... می دونم دختر ! می دونم !

اما فشار زیادی به خودش وارد می کرد که وزنش را روی من نیندازد. به هرسختی بود آن فاصله ی نسبتاً طولانی را طی کردیم و به اتومبیل رسیدیم .

-می تونی رانندگی کنی چکاوک ؟

-بله . گواهینامه دارم .

او را به بدنه ی اتومبیل تکیه دادم . صندلی را تا جایی که می توانستم به حالت نیمه خوابانده درآوردم . و کمکش کردم روی صندلی بنشیند. بی معطلی پشت فرمان پریدم . قبل از حرکت ، شمرده و بی رمق گفت :
-یه سوییشرت کلاه دار اون عقب دارم. بپوشش !

ناباورانه گفتم :

-من سردم نیست .| من فقط نگران شمام !

-میگم ... بپوشش ! کلاش هم بنداز سرت . هم گرمی می کنه ... هم موهاشو
می پوشونه !

با حیرت نگاهش کردم . یادم به موهای برهنه ام نبود . وقت چانه زنی
نبود. سوییشرتش را برداشتم و دستوراتش را اطاعت کردم .

-حالا اجازه می فرمایید حرکت کنم رئیس ؟

-حالا شد یه چیزی ! یعنی چی که ... عالم و آدم...

موهاشو ببینن ... حیف این موها نیست ... چشم هر کسی ... بهشون ...
بیفته !

آن شب داشت مرا به کشتن می داد و من وقتی برای اندیشیدن به این
هیجانات و التهابات و سقوط های پی در پی دلم نداشتم .

-نزدیک ترین بیمارستان به اینجا ، بیمارستان صاحب الزمان هست . میریم
اونجا .

-نه ! لطفاً ... منو برسون خونه !

با ناباوری گفتم :

-چی ؟ خونه ؟ باید بریم بیمارستان ! این همه خون ازتون رفته . هر لحظه ممکنه بیهوش بشین.

بریده بریده و شمرده گفت :

-نه دختر ! بیمارستان نه ! چون با سلاح سرد زخمی شدم... پای پلیس میاد وسط ... محبی به دستگیر میشه و تهش پای داریوش رو به مرکز پلیس باز میکنه و... تمام کاراشو رو میکنه . نمیتونم این اجازه رو بدم ... برو خونه .

-من نمیرم خونه ! خونه ی شما گلشهره . بخوایم تا اونجا بریم که میمیرین از خونریزی .

-دختر حرف گوش کن ! نمیتونم باهات چونه بزنم ... میریم خونه ..

نمی دانستم چه کنم. به زور نمی توانستم او را به بیمارستان ببرم. ناچار راه خانه اش را در پیش گرفتم.

-آدرس خونتون دقیقا کجاست ؟

-برو سمت ... گلشهر شمالی .

-باید کل شهر رو طی کنیم . میدونین چقدر طول میکشه تا برسیم اونجا ؟

-نگران نباش ... الان ترافیک راه کم شده ...زود می رسیم ...فقط برو .

اطاعت کردم . کاش هرچه زودتر به خانه اش می رسیدیم .

#126

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

ضیاءالدین

داشتم درد می کشیدم و در عین حال دخترک ترسیده و هول برداشته ی پشت فرمان را نگاه می کردم که دست و پایش می لرزید و به روی خود نمی آورد . چه کسی باورش میشد او مرا از دست محبی و نوچه اش نجات داده باشد؟! باورم نمیشد چطور با این سر نترس از اتومبیل پیاده شده بود و به گاراژ متروکه آمده بود . باورم نمیشد که تا این حد شجاعت داشت ! که با تمام ترس و وحشتی که به وضوح در قاب صورتش و قالب قامتش نشسته بود ؛ باز هم وارد میدان نبرد شده بود و بخاطر من جنگیده بود .

حواسش به نگاه های پر از تحسین من نبود . حواسش به من تحت تاثیر قرار داده شده نبود. حواسش نبود که نه فقط تحسینم را ، که روح و دل و جانم را داشت تحت تاثیر قرار می داد. که تمام قلبم را ! حواسش فقط به روبرویش و رانندگی بود. می خواست هرچه زودتر مرا به خانه برساند. موهای خیس خرماییش از چند طرف صورتش پریشان و سرکش راهی برای بیرون آمدن پیدا کرده بودند . موهایی که نمیدانم چرا ، نمیدانم به

چه دلیل ، و با چه پشتوانه ای ، به شدت مرا متعصب و حساس می کرد ؛
جوری که نمی خواستم حتی یک نفر چشمانش به این موها بیفتد .

ترسیده بود اتفاقی برآیم بیفتد . خون زیادی از من رفته بود . اما هنوز
سریا بودم. مقنعه ای که روی زخمم بسته بود را در میان دستانم روی زخم
فشار میدادم تا بیشتر از این خون ریزی نکند .

آن ضربات فنی اش را تا آخر عمر نمی توانم فراموش کنم. جوری که این
دختر آن دو را زد و از جان من و شرف و آبروی خودش دفاع کرد ، بی
نهایت برآیم لذت بخش بود. حظ بردم و کیف کردم . جوری که انگار من
خودم زده بودمشان ! دلم خنک شد.

موهایش ! وای باز هم همان خرمایی های موج که الان خیس آب شده بود
؛ فکر و ذکرم را به خود مشغول می کرد ! خرمایی هایی که نمی توانستم
اجازه دهم کسی جز من ببیندشان. دلم انگار راضی نمیشد ! یک سری
چیزها هست که آدم نسبت به آنها احساس مالکیت می کند. حتی اگر فقط
و فقط یک روز از آشنایی اش با آنها گذشته باشد. موی یار یکی
از آنهاست ! که می خواهی فقط از آن خودت باشد و بس !

انگار دوباره جوان شده بودم و به تمام آن رفتارهای متعصبانه و غیرتی
شدن های آن دوران بازگشته بودم. این ها سن و سال نمی شناخت . و
حتی ممکن بود سالها عمر می کنی و این احساس ها به سراغت نیاید .
چون فرد مخاطب خاص ات را ملاقات نکرده باشی.

نمی دانستم این دختر مخاطب خاص من بود یا نه ! اما هر چه بود دلم را می تکاند و از شگفتی های زیبای عشق مرا لبریز می کرد. چه زیبا به دلم می نشست . با دیدنش انگار دلم می رفت . با دیدنش مدتها بود که روزهایم خوب بود . با دیدنش حواسم بود که تمام وجودم میخندد . و این شادی نهانی ، خود را در قالب لبخندی دائمی بر روی لبم نشان می دهد .

این دختر اصل جنس بود ! خالص ! ناب ! بی ریا ! صاف و ساده ! بی غل و غش ! از کوره در رو ! بی طاقت ! شجاع ! ناز ! لوند ! دلبر ! عجیب دلم میبرد برایش ! عجیب دل می برد و می برد و پس نمی داد !

اما سرنوشت ! تقدیر ! پیشانی نوشت و هر آنچه می توان از آن نام برد ، شرایط و مسیر زندگی عجیب و غریبی را برای هر دوی ما رقم زده بود. که هیچکدامان در آن لحظه حتی روح مان از آن با خبر نبود . و حتی به ذهنمان هم خطور نمی کرد که ممکن است در همچنین شرایط بیش از حد حساس و غیر قابل پیش بینی ای قرار بگیریم .

درست وقتی که چکاوک اتومبیل را روشن کرد و خواست شروع به حرکت کند ؛ اتومبیل های نیروی انتظامی اطرافمان را احاطه کردند . خدای من ! دیگر بدتر از این نمی شد ! این همان نقشه ی دوم محبی کثافت بود که ما را در دام پلیس بیندازد ! می دانست او را لو نخواهم داد. می دانست داریوش چقدر برایم مهم هست و ازاین موضوع به ضرر من استفاده کرده بود !

#127

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۸

نیم ساعت بعد من در درمانگاه کلانتری منطقه ، سریایی معالجه شده بودم و بخیه خورده بودم . و حالا در کنار چکاوک ترسیده و وحشت زده روی صندلی در اتاق حاج آقا رضاپور و در مقابل او نشسته بودیم . چکاوک از

ناراحتی واضطراب و ترس ، رنگ به رو نداشت . و من چقدر افسوس می خوردم که او در همچنین شرایطی قرار گرفته بود و من نمی توانستم آرام اش کنم .

-خب ! ضیاءالدین دریا سالار ! دوباره همدیگه رو دیدیم .

-باعث سعادت ماست حاج آقا !

-از آخرین دفعه ای که هم دیگه رو ملاقات کردیم یه دوماهی می گزره .
اوندفعه بخاطر مساله ی دیگه ای مجبور به مراجعه شده بودی.

-بله درسته حاج آقا. اون دفعه خودم خدمت رسیدم و راجب مساله ی اون خونه ی فساد اطلاع دادم .اما ایندفعه نمی دونم برای چی ما رو آوردن اینجا .

-یه گزارش داشتیم که اونجا خلاقی صورت گرفته . وقتی مامورامون رسیدن شما رو اونجا دیدن ، اون هم به همراه این دختر خانوم که گویا ظاهرشون مورد منکراتی داشته .

چکاوک رنگ نداشته اش هم از صورتش پرید و کم مانده بود گریه کند .
روبه حاجی با خونسردی گفتم :

-نگو اینجوری حاجی ! این خانوم کارمند منه . ما تو اون گاراژ مورد حمله
ی چندتا دزد از خدا بی خبر قرار گرفتیم . این بنده خدا هم برای کمک به
من خودشو تو خطر انداخت . بعد هم مجبور شد مقنعه شو در بیاره تا
زخم منو ببندد . بی حجاب و منکراتی چیه حاجی !

حاج آقا رضاپور که سخت گیر تر از این حرفها بود و براحتی قانع نمی شد
، نگاه مشکوک و از پایین تا بالایی به چکاوک ترسیده و بی پناه انداخت و
گفت :

-داستان قشنگیه ! امیدوارم حقیقت هم داشته باشه !

بلند شدم و به سمت میزش رفتم .

-معلومه که حقیقت داره حاجی . ایشون کارمند من هستن ، همه ی
مستنداتش هم موجوده . می تونم بگم الساعه بیارن براتون .

-ببین ضیاءالدین خان ! مورد دزدی یه بحث جداست و به اون مقوله بطور
مفصل می پردازیم . کما اینکه اگر دزدها رو شناسایی کردین شما رو به
بخش چهره نگاری می فرستیم و اموال مسروقه صورت جلسه
خواهد شد . اما مساله ای که الان برای من مهمه ، بودن شما دوتا اونم
تنهایی اونم اون وقت شب اونم با این سر و وضع و ظاهر تو اون گاراژ
مطروکه است ! همه جای این علامت سواله !

- اومدی و نسازی حاجی ! مگه تو منو نمیشناسی ! خانوادمو نمی شناسی !
اینقدر راحت این مساله رو منکراتیش نکن . بابا من آبرو و اعتبار دارم . این
دختر بی گناه چه گناهی کرده آخه !

اما حاج آقا رضاپور با این حرف ها قانع نمی شد.

-توی اون گاراژ مطروکه چیکار می کردین ؟

نمی خواستم اسمی از محبی ببرم . اسم بردن از او برابر بود با به وسط
کشیدن پای داریوش !

-بهم یه تلفن مشکوک شد . آدرس اون گاراژ رو دادن و گفتن مساله ی مرگ
و زندگیه . ما هم مجبور شدیم بریم اونجا . شما بودی چیکار می کردی
حاج آقا ؟! نمی رفتی ؟! هزارتا حدس و گمان بد به ذهنم اومده بود خب !

-ما ؟! یعنی شما دوتا با هم بودین ؟

کلافه گفتم :

-لااله الا الله ! من اینهمه حرف زدم ، شما بند کردی به این یک کلمه ؟! بابا
خلاصمون کن حاجی ! من هزارتا کار دارم !

حاج آقا خودکارش را روی میز گذاشت و گفت :

-اینجوری نمیشه . اصلا گیرم که درست ! کارمندته ! مستنداتش
هم موجود ! قبول ! اما همینجوری که نمیشه ! باید خانوادشو در جریان
بذاریم . باید خانوادش برای مرخص شدن ایشون تشریف بیارن کلانتری !

همین جمله کافی بود تا چکاوک از ترس قالب تهی کند. وحشت زده مرا می
نگریست . می دانستم به چه فکر می کرد ! عمویش !

عصبی گفتم :

-گیر دادی مرد مومن ! چرا می خوای آبروی این دختر رو توی خانوادش
ببری ؟! می خوای صفحه بذاری برای مردم ؟!

#128

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_بیست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۲۹

از جایش بلند شد و قدم زنان به سمتم آمد. به میزش تکیه داد و رو به من گفت :

- نه در! تو نمی سازی ضیاء خان ! من که راه اوادم و حرفتو قبول کردم . فقط گفتم برای اثباتش زنگ بزنین خانواده دختر بیاد ! داری مشکوک می زنی ضیاءالدین خان دریا سالار ! اینهمه انکار برای چیه ؟! این انکارت منو بیشتر نگران می کنه !

کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم . حاجی ول کن نبود. چکاوک کم مانده بود به گریه بیفتد. باید فکری می کردم . نباید موقعیت دخترک را به خطر می انداختم . نباید عمویش از این ماجرا خبر دار میشد. وگرنه به یقین دست دخترک را می گرفت و او را نه فقط از کارخانه که از تحصیل هم

محروم می کرد. آن هم همش بخاطر من ! اما هیچ فکری به ذهنم نمی رسید. حاج آقا رضایور هم به هیچ صراطی مستقیم نبود.

حاجی به سمت دخترک رفت و در مقابلش ایستاد . حالا چکاوک داشت قالب تهی می کرد. رنگ به رو نداشت . حتی احتمال این می رفت که از ترس غش کند.

-ببین دختر جون . خاطر ضیاءالدین و خانوادش خیلی برای من عزیزه ! خیلی هم خوب میشناسمش و میدونم ریگی به کفش پسر حاج داوود نیست . اما من باید وظیفه ی قانونی خودم رو هم انجام بدم . بنابراین به هردوتاتون میگم . بهترین و کم دردسرتین راه اینه که خانواده ی دختر بیان و دختر رو تحویل خانواده اش بدیم و خلاص ! در غیراینصورت... ناچارم که گزارش کنم . همین و بس !

حاجی به سمت میز خود به راه افتاد . حرف نهایی را زده بود. محکم و قاطع ! من او را می شناختم ! از حرفش بر نمی گشت که نمی گشت ! پوف کلافه ای کشیدم و به سختی چند قدم در اتاق برداشتم . زخمم هنوز به شدت درد می کرد. چکاوک با صدایی از ته چاه ناامیدی و استیصال گفت :

-جناب سرگرد ! من ... من بیست و دو ساله ... سن قانونی رو رد کردم ... من ...

حاجی نگاهش کرد و گفت :

-دخترم ! ما اینجا دختر یا زن سی و چهل ساله هم که داشته باشیم ،
تحویل سرپرستش میدیم . شما که جای خود دارید !

با لحنی عاجزانه گفتم :

-حاجی ! این قلم رو راه بیا ! تو که منو میشناسی !

-مثل چشمم بهت اعتماد دارم پسر حاج داوود دریاسالار ! اما از من نخواه
خلاف قانون و چهارچوب عمل کنم . تو هم منو خوب میشناسی !

حاج آقا رضاپور سخت گیر بود. راه نمی آمد . قبول نمی کرد. مانده بودم
چه کنم . چکاوک به هیچ عنوان حاضر نبود پای خانواده اش به این جریان
باز شود و حتی روح عمویش از این اتفاقات باخبر گردد . پس تیر خلاصی
را زد و چیزی گفت که مرا در بهت و حیرت و ناباوری غرق کرد .

-خانواده ؟! سرپرست ؟! خب ... خب ... خانواده و سرپرست من ...
همینجاست که !

من و حاجی با تعجب نگاهش کردیم . حاج آقا رضاپور گفت :

-واضح تر صحبت کن دخترم ! منظورتو متوجه نمیشم .

چكاوك نگاه پر از هراس و ترسش را به من دوخت . آب دهانش را فرو برد
و تصميم گرفت حرفى بزند كه دنيای من و خودش و آینده ی پيش رویمان
را زیر و رو كند !

-منظورم اينه كه ... ضياءالدين خان ... نفر اصلى خانواده ی منه ! يعنى ...
يعنى ... اون... شوهر منه !

#129

#به_چال_گونه_هاى_تو

#پست_صد_و_سى

#كپى_مطلقا_ممنوع_و_حرام_مى_باشد_و_پيگرد_قانونى_دارد.

#۱۳۰

چند دقیقه گیج و مبهوت فقط نگاهش می کردم . خدای من ! این دختر داشت چکار می کرد؟! این چه حرفی بود ! وای بر من ! باورم نمی شد برای نجات از این مهلکه ، خودش را در یک مهلکه ی بزرگتر و چالش برانگیزتری بیندازد. حاج آقا رضاپور با شک و تردید او و مرا می نگریست و من آنقدر ماتم برده بود که حتی نمی توانستم نقش بازی کنم . چکاوک باز دست به کار شد و با وجود آن پریشان حالی و دستپاچگی درصدد جمع کردن اوضاع برآمد. رو به من کرد و گفت :

-معذرت می خوام ضیاءالدین خان . می دونم که قرار گذاشته بودیم فعلا کسی از این جریان باخبر نشه .| اما جناب سرهنگ دارن بودن ما دوتا کنار هم رو زیر سوال می برن . من حق دارم از آبروی خودم دفاع کنم . درضمن ! من مطمئنم جناب سرهنگ این رازمون رو پیش خودشون نگه می دارن . بهرحال ایشون محرم اسرار همه هستن .

حاج آقا رضاپور سر جای خود نشست و موشکافانه مرا نگریست .

-جریان چیه ضیاء؟!|

چکاوک را نگاه کردم . بازی خطرناکی را شروع کرده بود. آن هم بدون رضایت و مشورت با من ! هرچند فرصتی برای مشورت هم نبود. ملتمسانه نگاهم می کرد که جز این ، چیزی نگویم و حرفش را تایید کنم . این تنها راه نکشاندن عمویش به این جریان بود.

می دادم داشتم احمقانه ترین و غیرعاقلانه ترین کار دنیا را انجام می دادم . اما آهی کشیدم و در مقابل آقا رضاپور گفتم :

-ببین حاجی ! ما رو به گفتن چه حرفهایی وادار می کنی . این یه رازه . که هنوز هیچکس ازش خبر نداره . بنابه دلایلی قرار هم نبود حالاها کسی خبردار بشه ! ما ... تازه چند روزه عقد کردیم و ... خب بنظرم طبیعیه که باهم باشیم . درسته ؟!

سرگرد با شک و تردید تمام مرا می نگریست .

-داری منو بازی میدی ضیاء ؟!

-نه حاجی ! من غلط بکنم بخوام شما رو بازی بدم . هرچی گفتم و چکاوک گفت ... عین حقیقته !

نمیدانم قیافه ام چگونه بود. اما بیشتر احساس می کردم شبیه احمق ها شده ام . احمق های دروغگو ! حاجی سرش را پایین انداخت . دستی به

محاسنش کشید و گفت "لااله الاالله " . و من به چکاوک نگاه کردم و سرم را به حالت سرزنش باری تکان دادم . حاجی چند دقیقه سکوت کرد . داشت فکر می کرد ! چند دقیقه سکوت که برای چکاوک مثل مرگ و زندگی بود. دخترک حالش خوب نبود. در حالیکه دستم را روی زخمم گذاشته بودم به سمتش رفتم .

-حالت خوبه ؟ رنگ از روت پریده چکاوک !

-من ... من ... واقعا متاسفم ... اما ...

-هیچی نگو . صبر کن بریم بیرون بعد. فقط تو رو خدا خودتو کنترل کن . داری می لرزی !

دچار فشار شدید عصبی شده بود. معلوم بود برای اولین بار هست که در همچنین جاهایی قرار می گیرد.
صدای حاجی ما را متوجه او کرد .

-خیلی خب ! من اعتماد می کنم ضیاءالدین . باشه قبول !

آمدیم نفس راحتی بکشیم که در ادامه گفت:

- اما من باید وظیفه قانونی خودم رو انجام بدم. در نتیجه ازتون می خوام که ظرف دو روز آینده شناسنامه هاتون رو برای من بیارین. در غیر این صورت مجبورم که گزارش تون رو رد کنم.

هراسان به سمتش رفتم :

-چی داری میگی حاج آقا رضا پور . اینقدر به من اعتماد نداری که از من مدرک میخوای ؟

-شرمنده برادر ! من باید وظیفه قانونی خودم رو انجام بدم . خوب مگه شناسنامه آوردن چه مشکلی داره ؟

بعد موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

- نکنه ثبتش نکردین ؟

برافروخته گفتم :

-این چه حرفیه حاجی ! تو که منو میشناسی ! من اهل این حرفام ؟!
معلومه که ثبتش کردیم !

-خیلی خوب . پس مشکلی وجود نداره . تا دو روز دیگه شناسنامه رو به من تحویل می دین و قضیه ختم بخیر میشه.

-شناسنامه ها خوب ... محضره حاجی ! ثبت کردیم و قرار شد محضردار کار شناسنامه و سند ازدواج رو سر فرصت انجام بده و بعد مدارک رو تحویل بگیریم.

با چشمان تنگ شده مرا نگریست .

-داری منو به شک میندازی مرد حسابی ! گفتم فقط دو روز ! وای به حالت ضیاءالدین ! وای به حالت اگه بهم دروغ گفته باشی ! میدونی که چقدر از دروغ شنیدن بدم میاد ! میدونی که دیگه نمیتونم رئوف و مهربون باشم پسر حاج داوود ! پس ، دو روز دیگه با شناسنامه ، به سلامت !

#130

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۱

ساکت و مغموم و مبهوت رانندگی می کرد. با روسری مشکی ای که در کلا
نتری به او داده بودند. حالش اصلا خوب نبود. این را از فشار عصبی ای که
تحمل می کرد و نفس های عمیق و صدا دارش می فهمیدم. باینکه خودم
درد می کشیدم و حالم اصلا خوب نبود ، بیشتر از خودم نگران او بودم .

-چکاوک ؟! یه چیزی بگو !

انگار منتظر ایما و اشاره ای بود. روی ترمز زد و با صدای گوش خراشی
گوشه ای پارک کرد . و ناگهان زد زیر گریه ! مثل ابر بهار می گریست . با
دستهایش صورتش را پوشانده بود و با صدای بلند غم هایش را اشک می

کرد و اشک هایش را جاری ! جوری که دلم را به درد آورده بود. جوری که انگار پر از تنهایی بود. پر از ناچاری ! پر از بیچارگی ! پر از درد و تالم و ناراحتی ! با تاسف و افسوس نگاهش می کردم . آرام گفتم :

-چکاوک ! نکن اینجوری با خودت ! حالا کاریه که شده !

دستهایش را آرام از صورتش جدا کرد و پایین آورد. گریه اش به هق هق تبدیل شده بود. چند لحظه سکوت کرد و من نمی دانستم این سکوت ، آرامش قبل از طوفان هست و قرار هست مثل یک ماده ببر زخمی به من حمله کند . اما او چکاوک بود. دختر چشم وحشی پاچه گیر ! که سگ چشمانش بدجور پاچه می گرفت و تندی زبانش بدجور نیش می زد ! با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و با عصبانیت گفت :

-همش تقصیر شماست ! تمام این اتفاقات تقصیر شماست ! حالا من ... من چه خاکی تو سرم بریزم ؟! اگه سرگرد گزارشمون رو رد کنه ... اگه عموم خبردار بشه ... اگه اون بفهمه ... من چیکار کنم ؟! همش تقصیر شماست ! تقصیر شماست که گول اون مرد رو خوردین و رفتین سروقتش !

با تعجب و تحیر نگاهش می کردم .

-من ؟! چکاوک ؟! تقصیر من ؟! من به حاجی گفتم ما زن و شوهریم ؟ من اون پیشنهاد فیلسوفانه رو دادم ؟

با لحن حق به جانبی ، از همان ها که قیافه اش را فوق العاده با مزه و جذاب و بچگانه می کرد گفت :

-خب ... خب من ... من مجبور شدم ... وگرنه مجبورم می کرد زنگ بزnm به عموم !

بعد با لحنی پر از ادعا و چشمانی که حالا وحشی تر از قبل بود نگاهم کرد و ادامه داد :

- شما که ساکت وایساده بودین و هیچ کمکی نمی کردین . گفتم که ! اگه شما عصبانی نمیشدین و به حرف محبی گوش نمیدادین و نمی رفتین تو اون گاراژ لعنتی این اتفاق نمی افتاد ! پس همش تقصیر شماست !

در حالیکه سعی می کردم تحت تاثیر این همه ملاحظتی که در حین عصبانیت از سر و رویش می ریخت قرار نگیرم و آن لبهای کش آمده ی برجسته ی دیوانه کننده ی جذاب ، حواسم را پرت نکند و آن چشمان وحشی پاچه گیر تمرکزم را به هم نزد؛ گفتم :

-ببین چکاوک ! قبول کن که بیگدار به آب زدی. هول شدی واون پیشنهاد احمقانه رو مطرح کردی. درحالیکه میشد خیلی بهتر قضیه رو جمع کرد. به من فرصت ندادی. داشتم حلاجیش می کردم . می خواستم به روش خودم ماجرا رو جمع کنم . عجله کردی و پیشنهادهای دادی که هم من رو اسیر و گرفتار کرد هم خودتو ! کار رو خراب کردی دختر ! حاجی رو می تونستم

قانع کنم اگر فقط و فقط صبر پیشه می کردی . اما حالا ! انگار لقمه رو دور
سرمون پیچوندیم . یک مشکل مون به صدتا مشکل تبدیل شد ! بی صبری
دختر ! بی صبری !

دوباره نگاهش کردم . عصبی و بی قرار بود. ادامه دادم :
-از همون اولش اگه تو احساس نمی کردی باید بیای تو گاراژ و خودی
نشون بدی ، الان پلیس منو تنها گرفته بود و اینهمه مصیبت نداشتیم .

حسابی از کوره در رفته بود. عصبی تر از قبل گفت :
-اگه منو نمی بردین دم اون گاراژ منم مجبور نبودم پیام و نجاتتون بدم .
مگه میشد دست رو دست بذارم و بشینم تا هربلایی می خوان سرتون
بیارن ؟! مگه جونتونو از سر راه آوردین ؟!

#131

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۲

و من یک لحظه بی هیچ حرفی نگاهش کردم . لب گزید از این حرف و با
لحنی پر از اندوه و درد ، کمی آرام تر از قبل گفت :

-خب حالا چیکار کنیم؟! حالا که این پیشنهاد احمقانه رو دادم . من فکر
کردم قبول میکنه و دست از سرمون برمیداره. نمی دونستم در پی اثباتش
میگرده و دنبال مدرکه !

آهی کشیدم و در حالیکه می خواستم کمی آرام اش کنم گفتم :

-آروم باش چکاوک ! بالاخره یه فکری می کنیم . اینجوری که نمیمونه .
درست میشه . اما اینو بدون ! هرچی بشه ! تا تهش ! تا آخرش ! هرچور که
فکرشو بکنی ! پشتت هستم دختر ! تو هنوز منو نشناختی ! من آدم جا زدن

و از زیر مسئولیت شونه خالی کردن نیستم . من آدم پشت کسی رو خالی کردن نیستم .

نفسم را صدادار بیرون دادم و ادامه دادم:

-باشه ! قبول ! از اولش من مسبب این امر بودم. پس اینقدر خودخوری نکن و خودتو عذاب نده . خودم مثل کوه پشتت وایمیستم ! تا آخرش ! حتی جلو عموت !

با چشمانی خیس از اشک عمیق و بی صدا نگاهم کرد. و من نمی دانستم به چه فکر می کرد و در لایه های عمیق ذهنی اش چه اندیشه ای مشغول پر و بال گرفتن و شکل گرفتن بود !

بی هیچ حرف دیگری به راه افتاد . آدرس خانه ام را برایش بازگو کردم. رسیدیم . ریموت در را زد و وارد شد. اتومبیل را کنار پله های ساختمان پارک کرد. من حالم زیاد خوب نبود و درد می کشیدم . متوجه شد. درنگ را بیش از این جایز ندانست . از اتومبیل پیاده شد و به طرف من دوید. در سمت مرا باز کرد و گفت :

-دستتون رو به من تکیه بدین و آروم پیاده شین.

سعی می کردم زیاد به او فشار وارد نکنم . او که در ظرافت و نحیفی همتا نداشت و حالا مجبور بود علاوه بر درد عظیم و سنگین روی دلش ،

سنگینی وزن مرا نیز تحمل کند. آخر چطور دلم می آمد این تن سنگین و تنها را به او تکیه دهم.

دستم را به نرده های سنگی و مرمری پله ها گذاشتم و تمام وزن خود را روی آن ها انداختم. دستم را گرفتم. حواسش نبود که در تمام این مدت ، درست از وقتی که در آن خرابه ها دستم را گرفته بود و مرا با خود کشانده بود؛ این چندمین بار بود که ناپرهیزی می کرد . چندمین بار بود پوست ظریف و لطیف دستانش را لمس کرده بودم. حواسش نبود که روسری عاریتی اش از سرش افتاده بود و تمام موها و گردن برهنه اش را به نمایش چشمهای مشتاق من گذاشته بود. این دختر حواسش نبود که با این سطح از نگرانی و دل آشوبی چه دلی از من بی رمق و بی قرار می برد.

راهنمایی کردم که مرا به اتاق خوابم ببرد. وارد سالن طبقه ی اول شدیم و از آسانسور خانه بالا رفتیم. در طبقه ی دوم ، وارد اتاقم شده و مرا روی تخت خواباند و حالا زیر نور چراغ اتاق میتوانست حجم وحشتناکی از خونی که از من رفته بود و تمام سرتاپایم را رنگین کرده بود؛ ببیند. دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و هینی از سر وحشت کشید.

- ای وای ! پس چیکار کردین تو اون درمونگاه ؟! چیکار کنم ؟! حالا چیکار کنم رییس ؟! خیلی میترسم !

-پزشک توی درمونگاه نبود. یه کارآموز ساده بود. بنده خدا تمام تلاششو

کرد.

-تورو خدا نخواستیم ! بیهوش نشینا ! بگین چیکار کنم تا همون کار رو انجام بدم !

دست و پایش را گم کرده بود و نمیدانست باید چکار کند. درد و غصه ی خودش یادش رفته بود.

-آروم باش چکاوک ! آروم باش دختر ! هیچی نمیشه . فقط هرچی که بهت میگم مو به مو انجام بده

-تورو خدا حداقل اجازه بدین برم دنبال دکتر . حداقل یکی که این زخمو بخیه بزنه.

-نیازی نیست . ممکنه پارگی اندام های داخلی داشته باشم . باید تا صبح صبر کنم ببینم خونریزی بند میاد یا نه . صبح دوستم از ماموریت میاد . اون پزشکه . می تونه کمکم کنه . اگه نیاز بود صبح میرم پیش اون . لطفاً برو جعبه کمک های اولیه را از انتهای راهرو بیار .

در کسری از ثانیه جعبه را آورد.

-لطفاً کمک کن لباسمو در بیارم.

#132

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۳

بیش از اندازه معذب بود. اما خوب چاره دیگری هم نبود. کنارم لبه ی تخت

نشست . موهایش کنار صورتش ریخته بود. آب دهانش را فرو برد. نگاهم نمی کرد و حواسش نبود چشمانم میخ صورت پر از استرسش بود. حواسش را جمع انگشتانش کرده بود. انگشتانی که دانه دانه دکمه های پیراهنم را باز می کرد . حالا از خجالت نمی توانست به صورتم نگاه کند و زیر بارش سهمگین نگاه های خیره و دیوانه ی من داشت جان می داد.

نباید نگاهش می کردم. نباید اینقدر دختر بیچاره را معذب مینمودم. اما دست خودم نبود. بخدا که حیف بود این همه زیبایی را به تماشا ننشینم. دلم افسار نگاهم را در دست گرفته بود و احساساتم داشتند مرا مدیریت می کردند. دکمه های پیراهنم را کامل باز کرد . حالا انگشتانش را در هم زنجیر کرده بود . چقدر مضطرب بود. خیلی آرام گفتم :

-چکاوک !

-بله !

-من واقعا متاسفم که اینو ازت می خوام ؛ اما باید از تنم درش بیاری !
خیسه و گل آلود و ممکنه زخممو دوباره کثیف کنه .

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد. آب دهانش را دوباره فرو برد. دو طرف پیراهنم را از هم فاصله داد. حالا سینه ی برهنه ام در مقابلش بود و او به

شدت سعی می کرد نگاهم نکند . دیدم که بیش از اندازه معذب هست و دارد اذیت می شود.

-ولش کن چکاوک ! یه قیچی از تو کشو بیار و تو تنم قیچیش کن .

باز مطیعانه سرش را تکان داد. چگونه میشد باور کن این دختر مطیع و سربه زیر و خجالتی الان ، همان دختر سرکش و از کوره در روی توی اتومبیل باشد ! بخدا که این دو بعد شخصیتیش زمین تا آسمان با هم فرق داشتند .

قیچی را آورد و خیلی نرم و آرام آن را از محل نزدیک به درزش ، در طول بازویم قیچی کرد و تکه پاره های آن را از دور و اطرافم جمع نمود. اصلا خیره نمی شد. چقدر شرم نگاه داشت . عضلات هیكل مردانه ام حالا جلو چشمانش بود و چشمان پر از شرم او مدام از دیدن طفره می رفت و فرار می کرد.

کار بریدن که تمام شد گفتم :

-چکاوک ! لطفاً این باند رو از روی زخم باز کن و قبل از هر چیز با گازهای استریل شده زخمم رو تمیز کن.

اطاعت میکرد. مو به مو اجرا می کرد. خیلی خوب و منظم !

-حالا یه پنبه رو به الکل آغشته کن و اطراف زخم بکش.

چهره اش در هم فشرده بود. معلوم بود دل نازک است. معلوم بود در برابر زخم و خون و آسیب دیدگی ، دل ضعفه می گیرد. اما طاقت میکرد و به سختی تاب می آورد. بعد از اینکه اطراف زخم را با الکل ضدعفونی کرد گفتم :

-لطفا زخممو نگاه کن . می خوام بهم بگی چقدر وخیمه .
درحالیکه کم مانده بود گریه کند؛ زخم را بررسی کرد. رنگش زرد شده بود.

-خیلی بده ! تو رو خدا بریم دکتر !

-حالا لطفاً اینه رو جلو زخم بگیر تا بتونم زخم رو ببینم.

آینه را جلوی زخمم گرفته بود. چشم‌هایش را با شدت تمام بسته بود و دندان هایش را بر هم می فشرد تا زخم را دوباره نبیند و شاید بتواند کمی بر شدت اتفاق پیش رو فائق آید. حواسم را پرت می کرد این چهره ی بامزه و جذاب و پر از شیطننت با این حال ترسیده و هراسان ! حالا نمی توانستم روی زخمم تمرکز کنم . نمی گذاشت که !

-اونقدرها هم بد نیست . میشه تا صبح تاب آورد.

با ترس و لرز چشمانش را باز کرد و محل زخم را دوباره نگاه کرد. لبهایش را در میان دندان گزید و گفت :

-خدای من ! چه جوری چاقو زده ! دستش بشکنه !

- تو که صورتشو پاره پوره کردی !

دندان هایش را بر هم فشرد.

-حقش بود. باید جوری میزدمش که از مردونگی بیفته مرتیکه ی کثافت هیز !

با شگفتی نگاهش کردم .

-چکاوک !

لب گزید و اما گفت :

-خب حقشه ! بدتر از اینا حقش بود !

درحالیکه جلو لبخندی که می رفت تا روی لبهایم بنشیند را می

گرفتم گفتم :

-حالا میتونی زخم رو پانسمان کنی؟

#133

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۴

سرش را تند تند به نشانه ی بله تکان داد. به سرعت آینه را سر جایش گذاشت و به کنارم برگشت. دانه دانه مراحل پانسمان را برایش توضیح دادم با دقت گوش میداد و هرچه می گفتم انجام می داد کار پانسمان که تمام شد گفتم:

-میتونی از تو کمد یه پیراهن تمیز برای من بیاری؟

در کمدم را باز کرد و حالا به انبوه پیراهن و شلوارهای اتو شده و آویزان نگاه میکرد. با تعجب نگاهم کرد.

-شستن و اتوی همه ی اینا کار خودتونه؟

بی حال خندیدم و گفتم:

- نه بابا! چه توقعاتی از من داری چکاوک! اینا کارطلعت خانومه و وقتی هم نیست خشکشویی!

پیراهن آبی کاربنی را برایم بیرون کشید و آن را در مقابلم گرفت. متعجب نگریستم.

-انتظار نداری که خودم بتونم بپوشمش؟!

درمانده و ناچار نگاهم کرد و بعد پیراهن را از چوب لباسی اش بیرون کشید و دکمه هایش را باز کرد و آرام و نرم و با احتیاط آن را به تنم پوشاند. تمام مدت چشم از اندام برهنه ام گرفته بود. این دختر که امشب به دفعات مرا لمس کرده بود، حالا باز خجالت می کشید. شاید حالا که کمی اوضاع آرام تر شده بود و آرامش به هر دوی مان بازگشته بود؛ این کار برایش سخت تر بود. معذب بودنش را می فهمیدم. سعی کردم خودم بلند شوم و نیمه ی دیگر پیراهن را خودم بپوشم. اما نتوانستم !

به ناچار شانه های برهنه ام را گرفت و کمی مرا نیم خیز کرد تا نیمه ی دیگر پیراهن را از پشت کمرم عبور دهد.

-دستت چقدر سرده چکاوک !

دستانش روی شانه های برهنه ام بود و آنقدر سرد بود که لرز را به بدنم انداخت. تخت را دور زد تا نیمه ی دیگر لباس را تنم کند و من تازه متوجه موها و لباسهای خیسش شدم.

-چکاوک ! من اصلا حواسم نبود ! تو که با این لباسهای خیس سرما میخوری دختر !

-حالا عوضش می کنم .

حالا روی تخت آمده بود و داشت تلاش می کرد که دکمه هایم را ببندد. کاش می توانستم از این صحنه ها فیلم بگیرم و بعدا سر فرصت یک دل سیر بارها و بارها تماشایشان کنم. اینکه چکاوک سایانی ، این دختر چشم وحشی و پاچه گیر که همیشه به سختی سعی می کرد از کوره در نرود ؛ که در عین حال مظلوم و آرام هم می نمود ؛ در حال حاضر با آرامش و خجالت تمام روی تخت خواب من نشسته بود و تمام حواسش را جمع دکمه های پیراهنم کرده بود . و این برای من مسئله ی فوق العاده جذابی برای تماشای دوباره و دوباره به حساب می آمد !

دکمه هایم را که بست از تخت پایین رفت و کنار تخت ایستاد. حالا داشت سر تا پایم را نگاه می کرد. نگاهش روی شلوار خونی و خاکی و خیسم ثابت مانده بود.

-شلوارتون هنوز خونی؛ رو تختی هم که کاملا به گند کشیده شد.

- میتونی رو تختی رو از زیر تنم جمع کنی؟

اطاعت کرد و آرام آرام روتختی را از زیر تنم بیرون کشید. خودم هم با جابه جا شدن، کمکش می کردم.

-لطفا بزارش همون گوشه . طلعت که اومد میگم بفرسته خشکشویی.

-شلوارتونو چیکار می کنین؟

برای بار دوم بود که این مسئله را مطرح می کرد. با نگاهی تخص نگاهش کردم و گفتم :

-اگه مایل باشی کمک کنی درشون بیارم؛ من مخالفتی ندارم !

آن چشمان وحشی را گشاد کرد و نگاهم کرد و دوباره با همان حالت زیبا و جذاب تو دل برو ، من من کنان گفت :

-برم ... برم لباسمو عوض کنم.

دستش را روی سرش گذاشت و تازه متوجه شد که روسری عاریه تی اش مدتهاست از سرش افتاده است. کلاه سویشرت را روی سرش انداخت. شلوار راحتی ای از کمد بیرون کشید و کنارم نهاد و خواست از اتاق خارج شود.

- چکاوک !

نگاهم کرد.

-تو خونه لباس دخترانه نداریم. اما چند دست از لباسهای داریوش تو
اتاقش مونده. ببین می تونی از اونا استفاده کنی . ببین به دردت می
خوره. میتونی از حمام اتاق داریوش هم استفاده کنی. بعدشم بگیر بخواب
و استراحت کن . امروز بی نهایت خسته شدی.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد. حتی نپرسید اتاق داریوش کدام است !
احتمالا یک دوره تمام اتاق های طبقه بالا از نظر می گذراند تا اتاق
موردنظر را پیدا کند.

#134

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۵

من هنوز درد داشتم. بی حال و بی رمق بودم. خون زیادی از دست داده بودم. وقتی امکان تماس دوباره برقرار می‌شد باید به بها زنگ می‌زدم و او را در جریان موضوع محبی قرار می‌دادم. باید انتقام سختی از محبی می‌گرفتم؛ جوری که نتواند کمر راست کند.

باید به داریوش هم زنگ می‌زدم. نگرانش بودم. می‌ترسیدم محبی سروقت او هم برود. او که اینقدر ترسیده بود که پلیس را خبر کرده و خود در رفته بود؛ امکان هرکار احمقانه‌ی دیگری هم از او می‌رفت. باید به طلعت خانم می‌گفتم بیاید و یک سری غذای مقوی برایم درست کند تا تاب و توان از دست رفته را بازیابم.

وای چقدر خسته بودم. چقدر کار داشتم که انجام دهم. از همه سخت‌تر این شلوار کثیف و پاره‌ی خونی بود که باید از پا بیرون میکشیدم. به شدت خوابم گرفته بود. اما چاره‌ای نبود. نمی‌شد با این لباس خوابید. کاش حداقل گفته بودم چکاوک کمربندم را باز کند. ولی گمان کنم اگر می‌خواست اینکار را بکند؛ قبلش دوسه سری غش می‌کرد و از خجالت از حال می‌رفت!

به سختی و با دست‌هایی که نا‌داشتند؛ کمربندم را باز کردم. سخت بود!

درد داشتم. اما چاره ای نبود. خود را به سختی نیم خیز کرده بودم و شلوار را تا نیمه از پایم بیرون کشیده بودم که ناگهان در باز شد و چکاوک در چارچوب آن نمایان گشت. دو تا از لباسهای داریوش در دستانش بود و حالا مات و مبهوت مرا می نگریست. حواسش که سر جایش آمد هین بلندی کشید و نفهمید چطور اتاق را ترک کند. با تمام بی رمقی و ناتوانیم خنده ام گرفته بود. بیچاره امشب با چه صحنه هایی که روبرو نشده بود!

ساعت را نگاه کردم. نیمه شب را نشان می داد. قول داده بودم سر ساعت ده او را به خوابگاه برسانم. دختر بیچاره! حالا نه تنها به خوابگاه نرفته بود؛ بلکه مجبور شده بود امشب شاهد اتفاقات ناراحت کننده ی زیادی باشد. گمانم امشب به اندازه ی تمام سال اتفاقات جدید و هضم نشدنی برایش افتاده بود.

حالا نمی دانستم دسته گلی که جلو حاج آقا رضایور به آب داده بود را چگونه جمع کنم. اصلا نمی دانم از کجا این پیشنهاد غیرعقلانه ی نوظهور به ذهنش خطور کرده بود. برای اینکه نخواهد عمویش را در جریان بگذارد، حاضر بود به هر طنابی چنگ بزند. وای از دست این دختر!

بالاخره به هر جان کندی بود شلوار راحتی را پوشیدم و بی معطلی زیر پتو خزیدم. چشمانم گرم شده بود. به شدت احتیاج داشتم بخوابم. در خواب و بیداری بودم که صدای تقه ای به در آمد و متعاقب آن در به آرامی و با مکتی طولانی باز شد.

-می توئم پیام تو؟

نگاه نمی کرد. با صدای غرق خواب گفتم:

- بیا تو !

وارد شد. با چشمهای نیمه بسته نگاهش کردم. تک پوش بلند و گشاد و قدیمی داریوش را پوشیده بود و شلوار جینی پایش بود. خدایا این لباس ها را دیگر از کجا پیدا کرده بود.

موهایش را با یکی از شال گردن های بلند داریوش پوشانده بود و من در آن حال و هوای خوابالود به او و موهایش و بوی خوب شامپویی که از او می آمد می اندیشیدم. و با خود فکر می کردم که چگونه آن حجم از موهای موج دار خرمایی را در زیر این شال گردن فکسنی جای داده بود که حتی ذره ای از آن پیدا نبود. سینی بزرگی در دستش بود. سینی را روی عسلی گذاشت و عسلی را تا کنار تخت کشید.

-چیکار می کنی چکاوک؟ خیلی خوابم میاد ! بزار بخوابم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۶

-مگه میشه با این حال بخوابین ؟ خون زیادی از دست دادین ؟ الان تو اینترنت سرچ کردم. خیلی می ترسم اینجوری خوابتون بیره دیگه بیدار نشین . یه چیزی بخورین یکم تقویت بشین بعد بخوابین.

نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم .

-نمیخوام چکاوک ! فقط می خوام بخوابم !

-تو رو خدا مثل پسربچه ها لجبازی نکنین. طبیعیه که بعد از این اتفاق تمایل به خوابیدن داشته باشین. اینا رو ببینین ! چیزهای خوبی از آشپزخونه پیدا کردم. چیزهای مقوی ! یالا زود باشین بلند شین.

-وای ! دست از سرم بردار دختر !

-اگه بلند نشین حالتونو میگیرم ها ! اصلا هم شوخی ندارم.

از میان چشم های نیمه بسته نگاهش کردم و آرام گفتم :

-نمی دونم اگه امشب نبودى ، چیکار مى کردم . امشب تو معرکه بودى دختر ! معرکه ! ببخش اگه دعوات کردم و سرت داد زدم و تو رو مقصر خوندم . ببخش عزیزم !

این جمله را در میان خواب و بیداری گفتم. اصلا نمی دانم که گفتم یا نه ! سعی داشت بلندم کند و وقتی دید موفق نمی شود؛ سینی را روی پایم گذاشت و در همان حالت خوابیده چند دانه گیللاس از قوطی کمپوت در دهانم گذاشت و کمی شیر موز و یک سری چیزهای دیگر که در خواب و بیداری به خوردم دادشان تا شاید رضایتش حاصل شود و بلکه دست از سرم بردارد تا بخوابم .

-دیگه نمیتونم بخورم چکاوک ! واقعا میگم ! فقط می خوام بخوابم !

حواسم به آن چشم های جادویی نبود که مظلومانه نگاهم میکرد و زیر لب میگفت "خدا رو شکر که چیزی نشد . خدا خیلی رحم کرد. اگه چاقوش بلندتر بود؛ اگه ضربه کاری تر بود ...

نمی دانم واقعا این جمله ها را می شنیدم یا دوست داشتم بشنوم. سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.

- بهت قول داده بودم تا ساعت ده برسونمت ! شرمندت شدم !

خنده ی بامزه ای کرد و گفت:

- شرمنده ی خدا نشین . فدای سرتون !

بعد ناگهان چیزی به یادش آمد و خنده از لبانش رخت بربست و در ادامه ی حرفش گفت :

-کاش به پلیس دروغ نگفته بودم . کاش اون حرف احمقانه رو نزده بودم .
حالا باید چیکار کنم ؟! وای خدایا ! این بدبختی جدید رو کجای دلم بذارم
!؟

و چشمان پر از اشکش را به بالا دوخت و گفت :

-قربونت برم . تازه دو روز بود به آرامش رسیده بودم . خب صبر میکردی
یه دوسه ماهی این آرامشه طول می کشید ؛ بعد منو وارد یه ماجرای جدید
می کردی تا دقم بدی .

البته میدونم الان میگی من عقل بهت دادم ، اختیار بهت دادم ، چشمت کور
، دندت نرم ، می خواستی اون دهن وامونده رو وا نکنی و اون پیشنهاد
فیلسوفانه رو نطق نکنی و بهونه دست آقا پلیسه ندی ! هییییی !

خنده ام گرفته بود . چطور میشد یک نفر با چشمانی پر از اشک اینگونه
بامزه باشد و همزمان شوخی کند ؟! پادوکس عجیب و شیرینی بود !
نگاهش می کردم و گفتم :

-چکاوک ! غصه شو نخور ! صبر کن حالم خوب بشه . خودم درستش می
کنم . باشه ؟!

نگاهم کرد و لبخندی به لب راند .

-باشه . ببخشید تو این اوضاع و احوالتون این حرفا درست نیست که من
میزنم . این خط های لعنتی موبایل هم انگار امشب درست بشو نیست .
راستی تلفن ثابت ندارین ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- الان سالهاست قطعه ! از وقتی که خانم این خونه رفته !

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- آبادی خونه به زنشه. خونه ی شما خیلی سوت و کوره . خیلی پر از تنهاییه . بیشتر به یک کاخ ویرون شبیه . من تو این خونه بزرگ و درندشت میترسم آقا ضیا . شما چه جوری تنهایی اینجا زندگی میکنین ؟ این خونه روح نداره ! زندگی توش جریان نداره ! زنده نیست !

#136

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۷

لبخند تلخی به رویش زدم و گفتم:

-خودمم سالهاست که اینو فهمیدم ! سال هاست که این خونه داره با من حرف میزنه. از تنهاییش شکایت می کنه. در و دیواراش اینو میگن. راستی ! تو تنها کسی هستی که بعد از ورود به این خونه به جای اینکه زرق و برق این خونه چشمتو بگیره؛ سکون و سکوت و خلوتی خونه توجه ات رو جلب کرده. قبل از تو هرکی اومده بود از زیباییها و زرق و برق این خونه تعریف می کرد.

چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت :

-هرکی یعنی مثلا "...رویا خانوم ؟

به حالتش خندیدم و گفتم:

- آره مثلا "...رویا خانم !

و نمی دانم چرا رگه هایی از حسرت و حسادت کمرنگ در چهره و چشمانش

دیدم.

-حتما شب اومده ، چراغ و اینا روشن بوده و اون محو زرق و برق این جا شده. وگرنه روز که خیلی معلوم نیست.

یکی از ابروهایم را بالا دادم و با آن بی حالی گفتم:

-مثلا داری یه دستی میزنی زرنگ خانوم؟!

لبهایش را گزید و چشمانش را به انگشتان دستش دوخت.

- آره درست حدس زدی ! شب اومده بود ! اما اون هیچ شبی اینجا نمونده.

بالحنی که سعی می کرد بی تفاوت باشد گفت:

-چرا دارین اتفاق های خصوصی زندگی تون رو به من میگید، به من چه ربطی داره آخه !

اما نمیدانم چرا نمیتوانست برق شعف و شادی ناخودآگاهش را از چشمانش پنهان کند.

"ای دروغگوی کوچولو ! " این را در دلم گفتم.

-لطفا این سینی رو از روی پای من بر میداری و چراغ رو خاموش میکنی
چکاوک ؟ من واقعا می خوام بخوابم.

کمی من من کرد . حالا سینی را برداشته بود اما همانطور سر جایش
ایستاده بود . بی حال و بی رمق نگاهش کردم .
-چیزی شده چکاوک؟

- خوب ! خوب من من میترسم تنهایی بخوابم.

- این خونه امنه دختر. سیستم امنیتی داره .

- ولی من از تنهایی میترسم .سیستم امنیتی که دیگه جوابگوی تنهایی
نیست.

-ببین اگه دلت بخواد اینجا تو این اتاق بخوابی، من هیچ مشکلی ندارم.

-خب من مشکل دارم !

آهی از سر ناچاری کشیدم و درمانده گفتم :

-تو رو خدا هرچی میخوای بگو تا همون رو انجام بدم. فقط تو رو خدا
زودتر . من دارم غش می کنم !

باورم نمی شد که این نیم وجبی تو دل برو ، مرا با این تن گنده ی تنومند و
این زخم های دردآور، از طبقه دوم پایین بکشد و به سالن ببرد و مجبورم
کند روی کاناپه بخوابم.

جایم را روی کاناپه مرتب کرد. دیگر چشمانم باز نمی شد. آرام و با احتیاط
روی کاناپه دراز کشیدم تا بخوابم. جایش را روی کاناپه ی کناری که
بیشترین فاصله را از محل خوابم داشت مرتب کرد . جادوی خواب مرا در
ربود و دیگر نفهمیدم چه شد.

چکاوک

چشمانش گرم شد و در کسری از ثانیه خوابش برد. و من ... باکوهی از
افکار مشوش و پریشان زیر پتو روی کاناپه ی دیگری مچاله شده بودم و از
دور نگاهش می کردم . چقدر امروز درد کشیده بود. چقدر خونریزی کرده

بود. چقدر امروز دلم برایش غش و ضعف رفته بود. برای دردی که میکشید
و به روی خود نمی آورد. و برای حماقتی که من کرده بودم !

وای خدای من ! باورم نمیشد ! باورم نمیشد همچنین پیشنهاد احمقانه ای به
ذهنم رسیده باشد و بدتر از همه اینکه آن را روی زبانم جاری کرده باشم و
برای سرگرد مملکت که چند پله از من و امثال من با تجربه تر و باهوش تر
بود بخواهم همچنین حيله ای به کار ببرم.

تازه بعد از آن دو قورت و نیمم هم باقی باشد . و بعد از این که یک دل
سیر با صدای بلند های های گریه کرده باشم ، او در حالی که اصلاً
مجبور نبود گریه هایم را تحمل کند ؛ اینکار را کرده باشد . تازه بعدش هم
سرش داد زده باشم و به او ی یک نسل بزرگتر از خودم در کمال بی ادبی
گفته باشم "همش تقصیر توست و تو مقصر اصلی این جریان هستی" . و
او تمام تلاش خود را برای حفظ خونسردی اش کرده باشد و بدون اینکه
سرم داد بزند، آرامم کرده باشد .

#137

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۸

اووووه ! امروز چه دختر بدی شده بودم و او چقدر با آرامش و منش مردانه و نرم خویش با من و لجبازی هایم راه آمده بود. و با تمام درد و عذابی که داشت ؛ مرا بابت پیشنهادم مواخذه نکرده بود و سعی کرده بود آرامم کند ، و حتی گفته بود هراتفاقی بیفتد مثل کوه پشتم می ایستد ! آه قلبم ! طاقت اینهمه محبت و مهربانی بی دریغ و مردانه را از اوی دوست داشتنی نداشت !

خدای مهربانم . اینهمه خواسته در طول زندگیم از تو داشتم . عهد باید همین یک خواسته ی دلی نصف و نیمه را برآورده می کردی ؟! من که هنوز مطمئن نبودم که می خواهمش ! من که توی همان دلم گفته بودم فکر زدن به او ، فکر زدن به محالات و ناممکن هاست . و هزار و یک جور ناشدن ها در پی دارد . حکمت را شکر ! می دانم هر چه سر راهم بیاوری حکمت هست و من بنده ات بی صبر و طاقت ! اما چه کنم که نمی شود ! نمی

شود خاطر جمع شد و خیال را راحت کرد ! دلم آشوب است . می ترسم !
دلهره دارم . تشویش دارم . من در این دنیای بزرگ و بی در و پیکر ، نه پدر
دارم و نه مادر. خدایا ! خدای مهربانم ! خودت هوایم را داشته باش !

یادم به امروز که می افتاد دلم برای خودم هم می سوخت ! برای اینهمه
اتفاقی که در عرض فقط چند ساعت افتاده بود و زندگیم را کن فیکون
کرده بود.

و حالا ! فکر بازیگوشم مدام سمت یک ساعت قبل و ضیاءالدین و زخمش
و ... آن اندام برهنه ی مردانه اش می رفت . فکر بی ظرفیتم دست بردار
نبود و مدام به آن عضله های مردانه ی ورزیده ی سفت و سخت و سنگی و
آن سینه ی حمایتگرانه ی امن می اندیشید . من حتی جلو خودم هم
خجالت می کشیدم که بخواهم به آن تصویر فکر کنم ! چه برسد به اینکه
در دلم چیزی سرباز بزند و فروکش کند و دوباره سرباز بزند و دوباره ... !
که باعث تلاطم و آشوب وجودم گردد . که کار دست دل دیوانه ی ناخلفم
دهد !

باید گوش دلم را می گرفتم و جوری می پیچاندم که دیگر هوای اغیار به
سرش نزد و چیزی که سهمش نیست را طلب نکند ! اصلا از همین طلب
کردن های ناغافل و بی وقت بود که این بلا سرم آمده بود دیگر ! بس نبود
؟! کم بود ؟! بیشتر از این باید حالم گرفته می شد ؟!

باید جوری گوش دلم را می پیچاندم که غلط بکند فکر از ما بهتران به
سرش بزند و بخواهد زیاده خواهی کند .

دوباره نگاهش کردم . از همان فاصله ! تکان می خورد. خیلی آرامش
نداشت . می ترسیدم زخمش سرباز کرده باشد. از جایم بلند شدم
وپاورچین به سمتش رفتم . کنارش زانو زدم . آرام خوابیده بود. اخم
هایش درهم بود. قاب صورت مردانه اش ، حتی با وجود تمام اتفاقات رخ
داده ی امشب ، باز در دلم شوری می افکند که نظیرش تا کنون دیده نشده
بود. خیلی آرام پتویش را کنار زدم . لباسش خونی نبود. خیلی نرم
پیراهنش را بالا زدم تا ببینم باندش خونی شده است یا نه . خدا را شکر
خیلی خون ریزی نداشت . باید تا صبح صبر می کردیم . خواسته ی
خودش بود . خود لجباز و یک دنده اش !

داشتم آرام گوشه ی پیراهنش را سرجایش بر می گرداندم که گفت :

-پروانه ... پروانه اینکارو نکن ... خواهش می کنم پروانه ... خواهش می
کنم ...

داشت هزیان می گفت . دستم را روی پیشانیاش گذاشتم . تب کرده بود.
خدای من ! تب نشانه ی عفونت بود. نکند زخمش عفونت کرده باشد. نکند
تب اش نشان از عفونت باشد.

-پروانه ... مارو تنها نذار ! چطور دلت ... میاد ... نرو ... فکر داریوش ... اون
فقط ... چند روزشه ... پروانه ...

خدای من ! چه می گفت این مرد ! وای خدای من ! قلبم فرو ریخت ! قلبم
تاب و تحمل نداشت ! همسرش ترکش کرده بود ؟!!!

#138

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_سی_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۳۹

در کتاب قوانین متافیزیک ، از نمی دانم که و در چه سالی ، خوانده بودم که اگر کسی هذیان می گوید؛ گاهی جواب سوالات شما را هم می دهد. دقیقا مثل کسی که هیپنوتیزم شده ! و این جزو قوانین متافیزیک به شمار می رود. و من در آن لحظه بی نهایت می خواستم از مکنونات قلبی اش و رازهای مگویی که در دل داشت ؛ بدانم ! بی نهایت !

به سمت آشپرخانه دویدم و کاسه آب ولرم و پارچه ی تمیزی پیدا کردم و به کنارش باز گشتم . پارچه را نمدار کردم و روی پیشانی داغش گذاشتم تا تبش را کمی پایین بیاورد ! و آرام پرسیدم :

-کجا میخواد بره ضیاءالدین ؟ پروانه کجا می خواد بره ؟

بلافاصله جواب داد :

-داره میره ... نذار بره مادر ... تو رو خدا ... من بی اون ... بی اون میمیرم !

-کجا می خواد بره ؟

این را پرسیدم و صورتش را نگاه کردم . عرق کرده بود. داشت در تب می

سوخت . پارچه ی نم دار را روی گردنش گذاشتم . دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کردم و سینه اش را با پارچه ی نم دار کمی خنک کردم . بخدا که خودم خجالت می کشیدم و داشتم جلو خودم آب میشدم . اما چاره ای نبود. دستم به هیچ جا بند نبود. خنک کردنش با پارچه و آب ولرم تنها راه ممکن بود .

-داره میره ... داره ترکمون می کنه . چطور میتونه بچه شو ترک کنه ...
داریوش ... فقط ... چند روزشه ...

قلبم داشت از لحن ملتمسانه ی پر دردش سوراخ سوراخ میشد. دستم را روی گردنش کشیدم . و روی سینه ی مردانه اش ! کمی خنک تر شده بود. و من نمی دانستم این تجربه های نو ، این اولین بارها ، این لمس های پی در پی و خاطرات مشترک با مردی که در حال حاضر برای من غریبه بود ، آیا می توانست در آینده مرا رها کند و از مغز و فکر و قلبم بیرون برود یا نه !

خیالم که از خنک شدن بدنش کمی راحت شد ؛ دومرتبه سوال پرسیدم .

-کجا میره ضیاءالدین ... کجا داره میره ... بهم بگو ... پروانه می خواد کجا بره ؟

وجدانم آن طرف تر ایستاده بود و اخم هایش درهم بود. "کنکاش در اسرار دیگران؟! خجالت بکش چاکوک !"

می دانستم کار بدی بود. اما غیر ممکن بود در حال بیداری برایم بگویند.
پس باید حالا می فهمیدم . همین حالا !

-بگو می خواد کجا بره ؟! بهم بگو !

-نمیگه کجا ... فقط میخواد بره ... اما من می دونم ... من اون مرد
رو دیدم ...

تمام وجودم فرو ریخت ! قلبم به طرز وحشتناکی سقوط کرد ! به گمانم
نفس نمی کشیدم ! مرد ؟! پای یک مرد دیگر در میان بود ؟! وای
خدای من ! خدای من ! ضیاءالدین ! عزیزم !

حالا دیگر نامفهوم هذیان می گفت . و آرام تر شده بود. اما این کلمات را
از لابلای حرفهای هذیان گونه اش شنیدم :

-دیدي رفت ... دیدي تنهامون گذاشت ... داریوش ... نباید بفهمه مادر ...
هیچوقت ... داغون ... افسرده میشه ... روحش میمیره ... میمیره ...
درست مثل من ...

اشک در چشمانم حلقه زد. خدای من ! این مرد چقدر غم داشت ! چقدر
غصه داشت ! چقدر درد داشت ! و اصلا به روی خود نمی آورد ! و هیچ

کس نمی فهمید ! حتی پسرش !

اینکه انسان درد داشته باشد ؛ غم داشته باشد ؛ غصه داشته باشد ؛ یک طرف ماجراست ! اما اینکه درد و غم و غصه اش را نتواند با هیچ کس و هیچ چیز شریک شود ؛ و فقط در دلش نگه دارد و دم بر نیاورد و مهر سکوت به دهان بزند ؛ وحشتناک است ! فاجعه هست ! چیزی برابر با تحمل درد مرگ است ! وای خدای من ! بمیرم برایت ضیاءالدین ! چه دردی میکشی مرد !

خداوندا

تو می دانی که انسان بودن و ...
ماندن در این دنیا چه دشوار است !
چه رنجی می کشد ...
آن کس که انسان است و
از احساس سرشار است !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۰

داریوش

نزدیک صبح بود که خط های موبایل وصل شدند. چندین پیام پی در پی از تماسهای ناموفق داشتم. چندین پیام تماس از چکاوک و همچنین از پدرم ! عجیب و نگران کننده بود ! با اینکه ساعت پنج صبح بود؛ ولی با چکاوک تماس گرفتم . جواب نداد ! با پدرم تماس گرفتم . او هم جواب نداد ! قضیه کمی پیچیده شده بود ! باخود گفتم صبر می کنم دو سه ساعتی بگذرد و بعد زنگ میزنم ! امروز جمعه است و روز تعطیل است و شاید تا دیر وقت خواب باشد . البته این را می دانستم که پدرم سحرخیز است !

کنجکاوی و دل آشوبی امان نداد . لباس پوشیده و از خانه بیرون زدم.
باران بند آمده بود. به سمت خانه ی پدرم راندم. ریموت داشتم. با اتومبیل
به حیاط وارد شدم و مقابل ساختمان ایستادم. به سرعت از پله ها بالا
رفتم. کلید را انداختم و وارد سالن شدم .

صحنه ای که پیش چشمانم بود را هیچگاه نمی توانستم حدس بزنم. و
هیچگاه فراموش نخواهم کرد ! چکاوک بود که در خانه ی پدر من با لباس
راحتی دمر روی کاناپه خوابیده بود ! آن هم با لباسهای راحتی دبیرستان
من ! آن هم با شالی که از سرش افتاده بود و موهایی که افشان شده بود و
دست و پای که هرکدام یک طرف پهن بود.

در آن طرف سالن پدرم روی یک کاناپه ی دیگر با فاصله از او خوابیده بود.
اصلا نمی توانستم حلاجی کنم . نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده !
هزاران سوال بی جواب به ذهنم هجوم آورده بودند .

اگر او در خانه ی پدرم شب را صبح کرده بود؛ معنی این همه تماس تلفنی
چه بود ؟! معنی این لباسهای راحتی و خوابیدنش در این خانه چی ؟!
اگر پدرم را نمی شناختم فکر میکردم گندی بالا آورده است و دختر مردم را
با وعده و وعید و به زور به خانه آورده است. اما پدر من اهل این حرفا
نبود !

عصابم حسابی به هم ریخته بود و دلم داشت چرکین می شد. چکاوک در

خواب عطسه کرد . دخترک مثل بچه ها پتو را کامل از روی خود کنار زده بود. الان هم داشت تلاش می کرد تا در فضای تنگ کاناپه غلت بزند ؛ اما چون جای کافی برای غلت زدن نداشت در آستانه ی افتادن از روی کاناپه بود. چه صحنه ی جالب و جذابی رقم زده بود این دختر !

پریشان احوال کنار کاناپه ای که چکاوک روی آن آرمیده بود نشستم تا قبل از اینکه سقوط کند بیدارش کنم . دست روی شانه اش گذاشتم و او را تکاندم .

-بیدار شو چکاوک ! چکاوک !

اما او همان غلت نصف و نیمه را کامل کرد و اگر او را میان زمین و هوا نمی گرفتم ؛ با کمر محکم به زمین می افتاد . حالا در میان دستانم بود. بیدار شده بود و پلک می زد. هنوز زمان و مکان دستش نیامده بود . نمی دانست چرا در آغوش من بیدار شده است . چقدر در این حالت ، جذاب و محشر بود ! جوری که وحشتناک خوردنی شده بود ! با آن چشمان وحشی پف کرده و لبهای نیمه بازی که تو را به بوسیدنشان دعوت می کرد.

خدایا ! پدرم هم او را در این حالت دیده بود ؟! حسرت و حسادت عجیب به دلم چنگ می زد ! و او با چشمانی پر از خستگی و خواب گفت :

- داریوش خان شما اومدین ؟ چیکار می کنین ؟ دوباره دارین چیکار می کنین ؟

داشت متوجه زمان و مکان می شد و حالا دوباره داشت دیوانه می شد. در میان آغوشم دست و پا می زد و داشت تعادل مرا که یک زانویم را تکیه گاهم کرده بودم به هم می زد .

-دوباره دیوونه شدی ؟ نکن دختر ! می خواستی چیکار کنم ؟ پس میخواستی نیام ؟! چه خبره اینجا ؟! معلومه اصلا ؟!

درحالیکه خود را از آغوشم کنده بود و داشت شالش را روی موهایش می کشید گفت :

-هیششش آرام باشین ! پدرتون خوابه ! خدا نکنه من یه جایی که شما بهش دسترسی دارین خوابم بیره ! خوبه حالا ایندفعه لباسام تنمه !

-بگو چرا اینجا یی ؟

-آرام باشید ! توضیح می دم !

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم :

-ساکت نمیشم. بگو اینجا چیکار می کنی ؟ چرا اینجا خوابیدی ؟ این لباسا چیه تنته ؟ لباسای خودت چی شده ؟ اینجا چه خبره چکاوک ؟

#140

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۱

حالا صورتش از پشت آن حجم انبوه موها مشخص نبود. داشت موهایش را از جلو صورتش کنار میزد تا مرا بهتر ببیند. میشود قربانش کردم؟!

حالا مگر آن موهای بلند مواج را میتوانست به این راحتی ها پنهان کند. به دنبال گیر مویش روی کاناپه می گشت. مچ دستش را گرفتم. نگاهم کرد. عصبی گفتم :

-حواستو به من بده ! میگم اینجا چه کار می کنی ؟

- خیلی خوب واستون میگم. یه دقیقه صبر کنین.

و دوباره نگاهش پی پیدا کردن گیر مویش رفت . عصبانی فریاد زدم :

-صبر نمی کنم . بگو !

چکاوک وحشت زده نگاهم کرد . صدای پدرم آمد که گفت :

- چه خبره داریوش ؟ چرا داد میزنی ؟

نگاهش کردم و پوزخندی زدم و با لحنی عصبی گفتم:

- شما باید بگی اینجا چه خبره ! دیشب تا الان چه خبر بوده ؟ چکاوک

اینجا چیکار میکنه ؟ توضیح بده بابا ! همین الان !

پدرم سر جایش نشست. دستش روی پهلویش بود .

- داد نزن ! خونه رو گذاشتی روی سرت ! مثلاً چه خبر می تونسته باشه ؟
تو اصلاً چه فکری کردی که اینجوری هوار زنون اومدی تو خونه ؟

داشتم دیوانه میشدم. به سیم آخر زده بودم. فکر اینکه پدرم نظری روی
چکاوک داشته باشد داشت مرا می کشت. و حالا بود که کنترل حرفهایم
دست من نبود. انگشت اشاره ام را در مقابل پدرم گرفتم و گفتم :

- به خدا قسم اگه انگشتت بهش خورده باشه بابا ! تو خط قرمزهای منو
میدونی ! تو میدونی من روی چیزایی که به خودم مربوطه ، حساسم !
نکنه آوردیش اینجا و باهاش تیرپ برداشتی !

پدرم بی حال بود. خیلی توان نداشت. با این وجود سرم داد کشید
و گفت :

-این چرت و پرتا چیه داری میگی ؟ زده به سرت ؟ باز دیوونه شدی و
احمقانه حرف زدی ؟ آخه احمق ! من دختر مردم رو با منظور آوردم خونه
ام، اون وقت یک کیلومتر دورتر از خودم اونم توی سالن خوابوندمش ؟ تو
عقل توی سرت داری ؟ چرا یه خورده فکر نمی کنی قبل از اینکه اون دهن
بی مصرف رو باز کنی !

درست در همین لحظه چكاوك معترضانه گفت :

-بس كنيد ديگه ! حواستون هست كه من اينجام و داريد راجب من
اينجورى صحبت ميكنيد؟! واقعا كه ! حتى يك دقيقه ي ديگه نميتونم
اينجا بمونم !

و خواست برود كه او را از پهلوي گرفتم و گفتم :

-خيلي خوب آروم باش عزيزم . معذرت مي خوام !

-باز به من دست زدين؟! ولم كن ! دستتو بكش عقب !

داشت در ميان دستانم ، دست و پا مي زد كه رهايش كنم . اما زورش به
من نمي رسيد . و من اصلا دلم نمي خواست او را رها كنم . در چشمان
وحشي اش چشم دوختم و با تحكم گفتم :

-كافيه چكاوك ! آروم بگير !

و به عمد ، جلو پدرم او را محكم به آغوش كشيدم ! نميدانم چرا اينكار را
كردم . نميدانم چه چيز را ميخواستم به پدرم ثابت كنم . شايد اين مساله
را مي خواستم ثابت كنم كه چكاوك بيشتر از او به من مربوط بود و
هرچيزي در رابطه با او بايد با هماهنگي و رضايت من انجام مي گرفت !
شايد به اين خاطر كه احساس مي كردم نه پدرم و نه چكاوك سلسله
مراتب مديريت و رياست را رعايت نكرده اند و مرا از هراُنچه اتفاق افتاده

و پیش آمده بی خبر ساخته اند . مگر نه اینکه تنها ربط چکاوک به پدرم رابطه ی ریاست و کارمندی واحد انبارداری بود و بس ! مگر نه اینکه بین این دو ، من به عنوان مدیر بخش انبارداری قرار داشتم ؟! پس اصلا چه معنی داشت این دو بی خبر از من با هم باشند ، آن هم با این وضعیت و این شرایط !

جوری بغلش کرده بودم که نمی توانست نفس بکشد ! چه برسد به اینکه جم بخورد ! جوری که تمام آرامش دنیا کرور کرور به قلبم سرازیر میشد . جوری که انگار بغل کردنش با بغل کردن همه ی دخترها فرق داشت . جوری که یک جور ناجور بود ! یک جور لعنتی گرم دلنواز ! یک جور نرم و دلنشین و مهربان ! یک جور دیوانه کننده ی جذاب و لطیف ! بایک دنیا بوی خوب خواستنی !

و ما مردان در پی اثبات احقاق حق خود و تثبیت مالکیت خود ، گاهی اوقات چه احمقانه ، و بی نهایت بچگانه رفتار می کردیم !

#141

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۲

ضیاء الدین

وقتی که داریوش او را به آغوش کشید؛ انگار کسی به قلبم تیر زد ! مات و
مبهوت چکاوک را نگاه می کردم . چشمانش از بالای شانه ی داریوش مسخ
و مات مرا می نگریست . روی مبل نشسته بودم و دستم روی پهلویم بود و
قلبم ... نمی دانم کجا پرت شده بود !

دندان هایم را ناخودآگاه آنقدر بر هم می فشردم که نزدیک بود بشکند . و
چشمهایم نمیدانم چقدر وحشتناک بود که لرز را بر اندام دخترک انداخت .
که با نگاهی داشت غافلگیری از این آغوش را کرور کرور براریم می

فرستاد. که می گفت نمی خواست اینگونه شود ! که می گفت از این
آغوش غیردوستداشتنی نجاتش دهم ! و یا شاید من دوست داشتم از
چشمانش اینها را بخوانم !

داریوش که او را به آغوش کشید؛ هزاران هزار موضوع سربسته در مغزم
شروع به دویدن کردند ! سوال های سربسته ای همچون این که نکند
دوستش دارد ! نکند به این دختر علاقه مند شده است ! نکند از اول به او
نظر داشته است ! نکند فکری برایش دارد ! نکند او را خط قرمز خود
قرار داده است !

یا هم از زاویه ای دیگر ؛ نکند که بخواهد بلایی سرش بیاورد ! نکند که
بخواهد آبرویش را به بازی بگیرد ! نکند در فکر زیباییهایش باشد ! نکند
شبها که میخوابد به او و زیبایی های ظاهری و جذابیت ها و لوندی های
دخترانه ی دیوانه کننده اش می اندیشد ! نکند او را در کنار خودش ؛ در
تخت خوابش تصور می کند؛ که اگر اینگونه باشد ... وای اگر اینگونه باشد !

دست داریوش داشت به گودی کمر چکاوک می رسید و من خوب این پسر
را می شناختم ! و میدانستم در ادامه ی این درنوردیدن ها میخواست به
کجا برسد و چه لذتی را نصیب انگشتان مشتاق و بی قرارش سازد ! این
بود که بی وقفه بر سرش فریاد کشیدم . از آن فریادهایی که سالی یکی
دوبار از من شنیده می شد . از آن ها که دیوانه کننده و وحشتناک بود ! که
چهارستون خانه را می لرزاند .

- داریوش بس کن دیگه ! ولش کن تا نکشمت !

با فریاد من چکاوک قوت گرفت ! قوت قلب ! قوت بازو ! و به سختی او را از خودش جدا کرد ! به سینه اش با مشت کوبید و او را به عقب هل داد. چشمانش را تنگ کرد و در صورت داریوش چشم دوخت و با لحنی پر از نفرت گفت :

-وای به حالت اگه یک بار دیگه از این ناپرهیزی ها بکنی ! جوری میزنم که از دم عقیم بشی و دیگه حسرت دخترای این شهر به دلت بمونه داریوش دریاسالار !

داریوش خنده ی بلند عصبی سر داد . برایش کف زد و با لحنی شنگول گفت :

-اووووه ! یه خورده با ما راه بیا دختر خانوم ! این همه عصبانیت واست خوب نیست !

چکاوک گارد نمایشی تکواندو را گرفت و گفت:

- بیا جلو تا نشونت بدم چه جوری می خوام باهات راه پیام !

داریوش دو دستش را بالا برد و خنده ای پر حرص کرد و گفت :

-خیلی خوب آرومتر! بگم غلط کردم راضی میشی؟ اصلا اینقدر خودتو
میگیری که چی؟ چی رو میخوای ثابت کنی؟ مثلاً "میخوای بگی خیلی
دختر خوبی هستی؟! آره دختر خوبی هستی! اما این نباید باعث بشه که
خودتو از خوشی های دنیا محروم کنی! میخوای یه دختر خوب و خانواده
دار جلوه کنی خوبه، اصلاً هم بد نیست. منتها جلو همون خانواده! اینجا
که دیگه نمیدونن تو چیکار داری می‌گن! پس به ساز خودت برقص! دنیا
دو روزه دختر! پا روی دلت میذاره که چی؟ این نهایت حماقته! که
اینقدر خودتو از همه چی محروم کنی!

چکاوک با خشم گفت:

-این حرفا رو می‌زنن که به چی برسین؟

-به چیزی نمی‌خوام برسم. فقط می‌خوام بهت بگم هروقت خواستی!
هروقت احساس نیاز به یه همدم و همبستر کردی، دربست چاکرتم!

سرش داد زد:

-خفه شو داریوش! دهن‌تو ببند!

#142

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۳

داریوش سرش را تکان داد . چشمهای وحشی چکاوک پر از خشم بود و حا
لا از همیشه جذاب تر به نظر می رسید . چشمهایی که دل و دین مرا داشت
با هم می برد ! داریوش در چشمهایش چشم دوخت و گفت :

-اصلا نمیتونم بفهممت چکاوک ! نمیتونم درکت کنم ! نمیتونم بفهمم تو
سرت چی میگذره دختر خوب خانواده ! ولی می تونم قسم بخورم هر
آدمی یه نقطه ضعفی داره ! و هر آدمی بخشی از نقطه ضعفش تنهاییش

هست . تا کی میتونی تنها بمونی جوونم ؟!

چكاوك با لحنی پر از عصبانیت كه مظلومیت از آن می بارید گفت :
- شما فقط کاری به كار من نداشته باشین ؛ نمیخوام منو درك كنین !

و رو به من گفت :

- هوا روشن شده و داریوش خان هم اومدن. من دیگه می خوام برگردم
خوابگاه !

و به طبقه بالا رفت تا لباس عوض كند. داریوش خودش را روی همان
كاناپه ای كه نشسته بودم پرت كرد و پووف كلافه ای كشید. به سختی و
همراه با درد نشسته بودم ؛ اما در یک حرکت ناگهانی با یک دستم به تخت
سینه اش كوبیدم و یقه اش را در مشت ام گرفتم . متحیر نگاهم كرد.

-چيكار می كنی ؟

-اینو توی سرت فرو كن داریوش ! درسته كه تو این دختر رو آوردی
كارخونه . اما این دلیل بر این نمیشه كه اونو خط قرمز خودت بدونی و هر
رفتاری دلت میخواد باهاش داشته باشی ! توی گوش ات خوب فرو كن !
وای به حالت اگه كمتر از شان و منزلت اش باهاش رفتار كنی ! وای به ح
الت اگه براش فكرایی داشته باشی ! وای به حالت اگه اونو با هرزه های

سیما یکی کنی ! بخدا قسم با من طرفی !

بریده بریده و به سختی به علت درد زیادی که تحمل می کردم ؛ با او حرف می زدم . نگاهش از چشمانم سرخورد روی پهلویم و با وحشت گفت :

-بابا ... خون !

دستم بی رمق پایین افتاد. زخم سر باز کرده بود و این اصلا خوب نبود. داریوش وحشت کرده بود.

- این چیه ؟ چرا اینجوری شده ؟

بریده بریده گفتم :

-مگه تو مهلت دادی که من برات تعریف کنم !

داریوش پیراهنم را بالا زد و ناباورانه گفت :

-این جای چاقوئه ؟ چی شده بابا ؟ کار کدوم بی شرفیه ؟

- کار محبی بی شرفه ! دیشب بهم زنگ زد . داشتم چکاوک رو میرسوندم خوابگاه. رفتم سراغش. تنها نبود . از همون اول جوری نزد که کاری باشه ! فقط میخواست بترسونه و تهدید کنه !

-چرا نرفتی بیمارستان؟ چرا اومدی خونه ؟

-می رفتم بیمارستان که پای تو گیر بود عقل کل ! اون بی همه چیز قبل از هرچیزی کل کثافت بازیات و رفت و آمدت به خونه ی سیما رو علم می کرد !نباید در رابطه با اون پای پلیس بیاد وسط ! باید به روش خودمون ازش انتقام بگیریم !

-آره ! ولی اگه زنده موندی ! باورم نمیشه بخاطر من خر همچین ریسکی کرده باشی ! بلند شو ببینم ! میریم بیمارستان !

-مرتیکه ی احمق زنگ زده بود به پلیس . همون دیشب ما رو گرفتن . خدا رو شکر به تور حاج آقا رضاپور افتادیم . خیلی گیر نشد . اما ایندفعه اگه بریم بیمارستان و بیمارستان گزارش زخمی شدن با سلاح سرد رو بده ، معلوم نیست سر از کدوم کلانتری دربیاریم . بعدش هم محبی رو میگیرن و پای تو میاد وسط !

داریوش پریشان وسط سالن ایستاد و فریاد زد :

-به جهنم که پای من میاد وسط ! دارم میگم میمیری ! از دیشب داری خونریزی می کنی ! بلند شو !

-احمقانه تصمیم نگیر داریوش !

-خودت ببین حال نداری روی پات وایسی ! باید بریم دکتر !

-احتیاجی نیست . خوب میشم !

با عصبانیت و پریشانی به سمتم آمد . زیر بغلم را گرفت .

-مگه دست خودته ! مگه خودت تنها داری توی این دنیا زندگی می کنی !
درد بی مادری به اندازه کافی امونمو بریده ! دیگه نمیتونم درد بی پدری رو هم بهش اضافه کنم . یالا بلند شو !

شگفت زده و با حیرت نگاهش کردم. به او که تلاش می کرد پدرش را نجات دهد . به او که به سختی مرا از روی کاناپه بلند کرد !

اینکه هنوز به حضور تاثیر گذار من در زندگیش امیدوار بود ؛ اینکه این گونه زیر پوستی هنوز دوستم داشت؛ برایم بهترین خبر دنیا بود و این برای من از صدتا دکتر و درمان و دارو و مداوا موثر تر بود .

#143

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۴

داریوش مرا بلند کرد و با صدای بلند صدا زد :

-چکاوک زود باش بیا !

چکاوک هراسان از پله ها پایین آمد. لباس پوشیده بود و آماده ی بازگشت به خوابگاه بود.

-چی شده ؟

-پدرم ... پدرم خونریزی کرده. باید ببریمش دکتر ! این همه تعلل خیلی خطرناکه !

لبه‌ایش را از روی استرس گزید و نگاهم کرد. با لحن سرزنش باری گفت :
- دیشب التماستون کردم بریم دکتر !

-من هنوزم میگم نمیخواه ! بیمارستان نمیریم . میریم مطب دکتر مشتاق !

-خب چرا همون دیشب نرفتین؟

-فرهاد بندر نبود. برای یه سفر سه روزه رفته بود بوشهر. قرار بوده امروز صبح از سفر برگرده .

داریوش با فرهاد تماس گرفت و برای رفتن به مطبخ هماهنگی های لازم را انجام داد.

نیم ساعت بعد همگی در مطب فرهاد مشتاق بودیم.

- چیکار کردی با خودت مرد؟! این چه سهل انگاری بود که کردی. چهل و چهار ساعت شده و هنوز مثل بچه ها لجبازی می کنی؟!

-اینقدر غر نزن فرهاد!

داریوش و چکاوک انتهای اتاق ایستاده بودند. نگاه دخترک مظلوم بود! نگران بود! از همان فاصله دلم برای نگاهش می رفت. از پریشانی داشت پوست لبش را می کند و به دندان می کشید. خواستم بگویم نکن دختر! نکن. این بلا را سر این لبها نیاور. اما نمی توانستم! نمیشد! موقعیت و سن و سالم اجازه نمی داد.

این دختر زیبا، دختری بود که یک نسل جوان تر از من بود و من هیچ ادعایی نمی توانستم نسبت به او داشته باشم. این احساسات نوظهور، تخریب کننده بود. قطعاً مرا نابود می کرد. این را می دانستم! اما فکر زدن به او همچون مواد مخدر بود. با آگاهی از نابودگر بودنش، نمی توانستم دست از سرش بردارم. با این سن و سال و این تجربه، باز نمی توانستم احساساتم را در رابطه با او نادیده بگیرم و سرکوبش کنم و قید اش را بزنم. نمی توانستم بی تفاوت از کنارش بگذرم و حس ام را زیر پا له

کنم. حکایت احساس من ، حکایت مرغ مانده در قفس بود ! نمی توانستم
آزادش کنم و به آن پروبال دهم. نمی توانستم رهایش کنم. تا آزادانه
بچرخد و مرا هر آن کجا که دوست دارد ببرد !

درست بود که نمیشد دل به دل احساسم دهم ، و سن و سالم ، موقعیتم و
شرایطم این اجازه را در مقابل چکاوک به من نمی داد ! اما اگر بحث
حفاظت از او بود قطعاً این کار را کردم ! چه در مقابل داریوش و چه هر
مرد دیگری که میخواست او را فریب دهد و از او سوء استفاده کند !

روی تخت مطب فرهاد دراز کشیده بودم و تمام هوش و حواسم به چکاوک
بود . فرهاد در حالی که زخمم را باز کرده بود و با دقت آن را بررسی می ا
نمود گفت :

-این دختر خانم کیه ؟ دوست داریوشه ؟

خیلی غیرارادی و با عصبانیت گفتم :

- نه ! چرا اینجوری فکر می کنی ؟

گمان میکردم اینکه او را همراه با داریوش دیده ؛ یعنی می پندارد که او از
آن دسته دخترهاست !

-خیلی خوب بابا ! عصبانی میشی چرا ؟

-از کارمند های شرکته ! خیلی اتفاقی باهامون تو این جریان همراه شد.
قضیه اش مفصله .

داریوش از انتهای اتاق گفت :

- چگونه دکتر ؟ زخمش عمیق ؟ عفونت نکرده ؟

فرهاد توضیح داد:

- خدا رو شکر عمیق نیست. پدرت شانس آورده ؛ طرف قصد کشتن نداشته .
فقط میخواست به ترسونه . ظاهر زخم به نظر نمیاد که عفونت کرده باشه ؛
تب هم که نداره .

-دیشب تب داشت !

#144

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۵

نگاه هرسه ی مان روی او متوقف شد . دخترک کمی دستپاچه شد .
-یعنی ... یعنی ... خب ...

-من کی از این تخت بلند میشم فرهاد !؟

سوال عمدی ام توجه همه را به من معطوف کرد. چکاوک متشکر نگاهم کرد. نگاهم دو مرتبه رویش سر خورد. فرهاد پاسخ سوالم را می داد و من حواسم به او بود . دیدم که داریوش یک قدم به او نزدیکتر شد و کنارش ایستاد و به دیوار تکیه داد. داشت با او صحبت میکرد. داشت بی رحمانه نگاهش میکرد. بی رحمانه با چشم هایش سانت به سانت و میلی متر به میلی متر چهره اش را بررسی می کرد و گاهی روی لبهایش تمرکز می نمود. وای نکن داریوش ! این دختر خوراک تو نیست ! این دختر پاسخگویی

بولهوسی تو نیست ! این دختر دل داده ای دارد ! دل داده ی بیدلی که بدجور
در چارچوب قوانین و سن و سال و موقعیت گیر کرده و دست و پایش
بسته است !

میشد آرزو کرد کاش کمی دیرتر به دنیا آمده بودم ؟ مثلاً ده سال دیرتر ؟!
حداقل پنج سال دیرتر ؟! طوری که حداقل در کنار او بودن اینقدر نامانوس
و نادرست به نظر نرسد ! طوری که حداقل آبرو و حیثیت خانوادگی خدشه
دار نشود و تهمت شوریدگی و عاشقی بد موقع بر تن آدم ننشیند ! و
برچسب هوس و شهوت به آدم نچسبد !

چیزهایی که یقین داشتم اگر این دل داده ی بیدل تعلیمات درونی اش را
آشکار می کرد به او نسبت می دادند ! و من خسته تر از هر زمان دیگری ،
تحمل شنیدن این حرف ها و برچسب ها را نداشتم !

خانواده ام چه ؟ پدر پیر و شکسته و ناتوانم چه ؟ من ضیاءالدین دریاسالار
بودم ! یک عمر برای خودم عزت و آبرو اقتدار جمع کرده بودم ! یک عمر
چشم دلم را به روی تمام تمایلات و خوشی ها بسته بودم ! و حالا بعد از
این همه سال ، زمانی که دوران میانسالی را طی می کردم چطور می
توانستم در این دایره گرفتار آیم ! سرنوشت و تقدیر چه بازی هایی که با
آدم نداشت !!

-ضیاءالدین ! فکر کنم رویا تو راهه ! چون وقتی داریوش بهم زنگ زد؛ من
خونه ی پدرم بودم و اونم اونجا بود.

-وای فرهاد ! تو که جریان رو میدونی ! تو که حس و حال منو میدونی !
چرا گذاشتی بفهمه ؟

-هرجا که اسم تو بیاد اون ظاهر میشه ! خودت که بهتر می دونی ! تقصیر
من چیه ؟! خوب یه کم راه بیا با خواهر ما ! میدونی که چقدر
دوست داره ! به خدا اونقدر که رویا تو رو دوست داره ، زن من منو دوست
نداره ! فکر کن مرد ! تو این دور و زموئه عشق خالص و ناب به راحتی پیدا
نمیشه ! میدونی که رویا تورو به خاطر فقط خودت میخواد !

-میدونم فرهاد ! من که به عشق اون شک ندارم . این دل وامونده و
صاحب مرده ی منه که از وقت عشق و عاشقیش گذشته ! دیگه نمیلرزه !

این جمله را همیشه گفته بودم و همیشه در موردش اطمینان داشتم ! اما
این بار لحنم پر از شک و تردید و دودلی بود ! اینبار با قاطعیت نمی
توانستم بگویم. این بار دختری در زندگیم وجود داشت که باعث و بانی
این تردید و دودلی ها بود !

ناگهان صدای فریاد داریوش مرا از افکارم بیرون کشید .

-غلط کرده مرتیکه ! به تو زنگ میزنه و واست خط و نشون میکشه ؟ اونم
این وقت صبح ؟ بهش حالی می کنم ! بده اون گوشی رو تا من بهش حالی

کنم. که دیگه جرات نکنه اس ام اس تهدیدآمیز بفرسته ! جوری حالشو می گیرم که دیگه همچین غلطایی به ذهن کثیفش خطور نکنه ! بده من گفتم اون گوشیتو !

-آقا داریوش خواهش می کنم ! گفتم خودم حلش می کنم !

-اگه می خواستی خودت حلش کنی تا الان این کارو کرده بودی ! الان چند ماهه میخوای دست از سرت بر داره ! ولی مثل کنه چسبیده بهت ! تو به کمک احتیاج داری چکاوک ! من میتونم کمکت کنم ! که دیگه اثری ازش تو زندگیت نبینی !

-من نمیخوام شما اینکارو بکنید ! اون خیلی به من کمک کرده ! من خیلی جاها مدیونشم ! قرار نیست بهش ضربه بزنم ! می خوام آروم از زندگیم کنارش بزارم !

داریوش دندانهایش را بر هم فشار و با عصبانیت گفت :

-دقیقا منظورت از این نرم و آروم چیه چکاوک ؟ پسره دیوونه است ! کار دستت میده ها !

- اون به من آسیبی نمیزنه !

-آره ، از اون روز که اونجوری پرتت کرد تو خیابون معلوم بود !

پرتش کرده بود در خیابان ؟! همان مردک احمق مانی ؟! خدای من ! اینها را
نمی دانستم ! دخترک بیگناه و مظلوم من !

#145

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۶

از همان فاصله نگاهم کرد ! احساس می کردم دلش نمی خواهد این مسائل در مقابل من بازگو شود ! اما داریوش حواسش به این چیزها نبود ! به شدت عصبانی بود و این حساسیت و عصبانیت اش روی چکاوک ، مرا بدجور نگران می کرد !

- داریوش خان ! خواهش می کنم ! الان تو مطب دکتر هستیم ! وضعیت پدرتون رو که می بینین ! الان جای این حرفا نیست !

-پس کی وقتشه چکاوک ؟ هر وقت من راجع به این پسر حرف زدم تو یه بهونه آوردی و نداشتی حرفم تموم شه و به نتیجه ی درست برسیم ! به خدا خودم میرم آدرسشو پیدا می کنم و پدرشو در میارم !

بعد دستی در موهایش کشید و کلافه گفت :

-باید هر چه زودتر از اون خوابگاه کوفتی بیای بیرون ! وقتی اونجایی دلم اصلا قرص نیست !

خدای من ! داریوش بی خیال و بی توجه به همه ی امورات زندگی را ، هیچگاه اینگونه عصبی و حساس به مسئله ای ندیده بودم ! اصلا هیچ گاه دختران حاضر در زندگی اش اینقدر برای او پررنگ نبودند ! حتی سوزان مقامی ! اما برخوردش با چکاوک و احساس مسئولیت و حساسیتش و اینگونه حرف زدنش با او و این غیرتی شدن های عجیب و غریبی که هیچ گاه در او ندیده بودم ! اینها چیزهای جدیدی بود ! جدید و شوک برانگیز !

و من با تمام وجودم امیدوار بودم آن چیزی که از آن می ترسیدم به وقوع
نپیوسته باشد ! داریوش براحتی و با آزادی تمام ، برای این دختر غیرت
خرج می کرد ! حساسیتش را نسبت به او نشان می داد ! عصبانیتش را بروز
می داد و فریاد می کشید ! و من برای اولین بار بود که به این آزادی غبطه
می خوردم !

کاش من نیز می توانستم در مقابل این دختر اینقدر بی پروا باشم و
اینگونه انواع و اقسام احساسات رنگارنگی که بتازگی در وجودم شکل
گرفته بود را بروز دهم و در خود نکشم !

اما این خصلت ، از ویژی های بارز سن و سال من بود ! من اینگونه
تربیت شده بودم ! خویشتن دار و خودار و صبور و ساکت ! من با جوانان
امروزی فرق داشتم ! ما یاد گرفته بودیم شرم و حیا داشته باشیم !
خویشتن دار باشیم ! بی پروایی نکنیم ! چیزی که در این دوره و زمانه
کمتر در جوانان دیده می شد !

نگاهم دائم در سمت و سوی آن دو می چرخید ! داریوش زیر لب چیزی به
چکاوک گفت ! چکاوک با حرص نگاهش کرد و خواست سالن را ترک کند !
داریوش بازویش را گرفت . اما او عصبی گفت :

-ولم کنین می خوام برم خوابگاه !

-می رسونمت !

-نمیخوام . هوا روشن شده دیگه . خودم میرم .

- مگه من چی گفتم دختر ! نکن چکاوک !

چکاوک دو مرتبه دستش را از دست داریوش بیرون کشید . عصبی شده بود . از کوره در رفت و گفت :

- وقتی دارین با من حرف میزنین کلماتتون رو از صافی رد کنین ! بالاخره آدم یه خورده میتونه رو زبونش کنترل داشته باشه !

-خیلی خوب ! حالا آرام باش !

درست در همین زمان رویا با استرس و اضطراب وارد شد . با دیدن چکاوک در مطب جا خورد. مرا که در انتهای اتاق دید هراسان و مضطرب به سمتم آمد.

- وای خدای من ! چیکار کردی با خودت ضیاء !

-من حالم خوبه رویا نگران نباش !

چشمان رویا پر از اشک بود. فرهاد آخرین کارهای پانسمان را انجام داد و رو به من گفت :

- هنوز بلند نشو یکم استراحت کن ! رویا پِیشت میمونه .

و خود اتاق را ترک کرد. رویا پریشان نگاهم می کرد. نگاه چکاوک روی رویا زوم شده بود. رویا یک دستش را روی دستم گذاشته بود و آن را نوازش می کرد. دست دیگرش را روی شکمم کنار زخم گذاشت. آرام و نرم نرمک ناز میکرد. با این که نزدیک به من ایستاده بود ، اما باز هم داشت نزدیک تر می شد.

آرام گفتم :

-نکن رویا !

اما او ادامه میداد. طرز نگاه چکاوک پر از بغض و حرص بود ! مردمک چشمانشان دو دو میزد ! عصبی شده بود ! داریوش چشمکی برویم زد و با چشم و ابرو به رویا اشاره کرد. لبخندی گوشه ی لبی زد و لب خوانی کردم که به چکاوک گفت :

-بهتره این دو تا عاشق رو تنها بزاریم.

چكاوك لبهايش را بر هم فشار و بدون اينكه كوچكترين نگاهى به داريوش
بيندازد؛ آخرين نگاه هاى پر از حرصش را حواله ى من كرد و از اتاق خارج
شد.

#146

#به_چال_گونه_هاى_تو

#پست_صد_و_چهل_و_هفت

#كپى_مطلقا_ممنوع_و_حرام_مى_باشد_و_پيگرد_قانونى_دارد.

#۱۴۷

تمام آن روز تا فردا صبحش خانه ی پدرم بودم . و تمام این مدت استراحت را ، دنبال راه حلی بودم تا خودم و چکاوک را از این برزخ پیش آمده خارج کنم . اما فکرم به هیچ جا نمی رسید. حتی فکر شناسنامه ی جعلی مدام در ذهنم پرسه می زد. اما حاج آقا رضاپور زرنگ تر از این حرف ها بود. او به احتمال زیاد به سیستم متمرکز ازدواج و طلاق دسترسی داشت . شناسنامه ی جعلی کار را بیشتر از این خراب می کرد.

فکرم مدام پیش چکاوک بود. میدانستم تا صبح خواب ندارد و مدام در تشویش و اضطراب به سر می برد. پیشنهادهای داده بود که هیچ راه در رویی نداشت !

می دانستم حتی با لو دادن اسم محبی ، بازهم حاجی دست از سر ما دو نفر و ارتباطمان بر نمی داشت . مخصوصا حالا اگر می فهمید به او دروغ گفته ایم . در نهایت پای خانواده ی چکاوک را پیش می کشید.

بعد از گذشت یک روز ، صبح زود به چکاوک زنگ زدم و قرار شد همدیگر را در جایی خارج از کارخانه ملاقات کنیم . وقتی آمد پر از تشویش و دلهره و اضطراب بود. در اتومبیل را باز کرد و سوار شد. سلام کرد و بی هیچ حرف دیگری نگران و مضطرب مرا نگریست . انگاهش نمی کردم . و این چشم در چشم نشدن ، تمام دیوار امید اش را فرو ریخت . با صدایی پر از هراس و دلشوره گفت :

-هیچ راه حلی پیدا نشد ، درسته ؟!

صدایش چقدر غم داشت . نگاهش کردم .

-به فکر جعل مدارک بودم .اما ...

-اما سرگرد زرنگ تر از این حرفاست ! می دونستم !

-چکاوک من با عموت صحبت می کنم . همه چیزو براش توضیح می دم .
همه چی رو به گردن می گیرم .

زهرخندی زد و گفت :

-اونم با اولین تندرو منو برمی گردونه قشم. نه ، این راه اصلا راه خوبی
نیست .

-ببین چکاوک ! اگه حتی یک درصد احتمال می دادم که حاج آقا رضاپور
قبول کنه ، میرفتم و باهاش صحبت می کردم و از در صلح در می اومدیم.
اما من اونو خوب میشناسم. حرفش دوتا نمیشه ! امکان نداره حرفهایی که
زده رو نادیده بگیره ! اون با پسر و برادر خودش شوخی نداره ؛ چه برسه
به من و تو ! من مطمئنم اگه تا فردا شناسنامه ها رو تحویلش ندیم گزارش
مونو رد میکنه و دیگه هیچ کاری نمیشه کرد !

اوج پریشان حالی و اضطراب را در وجودش می‌دیدم و به حال خودم افسوس می‌خوردم که نمی‌توانستم راه‌حلی بیابم و او را و خودم را از این مهلکه ی پیش آمده نجات دهم . با درمانده ترین حالت ممکن گفت :
-پس چه کار کنیم ؟ من چه خاکی تو سرم بریزم آخه ؟

-یه راه داریم چکاوک !

مجددا نگاهم کرد . در نگاهش بارقه هایی از امید دیده می‌شد . هر چند اندک بود اما او برای رهایی از این مخمصه حاضر بود به هر طنابی که در مقابلش بود چنگ بزند.

-چی آقای دریا سالار ؟ بگید ! هرچی باشه انجام میدم !

میدانستم احمقانه ترین راه ممکن بود . اما چاره دیگری نبود. این تنها راه پیش روی ما بود. نگاهش کردم و به سختی صدای خفه شده در گلویم را آزاد ساختم و گفتم :

-تنها راهی که می‌مونه اینه که صبح عقد کنیم و شناسنامه رو نشونش بدیم . بعد که تایید کرد و دست از سرمون برداشت، ظهرش از همدیگه جدا بشیم.

ناباورانه نگاهم می‌کرد. باورش نمی‌شد که در نهایت مجبور شده باشد همین کار را بکند. بعد مات و مبهوت روبرویش را نگریست و گفت :

- اگه میدونستم اون دروغ به اینجا ختم میشه؛ هیچ وقت همچین غلطی
نمی کردم !

بعد نگاهم کرد و گفت :

-من به هیچ قیمتی حاضر نیستم دانشگامو رها کنم . اما این راه حل ...

نگاهش پر از ناامیدی بود. پر از ناچاری و درماندگی ! برای اینکه بتوانم
قوت قلبی برایش باشم گفتم :

- نگران نباش ! به محض این که طلاق گرفتیم کمکت می کنم اسمم رو از
توی شناسنامه پاک کنی ! میدونی که قوانین چی میگه ! یه دختر
وقتی که ... واقعا دختر باشه ، تحت شرایطی میتونه بعد از طلاق در
دوران عقد ، اسم همسرش رو از شناسنامه پاک کنه.

#147

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۸

متعجب نگاهم کرد.

- واقعا میشه ؟

-بله میشه اصل شناسنامه رو با صفحه ی سفید گرفت. فقط یک معاینه کوچیک پزشکی قانونی لازمه.

متعجب نگاهم کرد.

- من تا حالا این رو نشنیدم ! متوجه منظورتون نمیشم . میشه بیشتر برام توضیح بدین !

نفس عمیقم را بیرون دادم و گفتم :

-من می خوام توضیح بدم ؛ اما فکر می کنم تو خیلی دوست نداشته باشی
راجع به این مقوله چیزی بشنوی.

ملتمسانه نگاهم کرد.

- لطفاً بگین. تو رو خدا ! الان این اطلاعات برام حیاتیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-ببین چکاوک ! تا وقتی که یک دختر ، دخترانگی هاش رو از دست نداده
باشه ؛ میتونه اسم همسرش رو از توی شناسنامه اش خط بزنه !

چشمان وحشی زیبایش اول گشاد شد و بعد پر از شرم گردید .

نگاه خیره اش را از من کند و به انگشتانش دوخت . لب هایش را یک جور
نافرم به دندان گرفته بود !

-میدونی که برای مرد هم چنین اجازه ای وجود نداره ؟

دوباره آن چشمهای وحشی که داشت کار دستم می داد را پرسشگرانه به
من دوخت .

- یعنی شما نمی‌تونید اسم من رو از توی شناسنامه تون پاک کنین ؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

شرمنده و متاسف گفتم :

-من واقعا متاسفم ! من هیچ وقت نمی‌خواستم همچین شرایطی برای شما به وجود بیاد. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم سرگرد همچین چیزی ازمون بخواد. اگه اون پیشنهاد فیلسوفانه رو نمی‌دادم اونم این شرط رو بزامون نمیذاشت. من واقعا متاسفم .

لبخندی زدم و گفتم :

- تو جون منو نجات دادی ! اگه بتونم کاری برات بکنم فقط جبران هست و بس !

سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. پر از غصه بود . پر از درد . نباید هم چیزی می‌گفت ! چه انتظاری می‌توانستم داشته باشم ! آخر کدام دختر بود که اینگونه عقد کند ؟! این طور ناگهانی و مخفیانه ! سریع و سیر و مصلحتی ! و بعد خوشحال هم باشد ! عروس شدن از کودکی آرزوی همه ی دخترها بود . عروس شدن با لباس سفید ! با شاهزاده ای بر اسب سپید ! با دعای خیر پدر و مادر و بزرگان فامیل ! دخترک به روی خود نمی‌آورد. اما در چشمان وحشی و درشتش ، عمق ناراحتی اش معلوم بود. و من

چقدر دلم برایش می سوخت !

-برای فردا صبح محضر رو هماهنگ می کنم و بهت خبرش رو میدم . امروز
هم نمیخواه بیای کارخونه !

هیچ مخالفتی نکرد. به راحتی قبول کرد.

-با اجازتون من می رم !

-صبر کن می رسونمت !

-نه ! من ... یه خورده می خوام قدم بزنم !

عمیق نگاهش کردم .

-چکاوک !

بدون اینکه سرش را بلند کند آرام گفت :

-بله !

-می خوای بری تو تنهایی گریه کنی ؟!

باز لب گزید و لبهایش کمی جمع شد . و احساس کردم چانه اش لرزید. من هیچ حرفی برای تسکین دل پر از درد این دختر نداشتم ! اما حتی همان حرفهای تسکین دهنده ی همیشگی هم خوب بود .

-تو هر اتفاقی یه حکمتی هست که ما ازش بی خبریم . لطفا خودتو تا این حد ناراحت نکن . بزودی این ماجرا ختم به خیر میشه . بدون اینکه حتی یک نفر از اون باخبر بشه . دلم نمی خواد بخاطر این موضوع گریه کنی !
باشه ؟

چقدر مطمئن برایش حرف می زدم و از آینده خبر نداشتم . آینده ای که قرار بود بزودی بر سر هردویمان آوار شود ! و قسمت و تقدیر و سرنوشت وقتی چیزی جز این باشد که ما فکر می کنیم ؛ و خواست او که آن بالاست جز آنچه باشد که ما تصور می کنیم ؛ اگر تمام کائنات هم دست به دست هم دهند ؛ قابل تغییر نیست ! و قطعاً همیشه همان می شود که ... باید بشود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_چهل_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۴۹

صبح زود فردا ، در مقابل محضر انتظارش را می کشیدم . وقتی آمد ؛ انگار چکاوک نبود ! گویا دختری از مرگ برگشته بود ! رنگش پریده بود و چشمانش ورم کرده بود. زیر چشمش کمی تیره بود و حالش اصلا خوب نبود. آرام سلام کرد . مطمئن بودم تمام شب را گریه کرده است .

من یک دختر نبودم و در شرایط او قرار نداشتم . اما تا حدودی می توانستم بفهمم حس و حالش چیست و چرا اینگونه بی تاب و بی قرار است . او داشت جدا شدن از زندگی مجردی اش آنهم برای اولین بار را به بدترین شکل ممکن تجربه می کرد. بخدا که حق داشت !

-چکاوک؟! حالت اصلا خوب نیست . مطمئنی می تونی ؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. اها انگار اصلا جوابش را
باور نداشت . و من سری به نشانه ی افسوس تکان دادم و تمام امیدم به
این بود که حداقل در انتهای این روز اینگونه غمگین و پردرد نباشد و
برنامه به درستی پیش رفته باشد.

او را به داخل هدایت نمودم . در محضر ، به سختی جلو خودش را گرفته
بود تا موقع جواب بله دادن ، های های گریه را سر نهد ! گواهی فوت پدر
و پدربزرگش هم همراهش بود و آن را به محضردار تحویل داد.

به این دلیل که نمیخواستیم حتی یک نفر از ماجرا خبردار شود ؛ از دو نفر
از افرادی که در محضر حضور داشتند خواهش کردم به عنوان شاهد امضا
بزنند . و در نهایت کارمان زودتر از انتظار تمام شد . سند را او در دستش
گرفته بود و شناسنامه ها در دست من بود. او را به طرف اتومبیل
راهنمایی کردم .

وقتی در اتومبیل نشستیم ؛ دیگر طاقت نداشت ! دیگر نتوانست
تحمل کند ! های های گریه ی بی امان و پر از درد و غم اش بود که فضای
اتاقک اتومبیل را پرکرده بود .

کسی نمیدانست من تا چه حد از خودم متنفر بودم که هیچ کاری نتوانسته بودم برای او انجام دهم . او مثل ابر بهار می گریست و من تنها کاری که میتوانستم انجام دهم این بود که اجازه دهم هرچقدر دلش می خواهد گریه کند تا شاید کمی سبک شود. و شاید روحش کمی آرام گیرد !

در حال حاضر به عنوان همسر قانونی اش خیلی کارهای دیگر برای آرام کردنش می توانستم انجام دهم . مثلاً اینکه دست نوازشی بر سرش بکشم . او را در آغوشم آرام کنم و یا حداقل دستانش را بگیرم و به او بفهمانم از او حمایت می کنم .

اما ما قرار بود تا ظهر در یک محضر دیگر از همدیگر جدا شویم و پس بهتر بود که هیچ کدام از این کارها انجام نشود و هیچ خاطره ای از این اتفاق نامیمون و ناخواسته و ناخوانده برجای نماند . پس کمی که آرام تر شد و گریه اش که به حق تبدیل شد گفتم :

-موافقی بریم پیش حاج آقا رضاپور تا قال قضیه رو بکنیم ؟

با سر تایید کرد و با صدایی لرزان گفت :

-الان هیچی رو به اندازه ی این موضوع نمی خوام !

-خوبه . پس بریم تمومش کنیم !

عقدی دائم بین من و دختری که کم و بیش دست و دلم را لرزانده بود ،
جاری گشته بود ! و حالا قرار بود بعد از رفع و رجوع مسائل پیش آمده ،
بزودی زود باطل گردد ! چه عمر کوتاهی داشت این محرمیت ! چه
ناخوانده بود و چه سریع خاتمه پیدا می کرد !

شاید اگر این اتفاق نمی افتاد ، من هنوز داشتم به دختر موخرمایی چشم
وحشی می اندیشیدم و گاهی دلم از فکر زدن به او می لرزید و حسی از
سرخوشی ناب سالها ی دور که سالیان دراز بود به سراغم نیامده بود ؛
نصیب قلبم می ساخت .

شاید اگر این اتفاق نمی افتاد ، ما قرار بود تجربه های متفاوت دیگری را
برای یکدیگر رقم بزنیم . شاید و هزاران شاید دیگر که من نمی دانستم
بخاطر به وقوع نپیوستن شان باید افسوس می خوردم و آه می کشیدم یا
بی تفاوت از کنارشان می گذشتم .

اما هرچه بود ، قرار نبود دیگر اتفاق بیفتد ! زیرا ما دو نفر ، بصورت
اشتراکی ، اینچنین تجربه ی ناخوشایندی را از سر گذرانده بودیم و من
حتی گمان نمی کردم بعد از ختم بخیر شدن این اتفاق، چکاوک بخواهد تا
مدت ها نگاهش به من بیفتد !

در اتاق حاج آقا رضاپور اما ...

#149

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵۰

در اتاق حاج آقا رضاپور اما ، جریان اصلا مطابق میل ما پیش نمی رفت .
حاج آقا موشکافانه مارا نگاه می کرد. درست مثل اینکه به مجرم یا کلاه
برداری نگاه می کند. یک نگاهش روی شناسنامه ها بود و نگاه دیگرش روی

ما دو نفر !

چکاوک داشت قالب تهی می کرد. رنگ به رو نداشت . دلم می خواست بلند شوم و سرش را درآغوش بگیرم و او را کمی تسکین دهم . دلم می خواست اجازه میداد تا بتوانم مایه آرامش قلبش باشم . دلم خیلی چیزها طلب می کرد حالا که این دل صاحب مرده فهمیده بود ما به هم محرم شده ایم . هرچند برای نصف روز !

حواسم به دل از افسار گسیخته و نافرمانم بود و داشتم توی سرش می زدم تا ادبش کنم که صدای حاج آقا رضاپور مارا به خود آورد.

-توی سند ، تاریخ ازدواج امروز ثبت شده .| درحالیکه به من گفتید دو سه روز پیش عقد کردید.

- خب ...شاید تاریخ ثبت و ازدواج رو یکی زده حاجی !

نگاه عاقل اندر سفیاهی به من انداخت .|

-ضیاءالدین !! اینا کارشون اینه ! تاریخ ثبت و ازدواج اگه یکی نباشه ، یکی نمی زنن ! بگین به من ، چه کاسه ای زیر نیم کاستونه !|

چکاوک عصبی و ترسیده و پریشان گفت :

-جناب سرگرد ! حاج آقا ! مرد مومن ! دیگه این ایرادای بنی اسرائیلی چیه
میگیرین ؟ شناسنامه میخواستین که آوردیم . لطفا ولمون کنین بریم پی
زندگیمون ! آقا من دوسه روزه از کار و زندگی و درس افتادم . یک کم
انصاف داشته باشین برادر من !

چکاوک باز عصبانی شده بود و باز داشت کار را خراب می کرد. حاجی رو
به او گفت :

-میتونم انصاف داشته باشم ! اما نمیتونم احمق باشم ... خواهر من !

چکاوک آهی از سر ناچاری کشید و دیگر هیچ نگفت . حاج آقا رضاپور از
جایش بلند شد و چند قدم در اتاق راه رفت و بعد رو به من گفت :

-احساس می کنم می خوای زیرآبی بری ضیاءالدین ! تو هنوز جریان و
علت چاقو خوردنتو هم راست و درست برام تعریف نکردی . حتی اون روز
برای چهره نگاری نرفتی . این قضیه هم سراسر مشکوکه .

دستم را روی ته ریشم کشیدم و گفتم :

-این تن بمیره کوتاه بیا حاجی ! اونی که خواستی برات آوردیم . هر چی
دیگه هم بخوای میاریم . می دونم که می تونی تو سیستمت چک کنی و
ببینی اصل اصله و جعلی نیست .

حاج آقا رضاپور نفس کلافه اش را بیرون داد. ابرویی بالا داد و گفت :
-نمیدونم چرا همش فکر می کنم این ازدواج مصلحتیه !

سکوت کردم . سکوت در این زمان بهترین کار بود. حاج آقا رضاپور زرنگ بود و به عمد این سوالات را می پرسید. تا جواب ما را ارزیابی کند و پی به بازی بودن این جریان ببرد. به چکاوک نیز اشاره کردم سکوت کند. حاجی بعد گذشت چند دقیقه گفت :
-خیلی خب ! قبول می کنم !

ناباورانه نگاهش کردیم . هنوز درست و حسابی بارقه های امید در چشمان من و چکاوک پدیدار نگشته بود که حاجی ضربه ی کاری نهایی را زد و گفت :

-اما ... اینجا یه نکته داره !

مجددا پریشان احوال نگاهش کردیم .

-نکن حاجی ! ته دلمونو خالی نکن ! باز چه شرط و شروطی می خوای
بذاری !

-شرط نمی دارم . اذیتم نمی خوام بکنم . منتها اگه ازدواجتون صوری باشه
و واقعی نباشه ؛ اذیت میشین !

بعد به هردویمان نگاهی انداخت و گفت :

-من تا شش ماه دقیقا هرروز همین سیستمی که خودت راجبش گفتی رو
چک می کنم ضیاءالدین ! سیستم ثبت ازدواج و طلاق ثبت احوال ! وای به
حالت مرد ! وای به حالت اگه توی این شش ماه طلاق بگیرین و من بفهمم !
اون وقت هست که متوجه میشم قصد فریب مامور قانون رو داشتین و تو
خوب می دونی که من هرچیزی رو می تونم تحمل کنم جز دروغ و حيله و
نیرنگ ! تمام پرونده تونو به جریان میندازم . می دونی که اینکارو می کنم
پسر حاج داوود !

#150

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

از کلانتری که خارج شدیم ، نمی دانستم چطور در چشمانش نگاه کنم . من این پیشنهاد را به او داده بودم و من باعث این اتفاق بودم . چقدر ناراحت بودم و کاری از دستم برنمی آمد.

سعی کردم کمی از کلانتری دورش کنم . زیرا به نظرم می رسید تنبیه سختی ازطرف این دختر پاچه گیر و از کوره در رو در انتظارم هست . کمی که دورتر شدیم و به اتومبیل رسیدیم گفتم :

-چکاوک من واقعا متاسفم ! واقعا فکر نمی کردم حاجی اینقدر گیر باشه و همچنین شرطی برامون بذاره .

آنقدر پر ازخشم بود که حد نداشت . عصبی به سمتم خیز برداشت و با دو دست محکم به تخت سینه ام کوبید. وقتی دید اصلا نمیتواند مرا به عقب براند؛ دوباره و چندباره این کار را تکرار کرد. اما حرصش خالی نمی شد.

دچار حمله ی عصبی شده بود .| جیغ کشید و با صدای بلند گریست . مچ دستش را گرفتم تا از انجام بیشتر این ضربات جلوگیری کنم .

-نکن چكاوك ! دستت درد ميگيره. نكن اينجوري با خودت . آروم باش !

-آروم باشم؟! آروم باشم؟! وای خدای من ! من الان خوام خودمو بکشم . شما میگین آروم باشم؟ انگار اصلا اونجا نبودین و نشنیدین چی گفت؟! گفت شش ماه ! شش ماه !

و به حال و روزگار بدتر از بدش های های گریست !

چند روز از آن اتفاق غیرمنتظره گذشته بود . حال جسمی ام بهتر شده بود. به دستور آقا جان و خواهش و التماس های مادرم چند روزی را در خانه آنها اقامت گزیده بودم و کارخانه نرفته بودم. دلم برای دیدنش ، برای خبردار شدن از حال و احوالش ، برای فهمیدن اینکه توانسته به روال عادی زندگی برگردد یا نه ، لك زده بود. شماره اش را داشتم اما جرات تماس را نه ! با اینکه حالا من محق تر از هرکسی به او و خبری گرفتن از او بودم ! به هرحال خوب یا بد ، درست یا نادرست ، مثبت یا منفی ، من الان شوهرش بودم !

من داریوش نبودم ! من بی پروا نبودم ! من جوانب احتیاط را به شدت

رعایت می کردم ! من برای انجام کاری هزار بار آن را بالا و پایین می کردم ! و بنابراین هیچگاه نمی توانستم کاری هیجان انگیز و ناب انجام دهم . تمام کارهای من منتهی می شد به کارهای عاقلانه ، از روی فکر ، عالمانه و آینده نگر ! هرچند نمی دانستم که از الان به بعد هم قرار بود اینگونه باشم و یا آن ور کم پیدا و نادر و پر هیجان و پر شور و حال خودنمایی قرار بود خودنمایی کند و خودی نشان دهد.

اوووو ! حالا نمی دانستم با این حجم از دلتنگی جدید الوقوعی که در قلبم خانه کرده بود چه کنم !

نمیدانم چه حال و روزی داشت ! چه کار می کرد ! اصلا به من فکر می کرد یا نه ! هنوز از دستم عصبانی بود یا نه ! هنوز مرا مقصر میدانست یا کنار آمده بود و دورنمای ذهنی خود را برای خلاص شدن از این ماجرا ، یک دور نمای شش ماهه ترسیم کرده بود.

داریوش روزانه به دیدنم می آمد و این از عجایب روزگار بود. به گمانم واقعا ترسیده بود که در شرف از دست دادن این پدر به قول خودش غیر مسئول باشد .

یکبار از داریوش پرسیدم :

-داریوش تو اون پسره اسمش چی بود؟ مانی ! اون پسره رو دیدی ؟

حالا عجیب برایم مهم شده بود. خیلی عجیب تمام چیزهایی که به آن دختر مربوط میشد برایم مهم و حیاتی شده بود. این تعهد ، این امضا ، این

بله گفتن ، هرچند زورکی و اجباری ، قدرت خارق العاده ای داشت . و حداقل من نسل قدیم و پایبند به تعهدها و عقاید را وادار می کرد نسبت به هرچیزی که مربوط به طرف تعهدم بود؛ بی خیال نباشم و به شدت حساس شوم.

- آره دیدمش ! یه بار هم با هم دیگه درگیر شدیم. حسابی گلاویز شدیم و چند تا خوابوندم پای چشمش !

در دلم احسنتی نثارش کردم . جوری دلم خنک شد انگار خودم مردک پفیوز را کتک زده بودم.

- هنوزم با چکاوک رفت و آمد میکنه؟

-آره کم و بیش. البته مثل اینکه چکاوک بهش گفته فکر ازدواج و عشقو از سرش بیرون کنه و فقط باهم دوست معمولی باشن. اما پسره ول کن نیست. مثل اینکه خاطر چکاوک رو خیلی میخواود.

دست خودم نبود که گفتم :

-غلط کرده مرتیکه ی بی شرف !

داریوش با تعجب نگاهم کرد.

-یعنی ... منظورم اینه که خب ... وقتی دختره نمی خواد ، دیگه
خاطرخواهیش غلط زیاده !

بی خیال گفت :

-به هر حال خاطرشو میخواد !

موشکافانه نگاهش کردم .

-تو چی ؟ تو هم خاطرشو میخوای ؟

سوال من باعث شد جا بخورد. متعجب نگاهم کرد .

-چرا این سوال رو می کنی بابا ؟

-دیدم خیلی روش حساسی ! و غیرتی که تا حالا خرج هیچکس نکردی رو
داری برای اون پیاده می کنی . غیرتی که تا حالا باد نکرده در کنار چکاوک
باد میکنه . نمیدونم این نشونه ی چیه. تو بگو ! نشونه خاطرخواهیته ؟

#151

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵۲

-چی میگی بابا ؟ حالت خوبه ؟ من عاشق کسی نشدم و نمیشم . من هیچ وقت ازدواج نمیکنم. دیوونم مگه ! ازدواج یعنی اسارت ! یعنی دست و پا رو بستن ! مگه من مغز خر خوردم وقتی میتونم در آن واحد چند تا کیس داشته باشم ، وسعت دامنه ی انتخابمو به یک نفر محدود کنم ؟!

موشکافانه نگاهش کردم

-پس مطمئنی و میگی که عاشق اون نیستی !

خندید و گفت :

- معلومه که مطمئنم ! این چه فکراییه که می کنی !

-خیلی خوب پس ! بهش گیرنده ! دست از سرش بردار !

- من گفتم عاشقش نیستم . نگفتم ازش خوشم نمیاد که ! سعی می کنم
مجابش کنم با من دوست بشه . بالاخره یا میشه یا نمیشه دیگه !

-پاتو از زندگی این دختر بکش بیرون داریوش . میبینی که اونم بهت روی
خوش نشون نمیده . میترسم بلایی سرش بیاری !

- من هیچ وقت با زور با هیچ کس نبودم . هرکی بوده و هرکی اومده
خودش خواسته و اگه از اول مخالف بوده بالاخره راضی شده !

-فکر بعدشو کردی ؟ بعدش چی ؟ دختری مثل چکاوک اگه تن به همچین
کاری بده بعدش اگه خودشو نکشه که به افسردگی حاد حتما دچار میشه !
تو که نمیخواهی همچین ظلمی در حق یک دختر بکنی اونم فقط به خاطر
هوا و هوس خودت ! می خواهی ؟

داشتم به در و دیوار می زدم که مجابش کنم دست از سر چکاوک بردارد.

- وای بابا ! من کی تا حالا به آخر و عاقبت یک کار فکر کردم که این دومین بار باشه. اگه قرار بود به آخر و عاقبت یک کار فکر کنم که دیگه داریوش نبودم . ولم کن توروخدا !

این که داریوش واقعا این دختر را دوست نداشت و از سر خوشگذرانی میخواست با او دوست شود ؛ بخش خوب این جریان بود . زیرا حالا که قرار بود بالاجبار من وارد این بازی شوم ؛ بهترین حالت این بود که رقیبم پسرم نباشد. این انگار بار بزرگی از دوشم برمیداشت. خوشحال بودم که داریوش عاشق او نشده است و مطمئن بودم چکاوک از داریوش خوشش نمی آید .

این وسط می ماند دل بیچاره ی پر سودایم که باید شش ماه تمام لگد کوبش می کردم و توی سرش می زدم تا زیاده خواهی نکند و هوای او ی دوست داشتنی به سرش نیفتد. که اگر می افتاد؛ بیچاره بودم !

-راستی چکاوک هم سراغتو می گرفت . نگرانت بود. اون شب دختره رو سخته دادی ها !

دلم از این نگرانی دخترک چشم وحشی ، یک آن رفت و برنگشت ! و این
برای من جافتاده اصلا خوب و شایسته نبود. و من واقعا نمی دانستم
موقعیتی که در آن گرفتار شده ام عذاب خدا برای من بود یا گشایش و
خیرش !

از وقتی که قرار شده بود پدر جان با عموی چکاوک صحبت کند هول و ولا
یی در دلم افتاده بود. نگران این بودم که نکند عمویش به هیچ وقت عنوان
راضی نشود و بخواهد او را برگرداند. اگر او را برمی گرداند چه ؟ وای
خدایا ! من مثل بچه ها شده بودم. از داریوش بی قرار تر و بی صبر تر
شده بودم . این چه حال و احوالی بود !

انگشتانم را در موهایم فرو کردم و از روی تخت بلند شدم . امروز صبح به
خانه ی خودم برگشته بودم. روز تعطیل بود و من در خانه تنها بودم . در
این خانه ی درندشت ! خانه ای که سالها مونس تنهایی من بود و حالا
عجیب بوی یک دخترک جدید و تازه نفس چشم وحشی را گفته بود !

دیشب در خانه مادر جان ، پدرم پیشنهاد ماندن چکاوک در ساختمان پشتی
را به مادرم داد و مادرم با توجه به شناختی که از بهادرخان داشت و
همچنین تنهایی اش در آن خانه ی بزرگ ، به شدت از این قضیه استقبال
کرد. حالا مانده بود فقط رضایت عموی چکاوک ! که این قسمت سخت
ماجرا بود.

پدرم عقیده داشت که می‌توانیم با عموی چکاوک تماس تلفنی داشته باشیم. اما من خیلی به تماس تلفنی امیدوار نبودم. ترجیح میدادم برویم و حضوری او را ببینیم. راستش به شدت تمایل داشتم با خانواده اش آشنا شوم و این میل شدید تازه چند روزی بود که در وجودم پدیدار گشته بود. البته مدیون بودم اگر فکر می‌کردم به تعهدمان بستگی دارد؟!!!

وقتی با پدرم در میان گذاشتم استقبال کرد و گفت دلش می‌خواهد خانواده‌ی بهادر خان را ببیند و به کارگاه‌های بهادرخان سر بزند و همچنین فاتحه‌ای هم سر قبر آن مرحوم بخواند. بنابراین قرار شد هفته بعد ترتیب سفر به قشم را بدهیم.

#152

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

چکاوک

زندگی همیشه بر وفق مراد آدمی نیست . پستی ها و بلندی های زیادی دارد. و این را من خوب می دانستم . منی که با سن و سال کم ، تجربه ی تلخ ترین اتفاق دنیا را داشتم ! از دست دادن پدر و مادرم ! و تنها شدنم ! تنهایی خیلی وقت ها به عذاب آور ترین شکل ممکن بر من چیره می گشت .

نمی خواهم ناشکری کنم . من در خانه ی عمویم و کنار عمو و زن عموی مهربانم بهترین زندگی ها را داشتم . اما آدم ، به هر درجه ای از خوشی و راحتی و آسایش و رفاه برسد ؛ هرچقدر که آرامش داشته باشد ؛ بازهم تنهایی به طرق مختلف و از هرگوشه و کناری به دلش سر می زند و خودش را در زندگی به ظاهر آرام و روتینش جا می کند.

من همیشه ، هربار ، هر اتفاقی را حکمتی از طرف خدای مهربانم می دانستم ! و حالا ! اصلا نمی توانستم بفهمم حکمت حضور ضیاءالدین دریاسالار ، رئیس کارخانه ی دریاسالارها و یکی از معتبرترین مردان این شهر، آن هم بدین شکل و صورت در زندگی من چیست ؟!

من روزها گریه کرده بودم و اشک ریخته بودم از این تعهد اجباری و این محرمیت مصلحتی ! و تمام نقطه ی امید و دلخوشیم این بود که ضیاءالدین دریاسالار مرد محترم و مورد اعتمادی بود. و من نمی دانستم مثلا اگر داریوش جای پدرش بود چه اتفاقی می افتاد ! پس هربار به این مساله فکر می کردم ؛ آرامش به وجودم باز می گشت و من با یادآوری اینکه فقط شش ماه ، یعنی صد و هشتاد روز دیگر باید صبر کنم تا سرگرد رضاپور دلش به جدی بودن عقد و تعهد ما محکم شود و دست از رصد بردارد تا بتوانم از بند این تعهد اجباری و غیرمنطقی با مردی که یک نسل از من بزرگتر بود رها شوم ؛ قلبم کمی آرام می شد.

من برای ضیاءالدین دریاسالار احترامی فوق العاده قائل بودم . او مرد شریفی بود. حتی یکبار ندیده بودم دست از پا خطا کند ! یا بد نگاه کند ! یا بخواهد سوءاستفاده کند یا بد حرف بزند.

این مرد آنقدر محترم و باشخصیت بود که من حالا ، بعد از گذشت چند روز ، از رفتار ناشیانه و ناخودآگاهم و آن عصبی شدن های هیستیریک وارم خجالت زده بودم. وقتی یادم می آمد که با قدرت تمام به سینه های ستبرش می کوبیدم تا تمام حرص و عصبانیت خود را خالی کنم و از طریق دستم به وجود او تزریق نمایم ، و او چه مردانه و با آرامش دستم را گرفته

بود تا آرامم کند ؛ شرمنده می شدم ! و وقتی یادم می آمد در آن گیر و دار
نگران این بود که دستم با کوبیدن ضربه های متوالی بر سینه ی عضلانی و
ستبر و پت و پهن و همچون سنگش درد بگیرد ؛ دلم ، ته ته دلم ، یک جور
بی قراری می شد !

ای وای ! این چه حس و حالی بود ! باید هرچه زودتر این روزهای متعهد
بودن و زن او بودن را طی می کردم و پشت سر می گذاشتم . زن
او بودن ! چه جمله ی سنگینی ! هر دختری برای زن کسی شدن ، برای
اینکه با رضایت تحت تملک مردی قرار گیرد که عاشقانه می خواهدش ؛
هزار جور امید و آرزو دارد و رویا می بافد . بیچاره من ! بیچاره من بخت
برگشته !

با همه ی این حال و احوالات نگرانش هم بودم . نگران آن زخم چاقو ،
نگران عفونتش ، نگران لوس بازی های رویا خانم ، نگران دوباره دیدنش در
کارخانه و هزاران نگرانی دیگر که سر همه ی آنها به او ختم می شد .

باورم نمی شد تازه یک ماه از کار کردنم در کارخانه ی دریا سالار نگذشته
بود که من زن عقدی و قانونی و رسمی رئیس این کارخانه شده بودم . آن
هم منی که اینقدر برای ورود به این کارخانه تلاش کرده بودم و رسیدن به
آن را ناممکن می دیدم . آن هم زن کسی که یکی مثل رویا سالها برای
بدست آوردنش تلاش کرده و موفق نشده بود ! نمیدانم چه حکمتی پشت
این جریان بود !

یعنی اگر کمیل می شنید چه حالی پیدا می کرد ؟ او که گویا دشمنی دیرینه ای با ضیاءالدین دریاسالار داشت ! قطعاً نباید خبردار می شد ! هیچ کس نباید می فهمید تا زمانی که این شش ماه کذایی سپری می شد و این تعهد به پایان می رسید.

اولین روزی که بعد از سپری کردن دوران نقاهتش به کارخانه آمد ؛ من از خجالت ، شرم ، حرص و ناراحتی ، خودم را از او قایم کرده بودم . حتی وقتی که خبردارشدم برای بازدید به ساختمان ما می آید ؛ خودم را به بهانه ای به ساختمان مرکزی و اتاق ملاحظت رسانده بودم و آنقدر انجا مانده بودم که بازدیدش تمام شود. اما انگار قایم شدن از دست ضیاءالدین دریاسالار کار راحتی نبود. زیرا که او برای ارائه گزارش این چند روز واحد انبارداری ، داریوش را فراخوانده بود و داریوش طبق معمول مرا به جای خودش می فرستاد .

#153

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵۴

داریوش طبق معمول مرا به جای خودش فرستاد . آن روز اولین بار بود که با او چانه زدم .

-میشه ... امروز رو خودتون برین؟ من چندتا کار نیمه تمام دارم .

-الان مهم ترین کار ، ارائه گزارش چند روزه به پدرمه . میشناسیش که ! مو رو از ماست میکشه ! باید خودت بری گزارش ها رو ارائه بدی . خودت که در جریان ریز و درشت کارهای اجرایی این واحد هستی و بهتر می تونی قانعش کنی !

-پس میشه بگید ارائه گزارش امروز رو کنسل کنن ؟ من ... من فردا حتما میرم پیششون .

داریوش بی حوصله و کلافه گفت :

-چقد چونه میزنی تو دختر! برو و مثل یک شیر از واحدمون دفاع کن و برگرد!

او نمی دانست من دلم از جای دیگری خون است و حالا چقدر برایم سخت است که در چشمان مردی نگاه کنم که محرم و حلالم شده است!

بالاخره مجبور شدم برای ارائه ی گزارش به دفترش بروم . آخر وقت بود و خبری از ویدا هم نبود. چقدر زود می رفت این دختر! دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و هرلحظه احتمال می دادم رویا همچون دیو دو سر خشمگین و عصبانی سر برسد. از خدا که پنهان نیست ، شاید این تنها زمانی بود که آرزو می کردم رویا سر برسد و مرا از رفتن به دفتر ضیاءالدین باز دارد. اما مگر کی حال و احوال دنیا بر وفق خواست و اراده ی من بود که این دومین بار باشد!

آرام در زدم و وارد شدم . او را پشت میزش ندیدم . نگاهم را در اتاقش چرخاندم . کم کم داشتم بخاطر عدم حضورش در اتاق در قلبم جشن می گرفتم که ناگهان او را کنار پنجره یافتم . ایستاده بود و دستش را در جیب شلوار رسمی راسته اش فرو برده بود و بیرون را می نگریست . شاید که اصلا صدای در را نشنیده بود. الان بهترین فرصت برای فرار نبود؟! می شد راه آمده را بازگردم و بی صدا بگریزم منی که حالا قلبی برایم نمانده بود از شدت تپش و اضطراب!؟

داشتم این فکر نوظهور تازه شکل گرفته در ذهنم را بازیینی می کردم تا به آن جامه عمل بیوشانم که ناگهان خرمگس معرکه از راه رسید .

-ا چکاوک جون ! کی اومدی من ندیدمت !

ای تف توی روح ویدا ! الان وقت آمدن بود ؟!

صدای او باعث شد ضیاءالدین سرش را برگرداند و مرا که مات و مبهوت در چهارچوب در ایستاده بودم ببیند .

-خانم سایانی ! بفرمایید داخل !

زیر لب بد و بیراهی نثار ویدا که وسایلش را جمع و جور می کرد؛ کردم . قبل از ورودم به اتاق ، ویدا خود را جلو انداخت و گفت :

-رئیس من میتونم برم ؟!

-قرارهای فردا رو حتما برام بفرست . به خانم مشتاق هم بگو خط تولید شماره ی دو رو فردا برای نیم ساعت استراحت اعلام کنه تا تعمیرات لازم روی دستگاه های اون قسمت انجام بشه . ترجیحا بین ساعت نه تا ده !

-خانم مشتاق رفتن رئیس . گفتن سردرد دارن . گویا بعد از اون جر و بحث دیگه حال موندن نداشتن . اما چشم ! فردا اول وقت بهشون می گم.

جمله ی ما قبل آخرش را با لحنی پر از شیطننت گفت . اما اصلا به مذاق ضیا خوش نیامد. اخم هایش در هم رفت و گفت :

-امیدوارم این مسائل جایی بازگو نشه . اگر از جایی بشنوم مسئول مستقیمش رو شما می دونم . حواستون که هست !

تحکم لحن صدای ضیا مرا هم ترساند. چه برسد به ویدا که حالا هول برش داشته بود و صدایش می لرزید. حق اش بود . تا او باشد اینقدر فضولی نکند.

-چ ...چشم ...ببخشید ! من قصد جسارت نداشتم . بااجازتون . خداحافظ.

و به سرعت جا خالی کرد و فلنگ را بست . حالا من مانده بودم و ضیاءالدینی که اعصابش را ویدا به گند کشیده بود . نفس کلافه اش را بیرون داد و گفت :

-بیا تو چکاوک ! لطفا اون در رو هم ببند !

#154

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵۵

قدم به داخل اتاق گذاشتم و در کنار صندلی های مبلی وسط اتاق بلاتکلیف ایستادم . نگاهم کرد. و من نمیدانستم باید چه عکس العملی نشان دهم . با دست اشاره کرد که بنشینم . نشستم و خودش هم در مقابلم نشست .

کاش می رفت و پشت میزش می نشست . اینگونه کمتر به من نزدیک بود

و اضطراب و استرس کمتری می شد. در عین حال که طاقت حضور در محضرش را نداشتم؛ یادم به وحشی گری ها و پاچه گیری های آن روزم می افتاد و او که با چه آرامش و متانتی با من دیوانه شده برخورد کرده بود. و این باعث می شد بیشتر خجالت بکشم و عرق شرم بریزم!

و از طرفی هنوز از دستش عصبانی بودم. یک جورایی ته ته دلم، آن ور قلدر و مدعی ام، او را مقصر تمام این اتفاقات میدانست.

از پارچ آب روی میز، لیوان آبی برای خود ریخت و به من تعارف کرد. تشکر کردم. لیوان را لاجرعه سرکشید. نمی دانم. شاید التهاب داشت و هنوز از دست ویدا عصبانی بود. اما مگر حرف ویدا تا چه حد مایه عصبانیتش بود که اینگونه او را ملتهب و بی قرار کرده بود؟! سکوت بینمان داشت طولانی می شد و من این جو بوجود آمده را اصلا دوست نداشتم. بنابراین با هر بدبختی و تته پته ای بود شروع به صحبت کردم.

-آقای رئیس من ... می خواستم قبل از هر حرفی ... بابت رفتار اون روزم و ... خب ... دیوونه شدنم و قاطی کردنم ... معذرت بخوام. وقتی حالم سرجاش اومد خیلی ... خجالت کشیدم، اما ... بی فایده بود. دیگه کار از کار گذشته بود. باورم نمیشه که با وجود اون زخم عمیقتون، منم هی پشت سر هم بهتون ضربه می زدم. من وقتی قاطی می کنم ... دیگه هرکاری ازم سرمیزنه و ... باور کنین من نمی خواستم بی احترامی کنم. اصلا همچین آدمی نیستم، اما ...

-آروم باش ! چكاوك ! كى گفته لازمه بخاطر اون روز معذرت خواهى كنى ؟! اون طبيعى ترين رفتارى بود كه ممكن بود ازت سر بزنه. من اصلا ناراحت نشدم .

با تعجب نگاهش كردم . حالا اولين بار بعد از چندين روز بود كه داشتم در چشمهاى دريائى اش نگاه مى كردم . چقدر پر تلاطم بود. چقدر مواج بود. و حالا نسبت به هميشه كمى زنده تر ، كمى شاد تر ، و شايد كمى بشاش تر بنظر مى رسيد . و من دليل اين تغييرات نسبتا نامحسوس را نمى فهميدم .

لبخند مهربان و آرامى برويم پاشيد و گفت :

-من بيشتر نگران اين بودم كه به خودت آسيب بزنى . دستاى كوچك و ظريف تو نميتونه براى من خطرآفرين باشه . اما مى تونه در پى اون ضربه هاى محكم آسيب ببينه !

بعد با نگاهی بامحبت كه تاسف و تائر در امتداد آن موج مى زد مرا نگرست و گفت :

-حال و احوالت خوبه ؟ روح آروم شده ؟ يا هنوز هم نتونسته كنار بياي با اين اتفاق ناخواسته و اين بدبيارى ناخونده !

لحن صداى جادويى اين مرد داشت قلبم را زير و رو مى كرد. چيزى توى قلبم پشت سرهم فرو مى ريخت و باعث مى شد زبانم ناى تكلم نداشته

باشد.

کمی آرام تر از دفعه قبل گفت :

-هنوز هم شبها گریه می کنی ؟!

دست خودم نبود که لبهایم میان دندان هایم لغزید و گزیده شد. من به این حجم از محبت ، آنهم به این شکل و یکباره و اینگونه بی پرده ، از طرف یک مرد غریبه عادت نداشتم . و حالا تمام مکنونات قلبی ام داشت در چهره و صورت و لرزش دستانم به نمایش گذاشته می شد. وای که من بلد نبودم نقش بازی کنم و نقاب بزنم و حال و احوالم را پنهان کنم . و این ناشی گری و بلد نبودن داشت مرا به رسوایی می کشاند .

#155

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

او خیره نگاهم می کرد و منتظر بود حرفی در پاسخ به سوالش بزنم و او را از این نگرانی که بنظرم عجیب و غریب و ناشناخته بود دریاورم. و من .! دقیقا داشتم قالب تهی می کردم !

ای مرد ! ای مرد دنیا دیده ی سرد و گرم چشیده ی روزگار ! قدری آرام تر ! قدری آهسته تر ! این دختری که روبرویت ایستاده ؛ تا کنون هیچ تجربه ای از این حال و احوالات نداشته است ! تا کنون به مردی اجازه ی تا این حد نزدیک شدن به حریم زندگی اش را نداده و حالا که اینگونه ناخواسته به تو محرم شده ؛ لطفا معذب بودن او را دریاب ! لطفا او را در محبت و مهربانی بی حد و حصرت غرق نکن ! لطفا او را عادت نده ! که عادت بدترین درد بشریت از گذشته تا کنون بوده است ! من می دانم تو عذاب وجدان داری ! می دانم به هر طریقی می خواهی این اتفاق نامیمون و ناخوشایند را جبران کنی . میدانم می خواهی آرامم کنی . اما اینگونه نه ! تو را بخدا اینگونه نه ! من هراس دارم ! از غرق شدن در دریای محبت و مهربانیت هراس دارم !

ناگهانی از جایم بلند شدم . این عکس العمل کاملاً غیرارادی بود و در پی همان ناشی گری و آمارتور بودنم بود. نگران بلند شد و گفت :

-چی شد چکاوک ؟!

-من ... من باید برم ... تمام گزارشات این چند روز رو مکتوب براتون آوردم . با اجازه من ... برم که به سرویس برسم .

و بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف او باشم پا به سمت در خروجی تند کردم. صدایم زد :

-چکاوک !

می شود صدایم نرنی ؟! می شود با این لحن نرم و مهربان نامم را بر زبان نیاوری ؟! با این صدای جادویی مردانه و بمی که بی نهایت زیباست ! می شود بگذاری بروم ؟! من حالم رو براه نیست ! من حالم با اینهمه محبت هایی که کرور کرور از چشمانت میریزد ناآشناست ! تو را به جان عزیزترین کس ات به حال و احوال الان من گیرنده ! که من خود نیز نمی دانم دقیقاً چه مرگم هست!

-چکاوک گفتم صبر کن !

اما من حتی یک لحظه درنگ نکردم و با سرعتی بی حد و حصر از ساختمان خارج شدم و به سمت خروجی کارخانه پرواز کردم .

داریوش

از عصبانیت روی پا بند نبودم. وقتی چکاوک را می دیدم که داشت گریه میکرد؛ حالم بدتر میشد. باورم نمیشد هم چنین اتفاقی افتاده باشد. باورم نمی شد اینگونه واحد مرا و کارمند مورد علاقه ام را زیر سوال برده باشند. زنیکه ی احمق خجالت نمی کشید ! از بس پدرم به او بها داده بود؛ حالا دور برداشته بود. فکر میکرد کاره ای هست در این کارخانه ! فکر می کرد حق تصمیم گیری و اظهار نظر دارد ! حیف که بخش کوچکی از وجودم هنوز با ادب مانده بود. وگرنه جوری با فحش های آبدارم از خجالتش در می آوردم که دیگر هوس نکند حتی به این کارخانه سر بزند؛ چه رسد به اینکه بخواهد اظهار فضل کند .

باورم نمی شد همچنین ضیافتی به پا کرده باشد. و همچنین فضاحتی به بار آورده باشد . در جواب حرفی که زد و خیلی زور داشت گفتم :

- به هیچ کس مربوط نیست ! واحد من و کارمندای من مسائل شون به
هیچ احدالناسی مربوط نمیشه ! اصلاً " به شما چه ربطی داره ! شما چه
کاره ای تو این کارخونه !

ملاحظت مرا به آرامش فراخواند.

- داریوش جان لطفاً حواست باشه چی داری میگی !

-من خیلی هم حواسم جمعه ! این خانم باید حواسشو جمع کنه. خیلی
دارم بهش لطف می کنم که از کلمات خوب و مودبانه استفاده می کنم.

عمو بها که در گوشه اتاقش ایستاده بود و دستانش را در هم زنجیر کرده
بود تشر زد :

- داریوش !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵۷

کنار چکاوک نشستم. دخترک مثل ابر بهار میگریست. چقدر دلم برایش می |
سوخت. گریه ها و مظلومیت و از همه بدتر سکوتش عصبی ترم می کرد.
رو به جمع گفتم :

- رئیس واحد ما بابامه ! ضیاءالدین دریاسالار ! نه شما خانم مشتاق و نه
تو ملاح و نه شما عمو بها ! پس هیچ کدومتون تا زمانی که پدر من از
ماموریت برنگشته نمی تونین راجع به این مسئله اظهار نظر کنین.

و بعد پوزخندی زدم و گفتم :

-این وقت شب ما رو اینجا علاف کردین اونم به خاطر توهمات
این خانوم ! واقعا که ! تو یه چیزی بگو فرمانش ! چرا لال مونی گرفتی !

فرمانش که حالا مخاطب جمع بود و همه او را نگاه می کردند؛ به تته پته
افتاد و به زور و زحمت چرخ‌دنده‌های زبانش را به کار انداخت و با صدای
قی‌زقی‌ژ و ناخوشایندی جان کند و گفت :

-من چی بگم آقا داریوش ! شواهد و مدارک حرف خانم مشتاق رو تایید
می‌کنه.

با چشمانی قرمز و عصبی نگاهش کردم.

- باید همان روز اولی که به این واحد اومدم با تیپا پرتت می کردم بیرون
مرتیکه ی احمق بی لیاقت ! باید با همون مدیر قبلی پرت میشدی از
کارخونه بیرون !

فرمانش که به تیرپ قبایش برخورده بود؛ از جایش بلند شد و گفت :
-درسته رئیس من هستین آقا داریوش ! اما حق ندارین به من توهین کنین !

- خفه بابا ! یادم باشه این ماجراها که تموم شد و احیانا اگه جون سالم بدر

بردی ؛ یه جوری پا تو از واحد انبارداری بکنم که دیگه کلاتم اون جا بیفته
جرئت نکنی بیای سر وقتش !

رویا خانم فتنه شروع به صحبت کرد :

-شما تحت تاثیر مظلوم‌نمایی این خانم قرار گرفتین داریوش خان ! اما
قرار نیست که هرکی به این کارخانه اومد هر کاری دلش خواست بکنه و
هیچکس هیچی نگه ! این خانوم با دلبری و اشکهاش داره هر غلطی دلش
میخواد میکنه !

با عصبانیت و برافروختگی از جایم بلند شدم و در مقابلش ایستادم. جوری
که یک لحظه فکر کرد شاید بخوام دستم را بلند کنم و این باعث شد ترس
در چشمانش پدیدار گردد و یک قدم به عقب بردارد.

-دلبری رو یه سری آدمهای دیگه دارن می کنن و عشوه ها رو بعضی های
دیگه میریزن خانم مشتاق ! خودت بهتر از همه در جریانی که من راجع به
کی دارم صحبت می کنم ! بار آخرت باشه در مورد کارمند واحد من
اینجوری صحبت می کنی ! وگرنه اینقدر با ادب جلوت واینمیستم ! جور
دیگه رفتار می کنم !

ملاحت روی دسته ی مبل کنار چکاوک نشست و شانه هایش را فشرد و
لحن پر از تسکین و آرامشی گفت :

-ما همه تو رو می‌شناسیم جونم ! می‌دونیم کار تو نبوده . هیچ کس
همچین چیزی رو باور نمی‌کنه ! دایی ضیاء وقتی برگرده خودش میدونه
چجوری این جریان به هم ریخته رو سامون بده !

و نگاه تند و گوشه چشمی به رویا مشتاق انداخت !

آنقدر از دست رویا عصبانی بودم که حد نداشت. با عصبانیت رو به او
گفتم :

-اصلا از کجا معلوم کار خودتون نبوده . از کجا معلوم نخواستین پاپوش
درست کنین برای این دختر؟

- پاپوش ؟ وای خدای من ! آخه من چرا باید برای این خانم تازه از راه
رسیده که هنوز هر رو از پر تشخیص نمیده ؛ پاپوش درست کنم . من اصلا
اونو در حد و اندازه ی خودم نمی بینم که بخوام همچین کاری بکنم !

داد زدم و گفتم :

- آره ، معلومه بعضیا کجاشون داره چه جوری میسوزه و سر چی دارن
اینجوری جلز و ولز می کنن !

عمو بها دوباره تشر زد :

-داریوش ! لطفا !

#157

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵۸

کلافه و عصبی دومرتبه کنار چکاوک نشستم . عمو بها چند قدم نزدیکتر شد و با لحنی که همه ی ما را به آرامش دعوت می کرد؛ گفت:

- این وسط مهم اینه که چند تا از قطعات کوچکی که توی انبار بوده و فوق العاده گرون قیمته ؛ الان سرجاش نیست و طبق مدارکی که خانم مشتاق به من نشون دادن ؛ آخرین بار آقای فرمنش قطعات رو دیروز ظهر دیده و بعد از اون دیگه قطعا دیده نشده !

و تنها کسانی که از دیروز تا الان به انبار رفت و آمد داشتن؛ کارگران انبار بودند و خانم سایانی !

از اونجایی که این قطعات در گاوصندوق بزرگ انبار نگهداری میشن و کلید گاوصندوق رو فقط آقای فرمنش و خانم سایانی و داریوش دارن ؛ میتونیم بگیریم یکی از این سه نفر از این قطعات باخبره . داریوش که از دیروز به کارخونه نیومده بود؛ آقای فرمنش که از دیروز ظهر دیگه به انبار سر نزده و این رو دوربینا هم تایید میکنن. و خانم سایانی که از دیروز تا الان چند بار به انبار سر زدن و حتی دوربین نشون میدن که یک بار به سر وقت گاوصندوق رفتن !

باز هیچ نمی گفت ! باز از خود دفاع نمی کرد ! فقط گریه میکرد و گریه می کرد ! آنقدر این تهمت برایش سنگین بود که زبانش بند آمده بود ! عمو بها رو به چکاوک گفت :

-دخترم ! تو باید حرف بزنی ! باید از خودت دفاع کنی . من نمی خواهم خیلی توی کار کارمندی ضیاءالدین دخالت کنم ، چون می دونم خوشش نمیاد . اما اگه تو برامون صحبت کنی و جریان رو تعریف کنی ، خیلی از مسائل حل میشه .

چکاوک حرفی نمیزد ؛ فقط اشک می ریخت . من رو به جمع گفتم :
- این کار اصلی چکاوک که به دفعات تمام اجناس انبار رو چک کنه. از جمله اجناسی که تو گاوصندوق هست. اصلا " خود اون گفت که امروز آخرین بار که گاوصندوق رو چک کرده ، همه قطعات سرجاش بوده !

- ببین عمو جون ! من اصلا " دلم نمی خواد به خانم سایانی تهمت بزنم !
ایشون یکی از بهترین کارمندان ما هستند . اما حساب دو دو تا چهارتا است ! دوربین مدار بسته رو هم باید در نظر گرفت ! خوب این دختر باید صحبت کنه و از خودش دفاع کنه. باید دلیلی داشته باشه مبنی بر اینکه این قطعات ممکنه کجا باشه یا برداشتنش کار چه کسانی باشه !

-عمو جون ! اگه بخوان برای کسی پاپوش درست کنن ، هزارتا کار میشه کرد. میشه دوربینا رو دستکاری کرد. میشه به راحتی دروغ گفت . میشه غلطای اضافه ی زیادی کرد.

رویا مشتاق در جواب صحبت هایم پوزخند صدا داری زد. رو به او با همان لحن تند و گزنده گفتم :

- بخندین ! بابام داره میاد ! ببینم اون موقع که اومد هم میتونین اینقدر
خونسرد باشین و پوزخند بزنین !

ناگهان رنگ از رویش پرید.

-آقای دریا سالار که ماموریت تشریف دارن !

-ماموریت تشریف داشتن ! خوب میدونی که چقدر به کارمنداش اهمیت
میده و روشن حساسیت داره ! بهش گفتم قضیه چیه و چه کسی مورد
اتهام قرار گرفته ! ماموریت رو نصفه و نیمه ول کرده و داره میاد ! بدونین
که خیلی وقته از رودان حرکت کرده و الاناست که برسه !

می دانستم پدرم نقطه ضعفش بود . هرکاری در این دنیا انجام می داد برای
رسیدن به این مرد بود. هر دروغ و دغلی که به کار می پرد ؛ پای هر کس را
که از این کارخانه می پرید ؛ هر اتهامی که به هر کس می زد ؛ هر جلف بازی
و عشوه گری و ناز و غمزه ای که می آمد همه برای رسیدن به پدرم بود. اما
کور خوانده بود. من به اهدافش کاری نداشتم . اما نمی گذاشتم به خاطر
اهدافش چکاوک را مورد تهمت قرار دهد و او را از کار کردن در این
کارخانه دور کند.

نمی دانم حالا برای چه میخواست اهدافش را از طریق ضربه زدن به
چکاوک اعمال کند !

#158

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_پنجاه_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۵۹

شاید می خواست این گونه جلوی پدرم خودی نشان دهد و دوباره حضور
انور خودش را برایش به رخ بکشد . و یا شاید احساس می کرد دارد به
دست فراموشی سپرده می شود و باید کاری کند و خود را دو مرتبه نشان

دهد. بلکه بتواند توجهی هر چند کوچک از پدرم دریافت کند. این زن دیوانه بود! و من حالا بدجور میخواستم حالش را بگیرم!

چکاوک از جایش بلند شد و گریان گفت:
-من ... من می خوام برم. دیگه تحمل ندارم.

و نگاه مظلومش را به من دوخت. با دستم اشاره کردم که به سمت من بیاید.

- بریم عزیزم!

دوباره رویا مشتاق به حرف آمد:

-آقاداریوش ایشون اجازه ندارن از کارخونه خارج بشن. نه تا وقتی که تکلیف قطعات معلوم نشده.

در چشم‌هایش چشم دوختم و جسورانه و با وقاحت تمام گفتم:

-این شما نیستی که تعیین می‌کنی و تصمیم می‌گیری! در واقع شما به هیچ وجه حق تصمیم‌گیری برای مسائل این کارخونه رو ندارید
خانم محترم! ما آدمای می‌خواهیم بفهمیم که اگه یه ذره شخصیت برای خودمون قائل باشیم؛ اینقدر خودمونو برای رسیدن به چیزی یا کسی توی دست و پا ننذاریم!

و قبل از اینکه خطاب و عتاب عمو بها را بشنوم گفتم :
- ما میریم تو محوطه یکم هوا بخوریم . بابام که اومد برمی گردیم داخل .

و بدون اینکه منتظر کوچکترین حرفی از هرکدامشان باشم ؛ در مقابل چشم همه شان دست چکاوک را گرفتم و او را از ساختمان خارج کردم .

از ساختمان که خارج شدیم نگاه مظلومانه و پر از اشکش را به من داد و گفت :

- آقا داریوش من حتی تو محوطه هم نمی خوام بمونم. من می خوام از اینجا برم . دارم خفه میشم. خواهش می کنم بذارین برم .

نمی دانستم چگونه او را تسکین دهم. نمی گذاشت بغلش کنم . وگرنه در میان آغوشم آرامش می کردم. نمی گذاشت بازویش را بگیرم ، شانه اش را بگیرم ، اشک هایش را پاک کنم ! حتی دستش را از میان دستم کشید ! به ناچار با چشمهایی که سعی داشت آرامش را تزریق کند ؛ نگاهش کردم و با لحنی مطمئن و حمایتگرانه گفتم :

- عزیز دلم ! می دونم خیلی شرایط سختی رو تجربه می کنی ! من اگه جای تو بودم همین حس و حال رو داشتم. لطفاً یکم تحمل کن. میبینی که مجبوریم بمونیم تا قضیه روشن بشه و اون کسی که مقصره دستش رو

بشه. نمیتونیم بریم.

-من ... من ... به مانی پیام دادم. داره میاد دنبالم.

سرزنش بار نگاهش کردم.

- چرا به اون زنگ زدی ؟ اون وقت فکر میکنه هر وقت که توی مخمسه میوفتی بهش زنگ میزنی و بهش احتیاج پیدا می کنی . و این باعث میشه سوء استفاده کنه و خواسته های نامربوطشو بهت بگه. نباید این کارو میکردی. همین الان بهش زنگ بزن و بگو که نیاد.

لحن تحکمی ام برایش سنگین بود؛ او که امروز تا این اندازه حرف شنیده بود. مظلومانه نگاهم کرد.

- بزارین برم ! من دارم خفه میشم ! میون این همه دروغ و سیاست بازی و نیرنگ حالم داره بهم میخوره.

- میدونم ! منم همینطور ! اما ناچاریم صبر کنیم تا بابام بیاد و تکلیف همه روشن کنه . عمو بها اخلاق بابام دستشه . می دونه خوشش نمیاد توی حوزه اش کسی دخالت کنه . برای همینه که بطور محسوس دخالت نمی کنه . اون هیچ وقت توی حیطه ی کاری پدرم دخالت نکرده . باید صبر کنیم بابام بیاد . الاناست که برسه.

- اما من دیگه نمیتونم صبر کنم !

داشتم با او بحث می کردم که صدای بوق تیبای سفید رنگی از جلوی در
کارخانه به گوش رسید ! خود ناکس اش بود !

#159

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۰

ضیاءالدین

دیوانه وار رانندگی می کردم. از وقتی داریوش با من تماس گرفته بود و خیلی خلاصه ماجرا را برایم تعریف کرده بود؛ داشتم دیوانه می شدم. باورم نمیشد اینگونه چشم مرا دور دیده باشند و این دختر را به سیخ کشیده باشند! باورم نمیشد حدس داریوش درست باشد و رویا همچنین کاری کرده باشد! باورم نمیشد حاضر شده باشد به خاطر حسادت به این دختر، اینچنین آبروی او را دستمایه قرار دهد. آن هم دختری که قدم به قدم کارها و رفتارهایش را می سنجید و حواسش بود تا کج نرود و دست از پا خطا نکند و حرف بی ربط نزند و رفتاری که باعث ایجاد شایعه و شبهه شود را انجام ندهد. بیچاره چکاوک که مورد هدف شوم نقشه‌های نامردانه ی رویا قرار گرفته بود!

به داریوش گفته بودم نامحسوس از جلسه ای که برگزار کرده بودند؛ فیلم بگیرد و برایم بفرستد. در حین رانندگی فیلم را تماشا کرده بودم. همه چیز این فیلم اعصابم را به هم ریخته بود. اما بیشتر از همه گریه های چکاوک بود که داشت مرا به جنون می رساند.

چکاوک من! عزیز من! مظلومانه نشسته بود و فقط اشک می ریخت و

حتی یک کلمه در دفاع از خود نمی گفت. و چه بی رحمانه مورد اصابت حرفهای سنگین رویا قرار می گرفت.

می دانستم که اگر کار رویا بود؛ برای انجام نقشه اش به یک یار نیاز داشت. یک نفر که به واحد انبارداری رفت و آمد داشته باشد. و هیچ کس به اندازه فرمانش شک من را برانگیخته نمی کرد! داریوش هم دقیقاً همین حدس را زده بود و حتی می گفت احتمال زیاد دوربین های مداربسته را هم دست کاری کرده اند.

بالاخره هرچه بود فرمانش از همان اول از حضور چکاوک راضی نبود. چکاوک باعث شده بود او دیگر نتواند پایش را روی پای دیگر بیاندازد و کل وقت کاری کارخانه را به استراحت و انجام کارهای شخصی بپردازد. چکاوک باعث شده بود او به خود تکانی بدهد و کار کند و مدام در رفت و آمد باشد. پس او هم می توانست همچون رویا دل پری از چکاوک باشد و بدش نیاید که او را از کارخانه بیرون بیاندازد.

اما کور خوانده اید! می دانم چه حسابی از شما صاف کنم!

فقط باید مدرک جمع می کردم. بدون مدرک نمی شد به دل حادثه زد. به داریوش گفته بودم خودش را کنترل کند تا من برسم! هرچند می دانستم نمی توانست و کلی بد و بیراه نثار هردویشان می کرد. نوش جانشان! کاش همین کار را می کرد و یک دل سیر آنها را با حرفهای قشنگ و کلمات بی

ادبانه اش مزین می نمود !

هیچ کس حق نداشت این گونه به دیگری بتازد و تهمت بزند. مخصوصا چکاوک که آزارش به مورچه هم نمی رسید ! هیچ کس حق نداشت این دختر بیگناه و مظلوم را اینگونه مورد قضاوت های بیرحمانه قرار دهد !

خدایا پس چرا این جاده ها تمام نمی شد و من نمی رسیدم. با سرعت خیلی بالا رانندگی می کردم و فقط امیدوار بودم بتوانم سالم به مقصد برسم. وقتی رسیدم کاملا شب شده بود و هوا تاریک بود و در پارکینگ کارخانه تنها چند اتومبیل که متعلق به افراد حاضر در جلسه بود ؛ و چند ماشین سنگین که جزو اموال کارخانه به شمار می رفت ؛ پارک شده بود.

سر و صدا از محوطه ی کارخانه به گوش می رسید. با بوق های ممتد، آقای مظفری را متوجه کردم. به سرعت در را باز کرد و با من با اتومبیل وارد شدم و خودم را به محوطه رساندم. داریوش را دیدم که با پسر قد بلند و ورزیده ای مشغوله جر و بحث و دعوا و کتک کاری بود. از اتومبیل پایین پریدم و به سرعت به سمتشان رفتم تا جدای شان کنم.

دیدم که چکاوک کنارشان بال بال می زد و نمی توانست جدایشان کند. رویا و بهاءالدین و ملاح و فرمنش را دیدم که از سمت ساختمان به سمت این دو می دویدند. خودم را وسط انداختم و هر دویشان را از هم جدا کردم.

- چه خبرتونه ؟ مگه اینجا چاله میدونه ؟

#160

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۱

چکاوک را نگاه کردم و نگران و آرام گفتم :

-حالت خوبه ؟

سری به نشانه مثبت تکان داد. اما هنوز گریه میکرد. ترسیده بود طفلکی.
من ! می لرزید و من چقدر دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و از همه ی
این تنش ها و تلاطمات دورش کنم و کرور کرور آرامش به وجودش تزریق
سازم. او را بغل بزنم و سوار اتومبیل کنم و به دورترین نقطه ی دنیا ببرم !
شاید که بتوانم روح آسیب دیده اش از اینهمه حرفهای سنگینی که شنیده
بود را کمی التیام بخشم .

صدای بد و بیراه های داریوش و آن جوان کل کارخانه را برداشته بود.
داریوش با خشم و غیضی بی نهایت فریاد می زد .

- تو غلط می کنی ! تو گه میخوری ! مگه تو کیه چکاوکی !

-من همه کس و کارش ام. تو رو سنن ؟! تو کی هستی ؟

حدسم درست بود ! آن جوان همان مانی بود ! رویا کنارم ایستاد و گفت :

- چه خوب کردین اومدین آقا ضیاء الدین ! توروخدا ببینین ! خودشون و
کس و کارشون اینجارو کردن بازار شام !

نگاه تند معناداری به او انداختم و هیچ نگفتم . از آن نگاه ها که تا آخرش
را می خواند و لرزه بر اندامش می انداخت .

مانی به سمت چکاوک رفت . مچ دستش را گرفت تا او را از کارخانه ببرد.
داریوش به سمتش حمله برد. دستش را به تخت سینه ی او زد و او را
نقش بر زمین کرد.

- میگم دست از سرش بردار ! ولش کن شارلاتان عوضی !

مانی مجددا از روی زمین بلند شد تا به او حمله کند. سربزنگاه جلویش را
گرفتم.

- صبر کن ببینم جوون ! بسه دیگه ! آرام بگیرین.

درحالی که به زور مانی را از داریوش دور می کردم ؛ بهاءالدین شانه های
داریوش را گرفته بود تا نگذارد او به سمت مانی حمله کند. مانی در جواب
داریوش فریاد زد :

- توی کثافت صفات و القاب خودتو به دیگران نسبت نده. آقا ! ایهاالناس !
من اومدم این دختر رو از این جهنم دره ببرم و نجاتش بدم. اصلا " من
رفیقشم. اصلا عموش منو گذاشته واسه کمک کردن بهش ! با من اومدنش
به هیچ کدومتون مربوط نمیشه !

عصبی رو به او گفتم :

-احترام خودتو نگه دار پسر ! من خودمم نمیذارم بیاد ! نمیتونم که دختر

مردم رو همین جوری دست تو بدم.

-دست شما بود خیلی حالش خوب بود ؟ میبینم در عرض دو دقیقه کل خلا
ف های دنیا رو به نامش زدین ! دزدش کردین. بهش تهمت زدین. بسه
دیگه ! بریم چکاوک !

رویا رو به من گفت :

-هیچ کس نباید از این کارخونه بیرون بره ضیاء خان ! تا تکلیف مقطعات
مفقود شده مشخص بشه.

و من نگران چکاوک بودم. این همه تنش را برنمی تابید. نمی توانست تحمل
کند اینگونه به او تهمت بزنند و بعد هم این گونه در مقابل چشمانش به
قصد کشت همدیگر را کتک بزنند. سر و صورتی برای مانی و داریوش
نمانده بود.

داریوش خون های داخل دهانش را روی زمین تف کرد و گفت :

-اینجا حریم شخصی ماست و تو بیخود کردی به حریم این کارخونه تجاوز
کردی. همین الان زنگ میزنم پلیس بیاد کت بسته بپرست کثافت شارلاتان !

- هر گوهی دلت میخواد بخور ! دست از سر چکاوک بردارین ! ولش کنین !

و دوباره مچ دستش را گرفت تا او را از محوطه خارج کند. این وسط تنها کسی که داشت در بین این حجم از جدال و کشمکش ها آسیب میدید این دختر بود.

و من برخلاف میل قلبی ام که می خواستم صورت این پسر را با مشت هایم سرویس کنم ؛ بخاطر چکاوک هم که شده؛ باید آنها را به آرامش می ا طلبیدم.

هرچند دلم میخواست دهان آن مردک مدعی که ادعای مالکیتش نسبت به چکاوک داشت گوش عالم را کر می کرد؛ جوری سرویس کنم و دندان هایش را توی دهانش بریزم که دیگر حتی جرئت نکند اسم چکاوک را بیاورد !

کاش می توانستم اعلام کنم این دختر حق من است ! تحت حفاظت من است ! در چهارچوب مالکیت من است ! و هیچ کس حق ندارد به او نگاه بد کند ! چه برسد به این که دستش را بگیرد و بخواهد او را با خود ببرد.

#161

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۲

اما چاره ی کار این نبود. تجربه ی چهل و چهار ساله ام به من میگفت دست از این احساساتی شدن ها بردارم و آنچه که به نفع چکاوک است انجام دهم. بنابراین گفتم :

-بهاء الدین ! لطفا داریوش رو باخودت ببر داخل. من با این جوون صحبت می کنم.

- من تو نمیرم بابا ! به خدا اگه بخواد چکاوکو بزور با خودش ببره ! پیداش می کنم و خونشو روی سرش خرابش می کنم.

- هه ! تو غلط می کنی ! سگ کی باشی که این کار رو بکنی.

دوباره فریاد کشیدم :

-بس کنین دیگه ! داریوش برو تو وگرنه با من طرفی !

بالاخره بهاءالدین به زور داریوش را به داخل ساختمان کشاند و بقیه هم به دنبالش رفتند. قدری نفس کشیدم. سعی کردم بر خود مسلط شوم . دخترک را ترسانده بودم. نگاهش کردم . هنوز اشک می ریخت . دلم داشت ریش میشد از مظلومیت و بی گناهییش !

-خواهش می کنم این قدر گریه نکن چکاوک !خودم قضیه رو درست می کنم . باشه ؟

آن جوان پرخاش کنار گفت :

- نمیخواه درستش کنی ! اگه قرار بود درست بشه تا الان درست شده بود.

خیلی خودم را در مقابل او کنترل می کردم . مدام یادم به این مساله می افتاد که چکاوک را توی خیابان روی زمین پرت کرده بود. حق اش بود جوری سرش را توی خشتکش کنم که دیگر کمر راست نکند. پوف کلافه ای کشیدم و انگشت اشاره ام را در مقابلش گرفتم و گفتم :

-احترام خودتو نگه دار بچه ! وای به حالت اگه گنده تر از دهنه حرف بزنی ! منو وادار نکن از هستی ساقطت کنم ! الانم از این جا میری تا ما با

آرامش این مشکل رو حل کنیم.

-من بدون چکاوک هیچ جا نمیرم. اصلا از خودش بپرس ! ببین می خواد همراه من بیاد یا نه ! خودش به من زنگ زد که پیام دنبالش ! ببین چقد زجرش دادن و عذابش دادن که به من پناه آورده ! تو که نمیتونی جلو یه همچین چیزایی رو توی کارخونه ات بگیری ؛ اصلا در جایگاهی نیستی که منو از بردن چکاوک منع کنی آقای محترم !

چهره اش برایم آشنا بود و چقدر احساس می کردم موهای مشکی اش و سبیل و ته ریشش طبیعی نیست ! اما الان وقت این حدس و گمان ها نبود ! رو به چکاوک گفتم:

-ببین چکاوک ! من میدونم همه ی اینا نقشه است . مطمئنم توطئه هست . فقط زمان می خوام که ثابت کنم . به من اعتماد کن دختر !

-هی مرتیکه ! مگه دخترخالته که به اسم صداش می کنی ! این خانم فامیل داره ! شما مرد های دریاسالار همتون یه چیزیتون میشه ها ! همتون ادعای مالکیتتون سر به آسمون میذاره ! چه خبر والا !

دیگر داشت صبرم را سر می برد. به سمتش رفتم و خیلی خودم را کنترل کردم که فقط از یقه گرفتمش و گفتم :

-لطفاً خفه شو ! ببند اون بی صاحبو ! از اینجا برو تا کار دستت ندادم
احمق !

دستش را روی دستم گذاشت تا دستم را از روی یقه اش بکند . ورزیده بود
؛ اما حریف من نشد !

وقتی فهمید حریف من و شدت و حدت عصبانیتم نمیشود ؛ پوزخندی زد و
گفت :

-حیف احترام سن و سالتو دارم ! وگرنه همون جوری که دهن پسر تو پر
خون کردم ؛ دندونای تو رو هم می ریختم توی دهنت !

با خشونت بی حد و حصر از میان دندان های به هم فشرده ام گفتم :
- بریز ببینم چه جوری میریزی مرتیکه !

تمام خشمش را با چشمهایش توی صورتم ریخت ! او اصلاً ارزشش را
نداشت که بخاطر جنگیدن با او ذهن چکاوک را آشفته گردانم
و بترسانمش ! بنابراین به شدت یقه اش را رها کردم. به عقب پرت شد !

-تو اگه خیلی مردی ؛ همین الان گورتو از اینجا گم می کنی تا من بتونم به
این مساله رسیدگی کنم و مقصداً اصلی رو پیدا کنم . نه اینکه اینجا وایسی
و مدام تنش ایجاد کنی !

-هر کاری دلتون میخواد بکنین . اما من چکاوک رو با خودم می برم .

داشت مرا به مرز جنون می رساند از عصبانیت ! آن هم با چکاوک چکاوک
گفتن های مداومش ! جوری که به اندازه ی کافی دلیل به من می داد تا او
را بکشم ! آن هم جوری که اثری از او باقی نماند !

#162

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۳

اما قبل از شروع هر جنگ دوباره‌ای ، چکاوک به میان ما آمد و ملتمسانه گفت :

-خواهش می کنم ! من دیگه تحمل ندارم آقا ضیاء الدین ! بذارین من با کم ... یعنی ... با مانی برم. اونقدر تو این چند ساعت حرف شنیدم که دیگه پیمونم پر شده ! بزارین برم ! تو رو خدا مخالفت نکنین !

-اومدم که ازت دفاع کنم چکاوک ! بابای همشون رو درمیارم ! چشم من رو دور دیدن و همچین الم شنگه ای به پا کردن ! دقیقاً روزی رو انتخاب کردن که من نبودم که هر غلطی دلشون خواست بکنن ! من رئیس توام ! هر اتفاقی بیفته به من مربوط میشه نه به هیچکس دیگه ! دیگه نمیتونن هیچ حرفی بهت بزنن. مثل شیر پشتت وایمیستم ! تو که منو میشناسی !

درمانده گفت :

- من می خوام با مانی برم ! دیگه نمیتونم اینجا بمونم !

درمانده گفتم :

-چکاوک ! خواهش می کنم ... نرو با اون !

تمام وجودش پر از گریه بود وقتی که گفت :

-آقای دریا سالار ! دیر اومدین ضیاءالدین خان ! هرچی دلشون خواست به من گفتن ! حرف هایی که تو عمرم حتی یکبار هم نشنیده بودم اینجا به بدترین شکل ممکن شنیدم !

سرش را به نشانه ی افسوس تکان داد و چرخید تا به همراه مانی برود.

-صبر کن چکاوک !

بعد میخ چشمان پر خشمم را در چشمان مانی فرو کردم و گفتم :

-یه مساله ی خصوصی در مورد کارخونه است ! همچنان می خوای وایسی و گوش بدی ؟!

مانی جواب نگاهم را با نگاه تند و تیزی داد و رو به چکاوک گفت :

-میرم ماشینو روشن کنم . تو ماشین منتظرتم !

مانی به سمت در کارخانه به راه افتاد. اما هرچند قدم یکبار برمیگشت و مارا نگاه می کرد. انگار اگر مجبور نمیشد ؛ یک ثانیه دلش نمی خواست مرا با این دختر رها کند و تنها بگذارد ! دور تر که شد ؛ بی معطلی دست چکاوکی که حالا قصد داشت به دنبالش برود را گرفتم و به طرف خودم

کشاندم . می دانست قصدم چیست ! قصد مقاومت داشت !

-نکنین اینکارو ! تو رو خدا !

-نرو باهاش ! نرو لامصب ! نمیبینی نمی تونم تحمل کنم ؟! این وقت شب !
توی این تاریکی و سکوت و سکون ! توی این جاده ی بی در و پیکر ! نرو با
این بی پدر و مادر لعنتی !

بازویش در میان دستانم اسیر بود و تقلا می کرد رها شود. اما من به شدت
عصبی بودم . نمی توانستم بگذارم این وقت شب با آن مرتیکه ی معلوم
الحال برود . اگر می رفت دیوانه می شدم . چشمان قرمزم را به چشمان پر
از اشکش دوختم و با خشم پچ زدم :

-گوش کن چکاوک ! یه دقیقه آروم بگیر و گوش کن ! امکان نداره بذارم
زنم با اون مرتیکه بره ! فهمیدی ؟

هراس داشت و مدام پشت سر من و خود را نگاه می کرد.

-ضیاء خان ! خواهش می کنم . اون فقط منو می رسونه خوابگاه . فقط
همین ! اون دوست منه . به من آسیبی نمی زنه .

-گفتم نه ! تمام !

-اما من نمی خوام اینجا بمونم . دوست ندارم ! دارم اذیت میشم !

-نمیذارم بمونی . نمیذارم دیگه اذیتت کنن . خودم می برم !

خواستم دستش را بگیرم و او را به طرف اتومبیل ببرم . با خشونت دستش را از میان دستم کشید و با چشמהایی پر از اشک ، هیستیریک وار گفت :

-ولم کن ! خواهش می کنم قبول کن من و تو هیچکس هم نیستیم. اینقدر دامن نزن به این احساس نادرست ! اینقدر بهش بها نده و بزرگش نکن ! آخه مگه دل بی صاحب من چقدر طاقت داره که بتونه اینقدر مقاومت کنه و لیز نخوره ! آخه من چطور جلو دلم رو بگیرم که ... که ... برات نره ! خواهش می کنم به این دل بیچاره ی محبت ندیده رحم کن ! رحم کن مرد ! رحم کن و دست از سرم بردار !

و من مسخ شده و مبهوت مانده را رها کرد و به طرف در خروج کارخانه دوید ! و من مات و مبهوت ، مسخ و خشک شده ، با ذهنی که هزاران هزار فکر مختلف در آن موج می زد و تمرکزی که به فنا رفته بود ؛ داشتم به جم لات آخری که در مورد دل قشنگ و نازک لیز خورده ی رفته اش می گفت ؛ می اندیشیدم !

#163

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۴

چکاوک

آن شب دستهای کمیل تا دور شانه هایم رسید. دستش را پس زدم ! و اینها را ضیاء دقیقا پیش بینی کرده بود و به همین دلیل خودش را به آب و آتش میزد که مرا از رفتن با او منصرف کند.

-چیه چکاوک ؟! از منم دلخوری؟

-ولم کن کمیل ! حوصله ندارم .

-میخوای بریم یه جا شام بخوریم؟ می خوای کجا بریم ؟ هرجا بگی میریم !

-هیچ جا نمیخوام !

-آخه قربونت برم ! این اخم ها اصلا بهت نمیاد.

-چه اهمیتی داره . الان فقط می خوام برم کپه ی مرگمو بذارم !

-نگو اینجوری خوشگله ! آخه ارزش دارن اون مرتیکه های ...

-کمیل ! ول کن دیگه !

او نمی دانست که من پابند شده ام به یکی از همین مردانی که می گفت !
که هم پای خودم گیر است و هم پای دلم !

اصرار داشت که در خوابگاه تنها نمانم . می خواست مرا به مقر ببرد. می
گفت مادرش را صدا می زند تا پیشم باشد . در حالت عادی شاید با
پیشنهادش موافقت می کردم . امشب از آن شبها بود که اصلا دلم نمی
خواست تنها باشم و به حضور یک دوست نیاز داشتم .

اما حالا دیگر نه ! من خواسته یا ناخواسته به مردی متعهد بودم که بودن
با این پسر را برای من قدغن کرده بود. که دلش پر از هول و هراس و
پریشانی بود تا وقتی با این پسر بودم !

هرچند تعهدمان از سر اجبار بود ؛ اما من اینگونه تربیت نشده بودم که خلا
ف تعهدم پا پیش بگذارم و از خواسته های مردی که حالا اسم شوهر
رویش بود تخطی کنم .

پس هرچه کمیل اصرار کرد قبول نکردم . سردرد را بهانه کرده و به
خوابگاه بازگشتم . می دانستم ضیاء دارد از خودخوری جان می دهد !
پیامکی کوتاه برایش فرستادم و گفتم "در خوابگاه هستم" . پاسخش را
خیلی کوتاه داد: "ممنون که بهم خبردادی" .

و من نمیدانستم چه چیزی در انتظارم هست . خشم او را برانگیخته بودم .
نافرمانی کرده بودم . به حرفش عمل نکرده بودم . خواهشش را نادیده
گرفته بودم و بدتر از همه ، در آخر حرفی را که نباید به او می زدم؛ زده
بودم ! نمی دانم چه مرگم شده بود که پای دلم را به میان کشیده بودم .
آخر این اشتباه ترین کار ممکن بود !

فردای آن روز به کارخانه نرفتم . داریوش زنگ زده بود و دلجویی می
کرد. ملاحظت تماس گرفته بود و دلداری می داد. اما از ضیاء خبری نبود. از
دستم دلخور بود . می دانستم ! و حالا نمیدانم چه مرگم شده بود که مثل
سگ پشیمان بودم که چرا دیشب حرفش را گوش نکردم و با او بازنگشتم .

فکرم را بدجور به خود مشغول کرده بود این مردی که دیشب برایم خودش
را به آب و آتش می زد. که ماموریت اش را نصفه و نیمه ول کرده بود و
بخاطر من شبانه به دل جاده زده بود !

دلم از فکرش یک جور عجیب و غریبی می شد ! یک جور قیلی ویلی لذت
بخش ! یک حس خوب و سبک ! دلم انگار ... برایش می رفت ! دل ناکس
دیوانه ی تنها و بیچاره ام ... انگار برایش تنگ شده بود !

حالا که احساس می کردم از دستم دلخور است ؛ کشتم به دیدنش چند
برابر شده بود ! وای خدایا ! این چه حالی بود. این دل وامانده ی ناحسابی
چرا حالی اش نمیشد که این دل بستن خطا بود ! اشتباه بود ! دیوانگی

محض بود ! اصلا چرا دلم برایش می رفت و بر نمی گشت ! چه چیزی در
این مرد وجود داشت که تا این حد مرا دیوانه می کرد ! که دلم را بر
نمیگرداند !

دروغ چرا ! دیشب که آمد و آن طور بخاطر من سر رویا داد کشید و آنگونه
بر سر همه هوار شد ؛ دلم کمی آرام گرفت و آن حجم از تالمات و غصه های
درونی ام اندکی کاهش یافت !

#164

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۵

و حالا همین مرد جذاب و با ابهت با من سرسنگین بود و حتی سراغی از من نمی گرفت ! و حرفهایش را با پیغام و پسغام و غیر مستقیم توسط پسرش به من می رساند ! همین مردی که دیشب از خواسته اش تمرّد کرده بودم ؛ من که سرکشی و تمرّد جزو تخصص های دیرینه ام بود !

کلافه بودم . حیاط طویل و نسبتا باریک خوابگاه را ده ها بار رفته و برگشته بودم . آرام نمی گرفتم . حالا بیشتر از مساله ی تهمت دزدی ، فکرم مشغول سرسنگینی این مرد بود !

ضیا بچه نبود که به خاطر هر مساله ی پیش پا افتاده ای قهر کند . اما آنچه مسلم بود این بود که این سرکشی برایش اصلا کوچک و پیش پا افتاده نبود و من احتمالا با مردی به مراتب غیرتی تر و حساس تر از عمویم روبرو بودم ! حالا به شکل دیگر و به شمایل دیگر ! و نکته ی جالب این قضیه این بود که این غیرت و حساسیت بی نهایت برایم جذاب و دیوانه کننده بود !

نمی دانم ! لابد اینهم از خاصیت دل سپردن بود ! که هم من پاچه گیر و متمرّد را در برابرش اینگونه نرم و مطیع می کرد و هم از حس تعصب و غیرتش مرا دیوانه می ساخت . چیزی که تمام عمرم از آن فراری بودم . وای بلا به دور ! تازگی ها عقیده ام کاملا برعکس شده بود ! به حق چیزهای و ندیده و نشنیده !!

شب بود که داریوش با من تماس گرفت .
-خوبی چکاوک ! یه خبر خوب برات دارم !

و برای من جز شنیدن خبری از پدرش ، هیچ چیز دیگری خوشایند نبود و
خوشحالم نمی کرد.
-چی شده داریوش خان ؟

بگو ! تو رو به خدا از اوی سرسنگین و قهر کرده خبری بده ! از او که دارد
تنبیه می کند و هیچ سراغی از من نمی گیرد !

-یعنی دم بابام گرم ! به بیست و چهار ساعت نکشیده ته و توی قضیه رو
در آورد !

هراسان و پر از دلهره پرسیدم :
-پدرتون ؟! مگه .! مگه پدرتون بلافاصله قضیه رو پیگیری کردن ؟

-آره دیگه ! نگفتم بهت ؟ یادم رفته !

یادت رفته؟! قضیه ی به این مهمی یادت رفته داریوش دریاسالار! من دارم اینجا جان می دهم و تو اینقدر بی خیال می گویی فراموش کرده ای؟!

کلافه و بی صبر گفتم :

-خب الان بگین دیگه !

-ببین بابام از همون دیشب پیگیر قضیه است . یه لحظه چشم روی هم نداشته ! کل فیلمای دوربین مداربسته رو ده ها بار دیده . از صبح کارگرا و فرمانش و کل کارخونه رو به استنطاق کشیده . حتی رویا مشتاق رو ! پدر همه رو درآورده ! همه رو از دم تیغ گذرونده ! اصلا امروز کارخونه غوغایی بود . امروز ضیاءالدین دریاسالار اونقدر عصبانی بود که پتانسیل اینو داشت که کل کارخونه رو روی سر همه خراب کنه چکاوک ! تا حالا هیچوقت بابامو اینقدر عصبی ندیده بودم ! اصلا نمیدونم چش بود ! ولی خوشم اومد. خیلی خوب پشت واحد من و کارمندم دراومد. درستش همینه !

قلبم کجا افتاده بود؟! نمی دانم ! قطعا سرجایش نبود ! روحم پرواز کرده بود. همه تن گوش شده بودم و کم مانده بود از روزنه ی باریک موبایل عبور کنم و در مقابل داریوش بایستام و یقه اش را بچسبم تا اینقدر لفتش ندهد و با کلمات بازی نکند و خون به جگرم نکند . و بقیه ماجرا را از سیر

تا پیاز ، مو به مو ، ثانیه به ثانیه برایم تعریف کند . تعریف کند و بگوید

از وسواس این مرد ! از دغدغه هایش ! از حالت نگاهش ! از
لحن صدایش ! از حس مالکیت مطلق و بی نظیرش ! از دیوانگی و
شوریدگی اش ! از عصبانیت و غیر قابل کنترل بودنش ! از چشمانش ! از
چشمانش ! از چشمانش !

نمی دانم اصلا داریوش این چیزها را می فهمید ؟!

#165

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۶

-جونم واست بگه که دزد اصلی بالاخره پیدا شد. البته حدس زدنش سخت نبود. کار خود ناکسش بود. فرمانش کثافت ! اون برات پاپوش درست کرده بود.

ناباورانه گفتم :

-آخه چرا؟! مگه من چیکارش کرده بودم ؟

-عزیزم اون احتمالا نمیتونسته دستورات تو رو تحمل کنه . ولی اینها دلایل کافی ای نیست . تو درست میگی . من هم مطمئنم یه قضیه ی دیگه پشت این ماجراست . از تو چه پنهون من به رویا مشتاق شک دارم و بعید نیست این نقشه رو رویا کشیده باشه و فرمانش رو آلت دست خودش کرده باشه . الان هم که همه چی رو شده، با پول هنگفتی دهن فرمانشو بسته و راضیش کرده تا همه ی تقصیرا رو گردن بگیره و خودشو بکشه کنار.

نفسم بند آمده بود از این همه توطئه و نیرنگ و نقشه ای که برای خلاص شدن از دست من کشیده بودند . اشک بی محابا در چشمانم حلقه زد و صدایم لرزید. باز احساس بد تنهایی و بی کسی و مورد ظلم واقع شدن در جای جای بدنم ریشه دواند . لرزش صدایم را داریوش فهمید.

-چکاوک گریه می کنی ؟ دیوونه شدی ؟! دختر تو الان باید خوشحال باشی ! ببین به این فکر کن که تو چقدر خوب بودی ! چقدر قوی بودی که با حضورت احساس خطر کردن و بخاطر منافع مشترکشون می خواستن پای تو رو از کارخونه ببرن . باید خوشحال باشی که اینقدر قوی ظاهر شدی . که نقشه ی حساب شده و با مهارتشون لو رفت . که ضیاءالدین پشتت وایساده ! پشت هممون و نداشته به فنا بریم . الان اونا نه تنها نتونستن تو رو از موقعیتت توی کارخونه دور کنن ، بلکه ارج و قربت پیش همه ی اعضای کارخونه و هیئت مدیره بالاتر رفته . باید خوشحال باشی عزیزدلم ! دیگه گریه نکن باشه ! گریه موقوف ! بابام گفت این خبر رو هرچه زودتر بهت بدم و بگم فردا باید بیای کارخونه . دیگه برای عدم حضورت توجیهی وجود نداره و اگه نیای توبیخ میشی !

میان اشک هایم خنده ام گرفته بود .

-آفرین ! بخند دختر خوب ! بخند تا دنیا به روت بخنده جانم ! راستی ! فرمانش هم در دم اخراج شد. بابام همچین با اون دست سنگینش خوابوند تو گوشش که صداسش تا اتاقک نگهبانی آقای مظفری رفت ! البته التماساش توی دل بابام اثر گذاشتو گفت ازش شکایت نمی کنه . اما همون موقع باهاش تصفیه کردن . قطعات هم پیدا شد و به گاوصندوق برگشت .

حالا ما نیرو کم داریم و باید هرچه زودتر به فکریه نیروی جدید برای استخدام باشیم .

بابام موقتا همه ی کارهای فرمانش رو انداخته رو دوش من ! گمونم چون

می ترسید همه ی این کارا بیفته رو دوش تو ، با صراحت ازم خواست
خودم کاراشو انجام بدم ! با اختیارات خودش مستقیما وارد عمل شد و
وظایف فرمنش رو به من تفویض کرد. اما تو می دونی که من اهل کار
اجرایی نیستم . باید هرچه زودتر یکی رو پیدا کنیم .

مرتیکه رو بگو نونت نبود آبت نبود. کار کردن تو کارخونه دریا سالارها از
سرت هم زیاد بود. حالا خوب شد هم کارتو از دست دادی و هم منبع
درآمدتو ، هم آبروتو ؟!

داریوش یک ریز حرف می زد و من فقط و فقط به فردا ، و دیدار با اوی
خشمگین عصبانی جذاب فکر می کردم !

#166

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

همه چیز به کنار ، جذابیت این مرد چهل و چهار ساله غیر قابل انکار بود !
 او خوش هیکل بود. چهارشانه و ورزیده ! درشت و بی نهایت گنده ! جوری
 که وقتی در مقابلش می ایستادم احساس می کردم خیلی کوچک و نحیف
 هستم . انگار درمقابلش همچون دختر بچه ای سیزده چهارده ساله می
 نمودم .

دستان بزرگ یک مرد ؛ می توانست همه ی دنیای یک زن باشد !
 و سینه ی ستبر و حمایتگرانه ی یک مرد میتواند برای کل دنیای یک زن
 کافی باشد !

من به جرئت میتوانستم بگویم ضیاءالدین از تمام مردان اطرافم ، کمیل ،
 داریوش ، یوسف جذاب تر بود. حالا اگر این اندام ورزیده ی مردانه را کنار
 چهره ی مهربان و زیبا و پر محبتش می گذاشتم ؛ و آن چشمهای پرتلاطم
 دیوانه کننده را به آن اضافه می کردم ؛ و آن صدای بم مردانه ی جذاب را
 کنارش قرار می دادم ، و این حمایت بی حد و حصر و اطمینان و امنیتی
 که در کنارش حاصل می شد را در نظر می گرفتم ؛ آیا اینها برای دیوانه
 کردن من بی تجربه ی کم سن و سال کافی نبود ؟! برای من تنهایی کشیده

و مغرور بس نبود ؟!

یعنی لمس این بدن ورزیده ی مردانه چگونه بود ؟! چه حسی داشت !

آه خدایا ! کارم به جایی رسیده بود که شرم و حیا را کنار گذاشته بودم و
داشتم راجب هیکل این مرد فکر می کردم و او را با تمام جزئیات تصور
می کردم.

خدای من ! از راه صلاح به در رفته بودم ! دیگر به من امیدی نبود ! دیگر
به راه صلاح باز نمی گشتم ! دیگر برای منی که دلم می خواست ساعت ها
بنشینم و به او، جذاب دوست داشتنی که الان عصبانی هم بود و اخم
هایش درهم بود و صد برابر جذاب تر شده بود ، فکر کنم ، هیچ امیدی به
بازگشت نبود !

ای وای ! ای وای بر من ! ای وای بر این فکرهای عجیب و غریب و بی
شرمانه و بی پروا و بی حیا و پر از گناه و ... دوست داشتنی !

بالش را چند بار روی سر و صورتم کوبیدم . شاید که فکرش از سرم پر
بگیرد و برود . کتابم را برداشتم و مشغول ورق زدن شدم .

حالا مگر از جلو چشمهایم کنار می رفت ! خودش و تمام هیکل گنده اش و
آن چشمهایش ، قد علم کرده بودند در مقابل چشمها و افکار و ذهن

و مغزم ! نمی شد همین الان فردا صبح شود ؟!

ضیاءالدین

بعد از یک روز غیبت ، امروز به کارخانه آمده بود !

دو شبانه روز بود که نخوابیده بودم . تمام وقتم را روی پیدا کردن فرد خاطی گذاشته بودم . کسی که همچین دامی برای بدنام کردن همسرم ، پهن کرده بود. خدا را شکر که بالاخره پیدایش کرده بودم !
فرمنش کثافت ! بی لیاقت پست ! سالها از خدمات خانواده ی من برخوردار بود و حالا اینگونه مزد الطاف و محبت هایمان را می داد . مار در آستین پرورش داده بودیم .

به سختی خود را کنترل کرده بودم که به سیلی مرگباری اکتفا کنم ، وگرنه که حق اش بود انقدر او را کتک بزنم که جان در بدنش نماند . خیلی به او لطف کردم که فقط از کارخانه انداختمش بیرون و شکایت نکردم .

داریوش می گفت فرمنش تنهایی نمی تواند این کار را انجام دهد و قطعاً دست دیگری پشت ماجراست. اما هرکاری کرده بودم فرمنش مقرر نیامده بود. ناکس خیلی مقاومت کرد و حرفی نزد.

داریوش میگفت فرد پشت ماجرا رویاست و من نیز به این مسئله شک داشتم . اما ثابت کردن این قضیه مشکل بود و تا مطمئن نبودیم ؛ نمی توانستیم به کسی تهمت بزنیم. از طرف دیگر رویا کاملا " برای من شناخته شده بود ! سالها برای من کار کرده بود و تاکنون ندیده بودم این گونه بخواهد تخطی کند.

در نهایت ما هیچ مدرکی دال بر مجرم بودن رویا پیدا نکردیم و در آخر تنها کسی که مقصر شناخته شد فرمانش بود و بس !

به داریوش گفته بودم به چکاوک خبر دهد و او را از تشویش و نگرانی در بیاورد. خودم با او تماس نگرفته بودم. حسابی از دست او دلخور بودم ؛ عصبانی بودم ؛ ناراحت بودم ! به او گفته بودم با آن مردک نرود . خط قرمز را برایش تا حدودی روشن کرده بودم. اما گوش نداده بود. این دختر لجباز تر و سرتق تر از این حرفا بود و من میدانستم که راه سختی با او در پیش دارم.

حالا امروز به کارخانه آمده بود و من به داریوش سپرده بودم به محض آمدنش او را به نزد من بفرستد.

بعد از روشن شدن ماجرای دزدی ، حالا از فکر این که آن شب حرف مرا روی زمین انداخته و با آن مرد رفته بود ؛ حالم اصلا خوب نبود و نمی توانستم آرامش بگیرم.

من به شدت از دستش عصبانی بودم و الان فقط باید خدا به دادش می
رسید و بس !

#167

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۸

به اتاقم که آمد ؛ آرام سلام کرد و در مقابل میزم ایستاد. طبق معمول
نگاهم نمی کرد. انگار کمی دلهره داشت. خوب طبیعی بود ! آن شب من را

به شدت عصبانی کرده بود و این اصلا خوب نبود !

سکوت کردم. دستهایم را در هم زنجیر کردم . به پشتی صندلی گردانم
تکیه دادم و نگاهش کردم. منتظر بودم حرفی بزند.

آب دهانش را فرو برد و بریده بریده گفت :

-آقای دریا سالار ! من ... من واقعا ازتون ممنونم ! داریوش خان بهم گفتن
که ... که ... تمام وقتتون رو گذاشتین تا این مسئله رو حل کنین. من ...
ممنونم که از آبرو و اعتبار من دفاع کردین.

یکی از ابرو هایم را بالا دادم و گفتم :

-تو چی ؟ تو آبرو و اعتبار من برات مهم بود ؟

متعجب نگاهم کرد و متحیرانه پرسید :

-وای خدایا ! چرا اینجوری میگی رئیس ؟

چشمانم را تنگ کردم و به او خیره ساختم.

- اون شب که با اون پسره رفتی ! آبرو و اعتبار من برات مهم بود ؟

دوباره سر به زیر افکند و حالا با انگشتان دستش بازی می کرد.

-قلب من چی ؟ برات مهم بود ؟

لب گزید و گفت :

- من ... من... اون شب اصلا حالم خوب نبود. به هر حال اگه شما رو ناراحت کردم ... خب معذرت می خوام !

پوزخندی زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم :

- اگه منو ناراحت کردی ؟! داری با من شوخی می کنی چکاوک ؟!

چکاوک با لحن حق به جانبی گفت :

-خوب ... خوب معذرت می خوام دیگه ! حالا چرا سرم داد می زنین ؟

پوزخند دوم را صدا دار زدم. باورم نمی شد این مسئله این قدر برای این دختر پیش پا افتاده و عادی باشد. با خشمی فرو خورده و دندان هایی چفت شده گفتم :

-چرا داد می زنی؟! من اون شب مردم و زنده شدم دختر! اون شب تو با رفتارت کل مرد بودن منو زیر سوال بردی! بعد اونوقت میگی اگه منو ناراحت کردی؟! من از اونشب به بعد یه لحظه نتونستم چشم رو هم بذارم.

به شدت از جایم بلند شدم و این او را ترساند و کمی خود را جمع کرد.

به سمت در اتاق به راه افتادم. خون خونم را می خورد و می دانستم دارم دیوانه می شوم .

من واقعا نمی خواستم عصبانیتم را سر این دختر خالی کنم. اما چه کنم که نمی گذاشت!

با خشم در را باز کردم و سر ویدا فریاد زدم:

- هیچ کس نمیاد تو این اتاق! مفهومی؟

و در را به شدت به هم کوبیدم و دو مرتبه با عصبانیت به سمت چکاوک قدم برداشتم. دخترک ترسیده بود. مثل موش در خود مچاله شده بود. به شدت بازویش را گرفتم و او را به سمت اتاق رختکن که پشت میز کارم قرار داشت بردم. او را در مقابل آینه کنسول قرار دادم. حالا پشت سرش ایستاده بودم .

-به من نگاه کن!

لحتم تحکمی بود. کاملاً دستوری ! چاره ای جز اطاعت نداشت . از داخل آینه نگاهم کرد. چشمانش پر از ترس بود. پر از پریشانی . و رگه هایی از شرم و خجالت هم در آن دیده می شد. یک سر و گردن از او بلندتر بودم. دقیقاً چفت آغوشم بود. قشنگ تمام اش جا می شد ! نمیشد او را بغل کنم و اینگونه انتقام آن شب را از او بگیرم ؟!

آخر من چطور دلم می آمد این دختر کوچولوی دوست داشتنی و ترسیده را دعوا کنم ؟! مگر می شد این چشمهای آبی خاکستری وحشی که الان به مظلومانه ترین شکل ممکن به من خیره شده بود را مورد مواخذه قرار دهم ؟!

وای خدای من ! داشت همه عصبانیتم را دود می کرد و می فرستاد هوا ! و من نباید خود را میباختم ! باید به او می فهماندم حساسیتها و غیرتم از هر چیزی برایم مهم تر است ! باید می فهمید ملزم هست خط قرمزهایم را رعایت کند.

بنابراین بازویش را بیشتر فشار دادم تا بیشتر او را متوجه وخامت اوضاع کنم. از آینه دیدم که اخم نازکی روی پیشانیاش نشست . اما هیچ نگفت . با صدایی به شدت خشک و جدی گفتم :

-خوب منو نگاه کن چکاوک سایانی ! یا بهتره بگم چکاوک دریاسالار !

#168

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_شصت_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۶۹

-خوب منو نگاه کن چکاوک سایانی ! یا بهتره بگم چکاوک دریاسالار ! این مردی که پشت سر تو ایستاده و به این حد از عصبانیت رسیده شوهرته ! من شوهرتم چکاوک ! همسر قانونی و شرعی تو ! این مسئله رو بپذیر و خط قرمزهای من رو رعایت کن اگه میخوای که منو به کشتن ندی ! کار

اون شبت بدترین کاری بود که می تونستی با من بکنی !

تو خیلی راحت میتونی با این کارها ، با تجاوز از خط قرمزهای من و با به بازی گرفتن غیرت من ، من رو بکشی ! خیلی راحت ! پس لطفا اینکارهارو نکن ! من نمی خوام دیوونه بشم و احمقانه در مقابلت رفتار کنم !

می تونی این مساله رو درک کنی ؟ تو الان تحت مالکیت من قرار داری و حق نداری هرجور دلت می خواد رفتار کنی !

با تمام قدرتش دستم را از روی بازوهایش پرت کرد . از داخل آینه نگاهم می کرد. انگشت اشاره اش را بالا آورد و تمام جسارتش را در صدایش جمع کرد و به سختی گفت :

-من کالا نیستم که تحت مالکیت کسی باشم . شما چی ؟ می تونین این مساله رو درک کنین؟

داشت با تمردش دیوانه ام می کرد ! داشت مرا به سیم آخر می رساند . در یک حرکت ناگهانی که از روی خشمم برمی خاست ، از پشت او را محکم به حفاظ بازوهایم کشیدم و چانه اش را محکم با دو انگشت دست گرفتم و صورتش را در مقابل آینه ثابت نگه داشتم .

-هرجور دلت می خواد تفسیرش کن چکاوک دریاسالار ! اما اگه یک بار دیگه همچین سرکشی و تمردی ازت ببینم ، اینقدر آروم و با ملاطفت برخورد نمی کنم . هرکاری دلت خواست بکنی و هر هوایی به سرت زد میزاری واسه بعد از تموم شدن این تعهد لعنتی ! فهمیدی ؟؟

حواسم نبود که اوی نازک طبع و نازک بدن لطیف را دارم درمیان بازوهای
قدرتمندم له می کنم . حواسم نبود که چانه ی نازکش داشت در میان
انگشتانم خورد می شد. حواسم به احساسات خدشه دار شده اش نبود. با
این حجم از عصبانیت ، حواسم به خیلی چیزهای این دختر نبود.

اما وقتی چشمهای پر از اشکش را در آینه دیدم ؛ چشمهایی که بی نهایت ت
لاش می کرد تا آن ها را از من بدزد و من نبینمشان ! قلبم یک لحظه
ایستاد و دستهایم شل شد.
-نکن اینکارو با من لعنتی !

چانه اش لرزید وقتی که ترسیده گفت :

-بخدا قسم اگه بازم اینجوری دعوام کنین میذارم و می رم و دیگه پشت
سرمم نگاه نمی کنم !

و من آنقدر حواسم پرت آن وحشی های پر از اشک شد که نفهمیدم کی
دستم از روی چانه اش به روی گردنش سر خورد و کی این دست بی پروای
سرکش یک لحظه ، فقط یک لحظه روی برجستگی های دخترانه و درشت ب
الاتنه اش افتاد !

مثل برق گرفته ها دستم را از دورش رها کردم ! در وجودم التهابی بی

نهایت پدید آمد ! تمام وجودم گر گرفت از این لمس لعنتی شیرین ! وای
خدای من ! این چه حالی بود ؟! درست مثل پسران دبیرستانی که اولین
بارشان هست با یک دختر برخورد می کنند ! این چه سوز و گدازی بود که
در تمام تنم به راه افتاده بود ؟! این چه حال و احوالی بود که دیوانه تر از
پیشم می کرد ؟!

دخترک از خجالت لب هایش گل انداخته بود و حالا از آینه هم نگاهم نمی
کرد. تته پته کنان در صد رفع خطای فاحشم برآمدم.

-من ... معذرت می خوام چکاوک ... حواسم نبود که ... لعنت به من !

#169

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۰

و دوباره از آینه نگاهش کردم و گفتم :

-ببین چه بلایی سر من میاری با این تمرد ! دیگه هیچوقت اینکارو بامن نکن که اینجوری دیوونه بشم و قاطی کنم ! باشه چکاوک ؟

هنوز خجالت می کشید. انگار هزاران هلو در صورتش پدیدار گشته بود. و تمام قلب و روح من ، در کمال ناباوری ، تکرار این خاطره ی ناب را طلب می کردند ! جوری که در وجودم آشوب به پا کرده بودند و داشتند بر علیه خویشتن داری ام دست به شورش می زدند.

برای اینکه از این دیوانگی و شوریدگی دور شوم، ذهن خود را منحرف ساخته و گفتم :

-حساب اون لعنتی رو هم گذاشتم کف دستش ! حق اش بود زیر دست و پام جون بده. اما رعایتشو کردم . با اردنگی از کارخونه انداختمش بیرون ! اما از طرف تو ، فقط بخاطر اینکه دلت کمی خنک بشه ، جوری زدم توی گوشش که گمونم پرده ی گوشش پاره شد !

دیگه نگران هیچ چی نباش عزیزم ! عین کوه پشتت وایسادم و از آبروت

دفاع کردم . با عزت و افتخار به سر کارت برمی گردی ! با ترفیع رتبه ! تا همه بفهمن که هیچ کس دیگه حق نداره چپ نگات کنه !

حتی این جملات آخر تسکین دهنده را هم داشتم با فریاد عنوان می کردم . به سمتم چرخید و چشمان اشکی اش را به چشמהایم دوخت و آرام گفت :
-خیلی خب ! باشه آقای رییس ! بخدا متوجه شدم . باور کنین نیازی به اینهمه داد و فریاد نیست !

در امتداد نگاهی عمیق به عمق چشمانش ، آهی بلند کشیدم و دستانم را طبق عادت به کمر زدم و این کوچولوی ترسیده ی دوست داشتنی را با چشمانم وجب زدم . احتمالا داشتم کم کم او را توی قوطی می کردم . اما دست خودم نبود. فکر اینکه حتی با آن مرتیکه تنها در فضای اتاقک اتومبیل بوده ؛ داشت دیوانه ام می کرد !

و حالا که دستم رفته بود روی جایی که نباید می رفت ؛ حالا که ممنوعه ای دلبر را لمس کرده بود که نباید می کرد ، ؛ دل و دین و روانم بهم ریخته بود !

آن هم منی که از خودم سالها بود شناخت داشتم و می دانستم که بی نهایت روی این ممنوعه های دلبر دیوانه کننده ی یک زن حساسم و تحریک پذیر ! و سالها خودم را از هرچه ممنوعه های دلبر بود دور نگه داشته بودم .

درواقع داریوش در داشتن طبعی گرم و مزاجی آتشین و خواسته ها و تمایلات شدید مردانه به خودم رفته بود. با این تفاوت که من بی نهایت خودم را مدیریت می کردم و هیچگاه اجازه نداده بودم خواسته هایم مرا کنترل کنند و رفتارم را مدیریت کنند .

اما داریوش نمی توانست خود را مدیریت کند . یا بلد نبود و ... یا نمی خواست و الزامی نمیدید ! و هیچگاه هم به توصیه های عاقلانه و از روی تجربه ی من گوش نمیداد !

-حالا ... میشه برم ... آقای شوهر مالک ؟!

آقای شوهر مالک ؟! هی بدک نبود ! خوشم آمد ! هرچند که با طعنه و کنایه گفت !

یک قدم برداشتم به سمتش و حالا در مقابلش ایستاده بودم . بی هیچ فاصله ای. سرش را پایین انداخته بود. مضطرب بود. انگار در هیبت حضورم داشت حل می شد. درمقابل هیکل تنومند و ورزیده و درشتم همچون پرنده ی کوچکی می نمود. همچون دختر بچه ای کوچک و بی پناه ! عمیق نگاهش کردم. لابد با خود می گفت " چه خوابی برای من دیده این مرد که رهایم نمی کند ؟! " گفتم :

-از این به بعد یه ماشین شخصی با راننده در اختیارته. این ماشین و راننده کار دیگه ای نداره جز این که تو رو هر جا می خوای بیره !! فقط

برای خودته . تو برای انجام کارهای شخصیت میتونی از این ماشین
استفاده کنی. دیگه دلم نمیخواد تنهایی این ور و اون ور بری. یا بخوای تا
دیروقت کارخانه بمونی و هی خودتو با شیفت رفت و آمد سرویس
کارخانه هماهنگ کنی و مدام اضطراب داشته باشی که به سرویس میرسی
یا نمی رسی . یا هم مجبور بشی سوار ماشین کسایی که نباید بشی !

#170

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۱

عصبی و برافروخته گفت :

-اقای دریا سالار ! به این بهانه میخواین برای من بپا بذارین؟ من بی نهایت از کنترل شدن متنفرم ! نه قبول نمی کنم ! نیازی به راننده شخصی ندارم ! خیلی ممنون !

لحن گزنده کلامش را گرفتم. کنایه از سراسر جمله اش می بارید و لابد انتظار داشت عقب نشینی کنم و پا پس بکشم و قبول کنم. اما من جدی تر و مصمم تر از قبل با تحکم گفتم :

-ببین چکاوک ! بعضی چیزا هست که هیچوقت نمیشه تغییرش داد . یکیش اخلاق گند منو و حساسیت و غیرتم روی چیزایی هست که به من مربوط میشن. از شانس بد تو ، الان تو هم بدجور به من مربوط میشی .! پس خواهش می کنم پا روی حساسیت های من نذار . با این چیزایی که من روشن حساسیت دارم به هیچ عنوان بازی نکن . راننده و ماشین در اختیارت . اگر هم دوست نداشتی راننده داشته باشی ، خودم هرجا خواستی می برمت . کافیه بهم بگی . دیگه تنهایی این ور و اون ور رفتن نداریم !

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و اما اصوات از آن ها خارج نمی شد. شاید هم می خواست بگوید " من نمی خواهم. من این همه لطف و محبت را نمی خواهم. چرا این مرد نمی فهمد. من از هر چیزی که مرا به او

وابسته کند و تعلق خاطری در من به وجود بیاورد و یا مرا به او عادت دهد
گریزانم . من میترسم از این مجذوب شدن ، از این غرق شدن در
احساسات ناشناخته و گنگ و نامفهوم ! "

وقتی که سکوتش را دیدم و از تاثیرگذاری لحن تحکم آمیزم در او مطمئن
شدم؛ با خیال راحت از مقابلش کنار رفتم و به سمت میزم به راه افتادم .
اتاق رختکن درست پشت میز کارم در سمت چپ قرار داشت و افراد حاضر
در اتاق اصلا به آن دید نداشتند . به دنبالم آمد . من پشت میزم روی
صندلی گردانم نشستم و او میز را دور زد و در مقابلم ایستاد . حرصش
گرفته بود. عصبی بود و اما چیزی نمی گفت . و این سکوت او ، تعجب
برانگیز بود.

تلفن را برداشتم . او درست فهمیده بود ! با تمام قلدری و ادعایش نمی
توانست در مقابل تحکم و جدیت کلامم مقاومت کند و ناخودآگاه حرفها و
دستورات مرا می پذیرفت . و این مساله برای من بی نهایت خوشحال
کننده و برای او بی نهایت کلافه کننده بود ! تنها کاری که توانست بکند این
بود که روی یکی از صندلی های تک نفره بنشیند و دستانش را درهم زنجیر
کند و معترضانه بگوید :

-ولی این آخر زورگویییه . همش به نفع خودتونه !

در حالیکه که چشمانم روی او، کلافه و عصبانی چرخ می خورد ، با تلفن
صحبت کردم و گفتم : آقای مظفری . لطفا آقا محمود بیاد اتاق من !

وقتی گوشی را گذاشتم رو به او گفتم :

-الان میاد. راننده است. سالهاست میشناسمش. قبلا تو قسمت های دیگه کار خونه هم کار کرده . مرد کاملا مطمئنی و قراره تورو هر جا که خواستی ببره. بهش مثل چشمام اطمینان دارم و دیگه خیالم راحتہ !

-ولی من اصلا راضی نیستم ! شما هم نباید کاری که من راضی نیستم و به زور انجام بدین .این اصلا " درست نیست .

-یه سری مسائل مهم ، ربطی به نظر من و نظر تو و دوست دارم و دوست ندارم نداره ! یه سری مسائل ، مهمه و باید رعایت بشه. من نمیتونم بی خیال و بی توجه باشم .خواهش می کنم منو درک کن.

با چشمان تنگ شده نگاهم کرد و گفت :

-واقعا میخواین برام به پا بذارین ؟!

با تعجب گفتم :

-به پا ؟! آخه چرا باید این کارو بکنم ؟ این چه استدلالیه که تو می کنی چکاوک ؟

کلافه گفت :

- آخه من دوست ندارم هر جا میرم یه نفرو آویزان خودم کنم . اصلا من خیلی جاها رو پیاده میرم .اگه منظور بحث شما مسیر رفت و آمد کارخونه ست و می‌خوااین که من با سرویس رفت و آمد نکنم ، باشه قبول. اما مسیرهای شهری رو دیگه دلیلی نداره بخوام این آقا و ماشینشو دنبال خودم راه بندازم.

-پس میتونی بهم قول بدی که هر جا میری ؛ بهم زنگ بزنی تا پیام بیرمت؟

#171

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

-پس میتونی بهم قول بدی که هر جا میری بهم زنگ بزنی تا پیام ببرمت؟

خنده ای از سر درماندگی کرد و گفت :

-شما با اینهمه دغدغه و مسئولیت و کار ، آخه مگه بیکار هستین که منو ور دارین و ببرین این ور و اونور !

- من بیکار نیستم دختر خوب ! اما برای کارهام اولویت بندی دارم. کارهای مهم تر رو توی راس میذارم.

با تعجب و شگفت زده نگاهم کرد و گفت:

-یعنی میخواین بگین مثلا اینکه من می خوام برم چند تا خیابون اون ور تر خرید کنم ؛ مهمتره از قرار دادها و ملاقات های مهم شما به عنوان رئیس این کارخونه ی بزرگ ؟ منظورتون اینه واقعا ؟!

-نمیدونم چرا اینقدر برات عجیب و غریبه ! اما من همیشه به مسائل شخصی و خانوادگی اهمیت بیشتری میدم . مسائل خانوادگی و شخصی در اولویت اول من قرار دارن.

و الان تو هم جزو مسایل شخصی و خانوادگی من هستی ! الان تو همه ی خانواده ی من هستی ! چكاوك الان تو همه كس منی ! چرا نمی تونی موضوع به این سادگی رو بفهمی ؟!

مات و مبهوت نگاهم كرد. و بعد نگاه پر خجالتش را به رسم عادتش به دستهایش دوخت .

در بكار بردن جملاتی با میم مالکیت داشتم زیاده روی کرده بودم . می دانم . اما این ، همه ی ماجرا بود ! اصل ماجرا بود !

این دختر همه ی روز و شبم شده بود؛ و مسایل و مشکلاتش خواب و خوراك و استراحت و كار را از من گرفته بود .

سعی كردم با آرامشی بیشتر از قبل ، با صدایی آرام و نرم بگویم :

-من میدونم كه تو خودتو جزو مسائل شخصی و خانوادگی من به حساب نمیاری ! و میدونم كه همین رو هم از من میخوای ! اما من نمیتونم نسبت به اون تعهدی كه ما به هم دیگه دادیم؛ بی تفاوت باشم و پای اون امضایی كه هرچند مصلحتی ، هرچند بنا به ضرورت و اقتضا ، روی اون سند زدم متعهد و وفادار نمونم !

شاید تو بتونی نسبت به این تعهد بی تفاوت و بی خیال باشی و خودتو

ملزم به رعایت خیلی از چهارچوب ها و قوانینی که در امتداد این تعهد، خواه ناخواه برای هردو مون پیش میاد ندونی ! اما لطفاً همچین چیزی رو از من نخواه. و خواهش می کنم تو هم خلاف اصول اعتقادی من رفتار نکن .

نفسی گرفتم و گفتم :

-گفتم که ! اینا جزو اخلاقای ثابت شده ی منه و نمیشه تغییرش داد. پس لطفاً توی این شش ماه باهاش کنار بیا و بدون هیچ تنشی رعایت کن ! بعد از شش ماه وقتی که ... از تعهد همدیگه خارج شدیم ؛ وقتی که هیچ حقی به گردن هم دیگه نداشتیم؛ وقتی که ربطی به همدیگه نداشتیم ؛ دیگه مختاری که هر جور دوست داری رفتار کنی و هر کاری دلت میخواد بکنی !

و کلافه از یادآوری شش ماه بعد خودکار در دستم را روی دفتر مقابلم انداختم. آهی کشید و گفت :

-قصد جسارت نداشتم اما ، این نهایت زورگویی و خودخواهی !

خیلی خشک و بدون هیچ انعطافی گفتم :

-به هر حال تو حق انتخاب داری. یا مسیرهای رفت و آمدتو با محمود میری یا با من !

زیر لب غرولند می کرد و اما من می شنیدم :

-مطمئنا نمی دونه من تو خونه عموم چه شخصیتی داشتم و هیچ وقت
حتی یک بار زیر بار حرف زور یوسف زورگو نرفته بودم . و حتی زورگویی ا
های عموم رو هم با سیاست و کیاست های دخترانه خودم همیشه رفع و
رجوع کردم. اما حالا با این مرد باید چکار کنم؟! آخه چطور با این حجم از
حس مالکیت و غیرت و حساسیت کنار بیام . اووووف !

نشست و دستهایش را در هم زنجیر کرد و بغ کرده با قیافه ای کش آمده و
لبانی آویزان ، بدون اینکه نگاهم کند به دیوار روبرویش زل زد . از دیدن
این حالت بچه گانه ی تو دل برویش گوشه ی لبم به خنده وا شده بود.
نمی دانم این دختر برای بقیه هم تا این حد جذابیت داشت و تو دل برو
بود یا فقط من اینگونه احساس می کردم !

#172

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

محمود که آمد ، او را به چكاوك معرفی کردم .

و حالا كه سكوت چكاوك را به رضایت تعبیر کرده بودم ؛ به محمود توضیحات لازم را دادم . در آخر هم رو به چكاوك گفتم :

-خانم سایانی ! شما حرف خاصی ندارید كه به آقا محمود بگین ؟!

دخترک جوری با آن چشمان تنگ شده نگاهم می کرد كه انگار می گفت :
"تو رو خدا نگاه كن ! كل كارهای دنیا رو ول کرده و چسبیده به مسائل و مشکلات من بخت برگشته و حالا ول هم نمیكنه" .

بعد با همان جرأت و جسارت و ادعای همیشگی در چشمان آقا محمود چشم دوخت و گفت :

- چرا حرف دارم ! من نمی خوام شما راننده ی من بشین . من اصلاً راننده شخصی نمیخوام . این حرف منه !

محمود بیچاره هاج و واج مانده بود و نمی دانست در جواب چه بگوید .

لافه دستی در موهایم فرو بردم و بعد همان دست را روی صورت و ته ریشم کشیدم و درمانده نگاهش کردم. نمی دانستم باید با این دختر حرف گوش نکن چموش چکار کنم؟!

بعد از مکتی طولانی رو به محمود گفتم :

-آقا محمود شما بفرمایید . من نتیجه نهایی رو بهتون اطلاع میدم.

محمود سری تکان داد و عذر خواست از اتاق خارج شد و در را بست. به محض رفتنش خیلی خشک رو به چکاوک گفتم :

-فکر کردی که خسته ام کردی و لابد اگر خسته بشم دست از گیر دادن به تو برمی دارم و شاید دیگر خیلی روی تو زوم نکنم. این فکر، فکر اشتباهیه جانم و تو بیش از اندازه خوش خیالی.

حالا این دختر می توانست در چشمان عصبانی و قرمز من چشم بدوزد و با همان شجاعت و جسارت چند دقیقه قبل خواسته ی خود را تکرار کند ؟! سکوتش را که دیدم گفتم :

-با این اوصاف مثل اینکه دوست داری خودم همه جا ببرمت و بیارمت !

با چشمان گشاد شده نگاهم کرد.

-من ؟ ... نه اصلا ! من که منظورم این نبود !

-ولی من این جوری برداشت کردم . یادت که نرفته تو حق انتخاب داشتی
و انتخاب اول رو کنسل کردی. میمونه انتخاب دوم !

درمانده نگاهم کرد .

-چیکار کنم که از خیر این ماجرا بگذرید ؟

-هیچ کاری نمیتونی بکنی جانم ! من دیگه اجازه نمیدم توی مسیرهای رفت
و برگشت تنها بمونی. می دونم دوست نداری کسی آویزونت باشه . پس یه
مدت با محمود برو و بیا ! بعد باید ببینم رانندگیت دقیقا در چه حدی
هست ! اگه دیدم خودت می تونی جاده ی بیرون شهری و داخل شهری رو
براحتی رانندگی کنی ؛ یکی از اتومبیل های کارخونه رو در اختیار خودت
میدارم که دیگه راننده هم نداشته باشی . خوبه ؟

چشمانش ستاره چید ! تمام آن خشم و عصبانیت دود شد و رفت هوا ! و
بدون هیچ حفظ ظاهر و نقش بازی کردنی ، کاملا خالصانه و صادقانه با
خوشحالی و ذوق گفت :

-راست میگید ؟! اگه اینجوری بشه خیلی عالیه !

-چرا نشه عزیزم ! حتما میشه ! فقط کمی صبر داشته باش و یه مدت با

حضور محمود کنار بیا !

اینبار با خوشحالی گفت :

-باشه !

و من که متعجب از این موافقت و رضایت ، خنده ام گرفته بود گفتم :

-از عموت هم هربار اینجوری امتیاز می گرفتی ؟!

لب گزید و گفت :

-شما حرفای منو شنیدین ؟؟

خندیدم و گفتم :

-من گوش تیزی دارم !

درحالیکه سعی میکرد خود را از تک و تا نیندازد ، بلند شد تا از اتاق خارج شود و گفت :

-به هر حال این شما بودید که خواسته تون رو به من تحمیل کردید. فک کنم نتیجه ی این گفتگو یک نتیجه ی برنده برنده بود. میدونین که ! در مدیریت یک اصلی وجود داره که میگه بهترین نتیجه ی مذاکرات ، نتیجه ی برنده برنده هست که توی اون ، هر دو طرف با رضایت جلسه رو ترک

می کنن !

بعد از آن ، خنده ای پر از شیطننت های دخترانه تحویل داد و با اجازه ای گفت و اتاق را ترک کرد. و به همین راحتی تمام خشم و عصبانیت را دود کرد و فرستاد هوا !

دقیقا به همین راحتی حال دلم را خوب کرد !

#173

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۴

کمیل

جشن نامزدی مرجان و رضا بود و به این بهانه می توانستم چکاوک را ببینم . از وقتی در آن کارخانه مشغول بکار شده بود کمتر می دیدمش . و این کلافه کننده بود !

بجز آن شب لعنتی که او را ترسان و هراسان از کارخانه برداشته بودم . دخترک بیچاره را به سیخ کشیده بودند. لامصبها می خواستند همچنان نگهش دارند و خون به جگرش کنند.

و من چقدر خوشحال بودم از اینکه توانستم توی صورت ضیاءالدین با حرفهایم تف بیاندازم و دست چکاوک را بگیرم و با خود ببرم ! دلم خنک شد ! مردک پر مدعای عوضی ! به وقتش حسابی حالش را جا می آوردم ! وقتی که موقع اجرای نقشه ی زیبا و بی نظیرم می رسید !

در اتومبیل خودم در مقابل خوابگاهش منتظر بودم. تا قبل از ساعت ۱۰ می توانست از خوابگاه بزند بیرون. قرار بود با یکی از دوستانش که دوست صمیمی مسئول حضور غیاب بود هماهنگ کند تا برای او غیبت رد نکنند.

وقتی آمد مانتو مشکی بلندی روی لباس مهمانیش پوشیده بود . سوار که شد بوی گل مریم تمام فضای اتومبیل را فراگرفت. نگاهش کردم. با اینکه آرایش خیلی کمی داشت اما خیلی ناز و زیبا شده بود !

- نکنه با این مقنعه میخوای بیای جشن نامزدی خوشگله !

-حرکت کن زود باش ! برو تا ندیدنمون و بهمون گیر ندادن ! نکنه انتظار داشتی با شال تورتوری از تو خوابگاه پیام بیرون و از جلو نگهبان رد بشم ؟

بعد دیدم که کیفش را باز کرد و شال زیبایی از درون آن بیرون کشید و به سرعت آن را با مقنعه عوض کرد.

-حیف موهاات نیست این جوری محکم بستیشون؟ این موها باید باز و پریشون باشه !

با اخم نگاهم کرد.

- در دیزی بازه ، حیای گربه کجا رفته ! درویش کن اون چشمارو !

خندیدم و گفتم :

-مگه آدم چشماشو روی زیبایی ها می بنده ؟

-کمیل !!

-جون کمیل ! شوخی هم نمیشه کرد ؟

-چی ؟ شوخی ؟ یعنی شوخی کردی که موهای من خوشگله ؟ یعنی موهام
زشت شده ؟

و نگران در آینه ی اتومبیل به خود نگاهی انداخت.

-یا خدا ! به چه ساز شما دخترا میشه رقصید ؟!

-ما دخترا ؟! منظورت چیه ؟ دیگه کدوم دختر جز من ؟! نکنه دوست دختر
داری و تاحالا رو نکردی کلک ؟

-خب داشته باشم ! عجیبه مگه ؟ چطور اون داریوش کره خر میتونه زرت
و زرت دختر بیاره خونه ب...ه ما نمی تونیم ؟

صدای جیغ کر کننده اش کل فضای اتومبیل را فرا گرفت !

-بی ادب ! خجالت داره ! این چه حرفیه جلو یه دختر می زنی ؟!

بابی خیالی گفتم :

-خب خودت پرسیدی ! من فقط جواب سوالتو دادم.

با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و گفت :

-پس تو هم از اوناشی ! منو بگو چه جوری بهت اعتماد کردم ! خدا بهم رحم کرده !

نگاه عاقل اندر سفیهی با او انداختم و گفتم :

-به نظر تو میشه آدم مرد باشه ، سالم باشه ، به بلوغ رسیده باشه ، اونوقت بعد از سال ها هیچ غلطی نکنه ؟! حرفایی میزنی ها !

-معلومه که میشه ! کافر همه را به کیش خود پندارد ! فکر کردی همه مثل خودتن ؟ فکر کردی همه مثل داریوشن ؟ مثلاً همین پسر عموی خودم یوسف ! یه پارچه آقااست. اصلاً هم اهل این حرفا نیست ! یه جوون کاری و چشم و دل پاکه !

پوزخندی زدم و گفتم :

-به همین خیال باش ! مگه میاد جلو تو بگه من چیکار می کنم و چیکار

نمی‌کنم ! مخصوصا اون که الان اماراته و اونجا تو کسب و کار و فروشه و خیلی زیاد با زنای کشورهای مختلف مخصوصا خوشگلای درشت و قد بلند و خوراک و جیگر روسی سروکار داره !

#174

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۵

-اصلا هم یوسف اینطور نیست . بی خودی پسرعمومو به جمع خودتون
نزن . اصلا یوسف هیچی ! همین ضیاءالدین دریا سالار ! سالهاست همسرش
فوت کرده ! اما هنوز بهش وفادار مونده ! خیلی مرد باشرفیه ! الان بیست
و پنج ساله که مجرده ، ولی دست از پا خطا نکرده ! این یکی رو چی
میگی ؟

با شنیدن نامش خون در رگهایم منجمد شد . چقدر راحت اسمش را به زبان
می آورد . بیچاره گناهی نداشت که ! نمی دانست با چه مار خوش خط و خ
الی روبروست !

البته از نظر اخلاقیات ، خب حرفهای چکاوک را تایید می کردم !
ضیاءالدین یکی از با شخصیت ترین و با اخلاق ترین مرد هایی بود که
شناخته بودم . اما به لحاظ انسانیت هیچ گهی نبود !

دخترک بیچاره چه راحت گول ظاهر این مرد را خورده بود ! مردی که
باعث شده بود تمام دوران نوجوانی و جوانی من به گند ترین شکل ممکن
بگذرد ! باعث شده بود من به جای این که همچون هم سن و سالانم به
رشد و پیشرفت و سری توی سرها باز کردن فکر کنم ؛ فقط و فقط به
انتقام بیندیشم . یادآوری این مرد حالم را بد می کرد . و ناخودآگاه بود که
سکوت کردم !

-چی شد؟ سکوت کردی ؟ خب حق داری جوابی نداشته باشی .

-تو رو خدا امشبمونو خراب نکن ! یه امشب بذار به دریاسالارها
فکر نکنیم ! حضور و غیابتو اکی کردی؟

-آره . قرار شد حضوریمو بزنه !

-در ازاش چی می خواد ازت؟! این آدم چه نامرد و خیانتکاره به سیستم
خوابگاه و مسئولتون ! از همچین آدمایی باید ترسید !

-واسه من از روی آشنایی حضوری میزنه . بعضی وقتا هم میاد ریاضی و
آمار باهاش کار می کنم ! ولی واسه بعضیا پول میگیره ! خداکنه لو نرم
وگرنه من دیگه هیچ غلطی نمی تونم بکنم !

-اگه لو بره زنگ می زنن به عموت ؟!

-نه ! من که شماره ی عمومو ندادم که ! توی فرم خوابگاه ، من شماره ای از
آشنایان نداده بودم و هربار ازم می خواستن پر اش کنم ، یه جوری از
زیرش در می رفتم . تا همین چند وقت پیش که خرم رو گرفتن و گفتن
باید قسمت آشناها رو پر کنی . منم شماره ی کارخونه و رییس کارخونه رو
دادم . گفتم اینجا کار می کنم و اینا فامیلمون . وقتی اسم دریاسالارها به
گوششون خورد دیگه اعتراضی نکردن و راضی شدن !

به خانه ی مرجان رسیدیم . زنانه و مردانه جدا بود و من چقدر افسوس خوردم که نمی توانستم در طول شب او را ببینم . در حین پیاده شدن از اتومبیل گفت :

-حالا این دوست دخترتون اینجا نباشه مارو با تو ببینه آتیشی بشه !

-یعنی اگه دوست دخترم اینجا بود؛ من با تو می اومدم عروسی ؟

کیفش را به سمت پرت کرد و بد و بیراهی نثارم ساخت. از ته دل خندیدم و گفتم :

-چیه ؟ نکنه حسودیت شد ! اگه خاطرمو می خوای بهم بگو . ممکنه توی انتخابم تجدیدنظر کنم !

-آها ! که به همین راحتی اونو کنار بذاری. مگه میشه ؟

-اگه قرار باشه تو جایگزینش بشی ، چرا نشه !

پوزخند مسخره ای زد و به حالت شوخ و شنگی گفت :

-میخوای من دوست دخترت بشم؟! که از صبح تا شب باهم دعوا کنیم؟!
اون بیچاره که داره انواع و اقسام خدمات رو بهت ارائه میده. دیوونه ای
مگه با من پاچه گیر ، عوضش کنی !

-بعضی وقتا آدم ، انواع و اقسام خدمات رو فدای یه لبخند و یه تار مو
میکنه !

متعجب نگاهم کرد.

-حرفای قشنگ قشنگ میزنی کمیل خان ! یادم باشه این حرفتو رو کاغذ با
خط نستعلیق بنویسم و بزنم دیوار مقر ! راستی ! حواست باشه دوست
دخترتو به من معرفی نکنی ! یه وقت دیدی پریدم روش و چش و چالشو
درآوردم ! از الان گفته باشم !

و از اتومبیل پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. به زمان احتیاج داشتم
تا شیرینی جمله اش را در دلم آب کنم و حظ ببرم ! نمی دانم مسخره می
کرد ، شوخی می کرد ، یا واقعی بود ! ولی حتی اگر شوخی بود ، شوخی
زیبایی بود ! اما یعنی میشد جدی گفته باشد ؟ میشد نظرش واقعا همین
باشد؟! میشد خوب خوب من باقی بماند؟!!

#175

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۶

مراسم و بزن و بکوب و برقص تا نیمه های شب ادامه داشت . و من دلم
مدام پیش او بود و روی حرفهایش لیز می خورد. نمی دانم ! شاید دلم می
خواست به این جملات بیشتر از بقیه ی حرفهایش بها دهم و آن را در ذهنم
برجسته کنم .

من و رضا از قبل قرار گذاشته بودیم بعد از اتمام مراسم ، با مرجان و

چکاوک در خیابان های بندر شبگردی کنیم . بعد از اتمام مراسم و خالی شدن خانه از خیل عظیم مهمانان ، رضا از پدر و مادر مرجان اجازه گرفت و دست نامزدش را گرفت و باهم سوار اتومبیل من شدیم تا شبگردی مان را شروع کنیم .

چکاوک خیلی هیجان زده بود. بخصوص اینکه از بند خوابگاه و شب های خسته کننده اش رها شده بود. رضا و مرجان عقب نشسته بودند و بیشتر در حال و هوای دونفره ی خودشان بودند. صدای موسیقی را بلند کرده بودم و آینه ی جلو را از روی آنها به سمت دیگری منحرف ساخته بودم تا راحت باشند.

در حین رانندگی به چکاوک نگاهی انداختم . محو تماشای بیرون بود و اما انگار در ذهنش ، جاهای دیگری سیر و سفر می کرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم .

-کجایی خانوم خوشگله ؟

شانه اش را از زیر دستم خالی کرد و گفت :

-همینجا ! واینمیستی دم سوپری هله هوله بگیریم ؟

-تو جون بخواه !

نگاهم کرد و یک تای ابروهایش را بالا برد.

-ساعت از دوازده گذشته تو عجیب و غریب شدیا . فک کنم دلت هوای دوست دخترتو کرده !

رضا که حرفهای مارا شنیده بود از عقب گفت :

-کاش بهش زنگ می زدی تا اونم بیاد !

به چکاوک نگاه کردم و حالا با دو چشم گشاد شده ی آبی خاکستری که در این سایه روشن شب ، محشر بود؛ روبرو می شدم . چقدر زیبا بود. چند ثانیه مرا مجذوب بی چون و چرای خود کرد !

-یعنی ... یعنی ... قضیه ی دوست دخترت راسته ؟!

من که محو تماشای او شده بودم ترجیح دادم سکوت کنم و در سکوت با نگاهم، از چشمهایش هزاران کپی بگیرم تا برای روزهای نبودنش و نداشتنش ذخیره کنم !

رضا از پشت سر گفت :

-به ماهم که درست و حسابی نمیگه . ولی احتمالا یه نفر هست .

و مرجان گفت :

-خب چرا با ما آشناس نمی کنین آقا کمیل ؟!

و چکاوک با حرص گفت :

-وایسا دم سوپری !

نمی دانه داشت خواهر شوهر بازی در میاورد یا حرص و عصبانیتش از این موضوع، به خاطر یکسری دلیل دوست داشتنی بود که من دلم می خواست !

مقابل سوپرمارکت بزرگی در اتوتاج نگه داشتم .

-صبر کن خودم میرم !

در جوابم با حرص گفت :

-نمیخواه . خودم میرم !

و از اتومبیل پیاده شد و در را محکم بهم کوبید. رضا و مرجان هم چند دقیقه بعد به دنبالش وارد سوپری شدند.

چکاوک وقتی حرص می خورد؛ زیباتر و جذاب تر میشد. و البته چلانندی
تر! امشب در این آرایش و این پوشش چقدر داشت هوش از سر من
بیچاره می برد!

ناگهان موبایلش زنگ خورد. آن را در کیفش روی صندلی جلو گذاشته بود.
ساعت یک نصف شب بود. این وقت شب چه کسی می توانست با او کار
داشته باشد؟!

#176

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۷

نگاهی به آنها انداختم . هنوز مشغول خرید بودند . به شدت می خواستم بدانم چه کسی این وقت شب به او زنگ می زند. بنابراین زیپ کیفش را خیلی با احتیاط باز کردم و موبایلش را نگاه کردم . خدای من ! باورم نمی شد ! ضیاءالدین دریاسالار !

یک لحظه انگار جهان توقف کرد. باورم نمی شد ! باورم نمی شد آنقدر وقیح شده باشد که این وقت شب به چکاوک زنگ بزند. اصلا برای چه زنگ زده بود ؟ مگر چقدر با چکاوک راحت بود که الان تماس می گرفت ؟

مغزم قفل کرده بود و موبایل پشت سرهم داشت زنگ می خورد. عصبانیت بر وجودم مستولی گشته بود. دندان هایم را برهم فشردم . وقت خودی نشان دادن بود !

آیکون سبز رنگ را لمس کردم و جواب دادم :
-بله !

پشت تلفن فقط سکوت بود و سکوت !

-بفرمایید !

صدایی که بزور از ته چاه می آمد و پر از حرص ، عصبانیت ، تعجب و تحیر بود گفت :

-ببخشید . انگار اشتباه شده !

و من در حالیکه سرشار از حرص بودم با خشمی بی نهایت گفتم :

-نه عزیز من ! موبایل خانم سایانیه . من نامزدش هستم . خودش خوابه . فکر کنم خجالت هم خوب چیزیه ! بنظرتون این وقت شب مناسب زنگ زدن به یک دختر جوونه ؟! واقعا که ! روی اخلاقیات رو سفید کردین !

مردک هیچ نمی گفت . انگار لال شده بود. انگار شوک بزرگی به او وارد شده بود . تماس را به رویش قطع کردم . قلبم به شدت فشرده شده بود. گوشی را روی داشبرد پرت کردم . مرتیکه ی احمق عوضی ! کثافت ! معنی تماسش چه بود ؟! آنهم این وقت شب ! نمی توانستم بفهمم. اما باید می فهمیدم !

چکاوک

وقتی به اتومبیل بازگشتم؛ کمیل انگار کمیل چند دقیقه ی قبل نبود.
صورتش قرمز شده بود و رگه های خونی در چشمانش پدیدار گشته بود.

-چی شده کمیل ؟ حالت خوبه ؟

نگاهی تند و تیز به من انداخت و چیزی نگفت . یک آن متوجه موبایلم
شدم که روی داشبرد سرنگون شده بود.

-موبایلم اینجا چیکار می کنه ؟ زنگ خورد ؟!

برداشتم و نگاهش کردم . و به محض دیدن اسم ضیاءالدین ، انگار آب
سردی روی تمام تنم خالی کردند ! یک آن یخ زدم ! و عرق سردی از میانه ی
کمرم شروع به حرکت کرد.

-تو ... تو جواب دادی کمیل ؟!

با صدایی پر از نفرت فریاد زد :

-مرتیکه ی بی شرف جا...ش ! خونشو میریزم چکاوک ! بخدا می ریزم !
چرا باید این وقت شب بهت زنگ بزنه ؟! این جور که معلومه اون عوضی

تر از پسرشه !

-سر من داد نزن ! من چه می دونم ! تو تلفونو جواب دادی !

-دنه د ! با من که حرف نزد ! با من که حرف نمیزنه کره خر عوضی !

با مشت ضربه ی محکمی به فرمان زد .

-آروم باش کمیل ! چته تو ! اصلا شاید اشتباه گرفته نصف شب ! رضا و مرجان دارن میان . نگی چیزی جلو اونا !

-اسمم کمیل نیست اگه از نیتش با خبر نشم . حالا میبینی !

و من واقعا از تهدیدهای کمیل می ترسیدم . و بیشتر از آن از ضیاءالدین ! کمیل موبایلم را جواب داده بود و خدا می دانست چه چیزهایی به او گفته بود. به او که ... شوهرم بود و من را هرچند موقت ، برای خود می دانست . به او که قبلا گفته بود چقدر حساسیت و غیرت دارد روی چیزهایی که به او مربوط می شود.

از ترس داشتم می مردم ! یادم نرفته بود دفعه ی قبل بخاطر رفتنم با

کمیل ، چه حالی شده بود و چقدر دیوانه گشته بود . دلم مثل سیر و سرکه
می جوشید ! اصلاً آرامش نداشتم . ترس بر تمام وجودم لنگر انداخته
بود و نمی دانستم باید جواب ضیاء را چه بدهم .

#177

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۸

حالا دیگر اصلاً بهم خوش نمی گذشت . شبگردی زهرمارم شده بود ! فکرم

همش پیش ضیا بود ! و پیش کمیلی که مشغول رانندگی بود و مثل برج
زهرمار کنارم نشسته بود و نمی شد با صدمن عسل خوردش !

آن دو نفر هم روی صندلی عقب در حال و هوای نامزدی به سر می بردند و
از هفت دولت آزاد بودند .

بالاخره این شبگردی تمام شد و کمیل با اخلاقی سگی و نگاهی تلخ ، من و
مرجان را به خانه ی مرجان رساند و بی خداحافظی رفت . می ترسیدم در
چشمانش چشم بدوزم .

حالا من رازی در مورد ضیاء داشتم که از کمیل پنهان می کردم و رازی در
مورد کمیل که از ضیاء پنهان ساخته بودم . وای خدای من ! عجب بساطی
بود !

مرجان حسابی خسته بود. کمکش کردم آرایشش را پاک کند ، لباس نامزدی
اش را در بیاورد و دوش بگیرد. خیلی سریع خوابش برد. من اما سر جای
خود مدام غلت میزدم. فکر می کردم ضیاءالدین دریا سالار مانده بود و تمام
هوش و حواسم هم !

یک آن تصمیم گرفتم که با ضیاءالدین تماس بگیرم. من طاقت اینهمه
خودخوری و حرص خوردن را نداشتم . زنگ می زدم. اگر بعد از دوتا بوق،
جواب نمیداد قطع میکردم. این یعنی خواب بود و نگرانی من بابت او و
عصبانیتش بی مورد بود !

این فکر لحظه به لحظه در ذهنم قوت می گرفت و جدی تر می شد. سر
جایم نشستم و به مرجان نگاهی انداختم. جوری خوابیده بود که انگار
بیهوشش کرده بودند !

در تاریک و روشن اتاق ، شماره ضیاء را گرفتم و با ترس و لرز ، و با دلی
لرزان ، و با قلبی لرزان ، و با دستانی لرزان ، گوش به صدای بوق دادم . و
مدام در دل خود تکرار کردم : "تو رو خدا جواب نده" !

قلبم داشت می ایستاد. و از آنجایی که هروقت صحبت در مورد من باشد ،
"شانس" خودش را یک جایی گم و گور می کند ؛ هنوز بوق اول تمام نشده
بود که جواب داد و من درست در همین لحظه ، از اینکه به او زنگ زده
بودم مثل سگ پشیمان شدم. به شدت می ترسیدم. صدایش را شنیدم.
-چکاوک ؟ حالت خوبه ؟

صدایش ! وای صدایش ! انگار از قعر جهنم می آمد . آب دهانم را فرو بردم
و با صدایی که اصلا جان نداشت؛ گفتم :
-ضیاءالدین خان !

-گفتم حالت خوبه چکاوک ؟ اصلا معلوم هست کجایی تو دختر ؟

-من ... من ... من دیدم که ... زنگ زده بودین ! گفتم ببینم ...

چیکار داشتین ... ببخشید که بیدارتون کردم.

و ساعت موبایل را نگاهی انداختم . خدای من ! ساعت سه صبح بود.
صدای پوزخندش از پشت گوشی می آمد.

-خواب ؟! کجایی تو گفتم ؟ چرا اینقدر دیر زنگ زدی ؟ بگو پیام دنبالت !

-دنبالم ؟! دنبالم بیاید ؟! نه ... نه لازم نیست ! من ... من ... میخوامستم
بخوابم ! گفتم قبلش یه تماس بگیرم.

-بخوابی ؟! کجا بخوابی ؟! کجایی تو اصلا ؟! وای خدای من ! لازمه
ببینمت چکاوک ! من دارم دیوونه میشم !

از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد. حدسم درست بود. او پریشان احوال
بود و من می دانستم کمیل یک غلطی کرده است. صدایش به وضوح می
لرزید. اما سعی می کرد به روی خود نیاورد و آرامش خود را حفظ کند.

- آدرس بده پیام دنبالت ! همین الان !

به ناچار آدرس خانه ی مرجان را دادم.

-همون دوستت که اون دفعه بردمت خونش ؟

-بله همون جاست.

-بیست دقیقه ی دیگه اونجام. حاضر باش ! دم در واینسی این وقت شب !
بهت زنگ میزنم وقتی رسیدم !

#178

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هفتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۷۹

حالا دست و دلم میلرزید. نمیشد به ضیاءالدین نه گفت. آن هم با این حجم از عصبانیت و به قول خودش دیوانگی اش! حالا نمی دانستم چطور باید آماده شوم. نمی خواستم مرجان را بیدار کنم. نمی خواستم او در جریان قرار بگیرد. از طرفی نمی دانستم وقتی با جای خالی ام رو به رو می شد چه فکری می کرد و من باید چه بهانه ای برایش می آوردم!

چراغ اتاق را روشن نکردم. می ترسیدم نور از اتاق به سالن بتابد و پدر و مادرش بیدار شوند. در تاریک و روشن اتاق لباس راحتی مرجان را از تن بیرون کشیدم و دومرتبه لباس مجلسی ام را پوشیدم. اما هرچه می گشتم مانتویم را پیدا نمی کردم. مجبور شدم شالم را روی همان لباس مجلسی بپوشم.

پاورچین پاورچین به حیاط رفتم و آماده باش ایستادم تا ضیاءالدین از راه برسد. نمی دانستم قرار بود چه اتفاقی بیفتد؛ اما دلم آشوب بود! سر بیست دقیقه آمد. موبایلم تک زنگی خورد. پاورچین پاورچین و خیلی آرام از حیاط گذشتم. از خانه خارج شدم و در اتومبیلش جای گرفتم.

آرام سلام کردم. اما نمی توانستم در چشمانش چشم بدوزم. نمی دانستم چه چیزی در انتظارم هست! بی هیچ حرفی، بی هیچ سخنی، بی هیچ

مواخذه ای شروع به حرکت کرد و به سمت گلشهر به راه افتاد. میترسیدم سوالی بپرسم. اصلاً نمی دانستم کمیل به او چه گفته است! هیچ حرفی نمی زد. اما صدای نفسهای تند و پریشانیش در اتاقک اتومبیل به وضوح شنیده می شد.

این مرد بیست و پنج سال تمام ، خود را درگیر مسائل احساسی نکرده بود و با روابط عجیب و غریب دنیای احساس دست و پنجه نرم نکرده بود. حالا بعد از بیست و پنج سال ، گیر یک دختر کم سن و سال بیست و دو ساله با یک عالمه هیجانات و التهابات و شوریدگی افتاده بود. دختری که زیاد دست از پا خطا می کرد! دختری که کمی نافرمان بود! کمی حرف گوش نمیداد! کمی لجباز و سرتق بود! او خوب می دانست با چه شخصیتی روبرو هست و با همه ی اینها باز نمی توانست حساسیت ها و غیرتش را روی این دختر که حالا موقتاً نام همسرش را به یدک می کشید؛ نادیده بگیرد!

به خانه اش رسیدیم. ریموت را زد و اتومبیل را در حیاط پارک کرد. وقتی اتومبیل را خاموش کرد؛ پرسیدم :

-چرا اومدیم اینجا ؟

شمرده شمرده و با لحنی که کاملاً سعی داشت عصبانیت و خشم اش را کنترل کند گفت :

-لطفاً بریم داخل ! صحبت می کنیم !

وقتی پا در سالن خانه اش گذاشتم؛ وقتی در سالن را بست و چند قدم به سمت من برداشت؛ می خواستم قالب تهی کنم !

سر بلند کردم و در چشمانش چشم دوختم . و فقط خدا می دانست که در دلم چه آشوبی به پا بود ! چشمانش به شدت پر تلاطم بود و انگار چیزی در آن شکسته بود ! چشمانی که انگار پر از خرده شیشه های تیز و برنده بود و رگه های قرمز از خون در آن دیده می شد ! با لحنی که تمام سعی خود را می کرد به فریاد تبدیل نشود گفت :

- منتظرم چکاوک ! منتظرم توضیحات لازم رو ازت بشنوم !

داشتم با انگشتان دستم بازی می کردم ! در واقع از شدت اضطراب داشتم انگشتان دستم را می کردم. از حرص ! از استرس ! از ترس !

-من ... خب ... من چی باید بگم ؟!

چرخید و در مقابل من ایستاد و دست هایش را به کمر زد و با آن صدای پر از خشم ، بم ، کلفت ، مردانه و چکاوک کش اش گفت :

-توی چشم های من نگاه کن !

#179

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۰

-توی چشم های من نگاه کن !

باید سرم را بلند می کردم تا بتوانم او را ببینم. نگاهم را از سینه و گردنش
گذراندم تا به چشم هایش رسیدم و در این حین ، رگ های منتهی به
گردنش که بیرون زده بود؛ بدجور به چشمم می آمد !

چشمانش ترس داشت ! چشمانش وهم داشت ! و من به شدت می ترسیدم !
اما خود را برای هرگونه عکس العملی از طرف او آماده کرده بودم. با دندان
هایی که بر هم فشرده بود و با از دست دادن کنترل صدایش که داشت به
فریاد تبدیل می شد؛ با خشم گفت :

-نصف شب از طرف خوابگاهت با من تماس گرفتن ! گویا تنها شماره ای که
توی فرم همراهان نوشته بودی شماره ی کارخونه و شماره ی من به عنوان
مسئول کارخونه بوده. وقتی که تو لیست حضور و غیاب غیبتت رو دیدن
به کارخونه زنگ زدن. کسی جواب نداده و مجبور شدن شماره ی منو
بگیرن.

من مجبور شدم بهشون دروغ بگم چکاوک ! مجبور شدم بگم ناچار شدم
کارمند رو برای اضافه کاری شبانه نگه دارم و فردا حتما میام و این غیبت
رو موجه می کنم. چکاوک من دروغ گفتم ! برای عدم حضور دختری که
دست بر قضا زنمه و نمیدونستم اون وقت شب لعنتی کجاست و چیکار
داره میکنه و پیش کیه دروغ گفتم ! دختری که زن منه ! می فهمی ؟! زن
من !

من خبر نداشتم تو نصف شب چرا توی اون خوابگاه لعنتی نیستی و چرا
مسئولای خوابگاه دارن دربدر دنبالت میگردن ! من نمی دونستم زنم توی
این نصف شب لعنتی ، توی این شهر درندشت کجاست ! به موبایلت زنگ
زدم ! در کمال ناچاری و درموندگی ! در حالتی که دستم به هیچ جا بند

نبود به موبایلت زنگ زدم ! تصور کن ! من با اون حجم از نگرانی ، با اون حال و احوالاتی که داشتم به موبایلت زنگ زدم و خداخدا می کردم جواب بدی و بعد ! به جای تو یه غریبه گوشی رو برداشت ! غریبه ای که اتفاقاً صداش خیلی شبیه پسری بود که قبلاً به من زنگ زده بود ! خیلی شبیه مانی !

داشت میلرزید ! دستانش را مشت کرده بود ! به شدت عصبانی بود ! تا به حال او را اینگونه ندیده بودم. داشتم قالب تهی می کردم ! تمام صورتش گر گرفته بود. تمام بدنش ملتهب بود. حرارت از روی پوستش بلند می شد !

مشتش را باز کرد و دستش را روی دو طرف پهلویم گذاشت و آنها را فشرد ! نفسم رفت ! دردم گرفت ! اما جرئت یک کلمه حرف زدن و اعتراض نداشتم ! چشمانم قفل چشم برزخی اش بود ! هیپنوتیزم کرده بود ! مردمک های آبی لرزانش که دیوانه وار خود را به گوی سفید چشمانش میکوبیدند؛ هر لحظه در یک جایی از این قاب سفید قرار داشتند ! و من چه بی تابانه حرکتشان را با چشمهایم دنبال می کردم ! این مرد در آستانه ی فروپاشی بود ! این مرد کم مانده بود از هم متلاشی شود ! داشت دیوانه می شد از اینکه نکند زنش ... وای ! وای ! رگ گردنش داشت می ترکید ! بخدا که این مرد رو به مردن بود !

- میدونی چی به من گفت ؟ میدونی اون کثافت عوضی سگ صفت چی به من گفت ؟! اون گفت که چکاوک الان نمیتونه جواب بده چون ... خوابیده !

روح از بدنم جدا شد ! کمیل کثافت نامرد ! این دفعه ی دوم بود که مرا در
همچنین شرایط سخت و بدی قرار می داد ! فشار دستان قوی و بزرگ
ضیاءالدین هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و من دیگر نفسم بالا نمی آمد !
دستانش تمام حجم کمر باریک و پهلویم را گرفته بود ! انگشتانش از دو
طرف به هم رسیده بود و داشت مرا در میان دستانش له می کرد ! در
همان حال مرا تکان داد و گفت :

#180

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۱

-جواب بده چکاوک ! جواب بده لعنتی ! تنها چیزی که الان نمی خوام؛
سکوت توئه ! نمی خوام ساکت باشی ! حرف بزن ! از خودت دفاع کن !
دلیل بیار ! بگو که اینجوری نبوده ! بگو دختر ! برای راضی کردن من ، برای
آروم کردن این دل آتیش گرفته ی بی صاحب خودتو به آب و آتیش بزن !
بگو که دارم دیوونه میشم !

من اما انگار روی زبانم قفل زده بودند ! حق داشتم ! در مغناطیس نگاهش
داشتم ذوب می شدم ! در مرکز دایره ی مغناطیس نگاه پر تلاطم اش ، در
میان جذبه ی آغوش فوق العاده نزدیکش ، بی حرکت مانده بودم ! فشار
دستانش روی پهلوهایم نفسم را گرفته بود . تماما نگاه شده بودم و قدرت
تکلم نداشتم و تنها چیزی که از میان دهانم بیرون جهید این بود :

- نفسم ... نفسم ... بالا نیاید !

یک لحظه حواسش جمع شد و فهمید دارد مرا به کشتن می دهد ! از فشار
دستانش کاست ! اما دستش را بر نداشت ! به جای اینکه دستش را بردارد،
و یک قدم از من فاصله بگیرد تا من قدری نفس بگیرم و قدری بر خود
تسلط یابم ؛ ناخودآگاه ؛ بی مقدمه ؛ و خیلی ناگهانی تمام مرا در آغوش
سینه های ستبرش قفل کرد ! میان بازوهای مردانه و سفت و سختش !

بازو هایی که احساس حمایت را به تک تک سلول های بدنم تزریق می کرد.

او داشت مرا در میان بازوهایش می فشرد و من ... داشتم جان می دادم !
داشت مرا به سینه اش می فشرد و من انگار روح مشتاقم را می دیدم که
پرواز می کرد و به سوی قله ی آرزوهایم می رفت ! تمام مرا در بر گرفته
بود ! تمام ناتمام مرا ! و من امشب فهمیدم تمام آغوشش برای همه ی دنیای
من بس است !

لبهای مردانه و هوس برانگیزش کنار گوشم پچ زد :

- لطفاً بگو چیزی که اون مرتیکه وانمود کرده حقیقت نداره ! بگو و منو از
این برزخ نجات بده ! چكاوك من شاید خیلی قوی و سفت و سخت به نظر
برسم ! اما به هیچ وجه تحمل همچین چیزایی رو ندارم ! من دارم دیوونه
میشم دختر ! دارم ذره ذره ... می میرم !

دلم چقدر هوایی شده بود از این نفس های گرمی که کنار گونه ام فرود می
آمد ! تمام وجودم مشتاق او بود ! تمام سلول های بدنم ! و من با حیرت و
شگفتی به تماشای این حجم از خواستنش که در وجودم بیداد می کرد ،
ایستاده بودم ! وای خدای من ! من تا حالا نفهمیده بودم که میشد یک نفر
را تا این حد خواست ! که میشد برای یک نفر تا این حد اشتیاق داشت و
برای دیدنش ، برای هیبت حضورش، برای داشتنش تا این حد جان داد !

دوباره در گوشم نجواکنان گفت :

-چکاوک ! من منتظرم عزیزدل و جونم ! دارم تباه میشم میون اینهمه تردید
و دودلی ! نجاتم بده ! میدونم دروغه ! می دونم که زیادی خورده ! اما تو
هم بهم بگو ! بگو و قرص دلم باش !

با اندک توانی که بعد از این همه اتفاقات و حال و احوالات عجیب و غریب
در من باقی مانده بود؛ تنها توانستم این چند کلمه را بگویم :

-همش دروغه ! به روح پدرم قسم دروغه !

آهی از میان سینه اش بیرون جهید ! و نفس های کمی آرام شده اش گوشم
را نوازش داد ! بوی تنش سکرآور و مسخ کننده بود ! و من با اینکه اولین
بار بود در این حجم عظیم از آغوش مردانه اش قرار می گرفتم ؛ نه پریشان
احوال شده بودم و نه استرس آغوشش را گرفته بودم و نه احساس
ناخوشایندی به من دست داده بود ! بلکه برعکس ! در کمال شگفتی می
خواستم این حالت ، این پناه ، این مامن ، تا ابد ادامه داشته باشد ! او
جوری مرا به خود فشرده بود که انگار داشت مرا از دست می داد ! که انگار
میخواست جلوی این از دست رفتن را بگیرد ! و چه کسی می دانست که
من چقدر دلم می خواست این حالت خلسه و ذوب شدن در این آغوش
مردانه تا ابد ادامه داشته باشد ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۲

باورم نمی‌شد که من در میان بازوهای قوی و سینه‌ی ستبر رئیس کارخانه
ی دریا سالار داشتم له می‌شدم ! چه له شدن لذت بخشی بود ! چقدر به
دلم می‌چسبید !

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت ! نمی‌دانم چند دقیقه در آن حالت بودم !
اما بعد از آن مدت، فشار دستانش را رفته رفته کم کرد و مرا رفته رفته و
آرام آرام از آغوش خود جدا ساخت ! و من چقدر این جدا شدن را نمی
خواستم ! چشمانش کمی آرام تر شده بود. اما هنوز پر تلاطم بود ! خیره
در چشماهایم گفت :

-برام بگو چكاوك ! برام بگو امشب چه خبر بود ؟

و من كه حالا آرام تر شده بودم و احساس امنيت سراسر وجودم را فراگرفته بود؛ زبانم به كار افتاد و همانطور ايستاده ، آرام آرام تمام جريان و مراسم و جشن و بعد هم شبگردی امشب را برايش تعريف كردم.

- به خدا همش همین بود ! نامزدی مرجان بود ! ما می خواستیم به این مناسبت یه شب گردی داشته باشیم ! وقتی هم مانی گوشی من رو جواب داد من تو ماشين نبودم. با مرجان رفته بودم توی سوپرماركت خريد كنم. این تمام ماجراست ! جز این هیچ چیز دیگه ای نیست !

عمق چشمانم را كاويد ! كمی فاصله گرفت ! چند قدم آن طرف تر رفت و دستش را در موهايش فرو برد. نفس پر صدایی كشید. دوباره نگاهم كرد. دستانش را به كمرش زد و گفت :

-باورم نمیشه اون مرتیكه منو توی همچین شرایطی قرار داده ! كه تا این حد به تو شك كنم ! كه اینجوری منو بازی بده كهافت !

-باور كنین من راستشو گفتم !

چند قدم به من نزدیک تر شد .

-می دونم گل من ! چشمات بلد نیست به من دروغ بگه ! همون یک جمله

که ازت شنیدم برام کافی بود !

چشمانم به سرعت تغییر موضع داد و حالا داشت ستاره می چید ! ضیاء
نفس عمیقی کشید. کمی خیالش راحت شده بود. این را میشد از نفس های
کمی آرام تر شده اش فهمید !

حالا من بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم . با پهلوهایی که می سوخت از
جای انگشتان مردانه اش !

دوباره نگاهم کرد.

-چکاوک ! متاسفم که اینقدر ترسوندمت ! فردا دوباره صحبت می کنیم !
باشه ؟! با آرامش بیشتر ! با تمرکز بیشتر ! الان خیلی دیر وقته ! چشمت
پر از خوابه عزیزم ! برو بخواب تا صبح !

حال خود را بازیافته بودم و زمان و مکان برگشته بود ! آب دهان را فرو
بردم و گفتم :

- بخوابم ؟ اینجا ؟

سرش را تکان داد و گفت :

-توی اتاق من بخواب ! درضمن ! فردا با هم دیگه باید بریم خوابگاه تا
غیبتت رو موجه کنیم ! لطفاً الان استراحت کن .

می دانستم به زمان نیاز داشت تا فکر کند ! حلاجی کند ! سبک سنگین
کند ! زیر و بالا کند ! و در نهایت کلاه خود را قاضی کند و ببیند چه چیزی
درست است و چه چیزی غلط !

#182

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۳

و حالا داشت مرا مجبور می کرد او را ترک کنم . اصلا دلم نمی خواست

رهايش كنم . به ناچار با پاهایی كه با نارضايتی تمام قدم بر می داشت و دلی كه اصلاً رضایت نداشت ، او را ترك كردم و به سمت اتاقش به راه افتادم ! در میانه راه ایستادم.

- اما ... شما كجا میخوابین ؟

نگاهم كرد و گفت :

-من نمی خوابم ! یعنی اصلاً خوابم نمیبرد ! نگران نباش و از تنهایی نترس ! من بیدارم ! با خیال راحت بخواب !

در ضمن ، باقیمانده ی اون برك دوزكا رو از صورتت بشور ، حیف صورت خوشگلت نیست كه این بلاها روسرش درمیاری ؟! یه دوش بگیر و یکی از لباسهای راحتی من رو بپوش و بخواب ! اینجوری فایده نداره ! باید برم چند دست لباس زنانه بگیرم بزارم تو خونه ! لازم میشه گاهی اوقات !

و من نمیدانم چه پیش خود فكر كردم كه در آن حال و هوای متشنج و بدش با بی توجهی تمام گفتم :

-ولی لباسهای داریوش بیشتر اندازه ی من میشه ها !

کمی عصبی شده بود . به سمت گام برداشت.

- دیگه هیچوقت لباس هیچ کس دیگه رو نمی پوشی !

قبل از اینکه بیشتر از این عصبی شود و آرامش نسبی باز یافته را دوباره از دست ندهد؛ تند تند سرم را تکان دادم . نمی خواستم دوباره عصبانی شود . از عصبانیتش میترسیدم و به این آرامش کنونی اش به شدت احتیاج داشتم.

به اتاقش رفتم ! خود را در آینه نگاه کردم ! آنقدر حواسم پرت بود و آنقدر سرگرم مرجان شده بودم و دلم نگران ضیا بود که خودم را از یاد برده بودم و فراموش کرده بودم آرایشم را پاک کنم.

پاک کننده ی آرایش که در این خانه پیدا نمی شد. صورتم را با صابون شستم. دوش گرفتم و حوله ی لباسی که روی تخت برایم گذاشته بود پوشیدم. کنار این حوله سشواری گذاشته بود که " یعنی باید موهای بلند و خیسم را با آن خشک می کردم. "

اما من آنقدر خوابم می آمد که اصلا " حوصله ی خشک کردن این موهای بلند را نداشتم. حوله کوچکی دور موهایم پیچیدم و با آن حوله لباسی گشاد روی تخت ، زیر پتوی نرم و گرمش خزیدم و زودتر از آنچه فکر می کردم به خواب رفتم !

#183

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۴

ضیاءالدین

بخدا که این چشمهای آبی خاکستری نمی توانست به من دروغ بگوید و بازی در بیاورد. داشت راست می گفت ! با تمام وجودش له له میزد که باورش کنم ! من باورش میکردم ! نمیدانستم احمقانه بود ، ساده لوحانه بود یا هر چیز دیگر ! اما من این دختر را باور داشتم !

نیم ساعتی از رفتنش می گذشت . باورم نمی شد تا این اندازه جرئت کنم و او را در آغوش بگیرم . بعد از آن اتفاق در اتاق رختکن کارخانه ، به خودم قول داده بودم خویشتن دار تر باشم . اما امشب تمام معادلاتم را این دختر به هم ریخته بود. او که اینقدر ناز بود که جز به آغوش کشیدنش، کار دیگری از من بر نیامده بود ! او که با آن چشمان ملتمس وحشی داشت مرا به جنون می رساند. حالا هم رفته بود بالا تا بخوابد ! همین دخترک ناز دلبر ! چراغ اتاق روشن بود و در اتاق را نبسته بود. می دانستم می ترسید ! از تنهایی و تاریکی می ترسید ! و همیشه با چراغ روشن می خوابید .

خیلی وقت بود که خانه در سکوت فرو رفته بود. نزدیکی های سپیده دم بود و دلم هنوز در تپش و تلاطم بود. دلم برای دیدن دختری ناز و زیبا که در تخت خوابم خوابیده بود میرفت ! دیگر نمیشد جلو خودم را بگیرم و نروم و تماشایش نکنم !

دست خودم نبود که پاهایم به سمت اتاق به راه افتاد ! امشب با این آرایش ملیح چقدر زیبا شده بود. هرچند من صورت واقعی‌اش را بیشتر دوست داشتم. او در آرایش امشبش سعی کرده بود لبانش را برجسته تر کند و آنها را بیشتر به رخ بکشد. بخدا که موفق شده بود و بدجور آنها را به رخم کشیده بود ! و حالا من از فکر آنها نمی توانستم قدری آسایش داشته باشم .

حال و احوالم در مواقعی که او را می دیدم همیشه اینگونه پریشان بود و این التهاب دیگر برایم عادت شده بود ! از خودم تعجب نمی کردم که اینگونه با دیدنش تمام فکر و تمرکز بهم بریزد !

دستگیره در را گرفتم و در را کمی بازتر کردم. در این اتاق پرنور خوابیده بود. نور اتاق را کم کردم و چراغ خواب را روشن کردم. حالا کمی بهتر بود ! نفس های عمیق و منظمش نشان از خواب عمیق و خستگی زیاد شب می داد ! چقدر خوب بود که با این آرامش و اینطور عمیق در تخت خوابم خوابیده بود ! اینکه او اینگونه در این اتاق و این خانه با امنیت و آرامش تمام خوابیده بود؛ باعث میشد احساس افتخار و عشق در وجودم زبانه کشد.

می دانستم کار درستی نیست؛ اما پا به درون اتاق گذاشتم ! قبلا گفته بودم با دیدن او دیگر انجام حرکاتم دست من نبود؟! عقل اینجا جایی نداشت ! حتی خودنمایی نمی کرد ! اصلا ورود نمی کرد و فضا را برای جو لان دادن قلب و احساس کاملا باز گذاشته بود !

روی پهلو خوابیده بود و دستانش را زیر گونه اش گذاشته بود و موهایش
روی بالش پخش بود. موهایش را خشک نکرده بود کوچولوی داشتنی ! با
همان لباس حوله ای من خوابش برده بود دختر تنبل من !

تخت را دور زدم و کنارش در میانه تخت نشستم. قلب این مرد پا به سن
گذاشته حالا به شدت میکوبید. میترسیدم از صدای تپش قلبم بیدار شود !
یک حس جدید داشتم ! یک حس غریب نه چندان آشنا ! حسی که سالها
قبل آن را تجربه کرده بودم ! یک شور و هیجان قلبی قدیمی که دوباره در
وجودم غلیان می کرد و تمام مرا به جوش و خروش انداخته بود.

#184

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

با انگشتم خیلی نرم روی موهای خرمایی اش را لمس کردم. دلم فرو ریخت !

اتاق پر از بوی گل مریم بود و من یادم نمی آمد همچین شامپو و لوسیونی داشته باشم . بوی خودش بود ! بوی تنش بود ! بوی موهایش بود !

پشت به من خوابیده بود و من یادم به آن لحظه افتاد که خیلی ناخودآگاه او را به آغوش کشیدم ! از ترس از دست دادنش او را به آغوش کشیدم ! و چه حس خوبی بود این موجود کوچک دوست داشتنی را در میانه ی بازوهایم گرفتن و آن را چلانیدن !

با چلانندش در میانه ی تنم ، با بوییدن موهایش ، با اینهمه کوچک و ظریف و ناز بودنش ، تازه می فهمیدم چقدر دلم این دختر را می خواست ! شاید باید به احساساتم اجازه ی بروز می دادم . شاید باید تا این حد جلو آن ها را نمی گرفتم ! بیچاره احساساتم !

یک لحظه غلت زد و به کمر خوابید و حالا روی صورتش به من بود ! چقدر

زیبا بود ! داشت دل مرا به فنا می داد ! داشت آن یک ذره صبر و خویشتن
داری من مرد سالها از دریا دور بوده را به باد می داد ! داشت بدجور مرا
دیوانه می کرد !

معلوم بود که هنگام خوابیدن، قید و بندی ندارد. و با ناپرهیزی تمام و
دست و پاهایی که هرکدامشان را یک طرف می اندازد، می خوابد ! حالا
در ادامه ی این ناپرهیزی، جوری خوابیده بود که گوشه ی حوله از روی
پایش کنار رفته بود. پاهای بلورین خوش تراشش در مقابل چشمانم از ران
برهنه بود و حالا که اینطور برهنه در مقابل چشمانم بود، تمام هورمون
های مردانه ام به کار افتاده بود و خودنمایی میکرد و داشت مرا دیوانه می
ساخت ! هوس لمس پوست لطیف تنش به سرم زده بود و داشت دیوانه ام
می کرد !

بخدا که این هوس، هوسی حلال بود !

من مرد بودم و سالها خود را از جنس زن دور نگه داشته بودم ! و حالا این
دختر کم سن و سال زیبا که دست بر قضا حلال خودم بود داشت مرا به
مرز جنون می رساند. چشمانم از روی پاهایش کنده نمی شد ! داشت مرا
به کشتن می داد !

می دانستم اگر بیدار می شد و خود را در این وضعیت و مرا اینگونه در ح
الت تماشایش می دید، حسابی خجالت می کشید.

من نباید این جا می بودم ! نباید وا می دادم ! این دختر فقط برای شش ماه همسر قانونی و حلال من بود و بعد از آن از من جدا می شد و راه خود را میگرفت و میرفت ! نباید آنقدر دل می دادم که دیگر نتوانم تحمل کنم ! نباید عادت می کردم ! نباید به زیبایی هایش دلبسته میشدم ! دیگر نباید او را به آغوش میکشیدم ! من همیشه خودم را عاقل تر از این حرفا می دانستم ! همیشه دوراندیش و آینده نگر بودم ! پس باید به خود واقعی ام برمیکشتم ! این احساسات نوظهور تازه شکفته شده را که ریشه در احساسات عمیق قلبی ام داشت نادیده می گرفتم و توی سر هورمون های مردانه ام میزدم و خاموش شان می کردم !

وای خدای من ! اینهمه برای خودم خط و نشان می کشیدم و آخرش با دیدنش ، همه فراموش می شد و کلا می پرید !

از وقتی با او آشنا شده بودم ، با هربار دیدنش در من تغییر و تحولاتی روحی و فیزیکی به وجود می آمد که سالها بود از به وقوع پیوستنش دوری کرده بودم . حتی با وجود رویا و آنهمه تلاشش ، به این حد از این تغییر و تحولات نرسیده بودم .

و حالا که اینگونه توی تخت و کنارش ، با این فاصله ی اندک از او نشسته بودم ، با دیدن این حجم از این تغییرات در خودم ، داشتم از خود خجالت میکشیدم ! هرچند این طبیعی بود و این از خصلت های یک مرد بود و خب ، من هم به عنوان یک مرد از این قاعده مستثنی نبودم !

بخدا که گناه نکرده بودم ! با دیدن همسر قانونی و حلال و زیبای خودم
دستخوش این تغییرات شده بودم !

#185

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_صد_و_هشتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۶

اما با این وجود باز از خودم خجالت می کشیدم ! و تمام مدت امیدوار
بودم چکاوک بیدار نشود و مرا در این وضعیت خفت یار نبیند ! به همین

دلیل ، پتو را رویش کشیدم تا دیگر این حجم از زیبایی های لطیف و جذابش در مقابل چشمان من نباشد .

این دختر که خود بی خیال بود ! نمی دانست که نباید در خانه ی یک مرد سال ها تنهایی کشیده این گونه بی پروا و فقط با یک حوله ی شل و ول بخوابد !

اما او به من اعتماد داشت ؛ همچون چشمانش ! و پس من نباید این اعتماد را خدشه دار می کردم !

از جای خود بلند شدم و دو مرتبه به سالن بازگشتم تا اوضاع ظاهری ام به حالت قبل برگردد و بیشتر از این مایع رسواییم نشود ! روی کاناپه دراز کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم چند دقیقه ای چشم هایم را ببندم و بخوابم تا کمی آرام بگیرم و حال و هوای زیبایی ها و لوندی ها و دلبری ها و خوشگلی ها و لطافتش از سرم بیفتد ! اما خوابم نمی برد ! آخر در این اوضاع و احوال مگر میشد خوابید ؟!

هوا تقریباً روشن شده بود که از جای خود برخاستم. تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا شاید کمی اوضاعم روبراه شود. دوباره به اتاق برگشتم. هنوز خوابیده بود و این بار خدا را شکر دست و پای زیبای خوش تراشش از زیر پتو بیرون نزده بود. حوله ای از کمد برداشتم و به حمام اتاقم رفتم. یک دوش آب گرم حسابی حالم را جا آورد !

به عادت همیشه حوله را دور کمرم پیچیدم و از حمام خارج شدم . دیدم
که روی تخت نشسته بود و داشت چشمهایش را با دست میمالید. تازه
بیدار شده بود و رفتار بچه گانه ی زیبایش دوباره داشت کار دستم می داد.

-صبح بخیر !

همینکه چشمان خوابی اش به من و بالاتنه ی برهنه ام افتاد ، لب گزید و
سریع چشم دزدید . گونه های چال دارش طبق معمول گل انداخت . سریع
پاهای برهنه اش را زیر پتو قایم کرد و کلاه حوله را روی سرش انداخت .

-ننداز روسرت اون کلاهو . موهات نم داره !|مگه دیشب برات سشوار
نداشته بودم. چرا موهاتو خشک نکردی. خوبه حالا سرما بخوری ؟!

بدون اینکه نگاهم کند گفت :

-حوصلشونداشتم . موهام خیلی بلندن . خیلی طول می کشه !

می دانست من چقدر حوصله ی اینکار را داشتم ؟!

-بلند شو بیا اینجا !

با تعجب نگاهم کرد. سشوار را برداشتم و به برق زدم و منتظر ایستادم .

-بلند شو دیگه !

درحالیکه سعی می کرد پر و پاچه اش از زیر آن حوله ی بلند و گشاد پیدا نباشد و مدام دو طرف یقه اش را به هم نزدیک می کرد تا خدایی نکرده من چشمم به چیزی آن زیر میرها نیفتد و هوایی نشوم ؛ از زیر پتو بیرون آمد و کنارم ایستاد.

-نمی خواین که موهامو سشوار کنین ؟

-چرا اتفاقا ! می خوام !

دست روی کمرش گذاشتم و او را که با حیرت نگاهم می کرد به خود نزدیک تر کردم . کلاه حوله را از سرش پایین کشیدم و سشوار را روشن کردم .

عجیب این بود که هیچ مخالفتی نمی کرد. در کل متوجه شده بودم در برابر من کمتر مخالفت می کند. حتی قبل از عقدمان هم اینگونه بود . اما در برابر دیگران اینگونه نبود ! خیلی بیشتر جبهه می گرفت و مخالفت می کرد.

بوی نم خوش عطر موهایش که در اثر باد گرم سشوار در کل اتاق پخش شده بود ، گیج کننده بود و مرا مجذوب می کرد. صورتش را بالا نمی آورد. نکند که چشمانش به سینه ی برهنه ام بخورد . چقدر خجالت می کشید. اصلا مرا نگاه نمی کرد. کمی بی قرار بود و داشت وول می خورد.

#186

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۷

-خب دیگه خشک شد ضیاء خان ! بسشه !

-هنوز خیسه ! وول نخور دختر !

یکجا آرام نمی گرفت . اما من تمام مویش را خشک کردم. موهایش حالا که خشک بود ، حریری شده بود و چقدر دل می برد.

انگشتم را آزادانه به بهانه ی خشک کردن موهایش در میان آنها به رقص در آوردم . نمی دانم او چه حسی داشت ؟ اما من که داشتم دیوانه می شدم از این حس ! چقدر انگشتانم به موهایش می آمد ! قلبم پشت سرهم داشت سقوط می کرد و نفسم به شماره افتاده بود. این دختر ناخواسته چه با مهارت داشت حالم را دگرگون می کرد ! داشت مرا از خود بی خود می کرد. داشت تمام خویشتن داری ام را به فنا می داد.

موهای بلندش تا گودی کمرش ادامه داشت . حالا پشت به من ایستاده بود و مرا نمی دید که دیوانه وار دارم در تب و تابش می سوزم و بدنم چقدر داغ و ملتهب شده است . انتهای موهایش روی کمر بند حوله می رقصید و انگار داشت مرا ترغیب می کرد که دنباله ی کمر بند را بکشم و حول ی لا مصب را باز کنم و زیبایی های بی حد و حصرش را به تماشا بنشینم !

وای خدای من ! من قطعاً دیوانه شده بودم ! قطعاً ! و این دختر ، نقش اصلی را در دیوانه کردن من برعهده داشت . بیشتر از این ایستادن در کنارش جایز نبود. نفسم به شماره افتاده بود و باز داشت کار دستم می داد. سشوار هنوز روشن بود و من در آخر تنها کاری که کردم این بود که سرم را نزدیک بردم و بوی موهای ابریشمی مواجهش را با تمام وجود به مشام کشیدم.

وول می خورد و بی قرار بود. سشوار را خاموش کردم .

-چیه چکاوک ؟ چرا هی وول میخوری دختر؟! -

کلافه گفت :

-خب ... خب می خوام برم دستشویی ! یعنی واقعا معلوم نیست ؟!

دست خودم نبود که به خنده افتادم !

-می خندین ؟ شما از خواب بیدار میشین نمیرین دستشویی ؟! خوبه حالا ما زنا مثل شما مردا وقتی از خواب بیدار میشیم نماد و نشونه نداریم که دستشویمون گرفته !

اول با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم و بعد یک دل سیر به حرفش با صدای بلند خندیدم. تازه متوجه شده بود که چه گفته است و حالا کرور کرور خجالت از چشمان ناب وحشی اش می ریخت !

-منظورم ... منظورم اینه که ... یعنی می خواستم بگم که ...بخدا منظورم...

-عزیزدل و جونم ! اون نشونه ی صبحگاهی خیلی ربطی به دستشویی داشتن نداره !

حالا دیگر به معنای واقعی داشت آب می شد از خجالت ، دخترک بی تجربه ی زیبایم ! لب هایش را به دندان کشیده بود و دیگر اصلا نگاهم نمی کرد. و در کسری از ثانیه از زیر دستم فرار کرد و فلنگ را بست و از اتاق خارج شد تا از سرویس بهداشتی راهرو استفاده کرد.

درحالیکه از ته دل به این حجم از بامزگیش می خندیدم؛ لباس پوشیدم و موهای خودم را به سرعت خشک کردم .

کوروش داشت تماس می گرفت. اول صبح به او زنگ زده بودم و گفته بودم آب در دستش هست زمین بگذارد و سفارشاتى که همان دم صبح برایش پیامک کرده بودم به دستم برساند.

-داداش سفارشاتو فرستادم . دم در هستن !

-ممنون کوروش . جبران کنم داداش . الان میرم و تحویل می گیرم .

-از شما به ما خیلی رسیده داداش ! نگو اینجوری !

سفارشات را از دم در تحویل گرفتم . وقتی به اتاق برگشتم داشت
موهایش را دم اسبی می بست . اما هنوز همان حوله تنش بود و هنوز
لباسش را عوض نکرده بود. من و دست پر ام را که دید با تعجب گفت :

-اینا چیه این وقت صبح ؟

#187

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

جعبه ها را روی تخت گذاشتم .

-اینا مال توئه ! صبح زود از کوروش دوستم که خانومش بوتیک اجناس زنانه داره خواستم بدون فوت وقت هرچی که برای یه خانوم لازمه برام بفرسته . از لباس تو خونه و بیرون و رسمی و مجلسی و اداری و خلاصه هرچی لازمه !

با شگفتی گفت :

-یعنی اینا همش مال منه ؟

و روی تخت نشست و جعبه ها را با شوق باز کرد. هرچه بیشتر می گذشت لبخند روی صورتش بیشتر خودنمایی می کرد.

-چه خانوم با سلیقه ای ! چه لباسای خوشگلی گذاشته . ولی خیلی زیاده آخه !

درحالیکه کنار تخت ایستاده بودم و دست هایم را در هم زنجیر کرده بودم و داشتم با لذت ، شوق و ذوق کودکانه اش را نگاه می کردم و حظ می بردم از تماشای حالت صورتش، گفتم :

-همش لازم میشه !

آنقدر غرق لباسهای جدید بود که حواسش نبود باز حوله کنار رفته و پر و پاچه ی خوش تراشش بیرون افتاده است . این دختر کمر به قتل من بسته بود .

-اما آخه سایزمو از کجا می دونست !

-یه چیزی حدودی بهش گفتم . اما همشون گارانتی تعویض دارن . هرکدوم رو دوست نداشتی یا اندازت نبود میریم و عوض می کنیم . نگران نباش !

با خنده ای پر از شوق گفت :

-یک روز کامل لازمه تا همه ی اینا رو امتحان کنم !

در حال باز کردن جعبه ها بود که یکی از جعبه های تزیین شده توجهش را جلب کرد. آن را که باز کرد و محتویاتش را دید ؛ فوری درش را بست . اما

لباسهای زیری که در آن جعبه بود از چشمان تیزبین من دور نماند. بیچاره دخترک رنگ به رویش نماند. هرچند اصلا به روی خود نیاورد و خود را مشغول دیدن بقیه ی جعبه ها کرد. خیلی زیرکانه گفتم :

-ببین چکاوک ! من یه سایز کلی بهشون دادم . دیگه جزییات رو نمی دونستم . حالا هرکدومش که اندازه نبود می تونیم برگردونیم . باشه ؟

لب گزید و معنی صحبتتم را فهمید و بدون اینکه سر بلند کند، باشه ی آرامی گفت . اصلا نگاهم نمی کرد ! خجالت می کشید !

-من می رم بیرون . چند تا از این لباسا رو توی اون کمد به سلیقه ی خودت بچین و بقیع شون هم آماده کن تا با خودت ببری .|بعدش هم یه لباس راحتی از بینشون انتخاب کن و بپوش و بیا پایین صبحانه بخوریم .

نگاهم کرد و گفت :

-اما آخه ... کارخونه ...

-میریم ! اما یادت که نرفته . اول باید بریم خوابگاهت !

چهره اش در هم فشرده شد.

-ای وای ! یادم نبود. کی حالا میتونه اون نگهبان سرتق و اون مسئول از خود راضی رو قانع کنه ! اووووف !

-نگران نباش . روبراهش می کنم عزیزم !

با گفتن کلمه ی عزیزم ، نگاه دخترک دوباره روی زمین خیز برداشت . کنارش لبه ی تخت نشستم . دستم را روی بازوهایش گذاشتم . به شدت داشتم ناپرهیزی می کردم و این اصلا خوب نبود ! اما کو گوش شنوا ! نگاهم کرد. در چشمانش چشم دوختم و گفتم :

-خواهش می کنم چکاوک ! خواهش می کنم دیگه هیچوقت با من اینکارو نکن . هرجا میری ؛ هرکاری می خوای بکنی ؛ قبلش به من خبر بده ! من دیشب ... تا مرز سخته رفتم و برگشتم ! نمیدونی تا قبل از تماس ... چقدر حالم بد بود !

#188

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_هشتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۸۹

آب دهانش را فرو برد و گفت :

-آقای دریا سالار ! من ... درسته با این ازدواج موافق نبودم و این اتفاق خیلی ناخواسته برای هردو مون به وقوع پیوست ؛ اما حواسم به خیلی چیزا هست ! من دختری هستم که با رعایت تمام اصول و اعتقادات بزرگ شدم . معنای تعهد رو می دونم ! هیچوقت اهل خیانت نبوده و نیستم . من حتی اگه ... پای تعهدی و اینساده بودم هم، هیچوقت خودمو در این شرایط قرار نمیدادم که بخوام با پسری ... لطفا به من اعتماد کنید . من حواسم به حساسیت ها و خط قرمزهای شما هست ! فقط شاید یه خورده سر به هوایی کنم و خب ... بخوام مثل هر دختر جوون دیگه ای تفریح کنم ! اما این دلیل بر پا گذاشتن روی تعهدم نیست !

لبخندی برویش پاشیدم . لبخندی از عمق جانم ! مطمئن و اطمینان بخش !
حرفهایش به اندازه ی کل دنیا برایم ارزش داشت .

-خیلی خب ! قبول دختر سربه هوای من ! لباس بپوش و بیا صبحانه
بخوریم . طلعت خانوم ساعت های نه و ده می رسه . تا قبل از اومدنش
باید بریم . وگرنه امروز داستان برامون درست می کنه !

-اما ... این لباسای زنونه رو اگه توی کمد ببینه ...

-در این اتاق رو قفل می کنم . دیگه نمی تونم اجازه بدم کسی بیاد تو
اتاقمون ... یعنی ... اتاقم ... منظورم بود ...

وهرچه سریعتر اتاق را ترک کردم تا قلب دیوانه ام و این حرفهای پر از بی
پروایی، بیشتر از این کار دستم ندهد و رسوا ترم نکند !

من می دانستم این خاطرات مشترک لعنتی بدجور کار دستم می داد و مرا
بیشتر از قبل به او وابسته می کرد . اما با این وجود باز با جان و دل به
استقبال خلق این خاطرات مشترک می رفتم ! به استقبال این دلبستگی و
وابستگی ای که انتهایش معلوم نبود !

چند روز بعد چكاوك برگه مرخصی يك هفته‌ای اش را برايم آورده بود تا امضا بزنم و به او اجازه مرخصی دهم . با ابروهای بالا داده برگه اش را نگاه می کردم . این یعنی يك هفته او را نمی‌دیدم. برای منی كه به دیدنش عادت کرده بودم يك هفته خیلی زیاد بود. دستم نمی‌رفت امضا كنم و او منتظر در مقابلم ایستاده بود. با لحنی پر از نارضایتی به برگه اش اشاره كردم و گفتم :

-حتما باید كل يك هفته رو بری ؟

-خوب ! راستش خیلی وقته نرفتم خونه. عمو و زن عموم حسابی شاکی شدن. گفتم حداقل این هفته كه تعطیلی داره رو اگه اجازه بدید مرخصی بگیرم و برم . كلاس های دانشگاه هم تق و لقه. اینجوری يك هفته رو میتونم اونجا بمونم.

دستم به امضا كردن نمی‌رفت .

-درسته ! اما این يك هفته كه كارخانه تعطیل نیست !

- با داریوش خان صحبت كردم. ايشون لطف كردن و قبول كردن كه توی این يك هفته تمام كارهایی كه من انجام می دادم رو بی كم و كاست انجام بدن.

نگاهش کردم. لب های پایینی اش را می گزید. در این حالت قیافش بامزه تر شده بود. دختر بیچاره از وقتی شروع به کار کرده بود یک روز هم مرخصی نگرفته بود. و من حالا اینگونه داشتم او را در منگنه می گذاشتم . چه کنم که دست من نبود و دست دلم بود !

-که داریوش همه ی کارای تو رو انجام بده ؟

-اینقدر اونو دست کم نگیرین !

-دست کم نمیگیرم ! میدونم که میتونه ! اما میدونم که بیشتر ترجیح میده روی صندلی لم بده و دستور بده و تفویض اختیار کنه. نمیدونم متاسفانه به کی رفته !

دیدم که خندید !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۰

- میخندی ؟ نکنه میخوای بگی به من رفته !

دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا لبخند وسعت گرفته اش خیلی دیده نشود. و من چقدر دلم می خواست دستش را پایین بیاورد تا لذت تماشای این لبخند زیبا با آن گونه های به چال افتاده را از من نگیرد !

- یعنی واقعا میخوای بگی من اینجوری دارم کارخونه رو اداره می کنم
چکاوک ؟

-خوب... راستش... تا وقتی که خیالتون از کارمندان راحت نشه خودتون شخصا وارد عمل می‌شید. اما وقتی که خیالتون از بابت کارهایی که داره انجام میشه راحت بشه ، بله ، ترجیح میدید بشینید و ریاست کنید !

- این رو به عنوان تعریف قبول کنم یا انتقاد ؟!

باز خندید و این بار فرصت دیدن لبخند زیبایش را از من دریغ نکرد !

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. در مقابلش ایستادم . چند سانت بیشتر با او فاصله نداشتم. برای اینکه بتواند مرا ببیند باید سرش را بالا می گرفت. اما این کار را نکرد. طاقت نگاه کردن در چشמהایم را نداشت. قدمی به عقب برداشت و به مبل راحتی برخورد کرد. از آن فاصله موشکافانه نگاهش کردم. سرش را پایین انداخته بود. نمی گذاشت از نزدیک او را ببینم. نمی گذاشت از نزدیک زوایای چهره اش را بررسی کنم. بعد از آن ماجرای نصف شب در خانه ام و آن هم آغوشی بی نظیر و ناب ، بیشتر خودداری می کرد. بیشتر دوری می کرد.

نمی دانم ! شاید می ترسید. از وابستگی و دلبستگی می ترسید ! مثل من از عادت کردن و بعد دل سپردن می ترسید ! اصلا راه نمی داد. نزدیک نمی شد. حذر می کرد. به هیچ عنوان خود را در موقعیت های این چنینی قرار نمی داد. نمی دانم شاید بابت آن شب عذاب وجدان داشت ، اما مساله این

بود که او گناه نکرده بود. کار خطا و اشتباهی مرتکب نشده بود. من و او
محرم و حلال هم بودیم !

-چکاوک ! دوری می کنی ؟! چرا ؟

طبق معمول به جان لبهایش افتاده بود.

-اونجوری شون نکن. چطور دلت میاد !!

پر شرم نگاهم کرد. آب دهانش را فرو برد و گفت :

-برگه رو ... باید ببرم امور اداری. میشه ... میشه برام امضاش کنین ؟

آهی کشیدم و دیگر اصراری نکردم . شاید اینگونه راحت تر بود و من نمی
خواستم او را در معذوریت قرار دهم . این من بودم که وا داده بودم و
طاقت دوری نداشتم . قرار نبود این را به او تحمیل کنم .

اوووف ! حالا باید برگه اش را امضا می کردم. و دیگر نباید یک هفته او را
میدیدم . خودم داشتم با دستهای خودم سند رفتنش را امضا میکردم . آه
خدای من !

برگه را با اکراه و نارضایتی امضا کردم و به دستش دادم . با شوقی
کودکانه برگه را گرفت و تشکر کرد و خیلی سریع از اتاق خارج شد.

روزهای عجیبی بود. حس و حال های عجیبی داشتم. حس حالی که بیش
از بیست و پنج سال بود تجربه اش نکرده بودم. مرا یاد جوانیم می
انداخت و شر و شوری که در نوزده سالگی داشتم. یاد زمانی که تازه با
پروانه آشنا شده بودم .

انگار من خیلی چیزها را فراموش کرده بودم. خیلی حس و حال ها را ! در
طی این سالها تجربه ، خیلی از احساس ها را به فراموشی سپرده بودم.
احساس هایی که کم و بیش در این روزهای آشنایی ام با چکاوک ، دوباره
داشت به سراغم می آمد و حس تجربه ی شیرین آنها ، دوباره زیر زبانم می ا
رفت .

#190

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۱

حس مالکیت ! حس قلدری برای آن کسی که میخواهی اش ! حس خودخواهی ! حس صرفاً کسی را خواهی ! حس دلتنگی ! دل تنگی از نوعی که تمایل برای دیدار در آن بی نهایت باشد !

این روزها احساس می کردم جوان تر شده ام ! احساس می کردم آن چند تار موی سفید لابه لای موهایم دیگر خودنمایی نمی کند ! احساس می کردم بشاش تر شده ام ! با روحیه ی بیشتری به باشگاه میرفتم. با روحیه بیشتری صبح ها به کارخانه می آمدم ! این را فقط من خودم احساس نکرده بودم. مربی باشگاه هم فهمیده بود. به من میگفت "چیکار می کنی این روزا انرژی دو برابر همیشه شده ! سرعت انجام حرکات دو برابر قبل شده و دستگاه های سنگین تری رو میزنی ! نکنه عاشق شدی ؟ من فقط این تغییرات رو توی کسایی دیدم که از نظر روحی تغییر کردن !"

و من چقدر از شنیدن این جمله وحشت زده شده بودم. وای که اگر عاشق

شده بودم ! وای که اگر یک طرفه بود !

اما واقعیت این بود که من در تمام این مدت ، در تجربه های جدید تمام این احساسات نو و ناب ، و در تمام این خودخواهی ها و احساسات دلتنگی عجیب و غریبی که تازه به سراغم آمده بود؛ یک نکته ی مهم را فراموش کرده بودم . آن هم اینکه من بیست و دو سال از او بزرگتر بودم ! به اندازه ی اختلاف سنی یک نسل !

کاش این دل لامصب هم این اختلاف سنی را می فهمید و احساسات بی جا به خود راه نمیداد ! ای کاش !

حالا هم آن قدر به خاطر یک هفته نبودن چکاوک زورم گرفته بود که همان موقع تصمیم گرفتم موعد صحبت با عمویش را در همان یک هفته ای که خانه هست تعیین کنم. تا بتوانم ببینمش ! باید با پدرم هماهنگ می کردم تا در طی هفته ی آتی راهی قشم شویم !

در این افکار غوطه ور بودم که در باز شد. تنها کسی که بدون در زدن وارد می شد رویا بود. خرامان و عشوه گرانه به سمت من آمد. لبخند زنان و مهربان !

-سلام عزیزم !

ابرویی بالا دادم و گفتم :

-سلام خانم مشتاق ! یادت نرفته که تو کارخونه ایم !

- وای ضیاء جان ! چقدر محدودیت برام میزاری !

-کاری که بهت سپرده بودم رو تمومش کردی؟

-تقریباً آخراشه ! الان اسنادش رو برات میارم. میخوامستم راجع به این تعطیلی چند روزه صحبت کنم. برنامه خاصی که برای خودت نریختی.

- نه برنامه خاصی ندارم . چطور مگه ؟

-من دو تا بلیط هواپیما گرفتم و برای دو نفر هتل رزرو کردم توی کیش . می خواستم زودتر از این بهت بگم اما گفتم بهتره سورپرایزت کنم .

و با شوقی بی حد و حصر نگاهم کرد. ابرویم را بالا دادم و گفتم :

-برای چه کسایی ؟

اخمی نازک به پیشانی انداخت و گفت :

-ضیا ! اذیت نکن دیگه . خودت میدونی برای کی ؟ برای من و
خودت دیگه !

گوشه لبم کش آمده بود.

-حتما توی هتل هم یه دونه اتاق دو نفره رزرو کردی !

-خب ... اگه دعوام نمی کنی ... آره !

-از دست تو رویا ! کی میخوای دست برداری از این کارا !

-من دارم به عنوان یه دوست عزیز درخواست می کنم توی این سفر چند
روزه باهام بیای. درخواست زیادیه آخه ؟

-کی تا حالا دو تا دوست از جنس مخالف توی یک اتاق اقامت می کنن؟ تو
دیگه داری همه چیز رو زیر پا میزاری !

-خیلی خوب باشه . میکنمش دو تا اتاق ؟ اینجوری راضی میشی؟ حالا
قبوله ؟

باز پوف کلافی کشیدم .

-من یه عالمه کار دارم رویا ! نمیتونم پیام ! میدونی چقدر کار عقب افتاده
هست که توی این روزای تعطیل می تونم انجام بدم !

#191

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۲

نزدیکتر آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-اینقدر سخت نگیر خوشتیپ من ! کار همیشه هست. یکم به خودت برس.
خیلی داری به خودت فشار میاری ضیاءالدین !

- نمیتونم رویا فکرم مشغوله. چه جوری میتونم این همه کار ول کنم
و پیام . برو کنسلش کن یا هم با یکی دیگه برو.

ناراحت گفت:

- با هیچکس جز تو به من خوش نمیگذره.

انگشتانش را روی شانه ام گذاشت و از آنجا به گردن و لاله ی گوشم
رساند. ناخودآگاه در ذهنم او را با چکاوک مقایسه کردم . چقدر با هم
متفاوت بودند. یکی بی پروا و یکی پرشرم و حیا !

-نکن رویا الان یکی میاد !

بی توجه به تذکر رفتارش را ادامه داد:

-یادته اون دفعه که از طرف کارخونه رفتیم سفر ؟ من و تو ملاحه و داریوش !

-آره یادمه . چطور مگه ؟

هنوز داشت لاله گوشم را نوازش می کرد. حالا صورتش را نزدیک تر آورده بود .

-توی اون سفر چقدر بهمون خوش گذشت. برای من که خیلی خوب بود. من دلم میخواد دوباره با تو برم سفر ضیا ! لطفاً اینقدر سخت نگیر.

دستش داشت به موهایم می رسید . حالا انگشتانش لابه لای موهایم رقص کنان میچرخید . نگاهش کردم. با فاصله کمی در کنارم ایستاده بود و غرق تماشای صورتم بود و دستانش هنوز در موهایم می لغزید !

- رویا بسه ! دستتو بکش لطفا ! اینقدر آبرو ریزی نکن. دلم نمی خواد باهات برخورد کنم .

-بزار یکم آروم بگیرم مرد ! اینقدر خودتو از من دریغ نکن. تو چه میدونی

من چی میکشم ضیا !

درست در همین زمان در اتاق باز شد و چکاوک با برگه ی مرخصی در دستش در چهارچوب آن نمایان گشت. با دیدن ما دو نفر در آن حالت جا خورد . باورش نمیشد دوباره با همچین صحنه ای روبرو شود ! و من مثل برق گرفته ها نگاهش کردم . او خشک شده و مسخ شده ما را نگریست. رویا دستش را از موهایم بیرون کشید و کمی از من فاصله گرفت و با عصبانیت رو به او گفت:

-اینجا چاله میدونه که سرتو میندازی پایین میای تو؟ در رو برای این گذاشتن که در بزنی.

حالا لکنت زبان گرفته بود عزیز ناز من !

- من... من همین الان اینجا بودم ... یعنی ...این برگه مشکل داشت ... امور اداری منو دوباره ...فرستاد... ببخشید !

رو به او با نرمی گفتم :

-مشکلی نیست . بیا تو .

و من نمی دانم چرا احساس کردم از آن فاصله برق نم اشک را در چشمانش دیدم . رویا کلافه رو به من گفت:

- بهتون گفته بودم به هر کسی به اندازه ی ظرفیت و موقعیت اش بها | بدین.

با لحنی عتاب آلود گفتم :
-خانم مشتاق ! شما بفرمایید .

رویا عصبی با کفش های پاشنه دار و پر سر و صدایش از اتاق بیرون رفت . حالا چکاوک همانطور مسخ شده ایستاده بود و من هم نمی توانستم از جایم تکان بخورم و حرف بزنم . فقط نگاهش میکردم. سرش را پایین انداخت. دلیل حال خودم را می دانستم ؛ اما دلیل حال و احوال و پریشان حالی او را نمی توانستم درک کنم. با صدای آرام با همان لکنت زبان گفت :

-من ... من بعدا میام.

و خواست از اتاق خارج شود .

-صبر کن چکاوک ! برگه ات رو بیار.

لب روی هم فشرد. به سختی به سمت من به راه افتاد. نگاهش هنوز روی زمین بود. دستش میلرزید وقتی برگه را به من داد. اصلا نگاهم نمیکرد و اخم هایش به شدت درهم بود .

-من متاسفم که تو شاهد این صحنه بودی !

اینبار عصبی نگاهم کرد. باز لب بر هم فشرد و با لحنی پر از خشم گفت :

-متاسفانه این حرف دیگه جواب نمیده !

نگاهش کردم. در آن لحظه آن قدر زیبا بود که قدرت پردازش مغزم از کار افتاده بود.

-منظورت رو متوجه نمیشم چکاوک ؟

#192

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_سه

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۳

دندان هایش را بر هم فشرد. احوالات و روحیه ی خرابش قابل کنترل و دست خودش نبود. با صدایی لرزان ، شمرده شمرده ، بریده بریده و به سختی گفت :

- آدم ... وقتی از یه چیزی خوشش نمیاد ... سعی میکنه که دوباره اتفاق نیفته. وقتی یک بار اتفاق افتاد ... دوبار اتفاق افتاد ... سعی می کنه که دفعه سوم دیگه تکرار نشه... ولی اگه جلوی این اتفاق رو نگرفت ... اگه اجازه داد تکرار بشه ... این یعنی اینکه دوست داره ... اون اتفاق مدام بیفته ! پس اینجا ...تاسف خوردن و متاسف بودن هیچ معنایی نداره !

و برگه ی تصحیح شده را از دستم گرفت و بی هیچ حرف دیگری خواست اتاق را ترک کند. با یک حرکت سریع از جای خود برخاستم و خود را به او

رساندم و در مقابلش قرار گرفتم . عصبی گفت :

-لطفا اجازه بدید رد شم !

نگاهم نمی کرد. چشم می دزدید. انگشتم را به زیر چانه اش گذاشتم و سرش را کمی بالا آوردم . درست حدس زده بودم. نم اشک در چشمانش هویدا بود. لرزش صدایش مال همین بود ! لبخندی برویش زدم و گفتم :

-حالا خوشگل خانوم چرا گریه میکنه ؟! من که معذرت خواهی کردم !

یک قدم به عقب برداشت و دست من در هوا مللق ماند .

-اصلا هم گریه نمی کنم ! یه چیزی رفته تو چشمم . لطفا اجازه بدید می خوام رد بشم .

و خواست از کنارم رد شود. دوباره در مقابلش ایستادم. به سمت دیگر رفت؛ باز هم در مقابلش ایستادم. اجازه نمی دادم رد شود ! پوووف کلافه ای کشید و گفت :

-بزارین برم دیگه !

-نمیذارم بری ! نمیخوام با این حال و هوا بری ! تو داری میری ! یک هفته ی

تمام نمیتونم ببینمت ! نمی خوام با این حجم از ناراحتی اینجا رو
ترک کنی !

بعد کمی نزدیک تر شدم و دست هایم را روی پهلوهایش گذاشتم. دستش
را روی دستم گذاشت و آن را از پهلوهایش جدا کرد. ملتمسانه در نگاهم
چشم دوخت .

-نکنین این کارا رو ! چرا اینکارو می کنین !

میخ چشمانم را در چشم هایش فرو کردم و گفتم :

- یک دلیل به من بده که این کارو نکنم !

-هزار و یک دلیل بهتون میدم. ما فقط شش ماه به همدیگه متعهد هستیم .
بعد از شش ماه از بند این تعهد آزاد میشیم. بعد از شش ماه هر دو از هم
جدا میشیم . پس نسازین این خاطره ها رو ! این دلبستگی ها ، این
وابستگی ها، آدم رو می کشه ! داغون میکنه !

جرئت کردم و نزدیک تر رفتم . اینبار نه بازوهایش ، نه پهلوهایش ، که
دستم را روی گونه های لطیف و نازش گذاشتم . عمق چشمانش را کاویدم
و گفتم :

-میدونم عزیزدلم ! همه ی اینا رو میدونم ! اما من دلم میخواد... عاشقی

کنم ! من دلم برای عاشقی کردن لک زده چکاوک ! تو تصور کن مردی که
بیست و پنج سال دلش برای کسی لرزیده ؛ بیست و پنج سال ترجیح داده
تو تنهایی زندگی کنه ؛ که زندگی و رابطه ی بدون عشق رو با کسی را
تجربه نکنه ؛ حالا این مرد تنها ، این مرد سال ها تنهایی کشیده و زخمی
خورده ؛ دلش بدجور رفته !

تو میتونی به این مرد بگی دست از دوست داشتن بکشه ؟! میتونی این
مرد رو قانع کنی که عاشقی نکنه ؟! که ناز یار رو به نیاز چشماش نخره ؟!

این مرد دلش میخواد عاشقی کنه چکاوک ! دلبری ببینه ! ناز بخره !
دیوونگی کنه ! همه ی زندگیشو به پای دلبرش بریزه !

تو اگه تونستی این مرد تنهای شهر رو قانع کنی که این کار رو انجام نده ؛
من واقعا سپاسگزار تو خواهم بود !

#193

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۴

شگفت زده و با حیرت نگاهم می کرد. آب دهانش را فرو برد . سبیک
گلویش زیر دستم تکان خورد. با صدایی لرزان گفت :

-چرا اجازه دادین تا این حد پیش بره آقای دریاسالار ؟ این اتفاق خیلی
خطرناکه ! داغون میکنه ! از ریشه میبزه ! خواهش می کنم ! خواهش می
کنم دیگه بیشتر از این دامن نزنین به این احساس !

- بهت که گفتم نمیتونم ! من روزهاست با خودم درگیرم ! حتی از قبل از
محرمیت مون ! دست من نیست عزیز دلم !

دل که دست آدم نیست ! یهو میبینی لیز میخوره ! میلرزه ! می ره ! اونم
برای یکی که بیست و دو سال از خودش کوچکتره !

برای یکی که وصال با اون هیچ منطق و استدلالی نداره ! اما به خدا دست
من نیست ! به خدا من نمیتونم این میل سرکش رو کنترل کنم !

-به این فکر کنین که بعد از جدایی می خواین چیکار کنین ؟

آهی کشیدم و فکری که چند روز بود در سر می پروراندم را برایش بازگو
کردم .

-خیلی خب ! اینجور که معلومه ؛ تمام دارایی من فقط همین شش ماهه !
درسته ؟

پس به درخواست این مرد دل سپرده بها بده . فقط شش ماه به من وقت
بده ! به مردی که سالها تنها بوده و هیچ کس و هیچ عشقی نتونسته وارد
قلبش بشه این فرصت رو بده !

برای این شش ماه ، فرصت عاشقی کردن رو از من بگیر. من شاید دیگه تا
آخر عمرم هیچ وقت این موقعیت برام پیش نیاد که دلم برای کسی بلرزه.
که دلم برای ناز دختری که خوشگل ترین ناز های دنیا رو داره غش و ضعف
بره ! که دلم برای دیدن صورتش توی خواب لک بزنه .

دیگه شاید هیچ وقت این موقعیت برای من پیش نیاد که دلم اینجوری
خودشو به در و دیوار بکونه و از من یار نازمو طلب کنه . پس بذار فقط

شش ماه عاشقی کنم !

من هیچ انتظاری از تو ندارم چاکوک ! من اصلا از تو انتظار ندارم به این دلیل که من عاشقم و عاشقی می کنم و بهت علاقه مند هستم ؛ تو هم پاسخش رو بدی. هر چقدر دوست داری سرد باش ! هر چقدر دوست داری بی محلی کن ! اگه فکر می کنی اینجوری بهتره برای هردومون، اشکالی نداره . تو توی انجام رفتارهای خودت مختاری. ولی این فرصت رو از من بگیر که برات عاشقی نکنم .

از من نخواه عاشقت نباشم. شاید این تنها شانس باشه که در طول زندگیم خدا بهم داده . می می خوام از این شانس به نحو احسن استفاده کنم ! سرنوشت رو چه دیدی ! شاید نظر تو رو هم عوض کردم !

ترسیده و با استرس نگاهم کرد .

-خب ... خب ... واضح تر میگی ! دقیقا چیکار می خواید بکنین. منظورم اینه که می خواید چه کاری رو انجام بدین و چه رفتارهایی میخواید با من داشته باشید تو این شش ماه ؟

با تمام وجودم به اضطراب و استرسش لبخند زدم و گفتم :

-باور کن نمیدونم عزیز دلم ! من الان اینقدر کارهای عجیب و غریب توی این چند وقت اخیر ازم سر زده که اصلا دیگه خودمو نمیشناسم. یک مرد

جدید توی وجود من ظهور پیدا کرده . که داره یه بعد جدید از شخصیت
رو نشون میده. این برای من خیلی جالب و جذابه. من نمیتونم بهت بگم
چیکار می کنم و چیکار نمی کنم !

اما مطمئن باش جون دلم ! هیچ وقت کاری نمیکنم که تو دوستش نداشته
باشی ! هیچ وقت خواسته و رضایت تو رو زیر پا نمیذارم عزیز دلم ! من سه
الها خویشتن داری رو تمرین کردم ! پس انجامش در این روزهای پر از
شگفتی ،خیلی سخت به نظر نمیاد !

#194

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۵

نگران نگاهم کرد.

-خب ... بعد از شش ماه ...داغون میشین ! به خدا داغون میشین !

- میدونم عزیزم ! همشو میدونم ! به همش فکر کردم و با آگاهی به همه ی اینها این راه رو انتخاب کردم.

میدونی الان پسر بچه ی شیطون و عاشق درون من چقدر آماده ی عاشقی کرده ! نمیدونی از الان چقدر دلش برای رفتنت تنگه ! نمی دونی از حساسیتی که در مقابل رویا به خرج دادی چقدر ذوق زده شده ! این اشک ها ، این لرزش چونه ، برام خیلی قشنگه چکاوکم !

گونه هایش گل انداخته بود. نفسهایش تند تر شده بود و زیر حجم نگاه مشتاقم آرام و قرار نداشت . دلم می خواست انگشتم را روی پوست لطیف صورتش بکشم . دلم می خواست خیلی کارها بکنم . دلم خیلی ذوق داشت . اما حواسم به شرم و حیایش بود. حواسم بود معذب نشود ، اذیت نشود ، احساسش بد نباشد.

نگاهم از روی صورتش سر خورد روی لبانش ! لبان بر جسته ی رنگی و
زیبایش بدجور توی چشمهایم بود و من برای اولین بار داشتم حتی در فکر
کردن و رویا پردازی، بی پروایی می کردم . و قلب بیچاره ی همیشه
خویشتن دارم را به مهمانی عشق زیبایش دعوت می کردم .
و شاید اگر حضور بی موقع ویدا نبود ؛ این فکر نوظهور را عملی
می کردم .

باورود خانم کمالی ، چکاوک از دستم لیز خورد و در رفت و به سرعت از
اتاق خارج شد. و مرا در حسرت داشتنش و بودنش باقی گذاشت !

چکاوک

خدا را شکر که کسی مرا در مسیر اتاقم ندید و شاهد حال و روز پریشانم
نبود . نمی دانستم این حال و احوالات چرا ناگهانی بر من چیره گشته بود
که آن گونه نتوانستم خود را کنترل کنم ! تازه متوجه شدم چه کار
خطرناک انجام داده ام.

پنجره های اتاقم را باز کردم . تا کمی هوا بیاید ! داشتم می سوختم .
التهاب داشتم . بدنم داغ بود و تمام وجودم گر گرفته بود. و نمی دانستم
این چه حال و احوالی بود.

ای وای بر من ! من چه کرده بودم ؟! خدایا آبرو ریزی بیشتر از این هم می شد ؟

حالا چطور می شد از این به بعد در چشمان ضیاءالدین دریا سالار چشم بدوزم و وانمود کنم روابطش با رویا یا هرکس دیگری اصلا برایم مهم نیست ؟! که هیچ اتفاقی نیفتاده است ؟! که دستش روی گونه ام نلغزیده است ؟! که با او از حال و روز شش ماه بعدش سخن نگفته ام ؟! که ته دلم شوق نکرده ام از پیشنهاد عاشقی کردنش برایم ؟!

باورم نمیشد همچین کاری کرده بودم. تقصیر این دل بی صاحب بود ! اصلا مقصر اصلی این زبان بود که بی موقع از غلاف در آمده و آبرو و حیثیت را به باد داده بود.

من نمی دانستم باید چه کنم ؟ امروز آنقدر به دلم اجازه ی بی پروایی دادم که او به خود اجازه داد از رازهای قلبی اش پرده بردارد. نباید تا این حد پیش می رفتم که نتوانم جلوی احساساتی شدن و عصبانیت را بگیرم ! و بعد هم بنشینم و اسرارهای مگویش را بشنوم و حتی نگرانی ام بابت شش ماه بعد را به سمع و نظرش برسانم.

وای ! باید میرفتم . این سفر یک هفته ای در این زمان ، بی نهایت مناسب بود. و در حال حاضر هم باید هرچه زودتر خودم را بر می داشتم و از اینجا می رفتم. منی که دیگر روی روبرو شدن با ضیاءالدین دریا سالار را

نداشتم !

#195

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۶

کیفم را برداشتم و با اولین سرویس که از کارخانه حرکت می کرد بازگشتم.
تاریخ مرخصی ام از پس فردا شروع می شد. اما من فردایش هم به
کارخانه نرفتم. نمی توانستم او را ببینم. نمی توانستم در چشم هایش چشم

بدوزم. پاک آبروی خود را برده بودم.

قبل از بازگشت به خانه دیداری با کمیل داشتم. میخواستم بخشی از بدهی
هایم را به او صاف کنم در اتومبیل نشسته بودم و پول نقدی که از
عابربانک گرفته بودم را می شمردم.

- این چیه تو دستت ؟

-میدونم که همش نیست . ولی خب کم کم بهت میدم دیگه. فعلا حقوق
این ماهمو گرفتم و بخشیش رو مجبور شدم واسه سوغاتی خرج کنم.
بخشیش هم می خوام بدم به تو بابت همین هزینه هایی که برام کردی !
فقط قسمتی از بدهیم میمونه که اونم کم کم بهت پرداخت می کنم .

-بذارش تو جیبیت دختر !

با تعجب نگاهش کردم :

-یعنی چی ؟ تو اینهمه برای من هزینه کردی کمیل ! این حق توئه .مگه تو
درآمدت از کجاست ؟ مگه تو چقدر پول در میاری که میتونی هم برای من
هزینه کنی هم برای خانوادت . بابا من که کور نیستم. دارم می بینم . بی
انصاف نیستم. زندگی خرج داره ! تو خرج مادر و خواهر تو داری میدی.

- میگویم بذار جیبت . ما هنوز حالا حالا ها با هم کار داریم.

- اینجوری برا خودمم بهتره . اگه همه روی هم جمع بشه ، نمی تونم پرداخت کنم . بزار کم کم پرداخت کنم اینجوری خودمم خیالم راحت تره . بخدا اگه قبول نکنی نه من نه تو . تو برام زحمت کشیدی منم پولشو دادم . می دونی صدقه قبول نمیکنم . یالا برش دار !

حالا از او انکار بود و از من اصرار ! آنقدر گفتم و گفتم تا آخر سر با تهدیدهایم راضی شد.

-حالا چی شده ؟ چرا سگرمه هات تو همه ؟

-چیزی نشده !

-تو که باید خوشحال باشی ! بعد این همه مدت داری میری خونه .

-خوشحال که هستم ولی...

- ولی چی ؟ چی شده خوشگله ؟ بهت نمیاد چشات اینجوری پر غصه باشه ها .

مشتی به بازویش زدم و خندیدم و گفتم:

-دیوونه ! دلم برات تنگ میشه پسر ! واسه این جور حرف زدنت.

- قربونت. می دونم. من تو دل و گلوی همه ی مشتریهام گیر میکنم .

ابرویی بالا دادم .

-باز دور برداشتی ؟!

خندید و گفت :

- هر روز بهت زنگ می زنم.

- ای وای نه تورو خدا ! این کارو نکنی یه وقت ! عموم و زن عموم شک می کنن .

-ببین چقدر ترسیده ! خیلی خوب بابا !

بعد عمیق نگاهم کرد و گفت :

-یوسف هم برمیکرده ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

-نمی دونم . نپرسیدم از زن عموم . شاید بیاد .

-نری اونجا شوهرت بدن ؟!

-مگه الکیه ؟! مگه من زن یوسف میشم ؟! حرفایی میزنی ها !

-خلاصه این که زورت نکنن یه وقت . وگرنه میام و می دزدمت !

با ذوق نگاهش کردم و گفتم :

-راست میگی ؟!

بادی به غبغب انداخت و گفت :

-پس چی فکر کردی ؟! میذارم بزور شوهرت بدن ؟! یه چکاوک خانوم که بیشتر نداریم . نمیذارم از دستم بگیرنت .

خندیدم و گفتم :

-آخرش که چی ؟! بالاخره که باید شوهر کنم .

اخمو نگاهم کرد و گفت :

-چه خبره حالا ! هولی ها ! هنوز بیست و دو ات پر نشده . هنوز
زوده برات . به موقعش ، اونى که لیاقتتو داره پاشو جلو میزاره و یه دل
نه صد دل برات عاشقى مى کنه .

#196

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۷

حرفش مرا یاد ضیاءالدین انداخت و نگرانی و استرس بر وجودم چیره گشت . وای اگر کمیل می فهمید من همسر قانونی و شرعی ضیاءالدین دریا سالار هستم ، چه می کرد ؟!

-دوباره بق کرد ! بگو چته خب ! چرا ناراحتی خوشگله ؟!

-ولش کن اصلا ! نمیخوام یاد آوری کنم ! بیشتر اعصابم به هم میریزه .

-چكاوك ميگم بگو چی شده. من بهت كمك می كنم حلش كنی .

-بی خیال ! دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم .

همین مانده بود که راجع به احساسات نصف و نیمه و عجیب و غریب و این تعلقات روحی و واکنش های غیرعقلانه ام با کمیل صحبت کنم . او همیشه می گفت " باید افسار احساساتم را به دست بگیرم اگر می خواهم موفق باشم " .

او می گفت "احساسات اولین ضربه را در هر جا و هر شرایطی به آدم می زند. آدمی اگر تابع احساسات شود و به قلبش اجازه خودنمایی دهد؛ دیگر عقل کنار خواهد رفت و قطعاً شکست خواهد خورد."

او همیشه می‌گفت "هر جا که پای نقشه و برنامه ریزی به میان می‌آید؛ باید در قلب خود را ببندیم و احساسات و عواطف خود را تعطیل کنیم و بگذاریمش کنار. آدمها قلب خود را باید برای کسانی باز کنند که از هر جهت از نظر عقلی و اطمینان دارند و می‌دانند می‌توانند به عنوان یک شریک احساسی روی او حساب کنند؛ برخلاف این عمل کردن و درل قلب را زودتر از موعد باز کردن قطعاً کار احمقانه ای بیش نیست".

اما انگار من احمق احساساتی این کار احمقانه را انجام داده بودم . می‌ترسیدم به کمیل بگویم . حتی می‌ترسیدم آن را برای خودم بازگو کنم. فقط امیدوار بودم در پایان این شش ماه، احساسات احمقانه ام بگذارند که من از بند اسارت این تعهد رها شوم . شاید که این احساسات هم زودگذر باشند و به سرعت محو و نابود گردند .

البته این در صورتی بود که ضیاءالدین بیشتر از این ، با کارهای غافلگیرانه اش ، تخم محبتش را در دلم نمی‌کاشت و لااقل چند صباحی دست از عاشقی کردن بر می‌داشت.

اصلاً کاش سفرم به خانه تلنگری باشد برای قلبم و باعث شود این مرد را حداقل کمی فراموش کنم. مردی که بر اساس گفته های عاقلانه ی کمیل ؛ دل بستن به او و در قلب خود را برای او باز کردن به هیچ عنوان و از هیچ نظر عقلانی نبود و فقط و فقط به من ضربه وارد می‌کرد .

چقدر جالب هست ! گاهی اوقات آدم ها می فهمند قرار است
ضربه بخورند ! می فهمند قرار هست آسیب ببینند ! قرار هست
اذیت شوند ! اما باز قدم در همان راهی می گذارند که دلشان ، آن ها را به
آن راه می کشاند. حتی محکم تر و مطمئن تر از قبل !
نمی دانم این از خاصیت عشق است یا نه ! اما هر چه هست تو را وادار می
کند با آگاهی کامل از ضربه دیدن و آسیب دیدن ، باز از راه رفته باز نگردی
و در همان مسیر پیش بروی !

تعطیلات بود و من در خانه ی عمویم به سر می بردم. اما یک ذره از آن
احساسات عجیب و غریب و حجم ناراحتی ام کم نشده بود. من روی
برگشت به بندر را نداشتم ! روی دیدن دوباره ی ضیاءالدین را نداشتم.
کاش برنمیگشتم. کاش قید کار کردن در آن کارخانه را می زادم. کاش می
توانستم روزها و ماه ها خودم را در پستویی قایم کنم تا چشمان او به من
نیفتد. شاید گذر زمان این احساس نوظهوری که احمقانه در من شکل
گرفته بود و داشت در بطن قلبم ریشه میزد ؛ و قطعاً بی سرانجام بود را
درمان بخشد.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۸

زن عمو ماریه نگرانم شده بود. می گفت مثل همیشه نیستم. آن سرزندگی و شادابی همیشه را ندارم. و من حجم سنگین درسها را بهانه کرده بودم.

این روزها رفت و آمد و دید و بازدید زیاد داشتیم. بازدید در بین فامیل و دوستان و آشنایان زیاد بود و من سعی میکردم خود را در این جمع ها قرار دهم تا بلکه اندکی از فکر کردن به اتفاقات پیش آمده و مردی که در بندر چشم به راه آمدنم بود؛ رهایی یابم.

عمو اردلانم چقدر خوشحال بود که بعد از مدتها به خانه برگشته بودم. سر از پا نمی شناخت. به خصوص اینکه همزمان با آمدن من، یوسف هم چند روزی برای دیدن خانواده اش از امارات بازگشته بود.

چند ماهی بود که یوسف را ندیده بودم. پخته‌تر و جا افتاده‌تر شده بود. عضلانی‌تر و کمی هیکلی‌تر! یوسف پسری رشید و رعنا بود با ظاهری مقبول که می‌توانست قرار از دل هر دختری ببرد. او در میان دختران فامیل طرفداران زیادی داشت و قطعاً اگر بستن نامش به نام من نبود؛ نشانه‌های زیادی مبنی بر علاقه از دختران همسایه و فامیل دریافت می‌کرد. همین که ناممان به هم گره خورده بود و عمویم آن را در همان سالها به عالم و آدم اعلام کرده بود؛ باعث می‌شد نه من خواستگاری داشته باشم و نه او ایما و اشاره و نشانه‌ای از علاقه از طرف کسی دریافت کند. بارها و بارها بصورت غیرمستقیم از دختران فامیل شنیده بودم که "وای چکاوک! خوش بحالت! که بهترین و خوشتیپ‌ترین و مرد‌ترین مرد دنیا را داری و خیالت از بابت بخت و طالع و شانست راحت است."

یوسف در برابر من هیچ عکس‌العمل خاص و عجیبی نشان نمی‌داد. از وقتی آمده بود؛ خوشبختانه من هیچ نشانه‌ای مبنی بر علاقه‌ی او نسبت به خودم نمی‌دیدم و این موضوع تا حدودی مرا امیدوار می‌کرد.

مثل همیشه بود! سرد و یخی و جدی و سرسنگین! که به زور می‌خندید! من سعی می‌کردم وقتی که او در خانه هست و در جمع خانوادگی حضور دارد؛ خیلی حضور نداشته باشم. به خصوص این که یحیی نبود و بعد از ازدواج به خانه‌ی خود نقل مکان کرده بود و دیگر کسی نبود که جو خانه را با شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌هایش تغییر دهد.

از طرفی جو خانه با حضور یوسف برایم سنگین بود و از طرفی نمی توانستم به برگشت فکر کنم. آن هم با فضاحتی که زبان بی موقعم و قلب احمقم به بار آورده بودند !

ساعت یازده قبل از ظهر بود. مهمانان تازه رفته بودند و من و زن عمو ماریه مشغول جمع و جور کردن خانه بودیم. عمو اردلان در سالن نشسته بود و تلفنی با یحیی صحبت می کرد و با او در رابطه با یکی از کارگاه ها شور و مشورت می نمود .

فنجانی چای برایش بردم و خواستم به آشپزخانه برگردم . درست در همان لحظه تلفنش تمام شد و صدایم زد.

-چکاوک ! عمو جان ! یه دقیقه بشین اینجا پیش من ! از وقتی اومدی نتونستیم دو کلمه باهم حرف بزنیم.

#198

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_صد_و_نود_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۱۹۹

لبخندی بر روی این مرد مهربان و همیشه نگران زدم و در کنارش نشستم.
دست پدرا نه اش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت :

-برام بگو عمو ! خیلی وقته برام حرف نزدی و درددل نکردی ! اوضاع و
احوال خوبه ؟ راضی هستی ؟ مشکلی نداری ؟

اب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-نه خدا را شکر ! زیر سایه شما خوبم .هیچ مشکلی ندارم . ممنون.

-جات اینجا خیلی خالیه عمو ! خیلی دلمون برات تنگ میشه !

-منم دلم تنگ میشه عمو جون ! ولی چاره چیه ؟!

-گفتی یه سال و خورده ای بیشتر از درس ات نمونده.درسته ؟

-راستش همه چیز بستگی به پایان‌نامه داره. اما در کل آره !یه سال و خورده ای بیشتر نمونده.

-ان شاء الله این یه سال و خورده ای هم میگذره و به زودی برمیگردی پیشمون.

و من نمی دانم چرا یک لحظه دلم تنگ شد ! تنگ مردی با چشمان آبی پر ت
لاطم ! مردی که به اندازه ی یک نسل با من فاصله داشت؛ اما تقارن قلبی و
روحی عجیبی با تمام من پیدا کرده بود ! که وقتی با او بودم؛ انگار هیچ
کدام از این اختلافات اصلا به چشم نمی آمد ! او که دقیقا حال هوایم با او
مثل حال و هوایم با هم سن و سالانم بود.

صدای عمواردلان مرا از افکارم بیرون کشید و زنجیر اتصال روحی ام را با
مردی چشم آبی و عاشق پیشه قطع نمود.

-میدونی دخترم ! رفتن شما سه نفر تقریباً همزمان با همدیگه شد. یحیی رفت سر خونه زندگیش؛ توهم که رفتی دانشگاه و یوسف هم که کارش برای امارات درست شد و رفت اونجا. یه دفعه این خونه خالی شد. این خونه ی درندشت و بزرگ موند و من موندم و ماریه ! دلمون به همین چند روز تعطیلات خوشه که شما بیاین و دور همدیگه باشیم.

بعد آهی کشید و گفت :

- زندگیه دیگه ! کاریش نمیشه کرد ! بچه ها بزرگ میشن ! میرن دنبال سرنوشت خودشون ! همون جور که ما پدر و مادرامونو رها کردیم.

-عمو اردلان ، قربونت برم ! من که تو رو رها نکردم. دو قدم اونورترم. اراده کنی میتونی بیای پیشم. اراده کنی میام پیشت. من جز تو کیو دارم آخه تو این دنیای بزرگ !

بوسه ای پدرانه روی پیشانیم گذاشت و گفت :

-چکاوک ! تو خوابگاه مشکلی نداری عمو ؟ تو اون شهر بزرگ تنهایی از پسش برمیای ؟ خیلی نگرانتم عمو ! روز و شبم شده فکر زدن به تو و نگرانی برای تو !

ای وای بر من عمو جان ! اگر می دانستی من در این یک ماه اخیر چه خلا ف های مرتکب شده ام و با چه کسانی دوست شده ام و با چه کسانی

مراوده دارم ؛ چه می گفتی ؟

-نه عمو اردلان ! همه چی خوبه !

-اگه تو میگی خوبه ؛ حتما خوبه ! اگه چیزی بشه ؛ اگه یه وقت مشکلی برات پیش بیاد حتما به من میگی دیگه ، درسته ؟

اب دهانم را فرو بردم و چندمین دروغم را در این چند روز اخیر گفتم :

-میگم عمو ! خیالتون راحت باشه ! نگران نباشید.

- همیشه با خودم کلنجار میرم که فرستادنت به دانشگاه اونم توی یک شهر دیگه ، کار خوبی بود یا نه. نمیدونم اون مرحوم اگه بود چی کار می کرد. اما من دلم نیومد رو حرفت حرف بزنم و مخالفت کنم. اونم وقتی می | دیدم اونقدر به درس خوندن علاقه داری ! اما خوب ! یه سال هم چیزی نیست ! زود میگذره و پیش خودمون برمیگردی !

لبخندی زدم . اما ادامه ی حرف عمو ، تکان دهنده بود !

#199

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۰

-تا یک سال دیگه یوسف رو هم راضی می‌کنم که دست از کار توی امارات بکشه . من اعتقاد دارم اون به اندازه کافی این جا براش کار هست . کار پر درآمد و نون و آبدار ! هیچ دلیلی نداره که این همه خودش رو از خانواده دور کنه.

اما خوب ! اون قبول نمیکنه ! میدونی ! از دستم ناراحته ! سر قضیه

دانشگاه رفتن تو من انتظار نداشت قبول کنم. میدونی که خودش به هیچ وجه راضی نبود و تمام سعی اش رو کرد که نذاره بری. سر این قضیه با من لج کرده و حرفمو قبول نمیکنه. اما من راضیش می کنم. راضیش می ا کنم نهایتا تا یک سال دیگه برگرده!

لرز به تنم انداخت. می خواست زمان برگشتن من و یوسف را با هم مصادف گرداند. فکری در سر داشت این مرد پخته و سرد و گرم چشیده ی روزگار!

و این مسئله بی نهایت مرا نگران می کرد. حالا نگرانی بابت خودم و اتفاقاتی که بین من و ضیاءالدین دریا سالار به وقوع پیوسته بود از یک طرف، این نگرانی نیز به آن اضافه شده بود! عمو ول کن نبود! می دانستم! تا دست من را در دست یوسف نمی گذاشت خیالش راحت نمی شد! او فکر می کرد این گونه می تواند دینش را به پدرم ادا کند و امانت داری را به حد کمال برساند!

کلا خصلتی که در بیشتر مردان قدیم جنوب وجود داشت این بود که ترجیح می دادند دختر از غریبه نگیرند و مال و اموال و میراث و اسرار خانوادگی شان به دست غریبه نیفتد. و همچنین در بحث فرزندآوری و تولید نسل، زن و نژادشان بصورت خالص تر به نسل بعد منتقل گردد.

کاش یوسف کاری می کرد! کاش مخالفتش را ابراز می کرد! اصلا کاش در همان امارات عاشق شده و همسر اختیار می کرد!

در افکار مالیخولیایی ام به سر می بردم که صدای زن عمو ماریه مرا به خود آورد.

- یه لحظه بیا چکاوک !

زن عمو را در اتاقشان یافتم. با لبخندی مرا فراخواند.

- بیا اینجا بشین دخترم !

کنارش نشستم.

- اینقدر این روزا دید و بازدید زیاد بود که وقت نکردم اینو نشونت بدم.

جعبه بسته بندی شده ای را از جعبه ی مخصوصش بیرون کشید.

-یوسف برای تو آورده !

با تعجب و مات زده نگاهش کردم.

-یوسف؟! برای من؟!

-چرا تعجب می کنی دخترم؟

-یوسف از این کارا نمی کرد! اون سایه ی منو با تیر میزنه.

خندید و گفت :

-نگو مادر، دلت میاد! بچم فقط خجالتیه .

جعبه را به دستم داد و گفت :

-بازش کن ببینیمش! من که خیلی دوست دارم بدونم چی توشه!

بسته کادوپیچ شده را باز کردم. سرویسی از جواهرات هندی بود.

- ای وای چقد خوشگله! بخدا راضی نبودم! چرا اینکارو کرده!

لبخند مادرانه ای به رویم زد و گفت :

-واسه تو نكنه واسه كى اينكارا رو بكنه شاد دلت ! دلش خواسته خب !

قلب من از حرفهايش لرزيد ! بوى خوبى نمى آمد .

#200

#به_چال_گونه_هاى_تو

#پست_دويست_و_يك

#كپى_مطلقا_ممنوع_و_حرام_مى_باشد_و_پيگرد_قانونى_دارد.

#۲۰۱

-امتحانش نمی کنی الان ؟ ببینم بهت میاد یا نه ؟

می خواستم از انجامش شانه خالی کنم.

-آخه ... آخه این خیلی سنگینه واسه تو خونه ! وقتی که باهم رفتیم عروسی ای جایی می اندازمش !

-حالا تو امتحانی بنداز ببینم بهت میاد ؟

آخر مجبور شدم تمام آن ست را بیاندازم. خیلی زیبا بود. خیره کننده بود !
اما نمی دانم چرا دلم خوشحال نبود. نمیدانم یوسف خودش این کادو را
خریده بود یا به سفارش پدر و مادرش بود ! من که ترجیح می دادم به
سفارش پدر و مادرش آن را خریده باشد.

زن عمو مشتاقانه و خریدارانه نگاهم کرد و صلوات فرستاد و برای رفع
چشم زخم گفت :

-باید برات اسپند دود کنم دخترم ! مثل ماه شدی !

لبخندی به رویش زدم و هیچ نگفتم. همه را باز کردم و سرجای خودش
قراردادم که ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. تا بروم و آیفون را جواب

بدهم عمو در را باز کرده بود.

-کی بود عمو ؟

-گفت یه دوست قدیمی !

و من دلم هزی فرو ریخت. قلبم روی دور هزار رفته بود. قطعا خودش بود !

باورم نمیشد او را اینجا ببینم. اینجا در شهر من ! در خانه ی عمویم !
خودش بود ! خود خودش ! همان مرد چشم آبی من !

از آشپزخانه نگاهش می کردم. هنوز مرا ندیده بود. اما من تمام مدت او را دیدم و دلم می رفت برای این هیبت مردانه ! به همراه پدرش آمده بود ! به خاطر من آمده بود ! برای حل مشکل من آمده بود ! و من چقدر قلبم آرام بود حالا که چهره ی پر از آرامش و با طمأنینه و با تجربه ی او را میدیدم.

دروغ نبود اگر بگویم نصف بیشتر پریشان حالی و دل آشوبی هایم ، از دلتنگی اش بود و حالا انگار رفع شده بود.

نمیدانم چه حس قوی ای بود که این گونه کل وجودم را در بر می گرفت.
اما دلم میخواست ساعت ها در آشپزخانه بایستم و او را تماشا کنم.

از همان فاصله چین های ریز کنار چشم اش و خط لبخندی که کمی عمیق
شده بود و خط اخمی که بصورتی محو روی پیشانی اش خودنمایی می
کرد؛ داشت دل و دینم را به فنا می داد ! وقتی در حین صحبت لبخند میزد؛
تازه می فهمیدم چقدر دلم برایش پر می زند ! خدایا این چه حال و احوالی
بود که من به آن دچار شده بودم !

با ورود زن عمو به آشپزخانه کمی خود را جمع و جور کردم .
می دانستم راجع به من صحبت می کردند. اما نمی دانستم با چه رویکردی
می خواستند با عمویم برای قانع کردنش اختلاط کنند .

نیم ساعتی گذشته بود که عمو صدایم زد. استرس داشتم. دستانم می ا
لرزید. سینی قهوه و حلوائ بحرینی که زن عمویم آماده کرده بود را
برداشتم و راهی سالن شدم. امیدوار بودم التهابات درونی ام از چهره ام
هویدا نباشد و رسوایم نسازد.

بخدا دروغ نیست اگر بگویم تمامش چشم شده بود و مرا در آن لباس کوتاه
محلی و شلوار زری دوزی بندری به تماشا نشسته بود. مات و مبهوت و
مسخ شده، بدون حتی یک بار پلک زدن !

#201

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۲

قبل از اینکه از شدت استرس سینی از دستم واژگون شود؛ آرام سلام کردم و سینی را روی میز گذاشتم و کنار عمو اردلان نشستم .

سعی کردم به ضیاءالدین نگاه نکنم تا بیشتر از این دستخوش احساسات نگردم و خود را رسوا نسازم ! به حاج داوود نگاه کردم و پاسخ لبخند

مهربانش را با لبخندی دادم. عمویم گفت :

- دخترم نگفته بودی با حاج داوود آشنا شدی ! چه کار خوبی کردی آدرس اینجا رو بهشون دادی.

حاج داوود گفت :

-وقتی نوه ام گفت که با فردی به فامیلی سایانی هم کلاسه ، بی برو برگرد فهمیدم که باید نوه ی بهادر خان باشه. معطل نکردم و رفتم سراغش و باب آشنایی رو فراهم کردم. چقدر خوشحال شدم از دیدن نوه ی دوست قدیمی مرحوم و خیلی عزیزم !

اردلان خان ! خیلی ناراحت شدم وقتی دیدم برادرزاده تو فرستادی خوابگاه ! مارو غریبه دونستی اردلان خان ! خونه ی ما رو قابل ندونستی !

- این چه حرفیه حاج داوود ! شما تاج سر منین ! اینجور نگید تو رو بخدا !

- پس چرا خبر ندادی پسر بهادرخان ؟ چرا از طریق رفیق و آشنا سراغم نیومدی و پیدام نکردی و به من خبر ندادی برادر زاده ات بندر درس میخونه.

تو که خودت حتما شنیدی اوضاع و احوال خوابگاه ها الان چه جوریه و همه جور آدم توشون رفت و آمد میکنه. خیالت راحت تر نیست اگه چکاوک رو بفرستی پیش ما ؟ من هستم و خانومم و یه خونه ی درندشت

خالی ! بچه هام که همه رفتن پی زندگی خودشون !

-شما لطف دارین حاج داوود ! ممنونم که به فکر چکاوک هستید.

اما خوب ! میدونید ! من نمیخوام مزاحمتون بشیم !

-این چه حرفیه اردلان خان ! اگه دختر یا نوه ی من اینجا تحصیل می کرد؛

تو روی چشمت نمیداشتیش و نمی آوردیش خونت و مثل دختر خودت

ازش مراقبت نمی کردی ؟ به والله که می کردی ! می کردی چون خون اون

جوون مرد تو رگ هات هست ! اون وقت از من انتظار داری این کار رو

نکنم ؟! تو میدونی بهادرخان چقدر به گردن من حق داره ؟ من هیچ وقت

نتونستم لطف هاش رو جبران کنم. اگه قبول کنی چکاوک بیاد پیش ما

منت میذاری سر من ! چون امانتی برادر تو به من سپردی ! چون به من

اعتماد کردی !

عمویم که بشدت در معذوریت قرار گرفته بود گفت :

-چه کسی از شما بهتر ! ممنونم ! همین که گفتین انگار انجامش دادین !

در مدتی که حاج داوود سر قضیه ی محل سکونت من با عمویم رایزنی و

چانه زانی می کرد؛ من سرم را به زیر انداخته بودم و زیر نگاه های خیره ی

ضیاءالدین داشتم آب می شدم. یادم مدام به آن روز آخر و عصبانیت و

حرفهای نامربوطی که زدم می افتاد. و من نمی دانم او به چه فکر می کرد

که نگاهش را از من بر نمی داشت. چند بار نگاهم با نگاهش تلاقی کرد.

پریشان نبود . عصبانی نبود . متعجب نبود . فقط مهربان بود ! آبی پرتلا
طم چشمانش کمی آرامتر بود ! گوشه ی چشمانش چین ریز افتاده بود از
لبخندی که بر لب داشت ! چهره و لبخند این مرد چه غلغله ای در وجود من
به پا میکرد !

بعد از رایزنی های متعددی که حاج داوود انجام داد ؛ سرانجام عمویم
رضایت داد تا در وقت مناسب هنگام بازگشت من به بندر عباس ، همراه من
بیاید و خودش از نزدیک محله و خانه ی حاج داوود را مشاهده کند.

#202

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۳

حاج داوود قدم دیگری هم برداشت و گفت که با توجه به رشته ی تحصیلی من ، و احساس ادای دینی که به بهادر خان دارد؛ به شدت تمایل دارد از تخصص من در قسمت انبارداری کارخانه استفاده کند. اما روی این قضیه زیاد پافشاری نکرد. فقط خواست قضیه را برای عمویم کمی باز کند و البته عادی جلوه داده باشد .

کمی بعد تمرکز صحبت از من برداشته شد و به صحبت های عادی و معمولی کشیده شد. عمویم رو به این دو مرد دریا سالار گفت :
-تا ناهار حاضر میشه یه استراحتی بکنید.

حاج داوود گفت :

- نیومدیم که مزاحم بشیم اردلان خان ! اومدیم یه سری به شما بزنیم و دیداری تازه کنیم و سر خاک اون مرحوم بریم.

عمویم گفت :

-حالا چه عجله ایه حاج داوود ! ناهار می خوریم بعد با هم دیگه سر فرصت سر خاک پدرم میریم. بعد از مدت ها تشریف آوردید و قدم روی چشمهای ما گذاشتید .

حاج داوود تمایل داشت با عمویم صحبتش را ادامه دهد. اما ضیاءالدین که انگار رانندگی خسته اش کرده بود؛ تمایل داشت کمی استراحت کند. عمویم از من خواست او را به اتاق مهمان راهنمایی کنم.

دست و دلم میلرزید. بلند شدم و از او خواستم به همراه من بیاید. با اجازه ای گفت و پشت سرم به راه افتاد. با هم به طبقه ی بالا رفتیم. در حالی که سعی می کردم خاطره ی آن روز را فراموش کنم و صدایم نلرزد گفتم :

-بفرمایید خواهش می کنم ! این اتاق در اختیار شماست. از سرویس بهداشتی خود اتاق هم می تونید استفاده کنید.

در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم. تمام مدت سکوت کرده بود.

- اگر چیزی احتیاج داشتید صدام کنید. موقع ناهار خودم میام صداتون می کنم .

خواستم از اتاق خارج شوم . در مقابلم ایستاد . قلبم به شدت می کوبید نگاهش کردم. پرسشگرانه ! متعجب و حیرت زده ! با دست آرام در اتاق را بست و یک قدم به سمت من برداشت. چشمانش را در چشمانم

کوبیده بود ! انگار دوباره مرا هیپنوتیزم کرده بود ! یک قدم به عقب برداشتم. باز جلوتر آمد ! تا جایی که من به دیوار چسبیدم و دیگر نمی توانستم عقب بروم. اما او باز یک قدم جلوتر آمد. حالا فاصله چندان با من نداشت. باید سرم را بلند می کردم تا بتوانم ببینمش .

صدایش را شنیدم که گفت :

-خیلی وقته نیستی . چند روزه و انگار به اندازه ی چند سال طول کشیده .
کارا رو سپردی دست داریوش و خودت اومدی اینجا ! کاش بفهمی
هیچکس مثل تو نمیتونه باشه !

چشمانش کمی قرمز شده بود. پر از خواستن بود. شکل جدیدی که من
تاکنون ندیده بودم.

یک جورایی مشتاق ! یک جورایی پر نیاز ! یک جورایی پر از خواهش و
خواستن !

زبانم بند آمده بود و حتی نمی توانستم اعتراض کنم ! عجیب بود ! اگر هر
کس دیگری جای او بود آنچنان از خجالتش در می آمدم که حساب کار
دستش بیاید ! اما او فرق داشت ! و انگار من با کمال میل و از صمیم قلب
و با تمام وجود این حضور را میخواستم.

#203

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۴

نمی دانم در چشمانم چه دید که جرئت کرد و کمی دیگر جلو آمد. شاید چشمان من هم آیینه ی وجودم شده بود ! شاید چشمان من هم داشت مرا رسوا می کرد !

حالا آنقدر نزدیک شده بود که دیگر فاصله ام با او به اندازه ی میلی متر بود. که دیگر اگر کمی دیگر جلو می آمدم کاملا به من می چسبید. که دیگر صورت هایمان دقیقا در مقابل یکدیگر قرار داشت !

کمی صورتش را خم کرده بود تا بر من تسلط بیشتری داشته باشد ! و نمی دانست داشت مرا به کشتن می داد .

آرام و نجواگرانه گفت :

-نمیدونی توی این لباسهای محلی چقدر زیبا شدی . اصلا نمیتونم کنترل نگاهمو داشته باشم تا بهت خیره نشه !

در حین صحبت ، نفس هایش به صورتم می خورد و من خشک شده بودم ! مست شده نگاهش می کردم و توان هیچ حرکتی نداشتم ! او خوب بلد بود من بی تجربه را دیوانه کند ! نگاهش را آرام و باطمأنینه در تمام صورتم چرخاند و باز نجواگرانه گفت :

-میدونستی خیلی خوشگلی ! اصلا نمیتونم چهره تو حتی یه لحظه ، حتی توی خواب از یاد ببرم ! تو چیکار کردی با من که همه ی لحظه هام شده تو !

تمام من مغلوب این صدای جادویی و این چشمهای آبی پرتلاطم بود !

تره ای از موهایم را که از کنار شالم بیرون زده بود ؛ در دست گرفت و نوازش کرد. بعد دست بزرگش را آرام روی پوست گردن و گوشم گذاشت و سرش را بیشتر خم کرد.

روی گونه هایم ، دقیقاً کنار گوشم را بوسه ای نرم و آرام بر جای گذاشت و تمام مرا خلسه ای بی نهایت عاشقانه در بر گرفت !

هیجان ، اضطراب ، ترس ، شگفتی ، حیرت تمام وجودم را در بر گرفته بود. می لرزیدم ! من تاکنون این چیزها را ندیده ، تا حالا همچنین تجربه ای نداشتم ! این اولین بار بود که مردی غریبه که از قضای روزگار حلالم بود ؛ موهایم را می بوسید و من همچون پرنده ای کوچک ، همچون چکاوکی بی صدا ، در میان دستانش آرام گرفته بودم. دستانش حالا روی گونه ام بود . آنها را نوازش می کرد . آرام و نرم و ... انگار عاشقانه ! دستان مردانه ی پر حمایتش آنقدر بزرگ بود که تمام صورتم در آن جا می شد ! و من هنوز باورم نمی شد که در میان دستان ضیاءالدین دریا سالار بودم ! دستان او که با تجربه بود ! که دنیا دیده بود ! که حتماً تا کنون روابط آزاد زیادی را تجربه کرده بود !

او احتمالاً آنقدر حرفه ای بود که این چیزها برایش عادی و معمولی جلوه می کرد ! اما این من بودم که اینگونه داشتم قالب تهی می کردم !

می دانستم کارم اشتباه بود. می دانستم سکوت ، بی حرکت بودنم ، اشتباهی بزرگ و غیر قابل اغماض بود ! اما دست من نبود ! و من انگار کاملاً تمایل داشتم برای تک تک حرکات این مرد !

ناخواسته و با صدایی آنقدر مست و خمار که انگار صدای من نبود ، صدایش زدم.

-ضیاءالدین خان !

در جوابم ، در گوشم ، با حرکت لبهایی که انگار روی گونه ام می لغزید ؛
نجواکنان گفت :

-جان دلم عمر من !

درست در همین لحظه ، دقیقا همین لحظه ی عاشقانه ی زیبا ، صدای سلام
کردن یوسف را از طبقه پایین شنیدم.

و من ، دقیقا مثل آنها که از خواب بیدار می بشوند ، مثل آن ها که از حالت
خلسه خارج می گردند، آنها که ناگهان به خود می آیند و به این دنیا پرت
می شوند ؛ ناگهان به خود آمدم ! تکانی خوردم و دست هایش از روی گونه
ام پایین آمد. پرسشگرانه نگاهم کرد.

اما واقعیت این بود که من از یوسف می ترسیدم. از اینکه از تعلقات درونی
ام آگاه شود. از اینکه مرا اینگونه در این حالت ببینند می ترسیدم !

حالا بود که پاهایم توان و قوت گرفت ؛ از میان دستانش گریختم و در
کسری از ثانیه از اتاق خارج شدم .

#204

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۵

نیم ساعت بعد ضیاءالدین به طبقه پایین بازگشت. معلوم بود که اصلاً نتوانسته است استراحت کند. با چشم هایش به دنبال من می گشت.

من مشغول چیدن میز ناهار بودم. یوسف در جمع نشسته بود. با ورود ضیاءالدین ، از جایش بلند شد و با او دست داد. ضیاء با روی گشاده با او سلام و احوالپرسی کرد.

عمو اردلانم اما ، تیر خلاصی را به قلب من و این مرد زد. در کمال ناباوری یوسف را اینگونه به ضیاءالدین معرفی کرد :

-پسر بزرگم یوسف ! نامزد چکاوک !

دستهایم که قاشق و چنگال ها را در بشقاب می گذاشت در هوا خشک شد !
و من دیوانه ، درست در همان لحظه نگاهش کردم ! مات و مبهوت و
ناباورانه نگاهم کرد و من داشتم در چشمهایش ، فروریختن یک مرد را می
دیدم !

چشمانش چقدر پرتلاطم بود ! بیشتر از هر زمان دیگری ! داشتم قالب تهی
می کردم ! اصلا حتی فکرش را هم نمی کردم عمو اردلانم ، یوسف را
اینگونه معرفی کند. هیچگاه و در برابر هیچ کس ، او را اینگونه معرفی
نکرده بود . اما نمی دانم چرا احساس کرد نیاز هست در مقابل دریا سالار ها
او را به عنوان نامزد و صاحب اختیار من معرفی کند. شاید به نگرانی های
پدرانه اش برمیگشت. اما هر چه بود ضیاءالدین را به شدت در هم
فروریخته بود.

من بی پروای خیره سر ، یک بار دیگر نگاهش کردم. حالا نشسته بود و
نگاهش روی یوسف مبهوت مانده بود. دستانش انگار مشت شده بود !

من هنوز درست و حسابی این مرد را نمی‌شناختم. حالات روحی اش را نمی‌فهمیدم. من نمی‌دانستم در موقعیت‌های مختلف، چه عکس‌العمل‌هایی دارد! اما قسم می‌خورم که در چشمان این مرد ناشناخته دیدم فروریختنش را! و دروغ نیست اگر بگویم شاید الان بیشتر از تمام زمان‌های دیگر، آرزو می‌کردم که ای کاش نام یوسف روی من نبود!

زن عمو ماریه سنگ تمام گذاشته بود. میز ناهار را به بهترین شکل ممکن چیده بود و آن را از غذاهای متنوع، رنگارنگ کرده بود. زن عمو ماریه یک کدبانوی تمام عیار بود که یک نفره چهل پنجاه نفر مهمان را پاسخگو بود.

همگی سر میز ناهار نشسته بودیم. حواسم به ضیاءالدین بود. مقدار کمی غذا برای خود کشیده بود و همان را هم نخورده بود. بیشتر داشت با غذایش بازی میکرد. عمو اردلان متوجه بی‌حوصلگی اش شد.

- چرا غذا نمی‌خورید ضیاءالدین خان؟ نکنه دوست ندارید؟

- نه ممنونم! خیلی عالی! دستتون درد نکنه! من کلاً ناهار زیاد نمی‌خورم.

به اجبار چند لقمه ای به دهان گذاشت. دیگر اصلاً نگاهم نمی‌کرد. دامن پیش خود چه فکر می‌کرد. شاید مرا دختر دغل بازی می‌دانست که با

وجود داشتن نامزد ، در آن روز کذایی آن حرف‌ها را زده بودم و این انتظار و توقع را در او ایجاد کرده بودم که من دختری آزاد هستم و حتی شاید به او علاقه مند شدم.

اما بخدا همه ی این ها حقیقت داشت. من نامزد نداشتم . من دختر آزادی بودم و به او نیز ... علاقه مند شده بودم !

من به او دروغ نگفته بودم . اما عملاً هیچ غلطی نمی توانستم بکنم و تا خودش از من نمی پرسید ، نمیتوانستم او را از اشتباه دریاورم .

بعد از ناهار همگی با هم سر خاک رفتیم و بعد از آن این دو مرد، قصد رفتن کردند. حاج داوود با صمیمیت از من خداحافظی کرد و اعلام داشت که بی صبرانه منتظره آمدنمان به بندرعباس هست و ساختمان مورد نظر را آماده خواهد کرد.

#205

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۶

این دو مرد با ادب و احترام و اشتیاق برای دیداری دوباره ، از خانواده ی عمویم خداحافظی کردند و راهی شدند . ضیاءالدین وقتی با یوسف دست میداد به هیچ عنوان لبخند نمیزد . کاملاً " خشک و جدی از او خداحافظی کرد و رفت ! و من چقدر دوست داشتم الان در ذهن این مرد بودم و می دانستم به چه می اندیشد . به هیچ عنوان نمی شد از ظاهرش پی به درونش برد. بر خلاف پسرش داریوش، که نگفته می توانستی تفسیرش کنی !

با من هم خیلی سرد خداحافظی کرد.

نگاه آخرش هر چند زمهریری بود ، اما خرمن دلم را به آتش کشید ! نگاهی پر از دلخوری ، ناراحتی ، دلگیری و آن ته تهش .!. دلتنگی ! اما به خدا که من گناهی نداشتم !

کاش مرا بفهمی ضیاءالدین دریاسالار!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد! رفتن من و عمو اردلان به بندرعباس و ملاقات ما با حاج داوود دریاسالار! صحبت هایی که بینشان رد و بدل شد و اطمینانی که حاج داوود بابت من به عمویم داد! و اینکه نمی دانستم در پس پرده چه حرفهایی گفته شد که عمویم پذیرفت من در آن خانه ساکن شوم! همه ی اینها در عرض دو هفته انجام گرفت.

همچنین حاج داوود به همراه عمویم در روزی که از قبل مقرر شده بود من در کارخانه نباشم؛ به کارخانه رفته و محیط آنجا را به او نشان داده بود و با او صحبت کرده بود تا با کار کردن من در این فضا موافقت کند.

نمی دانستم حاج داوود چرا به من اینهمه لطف داشت؟! اصرارهای داریوش! یا پادرمیانی های ضیاءالدین! یا بده بستان هایی که با پدر بزرگم داشت و به قول خودش ادای دینی که بر گردنش مانده بود و می خواست اینگونه الطاف او را که هیچ وقت فرصتی برای تلافی آن نداشته، جبران کند!

خدا خیلی بزرگ و مهربان بود! و تمام مشکلات من داشت به دست این پیرمرد سپید موی باتجربه به راحتی و بدون اینکه خودم دخالتی داشته باشم حل می شد! و من چقدر سپاسگزار خدای مهربانم بودم!

در این مدت ضیاءالدین را از نزدیک ندیده بودم. مشغول مقدمات سفر کاری اش به قطر بود ! زیاد به کارخانه نمی آمد ! اگر هم می آمد من او را نمی دیدم و در نبود او ، من گزارشات بخش انبارداری را به جانشینش یعنی ملاحت می دادم !

قشنگ مشخص بود از عمد فرصتی برای دیدارمان فراهم نمی کند ! و من نمی دانستم در سر این مرد چه می گذرد ! هیچ ذهنیت و شناختی از افکارش نداشتم و این ، حدس زدن در موردش را مشکل می کرد !

اما مساله ی واضح و روشن این بود که من ... دلم برایش تنگ شده بود !

این دلتنگی را به وضوح در سلول سلول بدنم احساس میکردم !

این مرد داشت تلافی می کرد ! ناجوانمردانه تلافی می کرد ! بدون اینکه حتی یک کلمه واقعیت ماجرا را از من بپرسد ! و من نمی توانستم گوشی را بردارم و با او تماس بگیرم و بگویم ضیاءالدین ! اشتباه می کنی ! قضیه آن طور نیست که فکرش را می کنی !

می دانستم می خواست مرا آنقدر نبیند تا هوای من از سرش بیفتد ! احتما لا همین بود ! وگرنه حرفهایی که آن روز در اتاق کارش یا در خانه ی عمو جان در طبقه بالا در آن خلوت تکرار نشدنی به من زد ؛ نشان میداد او آنقدرها هم نسبت به من بی تفاوت نیست !

#206

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۷

آن روز در آن خلوت دو نفره ، جور دیگری شده بود ! شبیه عاشقها
شده بود ! چشمانش آرام بود ! اضطرابی نرم و آشکار داشت و دائم عشق
را فاش می کرد ! موج موج ، دریا دریا ، عشق از آن چشمهای آبی زیبای
شفاف می ریخت ! آن روز در آن خلوت طبقه ی بالا ، احساساتش رنگ
دیگری داشت ! حتی نحوه ی نگاه کردنش زیباتر بود !

و من ! منی که تا حالا همچین چیزی را تجربه نکرده بودم ؛ منی که تا کنون لمس مرد غریبه ای جز او را احساس نکرده بودم ؛ منی که او داشت تک تک اولین تجربه هایم را برایم رمق می زد ؛ می توانستم قسم بخورم این اولین ها تاثیرش در من سالها باقی میماند ! شاید تا ابد !

من چشم و گوش بسته ی پرمدعای همیشه پاچه گیر ، آن روز همچون درخت خشک شده ای فقط نظاره گر ماجرا بودم ! انگار فقط ایستاده بودم که او ببوسد و ناز کند و نوازش کند ! انگار آماده و حاضر بودم تا لبهای مردانه اش را روی گونه هایم بچ وارانده حرکت دهد و تمام بدن من از مورموری دلچسب و سکر آور ، به لرزه بیفتد !

نمی دانم اگر یوسف نمی آمد چه می شد و تا کجا می خواست پیش برود ! و از این فکر لرزه ای شیرین بر اندامم افتاد ! چکاوکر آن روز ، من بیست و دو ساله نبودم ! دختر کمی بی پروا و پرنده ی رهایی بودم که میخواستم چیز های جدیدی که تا کنون در زندگی ام نبود را تجربه کنم . بیشتر شبیه آنهایی بودم که تشنه ی عشق و محبت عاشق بودند ! همچون معشوقه هایی که در انتظار دریافت محبت وا میدهند و استقبال می کنند !

و من ! در کمال شگفتی ، هراس نداشتم ! نمی ترسیدم ! از پا گذاشتن در این مسیر نامشخص و پرتردید و ناشناخته نمی ترسیدم ! از وارد شدن به این دنیای عجیب و غریب و غیر ملموس نمی ترسیدم ! گویا من از سپرده شدن دست هایم به دستهای مردی که یک نسل از او بزرگتر بودم ، هداس

نداشتم !

این روزها کمیل را هم کمتر می دیدم. به علت حضور عمویم در بندرعباس ! او هم شاکی بود ! این شرایط به وجود آمده را دوست نداشت و از اول هم مخالف آمدن من به این خانه بود ! به هر حال اگر من به این خانه می آمدم ؛ در رفت و آمد هایم با او محدودیت هایی به وجود می آمد و مثل سابق نمی توانستیم همدیگر را ببینیم !

در هر صورت دیدار همیشگی ما ضرورتی هم نداشت ! هدف این بود که من مسکنی پیدا کنم و مشغول به کار شوم که هردو تحقق یافته بود !

اما کمیل می گفت من هنوز برای ماندگاریم در آن کارخانه به او احتیاج دارم. به گمانم که به دوستی با من دل بسته بود و دلش نمی آمد این دوستی پاک و خالصانه و زیبا را از دست دهد ! من هم از مصاحبت با او لذت می بردم و دلم نمی خواست این دوستی قطع شود باید دفعه ی دیگر که او را دیدم این مساله را به او متذکر می شدم که نگران قطع این رابطه نباشد و اینقدر خودخوری نکند و حرص مرا با غر زدن های دائمی اش در نیاورد !

حالا من مشغول انتقال به خانه ی جدید بودم . خانه ای که به جهت اسباب و اثاثیه کامل بود و نیازی نبود چیز خاصی برای خود به همراه ببرم !

با دو خانم گرم و صمیمی خانواده ی دریا سالار آشنا شده بودم ! ماهرخ
مادر ملاح و ماه منیر خاتون مادر بزرگش ، زنان مهربان ، با شخصیت ،
زیبا و آداب دان این خاندان بودند !

نمی دانم زندگی در این خانه قرار بود چه شرایطی برای من رقم بزند ! و
من مشتاقانه به استقبال آینده نامعلومم می رفتم !

#207

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۸

بالاخره عمویم رضایت داد که مرا به خدا بسپارد و به خانه برگردد ! آن هم بعد از هزاران هزار توصیه و نصیحت و هزار بار نگرانی و دلشوره و دل آشوبی !

کم کم به راه و رسم و قوانین این خانه اشراف پیدا می کردم. پنجشنبه شب ها تا روز جمعه خانه شلوغ بود و همه اعضای خانواده دور همدیگر جمع می شدند. در روزهای دیگر خانه نسبتاً خلوت بود و بجز سر زدن های گهگداری پسران خانواده و حضور روزانه ی ماهرخ در دو ساعت قبل از ظهر و البته حضور گهگداری نوه های خانواده ، این خانه ی بزرگ و درندشت در بیشتر اوقات خلوت بود !

حالا از زمانی که در این خانه ساکن شده بودم ؛ حدوداً یک ماه می گذشت. به امتحان پایان ترم نزدیک می شدیم و من سرم حسابی شلوغ بود. عادت هر روزه ام بود بعد از پیاده شدن از سرویس کارخانه و قدم گذاشتن در خانه، قبل از اینکه به خانه خودم بروم؛ به سراغ حاج داوود و ماه منیر خانم می رفتم و دیداری با آنها تازه می کردم. نیم ساعتی را در کنارشان وقت می گذراندم و بعد به خانه خودم باز می گشتم.

هر روز صبح هم هر دوییشان را که معمولاً در حیاط سرسبز خانه ، صبحانه ی خود را صرف می کردند می دیدم و دعای خیرشان بدرقه راهم بود.

شب ها اگر هیچ کدام از اعضای خانواده نمی آمدند؛ یک ساعت قبل از خواب، وقت خود را به این دو نفر اختصاص میدادم. عجیب بوی پدر بزرگ و مادر بزرگم را می دادند. خیلی عجیب بود که با این سرعت باور نکردنی با این دو خو گرفته بودم و در ساعاتی از روز دلم برایشان تنگ می شد. همانطور که دلم برای عمو و زن عمو ماریه تنگ می شد.

گاهی اوقات در طول روز با زن عمو ماریه که تماس می گرفتم ، پشت بند آن به ماهی جان هم زنگ میزد. "ماهی جان" را داریوش در دهان انداخته بود !

ماهی جان میگفت از وقتی که من به این خانه آمده ام؛ رفت و آمد داریوش به این خانه بیشتر شده است. می گفت من باعث و بانی خیر شده ام. ماهی جان گاهی اوقات که تنها می شدیم از این در و آن در برایم می گفت . در این درد دل ها و صحبت هایش مسائل زیادی برای من روشن می شد. که از بین تمامی این ها هر کدام به ضیاءالدین ربط داشت؛ حواسم را جمع تر و توجهم را بیشتر جلب می کرد.

فهمیده بودم که ماهی جان بیشتر از هر کس و هر چیزی نگران این پدر و پسر تنها هست. پدر و پسری که با همدیگر قهر بودند و به یکدیگر روی خوش نشان نمی دادند. از یکدیگر جدا بودند و به قول ماهی جان در این زندگی سخت امروزی که این دور شدن ها عادت همه شده بود؛ این دو هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به هم نمی کردند.

آنقدر نگران وضعیت این دو بود که میگفت شب ها خواب ندارد. که می گفت اگر این دو با هم دیگر آشتی کنند و یا حداقل هر دویشان سر و سامانی بگیرند؛ دیگر هیچ آرزوی تحقق نیافته ای در این دنیا نخواهد داشت !

الان دقیقا یک ماه و نیم از آن روز در قشم و دیدار در خانه عمویم و دیدار من و ضیاءالدین می گذشت. یک ماه و نیم بود که نگذاشته بود درست و حسابی ببینمش ! دیدارهای گهگاهی کوتاه مدت و عدم حضور این مدت او در کارخانه به دلیل سفر کاری، باعث شده بود حتی یک دقیقه نتوانم او را تنهایی ببینم !

دیدارهای گهگاهی در خانه ی پدری اش یا در مسیر رفت و آمد بین دو ساختمان یا در زمانی که من پیش ماهی بودم و او سرزده آمده بود؛ دل بی صاحبم را تنگ تر میکرد.

دیدنش و اینگونه خود را ازمن دریغ کردنش ، مرا دلتنگ تر می کرد. چشمانش دو تکه یخ ، دو تکه شیشه ی سرد آبی شده بود و آن دو تکه را هم از خیره کردن به من بازمیداشت.

نمیدانم چه گناهی مرتکب شده بودم که مستوجب این عقوبت بودم ! سنگدلانه می تاخت ! ناجوانمردانه پیدایش نبود ! نامردانه حضور نداشت ! آن هم بعد از آن حرف هایی که آن روز در خانه عمویم به من زد و مرا شیفته تر از قبل کرد !

#208

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۰۹

آخر چرا آدمها نمی دانستند که مسئول اصلی حرفهایی هستند که میزنند !
چرا نمی دانستند آن ها در قبال احساساتی که ایجاد می کنند ؛ انتظاری که
باعث می شوند و قلبی که می لرزانند به شدت مسئول اند !

چرا نمی دانستند گناهکارند اگر بیایند و دل بلرزاند و بعد بی هیچ دلیلی
بروند و دیگر بازنگردند !

و ضیاءالدین دقیقا داشت همین کار را با من می کرد ! بدون این که حتی یک کلمه توضیح از من بخواهد !

با خودم فکر می کردم صاحب حرف های آن روز ، صاحب چشم های پر حرارت آن روز ، آخر مگر میشود دلش برایم تنگ نشود ؟! مگر می شود بتواند این همه روز دوری و ندیدن را تحمل کند ؟! مگر می شود حرف های آن روزش ، و احساسی که من از حرف هایش فهمیدم ، و برداشتی که من از عشق زیبای چشمانش داشتم؛ اشتباه بوده باشد ؟!

آخر یک دل سپرده که نمی تواند آنقدر سنگ شود ! یک دل سپرده که نمی تواند تنگ نشود ! یک آدم دل سپرده دیگر دلش را سپرده است ! دیگر دلی نیست که برای سنگ شدن بگذارد !

سفر قطرش را با رویا رفته بود ! با مسئول واحد بازاریابی ! وقتی این خبر را شنیده بودم چقدر در رختخوابم اشک ریختم ! و تمام فردایش را زیر دوش آب گرم و موقع خوردن ناهار در آن روز تعطیل لعنتی و دوباره در موقع شام و دوباره هنگام خوابیدن !

چطور توانسته بود این کار را بکند ؟! درست بود که از کارخانه افراد دیگری هم در این سفر حضور داشتند. اما من فقط بودن آن دو باهم را می دیدم. او داشت از چه کسی انتقام می گرفت ؟! از من یا خودش ؟!

نکند تمام حرف هایش در مورد رویا دروغ باشد؟! نکند واقعا ته دلش تعلق
خاطری به او داشته باشد؟! و حالا که فهمیده این دختر نامزد دارد و
دردسر دارد؛ پس به این نتیجه رسیده که همان بهتر که تمام وقت و فکر و
ذکر خود را به رویا معطوف دارد! به زنی که بی هیچ دردسر و گرفتاری ای
، عاشقانه او را میخواهد!

از وقتی شنیده بودم با رویا رفته است؛ داشتم تلاش میکردم که به او فکر
نکنم و احساساتم را با فکر زدن به او، سنگدل، جریحه دار نسازم! از
دستش دلخور بودم. ناراحت بودم. مدام احساس می‌کردم در این
همراهی با رویا، عمدی وجود دارد! برای دل شکستن و دل بریدن من! و
من دلم شکسته بود! و من فکر می‌کردم دارم دل می‌بُرم! و او چه خوب
موفق شده بود برنامه‌اش را پیاده کند بی وفای دوست داشتنی اما سنگدل
من!

نمیدانم نامردی را آدم‌های مشهور دنیا چگونه توصیف کرده‌اند! اما از نظر
من نامردی عین همین کار بود! این که تو دختری بی تجربه و ساده دل را
با حرف هایت تحت تاثیر قرار دهی و در قلب و فکر او انتظار ایجاد کنی!
در وجودش عشق و احساس‌های جدید و زیبای خطرناک و کشنده ایجاد
کنی! و بعد به امان خدا رهایش کنی و بروی! و حتی به این بسنده نکنی!
بلکه برایش رقیب عشقی بتراشی و با رقیب عشقی روزگار بگذرانی و
خلوت کنی!

مگر وحشتناک تر از این هم می شد؟! مگر نامردی بالاتر از این هم وجود داشت؟!

او خوب میدانست دست من دلتنگ به هیچ جا بند نیست! و دقیقا هیچ کاری نمی توانم بکنم جز حرص خوردن و حسرت کشیدن و بعد ... ذره ذره دل بریدن!

#209

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_ده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۰

در این خانه ی بزرگ و درندشت که انتهای آن پیدا نبود؛ شبها که سکوت و سکون برقرار می شد و جز صدای پرنده ی شب و گاهی ناله ی جغدی ، قاعدتا نباید صدای دیگری به گوش می رسید؛ من گاهی اوقات صدای جیغ ماندی می شنیدم ! فکر می کردم اشتباه می کنم . انگار صدای زوزه ی کفتار یا شغال بود . اما ما که در شهر بودیم ! این حیوانات اینجا چه می کردند ؟!

نمی دانم صدای چه بود ! صدایی شبیه جیغ یک زن بود. مرا می ترساند ! یکبار با همین صدا از خواب پریدم . آنقدر ترس برم داشته بود که قلبم تا یک ساعت بعد تند تند می زد. ولی فردا صبحش که از ماهی جان پرسیدم گفت :

-بخاطر شغال هایی هست که نصف شب تا پشت دیوار باغ میان به هوای غذایی چیزی !

وقتی فهمید ترسیده ام برویم خندید و گفت :

-دیوارهای باغ بلنده عزیزم . روی سرتاسر دیوار هم حفاظ های آهنی بلند و قلاب دار کشیدن . هیچ آدم یا حیوونی نمی تونه از روی این دیوارها بیاد تو خونه دخترم . برای همینه که ما پیرمرد و پیرزن شبها با خیال راحت می خوابیم . نگران نباش دخترم ! امنیت این خونه خیلی بالاست !

من اما ، با اینکه برویش خندیده بودم ؛ باز می ترسیدم. و به همین خاطر
شبها کل چراغ های طبقه ی پایین و بالای ساختمان خودم را روشن می
گذاشتم.

کم کم جوری شده بود که دیگر به این صداها ی گاه و بی گاه شبانه عادت
کرده بودم و بنظرم حرف ماهی جان درست و منطقی می آمد.
سعی می کردم دلم را قرص بگیرم . باید شجاع تر از این حرفها می بودم .
اصلا شاید قسمت من تا آخر عمر تنهایی بود ! دیگر باید تا ابد اینگونه می
ترسیدم و وحشت می کردم ؟!!

ضیاءالدین

گند ترین لحظات عمرم را داشتم سپری میکردم. همچون پریشان احوالی
که دستش به هیچ جا بند نبود !

نمیرفت ! لامصب نمیرفت ! از مغز و قلبم بیرون نمی رفت این دختر چشم
آبی خاکستری. مو خرمایی. دلبر که صاحب داشت ! وای بر من ! ننگ بر من !
صاحب داشت !

خدای من ! تا حالا همچین حسی نداشتم ! تاکنون در هم چنین گردابی گرفتار نیامده بودم ! انگار چاهی کنده شده بود و من با سر به تهش افتاده بودم !

درست چند دقیقه قبل از آن لحظه ی کذایی بود که پا روی تمام خط قرمز هایم گذاشتم و با هزار جان کندن و سختی حرفی که از وقت رفتنش روی دلم مانده بود را گفتم. آن هم با خیره شدن در آن چشم های وحشی دیوانه کننده !

خدای من ! این دختر صاحب داشت ! و من باورم نمی شد که به خود اجازه داده بودم به کسی علاقه مند شوم که اسم مرد دیگری رویش هست ! و تازه فراتر از آن ! بیوسمش !
آخر از کجا باید میدانستم ؟!

حالا یک ماه و نیم بود که داشتم خودم را تنبیه می کردم ! با ندیدنش ! با نداشتنش ! با تلاش برای فراموش کردنش ! با بدخلقی و بداخلاقی هایم ! با اعصاب خوردی هایم ! با انتقام از روزها و لحظاتم !

از او که نمی توانستم انتقام بگیرم ! او چه گناهی داشت ؟! بیچاره از کجا باید حدس میزد که من همچین خبط و خطایی مرتکب میشوم و همچین خط قرمزی را رد می کنم و اینگونه عاشق دختری بیست و دو سال جوان

تر از خودم می شوم ! از کجا باید می دانست که من هر شب و هر روزم دارد به فکر کردن به او خلاصه می شود ! آخر از کجا باید می فهمید من تا این اندازه ناپرهیزی کرده‌ام و به دل مشتاق. احمقانه اجازه ی دل بستن داده ام ! آن هم به اوی زیباروی همه چیز تمام تا این حد لوند و جذاب ! دختر بیچاره مگر کف دستش را بو کرده بود !

قلبم واقعا ناپرهیزی کرده بود و من داشتم چوب این ناپرهیزی را می خوردم. آن هم حالا که کار از کار گذشته بود و دل سپرده بودم !

حالا داشتم ریاضت میکشیدم ! داشتم به خودم سختی میدادم ! داروی ندیدن او را برای خودم تجویز کرده بودم ! شاید که مثمر ثمر باشد ! شاید که او را از سرم بیندازد ! شاید که او را از این مغز وامانده خط بزند ! شاید که دکمه ریپلای مغزم را بزند و مرا به زمانی قبل از دیدن او بازگرداند !

هرچند می‌دانستم همه اینها، تلاش های احمقانه ای بیش نیست برای فراموش کردن احساسی که بعد از بیست و پنج سال ، سر از خاک مرده ی روحم برافراشته بود و تمام وجودم را به تلاطم و تپش و آشوب واداشته بود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۱

آخر یکی نیست بگوید مرد حسابی ! بیست و پنج سال عاشق نشدی !
 بیست و پنج سال کسی نتوانست دروازه ی دلت را باز کند ! این چه کاری
 بود که در دهه چهل عمرت به آن تن دادی ! چرا اجازه دادی احساساتت
 برایت تصمیم بگیرد ؟! چرا در قلبت را باز گذاشتی ؟! چرا از همان ابتدا
 شروع به فکر کردن در مورد او کردی ؟!

تو که درد عشق را می دانستی ! تو که راه و رسم عاشقی را می دانستی !
 تو که میدانستی اگر بیاید خانه می کند و نمی رود ! اگر بیاید پاگیر می
 شود و می سوزاند ! تو که میدانستی مقوله عشق چه مقوله خطرناکیست !

تو که یکبار تا سر حد مرگ سوختی و خاکستر شدی ! دوباره چرا ؟!

اصلا گیریم که او صاحب نداشت ! به اسم کسی نبود ! تنها بود ! من با چه رویی می خواستم در چشمان عموی سخت گیر و وسواسی اش نگاه کنم و بگویم از امانت برادرت خوشم آمده است ؟! او به ما اعتماد کرده بود و دخترش را به ما سپرده بود ! می شد جواب امانت داری و اعتماد را اینگونه داد ؟!

اصلا با چه رویی می خواستم در چشمان پدرم چشم بدوزم و بگویم من بخت برگشته ، دیوانه و عاشق دختری بیست و دو سال جوانتر از خودم شده ام ! کسی که سن بچه خودم هست !

نمیشد ! یه سری چیزها در این جامعه وجود داشت ! یک سری محدودیت ها ! یکسری قوانین نانوشته ! یکسری چهارچوب ها و حد و حدود ها ! نمیشد ! عملی نبود ! امکان نداشت ! برچسب میخوردم ! آبرویم دستمایه ی دشمنان قرار می گرفت ! آبرویی که برای خودم ، خانواده ام ، برای پدرم خیلی مهم بود ! پدری که همیشه و در انجام هر کاری آبرو و اعتبار را شرط اول دانسته بود ! به گونه ای که خیلی اوقات از سودهای کلانی صرف نظر می کرد.

من در همچین خانواده ای بزرگ شده بودم ! چگونه می توانستم چشم داشته باشم به دختری که امانت بود و پدرم با هزار قول و گرو گذاشتن

اعتبار ، او را در خانه ی خود ساکن کرده بود ؟!

نمی شد ! از هر طرف که به این قضیه نگاه می کردم خاتمه دادن به آن ، بهترین کار بود. اگر خاتمه میدادم؛ فقط خودم اذیت می شدم و زجر می کشیدم و تا ابد حسرت به دل می ماندم ! آبرو و اعتبار خانواده را درگیر نمی کردم و یا حتی مجبور نبودم در مقابل پسرم بایستم !

می دانستم این کار ، یعنی اینگونه خاتمه دادن ، کار ترسوها بود ! کار آنهایی که برای رسیدن به هدف خود تلاش نمیکنند ! اهل چالش نیستند ! ریسک کمی می کنند ! برای رسیدن به یار به هر دری نمی زنند !

من متنفر بودم از کنار کشیدن ! از راه آمدن با قسمت و تقدیر و قضا و قدر ! از میدان دادن به تفکر معروف "پیشانی نوشت" ! اما چاره ای نبود ! بیشترین منفعت تمام اطرافیانم در این کار بود ! حتی منفعت خود چکاوک ! هرچند من هنوز نمی دانستم در ذهن و قلب او چه میگذرد !

کاش در فرمهای استخدام به جز بند تاهل و مجرد ، بندهای دیگری هم داشت ! مثلاً " اینکه آیا قلبتان را تاکنون به کسی سپرده اید ؟ آیا به اسم کسی هستید ؟ آیا تاکنون عاشق شده اید ؟ آیا به کسی دل بسته اید ؟

فردا قرار بود به بندر بازگردیم و این سفر دو هفته ای که سه هفته طولش

داده بودم را به اتمام برسانیم . دلم آشوب بود !

قطعا دیدن دوباره ی او ، تمام زحمت هایم را به باد می داد و تمام ریاضتم را نقش بر آب می کرد.

صدای تقی به درآمد . می دانستم رویا بود . تمام این مدت به بدترین شکل ممکن با او رفتار کرده بودم ! حوصله اش را نداشتم ! دیگر حوصله ی هیچکس را نداشتم ! دمر روی تخت هتل خوابیده بودم ! پریشان احوال و ژولیده ! و دیدن رویا آخرین چیزی بود که در این لحظات میخواستم ! صدای نازکش از پشت درآمد !

-ضیاءالدین! باز کن لطفا! منم !

خودم را به خواب زدم ! اما با بستن چشمهایم دوباره فکر و خیال این دختر به سراغم آمد.

این یک ماه و نیم تلاش کرده بودم برای خواب او را ندیدن و دست برداشتن از رویاپردازی در مورد این دختر جذاب و دست نیافتنی !

من واقعا نمی توانستم هیجاناتم را در موقع فکر کردن به این دختر کنترل کنم ! دچار التهاب می شدم ! بدنم گر می گرفت ! مغزم همزمان دیگر نمی توانست به چیز دیگری فکر کند و مسائل و قضایا را تجزیه و تحلیل کند ! من بیشتر از آنچه فکر میکردم درگیر این دختر شده بودم .

چکاوک انگار قسمتی از من بود ! بخشی از وجود گمشده‌ام ! همان بخشی
که بیست و پنج سال نداشتمش ! اما آخر چرا باید در این قالب و در این
سن و سال و به این شکل بر من وارد می شد ! حکمت خداوند بود و من از
چند و چون آن اطلاعی نداشتm ! اما در حال حاضر بهترین کار ،
نیندیشیدن به او و ریاضت کشیدن بود !

- ضیاءالدین ! باز کن درو عزیزم ! می دونم بیداری !

آخ رویا ! تو را به خدا دست از سرم بردار ! من خودم به اندازه کافی
درگیری فکری و پریشان احوالی دارم ! تو دیگر بدترش نکن !

#211

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_دوازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۲

چکاوک

دستم را زیر چانه ام زده بودم و آرنجم را روی دست هایم گذاشته بودم و به اطراف نگاه میکردم. از اول که به این خانه وارد شدم ؛ چیدمان اینجا را دوست نداشتم. وسایل با آنکه نو و استفاده نشده بود اما کمی قدیمی بود. به رنگ کرم و قهوه ای که سازگاری خوبی با رنگ کرم دیوارها داشت ! اما به دل من که عاشق رنگهای شاد بودم نمی نشست ! مرجان که از سر شب آمده بود اینجا، مدام از این اتاق به آن اتاق می رفت و از چیدمان و دکور خانه تعریف می کرد !

-وای چکاوک ! نمیدونم از چی اینجا خوشت نمیاد ! به این تمیزی و خوشگلی ! به این شیکی ! چی میخوای دیگه !

-کاش وسایل نداشت ! کاش خودم میرفتم وسایل خونه رو می خریدم ! به
دلم نمیشینه مرجان !

-دیگه خیلی داری سخت میگیریا !

-باور کن اصلا نمیتونم ارتباط برقرار کنم با این دکوراسیون ! اتاق خودمو
تو خوابگاه یادته چجوری تغییر داده بودم ؟ حتی دیوارشو کاغذ دیواری
زده بودم ! اون اتاق هرچند کوچک بود؛ اما با میل خودم تغییرش داده
بودم ! اما اینجا رو همیشه دست بزنم و تغییر بدم ! یه جورایی مال خودم
نیست ! شاید ناراحت بشن !

-خب پیشنهاد بده ! بگو تا وقتی که اینجایی می‌خوای دکورشو
عوض کنی !

-باور کن روم نمیشه ! اینقدر لطف داشتن این خانواده که اصلا نمیشه این
حرف رو بزنم !

-پس بدون اینکه غر بزنی بشین و از این وضعیت لذت ببر ! از این همه
زیبایی ! بین پنجره هارو قشنگ رو به باغ باز میشه ! خونه باغ خوب و
باحالیه !

-آره خیلی باحاله که ! بیشتر روزای تعطیل ، روزایی که خونم و کارخونه
نمیرم؛ وقتی خونه خلوت باشه و البته مهمون نداشته باشن؛ میرم تو باغ
کلی میچرخم و کیف می کنم ! خونه ی خیلی قشنگیه ! حیف که معمولا
همیشه سوت و کور و آرومه !

مرجان با کنجکاوی پرسید :

-از خانوادشون بگو ! مادر بزرگش چطوره ؟ عمه اش ؟ دخترعمه اش ؟
باهاشون میسازی ؟

در جواب سوال مرجان لبخندی زدم و گفتم :

-آره خیلی آدمای خوبین ! خیلی راحت منو پذیرفتن ! خیلی به من لطف
داشتن ! میدونی به خاطر توصیه های اکیدی که حاج داوود کرده بود و
اینکه گفته بود من نوه ی دوست قدیمیش بهادرخان هستم؛ دیگه اونا
خیلی هوای منو داشتن ! البته داریوش هم بی تاثیر نبوده ! میدونم که بی
خبر از من ، از اونا خواسته جوری رفتار کنن که من احساس غریبی نکنم !

-چه خوب ! خدا رو شکر ! یادته چقدر ناراحت و نگران وضعیت بودی ؟!

- آره یادمه ! چه روزایی بود !

-ببین خدا چه جوری واسه آدم همه چی رو درست میکنه ! قربون بزرگیش
برم ! خیلی مهربونه !

حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی و خوشحال نیستی ؟ انتظار داشتم الان
جشن بگیری ! شاد باشی ! تو سر و کله ی من بزنی ! تو اصلا معلومه چته
دختر ؟

مرجان نمی دانست من عجیب دلتنگ بودم در این روزها ! دلتنگ اوی بی
وفای نامرد که اینهمه وقت گذاشته و رفته بود ! او که الان در مسافرت به
سر می یارد ! با رویا جان مشتاق !
حتما کلی به هردویشان خوش میگذشت !

ناخودآگاه بود که دندان هایم بر هم فشرده شد و لب هایم هم ! و این
مسئله از دید مرجان دور نماند !

درست در همین لحظه زنگ ساختمان نقلی و کوچک دوطبقه ام به صدا
درآمد . مرجان خودش را جمع و جور کرد و من به سمت در به راه افتادم .
با دیدن ماهی جان دلم حسابی شاد شد .

-سلام ماهی جون ! وای چه کار خوبی کردین اومدین !

مرا به عادت مهربانی بی دریغ اش به آغوش کشید .

-سلام عزیزم ! دیدم مهمون داری و آشپزخونه ات هنوز روبراه نیست .
گفتم یه چیزایی واسه خوردن بیارم براتون !

#212

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_دویست_و_سیزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۳

-مرسی ماهی جون . دستتون درد نکنه !

و بوس بزرگی روی لب های گلی اش برجای گذاشتم . مرجان به رسم ادب بلند شد و با ماهی جان دست داد .

-تو رو خدا بیاین تو ماهی جون !!

-نه دخترم . میرم مزاحمتون نمیشم . دیروقته !

بعد رو به مرجان گفت :

-دخترم شب رو اینجا می مونی ؟

و دو مرتبه رو به من گفت :

-وسایل خواب توی کمد دیواری اتاق بالا هست . کم و کسری داشتن هم به خودم بگو !

مرجان که در معذوریت گیر کرده بود گفت :

-ممنونم شما لطف دارید . نه ! راستش من یک کم دیگه میرم .

-اگه بمونی که خیال من راحت تره . من هر شب دارم به این دختر اصرار می کنم بیاد اون ور پیش ما بخوابه . اینهمه اتاق خالی داریم . اما گوش

نمی کنه . می گه نمی خوام مزاحم بشم . آخه دلم تا صبح هزار راه میره تو
این خونه ی درندشت !

- بی نهایت به من لطف دارین ماهی جون ! به خدا من اینجا راحتم .
نمیتروسم . نگران نباشین . من بیخ گوشتونم . فقط چند متر باهم فاصله
داریم.

- ای مادر ! وقتی تو یه خونه و ساختمان نباشیم چه فایده ! بگو یه سانت !
دلم هزار راه میره . عموت قبل رفتنش تو رو به من سپرد . من بهش قول
دادم از امانت برادرش خوب نگهداری کنم.

-تا همینجاشم رو سر من منت گذاشتین . لطف دارین . دیگه بیشتر از این
تورو خدا شرمنده ام نکنین .

-نگو اینجوری مادر ! با اومدنت، این خونه ی سوت و کور رو از سکوت و
سکون در آوردی . از وقتی اومدی ؛ من هر روز به امید اومدن تو از سرکار
چشمم به این در میموئه . راستی !باید به ضیاءالدین بگم توی ساعت
کاریت تجدید نظر کنه . نمیشه که هر شب و هر روز اضافه کار بمونی و
دیر بیای خونه . بابا آقای گفتن ، خانمی گفتن . باید واسه خانوما یه سری
تفاوت قائل بشن . باهاش صحبت می کنم و میگم که ساعت کاریتو کمتر
کنه.

هراسان گفتم :

- ای وای تورو خدا این کارو نکنین ماهی جون. دیگه فکر می‌کنن که من دارم از موقعیتم سوءاستفاده می‌کنم.

- بیخود فکر میکنن ! دخترم تو مثل ملاحتمی. من واسه ملاحه هم یه عالمه چونه زدم. نگران نباش عزیزدلم !

به روی مهربانش لبخند زدم و سکوت کردم. و دلم برای پسر سفر کرده اش سقوط کرد ! کاش خبری از او میداد ! کاش چیزی در مورد او می‌گفت. الان سه هفته بود که رفته بود. سه هفته بود که در ایران نبود. سه هفته بود که دلم آشوب بود.

آرامش نداشتم. مثل مرغ پرکنده این ور و آن ور می‌رفتم. درست بود که قبل از آن هم زیاد او را نمی‌دیدم. اما همین که می‌دانستم هست؛ خودش قوت قلب بود !

کاش می‌توانستم از ماهی بپرسم کی می‌آید ؟ اما می‌ترسیدم ! می‌ترسیدم لحن بیانم ، چهره و چشمهایم رسوایم کنند ! اما انگار خدا به دلش انداخته بود مرا از این همه انتظار بیرون بکشد. چون گفت :

-فردا ان شاءالله می‌خوایم یه مهمونی ترتیب بدیم. یه مهمونی خودمونی !

آخه پسرم داره میاد . سه هفته طول کشید سفرش ! سه هفته ! ان شاءالله
فردا صبح زود می رسن ! به امید خدا ! دلم برای دیدن قد و بالاش یک ذره
شده !

تو نمی دانی ماهی جان ! که دل من هم برای دیدن قد و بالای این مرد ،
برای آن چهره ی مهربان حمایتگرانه اش ، برای آن ابی های پرتلاطم و
مواجش ، برای آن بازوهای قدرتمند و پر از اطمینانش ، برای آن سینه ی
ستبر پناهگاهش ، و حتی برای آغوش پرمحبت و گرم اش تنگ شده است .
من هم مثل تو ، سر گذاشتن بر روی سینه های این مرد ، و قرار گرفتن در
آغوش گرم این مرد را ، هر چند اندک ، تجربه کرده ام . و بخدا قسم ، من
خوب می دانم تو چه می گویی ! من دلم حتی برای آن حس خودخواهی و
مالکیت و غیرت دیوانه کننده اش هم تنگ شده است . و تو نمی دانی که
اینگونه خود را کنار کشیدنش ، دارد مرا به قتل می رساند !

#213

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهارده

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۴

حالا باید یکی می آمد و آن لبخند پت و پهن را از روی صورتم جمع می کرد. دست خودم نبود که با شوق بی حد و حصری گفتم :
- چشمتون روشن ! به سلامت برس.

و حالا چه کسی می توانست تا فردا صبر کند ؟! چه کسی امشب خواب به چشمش می آمد ؟!

اما ! مساله اینجا بلند که چه کسی می توانست فردا در مقابل این مرد حاضر شود و در این مهمانی حضور یابد ؟!

نبودنش یک جور عذابم میداد و بودنش یک جور دیگر ! هرچند ته دلم از شادی جشن گرفته بودم. آنقدر خوشحال بودم که حد نداشت و به گمانم که مرجان متوجه این دگرگونی ظاهری و درونی شده بود ! هر چند هیچ نگفت !

داشتم برای دل بیچاره و تنگم ، مخفیانه و زیرزیرکی ، سور و سات جشن را به پا می کردم که صدای سوت زدن کسی آمد.

- سلام ! اهل خونه اینجا جمع شدن که !

ماهی جان با خوشحالی بی نهایتی گفت :

-داریوش ! پسرم ! چه کار خوبی کردی اومدی مادر !

داریوش به سمت ما آمد و پیشانی ماهی جان را بوسید و رو به من گفت :
-چطوری همکار ؟

لبخندی زدم و گفتم :

-خوبم ممنونم !

داریوش از همون دم در سلامی برای مرجان فرستاد وگفت :

- رفیق شفیقم که اینجااست !

-آره با هم از دانشگاه برگشتیم.

داریوش نگاهش را در صورتم چرخاند و به من خیره شد . داشت مرا
معذب می کرد و من همیشه از این خصلتش متنفر بودم ! لبخندی گوشه
لبش نشانده و گفت :

-چه بهت اومده این روسریه ! یادم باشه اگه خواستم برات کادو بگیرم ،
همین رنگی بگیرم .

لب گزیدم و شرمنده ماهی جان را نگاه کردم . شانس آورد ماهی جان
اینجا بود. وگرنه خیلی خوب از خجالتش در میامدم . با اخم و تخم رو به
داریوش گفتم :

- آدم رو جلو ماهی جون خجالت زده می کنین . آخه این چه حرفیه !

ماهی جان خندید و دستش را روی شانه های داریوش گذاشت و گفت :

-به این جور حرف زدنش عادت می کنی دخترم ! داریوش کلا مدلش
اینجوریه ! ته دلش اما هیچی نیست !

با خودم گفتم :

"آره واقعا ته دلش هیچی نیست ! جز آن فکرهای مزخرفی که توی سرش
میگذرد"

داریوش خنده پیروزمندانه به روی من پاشید و گفت :
- تا تو باشی دیگه وقتی ازت تعریف می کنم اینطوری جواب ندی !

چشمی برایش تنگ کردم و حرفش را بی جواب گذاشتم .

-شام خوردی پسرم ؟

-یه چیزای خوردم. چی داری ؟

-هواری میگو !

-اوووم ! اون که با لبام بازی میکنه.

-بریم برات گرم کنم عزیزدلم. درست حسابی غذا نمیخوری که !

یک جوری قربان صدقه اش می رفت و با مهربانی با او برخورد می کرد و
به او محبت می کرد که مرا دلتنگ مادر و مادر بزرگم می ساخت.

ماهی جان دوباره برای حضور در مراسم خودمانی فردا شب به من تاکید کرد و بعد با اجازه ای گفتند و رفتند. با لبخندی مسیر رفتنشان را نگریدم. داریوش مادر نداشت. اما مادر بزرگ و عمه ای داشت که به اندازه تمام محبت ندیدن هایش، به او محبت کرده بودند. البته اگر و فقط اگر خودش بیشتر سراغ شان می آمد و بیشتر محبتشان را پذیرا می گشت. اما او خود را در باتلاقی غرق کرده بود که فقط فکر می کرد به او شادی می بخشد و او را به رضایت می رساند. در حالیکه آن رضایت کاملاً کاذب بود و بیشتر و بیشتر او را به نابودی می کشاند. و خود این را نمی فهمید ! هنوز نمی فهمید !

داریوش با غرق شدن در روابط بی بند و بارش روز به روز خود را از پدرش، مادر بزرگ و بقیه ی اعضای خانواده اش ، از کسانی که پشت و پناهِش بودند؛ دور می کرد و خود را بیشتر و بیشتر به افرادی که او را فقط برای پول و موقعیتش می خواستند؛ نزدیک تر می ساخت. و این خیلی خطرناک بود ! پدرش حق داشت تا این اندازه نگرانش باشد ! پدرش ! پدر بی وفایش ! باز یادم به او افتاد . باز دلم تنگ شد ! باز دلم پر کشید و رفت قطر !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۵

آن شب کمیل از من خواسته بود که همدیگر را ببینیم. گفته بودم شب نمی‌آشود و موکول کند به فردا. اما او اصرار داشت. گفته بود در خانه را باز کنم تا به خانه ام بیاید. عجیب بود. او تا کنون هم چنین چیزی از من نخواست. گفته بود وقتی ماهی جان و حاج داوود خواب هستند؛ می‌توانم در را به روی او باز کنم و اینگونه کسی از آمدنش خبردار نمی‌شود. به شدت مخالفت کرده بودم. و او مدام اصرار می‌کرد. می‌گفت می‌خواهد بیاید و خانه‌ی جدیدم را ببیند!

اما این اصلا درست نبود! من اجازه نداشتم در خانه‌ی کسی که مهمان

خانه اش بودم را به روی دیگری باز کنم ! درست بود که کمیل دوستم بود.
اما باز ورودش به این خانه درست نبود.

اما کمیل آنقدر اصرار کرد و اصرار کرد تا در نهایت مرا راضی نمود.

- مگه من چی ازت می خوام چکاوک ؟ بابا درو باز کن پنج دقیقه میام
خونتو میبینم و یه دیداری با هم تازه می کنیم و حال و احوال می کنیم و
بعدش میرم. هیچکسی هم خبر دار نمیشه.

زمانی که از خواب بودن صاحب خانه اطمینان حاصل کردم؛ به حیاط رفتم
و در را به روی کمیل گشودم. هرچند می دانستم کار اشتباهی انجام می ا
دهم. اما می خواستم هر چه زودتر بیاید و آن پنج دقیقه کذایی اش را
بگذرد و بعد برود.

وارد خانه که شد؛ نگاهی به عمارت بزرگ دریاسالارها انداخت . از همانجا
سوتی کشید و گفت :

- عجب خونه ی باحالی ! چه عمارت بزرگی !

تشر زدم :

-ساکت باش ! قاچاقی اومدی تو حیاط ؛ بلند بلند هم حرف میزنی ؟!
نمیگی میشنون ؟

وارد ساختمانم شدیم . تمام طبقه ی اول و دوم ساختمانم را از نظر
گذرانند.

-چیز خوبیه ! نقلی و جمع و جور ! گفתי کیا قبلا اینجا زندگی می کردن؟

-پسر و عروشنون . ضیاءالدین خان.

آبرویی بالا داد و گفت :

-اها !

-بله آقای فضول !

خندید . بعد جدی شد و گفت :

-اینجا راحتی چکاوک ؟! از بودندت توی این خونه کسی سو استفاده نمی
کنه ؟

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم :

-منظورت از کسی کیه ؟ من این جا راحتم نگران نباش.

اما انگار او به اندازه ی من مطمئن نبود.

-می خوام برم تو حیاط چرخی بزنم !

دو دستم را بر روی گونه ام زدم و با صدایی شبیه جیغ جیغ گفتم :

-چی گفتی ؟ چیکار میخوای بکنی ؟ عقلتو از دست دادی ؟ تو رو خدا کنه کمیل ! دیوونه شدی ؟ خودت گفتی میای ساختمون منو نگاه می کنی و میری !

- چه خبرته دختر ؟ چرا انقدر می ترسی ؟ میرم یه چرخی دور و اطراف میزنم و میام ! ریلکس باش !

و بی توجه به من و حرص خوردنم و حجم بالای جلز و ولز کردنم از ساختمان خارج شد و به طرف حیاط به راه افتاد. نمی دانستم آخر در آن تاریکی شب میخواست چه چیزی را تماشا کند.

بیش از نیم ساعت از رفتنش گذشته بود . در چهارچوب در ورودی ساختمان ایستاده بودم . نمی توانستم او را در آن تاریکی ببینم . نگران

بودم. استرس داشتم. کاش در خانه را برایش باز نکرده بودم و به این عمارت راهش نداده بودم.

بعد از گذشت چیزی حدود یک ساعت کم کم سر و کله اش پیدا شد. با حرص و خشم آستینش را گرفتم و او را به داخل ساختمان کشیدم و در را بستم تا با خیال راحت سرش داد بزنم. اما او خیلی بی خیال در جواب من عصبانی گفت :

-اووووه ! خیلی خوب بابا ! کشتی ما رو ! رفتم دیگه !

#215

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

و اجازه نداد بیشتر از این او را مواخذه کنم یا حتی علت کارش را جویا شوم. دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد و به سرعت از ساختمان و بعد هم از عمارت خارج شد.

مشکوک می زد و من اصلا از کارهای او سر در نمی آوردم. اما در آن لحظه بیشتر، از این خوشحال بودم که بدون ایجاد کوچکترین دردسری از خانه خارج شده بود. و همچون احمق ها، دیگر به دلیل کارش یا علت حضور امشب اش در این خانه نیندیشیدم!

تمام شب را نمی توانستم بخوابم. صبح شده بود و حالا دلهره و استرس عجیبی داشتم. قرار بود امروز بیاید. هم شاد بودم و هم مضطرب! و بخاطر این اضطراب و دلهره، ترجیح می دادم موقع مهمانی ماهی جان خانه نباشم! اصلا نمی دانستم وقتی او را میبینم باید چه رفتاری از خود نشان دهم! اصلا نمی دانستم باید چه کار کنم! دل آشوب بودم! استرس داشتم!

شوق دیدنش و اضطراب دیدارش خواب و خوراک برایم نگذاشته بود !
بنابراین ترجیح دادم تمام روز خود را مشغول کنم. از صبح تا ظهر دانشگاه
بودم. بعد از آن به کارخانه رفتم و تا نزدیک شب همانجا ماندم و تا می
توانستم از خودم کار کشیدم و خودم را خسته کردم تا فکر مشغول گردد
و او، دوست داشتنی را هرچند موقت ، به فراموشی بسپارم . بعد به
ماهی جان که منتظر بود زودتر به خانه برگردم زنگ زد و گفتم ناچارم
درکارخانه بمانم و کارهای جبرانی را انجام دهم. از من خواسته بود حداقل
با داریوش به خانه برگردم. قبول نکرده بودم. گفته بودم آقا ضیا الدین می
آید و من دوست ندارم کارهایم نیمه تمام مانده باشد. بیچاره ماهی جان !
چاره ای جز قبول کردن نداشت !

ساعت هفت از کارخانه بیرون آمده بودم و یکراست با آقا محمود رفته
بودم خانه مرجان. با هم در شهر کلی گشت زده بودیم و شام را بیرون
خورده بودیم.

ساعت حدود ده بود که به خانه بازگشتم .

صدای همهمه و سر و صدا از ساختمان حاج داوود به گوش می رسید .
ترجیح دادم بی صدا و پاورچین به خانه ی خود پناه ببرم و تا زمانیکه
ضیاءالدین در این خانه هست؛ جلب توجه نکنم. حالا او برگشته بود و من
دلم برایش پر می کشید. و اما دلم را پشت در بزرگ ساختمان زندانی کرده
بودم تا به هوایش به ساختمان کناری پرواز نکند !

اما هنوز چند دقیقه از بازگشت من گذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد.
تند تند لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. خدا خدا میکردم ماهی جان
نباشد و اصرار نکند که در مهمانی شان حضور پیدا کنم.

در را باز کردم. داریوش بود. قاصد ماهی جان !

-سلام ! تا الان کجا بودی ؟ ساعت ده شبه ؟

اخم هایم را در هم کردم و به او مدعی و وکیل وصی نگریستم . هرچند ا
لان زمان خوبی برای بحث کردن با او نبود. پس ترجیح دادم مسالمت آمیز
حل اش کنم .

-آخرین شیفت کارخانه رو موندم و بعد از اون با مرجان رفتیم یه دور تو
شهر زدیم. یعنی ... اون کار داشت و ازم خواست باهاش برم . منم قبول
کردم.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۷

- تو که میدونستی امروز بابام میاد. چرا زودتر نیومدی ؟ فکر کنم ناراحت شد !

-خب ... خوب نتونستم به مرجان نه بگم ! حالا فردا میبینمشون. دیر همیشه !

-ولی ماهی جان منو پی تو فرستاده ! گفت آسمون به زمین بیاد؛ زمین به آسمون بره؛ باید بیای اون یکی ساختمون !

- تورو خدا داریوش خان من خیلی خستم ! اگه میشه...

-نمیشه ! دنیا دنیاام خسته باشی ، باید بگم نمیشه ! دستور ماهی جوئه و
تو مجبوری اجرا کنی !

لبه‌ایم را خیلی غیر آردی و به رسم عادت کش آوردم به نشانه ی اعتراض
و ناچاری ! داریوش خندید و گفت :

-از این ادا اصولا در نیار رو من اثر نداره ! اگه میخوای من هوا تو پیش
ماهی جون داشته باشم ، باید از یه دونه از اون بوس خوشگلا بهم بدی !

صورتتم را درهم و فشرده کردم و چشم هایم را تنگ و ابروهایم را پر از
اخم ! و گفتم :

-انگار دلتون برای یکی از اون ضربه فنی ها تنگ شده ها !

-جوون ! تو هر جور به من محبت داشته باشی با جون و دل می پذیرم ! حاشا
لا کتک باشه یا بوسه !

با این بشر نمیشد شوخی کرد و کمی روی خوش نشان داد . جان به جانش

می کردی ، بی ظرفیت بود ! مشتم را نشانش دادم و گفتم :
- فکر کنم اینجوری بهتر باشه !

شانه ای بالا انداخت و گفت :
-حالا میای یا به زور ببرمت ؟

-اووووووف ! آقا داریوش !

آهی کشیدم . ول کن نبود . نزدیک شد و دستش را روی چهارچوب در گذاشت و مرا که به چهارچوب در تکیه داده بودم احاطه کرد . خواستم کمی عقب بروم که دست دیگرش را بالا آورد و کنار دیوار گذاشت و مانع شد.

حالا در میان دستانش زندانی شده بودم . دو دستش را بافاصله در دو طرفم گذاشته بود و خیره به چشמהایم شده بود ! پرسشگرانه و با ابروهای بالا داده نگاهم می کرد.

-چیه چکاوک ؟ حالت خوب نیست ! چی شده ؟ دوباره قضیه اون پسر است ؟

داریوش خطرناک بود. هر لحظه ممکن بود مرا غافلگیر کند و غلط زیادی

انجام دهد ! باید حواسم را جمع می کردم که ناغافل هرآن چه در سر
داشت روی من پیاده نکند.

-نه اصلا ۲! من فقط خستم !

-دختر تو خیلی از روزا تا دیر وقت کار می کنی ! حالت هیچوقت اینجوری
نبوده ! به من دروغ نگو ! من تو رو خوب می شناسم ! بگو چی شده توی
این مدت ! بگو شاید بتونم کمکت کنم !

کمک ؟! کجای کاری داریوش دریا سالار ! من خیلی وقت هست که حالم
بد است ! خیلی وقت هست که دلتنگی مرا احاطه کرده است ! فقط
صورت خود را با سیلی شادی و بی خیالی سرخ نگه داشته ام !
اما امروز ... امروز قضیه فرق می کند ! امروز آن که مسبب دلتنگی هایم
بود؛ آمده است ! که بشدت دست نیافتنی است ! که هیچ چیزش به من
نمیخورد ! همانی که به شدت دوری میکند ! بی رحمانه قضاوت می کند !
نامردانه حکم اجرا می کند ! بی انصافانه دل میگیرد و پس نمی دهد ! و در
کمال سنگ دلی می گذارد و می رود !

نگاه داریوش روی تک تک اجزای صورتم می رقصید ! یک جور ناجور و
ناخوشایند !

-میشه دستاتونو بردارین ؟ میخوام یلام داخل !

#217

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هجده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۸

اما او دست هایش را بر نداشت ! بلکه کمی خود را به من نزدیکتر کرد !
حالا صورتش دقیقاً در مقابل صورتم بود و نفسش توی صورتم می خورد !
دوباره یک دور کامل تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند و چشم هایش را
روی لبهایم قفل کرد !

چشم هایش حالا خمار بود ! انگار مست و بی قرار بود ! چشم های لعنتی
اش از لبهایم کنده نمیشد !

با صدایی کمی بلندتر صدایش زدم !

-داریوش خان ! حواستون کجاست ؟

می ترسیدم غلط زیادی کند ! همانطور که چشمانش قفل لبانم بود گفت :

-حواسم ؟! حواسم این پایینه ! روی لبات ! گاهی اوقات خیلی خوشگل
میشی ! جوری که اختیار رو از آدم می گیری !

بعد چشمهای خمارش را از لبهایم گرفت و در چشمهایم زنجیر کرد و گفت :

-کاش اجازه میدادی برای یه بارم که شده این لبها رو تجربه کنم ! بهت قول
میدم با من حسابی بهت خوش می گذره ! هیچ کس نمیفهمه دختر ! هیچ
کس باخبر نمیشه ! بهت قول میدم ! قسم می خورم !

می دونم تنهایی سخته ! می دونم از ته دلت یه همراه و پارتنر می خوای !
خب این حق مسلم توئه ! هر کسی حق داره تنهایی هاشو ، نیازهای روحی
و جنسی شو ، با حضور یه رفیق ، یه دوست ، یه پارتنر ، رفع کنه !

جای نگرانی نداره وقتی منو کنارت داری ! اونم منی که چشمم هر دختری
رو نمیگیره ! اما ... بدجور تو کف توئه ! تو کف این لبای اناری ! این صورت
خوشگل و این موهای دیونه کننده ! تو کف این تن و بدن خوشگل و پر از
انحنای جذاب و خیره کننده ! تو کف این بالاتنه و پایین تنه ی مست
کننده !

از ترس داشتم قالب تهی می کردم . اما وقت "خود را باختن" نبود. کافی
بود بداند خود را باخته ام ! قطعاً همان غلطی که توی فکر پلیدش بود را
پیاده می کرد !

کمی دیگر خود را نزدیک کرد و خواست دستش را روی پهلویم بگذارد که
من با خشم و عصبانیت با دو کف دست او را به عقب راندم و سیلی نسبتاً
محکمی نثار گونه هایش ساختم !

-خجالت بکش ! ماهی جون میدونه اینجوری هستی و تو رو پی من
میفرسته ؟ دیگه حق نداری پاتو جلو این خونه بداری !
تا وقتی من توی این خونه زندگی می کنم ، اینجا حریم خصوصی منه !

با خشم دندان هایش را بر هم فشرد و گفت :

-چیه ؟! فکر کردی ک..ن آسمون پاره شده ، تو اون بالا افتادی پایین ؟! فکر
کردی خیلی خاصی ؟! فکر کردی دختر شاه پریونی ؟!

بعد سرش را نزدیک تر آورد و در چشم هایم چشم دوخت . خیره و مستقیم ! داشت ته چشمهایم را در میآورد ! با همان خشم گفت :

-اگه فکر کردی اینجوریه ... درست فکر کردی ! تو برای من خیلی خاصی ! هر کرمی هم بریزی و هر جور که منو از خودت دور کنی؛ من بالاخره به هدفم می رسم. زاده نشده اون که بتونه در مقابل داریوش تاب بیاره و مقاومت کنه اسپیشل من ! آره گلم ! این اندام فوق العاده و دخترونت که می دونم چشم هیچکس تا حالا بهش نیفتاده و دست هیچکس بهش نخورده ، بدجور منو تو کف ات گذاشته ! هر چقدر ادای دختر خوبا رو دربیاری؛ مطمئن باش باز تهش هرچی من بگم همون میشه ! تهش تنگ دل خودمی ! این خط ! اینم نشون خوشگل س.ک.س.ی من !

بعد در حالیکه بالاخره رضایت داد چشم های هیزش را از چشم های ترسیده و به هراس افتاده ی من بردارد و از من فاصله بگیرد گفت :

-به ماهی جون می گم داری میای ! راستی ! یه چیز خوشگل به گوشت می فرستم ! دیگه کم کم وقتشه به روش خودم یخ ات رو آب کنم جیگر !

دستانش را در هوا چرخاند و بالاخره شر اش را کم کرد و رفت ! نفس حبس شده ام را بیرون دادم ! انقدر چشمانش وحشتناک بود که خشک شده بودم !

یک لحظه نگاهم به طبقه دوم خانه حاج داوود افتاد. قسمت پشتی ساختمان بزرگ عمارت، رو به ساختمان من بود. نگاهم به پنجره یکی از اتاق ها افتاد و سایه ی مردی که پشت پنجره ایستاده بود. تاریک و روشن بود! اما من اشتباه نمی کردم!

مردی سفید پوش با چشمانی که از این فاصله؛ تمام تلاطم خلیج فارس را به دامنم می ریخت!

قلبم فرو ریخت! تمام وجودم فرو ریخت! دست و پایم شل شد و دلم ... بیشتر و بیشتر تنگش شد! دلم دیدنش را خواست!

نمی دانستم این کشش عجیب چیست؟! نمیدانستم اسمش را چه بگذارم! و شاید می دانستم و نمی خواستم به روی خود بیاورم! هر چه بود مرا به شدت به سمت او می کشاند! لامصب قدرتمند بود! هرچه مقاومت می کردم فایده ای نداشت! بیشتر می کشاند و بیشتر می کشاند!

اما سایه در کمال بی رحمی از پشت پنجره محو شد و رفت. و همچنان مرا در حسرت خود باقی گذاشت!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۱۹

به داخل خانه بازگشتم ! احتمالا " باید منتظر عواقب سیلی ام و تهدیدهایی که داریوش کرد می‌ماندم. داریوش معمولا " تلافی می کرد ! امیدوار بودم خیلی کینه ای نباشد و اذیتم نکند ! راستی چی گفته بود ؟! " ک..ن آسمون پاره شده ؟! " وای خدای من ! اگر در شرایط دیگری بود از خنده ریه می رفتم ! این حرفها را دیگر از کجایش در میاورد ؟!

به اتاقم بازگشتم. دلم هنوز لای همان پنجره ی اتاق بالا گیر کرده بود ! همان جا مانده بود !

میخواستم لباسم را عوض کنم و لباس مناسبی برای رفتن به ساختمان حاج داوود بپوشم !

آری ! تصمیمم را گرفته بودم ! من آدم صبوری کردن نبودم ! طاقت اینهمه دوری و ندیدنش از من برنمی آمد ! می رفتم و می دیدمش ! حداقل این دل بیقرار که کمی آرام می گرفت !

حالا که تصمیم گرفته بودم به دیدارش بروم دستم میلرزید ! دلم میلرزید ! کمی نشستم ! چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر خود تسلط یابم ! چندین بار آب دهانم را فرو بردم و با خود تصور کردم اتفاق خاصی نمی افتد ! میروم او را می بینم ! خوش آمدی میگویم و ده دقیقه ای در جمع می نشینم و بعد به بهانه ی دیر وقت بودن بازمی گردم !

یکی از لباسهایی که خودش برایم خریده بود را پوشیدم ! لباسی به رنگ سبز بهاری ! که به پوست صورتم می آمد ! شالی طرحدار تقریباً به همان رنگ را پوشیدم . باید به سلیقه ی همسر دوستش آفرین می گفتم ! فکر همه جا را کرده بود !

یادم به آن لباس زیر ها که برایم خریده بود افتاد و یک لحظه خجالت تمام وجودم را فرا گرفت . سبزه تمامش درست بود ! و من بعد از امتحان کردن تک تکشان ، متعجب و شگفت زده مانده بودم !

بالاخره به هرجان کندی بود ؛ بر استرس و اضطرابم غلبه کردم و پایم را به خانه ی حاج داوود گذاشتم. خبری از داریوش نبود ! شاید بعد از سیلی جانانه ی من گذاشته و رفته بود ! انگار توپ و تشر من ، به مذاقش خوش

نیامده بود !

اما در عوض جور دیگری غافلگیر شدم ! رویا مشتاق ، پدر و مادرش ،
برادرش و همسر برادرش نیز در خانه ی حاج داوود مهمان بودند !

انتظار این یکی را نداشتم. اگر میدانستم رویا هم حضور دارد؛ قطع نمی
آمدم. اما الان راه آمده را نمی شد بازگشت ! پس با لبخندی مصنوعی که ب
ر لب گذاشته بودم با ادب و احترام به آنها سلام و خوش آمد گفتم .
ضیاءالدین کنار پدرش نشسته بود و با دیدن من از جایش برخاست. بر خلا
ف رویا که حتی بزور جواب سلامم را داد .

بدون اینکه به آن چشمان شیشه ای پر تلاطم نگاه کنم و دست و دلم و
صدایم بلرزد و خود را رسوا سازم؛ بعد از سلام و خوش آمدگویی به جمع؛
به آشپزخانه نزد ماهی جان و فاطمه خانم رفتم تا قدری التهاب درونم
فروکش کند . در واقع از سالن به آشپزخانه فرار کردم .

-بالاخره اومدی دخترم ؟ خیلی خوش اومدی . شام خوردی ؟ برات کنار
گذاشتم.

- قربونتون برم ماهی جون ! شامو بیرون با مرجان خوردم .

-آخه وقتی غذای خونه هست چرا این آت و آشغالای بیرونو می خوری
مادر!

اینجا اومدی که ! بشین پیش مهمونا ! فاطمه جون یه عالمه چیزای
خوشمزه درست کرده.

با من من گفتم :

-خوبه همینجا . حالا میریم باهم دیگه !

در همین زمان ماهرخ خانم وارد شد و گفت :

-هیش ! نمیدونم چرا این دختره به دلم نمیشینه مامان . یه جوریه !

ماهی جان لب گزید و رو به دخترش گفت :

-نگو اینجوری ماهرخ ! ضیاءالدینم بشنوه ناراحت میشه . بعد یه عمری یه
دختری نظرش رو جلب کرده . ببینم میتونیم از سرش وا کنیم یا نه ! ای
وای خدا مرگم بده ؟چی شدی چکاوک ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۰

دستم را به لبه کابینت گرفته بودم تا نیافتم ! نظرش را جلب کرده ؟! این
را به خانواده اش گفته ؟! یعنی تا این حد جدی هست ؟!

ماهرخ کمکم کرد بنشینم و ماهی جان گفت :

-مادر همش مال کار کردن زیاده ! مال تا دیر وقت توی کارخونه موندن و
درست حسابی غذا نخورده ! خواب درست و حسابی هم که نداری .
نمیشه که اینجوری ! تو امانت اردلان خان هستی دست ما. صبر کن
میدونم گوش کی رو باید بیچونم !

-تورو خدا ماهی جون ، من هیچیم نیست ! تورو خدا چیزی نگین بهش !

اما ماهی جان گوشش به این حرفا بدهکار نبود. ماهرخ دستم را گرفت و کمی شانه هایم را مالش داد و فاطمه خانوم لیوان آب قندی دستم داد . سرم هنوز گیج میرفت . با شنیدن این حرفها اینگونه دگرگون شده بودم و از طرفی روز اول عادتم هم بود. ماهرخ هوشمندانه پرسید :

-عادت نیستی چکاوک؟

-چرا ! امروز اولین روزه !

-پس حتما به خاطر اون هم هست عزیزم . وقتی درست و حسابی غذا نخوری و خوابی ، بدنت کم میاره دیگه. حتما قرصهای تقویتی هم نمیخوری .

ماهی جان از همان چارچوب و از همان در آشپزخانه ضیاءالدین را صدا زد و او را به آشپزخانه فراخواند. ضیاءالدین در چهارچوب ظاهر گشت و گفت :

-جانم مادر !

ماهی جان دست او را گرفت و او را به درون آشپزخانه کشاند و در را بست .

حالا از شدت اضطراب داشتم جان میدادم. صورتم قرمز و ملتهب شده بود
و به گمانم داشت رسوایم می کرد. چشم هایم روی سرامیک کف
آشپزخانه قفل کرده بود.

ماهی جان پشت سرهم ضیاءالدین را با صدای آرامی مورد خطاب و عتاب
قرار می داد :

-ببین دختر مردم رو ! چی به روزش اومده ؟ آخه این چه کاریه پسر !
آدم از صبح تا عصر یک کله کار کنه ؛ مرد هم که باشه و قدرت جسمی و
بدنیش بالا باشه ؛ باز کم میاره ؛ چه برسه به این دختر ظریف و نحیف !
شما اونجا ازش کار می کشین یا بیگاری ؟ از ملاحظت شنیدم که چطور یه
تنه همه ی کارهای اون انبارداری و حتی کارهای داریوش هم داره انجام
میده. بیا ! بعد هم میشه این ! پیش ما امانته ، یادت که نرفته آقاجونت
چقدر روی نوه ی بهادرخان حساسیت داره و تاکید می کنه !

یک لحظه او را نگاه کردم . نگاهم با چشم های بی نهایت زیبا و شفافش تلا
قی کرد و همان یک لحظه کافی بود تا حجمی از تلاطم دریایی چشمانش را
به وجودم تزریق کند . انگار برق مرا گرفت ! سریع چشم هایم را از او
دزدیدم ! از او که دزد قلب و روح و دل و دینم بود !

کلافه مادرش را نگریست و گفت :

-من تقصیری ندارم مادر من ! بهش گفته بودم اضافه کار نمونه !

بعد چشمان سرزنشگرش را به من دوخت و گفت :

-بهت اخطار نداده بودم ؟

و با همان اخم های درهم مرا نگریست . حالا که خیره با آن چشمان اخم آلود داشت نگاهم می کرد ؛ دیگر تاب نگاه کردنش را نداشتم . استرس و هیجان بر من مستولی گشت و دوباره سرم گیج رفت و نزدیک بود از روی صندلی بیفتم ! و اگر ماهرخ مرا نگرفته بود الان کف آشپزخانه افتاده بودم.

چرا این سرگیجه ی لعنتی دست از سرم برنمی داشت ؟ مال بی خوابی دیشب بود . و خسته شدن بیش از حد امروزم ! و قطعاً غذا نخوردنم و البته عادتم !

#220

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۱

این اتفاق باعث شد ضیاءالدین ناخودآگاه و غیرارادی یک لحظه به طرفم خیز بردارد تا از افتادنم روی زمین جلوگیری کند. اما در آخرین لحظه ماهرخ مرا گرفت و قلب من و دستهای او بی نصیب در هوا معلق ماندند . به زحمت گفتم :

-خوبم...خوبم ! چیزی نیست ! یه لحظه سرم دوباره گیج رفت . خوب میشم !

ماهرخ با صدایی نگران گفت :

-عزیزم من تو الان دوبار پشت سرهم سرت گیج رفته ! این اصلا طبیعی نیست . معلومه حالت خوب نیست دخترم . یه خورده به فکر خودت باش . یه دختر تو این سن و سال باید هوای خودشو داشته باشه.

داروهای تقویتی بخوره ، خودشو تقویت کنه. فردا پس فردا قراره مادر بشی . نباید هیچ کمبودی تو بدنت داشته باشی .

بعد رو به ضیاءالدین کرد و گفت :

-داداش همین فردا چکاوک رو ببرش یه چکاپ و آزمایش کلی بده . اگه خواستین میگم ملاحه هم باهاتون بیاد . حداقل خیالمون راحت میشه .

پریشان ماهرخ را نگاه کردم.

-اصلا نیازی نیست . بخدا من خوبم.

ماهی جان گفت

-رنگ به رو نداری دختر ! صورتت زرد شده . خودتو ببین ! ماهرخ راست میگه ! میری یه آزمایش کلی میدی خیال همه راحت میشه.

هنوز پیشنهاد قبلی ماهرخ را هضم نکرده بودم و درصدد بودم که مخالفت های بعدی خود را اعلام دارم و بهیچوجه اجازه ندهم مرا فردا صبح با ضیاء همراه کند؛ که قربانش بروم تیر خلاصی را به حفظ آبرویم زد و گفت :

-همیشه موقع عادتت این جور میشی؟؟

ای وای ! خدا مرا مرگ دهد ! می خواستم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد !
آخر این چه حرفی بود که جلوی برادرش می زد ؟! این زن چه بی خیال
بود !

درست بود که ماهرخ خواهر بزرگ بود و سن و سالی ازش گذشته بود و
سرد و گرم چشیده روزگار بود و دیگر اینها برایش عادی بود؛ اما برای من
بخت برگشته ی مادرمرده ی کم سن و سال بی تجربه، این حرفا خیلی
سنگین بود !

نمی دانم چقدر خجالت کشیده بودم و چقدر گونه هایم گل انداخته بود و
این گونه ها چطور مرا رسوا کرده بود و چقدر رنگ و وارنگ شده بودم که
ماهی جان رو به دخترش گفت:

-این سوالا رو بعد هم میشه ازش پرسید ماهرخ ! دخترم اون آب قند رو تا
آخر بخور ، من میرم به مهمونا سر بزنم . الان برمی گردم.

حالا از شدت خجالت سرم را در گریبانم فرو کرده بودم . نمی دانستم
عکس العمل ضیاءالدین چیست ! هیچ نمی گفت . حتی یک کلمه !

وقتی ماهی در آشپزخانه را باز کرد و رفت ، صدای کشیده شدن صندلی را

از زیر میز شنیدم و بوی آشنایی که نزدیک و نزدیک تر شد و در مقابل من نشست. همانی که دلیل اصلی این سرگیجه بود و خود خبر نداشت جلب توجه اش به دیگری این بلا را سر من آورده هست !

وقتی سر میز نشست؛ میخواستم قالب تهی کنم. احساس می کردم ماهرخ و او ، صدای قلب بی ظرفیتم را می شنوند. آن قدرت صدای تپشش بلند و رسوا کننده بود که حد نداشت. آرام به خواهرش گفت:

- ماهرخ جان رویا سراغتو می گرفت . برو به مهمونا سر بزن . من اینجا هستم. نگران نباش .

فاطمه خانم را هم با همین بهانه از آشپزخانه بیرون فرستاد .

-فاطمه خانوم لطفاً برو ببین مهمونا چیزی لازم ندارن ؟

با خارج شدن ماهرخ و فاطمه از آشپزخانه ، سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۲

داشتم پس می افتادم . سرگیجه ی کذایی دوباره داشت به سراغم می آمد . کاش نیامده بودم ! کاش در خانه مانده بودم !

من طاقت این حجم از نزدیکی حضورش را نداشتم ! کم می آوردم ! با تمام ادعایم ، در مقابل این مرد با تجربه و دنیا دیده کم می آوردم !

پشت سر هم لب هایم را در میان دندان هایم می فشردم تا شاید کمی از التهاب درونم کاسته شود و این بدن بی ظرفیت هم خودی نشان دهد و دست از غش کردن و هی بازی درآوردن بردارد !

-آب قندتو بخور. احتمالا " فشارت افتاده !

فشارم افتاده؟! ای وای! داشت غیر مستقیم به آن اتفاق ماهانه ی کذایی
اشاره می کرد و این باعث شد بیشتر خجالت بکشم و بیشتر به جان این
لبها بیفتم. عصبی گفتم :

-بسه دیگه سوراخ شون کردی! اینا چه گناهی کردن! یه دقیقه سر تو بلند
کن و به من نگاه کن!

اما من نگاهش نکردم. در عین حال که از خجالت می مردم، از دستش
دلخور هم بودم. یک کلمه جریان یوسف را از من نپرسیده بود و حالا بعد
از یک ماه و نیم نبودن و ندیدنش، خبر جلب توجه اش به رویا جانش را
می شنیدم. این ها برای من دلسپرده ی احمق خیلی سنگین بود. عصبی تر
از قبل گفتم :

- گفتم به من نگاه کن!

-نمیکنم!

من بودم که گفتم؟! آری؛ همان ور لجباز و یکدنده ام بود.

-چرا چکاوک ؟ به این خاطر که راجع به اون ناپرهیزی هایی که توی خونه
عموت انجام دادم؛ ازت معذرت خواهی نکردم ؟

شگفت زده و با حیرت نگاهش کردم . خدای من ! او فکر میکرد از دست
اش ناراحتم ؟! فکر می کرد که باید بابت آن برخورد از من عذرخواهی کند
؟! اما من فکر می کردم که او خود از دست من ناراحت است ! فکر می |
کردم از دست من بابت یوسف دلخور است و اینگونه دارد تلافی می کند !
آن هم با این دوری کردن ها !

بریده بریده گفتم :

-من منظورم اون نبود !

خیلی نرم و نجواگرانه گفت :

-پس منظورت چی بود ؟ تا حرف نزنی که من نمیتونم بفهمم !

لحنش آنقدر آرام و پرمحبت بود که ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد .
بغض گلویم را فشرده و قلبم از دلتنگی سوراخ شد .|

نمی دانم چرا اینگونه شده بودم . توپ و تشر و حرف درشت اش مرا به
گریه نمی انداخت و برعکس ؛ جملات نرم و آرامش بخشش ، بغض را در
گلویم می کاشت . شاید چون حسرت نداشتنش و ندیدنش ، با این جملات

نرم و نازک ، بیشتر به دلم چنگ می زد ! با ناراحتی گفت :

- خدای من ! چکاوک ! نکن ! عزیز من ! من که چیزی نگفتم ؟! من که دعوات نکردم ! من معذرت می خوام ! بگو چیکار کردم تا جبران کنم .

باید میگفتم . میگفتم "ولم کردی و رفتی و الان روزهاست چشمم به در خشک شده است . مدتهاست که نیستی . بعد از این اتفاق بی رحمانه بدون اینکه حتی یک سوال از من بپرسی مرا گذاشتی و رفتی . تخم محبت را در دلم کاشتی و رفتی . با آن زن حسود دل داده رفتی " . باید میگفتم ! باید همه ی اینها را می گفتم !

اما مگر می شد ؟! مگر هیبت حضورش می گذاشت ؟! مگر شرم حضورم می گذاشت ؟!

#222

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۳

در نتیجه فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم که یعنی "هیچ چیزی نشده". نمی دانم قرار بود باز اشتباه متوجه شود و مثل اتفاق خانه ی عمویم همه چیز را برعکس برداشت کند یا نه ، اما حالا فهمیده بودم این دوری کردن هایش تنها و فقط به این خاطر نیست که از دستم دلخور است ! بلکه به این خاطر هم هست که فکر می کند من صاحب و بالا سری دارم و او ناخواسته پایش را از حدش فراتر گذاشته و به حریم دیگری تجاوز کرده است .

درست است ! قطعاً همین هست ! از اول باید می دانستم برای او و شخصیتش، این مساله مهم تر از این حرفهاست که بخواهد به حریم کسی تجاوز کند و دختری که نام دیگری بر رویش هست را به سمت خود بکشد . بیچاره من که ناخواسته با این نامگذاری اجباری و تلخ ، داشتم به راحتی محبت او را از دست می دادم . اشک هایم بند نمی آمد. عصبی تر از قبل گفتم :

-می دونم چی شده ! دیدم که چجوری باهات رفتار کرد . اشکال از منه !
من بد تربیتش کردم . صبر کن ! یه گوشمالی درست و حسابی بهش میدم تا
حساب کار دستش بیاد . ببین چکاوک ! اصلا دوست ندارم توی همچین
شرایطی کار کنی که مدام استرس و اضطراب داشته باشی. که همش فکر
کنی الانه که داریوش سر برسه و اذیتت کنه !

وای خدای من ! دوباره اشتباه فهمید ! خوب حق داشت ! تا وقتی من
حرف نمی‌زدم؛ او می‌خواست اشکهایم را به چه تعبیر کند ؟! به علاقه ای
که در بطن وجودم شکل گرفته بود و به زیانم نیامده بود ؟! کدام رفتار من
آن را نشان می داد ؟! تند خویی ها و پرخاشگری هایم ؟ عصبانیتیم ؟ خب
قطعا نمی توانست بفهمد !

آن هم اوایی که اینچنین نرم و آرام بود در مقابلم ! آخر چطور می توانست
این پرخاشگری ها را تاب بیاورد و و درک کند که اینها ، سردلتنگی هست !
چرا نمی فهمید من مدلم اینگونه هست ! که برعکس عمل می کنم !

که اگر می رانم ، یعنی می خواهم به سمتم بیاید ! که اگر تند و تیز می
شوم ، یعنی نرمش و آرامش می خواهم ! که اگر سر ناسازگاری می گذارم
یعنی سازشش را طلب می کنم !

لااقل او قدمی برداشته بود . با منظور یا بی منظور در خانه ی عمویم
اظهار محبتی کرده بود. من اما چه ! احمقانه از دستش گریخته بودم و به
او القا کرده بودم که از این ناپرهیزی محتاطانه ، ناراحت شده ام .

من ناشی بودم ! بی تجربه بودم ! نمی دانستم در این جور مواقع چه کاری
باید انجام دهم ! فقط بلد بودم از دستش فرار کنم ! و حالا بود که به حال
سوزان و رویا غبطه میخوردم . دخترانی که خوب بلد بودند دل ببرند و
حرف دل خود را بزنند ! بدون اینکه تا این اندازه عذاب بکشند !

عصبی از این افکار درهم و برهم در جواب حرفش ، با لحنی تند گفتم :

-نیازی نیست ! من خودم بلدم از حق خودم دفاع کنم !

پشت سر هم داشتم گند می زدم و نمی دانم چرا ؟! آهی کشید و به پشتی
صندلی تکیه داد و بالحنی پر از تاسف گفت :

-خطای من اینقدر زیاد بوده که حتی حاضر نیستی بهت کمک کنم ؟؟ آره
چکاوک ؟! اونم در مقابل پسر من ! دیگه نمی دونم با چه زبونی باید
عذرخواهی کنم .

من احمق تا قبل از این هیچوقت اینجوری بی پروا عمل نکرده بودم . اما
نفهمیدم چی شد که اون روز ... اون جا ... لعنت به من ! به حرف دل گوش
کردن آخر و عاقبتش همین میشه دیگه ... !

#223

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۴

و کلافه از جایش بلند شد و طول آشپزخانه را پیمود .

باز اشتباه فهمید . باز گند زدم ! مردشور آن زبانت را ببرند چکاوک ! که نمی داند کی به کار بیفتد و نمی داند چه باید بگوید !

زیر دلم درد می کرد . کمرم هم همینطور ! و با این اعصاب متشنج ، این بدن بی ظرفیت بدتر داشت آبرویم را می برد. قیافه ام در هم و فشرده

شده بود و یک لحظه تمام بدنم تیر کشید !

فکر می کردم معلوم نیست و دارم موفق می شوم حفظ ظاهر کنم و به روی مبارکم نیاورم که دارم از درد می میرم ! اما گویا معلوم بود . انگار متوجه شد. یک قدم به سمتم برداشت . دستانش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد و آهسته گفت :

-حالت خوبه چكاوك ؟! داری نگرانم می کنی . می خوام بریم دکتر؟

خجالت زده گفتم :

-نه ... خوب می شوم ... یعنی خودش خوب میشه ... چیزی نیست ...

آرام تر از قبل ، جوری که داشت دل بی صاحب واداده ام را زیر و رو می کرد گفت :

-بیا بریم دکتر !

تقریباً داشت پچ می زد . درمانده گفتم :

-نه ... من ... یعنی ... میشه دیگه راجب این موضوع حرف نزنیم ؟!

کلافه و بی طاقت گفت :

-تو داری درد می کشی ! مگه میشه راجبش حرف نزد ؟! می خوای به
فرهاد بگم معاینه ات کنه ؟!

سرم را به شدت به نشانه ی منفی به چپ و راست تکان دادم . همینم
مانده بود که دوست رئیس کارخانه ، مرا بخاطر این اتفاق ماهانه معاینه
کند !

مستاصل از راضی کردن من گفت :

-خب حداقل پس یه سری کارا که تو این مواقع انجام می دن ، انجام بده !
یا ... به ماهرخ بگم برات انجام بده !

خجالت می کشیدم . اما مثل همیشه کنجکاوی بر همه چیز می چربید. با
تعجب نگاهش کردم . منظورش دقیقا چه بود از یک سری کارها ؟!

-چه ... چکاری ؟

-نمی دونم دقیقا ! دمنوش و آویشن و کیسه ی آب گرم و از این داستانا
دیگه !

با تعجب بیشتری نگاهش کردم . او این چیزها را از کجا می دانست ؟! از

همان بیست و پنج سال پیش؟!

بی توجه به تعجبم کلافه و بی تاب و تند تند ادامه داد :

-رویا یه سری توضیحات داد وقتی که تو سفر بودیم . آخه اونم براش اونجا همچین مشکلی پیش اومد و ...

دیگر ادامه اش را نشنیدم . نفهمیدم چه گفت ! حاضر بودم هزاران فحش دهد اما این حرف را نزنه ! حرفی که نشان از صمیمیتش با رویا می داد . رویای بی حیا ! به عمد می گفت ! به عمد ضیاء را درگیر مسائل خصوصی اش می کرد . تا او را بیشتر پابند کند !

-می خوای کیسه ی آب گرم برات بگیرم از خانوم جون ؟

وای که دیگر قابل کنترل نبودم . عصبی ازجایم بلند شدم .

-من هیچ چیز کوفتی ای نمی خوام ! اینقدر توصیه های کاملاً بدون منظور رویا جون رو برای من تکرار نکنید . متوجه شدم براش کیسه آب گرم گذاشتین ! دیگه نیازی به اینهمه واگویی نیست .

با چشمهایی درشت شده نگاهم کرد .

-من کی گفتم براش کیسه ی آب گرم گذاشتم؟!!

-همین الان ! خودتون گفتین !

حالا اشکهای احمقم از چشمانم می بارید !

-من گفتم براش گذاشتم؟! وای خدای من ! من فقط گفتم ... چکاوک داری
می لرزی؟! آروم باش ! آروم باش عزیزدلم !

از پشت میز خارج شدم و با آن حال زار می خواستم از آشپزخانه خارج
شوم . دیگر تحمل این فضای خفقان آور را نداشتم . اگر می ماندم؛ می
دانستم که بیشتر از این خودم و این دل بی صاحب را رسوا می کنم. یک
قدم برداشتم و اما ... سرم دوباره گیج رفت.

#224

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۵

و نمی دانم یکهو چطور شد که خود را در آغوش گرم و مطمئنش ، میان
سینه ی پت و پهنش یافتم ! خیلی ناگهانی ! خیلی به موقع ! خیلی حرفه
ای !

داشتم قالب تهی می کردم ! آرزویم همین نبود ؟! همینی که الان به وقوع
پیوسته بود ؟! میشد آرزوی دیگری بکنم ؟! آن هم الان که در آسمان باز
شده بود و خدا صدایم رامی شنید ؟! مثلا آرزو کنم این لحظه تا ابد طول
بکشد ! یا رویا از روی زمین محو شود ! یا ضیاءالدین تا ابد برای
من بماند ! می شد ؟!

محکم مرا می فشرد . نیازی نبود ! اما او ... مانند آنها که سالها از هم دور

مانده اند ؛ و یا نه ، مانند آن ها که قرار است دیگر دستشان به همدیگر
نرسد ؛ مرا در میان آغوشش می فشرد !

او خودش بود ! همان ضیاءالدین دریاسالار که حالا ، اینبار ، بعد از یک ماه
و خورده ای خویشتن داری و فرار و دوری ، داشت دوباره و دوباره همان
ناپرهیزی های زیبا را می کرد. خط قرمزهایش را رد می کرد و مرا ،
همچون عزیزی عزیزتر از جان در آغوشش می فشرد !

ومن ! چه آرامشی گرفتم در پناه سینه ی امن و مطمئنش ! بخدا که از من
پاچه گیر همیشه حمله کن بعید بود این آرامش و کرنش و تسلیم و رضا !
خودم از خود در شگفت بودم ! اما چه کسی می دانست من چقدر به این
آغوش گرم و مطمئن و حمایتگرانه احتیاج داشتم ؟!

قد ام برای او کوتاه بود و سرم دقیقا تا میانه ی سینه اش می رسید. سرم
روی قلبش بود و صدای تپش تند شده اش را می شنیدم . و صدای آرامش
بخشش که مرا به آرامش می طلبید و ... اشتباه نمی کردم که نوازش
انگشتانش را روی موهای رها گشته از روسری ام احساس می کردم ! و
صدایی که نرم و نجواگرانه می گفت :

-آروم باش عزیزم ! اگه این آرومت میکنه؛ باید بگم من هیچ غلطی توی این
مسافرت کوفتی نکردم جان دلم . هیچ غلطی !

آرامم می کند ! تو نمی دانی که همین حرفها دنیا دنیا آرامم می کند ! تو را
بخدا بگو ! بگو به این احساسات نوپای نوظهور وفادار مانده ای ! بگو و مرا
دیوانه تر و مشتاق تر کن !

ناگهان در آشپزخانه به صدا در آمد . نمیدانم با چه سرعتی من و او از هم
جدا شدیم و فاصله گرفتیم ! انگار که ناخواسته با هم هماهنگ بودیم ! و در
آخرین لحظه قبل از اینکه فرد پشت در وارد شود توانستیم با حداکثر
فاصله از یکدیگر بایستیم . فاطمه خانوم بود . چه بد موقعی آمده بود !
ضیاءالدین دیگر ماندن را جایز ندانست . درمانده و ناچار مرا نگریست .

-می خوای کمکت کنم بری خونت ؟! باور کن هیچ اجباری نیست تو این
مهمونی حضور داشته باشی .

و من خجالت زده و اخم کرده هیچ نگفتم .

اما او نمی دانست این اخم ، پوشش حسرتی عمیق بود که به دلم چنگ می
زد ! از نزدیک بودن او و رویا ! از خاطرات مشترک سالهای سالشان ! از
عاربیتی و دزدکی داشتنش ! از اینگونه دوری کردن های ناگهانی اش ! و از
این خجالتی که با وجود تمام این خواسته ها ، تمام وجودم را دربرگرفته
بود . و از التهاب و شوق قرار گرفتن چند لحظه ای در آغوش مردانه و
حمایتگرانه اش !

من می دانم به این نتیجه رسیده بود که حرف زدن با من هیچ فایده ای

ندارد ! اما من هنوز بغض داشتم ! هنوز از دستش ناراحت بودم ! هنوز به
خاطر رفتن طولانی مدتش گله مند بودم ! گله‌هایی که در قلبم خفه کرده
بودم و به زبان نمی آوردم !

#225

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۶

فاطمه که آمد؛ او هم عزم رفتن کرد ! در آخرین لحظه از چارچوب

آشپزخانه نگاهم کرد و گفت :

-چیزی لازم نداری برای ... اون موضوع ؟!

دوباره شرم و خجالت در وجودم نشست و زبانم برآمده شد .

-ممنونم . اگه لازم داشته باشم خودم تهیه می کنم .

ای نیش بزنند این زبان را ! عصبی و کلافه اما آرام گفت :

-میدونم خودت میتونی تهیه کنی ! اما گفتم شاید الان ... این وقت شب لا

زم داشته باشی .| الان نصف شب که دیگه نمی تونی تنهایی بری بیرون !

با این حرفش یادم آمد که هیچ کدام از موارد مورد نیاز را در

خانه نداشتم . اِه بخشی شانس ! ماه گذشته گفته بودم از قبل خرید کنم

تا سر بزنگاه دستم در حنا نماند .| اما حالا به او که نمی شد گفت ! باید

خودم یک خاکی توی سرم می ریختم !

-منظورم الان نبود . الان احتیاج ندارم .

پوف کلافه کشید . انگشتانش را در موهایش فرو برد . قطعا به این نتیجه

رسیده بود که حرف زدن با من فایده ای ندارد. پس کلافه و عصبی از

آشپزخانه بیرون رفت .| آخر آدم باید مرض داشته باشد که دختر همیشه در دسترس و همیشه در صحنه و همیشه روی خوش نشان بده ای چون رویا را از دست بدهد . آن هم بخاطر دختر تند و تیز و اخمو و راه نده ای چون من !

کمی بعد وقتی گمان می کردم حالم بهتر شده ، من هم به جمع پیوستم ! قصد داشتم ده دقیقه ای بمانم و بعد سریع به خانه برگردم ! بعد هم وقتی هیچ کس حواسش نیست؛ دزدکی بزخم بیرون و بروم سوپرمارکت سر خیابان تا لوازم لازم را تهیه کنم و برگردم ! شاید هم تاکسی گرفتم و تا داروخانه ی شبانه روزی رفتم و مسکن خریدم . آری ، این بهترین کار بود . کسی هم باخبر نمی شد . مخصوصا آن کس که مدام مواخذه می کرد .

رویا خانم اما نمی دانم چرا اینقدر حرص داشت که مدام می خواست بانیش و کنایه هایش مستفیض کند . آن هم او که تازه از سفر با یار برگشته بود . او که تازه از خوشگذرانی و مسافرت با او آمده بود . علت ناراحتی اش را نمی فهمیدم .

اما تمام کنایه های زیر پوستی امشبش که موزیانه و زیرکانه نثارم کرد ؛ در مقابل این جمله اش رنگ باخت که گفت :

-راستی چکاوک خانوم ! شنیدم نامزد داری ! کی ان شالله عروسیته ؟

ن گفته بودی ! من از ضیاء شنیدم .

مات و مبهوت او را و بعد ضیاءالدین را نگاه کردم . باورم نمیشد به او این حرف را زده باشد. این مسئله خصوصی بود . اصلا همگانی نبود . اصلا لزومی نداشت کسی بداند ! اگر لزومی داشت که خودم میگفتم !

ضیاءالدین رویا را با لحنی عصبی مورد خطاب و عتاب قرار داد .
-رویا الان چه وقت این حرفاست !

و ماهرخ با شگفتی رو به من گفت :

-رویا جون راست میگه چكاوك؟ تو میخوای نامزد کنی ؟

و حاج داوود که معذوریت بیش از حد مرا متوجه شده بود و از همه عصبانی تر شده بود گفت :

-لطفاً اینقدر راحت راجع به مسائل خصوصی کسی توی جمع صحبت نکنید . شایسته نیست !

روی صحبتش کاملاً با رویا بود! دلم خنک شد! دمت گرم حاج داوود!
حداقل مرام و معرفت تو از پسرت بیشتر است!

ماهرخ و ماهی جان دیگر کنجکاوی نکردند. تصمیم گرفتم فردا اصل ماجرا را برایشان بگویم. نمیخواستم فکر کنند پنهان کاری کرده ام و از دستم ناراحت شوند. اما فوق العاده از دست ضیاءالدین ناراحت بودم! نمی دانستم اصلاً چطور روی زبانش چرخید همچین حرفی بزند.

دلخوری ام را متوجه شده بود و حالا نمی دانست چطور باید این کار را توجیه کند.

رویا سرخوشانه می خندید! خوشحال بود از این ضربه ی کاری! شاید هم بیشتر خوشحال بود از اینکه من نامزد داشتم و دیگر خطری برای او به عنوان رقیب به حساب نمی آمدم.

این درد لعنتی هم دست از سرم بر نمی داشت! به خصوص اینکه در مواقع استرس و اضطراب تشدید می شد و ناراحتی بدترش می کرد.
چه شبی بود امشب! از آسمان و زمین برایم می بارید...

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۷

بهتر بود جمع را ترک کنم و به خانه باز گردم تا استراحت کنم . و از این همه تنش و اضطراب دور گردم.

خواستم بلند شوم اما چنان دردی در پهلو و کمرم پیچید که نفسم به شماره افتاد. دستم را روی پهلویم گذاشتم و سعی کردم برخورد تسلط یابم. نمی خواستم بیشتر از این آبروریزی شود . نمی خواستم بعد از بلند شدن، دوباره سرم گیج برود و پخش زمین شوم . ترجیح دادم چند دقیقه ای به پستی مبل تکیه دهم و چند نفس عمیق بکشم تا کمی دردم تسکین یابد .

خدا را شکر که رویا و خانواده اش به زودی عزم رفتن کردند . البته رویا زیاد

تمایل به رفتن نداشت و یا حتی اگر ماهی جان تعارف می کرد؛ شاید شب را هم همانجا می ماند . اما خوشبختانه ماهی جان همچنین چیزی از او نخواست.

بعد از رفتنشان ، ماهی جان که از قصد من برای رفتن به خانه ام مطلع شد ؛ با نگرانی گفت :

-امشب رو اینجا بمون مادر ! میبینی که حالت خوب نیست .

-حالم خوبه ماهی جون. خونه ی خودم راحت ترم. سر جای خودم نباشم خوابم نمیره .

-آخه من دلم شور میزنه دختر ! هی نمیتونم راه به راه بهت زنگ بزنم از خواب بیدارت کنم. اینجا باشی لااقل هر دفعه میام بالا سرت نگاهت می کنم خیالم راحت میشه.

لبخندی به او زدم . عجیب بوی مادر بزرگم را می داد. خدا بی کسان را رها نمیکرد و قطعاً ماهی جان را سر راه من قرارداده بود تا من بیشتر از این درد بی کسی را احساس نکنم !

- قربونت برم که اینقدر مهربونی .به خدا حالم خوبه. هیچیم نیست ! اگه دیدم حالم داره بد میشه بهت زنگ میزنم .

با اکراه و اجبار قبول کرد و گفت :

-پس قول بده زنگ بزنی ! همش میترسم تو رودربایستی بمونی و فکر کنی خوابم و تماس نگیری .

ضیاءالدین که نمی‌دانم از کجا گفتگوی آرام ما را شنیده بود؛ نزدیک آمد و گفت :

-اگه کاری داشتی به من زنگ بزن . من معمولا ً تا دیر وقت بیدارم.

ماهی جان با تعجب و خوشحالی به پسرش گفت:

-شب رو اینجا میمونی مادر ؟ چه کار خوبی می کنی !

ضیاءالدین به روی مادرش لبخندی زد و رو به من گفت :

-بریم تا در ساختمونت برسونمت !

با تعجب نگاهش کردم ، دو قدم راه مگر رساندن می خواست ؟!

-ممنونم خودم میرم. بخدا حالم خوبه .

ماهی جان گفت :

- ضیاءالدین راست میگه. شاید دوباره سرت گیج رفت. برو مادر جون همراهش ! منم میرم برات لحاف و پتو بندازم تو اتاقت .

ماهی جان که به طبقه بالا رفت رو به ضیاءالدین گفتم :
-گفتم که ! نیازی نیست ! خودم میرم.

کلافه گفت :

-امشب خیلی سر ناسازگاری گذاشتی چکاوک خانوم !

ماهرخ و فاطمه در آشپزخانه بودند ! پس با لحن آرامی گفتم :
-ناسازگاری کردن، بهتر نیست از راز کسی رو پیش دیگران فاش کردن؟

عصبی شد از حرفم ! خواست جوابم را بدهد. اما به آشپزخانه نگاه کرد و ترسید صدایش رسوایمان سازد .

جالب بود که من و او طبق یک قانون نانوشته و قرار از قبل تعیین نشده ، داشتیم جلو دیگران نقش بازی می کردیم و حواسمان بود رسوا نگردیم !

بازویم را با خشونت گرفت و من را به دنبال خود کشاند و از ساختمان خارج کرد .

به حساب خود فشار اندکی به دستم وارد می‌کرد. اما بازویم زیر انگشتان
قدرتمندش داشت له میشد.
- دستم آقا ضیا! دستمو ول کنین .

#227

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_دویست_و_بیست_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۸

مرا تا مقابل ساختمان خودم کشاند. همان جا دستم را ول کرد و با
عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- بعضی رازها نباید مگو بمونه ! که اگه مگو بمونه؛ خیلی ها رو به اشتباه
میندازه ! باعث میشه خیلیا تصمیمات احمقانه‌ای بگیرن و فکرهای احمقانه
ای به سرشون بزنه ! پس لطفاً از این به بعد این رازها رو پیش خودت نگه
ندار ! سعی کن همه جا جار شون بزنی !

چشمانش ! وای چشمانش ! دوگوی آبی و پر تلاطم ! از چشمانش برق
ساطع میشد. گویا برق آسمانی به این دریای مواج زده بود و آن را تلالویی
جاودانه بخشیده بود . چشمانش مرا هیپنوتیزم می کرد !

این را قبلاً هم فهمیده بودم . هر وقت در این چشم‌ها خیره میشدم و
هر وقت او همزمان چشم‌هایش را میخ چشمانم می کرد؛ قطعاً
هیپنوتیزمی شدم . بی حرکت و بی صدا و خشک و مات و مبهوت !
چه می کرد این مرد با چشم‌هایش که اینگونه مرا از درون متلاشی می
ساخت.

من در مقابل او ناخودآگاه متفاوت رفتار می‌کردم . در مقابل هیچ کس این
گونه رفتار نمی

کردم . اما در مقابل او یک دیوانه‌ی دست از دنیا بریده میشدم ! در مقابل
او آسیب پذیر می‌شدم ! من در مقابل او توانایی تکلم را از دست میدادم !
من در مقابل او مطیع بی چون و چرا می شدم ! و وای اگر روزی می رسید
که او می خواست دست از پا خطا کند . آن روز قطعاً من نمی توانستم در

مقابلش مقاومت کنم !

همین حالا باید دهان باز میکردم و قضیه ی یوسف را برایش می گفتم و او را از این اشتباه کذایی مزخرف درمی آوردم !

اما من توانایی تکلم را از دست داده بودم ! من وجودم ، زبانم ، همه چشم شده بود و او را می نگریست ! قدرتی نهانی داشت ! یه جور تسلط ذاتی ! یک جور غلبه بر تمامیت یک فرد ! یه جور سیطره پیدا کردن و غلب شدن !

نمی دانم خودش از وجود همچین قدرتی در درونش اطلاع داشت یا نه ! نمی دانم می دانست چه تاثیر شگرفی بر روی من می گذارد یا نه ! اما هرچه بود دیوانه کننده بود ! هرچه بود دلچسب و گوارا بود ! و انگار ... عاشقانه بود !

هرچند من بی تجربه و خام و ناپخته نمی دانستم واقعا باید اسم این احساس و درگیری و مغلوب بودن در برابرش را چه بگذارم !

او هنوز داشت به توپ و تشرش ادامه می داد:

-هرچند با همه این حال و احوالت ، نمی توانم بی خیالت بشم . امشب هر یک ساعت یک بار بهت زنگ میزنم . باید جوابمو بدی وگرنه فکر می کنم حالت خوب نیست و میام تو خونه ات ! باشه چکاوک ؟

ضیاءالدین

حالا خشکش زده بود و بی هیچ حرفی نگاهم می کرد ! حتی پلک نمی زد !
باز دخترک بیچاره را ترسانده بودم ! باز از کوره در رفته بودم ! آخر
عصبانی بودم ! بی نهایت از دست رویا عصبانی بودم ! این اطلاعات را
خودش به زور از زیر زبانم کشیده بود تا خیالش جمع شود. اما آخر چطور
می توانست آن را جلوی جمع باز گوید ؟!

گفته بودم این یک راز است . دقیقاً بعد از این که از زیر زبانم کشیده بود
پشیمان شده بودم از گفتن و به او گفته بودم این یک راز است و مبادا برم
لایش کنی. اما خوب ! او می خواست در برابر چکاوک قدرت نهایی کند !
وای خدایا ! فکرش را بکن ! در برابر چکاوک ! دختری که هیچ خطری برای
او نداشت !

این دختر میتواندست در پاسخ به وادادگی های من ، هزاران رفتار ریز و
درشت مبنی بر تمایل اش از خود نشان دهد و مرا به خاطر خودم ، اموالم ،
موقعیت و شغلم ، و یا هر دلیل دیگری به سمت خود جذب کند ! اما اینکار
را نکرد !

رویا نمیدانست چكاوك همچین دختری نیست . اصلا اهل این حرفها نیست .

او نمی دانست من به چكاوك میدان داده ام و اما او از میان دستانم گریخته است ! چكاوك به هیچ عنوان دختر سوء استفاده گری نبود !

#228

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_بیست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۲۹

چكاوك كه به ساختمانش رفت ؛ من هم به ساختمان پدرم بازگشتم .

ماهرخ عزم رفتن کرده بود .

-امیرهوشنگ رسید ؟

-اره ، دم دره . دیگه نصف شبه گفتم نیاد تو . من میرم داداش . آقاجون و خانوم جون هم خوابیدن . قربونت داداش ! اینجایی حواست به تلفن باشه . شاید چکاوک زنگ زد . می دونی که آقاجون و خانوم جون چقدر روش حساسن . امانت دوست قدیمیشونه دیگه . امشبم مریضه بیچاره ! دلم براش کبابه ! دختر تنها ! خدا پدر و مادر رو از هیچکی نگیره که دیگه کمر آدم از بی کسی راست نمیشه . تو این شهر غریبم که دیگه کسی رو نداره !

می خواستم بگویم من خودم بیشتر از همه روی این دختر که نمی دانم کجای دلم را در دست گرفته و دائم دارد می لرزاند ، حساس هستم . اما بهتر بود زبان به دهن بگیرم و کسی را از مکنونات قلبی ام آگاه نکنم .

ماهرخ که رفت من هم بنا بر عادت و سرکشی به ته باغ رفتم . یک ساعتی همانجا ماندم و امورات مربوطه را رسیدگی نمودم . و بعد به داخل خانه بازگشتم .

قبل از رفتن به اتاقم ، موبایل و تمام قرارها و کارهای فردا که لیستش را ویدا مطابق هر شب برایم می فرستاد چک کردم و همین باعث شد کمی زمان بگذرد. تمام تلاشم بر این بود که ذهنم را از آن دختر موخرمایی چشم

وحشی دور کنم . اما انگار نه فقط خودم ، که ابر و باد و مه و خورشید و فلک هم نمی گذاشتند . این را وقتی فهمیدم که صدایی از حیاط شنیدم .

از پنجره حیاط را نگاه کردم و دیدم موجود ظریف و کوچکی ، پاورچین پاورچین از پشت ساختمان به سمت در حیاط می رفت .

خود لجباز و سرتق اش بود. همان یک دنده ی دوست داشتنی دلبر !
قطعا داشت برای خرید می رفت . برای احتیاجاتی که امشب داشت . گفته بودم اگر لازم دارد به من بگوید. حدس زده بودم که شاید خجالت می کشد . اما نه تا این حد که اینگونه آرام و بی صدا و دزدکی بخواهد از خانه خارج شود .

پوف کلافه ای کشیدم . سعی کردم بر خود تسلط یابم . وقتش بود که درس کوچولویی به او بدهم تا اینقدر لجبازی نکند و بخاطر این لجبازی خود را اینگونه به خطر نیندازد.

به حیاط رفتم و آرام پشت سرش قدم برداشتم . به در حیاط رسید و حالا هرچه می کرد در باز نمی شد. در را موقع رفتن ماهرخ قفل کرده بودم . کلید را درست پشت سرش بالا گرفتم و با صدایی بلند گفتم :
-اینو لازم داشتی ؟

بالا پرید و جیغ خفه ای کشید و دستش را روی دهانش گذاشت . یک تای

ابرویم را بالا دادم و گفتم :

-میشه بفرمایید کجا تشریف می بردید ؟!

ترسیده و خشک شده نگاهم می کرد. سرم را تکان دادم و گفتم :

-آخه لجبازی تا این حد ؟! می خواستی بری سوپرمارکت سر کوچه ؟ من
که گفتم هرچی لازم داشتی بهم بگو ! چكاوك ؟!

طبق معمول دهانش به توجیه باز شد :

-خب ... من ... یعنی الان ... هنوز زوده ... سرشبه ...

#229

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۰

-زوده ؟ اونم ساعت ده شب زمستون ؟ کوچه ها خلوته دختر !

بعد پوف کلافه ای کشیدم .

-خیلی خوب ! برو تو خونه ! بگو چی لازم داری برم برات بگیرم .

-من ؟! من چیزی لازم ندارم ! من کی گفتم می خوام برم سوپرمارکت ؟

و به سمت خانه اش به راه افتاد . این دختر اینقدر خجالت می کشید که
قطعا تا صبح هم راضی نمی شد سفارش خریدش را به من بدهد.

یک لحظه در همین اتفاق مشترک زنانه ، او را در ذهنم با رویا
مقایسه کردم . نتایج جالبی بدست آمد و خنده بر لبهایم نشاند .

درست سر بزنگاه مچش را گرفتم و مانع رفتنش به خانه اش شدم . تندی

نگاهم کرد. خواست مچ دستش را از میان دستم بکشد . مقاومت کردم ! او هم مقاومت کرد. دخترک زورش زیاد بود. اما خب ! حریف من هیכלی نمی شد. حالا ول کن هم نبود. می خواست به هر قیمتی شده مچ دستش را آزاد سازد. یک جورایی در میان دستانم داشت دست و پا می زد . احساس می کردم الان هست که ناغافل یکی از همان ضربه های فنی و حرفه ای و کشنده ی پایش را نصییم کند و مرا از مردی بیندازد. پس به ریسکش نمی ارزید. اگر رهایش می کردم هم پا به فرار می گذاشت و از قید خرید احتیاجات امشبش می گذشت .

پس در یک حرکت بی سابقه که سر زدنش از من بعید بود ؛ برای اینکه سرکشی های ناتمامش را متوقف کنم ؛ دستش را کشیدم و او را به سمت خود کشاندم و بازوهایش را به زنجیر انگشتانم کشیدم ! حالا او را محکم در میان دستهایم گرفته بودم و اجازه ی هیچ حرکتی به او نمی دادم . حتی نمی توانست جم بخورد. چهره اش در هم رفته بود و من حواسم نبود که دارم فشاری بی اندازه و خارج از تاب و طاقتش به بازوهایش وارد می کنم .

چه کنم ؟! دست من نبود ! من خیلی وقت بود که راه و رسم رفتار و برخورد با این جنس نازک و لطیف را فراموش کرده بودم . دور و بر من همیشه پر بود از مرد و هم جنسم . تنها کسانی که دور و اطرافم را گرفته بودند و به حریم من وارد شده بودند ! حالا هم حواسم نبود دارم رد می اندازم روی بازوهای نحیف و ظریف دخترک ! حتی یک کلمه اعتراض نمی کرد. تحمل می کرد و دم بر نمی آورد !

-قیافتو اونجوری مچاله نکن که انگار از من بدت میاد. امکان نداره بذارم !
خیلی خب ! من برات نمی رم خرید. باهم میریم سر خیابون و تو تنهایی
برو خرید کن . خوبه ؟!

این حرفم باعث شد کمی آرام تر گردد و در نتیجه من هم از فشار دستانم
کاستم . همانطور که دقیق نگاهش می کردم تا دوباره از دستم در نرود و
به سمت خانه اش فرار نکند؛ در حیاط را با کلید باز کردم و کنار ایستادم تا
اول او رد شود. زیر چشمی نگاهم کرد و از مقابلم رد شد. به دنبالش از
خانه خارج شدم و در رابستم .

قدم زنام در کنارم راه می رفت . شانه به شانه ! با نگاهی جدی رو به جلو
و رگه هایی مخفی از شرم و خجالتی که سعی داشت پنهانش کند . زیر
چشمی نگاهش می کردم . چرا تا کنون کسی به چشمانم اینقدر ناز و جذاب
و دوست داشتنی نیامده بود ؟! اصلا کسی تا کنون نظرم را جلب نکرده بود
که بخواهم او را تحلیل کنم و اینگونه موشکافانه نگاهش کنم .

از بالا نگاهش می کردم . سعی می کرد با من فاصله اش را حفظ کند . مژه
های تابدارش زیر نور تیر چراغ برق خودنمایی می کرد. لبهای برجسته ی
زیبایش نمی دانم واقعا رنگی بود یا من اینگونه می دیدم و دل و دینم به
فنا می رفت . موهای از شال بیرون آمده اش دلم را زیر و رو می کرد.
یعنی با دل مردان دیگر هم همینکار را می کرد ؟! همینطور آنها را مجدوب
خود می ساخت ؟!

دست خودم نبود که گفتم :

-موهاتو بکن تو لطفا ! مگه داریم میریم عروسی ! نمی دونم این رنگ و
لعبا چه لزومی داره واسه تا سر کوچه رفتن !

#230

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۱

شگفت زده نگاهم کرد. انگار باور نمی کرد من این حرفها را زده باشم و حالا می خواست با نگاه کردن به من ، به این یقین برسد که اشتباه شنیده است . اما من مصمم تر از قبل گفتم :

-اینجوری نگام نکن چكاوك ! به خاطر خودت میگم . خوشم نمیاد اینجوری ببیننت !

بی هیچ حرفی موهایش را که از شال بیرون زده بود به داخل فرستاد و بعد عصبی و محکم گفت :

-من آرایش نکردم !

-باشه ! خوبه !

لحن آرام صدایم در برابر این لحن عصبی و تندش باعث شد باز متعجبانه نگاهم کند .

یعنی می دانست با هربار نگاه کردن های اینچنینی، چه غوغایی در دلم به پا می کرد ؟

مقابل سوپر مارکت ایستادم . می دانستم اگر همراه با او وارد مغازه شوم ؛ باز خجالت می کشد. بنابراین گفتم :

-من همینجا منتظر می مونم . پول همراهات هست؟

محبوبانه گفت :

-بله !

و از خدا خواسته ، تنهایی وارد مغازه شد . ده دقیقه ای طول کشید تا برگشت . خریدهایش را در پلاستیک های مشکی گذاشته بود .
وقتی برگشت دیگر از آن عصبانیت و تندی خبری نبود. حالا گرد آرامش بر چهره اش نشسته بود. حالا چشمانش پاچه نمی گرفت .

-خب ! میتونیم بریم !

در جواب آرامش بی سابقه اش لبخندی زدم و گفتم :

-یه جای دیگه هم باید بریم . بیا !

متعجب به دنبالم به راه افتاد . مقصدم داروخانه ی شبانه روزی بود که کمی آن طرف تر قرار داشت . وقتی جلو داروخانه رسیدیم؛ با تعجب نگاهم کرد. انتظار نداشت ! وارد شدیم . شلوغ بود. گفتم :

-تو بشین تا من دارو رو بگیرم . اسم مسکنی که تو این جور مواقع استفاده می کنن رو بهم بگو !

خجالت زده لب گزید و با اینکار دومرتبه مرا متوجه آن لبها کرد .

لا اله الا الله ! یکی زدم توی سر دل بی ظرفیتم ! الان چه وقت هوایی شدنش بود ؟!

اسم دارو را گفت و سریع روی صندلی نشست تا از محور مغناطیسی و رباینده ی چشم هایم در امان بماند .

بیست دقیقه طول کشید تا دارو را تحویل بگیریم . موقع برگشت گفت :
-معذرت می خوام ! شما رو هم از خواب و استراحت انداختم .

-فدای سرت !

بعد نگران نگاهش کردم و گفتم :

-همیشه مسکن جواب میده ؟ درد تو آروم می کنه ؟

دوباره دندان هایش را برهم فشرد و اینبار گفت :

-شما نمی دونین من چقدر می خوام خودمو بکشم از اینکه تو این موقعیت

خجالت آور قرار گرفتم . پس خواهش می کنم با تکرارش اینقدر منو اذیت نکنین . فهمیدن اینکه من اصلا دوست ندارم راجب این موضوع صحبت کنم و راجبش بشنوم ؛ یعنی اینقدر سخته ؟!

یکی از دستهایم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم.
-راست میگی ! معذرت می خوام . اما این تکرار، همش بخاطر نگرانیه !

بعد با همان ابروی بالا داده نگاهش کردم و گفتم :
-فهمیدن اینکه من نگرانتم چی ؟! یعنی اینقدر سخته ؟!

کمی جاخورد و سکوت اختیار کرد. اما از آنجا که آدم کم آوردن نبود ، دوباره زبانش به کار افتاد و گفت :

-فهمیدن اینکه آدم دلش نمی خواد بعضی رازهاش به گوش اغیار برسه چی ؟! خیلی سخته ؟!

درست وسط کوچه ایستادم . اخم آلود نگاهش کردم . متعجب از ایستادنم نگاهم کرد. جدی و سفت و سخت گفتم :

-فهمیدن و درک اینکه یه آدم ، وقتی دیگه به قول شما جوونا سینگل

نیست و صاحب داره ؛ باید یه جوری به همه اعلام کنه و همه رو خبردار کنه ؛ حداقل با یه انگشتر نامزدی ناقابل ؛ خیلی سخته ؟!

#231

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۲

نگاهش محو نگاهم شد. مسخ و خیره ! این مسخ شدن را قبلا هم با من تجربه کرده بود. قبلا هم وقتی در چشمهایم زل زده بود اینگونه خشک و بی حرکت شده بود. حتی پلک هایش را به هم نمی زد. تند تند نفس می

کشید ! و من یک لحظه نگرانش شدم .

-چکاوک !

به صدا آمد :

-ما زنا ...کالا نیستیم که صاحب داشته باشیم !

و به راه افتاد .

نامردی می کرد و حرف اصلی را در مورد آن جوان نمی زد. مرا از مکنونات قلبی اش در رابطه با پسرعمویش و این نام گذاری سنتی آگاه نمی کرد. ماهرانه ، از قصد یا بدون قصد ، بد بازی ای با دل بیچاره ام به راه انداخته بود. بدجور مرا درگیر خود کرده بود و تکلیف این دل صاحب مرده ی نفهم را روشن نمی کرد !

به خانه که رسیدیم ، باز خیلی آرام معذرت خواهی کرد و خداحافظی کرد و رفت . چه زود دلم تنگ و بی قرارش شد !

خانه ساکت بود و همه خوابیده بودند . به محض ورود به ساختمان دومرتبه یاد مهمانی امشب و حرف رویا و دل شکسته ی چکاوک افتادم . باید رویا را درست و حسابی مواخذه میکردم . حتما باید فردا یک تشر حسابی به او می زدم تا حواسش را جمع تر کند !

به اتاقم رفتم. بدون اینکه چراغ را روشن کنم لباسم را عوض کردم .
تیشرت آستین کوتاهی پوشیدم و شلوار راحتی به پا کردم .

پرده را کمی کنار کشیدم . اتاق من تنها اتاق در این عمارت بود که به خانه
ی پشتی کاملاً تسلط داشت. از پنجره تاریک اتاقم ، خانه اش را
نگریستم. دوباره تمام چراغهای طبقه پایین و بالا را روشن کرده بود. مثل
تمام دفعات قبل ! می توانستم قسم بخورم که این دختر از تنهایی و تاریکی
می ترسید و به این دلیل تمام چراغهای خانه اش را تا صبح روشن نگه می
داشت .

شیشه ی پنجره ی خانه اش مشجر بود و خدا را شکر دید نداشت . وگرنه
معلوم نبود من چقدر خطا و اشتباه مرتکب می شدم . منی که حالا دیگر
اختیار رفتار و اعمالم دست دلم بود نه عقلم ! خدا را شکر که نمی توانستم
ببینم وگرنه که نمی توانستم حریف این قلب صاحب مرده ی نفهم شوم !

درهر حال همیشه در این اتاق را قفل می کردم و کلیدش را فقط نزد خودم
نگاه می داشتم . خدا را شکر داریوش از این پنجره و دیدش خبر نداشت .
وگرنه که معلوم نبود این پسر سر به هوا چه غلط هایی در این اتاق می
توانست بکند ! باید فردا می رفتم و یک گوشمالی حسابی به این پسر می
دادم تا دست از سر چکاوک بردارد. قبلاً به او گفته بودم حتی فکرش
حول و حوش چکاوک نچرخد !

چكاوك ديگر سوزان يا هر دختر ديگري نبود كه به دلايل ديگري بخواهم
داريوش را از او دور كنم . چكاوك را فقط و فقط به خاطر خودش مي
خواستم از داريوش دور كنم ! و يا شايد هم به خاطر خودم !

خواستم پرده ي اتاقم را بكنشم و چراغ را روشن كنم كه يك لحظه ديدم
پنجره ي اتاقش در طبقه بالا باز شد. دلم فروريخت ! هيكلم را به پشت
ديوار كشاندم. تا نكند حتى سايه ام را ببيند !

حالا دقيق تر داشتم از پنجره ي باز اتاقش تمام فضاي اتاقش را مي ديدم !
در مقابل پنجره ايستاد و چند نفس عميق كشيد. شايد مي خواست تنش و
اضطراب درونش را كم كند. شايد مي خواست درداهش را التيام بخشد. به
درون اتاقش بازگشت. اما پنجره را باز گذاشت .

واي ! اين پنجره ي لعنتي را نبست !

#232

#به_چال_گونه_هاي_تو

#پست_دویست_و_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۳

من لعنتی درست همین الان باید پرده را می کشیدم تا دیگر او را نبینم .
من لعنتی باید قبل از هر اتفاق ناگوار دیگری که وابستگیم را به او بیشتر
کند ؛ عطای این اتاق را به لقایش می بخشیدم و از اتاق خارج می شدم .
اما همین من لعنتی هیچ کاری نکردم جزء ایستادن به تماشای شکوه و
زیبایی این دختر !

حواسش نبود که کسی دارد او را نگاه می کند . کسی که چهل و چهار سال
سن دارد ! که یک نسل از او بزرگتر است ! که احمقانه او را میخواهد ! که
بی تابانه نظاره اش می کند ! که دیوانه وار حرکاتش را پی میگیرد !

باورم نمیشد به این حال و روز افتاده باشم ! اما این ، دقیقا حال و روز این
روزهای من بود !

انگشتان سفید و بلندش را دیدم که روی شالش نشست و آن را از سرش بیرون کشید. پشتش به من بود. گیر موهایش را باز کرد و همان موهای موج خرمایی که خواب و خوراک را از من و این روزهایم گرفته بود؛ همچون آبشاری زلال روی تمام شانه و کمرش جاری گشت !

نمیدانم چه مرگم شده بود که آرزویم لمس کردن این موهای موج خرمایی بود ! انگشت کشیدن لابلای این موج های خروشان و لمس کردن شان بود ! بلندی موهایش تا گودی وسوسه انگیز کمرش می رسید ! همان گودی ای که بی نهایت وسوسه ام می کرد تا دست هایم را روی آن بگذارم و از عمقش بیچاره شوم !

هنوز پشت به من ایستاده بود. دستش روی دکمه های مانتویش نشست و دانه دانه آن ها را باز کرد ! و ذره ذره روحم را از تنم جدا کرد ! اگر قالب تهی میکردم هم جای تعجب نداشت !

لعنتی ! لعنتی ! درست همین الان باید از این اتاق فرار می کردم تا دیگر او را نبینم ! تا دیگر این وابستگی های لعنتی بیشتر نشود ! اما همان جا میخکوب شده بودم و چشمانم همانجا روی تن زیبایش مانده بود.

می دانستم این آخر نامردی بود که اینگونه تماشایش کنم ! که بی خبر از خودش تماشایش کنم ! او برای خودش حریم و حرمت زیادی قائل بود !

حتی لباس های آستین بلند می پوشید. تا جایی که می توانست موهایش را پنهان می ساخت. تا کنون بالاتر از مچ پایش را در شلوار های بلندی که می پوشید ندیده بودم. اما حالا داشتم در کمال نامردی تمام زیبایی های دخترانه اش را دید میزدم.

این من بودم. ضیاءالدین ! مردی که این همه ادعا داشت ! و حالا داشتم به مراتب بدتر از داریوش عمل میکردم ! داریوشی که خودم بارها و بارها او را زیر سوال برده بودم !

تیشرت دخترانه ی آستین کوتاهش مرا متوجه بازوهایش کرد. به بازوهایش نگاه کرد و دستی روی رد قرمز آن ها کشید. خدای من ! این کار خودم بود . کار من احمق که ندانسته این رد قرمز را روی دستانش کاشته بودم . دخترک بیچاره ! درد خودش کم بود . این درد را نیز باید تحمل می کرد. حتی یک کلمه بر زبان نیاورده بود و اینهمه زیر انگشتان قدرتمندم درد کشیده بود.

دستانش که روی لبه ی پایینی تیشرت دخترانه اش نشست تا آن را از تن بیرون بکشد؛ قلب من هم ایستاد. نباید نگاه میکردم ! نباید نگاه میکردم ! من لعنتی نباید نگاه میکردم !

پس توی سر قلبم کوبیدم و به حرف عقلم گوش دادم . پرده را به سرعت کشیدم و از ترس اینکه دوباره وسوسه شوم و بخواهم او را تماشا کنم؛ از

اتاق فرار کردم. هراسان پله ها را دو تا سه تا پایین آمدم و به حیاط و به
انتهای باغ پناه بردم . به دورترین نقطه از خانه ی او ! به دورترین نقطه از
اوی زیباروی جذاب ! از اوی دلبر طناز !

#233

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۴

نمی دانم چقدر گذشته بود. اما وقتی به خود آمدم داشتم کلافه و مستاصل

کنار استخر قدم می زدم و سوز سردی به جانم نشسته بود ! با آن تیشرت
نازک آستین کوتاه تمام بدنم انگار یخ زده بود. موبایلم را از جیب بیرون
کشیدم . نگران بودم چکاوک زنگ زده باشد. زنگ نزده بود ! حالا بیشتر
نگرانش بودم .

حقیقت این بود ! من هیچ رقمه نمی توانستم دست از این دختر بکشم !
زیرا این قلب نفهم نمی فهمید ! بخدا که نمی فهمید !

دستم روی اسمش رفت و آیکون سبز رنگ را فشردم. دل نگرانش بودم و
جرات نزدیک شدن به خانه اش را نداشتم .

با صدای خواب آلودی ، از همانها که بی نهایت خمار بود و دل میبرد ؛ از
همان ها که دیوانه می کرد؛ از همان ها که آتش به خرمن وجودم میزد؛
جوابم را داد.

-الو ! رئیس ! از خواب بیدارم کردین که ! من حالم خوبه ! بخدا راست
میگم ! میشه بذارین بخوابم؟

آخر من باید این رفتار دلبرانه دلچسب و این صدای خمار ناز را به چه
تشبیه میکردم ! میشد این صدا را شنید و او را دوست نداشت ؟

چقدر دلم می خواست این را به یک خوش آمدن معمولی تشبیه کنم . اما
حماقت بود. خود را گول زدن بود.

این حال و هوا و این احساسات و این قلب ، کاری به سن و سالم نداشت !
بلکه همچون یک جوان بیست و چهار ساله ی خام و ناشی عمل می کرد.

بعد از گذشت ساعتی ، آهسته و خرامان خود را به ساختمان پدرم رساندم.
قید رفتن به اتاقم را زدم. می ترسیدم پنجره هایش هنوز باز باشد و من
این بار با صحنه ی خوابیدن دختری ناز و طناز که از قضا دلبر دوست
داشتم. من هم به حساب می آهد روبه رو شوم. پس همان جا در سالن روی
کاناپه دراز کشیدم و آنقدر خسته بودم که تا چشم هایم را بستم، به خواب
رفتم !

صبح با صدای مادر جان بیدار شدم. با چادر نماز گل دارش کنارم زانو زده
بود و صدایم می زد.

-ضیاءالدینم ؟ چرا اینجا خوابیدی مادر ! من که پتو و لحافتو انداختم تو
اتاق بالا روی تخت ! حالا گردن و شونت درد میگیره . آخه این چه کاریه !
بلند شو برو سر جات بخواب پسر !

کاش می توانستم به او بگویم "میتروسم بروم ! میتروسم بروم و هنوز
پنجره اش باز باشد و باز وسوسه به جانم بیفتد ! "

- نمیخواه مادر جون ! می خوام بخوابم . همین جا می خوابم . خیلی
خستم ! نمی تونم بلند شم برم بالا !

مادر جان دیگر اصرار نکرد ! فقط شنیدم که گفت :

-لااقل نماز تو بخون مادر جون ! نماز که دیگه نمیشه یکی در میون و دوتا درمیون خوند . این همه دوری از خدا خوبیت نداره !

می دانستم خوبیت نداشت. می دانستم از خدا دور شده بودم. سالها بود که داشتم با خودم لج می کردم.

مادر جان پتوی گرم و نرمی روی من انداخت و رفت. اما خواب من هم رفته بود ! دختر دیشبی بدجور تمام فکر مرا به خود مشغول کرده بود . صحنه ای که در پشت پنجره اش دیده بودم ؛ هر لحظه بیشتر و بیشتر در مقابل چشمانم قوت می گرفت و من... این را نمی خواستم !

بلند شدم و وضو گرفتم . مادر جان روی جانمازش نشسته بود و ذکر می خواند.

-مادر جون ! میزاری روی جانمازت نماز بخونم ؟

آرام بلند شد و لبخندی نورانی به رویم پاشید و گفت :

-خدا ازت راضی باشه پسرم !

من مشغول نماز خواندن شدم و اما هر از گاهی فکرم می پرید سمت اویی

که نباید !

"در نمازم خَم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد"

(حافظ)

#234

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۵

لا اله الا الله ! تمام فکر و ذکرم را پر کرده بود این دختر . جانماز را که جمع می کردم به یادم آمد که نباید می گذاشتم امروز سر کار برود.

از جایم بلند شدم . به حیاط رفتم . هوای صبحگاهی فوق العاده بود . اندکی ورزش کردم و این تن خسته و بی رمق را صفایی بخشیدم . شاید که فکر او از سرم بیرون برود.

ماهرخ گفته بود یک سری داروهای تقویتی برای چکاوک بگیرم . اما خوب ! من نمی دانستم دقیقاً چه چیزی باید بگیرم . بهتر بود اول او را برای آزمایش می بردم . هرچند می دانستم قبول نمی کرد؛ اما باید به زور او را با خود همراه می کردم .

وقتی به ساختمان بازگشتم مادر جان سفره مفصل صبحانه را انداخته بود . یک دوش سریع گرفتم . نگران بودم از دستم در برود و بی خبر از خانه خارج شود . لباس پوشیدم و سریع خود را به سالن رساندم و پرده ی پنجره ی سالن را کشیدم تا متوجه رفتن چکاوک شوم و جلویش را بگیرم .

صبحانه ام را تمام کرده بودم که دیدمش ! راه خروج را در پیش گرفته بود. مادر جان گفت :

-چکاوک هر روز صبح میاد اینجا صبح بخیری میگه و حال و احوال می کنه . امروز احتمالا چون تو بودی؛ خجالت کشیده بیاد !

به سرعت از ساختمان خارج شدم و به حالت دو خودم را به او رساندم و در مقابلش ایستادم .

-وای ! بسم الله الرحمن الرحيم ! این چه کاریه آخه . از دیشب عادت کردین منو قبض روح کنین آقای دریاسالار؟! خوشتون اومده انگار !

- اول صبح کجا داری میری ؟

-آقای دریاسالار !! آخه این چه سوالیه؟ معلوم نیست کجا دارم میرم؟

از جوابش خنده ام گرفته بود.

- منظورم اینه که نمیخواه امروز بری سرکار !

اخم هایش را در هم کشید و گفت :

-چرا آخه؟! من یه عالمه کار دارم. اگه نرم همش رو هم تلمبار
میشن رئیس !

- لازم نکرده. میگم داریوش انجامش بده. الان با هم دیگه میخوایم بریم
یه جای دیگه !

متعجب نگاهم کرد و گفت :

-کجا؟

-بریم می فهمی !

-مگه میشه ؟ امکان نداره پیام وقتی نمیدونم کجاست !

یک تای ابروهایم را بالا بردم .

-به من اعتماد نداری؟

لبهایش را گزید و آرام گفت :

-دور از جون ! من کی همچین حرفی زدم !

کمی از موضع خود عقب نشینی کرده بود. فرصت خوبی بود تا او را وادار به همراهی کنم.

-منظورت همین بود !

شرمنده شد و لپهایش گل انداخت .

-معذرت می خواهم !

-معذرت خواهیتو وقتی قبول می کنم که مثل یک دختر خوب بری توی ماشینم بشینی تا من کتم رو بردارم و پیام .

مظلومانه گفت :

-خوب آخه ... باید بهم بگین کجا میخوایم بریم !

-جای بدی نیست ! نگران نباش !

در کمال تعجب دیگر مخالفت نکرد. به سرعت کتم را از خانه برداشتم. از

خانم جان خداحافظی کردم و سوار شدم . کنارم جای گرفت. محمود را از دم در مرخص کردم و در راه به فرهاد زنگ زدم.

- سلام فرهاد ! خوبی ؟ کدوم بیمارستانی امروز ؟

-سلام ضیاء ! من الان "بیمارستان ام لیلا" هستم . بعدش می رم امام رضا. چطور مگه چیزی شده ؟

- میخوام بیا به آزمایش برام تجویز کنی .

-خیر باشه. بیا من فعلا اینجام.

گارد گرفته بود که به محض اتمام تماس، به من حمله کند و اعتراض خود را اعلام دارد ! اما من با یک حرکت از پیش تعیین شده ، همین که تماس را قطع کردم؛ قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند؛ خیلی سریع گفتم :

-نمیخواهم حتی یک کلمه اعتراض بشنوم ! وگرنه زنگ میزنم به عموت و میگم حالت خوب نیست ! خودت که بهتر میدونی چقدر وسواسیه و چقدر روی تو حساس !

#235

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۶

ناباورانه نگاهم کرد و گفت :

-این آخر نامردیه ! شما دارین از ابزارهای غیر جوانمردانه استفاده
می کنین ! من اعتراض دارم !

خنده ام گرفته بود. اما سعی کردم لبخندم را مهار کنم. خیلی جدی گفتم :

-هر جا که دلت می خواد اعتراضت رو ثبت کن عزیزمن ! منم دندم نرم
پاسخگو خواهم بود ! اما آسمون به زمین بیاد ؛ امروز باید بیای و آزمایش
بدی ! تمام وقت امروزت مال منه !

پرشان احوال گفت :

-توروخدا آقای دریا سالار ! من یه عالم کار دارم ! تمام برنامه ریزی های
امروزمو دارین به هم میزنین.

- بذار یکم اون داریوش تنبل هم کار کنه ! چیه هرچی مشکل و مساله و
کاره ریخته سر تو !

-اما آخه ... ایشون تا حالا این کارا رو انجام ندادن؛ و چون انجام ندادن،
وارد نیستن و خراب میکنن ! بزارین خودم برم .

-امکان نداره اجازه بدم ! دیگه اصرار نکن !

و موسیقی پخش ماشین را پلی کردم و صدایش را بالا بردم.

نگاهش کردم ! صورتش را فشرده کرده بود ! لبهایش را کش آورده بود و آن چشمان وحشی آبی خاکستری را تنگ کرده بود و با خشم مرا می انگریست ! تمام صورتش را یک جور بامزه کش آورده بود . جوری که من اگر تا آخر عمرم تلاش می کردم؛ نمی توانستم این گونه لب و لوجه ام را آویزان کنم و قیافه ام راکش بیاورم. دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. لبخند به پهنای صورتم دوید .

حالا دستانش را در هم زنجیر کرده بود و به پشتی صندلی تکیه داده بود و بیرون را می نگریست. قیافش هنوز همان گونه مچاله بود.

به بیمارستان رسیدیم. اتومبیل را در کوچه ی نه چندان شلوغ مقابل بیمارستان پارک کردم و به همراه چکاوک به داخل رفتم. با اکراه به دنبالم می آمد . بیشتر سایه به سایه ، نه اینکه شانه به شانه همراهم باشد !

فرهاد را در مقابل ایستگاه پرستاری پیدا کردم. نگران نگاهم کرد . به او اطمینان دادم که اتفاق بدی نیفتاده است.

- نگران نباش ! دیشب چند دقیقه چکاوک حالش بد شد و دو سه بار پشت سر هم سرش گیج رفت. می خوام برایش چند تا آزمایش بنویسی تا یه چکاپ کلی بده .

فرهاد ما را به اتاقش دعوت کرد. بعد از اینکه در مقابلش نشستیم ؛ رو به چکاوک گفت :

-این چند مدت اخیر بیماری خاصی نداشتین ؟ از علائم تون برام بگین !

چکاوک با لحنی پر از خصومت ، رو به من و در جواب دکتر گفت :

-من هیچیم نیست آقای دکتر ! آقای دریا سالار بیخودی بزرگش کردن !
بیخودی وسواس دارن !

فرهاد با لحنی شوخ طبع گفت :

-البته باید بدونید آقای دریا سالار همیشه و روی همه اینجوری وسواس
ندارن !

چکاوک کنایه طنزآلود کلام فرهاد را دریافت و دیگر هیچ نگفت. به فرهاد
چشم غره ای رفتم . فرهاد با فشردن چشم هایش بر روی هم ، اعلام تسلیم
کرد و شروع کرد به سوال پرسیدن از چکاوک !

-ببین دخترم ! اگه تو با من همکاری نکنی من نمیدونم دقیقا باید چه
آزمایش هایی برات تجویز کنم. لطفاً به سوالات من دقیق جواب بده .

تعدادی سوال پزشکی از او پرسید. چکاوک این بار همکاری کرد و با دقت
به سوالات جواب داد. فرهاد کمی بعد گفت :

-با این اوصاف علائم خاصی ندارین. پس من مجبورم یه چکاپ کلی
براتون بنویسم تا ببینم علت این سرگیجه چیه ! ناشتا هستین ؟

- بله !

#236

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۷

-خوب خیلی خوبه ! همین الان برید طبقه بالا و این آزمایش رو انجام بدید.

برگه ی آزمایش را به دستم داد . به همراه چکاوک به طبقه ی بالا رفتیم و منتظر ایستادیم تا نوبتمان شود . نگاهش کردم . کمی رنگش پریده بود.

-چکاوک ؟ رنگت پریده ! حالت خوبه ؟

-خوبم !

-داری بهم راستشو میگی ؟

نگران نگاهم کرد.

-نه !

نزدیک تر رفتم . منتظر نگاهش کردم . آب دهانش را فرو برد و گفت :

-من ... من از ... آمپول می ترسم !

بخدا قسم می خورم حالتش جوری بود که میشد یک لقمه ی چپش کرد !
لبخند بر روی لبانم نشست از این همه جذابیت و ناز بودنش ! اما او خنده
ام را به چیزی دیگر تعبیر کرد. با اخم هایی درهم گفت :

-گفتم نگما ! می دونستم بهم می خندین !

دستم را روی بازوهایش گذاشتم .

حواسم بود دارم تمام ریاضتی که این مدت کشیده ام تا فراموشش کنم را ،
ذره ذره دود می کردم و می فرستادم هوا ! اما نمیشد در کنار او بود و
دست از پا خطا نکرد !

-ببین عزیزم ! اصلا اینجوری نیست ! همه ی آدما از یکسری چیزا
می ترسن ! من که برای این موضوع نخندیدم گل من ! ترس ات هم کاملاً
درک می کنم . من کنارت هستم ! نگران باش عزیزم ! هرچقدر هم دوست
داشته باشی می تونی بترسی یا حتی گریه کنی ! اینجوری اضطراب و
تنش ات کمی تخلیه میشه !

احساس کردم حرفهایم کمی آرامش کرد. چند ثانیه بعد گفت :

-هر آدمی ؟ یعنی ... هر آدمی یه ترسی داره ؟

-شک نکن !

-خب ... خب شما هم توی وجودتون ترس دارین ؟

به چشمهای وحشی اش که حالا کمی آرام تر بود نگاه کردم .

-دارم عزیزم !

موشکافانه نگاهم کرد.

-خب ... چه ترسی دارین ؟

چشمانم را در چشمانش قفل و زنجیر کردم و گفتم :

-ترس از دست دادن تو !

لبهایش را به سیخ دندان کشید و نگاهش را از من گرفت . حالا خجالت هم به ترس اش اضافه شده بود.

انگشتهایم را در موهایم فرو کردم . خودم از او کلافه تر بودم. تمام رشته هایم داشت پنبه میشد و تمام تلاشم داشت به هدر می رفت . به خصوص اینکه او صاحب داشت . به اسم کسی دیگر بود. و این یعنی من داشتم پایم را از خطوط قرمز فراتر می نهادم .

آخر من سه هفته ریاضت کشیده بودم که هوای اوپی که هنوز مطمئن نبودم مال دیگریست یا نه ، از سرم بیفتد !

بعد از انجام آزمایش و اخذ نتیجه و نشان دادنش به فرهاد ، فرهاد تشخیص کم خونی خفیف داد و یکسری سوالات راجع به نوع غذاهایی که استفاده می کند ، و همچنین عادت ماهانه و داروهایی که در این مدت مصرف می کند پرسید ! دخترک صورتش از خجالت گل انداخته بود. به گمانم که حضور من او را در پاسخ دادن معذب می کرد به همین دلیل از کنارش برخاستم و از اتاق خارج شدم ! چند دقیقه بعد دوباره به اتاق بازگشتم . فرهاد داشت داروهایی برایش تجویز می کرد.

-ضیاء جان این داروها رو حتما براشون بگیر. خدا رو شکر مشکل خاصی نیست و فقط باید تقویت بشن. آهن بدنشون کمه ، و ویتامین دی شون هم پایینه ! جز این دو تا مشکل ، مشکل خاص دیگه ای ندارن.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۸

ساعت حدود ده بود که از بیمارستان خارج شدیم.

-حالا میشه منو ببرین کارخونه ؟

-قبلش باید یه چیزی بخوری ! نمیدونم چه جوری سرپایی دختر ! همیشه
همینطوری ناشتا می مونی ؟ چرا وقتی از خونه میای بیرون صبحانه
نمیخوری ؟

-خوب ... صبح زود میل صبحانه ندارم ! میام کارخونه اگه گشتم بشه یه

چی می خورم تا موقع ناهار .

سرم را به نشانه ی افسوس تکان دادم و گفتم :

-درست مثل داریوشی ! شما جوونای امروزی رو به سختی میشه
درک کرد ! انگار با سلامتی تون در جنگید !

بعد قاطعانه گفتم :

-امروز آخرین روزیه که بدون صبحانه میمونی ! از فردا برنامه
تغییر میکنه !

متعجب نگاهم کرد .

-از فردا قراره چه اتفاقی بیفته ؟

-با یه صبحانه خوری قرارداد می بندم . هرروز برات صبحانه میاره
کارخونه . اینجوری صبح زود هم نیست که بگی میلم نمیکشه !

کلافه گفتم :

-نه ! این چه کاریه آخه !

-شاید اینجوری نتونی از صبحانه خوردن فرار کنی !

-نمی خواد ضیاء خان ! باشه ! قول میدم از این به بعد صبحانه نخورده از
خونه نزنم بیرون !

-اگه بفهمم اینکارو کردی چی؟

-گفتم قول میدم دیگه ! اینجا همه چی زوریه ! قول گرفتن هم زوریه !

و با اخم و تخم روبرویش را نگریست . گفته بودم در این حالت چقدر ناز
می شد ؟!

جلو یک صبحانه خوری نگه داشتم . اما قبل از اینکه پیاده شویم گفتم:

-ببین چکاوک ! یه موضوعی هست که من باید برات روشنش کنم. در
رابطه با مسئله ای که دیشب اتفاق افتاد و اون حرفی که رویا زد ! ببین !
رویا اتفاقی از این جریان باخبر نشد ! من خواستم که باخبر بشه !

متعجب و اخم کرده نگاهم می کرد. منتظر بود ادامه ی حرفم را بزنم .

-ولی قرار نبود اونو توی جمع عنوان کنه یا حتی برای کسی بازگو کنه ! بهم قول داده بود ! ببین ! همونطور که احتمالا خودت متوجه شدی ؛ اون روی تو حساسه ! وقتی فهمید تو به اسم پسر عموت هستی؛ یه جورایی انگار خیالش راحت شد. مطمئن باش باخبر شدن رویا از این جریان اصلا بد نیست ! چکاوک ! فهمیدن این موضوع، شاید باعث بشه حساسیت هاش نسبت به تو کمتر بشه و کمتر تو رو اذیت کنه ! باور کن این تنها دلیلی بود که اون از این موضوع آگاه شد !

نگاهش کردم. متفکر روبرویش را می نگریست ! بعد از اندکی سکوت رو به من کرد و گفت :

-پس اجازه بدید منم یه واقعیت رو بهتون بگم ! یه چیزی که باید زودتر از اینها بهتون میگفتم. شاید هم خودتون باید راجبش از من سوال می کردین ! نه اینکه یک ماه و نیم خودتونو تبعید کنید و ... هم منو عذاب بدین هم خودتون رو !

با تعجب نگاهش کردم ! این گونه استدلال کرده بود ! این گونه برداشت کرده بود ! و باید بگویم استدلال و برداشتش کاملا درست بود !

-ببخشید که اینقدر رک میگم آقای دریاسالار ! اما از وقتی از قشم برگشتیم شما داشتین از من فرار می کردین ! به خاطر من عذاب وجدان داشتین. به این خاطر که فکر کردین شاید ناخواسته به دختری نزدیک شدین که به

اسم یکی دیگه است ! خب ! من متوجه هستم که این، بخاطر شخصیت
خوب شماست و این کاملاً " برای من قابل تحسینه ! اما ... من می
خواستم یه واقعیت راجع به خودم و ... یوسف بهتون بگم !

حالا قلبم به شدت می‌کوبید ! حرفهایی که قرار بود بزنم برای من خیلی
مهم بود ! همان هایی بود که خیلی وقت بود میخواستم بشنوم ! چیزی که
جرئت پرسیدنش را نداشتم ! سوالات بیشمار زیادی داشتم ! اینکه دلیل
حرف عمویش در آن روز چه بود ؟ این که واقعاً این دو همدیگر را
میخواستند یا صرفاً تحمیل خانواده بود ؟ اینکه خواسته ی واقعی و قلبی
چکاوک چه بود ؟

#238

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_سی_و_نه

#کپی_مطلقاً_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

پریشان و بی نهایت منتظر و نگران ، چشم به دهانش دوخته بودم ! و او نمی دانست کلمه به کلمه ی حرف هایی که قرار بود از دهانش بیرون بیاید چقدر برای من مهم و حیاتی بود ! نگاهی را به چشمهایم دوخت و گفت :

-ببینید آقای دریا سالار ! اون چیزی که عموی من اون روز به شما در رابطه با یوسف گفت صرفاً یه چیزه ...

درست در همان لحظه ی لعنتی ، موبایلش به صدا درآمد ! صفحه موبایلش را دیدم ! نام مخاطب ... یوسف بود ! آه از نهادم برخاست !

حکمتی در کار خدا بود ! نمی دانم چه ! اما تمام انرژی های مثبت درونم به یکباره فروکش کرد ! با دیدن نام او حسی سرشار از حسرت و حسادت بر تمام وجودم سیطره انداخت !

چکاوک نگاه نگرانش را اول به گوشی و بعد به من دوخت ! و با تعجب

گفت :

-خدای من ! یوسف هیچوقت به من زنگ نمیزد ! یعنی چی شده ؟!

نمی دانم حقیقت داشت یا نه ! نمیدانم واقعا این جزو محدود تماس های یوسف به او بود یا آن دو همیشه با هم در ارتباط بودند ! هیچ چیز نمی دانستم و این سردرگمی داشت مرا به کشتن می داد !

هراسان گوشی را پاسخ گفت و چکیده ی مکالمه اش راه بعد از پایان تماس اینگونه برای منی که ساکت و مغموم روبه رویم را می نگریستم ؛ عنوان کرد :

- یوسف تازه رسیده بندر ! اسکله بود . مثل اینکه از اینجا میخواد پرواز کنه به سمت امارات. گفت میخواد ببینتم . گفت کار واجب داره ! فکر میکرد کارخونم . گفت میخواد بیاد اونجا . بهش گفتم خودم میام اسکله پیشش. میشه منو برسونید اسکله ؟ نگرانم ! نمیدونم برا چی میخواد باهام صحبت کنه !

من هم نگران بودم نگران دیدار آن دو ! با تردید نگاهش کردم.

- واقعا هیچ وقت بهت زنگ نمیزد ؟

-نه هیچ وقت ! تا چند وقت پیش که ما توی یه خونه با هم زندگی می کردیم و لزومی نداشت ! بعد از اونم من خیلی کم دیدمش و خیلی کم با هم در ارتباط بودیم ! فقط دفعاتی که به خونه برمی گشت و من هم اونجا بودم اونو می دیدم . مثل همین تعطیلات اخیر که خودتون اومدین. فکرم اصلا متمرکز نیست آقای دریا سالار ! میشه منو برسونید اسکله ؟

و من همچنان در بی اطلاعی و شک و تردید دست و پا میزدم . او را به اسکله ی مسافربری حقانی رساندم .

-میخوای منتظر بمونم ؟

هراسان گفت :

-نه ! نه تورو خدا ! شما یوسف رو نمی شناسین ! از عموم سختگیر تر و متعصب تره ! اصلا نمیخوام منو با شما ببینم . اصلا " حوصله ی یک داستان جدید رو ندارم.

درحالیکه اصلا دلم قرص نبود گفتم :

-خیلی خوب عزیزم ! نگران نباش من میرم ! فقط ... مطمئنی که ... مشکلی پیش نمیاد . حتی نمی خواهی من از دور ...

لبخندی به رویم زد و گفت :

-جای نگرانی نداره آقا ضیاءالدین ! ما سالهاست با هم زندگی میکنیم . اون
پسرعموی منه !

سال ها قبل از اینکه با شما آشنا بشم اون رو میشناختم . یادتون
که نرفته !

دلگیر نگاهش کردم و گفتم :

-مگه میشه همچین مساله ای رو فراموش کنم !

بعد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- مواظب خودت باش. امروز نمی خواد بری کارخونه. پسر عموتو که دیدی
مستقیم برگرد خونه. اوووف ! صبر نکردی یه چیزی برات بگیرم بخوری !
هیچی نخوردی. امیدوارم ضعف نکنی !

اما او فکرش درگیر بود. هول هولکی گفت "باشه" و پیاده شد و
خداحافظی کرد و به سمت اسکله به راه افتاد ! و به گمانم که دل بیقرار
من را نیز با خود برد !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۰

چکاوک

خیلی عجیب بود که یوسف به من زنگ بزند. اما این چیز عجیب الان
اتفاق افتاده بود ! و من نگران بودم که نکند برای عمو و زن عمو و یا حتی
یحیی اتفاقی افتاده باشد. دقیقا دم اسکله ایستاده بود ! به سویش
شتافتم.

- سلام یوسف !

از همان لبخند هایی که سالی یک بار می زد و معمولا " خرج کسی نمی کرد را به رویم زد و گفت :

-سلام دخترعمو !

-منو نگران کردی یوسف ! همین اول بگو اتفاق بدی که نیفتاده !

-نه ! چه اتفاقی ! چیزی نشده نگران نباش ! بریم یه جا بشینیم صحبت کنیم .

با هم به یکی از کافه های ساحلی رفتیم . سفارش دو تا قهوه داد . بعد به من که رو به رویش نشسته بودم نگاه کرد و گفت :

-حال و احوالت چطوره ؟ کارات خوب پیش میره ؟

لبخندی زدم و گفتم :

-خدا رو شکر ! مشکل خاصی ندارم !

- چیزی لازم نداری ؟

- نه بابا ! عمو کم نمیزاره برام. حتی الان که دیگه سرکار هستم و دستم تو جیب خودم هست هم مثل قدیم حواسش بهم هست !

سری به نشانه افسوس تکان داد و گفت :

-هنوز هم میگم این یک تصمیم اشتباه بود ! خیلی با بابام مخالفت کردم !
اما متاسفانه حرفمو نپذیرفت.

بعد از آن نگاه های جدی و مصمم به من انداخت و گفت :

-میدونی قبولش برام سخته ! حتی هنوز نمی تونم بفهمم واقعا چه دلیلی داره که تو از خوابگاه بیای بیرون و بری توی خونه ی یه مشق آدم غریبه !
اونم کسی که سالها پیش ، پدر بزرگ باهاش آشنا بوده ! فقط همین ! من اصلا نمیتونم این مسئله رو درک کنم ! این یک طرف قضیه است ! طرف دیگه ی قضیه، کار کردن توی کارخونه اون هاست !

-اینجوری نگو یوسف ! این قدر شناسیه ! اونا با من خیلی خوبن ! خیلی آدمای مهربونین ! خب بهر حال من تو این شهر غریبم ! تنهام ! اونا خیلی هوای منو دارن !

کلافه گفت :

-اصلا نیازی نیست که غریبه ها هوای تو رو داشته باشن ! تو خودت خانواده داری ! کسب و کار خانوادگی داری ! قرار نیست تا ابد توی این شهر بمونی ! یه سال، یه سال و نیم دیگه درس ات تموم میشه و برمیگردی ! آخه چه لزومی داره به خاطر این مدت کوتاه ، هم توی خونه ی یه غریبه اقامت کنی و هم تو کارخونه شون کار کنی . اونقدر ماهانه بابا برات پول واریز میکنه که تمام احتیاجاتتو پوشش بده و یا حتی بتونی برای خودت پس اندازی داشته باشی ! سهم الارثت هم هست دیگه ! واقعا نمیتونم بفهمم دلیل سرکار رفتن ات چیه ؟

عصبی گفتم :

-باز داری حرف همیشگی رو پیش میکشی یوسف ! مگه همه چی پوله ؟ مگه همه چیز درآمده ؟ مگه یه زن میره سر کار فقط به خاطر اینکه درآمد کسب کنه ؟ من دارم درس میخونم ! زحمت می کشم ! فوق لیسانس میگیرم ! می خوام از این زحمتی که کشیدم؛ استفاده کنم . میخوام برای جامعه ام مفید باشم . می خوام سهمی توی گردوندن چرخه ی اقتصادی این مملکت داشته باشم ! کار کردن توی کارخونه دریاسالار برای من یه برند به حساب میاد ! برای من یک اعتبار شغلی به حساب میاد ! اگه برگردم جزیره و بخوام جایی مشغول به کار بشم ؛ وقتی ازم سابقه کار بخوان و بدونن من توی کارخانه ی لنج سازی دریاسالار کار کردم ؛ خیلی برام خوبه !

-حرف من اینه که اصلا " تو چرا باید کار کنی وقتی هیچ نیازی نیست !

به پشتی صندلی تکیه دادم . پوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

- تا فردا صبح هم راجع به این مساله بحث کنیم؛ من و تو به یک نتیجه ی
مشترک نمی رسیم ! خودت هم خوب میدونی !

آهی کشید و سرش را به نشانه مثبت تکان داد و دوباره نگران نگاهم کرد .

-این تصمیمیه که بابا گرفته و متاسفانه من نمیتونم توش تغییری ایجاد
کنم ! حداقل الان نمیتونم !

#240

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

گفت الان ! منظورش همان ماجرای کذایی وصلت و اینها بود ؟! امروز یوسف عجیب و غریب شده بود و می‌دانستم که بابت من احساس نگرانی می‌کرد ! اما این احساس نگرانی باعث شده بود حرف‌هایی بزند که بوهای خوبی نمی‌داد و مرا نگرانی می‌کرد !

احساس مسئولیتی که او همیشه در قبال من داشت را هیچگاه این گونه آشکارا بیان نمی‌کرد ! بلکه همیشه دستورات و خواسته های تحمیلی اش را از طریق پدر یا مادرش به گوش من می‌رساند ! این اولین بار بود که اینگونه در مقابل من نشسته بود و حرف از احساس مسئولیت و اختیارات در رابطه با من می‌زد ! این مرا به شدت نگران می‌ساخت.

ترجیح دادم سکوت کنم و علت را جویا نشوم . زیرا او نیز آدمی نبود که علت را به زبان بیاورد ! و می‌دانستم دلیل این تغییر رفتار ، احساس نگرانی شدید و احساس عدم ثبات در موقعیتش نسبت به من همچون گذشته بود !

صحبت هایش را ادامه داد :

-اما... حالا که بهر حال اونجایی ؛ ازت خواهش می کنم خیلی مواظب خودت باش ! توی اون کارخونه ، حتی توی اون خونه ! دفعه بعد که از امارات برگشتم ؛ میام اونجا تا موقعیت زندگیتو از نزدیک ببینم ! احساس می کنم پدرم خیلی خوش بینانه داره به این خانواده نگاه میکنه و من میدونم هیچ وقت نباید به هیچ آدمی به صورت مطلق اعتماد کرد !

بعد دستش را در جیبش فرو برد و جعبه ای بیرون کشید و آن را در مقابل من گرفت و با کمی شرم، کمی مکث و کمی تردید و دودلی گفت :

-این یه انگشتره ! به مامانم گفته بودم از اون سرویسی که برات آورده بودم سواش کنه !

خجالت زده گفتم :

- ببخشید که فرصت نشد بابت اون هدیه ازت تشکر کنم . خیلی ممنونم . خیلی قشنگ بود . اما به زن عمو هم گفتم راضی به این همه زحمت نبودم . اصلا لزومی نداشت این کار رو بکنی . میدونم که زن عمو بهت گفته همچین چیزی برام بخری . اما اونا اینقدر به من محبت دارن که واقعا به این چیزا احتیاجی نیست !

-میدونم، اما ... مامانم به من نگفته بود ! اونو خودم برات گرفتم !

چیزی در درون من فرو ریخت ! از سر ترس ! شگفت زده نگاهش کردم. او که در مقابل من نشسته بود ؛ همان یوسف سر سخت و جدی بود که حالا حرف‌های جدیدی می زد و کارهای جدیدی از او سر می زد. کارها و حرف هایی که به شدت مرا نگران می کرد !

نمی خواستم اینگونه فکر کنم . اما حرف هایش پرده از تصمیم گیری مهمی بر می داشت که سالها قبل گرفته شده بود ! و من احمق فکر میکردم این تصمیم مهم همان جا دفن شده است ! گمان می بردم اشاره‌های کمرنگی که کم و بیش عمو و زن عمو به آن می‌کنند؛ صرفاً یک یادآوری مرده است و قرار نیست اتفاق خاص دیگری بیفتد ! تمام دلخوشی من به این بود که یوسف حرفی از آن تصمیم نمی زد ! اما امروز، این مرد جدی چیزهایی می گفت و رفتارهایی از خود بروز می داد که مرا می ترساند ! یوسف امروز به راحتی و با چند کلمه حرف ، مرا از آن خیال راحت بیرون کشیده بود !

جعبه را در مقابلم گرفت و گفت :

-لطفاً انگشترو دستت بکن ! خوشم نمیاد مردای اون خونه یا مردایی که سرکار باهات در ارتباط هستند؛ فکر کنن تو یه دختر بی کس و کار و بی صاحبی !

داشت مرا عصبی می کرد !

- این چه حرفیه یوسف ! با یه انگشت کس و کار آدم معلوم میشه ؟ آخه

این چه تفکریه ؟

-هر تفکری که هست ؛ هر چقدر قدیمی ، هر چقدر پیش پا افتاده و منسوخ شده ، هنوز خیلی ها بهش باور دارن ! پس برای حفاظت یه دختر میتونه موثر باشه !

اصلا نمی خواستم با او بحث کنم ! او قرار بود همین امروز سوار هواپیما شود و برود و تا چند ماه دیگر باز نگردد ! پس بحث و جدل بیخودی هیچ فایده ای نداشت ! انگشتر را از او گرفتم و تشکر کوتاهی کردم.

- لطفاً الان بنداز دستت ! از همین الان !

نفس پرصدا و پر حرصم را بیرون دادم . عصبی انگشتر را در انگشتم کردم و گفتم :

-الان راضی شدی !

با رضایت سر تکان داد و گفت :

-خوبه ! حالا یکم خیالم جمع تر شد !

او اینگونه گفت و اما ... خیال من از پریشانی و دلهره و نگرانی ، دیگر آرام

و قرار نداشت !

#241

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۲

بسته ای را روی میز گذاشت و گفت :

-اینو امامان فرستاده برای خانوم حاج داوود !

-دستش درد نکنه ! قربونش برم فکر همه چی رو داره !

-آره ! وقتی خواستم پیام خیلی گریه کرد ! خیلی دلتنگی کرد ! هردو شون می خواستن باهام بیان فرودگاه ! نذاشتم بیان ! گفتم اینجوری بیشتر دلتنگ میشن. لطفاً اگه میتونی بیشتر بهشون سر بزن ! یحیی که دیگه تو اون خونه نیست . منم که دارم میرم . تو هم که اینجایی ! این دو نفر تنهایی حسابی دلتنگ میشن و غصه میخورن !

-باشه حتما ! نگران نباش !

عمیق نگاهم کرد. جدی و متفکر !

-چکاوک !

وقتی این گونه نگاه می کرد دلم می ترسید.

- بله !

-بابا ازم خواست تا یکی دو سال دیگه کسب و کارم رو اونجا جمع و جور کنم و برگردم .

همان حرفی که عمو به من هم زده بود ! این گونه برنامه ریزی کرده بود !
که بعد از اتمام درس من، من و یوسف را با هم به خانه بازگرداند و احتمالا
سور و سات عروسی را برپا کند. نگران گفتم :

-خوب تو چی بهش گفتی ؟ قبول کردی ؟

آهی کشید . حرفی که می خواست بزند را داشت زیر زبانش مزه مزه می |
کرد ! یا شاید هم شرم باعث می شد خیلی راحت آن را به زبان نیاورد ! بعد
از اندک مدتی گفت :

-خوب من بهش گفتم ... فقط نظر من تنها مهم نیست ! نظر اون کسی که
قراره شریک زندگی من بشه خیلی مهمه ! مهم اینه که اون دوست داره
کجا زندگی کنه !

به وضوح داشت منظورش را بیان می کرد و من به وضوح داشتم خود را
به کوچه علی چپ میزدم ! به خوبی می دانستم من به هیچ وجه مورد
مناسبتی برای ازدواج با یوسف به شمار نمی رفتم. ما دو نفر به هیچ عنوان
آبمان در یک جوی نمی رفت ! ما اصلا با همدیگر سازش نداشتیم ! و این
یک زندگی پر از جنگ و جدل می شد !

یوسف هم این را خوب می دانست ! او هم خیلی از اعتقادات و باورهای

مرا قبول نداشت ! خیلی از رفتارهای مرا بر نمی تافت ! اما نمی دانستم چرا و تحت تاثیر چه این چیزی این حرف ها را می زد !

گمانم به این می رفت که عمو و زن عمو او را قانع کرده باشند . آن هم با یکسری دلایل عجیب و غریب ! تا به او بقبولانند که ازدواج ما می تواند ازدواج مناسبی باشد ! وگرنه که من حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم یوسف به من علاقه داشته باشد و عنوان یک همسر به من نگاه کند ! و من هیچ گاه نمی توانستم به یک زندگی از پیش تعیین شده و سنتی و بدون عشق وارد شوم ! آن هم با کسی که دنیایم با دنیایش زمین تا آسمان متفاوت بود !

یوسف اگر خصوصیات یحیی را داشت باز راحت تر قابل تحمل و پذیرش بود. اما خصلت های او سخت گیرانه تر و غیرعاقلاانه تر بود و من کله خراب آزاد و رها به هیچ عنوان نمی توانستم زیر بار همچنین زندگی ای بروم !

بنابراین در چشماهایش چشم دوختم و گفتم :

- ازدواج که الکی نیست یوسف ! همینجوری که نمیتونی صرفاً به خاطر اینکه برای انتخاب محل اقامت و محل کار شک داری ؛ تصمیم گیری عجولانه بکنی و با عجله یه نفر رو برای زندگی انتخاب کنی ! باید پیش بیاد ! باید موقعیتش باشه ! باید بهش علاقه مند باشی ! تا بتونی به عنوان یک همسر روش حساب کنی ! تا بتونی باهاش زندگی کنی ! کسی که انتخاب خودت باشه ! نه تحمیلی از طرف کسی یا چیزی !

#242

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۳

تکیه اش را به پستی صندلی داد . داشت به حرفهایم فکر میزد . من نمی دانستم این حرفها به مذاقش خوش آمده بود یا نه ! نمی دانستم اصلا به چه دلیل ترتیب این جلسه و بحث و گفتگو را داده بود ! شاید برای این که از احساسات قلبی من باخبر بشود و بداند به او فکر می کنم یا نه !

بهرحال امیدوار بودم منظورم را به درستی درک کرده باشد و در مقابل عمو و زن عمو بایستد و مخالفت کند ! و امیدوار بودم بفهمد من هیچگاه برای زندگی و ازدواج، او را انتخاب نخواهم کرد ! هر چند به پاکی و شرافت و درستی و راستگویی و مردانگی اش اعتقاد راسخ داشتم ! اما حال و هوایم با او یکی نبود ! حس ام با او خوب نبود و در یک کلام من عاشق اون نبودم !

بعد از صرف ناهار آن هم به پیشنهاد یوسف در یکی از رستوران های سنتی بندر، او که زمان پروازش نزدیک بود؛ عزم رفتن کرد.

-بریم اول تو رو برسونم بعد خودم میرم !

-نه یوسف ، نیازی نیست . من همیشه خودم دارم تنهایی این مسیرها رو می رم . نگران نباش !

دوباره نگاه پر از تاسف اش که ناشی از تنهایی و غریبی من در این شهر بود را به نگاهم دوخت و ترجیح داد در این باره سکوت کند. موقع رفتن توصیه های لازم عمو و زن عمو را به گوشم رساند . خندیدم و گفتم :

-هرروز دارن زنگ می زنن و اینا رو میگن بهم قربونشون برم ! بخدا مواظب خودم هستم !

-خوبه که مواظب خودت هستی ! خیلی خوبه ! خب ! با من کاری نداری ؟
چیزی از اون ور لازم نداری برات بفرستم؟

لبخندی برویش زدم .

-ممنونم . بسلامتی بررسی . ان شاءالله تو کارت موفق باشی !

از یوسف که جدا شدم دیگر وقتی برای رفتن به کارخانه نمانده بود.
بنابراین تصمیم گرفتم به خانه برگردم .

همین وقفه ، که مرا از این شهر و تمام اتفاقاتش، به حال و هوای شهر و دیار و خانه و خانواده ام برد ؛ باعث شد احساس کنم چقدر ضیاءالدین دریاسالار برایم دور از دسترس است و چقدر فکر زدن به او و پر و بال دادن به احساسات مربوط به او برایم خطرناک و اشتباه هست ! من در خلق رویاهایم ، عمویم ، یوسف و تعصب خانوادگی مان را در نظر نگرفته بودم و این فوق العاده مخرب و نابود کننده بود !

پر و بال دادن به این مرد در رویاها و تعلقات و وابستگی هایم ، مرا در پرتگاه نامطمئن آسیب دیدن های احساسی قرار می داد. دست یافتن به این مرد، در حالت عادی هم جزو محالات و ناممکن ها بود ! چه برسد به اینکه من فردی همچون عموی متعصب و سختگیرم را به آن اضافه می کردم و وای اگر فاکتور مهم و قوی ای چون یوسف را کنار آن قرار دهم !

وای خدای من ! از هرجا و هر زاویه ای که به این موضوع نگاه می کردم ؛
هیچ چیزش درست نبود. مخصوصا این اختلاف سنی مشهود و غیرموجه !

آخر چرا قلب اینقدر نفهم بود. چرا مثلا نمی فهمید نباید به کسی که اینقدر
از خودت بزرگتر هست دل بست . نباید به کسی که صددرصد مخالفت
خانواده را در پی دارد دل بست . نباید به کسی که هنوز از اسرار قلبی او
آگاه نیستی دل بست . دل نفهم که اگر این چیزها حالیش بود ؛ و اگر
کارهایش حساب و کتاب داشت که الان هیچ کس تنها نبود و همه چیز
سرجای خودش بود !

#243

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

در این حال و احوالات و افکار غوطه ور بودم که موبایلم به صدا در آمد .
خانم جان بود . از خانه تماس می گرفت .

-سلام عزیزم. کجایی دخترم ؟ از ضیاء پرسیدم گفت امروز
نرفتی کارخونه . برای همین گفتم بهت زنگ بزنم. نگرانت شدم ! ناهارم
نیومدی !

-درسته ! پسر عموم اومده بود . دیگه ناهارو با هم خوردیم . الان دیگه
راهی شد . منم دارم میام خونه !

ناگهان صدای بم مردانه ای شنیدم که پچ واران به امای می گفت " بپرس
کی برمیگرده خونه؟"

- مادر جون کی برمیگردد خونه ؟

لبخند بر تمام وجودم نشست. بر تمام قلبم ! می دهد یک دختر بی تجربه ی

دل نازک باحساساتی ، اینها را ببیند و دلش را نسپارد ؟

ضیاءالدین دریاسالار بود که مثل پسر بچه ها ، با آن قامت رشید و رعنا و هیکل گنده ، پشت تلفن مادرش قایم شده بود تا حرفش را به من برساند. خدا می داند چه بامبولی برای ماهی جان سر هم کرده بود. نمی خواست خودش زنگ بزند ! نمی خواست فکر کنم مرا تحت فشار گذاشته است !

- دارم میام ماهی جون. الاناست که برسم .

وقتی رسیدم ماهی جان و ماهرخ و ضیاءالدین را دیدم که در حیاط مشغول بودند . به سمتشان رفتم و سلام کردم . ضیاءالدین دیگ بزرگ مسی را تمیز می کرد و شیلنگ آب را رویش گرفته بود . ماهی جان گفت :

- خوش اومدی دخترم . می خوام به مناسبت برگشتن پسرم از سفر حلیم درست کنم . امروز هم که ضیاءالدینم نرفته کارخونه، از بودنش استفاده کردم !

لبخندی زدم و گفتم :

-خیلی هم کار خوبی کردین !

بعد بسته ی سوغاتی اش را در مقابلش گرفتم و گفتم :

-خدمت شما ! زن عمو ماریه براتون فرستاده .

کلی تشکر کرد و شماره زن عمویم را از من گرفت تا شخصا زنگ بزند و تشکر کند ! ماهی جان که به داخل ساختمان رفت؛ نگاهم به ضیاءالدین افتاد که خود را مشغول شستن دیگ بزرگ مسی کرده بود ! پاچه های شلوارش را بالا زده بود و پیراهنش را در آورده بود ! رکابی سفیدی به تن داشت که تمام اندام عضلانی و ورزیده اش را به رخ می کشید !

زیر چشمی میپاییدمش ! ناگهان نگاهم کرد ! به سرعت نگاهم را دزدیدم ! خجالت میکشیدم ! نمیدانم شاید گونه هایم گل انداخته بود ! چون احساس کردم لبخند می زند ! ناگهان ماهرخ گفت :

-وای ! این انگشتر چی میگه ؟ ببینم دستتو !

ای وای خدای من ! فراموش کرده بودم بعد از رفتن یوسف آن را از انگشتم در بیاورم ! چقدر بد شد ! دیگر از این بدتر نمی شد !

به ضیاءالدین نگاه کردم ! داشت ناباورانه دستم را که در دستان ماهرخ میرقصید نگاه می کرد ! بعد مرا نگریست ! اخمهایش به شدت در هم رفته بود ! حق داشت !

من حساسیتش را می دانستم ! آن وقت از دیدار یوسف می آهم و انگشتر در دست داشتم ! این چه معنی می توانست برای او داشته باشد ! حالا نگاه کردن در نگاه سنگین و عصبی او سخت تر بود ! ماهرخ با خوشحالی گفت :

-هدیه ی پسر عموته ؟ امروز بهت داد ؟ چقدر قشنگه !
مبارکت باشه ! ببینم ! نکنه نشون نامزدیه ؟

هراسان و پریشان گفتم :

-نه ! نامزدی چیه ماهرخ جون ! این فقط ... فقط ... یعنی خوب ... زن عموم بهش داده که با خودش بیاره ... جا گذاشته بودمش !

ماهرخ با شیطنت خندید و گفت :

- آها ! پس این انگشتر و داده که جلو جلو دستت کنی تا همه بدونن این دختر صاحب داره و صاحبش قراره برگرده و اونو عروس خودش کنه ! و تا قبل از اون، کسی حق نداشته باشه چپ بهش نگاه کنه !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۵

و از ته دل صادقانه خندید ! اما نمی دانست چه بازی ای با روح و روان
برادرش به راه انداخته بود ! لبهایم را گزیدم ! واقعا نمی دانستم در جواب
ماهرخ چه باید بگویم !

ضیاءالدین با شدت عمل زیادی ، خود را مشغول تمیز کردن آن دیگ بزرگ
مسی کرده بود ! عصبانیت از سر و رویش می بارید ! با عصبانیت به
جانش افتاده بود ! آنچنان با دیگ کشتی گرفته بود که دلم به حال دیگ
بیچاره می سوخت ! یک لحظه دستش از روی دسته ی آن لیز خورد و
نزدیک بود از دستش چپه شود ! ماهرخ متوجه شدت عمل او شد !

-داداش مواظب باش خودتو زخمی می کنیا ! این تمیز کردنش یه خورده
سخته ! نفس آدم بند میاد ! بعد هم یادگار مامان بزرگه ، با ملاطفت باهاش
رفتار کن برادر من !

-اون چیزی که نفس آدمو بند آورده یه چیز دیگه است ! این دیگ بدبخت
چه گناهی داره ؟

و با اخم های عمیقش نگاهم کرد. جوری که داشت با نگاهش من بی گناه
سرسپرده ی دست از همه جا کوتاه را دار میزد ! ترجیح دادم بیشتر از این
در آن فضا نمانم و از بمباران نگاه خشمگینش فرار کنم. ماهی جان که به
حیات بازگشت رو به او گفتم :

- میرم لباسامو عوض کنم و پیام تا بهتون کمک کنم !

- نه مادر جون این کار سخته از پسش بر نمی آی !

خندیدم و گفتم :

-منو دست کم گرفتینا ! من به کمک زن عموم زیاد از این کارا انجام دادیم .
اون خیلی اهل آتش پشت پا درست کردن و حلیم درست کردن و این
حرفهاست. دیگه منم حسابی با تجربه کرده !

ماهرخ گفت :

- چه خوب ! پس بیا که به کمکت خیلی احتیاج داریم !

ماهی جان گفت :

-به خدا راضی نیستم ! تا الان بیرون بودی ! خسته ای مادر جون !
استراحت کن ! امشب یه دورهمی داریم. کل خانواده هستند . خانواده ی
آقای مشتاق هم دعوت کردیم ! استراحت کن تا شب انرژی برای مهمونی
داشته باشی !

خانواده مشتاق ! رویا مشتاق ! چقدر هم که من ثانیه شماری میکردم برای
دیدن و شنیدن طعنه ها و کنایه هایش ! لبخندی برای ماهی جان زدم و
گفتم :

-خسته نمیشم ! میرم لباسامو عوض کنم و برگردم.

برنامه ام این بود که آنقدر در کمک دادن به ماهی جان افراط کنم که از
فرط خستگی روی پا بند نباشم و بعد هم به بهانه خستگی مهمانی را دور
بزنم و به چهار دیواری خانه ی خودم پناه ببرم ! زانوی غم به بغل بگیرم و
از حضور مستمر رویا مشتاق در خانه دریا سالار ها غصه بخورم ! از این که
روز به روز داشت موجودیت خود را به عنوان فردی مناسب به عنوان
شریک زندگی ضیاءالدین دریا سالار بیشتر و بیشتر به این خانواده ثابت
می کرد !

از خود صبح تعقیبشان کرده بودم. آنقدر عصبانی بودم که حد نداشت !
باورم نمیشد این گونه رودست خورده باشم ! باورم نمیشد همچین اشتباه
فاحشی کرده باشم ! همچون احمق ها رفتار کرده بودم ! چون اصلا فکرش
را نمیکردم از این سوراخ گزیده شوم !

من با دست های خودم او را در دامان این مرتیکه ی عوضی
گذاشته بودم ! اما یک درصد احتمال نمی دادم چشم طمع به چکاوک
داشته باشد ! من از او شناخت داشتم ! من ضیاءالدین را از همان دوران
جوانی اش، از همان موقع ها که کودکی بیش نبودم می شناختم !

او همیشه فرد وفاداری بود ! پایبند به اخلاقیات بود ! اگر چه آدم مزخرفی
بود و حاضر بود به خاطر خواسته هایش اطرافیانش را فدا کند ؛ اما
هیچگاه فکر نمی کردم اخلاقیات را زیر پا بگذارد ! که اگر یک درصد
احتمال میدادم اینگونه باشد هیچگاه و هیچگاه چکاوک را در دل همچین
خطری قرار نمی دادم ! من احمق همچون کودن ها دستی دستی این دختر
را در دام انداخته بودم .

مسیر اتومبیل را تغییر دادم .

دیگر وقتش بود که به دیدار یوسف سایانی بروم !

#245

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۶

دیشب را به چکاوک زنگ زده بودم . جواب نداده بود. از آنجایی که می |
دانستم ضیاءالدین دیروز از سفر برگشته است ؛ شاخک هایم بدجور به کار
افتاده بود ! آری ! من به ضیاءالدین شک کرده بودم ! شکی که باید خیلی
زودتر از اینها میکردم !

من به حساب خود تمام جوانب کار را سنجیده بودم ! به هیچ وجه گمان نمی بردم اینگونه دستم در حنا گذاشته شود ! و حالا به شدت احساس رودست خوردن می کردم ! تقصیر خود احمقم بود ! من تمام تمرکز را روی داریوش گذاشته بودم و نمی دانستم مهره ی اصلی و خطرناک برای چکاوک ، نه او که بلکه پدرش است ! من به چکاوک کمک کرده بودم تا به این کارخانه وارد شود، تا هدفی که در ذهن داشتم را عملی سازم ! تا از ضیاءالدین انتقام بگیرم ! تا او را به دام بیندازم ! اما نمی دانم چرا داستان برگشته بود ! نمی دانم چرا احساس می کردم بازنده ی این ماجرا من هستم !

با اینکه هنوز قسمت بیشتر نقشه ام مانده بود تا بتوانم به هدفم برسم ؛ اما دیگر نمی خواستم ریسک کنم ! چیزی که واقعیت داشت این بود که چکاوک برایم مهم بود ! نمی خواستم آسیب ببیند ! نمی خواستم در رابطه با ضیاءالدین تا این اندازه در خطر باشد ! پس به سرانجام نرسیدن این نقشه را به جان خریدم و تصمیم گرفتم پای چکاوک را از این بازی بیرون بکشم !

البته فکر نمی کردم ضیاءالدین بخواهد چشم طمع به چکاوک داشته باشد ! هیچ گاه در گذشته هیچ مورد غیر اخلاقی از او ندیده بودم ! او اسطوره ی من از همان دوران بچگی بود ! او همان ضیاءالدین مهربان بود ! مردی که برای من تابو شده بود !

اما زمانی که آن اتفاق وحشتناک افتاد و این تابو شکسته شد؛ بدترین و فجیع ترین ضربه ها را خوردم و تبدیل شدم به یک آدم سرد و یخی و بی تفاوت که وجودش پر از انتقام بود! که به دنبال فرصت بود تا تلافی کند! که سال ها بعد چکاوک سایانی با خواسته اش، حضور مرا در این موقعیت برایم فراهم ساخت!

ای وای بر من! من چه فرصت های نابی را برای این مردک فراهم کرده بودم! آن هم ناخواسته با نقشه ها و برنامه هایم! من چطور توانسته بودم تا این اندازه موقعیت بودن با چکاوک را در اختیار ضیاءالدین قرار دهم که حالا به همین راحتی بتواند با چکاوک سوار ماشین شود؛ دکتر برود؛ رستوران برود؛ و هر غلطی دلش می خواهد برایش بکند! همش تقصیر خودم بود! همین من خر احمق!

با کف دست محکم به پیشانی ام کوبیدم! آنقدر حرص داشتم که حد نداشت! اگر بد به او نگاه کرده باشد؛ اگر در مورد چکاوک فکری به سرش زده باشد؛ وای اگر عاشقش شده باشد! ضیاءالدین مردی نبود که به راحتی دل به هر کسی بدهد! و اما چکاوک دختری بود که می شد گفت این قابلیت را دارد که دل این مرد سالها تنهایی کشیده را به دست آورد!

نباید نگران میشدم! چکاوک دختر محکمی بود! می توانست از خودش حفاظت و صیانت کند! مطمئن بودم هیچ اتفاق بدی بینشان نیفتاده است! چکاوک قطعا اجازه نمی داد! سر سخت بود! محکم بود! اجازه ورود هر غریبه ای به حریم خصوصی اش، به افکارش، به قلبش را

نمی داد ! نه امکان نداشت ! من ترسم بی مورد بود !

با این افکار داشتم خودم را آرام می کردم . باید به فکر چاره می بودم . دوباره داشتم احساسی عمل میکردم و این اصلا خوب نبود ! آنقدر فرمان اتومبیل را در دستانم فشرده بودم که حد نداشت ! که دستانم قرمز شده بود و احساس می کردم الان است که فرمان در میان دستانم خورد شود ! وای که چقدر دلم میخواست یک دل سیر پدر و پسر را کتک بزنم !

صبح فردای آن روزی که با یوسف دیدار داشتم ، دم دانشگاه به دنبالش رفتم . زنگ زدم و گفتم منتظرش میمانم تا کلاسش تمام شود .

-چی شده کمیل ؟! نگرانم کردی ؟

-می خوام باهات حرف بزنم .

لحتم آنقدر سرد و سنگی بود که دخترک را ترساند . آنقدر که کلاسش را نصفه و نیمه رها کرد و به سراغم اومد ! از پارکینگ دانشگاه به طرف مرکز شهر به راه افتادیم !

#246

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۷

-چی شده کمیل ! بگو دیگه ! نگرانم کردی !

بی مقدمه گفتم :

-می خوام تمومش کنیم !

نگاهم کرد و گفت :

-چی رو تموم کنیم ؟

-این بازی های مسخره رو ! موندنت تو خونه ی دریا سالار ها رو ! کار کردن
تو کارخونه ی دریا سالار ها رو !

شگفت زده نگاهم کرد .

-حواست هست چی داری میگی ؟ این همه تلاش کردیم و زحمت کشیدیم
که آخرش بذارم و برم ؟! کمیل بهم بگو چی شده ؟

گوشه ای نگه داشتم و چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر خود تسلط
یابم.

-ببین چکاوک ! قرار ما این نبود ! قرار نبود که اون مرتیکه هی راه به راه
تو رو با خودش بیره این ور و اون ور ! قرار نبود اینقدر همیشه توی زندگی
تو باشه ! بسه دیگه ! احساس می کنم همه چیز داره از کنترل
خارج میشه ! احساس می کنم به بدترین شکل ممکن داریم پیش میریم !
خودتو از این ماجرا خارج می کنی ! همین و بس !

ناباورانه نگاهم کرد و گفت :

- من نمی توانم بفهممت کامل ! منظورت اینه که باید قید کار کردن و درس خوندن رو بزنی ؟ چیزی که این همه برات تلاش کردم ؟

-منظورم این نیست که قید درس خوندن رو بزنی ! عزیزدلم ! چشمم کور ، دندم نرم تمام تلاشم رو می کنم تا بتونی درستو تموم کنی ! خودم برات خونه میگیرم ! خودم هواتو دارم ! فقط تو از زندگی توی خونشون ، از کار توی کارخونشون دست بکش ! اونجا موندنت اصلا " به نفعت نیست دختر ! اینو بفهم !

عصبی گفت :

- نمی فهمم کامل ! مگه میشه ؟ دیروز یه تصمیم بگیری و امروز یه تصمیم دیگه ! مگه من مسخره ی توام ! ببین ! این تو نیستی که برای زندگی من تصمیم میگیری ! من خودم میدونم چی به نفعمه و چی به ضررم !

سرش فریاد کشیدم :

-پس خودت هم بدت نیومده با اون مرتیکه هی راه به راه بری اینور و اون ! چه خبره چکاوک ؟ نکنه چیزی هست که من ازش بی خبرم ! آره ؟

-تو دیوونه شدی کامل ! زده به سرت !

خواست پیاده شود. دستش را گرفتم. با خشم و حرص گفت :

-ولم کن !

-چی باعث شده نخواستی قبول کنی که از اونجا بیایی بیرون ؟

-بابا ! من می خوام کار کنم . می خوام خودم گلیممو از آب بکشم . کارم خوبه . محل زندگیم خوبه . عموم هم راضیه ! دیگه مشکل چیه ؟ من اصلا نمیفهمم چرا اینقدر نگرانی !

-تو اینا رو نمیشناسی !

-تو میشناسی ؟! خب بگو اینا چجورین ؟

زبانم بسته شد !

-دیدي هیچ حرفی نداری !! آخه مگه من دیوونم همچین موقعیت خوبی که تا صدسال دیگه برام پیش نییاد رو از دست بدم ! تازه من با اون کارخونه قرارداد بستم . نمیتونم خلاف قرار داد عمل کنم .

-چکاوک ! برای بار آخر دارم بهت میگم . از اون کارخونه و اون خونه بیا بیرون !

با جسارت تمام گفت :

-نمیام !

در چشمان وحشی اش چشم دوختم و آخرین تیرم را در تاریکی انداختم .

-پس داری مجبورم می کنی سفته هاتو بذارم اجرا !

ناباورانه نگاهم کرد. زبانش بند آمده بود. باورش نمیشد این حرف را از من بشنود. دهانش را تکان می داد و اصوات خارج نمیشد. کلافه دستی در موهایم کشیدم و گفتم :

-ببین منو وادار به چه حرفایی می کنی؟! وای خدای من ! چکاوک حرفمو گوش کن و از اون خونه ی لعنتی بیا بیرون !

با لحنی پر از خشم ، بریده بریده گفت :

-خیلی ... پستی ! من بهت ...اعتماد کردم ... حواست هست ... این چندمین باریه که داری ... با من اینکارو می کنی ... دیگه نمیبخشمت کمیل ... دیگه

نمیخوام ببینمت ... برو هر کاری دلت می خواد ... بکن ! به جهنم !

و از اتومبیل پیاده شد و در اتومبیل را با تمام قدرتش به هم کوبید . و من ناچار و درمانده ، در اتاقک اتومبیل ، مشتش را نثار فرمان کردم و فریاد زدم :

-لعنتی ! لعنتی !

و درست در همان لحظه فکری در من قوت گرفت ! پر و بال گرفت و قد علم کرد !

یک فکر نو ! آری خودش بود ! باید همین کار را می کردم ! این بهترین کار ممکن بود ! این امکانی جدید برای اجرای نقشه ام و برای کنترل هرچه بیشتر چکاوک سایانی بود !

#247

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۸

چکاوک

حرفهای کمیل بدجور مرا به هم ریخته بود. بعد از چند روز هنوز نتوانسته بودم حرفهایش و آن تهدید غیرقابل پیش بینی اش را هضم کنم . امیدوار بودم آنقدر احمق نباشد که کار را به جاهای باریک بکشانند ! جالب این بود که اصلا از او خبری نبود ! نه تماسی ، نه پیامی ! نمیدانستم باز چه نقشه ای در سر می پروراند !

به همراه ملاحت از بازدید انبار برمی گشتیم و من چند راهکار را برای مشکل تازه ای که در انبار پیش آمده بود برای ملاحت توضیح می دادم .

-در رابطه با رنگ های عایق ضد آب باید روش فایفو و لایفو رو استفاده کنیم ملاحت ! این رنگها درسته تاریخ مصرف طولانی مدت داره ، اما بهینه ترین روش اینه که به ترتیبی که رنگها وارد انبار می شن، از اون خارج بشن !

-بیا بریم تو اتاق داریوش تا این روش رو بیشتر برامون توضیح بدی .

به واحد انبارداری وارد شدیم و به سمت اتاق داریوش به راه افتادیم . ملاحت بدون اینکه در بزند؛ در را باز کرد و ما هردو وارد شدیم !

وای خدای من ! با چه صحنه ای روبرو شده بودیم ! صحنه ای که ما را در شگفتی گذاشته بود ! ویدا بود که به دیوار چسبیده بود و داریوش تمام هیكل خود را به او چسبانده بود و دستان او را بالا تر از تنش در حصار خود گرفته بود و با خیال راحت از او لب می گرفت ! حالتشان جوری بود که انگار ویدا هم کاملاً تمایل داشت و همراهی می کرد.

به محض ورود ما ، داریوش عقب نشینی کرد و ویدا پریشان خود را از میان دستانش بیرون کشید و وحشت زده مارا نگریست . داریوش عصبی رو به ملاحت گفت :

-مگه من نگفتم کسی حق نداره بی اجازه وارد این اتاق بشه ؟!

ویدا مضطرب و نگران ما را می نگریست و من با چشמהایم به او می گفتم :

-خاک بر سرت ! اینگونه راحت وا دادی ؟! تو که داریوش را می شناسی

احمق !

اما ملاحظ بی پروا تر از من به سمت ویدا رفت و عصبانی گفت :

-دختر احمق ! تو توی این واحد چیکار می کنی؟! چه غلطی می کنی تو
این اتاق ! ها ! کارتو ول کردی و اومدی اینجا کثافت کاری کنی ؟

-من ... من ... خانم کریمی ... من اومدم که اسناد امضا شده رو بیارم و ...
و ...

-یه لب هم به داریوش بدی !

داریوش با نیشخندی پرغرور ملاحظت را می نگریست . ملاحظت بی توجه به
او ادامه داد :

-چند وقت روی مخ ات بود تا خرت کرد احمق ! واسه یه شبش
می خوادت ! همین ! تو که توی این کارخونه ای ! بهتر باید این چیزا رو
بدونی ! یا هم شاید میدونی و به همین راضی ای !

-من ... من ... معذرت می خوام خانوم ...

داریوش به صدا آمد:

-بی خودی معذرت خواهی نکن . به کسی مربوط نیست . این جزو مسائل شخصی آدم هاست !

ملاححت با چشمانی تنگ شده داریوش را نگریست و گفت :

-وقتی به دایی ضیا گفتم و اونم این دختر احمقو با تیپا انداخت بیرون ، میفهمه چی شخصیه و چی نه !

ویدا التماس کنان به سمت ملاححت آمد .

-تو رو خدا خانوم کریمی ! من به این کار احتیاج دارم !

-احتیاج داشتی که اینقدر بی پروایی نمی کردی ! هیچ عذری پذیرفته نیست !

ویدا ملتمسانه داریوش را نگریست . داریوش آهی کشید و گفت :

-نگران نباش ! برو سرکارت . ملاححت ، خانوم ترا از این حرفاست که باعث بیکار شدن کسی بشه .

#248

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_چهل_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۹

ویدا که اصلا خیالش راحت نشده بود؛ چشمی گفت و از اتاق خارج شد.
اما هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته بود که داریوش بی خیال و بی پروا
گفت :

-برای شب باهات هماهنگ می کنم جوونم !

دخترک را جلو ما خجالت زده کرد و قصد و غرض و توافقشان را آشکارا بیان نمود و رسوای عالمش کرد ! ملاحظت چشمان گشاد شده اش را که از این همه وقاحت گرد شده بود به داریوش دوخت و داریوش طلبکارانه گفت :

-چیه ؟! اختیار ساعات غیرکاریش هم دست توئه ؟! واسه زندگی خصوصی مردم هم تو می خوای تصمیمی گیری کنی ؟

ملاحظت آهی کشید و خودش را روی مبل پرت کرد و کلافه گفت :

-وای خدای من !

داریوش به ویدا چشمکی زد که یعنی "نگران نباش خودم حواسم هست" و با سر اشاره کرد که برود. ویدا نگران مرا نگریست و از اتاق خارج شد. بلا تکلیف ایستاده بودم و نمیدانستم بروم و این جمع عصبانی خانوادگی را ترک کنم یا نه ! داریوش مرا نگریست .

-تو دیگه چرا نمیشینی چکاوک ! نکنه تو هم می خوای در سرزنش و نکوهش من نطق ارائه بدی !

ملاحظت کلافه و بی طاقت گفت :

-تو معلوم هست چته داریوش ؟ تو رو خدا بس کن ! دیگه داری حال منو به

هم میزنی ! بیرون اینهمه زیاده روی می کنی . تو کارخونه دیگه دست بردار !

گفتم :

-با اجازتون من میرم . حرفا خصوصیه من نباشم بهتره .

ملاحظت گفت :

-بیا بشین قربونت ! تو که دیگه یکی از خودمون شدی !

به ناچار با اکراه نشستم . داریوش به پشتی مبل تکیه داد و بی خیال گفت :

-دختره با چشما و حرفا و حرکاتش داره خط میده ! تو مرد باشی ازش می گذری ؟!

-ویدا ؟! ای ناکس ! صبر کن یه آشی براش بپزم یه وجب روغن داشته باشه دختره ی چشم سفید ! هرچند من باور ندارم تو هواپیش نکرده باشی !

-من ؟! خب شاید ! آخه ریخت و قیافه شو ببین ! اون باسن و سینه های

خوشگل لعنتیشو جوری تو مانتوهای جذبش به معرض دید عموم گذاشته
که داره داد می زنه بیا منو بب... !

از خجالت لب هایم را گزیدم و ملاحهت جیغ زد :

-خجالت بکش داریوش ! دوتا خانوم جلوت نشستن بی ادب ! حالا من
هیچی ، این دختر که هنوز با ادبیات سخیف تو آشنا نیست و رنگ به رنگ
شده ، چه گناهی داره !

-مگه نگفتی از خودمون شده ! خب باید تمام و کمال از خودمون
بشه دیگه ! باید به این ادبیات عادت کنه !

- واقعا که خجالت داره ! ویدا سالهاست منشی پدر توئه ! پدرت مثل
دخترش باهاش رفتار کرده ، اون وقت تو هنوز نیومده توی این کارخانه ،
کل زنای این کارخونه رو میخوای درو کنی ؟ قباحت داره والا !

داریوش بی حوصله گفت :

-دیگه اینطوریم نیست دختر عمه ! هی هر دفعه بابا مو تو سرم می زنی !
بابام مثل من رو بازی نمی کنه ! از کجا معلوم پارتنر نداشته تا حالا ! آخه
مگه میشه یه مرد بیست و پنج سال کاری نکنه ! تو داری راجب یه عمر
حرف می زنی ! راجب یه مرد با تمام غرایزش ! مگه میشه بابا توی اینهمه

سال هیچ رابطه ای نداشته باشه؟! اونم بابای من با این تیپ و هیکل رو
فرم و دختر کش اش! یه خورده علمی صحبت کن جانم!

-یکبار دیگه راجب دایی من اینجوری حرف بزنی، چش و چالتو در میارم!

داریوش پوزخندی زد و گفت:

-اختیار داری! چش و چال در آوردن که تخصص چکاوک خانومه!

با چشمهایی تنگ شده او را که با ابروهایی بالا داده و همان پوزخند
مسخره ی گوشه ی لبش نگاهم می کرد نگریستم. ملاحظت گفت:

-به هر حال این وصله ها به دایی من نمی چسبه!

-خوش بحال ضیاءالدین که همچین طرفداری داره! ولی از من نشنیده
بگیر! اون پارتنری که گفتم، بوده و هست و خواهد بود! حالا شاید به
دفعات محدود، ولی وجود داشته!

ملاحظت خودش را نزدیک تر برد و گفت:

- راجب چی داری حرف می زنی داریوش؟! اینقدر نییچون و واضح
صحبت کن! تو از چی خبر داری؟ نکنه منظورت رویاست؟! آره؟ پارتنر
دایی رویاست؟

این دو حواسشان نبود که داشتند با جان من بازی می کردند و روح از بدنم
جدا می نمودند. روحم داشت له می شد زیر این حرفهای زبر و خشن و
بیرحمانه!

#249

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۰

ضیاءالدین دل پاک بود ! شریف بود ! خوب بود ! مرد خوب من بود !
چطور می توانستم باور کنم ؟! مگر می شد ؟! انگار دستی قلبم را در درون
سینه ام می فشرد ! جوری که خون گریه میکرد !

این گفت و گو برایم سنگین بود ! تحمل شنیدن حتی یک کلمه دیگر را
نداشتم ! تحمل اینکه داریوش حرف ملاحه را تایید کند نداشتم ! اگر
تایید میکرد من میمردم ! چطور می توانستم طاقت بیاورم ! داشت تمام
باورهای خوب ذهنی من را نسبت به ضیاءالدین دانه دانه متلاشی
می کرد !

-نه بابا ! رویا کیلویی چنده ! تو که بابای منو میشناسی. اون محافظه کار
تر از این حرفاست ! هیچ وقت آتو دست کسی نمیده که !

-داریوش دیگه داری زیاده روی می کنی ! جوری راجب دایی ضیا حرف
می زنی کسی شناسدش فکر می کنه چه آدم دورو و بازیگریه !

-اتفاقا اصلا حرف بدی نمی زنم . این مسائل به نظر تو عجیب و غریب و
چه میدونم بد و زشته ! ولی این یه اتفاق طبیعییه که ممکنه برای هر مردی

پیش بیاد . من کاملاً " بهش حق میدم ! اون مرده ! حق داره ! قرار نیست
اگه همسرش فوت کرده یا دوباره ازدواج نکرده؛ پس تمام غرایزشو سرکوب
کنه ! بالاخره باید یه جوری به نیازهایش جواب بده یا نه !

ملاحظت کلافه گفت:

-اوووو ! تموم کنیم این بحث رو ! من به دایی یه ذره شک هم ندارم .
تویی که فکر می کنی همه مثل خودتن !

داریوش کاملاً " بیخیال به پشتی مبل تکیه داد و پاهایش را روی هم
انداخت و گفت :

-کاری نداره که ! ازش بپرس ! میدونی که بابای من دروغ نمیگه ! برو
بپرس تو این بیست و پنج سال با کسی بوده یا نه ! تا بهت ثابت بشه و
اینقدر اونو تو سر من نرنی !

- باشه ازش میپرسم روی تو رو کم می کنم ! حالا جدا از این ، دیگه به
ویدا نزدیک نشو ! اگه میخوای کارش رو از دست نده دست از
سرش بردار !

دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

- باشه ! تو کارخونه کاریش ندارم ! ولی بیرون از کارخانه دیگه به
هیچکسی ارتباطی نداره ! به خودم و ویدا مربوطه !

داشتم جان میدادم و حواسشان نبود ! ضیاءالدین برای من اسطوره بود !
برای من یک مرد کامل و همه چیز تمام بود ! برای من نماد یک انسان
شریف بود ! مگر می شد همچین آدمی دست از پا خطا کند ؟! مگر می شد
الگوی رفتاری همچین آدمی ، اینگونه از آب در بیاید ؟!

درست مثل وقتی که تمام باور و اعتقادات را برای یک نفر می گذاری؛ اما
بعد از سالها می فهمی این اعتقاد هیچ پایه و اساس درستی نداشته است !
نمی توانستم باور کنم ! من به شرافتش اعتقاد داشتم ! بارها و بارها
رفتارش را دیده بودم ! من آن نگاه محترم و پر شرمش را نسبت به خودم
دیده بودم ! مگر می شد مردی اینقدر روابط آزاد داشته باشد و بعد اینقدر
خوب نقش بازی کند ؟! وای خدایا ! من داشتم دیوانه می شدم !

مثل این بود که پرنده ای تمام آشیانه ی خود را بر روی تکه چوبی ببندد که
با وزش بادی ، جریان آبی ، شیطنت پسر بچه ای ، راحت و آسان
برباد رود !

#250

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۱

-چکاوک؟! حواست کجاست؟! بگو دیگه!

گیج و منگ نگاهش کردم .

-چی رو؟

-حالت خوبه دختر؟! همون طرحی که راجبش با هم صحبت کردیم دیگه!

-آ...آها ! باش...باشه ...

داریوش گفت :

-تو رو خدا قبلش اون انگشتر مسخره رو دربیار ! خیلی رو اعصابمه !

عصبی گفتم :

-بنظرم این مساله خصوصی باشه !

از جای دیگری عصبی بودم و حالا بهانه ای شده بود برای تخلیه ی روحی
ام !

-تو باز سیمت وصل شد ؟ چی گفتم مگه ؟! میگم اون انگشتر نشون که
یارو بزور چپونده تو انگشتتو دربیار ! خیلی مایه عذابه !

ملاحظت گفت :

-این چه طرز حرف زدنه داریوش ! آخه به تو چه ربطی داره !

و من گفتم :

-خودم دلم خواست بندازم انگشتم . کسی مجبورم نکرده !

کمی به سمتم خم شد و با لحنی که هیچ نشانه ای از شوخ طبعی و بی خیالی در آن دیده نمی شد گفت :

-آها ! می خوای بگی کاملاً موافقی با این رسم مسخره ی منسوخ شده ای که مجبورت می کنه زن اون مرتیکه شی !

-من خودم میدونم چطور برای مسایل خصوصی خودم تصمیم بگیرم . قبلاً هم بهتون هشدار دادم . لطفاً توی مسایل خصوصی من وارد نشین !

-خودتو ببین ! از لحن صحبت و قیافت معلومه که مخالفی !

پوف کلافه ای کشیدم . امروز من و ملاحه حال خوشش را خراب کرده بودیم و بساط کیف و کوکش را به هم زده بودیم ! و او مدام داشت بهانه می گرفت . ملاحه گفت :

-شروع کن چکاوک جون که این حرفا نون و آب نمیشه !!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم را از هرچه اذیتم می کرد دور کنم و بر روی کار متمرکز شوم .

-کالاهایی که به یک انبار وارد می شن ، در یک نوبت و به یکباره وارد نمیشن . و همچنین در هر نوبت ، محصولات وارد شده دارای نوسان قیمت هستن و در هر سری بهای تمام شده هر محصول، قیمت متفاوتی از سری قبل داره. در این حالت ما برای حل هردو مشکل یعنی "ترتیب ورود و خروج کالاها از انبار" و همچنین "اختلاف قیمت این کالاها" می تونیم از روش فایفو و لایفو در انبارداری استفاده کنیم . هرکدوم از این دو روش ، حالت برعکس اون یکی هست . FIFO مخفف First In First Out به معنای اولین خروجی از اولین ورودی بوده و LIFO مخفف Last In First Out به معنای اولین خروجی از آخرین ورودی هست.

در تعریفی ساده از فایفو ، زمانیکه محصولاتی مشابه طی سلسله مراتبی مشخص و با فواصل زمانی معینی وارد انبار می شن ، به این صورت عمل می شه که محصول قدیمی تر زود تر ترخیص شده و عمر و سابقه کالاها در این مکان از عدد مشخصی فراتر نمی ره.

در فایفو و لایفو در انبارداری شرایط بدین ترتیب هست که خود کالاهای چیده شده در انبار جابجا نمی شون و فقط حق تقدم اونهاست که مورد توجه قرار می گیره .

از طرف دیگه در لایفو ، این حق تقدم ، معنایی برعکس داره و هرکس دیرتر به این صف وارد بشه ، زودتر از اون خارج نمی شه . بلکه روش لایفو یعنی اولین خروجی از آخرین ورودی که بیشتر برای محصولاتی که باید بروز عرضه بشن استفاده میشه.

در مجموع استفاده از فایفو باعث می شه تا حساب های اداری و انبارداری کاملاً با هم منطبق باشن ، فرصت سوء استفاده کم بشه و محاسبه ی اون هم دردسر زیادی نداشته باشه ، به همین دلیل محبوبیت بیشتری توی مجموعه های انبارداری داره . ما هم بخاطر نوع محصولاتمون و تطبیق سیستم اداری و قیمت گذاری با انبارداری ، بهترین روشی که می تونیم استفاده کنیم؛ روش فایفو هستش .

در پایان قرار شد من و داریوش روی این موضوع کار کرده و تمام راهکارهای عملی اش را ارزیابی کنیم و در نهایت در جلسه ی هیئت مدیره ی بعدی در قالب راهکاری کاربردی عنوان سازیم.

#251

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

بعد از اتمام جلسه ، به اتاقم پناه بردم . حالم خوب نبود. اعصابم از دست خودم بیشتر از همه خرد بود ! من بخاطر فردی ناراحت بودم که اصلا از اساس ، دل بستن به او اشتباه محض بود. من به خاطر احتمال عدم وفاداری و شرافت مردی ناراحت بودم که اصلا " معلوم نبود جایگاهش در زندگی ام کجاست ! اما این را خوب می دانستم که حرفهای امروز داریوش بیش از اندازه مرا بهم ریخته بود !

حرفهای داریوش تمام انسجام ذهنی و فکری مرا به هم می ریخت. مرا درب و داغان می کرد ؛ مرا ویران می نمود ! آخر ضیاءالدین اولین مرد تاثیرگذاری بود که در زندگی من و سر راهم قرار گرفته بود ! من با مردان زیادی روبرو شده بودم ! اما این آدم فرق داشت ! یک جور دیگر بود ! یک جور خاص ! یک جور حامی ! یه جور اسطوره ! و چقدر بد بود که تمام باورهای ذهنی یک آدم اینگونه فرو بریزد ! آن هم به خاطر پاسخ به غرایز انسانی اسطوره اش ! آن هم در قالب ناپسند و غیر اجتماعی و غیر شرعی اش !

نه ! این از اسطوره من بر نمی آمد ! این مرد نمی توانست این گونه باشد !

که به این راحتی تمام تصوراتم را به هم بریزد ! وای که چقدر حالم
بد بود ! وای !

آخر وقت بود و باید گزارش روزانه را به نزدش می بردم . چه کسی حتی
فکرش را می کرد که من اینگونه برای این آخر وقت ها بی قرار شوم . و با
نزدیک شدن ساعت به تایم آخر کارخانه ، دست و دلم شروع به لرزیدن کند
؛ و تنم یخ کند و وجودم پر از خواستن و عطش دیدار شود !

ضیاءالدین بلد بود چگونه تنبیه کند ! هر وقت چیزی بر وفق و میل و اراده
اش نبود ؛ مرا از دیدن خودش محروم می کرد. شاید عمدی در کار نبود !
شاید برای تجدید روحیه ی خودش ، شاید حتی برای تنبیه خودش بود که
این رفتار ظالمانه را در پیش می گرفت . اما هرچه بود ، سنگدلانه بود !

در چند روز اخیر زودتر از موعد کارخانه را ترک می کرد. زودتر از زمان
ارائه گزارش روزانه ! معلوم بود نمی خواست با من روبرو شود ! معلوم بود
سر قضیه ی انگشتی که یوسف داده بود از من ، و یا شاید از دست
خودش کفری بود !

اما مگر با این دور شدن های عمدی ، می شد کسی را از دل بیرون انداخت
؟!

دلم برایش تنگ بود. از وقتی داریوش گفته بود امروز باید گزارش روزانه
ارائه دهم ، دیگر فکرم متمرکز هیچ چیز دیگر نشده بود. من نمی دانستم

اسم این حول و ولا و پریشان احوالی و دل تنگی بی نهایت را چه می شد گذاشت ! صرفا وابستگی و تعلق خاطر؟!!!!

اما حالا که قرار بود به دیدارش بروم ، حرف های داریوش در مورد او ، مثل مته مغزم را سوراخ می کرد. می شد با کسی رابطه برقرار کرده باشد؟! آنهم بدون عشق؟! نکند در این چند روز برای اینکه هوای من از سرش بپرد ... وای خدای من ! یعنی امکان داشت؟! نکند با رویا ... داشتم دیوانه می شدم ! این افکار همچون موریانه ای مغزم را می خورد و داشت دیوانه ام می کرد !

اسناد و کاغذهای این چند روز را برداشتم و به سمت اتاقش به راه افتادم . ویدا که عزم رفتن کرده بود. با دیدن من به سمتم خیز برداشت .

-چکاوک؟! وای خدای من ! چی شد ؟ اون دختر فضول درموردم چه تصمیمی گرفت !

با چشمانی گشاد شده نگاهش می کردم .

-منظورت ملاححت خانومه؟!!

با دهن کجی گفت :

-آره ! منظورم ملاححت خانومه ! توی همه چی کار داره ! به کار همه کار

داره !

-آها ! کار همه اشتباهه ، کار تو درست !

-زندگی خصوصی خودمه ! به کسی چه مربوط ! می خوام آتیش بزنم به
آبروم !

#252

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۳

-وا ! حرفایی می زنی ها ! اینجا محیط کاره ویدا ! خودت هم می دونی به گوش رئیس برسه ، اخراج رو شاخته ! تو که حساسیت های رئیس رو روی پسرش می دونی ! تو که محدودیت های اینجا رو می دونی ! واقعا عقل توی سرت نداری دختر؟! شرایط خوب کاریتو فدای بودن یکی دوروزه با داریوش می کنی؟! تو اصلا فکر هم می کنی؟!

بالحنی عاجزانه گفت :

-هوش و حواسمو برده ! خیلی ازش خوشم میاد ! چیکار کنم خب !

-وقتی مثل دستمال کاغذی پرتت کرد بیرون چی ؟ اون موقع می خوای چیکار کنی؟! شاید حتی اون موقع برای اینکه جلو چشمش نباشی ؛ تو رو از کارخونه هم پرت کنه بیرون ! می تونی تضمین کنی اینکارو نکنه؟! آره؟! می تونی؟! نکن دختر ! این راه ، آخرش معلومه ! موقعیت به این خوبی رو به پای هوا و هوس داریوش زایل نکن . بخدا ارزش نداره !

ویدا درمانده و مغموم وسایلش را جمع کرد و بی هیچ حرف دیگری رفت .
قطعا داریوش مقصر اصلی این جریان بود که این دختر را اینگونه هوایی کرده بود.

ویدا که رفت حواس منم به ضیاءالدین جمع شد. نمی دانستم رویا هم در کارخانه هست یا نه ! آب دهانم را به سختی فرو بردم. تمام وجود به هم ریخته ام را جمع و جور کردم و ذهن آشفته ام را کمی سامان بخشیدم و نفس عمیقی کشیدم .

اتفاق خاصی نمی افتاد. میرفتم و گزارش ام را ارائه می دادم و حتی به یک کلمه از حرف های امروز درباره او فکر نمی کردم ! و یادآوری نمی کردم و از یاد خودم می بردم که داریوش چه گفت و ممکن است ضیاءالدین چگونه آدمی باشد !

آرام در زدم و وارد شدم ! پشت میزش نشسته بود و سرش پایین بود و مشغول نوشتن چیزی بود. اخم هایش درهم بود ! حسابی متفکر بود ! قلبم به شدت می تپید و احساس می کردم در این سکوت مطلق اتاق ، او صدای قلبم را می شنود ! دست و پایم کمی می لرزید ! خدایا ! آرامشم کجا رفته بود ! دلم بی قراری میکرد ! دلم بدجور برایش تنگ بود ! حالا که می دیدمش این دلتنگی هزار برابر شده بود و با هزار برابر قدرت به من و وجودم حمله می کرد ! دلتنگی داشت به سرعتی باور نکردنی تمام وجودم را در بر می گرفت !

سر جای همیشگی ام ایستادم ! کنار میزش ! اینبار کمی دورتر ! با اینکه سرش را بلند نکرده بود؛ اما انگار وجود آشنایی را حس کرد ! بوی آشنایی را به مشام کشید و احساس کرد کسی جز ویدا یا رویا یا هر کس دیگری در اتاقش حضور دارد ! کسی که شاید و شاید این روزها کمی دل تنگش شده

بود !

سرش را بلند کرد و نگاه کرد ! امتداد نگاه آبی پر تلاطم اش، وجودم را به تلاطم واداشت ! و مثل همیشه من تحمل نگریستن در چشمهایش را نداشتم . نگاهم را پایین کشیدم ! نگاهم از روی صورتش ، گردنش ، سینه ی پت و پهن مردانه اش رد شد و به دست هایش رسید ! روی دستش زخمی تازه بود ! درست پشت دستش ! و من ، فارغ از زمان و مکان و فارغ از هر چیزی که بین ما رخ داده بود؛ در اوج نگرانی پرسیدم :

-دستتون ... دستتون چی شده ؟

آهی کشید و با صدای مردانه و بم اش جواب داد :

- مال بی حواسیه ! آدم حواسش که پرت کس دیگه باشه و فکر و ذکرش رویه جای دیگه جا گذاشته باشه ؛ از این بلاها زیاد سرش میاد !

یعنی می دانست چگونه داشت با عمق این صدای مردانه نفسم را می پرید
!؟

#253

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۴

ضیاءالدین

من به قربان نگاهش !

چقدر دلم برایش تنگ شده بود ! برای همین دخترک چشم وحشی پاچه گیر
که حالا جزء لاینفک زندگی من به شمار می آمد و من نمی دانستم با درد
انگشت در انگشتانش چه کنم ! و با دوری از او چگونه روزگار بگذرانم و چه

خاکی بر سرم بریزم !

خدایا ! نمیشد دوستش نداشت ! نمیشد فراموشش کرد ! دقیقا زمانی که فکر می کردم حالا دیگر موفق شده ام که کمی او را از مرکز فکر و ذهن و قلبم خارج کنم و به حاشیه بخرانم؛ با قرار گرفتن در کنارش، میدان مغناطیسی اطرافش ، چنان مرا احاطه می کرد و جوری مرا مجذوب خود می نمود که می دانستم تمام تلاش هایم بی فایده بوده و یک ذره نتوانستم در جهت فراموش کردنش گامی به جلو بردارم ! به خدا قسم که این دختر مهره ی مار داشت ! چشم هایش جادو می کرد ! به گونه ای که من مرد گنده ی چهل و چهار ساله را اینگونه اسیر و اجیر و کشته مرده ی خود کرده بود !

این درد بود ! بخدا که این درد بود و من نمی دانستم این درد را چگونه شیوه و فغان کنم و به چه کسی بگویم ! در این چند روز دلم ترکیده بود از ندیدنش ! دلم چقدر بی قراری اش را کرده بود ! چقدر حواسم در تمام روزها و شبهایم پرت او گشته بود که در نهایت اینگونه خود را زخم و زیلی کرده بودم !

نگرانی در چشم ها و لحن صدایش مشهود بود وقتی دست سوخته ام را دید . با این سن و سال، دلم غنچ میرفت برای این نگرانی های دخترانه ی زیبا !

من راضی نبودم ! من از اینکه به دختری بیست سال جوان تر از خودم علا

اقه مند شده بودم اصلاً راضی نبودم ! چون هیچ کجای این داستان درست نبود ! هیچ کجای این داستان منطقی نبود که مردی به سن و سال من عاشق دختری کم سن و سال و زیبا که می توانست ده ها مورد مناسب داشته باشد؛ بشود ! از همه بدتر اینکه این دختر شیرینی خورده ی پسرعمویش بود ! حالا رضایت داشت یا نه ، به هر حال خانواده اش او را برای این پسر در نظر گرفته بودند و این ، به مراتب کار را سخت تر می کرد و رسوایی و بی آبرویی را بیشتر !

خواستن این دختر ، خیلی وقت ها خویشتن داری مرا به بازی می گرفت و مرا بر آن وا می داشت که در مورد او به چیزهایی فکر کنم که نباید فکر می کردم ! که این فکرها بیشتر از پیش مرا پا بند و اسیر او می کرد ! که بیشتر از این شیفته و مجذوب او می ساخت !

و من می ترسیدم ! از اینکه طاقت از کف دهم . از اینکه خطایی کنم . از اینکه کنترل رفتار خودم را نداشته باشم و در مقابل این دختر غلط زیادی انجام دهم می ترسیدم ! من هیچگاه اینگونه نبودم ! در مقابل رویا یا هر زن دیگری که تا کنون سر راهم سبز شده بود به راحتی می توانستم تصمیمیات و تفکراتم را عاقلانه کنترل کنم .

هیچگاه دلم اینگونه نلرزیده بود . هیچگاه حواسم اینگونه پرت نشده بود . هیچگاه اینگونه بی قرار نبودم . که با دیدن نگرانی دختری ، اینگونه دست و دلم بلرزد و قلبم به بیچارگی بیفتد !

احساس ضعف می کردم . احساس عدم توانایی در کنترل رفتار

و احساسم ! و این بی نهایت نگران کننده بود !

#254

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۵

-رفتین دکتر؟! باید بخیه بشه . نکنه دوباره سرخود درمان خانگی
کردین؟! نکنه بازم به دلایل غیر موجه ، دکتر شدین؟! این زخم هنوز تازه
است . عفونت می کنه . این چه کاریه آخه؟!

لبخندی برویش پاشیدم و گفتم :

-یه خورده آروم بگیر دختر! چیزی نمیشه !

-اون دفعه هم همینو گفتین . ولی دیدین که دکتر چی گفت ؟! گفت
خطرناک بوده ، احتمال عفونت بوده و نباید سرخود درمان می کردین . این
زخم هم عمیقه !

-باشه عزیزم . بعد از کارخونه میرم یه سرپیش فرهاد !

پوف کلافه ای کشید و گفت :

-اوووف ! از دست شما . یه باند ساده هم نزدین . یه چسب حداقل !

کاغذهایش را روی میز گذاشت و به سمت در به راه افتاد .

-کجا میری چکاوک ؟!

-میرم بینم وسایل کمک های اولیه کجاست . شما میدونین؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- من در جریان نیستم. بیشتر رویا و خانم کمالی میدونن .

-ویدا که نیست . میرم از خانم مشتاق بپرسم !

-اونم نیست !

نگاهم کرد. اما خیلی سریع نگاهش را دزدید.

- پس خودم پیدااش می کنم.

بعد از چند دقیقه بازگشت.

- اینا رو پیدا کردم.

گاز استریل و باند و چسب زخم و یک اسپری ضدعفونی کننده بود. همه را روی میز وسط اتاق گذاشت و به من گفت :
-لطفا بیاین اینجا تا دستتونو پانسمان کنم.

مشتاقانه از جایم بلند شدم و روی یکی از صندلی های مبلی وسط سالن

نشستم و دستم را در مقابلش گرفتم. داشتم با نگاهم میخوردمش این کوچولوی یک لقمه ای را ! نگاهم نمی کرد ! از اینگونه خیره شدنم خجالت می کشید !

کمی می ترسید. اما مصرانه تصمیم داشت که کار خود را انجام دهد. اول اسپری ضد عفونی کننده را روی دستم اسپری کرد و بعد گاز استریل را از پاکت خارج کرده و روی زخم گذاشت و بعدهم باند را در دور آن پیچید و چسب زد. در آخر نفس راحتی کشید و گفت :
-حالا بهتر شد . حداقل آلوده نمیشه .

چقدر پرستاری و تیمار داری به او می آمد ! این را قبلا " هم فهمیده بودم ! همان موقع که چاقو خورده بودم و او دورم میچرخید و حواسش به من بود ! نمیدانست که هر چه بیشتر این کارها را انجام می داد محبتش را در دلم بیشتر می کرد.

دستم هنوز همان طور معلق مانده بود. با تعجب نگاهم کرد .

-کارم تموم شده میتونید دستتونو بکشید عقب !

متوجه شدم. خنده ی بی صدایی کردم و دستم را عقب کشیدم. انگشتر توی انگشتانش خیلی اذیتم میکرد ! مدام به من یادآوری می کرد این دختر صاحب دارد و تو حق نداری دست از پا خطا کنی و پایت را از گلیمت درازتر ! حق نداری حتی به او فکر کنی ! حتی به او بیندیشی و حتی در موردش خیالبافی و رویاپردازی کنی !

نگاهم روی انگشترش ثابت بود. دستش را مشت کرد و دست دیگرش را روی انگشتری نهاد. سعی می‌کرد آن را بپوشاند. آن را که مایه عذابم بود.

به پستی صندلی تکیه دادم و در سکوت و سکون اتاق ، حجم وسیعی از نگاهم را به او معطوف داشتم . زیر این حجم وسیع ، داشت جان می داد. حالا گونه هایش به وضوح گل انداخته بود و حتی میشد صدای نفس های کمی تند شده اش را شنید.

#255

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۶

می شد عاشق کس دیگری نباشد؟! می شد کس دیگری را دوست نداشته باشد؟! می شد به من علاقه مند شود؟! خدایا! من در تمام این مدت بیست و پنج سال زندگی، برای زدودن عمق تنهایی های لعنتی ام هیچ درخواستی از تو نداشتم. می شد حالا او را از تو بخواهم؟! او که چون من درد تنهایی کشیده بود و خوب حال مرا می فهمید!!

خدایا! می دانستم این نهایت خودخواهی هست. خواستن او، یعنی یک خواستن بزرگ! خواستن دختری که شاید حق من نبود. شاید لیاقتش را نداشتم. او حق زندگی داشت. هنوز خیلی فرصت داشت. با کسی به سن و سال خودش و با شور و حال و جوانی خودش! اما این دل صاحب مرده ی لعنتی که این چیزها را نمی فهمید!

برای فرار از این نگاههای بی قرار نا آرام، بلند شد و کاغذهایش را آورد.

-این گزارش های چند روز واحد انبارداری هست. به صورت کاملاً خلاصه براتون میگم. در کل خدا رو شکر اتفاق خاصی نیفتاده و مورد و مشکل خاصی پیش نیومده و همه کارها را به روال قبل انجام شده،

درسته که محموله جدید داشتیم . اما همون روز...

می گفت و می گفت و می گفت و نگاهم نمی کرد و من ... چشمهایم روی لبهای زیبایش قفل بود.

گزارشش که تمام شد آن چشمهای خمار وحشی را به چشمهایم دوخت و بی رحمانه گفت :

-اگه مورد خاصی نیست ، من با اجازتون مرخص میشم .

می خواست برود؟! چه سنگدلانه ! چرا نمی فهمید این حجم از خواستنم را!

باید کاری می کردم ! اگر او پسر عمویش بود و به نامش ، من شوهرش بودم و حلالش ! و به لحاظ شرع و عرف ، او در حال حاضر فقط مال من بود و نه هیچ کس لعنتی دیگر ! پس با این حساب ، من نسبت به پسرعمویش ، ارجحیت نداشتم؟!

نگاهم روی انگشتر در دستانش قفل بود که نگاهم کرد. دستش را دوباره دزدید . بدون هیچ حرفی بلند شدم و به سمت در باز اتاق رفتم و آن را بستم . بعد به سمتش برگشتم. با تعجب نگاهم می کرد. با تعجب و کمی ترس ! نمی دانست عکس العمل بعدی ام چیست ! از کشو میزم جعبه ی

کوچکی در آوردم . دستم را به سمتش دراز کردم و خیلی آرام او را به سمت خودم فراخواندم .

-بیا اینجا چکاوک !

از جایش تکان نخورد . بیشتر متحیر بود ! لبخندی برویش پاشیدم . به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و او را بلند کردم و با خود هم قدم ساختم . مطیعانه بدون هیچ مقاومتی همراهم گشت .

او را با خود به اتاق کوچک رختکن که پشت میزم قرار داشت بردم . یک اتاق کوچک با تجهیزات کامل که من لباسهایم را برای جلسات مهم و فوری در آن عوض می کردم . در ورودی اتاق، به آن اتاق کوچک دید مستقیم نداشت .

در اتاق آینه ی بلندی وجود داشت . او را مقابل آینه نگه داشتم . حالا پشت سرش ایستاده بودم و از داخل آینه نگاهش می کردم . با عشق ! با شور ! با ذوق ! او هم از داخل آینه نگاهم می کرد . با اضطراب ! با تشویش ! با دلهره ! آنقدر تند تند نفس می کشید که قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد . استرس داشت دخترک آفتاب مهتاب ندیده ی خودم !

همان طور که پشت سرش ایستاده بودم؛ دستش را بالا آوردم و در حالیکه از داخل آینه نگاهش می کردم انگشتر یوسف را خیلی مصمم و مطمئن ،

آرام از دستش بیرون کشیدم و در گوشش پچ زدم :

-گناهه عزیزم ! گناهه اگه این انگشتر توی دستت بمونه ! انگشتر یه مرد غریبه نباید توی دستت باشه وقتی تو خودت شوهر داری عزیزدلم !

انگشتر را در جیب مانتویش انداختم . سعی می کردم از پشت خیلی به او نچسبم . می دانستم دوست ندارد و معذب می شود. نمی خواستم معذبش کنم . نمی خواستم اذیتش کنم . حتی سعی می کردم دستها و بازوهایم خیلی با او تماس نداشته باشد . ایندفعه حواسم بود دوباره مثل دفعه ی قبل که در این اتاق بودیم دستم روی برجستگی های دخترانه اش سر نخورد و دیوانه تر از این نشوم !

#256

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

دستم را روی انتهای مقنعه اش گرفتم و خیلی آرام آن را از سرش بیرون کشیدم . دستش را روی مچ دستم گذاشت تا مانع شود. نگران بود. پر از شک و تردید ! پر از ترس از دست دادن اختیار و تاب و طاقت !

خیلی آرام درحالیکه چشمان خمارش از آینه میخ چشمان مشتاق و دیوانه و لرزانم بود گفت :

-نکن ضیاء !

لبخند بر روی قلبم نشست ! باز در گوشش نجواکنان گفتم :

-ای جانم ! من فدای تو چکاوک من ! میشه از این به بعد توی خلوت های دونفره مون اینجوری صدام بزنی ؟!

عزیزدلم ! خواهش می کنم مقاومت نکن . می دونی که من اذیتت نمی کنم جانا !

دستش شل شد . و من مقنعه را کامل از سرش بیرون کشیدم . بوی عطر

مریم مشامم را نوازش داد. دستم را روی گیر مویش گذاشتم و موهای دم اسبی مواجش را از بند گیر آزاد کردم و در گوشش زمزمه کردم .
-حیف این خرمایی های مواج و دیوونه کننده نیست که اینجوری به غل و زنجیرش کشیدی؟!

حالا با انبوهی از موهای مواج لرزان و دیوانه کننده روبرو بودم که عطر و بوی خود را به رخم می کشید و مرا به جنون می رساند! دست بزرگم را روی سر کوچکش گذاشتم و انگشتانم را میان موهای لغزانش بازی دادم.
زیر دستم داشت جان می داد این عروسک زیبای دلبر! باز در گوشش گفتم :

-تا حالا شنیدی موهای کسی، آدمو به کشتن بده؟!

سینه اش بالا و پایین می شد . و حالا دیگر شرم نگاهش نمی گذاشت نگاهم کند . لبهایش را به زیر دندان کشیده بود.

-تا حالا شنیدی لبهای کسی خواب و خوراک رو از آدم بگیره؟!

باز هیچ نگفت . فقط گوش می داد . احساس می کردم حرارت و التهاب از تمام تنش ، از روی مانتو اش ساطع می گردد .

-تا حالا شنیدی دلیل به جنون کشیده شدن و دیوونه شدن کسی ، چشمهای وحشی یک دختر باشه ؟!

بعد سرش را بوسیدم و گفتم :

-منم همون جنون زده ی بی خواب و خوراکی که داری به کشتنم میدی
چکاوک ! تو به اندازه ی کافی داری منو می کشی ؛ اون وقت خیلی راحت ،
با یه انگشتر ، اجازه ی ورود یه غریبه رو ، هرچند دور ، هرچند خودی ، به
حریممون میدی ؟! تو می دونی داری چیکار می کنی با من ؟! تو می دونی
این انگشتر چه بلایی سر من میاره ؟! از این انگشتر متنفرم چکاوک ! دیگه
هیچوقت این انگشتر رو دستت نکن . هیچوقت !

بعد جعبه را از جیبم بیرون آوردم . آن را باز کردم و گردنبند طلایی طرح
قلبی که اسمش به صورت کامل با حروف انگلیسی روی آن کنده کاری شده
بود را دور گردنش انداختم . اول با بهت نگاهم می کرد. اما بعد خودش
کمکم کرد. موهایش را با دست جمع کرد و من قفل گردنبند را انداختم .
اینگونه همراهی کردن هایش دیوانه کننده بود و قطعاً مرا به کشتن می
داد. بعد خودم موهای مشتش شده در دستش را گرفتم و دوباره روی کمرش
پخش کردم . اصلاً یکی از محبوب ترین کارهای من شده بود بازی بازی
کردن با این موهای زیبا ! دو دستم را روی شانه اش گذاشتم و به او که حا
لا انگشتانش با آن قلب بازی می کرد گفتم :

-هیچوقت از گردنت بیرون نیارش !

-چرا اینکارو می کنین . این ... این خیلی سنگین و گرونه . من تلمی تونم قبولش کنم .

-این که چیزی نیست دختر ! تو بخوای من تموم زندگیمو به پات میریزم ! چکاوک ؟!

از آینه نگاهم کرد.

-اجازه میدی ببوسمت ؟!

#257

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۸

-اجازه میدی ببوسمت ؟

یک لحظه مات شد. و رنگ نگاهش ترسید و پرید ! و در میان دستانم کمی انگار لرزید ! پر نیاز در چشمانش چشم دوختم .

-فقط همین یک بار ! نگران نباش عزیزم ! نه اونجوری که تو ازش می ترسی ! می دونم تو هیچ تجربه ای نداری عزیزدلم ! می دونم تا حالا اون جور بوسه ها رو تجربه نکردی ! و مطمئن باش من هیچوقت تا خودت نخوای مجبورت نمی کنم اونجوری منو ببوسی !

آب دهانش را فرو برد و هیچ نگفت . و من این سکوت را به رضایت تعبیر کردم ! از پشت ، سرم را روی گردنش خم کردم . کمی موهای دیوانه کننده اش را کنار زدم . دکمه ی اول مانتویش را باز کردم . یقه اش را از روی سر شانه اش کنار کشیدم و حالا گردن و سرشانه ی زیبا و لطیف و بلوری اش در مقابلم بود.

تاب مقاومت در برابر این زیبایی و لطافت ممکن نبود ! و من که قلبم فرمان کل بدنم را به دست گرفته بود؛ لبانم را روی گردن دلبرش گذاشتم و ... بی پروا ، عمیق ، طولانی ، عاشقانه ، پر نیاز ... بوسیدمش !

و این تمام سهم من از او. دست نیافتنی بود ! بوسه ای بر گردنش ! کامی عمیق که مرا ملتهب تر و تشنه تر می کرد ! و نفس او را به شماره انداخته بود ! جوری که یکی از دستانش را آرام و ناخودآگاه به عقب و روی پهلویم گذاشت و فشرد و دست دیگرش روی دستم که بر روی شانه اش قرار داشت نشست. به گمانم که داشت طاقت از کف می داد. نفسهای به شماره افتاده و صدا دارش که این را می گفت .

خیلی آرام و خمار، با صدایی که دیوانگی و مستی از آن می بارید ، وسط نفس نفس زدن هایش گفت :

-تو رو خدا ضیاء ! کافیه . نکن اینکارو با هردومون ! نساز این خاطره ها رو ! خلق نکن این وابستگی ها رو !

و من همچنان کام می گرفتم و کام می گرفتم و کام می گرفتم !

سرم را که بلند کردم ؛ می ترسیدم در چشمهای خودم در آینه نگاه کنم . مگر چشمهای یک مرد تشنه ، که از عطش داشتن حق و حلالش می سوخت و آب می شد ؛ که از حسرت داشتن دلبرش داشت می مرد و التهابی کشنده سراسر وجودش را فرا گرفته بود ؛ جز قرمز و آتشین و پر از دیوانگی هایی که اجازه ی انجامش را نداشت ؛ چه جور دیگری می توانست باشد ؟!

هنوز نفس نفس می زد . صدای نازکش را شنیدم :

-ضیاءالدین خان ! چشمتون !

اوی دلبر زیباروی هم از قرمزی و التهاب این چشما ترسیده بود. او را به سمت خودم چرخاندم ! پیشانیم را روی پیشانیش گذاشتم و با آهی عمیق که سرشار از حسرت بود؛ گفتم :

-چیزی نیست . نترس عزیز دل و جونم ! خوب میشم ! خوب میشم ! جز خوب شدن مگه کار دیگه ای هم میشه کرد ؟!

لبهایش تکان خورد و آرام گفت :

-اما ... خب ... شاید شما ... کار دیگه ای می کنین !

پیشانیم را از روی پیشانیش برداشتم و با تعجب نگاهش کردم .

-منظورت چیه عزیزم ؟

آب دهانش را فرو برد. دستانم هنوز روی بازوهایش بود. و او هنوز تند تند نفس می کشید !

-هی ... چی !

-چرا ! یه چیزی هست که داره اذیتت میکنه و تو می خوای بهم بگی ! ولی شرم و خجالت مانع میشه ! بگو چکاوک ! می خوام بشنوم !

لب گزید. آب دهانش را فرو برد و بریده بریده و با لکنت زبان گفت :

-خب راستش ... امروز داریوش ... در جواب ملاحظت که ... از اون می خواست ... شما رو الگوی خودش قرار بده ... به ملاحظت می گفت که ... که ... هیچ مردی توی دنیا نیست که ... تنها باشه و ... روابط آزاد رو تجربه نکرده باشه ... حتی ... حتی ... پدر من ! گفت که ... مطمئنه ... پدرش ... کسی رو داره و ...

و نفس عمیق و پر التهابش را صدا دار بیرون داد . جان داد تا اینها را گفت عزیز خجالتی من ! با گوشه ی لبم خندیدم .

-و تو هم حسودیت شد از این حرف ! درسته ؟

نگاهش را از چشمهایم منحرف کرد. خجالت می کشید.

همانطور که میان بازوهایم بود ؛ او را خیلی آرام و نرم ، چند قدم به عقب راندم و به دیوار تکیه دادم ! حالا بین من و دیوار زندانی بود . حالا صورتم آنقدر به صورت او نزدیک بود که نفس هایم صورتش را نوازش می داد .

حالا تمام تنش در قالب قامتم نشسته بود . حالا چقدر دوست داشتم تمام بدنم را به تن خوشگلش بچسبانم و او را میان هیکلم له کنم و نمیشد !

#258

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_پنجاه_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۵۹

انگشت اشاره ام را آرام روی پوست لطیف چانه و گونه اش ، رقصوارانه به حرکت درآوردم و درحالیکه داشتم با چشמהایم عمق نگاهش را می کاویدم ؛ در صورتش پچ زدم :

-چکاوک ! عزیزدلم ! باور کن من به درست یا نادرست بودن یک رابطه خیلی اهمیت میدم . در تمام عمرم اول پروانه ، و بعد تو تنها زنهایی بودین که به من محرم شدین ! و من هیچوقت ، هیچ رابطه ی سرشار از گناهی ، خلاف اعتقاداتم نداشتم .

نمیگم وسوسه نشدم ! نمیگم تا پای رابطه نرفتم ! نمیگم تحت فشار نبودم !

وسوسه شدم ! تا پای رابطه رفتم ! مثل هر مرد دیگه ای بعضی جاها غرایضم منو کنترل می کرد !

من مرد بودم و سرشار از غرایض قوی مردانه ! اما نداشتم خطا برم ! سر بزنگاه مچ غرایضمو گرفتم ! نداشتم منو مدیریت کنن ! من رابطه ی بدون عشق و سرشار از گناه رو هیچوقت نخواستم و تجربه نکردم !

دست دیگرم حالا همزمان موهای مواج دیوانه کننده اش را نوازش می کرد. سرش را به دیوار تکیه داده بود و صورتش را درست در مقابل صورتم بالا گرفته بود و به من نگاه می کرد. جوری که انگار داشت لبهای صورتی و دخترانه ی نرم و لطیفش را به رخم می کشید ! حالتی که هوس بوسیدن لبهای ناز و نیمه بازش داشت مرا به کشتن می داد !

-داریوش درست میگه چکاوکم ! خیلی سخته ! برای یک مرد خیلی سخته بتونه مدت های طولانی این غرایض رو کنترل و یا حتی سرکوب کنه ! حتی ممکنه این سرکوب مداوم ، به دردهای جسمی و روحی تبدیل بشه

قشنگم ! اما ... غیرممکن نیست ! من خودمو توی کار غرق کردم و حواسمو ، حس و حالمو به مسائل کاری دادم . من تمام خواسته هامو توی کارم خلا صه کردم !

اون قدر حواسم پی کار و فعالیتها بود که نفهمیدم چطور شد که یک روز یک دختر کوچولوی ناز و خوشگل و پاچه گیر با چشمهای وحشی وارد زندگیم شد؛ و دنیامو زیر و رو کرد ! نفهمیدم چطور شد که این دختر شد محرم و حلالم و از هرکسی به من نزدیک تر ! نفهمیدم کی دلم رو دادم دستش و بهش اجازه دادم با مهربونی های قشنگشهربلایی که می خواد سر این دل بیچاره بیاره !

چکاوکم ! منو ببخش اگه بعضی وقت ها از کنترل خارج میشم و دلم چیزهایی که نباید رو میخواد ! من سالها خواسته هامو سرکوب کردم و حالا ، عجیب نیست اگه هربار و هربار در مقابل تو از یه جایی فوران کنه و اختیار منو توی دستش بگیره ! اما مطمئن باش هیچوقت اذیتت نمی کنم یا برخلاف خواسته هات کاری انجام نمیدم جان دلم ! توی این سال ها ، دیگه من و غرایضم یاد گرفتیم چجوری با هم کنار بیایم و همدیگه رو از بر باشیم ! پس دیگه فکرتو به خاطر حرفهای داریوش ناراحت نکن ! و از بابت رفتار من در مقابل خودت نگران نباش !

نمیدانم کسانی که برای اولین بار بوسه ی عاشقانه را تجربه می کنند چه حال و احوالی دارند؟! من که گمان کنم داشتم از التهاب و پریشان احوالی می مردم . حالم دگرگون بود. بوسه اش روی گردنم بود و مرا به کشتن داده بود. وای اگر روزی لبهایم را می بوسید ! به گمانم که در آغوشش غش می کردم !

راستی ! اگر امروز درخواست بوسیدن لبهایم را می کرد ، واقعا مخالفت می کردم؟! چرا نمیتوانستم حداقل به خودم جواب واضح و روشنی بدهم ؟ چرا نمی توانستم با قاطعیت بگویم که "بله قطعا مخالفت می کردم"؟!

آه ! از اینهمه التهاب داشتم جان میدادم . الان دوساعتی بود که محمود مرا به خانه رسانده بود و هنوز بدنم از آن بوسه ، داغ بود.

آن لحظه ای که مرا به دیوار چسباند و تمام مرا در بر گرفت؛ وقتی با دو دستش صورت و موهایم را به آرام ترین شکل ممکن نوازش می کرد؛ وقتی تمام من در قالب قامتش به زیبایی نشسته بود و درون آغوشش جا می شد ؛ داشتم دیوانه میشدم !

آن لحظه از همان لحظه هایی بود که بدجور دلم می خواست مرا در آغوش مردانه ی جذابش ، میان آن سینه های سنگی لعنتی ، درون بازوهای عضله

ای و سفتش و میان ماهیچه های پیچیده ی شکمش جوری بفشارد و
جوری دست از این خویشتن داری لعنتی بردارد ؛ که قلب بی صاحبم سربه
جنون بگذارد !

چقدر می توانست خویشتن دار باشد این مرد !
آخر چطور می توانست خود را کنترل کند در مقابل دختری که اینگونه
هوایش به سرش زده بود ؟!
من در مقابلش بودم ! در میان دستانش ! رام و مطیع و حرف گوش کن !
بدون کوچک ترین مخالفتی !

و چشماهایم از لبهای مردانه ی لعنتی جذابش کنده نمیشد ! و دلم با تمام
دلهره و اضطراب ، یکی از همان بوسه های طولانی و با تجربه و پخته را
می خواست ! یکی از همانها که می گویند آدم را به دیوانگی می کشاند !
یکی از همان ها که می گویند وقتی برای اولین بار تجربه اش کردی دیگر
نمیتوانی این اولین بوسه را تا آخر عمر فراموش کنی !

اُه به این روزگار ! آخر چطور توانست در برابر بوسیدن لبهایم تاب بیاورد
او که اینگونه حسرت وار به لبهایم خیره شده بود ؟!

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_دویست_و_شصت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۰

وای ! تمام بدنم داغ و پر حرارت بود ! باید دوش می گرفتم . دوش آب سرد !

با این تصمیم تمام لباسهایم را همانجا روی تخت انداختم و به حمام رفتم .
دوش آب سرد حالم را جا آورد. هوا گرم شده بود و این دوش حسابی می
چسبید.

وقتی حمام تمام شد و میخواستم موهایم را خشک کنم ؛ ناگهان در آینه
چشمم به جای بوسه ی عمیقش روی گردنم افتاد !

خدای من ! بدجور کبود شده بود ! آنقدر عمیق بوسیده بود که جایش حسابی تیره شده بود ! ضیاءالدین برای خودش روی تنم یادگاری گذاشته بود. حالا نمیدانم آن لبخند گوشه ی لبم این وسط چه می گفت برای خودش ! کبود شدن جای اولین بوسه ی روی تنم مگر خنده داشت ؟! لابد داشت دیگر !

ماهی جان زنگ زده بود و گفته بود برای شام به آن ها ملحق شوم . امشب همه در خانه ی شان جمع بودند. پنجشنبه شب بود و من معمولا پنجشنبه و جمعه ها که خانه شلوغ بود؛ علیرغم اصرارهای ماهی جان به ساختمانشان نمیرفتم . نمیخواستم جمع خانوادگیشان با حضور من معذب گردد. به خصوص اینکه داریوش هم بود و من نمی خواستم دیگر بیشتر از این با من احساس راحتی کند. از راحت بودن داریوش می ترسیدم و معمولا خودم را دور نگه می داشتم . باور نکردنی بود که الان من زن بابای داریوش به حساب می آمدم !

ماهی جان اینبار بیشتر از همیشه اصرار می کرد و من شک کرده بودم که شاید ضیاءالدین از او خواسته است .

هرچند می دانستم دیگر همگی شان به حضور من عادت کرده بودند؛ اما خیلی مودبانه مخالفت خود را اعلام کردم . اما در نهایت با توجه به اصرار های بیش از حدش مجبور شدم بگویم که بعد از شام و آخر شب بهشان سر می زنم .

کمی درس خواندم . امتحاناتم نزدیک بود و من نمیخواستم بخاطر مشغول

بودنم در کارخانه ، این ترم نمرات خوب همیشه را کسب نکنم .

بعد از کمی درس خواندن به آشپزخانه رفتم و برای خودم کوکو درست کردم . میز کوچک و دونفره ی آشپزخانه را برای خودم چیدم و در عین حال که با زن عمو ماریه صحبت می کردم کوکو ها را سرمیز آوردم .

-ای وای !

-چی شد چکاوک ؟ دستتو بریدی ؟

-نه زن عمو ! یادم اومد نون ندارم .

-ای زن عمو قربونت بره . چی میکشی تو تنهایی و غریبی ! این وقت شب نری بیرون ها زن عمو ! برای خودت یک کم برنج کته کن .

-آخه برنج با کوکو زن عمو ؟!

-می دونم دوست نداری قربون شکل ماهت . ولی چاره ای نیست دیگه ! از بیرون رفتن که بهتره !

بعد از سفارشات لازمی که زن عمو ماریه کرد و قربان صدقه هایش و یک دور کامل اظهار ناراحتی اش از غریبی و بی کسی ام در این شهر بزرگ ، از او خداحافظی کردم و حالا مانده بودم این کوکوهای خوشمزه را با چه بخورم ! فکر بیرون رفتن و خرید نان در این وقت شب را که اصلا نمی توانستم بکنم. نه به این خاطر که می ترسیدم . بلکه به این خاطر که قطعا مطمئن بودم ضیاءالدین مچم را می گرفت ! از آن جایی که روی این مسائل حساس بود و قبلا اعلام کرده بود که حق ندارم شب از خانه بیرون بروم ؛ ترجیح دادم قید خرید را بزنم !

#260

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۱

در این گیر و دار بودم که زنگ خانه به صدا درآمد . شال مشکی ام را روی موهای باز و پریشان و نم دارم کشیدم و به سمت در رفتم و به خیال اینکه طبق معمول ماهی جان پشت در هست؛ آن را باز کردم .

اما ماهی جان نبود ! بلکه دلیل اصلی پریشان احوالی این روز و شب هایم در چهارچوب در ایستاده بود. با دیدن او تمام اتفاقات چند ساعت پیش در کارخانه جلو چشمانم رژه رفتند و عرض اندام کردند و دست خودم نبود که دوباره حرارت از تمام بدنم ساطع شد و گونه هایم گر گرفت .

-سلام چکاوک !

لبخندی بر لب داشت و ظرف غذایی در دست !

-س ... سلام . شمایین ؟

-آره عزیزم . منم . تعارف نمی کنی پیام تو ؟ این خونه رو ندیدم از وقتی تغییرش دادی .

در را بیشتر باز کردم و گفتم :

-بفرمایید خواهش می کنم . تغییر زیادی ندادم . فقط کمی دکورشو عوض کردم .

وارد شد و به اطراف نگاهی انداخت .

-قشنگ شده !

بعد سری تکان داد و گفت :

-چه بوی خوبی میاد ! شام درست کردی ؟

-بله.

-خانوم جون هم برات شام فرستاده . هواری ماهی سوری . گفت خیلی دوست داری .

دست خودم نبود که دهانم آب افتاد و شکمم نامحسوس صدا داد .

-دستشون درد نکنه !

-شام که نخوردی !

-هنوز نه !

قابلمه را به دستم داد و گفت :

-چی درست کردی ؟

-کوکو . ولی الان فهمیدم که نون ندارم .

به لبان کش آمده ام نگاه کرد و خنده اش گرفت .

-احيانا نمی خواستی که نصف شب بری بیرون نون بگیری !!

مچ گیرانه نگاهم می کرد. مچ ام را گرفته بود.

-اتفاقا بهش فکر می کردم ! اما یادم اومد که شما باخبر میشین و پس ...
به دردرسش نمی ارزه !

-آفرین که به این فکر کردی ! چرا بهم زنگ نزدی ! مگه نگفتم هرکاری
داشتی بهم بگو .

-خب ... الان دیگه هواری رو می خورم ...

-از دستپختت به ما نمیدی؟! بوش هوش از سرم برده! مثل صاحبش!

خجالت کشیدم و بعد با ذوق گفتم:

-واقعا می خورین؟ وای حتما. چرا که نه!

و به سمت آشپزخانه دویدم و طرف کوکو را به همراه کارد و چنگالی
برایش آوردم. روی دسته ی مبل نشست و یکی از کوکوها را درسته در
دهانش گذاشت. کنارش منتظر ایستاده بودم و مشتاقانه چشم به او
دوخته بودم!

-اوووم! خیلی خوشمزه است.

دست خودم نبود که با ذوق و شوقی کودکانه گفتم:

-راست میگین؟!!

-میشه یکی دیگه بخورم؟

-چرا که نه . اصلا همش مال شما !

به حالت خندید و یک کوکو ی دیگر در دهان گذاشت و با ولع تمام آن را خورد ! بعد ظرف کوکو را روی میز گذاشت و از روی دسته ی مبل برخاست و در مقابلم ایستاد .

-خیلی خوشمزه بود. دستت درد نکنه !

-نوش جان !

یک لحظه دیدم که نگاهش روی گردنم ثابت ماند و کمی اخم کرد. دستش را جلو آورد و باقیمانده ی شال را کنار زد.

باز همان التهاب کذایی به سراغم آمد . باز تپش قلبم سر به رسوایی نهاد ! باز دست و پایم و تمام تنم لرزید . و دلم هم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۲

-خدای من ! چقدر کبود شده !

لبه‌ایم را گزیدم . از خجالت داشتم می مردم ! از شرم داشتم غش می کردم ! صدای بم مردانه اش چقدر پر از خماری بود وقتی این را گفت !

انگشت اش را روی کبودی ای که باعث لبهای مردانه ی جذابِ خودش بود کشید و خیلی آرام و نجواکنان گفت :

-درد داره عزیزم؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم . او هنوز کبودی گردنم را نوازش می کرد
و من داشتم زیر دستش جان می دادم . نفسم باز تند تند شده بود. او کلا
فه بود که باعث این کبودی شده بود. دستش را روی موهایم کشید .

-موهایم که نم داره . باز رفتی حموم و بدون اینکه خشکشون کنی اومدی
بیرون ؟

سرم را بلند کردم و مظلومانه نگاهش کردم . نمی دانم در چشمهایم چه دید
که رنگ نگاهش جان باخت و مردمکش لرزید و محبت از چشمانش شره
کرد .

دست بزرگش را روی گردنم ، درست زیر گوشم نهاد و خیلی آرام شروع به
نوازش گردنم با حرکت لغزان و نرم انگشتانش کرد. قلبم پشت سر هم
داشت سقوط می کرد. قفسه ی سینه ام به وضوح بالا و پایین می شد.
داشت من بی تجربه ی پر از احساس های جدید و نو و رنگارنگ را به
سکته می داد این مرد با تجربه ی کهنه کار !

همانطور که دستش روی گردنم بود انگشت شستش را آرام به سمت گونه
ام لغزاند و بی پروا و آرام نوازشش کرد. انگار حرکاتش دست خودش نبود.
انگار چشم های من هم او را جادو و هیپنوتیزم می کرد. انگار انگشت
شستش میل حرکت به سوی لبهایم را داشت !

داشت مرا می کشت با خلق این خاطره ها ! این اولین بار ها داشت مرا به کشتن می داد. آخر من چطور می خواستم بعد ها این اولین ها را فراموش کنم . اولین هایی که تا این حد شیرین و دلچسب و لذت بخش بود. اولین هایی که نه رنگ گناه داشت و نه عذاب وجدان ! اولین هایی که در قالب درست خود ، در قالب حلال خود داشت شکل می گرفت و پیش می رفت !

درست در همین موقع موبایلش زنگ خورد و او را به خودش آورد. انگشت شستش که مسیر لبهایم را نصف و نیمه طی کرده بود به سر جای خودش برگشت و به دیگر انگشتهای دستش پیوست . دستش را آرام از زیر گردنم بیرون کشید و گفت :

-میرم چکاوک ! سر میز شام منتظرم هستن . حتما بیا اونور . باشه ؟

سرم را به نشانه ی چشم تکان دادم . چشمی که برایش شیرین و دلچسب بود !

-شامتو که خوردی ، زودی موهاتو خشک کن و نم شو بگیر تا سرما نخوری . باشه ؟

باز سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم . دستهایش را در جیب شلوارش زندانی کرد و گفت :

-کافیه از این جیب در بیان و در مقابل تو قرار بگیرن ! دیگه شروع می کنن به ناپرهیزی و وادادن و کارهای عجیب و غریبی که من سالهاست ازم سر نزده ! سرکش و طغیانگر شدن این دستها و انگشتها ! تو به بزرگی خودت ببخششون !

و بعد بدون معطلی ، خداحافظی کوتاهی کرد و مرا با کوهی از احساسات رنگارنگ و قشنگ تنها گذاشت و رفت .

در این حین که داشت از خانه خارج میشد با موبایلش شماره ای را گرفت .
با فردی به نام مجید صحبت می کرد .

-قربونت مجید . یه لیست خرید برات پیامک می کنم . لطفا برسون دم خونه ی پدرم . زنگ خونه رو نزن . به موبایلم زنگ بزن تا پیام و ازت تحویل بگیرم ... دمت گرم برادر !

و قبل از اینکه من بتوانم اعتراضی بکنم ، از خانه خارج شد.

#262

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۳

آخر شب بود و من بعد از اینکه موهایم را سشوار کشیدم ؛ قصد کردم به خانه ی ماهی جان سری بزنم .

یکی از لباسهای آستین بلند و پوشیده ام را به تن کردم . موهایم را محکم بـ
الای سرم بستم و شالم را پوشیدم و راهی خانه ی حاج داوود شدم .
همگی جمع بودند . حضور در میانشان دلچسب بود . مخصوصا با ماهی
جان و ماهرخ که حسابی شوخ طبع بود و ملاححت که فوق العاده صمیمی
می نمود.

سرهنك امير هوشنگ و بها خان و ضياء و پدرشان كمى دور تر از جمع
نشسته بودند و راجع به موضوعى با هم صحبت مى كردند . كمى بعد آرش
را هم صدا زدند . احتمال مى دادم مساله در رابطه با يكى از مسايل
حقوقى كارخانه باشد. اما بعد متوجه شدم كه بخاطر نزديك بودن مراسم
عروسى آرش هماهنگى هاى لازم را انجام مى دهند.

ملاحت و داريوش طبق معمول داشتند باهم كلكل مى كردند و ماهرخ از
من راجع به انگشتان خالى از انگشترم پرسيد.

-پس انگشترت كو چكاوك جون ؟ گمش كه نكردى !

حرف از انگشتر باعث شد ضياءالدين هوشيارانه مارا نگاه كند .

-نه ! يك كم براى انگشتم گشاد بود و اذيت مى كرد. واسه همين درش
آوردم .

-وا ! انگشتر نامزدى رو كه در نمايان دختر خوب !

داريوش گفت :

-چی میگی عمه ماهرخ ! انگشتر نامزدی نبود که ! هدیه بود. تو انگشتاش
زار می زد. خوب شد درش آورد !

-تو هنوز نمیدونی عمه ! انگشتر نشون و نامزدی شگون داره. حرمت داره .
ان شالله خودت که نامزد کردی می فهمی من چی میگم !

-نامزد؟! من غلط بکنم ! آرش رو ببین ! یه دونه از کارای دوران مجردیشو
نمیتونه انجام بده ! دیوونم مگه !

ملاححت با لحنی تمسخر امیر گفت :

-تازه ! بیچاره آرش که تو دوران مجردیش کاری نمی کرد. فقط سرش تو
درس و مشق و کتاب و بعدش هم کار بود. تو اگه نامزد کنی دیگه چی
میشه ! کل دخترای دنیا از دستت آروم میشن .

ماهرخ گفت :

-||| ملاححت ! این چه حرفیه می زنی ؟

-آره دیگه ! شمام هی ازش دفاع کن . نمیدونی که مادر من ! نمیدونی چه
آتیشی می سوزونه . نه توی خونه از دستش آسایش داریم نه توی کارخونه
از بس که ...

درست در همین موقع موبایل ملاحظت زنگ خورد. ملاحظت با دیدن صفحه موبایلش کمی رنگش پرید. معذرت خواهی کوتاهی کرد و از جمع جدا شد. من متوجه پریشان حالی اش شدم . بیشتر دستپاچه بود. انگار خبرهایی بود. گوشه ی سالن نشسته بود و آرام با تلفن صحبت می کرد. تلفنش که تمام شد به سمتش رفتم و کنارش نشستم .

-حالت خوبه ملاحظت؟! احساس کردم یکم استرس داشتی!

خندید و گفت:

-آره!

-ببینم! نکنه خبراییه! آره؟

آرام گفت:

-بین خودمون بمونه. راستش ... تازه باهاش آشنا شدم . یعنی می دونی! خیلی سیریش بود. من اصلا بهش محل نمیدادم . آخه من عادتمه . معمولا خیلی تو نخ دوست پسر و شوهر و اینچیزا نیستم . خودت که بهتر میدونی!

-آره عزیزم . مامانت همیشه شاکیه که تمام خواستگارات رو رد می کنی .

-ولی این یکی ... نمیدونم چجوری بگم ... بدجور به دلم نشست ... خیلی
باحاله ... خیلی خوش اخلاقه ... خیلی مغروره ... خیلی باهوشه ! خوش
هیکل و ورزیده است . خیلی هم خوشگله !

-اوووووه ! نکنه پسر شاه پریونه ؟

#263

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۴

خندید و گفت :

-چه میدونم ! شاید ! فعلا در مراحل اولیه ی آشناییه . هنوز معلوم نیست
چی میشه ! نمیخوام الان مطرحش کنم . شاید تا آخرش ازش خوشم
نیومد و باهاش ادامه ندادم . شاید هم تونست خودشو به دلم زنجیر کنه .
ببینیم چی پیش میاد !

-خیلی هم خوب ! امیدوارم لیاقت توی مهربون رو داشته باشه عزیزدلم !

اینبار لحنش کمی غمگین شد وقتی گفت :

-امیدوارم ! همون بهتر که حواسم رو به کسایی بدم که منو می بینن و
متوجهم هستن !

متفکر نگاهش کردم. این دختر رازی داشت که آن را پنهان می کرد. رازی که
پر از غم و ناراحتی بود .

-ملاحظت ! اگه یه وقت دوست داشتی راجب هر موضوعی حرف بزنی و
درددل کنی ؛ روی من حساب کن مهربونم !

-فدات بشم ! باشه عزیزم ! مهربونی که مخصوص توئه . یعنی من اگه جای تو بودم و این داریوش پررو اینهمه کار سرم میریخت؛ یه حال اساسی ازش می گرفتم . اما تو از خوبیت هست که هیچی بهش نمیگی !

آخر شب بود و وقت رفتن ! از همگی خداحافظی کردم و عزم رفتن نمودم . اکثرا برای خواب به طبقه ی بالا رفتند.

به آشپزخانه رفتم تا به ماهی جان در جمع و جور کردن ظروف کمک کنم و بعد به خانه بروم !

-برو بشین دخترم خودم سر و سامونش میدم !

-نه ، کار خاصی نیست که .همشو خودتون و ماهرخ جون انجام دادین . امروز فاطمه خانم هم نبود حسابی خسته شدین !

-ماهی جون . صب می خوام برم به درختهای "زیتون" و "گارم ژنگی" و "جَم" و "انبه" و "کنار" تو حیات یه صفایی بدم !

داریوش بود که در حال ورود به آشپزخانه این حرف را زد.

-دستت درد نکنه مادر . چه کار خوبی می کنی ! اتفاقا امسال نقی باغبون

دیرتر میاد برای رسیدگی به درختا . خدا خیرت بده !

داریوش لیوانی شربت برای خود ریخت و لاجرعه سرکشید که ناگهان ماهی جان رو به من گفت :

-ای وای چکاوک ! گردنت چی شده مادر ؟ چرا کبود شده؟

دلم هزی فرو ریخت . انگار شالم کمی کنار رفته بود و آن کبودی روی گردنم خودنمایی کرده بود. سریع پوشاندمش و گفتم :

-این ... هیچی ... چیز خاصی نیست ... زنبور نیش زده !

-ای بابا ! مواظب باش مادر. خوب شد به نیش زنبور حساسیت پیدا نکردی. این زنبورهای فصلی و بزرگ بعضی هاشون حساسیت میارن . یادم باشه قبل از رفتنت یه داروی محلی بهت بدم که بذاری روش تا زودتر خوب شه !

حاج داوود که ماهی جان را صدا زد و او از آشپزخانه خارج شد؛ داریوش در مقابلم ایستاد.

-ببینم گردنتو !

لحنش توییخی بود ! عصبی و کلافه ! بویی برده بود او که شناگر ماهری بود.

-چیزی نیست !

-میگم ببینم !

-هیششش ! چرا داد می زنین ؟

-فکر کردی من ماهی ام که زودباور و ساده باشم؟ زنبور؟ اونم روی گردن ؟
اونم کبودی ؟ اونم تویی که همیشه ی خدا گردنتو با شال و روسری
پوشوندی؟

و با دستش ناغافل گوشه ی شالم را پایین کشید. به سرعت دستش را پس
زد و شالم را مرتب کردم .

-این چه کاریه داریوش خان . واقعا که !

چشمان درشت و عصبانی اش را به من دوخت و درحالیکه سعی می کرد

صدایش بلند نشود گفت :

-این جای نیش زنبوره ؟ یا نیش اون کره خر ؟!

#264

پی نوشت :

توضیحات مختصری در رابطه با این #میوه‌های مخصوص جنوب در پایان پارت گذاری امروز براتون گذاشتم.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۵

اول با تعجب نگاهش کردم . و بعد کم کم دوهزاری ام افتاد. منظورش
کمیل بود. وای خدای من !

-خواهش می کنم داریوش خان . لطفا داد نزنین. آبروریزی نکنین .

-آبرو ریزی رو یکی دیگه کرده . بگو دیگه کجاستو کبود کرده؟ ها ؟!

چقدر عصبی بود . شالم را دوباره باز کرد.

-اون طرف گردنتو ؟

و نوک انگشت اشاره اش را محکم روی گردنم کوبید. به شدت عصبانی
بود. خشم در تمام زوایای صورتش به نمایش درآمده بود ! اینبار انگشتش
را روی قفسه ی سینه ام کوبید.

-یا اینجاستو ؟

و بعد دو پهلویم را گرفت و در میان انگشتانش فشرد.

-یا اینجاهاتو ؟

با دو کف دست به عقب هولش دادم .

-میگم ولم کن ! نمیفهمی ؟!

اما او عصبی تر از این حرفها بود . اینبار دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به شدت به خودش چسباند و با آن چشمان قرمز و عصبانی نگاهم کرد و نفس پر خشمش را در صورتم پخش کرد و گفت :

-فقط واسه من جانماز آب می کشی دختر باحیا ؟! به اون که می رسه
میشی امروزی و اهل حال ؟!

داشتم با تلاشی مذبوحانه و نافرجام در میان دستانش تقلا می کردم که خود را نجات دهم و در عین حال دلم برای خودم می سوخت و اشک در چشمانم حلقه زده بود که ناگهان صدای خشمگینی گفت :

-چیکار می کنی داریوش ؟ ولش کن احمق !

وارد آشپزخانه شد . در رابست و به سرعت به سمت ما آمد. مرا با یک حرکت از میان دستان چفت شده ی داریوش بیرون کشید و خیلی ناگهانی

، از روی خشم و غیرت ، سیلی محکمی روی گونه هایش نواخت . داریوش ناباورانه پدرش را که همچون بیری عصبانی نفس می کشید و آماده ی حمله بود؛ نگاه کرد . دستش را روی گونه اش گذاشت و با لحنی پر از حیرت و خشم گفت :

-ایندفعه دیگه واسه چی افسار پاره کردی ؟

ضیاءالدین که از شدت خشم نفس نفس می زد؛ یقه ی پسرش را گرفت و پرخاش کنان گفت :

-گفته بودم به این دختر دست نزن . گفته بودم حق نداری در رابطه با این دختر هیچ غلطی بکنی !

-ولم کن ! دیوونه شدی پدر من ! غلطاً رو یکی دیگه کرده . ببین !

و دوباره شالم را که تازه روی سرم مرتب کرده بودم کشید و از روی سرم سُر داد . جای کبودی نمایان شد ؛ و دست داریوش روی گردنم ماند !

ضیاءالدین روی دست پسرش زد و دستش را به کناری پرت کرد.

-گفتم بهش دست نزن . به تو چه ربطی داره ؟ خودش می دونه ! مگه تو
وکیل وصی شی ؟

داریوش دندان هایش را از خشم بر هم فشرد و گفت :
-من که نه ! اما این جور که معلومه انگار شما وکیل وصی شی !

و رو به من که بزور سعی در پنهان کردن اشک هایم داشتم با انگشت اشاره
اش التیما توم وار گفت :
-یکی طلبت چکاوک خانوم !

و از آشپز خانه خارج شد . خروجش مصادف شد با ورود ماهی جان !

-کجا میری با این عجله مادر ؟

-میرم کپه ی مرگمو بذارم .

-داریوشم ؟ چی شد ؟

ضیاءالدین گفت :

-دوباره دیوونه شده ! میشناسیش که !

و عمیق نگاهم کرد. و چشمانش از مظلومیت به درد آمد و پر از غم شد. شالم را روی گردن وامانده ام چفت کردم و گفتم :

-من ... من میرم ! با اجازتون ... شب بخیر !

#265

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۶

خروج من از خانه مصادف شد با به صدا درآمدن موبایل ضیاءالدین !
پشت سر من از خانه خارج شد.

-فرستادیش مجید؟ ... اها الان میام تحویل می گیرم . دستت درد نکنه .

و مرا صدا زد.

-چکاوک ! در خونه تو نبند تا پیام !

اندکی بعد بازگشت . در دستانش پلاستیک های خرید بود. من که سعی
می کردم بر حال و احوالات روحی ام تسلط یابم و به اشک هایم اجازه ی
خودنمایی ندهم؛ گفتم :

-چیکار کردین ضیا خان ؟ اینهمه ؟

-آره عزیزم . دیگه تا مدتها خرید لازم نمیشی. یخچال و فریزر هم که بزرگه
؛ همه توش جا میشه .

تشکر مختصری کردم و دیگر هیچ نگفتم . پلاستیک ها را روی پیشخوان گذاشت و چند قدم به سمتم برداشت .

-یه بار دیگه گوششو می پیچونم که پاشو از حد اش دراز تر نکنه !

مظلومانه نگاهش کردم .

-خواهش می کنم ! من نمیخوام باعث به هم خوردن روابط پسر و پدر بشم . من شاهدم که شما با چه احتیاطی در مقابلش رفتار می کنین تا بتونین بلکه کمی دلشو بدست بیارین . می دونم که امشب از کوره در رفتین . می دونم که نمی خواستین منو اذیت کنه . می دونم که حواستون به من هست !! اما بخدا من نمیخوام بینتون بهم بریزه . من ... من اصلا دلم نمی خواد که ...

انگشتش را روی لبهایم گذاشت و گفت :

-هیششش ! آروم باش قشنگم . آروم باش ! تقصیر تو نیست خوب من ! تو که گناهی نداری ! نگران ما نباش ! ما پدر و پسر با هم کنار میایم ! دلم نمیخواد خودتو ناراحت کنی یا عذاب وجدان داشته باشی ! باشه خوشگلم ؟

می گفت و انگشتش روی لبانم جامانده بود. دوباره قلبم داشت می رفت
روی دور هزار ! انگشتش حالا روی لبانم می لغزید ! و من نمیتوانستم
حتی یک قدم به عقب بردارم تا انگشتان مردانه اش از لبانم جدا شود. و یا
شاید هم نمی خواستم !

حالا چهار انگشتش به زیر چانه ام رفته بود و فقط انگشت شستش روی
لبانم می رقصید و می رفت و برمی گشت و دوباره می رفت و دوباره بر
می گشت ! کل خط لبم را می پیمود. آرام ! نوازشگرانه ! حریص ! با حس
مالکیتی بی نظیر !

در حالیکه انگشتانش غرق لبانم بود نجواکنان گفت :

-حتی تصور اینکه داریوش فکر کرد اون کبودی ها ممکنه کار اون پسره
باشه ؛ منو به کشتن داد چکاوک ! وای اگه یک روز اینکارو بکنه ! می
کشمش ! از روی زمین محوش می کنم ! جوری محوش می کنم که انگار از
روز اول نبوده !

لحن کلام جدی و مصممش مرا ترساند . جوری که باور می کردم قطعا
همین کار را خواهد کرد !

همان دستش که روی لبهایم جامانده بود را از زیر شالم به پشت سرم برد و

در میان موهایم لغزاند . سرش را کمی نزدیک تر آورد . و قلب من داشت از سینه بیرون می پرید.

ترسیدم ! از اینکه نکند بخواهد لبهایم را مورد هدف لبهای مردانه اش قرار دهد ترسیدم ! اما او خیلی آرام و نرم ، لبهایش را روی پیشانیم گذاشت و پیشانیم را پر محبت و حمایت گرانه بوسید ! بعد پیشانیش را روی پیشانیم گذاشت و نجواگونه پچ زد :

-نترس عزیزدلم . نترس چکاوکم ! من که بهت گفته بودم تا خودت نخوای همچنین اتفاقی نمی افته ! خواهش می کنم هیچ وقت از من نترس زیبای من !

و خیلی آرام و بی صدا خداحافظی کرد و رفت . و مرا با یک دنیا خاطره ی شیرین و زیبا رها کرد .

حالا چه کسی امشب خواب به چشمانش می آمد ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_هست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۷

شب مراسم عروسی آرش و هستی بود. طبق قراری که خانواده ی دریاسالا ر با خانواده ی عروس گذاشته بودند؛ مبنا بر این بود که مراسم در عمارت بزرگ حاج داوود برگزار شود.

تازه سر شب بود. تک و توک مهمانان آمده بودند . حیاط خانه را میز و صندلی چیده بودند .قرار بود مردانه در حیاط برگزار شود و خانم ها در داخل ساختمان باشند.

قبل از اینکه حیاط پر از مهمان شود و دیگر نتوانم به راحتی از خانه خارج شوم؛ لباس پوشیده و آماده شدم و به ساختمان حاج داوود رفتم . ماهی جان در آشپز خانه بود و سفارشات لازم را به فاطمه خانم و طلعت خانم و

دو نفر دیگر که برای کمک آمده بودند؛ می داد. مرا که دید تحسین وارانہ نگاهم کرد .

-سلام ماهی جان !

-سلام دخترم . مثل ماه شدی ماشاءالله هزار ماشاءالله ! چشمت نکنن ! باید برات اسپند دود کنم .

-شرمنده می کنین ماهی جون . دیگه اینطور یام نیست . ماهرخ و ملاحه از آرایشگاه برنگشتن؟

-نه مادر هنوز نیومدن !!

ساختمان هنوز خلوت بود.

-ماهی جون کاری دارید بگید من انجام میدم !

-نه مادر جون . کاری نیست عزیزدلم . فقط قربون دستت این دوتا جعبه رو می بری بالا ؟ بزارش تو اتاق ضیاءالدین . اونجا باشه بهتره . کادوی آخر شب عروس و دوماد هست که می خوام بدم به آرش و هستی. فعلا تو

دست و پا نباشه بهتره |

-باشه عزیزم حتما !

جعبه ها را از دستش گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم . اما نمی دانستم ضیاءالدین در اتاقش هست یا نه . بنابراین در زدم و با احتیاط در را باز کردم . دیدمش که در مقابل آینه ایستاده بود و یقه اش را درست می نمود و در عین حال داشت با موبایلش صحبت می کرد.

سلام کردم و همانجا در چهارچوب در ایستادم . به طرفم آمد و در را باز تر کرد .| با سر جواب سلامم را داد و با دست اشاره کرد که وارد شوم . وارد شدم و او در را بست .| جعبه ها را درون کثو عسلی کنار تخت گذاشتم و از همانجا نگاهش کردم . نیمرخش سمت من بود و حواسش حسابی پی مکالمه اش ! نگاهم نمی کرد .اما من ایستاده بودم و از این غفلتش استفاده کرده و یک دل سیر نگاهش می کردم .

شلوار نوک مدادی با پیراهن سفید جذبی که به تن داشت؛ بیش از اندازه برازنده اش بود . شکم تخت و سینه های برآمده و پهنش و آن شانه های مردانه و بازوهای کت و کلفت، دلم را می برد. خوش تیپ تر و جذاب تر و خوش هیكل تر از او هم مگر پیدا می شد ؟!

یک دستش در جیب شلوارش بود و با دست دیگرش موبایلش را به دست گرفته بود و روبه پنجره ایستاده بود. او یک جنتلمن واقعی بود!

نگاهم روی کراوات دور گردنش افتاد که هنوز گره اش شل بود. دو کراوات دیگر روی کنسول قرار داشت. کراوات دور گردنش سورمه ای بود و کراوات روی میز یکی طوسی تیره و دیگری قرمز تک رنگ تیره! بنظرم آمد کراوات طوسی تیره بیشتر به این لباس و این تیپ و قامت می آید.

آن ور فضولم دست به کار شده بود و داشت مرا تحریک می کرد! کراوات طوسی را از روی میز برداشتم و به سمتش رفتم. هنوز گرم صحبت با تلفن بود. در مقابلش ایستادم. با تعجب نگاهم کرد. خیلی آرام گره کراوات در گردنش را شل کردم و آن را باز نمودم و روی تخت انداختم.

با شگفتی، حیرت و تعجب مرا می نگریست! گمانم که حالا دیگر اصلا نمیفهمید فرد پشت خط چه می گوید! کراوات طوسی را به گردنش انداختم. قدم به او نمی رسید. باید روی پنجه ی پا بلند می شدم.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۸

بوی عطر تلخش دیوانه کننده بود. داشت هوش از سرم می برد. کمی به او نزدیک تر شدم و روی پاشنه ی پا ایستادم تا گره کراوات جدید را ببندم .

آه پر افسوسی کشیدم ! فایده ای نداشت . اینگونه تسلط نداشتم .
چهارپایه کوچک زیر تخت را بیرون کشیدم و در مقابلش گذاشتم . رویش ایستادم ! آها ! اینگونه بهتر شد ! حالا تسلطم بیشتر شده بود !

با حیرت حرکاتم را دنبال می کرد و بخاطر فرد پشت خط، هیچ چیزی نمی توانست بگوید ! من هم با تخصصی و جسارت تمام از این ناچاری اش جرئت گرفته بودم و کار خودم را انجام می دادم !

گره کراوات طوسی اش را که با مهارت می بستم؛ دستم مدام با سینه ی
سنگی اش که از زیر پیراهن جذب مردانه اش خودنمایی می کرد؛ برخورد
می کرد و مرا بی قرار می نمود !

و به من آن لحظاتی که در خانه اش شاهد این اندام مردانه ی برهنه بودم
را یادآوری می کرد !

کار بستن گره کراواتش بالاخره تمام شد . حالا خیره نگاهم می کرد ! و من
چشمهایم را به چشمهایش دوختم و آرام لب زدم :

-حالا خوب شد ! این یکی خیلی بهتره !

نزدیکی به او و آن طرز نگاه کردن های مردانه ی پر تلاطم اش باز داشت
کار دست دلم می داد. و من ترجیح دادم از چهارپایه بیایم پایین؛ تا قبل از
اینکه او تلفنش تمام شود و گونه های گل انداخته ام رسوایم سازد !

پس بدون اینکه نگاهش کنم؛ چهار پایه را سر جایش گذاشتم و قبل از
اینکه صدای تپش قلبم بیشتر رسوایم سازد؛ در را باز کردم تا از اتاق اش
خارج شوم .

اما ناگهان ، به طرز غیرمنتظره ای ، دستی قوی و مردانه از پشت ، تمام
شکم و کمرم را در برگرفت و مرا به داخل اتاق کشاند و در را با

پایش بست .

معرضانه نگاهش کردم . با یک دستش موبایل را گرفته بود و با دست دیگرش کمر مرا ! و من با تمام تقلایم نمیتوانستم از میان دست قدرتمندش بگریزم . چشم و ابرویی برایم آمد که یعنی : "نیامده داری می روی ، آن هم بعد از این دخالت های دلچسب خانمانه ؟!

تقلا کردن فایده ای نداشت . دست به کمر زدم و منتظر در میان دستانش ایستادم تا تلفنش تمام شود.

نمی دانم حواسش بود یا نه که در حین مکالمه اش ، بدون اینکه ذره ای گره دستانش را از روی کمر و شکمم باز کند؛ داشت ناخودآگاه مرا به خود می فشرد . نمیدانم از عمد بود یا سهوا ! پشتم به او بود ؛ و خدا را شکر که او گونه های سرخ شده ام را نمی دید.

وقتی مکالمه را قطع کرد مرا به سمت خودش چرخاند . او به من نگاه می کرد و من لب می گزیدم.

-می بینم که کراوات عوض می کنی !

شرمزده گفتم :

-اون ...بهتون نمی اومد خب !

-ولی این لباس خیلی به تو میاد. مثل فرشته ها شدی. می ترسم چشمت
کنن !

با این حرفش هم خجالت کشیدم و هم خندیدم . از خنده ام خنده اش
گرفت و گفت :

-چرا می خندی ؟

-آخه ماهی جون هم دقیقا همینو گفت .

-خب حرف راسته دیگه !

حالا دستش را از دور کمرم باز نمی کرد . من را کاملا به خودش چسبانده
بود و معذبم می نمود . چشمانش یک حالتی داشت . از همان ها که قرمز و
دیوانه بود. سکوت کرده بود و به تماشای صورت آرایش کرده ام نشسته
بود. چشم هایش از لبهایم کنده نمی شد !

منقلب از این نزدیکی و این حجم نگاه های خواستنی اش ، بریده بریده
گفتم :

-میشه ... بزارین ... برم ؟ الان ... کسی میاد !

#268

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_شصت_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۶۹

دستش روی گودی کمرم بود ! نمیدانم حرفم را شنید یا نه !

-ضیاء خان ؟

-جان دلم ! میشه عزیزم ! میشه !

و با نارضایتی تمام دستش را آرام از دور کمرم باز کرد. بعد دستهایش را طبق عادت به کمر زد و گفت :

-بفرمایید. هرچند هنوز خیلی زوده ؛ ولی مثل اینکه تو خیلی عجله داری !

آب دهانم را فرو بردم و به سمت در به راه افتادم. خواستم از اتاق خارج شوم که صدایم زد .

-چکاوک !

نگاهش کردم . به سمتم قدم برداشت . حرف اش را داشت مزه مزه می کرد .

وای که دوباره چشمهایم بازیگوشی کرد و دوباره هیبت هیکل مردانه اش مرا گرفت . چقدر جذاب بود این مرد !

-ببین ! باور کن اصلا دلم نمی خواد هی راه به راه بهت گیر بدم و کلافه ات کنم . میدونم خودت دختری هستی که رعایت می کنی !

اما باید بگم که ... با اینکه لباس پوشیده و آستین بلنده ؛ ولی

خیلی جذبه ! تمام اندام قشنگتو رو به نمایش گذاشته !

شرمزده گفتم :

-خب ... مجلس که زنونه است آقا ضیاءالدین !

-درسته ! ولی اینجا آخر شبا که فقط مهمونای اصلی می مونن؛ برای عکس گرفتن و کیک و کادو و این حرفا ، مجلس مختلط میشه !

معترض نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت :

-هم کمی از موهای خوشگل و خرماییت بیرونه و موج های لرزونش، داره
دل رو می لرزونه ! هم قشنگیای اندامت معلومه ! دلم رضا نیست خب !
چیکار کنم دختر ؟

داشت با حرفهای زیبایش قلبم را نشانه می گرفت ! و تمام سعی اش را می
کرد که چشمهایش روی این لباس جذب نرقصد و بازیگوشی نکند.
دستهایش هنوز به کمرش بود.

-خب ... باشه ... اگه مختلط شد؛ یکی از #چادربندری های ملاحت یا
ماهرخ جون رو قرض میگیرم . خوبه؟

لبخندی به پهنای صورت برویم زد. شاید توقع نداشت من به عنوان یک دختر امروزی ، به همین راحتی حرفهایش را بپذیرم . اما او نمی دانست که بدجور بر من نفوذ داشت !

دیگر ماندن بیش از این صلاح نبود . با اجازه ای گفتم و دستم روی دستگیره رفت تا در را باز کنم که ناگهان صدای رویا تمام سرخوشی هایم را زدود !

-ضیاء ! ضیاء جان ! می تونم پیام تو ؟

پر هراس ضیاءالدین را نگاه کردم و لب زدم .

-حالا چیکار کنم ؟

خیلی خونسرد گفت :

-کاری نمیخواه بکنی ! کاری نکردی که جانم ! با هم میریم بیرون !

-نه نه ! تو رو خدا ! من حوصله شایعه پراکنی و زیر آب زنی های دوباره رو ندارم .

-عزیزدلم ! من تعیین میکنم با هرکسی چه رابطه ای داشته باشم . به دیگران ارتباطی نداره . نباید اینقدر حضور رویا تو رو تحت تاثیر قرار بده .

به سمتش رفتم و گفتم :

-لطفا آقا ضیاءالدین ! من واقعا تحمل تنش های دوباره رو ندارم . رویا به بدترین شکل ممکن از آدم انتقام میگیره !

پوف کلافه ای کشید و گفت :

- باشه عزیزم ! باشه ! من میرم بیرون . ما که رفتیم تو هم بیا !

اما درست در همین موقع در اتاق باز شد و رویا قصد ورود نمود. نمیدانم چطور خودم را به کمد دیواری رساندم و در آن پناه گرفتم . به هیچ عنوان نمی خواستم مرا در اتاق ضیاءالدین ببیند .

از فاصله ی بین دو در کمد دیواری میدیدمش که وارد شد و در را پشت سرش بست . لباس دکلته ی خاکستری رنگی پوشیده بود و شال حریری نازکی روی شانه هایش انداخته بود. لباسش از کنار ران ، چاک داشت و تمام پاهای زنانه و زیبایش را به معرض نمایش گذاشته بود. در مقابل ضیاءالدین ایستاد و با همان عشوه های همیشگی گفت :

#269

پی نوشت :

آخر پارت گذاری، نمونه عکس های #چادرهای پندری رو براتون میذارم گل
های من

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۰

-سلام عزیزم ! دیدم دیر کردی و نیومدی پایین . گفتم خودم پیام سروقتت
!

-سلام رویا ! داشتم می اومدم پایین دیگه .

رویا زیبا بود. لوندی خاصی داشت . بلد بود چگونه دل یک مرد را بدست بیاورد. یک زن کامل و زیبا و باهوش ! و من احساس می کردم در مقابل او اعتماد بنفس همیشگیم را از دست می دهم . مخصوصا مواقعی که در کنار ضیاءالدین قرار می گرفت . او زن کاربلدی بود. می دانست کجا ایستاده است و تکلیفش با خودش چیست . و می دانست دقیقا باید قدم بعدی را چگونه بردارد !

روی یکی از مبل ها نشست . می دیدمش که یک پای خود را روی دیگری انداخت و این باعث شد تمام پاهای سفید و خوش تراشش از ران بیرون بیفتد. حواس ضیاءالدین - سالها تنهایی کشیده را به خودش پرت می کرد ! می دانستم که داشت دل ضیاءالدین را می برد با این کارهایش . و من دقیقا هیچ کاری نمی توانستم بکنم !

به شدت ناراحت بودم . حرصم گرفته بود . من تکلیفم با خودم مشخص نبود. از یک طرف ضیاءالدین را پس می زدم و از طرف دیگر بخاطر بودنش با رویا دیوانه می شدم !

ضیاءالدین را دیدم که در مقابلش ایستاده بود. صورتش را نمی دیدم . حتی جهت چشمهایش را که آیا روی این پاهای خوش تراش برهنه می لغزید یا نه ، برایم مشخص نبود !

چقدر بیچاره بودم که خودم را در کمد پنهان کرده بودم و مثل بیچاره ها ،
مثل نفر دومی ها ، قدرت نمایی و شو زیبایی رویا را تماشا می کردم .
تقصیر خودم بود. خودم ، خودم را کنار کشیده بودم. خودم ادعایی برای
داشته هایم قائل نبودم !

اما آخر چه ادعایی ! چگونه ! ما که اشتباهی سر راه هم قرار
گرفته بودیم . ما که قرار نبود محرم و حلال یکدیگر گردیم .

آه ! تکلیفم با خودم و دلم مشخص نبود و بلاتکلیفی ، بدترین چیز بود !

-چرا نشستی رویا ؟ مگه نمی خوای بریم پایین ؟

-چرا می خوام ولی ... حالم خوش نیست . تو دلم آشوبه انگار . زیر دلم
درد می کنه . می دونی ! نزدیک عادتم که میشه اینجوری میشم .

ای بی حیا ! ضیاءالدین نگاهی به سمت کمد انداخت و به سمت کنسول به
راه افتاد. ساعتش را از کشو بیرون کشید و درحالیکه آن را روی مچ
دستش تنظیم می کرد و می بست؛ گفت :

-بهتره بریم پایین !

اما رویا که از جایش بلند شده بود؛ از پشت او را بغل گرفت و گفت :

-خیلی خوشتیپ شدی عزیزدلم . دلم بدجور داره برات میره !

ضیا دستان او را از دور کمرش باز کرد و به سمت کتش رفت.

-رویا خواهش می کنم . من عجله دارم. پایین منتظرم هستن !

رویا مجدداً به سمت او رفت . در مقابلش ایستاد . خود را به او چسباند و کمربندش را به دست گرفت و گفت :

-می خوام امشب ، شب یکی شدن ما هم باشه ضیاءالدین ! امشب دلم می خواد هرکاری بخوای برات بکنم !

اخم های ضیاءالدین در هم رفت !

-چرت و پرت نگو رویا !

از روزنه ی کمد می دیدم که دست رویا داشت ذره ذره از کمربند ضیاءالدین به سمت پایین تر کشیده میشد. دلم هرّی فروریخت . چکار میخواست بکند این زن !

صدای رویا را شنیدم که در این حین میگفت :

-با یکی دو پیک ، از شر این خویشتن داری های دست و پاگیر لعنتی رها میشی ضیاء جان ! اونوقت می تونی خودتو رها کنی و به دستای با مهارت

من بسپری . می خوام امشب ، بهشتو برات زمینی کنم !

و ناگهان دستش درست روی جایی که نباید ، فشرده شد ! قلب من از شرم
ایستاد و ضیاءالدین عصبانی دستش را پس زد و گفت :

-امشب اصلا حالت خوب نیست رویا !

#270

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۱

رویا که پررو تر از این حرفها بود ؛ دوباره دستش را روی کمر بند ضیاءالدین گذاشت . و درحالیکه در چشمهایش چشم دوخته بود مقابل پایش زانو زد .
وای خدای من ! قصدش چه بود این زن مکار ! دستش هنوز روی کمر بند ضیاءالدین بود و داشت بازش می کرد.

-بلند شو رویا ! داری منو عصبانی می کنی !

اما رویا با صدای خماری گفت :

-هنوز مراسم شروع نشده ضیاء جان ! هنوز وقت هست ! می خوام یک کم حالتو خوب کنم عزیز دلم ! امشب خیلی دلم می خواد همینجا ، همین الان یک کم برات ...

ضیاءالدین جمله اش را قطع کرد و یک قدم به عقب برداشت . کمر بند نیمه باز شده اش را بی معطلی بست و رو به رویا که زانو زده بود و دستهایش در هوا معلق بود گفت :

-یکبار دیگه اینجوری به حریم من وارد بشی ؛ دیگه منو اینجوری خونسرد نمیبینی رویا مشتاق ! این دفعه ی آخرت باشه !

و مقتدرانه و مغرور در اتاق را باز کرد و از اتاق خارج شد.

-لطفا بیا بیرون می خوام در رو ببندم !

رویا با اندوهی غیرقابل توصیف و غروری که شکسته شده بود؛ از سر جایش بلند شد. گردنش را راست گرفت و بادی به غبغب انداخت و درحالیکه سعی می کرد به روی خود نیاورد تا چه اندازه درهم شکسته و تحقیر شده است ؛ از اتاق بیرون رفت . او من ... تا چند دقیقه خشک و مات بودم و اصلا نمی توانستم از کمد خارج شوم !

تمام شب پریشان احوال بودم . اتفاق امشب داشت به کشتنم می داد. باورم نمیشد رویا بخواهد تا این حد پیش برود ! معلوم بود دفعه ی اول اش نیست ! قشنگ معلوم بود خیلی حرفه ای رفتار می کند ! و من از این فکر که اگر من در اتاق حضور نداشتم ؛ باز پاسخ ضیاءالدین به درخواست رویا ، منفی بود یا نه ؛ داشتم می مردم ! در خواستی که از قضا باب طبع و مورد پسند تمام مردان روی کره ی زمین بود !

تمام مدت سعی می کردم از جمع دور باشم . حالم بدجور گرفته بود و مدام چشمم روی رویا بود ! این زن باهوش حيله گر جذاب که معلوم بود قصد عقب نشینی ندارد !

به آشپزخانه پناه بردم و برای چند دقیقه در را بستم تا از شلوغی
رها شوم .

درست در همین لحظه داریوش را دیدم که از در حیاط خلوت وارد
آشپزخانه شد.

-وای ! ترسوندین منو . شما اینجا چیکار می کنین. تو قسمت زنونه !

کلافه گفت :

-لامصب یه پیک پیدا نمیشه تو این مهمونی خونوادگی . واقعا نمی دونم
چی بگم به این خانواده ی پاستوریزه !

بعد شیشه ی کوچکی از جیبش بیرون کشید و در مقابل چشمان متعجب و
گشاد شده ی من درش را باز کرد و لا جرعه سر کشید ! جوری که از تلخی
آن چهره اش در هم رفت. بعد گفت :

-لامصب جایی هم پیدا نمیشه دو دقیقه کسی بهت کار نداشته باشه . همه
جا آدمه . کل این شهر رو دعوت کردن !

نوشیدنی اش را که در مقابل چشمان من با خیال راحت نوش جان کرد ؛ در

شیشه را بست و آن را در میان آشغال های سطل زباله چپاند .

حالا انگار کمی گرمش شده بود و نوشیدنی داشت اثر می گذاشت و او را از آن کلافگی و بی حوصلگی درمیاورد. خریدارانه نگاهم کرد . خنده ی گوشه ی لبش داشت مرا که خودم توپم حسابی پر بود؛ عصبی می کرد. تشر زدم :

-کارتونو کردید دیگه ! حالا میشه برین بیرون ؟

-اوه اوه ! چکاوک خانوم عصبانیه ! نکنه باز اون انتر گهی خورده ! نکنه جای دیگه ی بدنتو دوباره نیش زده ؟!

با خشم از میان دندان های چفت شده ام گفتم :

-بس کنین !

و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که به سمتم آمد و مرا به طرف خود کشید. دستش را محکم دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود چسباند. پاپیون کمری لباسم را در دست دیگرش مشت کرد و خواست بازش کند. دستم را روی دستش گذاشتم ، قبل از اینکه بازش کند و تمام داروندارم بیرون بریزد !

-ولم کن داریوش ! مست کردی و نمیدونی داری چیکار می کنی. اصلا کی به تو اجازه داد بیای تو مراسم خانوما ؟

درحالیکه چشمانش روی لبهای قرمزم می چرخید و از آنجا کنده نمی شد گفت :

-یادت رفته این مهمونی خانوادگی ماست ؟! هیچکس به حضور من خرده نمیگیره !

با خشمی بی نهایت گفتم :

-آره یادم رفته بود ! یادم رفته بود تو اصلا آداب دان نیستی و حد و مرزها رو رعایت نمی کنی. حالا ولم کن. می خوام برم.

لحنش پر از خشم بود وقتی که گفت :

-فکر نکن اون نیش زنبور رو یادم رفته ! حیف بابام بیخود خودشو انداخت وسط . وگرنه ...

-وگرنه چی ؟ چیکار می کردی ؟ گوشمو می پیچوندی ؟

-نه جونم ! نشونت می دادم نیش زدن واقعی چجوریه ! اون سگ صفت وحشی هول فقط گازت گرفته عشقم !

#271

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۲

-بس کن داریوش ! داری حالمو بهم میزنی . ولم کن !

اما او مرا محکم به کابینت چسباند و خودش را محکم تر به من ! تمام قد
به من چسبیده بود . از بالا تا پایین ! چشانش قرمز بود و حالش خراب ! و
نگاهش از لبهایم کنده نمیشد ! نجواگونه یچ زد:

-دلت میاد اینهمه خوشگلی رو از من دریغ کنی؟! آخه شما دخترا چرا
اینجوری هستین؟ خدا اینهمه خوشگلی بهتون داده تا چه دلبری هایی راه
بندازین و چه دلایی دیوونه کنین!!

یه کوچولو ازاین خوشگلی ها استفاده کن و دل منو آتیش بزن جووونم!
یه خورده برام دلبری کن! دل بیر! طنازی و لوندی کن جون دلم!

درحالیکه بزور سعی داشتم خود را از میان دستان چفت شده اش خلاص
کنم گفتم:

-من احتیاجی ندارم که خودمو به تو ثابت کنم! حیف زیبایی های یک زن
که چشمای تو بهش بیفته. حالام ولم کن! ولم کن گفتم!

صدای فریادم در میان صدای موسیقی گم شده بود و اما او قصد کوتاه
آمدن نداشت. مرا در این فضای خلوت گیر آورده بود و دست بردار نبود.
محکم تر از قبل مرا به کابینت کوبید و دستانم را بالای سرم با یک دست
قفل کرد و با دست دیگرش چانه ام را گرفت و با تمام تنش، بدنم را چفت
نمود. چشمانش هرلحظه خمارتر و قرمزتر می شد.

-نمیدونی توی این لباس جذب چقدر خوشگل شدی. درست مثل همون
شبی که تو خونه ی من بیهوش شده بودی. همون قدر ناز! همون قدر با م

لاحت ! همون قدر زیبا و جذاب و خوردنی ! اوووم ! چجوری میشه از
بوسیدن این لبها دست کشید و ازش گذشت ؟
بوی گل میدی خوشگلم ! اووووه چه عطری داری ! میشه با چایی بخورمت
؟

-بخدا ضربه فنیت میکنما !

-جووون ! بکن ببینم چجوریاست ! شاید خوشم اومد !

لبانش را لحظه به لحظه به لبانم نزدیک تر می کرد. جوری مرا قفل کرده
بود که امکان هرگونه دفاعی را از من می گرفت . حالا دیگر یاد گرفته بود
چطور ضربه های کاری من را، قبل از به ثمر نشستن ، کنترل کند !

با همان لحن خمار و بوی گند مشروب با چاشنی خشمی عمیق پچ زد :

-قرار نشد هرچی خوشمزگی داری واسه اون پسره باشه ! گه خورده تو رو
به نوش بکشه و حضشو ببره ! بیچاره اون پسر عموت که اون ور دنیا دلش
به اون انگشتر نامزدی خوشه ! نمیدونه دور از چشمش چه برنامه ای
چیدی با اون مانی احمق ! بخدا اگه دستم بهش برسه . جوری میزنمش که
صدای سگ بده پا پتی بیشراف !

داشت نفسم را می گرفت . بعد چشمانش یک حالتی شبیه غم گرفت وقتی
که گفت :

-فکر اینکه بوسیدت؛ داره منو زجرکش میکنه چکاوک ! داره حالمو خراب
میکنه !

تو پیش من بودی و توی یک قدمی من و زیر پر و بال من ... اون وقت با
اون مرتیکه ... وای ... نمی تونم تحمل کنم ... میشه ... میشه راستشو بگی .
راستشو میگی چکاوک ؟

درحالیکه ترسیده بودم و حتی نمیتوانستم بفهمم عکس العمل بعدی اش
چیست گفتم :

-چی ... چی روبگم ؟

-اینکه این لبارو بهش دادی یا نه ! اینکه اجازه دادی لباتو ببوسه یا نه !
اینکه تن س.ک.سیتو نشونش دادی یا نه ! تو رو خدا بگو که اینکارارو
نکردی. بگو که من دیوونه میشم اگه اون کره خر عوضی اینکارا رو باهات
کرده باشه . بگو چکاوک !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۳

با قلبی پر از درد ، پر از غم نگاهش کردم . چیزی که در چشمان داریوش بود ، چیزی جز یک هوس نبود . هوسی عمیق ، ریشه دار ، قوی و ماندگار در بطن وجودش ! |

-جواب منو بده !

عصبی شده بود از سکوت من ! آب دهانم را فرو بردم و آرام گفتم :

-داریوش ! منو ول کن ! بخدا قسم می خورم اینکارو نکرده . من بهش اجازه نمیدم . من تا حالا به هیچ کس اجازه ندادم . قسم می خورم که دارم راستشو میگم . حالا میشه ولم کنی ! دستام داره خورد میشه . خواهش می کنم !

همانطور که مرا قفل کرده بود؛ چند دقیقه فقط در چشمانم زل زد ! بعد سرش را نزدیک تر آورد. دلم هزی فروریخت و لبهایم را محکم بر روی هم فشردم . فکر کردم می خواهد ببوسد ! آماده بودم که در صورت همچین خبیطی ، جوری گازش بگیرم که یادش بیاید با چه کسی طرف هست !

اما او سر در موهای پریشان و از شال بیرون افتاده ام فرو برد و عمیق بویید. جوری که انگار می خواست این بو را برای مدتها در ریه ها و مشامش ذخیره کند !

مسخ شده و ترسیده بودم و نمی دانستم حرکت بعدی اش چیست ! خشک و بی حرکت در دستانش اسیر بودم . غیرقابل پیش بینی شده بود ! صورت اصلاح شده اش را روی گونه ام کشید. آرام ونرم ! بعد کنار لاله ی گوشم پچ زد :

-خوبه که لباتو بهش ندادی ! هیچ وقت نده ! این لبها حرمت داره چکاوک ! آخ ! کاش می فهمیدی حالم از چی اینقدر خرابه عزیزم ! کاش می فهمیدی این مست شدن های پی در پی بهانه است ! کاش میفهمیدی مستی واقعی

من بخاطر چیه ! کاش می فهمیدی و یک کم پا می دادی دختر !

و سر از میان موهایم بیرون کشید . چشمهایش پر از هوس و شهوت بود.
و من متعجب بودم از این عقب نشینی ناگهانی اش ! آرام آرام دستم را رها
کرد و پایین آورد. بعد آرام آرام تمام تنش را از روی من بلند کرد و از من
فاصله گرفت .

چشمهایش ! خدای من ! آنقدر غمگین بود که حد نداشت ! دیوانه کننده
بود. دلم یک آن برایش سوخت . برای سالها تنهایی و بی مادر
بزرگ شدنش ! خوب حالش را می فهمیدم منی که بی مادر بزرگ
شده بودم .

او تنها بود ! تنهاترین آدمی که شناخته بودم . او مثل پدرش، تنها بود !
و آنچه که در چشمانش نسبت به خودم می دیدم مرا از فاجعه ی هولناکی
که ذره ذره و نرم نرمک در حال وقوع بود به شدت می ترساند !
عشق نبود . قسم می خورم عشق نبود . خدا را شکر که عشق نبود !

هوس بود ! هوسی قوی و پایدار ! خواستنی پر از شهوت و وسوسه !
خدای من ! حتی جرئت نداشتم آن را برای خودم بازگو کنم . اما مساله این
بود که داریوش میخواست ذره ذره ذهن مرا برای بودن در کنار خودش ،
برای معشوقه بودن شب هایش آماده می کرد. داریوش خوب راه و رسم
دیوانه کردن یک دختر را بلد بود. او تجربه های زیادی در این
زمینه داشت . و این ناخنک زدن های هراز گاهی و یادآوری خودش به

عنوان یک فرد مشتاق ، و دوباره عقب کشیدن و خود را از دسترس خارج کردن ، دقیقا برای همین بود !

فکر می کرد مثل تمام دختران دیگر ، مرا هم دارد با این دوری کردن های یکهویی ، با گذاشتن حسرت داشتنش به دلم ، با خود را ناگهانی از دور خارج کردن و دوباره بعد از مدتی ناگهانی وارد میدان شدن ، مشتاق و شیفته و دیوانه ی خودش می سازد !

اما خبر نداشت که این دل قبلا به کسی دیگر وا داده بود ! خبر نداشت که عاشق و واله و شیدای کسی دیگر شده بود ! کسی که از قضا نسبت نزدیکی با او داشت ! پدرش !

#273

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

او از این اتفاق عجیب و باورنکردنی خبر نداشت که من ... نامادری اش هستم . همسر شرعی و قانونی پدرش ! و به لحاظ شرعی من و او بهم محرم هستیم . او بی خبر و ناخواسته ، همسر پدرش را طعمه قرار داده بود ! کسی که تا آخر عمر ، دستیابی به او برایش حرام بود ! حتی در صورت طلاق و جدایی از پدرش ! و این دلبستن ، این طعمه قرار دادن ، فاجعه آمیز ترین اتفاق قرن بود !

داریوش بی هیچ جسارت دیگری مرا ترک گفت و رفت . با اینکه مست بود؛ با اینکه میتوانست غلطی بکند و بعدها به حساب مستی اش بگذارد؛ اما خدا را شکر اینکار را نکرد !

و من ؛ ناباورانه بازی پر پیچ و تاب سرنوشت را می نگریستم که چگونه رفته رفته ، نرم نرمک و آرام آرام داشت این پدر و پسر را در مقابل هم قرار میداد !

باید فکری می کردم ! باید کاری می کردم ! باید چاره ای می اندیشیدم !

باید به جنگ سرنوشت می شتافتم ! قبل از وقوع این حادثه ی دردناک !
من نمیتوانستم باعث و بانی جنگ بین این دو مرد باشم . نه ! این اتفاق
هرگز نباید می افتاد !

هرگز نمیدانستم شب عروسی آرش ، شب شگفتی ها می شود ! اما این
شگفتی و حیرت ، در آخر شب به کمال رسید !

آخر شب که فقط خودی ها مانده بودند و مجلس تقریبا خلوت شده بود؛
همانطور که ضیاءالدین گفته بود؛ مجلس مختلط شد و همگی در باغ
مشغول عکس گرفتن و خوش و بش و پذیرایی بودند.

گوشه ای تنها نشسته بودم و داشتم به رویا که بیش از پیش داشت خود را
به ضیاءالدین نزدیک می کرد می نگریستم . حرص می خوردم و فکر
داریوش و آن احساس عجیب و غریب نهفته در چشمانش لحظه ای رهایم
نمی کرد. اعصابم از اینهمه اتفاق ناگوار به هم ریخته بود !

و حواسم نبود که با همان لباس جذب به حیاط آمده ام . و برخلاف قرارم
با ضیاءالدین چادر بندری ام را نپوشیده ام ، و اصلا حواسم نبود که نگاه
بعضی از پسران جوان خانواده ی هستی را به خود معطوف داشته ام ! و
بازهم اصلا حواسم نبود که یک جفت چشم میرغضب و عصبانی از همان
فاصله دارد مرا می پایید.

پریشان احوال بودم ! فکرم متمرکز نمیشد و رفتارهای عشوه گرانه ی رویا

قوز بالا قوز شده بود . داشت مرا از درون نابود می کرد این حساسیت ها
و حسادت های تخریب کننده !

دیدم که چند بار ضیاءالدین خواست به طرف من بیاید. اما رویا هربار به
بهانه ای نمی گذاشت و او را مشغول کاری یا حرفی یا خوش و بش با
مهمانی می کرد ! چقدر از دستش عصبانی بودم . چقدر داشتم حرص می
خوردم . چقدر بی تاب و بی طاقت شده بودم . الان از همان وقت ها بود
که داشتم از کوره در می رفتم . داشتم دیوانه می شدم . داشتم می مردم
و دقیقا هیچ غلطی نمی توانستم بکنم ! رویا بی نهایت کاربلد و حرفه ای
بود !

درست در همین لحظه که حرص داشت از چشمهایم فواره می کرد ؛ کسی
صدایم زد.

-سلام خانوم !

صاحب صدا را نگاه کردم . جوانی بود از مهمانان خانواده ی عروس !

-سلام !

-من علیرضا هستم . پسر خاله ی هستی . خوشبختم !

لبخندی زورکی زدم و گفتم :

-خوشبختم !

-معرفی نمی کنید؟

-خب ... چکاوک سایانی هستم !

-می تونم چند دقیقه اینجا بشینم ؟ نشستن کنار خانم زیبا و باوقار و
برازنده ای مثل شما باعث افتخار بنده است !

آهی پر حسرت کشیدم ! تنها گذاشتن یک دختر جوان در یک مهمانی
مختلط ، همین می شد دیگر !

دودوتا چهارتا می کردم چه بگویم تا دست از سرم بردارد؛ که دیدم
ضیاءالدین پا تند کرد و در کسری از ثانیه به ما رسید !

-چکاوک جان ! نمایای اون ور می خوایم عکس بگیریم !

چشمانش حالا به خون نشسته بود ! بد نبود کمی حرصش را از طریق این

جوان دریاورم؟! بخدا که خدا هم راضی بود این مرد کمی حرص بخورد!

#274

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۵

ضیاءالدین با همان خصومت کلام رو به آن جوان کرد و گفت :

-موردی پیش اومده علیرضا جان ؟ چیزی احتیاج دارید ؟ بگید بگم براتون

-نه ... نه چیز خاصی نیست ضیاءالدین خان ... !

پسر بیچاره را داشت با چشمان میرغضبش دار میزد . کم مانده بود دست بیاندازد بیخ خرش و او را یک دل سیر کتک بزند. شاید هم ترجیح می داد یقه اش را بچسبد و مالکیت مطلق خود را نسبت به من ، توی چشمانش فرو کند. یا هم جوری سرش را توی خشتک اش کند که دیگر به سرش نزند درخواست همنشینی با دختری جوان و تنها را داشته باشد !

بیچاره پسرک ! نمیدانست قضیه از چه قرار است و به چه علت دارد اینگونه مورد شماتت چشمان خشمگین ضیاءالدین قرار می گیرد !

-بفرمایید اون ور برای پذیرایی علیرضا خان !

پسرک که احساس کرده بود وضعیت عادی نیست و هرلحظه ممکن است این مرد هیکلی و قدرتمند و عصبانی او را با خاک یکسان کند ؛ ترجیح داد دنبال دردسر نباشد. به همین خاطر خیلی نرم عذرخواهی کرد و راه خود را گرفت و به سرجای خود بازگشت .

وقتی رفت؛ حالا مخاطب چشمان قرمز و عصبانی ضیاء من بودم .

با همه ی این اوضاع و احوال ، با همه ی تنها گذاشتن هایم ، با همه ی با رویا بودنش ، باز من دلم برای جذبه ی مردانه و آن اقتدار و حس مالکیتی که از چشمهایش سرریز میشد ؛ می رفت !

چشمهایم می رفت که این دوگوی آتشین آبی را نگاه کند و باز تلاطم و پریشان حالی را به جان بخرد و اما ، دست چشمهایم را گرفته بودم تا در این لحظات حساس بی پروایی نکند ! خب مثلا الان از دست صاحب این چشمهای آبی عصبانی بودم !

حالا من نشسته بودم و پاهایم را روی هم انداخته بودم و او در مقابلم تمام قد ایستاده بود. دستانش را به رسم عادت به کمر زده بود و آن سینه ی ستبر مردانه و شانه های پت و پهنش را به رخم می کشید. همان ها که امشب از جای دستان رویا خالی نشده بود و مدام زیر انگشتان زنانه ی او لمس گردیده بود.

با لحنی پر از توپ و تشر گفت :

-به عمد اینکارا رو می کنی ؟

هیچ نگفتم !

-چرا با این لباسا اومدی بیرون ؟ مگه قول نداده بودی ؟

باز سکوت کردم.

-از همون موقع که اومدی تو باغ ، مرتیکه ی عوضی چشماش روی توئه !
حق اش بود یه مشت پای اون چشمای دریده خالی کنم کثافت
بی ناموس ! به ناموس مردم چشم داره عوضی !

-خب بدبخت از کجا بدونه !

-چی رو ؟

-که من ناموس مردمم !

متحیر نگاهم کرد. اما من آنقدر حرص داشتم که نمی توانستم زبان وامانده
را کنترل کنم.

-اون بیچاره تمام امشب فکر کرده رویا ناموس توئه . خب گناهی هم نداره
!همه اینجوری دارن فکر می کنن. کم مونده سوارت بشه از بس بهت
چسبیده !

ابروهایش را بالا برد و گفت :

-حسودی می کنی؟ آره چکاوک ؟

آنقدر عصبانی بودم که می خواستم جیغ بزنم ! چه راحت به خود حق می داد مرا بابت حضور آن پسر مواخده کند و بعد به احساس من می گفت
حسودی ! وای خدایا ! قابل تحمل نبود !

-حسودی ؟! حسودی ؟! وای ! اگه اینطوره ، پس کار شما هم حسودیه !

اخم هایش را در هم کشید و عصبی گفت :

-بهش میگن غیرت ! بخاطرش جنگ هم به پا می کنن ! بابتش خون هم میدن ! اینا رو باید بدونی چکاوک خانوم !

چشمهایم را توی چشمهای قرمزش قفل و زنجیر کردم و گفتم :

-شماهم باید بدونی اینا مختص یک مرد نیست !

وسط اینهمه عصبانیت لبخند محوی گوشه ی لبانش خانه کرد . بعد با
لحنی پر از ادعای مالکیت مطلقش گفت :

-خب اگه اینطوره ... اگه تو دلت بخواد ... اگه راضی باشی ... من هیچ
مخالفتی ندارم با اینکه محرمیتمون رو علنی کنم !

این را گفت و میخ چشمانش را در چشمهایم فرو کرد. آب دهانم را فرو
بردم ! حرفی برای گفتن نداشتم ! دست گذاشته بود روی آنچه که نقطه
ضعف من بود و نقطه قوت خودش ! داشتم له میشدم زیر بارش بی وقفه
ی نگاه بُرنده اش ! و بر زبانم انگار قفل زدند !

-دیدي چكاوك خانوم ! حالا كي مرد ميدون نيست ؟

#275

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دويست_و_هفتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

-اینکه علنی نیست؛ دلیل همیشه که اجازه بدین هرکاری دلش می
خواد بکنه ! این فقط شما مردا نیستین که روی وابستگی هاتون غیرت
دارین !

لبخند خانه کرده در گوشه ی لبش وسعت گرفت و کل لبانش را درگیر کرد.
لبان جذاب مردانه ای که مرا بدجور به کشتن می داد.
تنها با این لبهای جذاب ، سه هیچ از بقیه جلوتر بود . دیگر بقیه ی
خصوصیاتش بماند !

لحنش حالا کمی آرام تر شده بود. صدای بم مردانه اش حالا نرم تر به
گوش می رسید. حالا با این صدای نرم و آرام و بم ، اساسی تر داشت جانم
را می گرفت !

-همه ی این حرفا درست عزیزدل و جونم ! قبول ! اما اینا هم دلیل همیشه
که تو حرف منو زیر پا بذاری و با این لباس جذب خیره کننده بیای بین
مردا !

-دیگه خیلی دارین سخت می گیرین !

پوزخندی پر از استیصال و ناباوری زد و گفت :

-سخت ؟! سخت می گیرم ؟! چکاوک ؟! وای چکاوک !

چشمانش باز داشت خشمگین می شد. باز داشت دیوانه می شد. دستانش هنوز به کمرش بود . کمی نزدیک تر شد و با خشمی کاملاً محسوس از میان لبهایش نجوا کنان گفت :

-تو لباسی پوشیدی که تمام قشنگیاتو به نمایش گذاشته . تمام فراز و نشیب بدنتو داره نشون میده . من خودم هم حتی تا الان نمی دونستم این اندام دخترانه ... تا این اندازه خوشگل و جذابه چکاوک ! اما امشب لباست قشنگ بهم نشون داد دست انداختن توی این کمر باریک با این گودی بی حد و مرز دیوونه کننده اش ، چقدر می تونه فوق العاده باشه ! بهم نشون داد برجستگی های خوشگل بدنت تا حد می تونه منو به کشتن بده ! چکاوک پاتو روی پات انداختی و حواست نیست انتهای لباست کمی بالا رفته و مچ پای سفید و بلوریت از اون فاصله بدجور توی این لباس جذب تیره خودنمایی می کنه و دل می بره !

بعد با حسی که از قدرت مالکیتش می گرفت؛ با لحنی قاطعانه و مقتدرانه گفت :

-اینا برای من مهمه چکاوک ! همه ی اینا ، تمامش ، تحت مالکیت منه ! مال منه ! دیوونه میشم اگه کسی چشمش بهشون بیفته ! اگه کسی بخواد فکرایى در موردت بکنه و با تو خیالپردازی کنه ! اگه فقط و فقط یک بار و حتی گذرا ، از فکر و ذهنش ، تو و خوشگلیات بگذره !

تو حواست نیست دختر ! داری منو پاک دیوونه ی خودت می کنی و حواست نیست !

با شرم و خجالت لب گزیدم از اینهمه حرفهای ناب و قشنگی که به من زد ! از پرداختن به جزییاتی که برایش دیوانه کننده بود !

اوی با تجربه ، با مهارت تمام ، در قالب گله گذاری هایش ، داشت تحسین می کرد ذره ذره ی زیبایی هایم را ! و یک دختر بی تجربه ی کم سن و سال مگر دیگر با چه چیزهایی از این دیوانه تر می شد ؟!

در گیر و دار سرخ و سفید شدن ها بودم که دیدم چشم بقیه را دور دید و دستش روی شانه ام نشست و آن را پوشاند و با لحنی عصبی تر از قبل گفت :

-وای چکاوک ! بند لباس زیرت !

ای وای بر من ! شالم کمی کنار رفته بود. یقه ی گشاد لباس ، کار دستم داده

بود و این لباس زیر نفهم جهت هواخوری سر از زیر یقه ام بیرون کشیده بود ! دستپاچه شدم و نفهمیدم چطور یقه ام را درست کنم و آن را پنهان سازم !

مضطرب نگاهش کردم ! چشمانش حالا نه تنها بخاطر عصبانیت ، که بلکه بخاطر خواستن های مردانه اش هم قرمز و ملتهب بود ! خواستن دختری که ادعا می کرد تحت مالکیت مطلق اوست . اما حتی درست و حسابی نمی توانست ببیندش ! چه برسد به اینکه او را داشته باشد ! حتی نمی توانست به کسی بگوید این دختر محرم و حلالش هست !

چقدر گناه داشت طفلکی من ! همه زن می گرفتند. او هم زن داشت ! اما ... این کجا و آن کجا !!

مگر برای یک مرد از این بدتر و سخت تر هم بود که در مقابل چشمانش ، خریدارانه و با قصد و غرض ، همسرش را نگاه کنند و او را طالب باشند ؟!

#276

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۷

آهی از سر درماندگی کشید و مقتدرانه نگاهم کرد و دستوری گفت :

- چکاوک ! یادت باشه ! بعد از اینکه این لباس رو در آوردی به من میدی تا آتیشش بزنم. دفعه ی بعد هم برای هر مراسمی ، باهم دیگه میریم لباس می خریم !

مظلومانه نگاهش کردم .

-آتیشش بزنین؟... ولی آخه ...

-ولی و اما نداره !

-ولی من این لباسو خیلی دوست دارم !

پوف کلافه ای کشید.

-خیلی خب ! میذارمش خونه ی خودم ! هروقت اونجا اومدی
می پوشیش !

خانه ی خودش ؟! ای وای ! حالا دیگر می خواستم زمین دهان باز کند و
مرا ببلعد ! از خجالت گمانم که گونه هایم گل انداخته بود. آن هم با این
نگاه های یکریز و معنادار و پر احساسی که به من می انداخت !

صدای رویا رشته ی نگاه طولانی و خیره و پر احساسش را از من گرفت !
پوف کلافه ای کشیدم .

-یک ثانیه نمیذاره تنها باشیم !

گوشه ی لبش خندید.

-خیلی دوست دارم این حسودیتو . آآآ . بیخشید ! غیرت خانمانه تو !
همیشه برای من اینجوری باش !

ضیا که رفت؛ ملاححت آمد و کنارم نشست و با لحنی پر از هیجان گفت :

-چکاوک ! ببین صورتم خوبه . آرایشم خراب نشده ؟

-خوبه عزیزم ! چیه ؟ چرا اینقدر هیجان زده ای دختر؟! لپات گل انداخته !

دستانم را گرفت و گفت :

-داره میاد ! دعوتش کردم برای آخر شب . گفتم وقتی خلوت تر شد بیاد تا
با پدرم و بابابزرگ و دایی ها آشنا بشه .

به رویش لبخندی زدم و گفتم :

-پس تصمیمتو گرفتی . خیلی هم عالی !

-فعلا فقط می خوام آشناس کنم . تا ببینم چی میشه ! آخه می خوام
معرفیش کنم برای کار توی کارخونه !

با تعجب نگاهش کردم .

-نکنه برای پست فرمانش ؟!

خندید و گفت :

-آره . قراره بشه همکار شما ! البته از قبل با دایی ضیا و دایی بها راجبش

صحبت کردم . مدارک تحصیلی و دانشگاهی و سابقه کارش هم بهشون
نشون دادم . چون مورد تایید خودم بود؛ تونستم موقتا رای مثبت رو
ازشون بگیرم . حالا مونده فقط بیاد و باهمدیگه روبرو بشن تا ببینیم چی
میشه !

-آفرین دختر . تو که نصف راه رو رفتی . امیدوارم بهترین تصمیم رو گرفته
باشی عزیزم .

-توی دلم انگار دارن رخت میشورن چکاوک ! خیلی استرس دارم . می
ترسم از هم خوششون نیاد. امیدوارم بتونه نظر مردای خونواده رو جلب
کنه ! وای چکاوک ! نمیدونم چرا حالم اینجوریه !

دستانش را در دست گرفتم . و سعی کردم آرام اش سازم.
-ملاحت ! عزیزدلم ! به گهونم که دلتو برده ! این آشوب و بلوایی که توی
دلت برپاست ؛ نشونه ی دل دادنه !

پر شرم خندید و درست در همین لحظه موبایلش به صدا درآمد .

-وای خدای من ! اومد. باید برم استقبالش !

-آروم باش عزیزدلم . لپات گلی شده . چندتا نفس عمیق بکش . آفرین
دختر خوب !

ملاحظت کمی نفس گرفت و سعی کرد کمی آرام شود . بعد از جای خود
برخاست و به طرف در به راه افتاد .

اتومبیل بنز مدل اس ال آر نقره ای رنگی وارد شد و گوشه ی باغ ، کنار
بقیه ی اتومبیل ها پارک کرد. موسیقی ملایمی در حال پخش بود و من
دیدم که چشمان مردان خانواده ی دریا سالار به روی فرد تازه وارد زوم
شده بود. با کمی خصومت و کمی اخم ! مثل تمام مردان ایرانی که ورود
یک مرد تازه وارد به جمع خود را به دیده ای خصومت آمیز و البته سخت
گیرانه می نگریستند و براحتی آن را در جمع خود نمی پذیرفتند .
مخصوصا اگر این مرد، نظریکی از دختران این خانواده را جلب کرده بود !

#277

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هشت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۸

تمام حس و حالشان را می شناختم . دقیقا مثل عمو و
پسرعموهایم بودند !

نمی دانم اسم این حس چه بود ؟ حس مالکیت بود ! حس حمایت بود !
حس پشتیبانی بود ! اما هرچه بود برای صیانت از این جنس ظریف و نازک
بود ! و البته که بنظر من این گارد موقتی و کمرنگ در برابر مردان تازه وارد
، لازم و ضروری بود ! بهرحال باید حساب کار دستشان می آمد !

ملاحظت به همراه جوان خوشتیپ و قدبلند و چهارشانه ای که تیپی رسمی
زده بود و کت و شلواری شیک و برازنده به تن داشت؛ به طرف جمع به راه
افتادند و من از همان فاصله ی دور احساس می کردم که این مرد چقدر
آشناست !

کمی نزدیک تر شد و من قلبم هرلحظه بیشتر سقوط می کرد. خدای من !
باورم نمی شد ! مگر امکان داشت ؟!

شنیده بودم حاضر هست به هر قیمتی نقشه هایش را پیش ببرد ! اما دیگر
نه تا این حد ! نه به این قیمت ! مردی که ملاحظه را همراهی می کرد و
اینگونه دل و دین دخترک را برده بود و خیلی راحت داشت وارد سیستم
خانوادگی و کاری دریا سالارها می شد کسی نبود جز ... کمیل منصوری !
شازده ! معروف به جادوگر !

ضیاءالدین

چه قیافه آشنایی داشت ! خدای من ! من این پسر را کجا دیده بودم ! هر
چه فکر می کردم به یاد نمی آمد !

با اعتماد به نفس و محکم قدم بر می داشت ! مطمئنا می دانست برای
اثبات خود به این خانواده راه زیادی در پیش دارد ! من از تعلقات روحی م
لاحظه باخبر بودم ! مستقیم راجع به احساسات قلبی اش با من سخن
نگفته بود . اما در لابلای صحبت هایش وقتی این جوان تازه کار را معرفی
می کرد ؛ لایه های نازکی از عشق و تعلق خاطر دیده بودم ! و می دانستم
این پسر را قبول دارد ! چه از لحاظ کاری و چه به لحاظ احساسی ! در

نتیجه این پسر می دانست که کار سختی در پیش دارد تا بتواند مردان خانواده دریا سالار را به این اقناع برساند که برای کار در این کارخانه و یا حتی برای دامادی این خانواده مناسب هست یا نه !

کار سختی پیش رویش بود ! راهی طولانی در پیش داشت و قرار بود به اندازه کافی مورد بررسی قرار بگیرد ! او می دانست با یک خانواده مذهبی طرف هست ! با یک خانواده ی پایبند و معتقد ! خانواده ای که اصالت طرف و وجهه ی خانوادگی اش و تاریخچه زندگی اش برایشان از اهمیت بسزایی برخوردار بود !

قرار بود وارد کسب و کار خانوادگی خانواده ی بزرگ دریا سالار شود ! کم چیزی نبود ! شاید توانسته بود دل ملاحظت را به راحتی به دست آورد و او را قانع سازد ! اما برای قانع کردن مردان خانواده دریا سالار هنوز راه زیادی در پیش داشت !

چکاوک به سمت من و مادر جان آمد . کمی پریشان و سردرگم بود .
- ماهی جان ... اگه اجازه بدید ... من رفع زحمت کنم ... کمی سردرد دارم ...

- باشه مادر جون . برو استراحت کن . خسته شدی . دستت درد نکنه عزیزم !

چکاوک باز به ماهی و حاج داوود و بها و همسرش تبریک گفت . به سمت

عروس و داماد رفت و با آن دو خوش و بشی کرد و بعد راهی خانه اش شد .

با چشمهایش از من خداحافظی کرد. حالش خوب نبود و کمی گیج و سردرگم بود. نگرانش بودم . خواستم دور از چشم همه به دنبالش بروم که مادرم صدایم زد .

-ضیا مادر ! سر شب دوتا جعبه داده بودم دست چکاوک آوردش تو اتاقت .
میشه اونا رو برام بیاری ؟

-باشه مادر !

به طرف اتاقم به راه افتادم . جعبه ها را پیدا کردم و خواستم از اتاق خارج شوم .

اما وسوسه امانم را بریده بود. نمی گذاشت از اتاق خارج شوم و مدام مرا به سمت پنجره می کشاند. برای دیدن دختری که قلبم را بی نهایت بیچاره کرده بود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هفتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۷۹

کمی پرده را کنار زدم . قلبم به شدت می کوبید. دیدم که چراغ اتاق خوابش روشن بود و پنجره را کمی نیمه باز گذاشته بود. در مقابل آینه میز آرایشش ایستاده بود. پشتش به من بود. حالش انگار خوب نبود. رنگش انگار پریده بود.

دو دستش را روی میز گذاشت و سرش را در مقابل آینه خم کرد. کلافه هم بود. نمی دانم چه شده بود. یعنی بخاطر رویا اینقدر ناراحت بود ؟ نگرانش شدم !

دوباره نگاهش کردم ! شالش را آرام از سرش باز کرد و روی تخت انداخت.
بعد همانطور که پشت به پنجره ایستاده بود؛ زیپ لباسش را باز کرد. و
قلب من با شتابی بی نهایت روی دور هزار رفت !

چکاوک زیپ لباس جذب مجلسی اش را ذره ذره پایین می آورد و انگار
روح ذره ذره از بدن من خارج میشد. بدنم یخ کرده بود . و تغییرات
فیزیولوژیکی مردانه به شدت در من خود را نشان می داد. چیزی که سالها
سرکوبش کرده بودم !

زیپ لباسش را تا انتهای گودی کمرش پایین کشید . و کمر برهنه و سپید و
لطیفش رخ نمایان کرد ! داشت دل و دینم را به فنا می داد. داشتم جان
می دادم پشت این حفاظهای پنجره ی لعنتی ! دستم به او نمی رسید.
روحم اما مدام در اطرافش می چرخید و می چرخید ! این خاطرات
مشترک بیشتر از پیش داشت مرا در حسرت او را داشتن و او را خواستن
غرق می کرد و غرق می کرد ! و من ! به جای اینکه مثل یک جنتلمن
حسابی ، یک مرد واقعی ، پرده را سر جایش برگردانم و دیگر نگاهش نکنم
؛ ایستاده بودم تا شکوه این لحظه را به تماشا بنشینم !

قفل نازک سینه بند قرمز دخترانه اش روی کمرش نشسته بود و داشت به
کشتنم می داد.

لباس تیره ی جذبش را از محل سرشانه تا روی بازویش پایین کشید . و

همزمان بند نازک و ظریف سینه بندش را که روی شانه اش خانه کرده بود؛
تا روی بازوهایش پایین آورد ! داشت قلب مرا هم از سینه بیرون می
کشید.

صدای تپش های کوبنده ی قلبم را می شنیدم . دستانم سست شده بود و
جعبه ها بی درنگ از دستم به زمین افتاد. تنفس برایم مشکل بود. گره
کراواتم را شل کردم .همان کراواتی که با انگشتان زیبای دخترانه اش بسته
بود.

اینها حال و روز من مرد چهل و چهار ساله ی جاافتاده و سرد و گرم
چشیده ی روزگار بود !

دیدمش که آن یکی سرشانه ی لباسش را نیز به همین شکل پایین کشید و
حالا لباس را تا روی گودی کمرش پایین آورده بود. تمام کمر زیبای برهنه و
دخترانه اش با آن انحنای عمیق و طولانی و دیوانه کننده در مقابل
چشمانم خود نمایی می کرد. آن لباس جذب هنوز تا روی کمرش بود.
همانجا مانده بود.

چکاوک گیر موهایش را باز کرد و موهای خرمایی مواجش همچون آبشاری
روی کمرش پخش شد. و مانعی شد برای دیدن آن زیبایی خدادادی ناب و
بکر و لطیف ! دیدم که بند روی شانه اش را از دو طرف کاملاً از روی
سرشانه پایین کشید و اما قفل آن را باز نکرد. بعد لباس خواب سفید و
نازک دخترانه اش را پوشید و در آخر لباس مجلسی اش را از بند کمر رها
کرد و پایین انداخت . و لباس خوابی که پوشیده بود؛ به من فرصت دیدن

باقی زیبایی هایش را نداد.

شاید احساس کرده بود ممکن است یکی این دور و اطراف باشد که دیوانه دل باشد و عاشق پیشه ! که پشت این پنجره ی بزرگ شیشه ای ایستاده باشد و در این تاریکی عاشقانه ، مشتاقانه ، دیوانه وار ، و با تمام ادعای مرد بودن و مردانگی اش ، نگاهش می کند. شاید دلش گواهی داده بود یک جفت چشم قرمز دیوانه و مجنون ، دیوانه وار می پایدش ! که جانش در می رود برای ذره ذره حرکاتش ! که حاضر است تمام جانش ، مالش ، ثروتش ، وجودش را فدای یک ذره ی این زیبایی ها کند !

حالا حق نداشتم اینگونه برای این همه زیبایی غیرتی شوم و حساسیت نشان دهم ؟! حق نداشتم که بخواهم چشمهای آن پسرک را از کاسه در بیاورم ؟! بخدا که حق داشتم !

چکاوک به سرعت و بدون اینکه آرایشش را پاک کند؛ به زیر لحافش خزید. قسم می خورم این دختر حالش یک جوری بود. عادی نبود. مساله ای آزارش می داد. چیزی که معلوم نبود چیست !

و من الان ، در همین لحظه ، چقدر دلم می خواست به خانه اش بروم و کنارش بنشینم و این التهابات و آشوب ها را در وجودش آرام سازم . دلم اصلا رفتن به مهمانی را نمی خواست . دلم فقط او را می خواست .

اما مثل همیشه باید مصلحت اندیش می بودم و آنچه درست و قابل انتظار

بود را انجام می دادم . مثل تمام عمرم !

#279

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۰

کمیل

من کمیل منصوری بودم ! معروف به جادوگر ! هیچ کاری از من بعید نبود !

و حالا من در نقش دلباخته ی دختر خانواده دریا سالار داشتم نقش آفرینی میکردم !

قرار بر این نبود ! قرار نبود نقشه اینگونه طرح ریزی شود ! برنامه از اول بر این پایه و اساس نبود ! اما همه چیز جور دیگری رقم خورد ! آن هم وقتی که متوجه شدم مردی که هدف اصلی اجرای نقشه ام بود دارد سرنوشت دختر دوست داشتنی ام را دستخوش حوادثی می کند ! دخالت های بیجا میکند و بیشتر از انتظارم به او نزدیک می شود !

اینها مرا ترسانده بود ! و مرا بر آن واداشته بود که مسیر و جهت نقشه ی از پیش تعیین شده ی خود را تغییر دهم و تبدیل شوم به عاشق دلباخته ی ملاح دریا سالار ! و از این طریق به خانواده دریا سالار ها وارد گردم تا هم حواسم به چكاوك باشد و هم از طریق او باقی نقشه هایم را پیاده کنم !

نمی توانم چشمان چكاوك را توصیف کنم ! موج موج ناباوری بود که از آن ها می ریخت ! داشت پس می افتاد ! باورش نمی شد ! شگفتی و حیرت در چشماهایش فوران می کرد ! باورش نمی شد که من تا این اندازه پیش رفته باشم ! برایش قابل قبول نبود و کم مانده بود با این وارفتگی ، خود را و مرا لو دهد ! و دیدم که برای بدتر نشدن اوضاع و لو نرفتن من و این نقشه ی حرفه ای ، خیلی سریع خداحافظی کرد و رفت !

این اولین بار بود که من وارد عمارت بزرگ حاج داوود دریا سالار می شدم ! و اینها را مدیون چكاوك بودم ! اطلاعاتی که او از این خانواده ، خصوصیات اخلاقی شان ، ویژگی های منحصر به فردشان ، اطرافیانشان ، س

لایق و علایق شان ، محدودیت‌ها و خط قرمزهایشان ، و همچنین اطلاعات کافی و وافی از خصوصیات ملاحات دریاسالار، آن هم کاملاً ناخواسته در اختیار من قرار داده بود ؛ مرا بیش از پیش در اجرای نقشه ام قوی می ساخت .

چکاوک نفهمیده بود که مهره ی خوش خط و خالی برای من به حساب می آید ! او ندانسته و ناخواسته با اطلاعات ظریف و دقیقی که در اختیار من قرار داده بود به من کمک کرده بود ؛ آنگونه که دلم می خواهد ؛ بتوانم ملاحات دریاسالار را شیفته ی خود سازم ! همان اطلاعاتی که ذره ذره از زیر زبانش کشیده بودم ! چکاوک نمیدانست که بی نهایت برای ورود به این خانواده به من کمک کرده بود !

و حالا من اینجا بودم ! تحت عنوان کمیل منصوری ! مهندس صنایع و فارغ التحصیل باهوش و کاربلد دانشگاه و متخصص و متبحر در اموری که مورد نیاز بود برای کارخانه دریاسالار، و در واقع مورد نیاز برای پست آقای فرمانش ! و باز هم کسب اطلاعاتی در این زمینه را مدیون چکاوک بودم ! همین دختری که از دیدن من در این خانه نزدیک بود پس بیفتد !

سعی کرده بودم آنچنان روح و فکر ملاحات را درگیر احساسات نابی که دلش می خواست ، سازم؛ که او را شیفته و واله و شیدای خود کنم .

همانطور که چکاوک گفته بود ملاحات دختری محافظه کار و با احتیاط بود و بی گدار به آب نمیزد ! دختری بود که دست رد به سینه ی جوانان مشتاق زیادی زده بود ! جوانانی با اصل و نسب و خانواده دار و پولدار با موقعیت |

های بالا که نتوانسته بودند نظر ملاحظت را جلب کنند .

پس فهمیده بودم به دست آوردن دل این دختر کار آسانی نیست ! برنامه ریزی دقیق می خواست ! پله پله گام برداشتن و آرام آرام و با صبر و حوصله جلو رفتن می خواست ! و من کمیل منصوری بودم ! معروف به جادوگر ! و رفته رفته توانسته بودم با تبحر خاص خود و بررسی دقیق شخصیت و احساساتش و تمایلاتش و آنچه که دوستش داشت یا از آن بدش می آمد؛ او را شیفته ی خود سازم !

#280

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۱

از زیر زبان چکاوک ساده دلم کشیده بودم که ملاحظت از چه خصوصیات
ظاهری در یک مرد خوشش می آید . حتی طرز پوشش و لباس هایی که در
یک مرد می پسندید را از زیر زبان او بیرون کشیده بودم و می دانستم چه
نوع پوششی را می پسندد و چه چیزی توجهش را جلب می کند ! و این اط
لاعات ، برگ برنده ی من بود !

چشمان داریوش از همان اول خصومت آمیز مرا نگاه می کرد. مرتیکه ی
عوضی ! نصف دختران این شهر را تجربه کرده بود و حالا می خواست
برای دختر خانواده غیرتی شود و حساسیت نشان دهد !

حیف که نظر مزخرفش روی مردان خانواده تاثیرگذار بود. وگرنه جوری از
خجالتش درمیامدم که از این طرز نگاه کردن پشیمان شود !

خانواده دریاسالار خانواده ای مقید و پایبند بودند. این را از پوشش
ظاهری زنان خانواده می شد کاملاً تشخیص داد. حتی ملاحظت که
دختری امروزی به حساب می آمد؛ لباسی کاملاً پوشیده به تن داشت و
قسمت کمی از موهایش پیدا بود .

من هم باید حواسم را جمع می کردم. . باید حد و مرز های خانواده را کام

لا و به شکل محسوس و حتی نمایشی رعایت می کردم . مخصوصا در روابطم با ملاحه !

ملاحه دختر زیبایی بود ! مهربان بود ! رک و راست و بی پرده حرفش را می زد ! عاقل و هوشیار بود ! باهوش بود ! خارج از کشور تحصیل کرده بود ! فوق العاده با مهارت و زرنگ بود ! و میتوانست بهترین زن برای زندگی با یک مرد به حساب آید. اما احتمالا نه برای من ، که تمام فکر و ذهنم را چیز دیگری مشغول کرده بود ؛ یعنی اجرای نقشه ام در رابطه با دریا سالارها و ... دخترکی چشم وحشی و بامحبت به نام چکاوک !

آن شب فقط نیم ساعت در جمع خانوادگی شان حضور پیدا کردم . تجربه حکم می کرد در دیدار اول ، این ملاقات را طولانی نکنم . بنابراین علیرغم چشمان مشتاق ملاحه ، بعد از گذشت نیم ساعت از حضور در جمع شان تشکر کردم و عزم رفتن نمودم . با سرهنگ امیر هوشنگ کریمی ، حاج داوود دریا سالار و بهاءالدین دریا سالار کاملا مردانه و جدی و بدون انتظار هیچ صمیمیتی دست دادم . خبری از ضیاءالدین نبود. همانطور که خبری از چکاوک نبود. و این ، ته دلم را می لرزاند !

داریوش کمی دورتر ایستاده بود و با نگاهی زیرچشمی و از بالا به پایین ، آن گونه که در تخصصش بود ، نگاهم می کرد ! از دور برایش سری تکان دادم . سری با چاشنی بد و بیراه و فحش و فضاحتی زیر لب ! بزور سر تکان داد. گمانم که قرار بود با او زیاد در تنش باشم . او که ادعای صیانت از دختر خانواده را داشت ! بدترین قسمت ماجرا این بود که قرار بود زیر

دست او کار کنم . البته اگر به جای فرمانش در کارخانه پذیرفته می شدم !
و این پذیرفته شدن ، بستگی به مهارت ملاحظت در راضی کردن آنها و
مهارت من در قبولاندن خودم به عنوان یک فرد لایق و زرنگ به آنها داشت.

تا آخرین لحظه ضیاءالدین را ندیدم. دلم در ترس و اضطراب به سر می پرد.
کنار اتومبیل به ملاحظت گفتم :

- ملاحظت جان ! از دایی ضیاءالدین ات خداحافظی نکردم.

-نمیدونم کجا رفت ! فکر کنم رفت داخل !

هنوز زود بود کمیل ! چرا بلند شدی ؟

-بهتره دیدار اول زیاد طول نکشه !

-نظرت راجع به خانواده ام چی بود کمیل ؟

-خیلی خوب بود ! مثل خودت خوب و محترم و مهربون ! مخصوصا مادر
و مادر بزرگت که عشق بودن ! البته به جز اون پسر که اون گوشه وایساده
و بد جور منو نگاه میکنه ! جوری که انگار اگه دستش برسه، میخواد منو
یک دل سیر کتک بزنه !

با صدایی که انگار کمی بغ کرده بود گفت :

-پسر داییمه ! داریوش ! با آمای تازه وارد زیاد نمیسازه ! مخصوص اگه مرد باشن. یه جورایی ادعاش میشه دیگه ! خودتو بابتش ناراحت نکن !

#281

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۲

در چشمانش چشم دوختم .

-ملاحت !

-جانم !

-می دونم که الان خانوادت دارن منو نگاه می کنن. اما باور کن دل کندن از این چشمها خیلی سخته . امشب خیلی زیبا شدی ! مثل فرشته ها !

لبخندی روی لب راند.

-دیگه داری غلو می کنی !

-چرا همچین فکری می کنی ! تو زیباترین دختری هستی که در تمام عمرم دیدم . در تمام مدت تحصیلم توی آلمان ، هیچوقت دلم برای دختری اینجوری نلرزید. خیلی چهره ی معصومی داری . و همچنین درون پاکی داری ! بی صبرانه منتظرم پدر و مادرم از آلمان برگردن تا تو رو بهشون معرفی کنم .

محبوبانه لبخند زد. کلا زیاد اجازه نمیداد در مدح و ثنایش حرف بزنم و سریع بحث را عوض می کرد. نمیدانم علت چه بود. درست مثل الان که خیلی سریع بحث را عوض کرد.

-راستی پدرم راجب علت برگشتنت به ایران ازت پرسید ؟

-آره پرسیدن ! گفتم که موقت و برای تحصیل به همراه پدرم رفته بودم آلمان و الان هم که درس تموم شده ، چندماهی هست بخاطر مسایل گذرنامه ام زودتر از اونا اومدم ! ازم پرسیدن قصد دارم دائم ایران بمونم یا نه ؟!

پرسشگرانه نگاهم کرد. با کمی چاشنی نگرانی !

-خب ؟ تو چی جواب دادی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

-بهشون گفتم قصد داشتم بصورت موقت یکسالی بمونم و دوباره برگردم . اما الان ، کمی توی برگشتن به آلمان تردید پیدا کردم . دلایلش هم حضور یک آدم خیلی مهم توی زندگیمه !

با چشمانی درشت شده گفت :

-واقعا اینو گفتی ؟

-آره عزیزم ! چرا تعجب می کنی ! خوب در هر صورت من میخوامستم که
صادق باشم !

-خوب اون دیگه نپرسید اون شخص کیه ؟

خندیدم و گفتم :

-نه ! گمون کنم فکر کردن اگه بپرسن ، با صراحت اسم اون رو می برم . به
همین خاطر ترجیح دادن فعلا سوال نکنن .

ملاحظت خیلی آرام پرسید :

-خوب ... من میتونم ازت بپرسم که آدم مهم توی زندگیت کیه ؟

عمیق نگاهش کردم.

- تو نمیدونی ؟

خنده ی بامزه ای کرد و گفت :

-من از کجا بدونم ؟

چشمانم را تنگ کردم و موشکافانه نگاهش کردم .

-یک نفر که زیباترین دختر دنیاست و به اندازه ی تمام دختر های دنیا ملاتحت توی چهره و رفتارش وجود داره ! و برای اولین بار تونسته این دل سنگی و بی احساس و بی تفاوت رو بلرزونه ! کسی که اینقدر زیباست که با وجود این که من زیر نگاه های خانواده اش ایستادم؛ اما نمیتونم دل ازش بکنم و چشم بردارم و برم !

خجالت زده سر به زیر انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد. گونه | هایش گل انداخته بود .

این دختر با اینکه خارج از ایران و دور از خانواده تحصیل کرده بود ؛ اما مشخص بود هیچ تجربه ی احساسی نداشته و هیچگونه رابطه ی احساسی را در گذشته تجربه نکرده بود ! احتمالاً از همان ها بود که خود را به شدت غرق کار و درس کرده و جز این دو به چیز دیگری نیندیشیده بود ! و به همین خاطر ، شنیدن این گونه حرفها برایش جدید و تازه و هیجان انگیز و پر از شگفتی بود. آن هم از منی که تا این اندازه روی رفتار و علایقش تحقیق کرده بودم و قدم به قدم را حساب شده را بر می داشتم و کلمه به کلمه را حساب شده بر زبان می راندم !

البته که این دختر بی تجربه و خام برای اهداف من مورد کاملاً مناسبی به شمار می آید. چون تجربه نداشت ؛ تصنعی بودن رفتارم را نمی توانست

تشخیص دهد . من در آینده با او زیاد کار داشتم و قرار بود بخش مهمی از نقشه مهمم را از طریق او پیاده کنم .

برای آخرین بار به باغ نگاهی انداختم و دیدم که ضیاءالدین از خانه ی پدرش خارج شد. داشت گره کراوات شل شده اش را سفت می کرد و رنگش انگار پریده بود. از همان فاصله دگرگونی حال و روزش قابل مشاهده بود و من چقدر دلم میخواست بفهمم علت این دگرگونی چیست !

#282

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۳

چکاوک

چند روز از مراسم عروسی آرش می گذشت و من هنوز در شک نقشه ی جدید کمیل بودم . باورم نمیشد اینقدر راحت بتواند بخاطر رسیدن به خواسته هایش دیگران را فدا کند. و کوچکترین توجهی به تباه شدن احساسات یک دختر نداشته باشد. چطور می توانست یک دختر را قربانی خواسته هایش کند. خواسته هایی که حالا نمیدانستم چیست و برای چه اینقدر در آن مُصر هست .

حالا دیگر می دانستم هدف اصلی کمیل چیزی جز به آسایش و آرامش رسیدن من است . حالا بود که می فهمیدم در سر نقشه هایی دارد که من از آن بی اطلاعم و حالا بود که به شک افتاده بودم آیا واقعا از همان اول به خاطر من وارد این بازی شده یا از قبل اهدافی در سر داشته است !

این مسائل مرا نگران می کرد . اینکه او از قبل نقشه هایی برای این خانواده داشته باشد؛ بی نهایت به من استرس و اضطراب وارد می کرد. اینکه اگر واقعا اینگونه باشد پس من باعث و بانی ورود او به این خانواده شده بودم؛ بی نهایت مرا عذاب می داد. حالا بود که می فهمیدم چرا تا این اندازه به جزئیات اطلاعاتی که از من میگرفت می پرداخت. به جزئیات

رفتاری ملاحظه و علایق و سلايق اش و همچنین ديگر اعضای خانواده !

كميل دور انديش ، با مهارت تمام برای اين روزها برنامه ریزی کرده بود و من ساده دل ، احمقانه هرچه خواسته بود؛ در اختيارش قرار داده بودم. بدون اينکه بدانم واقعا قضيه از چه قرار است ! احساس می کردم براساس برنامه ریزی های كميل، من به اين دليل وارد اين خانه شده ام تا به ماشين اطلاعات او تبديل شوم .

آه خدای من ! چقدر از خودم بدم می آید . چه اتفاق وحشتناکی بود اين که احساس کني دستمايه افکار پليد يك نفر ديگر شده ای ! کسی که فکر میکردی دوستت هست ! کسی که خود را دوست و غمخوار تو جا زده بود ! اين چندمين بار بود که او اينگونه مرا شگفت زده می کرد !

اين چند روز اعصابم حسابی به هم ريخته بود و واقعا نمی دانستم بايد چه کنم و چه راهی در پيش بگيرم . چگونه كميل را منصرف کنم وقتی اصلا نمی دانم چه نقشه ای در سر دارد و قرار است چه سودهای کلانی از اين راه به دست بياورد !

چندين بار با من تماس گرفته بود . تماس هایش را ريجکت کرده بودم . اصلا دست و دلم به پاسخ دادن نمی رافت . هيچگاه در تمام زندگی ام باور نمی کردم اين گونه دستمايه رذالت و پستی يك نفر قرار بگيرم. خدای من ! چه روزهای بدی بود !

گاهی اوقات تصمیم می گرفتم تلفن را بردارم و به ضیاءالدین زنگ بزنم و تمام واقعیت را برایش بگویم. شاید که از این درد و رنج رهایی یابم. اما ترس از طرد شدن نمی گذاشت. این دل وامانده ی احمق نمی گذاشت ! اینجا بود که دل سپردن به معنای واقعی کلمه ، شکل خود را پیدا می کرد. آن هم بصورت انجام رفتارهای احمقانه، گرفتن تصمیمات احمقانه و به دور از عقل و پنهان کردن اسراری که نباید مخفی می ماند !

آن روز قرار بود همگی برای یک دور همی خانوادگی در ویلای پدر هستی جمع شویم. بعد از برگزاری مراسم عروسی ، پدر هستی ترتیب یک مهمانی و دورهمی خانوادگی با اعضای درجه یک خانواده در ویلای خود در خارج از شهر را داده بود. ماهی جان از دو روز پیش ، پشت سر هم به من اصرار می کرد که در این مهمانی حاضر شوم و من مخالفت کرده بودم. نمی خواستم مزاحمشان شوم. به هر حال من از اعضای درجه یک این خانواده نبودم و به نظر می آمد که درست نیست بخواهم در تمام دورهمی ها و مهمانی هایشان حضور داشته باشم. اما ماهی جان اما این حرف ها را اصلا قبول نمی کرد. حاضر نبود بپذیرد که من تنها بمانم و آنها به مهمانی بروند.

و آخر سر با وساطت ماهرخ و ملاحت مرا راضی نموده بود.

ساعت هشت صبح روز جمعه بود. داشتم آماده میشدم تا به ساختمان حاج داوود بروم. بهاء خان و همسرش و هستی و آرش زودتر حرکت کرده بودند. ضیاءالدین تازه رسیده بود و قرار بود ماهرخ و خانواده اش و

همچنین داریوش هم به ما بپیوندند تا حرکت کنیم. برای آخرین بار به خودم در آینه نگاهی انداختم و راهی ساختمان حاج داوود شدم .

ماهی جان با دیدنم به رویم خندید و روی مرا بوسید و گفت :
-مثل ماه شدی دخترم !

در جوابش لبخند زدم و گونه هایم گل انداخت.
- چشمت خوشگل میبینم ماهی جون ! من که کاری نکردم !

ضیاءالدین اما با این حرف ماهی جان از آشپزخانه بیرون آمد و درحالیکه
فنجانی چای در دست داشت؛ با کنجکاوی سرک کشید و مرا نگریست و
دیدم که اخم هایش درهم رفت !

#283

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۴

- سلام ضیاءالدین خان ! صبح بخیر !

حالا اخم هایش داشت بیشتر در هم فرو می رفت.

- سلام ! صبح بخیر ! نکنه میخوایم بریم عروسی و من خبر ندارم !

همان دم صبح حالم را گرفت . خنده از لبانم پر کشید. ماهی جان با لحنی
توأم با خطاب و عتاب به پسرش گفت :

- این چه حرفیه پسرم ؟ خوبه دختر نداری ! وگرنه پدرشو درمیاوردی !
چیکار داری به جوونا ! ولشون کن بزار خوش باشن !

ضیاءالدین هنوز با اخم و تخم نگاهم می کرد.

-یعنی چی مادر من ! اونجا که مهمونی خانوادگی نیست . یه عالمه غریبه اونجاست. فضا مختلطه.

پاسخش به ماهی جان بود و نگاهش به من ! اخم هایش هم که کل دنیا را برداشته بود.

و من ترجیح دادم از تیررس نگاهش دور باشم. آخر من واقعاً کار خاصی نکرده بودم. خیلی ملایم آرایش کرده بودم. بخدا که این حداقل کاری بود که یک دختر در هنگام رفتن به مهمانی انجام میداد. تازه موهایم را هم از فرق باز کرده بودم و دو طرف سرم گیر زده بودم و روی فرق سرم چسبانده بودم که یک وقت خدایی نکرده تره هایش از زیر روسری بیرون نیاید و او را دیوانه نکند. بقیه اش را هم از پشت سرم دم اسبی بسته بودم.

حالا ماهی جان به آشپزخانه رفته بود و بهترین فرصت برای ضیاءالدین بود که با جزییات تمام از من ایراد بگیرد. بنابراین ایستادن را جایز ندانستم و به سمت حاج داوود رفتم. طبق معمول روی صندلی بزرگ و گهواره ای خود نشسته بود و با دکمه های رادیوی قدیمی اش ور می رفت و امواجش را تنظیم میکرد. رو به او سلام کردم. با لبخندی گرم پاسخم را گفت. ماهی جان از آشپزخانه صدایم زد.

-چکاوک جان . صبحانه خوردی مادر ؟

-خوردم ماهی جان ! پیام کمک ؟

-نه مادر چون ! کاری نیست بشین راحت باش .

روی مبل وسط سالن نشستم. نگاه ضیاءالدین در پی ام بود و من اما نگاهش نمی کردم. نمی خواستم در دام اخم های درهم و برهم و نفس گیرش گیر کنم و در نهایت مجبور شوم این آرایش خفیف دخترانه را نیز پاک کنم ! به کنارم آمد و با فاصله از من روی مبل روبرویم نشست و پاهایش را روی هم انداخت. دستش را از آرنج روی دسته مبل گذاشت و انتهای انگشتانش را به زیر چانه اش برد. مستقیم نگاهم می کرد و من داشتم زیر نگاهش آب می شدم.

چون نگاهش نمی کردم؛ نمیدانستم نگاهش رنگ خصومت داشت یا پر از عشق و محبت بود. تا اینکه ماهی جان از راه رسید و مرا نجات داد ! با حضور او ، ضیاءالدین نگاهش را از من دزدید و من نفس راحتی کشیدم و لبخندی پیروزمندانه تحویلش دادم ! به گمانم که او هم با چشمانش برایم خط و نشان می کشید !

ماهی جان روبرویم نشست و گفت :

-نمیدونم چرا ماهرخ دیرکرده ! پسرم داریوش هم که هنوز نیومده !

هنوز اسمش را نبرده بود که سر و کله اش پیدا شد.

- سلام به همگی ! من اومدم .

صورت ماهی جان را بوسید و با پدر و پدربزرگش دست داد و آمد و دقیقا
تنگ من نشست.

- چطوری دخت جزیرتی !

#284

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۵

نگاه میرغضبی به او انداختم و گفتم :

-من میرم چند تا چایی بیارم !

و از کنارش بلند شدم. داریوش با تشر گفت :

-چیه ؟ من جذام داشتم ؟!

به آشپزخانه رفتم و سوالش را بی جواب گذاشتم و صدای ماهی جان را شنیدم که گفت "چرا دختر بیچاره را معذب می کنی؟ این چه کاریه آخه؟"

از همان فاصله نگاه پر از اوقات تلخی ضیاءالدین را به داریوش دیدم.
داریوش معترض رو به هردویشان گفت :

-خیلی خوب ! اول صبح اوقاتمو تلخ نکنین دیگه ! مثل اینکه هواداران

چکاوک خانوم تو این خونه داره بیشتر میشه ! اینجوری فایده نداره ! باید
یه فکری به حال خودم بکنم و برای خودم یار جمع کنم .

چایی آوردم و به همه‌ی تعارف کردم و روی مبل کنار ماهی جان نشستم.
داریوش در چشمانم زل زد و گفت :

-مثل اینکه واقعا جذام داشتم !

ماهی جان گفت :

-خدا نکنه مادر جون ! این چه حرف هاییه راجع به خودت میزنی ؟
نمیدونم ماهرخ اینا چرا نیومدن ! دیر کردن ! برم یه زنگ بهش بزنم !

ماهی جان از جایش بلند شد و به سمت تلفن به راه افتاد. با رفتن او ،
ضیاءالدین که پسرش را موشکافانه زیر نظر داشت گفت :

- از کجا می آی داریوش ؟

داریوش اول قلپی از چایش را خورد و بعد بدون اینکه به چشمهای پدرش
نگاه کند؛ گفت :

- این وقت صبح از کجا پیام ؟ از خونه دارم میام دیگه ! با بدبختی از

خواب بیدار شدم ! یه روز تعطیل می خواستم تا دیر وقت بخوابم !

ضیاءالدین این یک تایی ابرویش را بالا برد و گفت :

- مطمئنی از خونه میای ؟

داریوش باز نگاهش نمیکرد.

-چطورمگه ؟

-آخه آثار جرم روی لباس مونده هنوز !

جای رژ لب روی پیراهن سفید داریوش باقی مانده بود. با اشاره ی چشم های پدرش ، لباسش را نگاه کرد و زمزمه کرد :

-ای تو روحش ! بهش گفتم حواستو جمع کن ها !

بعد رو به پدرش که با اخم و تخم و موشکافانه نگاهش می کرد گفت :

-آدم تو خونه ی خودش ، تو خواب هم امنیت نداره !

پدرش چشمانش را تنگ کرد و گفت :

-آره جون خودت ! راست میگی تو ! البته مگه اینکه آدم کلید خونشو به کسی داده باشه !

بعد تشر زد و گفت :

-کلید خونتو دست هرکسی نده ! چندبار باید بهت بگم ! زود باش برو دربیار این مایه آبروریزی رو !

در جواب پدرش ، هیچ نگفت و فقط به من نگاه کرد و لبخندی معنادار گوشه لبش نشست. بعد چایش را که تمام کرد از جایش بلند شد و رو به ماهی جان که مشغول شماره گرفتن بود؛ گفت :

-ماهی جون اون تیشرت مشکی ام کجاست قربونت ؟

- شستم و اتوش کردم مادر ! توی کمد پدربزرگت آویزونه . برو برش دار !

باز ما دو نفر تنها شدیم. از جایش بلند شد و روی مبل کناری من ، در فاصله ای نزدیک به من نشست . و حالا که به من نزدیکتر شده بود؛ من هنوز نگاهش نمی کردم و او محو تماشایم بود ! خیلی آرام گفت :

- باور کن نمیخوام بهت گیر بدم ! من فقط دلم نمیخواد وقتی این همه

خوشگل باشی ، کسی اینجوری ببینت ! اون مرتیکه هم حتما هست .
همون پسره !

#285

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_دویست_و_هشتاد_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۶

لب گزیدم و در دفاع از خود خیلی آرام گفتم :
- به خدا من کاری نکردم ! یه آرایش ساده است؛ همین !

و او زیر لب با همان صدای بم مردانه اش گفت :

-یه آرایش ساده است و داره منو دیوونه میکنه ؟!

یک لحظه نگاهش کردم . فوج فوج مهربانی و محبت و عشق و حسرت از چشمانش می ریخت. در عین حال عصبانی هم بود. مگر می شد کسی در یک زمان از چشم هایش هم محبت بریزد و هم عصبانیت ؟! اما برای این مرد گویا ممکن بود !

از وقتی آمده بودم؛ اخم هایش نگذاشته بود درست و حسابی نگاهش کنم و مثل همیشه کیف کنم و حض بیرم از ظاهر شیک و برازنده اش ! آخر از بس نگاهم می کرد؛ نمی گذاشت دزدکی نگاهش کنم. لبهایم را کش آوردم و دستهایم را نگریستم. با اخم و تخم معروف خود گفت :

-وای به حال اون پسره اگه امروز که اینجوری خوشگل کردی ، نگات کنه و بخواد باهات حرف بزنه ! جوری چشاشو در میارم که دیگه تا آخر عمرش نتونه چشم باز کنه و ببینه !

با چشمانی ترسیده و گشاد شده نگاهش کردم.

- باور کن این کارو می کنم !

و من باور میکردم ! از ضیاءالدین دریا سالار غیرتی و متعصب اصلا بعید نبود !

با پایین آمدن داریوش از پله‌ها ، رشته کلام بین ما پاره شد. داریوش که تیشرت مشکی اش را پوشیده بود و آن را می بویید؛ اعتراض کنان رو به ماهی جان گفت :

-ماهی !! آخه چرا تی شرت منو آویزون کردی تو کمد آقاجون ؟ الان هر چی بوی گلاب و عطر مکه و عطر عربیه به خودش گرفته ! با این لباس و این بو مکه میشه مخ دختر رو زد ! فک کنم امروز دختر مختر تو کارم نباشه ! گمونم که خاله و عمه بزرگ و مادر بزرگ هستی جون رو امروز به تور بندازم با این بوی گل و گلاب !

و خودش زد زیر خنده ! حاج داوود گفت :

-بیا برو اونور بچه ! خیلی دلت بخواد ! چیه این عطر های امروزی الکلی که شما جوونا استفاده می کنین ! نه روح داره ، نه میشه باهاش خاطره ساخت !

-من قربونت برم آقاجون ! سلیقه ها فرق کرده آخه ! با این بو هیچ جا به من ، ننه بزرگ شون هم نمیدن ، چه برسه به دخترشون !

و پیشانی پدربزرگش را بوسید و دوباره سر جایش نشست. ماهی جان در حالی که تلفن در دستش بود؛ کنار من نشست و با طرف مکالمه که گویا ماهرخ بود؛ صحبت کرد. آن هم خیلی آرام و شمرده شمرده !

- باشه حالا صبر کن به آقاجون بگم ! نمیدونم چی میگه والا !

بعد گوشی را از گوشش فاصله داد و دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و به ضیاءالدین گفت :

-ماهرخ داره میگه ، اگه آقا جون اجازه میده ، کمیل منصوری رو دعوت کنیم . میگه همه اعضای فامیل هستند و بالاخره فرصت خوبی برای آشنایی هست. امیر هوشنگ مخالفتی نداره و میگه تصمیم نهایی همونه که آقا جون بگه !

ضیاءالدین سری تکان داد. خیلی راضی نبود. داریوش گفت :

-توروخدا گند نزنین به مهمونی ! آخه اون مرتیکه چه کاره است که بخواد بیاد ؟!

ماهی جان لب پایینی اش را به دندان گرفت و گفت :

-داریوش این چه حرفیه مادر ! عمه ات میشنوه ناراحت میشه !

-مگه دروغ میگم ! طرف هفت پشت غریبه است بابا ! نمیدونیم کیه !
نمیدونم کس و کارش کیان . آخه من نمیدونم چرا ملاحه تازگیا شیرین
می زنه !

#286

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۷

ضیاءالدین با تشر گفت :

-داریوش !

و ماهی جان نفسی کلافه کشید و رو به ضیاءالدین گفت:

-چه کار کنم پسرم ؟ به آقاچونت بگم ؟

-اگه ماهرخ میگه بگین؛ چاره‌ای نیست ! بگین ! بعد هم بالاخره فضای شلوغی هست و خیلی ها حضور دارن. مهمونی چندان خصوصی ای نیست. میتونه بیاد و بالاخره میشه یه ارزیابی کلی هم ازش کرد.

با تایید ضیاءالدین ، ماهی جان به سمت حاج داوود رفت و قضیه را با او درمیان گذاشت. حاج داوود هرچند چندان تمایل نداشت ؛ اما روی حرف دخترش حرف نزد و موافقت خود را اعلام کرد.

این هم از سورپرایز امروز ! حالا قرار بود کمیل امروز در این مهمانی حضور داشته باشد ! حالم گرفته شد ! قرار بود روی این شارلاتان را ببینم و یادم به تمام حماقت هایم بیفتد و اعصابم به هم بریزد.

داریوش هم در کلافگی و عصبانیت ، دست کمی از من نداشت.

ساعتی بعد ماهرخ و سرهنگ و ملاحت از راه رسیدند و همگی عزم رفتن کردیم .

داریوش با چشمانی تنگ شده رو به ملاحت گفت :

- تو با من بیا ! یه عالمه کار دارم باهات ! می خوام باهات صحبت کنم !

قطعا می خواست در راه او را به سیخ طعنه و کنایه هایش بکشد و استنطاقش کند.

من و ماهی جان و حاج داوود هم با اتومبیل ضیاءالدین به راه افتادیم. پشت سرش نشسته بودم. آینه جلو را روی من تنظیم کرده بود و هر از گاهی نگاهم می کرد. من فوق العاده بد ماشین بودم و حتی در سفرهای کوتاه مدت هم حالم بد می شد. بنابراین ترجیح میدادم چشمهایم را ببندم و تا پایان مسیر بازشان نکنم. خدا خدا میکردم بالا نیاوردم و ماشینش را به گند نکشم . سرعتش زیاد بود ! سرعت زیاد حالم را بدتر می کرد !

یک بار از من پرسید :

-چکاوک حالت خوبه ؟

-خوبم فقط یکم بد ماشینم . همین !

ماهی جان گفت :

- خب چرا نمیگی دختر خوب ! تا یه کم آروم تر برونه !

نگاه سرزنش بار ضیاءالدین از توی آینه به صورتم ریخت. بطری آب خنک را به سمتم گرفت. کمی آب نوشیدم و دو مرتبه چشمهایم را بستم. هر از گاهی که چشم هایم را باز می کردم؛ متوجه می شدم که نگاه نگرانش از توی آینه روی صورتم نشسته است. نگرانم بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

ماهی جان هر از گاهی حالم را می پرسید. به او اطمینان خاطر دادم که چیزی نیست و حالم بهتر است. اما این ، خیال ضیاءالدین را راحت نمی کرد. در مسیر، کنار فروشگاه بزرگی لب جاده نگه داشت و به بهانه خرید ، چند دقیقه ای توقف نمود !

-چکاوک بیا بیرون یه یکم قدم بزن ! تا من کارم تموم میشه یه هوایی هم بهت می خوره. اینجوری حالت بهتر میشه .

واقعاً به این پیاده روی کوتاه مدت نیاز داشتم.

- مادر میخوای همراهات پیام ؟

-نه ماهی جون من همین جا کنار اتومبیل . جای دوری نمیرم .

مشغول قدم زدن در کنار اتومبیل بودم که موبایل به صدا درآمد. صفحه موبایل را نگاه کردم. خود نگرانش بود . از پشت شیشه سوپرمارکت اشاره زد که "موبایلت را جواب بده." پاسخ دادم . صدای بم مردانه و آرامش بود که در گوشم طنین انداز میشد.

-چکاوک جان ! تو چرا به من نگفتی که توی جاده حالت بد میشه عزیز دلم ؟

"عزیزدلم" گفتن آرام اش ، قلبم را رو به سقوطی شیرین برد. نمی دانم می دانست مرا با این کلمات به چه حالی می انداخت یا نه ! آرام گفتم :

-چیز خاصی نیست ! حالم خوبه !

دوباره صدایم زد :

-چکاوک !

در جواب این گونه صدا زدن هایش فقط میشد سکوت کرد و لذت برد از شنیدنش ! باز صدایم زد :
- چکاوکم !

لب گزیدم و آرام گفتم :
-بله !

خیلی آرام و نجوا گونه گفت :

-ممکنه که موعد ماهانه ات باشه؟! آخه اینجوری که من حساب کردم هنوز وقتش نیست. هنوز خیلی مونده تا روز هشتم ماه !

از خجالت می خواستم بروم توی زمین ! دیگر نمی شد نگاهش کرد !
ناخودآگاه دستم روی موهایم رفت و آن را به زیر شال بردم. حالا صدایم در نمی آید و زبانم بند آمده بود.

چه می کرد این مرد با اتفاقات خصوصی زندگی من ! چه راحت آن را با دلش و با لحظاتهش به اشتراک می گذاشت و حواسش نبود که داشت قلبم را می تکاند ! هر بار و هر بار و هر بار بیشتر از دفعه ی قبل !

#287

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_دویست_و_هشتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۸

این مرد پر از محبت بود ! پر از مهربانی بود ! منبع عشق بود و چه زیبا و
خالصانه عشق می ورزید ! و کاملاً بی توقع ، بی هیچ چشم داشت و
انتظاری عاشقی می کرد !

دوباره صدایم زد.

- چکاوکم !

-بله ... یعنی نه ! اون نیست . نگران ... نباشید !

نفس راحتی کشید و گفت :

-خب خیالم راحت شد ! برات یه سری چیزای مقوی گرفتم ! آوردم تو ماشین ، حتماً میخوری . باشه ؟ لازم نباشه هی بهت بگم !

آرام گفتم :

-باشه چشم !

من ! چکاوک ! دختر چموش و حرف گوش نکن خانواده ؛ که یوسف و یحیی در تمام سالهای عمرمان ، آرزو به دل مانده بودند یکبار "چشم" را بدون هیچ سفسطه و مخالفتی از من بشنوند ؛ چه لذتی می بردم از پذیرفتن و تبعیت و اطاعت و کرنش و تسلیم و چشم گفتن به این مرد ! اینها از خاصیت عشق بود ؟!

آن روز چشم های ضیاءالدین مدام روی من بود ! نگران حالم بود. حتی بعد از صرف ناهار در ویلا یکبار مرا تنها گیر آورد و پرسید :

-چکاوک ! حالت خوبه ؟

-آره خوبم . خدا رو شکر سرگیجه ام رفع شد !

و او هنوز نگران بود. کنارم ایستاده بود که یک آن داریوش سر رسید .

-چكاوك ! ملاحـتو ندیدی ؟

-نه ! سر سفره بود. اما زود بلند شد .

داریوش مشتش را كف دست دیگرش كوبيد و گفت :

- خودشه ! پـسره ی كـثافت هم نیست ! هر جا رفتن باهم رفتن !

چشمـهـایم را گشاد كردم و گفتم :

-این چه حرفیه ؟ مگه میشه ؟

ضیاءالدین عصبانی و پر خشم گفت :

-معلوم هست چی داری میگی داریوش ؟ حواست هست ؟

-حواسم هست ! چرا نشه ؟ ماشين پسره رو ميپينين تو حياط ؟ خود پسره هم نيست ! يه ساعتی هست كه كم و گور شده ! من خيلي نگران ملاحتم !

با استرس به ضياءالدين نگاه كردم .| صورتش قرمز شده بود . عصبانيت ، زره ذره داشت در تمام وجودش رخنه مي كرد. غيرت ، به بدترين شكل ممكن داشت خودش را نشان مي داد و عرضه اندام مي كرد !

- به خدا اكه با همدیكه باشن ! به خدا اكه پسره همچين جسارتی كرده باشه ! خونشو ميريزم بابا !

نگران ضياءالدين را نگاه كردم . نگران آبروی خانواده بود. نگران ملاحتم ! باورم نميشد كمیل اينكار را كرده باشد. آن هم او يی كه مقبوليت در اين خانواده تا اين حد برايش مهم بود ! باورم نميشد اينقدر حماقت كرده باشد . همين كه او را در اينجا پذيرفته بودند؛ خودش پله پرتابی برايش به حساب مي آمد . ديگر نمی دانستم چه مرگش بود و چرا اين كار را كرده بود.

از صبح تمام سعی ام را كرده بودم كه چشمم به قيافه اش نيفتد و اعصابم به هم نريزد. اما او از هر فرصتی برای دیدن من استفاده مي كرد. حتی يك بار سعی كرد نزديكم شود تا چیزی به من بگويد. اما من در رفتم ! حتی نمی خواستم با او هم كلام شوم . تا اين اندازه از دستش ناراحت بودم .

و اما حالا ، نگران عکس العمل غیرعقلانه ی داریوش و ضیاءالدین از روی عصبانیت بودم و بیشتر از همه نگران ملاحظت ! این دختر مهربان و دلداده که حالا معلوم بود نه از روی عقل ، که داشت از روی احساسات عمل می | کرد.

و هیچ کس مثل من نمیدانست کمیل چه مار خوش خط و خالی بود برای گول زدن دختران جوان و احساساتی !

داریوش رو به ضیاءالدین گفت :

-بریم دنبالشون بابا ؟

و ضیاءالدین پرخشم گفت :

-بریم ! باید بریم تا گذش در نیومده و کسی نفهمیده !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_هشتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۹

از ترس اینکه نکند عکس العمل غیر منطقی از این دو سر بزند و ملاححت را
مورد خشم و غضب قرار دهند؛ من هم با این دو روانه شدم .

حالا در اتومبیل ضیاءالدین بودیم و مشغول گشتن تمام اطراف ! داریوش
به پدرش گفت :

-تو مسیر که می آمدیم یه باغ کوچک و خیلی قشنگ بود که ملاححت منو
مجبور کرد یه ده دقیقه اونجا وایسم . میخوای بریم یه سر به اونجا بزنیم
؟ شاید اونجا باشن !

حرکات ضیاءالدین عصبی بود ! دندانهایش را بر هم می فشرد و هیچ چیز نمی گفت . و من از سکوت این مرد بیشتر از هرچیزی می ترسیدم .
داریوش هم مدام داشت در این آتش برپا شده ، هیزم میریخت.

- پسره ی کره خر ! خجالت نمیکشه احمق ! همون که راهش دادیم توی مهمونی باید کلاشو مینداخت هوا و خداشو شکر می کرد. بی لیاقت ، بی لیاقته ! اگه جونش بالا بیاد هم بی لیاقته ! وای اگه دستم بهش نرسه ! حالیش می کنم ! می کشمش ! اومده تو خونواده ی ما و دختر بلند میکنه واسه من !

ضیاءالدین بر سرش فریاد کشید و گفت :

- راجع به ملاححت داری صحبت می کنی داریوش ! خجالت بکش !

-مگه دروغ میگم بابا ! بلند کردن که شاخ و دم نداره ! مرتیکه معلوم نیست چی بر سرش آورده !

این صحنه های سرشار از عصبانیت ، به شدت مرا می ترساند . دستانم | میلرزید. ضیاءالدین بیش از حد عصبی بود و من داشتم پس می افتادم . استرس وجودم را پر کرده بود. به ملاححت پیامک دادم و گفتم :

-معلوم هست کجایی دختر ! چیکار کردی تو ! از نبودنت باخبر شدن ! تو

رو خدا هر جا هستی برگرد !

می ترسیدم او را اذیت کنند ! حتی می ترسیدم او را کتک بزنند این مردان
متعصب و دیوانه شده !

ناگهان صدای فریاد داریوش کل اتومبیل را فرا گرفت .

-اتومبیل خودشه ! نگفتم اینجااست !

ضیاءالدین زد روی ترمز و ناگهانی پایین تر از جاده توقف کرد.خون،
خونش را می خورد. چقدر عصبانی بود و من چه قدر نگران بودم که نکند
اتفاق بدی بیفتد.

ملاحظت پیامک مرا خوانده بود؛ زیرا که هردو هراسان از انتهای باغ پدیدار
گشتند. دیرشده بود. خدایا ! دیر پیامک را دیده بود !

قبل از همه ی ما، داریوش به سمت کمیل هجوم برد. محکم به تخت سینه
اش کوبید و او را چند قدم به عقب راند. کمیل دستش را بالا برد و گفت :
-توضیح میدم ! خواهش می کنم گوش کنید.

الان از معدود دفعاتی بود که چهره اش را کمی مضطرب و پریشان می

دیدم و خونسردی دائمی همیشگی در چهره اش دیده نمی‌شد . داریوش
فریاد زد :

-چی رو میخوای توضیح بدی مرتیکه ی کثافت ! خجالت نمیکشی ؟ ما به
تو اعتماد کردیم و تو رو توی جمع خانوادگی مون راه دادیم . اینجوری
جواب اعتمادمونو دادی ؟ دشمن اینکارو می‌کنه ؟! صبر می‌کردی دو سه
روز از اومدنت بگذره بعد کثافت کاریاتو رو می‌کردی !

ملاحات گریان گفت :

- تو رو خدا صبر کنین ! مگه چی شده ؟ چیزی نشده که ! براتون توضیح
میدم ! ما فقط ... فقط ... اومدیم قدم بزنیم و با همدیگه صحبت کنیم .
همین !

ضیاءالدین ایستاده بود و چشمان عصبانی و قرمز و بی نهایت خشمگینش
را به آن دو دوخته بود. دستانش را مشت می‌کرد و باز مشت هایش را باز
می‌کرد و دو مرتبه این حرکت را تکرار می‌کرد. نمی‌دانم داشت خشم
خودش را اینگونه کنترل می‌کرد یا خودش را برای برپایی یک جهنم بی
بدیل آماده می‌ساخت ! می‌ترسیدم ! می‌ترسیدم نتواند عصبانیتش را
کنترل کند !

#289

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۰

داریوش با لحنی پرخاشگرانه به ملاحه گفت :

-قدم بزنین؟! بچه گول می‌زانی؟! خودتی عزیز دلم ! صبح یک کیلو رژ لب
صورتی زده بودی. الان نمی بینمش !

بعد رو به کمیل کرد و گفت :

-اما مثل اینکه ایشون خیلی علاقه داره به رژ لب صورتی !

کمیل پریشان احوال پشت دستش را روی لبهایش کشید تا آثار به جا مانده از رژ لب را از روی لبهایش پاک کند !

وای خدای من ! چه جسارتی کرده بود این پسر ! بر خلاف تمام نقش ها و سیاست های ماهرانه و دقیقش ، این بار چه گندی بالا آورده بود و چه بی گذار به آب زده بود !

البته ما فقط ظاهر قضیه را می دیدیم . هیچ بعید نبود این هم بخشی از نقشه ی ماهرانه اش باشد.

ضیاءالدین یک قدم به جلو برداشت. کمیل بی توجه به داریوش و عصبانیت و توپ و تشرش، به سمت ضیاءالدین به راه افتاد و در مقابلش ایستاد !

حالا این هیکل گنده ی عصبانی با چشمهای قرمز و دیوانه شده ، درست روبروی کمیل ایستاده بود و در تقابل این دو هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. دل توی دلم نبود که می خواهد چه کار کند. کمیل به چشمان قرمز ضیاءالدین چشم دوخت و گفت :

-توضیح میدم آقای دریا سالار ! خواهش می کنم حرفمامو بشنوید.

چه مظلوم و بی پناه می نمود مردی که تا این حد همه را به بازی گرفته بود ! ضیاءالدین از میان دندان هایش گفت :

-باشه می شنوم ! اما قبلش بذار من حرف بزنم !

-چشم ! بفرمایید !

و ضیاءالدین سیلی محکمی به صورت کمیل نواخت. آنقدر محکم و صدا دار که نزدیک بود کمیل نقش بر زمین شود . تعادلش را بدجور از دست داد. و از گوش هایش خون آمد.

داریوش به وضوح خنده ای عصبی کرد و ملاحظت دستانش را روی دهانش گذاشت و هین بلندی کشید و چند قلم جلو آمد !

- خواهش می کنم دایی ضیاءالدین ! ما ...ما کاری نکردیم ! کمیل گناهی نداره ! من گفتم بیایم اینجا ! خواهش می کنم !

ضیاءالدین انگشت اشاره اش را در مقابل ملاحظت گرفت؛ آن چشمان برزخی به خون نشسته را به او دوخت و با خشمی بی نهایت گفت :

- ساکت باش ! حتی یک کلمه حرف ازت نشنوم ! به موقعش حساب تو رو

هم می رسم ملاحت ! ساکت باش و هیچی نگو که به سختی دارم خودمو
کنترل می کنم دست روت بلند نکنم !

ملاحت ترسید و یک گام به عقب برداشت. اما همچنان گریه میکرد.
ضیاءالدین دو مرتبه کمیل را نگاه کرد . کمیل دوباره قد راست کرده بود و
با جسارت در مقابلش ایستاده بود !

در میان این جمع ، تنها من بودم که کمیل را به خوبی می شناختم و می
دانستم این سیلی چقدر برای او گران تمام می شد !
این سیلی را از مردی خورده بود که همواره نفرتش را نسبت به او هر بار و
هر بار و هر بار اعلام کرده بود و من می دانستم تا چه حد از این مرد بدش
می آید !

حالا از او سیلی خورده بود ! از طرف او مورد توهین قرار گرفته بود !
تحقیر شده بود ! و دقیقا هیچ کاری نمی توانست بکند. عملا " دست و
پایش بسته بود !

از چشم هایش آتشفشان فرو میریخت ! مواد مذاب گداخته ! دندانهایش را
بر هم می فشرد. صورتش قرمز شده بود و قطعاً تمام وجودش
ملتهب بود ! اما تحمل میکرد ! دم بر نمی آورد تا بیشتر از این به نقشه اش
گند نزنند. نفس های عمیق و صدا دارش نشان از شدت عصبانیتش می داد.
داشت له میشد زیر این بارش بی وقفه خشم و غضب ، و تحمل می کرد.

نمی خواست از کوره در برود و به سختی آرامش خود را حفظ کرده بود.

در نهایت از میان دندان‌های چفت شده از عصبانیتش گفت :

-شما هر چقدر که بخواین میتونین منو بزنین و مورد عنایت خودتون قرار بدین ! اما آقای دریا سالار ! من کاری نکردم که بابتش شرمنده باشم ! من ملاحظت رو با تمام وجودم دوست دارم و برای به دست آوردن اون هر کاری می کنم ! و هر کاری می کنم تا نظر مساعد شما را جلب کنم ! میدونم نباید دو نفری از مهمونی می زدیم بیرون ! اصلا عاقلانه نبود !

اما شما مطمئنا عاشق شدین ! شور و شیدایی عاشقا رو درک می کنین !
مطمئنا می تونین ما رو درک کنین که تا چه اندازه دلمون برای هم میره و مشتاق و شیدای همدیگه هستیم !

#290

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_یک

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۱

کمیل با این حرف‌ها سعی داشت آتش خشم ضیاءالدین را کم کند و حرف را به سمت تعهد و عشق و عاشقی بکشانند ! تا بتداند او را از موضع محکم خویش پایین بکشد .

ضیاءالدین اما با شنیدن این حرف‌ها آنقدر عصبانی شده بود که حد نداشت . این حرف‌ها نمی توانست آب روی آتش درونش باشد !

او در یک حرکت ناگهانی ، تمام یقه کمیل را در میان انگشتانش چپاند . آنقدر شدید و ناگهانی که نزدیک بود پیراهن کمیل را در تنش پاره کند ! هیبتش سنگین بود . ترس داشت ! وهم داشت ! و کمیل باید فاتحه خود را می‌خواند ! اما همچنان با جسارت در چشم‌های ضیاءالدین چشم دوخته بود؛ این پسر احمق !

ضیاءالدین با همان دستان مشت شده بر روی سینه ی کمیل ، کمی او را به سمت خود کشید و با لحنی پر از عصبانیت و خشم گفت :

-درک اهمیت این مسئله که تو وارد خانواده دریاسالار شدی و روی دختر این خانواده نظر پیدا کردی؛ اینقدر نباید برات سخت باشه ! اگر یک ذره عقل داشته باشی و شعور رو چاشنیش بکنی؛ میفهمی که دست روی کم آدمی نداشتی که حالا بخوای اینجوری قایمکی از حضورش در کنار خودت، بهره ببری !

ببین مرد ناحسابی ! خوب به حرفم گوش کن ! اونقدر از دستت عصبانیم که حتی امکانش هست همین جا بکشمت و توی همین زمین چالت کنم تا دیگه اثری ازت توی این دنیا نمونه !

اما فقط و فقط بخاطر گریه های ملاححت دارم مراعاتتو می کنم ! پس خوب گوشاتو باز کن ! اگر یک بار دیگه ، فقط یک بار دیگه ببینم همچین جسارتی کردی و به خودت اجازه دادی همچین بی حرمتی ای به دختر این خانواده بکنی ؛ جوری میکشمت که دیگه اثری ازت روی زمین نمونه و کسی یادش نیاد کمیل منصوری هم وجود داشت ! حساب کارت دستت باشه ! دفعه ی آخرت باشه همچین غلطی میکنی و همچین جسارتی مرتکب میشی ! شیرفهم شد ؟ یا یه جور دیگه حالیت کنم ؟

وای خدای من ! داشتم قالب تهی میکردم از ترس و وحشت ! نمی دانم کمیل چه حالی داشت ! با اینکه حساب می برد؛ اما مستقیم در چشمان ضیاءالدین چشم دوخته بود ! بس که احمق و کله شق بود ! نمی دانم چه در سر می پروراند . اما مگر نمی دید که ضیاءالدین دارد در عصبانیت به

مرز انفجار می رسد !

ضیاءالدین دو مرتبه با فشار و شدت بیشتری لباس کمیل را در دستان قوی و بزرگش مچاله کرد و این باعث شد لباسش از محل درز پاره شود !

-نشنیدم بگی چشم !

کمیل با اکراه و به اجبار دهن باز کرد.

- چشم ... آقای دریا سالار ! دیگه ... تکرار نمیشه !

ضیاءالدین با فشاری بی نهایت یقه کمیل را رها کرد. طوری که این پسر دوسه قدم به عقب پرتاب شد.

هنوز مثل شیر درنده یکدیگر را نگاه می کردند و دست بر نمی داشتند ! می دانستم کمیل غرورش جریحه دار شده بود ! اما دست و پایش را نقشه های فیلسوفانه اش بسته بود ! ملاحظت از ترس نمیتوانست به سمت کمیل برود و از او دلجویی کند ! ضیاءالدین با همان لحن عصبانی ، بدون اینکه رشته نگاهش را از چشمان پر خشم و غضب کمیل بگیرد ، رو به او با همان لحن خصومت آمیز قبلی ادامه داد :

-همین الان برمیگردی به جمع مهمونی ! ازشون خداحافظی می‌کنی و
برمیگردی بندر و دیگه تا آخر عمرت همچین جسارتی نمیکنی !

و بعد به ملاحظت نگاه کرد و گفت :

-حتی تصور حضورش توی زندگیت ، اشتباست ! یادت باشه ملاحظت ! دیگه
نمیتونم مثل قبل اجازه بدم راحت توی زندگیت باشه ! باید در موردش
تجدید نظر کنیم ! بایر بیشتر فکر کنیم !

#291

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۲

گریه ملاحه شدت گرفت . کمیل یک قدم به جلو برداشت . نقشه اش در آستانه شکست خوردن بود و من چقدر از این اتفاق خوشحال بودم . این اتفاق به نفع همه ی خانواده دریاسالار و مخصوصاً ملاحه بود که اینگونه مورد ظلم و جدال و کشمکش قرار گرفته بود.

کمیل داشت آخرین دست و پایش را میزد. خوب فهمیده بود چه غلطی کرده است !

- آقای دریاسالار ! خواهش می کنم ! الان تصمیم نگیرید ! شما عصبانی هستید و کاملاً حق دارید ! من هر چند دفعه که لازم باشه از شما عذرخواهی می کنم و قسم میخورم که این جسارت دیگه تکرار نشه ! به خدا قسم در تمام مدتی که من با ملاحه بودم؛ حتی یک بار به اون بی احترامی نکردم و بدون اینکه اون رضایت داشته باشه یا چیزی رو بخواد؛ کاری انجام ندادم ! من به اون احترام میذارم ! اینو مطمئن باشید ! ملاحه روی چشمهای من جا داره !

ضیاءالدین نفسی عمیق کشید ! به گریه ی همچون ابر | بهار ملاحه نگاهی انداخت و سری به نشانه افسوس تکان داد و رو به کمیل گفت :

-در حال حاضر هیچ تصمیم نمی گیرم ! برگرد و همون کاری که گفتم انجام
بده ! تا ببینم چی میشه !

کمیل ماندن را دیگر جایز ندانست ! سرش را به نشانه تایید تکان داد و در
مقابل چشمان ضیاءالدین ، با جرئت و جسارتی کم نظیر ، به سمت ملاحت
رفت و گفت :

-خواهش می کنم گریه نکن ! وگرنه دیوونه می شم ! خواهش می کنم ملا
حت ! همه چی درست میشه !

داریوش خیلی خود را کنترل می کرد که نزدیک نرود و یک مشت پای
چشمان کمیل نکارد. پای چشمان پسری که به نظر او بی نهایت پررو و بی
چشم و رو و وقیح بود.

کمیل دو مرتبه ضیاءالدین را نگاه کرد و برای بار آخر از او
عذرخواهی کرد . نگاه پر از کینه و بغضی به داریوش انداخت و بدون این
که مرا نگاه کند؛ از آن باغ خارج شد !

به سمت ملاحت رفتم و او را در آغوش گرفتم. دخترک بیش از اندازه
ترسیده بود و اشک هایش بند نمی آمد. داریوش به سمتش رفت و پرخاش
کنان گفت :

-آبروی خونواده رو بردی ملاحه خانوم ! همیشه بلد بودی فقط منو مسبب
آبروریزی خونواده بدونی ! اما میبینم که دست منو از پشت بستی ! واقعا
که خجالت داره !

ضیاءالدین تشر زد :

-بس کن داریوش ! کافیه دیگه ! مگه حالشو نمیبینی ! زود باشین باید
برگردیم !

در اتومبیل نشسته بودیم و ملاحه پشت سر هم اشک می ریخت. سخنان
درشت دایی مورد علاقه اش ، و همچنین رخداد پیش آمده ، او را بی
نهایت اذیت می کرد. ناراحت در گوشش گفتم :

- تو رو خدا بسه ملاحه ! خودتو کشتی دختر ! همه چی درست میشه !

ضیاءالدین کمی پایینتر از ویلای پدر هستی نگه داشت و گفت :

- بسه دیگه ملاحه ! دارم میرم ویلا ! قرار نیست کل دنیا از این ماجرا
باخبر بشن ! دیگه گریه نکن !

صدای سفت و سخت و پر از عتاب و خطاب دایی اش بیشتر دلش را خون

می کرد . تا حالا ضیاءالدین با ملاحات این گونه صحبت نکرده بود و این برای ملاحات خیلی سخت بود ! در میان حق اش بریده بریده گفت :

-چرا با من اینجوری می کنی دایی ضیاء ! چرا اینجوری با من حرف میزنی ! تو که میدونی من طاقت حرفای سفت و سختتو ندارم ! به خدا کمیل بی تقصیره ! من می خواستم راجع به مسئله ای که فکرم رو مشغول کرده بود باهاش صحبت کنم ! به این عقل واموندم رسید که الان بهترین فرصته ! یه گوشه میشینیم و با هم صحبت می کنیم و برمی گردیم و آب از آب تگون نمی خوره و کسی متوجه نمیشه ! چیکار کنم خب ؟! من که تا حالا از این کارا نکردم و بلد نیستم مخفی کاری کنم . اون گفت کار درستی نیست ؛ اما من اصرار کردم . بعد هم خودم اون باغ رو نشونش دادم. خب ... خب ... کنار هم نشسته بودیم و حرف میزدیم که ... خوب ... دست خود آدم نیست ... اونم وقتی دو نفر ... نسبت به همدیگه ...

#292

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۳

ملاحظت دومرتبه گریه کرد و ضیاءالدین آهی از سر درماندگی و ناچاری کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. داریوش پوزخندی زد و گفت :

- تو آدم همچین جسارتی نیستی ! من قسم می خورم هرچی هست از گور اون مرتیکه بلند میشه .

بعد رویش را به سمت صندلی عقب چرخاند و رو به ملاحظت گریان با خشم گفت :

-اون اول تو رو بوسید ؟ اون پا پیش گذاشت و همچین جسارتی کرد ؟ آره ؟ این گه زیادی رو اول اون خورد ؟

حالا به اشکهای ملاحه ، خجالت و شرم هم اضافه شده بود. نمی‌دانم چرا داریوش تا این اندازه بی پروا بود و همیشه تا این اندازه بی پروا سخن می گفت؛ بدون اینکه به شرایط طرف مقابل توجه کند و وضعیت او را در نظر بگیرد ! پدرش باز گفت :

- داریوش این چه سوالیه ؟

-خوب مگه دروغ میگم ؟ پسره همچین جسارتی کرده بابا ! مرتیکه پاپتی معلوم نیست از کجا پیداش شده ؛ دختر خونه رو ورداشته و یه دل سیر ازش کام گرفته . هر غلطی دوست داشته کرده و تا دلش می خواسته به نوش و نیش کشیده !

ملاحه از شرم جیغ زد :

-خفه شو داریوش !

و ضیاءالدین گفت :

-مگه نمیبینی حالش خوب نیست ! بس کن دیگه !

ملاحه باهمان لحن گریان گفت :

-معذرت می خوام دایی ضیا ! میدونم قوانین و اصول خانواده رو زیر پا

گذاشتم . یک لحظه ... دلم رفت . آخه ... آخه من ... من دوستش دارم دایی
ضیا !

وای خدای من ! ملاحه ! ملاحه عزیزم ! لعنه به تو کمیل بی شرف !

داریوش عصبی از ابراز علاقه ی ملاحه ، پوزخند صدا دار و عصبی ای زد
و ضیاءالدین از آینه ی جلو ، نگاه دلسوزانه ای به او انداخت . چقدر این
مرد ناراحت بود از این اتفاق و این جسارتی که کمیل کرده بود ! چقدر
ناراحت بود و به روی خود نمی آورد . حتی داریوش هم ناراحت بود . بیش
از اندازه عصبی بود . ملاحه دختر این خانواده بود و این مردان حتی
نمی‌توانستند تحمل دل سپردنش به دیگری را داشته باشند . انگار که کسی
غیرت و تعصبشان را به بازی می گرفت !

در این بین ضیاءالدین احساساتش را مدیریت می کرد و سعی داشت خیلی
به ملاحه فشار وارد نکند . اما داریوش کم تحمل تر بود و مدام زخم زبان
می زد و دل ملاحه را ریش می کرد . این تعصبات چقدر برایم آشنا بود .
مرا به شدت به یاد عمو و پسرعموهایی می انداخت .

سر شب بود که پیامک تحکمی و دستوری ضیاء به گوشی ام ارسال شد .

-کم کم آماده شو ! می ریم !

ده دقیقه بعد آمد و رو به مادرش گفت :

-مادر جان من دارم میرم . به آقاجون هم گفتم . یه کار واجب پیش اومده؛ باید رسیدگی کنم . شما با من میاید یا می مونید با ماهرخ یا بها برمی گردید؟ آقاجون گفت از خودتون بپرسم . گفت هرچی شما گفتین . بها اصرار داره بمونین. میگه آخر شب با خودش برگردین . حالا باز هرجور خودتون صلاح می دونید.

-حتما باید بری پسرم ؟ حداقل بعد از شام برو !

-نه مادر ، کار دارم . باید برم .

-خیلی خب ! پس ما می مونیم . آخه برای شام کلی تدارک دیدن و شاید ناراحت بشن .

ضیاءالدین رو به من گفت :

-تو چیکار میکنی چکاوک ! اگه میای که برسونمت .

ماهی گفت :

-دخترم رو شام نخورده کجا می می خوای ببریش ضیاء ؟ چکاوک با

خودمون برمی گرده مادر !

#293

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۴

ضیاءالدین عصبی بود . و من تصور می کردم که تمامش بخاطر اتفاق امروز هست . با چشم و ابرو به من اشاره کرد که یعنی "مادرم را راضی کن ، امکان ندارد بگذارم بی حضور خودم در این مهمانی حضور داشته باشی !

."

به تک و تا افتادم و گفتم :

-ماهی جون ! اگه ... اگه اجازه بدید حالا که دارن میرن ، منو هم تا خونه برسونن .آخه درسام مونده . سر درد هم دارم .

-آخه شام نخوردی دخترم .

-اشکال نداره . خونه یه چیزی میخورم . از غذای دیشبم مونده.

ماهی سرزنش کنان گفت :

-آخه نیم ساعت ، یه ساعت دیگه شام رو سرو می کنن. چه کاریه بری غذای مونده بخوری دخترم !

ضیاءالدین گفت :

-یه چیزی میگیرم سر راه مادر من . نگران نباش . پس فعلا با اجازه !

و اجازه ی مخالفت دیگری نداد .

ده دقیقه بعد هردو در اتومبیل ضیاءالدین به سمت بندر در حرکت بودیم . سکوت کرده بود و گرفته بنظر می رسید ! بیشتر عصبی بود. احتمالا

تمامش بخاطر جریان ملاحه و اتفاق امروز بود كه حسابى اعصابش را به هم ريخته بود.

-ضياءالدين خان !

صدائى او را از افكار مشوش اش بيرون كشيد.
-بله !

-حالتون خوبه ؟ خيلى ناراحتين !

نفس عميقى كشيد. كلافه و عصبى ! نگاهم كرد و گفت :
-تو حالت خوبه چكاوك ؟ تند نمى رم ؟

در سوال پرسيدنش هم رگه هاى از عصبانيت ديده مى شد. با تعجب
گفتم :

-نه ! خوبم . مشكلى نيست . اما شما انگار اصلا خوب نيستيد .

-امروز نزديك بود دك و دهن پسره رو صاف و صوف كنم !

با تعجب گفتم :

-کدوم پسره ؟ کمیل منصوری؟

از آن نگاههای عصبانی و قرمز به من انداخت . نمی دانستم چرا من را
مورد عنایت چشمهای عصبانیش قرار می داد. قطعا چیزی رخ داده بود که
من در جریانش نبودم !

-چیزی شده ضیاءالدین خان ؟

پوف کلافه ای کشید و اتومبیل را در بریدگی کنار جاده نگه داشت .
نگاهش کردم .

-چی شده ؟ چرا اینجا وایسادین؟وسط این تاریکی ؟

صورتش در سایه روشن اتومبیل ، مردانه و زیبا به نظر می رسید. بدون
اینکه نگاهم کند گفت:

-توی این چند روز کسی بهت زنگ زده ؟

یادم به تلفن آن پسر افتاد و چیزی مثل برقی ناگهانی ، حرارتی گرم ، حس ترسی مبهم ، از وجود گذشت ! حالا به من من افتاده بودم . و عرقی سرد از کمرم شروع به حرکت نموده بود . قطعا منظورش همین بود ! حالا داشت نگاهم می کرد. با همان چشمان قرمز آتشین ! و حالا بود که دلیل زودتر به خانه برگشتنش را می فهمیدم . و دلیل اینکه مرا از آنجا برداشته و با خود آورده بود. و دلیل اینهمه عصبانیت بی حد و حصرش ! به شدت سعی می کرد خود را کنترل کند.

-چکاوک ؟

-من ... من ... خب ... جوابشو دادم و گفتم که ...

شمرده شمرده گفت :

-پس باهاش حرف زدی !

آب دهانم را فرو بردم .

-من ... حرف نزدم بخدا ... فقط گوش کردم و ...

-پس به حرفاش گوش هم دادی !

ترسیده ، با لحنی که مدعی بود و تلاشی مذبوحانه را برای پوشاندن ترسم
نشان می داد گفتم :

-اینجوری ... نگام نکنین دیگه ! دارین منو ... می ترسونین . خب ... چیکار
می کردم ؟ نمی تونستم که از روش ... قطع کنم .

اما او کمی خود را جلو کشید و حالا صورتش در مقابل صورتم بود. و انگار
حالش دست خودش نبود.

انگشتش را روی خط چانه ام کشید؛ در حالیکه چشمانش میخ
چشمانم بود ! و صورتش انگار نزدیک و نزدیک تر میشد.

دستش هنوز روی خط چانه و زاویه ی فک ام خیلی آرام می لغزید و
نگاهش غرق چشمانم بود و لبانش ... نیمه باز و دیوانه کننده شده بود ! و
نرم نرمک داشت نزدیک می شد. قلبم داشت از سینه بیرون میزد. به شدت
می کوبید و داشت قفسه ی سینه ام را می درید. و من از خود
می ترسیدم . از عدم مخالفت و از رضایت تام ام در برابر تک تک کارهای
این مرد می ترسیدم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۵

از همان فاصله ی نزدیک ، خیلی آرام و نجواگونه پچ زد :

-می دونی دیوونه میشم اگه کسی بهت فکر کنه ؟!

آب دهانم را فرو برم . چشمان پر تلاطمش زنجیر شده بود به چشمانم و داشت پدر این دل صاحب مرده ی بی پدر را در میاورد !

-می دونی تازگی ها دیوونه میشم اگه بدونم کسی با قصد و غرض و مرض باهات حرف بزنه و نکات کنه ؟!

لب گزیدم !

-میدونی تازگی ها همه ی مردایی که یه جوری به تو ربط پیدا می کنن ؛
شدن کابوس روز و شبم ؟! یکی مثل یوسف ، با اینکه فرسنگ ها از اینجا
دوره !

ناباورانه پچ زدم :

-ضیاءالدین !

-جان دلم ! جان دل و جونم عزیزم . چرا تلفنشو جواب دادی ! چرا به
حرفاش گوش دادی ! چرا ؟

-من ...

-نگفتی به چه حقی بهت زنگ زده ؟ نگفتی بهش که تو صاحب داری ؟
نگفتی تو شوهر داری ؟ سایه ی بالاسر داری ؟

-خواهش می کنم ضیاء !

-من فدای ضیا گفتنت عزیز دلم ! من فدای هول و هراس توی چشمت ! به خدا دیگه نمیکشم ! دیگه خیلی سخته ! من لعنتی هم آدمم آخه !

نمی دانم اگر مرا می بوسید؛ مخالفت می کردم یا نه ! اما الان به شدت حالتش مثل همانهایی بود که می خواهند ببوسند. و من ... می ترسیدم ! از خلق خاطرات مشترک دیوانه کننده ی جنون وار می ترسیدم . به زحمت صدایم از گلو خارج شد !

-تو ... بهم قول دادی ضیا ... که تاوقتی ... خودم نخوام ... منو ...

نمیدانم چرا این را گفتم . شاید از ترس زیاد بود ! دستش حالا زیر گوشم روی گردنم نشسته بود و نوازشش می کرد. و دست دیگرش شالم را از سرم سر داد و گیر مویم را باز کرد. موهای افشانم تمام صورتم را قاب گرفت و بوی عطرش کل فضای اتومبیل را اشغال نمود . انگشتانش را از پشت در موهایم فرو برد و دنباله ی آن را جلو آورد و روی سینه ام ریخت ! و چشمانش تا انتهای موهایم رفت و همانجا قفل شد. و من از خجالت داشتم می مردم .

او خیلی سریع نگاهش را به قاب چشمانم برگرداند . شاید می ترسید اگر این نگاه ها ادامه یابد کار دست خویشتن داری اش دهد.

-می دونم عزیزم ! می دونم گل من ! حواسم هست . اما تو نمی دونی
چقدر خوشگلی با این موهای دیوونه کننده ! چکاوک تو منو می کشی از
اینهمه دلبری و زیبایی ! نمی دونی خویشتن داری در مقابل تو
چقدر سخته ! تو نمیدونی خوشگل ترین و مهربون ترین دختر دنیا حالات
باشه و تو مجبور باشی در مقابلش خوددار باشی و مدام توی سر دل و
احساست بزنی یعنی چی ؟! تو نمی دونی زنتو ، همسرتو ، حالاتو جلو
چشمت از پدرت خواستگاری کنن چقدر درد داره ! تو نمی دونی چکاوک !
نمیدونی !

خدای من ! مات و مبهوت نگاهش می کردم . باورم نمی شد امروز همچین
اتفاقی افتاده باشد. باورم نمیشد آن پسر دوباره خواسته اش را اینبار از
طریق خانواده اش به این شکل بیان کرده باشد. آن هم در مقابل همه ! آن
هم درمقابل ضیاءالدین ! به خدا که عمق درد نشسته در چشمهایش پیدا
نبود. و من ... بی آنکه تقصیری داشته باشم ... چقدر شرمنده بودم !

-من ... واقعا ... متاسفم از اینکه ... توی همچین شرایطی ... قرار گرفتم .
من ... من ... نمیدونم چی بگم.

هنوز صورتش در میلی متری صورتم بود و نفسهای گرم و پر التهابش روی
صورتم پخش می شد !

-بدتر از همه می دونی چیه؟! که من هیچ حقی در برابر این دختر ندارم و
هیچ غلطی نمی توئم بکنم . دقیقا هیچ غلطی !
این آخر درده چکاوک ! آخر درده !

گونه اش در میلی متری صورتم بود ، و من ... نمی دانم با کدام جرئت و
جسارت ، و با کدام استدلال و نتیجه گیری ، و با کدام عقل و منطقی ...
لبه‌ایم را روی گونه اش گذاشتم و خیلی نرم و آرام و طولانی ، از گونه های
ته ریش دارش بوسه ای عمیق گرفتم . شاید نه منطق بود و نه عقل و نه
استدلال ! فقط و فقط از دل بود و بس ! و شاید می خواستم کمی ،
حداقل کمی تسکین دل بی قرار این مرد باشم ! ناباورانه نگاهم می کرد . و
نفس های عمیقش ، نشان از آشفتگی حال درونش می داد .

#295

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

ناباورانه نگاهم می کرد. و نفس های عمیقش ، نشان از آشفته گی حال
درونش می داد. شگفت زده شده بود ! و من گفتم :

-اینجوری نگید در مورد خودتون ! و مطمئن باشید من هم مثل شما ، پایبند
این تعهد پیش بینی نشده هستم . بخدا قسم ! تا آخرین روزی که برقراره ،
پایبند خواهم موند . پس خواهش می کنم ... اینقدر خودتون رو اذیت
نکنین . درد توی چشمتون خیلی عمیق و کهنه است ! دیگه دردای دیگه رو
بهش اضافه نکنین !

باور نمی کرد. ناباورانه نگاهم می کرد. متحیر و مات ! و نفس های عمیق می
کشید . جوری که سینه اش بالا و پایین می شد !

و لبخندی محو ، خیلی خیلی محو ، گوشه و کنار لبانش جان می گرفت و
روح را در کالبد صورتش می دمید !

و من هنوز داشتم جان می دادم در میان دستان نوازشگر این مرد روی
موها و گردنم ! و در پناه سینه ی ستر مردانه ی حمایتگرانه ی دلچسب و

هوس برانگیزش در این سکوت و تاریکی مطلق شب !

-چکاوک !

صدایش چه بم و مردانه و نجواگونه بود . قلبم داشت سقوط می کرد از این صدای مردانه ! در سکوت ، آبی های پر تلاطم اش را نگاه کردم . زمزمه کرد :

-می خوام یه کاری بکنم . خواهش می کنم جلومو نگیر !

متعجب نگاهش کردم . کمی عقب رفت . صندلی اش را تا جایی که می توانست عقب کشید . بعد در یک حرکت ناگهانی و خیلی سریع ، کمربندم را باز کرد و مرا خیلی راحت ، مثل پر کاهی از روی صندلی بلند کرد و روی پای خود نشاند .

حالا صورتم دقیقا در مقابل صورتش بود و روی پایش نشسته بودم . از خجالت داشتم می مردم ! یک دستش روی موهایم نشست و یک دستش روی پهلویم !

با وجود تمام خجالتم ، انتظار داشتم گردن و لاله ی گوشم را که در مقابل او بود و با لبانش نیم میلی متر هم فاصله نداشت ؛ ببوسد !

بیشتر باید بگویم ؛ دوست داشتم این اتفاق بیفتد !

دلم تجربه های جدید اینچنینی می خواست ! دلم اولین بارها را در کنار او و با دستان و لبان او می خواست . دلم بی پروا شده بود و زیاده خواهی می کرد. اما فقط همین یک شب بود ! فقط همین یک بار !

اما ضیاءالدین مرد تر از این حرفها بود که جواب بوسه ی من را اینگونه دهد ! نکند که فکر کنم دارد از موقعیت پیش آمده سوءاستفاده می کند.

بنابراین تنها کاری که کرد؛ این بود که مرا در آغوش مردانه اش ، میان بازوهای ورزیده ی درشتش ، روی سینه ی سنگی سرشار از امنیت و آرامشش فشرد و سرم را بوسید. و موهایم را نوازش کرد و انگشتانش را رقصوارانه در میانشان لغزاند . و در گوشم ، دنیا دنیا زیبایی هایم و لطافتم و دخترانگی هایم و تمام وجودم را تحسین کرد و تحسین کرد و تحسین کرد !

او با این حجم از تحسین ، به من اعتماد به نفسی بی نظیر می بخشید ! خودباوری را در وجودم نهادینه می کرد. و روح و روانم را بیش تر از هر زمان دیگری جلا می بخشید !

حالا من در پناه سینه ی مردانه اش ، روی پایش نشسته بودم و کاملا متوجه تغییرات فیزیولوژیکی مردانه اش بودم . و داشتم از خجالت آب

می شدم . به گمانم که وقت بلند شدن بود !

-ضیاءالدین ! میشه ... میشه ... از روی پات بلند شم ؟!

#296

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۷

یک لحظه دستش از حرکت و نوازش ایستاد و نگاهش به صورتش گل

انداخته از شرم و خجالتم افتاد. تازه متوجه شد قضیه از چه قرار است .
انتظار داشتم مرا از روی پایش بلند کند. اما او اینکار را نکرد ! بلکه مرا
بیشتر به خود فشرد و در عوض در گوشم گفت :

-اینهمه خوشگل و جذابی و بوت ، موهات ، لطافت ، داره منو بیچاره می
کنه و پس... این طبیعیه که بخاطر تو همچین تغییراتی توی من اتفاق
بیفته چکاوکم . انتظارشو نداری عزیزدلم ؟

با لحنی پر از شرم و خجالت ، خیلی آرام گفتم:

-بیشتر ... بیشتر ... می ترسم !

صدای خنده ی ریز و مردانه اش را در گوشم شنیدم .

-میدونم عزیزدلم ! می دونم قریبون دلت بشم ! حق داری ! تو که تا حالا تو
همچین موقعیت هایی قرار نگرفتی ! تو که تا حالا این چیزها رو ندیدی !
تو بی تجربه تر از اونی که بخوای اینهمه چیزای جدید رو با هم هضم کنی.
کم کم عزیزم ! کم کم ! اما این بی تجربگیست ! این ترسیدنت ! این بکر
بودن و دست نخورده بودنت ! نمی دونی چقدر منو دیوونه میکنه ! نمی
دونی چقدر ! و عاشق اینم که همه ی اینا رو برای اولین بار با من تجربه
کنی ! و من بی نهایت لذت می برم از دیدن این چهره ی شگفت زده و به
ترس نشسته و حیرت زده از رخدادن این اتفاقات جدید و البته ... شیرین !

-حالا میشه ... میشه ... این دختر ترسیده از این تغییرات عجیب و غریب
رو ... بذارین سرجاش ؟

-میشه عزیزدلم ! میشه قربونت برم !

و آرام پهلوهایم را گرفت و مرا بلند کرد و سرجایم نشاند. و به گمانم که در
آخرین لحظه بوسه ای نازک و ظریف از موهایم گرفت . حالا خجالت می
کشیدم نگاهش کنم . مدام لب می گزیدم ! چشمهایم مدام می خزید روی
او و آن جا که نباید !

این ناشی گری ها و آمارتور بازی های ناخودآگاهم، او را بیشتر به خنده می
انداخت ! دو دستش را به نشانه ی ناچاری بالا برد و سرش را تکان داد و
خیلی نرم گفت :

-باور کن دست من نیست چکاوکم ! باید کمی زمان بگذره تا همه چیز به ح
الت اول برگرده جان دلم ! یک کم بهم مهلت بده !

ومن داشتم آب میشدم از خجالت و گمانم تمام بدنم گر گرفته بود. گرمم
بود و نفس کشیدن برایم مشکل شده بود ! و او برای اینکه فضا را عوض
کند شروع به صحبت از دري دیگر کرد. نمی دانم ! شاید این هم از حربه ی
مردان بود؛ آنهم برای اینکه زودتر به حالت عادی برگردند و همه این
تغییرات را به حالت اول برگردانند .

-می دونی امروز که ملاحظت بهم گفت نفهمیده چطور این اتفاق افتاده ، و زمانی که من داشتم اون پسر رو مواخذه می کردم ؛ همزمان به چی فکر می زدم ؟

پرسشگرانه نگاهش کردم !

-به اینکه اگر من جای کمیل بودم ؛ اگر دختری رو تا این اندازه دوست داشتم ؛ و اگر اون دختر به من اجازه می داد تا ... ببوسمش ؛ آیا اینکارو نمی کردم ؟

مات و مبهوت نگاهش کردم . شگفتی های امشب تمامی نداشت . قاطعانه و بی هیچ تردیدی گفت :

-اینکارو می کردم چکاوک ! اگر این اجازه رو داشتم؛ قطعاً اینکار رو می کردم ! با تمام وجودم می بوسیدمش ! نه یکبار که ده بار و صدبار و هزاران هزار بار می بوسیدمش !

داشت خواسته های قلبی اش را با مهارت تمام ، در قالب جریان امروز برایش می گفت ! خواسته هایی که با خویشتن داری های مردانه اش ، روی آن سرپوش گذاشته بود !

#297

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۸

نفس عمیقی کشید . نگاهم کرد و غمگین گفت :

-متاسفانه پسر اون پدر ، حاج داوود رو قانع کرد که باهات صحبت کنه .
این مساله منو دیوونه میکنه چکاوک ! و نمیدونم چطور جون سالم بدر
ببرم از اینهمه درد !

-ضیاءالدین خان !

-جان دلم !

-آخه ... درد توی چشم شما خیلی عمیق تر و ریشه دار تر از این حرفاست !

متحیر نگاهم کرد.

-منظورت چیه چکاوک !

-خواستم بگم ... احساس می کنم هرچی هست مربوط به گذشته تونه .
مربوط به ... همسر سابقتون ... می خوام بگم ... هروقت احساس کردین
بریدین و نیاز دارین با کسی راجع بهش صحبت کنین ، من هستم . من
سنگ صبور خوبیم ضیاءالدین خان ! میتونید برای حرف زدن روی من
حساب کنید !

آخ که مردم تا بالاخره حرفم را زدم . حرفی که مدتها بود در دلم مانده بود.
به لبخندی اکتفا کرد و هیچ نگفت . و شروع به حرکت کرد. و من ! امیدوار
بودم در آینده ای نزدیک ! دلش بخواهد درد هایش را با من تقسیم کند و

مرا به عنوان سنگ صبوری برای خود بپذیرد !

**

گرمای بندرعباس از راه رسیده بود. امروز آخرین امتحان ترم دوم را دادم و خوشحال از کسب نتایج عالی در پایان این ترم ، با توجه به حجم بالای کارم، که در کارخانه و در ایام امتحاناتم روی هم تلنبار شده بود؛ به سمت کارخانه به راه افتادم ! سه ماه تمام از دانشگاه دور بودم و این برای تجدید قوا فرصت خوبی به شمار می آمد. آقا محمود در دانشگاه دنبالم آمده بود و مرا مستقیم به کارخانه رساند.

وقتی وارد ساختمان خودمان شدم؛ دیدم که در اتاق داریوش باز بود و داریوش کلافه طول اتاقش را می پیمود. به سمتش رفتم. در چهارچوب در ایستادم و سلام کردم .

-سلام چکاوک ! اومدی ؟ امتحانات چطور بود ؟

-خوب بود . خدا را شکر که بالاخره تموم شد .

-خوبه ! مال منم یکی دیگه مونده ! دیگه از شرش خلاص میشم تا
مهر ماه !

نگاهش کردم و باتعجب پرسیدم :

- چرا کلافه این؟

بعد دست هایم را در هم زنجیر کردم و به چهارچوب در تکیه دادم و منتظر
ماندم تا حرف بزند . چند قدم به سمتم را برداشت و گفت :

- باورم نمیشه آخرش بابا و و عمو رو راضی کرد.

- منظورتون ملاحظه؟

- آره ! این پسره قرار از امروز کارشو توی این واحد شروع کنه. این همه
مخالفت کردم؛ گفتم اگه میخواین بیاد تو این کارخونه، توی واحد من
نیارینش . اما کو گوش شنوا !

سعی کردم کمی آرامش کنم .

-جای خالیه دیگه ای هم نبود ! مجبور بودن ! بیشتر بهاءالدین خان مصر بود و خب ! پدرتون نمی تونست روی خواسته ی برادر بزرگش حرفی بزنه ! از طرفی نمی تونست که واقعیت ماجرا رو بهش بگه ! نمی خواست بی خودی ملاححت شرمنده بشه !

در هر صورت ملاححت تو این کارخونه خیلی زحمت کشیده و معمولاً تا الان تصمیمات اشتباهی نگرفته ! پدر و عموتون بنابر این مسئله حرفشو قبول کردن و اجازه دادن که فرد مورد تاییدش بیاد و اینجا کار کنه !

-اون آدم آخه ؟ تو که بودی تو اون مهمونی و دیدی اون روز چه فضاحتی به بار آورد.

نفس عمیقی کشیدم . داریوش نمیدانست من ده برابر بیشتر از او نمی خواهم کمیل وارد این کارخانه شود و از این طریق در این خانواده نفوذ پیدا کند. اما در حال حاضر ترجیح دادم او را کمی آرام سازم .

#298

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_دویست_و_نود_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۹۹

-داریوش خان ! بهتره برای اینکه تنش ایجاد نشه بهش ورود نکنین !

-نمیشه چکاوک ! نمیتونم ! دستی دستی داره خودش رو بدبخت میکنه !
این پسره قطعا یه مرگش هست ! اصلا حاله باهاش خوب نیست ! مطمئنم
یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. این پسر روراست نیست ! قشنگ
معلومه ! اما ملاحظه نمیخواد بفهمه ! نمیخواد اینو قبول کنه !

-خوب چیکار میشه کرد ؟ وقتی یه نفر دلش رو به یکی میده ؛ چشمش کور
میشه و تا وقتی که خودش ماهیت واقعی طرف رو نشناسه ؛ هیچ جوری
نمیشه قانعش کرد که خلاف عقیده و نظر و علاقه اش عمل کنه !

-وای خدای من ! وای وای ! این دختر پاک دیوونه شده ! این همه
خواستگار خوب و باکلاس رو ول کرده چسبیده به این یکی ! آخه یه دختر

چقدر میتونه دیوونه باشه !

خندیدم و گفتم :

-اونقدر که وقتی عاشق یکی میشه؛ دیگه عقلش کار نمیکنه و تمام حد و مرز های عقلی رو میذاره زیر پاش ! باور کنین داریوش خان ! یه دختر وقتی عاشق میشه ؛ دیگه هیچی براش مهم نیست ! دیگه به هیچ کدوم از این فاکتورهایی که شما میگین حتی فکر هم نمیکنه ! دیگه خواستگارهای قبلیش حتی به یادش هم نمیان ! دیگه عشقش رو با هیچکس مقایسه نمی کنه ! من فکر می کنم ملاحظت الان توی این مرحله قرار داره ! توی مرحله ی عاشقی و شیفتگی ! پس باید بهش زمان بدیم ! فقط باید صبر کنیم که از این مرحله ی شیفتگی عبور کنه ! بعد از مدتی ، کمی عاقلانه تر میتونه به ماجرا نگاه کنه !

فقط تنها کاری که باید بکنیم اینه که مواظب باشیم توی این مدت آسیب نبینه !

داریوش خان ! احتمال داره حرف شما درست باشه ! بالاخره شما مردین و هم جنس خودتون رو شاید بهتر از هر کسی بشناسین. خیلی مواظب ملاحت باشین ! خیلی اجازه ندید با هم دیگه تنها باشن ! تو این مدت تمام وقتتونو برای کنترل روابط خصوصی شون بزارین ! تا از این دوره شیفتگی، بی هیچ آسیبی عبور کنه و بتونه با چشم باز و عاقلانه تصمیم بگیره و خدای ناکرده تو این مدت ، آسیب جدی نبینه !

حرف هایم او را به فکر فرو برد. و احتمالا به این نتیجه رسید که حالا که نمی تواند ملاحظت را راضی کند و نمی تواند جلوی ورود این پسر به

کارخانه را بگیرد؛ پس بهترین کار ، کنترل و نظارت مستمر و پی ا درپی است !

به اتاقم رفتم. هوا فوق العاده گرم بود و من هم گرمایی ! اسپلیت را روشن کردم . روی لبه ی میزم در مقابلش نشستم و مقنعه ام را بالا زدم تا خنک شوم. فکر کمیل اما از ذهنم بیرون نمی رفت. نمیدانستم قرار بود چه اتفاقی بیفتد و چه ماجراهایی با حضور کمیل در این کارخانه و با وجود نقشه های تاپ و درجه یک و عالی اش اتفاق بیفتد !

درست در همین لحظه در اتاقم باز شد و ضیاءالدین به همراه کمیل و داریوش و ملاحه وارد شدند. شانس که نداشتم خدا را شکر ! همانطور وارفته روی میز نشسته بودم و نگاهشان می کردم. یک لحظه به خود آمدم ! از روی میز پایین پریدم و مقنعه ام را درست کردم و محجوبانه سلام کردم و اصلا به روی خودم نیاوردم که مرا در آن وضع دیده اند !

اخم های ضیاءالدین در هم بود. کمیل هم همین طور ! ضیاءالدین آمده بود تا طبق عرف ، معارفه ای بین ما و کارمند جدید تحت نظرش انجام دهد . کمیل موشکافانه نگاهم می کرد. هنوز با او حرف نزده بودم. هنوز حاضر نشده بودم تلفن هایش را پاسخ بگویم. همین دیشب دقیقا بیست و هفت تماس از دست رفته از او داشتم. از دستش عصبانی بودم و بی نهایت خشمگین و ناراحت !

ضیاءالدین رو به من گفت :

-خانم سایانی ، ایشون معرف حضورتون که هستند ! آقای کمیل منصوری
قراره مدتی رو پیش ما توی این واحد به جای آقای فرمنش کار کنند تا
ببینیم چی میشه و آیا ماندگار خواهند بود یا نه !

جمله آخر را با طعنه ای آشکار بر زبان آورد ! اما کمیل در نهایت احترام
نگاهش میکرد. می‌دانست حضور الانش در کارخانه مدیون اصرارهای بیش
از حد ملاحظت و البته مسکوت نگه داشتن آبروریزی آن روز توسط این مرد
می باشد.

#299

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۰

ضیاءالدین با همان اخم ادامه داد :

-مدیر داخلی این قسمت خانم سایانی هستند و شما تمام دستوراتتون رو به صورت مستقیم از خانم سایانی و به صورت غیرمستقیم از آقای داریوش دریا سالار میگیرین. امیدوارم که متوجه حساسیت های این بخش باشید. آقای دریا سالار و خانم سایانی توی این مدت خیلی تلاش کردن که این واحد رو بالا بکشن و تمام کاستی هاش رو جبران کنن. امیدوارم حضور شما ، زحمت این دو نفر رو به باد نده !

دیگر بیشتر از این نمی توانست او را زیر سوال ببرد ! کمیل باز تحمل کرد. لبخندی بر لب نشاند و گفت :

-تمام تلاشم رو می کنم آقای دریا سالار ! ممنونم از این فرصتی که در اختیارم میذارید.

ضیاءالدین سری تکان داد و ملاحظت گفت :

-آقای منصوری اگر تمایل داشته باشید می تونیم قسمت هایی از انبار رو هم ببینیم .

کمیل با کمال میل پذیرفت و ملاححت به همراه کمیل راهی انبار شد. کمیل آخرین نگاه منتظر را به صورت من انداخت و به اتفاق ملاححت از اتاق خارج شد.

بعد از خروج آنها ضیاءالدین سری به نشانه ی افسوس تکان داد و به رسم عادت دستهایش را به کمر زد. داریوش کلافه گفت :

-چرا قبول کردی بابا ؟ نباید قبول می کردی ! خیلی کار اشتباهی کردی !

-چاره ای نبود ! خودت که شاهد بودی ! ملاححت بیش از اندازه اصرار می کرد . بذار اگر قراره این پسر مشکل ساز بشه، ملاححت با چشمهای خودش ببینه تا بتونه باور کنه !

-لااقل قضیه ی اون روز رو نباید مخفی میکردی بابا ! باید هم به عمو بها هم به پدر بزرگ می گفتی !

-نمی شد پسر ! همیشه اینقدر راحت آبروی یک نفر رو دستمایه قرار داد ! نگران نباش ! کافیه کوچکترین خطایی ازش ببینم ! عذرشو به سرعت می خوام. منم نظر مثبتی بهش ندارم ! حتی از طرز نگاه کردنش خوشم نمیاد !

-منم همینطور بابا !

و من واقعا نمی دانستم این دو به این خاطر که کمیل دست روی دختر و ناموس خانواده ی شان گذاشته بود؛ تا این اندازه جبهه گرفته بودند و یا واقعا از کمیل خوششان نمی آمد و خورده شیشه ای درون او احساس کرده بودند ! داریوش نفسی عمیق کشید و گفت :

-از همه ی اینا که بگذریم ؛ شنیدم که امشب مهمونی ترتیب دادی !

منظورش به ضیاءالدین بود و من با تعجب ضیاء را نگاه کردم. مهمانی ؟! به چه مناسبت ؟!

ضیاءالدین چشمانش را تنگ کرد و به داریوش گفت :

- خبری نیست که تو نشنوی ؟ نخود هم که توی دهنهت خیس نمیخوره !

داریوش خندید و گفت :

-خبرهای خوب رو که مخفی نمی کنن بابای من !

این مهمونی، نتیجه اش خبرای خوب میشه من مطمئنم !

سردرگم بودم و نمی دانستم راجع به چه صحبت می کنند ! داریوش با همان شوخ طبعی و بیخیالی همیشگی اش رو به من گفت :

-در جریان باشین چکاوک خانوم ! از امشب به بعد شاید خبر های خوبی بشنویم !

داریوش با این حرفهایش داشت دلم را به آشوب می کشید. متعجب گفتم :

-چطور مگه ؟ اتفاقی افتاده ؟

ضیاءالدین عصبی گفت :

-چرا بس نمیکنی داریوش ؟

اما داریوش بی توجه به او رو به من گفت :

-امشب تولد یه مخاطب خاصه ! مخاطب خاص پدرم که براش جشن کوچک دونفره ای توی رستوران هتل هرمز گرفته ! رویا خانوم رو میگم !

ضیاءالدین کلافه دستی به صورتش کشید و مرا نگریست و من ... گویی در این دنیا نبودم ! ناباورانه نگاهش می کردم. باورم نمیشد با این وضوح بخواهد آن را به مهمانی دعوت کند . آن هم یک مهمانی دو نفره ! آن هم به مناسبت جشن تولدش ! وای خدای من ! یعنی این قضیه تا این حد برای

این مرد عادی بود؟! مگر می شد؟!!

#300

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۱

هنوز ناباورانه نگاهش می کردم که توجیه کنان گفت :

- این مهمونی رو هر سال میگیرم چکاوک ! همانطور که رویا اونو برای من

میگیره ! این خیلی عادیه ! داریوش بیخودی داره بزرگش می کنه !

خیلی عادی است ؟! مگر می شود خیلی عادی باشد ؟! مگر می شود یک مرد زن دار ، زن دیگری را به مهمانی دو نفر آن هم به مناسبت تولدش دعوت کند و این خیلی عادی باشد ؟!

همین چند وقت پیش بود که به خاطر فقط نگاه یک پسر، آنچنان مرا مورد مواخذه قرار داده بود که شدت عملش مرا به گریه انداخته بود ! یعنی یادش نمی آمد که به خاطر یک نگاه و به خاطر پیشنهاد احمقانه یک نفر که من از آن کاملاً بی خبر بودم ؛ روزگارم را سیاه کرده بود ؟! حالا با جسارت تمام به چشمهای من نگاه می کرد و می گفت یک زن را به مهمانی دونفره دعوت کرده است ؟! آن هم برای تولدش که مهم ترین شب زندگی یک زن به شمار می رود ! آن هم چه کسی ! رویا مشتاق ! کسی که تا این حد کشت مرده ی این مرد هست ! کسی که تا این حد از من متنفر هست !

وای خدای من ! من نمی دانستم کجای این قضیه عادی بود ! اما ضیاءالدین سعی کرد بیشتر از این نگاه ناباورانه مرا با چشمهایش پاسخ ندهد. و حتی بیشتر از این کارش را توجیه نکند . بلکه عذرخواهی کوتاهی از من و داریوش کرد و از اتاق خارج شد.

من الان باید چه عکس العملی نشان میدادم ؟! منی که قلبم داشت ذره ذره فرومی ریخت و روی زمین پهبش می شد ! من که حالم دگرگون بود ! منی

که مردی که با او تعهد بسته بودم ؛ امشب با دیگری قرار ملاقات داشت در
یک مهمانی شام زیبای دو نفره !

اشک پشت پلک هایم منتظر مانده بود !

شاید اشتباه از من بود ! از منی که اینقدر راحت ، تقصیری که هیچ ربطی
به من نداشت را می پذیرفتم ! شاید من نیز همچون او باید نسبت به
خودش ادعا داشتم ! اگر من هم کمی ، فقط کمی نسبت به حق خود مدعی
بودم ؛ فکر نمی کرد که به این راحتی می تواند مرا و احساسات جریحه دار
شده مرا نادیده بگیرد ! شاید من نیز باید کمی غیرتش را به
بازی میگرفتم !

داریوش نگاه شوخ و شنگ اش را به من از هم پاشیده دوخت و گفت :
-میدونم کادو خریده ! فکر کنم امشب یه خبرایی باشه و یه اتفاقی
بینشون بیفته .

خدای من ! منظورت چیست ؟! منظورت از اینکه امشب اتفاقاتی بیفتد
چیست ؟! من دارم می میرم داریوش ! تمام وجودم دارد از هم می پاشد !
و تو اینقدر راحت راجع به این قضیه صحبت می کنی ؟!

-من ... من ... منظورتون از اینکه امشب اتفاقی میوفته چیه ؟

خندید و گفت :

-منظورم واضحه ! شاید امشب پدرم بعد از مدتها دلی از عزا در بیاره !
اونم با یه خانم عاشق پیشه که سالهاست منتظر شه !

تو رو به خدا داریوش ! کافیست ! خواهش می کنم ! من تحمل شنیدن این
حرفها را ندارم ! من دارم میمیرم از فکر اینکه نکند امشب
اتفاقاتی بیافتد !

وای خدای من ! من چرا اینگونه شدم ؟! یک تعهد اجباری من را به این حال
و روز انداخته است ؟! یا نگاه های مهربان و پر محبت مردی که بی هیچ
چشم داشت و انتظاری نصیبم شده؛ مرا وابسته ی او کرده است !

#301

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

یکی به من بگوید این آخر بی انصافی نیست که مردی، تمام محبت و عشق و مهربانی اش را نثار کند و دلت را هر لحظه بلرزاند و توه بی تجربه و خام را بی نهایت تحت تاثیر مهربانی هایش قرار دهد و غیرت و حساسیتش برای تو آنقدر زیاد باشد که تو را دیوانه کند؛ آن وقت خیلی راحت با یک خانم عاشق پیشه ی زیبا قرار ملاقات بگذارد و او را به مهمانی تولدش دعوت کند و شاید هم شب بی نظیر و پر از اتفاقات جدیدی با او بگذراند؟!

یک نفر به من بگوید من حق ندارم بمیرم از این حجم از اتفاقات ناراحت کننده و پر درد؟!

کاش داریوش از اتاق برود! چرا نمی‌رود! چرا مدام حرف می زند! می خواهم تنها من باشم! می خواهم به درد خودم بمیرم!

تا ظهر از اتاقم بیرون نیامدم. دیوانه وار در اتاق می چرخیدم. و فکری در

من قوت می گرفت !

من نمی توانستم در این بی خبری دست و پا بزنم . تحمل نداشتم بی خبر
بمانم و از روی حدس و گمان عذاب بکشم ! باید می رفتم و با چشمان
خودم می دیدم . باید می دیدمش تا باورم شود تا این اندازه احساسات و
ناراحتی هایم برایش مهم نیست ! شاید که در این صورت بهانه ای داشته
باشم برای اینکه بتوانم مهرش را از دل بیرون سازم !

کمی قبل از اتمام ساعت کاری بود که داریوش به اتاقم زنگ زد و مرا برای
جلسه ی درون واحدی فراخواند. وقتی به اتاقش رفتم؛ دیدم که کمیل هم
آنجا بود. در مقابل اش نشستم ! با اخمهایی درهم !

لبخند پیروزمندانه ای زد و من جوابش را با اوقات تلخی و اخم هایی
عمیق دادم !

داریوش خیلی تحکمی و رئیس مآبانه راجع به قوانین واحد صحبت کرد و
گفت که کمیل هیچ کاری را بدون اطلاع من و خودش انجام ندهد. کمی
توپ و تشر زد و کمی به عنوان رئیس خود را مطرح کرد ! به گمانم که
بیش از اندازه حال کمیل را گرفته بود !

درهرصورت ، قطعا کمیل ترجیح می داد؛ حالا که وارد کارخانه شده بود؛ در
پستی جز زیردست داریوش دریاسالار قرار بگیرد ! اما چاره دیگری
نداشت. بخاطر همین پست هم باید کلاش را می انداخت هوا و بابت با

خبر شدن از خالی بودن این پست، دست و پای مرا می بوسید !

حوصله هیچ کدامشان را نداشتم ! هردو داشتند اعصابم را به هم ریختند !
حتی حوصله سوال و جواب شان و کل کل هایشان را هم نداشتم ! می
خواستم هر چه زودتر این جلسه لعنتی به پایان برسد تا به درد و گرفتاری
های خودم برسم !

داریوش هنوز ختم جلسه را اعلام نکرده بود که من عذرخواهی کردم و از
جایم بلند شدم و از اتاق خارج گشتم. خودم را به اتومبیل آقا محمود
رساندم و راهی خانه گردیدم .

حتی به من زنگ نزد ! حتی احساس نکرد که نیاز هست یک بار دیگر توجیه
کند ! نیاز هست فقط یک بار دلجویی کند ! خدای من ! من در کجای زندگی
این مرد قرار داشتم که تا این اندازه بی اهمیت بودم ؟!

من تصمیمی گرفته بودم ! و حالا باید تصمیم را عملی میکردم !
مرگ یکبار ! شیون یکبار ! بنابراین رو به آقا محمود گفتم :

- آقا محمود ! من امشب می خوام به یه جایی برم ! اگه میشه لطفاً منو
برسونید !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۳

- حتما چكاوك خانوم ! من در خدمتم ! هر ساعتی بگید خدمت می رسم .

- آقا محمود ! میتونم بهت اعتماد کنم ؟

آقا محمود با تعجب گفت :

-خواهش می کنم خانوم ! من هیچوقت اعتماد شما رو خدشه دار نکردم و

نمی کنم !

اب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-آقا محمود ! وقتی که آقا ضیا الدین شما رو به عنوان راننده من انتخاب کرد ؛ این اطمینان رو بهم داد که شما کاملاً "مورد اعتماد هستین و هر چیزی که من بخوام بگم یا هر جایی که برم به گوش کسی نمیرسه !

آقا محمود با لحنی نگران گفت :

- درسته خانوم ! من چشم و گوشم بسته است ! اما دارین منو نگران می کنین خانوم ! آقا ازم خواسته مواظبتون باشم. ان شاء الله که مورد بدی پیش نیومده باشه !

- نیست آقا محمود ! فقط ازت می خوام که مثل یک راز بین خودمون نگاهش داری ! میتونم اینو ازت بخوام ؟

آقا محمود که نمیدانست قرار است چه اتفاقی بیفتد و چه چیزی در انتظارش هست ؛ گفت :

-شما دستور بدید ! چشم !

از او تشکر کردم و دیگر چیزی نگفتم و فقط خواستم سر شب دنبالم بیاید.
نمی‌دانستم قرار ضیاءالدین و رویا چه ساعتی هست ! اما دوست داشتم از
همان ابتدا حاضر باشم ! تنها چیزی که می‌دانستم این بود که داریوش
گفته بود "محل قرارشان رستوران هتل هرمز هست". و من امیدوار بودم
محل قرار خود را تغییر نداده باشند !

سرشب بود که محمود آمد . پاورچین از خانه خارج شدم تا ماهی جان و
حاج داوود از خروج مطلع نگردند. سوار اتومبیل شدم و آدرس رستوران
هتل را به آقا محمود دادم. مرا به رستوران هتل هرمز رساند. وقتی رسیدم
هنوز خلوت بود. گوشه ای دنج را انتخاب کردم. گوشه ای که خیلی در دید
نبود. و در عوض خودم به اطراف اشراف کامل داشتم.

از محمود خواسته بودم منتظر بماند. به او گفته بودم شاید چند ساعتی
معطل شود.

یک ساعت گذشته بود که آمدند و تمام امیدهای من برای نیامدن و
ندیدنشان نقش بر آب شد !

دیدم که رویا چقدر زیبا شده بود ! آرایش ملیحی کرده بود و خنده از
لبانش نمی رفت ! و دیدم که ضیاءالدین با آن تیپ و ظاهر چکاوک کشش
آمده بود ! با آن کت و شلوار مشکی و پیراهن طوسی و آن هیبت و جلال
و جبروت که مرا کشته مرده ی خود کرده بود !

یعنی این مرد چهل و چهار ساله می دانست که تا این اندازه یک دختر بیست و دو ساله و خام و بی تجربه راه هلاک و شیفته و شیدای خود ساخته است؟! دختری که خوب می دانست عاشق شده و می دانست بزرگترین اشتباه دنیا را دارد مرتکب می شود!

نشستند و غذا سفارش دادند! ضیاءالدین خیلی آرامش داشت! اصلاً گوشه اش را نگاه نمی کرد! اصلاً احساس نمی کرد که شاید لازم باشد حالا که تعهد دارد؛ حالا که زن دارد و سر میز شام در یک رستوران مجلل در کنار زنی دیگر نشسته است؛ شاید باید تماسی یا دلجویی ای از همسر خود داشته باشد!

اما او آرام تر از این حرف ها بود و من خون گریه می کردم و در ظاهر ساکت و آرام بودم! سرش که به اطراف می چرخید؛ سرم را میدزدیدم! اوضاع خفت باری برای من بود! باورم نمی شد به این حال و روز افتاده باشم!

من؛ چکاوک سایانی؛ این دختر مغرور؛ داشتم مردی بی نهایت جذاب و مهربان که از قضای روزگار درست بر تخت پادشاهی قلبم نشسته بود را می پاییدم! این خاصیت عشق بود و وای اگر این عشق یک طرفه بود! وای!

نیمی از صرف غذایشان گذشته بود که ضیاءالدین جعبه کوچکی از جیب بیرون کشید! این همان هدیه ای بود که داریوش از آن صحبت می کرد!

#303

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۴

رویا با چه شادی و خوشحالی ای آن را گرفت و باز کرد ! نمی‌دانم چه بود؛
اما گویا هر چه بود گرانقیمت و زیبا بود . چون شادی را در چهره رویا چند
برابر کرد !

بعد از صرف شام یک لحظه دیدم که دست رویا روی دستان ضیاءالدین

نشست ! قلبم ایستاد ! نفس نمی کشیدم ! تمام وجودم چشم شده بود و
خیره به ضیاءالدین که چه کار می خواهد بکند ! و دیدم که دستش را آرام
از زیر دست رویا بیرون کشید و خود را مشغول گوشی اش ساخت ! نفس
رفته ام باز گشت !

رویا کمی گیج به نظر می رسید ! کمی خمار ! کمی خسته و یا شاید باز هم
داشت بازی می کرد !

ده دقیقه ی دیگر ماندند ! حالا رویا دستش را روی سرش گذاشته بود و
چیزی می گفت ! ضیاءالدین نگران نگاهش میکرد ! وقتی بلند شدند؛ یک
لحظه نزدیک بود رویا بیفتد ! من واقعا نمی توانستم باور کنم که این اداها
واقعی باشد و مدام فکر می کردم که دارد نقش بازی می کند !

ضیاءالدین در یک حرکت ناگهانی بازویش را گرفت تا از سقوطش
جلوگیری کند ! بعد به او کمک کرد تا از رستوران خارج شوند ! به دنبالشان
رفتم . سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند. سوار اتومبیل شدم و از آقا
محمود خواستم به دنبالشان برود !

- آقا محمود ! این ، همون قسمت از ماجراست که ازتون خواستم بین
خودمون بمونه !

-یعنی شما از من می‌خواهین ضیاءالدین خان رو تعقیب کنم خانوم ؟

-ببینید ! میدونم شاید از نظر شما کار درستی نباشه ! ولی باور کنین لا زمه ! خواهش می‌کنم بهم اعتماد کنین ! خواهش می‌کنم بین خودمون باقی بمونه ! ضیاءالدین خان شما رو برای رفاه حال من با من همراه کرده . پس خواهش می‌کنم این مساله رو در نظر بگیرید .

آقا محمود دیگر هیچ نگفت و به راه افتاد . ومن نمیدانستم قرار است این ماجرا را برای ضیاءالدین بازگو کند یا نه ! اما در آن لحظه این مساله اهمیت نداشت ! چیزی که برای من مهم بود این بود که این دو نفر در نهایت به کجا می‌روند و شب خود را کجا سر خواهند کرد !
با هم ؟! یا جدا از هم ؟!

من نمی‌دانستم آدرس خانه رویا کجاست ! اما هر چه بیشتر می‌رفتیم به خانه ضیاءالدین نزدیکتر می‌شدیم . با هر کیلومتری که جلو می‌رفتیم یک بخش از ضربان قلب من کم می‌شد و قلبم رو به مرگ می‌رفت ! و وقتی اتومبیل ضیاء وارد خانه اش شد؛ من دیگر زنده نبودم ! قلبم نمی‌تپید ! داشتم از بین می‌رفتم ! به پهنای صورت اشک می‌ریختم و بلند بلند گریه می‌کردم ! آقا محمود نگران نگاهم کرد . بنده خدا نمی‌دانست چطور آرامم کند !

-حالتون خوبه خانوم ؟ کاری از دست من برمیاد ؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. در آن شب سیاه ، در آن تاریکی غم انگیز ، آقا محمود شاهد گریه های من بود و هیچ نمی گفت ! یک دل سیر گریه کردم ! به حال خودم ! به حال حماقتم ! به حال سادگی ام ! به خاطر قلب ساده و زود باورم ! به خاطر این که اینقدر زود تحت تاثیر مردی قرار گرفته بودم که به راحتی به تعهداتش خیانت می کرد !

چقدر برایم سخت بود گذراندن این لحظات ! داشتم دیوانه می شدم ! و نمی دانستم چه باید بکنم ! دستم به هیچ جا بند نبود ! دقیقا به هیچ جا ! و هیچ غلطی نمی توانستم بکنم !

آخر من چه می توانستم بکنم و چه ادعایی می توانستم داشته باشم برای تعهدی که اجباری بود ! برای وابستگی ای که اتفاقی بود !

او با حرف هایی که نباید میزد؛ دلم را لرزانده بود ! با محبت و مهربانی ای که نباید تحت تاثیر قرارم میداد؛ قرار داده بود ! همین قدر خودخواه بود ! این مرد همین قدر خودخواه بود ! او که الان کنارم نبود ! کنار زنی دیگر بود !

در آن لحظه بود که فهمیدم چقدر دورم از زندگی این مرد ! آنقدر که نمی توانم ادعایی برای داشتن او و قلبش داشته باشم !

من احمق بودم ! یک دختر جوان بی تجربه ی ساده ی احمق ! و جز این
دیگر هیچ چیز نبودم ! هیچ چیز ! من هیچکدام از آن حرفهایی که آنشب
در اتومبیلش در گوشم خواند نبودم ! هیچکدام !

با همه ی این احوالات باز هم داشتم به من خودم امید میدادم ! و همچون
احمق ها در پی تلاشی مذبوحانه از آقا محمود خواسته بودم صبر کند !
شاید که رویا از آن خانه برود. شاید که ضیاءالدین او را به خانه اش
برساند !

اما هیچ خبری نبود ! کوچه در ظلمات شب فرو رفته بود و خانه ی
ضیاءالدین در سکون و سکوت غرق شده بود !

و کسی چه میدانست در پشت دیوارهای این خانه چه خبر است ؟! کسی
چه میدانست این دو نفر ؛ این مرد و زن در این خانه ی بزرگ ، تنها و بدون
هیچ مزاحمی ، در این خلوت لعنتی ، چه تجربه ها که نمی کنند و چه
خاطره هایی که نمی سازند !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۵

دقیقا ساعت از سه نصف شب گذشته بود و من ناامید از هر آنچه امید
واهی بود؛ با لحنی که تمام بیچارگی های دنیا در آن موج می زد؛ از آقا
محمود خواستم مرا به خانه برگرداند ! او نگران بود و من هنوز می
گریستم ! و او نمی دانست چگونه می تواند به من کمک کند !

-خانوم چیزی احتیاج ندارین ؟ کاری از دست من بر نیاید ؟

بریده بریده گفتم :

-ممنونم آقا محمود ! همین که ... راز منو پیش خودت نگه داری... یک دنیا

به من کمک کردی... بابت امشب و معطلی هایی که داشت ... من واقعا
معذرت می خوام !

وقتی به خانه برگشتم؛ دیگر آن چکاوک سابق نبودم ! تمام امیدهایم بر باد
رفته بود و همچون مرده ی متحرکی قدم برمی داشتم !

به اتاقم رفتم ! خواستم بخوابم ! دلم میخواست بخوابم ! دلم میخواست
ساعت ها بخوابم ! روزها بخوابم ! و وقتی از خواب بیدار می شوم این درد
کذایی ، این دلتنگی لعنتی ، این احساس بد تنهایی ، این حس مزخرف
خیانت دیدن و ساده انگاشته شدن ، از وجودم رخت بر بسته باشد !

تمام لباسهایم را در آوردم و گوشه ی اتاق پرت کردم ! گیر مویم را باز کردم
و آن را توی آینه کوبیدم ! پس چرا حرصم خالی نمی شد ؟!

رستم را توی کمد فرو بردم و اولین لباس راحتی ای که دم دستم رسید را
برداشتم و پوشیدم و زیر لحاف خزیدم. سردم بود ! در آن گرمای تابستان
داشتم یخ میزدم ! نمی دانم ! شاید هم گرمم بود ! تب و لرز بود یا هر چه
بود؛ خوب مناسب حال و احوال و روزگارم بود و پریشان حالیم را به نحو
احسن توصیف می کرد ! اما هرچه بود مهم نبود !

اصلا دیگر زنده بودنم به چه درد می خورد ؟!

برای آخرین بار در آن شب فکری به سرم زد و ناغافل و بلافاصله دلم
خواست عملیش کنم ! شاید که کمی تسکین روحم باشد و مرا آرام سازد !

بغض گلویم را گرفته بود ! نفس نمی آمد ! هر چه بود خفگی بود ! احساس
بد مردن بود ! دستم را روی گلویم کشیدم ! بغضم را به سختی فرو بردم !
اشک‌هایم جاری بود و اما ، این بغض لعنتی از بین نمی رفت و داشت خفه
ام میکرد !

در آخرین لحظات تصمیمم را عملی کردم و شماره ی ضیاءالدین را گرفتم !
نمی دانم چرا این کار را کردم ! نمی‌دانم چرا داشتم به این حماقت دامن
میزدم !

انتظار نداشتم تماسم را پاسخ گوید او که با معشوقه ی زیبایش مشغول
بود و کام می گرفت ! اما بعد از دو تا بوق جواب داد و با صدای خواب
آلود و خماری گفت :

-چکاوک ! خدای من ! چی شده این وقت شب ! حالت خوبه ؟

و من با تمام قدرتی که از دلتنگی و عشقم می‌گرفتم؛ از ته قلبم ، با تمام
وجودم بر سرش فریاد زدم :

- ازت متنفرم ضیاءالدین دریاسالار ! برای همیشه برو به جهنم !

و موبایلم را با تمام وجودم ، با تمام قدرتم به دیوار مقابل کوبیدم. موبایلم
هزاران تکه شد و هر تکه اش در گوشه ای از اتاق فرود آمد ! درست مثل
قلب بی پناهم که هزار تکه شده بود ! و من دو مرتبه به زیر لحاف خزیدم

و های های گریستم ! آنقدر که دیگر جانی در تنم نمانده بود ! آنقدر که
جادوی خواب بالاخره مرا در ربود !

#305

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۶

ضیاءالدین

جواب نمی داد ! جواب نمی داد ! لعنتی ! موبایل لعنتی ! در دسترس نبود !
زنگ نمیخورد ! چکاوک جواب نمی داد و من نمیدانستم نصف شب چه

شده و قضیه از چه قرار است !

با سرعت سرسام آوری به سمت خانه ی پدرم میراندم ! رویا را با آن حال و روز خرابش تنها در خانه رها کرده بودم و اما هوش و حواس و دلم پیش چکاوک بود ! فکرم پیش این دختر ناز و دوست داشتنی بود که چند صبحی بود تمام فکر و ذکر و وجودم را به خود مشغول کرده بود !

چقدر نگرانش شده بودم ! صدایش مثل همیشه نبود ! در حالت عادی امکان نداشت با این لحن و این کلمات با من صحبت کند !

خدا را شکر که این وقت شب خیابان ها خلوت بود و من در کسری از ثانیه به خانه پدرم رسیدم ! کلید یدک را آورده بودم. در را باز کردم و به سرعت خود را به خانه چکاوک رساندم. کلید خانه اش را نیز داشتم. از همان موقع ها ، همان بیست و پنج سال پیش که با پروانه در این خانه زندگی می کردم !

خانه در سکوت و سکون فرو رفته بود ! تاریک تاریک ! چقدر عجیب بود ! چکاوک هیچ گاه در تاریکی نمی خوابید ! هیچگاه ! تمام شب هایی که من از دور شاهد خانه اش بودم؛ او تمام چراغ های طبقه پایین و بالا را روشن می گذاشت !

اتفاقی افتاده بود ! امشب حتماً اتفاقی افتاده بود ! داشتم دیوانه می شدم ! دیوانه وار به دنبالش می گشتم و صدایش میزدم ! صدایم در کل

خانه می پیچید ! وای خدایا ! نکند خانه نباشد ! این وقت شب اگر خانه
نباشد من چه خاکی به سر کنم ! کجا پیدایش کنم !

در طبقه پایین نبود. به سرعت خودم را به اتاق خوابش رساندم ! در اتاق
خوابش نیمه باز بود. صدایش زدم و جوابی نشنیدم. وارد شدم ! نور ماه از
پنجره به داخل می تابید و سایه روشنی ایجاد کرده بود ! درون اتاق کمی
روشن بود ! روی زمین قطعات شکسته ی موبایلش دیده می شد ! تکه تکه
شده بود ! معلوم بود که آن را به دیوار کوبیده بود ! خدایا ! چه شده
بود ؟! چرا حال این دختر اینقدر بد بود ؟!

به سمت تختخوابش خیز برداشتم و نگران و ترسیده لحاف را با یک
حرکت کنار زدم !

و یک لحظه قلبم سقوط کرد ! سقوطی بی نظیر !

من آن شب در مقابل خودم فرشته ای دیدم که آنقدر زیبا و کودگانه
خوابیده بود که داشت دل و دینم را باهم به فنا می داد ! خدای من ! با این
لباس نصف و نیمه ؛ با این حالت معصومانه ؛ با این موهای پریشان پخش
شده ؛ بی شک داشت مرا به قتل می رساند !

پا روی دل بی صاحب شده ی منقلب شده ی دیوانه ام کوبیدم و دندان
برهم فشردم؛ تا تاثیر شگرف حضورش و اینگونه خوابیدنش کمی کمتر مرا
برباید و کمتر دیوانه شوم !

الان وقت دیوانه شدن نبود ! باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود و این کوچولوی زیبای دوست داشتنی و عصبانی من ، چرا تا این حد پشت خط برآشفته بود !

صدایش زدم. پاسخ نداد. دستم را روی بازوی برهنه اش گذاشتم ! چقدر داغ بود و این مرا نگران می کرد ! او را تکاندم !

-چكاوك ! چكاوك !

صورتش کمی نم دار بود. انگار گریه کرده بود. اخم هایش در هم بود. پریشان احوال و ناآرام به نظر می رسید. لباس خواب بنددار توری اش داشت به کشتنم می داد. سعی می کردم تمام حواسم و چشמהایم را روی صورتش متمرکز کنم. او را دوباره تکاندم !

-چكاوك ! شب بيدار شو عزيزدلم ! از نگرانی دارم ميميرم چكاوك !

چشماهایش را آرام و با مکت باز کرد و مرا در کنار خود دید. اول ناباورانه نگاهم کرد ! و بعد از گذشت اندک مدتی ناگهان همچون دختر بچه های کوچک زد زیر گریه ! پشت دستش را روی دهانش گذاشته بود و گریه می کرد !

- خدای من ! چی شده ؟ بهم بگو عزیزدلم ! کسی اذیتت کرده ؟ حالت
خوبه ؟

#306

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۷

او را آرام از شانه های ظریف و نحیف و کوچکش گرفتم و بلندش کردم و
روی تخت نشاندم . لیوانی آب برایش ریختم و به دستش دادم ! دستم را
پس زد ! کوتاه نیامدم و مجبورش کردم آب را بخورد ! بعد از نوشیدن آب
انگار کمی حالش بهتر شد ! اما هنوز اشک می ریخت ! با پشت دست
اشکهایش را پاک کرد و نگاهم کرد ! در این سایه روشن شب ، موهای

افشان دیوانه کننده اش با این لباس خواب نازک حریری توری ، با این چشم های وحشی دیوانه کننده ، چه آشوب و بلوایی در وجودم به راه انداخته بود ! یعنی میدانست که داشت مرا تا سرحد جنون می برد ؟!

با آن چشمان وحشی و اخم های درهم نگاهم کرد و گفت :
-چرا اومدی ؟

-چی میگی چكاوك ؟ با اون حرفایی كه تو پشت تلفن به من زدی ؛
میتونستم نیام ؟! دختر من از نگرانی مُردم ! چی شده ؟

با خشم و عصبانیت در چشمهایم چشم دوخت و گفت :
- چی شده ؟! واقعا میپرسین چی شده ؟!

بعد پوزخندی زد و با لحنی پر از درد گفت :
-مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمتون ! چرا اومدین ؟

از جایش بلند شد و در نیمه باز اتاق را بازتر کرد و کنار در ایستاده و گفت :

-لطفاً از این خونه برین !

قسم میخورم حواسش نبود که با این لباس و این ظاهر در مقابل من ایستاده بود و داشت دیوانه ام میکرد. حالا نمی شد به حرف هایش گوش داد، از بس که تمرکز از دست رفته بود و نگاهم روی تمامی اندام زیبای نیمه برهنه اش میرقصید.

خدای من ! این دختر چقدر زیبا بود ! در این لباس کاملا ً باز با این موهای افشان ، با این گردن و گریبان برهنه و با این پاهای خوش تراش که بلندی لباسش به زور تا بالای رانش را می پوشاند؛ قطعاً داشت حکم قتل من سالها تنهایی کشیده را امضا می کرد !

وای که چقدر سخت بود تا روی حرف هایش تمرکز کنم ! که گوش نگاهم را بپیچانم و او را سر جایش بنشانم ! که کنترل این انقلاب درونی و این بلوا و آشوب به راه افتاده در وجودم را به دست بگیرم و به قلبم آتش بس اعلا م کنم !

از جایم بلند شدم و در مقابلش ایستادم. سعی کردم کمی او را آرام کنم. باید با هم حرف می زدیم تا بفهمم مشکل چیست !

دو دستم را روی بازویش گذاشتم.

- آروم باش عزیز دلم خواهش می کنم آروم باش و بهم بگو چی شده ؟ از چی ناراحتی ؟

ناباورانه نگاهم کرد !

-باورم نمیشه که این سوال رو از من میپرسید !

کلافه و پریشان دستهایم را از روی بازویش پس زد و دو دستش را در موهای خرمایی مواج اش فرو برد ! جوری که دلم را چنگ می زد !

ناباورانه چند قدم از من دور شد و در طول اتاق راه رفت. بعد دو مرتبه چرخید و رو به من گفت :

-شما از کجا میاین ؟

-خوب معلومه از خونه ! این چه سوالیه چکاوک !

-از خونه ای که همیشه توش تنها بودین، اما این دفعه دیگه تنها نبودین !

ناباورانه و حیرت زده نگاهش کردم.

-چکاوک ! تو چیکار کردی ؟ برای من به پا گذاشتی ؟

یک قدم به سمتش برداشتم.

-و یا شاید هم بدتر از اون ! خودت تعقیبم کردی ! آره چکاوک ؟ تو این
کارو کردی ؟ اونم این وقت شب ؟

فریاد زد و گفت :

-آره این کار رو کردم ! همین کارو کردم ! چیه ؟ از من انتظار نمیره ؟ من
حق ندارم این کارو بکنم ؟ همیشه فقط شما حق دارین ؟ شما حق دارید
ادعای متعهد بودن داشته باشین و اون رو توی صورت من بکوبین ؟ اما
وقتی که نوبت خودتون میشه؛ پای عملتون میلنگه ! چرا فکر میکنین فقط
منم که ملزم هستم تمام بندهای این تعهد رو اجرا کنم ؟ نوبت به خودتون
که میرسه همش دود میشه و میره هوا ؟

آره آقا ضیاءالدین !

امشب ، ثانیه به ثانیه ، دقیقه به دقیقه ، تعقیبتون کردم و تماشاتون کردم
و ... مردم !

#307

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۸

از شدت گریه صدایش می لرزید .و نمی گذاشت به او نزدیک شوم و اورا
توی بغلم بگیرم دخترکه چموش حسود احساساتی من !

-من ... توی اون رستوران کوفتی بودم ! من دیدم که شما بهش خندیدین ...
دیدم که شما بهش هدیه دادین ... دیدم که شما دستشو گرفتین و اونو توی
ماشین تون بردین ... که اونو توی خونتون بردین و ... هنوزم توی اون
خونه است !

اشک مثل ابر بهار از چشم های ناز و درشتش جاری بود و من باورم نمیشد
این حجم از عصبانیت و پریشان احوالی و دیوانگی صرفاً به خاطر
حسادت و حساسیتش به آن زن باشد ! یک قدم دیگر به سمتش برداشتم !

-تو داری حسادت می کنی چکاوک !

ناباورانه نگاهم کرد و از ته دل جیغ کشید و گفت :

-بس کنین دیگه ! شما تعهدمون رو زیر پا گذاشتین ! من دارم دیوونه میشم ! چرا نمیفهمین ؟ شما به من خیانت کردین ! این داره منو میکشه ! اینکه اینقدر احساسات من براتون مهم نبوده که حتی حاضر نشدین من رو توجیه کنین؛ داره منو میکشه !

ضیاءالدین خان ! باورم نمیشه شما فقط به خاطر نگاه بد یک نفر ، بخاطر درخواست احمقانه ی یک نفر که من توی اون هیچ دخل و تصرفی نداشتم ؛ روزگارمو سیاه کردین و بعد به خودتون اجازه دادین اینقدر راحت یک زن رو مهمون کنین ؛ شب تولدش رو جشن بگیرین و بعد اونو به خونتون ببرین !

اگه ... اگه من اینکارو میکردم شما با من چه کار می کردین ؟ شما چه رفتاری با من داشتین ؟ به خدا قسم گردنمو می زارین ! حالا من حق ندارم حتی اعتراض کنم ، چون به حسادت تعبیر میشه ؟!

شگفت زده و حیرت زده نگاهش می کردم ! گفت تعهدمان ! باورم نمی شد این کوچولوی دوست داشتنی تا این حد روی من غیرت داشته باشد ! چقدر در این حالت عصبانیت و تشویش ، زیبا و جذاب و فوق العاده شده بود ! و چقدر بی نظیر بود وقتی اینگونه از تعهدمان دفاع می کرد !

به گمانم این بهترین اتفاقی بود که در تمام زندگیم می توانست به وقوع بپیوندد ! اینکه دختری از تبار فرشته ها ، اینگونه برای داشتن من و برای تصور خیانتم دنیا را به هم بریزد !

یک قدم دیگر به سمتش رفتم ! حالا به او رسیده بودم ! در پناه سینه ام
بود این کوچولوی دوست داشتنی که امشب احساس تعلق خاطر به او
هزار برابر شده بود ! اشک می ریخت !

می خواستم اشک‌هایش را دانه دانه ببوسم ! دانه دانه ! اما لب‌هایم را غلا
ف کردم !

نباید از حضورم در این اتاق سوء استفاده می کردم !

اِه که لعنت بر این ضیاءالدین همیشه خویشتن دار و محافظه کار !

دستم را روی گونه اش گذاشتم و اشک‌هایش را با دست پاک کردم ! اما او
عصبی تر از این حرفها بود ! بی نهایت خشمگین بود ! لبریز از خشم با دو
کف دست به تخت سینه ام کوبید و خواست ما را به عقب براند ! نمی
توانست ! و من نمی خواستم حتی یک ذره از او دور شوم !

-اینقدر مقاومت نکن چکاوک ! دستت درد میگیره ها ! اینجوری عصبی
نباش عزیزدل و جونم ! برات توضیح میدم جون دلم !

دوباره جیغ کشید :

- به من نگین عزیز دل و جونم ! من عزیز دل شما نیستم ! عزیز دل شما
توی خونتون توی تخت تون خوابیده !

-از کجا میدونی آخه دختر؟ مگه تو اومدی توی خونه ی من و دیدی؟

-نیازی به دیدن نیست! من شاهد تک تک خنده ها و محبت های امروز تون به این زن بودم! نیازی به دیدن نیست ضیاءالدین خان!

و من، که دیگر صبر و قرارم به انتها رسیده بود؛ در یک حرکت ناگهانی او را از کمر گرفتم و به دیوار پشت سرش چسباندم. و در صورتش پچ زدم:

-میدونی داری دیوونم می کنی از خوشحالی این حساسیت های قشنگت، چکاوک؟! با این همه خوشگلی و ناز، مقابلم وایسادی و داری جانانه و با شجاعت از تعهدمون دفاع می کنی!

وای! وای! این برای کل دنیای من عاشق سینه چاکت بسه!

حالا میشه یک کم آرام باشی و اینقدر اون اخم های نازو توی هم نکشی که کل دنیا رو برداشته!

میشه اینقدر این لبای خوشگلو به نشونه ی اعتراض نجنبونی که داری رسماً منو از خود بی خود می کنی و عقل رو از سرم می پرونی!

میشه یه دقیقه آرام بگیری تا بتونم خوب نگات کنم و حظ ببرم از اینهمه زیبایی خدادادی که توی وجود همسرم هست!

میشه یک لحظه حرکت نکنی تا من بتونم دو تا بوسه ی آبدار روی اون چشمهای خوشگل پر از اشک بذارم؟! شاید که التهاب درونم کمی، بلکه کمی فروکش کنه! اونم منی که حتی اجازه ی فکر کردن به بوسیدن

چیزای خوشگل و خوردنی دیگه رو ندارم !

میشه ؟!

#308

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۰۹

اما او ناراحت بود ! بیش از اندازه ناراحت بود و با هیچ کدام از این جملا
ت آرام نمی گرفت ! دندانهایش را بر هم فشرد. مرا به عقب راند . مرا دور
زد و به سمت میز آرایش رفت. کشو میز آرایش را بیرون کشید. هنوز از
خشم لبریز بود. چقدر عصبانی بود. گردنبندی که برایش خریده بودم را از

کشور بیرون کشید و به تخت سینه ام پرت کرد.

- پیشکش خودتون ! دیگه نمیخوامش ! وقتی اینو بهم دادین فکر کردم
نشانه تعهد بین مونه ! نمیدونستم نشانه خیانت میشه ! خیانت به من !
آخه چطور تونستین این کار رو بامن بکنین ؟!

داشت کم کم مرا عصبی می کرد ! این گردنبند برای من حرمت داشت !
نمی خواستم اینگونه پرتش کند یا راجع به آن اینگونه صحبت کند. دقیقاً
درست بود ! این گردنبند نشانه تعهد ما بود ! تعهد به عهدی که من هیچگاه
زیر پا نگذاشته بودم !

در این گیر و دار عصبانیت و خود را کنترل کردن بودم که او اما ، کار
بدتری کرد ! کاری که مرا به مرز جنون و عصبانیت رساند ! از همان کشو
انگشتر یوسف را در آورد و آن را در انگشتانش جای داد و گفت :

-یادم رفته بود من نشون کرده ی یکی دیگم ! یکی که حداقل این مفاهیم
سرش می شه و می دونه تعهد یعنی چی !

قلب محبت ندیده و بی ظرفیت و بی جنبه ی من، محبت ها و مهربونیتون
رو باور کرده بود و از یادم برده بود من باید انگشتر نشون یکی دیگه دستم
باشه !

حرف هایش تا مغز استخوانم را سوزاند ! او خوب می دانست با این حرف
هایش چه بلایی سرم می آورد و باز داشت این کار را انجام می داد ! او
خوب می دانست چقدر روی آن انگشتر کوفتی حساسیت دارم ! و داشت
مرا میکشت !

دیگر دست خودم نبود که به سمتش رفتم ! خشمگین ! دیوانه ! عصبی !
تمام اوی ظریف و نازک را در بر گرفتم ! موهایش را از پشت در مشتم جمع
کردم و صورتش را مقابل صورتم میخ کردم ! در مقابل صورتش خم شدم
و با چشم هایی که حتم داشتم از آنها آتش می ریخت و قرمز شده بود؛ در
چشمهایش چشم دوختم.

و برای اولین بار در امشب رگه هایی از ترس در چشمانش دیدم ! جز خشم
حالا در چشم هایش ترس هم بود ! من حواسم نبود که دارم موهایش را
درون مشتم فشار می دهم و او چه دردی می کشد ! از میان دندان هایم
غریدم :

-چکاوک ! یا بهتره بگم چکاوک دریاسالار ! تو زن منی ! همسر من ! تو زن
ضیاءالدین دریاسالاری ! اینو هیچوقت فراموش نکن ! بهت گفته بودم !
بهت گفته بودم این انگشت رو نیست و نابود کن ! بهت گفته بودم با غیرت
من بازی نکن ! تو زن شرعی و قانونی و عرفی و دلی منی ! اینو بفهم و
منو دیوونه نکن !

نمی دانم با چه جسارتی در چشمهای به خون نشسته ام چشم دوخت این
دختر سرکش و عصیانگر و گفت :

- من اینو فهمیده بودم ! شما نفهمیدین ! پس اینقدر زن من، زن من نکنین !

به گمانم که مواد مذاب از چشمانم جاری می شد ! دیوانه وار در چشم
هایش چشم دوختم و عاشقانه فریاد زدم :

-کافیه یک بار دیگه ، فقط یک بار دیگه این تعهد رو زیر سوال ببری چکاوک
دریاسالار ! کافیه یک بار دیگه این کار رو بکنی ، تا من بزمن به سیم آخر و
این لبهایی که این جوری توی چشمم هستن و معترضانه کش اومدن رو
جوری بخورم که هیچی ازش باقی نمی مونه ! روشن شد ؟!

فکر می کردم عقب می کشد ؛ دست برمی دارد ؛ کوتاه می آید ؛ یا لااقل
جیغ میزند ؛ عصبی می شود ؛ فریاد می کشد ؛ مخالفت می کند ! اما او
سرتق و لجباز هیچ کدام از این کارها را نکرد ! هیچ کدام ! بلکه در کمال
ناباوری در چشمهایم چشم دوخت و بریده بریده گفت :

- من ... یک بار دیگه ... تعهدمونو ... زیر سوال می برم ...
ببینم تو ... چقدر ... مردونه پای حرفت وایمیستی !

وای خدای من ! خدای من ! چکاوک من !

با جسارت در چشمانم چشم دوخته بود و غیرمستقیم می گفت "مرا

بیوس!" !

آخر دختر! تو الان حالت خوب نیست! عصبی هستی! حواست نیست! ح
الت بد است! نمی فهمی چه می گویی!
تو چه می کنی با من!

تو نمی دانی من منتظر یک اشاره از طرف تو هستم؟! تا کل خویشتن داری
ام را به باد دهم؟! مگر تو نمی دانی من دیوانه و مست و واله ی بوسیدن
تو هستم؟!

#309

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_ده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۰

آخر چرا اینکار را با من می کنی دختر! من به تو قول داده ام! چطور این خویشتن داری لعنتی را زیر پا بگذارم و بخاطر امیال و هوس هایم تو را دیوانه وار ببوسم! و اگر بوسم ... چطور جلو بی پروایی های بعد از آن را بگیرم؟! مگر می شود تو را بوسید و بعد از خیر زیبایی هایت گذشت؟! می شد؟! بخدا که نمیشد!

من آدم این کار نبودم که ببوسمت و نداشته باشمت! بخدا قسم می خورم که خیلی سخت بود! آن هم با اینگونه لباس پوشیدنت و اینگونه نزدیک بودنت و اینگونه خواستنت و اینگونه مطیع و رام و پذیرا بودنت! آن هم با اینهمه لطافت و زیبایی و جذابیت و لوندی و دلبری!

خدا می دانست که چقدر می خواستم ببوسمش! فقط خدا می دانست! اما قلب بی پروایم را زیر پایم له کردم! دستم را از پشت موهایش شل کردم و کمی او را از خودم فاصله دادم. بخدا که به نفع خودش بود. او نمی دانست با چه آدم عاشق خطرناکی سر و کار دارد و من، نمیخواستم حالا که او تحت این فشار روحی و عصبی بود؛ از آب گل آلود ماهی بگیرم و او را ببوسم! قطعاً او در حال خود نبود! او که از شدت عصبانیت و فشار عصبی می لرزید. و قطعاً فردا که به یاد می آورد، پشیمان می شد. پس نمیتوانستم با آگاهی از این اتفاق، او را بخاطر امیال خودم ببوسم!

لبه‌ایش چقدر در مقابل چشمانم بود و من لعنتی با حماقت تمام داشتم تنها
شانس بوسیدنش را از خودم می‌گرفتم . اما نمی‌توانستم او را و
شرایطش را و حال و احوال پریشانش را در نظر بگیرم . نمی‌توانستم !

وقتی که دستانم شل شد و کمی از او فاصله گرفتم؛ وقتی که تصمیم
مبنی بر عدم بوسیدنش را دید؛ وقتی که تصور کرد دلم به بوسیدنش میلی
ندارد ؛ وقتی که این کوچولوی دوست داشتنی زیبایم، گمان برد شاید او را
آن اندازه که فکر می‌کرد نخواهم و دلم به عشقش گرم نباشد؛ نمی‌توانم
بگویم چقدر دیوانه شد ! نمی‌توانم بگویم !

فکر کرد نبوسیدم از او را نخواستن هست ! از طرد کردنش ! از اینکه می
خواهم از من دور بماند ! و نتیجه گرفت که تمام حدسیات امشبش درست
هست !

او نمی‌گذاشت من برایش توضیح دهم و دائم ، حمله می‌کرد. درست مثل
الان که محکم به تخت سینه ام می‌کوبید و جیغ می‌کشید و فریاد
می‌زد :

-دیدي نتونستی ! دیدي ! دیدي مرد موندن نبودي ! پس چرا منو به خودت
وابسته کردی ؟! چرا بهم محبت کردی لامصب ؟! چرا با مهربونيات منو
تحت تاثیر خودت قرار دادی ؟ چرا وقتی نمی‌خواستیم ، پابندم کردی بی
انصاف ؟!

محکم به تخت سینه ام می کوبید و پشت سر هم فریاد می زد ! باید آرام
اش می کردم ! داشت به خودش آسیب می زد !

-تو رو خدا چکاوک ! آرام باش ! خواهش میکنم . به خودت آسیب
می زنی ! صبر کن برات بگم دختر ! صبر کن !

اما گوشش بدهکار نبود. واقعا وقتی از کوره در می رفت؛ چشمانش هیچ
چیز را نمی دید. و من برای اینکه دستش درد نگیرد و آسیب نبیند؛ با هربار
ضربه ی دستش بدون اینکه مقاومت کنم یک قدم به عقب می رفتم ! تا
اینکه پایم به لبه ی تخت رسید و او ناغافل مرا روی تخت انداخت !

-تو که می دونستی من خام و بی تجربه ام ! که دل بی صاحب شدم
محبت ندیده ! که عاشقی نکشیده ! که دست نخورده است ! آخه چطور
تونستی، وقتی نمی خواستی ! چطور تونستی !

او تمامش نمی کرد و من همانطور که نشسته بودم؛ در یک حرکت ناگهانی
مچ دستش را گرفتم و او را به سمت خود کشیدم و او را در میان سینه ام
، در پناه آغوشم ، تنگ دلم جا دادم و محکم گرفتمش تا بیشتر از این دست
و پا نتکاند !

و حتی یک کار دیگر هم کردم ! سرم را در موهای افشانش فرو کردم و با

تمام وجودم بوییدمش ! آخ ! بوی عطر گل مریم می داد ! هنوز تقلا می کرد ! هنوز دست های نازش را در پی رهایی از این آغوش سنگی ، اما دلپذیر و عاشقانه به هر چیزی می گرفت تا از میان آغوشم فرار کند و من نمی گذاشتم ! مسلم بود که نمی گذاشتم ! مسلم بود که رهایش نمی کردم !

تا آرام نمیشد و صبوری نمی کرد و حرفهایم را گوش نمی داد رهایش نمی کردم !

#310

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۱

-اینقدر نتیجه گیری های بی خود نکن عروسکم ! یک دقیقه دندون سر
جیگر بگیر تا برات بگم !

-نمی خوام ! نمی خوام بشنوم !

با آن که در آغوشم بود؛ اما هنوز به تخت سینه ام می کوبید. زور دستش
زیاد بود ! آخر سر هم مرا دراز کش روی تخت انداخت و زانوهایش را روی
ساعدم گذاشت ! حالا خودش روی من نشسته بود و قدرت در دستانش
بود. و امکان هر گونه حرکتی را از من سلب کرده بود !

چکاوک روی من نشسته بود و حواسش نبود روی حساس ترین نقطه ی
ممکن نشسته است !! و من بی ظرفیت سالها تنهایی کشیده ، که فقط یک
شلوار خانگی نازک راحتی پوشیده بودم؛ بدجور داشتم خود را رسوا می
کردم !

چکاوک حواسش نبود که داشت با این رفتارهای دیوانه کننده و احساس م
الکیت و غیرتی که نسبت به من داشت؛ به همراه اینهمه جذابیت ظاهری و
رفتاری ، چه بلایی سر من و حال و احوالاتم می آورد. او ، همانطور نیمه
برهنه روی حساس ترین نقطه ی ممکن نشسته بود و نمی دانست خویشتن
داری در این حالت ، چه عذاب الیمی هست !

و همچنان داشت به اعتراضش ادامه می داد !

حالا با مشت به تخت سینه ام می کوبید. حرصش خالی نمی شد. احساس
طرد شدن کرده بود. فکر می کرد غرورش جریحه دار شده ! اشک از
چشمانش فواره می کرد ! هنوز با حرص اعتراض می کرد !

-شما ... شما حتی ... تلاش نکردین ... دل منو بدست بیارین ... شما ...
چطور میتونین اینهمه دروغ ...

-چکاوک ! یه دقیقه اون دهن خوشگلتو ببند ! من هیچ وقت بهت دروغ
نگفتم . آروم بگیر دختر ! تا برات بگم که ...

حالا خم شده بود و دستان ظریفش را دور گردن درشت من حلقه
کرده بود . اشک می ریخت و هیستیریک وار می لرزید و می گفت :

-ساکت شید ! تو رو خدا ساکت شید ! نمی خوام بشنوم ! نمی خوام بشنوم
و بیشتر از این عذاب بکشم . نمی خوام باز خام بشم و احمق بشم ! نمی
خوام به این فکر کنم که با تمام بدی هاتون ... هنوز دلم داره میره براتون !

و چشمان گریاناش قفل چشمهایم شد. ناباورانه ، همان طور که در میان
دستانش دراز کشیده بودم گفتم:

-چکاوکم !

و او که جرئت و جسارتی به مراتب بیشتر از من داشت و مردانگی هایی به مراتب بالاتر از من ؛ و خسته تر از تمام دنیا بود ؛ با چشمانی پر از اشک گفت :

-خسته ام ! خیلی خسته ام !

بعد دستانش شل شد . سر روی سینه ام گذاشت و روی من خم شد و روی سینه ام مچاله گشت و دست و پایش را درون خود جمع کرد !

و انگار من فقط منتظر این اشاره بودم . منتظر این کسب اجازه و این آرامش رفتارش ! که دیوانه وار ، تمام تن ظریف و کوچک او را در میان دستان و بازوهای مردانه ام جای دهم و به سرعت جایم را با او عوض کنم و او را زیر تن و هیکل درشتم جای دهم و روی او خیمه بزنم ... و دیوانه وار به آغوش بکشمش !

-آروم باش عزیز دلم ! آفرین دختر خوب !

نگاهم کرد. پر از حسرت و درد ! و حق زد :

-چون به اندازه ی کافی دوستم نداشتی ، منو نبوسیدی ! درسته ؟!

آخ که من فدای این عمق درد در چشمانت چکاوکم !

-بخدا قسم اینجوری نیست ! قسم می خورم !

و بعد بی معطلی ، بی هیچ فکر و تردیدی ، سر در گریبانش فرو برم و
گردن و گریبانش را آماج حمله های بی وقفه ی بوسه های آماده و گرم و
عاشقانه ام قرار دادم !

آخ چکاوک ! آخ ! گفتم اینقدر خویشتن داری مرا به بازی نگیر ! تو چه
کردی با من دختر ! از دستم در رفت ! آخر نتوانستم !

#311

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_دوازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۲

آخر تو را بوسیدم ! و دیوانه شدم ! دیوانه و دیوانه و دیوانه تر شدم و باز خواستم و باز بوسیدم ! و باز بوییدم و باز ... لمست کردم ! تو با این لباس برهنه ی باز ! با این تنها و تنها لباس حریری نازک ... چه انتظاری از من مرد عاشق سالها تنهایی کشیده و سالها خویشتن داری کرده داری دختر !

اما بخدا قسم دیوانگی را به کمال نرساندم ! حرمت شکنی نکردم و پای حرفم ماندم ! گفته بودم تا تو نخواهی ، تا خودت میل نکنی و دلت نخواهد ، من با این لبهای ناز هیچ کاری ندارم !

تمام تن زیبایش را نوازش می کردم . تنها و تنها این حریر نازک سفید توری را به تن داشت . تنها همین و دیگر هیچ !

و من دیوانه وار تمام تن لطیف و زیبایش را می بوییدم و ناز می کردم . و همزمان می بوسیدمش !

تمام تن خوشگلش ، زیر دستانم جولان میداد و او ناخودآگاه ، ناخواسته با پیچ و تابى ظریف که به بدنش می داد؛ و با صدای ناله ی نازکی که از میان لبهایش می جهید؛ داشت مرا به مرز جنون می رساند ! دستم روی تمام

تنش می لغزید و لبم روی تمام تنش را می بوسید و دومرتبه به گردن و گریبانش باز می گشت ! طعم بوسیدنش، چیزی نبود که به همین راحتی بشود از آنها دست کشید و من می ترسیدم آنقدر دیوانه شوم که چیزی از این تن باقی نماند !

و اما ... خدا را شکر آنقدر حواسم بود که دستم حتی نزدیک ممنوعه های دخترانه ی دیوانه کننده اش نرود ! من برای او حرمت قائل بودم . بیشتر از تمام دنیا برایم حرمت داشت و امکان نداشت همچین جسارتی به او بکنم و به ممنوعه هایش دستبرد بزنم ! حتی با وجود اینکه محرم و حلالم بود !

باید با او آرام و با ملاطفت برخورد می کردم و حتی خود دیوانه و سپرده اش را نیز آرام می ساختم . او که اولین بارش بود ! او که ناشیانه دل به دریا زده بود. او که وقتی عصبانیتش فروکش می کرد و عقلش سر جایش می آمد؛ قسم می خورم از بی پروایی و ناپرهیزی امشبش پشیمان می گشت ! من او را خوب می شناختم !

بنابراین سعی کردم حرکات تند و خشن و پر از عطش و نیازم را آرام تر کنم و با آرام تر بوسیدنش و آرام تر کردن سرعت ناز و نوازش بدن با طراوت و نرم اش که همچون عروسی کوچکی و ناز و لطیف در میان دستانم غلت می خورد؛ آرامش را به وجود هر دویمان بازگردانم !

او آنقدر کوچک و ناز و ظریف بود که مدام نگران این بودم که نکند در میان دستانم بشکند ! نکند خش بردارد ! نکند ته ریشم اذیتش کند !

و درکمال تعجب یکی از بزرگترین اعصاب خوردی ام این باشد که چرا
امروز صبح ته ریشم را از ته نزدم که روی بدن لطیف و نازکش خش
نیندازد !

با یک دست تیشترتم را از تن بیرون کشیدم . کنارش دراز کشیدم و مماس با
او ، او را از پشت بغل کردم. جوری که در من چفت شده بود. جوری که
انگار می ترسیدم از من بدزدنش و من داشتم از او صیانت می کردم . بدن
کوچک و زیبایش را به آغوش کشیدم و دستانم را حصار وار دور تمام تنش
کشیدم .

او امشب آنقدر جیغ کشیده بود؛ آنقدر کتک زده بود و کوبیده بود؛ آنقدر تکه
لا کرده بود و عصبی شده بود و فریاد کشیده بود؛ آنقدر بی خوابی کشیده
بود که دیگر جانی در تنش نمانده بود ! که در میان دستانم، با نوازش آرام
انگشتانم بر بدنش و بوسیدن پی در پی موها و پشت گردنش ، خیلی آرام ،
همچون کودکی ناز ، در میان دستانم به خواب رفت !

لحاف را روی هردویمان کشیدم و آنقدر بوسیدمش و بوییدمش و در
گوشش نجواکنان فدایش شدم و قربان صدقه اش رفتم؛ که خواب مرا نیز
درربود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سیزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۳

تکان های آرام اش در بغلم، مرا از خواب بیدار کرد. ساعت دیواری روبرویم
ساعت ده صبح را نشان میداد.

خیلی آرام و نرم و بی صدا از میان آغوش و دستانم بیرون می خزید و
گمان می کرد هنوز خواب هستم . من هم خود را به خواب زده بودم و اما
از میان پلک هایم تماشایش می کردم و حظ می بردم !

وسط اتاق ایستاد. دو دستش را روی سرش گذاشته بود و موهای بلند
تابدارش را از صورتش کنار زده بود و مات و مبهوت تمام اتاق و بهم
ریختگی اش را نگاه می کرد. و مرا که اینگونه در تختش آرمیده بودم ! و

انگار ذره ذره یادش می آمد دیشب چه اتفاق شگفت انگیزی را رقم زده است ! حالا دو دستش را بر دهانش گذاشته بود تا جیغ نکشد. چهره اش پر از تاسف و پشیمانی بود و فقط من می دانستم این دختر وقتی از کوره در می رفت؛ دیگر متوجه هیچ چیز نبود ! و وقتی به خود می آمد؛ چقدر از دست خود و رفتارهای دیوانه کننده اش ، عصبانی می شد.

قیافه اش حالا جوری بود که آماده ی گریستن بود. اما قبل از اینکه از پشیمانی اتفاقات دیشب، بزند زیر گریه ؛ به ظاهر و لباس خود نگاهی انداخت . به لباس حریری سفید بنددار اش که دیشب چه بلایی سر تاب و توان و طاقت من آورده بود. و ناخودآگاه هینی کشید !

هرثانیه که می گذشت بیشتر یادش می آمد دیشب چه اتفاقاتی افتاده و اشک بیشتر به چشمانش می دوید. حالا خجالت هم می کشید. گونه هایش گل انداخته بود از یادآوری کارهای قشنگی که برایم کرده بود. مدام لب می گزید و چهره اش بیشتر و بیشتر در هم فشرده میشد !

تند تند و خیلی بی صدا مشغول جمع و جور کردن اتاق شد . بعد حوله اش را از کمد برداشت و از اتاق بیرون رفت . لبخند به پهنای صورت روی چهره ام خانه کرده بود ! به پشت چرخیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم . از یادآوری دیشب ، حلاوتی بی مانند در دلم آب شد و لبخند نه فقط روی لبانم ، که روی تمام وجودم نشست .

حالا قرار بود چه شود؟! حالا که اینهمه اتفاق های قشنگ و بی نظیر و پر از بی پروایی و دیوانه کننده و جنون وار بین ما افتاده بود! حالا که تنش را بوسیده بودم! حالا که حتی یادآوری نرمی و لطافت تنش زیر لبان مردانه ام، مرا دیوانه می کرد. وای خدای من! هیچگاه فکر نمی کردم این گونه جنون وار از خانه بیرون زدنم، به چنین شب آتشی ختم شود!

سرجایم نشستم. از حمام آمد. با احتیاط و پاورچین! فکر می کرد هنوز خواب هستم. با دیدن من که روی تختش نشسته بودم جا خورد و ... بدجور گر گرفت. و آنقدر قرمز شد که گمانم التهاب و حرارت بدنش از آن فاصله به من می رسید!

حالا حرکاتش پر از اضطراب و استرس بود و دستپاچه گشته بود. دو طرف یقه ی حوله لباسی اش را به هم نزدیک کرد و کمر بندش را محکم تر کرد. آنقدر محکم که احساس می کردم دارد خفه می شود.

یک کلمه با من حرف نمی زد. در مقابل کمدش ایستاده بود و می خواست لباس بردارد. دستش را خیلی بالا نمی برد نکند که پاهای خوش تراش دیوانه ی کننده ی زیبایش بیشتر از این معلوم شود. هرچند خوب میدانست بر تمام این ها دیشب، قفل لبانم را زده بودم و در نهایت، بعد از آن ماراتون بی نظیر تن به تن، با به آغوش گرفتن زیباترین و لطیف ترین دختر دنیا به خواب رفته بودم. او حالا بیش از اندازه معذب بود و من نمی خواستم اینگونه باشد!

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم . دستهایم را روی شانه
هایش گذاشتم . مثل برق گرفته ها برگشت .
-آروم باش چکاوک ! خواهش می کنم !

صورتش چقدر قرمز بود . و گردنش حسابی کبود شده بود از شدت عمل
دیشبم ! انگشتم را روی گردنش کشیدم .
-اووووه ! ببین چیکار کردم !

بدنش کوره ی آتش بود . کمی خود را عقب کشید و دست من در هوا ماند .
به او نزدیک تر شدم و دوباره گردنش را لمس کردم . و با دستم ، در امتداد
یقه اش ، کمی پایین تر از گردنش ، و نه بیشتر ، را نوازش کردم و کبودی
هایش را با انگشت نشانه رفتم . به چشمانش چشم دوختم و گفتم :
-دیشب ... فوق العاده بودی ! منو ببخش بابت این کبودی ها ! دیشب ...
خیلی چیزها دست من نبود ! چقدر داغی تو دختر !

آب دهانش را فرو برد و به سختی شروع به حرف زدن کرد .
-میشه ... برین بیرون ... من ... میخوام ... لباس بپوشم ...

چشمهایش را از بالاتنه ی برهنه ام می دزدید . قطرات آب هنوز روی
گردنش نشسته بود . از موهایش هم آب می چکید .

-تو کی یاد میگیری که خیس از حمام نیای بیرون دختر! اول باید خودتو کامل خشک کنی ، بعد از حمام بیای بیرون ! نم موهاتو اول باید با حوله بگیری بعد سشوار ! چند بار آخه باید اینارو بهت بگم ؟!

#313

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهارده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۴

با اشتیاق نگاهش می کردم . سرش را پایین انداخته بود.به معنای واقعی بابت دیشب خجالت می کشید !

-می خوام ...لباس ... بپوشم !

دستش را گرفتم و او را به سمت تختش بردم . می خواست مخالفت کند .اما توان نداشت . حتی صدایش هم گرفته بود. گمانم تمام انرژی اش را همان دیشب خرج کرده بود. او را لبه ی تخت نشاندم !

-خوشگل من ! ببین دیگه جونی تو تنت نموند ! صدای قشنگت هم گرفته !
خوبه حالا اینجوری ؟!

قبل از اینکه بنشینم به خودم در آینه ی میز آرایشش نگاهی انداختم .

-اوهههه ! اینجا رو ببین ! چیکار کردی تو دختر ! چه بلایی سر این گردن
بیچاره آوردی !

لب گزید و از خجالت داشت آب می شد. و من دیشب آنچنان غرق بوسیدنش بودم که حواسم نبود او هم گردنم را با لبهای نازش نشانه رفته است ! کنارش نشستم . لبخند از لبانم کنار نمی رفت .دیشب برایم فوق العاده بود و این رضایت از تک تک حرکات چهره و ظاهرم هویدا بود. نمی توانستم خود را کنترل کنم تا شادی ام به چشم نیاید . درواقع نمی خواستم خود را کنترل کنم . می خواستم بی پروا شاد باشم و این شادی

را نشانش دهم ! خندیدم و گفتم :

-تو دیشب چیکار کردی با من دختر؟!

لب گزید. ادامه دادم .

-دیشب تا دلت خواست منو زدی ها !

ناخودآگاه به سینه ی برهنه ام نگاه کرد. به جای خالی مشتش های پی در پی
اش ! بعد دوباره سرش را به زیر انداخت . دستم را به زیر چانه اش گرفتم
و سرش را بالا آوردم .

-میشه تو چشمم نگاه کنی؟

چشم می دزدید. حتی یک بار در چشمهایم نگاه نمی کرد.

-چکاوک ! خواهش می کنم .

-نمیتونم ... خجالت ... می کشم !

-خجالت برای چی ؟

-یعنی شما نمیدونین؟! خوب شد حالا اون کارو کردین؟ که من اونجوری
دیوونه بشم؟ شما که میدونین من عصبانی میشم قاطی می کنم!

-پس از این به بعد یادم باشه هروقت دلم هوای دیوونه گی های قشنگتو
کرد؛ عصبانیت کنم!

با اخم نگاهم کرد. به رویش خندیدم. زبانش داشت دوباره به کار می افتاد
و این خیالم را راحت می کرد. داشت به خود واقعیش بر می گشت!

-صفحه گوشتون هزاربار روشن خاموش شده! خودشو کشت از زنگ
خوردن!

امتداد نگاهش را روی عسلی دنبال کردم!

-ولش کن! هرکی باشه مهم نیست. هیچ کس مهم تر از تو نیست. می
خوام راجب دیشب و مهمونی دونه فره برات توضیح بدم.

احساس کردم چشمانش دوباره غمگین شد و بغض گلویش را فشرد. زیرا
که سکوت کرد! دنباله ی مویش را در دست گرفتم و در حالیکه آن را
نوازش می کردم گفتم:

-ببین عزیزدلم ! ببین خوشگل ترینم ! ببین خانومم ! گاهی اوقات ، یکسری رسم ها ، عادتها ، هرچقدر هم غلط باشن؛ یکدفعه همیشه اونها رو از سر کسی انداخت و قیدشو زد ! اینکار آسیب میزنه ! تخریب کننده است !
اثرات سوء اش به مراتب بیشتره !

جشن های دونفره ی من رویا توی روز تولد مون از این دسته عادت هاست ! من متوجه حساسیت رویا نسبت به تو هستم و به این نتیجه رسیدم که هر چقدر اونو حساس تر کنم تورو بیشتر اذیت میکنه !
اگه من این مهمونی های دونفره رو یک دفعه قطع میکردم؛ قطعاً اثر سوء اش مستقیم به تو بر می گشت و اون تو رو مقصر اصلی این جریان میدونست ! من خواستم دیشب ، آخرین مهمونی دونفره مون رو ترتیب بدم تا اون رو متوجه کنم که دیگه دوست ندارم این مهمونی ها ادامه پیدا کنه !

لازمه اش این بود که دیشب مهمونش کنم و براش توضیح بدم که دلم نمی خواد دیگه این جشن ها رو بگیریم ! لازم بود چکاوک ! و خب ! لازمه ی دعوت به مهمونیل تولد ، کادو گرفته ! درسته ؟

#314

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۵

موهایش را از میان دستان نوازشگرم بیرون کشید و با بغض گفت :

-شما اونو بردین خونتون !

دستانش را گرفتم . خواست دستان ظریف و کوچکش را از میان دستم بیرون بکشد. نگذاشتم .

-اینقدر دوری نکن چکاوک ! مگه من دارم چیکار می کنم عزیزدلم ! فقط دستاتو گرفتم !

باز مقاومت کرد و اینبار دستانش را از دستم بیرون کشید. هنوز از دستم ناراحت بود. نفس کلافه ای بیرون دادم و گفتم :

-دیشب که رویا اومده بود؛ کمی مشروب خورده بود. به همین خاطر حالش بد شد !

ناباورانه نگاهم کرد.

-چرا ؟ همیشه ... می خوره یا ... بخاطر اینکه می خواست ... شب رو با شما بگذرونه ...

-اون هر از گاهی می نوشه . اما دیشب ... خب فکر می کنم ... با قصد و برنامه ی قبلی بود. اون حدس زده بود که اون مهمونی ، شام آخره و قراره من برای این جشن ها ، حد و حدودی بذارم !

دیشب حالش بد بود و من مجبور شدم بیرمش خونم . همین ! کل ماجرا فقط همین بود دختر ! اون خیلی زود از هوش رفت ! قبل از اینکه بخواد هر نقشه ای که توی سرش بود رو عملی کنه . الان هم احتمالا بیدار شده و منو ندیده و به همین خاطر داره زنگ می زنه !

-یعنی ... یعنی ... دیشب ...

-دیشب هیچی نشد عزیز دلم ! من فقط نمی تونستم اونو با اون حال ببرم به خونه اش ! هم حالش بد بود و جای نگرانی بود ! و هم اینکه دلم نمی خواست کسی نصف شب ببینه من اون زن رو مست و پاتیل برگردوندم

خونه و هزارتا فکر و تهمت ناروا بهم بچسبه ! امن ترین جا برای خوابوندن
این قائله ، خونه ی خودم بود !

-اما ... اما آخه ... من فکر کردم ...

دوباره دستانش را در دست گرفتم . اینبار محکم تر از قبل !
-گفتم که پای تعهدمون موندم ! تو واقعا به من شک کردی؟!

نگاهم نمی کرد. سوالم را پاسخ نگفت .

-می دونم شک کردی ! شک ات ناراحتم کرد ! اما خب ! ارزششو داشت .
دیشب یه اتفاق قشنگ رو برام رقم زدی ! می دونم ناخواسته بود. میدونم
دست خودت نبود. می دونم اعصابت به هم ریخته بود. اما برای من خیلی
ارزش داشت .

دوباره گر گرفت و خجالت زده گفت :

-من ... من واقعا بابت ...دیشب ..متاسفم ... من ... وقتی می زنه به سرم و
... دیوونه می شم ...

-اما من متاسف نیستم ! اصلا نیستم !

-من قول می دم که دیگه تکرار نشه و .. اینقدر از خود بی خود نشم و ...

لپ هایش گل انداخته بود لپ گلی من ! دست هایش را گرفتم و بلندش کردم و پشت سرش ایستادم . گردنبندی که دیشب به تخت سینه ام کوبیده بود را دوباره به گردنش انداختم . موهایش را با دست جمع کرد. عاشق این همکاری اش بودم ! قفل گردنبند را که انداختم ؛ لبهایم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم :

-لطفا از این قول ها نده ! این قول ها رو دوست ندارم چکاوک !

دلم می کشید او را دوباره در این بغل برهنه بیاندازم . دلم می کشید او را روی دست بلند کنم و در میان آغوشم بچرخانم ! دلم می کشید لاله ی گوشش را بیوسم ! دلم می کشید آنقدر او را در میان سینه ام بفشارم که توی من ذوب شود ! دلم می کشید خیلی کارها بکنم . حیف ! دستم بسته بود و او الان حسابی حواسش جمع بود !

-حالا ... حالا ... میشه ... برین بیرون تا ... من لباس بپوشم ؟ باید برم سر کار . حتی به اقا محمود نگفته بودم نیاد دنبالم . حتما کلی دم در معطل مونده !

او را به سمت خودم چرخاندم .

-امروز نرو کارخونه .| بهت مرخصی میدم !

-اما آخه ...

-با این حال خسته و بی رمق چطور می خوای بری ؟ امروز از رفتن به سرکار معافی !

و با شیطننت گفتم :

-البته منم معافم ! منم نمی تونم برم !

به گردنم نگاهی انداخت و باز خجالت کشید و لب گزید !

-معذرت می خوام . از کار و زندگی انداختمتون !

-آره . حسابی من و از کار و زندگی انداختی ! امروز چند تا قرار مهم داشتم .

تندی نگاهم کرد . خندیدم و دستهایم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم و گفتم :

-بخدا قرار کاریه ! دوباره نرنی !

لب گزید و اخم در خم کشید و گفت :

-شما نمی‌خوااین برین بیرون ؟ نمی‌خوااین لباس بپوشین ؟

بعد تیشترتم را برداشت و به دستم داد .

-حالا برین بیرون !

نمیدانم دفعه ی چندم بود که این را از من می‌خواست ! مدام هم یقه ی دلبر لباسش را به هم نزدیک می‌کرد. و من چقدر دوست داشتم آن قلب زیبای طلایی را روی سینه و گریبان برهنه اش ببینم . حیف نمیگذاشت !

-دیشب اگه اجازه می‌دادم ، سرمو از تنم جدا می‌کردی !

و به پهنای صورت خندیدم . از خجالت نمیتوانست نگاهم کند. گر گرفته بود. انگشتانش را روی گونه ی گر گرفته اش گذاشت و گفت :

-من ... من ... وای خدایا ... خواهش می‌کنم یادم نیارین !

-دیشب قصد داشتی منو به قتل برسونی !

-وای ! تو رو خدا برین بیرون !

خندیدم و گفتم :

-باشه عزیزم ! میرم ! ولی قول بده استراحت کنی . در ضمن ! اون انگشتر
هم نیست و نابودش می کنی ! اگه می خوای من آرامش داشته باشم !
روشن شد ؟!

#315

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۶

کمیل

حال و هوای دخترانه اش هوش از سرم می برد. باید اقرار کنم با اینکه عاشقش نبودم ؛ اما وقتی او را می دیدم که اینگونه خالصانه عشق می ورزید و از همه چیز بخاطر من می گذشت ؛ خیلی تحت تاثیر قرار می گرفتم .

ملاحات واقعا دختر ملیح و زیبایی بود و من به خوبی توانسته بودم قلب او را تسخیر کنم.

من دوست دختران زیادی داشتم ! اما بجز چکاوک ، که حسابش کاملا جدا بود ؛ هیچکدامشان مثل ملاحات به دلم نمی چسبید. شاید چون دختر خانواده ی دریا سالار ها بود ؛ شاید چون تا این حد رویش حساسیت داشتند ؛ شاید چون یکی از خط قرمز های مردان این خانواده ، مخصوصا ضیاءالدین محسوب می شد !

این ممنوعه بودنش ، بیشتر مرا به سمت او می سوق می داد . این سرسپردگی اش ، برای گذراندن وقتم ؛ و برای سر و سامان دادن به نقشه ام زمان کافی را به من می داد .

اما درگیر شدن در عشق با او ؛ هرگز !

به گمانم من دلم برای دختری تپیده بود که چشمهایی وحشی داشت و سگ
چشمانش مدام پاچه می گرفت .| به گمانم دلم گیر کسی بود که روزها
گذشته بود و با من حرف نزده بود. که از دستم عصبانی بود و من چه بی
تابانه او را و حضورش را و صدایش را و لبخند دخترانه ی کمیل کش اش
را میخواستم .

لبانم در میان موهای لرزان و پر کشش و نرم و ابریشمی و خوش بوی
دختر دیگری اسیر بود و فکر و ذهنم به سوی چکاوک پر می کشید. چقدر
خوب بود که حالا هرروز می دیدمش ! چقدر خوب بود که تا این اندازه به
او نزدیک بودم . حالا حداقل خیالم از بابت او راحت تر بود و بهتر می
توانستم کنترلش کنم و از زیاده روی های ضیاءالدین دریاسالار در رابطه با
این دختر با خبر شوم .

خدا را شکر که چکاوک دختری بود که تن به رابطه نمی داد و پایبند شرع و
عرف بود . و پس به یک نامحرم همچون ضیاءالدین هرگز اجازه نمیداد هر
غلطی خواست بکند. و خدا را شکر که ضیاءالدین مردی نبود که همچون
پسرش به هر قیمتی بخواهد خط قرمزها را رد کند.

سرم را که از مو و گردن و گریبانش بیرون کشیدم ؛ به زمان و مکان فعلی
بازگشتیم . نگاهم کرد ! با چاشنی شرمی دخترانه ! او را لبه ی میز نشانده
بودم و خودم در مقابلش ، درست بین پاهایش ایستاده بودم . پاهایش را
حلقه وار دورم کشیده بود و دستانش حالا روی شانه هایم بود. دو طرف
پهلویش را گرفته بودم و ناز می کردم .

-بهتره برم کمیل ! یک عالمه کاردارم .

اخمی کردم و گفتم :

-تازه اومدی خوشگلم ! من هنوز دلم می خواد !

لب پایینی اش را گاز گرفت و با لحنی پر از شرم گفت :

-الان دقیقا نیم ساعته داری منو می بوسی پسر !

-چه فایده که نمیداری مثل اون روز توی باغ، طعم لباتو بچشم جونم !
لبایی که دیوونه کننده است !!

محبوبانه خندید ! بعد گفت :

-ببخشید اگه اون کام مورد نظرتو نمیگیری . اما نباید زیاده روی
کنیم کمیل ! خودت که بهتر خانوادمو می شناسی !

-خب اونا که الان اینجا نیستن !

-نه نیستن ! ولی ، من عذاب وجدان دارم . اونا راضی نیستن ، ماهم محرم نیستیم . بهتره یک کم محدود تر نسبت به هم رفتار کنیم .

بعد با اخم نگاهم کرد و گفت :

-اون روز ... خیلی حرفه ای بودی ! من آماتور بودم و تو ... خب ... انگار حسابی تجربه داشتی ! ببینم ! قبل من چندتا دوست دختر داشتی ؟!

-یه ... ده پونزده تایی !

اخم هایش را در هم کشید و با مشتش به سینه ام کوبید.

-کمیل !

-جان دلم ! خب چندتایی بودن .|یکی شون یک کم جدی تر بود. اون خیلی حرفه ای بود. یه جورایی به منم آموزش داد !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۷

دیدم که کمی دmq شد. دست زیر چانه اش بردم و صورت نازش را بالا آوردم .

-مگه قرار نشد به گذشته ی هم کاری نداشته باشیم دختر ناز من !

-خب ... چرا ! ولی دست خودم نیست . حسودیم میشه . همش فکر میکنم منو با اونا مقایسه می کنی !

پوزخندی روی لبم نشست . مقایسه ! چه می گفت این دختر ! چقدر خودش را دست کم می گرفت !

این دختر ، از دریاسالار ها بود ! خون دریاسالار ها در رگهایش جاری بود !
چطور میشد او را با بقیه ی دوست دختر های سابقم مقایسه کنم ! اصلا قابل قیاس بود ؟!

-از این فکرای بیهوده نکن . تو برام خیلی باارزش تر از همشونی .تو نمی
دونی چقدر زیبایی ملاحظه !|تو ناز ترین دختری هستی که توی تمام عمرم
دیدم !|و باهوش ترین و کاربلد ترین و با مهارت ترین و مدیرترین و ... !

دستش را دور گردنم انداخت و گفت :

-تو هم خوشگل ترین و خوشتیپ ترین پسری هستی که توی تمام عمرم
دیدم .|البته به پای خوشتیپی و خوش هیכלی دایی ضیاءالدینم نمیرسیا .|
ولی خب ! من خیلی ازت خوشم میاد.

باید حتما اسم دایی اش را می آورد و کند میزد به اعصاب من !

-هی ! ناراحت شدی؟

-نشم ؟!

خندید و گفت :

-حسود !

او را به خود نزدیک تر ساختم . ملاحظت آنقدر ظریف و زیبا بود که به شدت مرا تحت تاثیر قرار می داد و من بدم نمی آمد هر بار ناخنکی به ناموس دریا سالارها بزنم . البته که او هم مخالفتی نمی کرد. حالا به دلیل عشق ، یا لجبازی با خانواده اش ، یا هرچیز دیگر !

او دختری سی ساله بود و از من دوسال کوچکتر ! و به گمانم من برایش بی نهایت جذاب بودم که با وجود ادعایش در رعایت خط قرمزها ، با رفتارهای بی پروا گرایانه ی هراز گاهی ام مخالفتی نمی کرد. درست مثل الان که دستم را روی پهلویش گذاشته بودم و او را آرام آرام به سمت خودم می کشیدم و در حالیکه نگاهم را در نگاهش قفل و زنجیر کرده بودم؛ دلم خواست کامی از آن لبهای جذاب بگیرم !

همانطور نگاهم میکرد ! هیچ مخالفتی نمی کرد ! و این به من جرئت داد که خود را بیشتر به او بچسبانم و در حالی که دست هایم لحظه ای از حرکت نمی ایستاد ، لبهایش را هدف دوباره لبهای مشتاق مردانه ام قرار دهم و بخواهم کامی عمیق از او بگیرم .

من به شدت تحت تاثیر اش قرار گرفته بودم و می خواستم تصمیم بوسیدنش را عملی کنم که درست در همین لحظه در اتاق باز شد ! هر دو و وحشت زده فردی که در چهارچوب در ایستاده بود را نگاه کردیم و او ناباورانه نگاهمان می کرد !

ملاحت گفت :

-وای تویی چکاوک ! خدا رو شکر ! فکر کردم داریوشه ! زهرم رفت !زود
باش در رو ببند تا منو اینجا ندیده ! بیا تو زود باش در رو ببند !

چکاوک سرزنش بار نگاهم کرد. متوجه نگاهش شدم. اما چیزی نگفتم. می
دانستم ملاحت را دوست داشت و باورش نمیشد این گونه در دام من
افتاده باشد !

و چیزی که بیشتر از همه اعصابش را به هم می ریخت این بود که خودش
از ماهیت واقعی من اطلاع داشت و هیچ کاری نمی توانست بکند.

ملاحت از روی میز پایین آمد و نگاه پر شرمی به چکاوک انداخت و گفت :
- می دونم چکاوک ! تو رو خدا منو سرزنش نکن ! تو دیگه مثل دایی و
داریوش نباش !

#317

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هجده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۸

بدون اینکه نگاهم کند یا حتی به من محل بدهد رو به ملاحظت گفت :

- این دو نفر دوستت دارن ! واقعا براشون مهمی و نگرانتن ملاحظت ! شاید بعضیا هم باید متوجه این مسئله باشن که یک نفر چقدر میتونه برای یک خانواده اهمیت داشته باشه و اعتقادات یک خانواده چقدر با ارزشه ، که خودشونو موظف بدونن بهش احترام بذارن !

و نگاهش را حالا میخ چشمان من کرد. نگاه تندی به او انداختم. یک قدم به سمتش برداشتم و رو به او گفتم :

- ملاحظت منو خوب میشناسه خانم سایانی ! من هیچ وقت قصد زیر پا گذاشتن اعتقادات این خانواده رو ندارم ! برعکس بارها به ملاحظت گفتم که این خانواده واقعا برای من با ارزش هستن ! پایبند موندن به اعتقادات در

این خانواده خیلی برای من با ارزش هست ! من خوشحالم از اینکه دختری از یک خانواده مقید و پایبند رو انتخاب کردم . ملاحظت فوق العاده دختر با شرم و حیایی هست و چون میدونه من به هیچ عنوان قصد سوء استفاده ندارم و قصدم جدیه، به من اعتماد کرده ! من متوجه شدم که شما دوستش هستین و براش ارزش دارین ! پس خواهش می کنم شما هم به من اعتماد کنید ! من تمام تلاشم رو می کنم که اعتماد خانواده رو جلب کنم و مطمئنم چون صادقانه اومدم جلو، میتونم این کارو بکنم !

پوزخند زهر آمیز گوشه لبش بیش از اندازه آشکار بود. و من چه تاثیری به راه انداخته بودم در مقابل ملاحظت !

-بچه ها من باید برم ! دیگه خیلی طول کشیده ! میترسم دایی ها دنبالم بگردن ! فعلا !

لبخند با محبتی به روی ملاحظت که عزم رفتن کرده بود ؛ پاشیدم. او دست چکاوک را گرفت و گفت :

- به من اعتماد کن و بهم کمک کن بتونم اعتماد بقیه رو جلب کنم چکاوک ! خواهش می کنم !

ملاحظت که رفت در را بستم و به سمت چکاوک چرخیدم. چند قدم به سمتش برداشتم و در مقابلش ایستادم. عمیق و نافذ نگاهش کردم. خصمانه و پر خشم نگاهم می کرد ! به رویش لبخندی زدم و گفتم :

- خیلی دلم برات تنگ شده بود خانم مدیر !

و درست در همین لحظه ، دست نازک و ظریفش بود که با شدت بر روی گونه ام نشست ! جوری که صدایش در کل اتاق پیچید ! و صدایی که با خشمی بی نهایت از میان دندان هایش آمد :

-خیانتکار عوضی ! شارلاتان بی همه چیز ! پست فطرت دروغگو ! چطور میتونی اینکارو بکنی ! مگه این هدف کوفتیت چقدر برات با ارزشه کمیل که حاضری اینجوری احساسات یک دختر رو به بازی بگیری ؟ من ازت میترسم ! خیلی خطرناک شدی ! آخه این نقشه ی لعنتی چیه که حاضری بخاطرش اینهمه در حق یک دختر جنایت کنی ؟!

درحالیکه سعی می کردم خونسرد باشم گفتم :

- اگه خیلی دلت میخواد بفهمی باید تو هم همراهم باشی و به من اعتماد کنی ! باید کمکم کنی !

پوزخندی پر از زهر به رویم زد و گفت :

-همراه ات باشم ؟ کمکت کنم که این دغل بازی و حيله گری ها رو به سرانجام برسونی ؟ باورم نمیشه همچین چیزی رو از من بخوای ! تو فکر

کردی من چه جور آدمی هستم ! فکر کردی منم مثل تو پست و عوضی ام ؟

#318

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۱۹

بعد انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت :

- من و تو یه کاری رو با هم دیگه شروع کردیم ! یه کاری که به هیچ کس آسیب نمی زد ! یه کاری که فقط با قصد بهبود بخشیدن به اوضاع

من بود ! اما من هیچ وقت فکر نمیکردم به اینجا ختم بشه ! من فکر نمی کردم از روی قصد و غرض قبلی این بازی رو شروع کرده باشی ! باور نمیکردم بخواهی تا این حد از من سوء استفاده کنی ! الان احساس می‌کنم به جای این که تو بخاطر اوضاع من نقشه کشیده باشی، برای رسیدن به هدف خودت نقشه کشیدی و از من سوء استفاده کردی !

اون نقش بازی کردن ها ، اون تغییر قیافه دادن ها ، اون منو هربار و هربار فدا کردن ها ، بخاطر این نقشه ی کوفتی ، در اصل به این دلیل بود که پاتو به اینجا باز کنی و خودتو توی این خانواده جا کنی !
جریان چیه ؟ کمیل هدفت از این کارا چیه لعنتی ؟

-گفتم که ! هر وقت این آمادگی رو پیدا کردی که به من توی این نقشه کمک کنی؛ تو رو شریک خودم می دونم و بهت میگم !

-نمی ترسی از اینکه لو ات بدم ؟

پوزخندی زد و گفت :

-می خوای خودتو بدبخت کنی ؟! هیچکس مثل من نمیدونه تو چقدر میخوای تو این کارخانه بمونی ! مخصوصا الان که نورچشمی شدی ! گل سرسبد شون شدی و این پدر و پسر هرزه ی کثافت ، سر و دست می شکنند واست !

با خشم گفت :

- ساکت باش ! خصلت های بد خودت رو به این دو نفر نسبت نده ! تو هنوز نیومده، آنچنان دور برداشتی که دختر بیچاره رو اینجوری دیوونه ی خودت کردی ! اونم در حالی که هیچ عشقی بهش نداری ! تو چطور میتونی این کار رو با یک نفر بکنی ؟ چطور میتونی با احساسات یک نفر اینجوری بازی کنی ؟ کمیلی که من شناخته بودم اینجوری نبود ! اما الان تبدیل شده به این دیو زشت سیرت !

البته شاید همین جوری بود و من نمی دونستم و جلوی من نقش بازی میکرد ! تو بازیگر خوب و حرفه ای هستی !

عصبی گفتم :

- بسه دیگه چكاوك ! كافيه ! من اگه يه كاري انجام ميدم ؛ براي خودم دليل دارم ! قبلا بهت گفته بودم دلم نميخواه به ضياءالدين نزديك بشي ! خوشم نمياد ! براي حرفم هم دليل دارم ! اما تو چيكار كردي ! تو به حرف من گوش ندادی و بهش نزديكتر شدی !

عصبی و درمانده نگاهم کرد.

-وای خدای من ! یعنی الان می خوای بگی برای کمک به من و حفاظت از

من به این کارخانه اومدی ؟ تو رو خدا خنده دار تر از این حرف، چیزی
نمی تونه باشه !

تو دوباره و دوباره اهداف پلید خودتو به من گره میزنی و من رو دلیل
کارهای بد و ناشایست میدونی ؟! اما دیگه نمیتونی منو گول بزنی کمیل !
باید ... باید به من بگی هدف و قصدت چیه ؟

شانه بالا انداختم و گفتم :

-معلومه که نمیگم ! من الان به تو اعتماد ندارم ! تو الان بیشتر از اینکه به
من نزدیک باشی ؛ به دریا سالار ها نزدیکی !

نگران نگاهم کرد :

- مگه این موضوع چیه که نمی خوای به من بگی و نگرانی از لو رفتنش ؟
داری بدجور منو نگران می کنی ! آخه لامصب ! برای پیاده کردن نقشه ی
لعنتیت ، دیگه گول زدن این دختر واسه چی بود ! تو که هزارتا راه بلدی
برای انجام هر کاری ! از یکی از اونها استفاده می کردی و خودتو مینداختی
توی این کارخانه ای که اینقدر ورود بهش واست مهم بود ! دیگه چرا دختر
بیچاره رو بازیچه قراردادی !

پوزخند صداداری زدم و گفتم :

-مرسی از اینکه قابلیت های منو تا این اندازه باور داری جونم !

#319

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۰

پوزخند صداداری زدم و گفتم :

-مرسی از اینکه قابلیت های منو تا این اندازه باور داری جونم ! بازیچه ؟
کی گفته ؟ من توی تمام نقشه هایی که میکشم ؛ گاهی اوقات بعضی
قسمتاش کاملاً واقعیت داره !

متعجب و ناباور نگاهم کرد !

-یعنی ... یعنی تو واقعاً ملاحه رو دوست داری ؟!

یه قدم به سمتش برداشتم. حالا دقیقاً در مقابلش ایستاده بودم. فاصله ام
از او چند سانت بیشتر نبود و من بوی گل مریم را استشمام می کردم و
چقدر دلم برای این بو تنگ شده بود ! و برای اینکه چشمان وحشی اش را
اینگونه منتظر به نگاهم بدوزد ! دلم رفت برای نگاهش ! سرم را نزدیکتر
آوردم . صورتم را به صورتش نزدیک کردم و گفتم :

-چییه ؟ نکنه حسودیت شده ؟ خوشحال می شم اگه همچین حسی داشته
باشی !

از نزدیکی بیش از حدم خوشش نیامد ! با دو دست به تخت سینه ام کوبید
و مرا به عقب راند.

- مزخرف نگو ! جواب درست و حسابی بده ! واقعاً اون دختر رو دوست

داری ؟

دومرتبه به سمتش قدم برداشتم ! بی هیچ لبخندی در چشم هایش زل زدم و در یک حرکت ناگهانی ، کمرش را گرفتم و او را به دیوار چسباندم و خودم را به او ! دستهایش را بالای سرش روی دیوار قفل کردم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم و در چشمان وحشت زده و ترسیده اش زل زدم و گفتم :

-البته که از اون خوشم میاد ! اون دختریه که کسی نمیتونه ازش خوشش نیاد ! نازه ! زیباست ! مهربونه ! باهوشه ! اما مسئله اینه که اولویت اول من نیست !

وحشت زده نگاهم می کرد. از میان دندان هایش با خشم گفت :
-دستم و ول کن عوضی ! بکش عقب ، وگرنه جیغ می کشم !

موهای روی پیشانی اش را با انگشت کنار زدم و با چشم هایم تمام صورتش را از این فاصله ی کم، کاویدم ! از هول این اتفاق ، تند تند نفس می کشید ! نفسم را در صورتش پخش کردم وقتی که گفتم :

-گاهی اوقات اولویت اول آدم اونقدر دور از دسترس میشه؛ اونقدر خودش رو دور میگیره؛ اونقدر کنار میکشه ؛ که آدم مجبوره به اولویت های

دوم و سومش پناه ببره ! اونم فقط به این خاطر که شاید بتونه از طریق اولویت های دوم و سوم ، به اولویت اولش دست پیدا کنه !

ناباورانه نگاهم می کرد. نمی خواست برداشتی که از حرفم کرده بود را باور کند ! اما من مهر تایید حرفهایم را توی صورتش کوبیدم و گفتم :

-درست فهمیدی عزیز خوشگلم ! من دقیقاً دلیل اول ام برای ورود به این کارخونه ، حفاظت از تو و دور نگه داشتنت از اون مرتیکه هست !

آره عزیزم ! اولویت اول من یه دختر چشم وحشی پاچه گیره که خودشو توی خطر قرار داده و توی دسترس بعضی آدمهای نادرست گذاشته !

آنقدر حیرت زده ، متعجب و ناباور بود که توانی برای خلاص کردن خودش از زیر دستم نداشت ! تنها این کلمات از میان لبهایش بیرون جهید :

-چی داری میگی تو ! دیوونه شدی ؟ خدای من ! باورم نمیشه ! من به تو اعتماد کردم ! تو رو محرم اسرارم دونستم ! چجوری تونستی راجع به من همچین فکری بکنی ! چطور تونستی همچین حسی به من پیدا بکنی ! من کجا اشتباه رفتم و قدم کج برداشتم که تو ...

دستش را با یکی از دستانم قفل کرده بودم و دست دیگرم را کنار سرش گذاشته بودم ! خودم را به آن دست تکیه دادم ! به طوری که اگر کمی سرم

را خم می کردم لب هایم با گونه های شفاف و لطیفش مماس می شد !
راستی ! بوسیدنش چه طعمی داشت ؟! چقدر لذت بخش بود ؟! قطعاً هزار
هزار برابر بیشتر از بوسیدن ملاحه یا هر دختر دیگری !

#320

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_بیست_و_یک
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۱

جرئت نداشتم ببوسمش ! این دختر آن قدر قوی و پرمدها بنظر می رسید
که جرئت و شهامت را از من می گرفت . و من چه بی تابانه می
خواستمش و باورم نمیشد که تا این اندازه حماقت کرده بودم و تا این

لحظه او را در این کارخانه و در میان دریا سالارها تنها رها کرده بودم !

- بهم بگو چكاوك ! بگو كه تو هم بی‌پیل نیستی ! من توجه تو رو نسبت به خودم دیدم چكاوك ! ببین ! من ! میدونم كه تو دوست نداری من اینجا باشم ! می دونم كه خیلی ناراحتی از اینکه دارم ملاحه رو بازیچه قرار میدم ! كافیه بهم بگی با من از اینجا میری ! بگی حرفمو گوش میدی ! من بهت قول میدم كه نقشه و هدفمو در کوتاه ترین زمان ممكن به اتمام برسونم و بعد از اون از كارخونه برم ! البته به شرطی كه تو هم با من بیای !

اگه قبول کنی ؛ بهت قول میدم از همین فردا ملاحه رو از خودم دور کنم و دیگه هیچ وقت از احساساتش سوء استفاده نکنم ! كافیه بگی قبوله !

با جرئتی كه از خشم و عصبانیتش بر می‌خواست ؛ لگدی به ساق پایم زد و خودش را از زیر تن و هیکل ورزیده ام بیرون کشید. بعد انگشت اشاره اش را التیماutom وار در برابرم گرفت و پر خشم و عصبی گفت :

-كمیل منصوری ! این دفعه ی آخرت باشه كه همچین جسارتی نسبت به من می کنی ! اشتباه فهمیدی جانم ! من اگه بهت توجه كردم ؛ اگه بهت بها دادم؛ فقط به این دلیل بود كه فكر می‌كردم آدمی ! من نسبت به تو و بخاطر زحمات هایی كه برام كشیدی ،احساس دین می كردم ! من فكر نمی ا كردم كه اینقدر پست و بی چشم و رو باشی كه از اعتماد من اینجوری سوء استفاده کنی !

تو چی پیش خودت فکر کردی؟! فکر کردی من دوباره خام ات میشم؟!
خام کسی که حاضره به خاطر هدف ها و نقشه هاش احساسات و عواطف
یک دختر رو به بازی بگیره و نقشه بکشه برای خراب کردن آبرو و اعتبار
یک خانواده؟!

اون هم خانواده ی شریفی مثل اینا !

تا ابد دستت به من نمیرسه کمیل منصوری ! اون یه ذره اعتماد و احترامی
که نسبت به تو ، توی دلم داشتم هم از بین بردی ! حالم ازت بهم میخوره !
آرزو می کنم کاش دستم بسته نبود و میتونستم آبروتو ببرم !

ولی مطمئن باش کمیل ! مطمئن باش اگه بیش از اندازه این دختر رو آزار
بدی ؛ اگه بیش از حد پاتو از گلیمت دراز تر کنی ؛ به سیم آخر میزنم و همه
چیز رو اعتراف می کنم ! اینو تو گوش ات فرو کن کمیل !

بعد برگه هایی که آورده بود را به تخت سینه ام کوبید و در حالیکه همه ی
آنها پخش زمین میشد گفت :

-اینجا دستورالعمل ها و وظایف و کارهایی هست که باید روزانه انجام بدی و
همچنین لیست گزارشاتی هست که باید روزانه بهم بدی !

بعد از اینکه توپ و تشر خود را زد ؛ خواست از اتاق خارج شود. اما قبل از
خروج دومرتبه رو به من کرد و گفت :

-از این به بعد فقط به خاطر ارائه گزارش میای پیش من ! به هیچ دلیل
دیگه ای نمیخوام ببینمت !

و بی توجه به من و خشم بی نهایتی که تمام وجودم را فرا گرفته بود رفت
و در اتاق را به هم کوبید.

من که میدانستم کاسه ای زیر نیم کاسه هست ! من که میدانستم مردان
خانواده دریا سالار دارند غلط های زیادی در رابطه با او می کنند ! نمی
گذاشتم ! قطعاً نمی گذاشتم به هدفشان برسند ! نمی گذاشتم او را از چنگ
من در بیاورند ! من خواب های زیادی برای این خانواده دیده بودم ! خواب
هایی که این دختر حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد ! من می خواستم
این خانواده را به خاک سیاه بنشانم ! و قسم خورده بودم او را نیز با خود
همراه کنم ! این خط و این هم نشان !

#321

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_دو

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۲

ضیاءالدین

بعد از آن شب و آن همه نزدیکی به چکاوک و آن تجربه ی قشنگ ، رنگ
دنیایم عوض شده بود. همه چیز زیباتر بود. شاد تر ؛ شفاف تر ؛ پررنگ تر !
آسمان خدا آبی تر ! درخت ها سرسبز تر ! اصلا دنیایم رنگی رنگی
شده بود !

من فدای چشم و ابرویش ! من فدای قد و بالایش ! من فدای تن خوشگل و
لبهای ناز ضیاء کش اش ! من فدای آن همه غیرت و حساسیتش !

از وقتی چکاوک گردنم را بوسیده بود؛ تمرکز کردن سخت بود. تمام فکر
خود را معطوف به موضوعی کردن ، آن هم بدون اینکه این دخترکه
چموش در آن دست و پا بزند؛ ممکن نبود ! اندیشیدن به چیزی جز او انگار
غیرممکن می نمود.

از وقتی چکاوک مرا بوسیده بود ؛ احساس می کردم قلبم سالها جوانتر شده است . حتی احساس می کردم چین های ریز گوشه ی چشمم هم ناپدید شده است . حتی احساس می کردم تمام شیطننت و شور و شیدایی جوانی به سراغم آمده است . عجیب احساس می کردم هم سن داریوش شده ام !

برای اولین بار بود که بدنش را نیمه برهنه می دیدم . آن دختر با حجاب و همیشه پوشیده که هیچگاه اجازه نمیداد کسی زیبایی هایش را ببیند ؛ نیمه برهنه در آغوشم بود ! و حتی بیشتر از این ! مرا هم بوسیده بود .

و چقدر زیبا بود . خدای من ! چقدر زیبا بود ! چقدر بدنش نرم و لطیف و با طراوت بود ! چقدر اندام زیبای دخترانه اش دست نخورده و هوس برانگیز بود ! و چقدر برجستگی های تر و تازه و بکرش دیوانه کننده بود !

حتی بعد از گذشت چند روز ، هنوز فکر و یادآوری آن شب ، مرا مثل همان شب پر از شور و شیدایی می کرد . مثل همان شب ضربان قلبم را به شدت بالا می برد و تمام وجودم را تحت تاثیر قرار می داد !

فکر اینکه من ، در تمام این دنیا ، و از بین تمام مردان این کره ی خاکی ، اولین و تنها نفری بودم که دستم به این تن دخترانه ی زیبا و هوس برانگیز می خورد و من اولین و تنها نفری بودم که گردن و گریبانش را به کام لبهای جنون زده ام کشیده بودم ؛ از هرچیز دیگری بیشتر دیوانه و شیدایم می کرد .

و همین خود به تنهایی کافی بود تا احساس صاحب بودن نسبت به این دختر در بند بند وجودم و تک تک سلول هایم ریشه بدواند و مرا مالک تام و بی چون و چرای این دختر کند !

از وقتی چکاوک مرا بوسیده بود ؛ حس مالکیت ام هزار هزار برابر بیشتر شده بود و حالا ... چقدر نداشتنش سخت بود ! بی اندازه دیوانه کننده بود !

الان دو ساعت تمام بود که پشت میزم نشسته بودم و خودکارم در دستم بود و برگه ی قرارداد در مقابلم قرار داشت و اما ... من و فکر و ذهنم به سمت و سوی او پر می کشید و آن شب و تمام شگفتی هایی که برایم آفریده بود !

و چقدر سخت بود وقتی که یادم می آمد فقط چند ماه قرار است پای این تعهد بماند . و این مرا می ترساند .

ولی مساله ای که شاید بیشتر از همه چیز هراس به دل من می انداخت ؛ مساله ای به ظاهر بی اهمیت ، اما در اصل مهم و حیاتی بود ! مساله ای که تجربه ی چندین ساله ام به من می گفت نمی توان ساده از کنارش گذشت !
مساله ای به نام پسرعمویش ، یوسف سایانی !!

#322

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۳

ساعت ده قرار بود من و بها و داریوش و ملاح و آقای پیمان مسئول بخش مهندسی برای جلسه ای دور همدیگر جمع شویم. آگاهانه از حضور رویا در این جلسه جلوگیری کرده بودم و همچنین آگاهانه از داریوش خواسته بودم چکاوک را با خود بیاورد! بها هم برای کار مهمی رفته بود و در کارخانه حضور نداشت.

مشتاقانه منتظر دیدن چکاوک و لپهای گل انداخته از خجالتش بودم !
مطمئن بودم هزار بار طفره می رود از آمدن ! ولی به داریوش گفته بودم
حتماً باید حضور داشته باشند !

وقتی همگی آمدند ؛ دلبر زیبایم آرام سلام کرد و بدون اینکه نگاهم کند
روی یکی از مبل های تک نفره نشست. مطابق انتظارم لپهایش گل انداخته
بود و خجالت می کشید عروسک ناز من !

نمی توانستم چشم هایم را از او بردارم حالا که تا این اندازه شریک تمام
زیبایی هایش شده بودم و تمام حس هایم به او قوی تر شده بود و قوت
بی نهایتی گرفته بود ! به خصوص حس مالکیتم نسبت به او !

همگی نشستند و من جلسه را آغاز کردم.

- جلسه امروز در رابطه با "همایش خیریه" ای هست که در پیش داریم و
همچنین "نمایشگاه تولیدات و محصولات صنایع دریایی" که هر ساله برگزار
میشه !

همونطور که میدونید این نمایشگاه و همایش ، هر ساله بصورت جداگانه
توی یکی از کشورهای منطقه ی خاورمیانه برگزار می شه ! امسال بنا بر
برنامه ریزی های قبلی و سهولت در رفت و آمد ها ، همایش و نمایشگاه
هر دو در یک زمان و در کشور امارات و در شهر دبی برگزار میشه ! همون
طور که خودتون در جریانید ؛ ما بخاطر حفظ و ارتقاء شهرت و اعتبار کاری

مون هر ساله توی این نمایشگاه بین المللی و همایش خیریه شرکت می |
کنیم !

از اونجایی که تعداد افرادی که میتونن توی این همایش و نمایشگاه شرکت کنند؛ از طرف هر کشور محدوده ؛ از ایران ، ما فقط از جنوب و شمال کشور شرکت کننده داریم !

از بین تمام صنایع دریایی جنوب توی شهرهای مختلف استان های جنوبی ، به هر شهر سهمیه ای برای تعداد نفرات شرکت کننده اختصاص داده میشه ! سهمیه ای که برای تعداد نفرات شرکت کننده به ما اختصاص داده شده شش نفر هست ! این سهمیه براساس تصمیم گیری کلی که ما در جلسه استانداری داشتیم بوده و ما تونستیم سهمیه ی شش نفر رو برای کارخونه دریاسالار بگیریم !

حالا طبق توافقی که من و بها کردیم ؛ قرار شده که دو نفر از بخش تحت نظر من یعنی تعمیرات ، و دو نفر از بخش تحت نظر بها یعنی تولید و دو نفر هم از قسمتهای مشترک مهندسی و مدیریت برای این سفر انتخاب بشن !

قبل از اینکه ادامه دهم داریوش گفت :

-ببینید بابا ! همه ی اینا درست ! اما اگه قراره باز هم مثل هر سال خانم مشتاق سردمدار این گروه باشه ؛ من یکی نمی خوام پیام ! می دونی که ما دوتا آب مون توی جوی نمیره و مدام با هم کل کل داریم ! اگه امسال هم می خواد تشریف بیاره ؛ لطفاً دور من یکی رو قلم بگیر !

رو به داریوش ، نامحسوس به پیمان اشاره کردم که یعنی حواست را جمع کن چه حرفی را کجا می زنی !

- این چه طرز حرف زدن راجع به همکاریته داریوش ؟! خانم مشتاق از همکاری پیشکسوت ما توی این کارخونه هستن !

دفاعیه ی نصفه و نیمه ی من از رویا ، چکاوک را حساس کرده بود ! به من از آن نگاه های معنادار انداخت و این باعث شد من کمی دستپاچه شوم !

من مرد گنده ی چهل و چهار ساله دستپاچه شده بودم ! آن هم به خاطر نگاه های دخترک کوچکی که یک شب ، همین چند شب قبل ، تمام و کمال ، لحظاتهش را در آغوشم صبح کرده بود ! تمام و کمال خود را به دستهایم سپرده بود ! تمام و کمال برایم عاشقی کرده بود !

#323

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_چهار

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۴

حرفم را اصلاح کردم :

- یعنی منظورم اینه که بالاخره حرف زدن پشت سر هیچ کسی درست نیست ! حالا هرکی باشه ! ببین داریوش ! من تصمیم گرفته بودم تو و چکاوک ، هردو رو از واحد انبارداری برای این سفر انتخاب کنم ! علتش هم اینه که هر دوتاتون نیروهای جدید کارخانه هستید و نیاز دارید که در این زمینه ها هم تجربه کسب کنید ! بقیه ی اعضا هر کدوم یک یا چند بار این سفرها رو تجربه کردن !

چقدر هم راست می گفتم و تنها دلیلم برای حضور چکاوک در این سفر ، فقط تازه وارد بودنش بود !!

ملاحظت گفت :

-عمو بها گفت نمیداد و میمونه !

-درسته ! بالاخره یکی از ما دو نفر باید به خاطر پدر جون و مادر جون اینجا باشه ! بنابر این قرار شد اون بمونه و من به عنوان مدیر این گروه توی این سفر باشم . نفر دیگه هم قطعاً ملاحه هست به عنوان مدیر داخلی و نیروی مشترک بین دو قسمت تولید و تعمیرات ! و همچنین بخاطر تجربه ای که توی اینگونه سفرها داره !

میمونه دو نفر دیگه که اونا رو بها انتخاب کرده ! یکی شما آقای پیمان به نمایندگی از واحد مهندسی ! و احتمالاً " نفر دوم خانم مشتاق باشه به عنوان نماینده ی بخش بازریابی !

بهاءالدین خودش این دو نفر رو انتخاب کرده و پس من نمیتونم مخالفت کنم با حضور کسی توی این مسافرت !

نگاهم به داریوش بود و مخاطبم چکاوک !

در تمام مدت طول جلسه ملاحه مشتاقانه نگاهم می کرد و من دریغ از نگاهی که به او بیندازم ! هنوز از دستش دلخور بودم ! دختر خواهرم بود ! جانم برایش در میرفت و نمی توانستم ببینم این گونه خوار و ذلیل شده است در دستان آن پسرک یک لاقبا ! نمی دانم شاید هم داشتم زیاد از حد حساسیت به خرج می دادم ! اما به هر حال پذیرش این مساله هنوز برایم ممکن نبود !

خود ملاحه هم متوجه بود مدتی است سرسنگین هستم و این برایش

عذاب آور بود ! از هر دری وارد می‌شد که رابطه اش را با من به حالت سابق برگرداند ! ما موفق نشده بود ! او داییش را خوب می‌شناخت و میدانست به راحتی نمی‌تواند آن اتفاق نامیمون را از ذهن من پاک کند !

شاید دلش می‌خواست کمیل هم در این مسافرت حضور داشته باشد ! به هر حال او هم در این زمینه تجربه ای نداشته و کارمند جدید محسوب میشد ! اما این جزو محالات بود ! امکان نداشت من این اجازه را دهم و امکان نداشت ملاحظت بتواند همچنین درخواستی از من داشته باشد !

بعد از اتمام جلسه ، وقتی آقای پیمان اتاق را ترک کرد ، صدای داریوش دوباره مرا متوجه خود کرد.

- متقاضی برای این سفر زیاده تو این کارخونه بابا ! بالاخره می‌تونید به خانم مشتاق بگید به این علت که هر سال و هر سال تو این سفر حضور داشته ؛ این بار دیگه نوبت رو به یکی دیگه بده ! یعنی چی که یه نفر همیشه از همه ی سهمیه‌های کارخونه استفاده کنه ! دیگه خیلی بهش رو دادی بابا ! توی روابط و زندگی شخصیتون ، به خودتون مربوطه چیکار می‌خوااین بکنید ؛ وای حساب کارخونه جداست !

تمام مدت چکاوک ساکت بود و به انگشتان دستش می‌نگریست. می‌دانستم که الان دیگه خیلی بیشتر نسبت به رویا حساس است !
قطعا من هم چون داریوش ترجیح می‌دادم که رویا در این سفر نباشد.

بیشتر از همه به این دلیل که چکاوک اذیت نشود ! اما واقعاً نمی خواستم
مخالفت با حضور رویا علنی به نظر برسد و شک و شبهه ایجاد کند.

#324

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۵

ملاحظت گفت :

-داریوش تو دیگه داری زیاد ازحد شورش می کنی !

داریوش پوف کلافه ای کشید و رو به چکاوک گفت :

-تو نظرت چیه چکاوک ؟!

چکاوک مضطرب گفت :

-من ... راستش ... نمیدونم ! یعنی ... منظورم اینکه که ... فکر نمی کنم عموم
با این سفر ... موافقت کنه !

داریوش گفت :

-خب بهش نگو . این سفر یکی دو هفته بیشتر نیست !

ملاححت کلافه گفت :

-دوباره از اون حرفا زدی داریوش ! مگه میشه ؟! این سفر خارج از کشور
هست ! سرپرست و قیم قانونی باید اجازه ی خروج از کشور رو بده !

داریوش ابرویی بالا انداخت و رو به من کرد و گفت :

-حالا اینو میخوای چیکار کنی بابا ؟

مخالفت چكاوك ، مرا عصبی كرد. بنابراین عصبی جواب داریوش را دادم و گفتم :

-این عموش نیست که باید برای خروج از کشور اجازه بده !

داریوش و ملاحه با تعجب و چكاوك با پریشان احوالی نگاهم کردند.
چقدر دوست داشتم فریاد بزنم و بگویم :

-این من هستم که به عنوان سرپرست این دختر باید اجازه رفت و آمدش به هر جای این کره ی خاکی را بدهم !

حیف نمیشد ! حیف و صد حیف و هزاران حیف ! دستم کوتاه بود ! دستم از ادعای علنی مالکیتش ، کوتاه بود !

داریوش گفت :

-یعنی چی بابا ؟ مگه میشه ؟

-منظورم ... منظورم اینه که اون راضی میشه ! یعنی... من باهاش صحبت می کنم ! از این جهت جای نگرانی نیست !

و عصبی خودکار توی دستم را روی میز پرت کردم. چقدر بد بود این دست و پا بسته بودن و مخفی کردن همچنین مساله ی بزرگ و مهمی !

چکاوک کلافه بودنم را متوجه شد ! و این باعث شد کمی نگران شود. رو به من با لحنی که سعی داشت آرامم کند؛ گفت :

-راستش ... من فکر نمی کنم عموم اجازه بده ! یعنی ... من تا حالا بدون خانواده عموم مسافرت راه دور نرفتم ! پس ... بهتره قید صحبت کردن باهاش رو بزنی !

در چشمان وحشی و حالا کمی پریشانیش زل زدم و تحکم و جدیت کلامم را توی چشمان وحشی اش فرو کردم و با خشم گفتم :

-نفراتی که من انتخاب کردم ؛ ملزم هستند که توی این سفر باشن ! دیگه نمیخوام مخالفتی بشنوم ! نه از تو و نه از داریوش !

با چشمانی گشاد شده نگاهم می کرد. در چشمانش این علامت سوال موج می زد که : "زوری هست ؟ "

و من با چشمانم در پاسخ می گفتم :

-آری زوری هست ! آری عزیزدل و جانم ! زوری هست ! نمی توانم اینجا نباشم و از تو دور شوم ! نمی توانم بی تو بروم ! نمی خواهم حتی یک روز ندیدنت را تحمل کنم . گوربابای هراتفاق و پیشامد و حرفی ! امکان ندارد بگذارم یک لحظه از جلو چشمانم کنار بروی ! این را توی ذهنت حک کن !

بعد از قدری مکث گفتم :

-در ضمن ! هر کدومتون که گذرنامتون مشکل داره یا تاریخ و اعتبارش تموم شده یا هر موردی که داره ، گذرنامه رو تحویل کارپردازی بدید تا کارهایش رو براتون انجام بده و نواقصش رو رفع کنه ! ملاحظت اینو به پیمان هم بگو حواسشو جمع کنه !

بعد مجدداً رو به چکاوک کردم و به صورت خاص از او پرسیدم :

-چکاوک ! مشکل پاسپورت که نداری !

-نه ! راستش تازه پارسال برای سفر امارات تمدیدش کردیم !

داریوش با لحنی که کمی گزنده بود گفت :

-چرا پارسال ؟ کجا رفتی مگه ؟ دیدن پسر عموت ؟!

و بعد چشمان پرسشگر اش را میخ چشمان چکاوک کرد ! سوال داریوش
دلم را ریش کرد ! انگار کسی توی دلم شروع کرد به آشوب و بلوا به پا
کردن ! من هم همچون داریوش با چشمانی منتظر و البته نگران دخترک را
نگاه میکردم !

بیچاره زیر نگاه بارش نگاه های نه چندان دوستانه و البته پر از خصومت و
خشم من و داریوش دست و پایش را گم کرده بود و حالا نمیدانست چه
جواب دهد !

#325

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

- راستش ... خوب ... عموم می خواست بره برای دیدن یوسف و بنابراین ،
همه ی ما رو هم با خودش برد !

دست خودم نبود که دندانهایم بر هم فشرده شد ! یادآوری آن جوان ، به
شدت مرا عصبی می کرد ! احساس عدم امنیت در قبال داشتن چکاوک را
توی سرم می کوبید و به من یادآوری می کرد این دختر عاریتی دست من
است و صاحبش و خانواده اش و یا حتی شاید خودش ، این ازدواج
فامیلی و سنتی را ترجیح می دهند !

داریوش اما دست بردار نبود و با لحنی که حالا خصومت بیشتری در آن
موج می زد گفت :

-لابد اگه بریم ، میخوای به دیدنش هم بری و دیدار تازه کنی !

ملاحظت با لحنی عتاب آلود گفت :

-به تو چه ربطی داره داریوش ؟ چه سوال هاییه می کنی ؟

اما من به شدت از داریوش بابت این سوال ممنون بودم ! چون خودم نمی توانستم این دغدغه ی کدایی را بر زبان بیاورم !

فکر اینجایش را دیگر نکرده بودم ! فکر حضور یوسف در امارات را نکرده بودم و این ، هم چون لقمه غذای نجویده ای بود که در گلویم گیر کرده بود و داشت مرا خفه میکرد !

چکاوک بریده بریده و با دلخوری گفت :

-من که دارم میگم نمیخواهم پیام ! من که گفتم عموم راضی نمیشه به این سفر پیام ! حالا شما قصاص قبل از جنایت می کنین ؟!

بیچاره دخترک ! به چه حالی انداخته بودیمش ! اما من هم دست بردار نبودم ! دست خودم نبود ! اضطراب و تشویش و نگرانی باهم بر من غلبه کرده بود ! پرسیدم :

-پسرعموت کدوم شهر کار میکنه و اقامت داره ؟

حالا این بار باید به سوال من جواب می داد ! این بار احساس کرد موضع من و داریوش یکیست و پس ناچار است پاسخ بگوید ! بیچاره دخترک ! بیچاره چکاوک ! عجب گیری کرده بود بین ما دوتا پدر و پسر !

او این بار با اضطراب بیشتری پاسخ داد :

-یوسف توی یک شرکت توی دبی کار میکنه ! اما محل اقامتش شارجه هست !

تمام سرخوشی از صبح تا الانم از سرم پرید ! قطعاً او را می دید ! قطعاً اگر عمویش خبردار می شد و من می توانستم او را راضی کنم که چکاوک را با خود به این مسافرت ببرم؛ دخترک را مجبور می کرد به دیدار یوسف برود ! عجب گیری کرده بودم !

داریوش بی حوصله از جایش بلند شد و گفت :

-بابا من باید برم ! قرار دارم ! در هر صورت اگه تونستی رویا جون رو راضی کنی که نیاد و عموی چکاوک رو راضی کنی که چکاوک بیاد ؛ روی اومدن ما دوتا حساب کن ! فعلاً با اجازه ی جمع !

داریوش که رفت ؛ ملاحظت رو به من با احتیاط و اضطراب گفت :

-دایی ضیا ! بخاطر قضیه ای که در رابطه با کمیل پیش اومد؛ من
باید بگم ...

-ملاحت جان ! فقط اگه حرفی در مورد سفر داشته باشی می شنوم .
حرفهای دیگه رو الان نمی خوام بشنوم . به اندازه ی کافی راجب کمیل
حرف زدیم !

-اما آخه دایی ! شما الان چند وقته حتی توی چشمای من نگاه هم نمی
کنین ! خیلی برام سخته ! سرسنگین بودن شما خیلی منو اذیت می کنه .
من ...

-ملاحت !

ملاحت که لحن عتاب آلودم را شنید ؛ آهی از سر درماندگی کشید و هیچ
نگفت . فقط بلند شد و با اجازه ای گفت و بیرون رفت . رفتارم در مقابلش
کمی سخت گیرانه بود. اما من به هیچ وجه نمی خواستم حالا حالاها این
رفتار سرسختانه را ترک گویم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۷

حالا من مانده بودم و چکاوک ! این دلبر شیرین !
با اضطراب از جایش بلند شد. هنوز نگاهم نمی کرد.

-باجازتون !

-لطفا چند دقیقه صبر کن !

عصبی بودم و دست خودم نبود . میدانستم او تقصیری ندارد و اما بخاطر
یوسف پر از خشم بودم .

همانطور سرجایش ایستاده بود. بلند شدم و در مقابلش ایستادم . نگاهش کردم ! بی نهایت دلم می خواست بدانم گردنبندم را به گردن انداخته است یا نه ! اما مقنعه ی بلندش اجازه ی دیدن نمی داد !

-چرا دلت نمیخواد به این سفر بیای ؟ لطفا بهم بگو چکاوک !

-من ...نگفتم دلم نمی خواد ! فقط ... مطمئنم عموم اجازه نمیده !

حالا گونه هایش داشت گل می انداخت. و چقدر خجالت می کشید ! قسم می خورم داشت یاد تک تک لحظات ناب آن شب می افتاد. بخدا قسم که من هم نمی توانستم از جلو چشمانم کنار ببرم آن ثانیه های دلنشین را !

-چکاوک ! لطفا توی چشمام نگاه کن !

سرش را بلند نکرد.

-چکاوک !

-نمی تونم نگاه کنم .

-چرا ؟

-چون... خجالت می کشم !

بعد نفس کلافه اش را بیرون داد و گفت :

-اصلا باورم نمیشه چطور ... اون شب و ... اون اتفاقات ... من خیلی
شرمندم ... من ... واقعا معذرت می خوام !

دستم را به کمر زدم و کلافه گفتم :

-به خاطر همینکه که نمی خوام بیای درسته ؟ چون می ترسی رویا هم بیاد.
و از اونجا که فوق العاده نسبت به رویا حساس شدی ؛ می ترسی اون
رفتاری بکنه که تو دوباره عصبی و از خود بی خود بشی و اتفاقات اون
شب تکرار بشه ! بخاطر اینه ! درسته ؟

متعجب نگاهم کرد. و حالا بود که وحشی ناب و بی بدیل چشماهایش
داشت مرا در خود فرو می برد. و مرا یاد خماری آن شب می انداخت .

آن شب این چشמהا بی نهایت خمار بود. و بی نهایت پر از خواستن ! آن
شب این چشم ها ناز می کرد و نیاز مرا به آغوش هوس و وسوسه می
طلبید ! آن شب او بی نظیر بود ! و حالا ، متعجب از این حدس و گمان
درست و دقیق ، لب گزید و گفت :

-خب ... خب ... همیشه به شما دروغ گفت ! بله ... اینم هست ! ولی ... عموم
هم هست !

-چکاوک !

لحتم پچ وارانہ بود ! خمار و بم ! ناخودآگاه بود که نگاهش دوباره به
چشمهایم گره خورد !
گمانم که دلش با این صدا کمی لرزید. و شاید هم من اینگونه دلم می
خواست !

-دلم می خواد باهام باشی تو این سفر ! برای بودن ت هرکاری می کنم ! و
مطمئن باش سعی می کنم از حضور رویا به بهانه ای جلوگیری کنم . با
عموت هم صحبت می کنم . اجازه ی خروج از کشور ت هم که دیگه دست
خودمه ! پس دیگه مشکلی نیمونه . میمونه ؟

چه حس خوب و بی نظیری بود گفتن این جمله که "اجازه ی خروج از کشورت هم دست خودمه" ! موقعیت بی نظیری که من در مقابل چکاوک داشتم و هیچ کس نداشت ! مخصوصا پسرعمویش ! و من باورم نمیشد که همچون پسر بچه ها از این موقعیت داشتم لذت کافی و وافى را مى بردم و حظ مى کردم !

-من ... من نمى خوام ...بخاطر من ... يکى ديگه رو از اين سفر محروم کنين .

-نگران نباش دل نازکم ! روى از اين سفرها زياد رفته ! به قول داريوش ديگه نوبت بقيه است !

بعد دوباره صدايش زدم .

-چکاوک !

و همزمان دستم را در ميان موهايم فرو بردم . نگاهم کرد و نگاهش رفت روى حرکت دستم که موهايم را مى شکافت و نگاهش همانجا ماند ! کمى نفس هايش تند تر شده بود.

-چکاوک !

نگاهش متوجه چشمهایم شد و خجالت کشید. در چند سانتی متری او ایستاده بودم و برای اینکه خطایی مرتکب نشوم دستانم را محکم به کمر زده بودم . محکم پهلوهایم را گرفته بودم تا یک وقت دستم به سمت او نرود. چقدر خویشتن داری در مقابلش سخت بود.

عجیب نبود که بعد از آن شب اینگونه دلم او را بخواهد . که اینگونه بی پروا و دیوانه وار و جنون آمیز طلبش کند ! که دیوانه وار در حسرتش دست و پا بزند !

#327

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۸

-لطفا بابت اون شب ... ناراحت نباش و اینقدر خودتو اذیت نکن چکاوک !
اون یه عکس العمل عصبی و طبیعی بود که برای هرکسی ممکنه اتفاق
بیفته . مطمئن باش من هیچ منظوری از رفتارت نگرفتم و هیچ فکر بدی
راجبت نمی کنم . جز اینکه بعد از اون شب ، حال و هوام ...

نگاهش کردم . زیر حجم نگاهم ، حجم این صدای بم مردانه ، حجم این
نزدیکی فوق العاده ، داشت جان می داد !

-چکاوک !

-بله !

آب دهانم را فرو بردم . دستم بی نهایت رفتن به سمت گودی بی حد و
حصر کمرش را می خواست ! که روی آن قفل شود و لمسش کند ! که او را
به شدت به سمت من بکشد و تمام او را توی بغلم بیندازد و چفت آغوشم
کند ! این دست نفهم بود ! نمیفهمید که ممکن است خاطرات بی نظیر آن
شب ، دیگر هرگز تکرار نشود !

آهی کشیدم و گفتم :

-گردنبندت گردننه ؟!

لبخندی محو روی لبانش نشست که خیلی سریع پاک شد. اما چشمان من
در لحظه شکارش کرد !

دستش را به زیر مقنعه اش برد و گردنبند اش را از یقه ی مانتو بیرون
کشید. لبخندی برویش زدم !

-آفرین ! جاش همون جاست ! همیشه بنداز گردنت ! هیچوقت درش نیار !!

باز صدایش زدم . نمی خواستم مکالمه ی مان تمام شود و او برود. نمی
خواستم اتاق از نفس گرمش خالی شود. نمی خواستم ترکم کند !

-چکاوک !

-بله !

-اگه ... به عموت نگیم که داریم میریم امارات ، دیگه لازم هم نیست که ...

یوسف رو ببینی !

نگاه پریشانش را به من دوخت .

-بی خبر از عموم از کشور خارج بشم؟

-خب ... این مسافرت ، دوهفته ای عموم میشه . مثل چشمام مواظبت
میشم چکاوک !

سرش را تکان داد.

-نمی تونم ! نه ! تا این حد مخفی کاری از من برنمیاد ضیاءخان ! خواهش
می کنم اینو از من نخواستین !

دو دستم را در موهایم کشیدم و کلافه تر از هرزمانی گفتم :

-پس دست توی دست بذارم و تو رو باخودم ببرم که به دیدن اون بری ؟ با
دستای خودم زنم رو ببرم که به دیدن کسی که نشونش کرده بره ؟!

بعد پوزخند پر از زهری زدم و چند قدم از او دور شدم .

-زجری بالاتر از این هم برای یک مرد وجود داره؟! بخدا نداره!

آهی پر از بیچارگی کشیدم و نفس عمیق و کلافه ام را صدادار
بیرون دادم! سعی کردم ذهنم را از افکار منفی خارج کنم. او چه گناهی
داشت آخر!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-یه لحظه صبر کن!

به سمت میزم رفتم و بسته ای از کشو بیرون کشیدم. به سمتش قدم
برداشتم. بسته را در مقابلش گرفتم و گفتم:

- این مال توئه!

با تعجب نگاهم کرد.

- این چیه؟

-بازش کن!

-اما آخه ... برای چیه ؟

- این قدر چونه نزن دختر ! بگیرش !

بسته را با شگفتی گرفت و همانجا بازش کرد. برایش موبایل خریده بودم !
حیرت زده نگاهم کرد و گفت :

- اما ... اما آخه ...

-اون شب دیدم که گوشیتو کوبیده بودی به دیوار و تیکه تیکه اش کرده
بودی !

خجالت کشید و لب گزید.

-خوشتون میاد همش یادم بیارین ؟

خندیدم و گفتم :

-مگه امکان داره اونشب از یادم بره ! توی قلب و جونم حک شده !

چکاوک لب گزید . یادآوری هر ثانیه اش ، لب هایش را قرمز می کرد.

مدل گوشی را نگاهی انداخت و گفت :

-این خیلی گروه ! بالاترین مدلش ! من نمیتونم این هدیه گرونقیمت رو قبول کنم !

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم :

-مگه قبلا " بهت نگفتم هر چیزی برات میگیرم ، نه و نه نداریم ! من اینو برات گرفتم چون خودم دلم خواست ! خیلی خوب ؟ حالا نمیخوام هیچ مخالفتی بشنوم و عدم رضایتی ببینم !

سری تکان داد و خیلی آرام تشکر کرد و با شوقی کودکانه لبخند زد .
حواسش پی موبایل بود ! من را فراموش کرده بود و من چه بی تابانه ، مشتاق ، سرسپرده و عاشقانه لبخند روی لبش را می نگریستم !

نمی دانستم می دانست یک لبخند اش برای تمام دنیایم بس است ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_بیست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۲۹

چکاوک

در سالن پرواز فرودگاه بین المللی شهدای پرواز بندرعباس منتظر اعلام پرواز امارات از شرکت هواپیمایی "فلای دبی" بودیم . بالاخره رویا مشتاق به این سفر نیامد. ضیاءالدین با دلایلی او را از آمدن منصرف ساخت . اما بعد از اینکه رویا متوجه شد من در این سفر حضور دارم با خصومتی بی حد و اندازه نگاهم کرد و گمانم نقشه ی بعدی را همانجا در جهت براندازی من در ذهنش متصور شد. همراهان سفر از کارخانه ی دریاسالار شامل من و ملاح و داریوش و ضیاءالدین و خانم براتی و آقای پیمان می شد !

من درخواست ضیاء مبنی بر عدم اطلاع به عمویم را نپذیرفته بودم و او به ناچار در طی سفری به قشّم ، با عمو اردلانم صحبت کرده بود و با این بهانه که ملاححت و خانم براتی ، دو زن از کارخانه همراهمان هستند؛ و با تفسیر از پیشینه ی این همایش ونمایشگاه و برگزاری آن بصورت رسمی در تمام کشورهای خاورمیانه بصورت دوره ای ، بالاخره او را راضی کرده بود. زن عمو هم بعد از یک عالمه سفارشات خودش و پیغام های عمو و اظهار نگرانی از اینکه این اولین سفر خارج از کشور من به تنهایی هست؛ گفته بود به یوسف خبر می دهد که به سراغم بیاید و تا جایی که امکان دارد از من مراقبت کند. بسته ی بزرگی از وسایلی که احساس کرده بود یوسف لا زم دارد و آن جا کمتر به آن دسترسی دارد به دستم داده بود تا برایش برسانم.

در سالن پرواز منتظر نشسته بودیم . ملاححت تمام مدت سرش در گوشی بود و پیام می داد . و داریوش با چشمان میرغضب نگاهش می کرد. یکبار از کوره در رفت و گفت :

-بسه دیگه ! چقدر با اون ماسماسک ور میری !

ملاححت با استرس لب گزید و به ضیا نگاه کرد که تازه متوجه او شده بود. بعد چشم غره ای به داریوش رفت و گفت :

-به تو چه آخه . آبروی آدمو جلو همه می بری ! از الان بهت گفته باشم وای به حالت اگه جلو خانم براتی و آقای پیمان چیزی بهم بگی . می کشمت داریوش !

-با اون مرتیکه ی پفیوز داری حرف می زنی ؟

-داریوش ؟!

اصلا نمی توانستم علت این حد از تنفر داریوش را نسبت به کمیل
را بدانم !

ضیاءالدین به کافه ی سالن رفت و سفارش قهوه برای همه داد . در
بازگشت نشیمنش را عوض کرد و در انتها الیه صندلی سه نفره ای که من
تنها در یک گوشه ی آن نشسته بودم ، با فاصله نشست .

کمی خودم را جمع و جور کردم . یک پایش را روی پای دیگر انداخت و به
پشتی صندلی تکیه داد . یک دستش را روی پایش گذاشت و دست دیگر را
روی پشتی صندلی نزدیک به من گذاشت و رو به من گفت :

-اخمت همه ی دنیا رو برداشته چکاوک خانوم !

دستپاچه شده بودم !

-اخم ...؟ نه !

-چرا هست ! چیزی شده؟

-نه چیزی نیست !

یک تای ابرویش را بالا برد. با لحنی مظلومانه گفتم :

-بخدا راست میگم !

-دلت نمی خواست بیای؟

-چرا ! اتفاقا به یه سفر احتیاج داشتم . دیگه خسته شده بودم .

متوجه بودم که او تمام شرایط را برای رفاه من در این سفر مهیا کرده بود و این رفتار کنونی من ناسپاسی تلقی می شد. بنابراین نگاهش کردم و قدرشناسانه گفتم :

-من ... ممنونم ازتون ... بخاطر راضی کردن عمو اردلانم و ...همچنین ...

جریان خانم مشتاق ...

خنده ی آرامش بخشی ، از همانها که دنیا دنیا حمایت و عشق در آن نهفته
است نثارم کرد و گفت :

-می خوام این دوهفته بهت خوش بگذره . می خوام تمام استرس ها و
نگرانی ها رو کنار بذاری . باشه؟

در پاسخ به لبخندش ، لبخند محوی زدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان
دادم .

-آفرین دختر خوب خودم !

با کلماتش اسیر می کرد این دل وامانده ی بیچاره را !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۰

بعد از صرف قهوه ، شماره پرواز را اعلام کردند و همگی به سمت اتوبوس های مخصوص جهت رفتن به سمت هواپیما به راه افتادیم.

قبل از اینکه پایم را روی اولین پله ی هواپیما بگذارم ناگهان در گوشم گفت :

-صبر کن . آخر از همه سوار شو !

و منچ دستم را گرفت و مرا کمی به طرف خود کشید و از جمعیت و گروه ، دورم کرد. پا تعجب صاحب این صدای بم و مردانه را نگاه کردم و علت را جویا شدم. با چشمانش اطمینان داد که اینگونه بهتر است !

شماره صندلی ها را به گونه ای تنظیم کرده بود که دلش می خواست !
وقتی جزو نفرات آخر سوار شدیم صندلی های گروه ما دو به دو پر شده
بود .شماره صندلی ملاحه و خانم براتی کنار هم بود ، داریوش و آقای
پیمان هم کنار هم ! می ماند دو صندلی دیگر و دو شماره صندلی که در
دستان ما بود ! ای ضیاءالدین کلک !

مهماندار ما را به دو صندلی کنار هم در انتهای هواپیما هدایت کرد. کنار
پنجره هواپیما نشستم و ضیاءالدین کنارم نشست .معتراضانه نگاهش کردم
و درحالیکه سعی می کردم خنده ام را کنترل کنم گفتم :
-بهتون نمیاد از این شیطنتا !

خندید و گفت :

-حالا کجاشو دیدی !

-حالا فهمیدم داریوش دست پرورده ی کیه !

خنده ی از ته دلی سر داد و مشتاقانه نگاهم کرد.

من در هنگام ارتفاع گرفتن هواپیما و همچنین هنگام فرود خیلی وحشت
می کردم . ته دلم خالی میشد و حالم دگرگون می گردید. بنابراین چشمانم
را محکم بسته بودم و انگشتان دو دستم را در هم زنجیر کرده بودم تا بر

استرس و اضطراب پیش آمده فائق آیم . در همین حال و هوا بودم که ناگهان دست مردانه ی بزرگی روی دستهایم نشست و تمام دو دست کوچکم را در دست حمایتگرانه اش جای داد و در گوشم نجواکنان پچ زد :

-آروم باش عزیزدلم ! تا من پیشتم از هیچی توی این دنیای بزرگ و بی در و پیکر نترس. تا من پیشتم نمیذارم هیچی اذیتت کنه کوچولوی من ! حالا آروم باش ! چند تا نفس عمیق بکش و به این فکر کن که چند وقتی هست با اومدنت رنگ دنیامو عوض کردی ! خیلی وقته دیگه هیچی رو سفید و خاکستری نمی بینم . دیگه دنیام رنگ گلهای بهاری گرفته ! رنگ امید ! رنگ شادی ! همه ی این کارای خیلی بزرگ رو فقط تو کردی چکاوک ! با این جثه ی کوچولو و این چشمای ناز وحشی !

حرفهایش مرا مسخ کرده بود. نفس گرمش که به گوش و گردنم می خورد مرا از خود بی خود می کرد و دیگر اصلا یادم نبود در هواپیما حضور داریم .چه رسد به اینکه در حال صعود یا فرود باشیم ! آن چه پشت سر هم در حال صعود و فرود بود نه هواپیما ، که قلب بی تجربه و عاشق من بود ! قلب من دچار فرودی همراه با سقوط شده بود. سقوط به دره ی سرخوشی ها و آمال و آرزوهایم ! این مرد چهل و چهار ساله معجزه می کرد.

در زندگیم تا کنون هیچ کس ، به جرئت می توانم بگویم هیچ کس تا این اندازه نقش مهم و تاثیرگذاری نداشته است . اما این مرد با اختلاف یک نسل نسبت به من ! چقدر خوب مرا بلد بود. و چه راحت حال مرا خوب

می کرد.

یکی یک دلیل به من بدهد که بخواهم این مرد را از زندگیم حذف کنم و کنار بگذارم ؟ یکی یک دلیل منطقی و قانع کننده به من بدهد که بتوانم مردی که تنهایی هایم را از من دور کرده است ؛ رها کنم . او می گوید با حضور من دنیایش خیلی وقت هست که سفید و خاکستری نیست و به رنگ گلهای بهاری هست . هیئات ! خبر ندارد ! خبر ندارد خودش با دنیای من چه کرده است ؟! که من آن شب اینگونه از خود بیخود شدم و برای اولین بار در تمام عمرم رفتاری را در مقابل او چه حریصانه، چه خود خواهانه ، چه مشتاقانه انجام دادم .

#330

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۱

من هنوز باورم نمی شود که برای بوسیدن مردی ، آن هم برای اولین بار ،
سر در گردنش فرو ببرم و مشتاقانه کام بگیرم . هنوز باورم نمی شود من
اینگونه رفتار کرده باشم و این رفتار از من سر زده باشد.

اما من بودم ! خود خود من ! همین چکاوک پاچه گیر تنها ! همین چکاوک
بدون پدر و مادر ! همین دختری که با تنهایی هایش بزرگ شده بود . همین
که به هیچ کس اجازه ورود به دنیایش را نمی داد. و این مرد ! چه راحت !
چه ماهرانه ! چه صادقانه افسار دلم را به دست گرفت و وارد دنیای
دخترانه ی من شد و رنگ دنیایم را نه تنها به رنگ گلهای بهاری ، که به رنگ
قشنگ ترین آرزو ها و رویاهای دور و دراز اما دست یافتنی تبدیل کرد.

نگاهش کردم . مسخ شده ! مات ! دیوانه شده ! دل سپرده !

چشمانش دو گوی آبی پرتلاطم بود ! دریای مواج نگاهش تمام وجودم را به
تلاطم و امی داشت ! این مرد چه چیزی داشت که تا این اندازه مرا شیفته
و شیدا می کرد ! که من ؛ مشتاقانه ؛ هربار ؛ دژ محکم و پوستین فولادی
دور خود را برایش داوطلبانه می گشودم و اجازه می دادم وارد حریم
خصوصی ام شود. و خدا می دانست از این به بعد قرار بود چقدر به او
این اجازه را دهم !

دست خودم نبود که دستم روی گونه اش نشست . روی ته ریش نازک مردانه اش ! روی صورت مردانه ی حمایت گرانه اش ! دست خودم نبود که چشما تم غرق نگاهش شده بود. و او باز مثل هربار و هربار و هربار مرا هیپنوتیزم می کرد.

اما پس چرا ، ته ته دلم ، نمی توانستم این مرد را از آن خود بدانم ؟! ترس از آینده ؟! ترس از خانواده ؟! ترس از عرف و حرف مردم ؟! ترس از گذشته ی مبهمش ؟! نمی دانم ! شاید !

ناگهان صدای مهماندار مارا به خود آورد و من خجالت زده دستم را کشیدم و به پنجره چشم دوختم . اصلا معلوم نبود اگر مهماندار نمی آمد چه کارهایی از من دیوانه شده سر می زد !

من دستم را از صورتش جدا کردم اما او دستم را رها نکرد.

معجزه ی اصلی این بود که نوازش آرام و نرم انگشت شستش پشت دستم ، مرا به چه عمقی از آرامش می رساند . تنها و تنها با همین انگشت و همین نوازش نرم ، دیوانه می کرد این دختر کم تجربه ی تازه کار را ! اگر پیش روی می کرد دیگر قرار بود چه قراری از دل بی قرارم ببرد !

بعد از گذشت چیزی حدود نیم ساعت ما در فرودگاه بین المللی دبی فرود

آمدیم. این فرودگاه ، مهم ترین فرودگاه امارات و پر رفت و آمدترین فرودگاه جهان به شمار می رفت .

در تمام مدت پرواز ضیاءالدین صورتش را به طرف من چرخانده بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و با خیال راحت ، به تماشایم پرداخته بود ! حتی پلک هم نزده بود ! موقع پیاده شدن درحالیکه سعی می کردم جلو خنده ام را بگیرم گفتم :

-حالا اگه گردنتون نگرفت ! نیم ساعت تمام اینجوری بی حرکت یه طرفه نگه داشتینش !

و او آرام در گوشم پچ زد :

-می ارزید !

از فرودگاه خارج شدیم و بعد از کارهای مربوط به خروج ، با تاکسی به سمت "هتل هیلتون جمیرا بیچ دبی" حرکت کردیم. با تاکسی حدود نیم ساعت تا هتل فاصله بود. اتاق ها از قبل توسط کارپرداز کارخانه رزرو شده بود.

"هتل هیلتون جمیرا بیچ دبی" یکی از هتل های 5 ستاره دبی بود که در منطقه جمیرا واقع شده و تنها 3 متر با ساحل خلیج فارس فاصله داشت.

این هتل در فاصله حدودا 15 دقیقه ای از "دبی مال" و "برج خلیفه دبی" و فاصله حدودا 30 کیلومتری از فرودگاه بین المللی دبی بود.

به دستور ضیاءالدین ، از قبل سه اتاق برای ما رزرو شده بود.

دو اتاق "از سری اتاق های اکسکیوتیو هتل" ، اتاق هایی با حدود چهل متر مربع وسعت و با چشم اندازهایی رو به دریا که دو و سه تختخوابه بود. که دو تختخوابه آن به داریوش و آقای پیمان تعلق گرفت و سه تختخوابه آن هم به ما خانم ها ! و یک اتاق بزرگ با نمایی زیبا "از سری اتاق های دولوکس هتل" که برای ضیاءالدین رزرو شده بود !

سفر ما قرار بود تقریبا ده روز به طول بیانجامد ! قسمت بد ماجرا این بود که در طول هفت روز کاری "همایش خیریه" و "نمایشگاه بین المللی صنایع دریایی" باهم برگزار میشد .

که البته همه ی مدعوین به این تلاقی زمانی معترض بودند . اما چون برنامه از قبل تنظیم شده بود و مکان ها رزرو گردیده بود؛ چاره ی دیگری نمی ماند. پس به دستور و صلاحدید ضیاءالدین ما به دو گروه سه نفره تقسیم شدیم و هر گروه به عنوان سکان دار یکی از این دو برنامه در نظر گرفته شد.

که البته اصلا هم از قبل از اعلام ضیاءالدین خان دریاسالار ، معلوم نبود من در گروه چه کسی قرار می گیرم ؟!!

#331

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۳۲

به او می گفتند ضیاءالدین دریا سالار ! او به همین راحتی من و خودش را
از بقیه ی گروه و از تحت نظارت و نگاه بقیه بودن جدا کرد. داریوش
معارض بود.

-چرا منو با ملاحه انداختی ؟ همینجوریش با اون ماسماسک و هی تیک
تیک تیک پیام دادنش رو اعصابمه ! جای من و خودتو عوض کن بابا !

-نمیشه داریوش ! بی دلیل که این تقسیم بندی رو انجام ندادم . تو و چکاوک هردو اولین بارتونه دارین تو این همایش و نمایشگاه شرکت می کنین . چجوری دوتا تازه کار و ناشی رو بذارم کنار هم ؟!

- من رو با این ملاححت تنهایی نفرس ! می ترسم از بس حرصم بده آخر بکشمش ، خونش بیفته گردنم ! من ترجیح میدم هم صحبتتم پیمان باشه تا ملاححت !! اوف ! گند بزنی به این سفر ! بخدا اگه می دونستم اینجوریه ؛ عمرا میومدم !

-بس کن دیگه داریوش ! چقدر غر می زنی ! نیومدی بهت خوش بگذره ! اومدی یک کم تجربه کسب کنی !

-بخدا اگه اون سه روز آخر بعد همایش ، باز گیر بدی که این با اون بره، اون با این بره؛ دیگه نه من نه تو !

و ضیاءالدین عصبی گفته بود :

-سه روز آخر برای خودتونه. هرکس با هرکی دلش می خواد بره !

برای نمایشگاه از قبل کارخانه نمونه ماکت ها و قطعات صنایع دریایی خود را ارسال کرده بود که توسط کاربران نمایشگاه در غرفه ی مورد نظر چیدمان شده بود !

ما در واقع باید به نحوه ی این چیدمان و دکور نظارت می کردیم و گرداننده ی غرفه ی خود می بودیم ! این نمایشگاه در معرفی محصولات و معرفی کار ما و مخصوصا شناساندن خود به دیگر شریک های تجاری و همچنین شناختن شرکای تجاری دیگر جهت عقد قرارداد های تامین مواد و قطعات و همچنین فروش محصولات نهایی برای دو طرف ، بسیار پر اهمیت به شمار می رفت.

آن شب بعد از صرف شام آنقدر خسته بودم که شب هنگام زودتر از آنچه فکرش را بکنم به خوابی عمیق فرو رفتم .

صبح با صدای در اتاق بیدار شدم . کسی داخل اتاق نبود . نمی دانم ساعت چند بود . هوا کاملا روشن شده بود . خوابالود و با چشم های پف کرده به سمت در اتاق به راه افتادم . چشمانم را به زور باز می کردم ! با اینکه تمام شب را خوابیده بودم ، اما باز هم خوابم می آمد ! شالم را از توی کمد برداشتم و روی موهای پریشانم کشیدم . اجمالی خودم را در آینه بررسی کردم و بعد از اطمینان از مناسب بودن سر و وضعم ، در را گشودم و ... جا خوردم !

ضیاءالدین دریاسالار را در چهارچوب آن می دیدم . باورم نمی شد که همان اطور ژولیده پولیده با آن چشم های پف کرده ی خوابی و این موهای پریشان و شال کج و کوله و لباس راحتی در مقابلش ایستاده باشم ! با دیدن سر و وضع من دست خودش نبود که لبخند بر لبانش خانه کرد !

-صبح بخیر خواب آلود خانوم !

-صبح ... صبح بخیر ... ببخشید من ... خواب موندم ! ملاحظت و ... خانم
براتی هم که انگار ... رفتن !

-خودم بهشون گفتم بیدارت نکنن عزیزم ! اونا باید زودتر می رفتن ! ساعت
شروع فعالیتشون با ما فرق میکنه ! اونا زودتر میرن و زودتر هم میان ! ما
دیرتر میریم و البته دیرتر میایم !

بعد کمی عمیق با مکئی نسبتا طولانی نگاهم کرد . نگاه اش مرا خجالت
زده کرده بود ! حسابی تیپ زده بود ! با وجود آن حال و هوای خوابی ام
در آن صبح زود ، باز داشت دل از من می برد ! تیشرت جذب آستین بلند و
یقه داری به رنگ سبز به تن داشت با شلوار جین سفید جذبی !

سعی کردم این چشمان پف کرده ی خواب آلود را غلاف کنم و مثل یک
دختر خوب و خویشتن دار باشم ! اما او حتی اینقدر هم خویشتن داری
نداشت ! انگار دلش نمی آمد چهارچوب در را ترک کند و من همانطور بلا
تکلیف در مقابل او ایستاده بودم ! بعد از گذشته مدت زمانی ، نفس حبس
شده اش را بیرون داد و گفت :

#332

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۳

-اینجا تو راهرو منتظر می مونم تا آماده شی و بریم برای صبحانه و بعدش
هم بریم به نمایشگاه !

-شما ... بفرمایید پایین ! خوب نیست اینجا ... سر پا ! من خودم میام ! این
جوری معطل میشید !

خندید و گفت :

-این هتل چند تا رستوران داره . نمی خوام توی اولین روز همدیگر رو گم کنیم .

انگار چاره ای نبود . پس سری تکان دادم و با اجازه گفتم و در را به رویش بستم ! حالا دستانم را روی گونه هایم گذاشته بودم ! عجیب گر گرفته بود ! خواب هم که کاملاً از سرم پریده بود ! دور خودم می چرخیدم و نمی دانستم باید الان چه کاری انجام دهم ! مردی دوست داشتنی پشت در منتظر بود و من در را به رویش بسته بودم و باید هرچه سریعتر حاضر می شدم !

کمی ایستادم ! چند نفس عمیق کشیدم ! تمرکز کردم ! کم کم مغزم آپلود شد و ویندوزم بالا آمد ! خیلی سریع دوش گرفتم . موهایم را خیس نکردم . خشک کردن این موها خودش دو ساعت زمان می برد و من اصلاً وقت نداشتم ! به سرعت لباس پوشیدم و آرایش مختصری کردم . موهایم را پشت سرم محکم جمع کردم و بستم . شال ست لباسم را روی موهایم انداختم و آن را ماهرانه بستم . کیف و موبایل جدیدم را برداشتم و از اتاق خارج شدم .

به دیواره راهرو تکیه داده بود . یک پایش را به دیوار تکیه داده بود و پای دیگرش را روی زمین و تکیه گاه خود قرار داده بود . نگاهش روی گوشی موبایلش بود ! با خروج من از اتاق ، نگاهم کرد و تحسین وار لبخند زد !

- من حاضر شدم ! ببخشید که معطل شدین !

- خواهش می کنم عزیزم ! معطل نشدم ! بریم.

قدم برداشتن در کنار ضیاءالدین دریاسالار شاید برای خیلی ها برند حساب می‌شد؛ کلاس داشت و افتخار محسوب می شد ! اما برای من جدای از همه اینها، یک حس خوب با طراوت و زنده بودن و زندگی کردن را داشت ! برای من قدم برداشتن در کنار این مرد و داشتن حمایت های مطلق و بی چون و چرایش، فوق العاده لذت بخش بود !

اگر حرفم را کسی می شنید؛ باور نمی کرد که من ، یک دختر جوان بیست و دو ساله ، بخواهم در مورد یک مرد چهل و چهار ساله که بیست و دو سال ، به اندازه ی یک نسل ، از من بزرگتر بود اینگونه صحبت کنم !

اما هرکس که این گونه در مورد من قضاوت می کرد؛ حمایت های لذت بخش این مرد را ندیده بود ! خوبی هایش را ، حساسیت های زیبایش را ، غیرت مردانه اش را و اینکه تمام و کمال خودش را برایم می گذاشت؛ را ندیده بود ! این من بودم که اینها را در او دیده بودم !

من این مرد را در نهایت جسارت ، قدرت ، شهامت و در عین حال خویشتن

داری دیده بودم ! من این مرد تنها را با این غم عمیقی که در چشمانش داشت؛ دیده بودم ! نه ! امکان نداشت ! باور نمی‌کردم حرف های داریوش درست باشد ! اینکه پدرش هر از گاهی بخواهد پایش بلغزد و دلش برای این و آن برود و خودش را از رابطه های آنچنانی محروم نسازد اصلا درست نبود ! این حرف در مورد این مرد ، بی انصافی محض بود !

این مرد آخر مردانگی بود ! بودن در کنارش ، تمام اطمینان و اعتماد دنیا را به قلبم سرازیر می کرد ! که حتی یک درصد آن را در کنار داریوش یا کمیل یا حتی یوسف و هر مرد دیگری احساس نکرده بودم ! این مرد با تمام مرد هایی که من تاکنون با آنها روبه رو شده بودم و فرصت شناختن آنها را به خود داده بودم ؛ فرق داشت !

این مرد علاوه بر خصلت های خوب مردانه اش ، قلبم را نیز درگیر کرده بود ! و من به این فکر می کردم که یعنی واقعا چند ماه دیگر می خواست از من جدا شود ؟!

می‌بند تحمل کرد ؟! آن هم بعد از این همه خاطرات مشترک زیبا ؟!
نمی دانم چه بر سرم می آمد ! نمی دانم به چه حال و روزی می افتادم ! اما هرچه بود؛ فکر کردن به پایان یافتن این چند ماه مشترک زیبا ، بیش از حد ناراحت کننده بود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۴

وارد یکی از رستوران های شیک و مجلل هتل شدیم. ضیاءالدین از قبل تلفنی ، میزی رزرو کرده بود. مرا به سمت میز هدایت کرد. صندلی را برایم بیرون کشید و خود در مقابلم نشست. اولین سوالی که پرسید این بود :

-مگه دیشب دیر خوابیدی چکاوک ؟

-نه ! اتفاقا خیلی زود خوابیدم. نمیدونم چرا خواب موندم.

-اتفاقا خوب شد ! خیلی خوبه که استراحت کردی ! چون امروز حسابی کار

داریم !

- پس آقای پیمان کجاست ؟ یادمه که دیروز گفتین آقای پیمان هم با ما همراهه !

- درسته ! اونو زودتر راهی نمایشگاه کردم. خودمون هم صبحانه میخوریم و راه می افیم !

مدیون بودم اگر فکر می کردم در فرستادن پیمان و تنها شدن من و خودش ، قصد و غرضی در کار هست !

در حین صرف صبحانه ضیاءالدین برایم توضیح داد که آماده سازی قطعات و همچنین ماکت صنایع دریایی برای این نمایشگاه ، کار اصلی واحد مهندسی به شمار می رود .

- میدونی که واحد مهندسی زیر نظر بهاءالدین یعنی بخش ساخت کار می | کنه. که آقای پیمان به عنوان یک نماینده از این واحد با ما در این نمایشگاه حضور داره.

توی این این نمایشگاه ما سعی می کنیم محصولاتمون رو به بهترین شکل ممکن به تمام افرادی که برای دیدن نمایشگاه میان معرفی بکنیم. تو این نمایشگاه افراد مهمی حاضر میشن چکاوک ! نماینده های کمپانی های بزرگ

و ثروتمند ! مهم ترین شرکت های خاورمیانه !

ما در این نمایشگاه این شانس رو داریم که با این نمایندگی ها آشنا بشیم و بتونیم باهاشون مراودات کاری برقرار کنیم ! و بتونیم قراردادهای بزرگ رو باهاشون به امضا برسونیم ! این نمایشگاه برای ما خیلی مهمه !

نگران و مضطرب گفتم :

-اینطور که معلومه ، ما کار خیلی سختی در پیش داریم ! درسته ؟

لبخندی زد و گفت :

-نگران نباش ! ما بیشتر اونجا نظارت می کنیم و به سوالات پاسخ میدیم. بین نحوه ی برگزاری این نمایشگاه ها و نحوه مدیریت و اداره اش به این صورت هست که توی هر سال ، این نمایشگاه توی هر کشوری که برگزار بشه ؛ اون کشور موظف هست افرادی تعلیم دیده و آموزش دیده رو از کشور میزبان توی این نمایشگاه ها مستقر کنه ! افرادی که کار اصلی شون توضیح دادن به مراجعین و معرفی محصولات هست !

اونجا ، ما بیشتر نظارت می کنیم بر این افراد که توضیحات رو درست و کامل بدن و افرادی باشن که بتونن مخاطب رو جذب کنن ! من و تو روی این جنبه یعنی نحوه ی جذب نمایندگان کمپانی های بزرگ نظارت می کنیم و آقای پیمان روی جنبه فنی و مهندسی توضیحات نظارت داره !

ما از قبل تمام دستورالعمل ها و نحوه کارکرد و تاریخچه ی معرفی دقیق محصولاتمون رو برای این نمایشگاه فرستادیم و نمایشگاه موظف بوده که همه اونها را به صورت کاتالوگ های و بروشورهای مختلف در بیاره ! دو هفته مونده به برگزاری نمایشگاه ، کشور میزبان کاتالوگ و بروشور های طراحی شده رو برای ما فرستادن و ما با همکاری واحد مهندسی اونها را بررسی کردیم ! ایرادها و مشکلاتشو درآوردیم و تغییرات رو براشون ارسال کردیم .

همه ی این کارها از قبل انجام شده ! اما خب ! نتیجه نهایی توی این نمایشگاه ها طی روزهای آتی مشخص میشه ! ما سال های قبل بازخوردهای خوبی از این نمایشگاه داشتیم و تونستیم قراردادهای نسبتا خوبی رو به امضا برسونیم . امیدوارم که امسال هم همینطور باشه و یا حتی بهتر ! و بتوانیم با کمپانی های بزرگ قراردادهای بزرگ امضا کنیم !

و من مبهوت از حجم گسترده ی فعالیت هایی که این مرد در کارخانه ی دریا سالار انجام می داد؛ لبخندی به روی ضیاءالدین زدم و در دل تحسینش کردم.

-ببین چکاوک این چند روز شاید برات فشرده و سنگین و خسته کننده باشه ! البته بگم اونایی که رفتن همایش خیریه چند برابر بیشتر از ما خسته میشن !

اما در عوض سه روز آخر برای خودمون هستیم و به تفریح و گشت و گذار

می پردازیم . دلم میخواد هر جا که دوست داری ببرمت تا خستگی این چند
روز از تنت در بیاد ! راستی تا یادم نرفته !

#334

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_سی_و_پنج
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۵

دستش را در جیب لباسش کرد ! متوجه شده بودم که امروز این تیشرت
جذب سبزیقه دار و این شلوار سفید چه زیبا به قامتش نشسته هست و
هیکل ورزیده اش را کاملا ً به نمایش گذاشته است !

جعبه کوچکی از جیبش بیرون کشید و در مقابل ام گذاشت. با تعجب نگاهش کردم.

- این چیه آقای دریاسالار ؟

-لطفاً بازش کن !

جعبه را باز کردم. حلقه فوق العاده زیبایی در آن بود ! آنقدر زیبا که چند ثانیه چشمهایم را خیره کرد ! حلقه طرح مارپیچی بود از نگین هایی که به شدت می درخشید . احتمالاً برلیان بود !
متعجب و حیرت زده نگاهش کردم.

- این ... این ... برای چیه آقای دریاسالار ؟

نگاهم کرد. عمیق ! پر نفوذ ! داشت عمق چشمانم را می کاوید ! نمی دانم ! شاید داشت عکس العمل مرا در برابر دیدن این حلقه می سنجید و من فقط حیرت زده بودم ! بعد از چند ثانیه سکوت ، لبخند را چاشنی صحبت هایش کرد و گفت :

-بین عزیز دلم ! ما داریم میریم توی یک نمایشگاه بین المللی که از همه

جای دنیا ، همه جای خاورمیانه توش حضور دارن و فوق العاده شلوغه ! و تو الان اونقدر زیبایی که میتونی نظر هر مخاطبی رو از هر ملیتی جذب کنی !

و من اگر دست خودم بود و قرار بود که به خودخواهی ها و تعصبم جامعه عمل بیوشونم ؛ تمام این هفته توی اتاق هتل زندانیت می کردم تا چشم هیچکس بهت نیفته ! اما خب ! این دور از انصافه !

خدای من ! قلبم پشت سر هم داشت سقوط می کرد از این حرفهایی که بر زبان می راند . چقدر حرفهایش به دلم می نشست و به گمانم دوباره هلو های قرمز در گونه هایم پدیدار گشته بود ! عمق چشمان شرم زده ام را کاوید و گفت :

-ازت می خوام که این حلقه رو دستت کنی ! قسمت خوب ماجرا اینه که برای تمام ملیت ها ، حلقه نشانه تعهده و خب ! تو در حال حاضر واقعا متعهد و متاهلی !

-اما ... اما ... خب اگه ... بچه ها ببینن ... اگه آقای پیمان ببینه و براش سوال پیش بیاد !

با لحنی که رگه هایی از عصبانیت در آن نمودار می گشت گفت :

- به هیچ کس هیچ ربطی نداره چکاوک ! مهم اینه که من و تو چی
میخوایم ! دستت کن عزیزم !

وجودش آن قدر هیبت داشت که دیگر نمیشد اعتراض کرد. هرچند ! مگر
می شد به چیزی که در آن رضایت قلبی داشتم اعتراض کنم ؟!

-چکاوکم !

-بله !

-طرحشو دوست نداری ؟ ببخش اگه نشد با هم بریم و خودت
انتخاب کنی ! دیروز رفتم گرفتم . یه جواهر فروشی اینجا هست که قبلا
چند بار بهش سر زده بودم . کاراش فوق العاده است و دلم خواست از این
جواهر فروشی برات این حلقه رو بگیرم .

-نه اتفاقا ! خیلی هم خوشگله ! ممنونم . فقط ...

-فقط چی ؟

-خب ... من اینو دستم می کنم ، ولی ... بعد از سفر بهتون برمیگردونم !

نگاهش رنگ تلخی و غم گرفت . پر از ناامیدی !

-چکاوک ! می دونی این حرف چقدر منو ناراحت می کنه ؟! این یعنی تو
امیدی به وصالمون ، به باهم بودن و باهم موندن مون نداری ! این
یعنی تو ...

دستم را روی دستش گذاشتم و به رویش لبخند زدم . آنقدر از این کار
شگفت زده شد که جمله اش ناتمام ماند و ناباورانه نگاهم کرد. در امتداد
لبخند شیرینی که به رویش زده بودم گفتم :

-چرا نیمه ی پر لیوان رو نمیبینید ! من منظورم این نبود که ! منظورم این
بود که ... که ... این حلقه رو اینجوری قبول نمی کنم ! در قالب آداب و
رسوم رسمی خودش ، با حضور آگادمهایی از خانواده هامون ... قبولش
می کنم ! اونم الان نه ! وقتی ... وقتی وقتش شد ! وقتی ... دل من
و شما ... به این ادامه ... قرص شد ! وقتی ... به این نتیجه رسیدیم که ...
ما دوتا ... واقعا ... متعلق به سرنوشت و تقدیر همدیگه ایم ! باشه ؟

آهی کشید ! دست دیگرش را روی دستم گذاشت و آن را فشرد ! و زمزمه
کنان گفت :

-باشه عزیزم ! بی چون و چرا قبول !

از او نگاه دزدیدم و حلقه را با شوقی بی نهایت در انگشتم جای دادم. حلقه را که در انگشتم دید خیالش راحت شد و دیگر هیچ نگفت و با خیال راحت به صرف صبحانه اش پرداخت این مرد غیرتی و حسابی صاحب و مالک !

#335

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۶

در حین صرف صبحانه ، متوجه شدم که هر از گاهی با دست ، گردن و

شانه اش را می مالید و گردنش را خم و راست می کرد ! احساس می کردم درد دارد ! هنگام حرکت به سمت نمایشگاه در حالی که در اتومبیلی که از هتل رنت کرده بود؛ نشسته بودیم؛ گفتم :

-ضیاءالدین خان !

-جونم !

- گردنتون درد میکنه ؟

لبخند گوشه لبی زد و گفت :

- چیه خانومی ؟! نکنه خوشحالی از اینکه حق با تو بود !

تند و سریع گفتم :

- نه ! آخه من چه جوری میتونم از گردن دردتون خوشحال باشم !

نافذ نگاهم کرد . جوری که احساس کردم نکند حرف اشتباهی زده ام . حالا در تلاطم بودم تا حرف زده را راست و ریست کنم که مجددا خندید

و گفت :

-ولی میدونم ته دلت خوشحالی حق با تو بود ! راستش رو بخوای هم به
خاطریه طرفه نگه داشتن گردنم توی هواپیماست و هم اینکه من اگه جام
عوض بشه و تشک و تختم تغییر کنه ، بی بروبرگرد گردن و شونه ام
میگیره !

-خوب راه حلی نداره ؟ دارویی ؟ پمادی ؟ یا حداقلش کاش استراحت می
کردین !

-نه هیچ راه حلی نداره ! باید دو سه روز تحملش کنم تا دوره اش بگذره و
خوب بشم ! البته معمولاً پماد مُسکن استفاده می کنم ! این میتونه
کمکم کنه و کمی دردشو تسکین بده !

راستی چکاوک ! امروز نمایشگاه از عصر شروع میشه ! الان داریم میریم تا
کارهای نهایی رو انجام بدیم و غرفه رو برای عصر و شروع نمایشگاه آماده
کنیم.

راجع به نمایشگاه صحبت می کرد و من همچنان نگران گردن و شانه اش
بودم که گویا خیلی او را اذیت می کرد و در مقابل من به روی خود نمی
آورد.

داریوش

عین برج زهرمار پشت میز گرد چهارنفره در سالن همایش نشسته بودم و دست‌هایم را در هم زنجیر کرده بودم و نگاهش می‌کردم! مشغول صحبت با خانم براتی بود! باورم نمیشد آنقدر راحت خودش را به آن پسر احمق وا داده باشد.

ملاحت برای من همیشه نماد یک دختر قوی و خویشتن‌دار بود! یک دختر مقبول و سرسخت! اما میدان دادن به آن پسرک آسمان جل‌پایتی، تمام ذهنیتم در مورد او را زیر سوال برده بود!

نمی‌توانستم! نمی‌توانستم با این قضیه کنار بیایم! البته هیچ گاه فکر نمی‌کردم بودن ملاحت با یک نفر دیگر تا این اندازه مرا اذیت کند که تمام فکر و ذکر و شب و روزم را درگیر خود سازد! اصلاً نمی‌دانستم چرا تا این اندازه حساس شده بودم! حتی پدر و مادر خودش، حتی دایی بها، حتی پدرم به اندازه‌ی من حساسیت به خرج نمی‌دادند!

خوب بالاخره که چه! بالاخره که این دختر باید سر و سامان می‌گرفت! تا ابد که نمی‌شد اینگونه سرسخت و خویشتن‌دار بماند و محل سگ به هیچ پسر کره خری ندهد! و من واقعاً نمی‌دانستم دقیقاً از چه ناراحت بودم! از اینکه ملاحت همچین آدمی را انتخاب کرده بود؟! و یا اصلاً از اینکه ملا

احت یک نفر را انتخاب کرده بود ؟!

یک لحظه نگاهش به من افتاد و با اخم های در هم اشاره کرد : "چیه؟"
شانه ای بالا انداختم و نگاهم را به سمت دیگر معطوف ساختم.

همه ی این ها یک طرف ! اینکه آن روز متوجه شدم آن پسر ملاحت را
بوسیده است ؛ داشت روانیم می کرد ! بدجور عذابم میداد ! بدجور دیوانه
ام می کرد !

درواقع ، با تمام کل کل هایی که در تمام دوران زندگی ام با ملاحت داشتم ؛
این دختر خیلی برای من محترم بود ! آن قدر که نمی توانستم بی حرمتی
کسی را نسبت به او ببینم ! ملاحت پنج سال از من بزرگتر بود ! سی ساله
بود و واقعا مثل یک دختر متشخص سی ساله رفتار می کرد ! او بیشتر
اوقات الگوی من بود ! آنهم بدون اینکه خودش خبردار شود ! و حالا این
الگو خطا کرده بود ! آخر مگر می شد یک الگو خطا کند ؟! خطا کردن کسی
که برای تو نماد یک بت کارد درست بود ؛ اصلا خوشایند نبود !

#336

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۷

و بدتر از همه اینکه من نمی دانستم چرا تا ماتحتم داشت می سوخت از یادآوری آن بوسه که آن مردک بی شعور بی قباحته بی شرف ، جسارت کرده بود !

انگار با این بوسه به حریم من تجاوز کرده بودند ! انگار از من دزدی کرده بودند ! انگار من و شخصیتم را زیر سوال برده بودند ! و من واقعا نمی دانستم این حس های عجیب و غریب و جدید و احمقانه ، بعد از بیست و پنج سال یکهو ناگهانی چطور در من بروز پیدا کرده بود ! جوری که اصلا نمی توانستم از شرش خلاص شوم ! گمان کرده بودم لحظه ای است ! بعد از دو سه روز از سرم می پرد ! اما اینگونه نبود ! یادم نمی رفت ! یادم نمی رفت که آن مرد چه جسارتی نسبت به ملاحظت کرده بود ! آن بوسه ی لعنتی یادم نمی رفت ! و این یادآوری داشت مرا میکشت !

دقیقا از همان روز بود که دل و دماغ هیچ چیز و هیچ کاری را نداشتم !

حتی دل و دماغ دوست‌دخترهایم را ! بدجور حالم گرفته بود ! یک جور
ناجور !

خانم براتی که از جایش بلند شد و رفت تا با نماینده ی یکی از شرکت‌های
شمال کشور صحبت کند؛ ملاحظت گوشى اش را از کیفش در آورد و آن را
چک نمود ! زبان من که این روزها بسیار به طعنه و کنایه باز شده بود ؛
دوباره به کار افتاد و گفت :

-چک می کنی اون پسره پیام داده باشه ؟ یه وقت جا نمونی از پیام هاش !

نگاه میر غضبی به من انداخت و محل نداد و به چک کردن گوشى اش
ادامه داد !

-چی مثلا می خواد بهت بگه پسره ی آسمون جل پاپتی ؟!

-داریوش ! تورو خدا حالمو نگیر دیگه !

-چطور تونستی جلو همچین آدمی بند رو به آب بدی ؟ اونم به همین
راحتی ! من هنوز نتونستم با این قضیه کنار بیام !

-نمیخوام کنار بیای ! اصلا به تو چه ربطی داره ؟

-هر آدم جدیدی که به زندگی تو وارد بشه ؛ به من ربط داره ! اینو تو مغزت فرو کن ! امیدوارم تا ابد الدهر پدربزرگ و بابام و عموم و پدر و مادرت راضی نشن به این پسره ! امیدوارم تا ابد الدهر مجبور باشه منتظرت بمونه و در حسرتت بمیره !

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد !

-داریوش این چه دعاییه که در حق من می کنی ؟ دشمن آدم هم همچین چیزی برای آدم نمیخواد !

-مگه من چه چیز بدی آرزو کردم ؟ تو فقط فکر می کنی که اینو دوست داری ! درحالی که اصلا " دوستش نداری ! تو دچار احساسات شدی ! فقط تحت تأثیرش قرار گرفتی ! مثل دخترای احمق و بی تجربه داری عمل می کنی !

وای باورم نمیشه ! تو که اینهمه منو نصیحت می کردی ؛ تو که این همه سر سخت بودی ؛ اینجوری وا داده باشی که بخواهی اون روز خودتو در اختیار این مرد قرار بدی و بهش اجازه بدی تو رو بیوسه !

چطور به این راحتی بهش این اجازه رو دادی ؟ تو اصلا متوجهی داری چیکار می کنی ؟ البته من واقعا نمیدونم دیگه این رابطه مزخرف تا کجا

ادامه پیدا کرده و باز هم مرتیکه همچین جسارتی کرده یا نه !

دست و پایش را گم کرده بود . عصبی از حرفهایم ، موبایلش را در کیف انداخت و آب دهانش را فرو برد و سعی کرد بر خود مسلط شود و بگوید :

-مسائل خصوصی من به هیچکس ربطی نداره ! مگه تو به من اجازه میدی توی مسائل خصوصیت دخالت کنم ؟ مگه وقتی من راجب سوزان مقامی خودمو پاره کرده بودم و جر می دادم که این دختر به دردت نمیخوره و طرف فقط داره ازت سوء استفاده میکنه ؛ به حرف من گوش دادی ؟ دو سال تمام دوست دخترت بود ! دو سال تمام ازت سوء استفاده کرد ! مادی و معنوی ! هر جوری که دلش خواست ! آخرشم دیدی حق با من بود ! همه دوست دخترای قبلیت هم همینطور ! سر همشون بهت تذکر دادم ! سر کدومشون حرف منو گوش کردی که این بار من بخوام حرف تو رو گوش کنم ؟!

#337

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_سی_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۸

دستم را روی میز کوبیدم و گفتم :

-وای وای ملاحه ! این فرق میکنه ! تو نباید خودتو با من مقایسه کنی ! تو
دختری ! خانومی ! حیفی به خدا ! حیفی ! خیلی زور داره خودتو بسپری
دست این پسره ی احمق بی لیاقت !

با تعجب به حرفهایم گوش میداد و مرا می‌نگریست.

- مطمئنی راجع به من داری صحبت می‌کنی ؟ من ملاحه ! همون که کاری
نداشتی جز اینکه حالش رو بگیری و سربه سرش بذاری و
حرصشو دربیاری !

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

-ملاحت اون شیطنت های بچه گانه فرق میکنه ! ما الان داریم در مورد
زندگی تو صحبت می کنیم ! همین زندگی ای که کف دستت گذاشتی و دو
دستی داری تقدیمش می کنی ! آخه چرا نمی فهمی تو دختر ! اون داره از
وجودت ، از مهربونیات ! از خوشگلیت سوء استفاده می کنه ! اون داره از
تو حظشو می بره !

هنوز متعجب از حرفهایم بود. خودم هم باورم نمی شد که همچین
حرفهایی از دهانم بیرون می آمد.

-خب مگه اصل ماجرا همین نیست دادپریوش ! مگه زن و مرد برای همین
کنار همدیگه قرار نمیگیرن ! که از اخلاقیات و زیبایی ها و خصوصیات
همدیگه لذت ببرن ! مگه تو از دوست دخترات همینا رو نمی خواستی ؟

داشت مرا عصبی می کرد.

-میشه من خر رو ول کنی ؟ میشه اینقدر خودتو با من مقایسه نکنی ؟ تو
پاکی ! دست نخورده ای ! حیفه حروم اون حروم لقمه بشی ! چرا نمی
فهمی من چی میگم !

آهی کشید و تکیه اش را به صندلی داد و گفت :

-آره واقعا من نمی فهمم تو چی میگی داریوش ! نمیدونم از چی داری می سوزی ؟

-من یه مرد ام ! مردی که توی این کار حرفه ای شدم ! من جنس خودمو خوب می شناسم ! حداقلش جنس همجنسهای خودم که مثل خودم بی پروا و راحت باشن رو خوب میشناسم ! این مرتیکه دقیقا عین منه ! همونجور که من از هر موقعیتی به دستم اومد؛ استفاده کردم؛ این هم میخواد همین کارو بکنه ! جز هوس ، هیچ قصد دیگه ای نسبت به تو نداره ! اون اصلا تو این رابطه جدی نیست ملاحظت ! بابا ! چرا نمی فهمی مرتیکه خیلی داره غیرتمو قلقلک میده !

جمله ی آخر را از میان دندان هایم با خشم گفتم . ملاحظت پوزخندی زد و گفت :

-اینو خیلی خوب اومدی ! اینکه گفتم از هر موقعیتی سوءاستفاده می کنی !

منظورت چكاوك بود دیگه ! درسته ؟

دختر بیچاره رو گذاشتی تو منگنه ! هربار یه جوری می خوای بهش نزدیک بشی ! با اینکه می دونی اصلا اهلش نیست و بهت محل سگ هم نمیده ؛ بازم مصری که بهش نزدیک بشی و کرم خودتو بریزی !

اصلا می دونی چیه ؟! شاید خدا این موقعیت رو فراهم کرده تا جلو چشمت ببینی ناموس خانوادت ، درست در موقعیت مشابه تو قرار گرفته

و یه خورده اونجات بسوزه ، بلکه دست از اذیت کردن این دختر و تحت فشار قراردادنش توی هر موقعیتی برداری !
هرچند ! کمیل اصلا مثل تو نیست !

#338

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_سی_و_نه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۳۹

-حساب چکاوک جداست ! اونو وارد این قضیه نکن ! مگه من تا حالا بهش بی حرمتی کردم ؟ من اگه می خواستم اون جوری که با سوزان و بقیه رفتار می کردم با چکاوک رفتار کنم که الان ...

اوووف ! ببین ! من حتی نسبت به سوزانم بی انصاف نبودم ! حداقل امتیازاتی به سوزان مقامی بابت سرویس دهیش می‌دادم ! برایش خونه گرفته بودم ! ماشین گرفته بودم ! هر چقدر دوست داشت می‌تونست با پولش لام ریخت و پاش کنه ! با بودن با من ، اعتبار کسب کرده بود ! عزت و احترام کسب کرده بود !

اما این مرتیکه چی ؟ به تو چی داده ؟ هیچی ! در عوض یه عالمه چیز هم از تو گرفته ! اعتبار گرفته ! کار گرفته ! عزت کسب کرده ! لباتو به دست آورده !

خودم از میزان حسرت موجود در جمله‌ی آخر تعجب کرده بودم . ملاحظه کنید این جمله خجالت کشید و نگاه از من دزدید. امروز حرف‌های تازه‌ای از من می‌شنید و این باعث شگفتی‌اش شده بود ! و البته باعث شگفتی خودم ! عجیب بود از من این حرف‌ها !

اما این من بودم ! داریوش دریا سالار ! که داشتم برای دختر عمه‌ی کلکلی ام ، جلز و ولز می‌کردم و تمام تلاشم را به کار می‌بستم تا قانعش کنم آن پوفیوز بی ارزش را از زندگیش بیرون بیاندازد ! نگرانم بودم ! نگران ملا حتی که قبلاً همیشه برای من در حد فقط یک دختر عمه و یک پایه‌ی ثابت برای اذیت کردن و حرص درآوردن بود !

سعی کرد خود متحیرش را باز یابد ! به همان سرعت به پله اول گفتگوی مان بازگشت و گفت :

-به هر حال هر چقدر که بخوای بگی ؛ من انتخابمو کردم ! تو هم داری در
مورد کمیل اشتباه می کنی ! صبر کن پدر و مادرش از آلمان بیان و به
صورت رسمی خواستگاری کنن ! اون وقت بهت ثابت میشه همش عین
حقیقته !

عصبی مشت بر میز کوبیدم .

-گه خورده مرتیکه ! می خواد خواستگاری بکنه ؟ سر یه ماه نشده از
کارخونه با تیپا میندازمش بیرون ! حالا ببین ! هه ! میخواد جسارت کنه و
با خانواده تشریف بیاره مرتیکه دوهزاری !

-هییییششش ! آبرومونو بردی ! بس کن داریوش ! چقدر میگی ! بسه دیگه !
داری منو ناراحت می کنی !

-به جهنم که ناراحت میشی ! به درک ! بی لیاقت !

پوف کلافه ای کشید و خواست بلند شود. دستش را گرفتم و در چشمانش
زل زدم.

-داریوش نیستی که پاشو از زندگیت تبرم !

ترسیده نگاهم کرد. داشت گریه اش می گرفت.

-نکن داریوش ! نکن این کارو با من ! چه کار به زندگی من داری ! دست از سر من بردار ! جویری رفتار می کنی که فکر کنم دشمن منی ! آخه من چه کاری با تو کردم ؟!

- می خوام تو رو نجات بدم دیوونه ! بالاخره یه روز میفهمی کار من به نفعت بوده !

-نمی خوام بفهمم ! دست از سر من بردار ! دست از سر زندگیم بردار ! بزار زندگیمو بکنم !

خواست بلند شود. دستش را کشیدم . چشمان به خون نشسته ام را در چشمانش غل و زنجیر کردم و با خشمی بی نهایت از میان دندان هایم غریدم :

-وای به حالت ملاحه ! وای به حالت اگه بفهمم دوباره غلط زیادی کرده و جسارت کرده و ... بوسیدت ! آتیشش می زنم ! قسم می خورم اینکارو می کنم ! اینو برای همیشه آویزه ی گوش ات کن !

عصبی و کلافه و ترسیده دستش را با خشونت از میان دستم بیرون کشید
و از جایش بلند شد و به سمت خانم براتی رفت ! آنقدر عصبانی بودم که
حد نداشت ! آنقدر که نتوانستم همایش را تحمل کنم !
بی معطلی از جلسه بیرون زدم و خودم را به یکی از بارهای شبانه روزی
دوبی رساندم.

#339

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۴۰

چکاوک

مثل برج زهرمار کنارم نشسته بود. اخمش کل دنیا را برداشته بود. با صد
من عسل نمیشد خوردش ! بیش از اندازه عصبی بود و من نمی دانستم
چطور باید او را آرام کنم. هوا تاریک شده بود و ما به سمت هتل باز می
گشتیم. آن هم بعد از یک روز کاری شلوغ و پردردسر و خسته کننده !

مدام با دست شانه و پشت گردنش را می فشرد. معلوم بود که خیلی درد
دارد. نمی دانستم در این جور مواقع باید سکوت کنم یا اینکه با او صحبت
کنم و آرام اش سازم. اما قبل از اینکه بخواهم بیشتر از این، این جریان را ب
الا و پایین کنم و به این خود درگیری فکری پایان دهم؛ صدای بد و
بیراهش را شنیدم که می گفت :

-مرتیکه لندهور ! پیش خودش چی فکر کرده عوضی زردک بی ناموس !

زردک ؟! وای خدای من ! منظورش از زردک ، بور بود ! نزدیک بود بزنم زیر
خنده ! از شدت حرص داشت ان بیچاره را اینگونه تحقیرش می کرد !

-اون که چیزی نگفت ضیاءالدین خان !

- دیگه میخواستی چی بگه ؟ کور بود ؟ حلقه ی توی دستتو ندید ؟! خیلی
خب باشه ! گیریم که ندید ! یه خورده چشمای واموندشو باز میکرد منو که

دوروبرت می دید !

- خوب فرهنگ جوامع مختلف با هم دیگه فرق میکنه ! بابا ! اون فقط از من خواست باهاش برم بیرون . من هم مخالفت کردم. همین !

- غلط کرده مرتیکه ! به هفت پشت جد و آبادش خندیده ! اصلا من نمیدونم تو چه جوری همچین مسئله مهمی رو اینقدر ساده می بینی و ساده از کنارش رد میشی ! ببین دختر ! اینجوری نیست که اون یهویی تو رو دیده باشه و یهویی تصمیم بگیره تورو برای بیرون رفتن انتخاب کنه ! از صبح توی نمایشگاه پرسه می زاد !

چون از اول مشکوک میزد؛ نظرمو جلب کرده بود و حواسم بهش بود ! نگاهش دائم روی تو می چرخید ! هزاربار این موضوع رو ارزیابی کرده که در آخر تصمیم گرفته به یه شام دونفره دعوتت کنه مرتیکه ! مگه میشه حلقه تو ندیده باشه ! بعضی آدمها واقعا چقدر بی شعورن !

- دیگه شما باید این کارو می کردین ؟ باید مشت می خوابوندین زیر چشمش ؟ به خدا این رفتار از شما بعیده !

-هیچی از من بعید نیست چکاوک ! وقتی حرف تو میشه ؛ هیچ رفتاری از من بعید نیست !

نگاهم را به صورت عصبانی و بی نهایت خشمگین اش دوختم ! آنقدر این
مرد عصبانی بود که خدا باید به دادم می رسید ! ترجیح دادم سکوت کنم !
احساس می کردم در این جور مواقع ، برای آرام شدنش ، سکوت بهتر از
حرف زدن هست !

وقتی به هتل رسیدیم؛ قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شویم رو به
من گفت :

-فردا نمی خواد بیای ! توی هتل بمون و استراحت کن !

ناباورانه نگاهش کردم.

- توروخدا آقای دریاسالار ! من چه گناهی دارم ؟ این وسط من باید پاسوز
بشم ؟ من که هر چی شما گفتین انجام دادم و اون حلقه رو
انداختم دستم ! آخه من بی گناه چه تقصیری دارم !

نافذ نگاهم کرد ! داشت ته چشمانم را در میاورد ! خنجر لحن یخی اش را
توی چشمانم فرو کرد و گفت :

-تقصیر داری جونم ! تقصیر تو اینه که زیادی خوشگلی ! آرایشم
کرده بودی ! موها تم که ریخته بودی بیرون !

هینی کشیدم و گفتم :

-دیگه چی ؟! من صبح یه آرایش مختصر داشتم که اونم یکی دو ساعت بعد اصلا اثری ازش باقی نمونه بود ! موهامم خب شال سرم بود دیگه ! ممکنه موهام از این ور اون ورش بیاد بیرون ! من که به عمد ، مدل ندادم بیارم بیرون ! ایرادای بنی اسرائیلی از آدم میگیرین ها ! اوووووف !

-حرف من همونه !

دوباره شده بود همان ضیاءالدین یکدنده و تلخ و مستبد ! همان دیکتاتور دریاسالار ! از دستش عصبانی بودم .

-من فردا میام نمایشگاه ! شما هم نمی‌تونید جلو منو بگیرید !

و عصبی از اتومبیل پیاده شدم و در اتومبیل را محکم به هم کوبیدم . تا رسیدن به در اتاق هتل با او صحبت نکردم. مثلا " قهر کرده بودم ! او هم هیچ تلاشی برای به دست آوردن دل من نمی کرد و این بیشتر حرص مرا در می آورد !

#340

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۴۱

در مقابل اتاق من ایستاد و دست هایش را در هم زنجیر کرد ! فکر کردم می خواهد چیزی بگوید و یا حداقل دلی به دست آورد ! منتظر و یغ کرده نگاهش کردم.

-برو تو دیگه ! منتظر چی هستی ؟ برو داخل و در رو پشت سرت ببند !

عصبی گفتم :

-خب معلومه که می بندم ! پس یعنی در رو باز میذارم ؟

کلافه آهی کشید و دستی در موهایش برد. دوباره عصبی گفتم :

-شب بخیر آقای بداخلاق دیکتاتور زورگوی بدجنس !

این را گفتم و پشت چشمی نازک کردم و به اتاقمان رفتم . ملاحه و خانم براتی هر دو آمده بودند. خانم براتی با شوق و ذوق از امروز و اتفاقات پیش آمده صحبت می کرد. اما نه من و نه ملاحه هیچکدام دل و دماغی برای شنیدن و تعریف کردن نداشتیم . از حال خودم خبر داشتم . اما نمی دانستم ملاحه چرا اینقدر ناراحت بود.

وقتی از حمام خارج شدم ملاحه را در اتاق ندیدم .

-ملاحه کو خانم براتی ؟!

-گفت حوصله اش سر رفته میره یک کم تو لابی بشینه !

نمیدانم چش بود این دختر. همش نگران بودم کمیل دسته گلی به آب داده باشد. تند تند موهایم را نصفه و نیمه خشک کردم و لباس پوشیدم.

-خانم براتی . من میرم ببینم ملاحه کجاست ! نگرانش شدم . اگه دیر کردیم شما نگران نباشید. منتظر ما نباشید و بخوابید.

-باشه عزیزم !

در لابی بزرگ هتل به سختی او را یافتم . در قسمتی دورتر نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود.

- ملاحظت تو اینجایی ؟ نگرانم کردی دختر ! چی شده اینجوری ناراحتی ؟

کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم ! همین همدردی کوچک کافی بود تا های های گریه را سر دهد ! تمام غم و اندوهش را در اشک هایش ریخته بود و آنها را جاری می کرد .

-وای خدای من ! چی شده عزیز دلم ؟ دارم از نگرانی می میرم ! حرف بزن ملاحظت !

او را در آغوش گرفتم و اجازه دادم تا جایی که دلش میخواهد گریه کند و سبک شود ! نگرانش بودم ! ارتباط او با کمیل بیش از اندازه مرا نگران می کرد و فکر اینکه از او آسیب دیده باشد ؛ داشت مرا میکشت ! این دختر ، عزیز دردانه ی خانواده ی دریا سالار بود ! تنها نوه ی دختری خانواده ی دریا سالار ! قد چشم هایشان دوستش داشتند ! می دانستم چقدر برای ضیاءالدین و تک تک اعضای خانواده اش مهم بود ! با تمام وجودم دعا می

کردم که اتفاق بدی نیفتاده باشد !

کمی آرام تر شد و حالا گریه اش به هق هق تبدیل شده بود. در حالی که سعی می کردم لحنم خالی از استرس و اضطراب باشد و ظاهرم آرام باشد؛ از او پرسیدم :

-نمی خوای بهم بگی چی شده عزیزدلم ؟ شاید بتونم کمکت کنم ! حداقلش اینه که میتونم سنگ صبورت باشم خواهی !

و او آرام آرام و بریده بریده شروع به حرف زدن کرد.

- چکاوک تاحالا شده سنگ بنای احساس تو روی هیچ و پوچ بنا کنی ؟ تا حالا شده به کسی علاقه مند بشی که مطمئن باشی تا آخر عمر حتی یکبار هم به تو فکر نمی کنه ؟ تا حالا شده دلتو در طی سالیان سال به کسی بسپاری که میدونی همه چیز دنیا براش مسخره است و هیچ وقت خودش رو مسئول و پابند هیچی نمیدونه ؟

من دقیقا تو این حال و هوا گیر کردم چکاوک ! من دقیقا تو این وضعیتم !

من سالهاست که مثل احمقا ، دقیقا مثل احمقا چشم انتظار کسی بودم که همیشه کنارم بود و حتی یک بار منو ندید ! همیشه همه چیز رو به مسخره گرفت ! سالها نگران و دلوایس کسی بودم که تنهاییاش و شب و روزش رو با معشوقه های رنگارنگ دیگه سپری کرد !

و دقیقا مثل احمقا هنوز امیدوار بودم که راه درست رو انتخاب کنه و
اطرافش رو ببینه ! کمی چشماشو باز کنه و متوجه بشه شاید توی این
دنیا بزرگ و درندشت ، یه نفر هم باشه که اونو نه به خاطر پولش ، نه به
خاطر خوشگلی و خوشتیپی و جذابیتش و نه به خاطر هزاران چیز دیگه
اش ، بلکه فقط و فقط به خاطر خودش بخواد !

#341

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۲

ناباورانه نگاهش می کردم ! باورم نمی شد ! دنیا با تمام عظمتش روی سرم
آوار شده بود ! خدای من ! این امکان نداشت ! مگر می شد ؟!

متحیر و شگفت زده نگاهش کردم و گفتم :

- ملاحظت ! داریوش !!

دوباره چشمه ی اشکش جوشید ! حق کنان گفت :

-پسره ی خر ! باورم نمیشه الان ، بعد از این همه وقت ، بعد از اینکه من اینقدر تلاش کردم تا از توی دلم بیرونش کنم و اونو فقط یه پسر دایی ببینم ، حالا که با کمیل عجین شدم؛ رگ غیرتش خوشگل زده بیرون و مثل عاشقا رفتار میکنه ! یه جوری عصبانی میشه ؛ یه جوری از کمیل بدش میاد ؛ یه جوری با من حرف میزنه ؛ انگار صد سال عاشقم بوده ! تو رو خدا حقش نیست یه تفنگ بردارم و یه گلوله توی مخ این پسر خالی کنم؟!

بعد نگاهم کرد و با صدایی که هنوز می لرزید گفت :

- تو نمیدونی چقد سخته اونى که نسبت بهش تمایل داری ؛ تمام شبهاشو دخترای رنگارنگ پر کنن ! هر شب و هرشب با یه دختر توی تختش باشه ! هر روز و هر روز مشغول پیدا کردن کیس جدید و تیک زدن با دخترای دیگه باشه ! از همه ی اونا بدتر ، دوستی با یک دختر عوضی رو دو سال تمام طولش بده ! دختری که مثل گفتار ، مثل زالو ، روی زندگیش ، فکرش ، اذهنش ، اموالش ، چنبره بزنه !

این پسر اینقدر بی خیاله که اصلا براش مهم نیست طرف کیه و چه کاره است ! فقط می خواد باهاش خوش بگذرونه ! از بس که کرم داره !

مطمئنا خودت متوجه شدی برای جلب توجه تو هم همچین رفتارهایی داشته ! اون یه احمق به تمام معناست و من نمیدونم چرا عاشق احمقی شدم که تازه پنج سال هم از من کوچیکتره !

چشمهایم پر از اشک بود از مظلومیت و حسرت این دختر ! با همان چشمان پر از اشک برویش لبخند زدم و گفتم :

-قربون دل کوچیکت برم . تو عاشق شدی ملاحظه ! سالهاست عاشقی ! خواهش می کنم به خاطر این حس خودتو سرزنش نکن ! تو قشنگ ترین و در عین حال پر درد ترین حس دنیا رو سالهاست که توی دلت داری.

من احساس می کنم پذیرفتن کمیل ، یک جورایی لجبازی با خودت و داریوش بوده ! اینکه حتی حاضر شدی توی این رابطه پیش بری و چیزهای خصوصی تری رو با کمیل تجربه کنی؛ به این خاطر هست که می خوام از عشق داریوش خلاص بشی . و هم اینکه دیگه امیدی به داشتن اون نداری. درسته؟

سرش را تکان داد و گفت :

-نمی دونم ! نمی دونم چکاوک ! تا قبل از این که کمیل بیاد؛ چه وقتی فرانسه بودم و چه بعدش که برگشتم ایران ، خواستگاری زیادی داشتم. اما همشون رو ندیده و نشناخته رد میکردم . چون دل و حواسم پی داریوش بود .

وقتی کمیل اومد؛ اولین کسی بود که احساس کردم مثل من تنهاست !

احساس کردم حالمو میفهمه و درکم میکنه ! به این خاطر بود که سعی کردم برای اولین بار هم که شده قلبمو به روی کسی جز داریوش باز کنم ! داریوش خستم کرده بود ! من برای درست شدن اون خیلی تلاش کردم ! اما اون اصلاً "متوجه نبود ! اون بیش از اندازه منو خسته می کرد چکاوک ! باور کن الان اونقدر خستم که احساس می کنم هفتاد سال سن دارم ! انگار هفتاد سال گذشته و من هفتاد سال تلاش کردم داریوش روبه راه صلاح بیارم و متوجه عشق خودم کنم ! اما متوجه نشده که نشده ! برای همین سعی کردم باهاش کنار پیام ! با نبودنش ! با نداشتنش ! و خودم و قلبم رو مشغول یکی دیگه کنم ! اما الان که من این مرحله ی سخت رو گذروندم ؛ الان که دارم تمام تلاشم روبه کار می گیرم که عاشق یکی دیگه بشم و اونو از قلبم بندازم بیرون ، تازه یادش افتاده ملاحظتی هم هست . داره در کمال ناجوانمردی ، خودخواهانه رفتار می کنه و باز دل منو میلرزونه !

#342

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

-این خیلی منو عصبی و ناراحت میکنه چکاوک ! اینکه دوباره بخوام به همون سیاه چال قبل برگردم ! به تمام امیدهای واهی که هر روز و هر روز و هر شب و هر شب باهاشون می مردم و زنده می شدم ! و در نهایت اون قدر از داریوش و رفتاراش ناامید میشدم که می دیدم پیش روم جزیه سیاه چال بی انتها چیز دیگه ای نیست ! چکاوک من نمی خوام دوباره به اون دوران قبل ، به اون افسردگی و ناامیدی برگردم ! من از اون تنهایی میترسم ! من از دوباره امیدوار شدن و بعدش دوباره پرت شدن توی دره ناامیدی می ترسم ! من دیگه نمیتونم بلند شم ! نمیتونم کمر راست کنم ! این بار اگر همچنین بلایی سرم بیاد؛ قطعاً نمیتونم به زندگی ادامه بدم !

من احساس می کنم با کمیل حالم خوبه ! یعنی راستش فکر می کنم که میتونم با اون ، داریوش رو فراموش کنم ! اما نمیدونم چرا داریوش داره این کارا رو میکنه ! پسری که این همه مدت آدم نشده ؛ به راه صلاح نیومده؛ بعد از این هم نمیتونه ! چکاوک ! من نمی تونم دوباره بهش امید ببندم و اون باز تمام دنیا رو خراب کنه. باورت میشه قسم می خورم همین الان هم توی یکی از این کاباره های اطراف هتل داره خوش میگذرونه و شاید باز مخ یه دختر رو زده !

وضعیت پیچیده ای بود و من واقعا نمی دانستم ملاحت را به کدام طرف سوق دهم ! اما هرچه بود ؛ می دانستم که داریوش برایش آسیب کمتری داشت تا کمیل ! البته که این رفتارهای جدید داریوش در مقابل ملاحت و حساسیت هایش با وجود فردی به نام کمیل کمی عجیب و غریب بود ! یعنی نمیشد که داریوش هم به ملاحت علاقه مند شده باشد؟

-یه فرصت دیگه بهش نمیدی ملاحت ؟ شاید اونم الان با حضور کمیل ، تازه متوجه احساسات عجیب و غریبش در مورد تو شده و اینجوری داره عکس العمل نشون میده !

پوزخندی زد و گفت :

-باورت میشه این یکی از بزرگترین رویاهام بود ! اما مطمئنم همچین چیزی واقعیت نداره چکاوک ! حداقل در مورد داریوش نه ! سالها به این سبک زندگی کرده ! الان چطوری میتونه سبک زندگیشو تغییر بده ! می ترسم صرفا به خاطر حساسیت داشتنش نسبت به رقیب ، کمیل رو از دست بدم و دوباره به سمت داریوش برگردم و ... اون دوباره مثل همیشه منو ناامید کنه ! من فقط و فقط به خاطر داریوش ، بعد از تحصیل، فرانسه نمودم و برگشتم ! این بزرگترین اشتباه من بود ! اما حالا که برگشتم ؛ حالا که بعد از این همه مدت می بینم نمی تونم اون رو اونجوری که خودم می خوام با وفا ، با فهم ، متشخص ، مرد ، پشت خودم داشته باشم ؛ بهتره که با نبودنش کنار بیام و خودم رو دل خوش به حساسیت های کنونی و موقت و احساسی و زودگذرش نکنم.

لحنم پر از نگرانی بود وقتی که گفتم :

-امیدوارم بتونی بهترین تصمیم رو برای زندگیت بگیری ملاحظت عزیزم ! تو
آنقدر خوب و مهربونی که لایق بهترین هایی ! و امیدوارم اگه قراره کمیل
یا داریوش هرکدومشون توی زندگیت باشن ؛ لیاقت تو رو داشته باشن !
دعا می کنم وقتی قراره زندگیت با یه نفر دیگه تقسیم بشه ؛ اون آدم
بهترین آدم دنیا باشه !

اشک هایش را پاک کرد و برویم لبخند زد.

-چکاوک ! عزیزم ! نمیدونی چقدر سبک شدم ! داشت خفه ام می کرد. این
بغض لعنتی گیر کرده بود توی گلویم ! این راز داشت منو می کشت . انگار
کوه بزرگی از روی قلبم برداشته شد . مرسی که به حرفام گوش کردی !

-خوشحالم که تونستم سنگ صبورت باشم عزیزدلم ! اینقدر نریز توی
خودت دختر ! هروقت که احساس کردی دلت می خواد حرف بزنی و
درددل کنی ، من دربست در اختیارتم !

درست در همین موقع گوشی ملاحظت زنگ خورد. به گوشی اش نگاهی
انداخت و با تعجب گفت :

-دایی ضیاء هست . اون با من سرسنگینه و از اون روز به بعد این اولین باره که بهم زنگ می زنه . یعنی چی شده؟

نگران نگاهش می کردم . تلفنش را جواب داد. صدای فریاد عصبانی ضیاءالدین حتی از پشت گوشی موبایل قابل شنیدن بود.

-معلوم هست کجا گذاشتین رفتین ؟ چرا هیچکدوم تو اتاقتون نیستین ؟

-دایی چی شده ؟ چرا عصبانی هستی ؟ ما توی لابی هستیم ... چیزی شده ؟

-تو لابی ؟ تنهایی ؟ این وقت شب ؟!

ملاحظت ترسیده گفت :

-مگه ... مگه ساعت چنده ؟ هنوز که زیاد دیر نیست !

-چکاوک هم با توئه ؟

-بله چکاوک هم با منه ! ... باشه ... بیاین ! ما تو ضلع جنوبی نشستیم .

ملاحظت تماس را خاتمه داد و پر استرس گفت :
-خیلی عصبانی بود ! خدا به خیر بگذرونه !

#343

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_چهل_و_چهار
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۳۴۴

با لحنی مضطرب پرسیدم :
-دارن میان پایین ؟

-آره ! خیلی دعوام کرد .نمی دونم چی شده ؟ خدا به خیر بگذرونه !

موبایلم همراهم نبود. قطعا با من هم تماس گرفته بود. وای خدایا ! امشب ، طاقت یک توپ و تشر دیگر را نداشتم !

وقتی رسید اخم هایش در هم بود و ابروهایش گره خورده ! حالا چه کسی جرئت داشت در چشمهای این مرد نگاه کند ! تیشرت آستین کوتاه و جذبی پوشیده بود با شلوار کتانی روشن ! موهایش هنوز خیس بود . انگار تازه دوش گرفته بود ! توی دلم غرغر کردم که فقط بلد هست به موهای خیس من گیر بدهد ! و در همان حال ترسیده و مضطرب ، دلم بدجور برای این جذبه و برازندگی می رفت . کنارمان نشست .

-این وقت شب اینجا چیکار می کنین؟

-دلمون گرفته بود دایی ! گفتیم بیایم اینجا کمی حال و هوامون عوض شه و باهم حرف بزنیم .

یکتای ابروهایش را بالا برد و گفت :

-اینجا ؟! اونم این ساعت از شب ؟! اونم تو همچین هتلی ؟! دور و برتونو نگاه کنین ؟

با جمله ی آخر ضیاءالدین ، من و ملاحت سر چرخانیدیم و تازه متوجه شدیم نزدیک یکی از بارهای هتل نشسته ایم و دور و برمان پر بود از دختران و پسران سرخوش و مست که دو به دو یا چند نفری باهم خوش می گذرانند ! ملاحت ترسیده دایی اش را نگریست .

-وقتی ... اومدیم خیلی خلوت بود. کی اینقدر شلوغ شد ؟

-اینجا شبا شلوغ میشه . شلوغ و مورد دار !

مرا نگاه کرد و بعد کنارم را نگریست . جوری که خواست من هم آنجا را نگاه کنم . جهت حرکت نگاهش را دنبال کردم . دختر و پسر جوانی پشت سرمان نشسته بودند و با عشق ، شور و حرارت ، و خیلی نرم و آرام همدیگر را می بوسیدند . سرم را برگرداندم و نگاهم به چشمان پر تلاطم اش افتاد که با دقت و عمیق و نافذ نگاهم می کرد و حرکات چهره و صورتم را می نگریست . از خجالت سرخ شدم و سریع چشم از او دزدیدم . بدجنس بود دیگر ! باید حتما مرا خجالت زده می کرد ! حالا نگاهش از صورتم کنده نمیشد و من گمانم که باز صورتم پر از هلو شده بود !

-دیگه داشتیم برمی گشتیم دایی ! چکارمون داشتین ؟

-اومده بودم ازت بپرسم داریوش کجاست؟! ازش خبر نداری؟! پیمان می گفت هنوز برنگشته اتاق! با هم برگشتین از همایش؟

ملاحت بریده بریده گفت:

-باهم! خب نه! خب... اون...زودتر اومد بیرون!

ضیاءالدین کمی خود را به جلو خم کرد و عصبی گفت:

-یعنی چی؟ برای چی زودتر اومد؟ زودتر یعنی چقدر زودتر؟ مگه من نگفته بودم باید تا آخر همایش بمونه!

ملاحت که حالا ترس هم در لحن کلامش دیده می شد گفت:

-دایی تو رو خدا آرام باش! الاناست که پیداش بشه. داریوش رو که خودت بهتر میشناسی. همیشه اجبارش کرد یه جا بمونه!

-ملاحت؟! کی از همایش رفت بیرون؟

ملاحت نگاهی از سر ناچاری به من انداخت و بریده بریده و به اجبار گفت:

-خب ... خب ...همون ظهر!

-یعنی داریوش از ظهر پیداش نیست؟! بهش گفته بودم اینجا نیومدیم
برای تفریح!! حتما سرش به یکی از این بارها و کاباره ها گرمه!

ضیا عصبی بود. عصبی تر شد. حالا دیگر نمیشد با او حرف زد!

-نگرانشم! جواب نمیده موبایلشو! کار غیرقانونی نکنه یه وقت! حماقت
نکنه سر از اداره پلیس دربیاره!

و دوباره شماره اش را گرفت!

-دایی! فکر نمی کنم پی یللی تللی رفته باشه. بیشتر انگار اعصابش خورد
بود. آخه ... باهم دعوا کردیم.

-دعوا؟! سر چی؟ اون آدمی نیست که بخواد قهر کنه!

ملاحظت نگاهم کرد و رو به دایی اش گفت:

-سر...چیز خاصی نبود...

درست در همین موقع داریوش موبایلش را جواب داد و گفت که تازه وارد هتل شده است .

-داریوش ! معلوم هست کجایی تو ! بیا ضلع جنوبی . ما اینجاایم !

#344

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۴۵

وقتی رسید حسابی حالش خراب بود. حسابی نوشیده بود و خیلی تعادل نداشت . نشست و پوزخندی زد و گفت :

-اووه !جمعتون هم كه جمعه ! يه داريوش رو كم داشتين !

بعد به من نگاه كرد و گفت :

-چطوري چكاوك ! خوب بود امروز؟! حوصله ات سر نرفت در جوار
ضياءالدين خان ؟!

لحن پر از خطاب و عتاب ضياءالدين متوجه او شد .

-اين چه اوضاعيه داريوش ! خجالت نميكشي ! اين چه وضعشه ! اينجا هم
بايد آبرومو بيري ؟

-دوباره شروع نكن بابا . چكار به آبروي تو دارم.

بعد با همان لحن خمار و صدای كشيده رو به ملاحهت گفت :

-كميل جونت زنگ زد ؟! تيك تيك كردي باهاش ؟! رفع دلتنگي شد ؟!

ملاححت لب گزید و ضیاءالدین اینبار با لحنی عصبی تر گفت :

-خجالت بکش داریوش . بسه دیگه ! بلند شو بریم تو اتاقت . بلند شو از اینجا !

بعد با همان لحن عصبی رو به ما گفت :

-شمام بلند شین . دیروقته !

همگی بلند شدیم . اما داریوش در یک حرکت ناگهانی به سمتم آمد و دستش را دور شانه های من انداخت و گفت :

-من با چکاوک میام ! حوصله کسی دیگه رو ندارم .

ضیاءالدین عصبی دست او را گرفت و او را به سمت خود کشید. با چشמהای به خون نشسته رو به او گفت :

-حد خودتو نگه دار داریوش ! غلط کردی اینهمه اون زهرماری رو کوفت کنی که حالا اینجوری حال خودتو نفهمی !

عقب تر رفتم و پشت سر ملاحت پناه گرفتم تا دیگر دستش به من نرسد.
داریوش اما در جواب پدر عصبانیش پوزخندی زد و گفت :

-من حال خودمو خیلی هم خوب می فهمم . به هیچ کس هم ربطی نداره
من چیکار می کنم !

و دوباره به سمت من قدم برداشت . ضیاءالدین به سمتش خیز برداشت و
من ناخود آگاه پشت سر ضیاء خود را قایم کردم . و این وسط ، سیلی
صدا دار ملاحت روی گونه ی داریوش ، برق را سرش پراند !

-خجالت بکش داریوش ! حیا هم خوب چیزیه .| که تو اصلا نداری ! تو یه
بی شرم و بی شعوری !

بعد دست مرا گرفت و گفت :

-بریم چکاوک ! بریم تا پسر دایی خل وضعم تو رو نخورده !

و مرا با خود به طرف آسانسور کشاند .| در آخرین لحظه چشمان خشمگین
و قرمز ضیاء را دیدم که به داریوش خیره شده بود و دلم برای داریوش
سوخت که قرار بود چه بازخواست سنگینی بشود . در آسانسور رو به ملا
حت که کاملاً بهم ریخته بود ؛ گفتم :

-ملاحت من واقعا معذرت می خوام ... من ...

-نه جونم ! تو چرا معذرت بخوای ! تو که این وسط از همه بی گناه تری !
دیدي گفتم ؟! حالا بنظرت حق ندارم این پسره ی احمقو از قلبم بیرون کنم ؟

-ولی آخه ... تا این حد مشروب خوردن ... انگار برای اینه که بی نهایت از
موضوعی ناراحته ! اینطور نیست ؟

-بنظر منم همینطور بود. وگرنه که دلیلی نداشت تا این حد خودشو خفه
کنه . اما ... یعنی ... مگه میشه چکاوک ؟

نگاه پرسشگرانه اش را به من دوخت . انگار جواب من ، تمام امید یا
ناامیدی دنیا را به دلش سرازیر می کرد.

و من واقعا نمی دانستم چه باید بگویم !

نصف شب بود و هر سه دختر خوابیده بودیم. من تمام گوشم به صدای
راهرو بود. هرچند هیچ صدایی نمی شنیدم . نگران ضیاءالدین بودم . نمی
دانم چه کرده بود با داریوش ! نگران شانه درد و گردن دردش هم بودم .
این روزها خود وابسته ام عجیب مرا شگفت زده می کرد. و باورم نمیشد
دغدغه ی اصلی الان من گردن درد ضیاءالدین شده باشد !

#345

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۴۶

نیم ساعت بود که سر جایم غلت می زدم . وای که دیگر صبر و تحمل نداشتم . صدای در اتاقش را هم نشنیده بودم ! نمیدانستم برگشته است یا نه ! سر جایم نشستم . موبایلم را روشن کردم . می خواستم با او تماس بگیرم . اما بعد پشیمان شدم . باخود گفتم شاید خوابیده باشد و من با زنگ موبایلم او را از خواب بیدار کنم.

تصمیم گرفتم بروم دم در اتاقش و خیلی آرام در بزنم . اگر جواب نمیداد و

باز نمی کرد یعنی یا خوابیده بود و یا هنوز به اتاقش برنگشته بود . وای که اگر باز نمی کرد ! آن وقت دیگر نمیدانستم چه فکری باید برای حال و احوال پریشانم کنم .

بنابراین از جایم برخاستم و شالم را سر کشیدم و خیلی آرام بدون اینکه آن دو را بیدار کنم از اتاق خارج شدم . در اتاق ضیاءالدین را آرام زدم . جوابی نشنیدم . انگار کسی در اتاق نبود . حالا من با این افکار پریشان چه می کردم . قطعا تا صبح دوام نمی آوردم !!

دومرتبه به در زدم . اما هیچ خبری نبود . وقتی ناامید قصد بازگشت داشتم صدای بم مردانه اش وجودم را متلاطم کرد.

-منم چکاوک ! باز کنید لطفا !

در راباز کرد و با سر اشاره کرد وارد شوم . من وارد شدم و او در حالیکه در را می بست حیرت زده گفت :

-چکاوک ! بیداری هنوز ؟

با بالاتنه ی برهنه و شلوارکی کوتاه در مقابلم ایستاده بود . و حالا که متوجه وضعیتش شده بودم ؛ شرم کرور کرور به رگهایم تزریق می شد و

من نمی دانستم باید کجا را نگاه کنم . حالا به تته پته هم افتاده بودم .
نفس - لامصب هم که بالا نمی آمد . ای تف توی حال و احوالم که باید
همیشه ثابت می کرد من ناشی و آماتور و ندید بدید هستم !

-من ... یعنی ... خب ... من ... راستش ... نگران بودم !

نفس راحتی کشید.

-نگرانم کردی دختر نصف شبی !

بعد به سمت صندلی رفت و تیشرتش را از روی دسته ی صندلی برداشت و
تن زد. متوجه معذب بودن و چشمان رقصانم به در و دیوار شده بود .
پشتش به من بود و حالا که نگاهم نمی کرد؛ من داشتم با اضطرابی شیرین
و خجالتی خودجوش تماشایش می کردم . اندام عضلانی و جذاب این مرد
، شوری در دل این دختر جوان و بی تجربه به پا می کرد . شوری غیر قابل
وصف و دلنشین !

یک لحظه صدای آخ آرام اش بلند شد و دستش روی گردنش نشست . آرام
تیشرت را کامل تن زد و به سمت من که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم
قدم برداشت .

-لطفا بشین !

-نه ، میرم دیگه . دیروخته . فقط ... اومدم که ببینم حالتون خوبه ؟!

هنوز عصبی بود. خشک و اخمو و بی حوصله ! و بی نهایت کلافه ! حتی حوصله نداشت جلو من حفظ طاهر کند .

-واقعا نگرانم شده بودی ؟

یک تای ابرویش حالا بالا بود. اما اصلا لبخند نمی زد. نمیدانستم حالا از نگران شدنم خوشش آمده یا دارد تشر می زند .

-بله ! واقعا نگران شدم . گردن دردتون بدتر شده؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

-چکاوک من بابت رفتار داریوش ازت عذر می خوام !

آب دهانم را فرو بردم .

-شما چرا ؟ شما چه تقصیری دارید ؟

-اون هر غلطی که می کنه مقصر اصلی من هستم . من پدرشم و مسئول تمام رفتارای اونم . و اون بابت تمام رفتارهای مزخرفی که انجام میده؛ هربار منو شرمنده تر می کنه !

یک قدم به سمتش برداشتم . سعی داشتم او را آرام کنم .

-اینجوری نیست .| از یه جایی به بعد دیگه پدر و مادر مسئول تمام رفتارهای بچه هاشون نیستن . داریوش عاقله ، بالغه ، قدرت تصمیم گیری داره . اون با اختیار خودش کاراشو انجام میده |

#346

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۴۷

-چیری که تو میگی در مورد پدر و مادرای صدق میکنه که همیشه بالاسر بچه هاشون بودن و از هیچ کدوم از وظیفه هاشون کوتاهی نکردن . نه من که اینهمه در مورد پسر اهمال و کم کاری کردم .

دومرتبه اخم هایش در هم رفت و دستش روی شانه و گردنش نشست .

-اینجوری که نمیشه با این گردن درد ! بریم دکتر ؟ این هتل قاعدتا باید دکتر یا درموناگاه داشته باشه .

-فک کنم باید همینکارو بکنم . دردش امونمو بریده !

به طرف تلفن اتاق رفت و شماره پذیرش را گرفت و سوالش را پرسید. بعد از قطع مکالمه گفت :

-مثل اینکه شانس با من یاره . اینجا یه درموناگاه شبانه روزی دارن . ادرسشو گرفتم . حتما بهش سر می زنم .

-الان برین !

-الان ؟ این وقت شب ؟

-مگه نمیگین شبانه روزیه . شما که در هر صورت از این درد خوابتون نمی
بره . بهتره الان برین .

نگاهش به تره ای از موهای باز و پریشانم که از کنار شال بیرون زده بود
خیره ماند. یک گام به سمت برداشت و درست در مقابلم ایستاد . و من
متعجب نگاهش می کردم و نمی دانستم قصدش چیست . دستش را از
همان قسمت باز شده ی شال کنار گوشم توی موهایم فرو برد. بعد سرزنش
وار نگاهم کرد و گفت :

-موهات نم داره ! باز خشکشون نکردی ؟ چرا میزاری همینجوری
خشک بشه ! مریض میشی دختر .

سعی کردم بر لرزش صدایم غلبه کنم .

-الان دیگه بیشترش خشک شده !

نگاه نافدش را توی چشمانم فرو کرد. نگاهی کمی غمگین ، کمی ناراحت ،

کمی پریشان !

-یکی دوتا نیست که غم و غصه هام !

با تعجب نگاهش کردم .

-غصه ی داریوشو دارین . دیگه چی؟ نکنه غصه ی نم موهای منم دارین ؟

-نم موها تو نه ! ولی خوشگلی موها تو چرا ! فکر اینکه امروز اون مرتیکه با اون دل و نیت و قصد ، موها تو دیده داره منو داغون میکنه .

-اووووف ! شما هنوز یادتونه ؟

اخمش عمیق تر شد |

-چیزی نیست که بشه فراموش کرد. مرتیکه ی لندهور بهت پیشنهاد قرار داده . کور مادرزاد ندیده توی دستت حلقه است !

صدایش دوباره داشت بلند می شد.

-از بس این ور و اون ور نمایشگاه چرخیدی ! گفتم یه جا قرار بگیر کنار

خودم . هی وسواس به خرج دادی که فلان چی خوب نیست و فلان چی
سرجاش نیست .|

- ضیاءالدین خان ! خب مگه برای همین نرفتیم ؟ که حواسمون به همه چی
باشه ؟

بی توجه به حرفم گفت :

-همش هم که اون خنده ی خوشگل لامصب از لبات کنار نمی رفت . یعنی
تو نمیدونی با اون لبخند ها چقدر جذاب تر و تو دل برو تر میشی ؟

حالا مانده بودم با این تعریف ذوق کنم و لبخند بزنم یا از لحن صدای
بلندش بترسم ! حال و روز ما دیگر دیدن داشت !

-خواهش می کنم ضیاءالدین خان ! دیگه خیلی دارین سخت می گیرین !

جمله ام بی نهایت عصبانیش کرد !

-سخت می گیرم ؟ واقعا ؟ جلو من باهات قرار گذاشته ! انتظار داشتی
مثل سیب زمینی تماشا کنم ؟ یا هم مثل این روشنفکرای پاپتی تو روش
لبخند بزنم و بگم عزیزم ، اشتباه گرفتین ، ایشون زن من هستن !

- شما که صورتشو با مشت سنگینتون مزیت کردین ! دیگه حرفی
نمی مونه !

- چرا ! یه حرف آخر می مونه . از فردا نمایای نمایشگاه !

عصبی گفتم :

- همه ی اینارو گفتین که به این برسین ؟! این چه کاریه ؟ این چه تنبیهیه ؟
چرا اینقدر غیر منطقی شدین ؟

عصبی به سمتم آمد و میخ چشمهای عصبانی و قرمزش را در چشمهایم
فرو کرد و شمرده شمرده گفت :

- اون مردی که جلو چشمش زنشو می خوان و می تونه منطقی برخورد کنه
؛ باید بره خودشو خفه کنه تو چاه بی غیرتی ! امکان نداره بذارم فردا بیای
نمایشگاه ! همین و بس ! روشنه ؟!

حالا بود که از کوره در رفتم . عصبی بودم و نمی توانستم کنترل زبانم را
به دست بگیرم ! و حرفی زدم که کاش لال می شدم و نمی گفتم :

-قرار نیست همه ی زن های زندگیتون با یکی دیگه برن که اینقدر
حساسیت به خرج می دین !!!

#347

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_چهل_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۳۴۸

وای خدای من ! به معنای واقعی گند زدم ! با این زبان وامانده ی بدرد
نخور !

ناباورانه ، متعجب ، متحیر ، با کوهی از اندوه و درد در چشمانم نگاه کرد.
به شدت جا خورده بود ! جوری که حتی نمیتوانست یک کلمه صحبت کند.

گمانم تمام خاطرات تلخ گذشته اش را در عرض چند ثانیه با همین چند کلمه برایش تداعی کردم ! گمانم بی نهایت به درد های کنونی اش اضافه کردم . گمانم او را به شدت به دره ی عمیق تنهایی پرت کردم ! لعنت به من ! لعنت به این زبان حرف گوش نکن احمق !

گند ترین کاری بود که در تمام عمرم از من سر زده بود. آنقدر باورش نمیشد این جمله را از من بشنود که حتی نتوانست یک کلمه حرف بزند ! حتی دیگر بایستد و نگاهم کند ! بلکه بی هیچ حرف و سخنی ، پیراهنش را برداشت و به سمت در خروج به راه افتاد .

با رفتنش داشت دنیا را بر سر من آوار می کرد. وای اگر می رفت ! وای اگر با این حال و روز می رفت ! وای اگر مرا در این برهوت بلاتکلیفی و عذاب وجدان ، تنها می گذاشت ! تا صبح می مردم ! قطعاً می مردم !

به سمت در دویدم . تا با آخرین قوایم از اتفاق در حال وقوع جلوگیری کنم و رفتنش را متوقف سازم .

دستش به دستگیره رسیده بود که در مقابلش ایستادم ! سینه به سینه اش بودم ! سرم را بلند کردم و ملتسمانه در چشمانش نگاه کردم . حتی نگاهم نمی کرد. و من بیش از اندازه می خواستم او را مجاب کنم که حرفم را اینگونه که به نظر می رسید تعبیر نکند !

-ضیا خان من ... معذرت می خوام ! خواهش می کنم بد برداشت نکنین !

من ... منظورم ... اون نبود !

بیشتر خودش را به سمت در کشید و من بیشتر خود را در مقابلش قرار دادم . و اصلا حواسم به چیزهای دیگر نبود. مثلا به اینکه بیش از حد در میان آغوشش قرار گرفته ام ! یا به اینکه دو دستم ناخودآگاه روی گونه ی تازه اصلاح شده اش و بعد گردنش نشسته تا صورتش را به سمت چشمانم بچرخانم ؛ بلکه نگاهم کند !

-گوش کنین به من ! خواهش می کنم با این حال نرین بیرون . وای خدایا ! اصلا نمی دونم چرا این حرفو زدم . من ... واقعا از دست خودم ناراحتم ! من ... من خیلی بی ملاحظه ام !

همانطور خشک و سرد گفت :

-چکاوک خواهش می کنم . برو کنار !

و من با سماجت ایستادم .

-نه ! نمی رم کنار ! می دونم حرف بدی زدم . لطفا شما کوتاه بیاین ! خواهش می کنم !

تقریباً داشتم از او آویزان می شدم . یک دستم را روی دستش که روی دستگیره ی در بود گذاشته بودم تا نگذارم دستگیره را بچرخاند . من حواسم به خیلی از رفتارهای ناشیانه ام نبود. و حواسم به حال و احوال به هم ریخته ی او هم نبود که با این کارهایم داشتم به هم ریخته ترش می کردم !

-لا اله الا الله ! میگم برو کنار چکاوک !

لحنش چه خشک و جدی بود و من چه مظلومانه داشتم دست و پا می زدم و در مقابل رفتنش مقاومت می کردم !

یک بار که نزدیک بود از دستم در برود و در را باز کند ؛ خودم را روی بازویش انداختم تا از رفتنش جلوگیری کنم و او ناخود آگاه بازویش را به شدت به عقب کشید . و این باعث شد من کمی به عقب پرت شوم .

اما من در پرت شدن اغراق کردم و خودم را به لبه ی عسلی کوباندم و شدت به زمین انداختم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_چهل_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۴۹

-آی ! آی پهلوم !

تمارض کرده بودم ! اما چاره ای نداشتم . تنها راه بازگرداندن او از راه رفته ، همین بود. او هیچوقت نمی توانست در مقابل آسیب دیدن من بی تفاوت باشد !

هراسان به سمتم آمد.

-چکاوک ! چکاوک چی شد ؟ وای خدای من ! من که هل ات ندادم عزیزم .
حواسم بود که ! چرا اینجوری شد ؟ من ... دستم بشکنه ! حالت خوبه عزیز
دل و جونم ؟

ای جاناان ! تمارضم جواب داد ! حالا قضیه برعکس شده بود ! من مثلا
دلشکسته بودم و او عذرخواه ! بی نهایت نگرانم بود . و من فقط باید تلا

اش می کردم تا خنده ام نگیرد .

-منو پرت کردین ! چطور تونستین اینکارو بکنین !

پیراهن در دستش را به کناری طرف پرت کرد و کنارم روی زمین نشست .

-من غلط بکنم عزیزدلم ! دستم بشکنه اگه بخوام اینکارو بکنم ! من

چجوری می تونم شیشه ی عمرمو پرت کنم ؟!

جوون دلم ! نمی خواستم اینجوری بشه ! عصبیم کرده بودی . ببینم چی

شد ؟! دستتو بردار ببینم !

و قبل از اینکه اجازه ی هرگونه مخالفتی به من بدهد ، بلوزم را بالا زد و دنبال آثار ضرب دیدگی و کبود شدگی روی پهلوهایم گشت . حالا از خجالت داشتم می مردم ! چون هم پهلوهای برهنه ام در مقابلش بود و انگشتش رقصوارانه روی آن می چرخید ؛ و هم دروغم داشت برملا میشد !

-چکاوک ! چیزی نیست خدا رو شکر ! آسیب و کوفتگی و خراشی

نمی بینم !

و بعد دوباره نگاهم کرد و اینبار با دیدن چهره ی خجالت زده ام ، که

فراموش کرده بودم درد کشیدنم را در آن نشان دهم ؛ با تعجب گفت :

-درد نداری دیگه ؟!

ناخودآگاه بود که خنده ام گرفت ! دستش هنوز روی پهلوهایم بود و من دو دستم را روی دهانم گذاشته بودم تا بیشتر از این لبخندم مرا لو ندهد !

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد .

-به من دروغ گفתי چكاوك ؟!

لبم را به دندان کشیدم . الان وقت عقب نشینی نبود. پس با لحنی پر از ادعا گفتم :

-مجبورم می کنین دیگه ! ببینید آدمو به چه کارایی وادار می کنین !

-تو به من دروغ گفתי چكاوك !

مدعی نگاهش کردم و گردنم را در مقابلش کش آوردم و گفتم :

-آره دروغ گفتم . مجبورم کردین !

باهمان چشمان تنگ شده گفت :

-نمی ترسی از اینکه یه جوری از خجالتت دریام که دروغ گفتن یادت
بره؟!

لب گزیدم . حالا وقت عقب نشینی بود ! دستش هنوز روی پهلویم بود . آن
هم زیر بلوزم ! روی پوستم ! آرام با انگشتش نوازم می کرد ! اما لحنش
هنوز خصومت آمیز بود. و یا شاید هم سعی می کرد به عمد خصومت آن
را حفظ کند .

-نمی ترسی از اینکه با اینهمه دلبری ، اونم تنها و نصف شب ، پیش منی
هستی که هزار تا دلیل برای رسیدن به حسابت دارم ؟ تازه داری اینجوری
دل هم می بری؟!

ناخودآگاه بود که گفتم :

-من؟! دلبری؟! بخدا اگه من خواسته باشم ...

-آره تو ! دلبری می کنی ! با چشمت ! با این لبای کش اومدت ! با این لحن
پر مدعات ! با این ادا اصولای ناز دخترونت ! با این طلب ناز کشیدن ! با
این پوست نرم و لطیف و دیوونه کننده ات !

#349

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۰

باز هلوها بود که در صورتم پدیدار می گشت .

-من ... نمی خواستم که ... به عمد نبود که ...

باز حرفم را قطع کرد.

-نمی خواستی دلبری کنی ! می دونم ! اما برای یه آدم دیوونه ی عاشق ،
عمد و غیر عمد خیلی توفیری نداره ! درست همون طور که امروز توی
نمایشگاه ، توی مظلوم و خوبم هیچ گناهی نداشتی و من تماما آوار شدم
روی سرت !

ناباورانه نگرستمش ! با لحنی پر درد گفت :

- دورت بگردم ! دست من نیست اگه نداشتنتو روی سرت آوار می کنم و
همشو از چشم تو می بینم چکاوکم ! دست من نیست اگه با غیرت و
حساسیت بیش از حد ام اذیتت می کنم عزیز دل و جونم !

با تعجب و حیرت زده به این چشمهای عاشق و پر غم نگاه می کردم .
پیشانیم را آرام بوسید و گفت :

-من به پاکی تو ایمان دارم جان دلم ! و میدونم تورااست میگی ! اما مردی
که یکبار گزیده شده ؛ دیگه از ریسمان سیاه و سفید می ترسه ! منو ببخش
اگه اینهمه دوستت دارم و دارم با این حجم از دوست داشتن ، اذیتت می
کنم ! منو ببخش که گذشته ی نامتعالدم ، که تو توی اون هیچ گناهی نداری
، اینقدر روی روابطم با تو اثر گذاشته !

لحن پردرد کلامش داشت مرا به کشتن می داد. اینکه این مرد با این ابهت
و هیبت ، اینگونه در مورد گذشته اش جلو من بگوید ، با این لحن پر از
تاسف و افسوس ، دلم را داشت ریش می کرد ! و من با خود می گفتم آخر
چطور ممکن است زنی بتواند همچین مردی را رها کند . آن هم در اوج
جوانی اش و شادابی اش و شور و شیدایی اش ! آن هم با آنهمه شور و
نشاط برای عاشقی کردنش !

وای که پروانه چه عاشقانه هایی را با گذشتن از این مرد ، از دست داده

بود ! وای که با رفتنش ، چه ظلمی به خودش کرده بود ! وای !

-خواهش می کنم نگید اینجوری ! لعنت به این زبون که بدموقع باز میشه.
بخدا قسم نیازی نیست اینا رو به من بگید و من رو توجیه کنید !

حرکت نوازش وار دستش روی پهلویم داشت مرا به مرز جنون می رساند .
یک لحظه قطعش نمی کرد.

-این قضیه رو ... کی بهت گفت ؟

-من ... من از ... خودتون شنیدم ...

-خودم ؟!

-بله ! اون شب که ... تب داشتین . میون هذیون گفتناتون اینو شنیدم !

آهی از سر درماندگی کشید.

-آقا ضیاء ؟

-جون دلم !

-هر وقت ... هروقت ... یعنی ...اگه احساس کردین دلتون می خواد با
کسی حرف بزنید تا ... سبک بشید و از بار سنگین روی دلتون و روی شونه
هاتون کم کنه ؛ من سراپا گوشم !

لبخندی برویم زد. بالاخره لبخند زد ! حرکت دستش داشت به کشتنم می
داد !

-باشه عزیزم ! باشه کوچولوی من !

پاسخ لبخندش را با لبخندی دادم .

-چکاوک ؟!

-بله !

-میداری بغلت کنم ؟!

اول ناباورانه نگاهش کردم و بعد با شرم سرم را به نشانه ی مثبت تکان
دادم . امشب آنقدر دلم برای این مرد پر می کشید که هیچ بعید نبود اگر
خواسته های دیگری از من داشت هم اجابت کنم ! نوازش ماهرانه ی دست
مردانه اش کار دست دلم داده بود !
جواب تاییدم را با لبخندی مردانه و پر از رضایت داد.

#350

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_پنجاه_و_یک
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۳۵۱

به میز وسط مبل تکیه داد . دستش اصلا از روی پهلویم کنار نمی رفت .
دست دیگرش را زیر زانوهایم کشید و مرا به آسانی بلند کرد و روی
پاهایش ، تنگ دلش گذاشت و سرم را به شانه اش تکیه داد .

یک دستش هنوز پهلوهایم را نوازش می کرد و انگشتش به بند سینه بندم
رسیده بود و مدام عقب گرد می کرد تا خطایی نکند . با دست دیگرش شال
را از سرم بیرون کشیده بود و با انگشتانش موهایم را خیلی نرم و آرام در
می نوردید. نمی دانم فکر دل بیچاره ی من را می کرد یا نه ! دلم گرومپ
گرومپ به قفسه ی سینه ام می کوبید. تمام تنم گر گرفته بود و داغی بدنم
از روی پوست پهلوهایم به دستش منتقل می شد. در گوشتم
نجواکنان گفت :

-چقدر داغی تو دختر !

-ضیاء خان !

-جان دل ضیاء !

لبم را به دندان کشیدم . صدایم خمارتر از آن بود که حرف بزنم . خجالت
می کشیدم صدای خمارشده و مست از عشق ام را بشنود !

-چکاوک !

-بله !

-می دونم چند بار گفتم . اما دلم می خواد بازم بگم . موهات لای انگشتم
خیلی قشنگتره !

لب گزیدم . چه می کرد این مرد با قلب من ! نفسش روی تمام صورتم
پخش می شد و کلماتش مرا از خود بی خود می کرد !

-چکاوک !

-بله !

-دقت کردی چقدر قشنگ تمام تنت ، تو قالب قامتم میشینه کوچولوی
من ؟!

ومن کرور کرور خجالت می کشیدم.

-چکاوکم !

-بله !

-باور کن این ظلم بزرگیه که خودت شبها راحت می خوابی اما فکرت
نمیداره یکی دیگه حتی چشم روی هم بذاره !

قلبم در آستانه ی سقوط بود !

-چکاوک !

-بله !

-حواست هست چاره ی همه ی حال های بد منی؟

و او نمی دانست که باعث تمام حال های خوب من بود !

-چکاوک !

-بله !

-من شبا تا صبح نمیتونم بخوابم . هر جا نگاه می کنم خیال توئه ! حتی وقتی چشمام بسته است .

قلبم دیگر به معنای واقعی سقوط کرده بود !

-چکاوک !

- ... جانم !

-جان دلم ! جانم عزیزدل و جونم ! من بدجور به چشمتا متعهد شدم دختر ! می دونی ! من یادم نرفته که تو بعد از شش ماه ، می تونی حق انتخاب داشته باشی ! اما اون چیزی که من تعیین میکنم اینه ؛ تو یا "من" رو انتخاب کنی یا ... "فقط من" رو ! همین و بس !

نگاهش کردم . وای چه کسی می دانست من چقدر دلم بوسیدن این مرد را می خواست ؟! چقدر می خواست ! و این مرد چقدر خویشتن داری می کرد !

-ضیاء خان !

-جون دلم !

-من دلم ... یعنی ... می خوام بگم که ...

نمی توانستم بگویم ! به جایش گفتم :

- دستتون روی پهلوم مونده ! یادتون رفته !

به حال خودم و کلماتم افسوس خوردم . خیلی سخت بود از این مرد
درخواست بوسه کردن ! او که تا این حد خودداری می کرد !

-جاش همونجاست !

لحنش تحکمی بود. یک جور تحکمی عاشقانه ی دیوانه کننده !

-ضیاء خان !

-جووونم !

تمام گردن درشت مردانه اش در مقابلم بود و هوس بوسیدنش داشت من
بی تجربه ی تازه کار را به کشتن می داد ! پا روی دل بی صاحب شده ام
گذاشتم . افسوس که من جرئت نداشتم !

درست در همین لحظه چیزی احساس کردم ! دستم را روی دهانم گذاشتم
و با اخمهایی که سراسر نمایشی بود ؛ معترضانه نگاهش کردم و معترضانه
گفتم :

-ضیاء خان !

خندید و گفت :

-جوون دلم ! آخه مگه دست منه ! قبلا بهت گفته بودم از اختیار
من خارجه ! می دونی که دست من نیست . اینهمه خوشگلی و تو بغلمی !
خوب معلومه اینجوری میشه ! با این پهلوهای نازت که هوش از
سرم برده !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۲

-اما آخه...پس...بذارین یه جوردیگه بشینم که...

محکم مرا گرفت و با تحکمی عاشقانه گفت :

-جات همینجا خوبه ! لطفا نسبت به اون تغییرات بی تفاوت باش ! سعی کن تمام حواستو به من بدی !

لبه‌ایم را میان دندان‌هایم گزیدم . از خجالت داشتم می‌مردم. آخر مگر میشد نسبت به آن بی تفاوت بود ؟! این تغییرات حواسم را پرت کرده بود و من نمی‌توانستم حواسم را به او بدهم و او ؛ به گمانم که لذت می‌برد از این حواس‌پرتی عاشقانه که باعث و بانی اش فقط خودش بود و بس !
با همه ی این حال و احوالات ، دلم برای بوسیدن گردنش می‌رفت !

-ضیاء خان !

نگاهم کرد. نگاهش بی نهایت خمار بود !

-اگه یک بار دیگه از میون لبات با این صدای خمار منو صدا کنی ؛ جوری
این لب رو می خورم که تموم بشن و اثری ازشون نمونه ! نکن دختر ! اینقدر
منو عذاب نده !

قلبم پشت سر هم داشت سقوط می کرد.

میشد هوایی نشد ؟! می شد این مرد را نخواست ؟! مگر چقدر می شد پا
روی دل گذاشت و صبوری پیشه کرد ؟!

او خویشتن داری می کرد. از او نمی توانستم درخواست کنم . اما خودم که
میتوانستم ببوسمش !!

-ضیاءالدین ؟!

-جون دلم عزیزکم !

-میخوام یه کاری بکنم ! میشه در جوابش هیچ کاری نکنین ؟!

لبخند تمام صورتش را فرا گرفت . شاید حدس می زد !

-تو جون بخواه عزیزدلم !

و من منتظر این اجازه بودم تا لبهای گرم و پرنیاز و منتظرم را روی گردن مردانه ی بلند و درشتش فرود آوردم و او را یک دل سیر ، عمیق ، ناشیانه ، بی تجربه ، اما از ته دل و با تمام وجود ببوسم !

ضیاءالدین

این دختر غوغا می کرد ! محشر بود ! دیوانگی اش مرا به جنون می رساند. و خدا می داند چقدر پا روی دل بیچاره ی تنهایم گذاشتم که سرم را برنگردانم و لبهایش را نبوسم ! آن هم اویی که اینگونه بی پروا و دیوانه وار و چه عاشقانه می بوسید !

من هنوز فکر می کردم دست زدن به او و بوسیدن او ، مساوی است با

سوء استفاده از اوی کم سن و سال ! و من هنوز این لیاقت را در خودم
نمی دیدم که برای او همانطور که دلم می خواهد دیوانگی کنم !
دلم برایش می رفت . بدجور ! بی نهایت دلم برای بوسیدنش ، و یکی شدن
با او لیز می خورد ! و من چه جنگجویانه ، می جنگیدم با نفسم و حسم و
حق مسلم !

اما چکاوکم ، دل و جانم ، هر چقدر که دوست داشت بوسید و بویید و از
گردنم کام گرفت ! آن شب او عاشقانه بی پروایی کرد و هرچه دلش
خواست برآورده ساخت .
خوب خوب نازنین من ! مهربان من ! عزیز من !

آن شب جوری گونه و گردنم را می بوسید که داشت مرا از خود بی خود
می کرد . و پی تمام تغییرات فیزیولوژیکی ام را که بوضوح احساسش می
کرد ؛ به جان خریده بود ! آن شب چکاوک محشر بود ! بی نظیر بود !
و من چقدر خوشحال بودم که خیلی اتفاقی کمی قبل از آمدنش ، تمام ته
ریش هایم را از ته زده بودم ! اینکه بخوام ته ریشم روی لبان دخترانه ی
نرم و لطیفش خش بیاندازد ؛ آخرین چیز دنیا بود !

هیچ کجای گردنم ، حتی سیبک گلویم ، حتی شاهرگ گردنم ، حتی قسمت
های بالای سینه ام ، از لطافت لبانش در امان نماند !
در حین بوسیدن ، مدام روی من وول می خورد این کوچولوی ناز ! یک جا
آرام و قرار نداشت تا هیچ جا بی بوسه نماند ! درست مثل آنهایی بود که

مست شراب ناب عاشقی بودند .و در این بی قراری ، مرا نیز داشت به
دیوانگی و جنون می رساند !

#352

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_پنجاه_و_سه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۳

دلم میخواست گودی بی حد و حصر کمرش را به سمت خود بکشم و او را
روی زمین بخوابانم و رویش خیمه بزنم و آنقدر بیوسمیش تا به
نفس بیافتم . یا دلم می خواست درست زمانی که یکی از بوسه های نابش
را روی گردنم می کارد ؛ غافلگیرش کنم و لبهایم را جای گردنم روی لبهای
سرخش بگذارم !

چقدر دوست داشتم در آن حالت خمار عاشقانه اسمم را صدا کند . شنیدن
اسمم از زبانش ، شنیدن ضیاءالدین از زبان دخترانه اش، با آن لحن دیوانه
شده ی خمارش ، قطعا مرا از هوس خواستنش می کشت و نابود می کرد !

در حین اینکه داشت مرا می بوسید ؛ در گوشش نجوا می کردم :

-داری منو دیوونه میکنی ! اونقدر که طاقت داره طاق میشه دختر ... مگه
این مرد چقدر تحمل داره آخه ... بوسیدنت منو امشب می کشه ... لباتو
دیوونه وار می خوام ... وای چکاوک ! وای ... دوستت دارم دختر ...

آنقدر بوسید و بوسید تا دلش آرام گرفت ! بعد در همان حال و هوای
مستانه ی عاشقانه ، به رویم لبخندی زد و خودش را در آغوشم مچاله کرد
و پیشانی اش را روی سینه ام گذاشت و چشمهایش را بست. جوری که
انگار این سینه را مالک بی چون و چرا بود !

و من آنقدر نگاهش کردم و موهایش را نوازش کردم و بوییدمش که نمی
دانم جادوی خواب چه زمانی هردویمان را دربرود !

صبح زود با صدای زنگ موبایل چکاوک از خواب بیدار شدیم . هراسان از
آغوشم بیرون پرید و به سمت موبایلش رفت . مخاطب را نگاه کرد و با
همان چشمان خوابی و پریشان رو به من گفت :

-ای وای ! ملاحظه ! من تمام شب رو اینجا بودم ! حالا چی بهش بگم ؟!

کنارش ایستادم و گفتم :

-آروم باش عزیزم. جواب بده . بگو صبح زود رفتی پیاده روی .

ملاحظت سراغش را می گرفت و می گفت صبح که از خواب بیدار شده او را ندیده و نگران است.

-راستش صبح زود رفتم پیاده روی ! گفتم امروز تا شب سر پا هستیم تو نمایشگاه ، یه خورده سرحال پیام ... آها شما دارین میرین ؟ ... خب برید دیگه تا من پیام طول می کشه ... شب می بینمت ...

مکالمه را که قطع کرد نفس حبس شده اش را بیرون داد . جلو آینه ایستاده بودم و رد کبودی های احتمالی را روی گردنم بررسی می کردم . دقیقا زیر سیبک گلویم را کبود کرده بود. به محض اتمام مکالمه اش ، نگاهش کردم و لبخند بر لب گفتم :

-صبح بخیر عزیزم !

نگاهش روی کبودی گردنم بود که جوابم را داد !

-صبح بخیر !

-حالا من این جا رو چجوری بپوشونم دختر خوب !

لب گزید و حالا کم کم رگه هایی از شرم و خجالت در چشמהایش پدیدار می گشت .

اما نه به شدت همیشه ! کمی کمتر تر از همیشه ! به گونه ای که در حین لب گزیدنش ، لبخندی نرم و محو گوشه ی لبانش دیده می شد ! و این از نظر من پیشرفت خوبی برای روابط مان به حساب می آمد !

-من ... معذرت می خوام ...

در مقابلش ایستادم . بازوهای ظریفش را در دست گرفتم و گفتم :

-بابت اتفاقی که محشر بود عذرخواهی می کنی عزیزدل و جونم؟

گونه هایش بیشتر گل انداخت !

-تمام دیشب تا صبح ، با این گردن درد و شونه دردتون ،
نشسته خوابیدین ! حالا بدتر میشه !

-میشه ! ولی فدای سرت ! ارزششو داشت ! تو اذیت نشدی ؟!

باز لب گزید .

-بگو چکاوک ! بگو می خوام بشنوم ! دلم می خواد احساساتتو برام به
زبون بیاری !

آب دهانش را فرو برد و گفت :

-خب ... خب ... بدنتون مثل سنگ سخت بود ؛ اما ... نه اذیت نشدم ...
اتفاقا خیلی راحت بودم ... خیلی !

دستم را روی پهلوهایش گذاشتم تا چیزی بگویم که یک قدم به عقب
برداشت و دست هایم در هوا ماند .

-چرا چکاوک ؟!

از چشمهایش شیطننت بارید !

-من برم آماده شم ! باید بریم نمایشگاه دیر میشه !

-صبر کن چموش من !

اما او امان نداد و به سمت در دوید.

-صبر کن ! قرار بود امروز نیای ! یادت رفته ؟

-میام ! دیشب گفتین اشکال نداره !

-من ؟ کی ؟

-یادتون نیست ؟! ولی من یادمه ! قولشو ازتون گرفتم !

-تو اون حال و هوا قول گرفتی ؟! خب معلومه تو اون حال و هوا میگم
باشه ! وای خدای من ! صبر کن زرنگ خانوم !

اما قبل از اینکه دستم به او برسد؛ شالش را برداشته بود و سرش کشیده
بود و بالاخره از اتاق خارج شد و دستم را در حنا گذاشت !

دست من عاشق دیوانه را !

#353

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۴

چکاوک

بعد از صبحانه ای که با هزار رنگ و وارنگ شدن و خجالت ، زیر نگاه های مشتاق و مهربان و پر محبتش صرف کردم ؛ قبل از اینکه از هتل به قصد نمایشگاه خارج شویم ؛ گفتم :

-قبلش میریم درمانگاه هتل ! امروز به سختی دارین گردنتون رو خم می کنید. همش هم تقصیر منه ! اگه نیاین من همینجور تا شب عذاب وجدان دارم .

خلاصه با هر ترفندی که بود او را راضی

کردم و به دکتر مراجعه کردیم . دکتر هتل بعد از بررسی ، برایش آزمایش و سی تی اسکن نوشت و برای تسکین دردش در حال حاضر ، یکسری قرص مسکن و پماد تجویز کرد و برای هردویمان توضیح داد که داروها و مخصوصا پماد را چگونه باید استفاده کرد.

بعد از خروج از درمانگاه هتل ، از او خواستم بدون عجله به اتاقش بازگردد ؛ پماد را استفاده کند و بعد به نمایشگاه برویم !

-نمی تونم چکاوک ! به اندازه ی کافی دیر شده . فعلا همین مسکنو می خورم تا شب که داریوش اومد میگم پمادو برام بزنه . در هر صورت الان داریوش نیست و من تنهایی نمیتونم این پمادو، همینجور که این دکتر توضیح داد؛ خودم روی شونه ها و ستون فقراتم بزنم .

ضیاءالدین پذیرفت و ما راهی نمایشگاه شدیم . در راه دوباره در جلد اخموی خود فرو رفته بود و مدام توصیه و تاکیداتش را با اخمی فراوان به سمع و نظرم می رساند.

-اونجا که رفتیم از کنارم جم نمی خوری ! توی نمایشگاه هی اینور و اون
ور نمیری ! موهاتم می کنی تو ! اگه اون مرتیکه اومد محل سگ بهش
نمیدی ! حتی اگه خواست عذر خواهی کنه به حرفش گوش نمیدی !
چکاوک نبینم باز پیشم نباشی و بخوام هی با چشمام دنبالت بگردم ! بخدا
این دفعه میکشم هر کره خری که بخواد باهات حرف بزنه !

وای که تا برسیم صدمبار تکرار کرد . کم مانده بود جیغ بزنم ! اما دندان سر
جگر گذاشته بودم تا او حرص و عصبانیت دوباره به یاد آمده اش را
همانجا توی ماشین خالی کند و چیزی برای نمایشگاه باقی نگذارد. اگر نه
که ، امروزمان را هم مثل دیروزمان ، تلخ می کرد !

قبل از پیاده شدن ، گفتم :

-یه لحظه صبر کنید !

منتظر نگاهم کرد. از کیفم چسب زخمی که از درمانگاه گرفته بودم را
بیرون آوردم و با دقت زیر سیبک گلویش ، همانجا که بدجور کبود شده بود
چسباندم . بعد با رضایت خاطر نگاهش کردم و لبخند بر لب گفتم :

-حالا درست شد !

خندید و هیچ نگفت !

خدا را شکر که تا آخر شب مشکلی پیش نیامد و همه چیز بر وفق مراد و مطابق خواسته ی آقای ضیاءالدین خان دریا سالار پیش رفت . تنها چیزی که هر از گاهی اذیتش می کرد؛ درد گردن و شانه هایش بود.

از کنارش جم نمی خوردم . دستور داده بود دیگر !

حواسم به او بود . به او که در ساعات پایانی نمایشگاه بیشتر از قبل دستش روی گردن و شانه اش می چرخید. با این حال در تمام مدت از طریق ملاحظت در مورد داریوش خبر می گرفت . نگرانش بود. ملاحظت می گفت امروز تا آخر در همایش مانده و در کمال تعجب مثل یک پسر خوب و حرف گوش عمل کرده است . که این خود بسی جای تعجب داشت و معلوم نبود داریوش باز چه در سر دارد !

همچون دیروز پیمان را زودتر فرستاد . موقع برگشت در اتومبیل رنتی اماراتی بودیم و او با اخمی عمیق جاده را می نگریست . احساس می کردم تمام فکر و ذهنش پیش داریوش هست . بیش از اندازه نگران پسرش بود !

-ضیاء خان ؟

او را از عالم تفکر بیرون کشیدم .

-جانم چکاوک !

-چیزی شده ؟ انگار نگرانین !

-آره نگران داریوشم . نمی دونم چشه ! نمی تونم بفهممش ! خیلی تلاش می کنم ! اما اجازه نمیده . امروز هیچکدوم از تلفنمو جواب نداده . از یه چیزی ناراحته ! اما چی ، نمی دونم !

-خب ... شاید عاشق شده !

موشکافانه نگاهم کرد !

-منظورت چیه ؟

-کلی گفتم !

اما او باهوش تر از این حرفها بود.

-قطعا منظوری داشتی که این حرفو زدی !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۵

-پای درد دلش بشینید. اگه اون پیغاماتونو پاسخ نمیده و سراغتون نمیاد؛
خودتون برین سراغش و غافلگیرش کنین ! نه یکبار و ده بار ! صدبار
اینکارو بکنین تا بالاخره قبول کنه باهاتون حرف بزنه ! اما کلافه
اش نکنین .

شاید اون حتی خودش هم نمیدونه دردش چیه ! و با صحبت کردن بتونه
احساسات مخفی و پنهان درونیشو واضح و آشکار کنه و خودش هم
مشکلشو بفهمه ! من احساس می کنم اون دچار یک سردرگمی شده !
خواهش می کنم اینکارو بکنین تا بیشتر از این دیر نشده !

-مشکوک حرف می زنی چکاوک ! احساس می کنم از چیزی خبر داری و

بهم نمیگی !

و من از این فرصت استفاده کردم و سوالش را با سوال پاسخ گفتم :

- ضیاءالدین خان ! چرا داریوش شما رو در مورد مادرش مقصر میدونه ؟
اون هم با توجه به اینکه ، این همسر شما بود که ...

اخم هایش داشت عمیق تر می شد . پا پس کشیدم !

-معذرت میخوام . نمیخواستم ناراحتتون کنم !

آهی کشید و گفت :

-اون واقعیت رو نمی دونه . یعنی من نخواستم که بدونه . مادرش ما رو
ترک کرد و رفت !

راستش من هنوز نتونستم بفهمم که یک زن چطور میتونه به تعهدش پشت
پا بزنه ؛ شوهری که عاشقانه اونو دوست داره ، و نوزادشو ، پاره ی تنشو ،
ول کنه و بره !! حالا به هر دلیلی که باشه ! هرچقدر که به خودش حق بده !

سکوت کرد.

-شما از خانواده ی پروانه خانوم خبر دارید ؟! یعنی ... یعنی داریوش هیچ

وقت نخواست با خانواده ی مادریش در ارتباط باشه ؟

-نه ارتباطی نداریم . اونا از این شهر رفتن و داریوش با این قضیه که فامیل مادری نداره کنار اومده . فقط تنها چیزی که می دونه اینه که توی یک شب بارونی به دنیا اومده و توی همون شب مادرشو از دست داده . اون نمی دونه که اون شب بارونی ، همون شبی هست که مادرش برای همیشه ما رو ترک کرد و رفت ! داریوش فکر می کنه من اونو مقصر مرگ پروانه می دونم و کم کاری هام برای اون ، به این دلیله !

-ضیاءخان !

چشمهایش را به چشمهای مضطربم دوخت .

-جانم !

-پروانه ... واقعا ... دیگه تو این دنیا نیست ؟!

آب دهانش را فرو برد . یک حال غریبی شد . و باصدایی خیلی سرد ، یخی و سنگی گفت :

-نه ! دیگه نیست !

و من دیگر سوالی نپرسیدم .

وقتی به هتل برگشتیم اول از همه دم در اتاق داریوش رفت . من خودم را با قفل در اتاقمان سرگرم کردم و کمی تعلل ورزیدم . آقای پیمان که کمی زودتر از ما رسیده بود در را باز کرد.

-سلام آقای دریا سالار !

-سلام خوبی . خسته نباشی !

-ممنونم شما هم همینطور !

-داریوش هست پیمان؟

-نه رییس ! از وقتی اومدم ندیدمشون .

ضیا چهره در هم کشید . باشه ای گفت و به پیمان شب بخیر گفت . پیمان که در رابست به سمت ضیاء رفتم . باز عصبی شده بود.

-نمی دونم کدوم گوریه این وقت شب تو مملکت غریب !

و یک دفعه ، برای بار دیگر گردنش گرفت . اینبار با شدت بیشتر ! جوری که نمی توانست تکانش دهد .

-ای وای ! چی شدین ؟!

-گرفت ! حالا دیگه ول نمیکنه که لامصب !

عصبی بود . بد و بیراهی به داریوش گفت ! کلید اتاقش را از دستش گرفتم و در را باز کردم و کمک کردم وارد شود.

-جایی نرفته . همین دور و بر است . شاید توی بار هتله . اینقدر خودتونو عصبی میکنین اینجوری میشه گردنتون !

حالا من هم داشتم با خطاب و عتاب با او حرف می زدم . کمکش کردم روی تخت بنشینند. دستش روی گردنش بود.

-الان به ملاحت زنگ میزنم . اون حتما از داریوش خبر داره !

ملاحت پاسخم را داد و خیالمان را راحت کرد و گفت :

-من و داریوش توی فضای باز هتل نشستیم و داریم صحبت می کنیم .
نگران نباشین .

مکالمه را قطع کردم و رو به ضیاءالدین گفتم :
-خیالتون راحت باشه ! هیچ جای بدی نیست . جاش پیش ملاحت امنه !

نفس عمیقش را بیرون داد. بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم .

-ببخش عصبی شدم چکاوک !

#355

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۶

-فدای سرتون . حالا داریوش خان ممکنه تا صبح هم نیاد . با این گردن درد
و بدون اون پماد چیکار می کنین؟

-یه کاریش می کنم . نگران نباش . دفعه اولم نیست !

-اجازه بدین به ملاحه زنگ بزنم و بگم که به کمک داریوش
احتیاج دارین !

-نه ، نیازی نیست ! بذار ملاحه یک کم باهاش خلوت کنه و باهاش حرف
بزنه . شاید که تونست به راه صلاح بیارنش !

جالب اینجا بود که هیچ کس به مکنونات قلبی ملاحه نسبت به این پسر
شک نمی کرد. اما من در حال حاضر فقط نگران خودش بودم .

با لحنی حاکی از نارضایتی گفتم :

-آخه تاصبح ؟! با این اوضاع گردنتون ؟!

-یه خورده اون پماده رو می کشم . تا جایی که تونستم ! عضله رو شل می کنه . تو برو استراحت کن چکاوک ! از صبح سر پایی ! نگران من نباش !

با اکراه و نارضایتی به حرفش عمل کردم .

-پس اگه کارم داشتین یا به چیزی احتیاج داشتین حتما زنگ بزنین . باشه ؟

-باشه عزیزم !

می خواستم قدم بردارم و از در خارج شوم . پاهایم یاری نمی رساند و به سمت در خروجی نمیرفت ! داشتم تعلل می کردم ! داشتم این پا و آن پا می کردم ! داشتم فکر میکردم به کاری که می توانستم برایش انجام دهم ! بد نمی شد ! خلاف عرف و شرع نبود ! اما به شدت در معذوریت گیر میکردم !

به سختی گردنش را چرخاند و کمی نگاهم کرد.

-چیزی شده چکاوک ؟

- خوب راستش ... اگه برم ... دلم اینجا پیشتون میمونه ... یعنی ...
نگرانتون هستم !

برویم لبخندی پر محبت زد و آرام گفت :

-یعنی میگی که می خوام بمونی ؟

-خب ... خب تا وقتی که ... مطمئن بشم حالتون خوبه !

باز با لبخند سری تکان داد و گفت :

-باشه !

-پس ... پس بذارین کمکتون کنم !

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. سعی کردم بر حجم زیاد خجالتم فائق
آیم و فراموش کنم که طی قراردادی صوری با او تعهد بسته ام ! سعی
کردم به این فکر کنم که او در حال حاضر به کمک نیاز دارد و من تنها کسی
در دور و بر او هستم که می توانم به او کمک برسانم . سعی کردم تمام
بازدارنده های ذهنی ام را از یاد ببرم !

البته ناگفته نماند که حالا که هوای او به سرم افتاده بود ؛ کمک شایانی به من می کرد تا از شر این خجالت و شرم کمی خلاص شوم . هرچند آموزه های سالها زندگی نمی گذاشت بی پروا باشم و بی پروا عمل کنم !

آب دهانم را فرو بردم . در کنارش ایستادم ! بلند شد و در مقابلم ایستاد . قلبم به شدت می تپید. این قلب نفهم نمی فهمید که قرار نیست اتفاق خاصی بیفتد. فقط قرار است کمکش کنم لباسش را در بیاورد و آن دارو را روی گردن و شانه اش بمالم . فقط همین !

اما این دل حالیش نبود ! دست بردار نبود. و اثرات این تپش قلب هیچجانی ، بر تمام حالات و روحیاتم چیره گشته بود. نمی دانم ضیاء متوجه حالم شده بود یا نه ! اگر می شد که آبرویم می رفت ! با خود می گفتم چه دختر ندید بدید و بی تجربه و بی ظرفیتی هستم . خب بودم ! واقعا خام و بی تجربه بودم ! من تا حالا این تجربه ها را جایی دیگر نداشتم . با اینکه بیست و دو سال سن داشتم؛ اما تا قبل از ضیاء یکبار هم با جنس مخالف این تجربه ها و حتی تجربه هایی خیلی ساده تر از این را هم طی نکرده بودم .

در مقابلم ایستاده بود و من داشتم برای هیبت اندام و هیکل مردانه ی ورزیده و درشتش و ژست چکاوک کش اش غش و ضعف می رفتم .

باید دست به کار می شدم ! تعلل بیشتر از این جایز نبود . دستم می لرزید

وقتی روی اولین دکمه اش نشست و قصد کرد بازش کند !

#356

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۷

چشمان این مرد هم حالا یک جور دیگر بود . چشمانش حالا دیوانه کننده و متلاطم بود. آبی شفاف چشمانش قطعا مرا در خود غرق کرده بود ! چون که نفسم دیگر نمی آمد .

دومین دکمه ی پیراهنش را که باز کردم ؛ حرارت از سطح بالای سینه ی

برهنه اش ساطع شد. یک لحظه احساس کردم دستم را سوزاند. خیره نگاه می کرد. بدون حتی یک بار پلک زدن ! بدون کوچک ترین تغییری در جهت نگاه کردنش ! داشت با چشمانش تمام مرا می بلعید ! و من داشتم زیر بارش نگاه بی وقفه اش آب می شدم ! یک آب شدن شیرین و لذت بخش !

آخرین دکمه را که باز کردم ؛ قلبم برای بار دهم سقوط کرد ! بدون اینکه به چشمان نافذش نگاه کنم و بیشتر از این هیجانات درونیم را آشکار سازم ؛ پیراهن را از سرشانه اش پایین کشیدم و آستین آن را به ترتیب از دو دستش خارج کردم . بعد آن را تا زدم و روی دسته ی صندلی گذاشتم. حالا تمام برهنه در مقابلم ایستاده بود . بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

-اون ... پماد ... کجاست؟

-همونجا روی عسلی !

صدایم می لرزید ! بدنم گر گرفته بود. تا آوردن پماد چند نفس عمیق کشیدم . و مدام حرفها و توضیحات دکتر یادم می آمد.

قسمت سخت ماجرا این بود که دکتر گفته بود علاوه بر گردن و شانه ، باید تمام مهره های کمرش را تا انتهای آن ، تا آخر گودی کمرش ، با همین پماد مالش داده شود !

وقتی به سمت او بازگشتم؛ نمی دانم صورتم چقدر قرمز و ملتهب شده بود
که داشتم خود را لو می دادم . چون پرسید :

-چکاوک ! خوبی ؟

-من ؟... بله ... خوبم یعنی ...

در مقابلش ایستادم و در حالیکه داشتم غش می کردم؛ گفتم :
-باید ... باید ... کمربندتون رو باز کنید ... چون که ... چون که ... دکتر گفت
که ... کل ستون فقرات رو تا انتهای اون ... باید پماد بکشیم ...

دستش را روی بازوهایم گذاشت .

-چکاوک ! این چه حالیه دختر ! اگه سخته ؛ اگه اذیت میشی ؛ خودم
انجامش می دم . باشه ؟

-خودتون ... آخه چجوری ... نه من ... خوبم ... ببخشید که ... اینجوریم ...
خوب میشم ...

صورتش در مقابل صورتم بود. نفس هایش از بالا به صورتم می خورد و
مرا دیوانه تر می کرد !

-باشه عزیزم ! کمی کمربندمو شل می کنم . بهت توضیح میدم چطور پماد رو بمالی . اینقدر استرس نداره دختر !

دست به کمربندش برد و چون درد داشت و نمی توانست دستش را زیاد تکان دهد ؛ خیلی آرام و با طمانینه آن را باز کرد و از سگکش بیرون کشید . بعد خیلی آرام به شکم روی تخت خوابید و من به خودم فحش می دادم که اینقدر داشتم تابلو بازی در میاوردم و رنگ رخساره ام خبر از درون پر تلاطمم می داد !

-لطفا یک کم از پماد رو روی این قسمت از گردنم بریز و با انگشت دستت با حرکت دورانی در جهت عقربه ساعت اونو روی تمام سطح شونه و پشت گردنم پخش کن و به همین حالتی که نشونت میدم ؛ با هر دو دستت ماساژ بده !

اطاعت کردم و همینکارها را انجام دادم . دلم پشت سر هم داشت فرو ریخت . سعی میکردم به بالا تنه ی برهنه ی جذابش نگاه نکنم . اما مگر می شد ! کاملاً در مقابلم بود ! عضلات سفت و سخت و پیچیده ی کمر و شانه اش زیر دستانم بود و داشتم تمام او را لمس می کردم و ...
می مُردم !

-آفرین ! همین طور خوبه ! از کنار گردنم شروع کن . خیلی آروم و نرم !

از خجالت گر گرفته بودم . تمام کمر برهنه اش در مقابلم بود و من کنارش
لبه ی تخت نشسته بودم و مجبور بودم برای اینکه بتوانم قوت انگشتانم را
برای ماساژ زیاد کنم ؛ روی او نیم خیز شوم !

-آفرین دختر ! همینجوری خوبه . حالا دستتو توی همون انحنای آخر در
طول ستون مهره ها بیار پایین و مالش بده !!

اطاعت کردم و دستم را تا گودی کمرش پایین آوردم . گمانم که دل بیچاره
ی ضیاء داشت بیچاره تر میشد از این نرمی و نازکی و لطافت دستان یک
دختر ! دل من که نمی دانم کجا پرت شده بود.

دستم که به انتهای گودی کمرش رسید؛ یک لحظه دلم فرو ریخت و دستم
از حرکت ایستاد . خیلی سخت و حساس بود ! انگار داشتم به حریم
خصوصی اش وارد می شدم و این برای من ناشی ، کشنده بود !
صدای تپش قلبم تمام اتاق را فرا گرفته بود. بخدا که تپش شدید قلب او را
نیز از روی تن برهنه اش احساس می کردم !

صدای بم مردانه اش انقلابی در درونم به پا کرد ؛ وقتی که پرسید :

-چرا ... توقف کردی ... چکاوک ؟

#357

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۸

-چرا ... توقف کردی ... چکاوک ؟

صدای این مرد می لرزید . بخدا که صدایش تا مرز خمار شدن و دیوانگی
رفته بود !

-من ... من دیگه برم ... برم اتاقم ...

ضیاءالدین فهمید حالم یک جور نافرمان هست و می خواهم فرار کنم . اما
قبل از اینکه در بروم؛ در یک حرکت ناگهانی چرخید و من دستم
را چسبید !

-باز که داری فرار می کنی ! مثل تمام این مدت !

و حواسش نبود کمربندش کامل باز شده و کنار رفته است و من زیر حجم
خجالت و شرم دارم غش میکنم !

چشمانش قرمز بود . چشمانش بی نهایت پر از خواستن و هوس و شهوتی
عاشقانه و حلال بود. با چشمانش تمام صورتم را در می نوردید !

-پماد ... هنوز ... رو ... تنتون ... مونده ... من ...

دستش روی شانه ام بود و در گوشم پچ زد :

-میدونم عزیزم ! می دونم فدات شم ! مهم نیست ! تو درستش می کنی !
حالا آروم بگیر و برگرد سر کاری که انجام می دادی و تمومش
کن خوشگلم !

و در چشمهایم چشم دوخت تا تاییدم را ، و تصمیم بر عدم رفتن و فرار

دوباره ام را ببیند !

چشمهایش حکم صادر می کرد و قلب فرمان بردار من با طیب خاطر می پذیرفت !

دوباره سرجایم نشستم . و او دومرتبه زیر دستانم ، بی هیچ حرکت و تکان خوردنی خوابید و تن مردانه اش را به دستهای من سپرد !

و من اینبار ، بعد از چند نفس عمیق ، کمی راحت تر ، کمی آرام تر ، کمی با آرامش بیشتر و اضطرابی کمتر پماد را روی تمام کمر و شانه و ستون فقراتش تا گودی کمرش کشیدم !

کارم که تمام شد گفتم :

-حالا باید چند دقیقه همینجوری بمونید تا خوب جذب بشه !

اما او سرجایش نشست و در چشمهایم چشم دوخت !

-نمیتونم اونجوری بخوابم . کلافه میشم !

کنارم نشسته بود . روبروی من !

-چرا ؟

-چون اونجوری نمیبینمت ! میدونی که ما مردا بیشتر دیداری هستیم .
یعنی همه چی رو باید ببینیم و همه چی از راه دیدن ، تحت کنترل و
نظارتمون باشه ! اینجوری تاثیر گذارتر و تاثیر پذیر تر هستیم !

یک تای ابرویم را بالا بردم و گفتم :

-اون وقت ما خانوما بیشتر چطوریم ؟

لبخندی زد و گفت :

-شما خانوما بیشتر شنیداری هستید ! دوست دارین حرفای
قشنگ بشنوین ! اینجوری بیشتر تاثیر می پذیرین !

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم :

-خب ... مثلا من الان دلم می خواد چی بشنوم ؟!

-اوووووم ! بذار فکر کنم ! تو احتمالا الان دلت می خواد بشنوی که من
اندازه ی تمام دنیا دوستت دارم !

شرم به زیر پوست صورتم خزید و گونه هایم گل انداخت . بدون اینکه
نگاهش کنم از جایم بلند شدم .

-من ... من ... دیگه میرم ... شما هم بخوابید دیگه...

پوووف کلافه ای کشید و گفت :

-همیشه داری میری !

نگاهش کردم . مظلومانه و ناچار !

-خب ... خب پس چیکار کنم ؟

نگاهم کرد . با چشمانی بی نهایت سپرده و عاشق !

-مگه دیشب بد بود ؟ دوستش نداشتی ؟ خب مثل دیشب کنارم بمون !

بعد آهی کشید و گفت :

-مگه قراره چند سال دیگه زنده باشیم که اینهمه از هم دوری می کنیم !

البته تو حق داری ! هنوز سن و سالی نداری که بخوای ارزش زمان و ثانیه ها رو درک کنی ! اینو باید از من بپرسی که سالها تنها زندگی کردم و لحظه های عمرمو با تنهایی از دست دادم .

بعد دومرتبه سرجایش دراز کشید و کلافه گفت :

-بفرما خوابیدم ! حالا راضی شدی ؟

#358

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۵۹

لحنش عصبی و کلافه بود. ساعدش را روی چشمش گذاشت و گفت :

-داری میری لطفا اون چراغ رو هم خاموش کن !

آهی از سر درماندگی کشیدم و به طرف در به راه افتادم . صدای حرکتش و سگک کمربندش می آمد. انگار که داشت شلوارش را با آن کمربند باز شده از پا بیرون می کشید. بعد هم انگار خوابید .

چراغ را خاموش کردم . دو دل بودم ! بین رفتن و ماندن ! اما خجالت می کشیدم ! شرم حضور داشتم ! خب بی تجربه و ناشی بودم و نمی دانستم بهترین رفتار در این مواقع چیست !

بنابراین ترجیح دادم از اتاق خارج شوم . در را باز کرده بودم که صدایش در تاریکی آمد .

-موبایلتو اینجا فراموش کردی !

اووووه ! چه خصومتی در صدایش موج می زد ! چقدر پر خشم ! چه پر جذبه و بم و خش دار !

در اتاق را مجددا بستم و به سمتش رفتم.

خدا را شکر که چراغ خاموش بود و همه جا تاریک و من او را با همان لباس زیر جذب مشکی اش که همین نیم ساعت پیش نصفه و نیمه از زیر کمر بند باز شده اش دیده بودم ؛ حالا نمیدیدم ! وگرنه که صدمه بار غش کرده بودم از خجالت ! در تاریکی کورمال کورمال دنبال گوشی ام روی عسلی کنار تختش می گشتم !

-کجا گذاشتمش پس ؟!

-اینجاست ! بیا !

دستش را دراز کرده بود . دستم را دراز کردم . اما دستم به جای موبایل ،
در دست بزرگش قرار گرفت و او مرا با یک حرکت به سمت خودش کشید
و روی سینه هایش انداخت !

وای خدای من ! رودست خورده بودم ! ای ضیاءالدین بدجنس !

بالحنی معترض و متحیر گفتم :

-گولم زدین ؟!

-این به اون در ! به در تمارض دیشبت !

سعی می کردم از روی سینه اش بلند شوم و نمی گذاشت ! محکم مرا
گرفته بود .

-از کی تا حالا اهل تلافی شدین ؟

-از وقتی که دلم لباتو خواست !

یک لحظه بی حرکت شدم و تقلا کردن و در رفتن از آغوشش را فراموش کردم ! یک لحظه تمام تنم گرم شد ! یک لحظه در آن تاریکی ، چشماهایش را نگاه کردم و بخدا قسم که برق پرشور و حرارت خواستن را در چشمانش دیدم ! و ناخودآگاه بود که با تحیر و خجالت گفتم :

-ضیاءالدین !

دستش توی موهایم بود و صدای بم و نجواگونه اش به گوشم رسید :

-جونم عزیز دل و جونم ! الان فقط می خوام ببوسمت ! جلومو بگیر چکاوک ! جلوی منو بگیر ! دارم دیوونه میشم از خواستنت ! از هوس بوسیدنت ! از اون شب توی خونه ات که اونجوری روی من نشستی و تو بغلم خوابیدی ! من دیگه نمی تونم خوشگلیاتو فراموش کنم . نمی تونم چکاوک ! تمام دیشب تا صبح جلو خودمو گرفتم که غلط زیادی نکنم . اما دیگه از توانم خارجه ! بخدا نمی تونم کنار زنم اینقدر خویشتن دار باشم !

می گفت و می گفت و می گفت و نفسش گرم و پر حرارت بود و صدایش بم و خمار و پر هوس ! لبهایش به لبهایم نزدیک می شد و از چشمانش فوج فوج خواستن و عشق و هوس می ریخت .

و او نمی دانست چقدر دلم بوسه های مردانه اش را می خواست . چقدر
دلم این اولین تجربه ی ناب و فراموش نشدنی را با او می خواست . من
بی تجربه ی تازه کار ، دلم برای بوسیدنش ضعف می رفت !

هنوز نمی دانستم بوسیدنش چه حالی داشت ! نمی دانستم چه طعمی
داشت ! با تمام وجودم می خواستم تجربه اش کنم ! می خواستم حس و
حالش را بفهمم ! پس هیچ مخالفتی نکردم ! خودم را کنار نکشیدم ! او را
پس نزدm ! سرم را عقب نکشیدم .

و او که برق این رضایت را در چشמהایم دید ؛ در آن تاریکی شب ، دیگر
امانم نداد !

#359

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۰

تمام مرا به آغوشش کشید و روی تخت گذاشت و خودش رویم خیمه زد !
با آن تن برهنه روی من بود و من داشتم از بودن در حجم حضورش،
اینگونه بی پرده و حایل ، دیوانه می شدم !

با انگشتانش موهایم را نوازش کرد و با نگاه بی قرار و مشتاق و دیوانه
شده اش چشمها و لبهایم را در نوردید.

-عزیز دلم ؟! می دونم تا حالا تجربه شو نداشتی ! می دونم اولین بارته !
استرس و اضطراب تو درک می کنم ! نمی دونی چقدر ممنونم که منو توی
اولین بارهات شریک می کنی چکاوکم !

نترس ! اصلا نترس ! قلبتو برام باز کن ! خودتو به من بسپار ! با رضایت
خاطر ! با میل قلبی ! این حق مسلم توئه در برابر شوهرت ، جان من ! لذت
بردن در کنار شوهرت ، حق توئه و هیچکس نمیتونه این حق رو از
تو بگیره ! حتی خود خجالتی و پرشمرمت !

و هیچ کس حق نداره داشتن تو و بوسیدن تو رو از من بگیره !
دورت بگردم کوچولوی من ! تمام سعی ام رو می کنم تا بهترین خاطره از
اولین بوسه ات رو برات رقم بزنم جوون دلم !

لبهای مردانه اش که روی لبهایم نشست ؛ انگار جریان برق بیست هزار ولتی

را به تمام تنم وصل کردند !

چیزی توی تنم گر گرفت ! چیزی سقوط کرد ! چیزی به اوج قله ی هیجان
و شور و دیوانگی رسید !

لبهایش روی لبهایم بود ؛ اما نمی دانم چطور بود که گویی تمام تنم با
لبانش تماس داشتند ! انگار تمام تنم در جریان این اتفاق فوق احساسی بی
نظیر ، به شدت درگیر شده بود !

نمی دانم جادوی این لبها چه بود که اینگونه بر تمام بدن سیطره داشت و
به لحاظ احساسی با اقتدار فرمانروایی می کرد .

انگار تمام سلول هایی که وظیفه ی احساس و عشق را در بدن برعهده
داشتند از لبها دستور می گرفتند !

وای خدای من ! معجزه ی بی نظیری بود ! نرمی و گرمی و خیسی لبهایش
داشت مرا از خود بی خود می کرد ! داشت دیوانه ام می کرد ! داشت مرا
به جنون می رساند !

و چیزهایی در وجود من ، بارها و بارها به اوج قله ی لذت و عشق می
رسید و باز سقوط می کرد و دوباره از اول ! و این صعود و سقوط در تمام
تنم ، داشت مرا دیوانه تر از هر زمان دیگری می ساخت !

او کاملاً سلسله مراتب را رعایت کرده بود ! با صبوری تمام ! اول آرام روی
لبهایم را بوسید. روی تمام لب پایینی و بالایی ام را ! خیلی نرم و آرام
بوسه های ریز و عاشقانه می کاشت. بعد یک لحظه مکث کرد و نگاهم کرد.

چه صبور بود این مرد بعد از اینهمه سال خویشتن داری ! نگاهش کردم .
پچ زدم :

-ببخشید که بلد نیستم !

لبخند بر تمام صورتش نشست . آرام نجوا کرد :

-یادت می دم عزیزدلم ! خودم یادت می دم ! کافیه خودتو بسپری به من !

دوباره آرام لبهایش را روی لبهایم گذاشت و اینبار از لب پایینی شروع کرد
و آن را در میان لبهایش گرفت و آرام شروع به بوسیدن و خوردنش کرد .

داغ کرده بود ! داغ کرده بودم ! داشتم می سوختم ! حالا لب پایینی را با با
لایی عوض کرد. آرام می بوسید و می نوشید و من ، هیچ عکس العملی
نشان نمی دادم. فقط بوسه هایش را پذیرا بودم و بی نهایت ... از این
صعود و سقوط احساسی لذت می بردم . و هنوز در سراسر وجودم انگار
جریان برق دوهزار ولتی از عشق و هیجان و شور وصل بود !

حالا که مرا خیلی نرم و آرام ، با این دنیای ناشناخته ی جذاب و رویایی
آشنا کرده بود ؛ کم کم حرکاتش را تند تر کرد. کمی خشن تر ، کمی محکم تر
، کمی جنون وار تر !

می بوسید و می نوشید ؛ جوری که انگار داشت تمام شهد وجودم را می مکید ! مرد من ، رویم خیمه زده بود و در حرکات ریز و پیچ و تاب وارانہ ی تن مردانہ اش ، تمام حجم لبانم را در بر می گرفت !

و سیر نمی شد ! سیر نمی شد ! سیر نمی شد ! نمی دانم چقدر گذشته بود که سر بلند کرد . نفس نفس می زد. نمی دانم از التهاب درونش بود یا از شدت سختی کنترل نفسش و یا اوج لذت و کشش اش !

-عزیزدلم ! شروع کن ! وقتشه ! درست همینجوری که من بوسیدمت !

لبه‌ایم را به سیخ دندان کشیدم ! لبه‌ایی که حالا از شدت بوسیده شدن قرمز شده بود !

-نکن اونجوری چکاوک ! نکش به سیخ این لبه‌ای ناز اناری رو ! که من حاضرم دل و دین و دنیاو فداش کنم حالا که طعمشو چشیدم و می دونم چه نعمتیه ! تو بی نظیری عزیزدلم ! عاشق بوسیدنتم ! عاشق داشتنت ! دریغ نکن ! خودت و من رو از این اتفاق شگفت انگیز محروم نکن عزیز جونم !

و لبه‌ایش را دوباره به لبه‌ایم نزدیک کرد و اینبار او بود که بی هیچ حرکتی منتظر بود . و من ... چقدر دلم می لرزید و چقدر استرس داشتم

و چقدر ... شیفته ی بوسیدنش بودم !

سعی کردم درسم را خوب پس دهم . سعی کردم او را ببوسم .
ناشی بودم و چون می دانستم ناشی بودنم را می داند ؛ خیالم راحت بود .
بی تجربه بودم و چون بی تجربگی را درک می کرد ؛ دلم قرص بود !

#360

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۱

کمی که از درس پس دادنم گذشت ؛ خودش هم همراهیم کرد. ذره ذره ،
آرام آرام ، نفسگیر و عاشقانه ! با یک عالمه وسوسه های زیبایی که به جان

هردویمان می ریخت !

و حالا که من همراهیش می کردم ؛ جرئت بیشتری پیدا کرده بود و تمام تنم را ، درست همانجاها که آن شب در خانه ام ، زیر دستان مردانه اش لمس شده بود را نوازش می کرد و لمس می کرد.

حواسش بود معذبم نکند و جاهای حساس بدنم را دست نزند. می بوسید و می بوسید و می بوسید. و می بوسیدم و می بوسیدم ! هوس و شهوت بر تمام وجودمان چیره گشته بود. و او بوسه هایش را حالا به تمام گردن و گریبانم کشانده بود. و در عین حال پشت سر هم قربان صدقه ام می رفت و مرا تحسین می کرد و فدایم می شد .

این مرد نهایت عشق بود ! نهایت دلدادگی ! نهایت دیوانگی ! نهایت محبت و عاشقی !

و من در حین بوسیدنش به این یقین رسیده بودم که قطعا این مرد ، باید مرد تمام سالهای زندگی من باقی بماند !

داریوش

هیچگاه حتی فکرش را نمی کردم اینگونه با ورود یک نفر دیگر به حریم خصوصی ملاحه ، دیوانه شوم ! اما زده بود به سرم ! نمی توانستم از مغزم بیرون کنم که کسی دیگر مالک و صاحب اختیار لحظات ملاحت باشد ! کنارم نشسته بود و بعد از یک نطق طولانی در انتقاد از اخلاق و رفتار و برخورد در این چند روز ، حالا سکوت کرده بود و در آرامش قهوه اش را می نوشید.

-ملاحه ؟ کاری کردی با صورتت ؟

-من ؟ چگونه مگه ؟

-قبل از اینکه بیایم سفر ، دست توش بردی ؟

-نه ! دیوونه ام مگه ! خودم به این خوشگلی !

-آخه احساس می کنم از همیشه خوشگل تر شدی !

پوزخندی زد و گفت :

-شاید تو چشمتو یه خورده بازتر کردی !

-چطور میتونی بزاری اون از خوشگلیت حظ بیره ؟

یک لحظه جا خورد. بعد دوباره همان حالت تدافعی را گرفت و گفت :

-باز دوباره شروع نکن داریوش !

-وقتی برگشتیم بهش میگی می خوای باهاش بهم بزنی !

ابروهایش را بالا برد و گفت :

-اون وقت به چه دلیل ؟

-به این دلیل که ... به این دلیل که ... ممکنه شانس بهتری در خونتو بزنه !

پوزخندی زد و گفت :

-ممکنه ؟ من بخاطر احتمال و امکان ، با یکی که دوستم داره بهم بزنم ،
اونم به این خاطر که شاید ، شایدیکی دیگه بیاد که شاید لیاقتش از کمیل
بیشتر باشه؟

-قطعا بیشتره! بهت قول میدم. بهم اعتماد کن.

یک تایی ابرویش دوباره بالا رفت .

-نکنه کسی چیزی بهت گفته ! ها؟کسی من رو از تو خواستگاری کرده؟

دستم را مشت کردم و روی میز کوبیدم. خوب بلد بود عصبی ام کند !

-کسی غلط کرده با هفت پشت جد و آبادش ! تو چرا نمی
فهمی منظورمنو !

-چطوری بفهمم وقتی درست نمیگی ! خب واضح بگو تا بفهمم !

-لابد نمی تونم واضح بگم دیگه !

-خب منم نمی تونم بفهممت !

کلافه به پشتی مبل تکیه دادم .

-دارم میمیرم از اینکه یک بار دیگه بخواد گه بخوره و تورو ...

-منو چی ؟ من رو چی ؟ ببوسه ؟ تو چرا ناراحتی ؟ مشکل تو چیه ؟

اپاهی کشیدم و گفتم :

-یه خورده چشمتو باز کن ! یه خورده دور و برتو بهتر نگاه کن ! شاید که
متوجه بشی منظورم چیه !

پوزخندی پر از درد زد. آنقدر پر درد که تا عمق جانم را سوزاند. بعد گفت :

-اونی که باید چشماشو باز می کرد و اطرافشو میدید و متوجه خیلی چیزا
می شد؛ خیلی وقته مثل کبک سرشو کرده زیر برف و خودشو زده به کوری
و کری !

یک لحظه ، در یک حرکت سریع دستم را روی دستش گذاشتم . مات و
مبهوت نگاهم کرد. آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-اگه ... اگه منظورمو واضح بهت بگم؛ اون آشغال رو از زندگیت پرت می
کنی بیرون؟

-خب...نمیدونم که چی می خوای بگی...

-خب اگه...اگه کسی که می خوادت ... فکر کنه که... لیاقت تو رو نداره چی
؟ بهش بهامیدی؟اون وقت اون کره خر رو از زندگیت میندازی بیرون؟

ناباورانه نگاهم می کرد.

-چرا؟ چرا فکر می کنه لیاقت منو نداره؟

-خب چون که ... چون که ... تو خیلی بهتر از اونی ! خیلی پاک تر ! خیلی
مهربون تر ! خیلی عاقل تر ! خیلی آدم تر !

گوشه ی لبش لرزید و کمی هم صدایش، وقتی که گفت :

-چرا اینجوری راجب خودش فکر می کنه ؟! اون ... نباید ... اینجوری
خودشو دست کم بگیره !

به پشتی مبل تکیه دادم و پوزخندی پر درد به رویش زدم :

-از یه مرد بیچاره ی تنهای پر حسرت مادر مرده ، چه انتظاری میشه داشت
؟!

نمی دادم اشتباه می کردم یا نه ! اما انگار اشک در چشمهایش حلقه زده
بود ! به سختی آب دهانش را فرو برد و گفت :

-هیچ کدوم از اینایی که گفتی ... دلیل بر این نمیشه که ... خودشو دست
کم بگیره ! همین که جرئت کرده و ... عاشق شده ... یعنی از خیلی ها

شجاع تره ! بهش بگو بیاد ! بگو بیاد و خواسته شو با من مطرح کنه !
بگو شانس اش برای رسیدن به من ، اگه بیشتر از کمیل نباشه ؛
کمتر نیست !

و از جایش بلند شد و من شگفت زده و متحیر را در برهوتی از افکار
گوناگون و عجیب و غریب تنها گذاشت و رفت !

#361

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۲

چکاوک

لامصب از وقتی آمده بود؛ تمام شکم و پهلوی و زیر دلم درد میکرد ! نمی
دانم از استرس دیشب بود و تجربه ی اولین بار شیرین و پر اضطراب ! و یا
بخاطر تغییر آب و هوا بود که چند روز زودتر سر و کله اش پیدا شده بود !

یادآوری دیشب و مهربانی و لطافت و محبت آن مرد مرا به دنیای شیرینی
می برد ! دیشب او فوق العاده بود ! اون مرد من بود ! او بی نهایت
حواسش به من و اذیت نشدنم بود ! حواسش بود دستش به چیزهایی که
نباید نخورد ! کارهایی که نباید را نکند !

دیشب تا صبح در آغوشش خوابیده بودم ! بعد از آن ماراتون بی نظیر تن به
تن و آن هم آغوشی زیبا و ناب دو نفره و بوسه های رویایی و بی تکرار
متقابل ، مرا در میانه ی بازوها و سینه ی ستبر برهنه اش گرفته بود. پتو را
روی هردویمان کشیده بود و همانطور که در آغوشش بودم ؛ بوسه هایش را
روی جای جای گردنم کاشته بود ! و آنقدر در گوشم حرفهای عاشقانه ی زیبا
خوانده بود تا در نهایت به خواب رفته بودم !

صبح بعد از رفتن ملاحت به همایش ، قبل از اینکه بخواهم از اتاقش خارج
شوم ؛ یکبار دیگر مرا به آغوش کشیده بود و بوسه ای عمیق از لبانم و
بوسه ای کوتاه از پیشانیم گرفته بود و بابت اتفاق خاص و بی نظیر دیشب
از من تشکر کرده بود و گفته بود یک ساعت دیگر دم در اتاقم برای صرف
صبحانه به دنبالم می آید !

دوش گرفته بودم !

تن و موهایم بوی خوب او را گرفته بود و کاش می شد تا ابد این بو ، روی تنم باقی بماند .

اما بعد از دوش گرفتن ، فقط بوی شامپو و صابون می دادم . تن و موهایم را خشک کردم ؛ اما حال نداشتم ! و دقیقا بعد از اتمام حمام ، دلیل حال ندارم را فهمیدم . حالا هم درد داشتم و زیر پتو خزیده بودم !

در اتاق را زد و من به سختی از جایم بلند شدم تا در را باز کنم .
با دیدن حال نزارم ، نگرانی جای لبخندش را گرفت .

-خدای من ! چکاوک ! چی شده ؟

وارد اتاق شد و در را بست .

-حالم خیلی خوب نیست ضیاء خان . یعنی نمی توانم سرپا و ایسم !

دوباره به سمت تخت رفتم و لبه ی آن نشستم . نگاهش کردم .

چقدر شیک به نظر می رسید. تمام صورتش می درخشید ! انگار چند سال جوان تر شده بود و من به این موضوع فکر می کردم که رابطه ی عاشقانه با یک زن چطور میتواند تا این حد بر خصوصیات ظاهری و باطنی یک مرد تنها اثر بگذرد !

کنارم نشست . دستهایش را نرم و آرام دو طرف صورتم ، روی گونه هایم گذاشت . در چشمهایم چشم دوخت و با نگرانی گفت :

-چکاوک ؟! تقصیر منه ؟! من اذیتت کردم ؟! من دیشب زیاده روی کردم ؟!

-نه نه ! اصلا ! دیشب ... دیشب ... خیلی خوب بود . ولی ... حال و احوال ا
لان من ... مال اون نیست !

-پس چیه چکاوکم ؟! بهم بگو عزیزدلم ! نگرانم کردی !

-خب ! راستش ! شاید ... بخاطر تغییر آب و هوا ، شاید هم استرسی که
دیشب داشتم باعث شده که ... که ...

حالا روی زبانت نمی چرخید. خجالت می کشیدم . گفت :

-همون اتفاق ماهانه ی کدایی ؟

سر تکان دادم و چشم های پر از خجالت را از او گرفتم . دستش را از روی
گونه ام برداشت و زیر چانه ام برد و صورتم را آرام بالا آورد.

-تا کی می خوای آخه از من خجالت بکشی ! خواهش می کنم چکاوک !
جلو من راحت باش ! دیشب حواسم بود ! حتی یک بار منو لمس نکردی !
دستت می رفت و خجالتت نمی گذاشت و دستت دوباره بر می گشت !
عزیزدل و جونم ! من دیشب تو رو بوسیدم . ساعت ها ! و لذت بردم از این
شراب ناب ! من دیشب شاهد وجودتو با عشق مکیدم ! می خوام تو هم
اینجوری باشی ! راحت باشی ! ولذت ببری از این رابطه ی حلال که حق
مسلم تونه . هیچ کس نمی تونه به تو خورده وارد کنه ! نه شرع ، نه عرف ،
نه هیچ احد الناسی ! من و تو محرم و حلال و شریک زندگی همدیگه ایم .
دیگه هیچکس و هیچ اتفاقی نمی تونه مارو از هم جدا کنه !

#362

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۳

با اشتیاقی توام با خجالت به حرفهایش گوش می دادم .

-یعنی ... یعنی ... دیشب ... کلافتون نکردم ... دیشب ... از من ...راضی بودین ؟!

تک خنده ای ناباورانه زد .

-راضی ؟! چی میگی دختر ؟ دیشب منو به بهشت بردی با بوسه های قشنگت عزیزدل و جونم ! تو فوق العاده ای چکاوک ! تو محشری ! تو بی نظیری ! من تو تمام دنیا بهتر از تو نمی تونم پیدا کنم !

تو مال خود خود خودمی ! همینو بس ! خلاص !

بعد از تموم شدن این شش ماه ، وقتی که حاج آقا رضاپور بی خیالمون شد ؛ میام و تورو از عموت خواستگاری می کنم عزیزدلم ! حتی اگه تو بترسی ؛ حتی اگه تو شک داشته باشی ؛ من اینکارو می کنم ! حاضرم تمام تلاش های دنیا رو بکنم تا راضیت کنم . تا خانوادتو راضی کنم !

بعد سرش را نزدیک تر آورد و در گوشم آرام گفت :

-طعم تو دیشب رفته زیر لبام ! مگه دیگه می تونم فراموش کنم مو خرمایی من ! قطعا تو فرشته ی خدا روی زمینی که اومدی تا منو از این تنهایی وحشتناک و ترسناک دریاری !

میشد برای این حجم از دلدادگی جان نداد؟ میشد عاشق این مرد پر محبت
با این قلب زیبا نشد؟ داشت لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه دیوانه ترم می
کرد !

در یک حرکت ناگهانی مرا روی دستهایش گذاشت و روی تخت خواباند.
جیغی از روی ترس و هیجان کشیدم . خندید و رویم خیمه زد.

-بگو چیکار کنم که خانوم کوچولوم کمتر درد بکشه ؟!

لب گزیدم . هلوها باز درآمده بود !

-لباستون چروک میشه !

-بشه ! فدای سرت ! نگفتی چیکار می تونم بکنم که حالتو بهتر کنه ؟ می
خوای کمرتو مالش بدم ؟

تندی گفتم :

-نه !

بعد گفتم :

-یعنی ... راستش ... خودش خوب میشه ...

روی پیشانیم را بوسید. و بعد سرم را و موهایم را ! بعد تا روی لبانم خود را پایین کشید و گفت :

-دلم برای بوسیدنشون لک زده ! داری منو معتاد خودت و لبات می کنی کوچولوی من ! یه معتاد بی تاب و طاقت ! اما پا روی این دل بی صاحب میذارم ، چون می دونم درد داری جانم !

بعد دومرتبه چشمهایم را بوسید.

یعنی نمی خواست لبهایم را ببوسد ؟! یعنی داشت از خیر بوسیدنشان می گذشت ؟ اما ... پس دل هوایی شده ی من چه ؟! من که می خواستم !

داشت بلند میشد و کم کم می گفت :

-میرم از پذیرش هتل ، کیسه آب گرم برات بگیرم و ...

که یقه اش را گرفتم و او را به سمت خود برگرداندم . متعجب و حیرت زده نگاهم کرد.

-یادت باشه آقای رئیس ! حق نداری هوایی کنی و بعد بذاری بری ! مگه من
دلمو از سرراه آوردم که مدام بکوبم توی سرش !

ناباورانه نگاهم کرد و لبخند در تمام صورتش جان گرفت ! این قلدری
خانمانه بدجور به مذاقش خوش آمده بود. بی تعلل کفش هایش را در آورد
و گره کراواتش را شل کرد و کنارم روی تخت دراز کشید . سرم را روی
بازوی مردانه اش گذاشت و در حالیکه تمام صورتم را از نگاه آبی بی نظیر
و آرامش می گذراند و لبخند در تمام صورتش نشسته بود ؛ با انگشت روی
خط لبم را نوازش کرد و نجواکنان گفت :

-قول می دم زیاده روی نکنم ! چون دل کوچیکت درد میکنه و اون عادت
بی پدرمادر دست از سرت برنمیذاره . کاش این عادت ، آدم بود و می رفتم
به جنگش ! که اینقدر نیاد و خانوم کوچولومو اذیت نکنه !

#363

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۴

ریز خندیدم و گفتم :

-اما این نشونه ی سلامت یک زنه !

-ای بابا ! حالا مثلا نمیشد نشونه ی سلامتتون یه چیز دیگه باشه ؟ مثلا
نشونه ی سلامتتون عاشق شدنتون باشه ؟

معترضانه گفتم :

-ضیاءالدین !

خندید و گفت :

-جون دلم ! چکاوکم ؟

-جانم !

-یه چیزی بگم ؟

-بگین !

نفس عمیقی کشید و گفت :

-می دونی من دارم به چی فکر می کنم ؟

منتظر چشم به لبهایش دوختم .

-به چی ؟

-به اون دختر کوچولوی موخرمایی چشم خاکستری خوشگل و نازی که
قراره دختر من و تو باشه !

قلبم یک لحظه از تپش ایستاد . از شدت هیجان و التهاب ! ناباورانه
نگاهش کردم .

-ضیاءالدین! تا کجا پیش رفتی ؟

-رویای ماست ! ما دو نفر ! حق داریم هرجور که می خواهیم ببافیمش ! و بعد هم برای تحققش تلاش کنیم !

خب چرا که نه ! من همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم ! اینکه تو این آرزو رو برام تحقق ببخشی ، می تونه بهترین اتفاق دنیا باشه !

از این فکر دلم غنچ رفت ! دختر من و ضیاءالدین ! وای خدای من ! میشد ؟! یعنی خوشبختی تا این حد نزدیک بود ؟!

نگاهم کرد و گفت :

-نظرت راجب رویای من چیه ؟

پرشرم لبخندی برویش زدم و گفتم :

-حرف نداره ! بی نظیره !

و او لبهایم را نگریست و لبهای مردانه اش را بی صبر و طاقت روی لبهایم گذاشت و با مهارت و مردانه بوسیدش ! و من ، تا آن جایی که آموزش های چند ساعته ی دیشبش را فرا گرفته بودم ؛ همراهیش کردم !

باور کردنی نبود ! او ضیاءالدین دریاسالار بود ! رییس کارخانه ی بزرگ

دریاسالار ! که اینگونه عاشقانه ، هوای من به سرش افتاده بود و اینگونه
بی پروا می بوسید و کام می گرفت ! عمیق و طولانی و ناب ! هرچور که
دلش می خواست ! و اینگونه مرا به اوج دوست داشتنی زیبا می رساند ! و
اینگونه از من می خواست رویای شیرینش را تحقق بخشم ! و نوه ای برای
خانواده ی بزرگ دریاسالار به دنیا بیاورم !

دنیای عاشقی چه دنیای قشنگی بود ! مخصوصا وقتی می فهمیدی این
تعلق خاطر ، دو نفره هست !

یادم که به حرفهایش در رابطه با کارهایی که بعد از شش ماه تصمیم گرفته
بود انجام دهد می افتاد؛ دلم خیلی خیلی می رفت ! دلم برایش بیشتر از
همیشه می رفت ! برای این مرد مهربان و بی نظیر من !

مرد من ! مرد من ! چه اصطلاح زیبایی ! چه میم مالکیت بی نظیری ! از
همانها که خودش استفاده می کرد در صحبت هایش ! این مرد چه راحت
دل مرا برده بود و مرا دیوانه خودش کرده بود . و من چه ناخواسته و بی
هیچ قصد و منظوری توی دلش جا گرفته بودم !

ضیاءالدین می بوسید و کام می گرفت و لذت می برد از بودن در کنار این
دختر کم سن و سال دست نخورده ی ترگل ورگل تازه کار و بی تجربه !

و من می بوسیدم و کام می گرفتم در کنار این مرد پا به سن گذاشته ی پر
تجربه ی کهنه کار دنیا دیده ! چه پارادوکس زیبا و دلنشینی بود ! چقدر به
دلم می نشست !

نمی دانستم عکس العمل دیگران چه بود ! نمی دانستم قرار بود با ما چه برخوردی شود ! اما من این تضاد دوست داشتنی را عشق می کردم و دلم می خواست فارغ از هر نگرانی و اضطرابی بابت آینده ، دلم را به عاشقانه ها و بوسه هایش دهم و بی نهایت دلدادگی کنم !

#364

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۵

روزهای سخت نمایشگاه و همایش به پایان رسیده بود و حالا سه روز باقیمانده را قرار بود به تفریح و گشت و گذار اختصاص دهیم . ضیاءالدین از شب قبل برنامه ای تفریحی برای این سه روز برایمان در نظر گرفته بود

و قرار بود طبق برنامه ریزی او به بیشتر جاهای دیدنی این شهر بزرگ بین المللی سر بزنیم . از جمله جاهایی که ضیاءالدین در لیست بازدید و گشت و گذار جای داده بود مواردی بود که مدیر هتل برای ما راجب این مکان ها اینگونه توضیح داد:

-پیشنهاد می کنم گشت و گذارتون رو از برج خلیفه شروع کنید ، چون در نهایت از برج می تونید به قسمت های دیگه ای که مدنظرتون هست هم برسید و اینجوری توی وقتتون صرفه جویی می کنید. از اونجایی که زمانتون محدود هست و فقط سه روز برای گشت و گذار مهلت دارید ؛ من در این لیست ، بهترین مکان ها که معمولا ایرانی ها طالب اون هستن رو براتون انتخاب کردم . این مکان ها رو در قالب سه بخش تفریحی ، مراکز خرید و بخش های دیدنی براتون توضیح می دم ! *

بعد از توضیحات کامل مدیر هتل و یادداشت هایی که ضیاءالدین در این حین بر میداشت؛ قرار شد با اتومبیلی که ضیاءالدین رنت کرده بود؛ به این مکان ها برویم .

درست در همین لحظه موبایلم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود. ضیاءالدین پرسشگرانه نگاهم کرد. جز عمو و زن عمو به کسی دیگه شماره ی سیم کارت اینجا را نداده بودم . جواب دادم . صدایش را همان دم شناختم ! کسی که کاملا از یاد برده بودمش ! یوسف بود !

-یوسف ! تویی ! سلام !

صدای از ته چاهم ، غافلگیرشدم را نشان می داد . همگی در رستوران
بودیم و مشغول صرف صبحانه ! اخم های ضیاءالدین بدجور در هم رفت .
و داریوش نانش را در بشقاب پرت کرد و گفت :

-بخشکی شانس ! بر خر مگس معرکه لعنت !

بعد از اتمام تماس ، ضیاءالدین چشمان عصبی اش را به من دوخته بود و
منتظر توضیحاتم بود. ملاحظت با شوق گفت :

-چی می گفت . زودباش بگو چکاوک !

آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-گفت که ... گفت که ... تا نیم ساعت دیگه ... میاد دنبالم !

ضیاءالدین را نگاه کردم و مظلومانه گفتم :

-من ... من ... بهش زنگ نزده بودم . یعنی ... یادم رفته بود زنگ بزنم !
خودش از زن عموم شنیده بود.

خانم براتی با شوق گفت :

-یوسف نامزدته ؟

و داریوش با حرص گفت :

-می گفתי کار داری نمی تونی بیای !

باز به چشمان بی نهایت پر از خشم ضیاءالدین نگاه کردم و نگران و ترسیده رو به او و در جواب داریوش گفتم :

-آخه ... قبلا به زن عموم گفته بودم سه روز آخر بیکاریم . حتما به یوسف گفته !

داریوش کلافه از جایش بلند شد و کنار من ایستاد. خم شد و توی صورتم با حرص گفت :

-حالا این سه روز تمام رو با پسر عمو جونت برو دَر ! فکر کردی دست از سرت بر میداره ؟! هه ! دیدارمون می افته توی فرودگاه موقع برگشت ! حا لا ببین !

و از ما دور شد و شنیدم که به یوسف بد و بیراه می گفت :

-مرتیکه ی پفیوز فرصت طلب !

دیگر نمی توانستم زیر حجم نگاه های پر عتاب ضیاءالدین طاقت بیاورم .

-من ... من میرم از بالا ... بسته ای که زن عموم برا یوسف داده ... بیارم !

و بی معطلی از جایم بلند شدم تا از دامنه ی نگاه های کشنده اش خلاص شوم ! در اتاق قدری نفس عمیق کشیدم و لیوان آبی سر کشیدم تا حالم کمی روبراه گردد.

من دلم نمی خواست با یوسف بروم ! اما ، لحن یوسف همیشه دستوری بود. هیچوقت سوال نمی پرسید. همیشه دستور میداد ! و من چاره ای جز پذیرفتن نداشتم . آخر چه بهانه ای می آوردم !

در این درگیری های فکری غرق شده بودم که چند تکه به در خورد. قطعاً ملاحظت بود. در را باز کردم و اما ، بجای ملاحظت ، با حجمی عظیم از عصبانیت و خشم روبرو شدم ! ضیاءالدین دریاسالار عصبانی و پر خشم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۶

* #توضیحات تکمیلی :

از جمله جاهایی که ضیالالدین در لیست بازدید و گشت و گذار جای داده بود؛ این موارد بود و مدیر هتل برای ما راجب این مکان ها اینگونه توضیح داد:

-پیشنهاد می کنم گشت و گذارتون رو از برج خلیفه شروع کنید ، چون در نهایت از برج می تونید به قسمت های دیگه که مدنظرتون هست هم برسید و اینجوری توی وقتتون صرفه جویی می کنید. از اونجایی که زمانتون محدود هست و فقط سه روز برای گشت و گذار مهلت دارید ، من در این لیست ، بهترین مکان ها که معمولا ایرانی ها طالب اون هستن رو براتون

انتخاب کردم . این مکان ها رو در قالب سه بخش "تفریحی" "مراکز خرید" و "بخش های تاریخی" براتون توضیح می دم !

ابتدا بخش های تفریحی رو توضیح میدم:

از برج خلیفه شروع کنید. برج خلیفه با ۸۲۸ متر ارتفاع و ۱۶۳ طبقه، بلندترین ساختمان دنیا به شمار میاد. این برج دارای مراکز خرید و تفریحی فراوان و همچنین عرشه‌ای در طبقه صد و بیست و چهارم برای تماشای چشم‌اندازهای اطراف هست.

پیشنهاد بعدی من آکواریوم دبی هست که در طبقه همکف دبی مال قرار داره ، شما از برج خلیفه میتونید مستقیم وارد دبی مال بشید و از اونجا به آکواریوم دبی برسید. این آکواریوم با طول ۵۱ متر، عمق ۲۰ متر و ارتفاع ۱۱ متر با مخزنی به گنجایش ۱۰ میلیون لیتر، بزرگ‌ترین آکواریوم دنیا محسوب می‌شه.

آب نما و فواره دبی از معروف‌ترین دیدنی های دبی و بزرگ‌ترین آب‌نمای موزیکال دنیا هست که باز از برج مستقیم می تونید بهش سر بزنید ، چون که در دریاچه برج خلیفه بنا شده ! این آب‌نما ۲۷۵ متر طول داره و آب رو به اندازه یک ساختمان ۵۰ طبقه به بالا پرتاب می‌کنه. چندین پروژکتور با رنگ‌های متفاوت و هزاران نورافکن برای طراحی این آب‌نما استفاده شده.

بعد از برج خلیفه و مکان های دیدنی اطرافش ، شما از طریق بزرگراه شیخ زاید می تونید خودتون رو به قسمت های دیگه ی شهر برسونید. این بزرگراه به عنوان یکی از مهم ترین راه های ارتباطی ، بیشترین خطوط مترو شهر دبی رو در خودش جای داده و از این طریق به یک مسیر اصلی برای شهر تبدیل شده .

در این بزرگراه ، سرزمین ماجراجویی آی ام جی قرارداره. قسمتی از این پارک وسیع به شخصیت های مارول (Marvel)، و بخش های دیگرش به دایناسورها و شبکه های کارتونی مختلف اختصاص داده و می تونه برای تمام افراد در هر رده ی سنی، جذاب باشه. اگه به دنبال ماجراجویی هستین یا می خواین خودتون رو در خانه ی ارواح بترسونین، به کمک مرد عنکبوتی برین یا ماجراجویی های خانوادگی انجام بدین، این مکان یه بهشت تمام عیار هست .

در خیابان شیخ زاید پنج پل و یا همون اینترچینج وجود داره که خیابان اصلی رو به مسیر های خلوت تر متصل می کنه ! که از جمله اون ها می شه به اینترچینج هایی اشاره کرد که شما رو مستقیم از این خیابون به مرکز شهر ، برج خلیفه و معروف ترین مراکز خرید دبی ، متصل میکنه ! معروف ترین اینترچینجی که تو این خیابون وجود داره ؛ تونسته در نهایت مرکز خرید امارات رو به برج العرب، پارک آبی وایلد وادی، دبی مارینا ، امارات هیلز و شهر اینترنتی دبی متصل کنه .

با همین اینترچینج شما می تونید به پیست اسکی دبی برسید، پیستی سرپوشیده که یکی از مشهورترین جاذبه های این شهره و در مرکز خرید

امارات جای گرفته و در حال حاضر سومین پیست اسکی سرپوشیده بزرگ دنیا به شمار میره.

در نهایت بعد از این مرکز خرید در ادامه ی همون بزرگراه شیخ زاید می تونید خودتون رو به برج العرب برسونید.

پارک آبی وایلد وادی یا وادی وحشی پیشرفته ترین پارک آبی دنیا و یکی از پرتعدادترین دیدنی ها و تفریحات در دبی هست که بین هتل برج العرب و هتل ساحلی جمیرا قرار گرفته . نکته جالب توجه درباره این پارک آبی روباز اینه که در تمام فصول سال می تونید از اون استفاده کنید. داشتن سرسره های فراوان، دو ماشین موج سواری مصنوعی و بزرگترین و بلندترین سرسره آبی جهان، خارج از کشور آمریکا در این پارک آبی قرار داره.

مدیر هتل نفسی گرفت و ادامه داد :

-خب می ریم سراغ مراکز خرید :

دبی مال یکی از بهترین مراکز خرید در شهر دبی هست که یکی از ورودی های اون همون طور که قبلا براتون گفتم داخل برج خلیفه قرار داره. وجود تفریحاتی چون اسکیت روی یخ، مراکز بازی، رویدادهای ویژه موسیقی، نمایش های مد و مجتمع سینمایی در این مرکز خرید قرار داره.

مجموعه بازارهای دیره در شمال خور دبی قرار گرفتن و هرکدام از دالان های اون ، معرف ملیتهایی هست که در دبی زندگی و تجارت می کنند.

#366

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۷

* #توضیحات تکمیلی :

بازار طلای دیره به عنوان بزرگترین بازار طلای جهان و بزرگترین بازار مسکوکات سنتی از نظر مسافران شناخته میشه.

از بازار ادویه‌ی دیره هر نوع ادویه‌ای که فکرش رو بکنید می‌تونید بخرید.

اگه به بازارهای محلی علاقه دارید، توصیه می‌کنم بازار ماهی فروشان دیره رو از دست ندید. هرچند این بازار بیشتر پاتوق محلی‌هاست تا توریست‌ها، اما تجربه‌ی جذابی برای علاقه‌مندان به غذاهای دریایی به شمار می‌آید.

مرکز خرید امارات هم یکی از مشهورترین مراکز خرید و جاهای دیدنی دبی با امکان اسکی در یک پیست اسکی مصنوعی بزرگ و مجهز و دارای تله کابین هست که همیشه در دمای منفی ۴ درجه‌ی سانتیگراد نگهداری میشه. این مرکز خرید رستوران‌هایی با انواع غذاهای بین‌المللی داره که شما می‌تونید از صرف غذاهای متنوع درحین خرید لذت ببرید. این مرکز خرید در بزرگراه شیخ زاید قرار داره.

اگر به تجربه‌ی آثار فرهنگی هر منطقه علاقه دارید؛ دو اثر معماری قابل‌تأمل حظه در این محل رو از دست ندید.

اولین اثر خانه‌ی موروئی یک تاجر مروارید ایرانیه که در سال ۱۸۹۰ ساخته شده و بعدها شیخ احمد بن دلموک (معروف به مروارید تجار اماراتی) در اون سکونت داشته .

دومین اثر مدرسه‌ی الحمديه، قدیمی‌ترین مدرسه‌ی دبی هست که در سال ۱۹۱۲ ساخته شده و هم اکنون به موزه‌ی آموزش فرهنگ عامه تبدیل شده .

دوباره نفسی تازه کرد و گفت :

-می‌رسیم به مکان های تاریخی دبی :

خانه شیخ سعید آل مکتوم که از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۸۵ میلادی حاکم دبی بوده و در حال حاضر نیز پدربزرگ حاکم فعلی دبی هست. این خانه اکنون به | عنوان یک موزه بازسازی و ترمیم شده و نمونه بسیار مناسبی برای درک معماری عربی است.

موزه دبی یا قلعه آل فهییدی ، مسجد باستاکیا ، اسکله ابرا ، مسجد جمیرا و دهکده میراث از دیگر آثار تاریخی هستند که دیدنشون رو بهتون پیشنهاد می‌کنم .

دهکده میراث در واقع تقلیدی از زندگی بادیه‌نشینان و ساکنین روستاهای ساحلی با خانه‌هایی به سبک ایرانی، قهوه‌خانه و یک بازار سنتی کوچک با کارگاه‌های سفالگری و بافندگی هست.

یکی از زیباترین مکان های تاریخی دبی رو که می‌تونم بهتون معرفی کنم و البته مطمئنم خودتون که ایرانی هستید هم خوشتون میاد ، بستکیه (Bastakia) هست . منطقه ای اصیل که توسط ایرانی ها در دبی ساخته

شده . محله‌ی قدیمی بستک، که در مجاورت محله‌ی فهیدی و در قرن نوزدهم ساخته شده ، یکی از جاهای دیدنی دبی و محل زندگی تاجر و متمولین ایرانی اهل بستک (استان هرمزگان) بوده که عمدتاً تاجر مروارید و منسوجات مختلف بودند. این تاجر به‌خاطر معاملات آزادشان در دبی تمایل داشتند که در منطقه‌ای سکونت داشته باشند که دسترسی آسانی به شهر داشته باشد.

بستک، که در منطقه‌ی شرقی بُر دبی و در مجاورت خور دبی ساخته شده . خوشبختانه بسیاری از دیوارهای خانه‌های این محله که بر فراز آنها بادگیرهای سنتی قرار دارد؛ هنوز کاملاً سالم هستند. البته همانطور که گفتم این محله‌ی قدیمی مکان سکونت ایرانیان مهاجر بوده ، پس به احتمال زیاد این عناصر معماری با الگوی بادگیرهای سنتی ایرانی بنا شده .

تزئینات معماری این منطقه با معماری سنتی امارات کاملاً تفاوت دارد. و کوچه‌های باریک این محله نشان‌دهنده‌ی تاریخ ایرانی ، یعنی تاریخی کهن و زمانی فراتر از تاریخ دبی قدیم است.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۸

وارد شد و در را بست . بریده و دست و پا شکسته حرف زدم .

-ضیا خان ! من ... مجبور شدم قبول کنم ... خودتون که بهتر می دونید ...
من ...

ناگهان ، در یک حرکت غافلگیرکننده به سمتم هجوم آورد و دو دستش را
دور تمام من حلقه کرد و لبهایم را بی معطلی ، یکهویی ، ناگهانی ، به زنجیر
پر حسرت لبانش کشید. و دیوانه وار بوسید. دیوانه وار !

داشت تمام حرص و عصبانیت و حسرتش از اینگونه عاریتی داشتم را ، به
این شکل خالی می کرد. و من خوب او را می فهمیدم !

نفس نفس می زد که پیشانیش را روی پیشانیم گذاشت !

-چکاوک ! چکاوک ! نمی دونی چقدر حرص و عصبانیت تو وجودمه و نمی
تونم هیچ غلطی بکنم ! نمیتونم بذارم بری ! من دیوونه میشم . حتی اگه
فقط نگات کنه !

-قول میدم زود برگردم . سعی می کنم راضیش کنم که حالم زیاد خوب
نیست . مطمئن باشید خودمم اصلا دلم نمیخواد برم !

-اون فرق داره چکاوک ! چرا نمی فهمی ! اون فرق داره با بقیه ! اون یه
جور دیگه نگاهت می کنه ! با یه منظور دیگه ! نگاه اون به تو ،
منو میکشه !

-نگران نباشین . اون مرد شریفیه ! تا حالا ندیدم کار بدی ازش سر بزنه ! ما
سالها با هم توی یک خونه زندگی کردیم !

-میدونم ! میدونم ! اما دلم رضا نیست . چطور آخه زنمو دست کسی
بسپریم که بهش ... نظر داره ! اه به این روزگار ! لعنتی !

انگشتم را روی لبانش گذاشتم.

-هیشششش ! اینجوری نیست . من حتی شک دارم که یوسف منو بخواد .
چرا خودتونو اذیت می کنین ؟!

نجواگرانه گفت :

-چكاوك !

-جان دلم !

-نميدونی چقدر می خوامت !

لبخند بر لبم جای گرفت !

-چكاوك !

-جان دلم !

-نذاری زیاد نگات کنه ها !

حالا دلم خیلی خیلی می رفت .

-چكاوك !

-جان دلم !

-نكنه دستتو بگيره !

-نميگيره عزيزدلم ! اون خيلي مبادي ادا به !

-چكاوك !

-جان دلم !

-بخدا مي كشمش اگه انگشتش بهت بخوره .

-امكان نداره ضياخان ! اون اينجوري نيست !

يك بار ديگر مرا بوسيد. اينبار پيشانيم را ! دل نمي كند از من !

آنقدر با حسرت و حرص نگاهم كرد تا بالاخره صدای زنگ موبایلم خبر از آمدن يوسف داد !

-باید برم !

با لحنی سراسر ناچاری و درماندگی گفت :

-خودم می برمت ! میرم پایین . بعد از من تو بیا . با هم میریم پیشش !

نگران نگاهش کردم .

-چی می خواین بهش بگین ؟

-نگران نباش . چیز بدی نیست !

ضیاءالدین که رفت من هم چند دقیقه بعد به آن ها ملحق شدم . یوسف را جلو پیشخوان دیدم . با نگاهم به ضیا اشاره کردم و به سمت یوسف رفتم .

-سلام یوسف !

لبخندی برویم زد.

-سلام چکاوک ! خوبی ؟

-خوبم ممنون . تو خوبی ؟

در همین موقع ضیاءالدین خود را به ما رساند و با یوسف دست داد . حتی یک ذره نمی خندید ! حتی برای حفظ ظاهر !

-شما باید آقای دریا سالار باشید . که توی قشم ملاقاتتون کردم .

-بله درسته .

-با اجازه ما دیگه میریم . بریم چکاوک !

-یوسف خان !

آنقدر تحکمی گفت که من هم ترسیدم . یوسف با تعجب نگاهش کرد .

-پدرتون چکاوک رو به من سپرده . متوجه که هستین ! می خوام بگم که ...

یوسف یک تای ابرویش را بالا برد . پوزخندی گوشه ی لبش دیده شد . و در جواب او ، کاملاً محترمانه جمله اش را قطع کرد و گفت :

- باید جملتون رو اصلاح کنم آقای دریا سالار ! در واقع من و پدرم ، چکاوک
رو که نه ، خانم سایانی رو به شما که نه ، به پدرتون سپردیم !

این همان یوسف سایانی بود ! پسر عموی قلدر و مغرور من ! ضیاءالدین
دندان هایش را پر خشم بر هم فشرد و خیلی خود را کنترل کرد که مشتی
بر دهان یوسف نکوبد و جار نزند که "هوی مرتیکه ، تو داری راجب زن من
صحبت می کنی و اینهمه ادعای مالکیت داری احمق" ! اما بخاطر نگاه های
ملتمس من به سختی جلو خود را گرفت و گفت :

-ایشون با ما اومدن و امانتن دست ما ! لطفا اینو به خاطر بسپارید !

#368

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_شصت_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۶۹

-هیچوقت برای یک امانت ، توی دست امانتدارش مشکلی پیش نمیاد آقای دریاسالار ! من چکاوک رو سه روز دیگه میارم فرودگاه ! با اجازه !

همینقدر تحکمی و آمرانه ! یوسف بود دیگه ! مرا به سمت در خروج هدایت کرد. ضیاءالدین چشمانش به خون نشسته بود. دستش را روی شانه ی یوسف گذاشت تا از رفتنش جلوگیری کند .

-گوش کن یوسف !

یوسف با صدای بلند میان حرفش پرید.

-نه شما گوش کنید آقای دریاسالار ! همین که اجازه دادیم چکاوک پیش شما و توی خونه ی شما و توی کارخونه ی شما بمونه ؛ بیشتر از کوپن اعصابمون خرج کردیم ! لطفا خرابش نکن که چکاوک میدونه ممکنه تصمیمات دیگه ای در مورد حضورش پیش شما بگیرم !

با التماس ضیاءالدین را نگاه می کردم . با نگاهم از او خواهش می کردم این دوئل نافرجام که نتیجه اش فقط به ضرر من تمام میشد را به پایان برساند. ضیاءالدین چشمان ملتئمسم را دید. آهی کشید و تمام خشم و

عصبانیتش را فرو خورد. دندان هایش را برهم فشرد و رو به یوسف گفت :
-مثل چشمت مراقبت می کنی جوون ! این دختر دست من امانته !

یوسف در جوابش پوزخندی زد و مرا به سمت در خروج هدایت کرد . و من
قبل از اینکه درگیری دیگری رخ دهد با نگاهم از ضیاءالدین خداحافظی
کردم و به سمت در خروج پا تند کردم و دیگر ندیدم که دیو و اژدهای
خونخوار عصبانیت و خشم چه بر سر حال و روزگار ضیاءالدین آورد !

در اتومبیل یوسف اما ، اوضاع بدتر بود. یک کلمه حرف نمی زد آنقدر که
عصبانی بود ! خون خونش را می خورد و در مقابل من چیزی نمی گفت .
ضیاءالدین مدام داشت تماس می گرفت و من جرئت نداشتم
پاسخ بگویم . سعی کردم اوضاع را کمی آرام تر کنم .

-ماشینت مبارک ! خیلی قشنگه !

ناگهان کف دستش را به فرمان کویید ! گویی با جمله ی من ، اجازه ی
صحبت یافته بود گفت :

-مرتیکه ی پرروی وقیح ! فکر کرده کیه احمق ! صدمبار گفتم نرو توی
کارخونه شون کار کنی . نرو توی اون خونه ی کوفتی زندگی کنی ! خوب
شد حالا ! همینو می خواستی؟ مرتیکه دیوونه شده ! فکر میکنه چه خبره !

هنوز از راهه نرسیده خودشو مالک و صاحب میدونه !

- آروم باش یوسف ! این چه حالیه. اون بیچاره مگه چی گفت ؟ فقط نگران بود ؛ همین !

یوسف نگاه تند و تیزی به من انداخت و دیگر هیچ نگفت ! من هم ترجیح دادم سکوت کنم تا این چند ساعت ، بی هیچ حاشیه ای بگذرد و برود پی کارش !

بعد از مدت کمی چند نفس عمیق کشید و سعی کرد بر خود تسلط یابد.
نگاهی به من بغ کرده انداخت و گفت :

- چكاوك معذرت ميخوام ! از كوره در رفتم. نبايد اينجوري سر تو داد مي زدم .

سكوت كرده بودم و اصلا نگاهش نمي كردم .

-چكاوك ؟

- لطفا با من حرف نزن. تو هميشه كارت همينه. زور ميگي ؛ عصبى ميشي ؛

داد میزنی ؛ همه هم موظف هستن حق رو به تو بدن ! هیچ کسی هم حق
نداره اعتراض کنه ! بعد هم خیلی راحت میگی ببخشید ؛ همین !

-خیلی خب ! انگار تو از من عصبانی تری ! ببینم ! انگشتت کو؟

یک لحظه نفسم بالا نیامد ! انگشتی که به من داده بود ! وای ! پاک یادم
رفته بود.

-توی ... توی کیفمه !

انگشتت را در آوردم و در انگشتم فرو کردم . و خواستم بحث را
عوض کنم .

- یوسف من خیلی حال خوب نیست ! میشه یه دوری بزنیم و بعدش منو
برگردونی هتل ؟

نگران نگاهم کرد.

-چرا چکاوک ؟ چی شده ؟

-چیزی نیست ! فقط سرگیجه دارم !

-خب بگو چی شده ؟

حالا همینم مانده بود که علت حال ندارم را به یوسف بگویم !

-میگم که ! چیزی نیست !

- میریم خونه ی من استراحت میکنی !

ای بابا ! بخشی شانس ! حالا چه کسی جرئت داشت مخالفت کند و بگوید
"خانه ی تو آخرین جایی هست که می خواهم بیایم"

-باشه ! فقط بعدش دیگه من رو برسون هتل.

نگاهم کرد ! و خنده گوشه ی لبی زد و هیچ نگفت ! کمی مشکوک میزد و
من نمی دانستم چه در سر دارد !

ترجیح دادم دیگه چیزی نگویم و تا رسیدن به خانه اش چشم هایمان را
ببندم. چند دقیقه بعد آرام صدایم زد.

-چکاوک ! برای ناهار میخوام غذا بگیرم ! چی دوست داری بگیرم ؟

-فرقی نمیکنه یوسف ! هرچی برای خودت گرفتی !

-بريانی عربی* بگیرم ؟

-بگیر خوبه !

رفت و وقتی برگشت سه پرس غذا گرفته بود. خواستم سوال کنم چرا سه تا ! اما ترجیح دادم بیخیال باشم !

وارد پارکینگ ساختمان شدیم. اتومبیل را پارک کرد و به همراه هم به طبقه ششم رفتیم. هیچ نمیگفت . حتی نگاهم نمیکرد ! البته این از خصوصیات یوسف بود ! همیشه سر به زیر ! همیشه مغرور ! همیشه ساکت ! همیشه جدی ! همیشه تودار !

در را باز کرد و گفت :

-بفرمائید !

آرام تشکر کردم و وارد شدم.

-خونه قشنگیه !

-خونه ی من نیست !

#369

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۰

-منظورت اینه که اجاره اش کردی ؟

با نگاهم داشتم او و حرکات اش را دنبال میکردم. غذاها را روی این

گذاشت و خیلی خونسرد گفت :

-تازه چند روزه اجاره اش کردم !

با تعجب نگاهش کردم.

-چند روز ؟ یعنی منظورت اینه که قبلش جای دیگه زندگی میکردی ؟

بدونم اینکه جوابم را بدهد به آشپزخانه رفت . اوضاع کمی مشکوک بود .
چند قدم جلو تر رفتم و در مقابلش ایستادم .

-یوسف ؟ منظورت همین بود ؟

کنار یخچال ایستاد و اول مرا نگاه کرد. بعد نفسش را کلافه بیرون داد و
پشت سرم را نگریست .

من ، متحیر و سرگشته ، ناخودآگاه مسیر نگاهش را دنبال کردم ! چرخیدم
و با دیدن آنچه پشت سرم بود نزدیک بود پس بیفتم !

داشتم سنگکوپ میکردم ! داشتم می میمردم ! داشتم از هوش می رفتم !
تحیر و شگفتی توصیف ناچیزی از حال و احوالات آن لحظه ی من بود !
باورم نمیشد ! صدا در گلویم خفه شده بود ! و نفس ، برای بالا آمدن تقلا

می کرد ! یک لحظه تنم یخ بسته بود ! کل وجودم ! یک لحظه هزاران فکر
و حدس و گمان با هم از مغزم عبور کرده بود و لحظه ی دیگر مغزم قفل
شده و هنگ کرده بود !

- تو ... تو ... اینجا ... اینجا ... اینجا ... چه خبره ...

یوسف ترسید و به سمتم خیز برداشت .

-حالت خوبه چکاوک ؟ چت شد یهو ! اینقدر جا خوردن نداشت که !

هیچ تکیه گاهی نبود و من به ناچار بازوی یوسف را گرفتم تا از افتادنم
جلوگیری کنم ! چشمانم هنوز میخ او بود !

-تو ... تو ... اینجا ... چیکار میکنی ؟ وای خدای من ! وای ! چرا من ... هر جا
میرم ... تو هم باید باشی ... کمیل منصوری !

دو دستش را از هم باز کرد و به سمتم آمد و با همان پوزخند گوشه ی لب
معروف و مسخره ی همیشگی اش گفت :

-سلام چکاوک خانوم !

یوسف تشر زد :

- کمیل !

- اوه ! ببخشید ! یادم نبود یوسف هم اینجاست ! سلام خانم سایانی !
مشتاق دیدار !

دندان هایم را بر هم فشردم ! دستم را روی قلبم گذاشتم ! گره روسری ام
را شل کردم . هوا نبود ! نفس نبود ! دیگر تحملش را نداشتم ! بخدا
تحملش را نداشتم ! در یک تصمیم آنی ، گلدان روی میز را برداشتم و در
یک حرکت به سمتش پرت کردم ! جاخالی داد ! حیف جاخالی داد و گلدان
به جای صورت پر تمسخرش ، به دیوار برخورد کرد و هزار تکه شد !

-می‌بشه تو بری و بمیری کمیل منصوری !

اخم هاش را در هم کشید و گفت :

-بی انصافی نکن دختر جون ! تا بوده من کمکت کردم ! همیشه ! همه جا !
هروقت و هرجور ! اینها جای تشکرته ؟

یوسف کلافه و بی حوصله گفت :

-بس کنین دیگه ! با هردوتونم ! بیاین یه لقمه کوفت کنیم ! بعدش حرف می زنیم !

با چشمانی تنگ شده و پر حیرت نگاهش کردم .

-کوفت کنیم ؟ من زهرمارم اینجا کوفت نمی کنم ! اتفاقا این شمایی که باید حرف بزنی یوسف سایانی ! اینجایی چه خبره ؟ معلوم هست ؟ این آقا توی خونه ی تو چیکار میکنه ؟ اصلا منو چرا آوردی اینجا ؟ وای دارم دیوونه میشم ! سرم داره از این همه علامت سوال می ترکه ! حرف بزنی یوسف ! حرف بزنی ! این جریان کوفتی که به راه انداختین چیه ؟ این شو مسخره برای چیه ؟

با خونسردی تمام گفت :

-میگم ! اما اول غذا می خوریم ! بعد در موردش حرف می زنیم !

و بی توجه به جلز و ولز و سردرگمی بی نهایت من ، زیر نگاه های دیوانه شده و به جنون کشیده ام ، با خونسردی و طمانینه شروع به انداختن سفره ای روی میز آشپز خانه کرد و مشغول سرو غذا شد !

بخدا که این بشر هیچ وقت تغییر نمی کرد ! استاد در آوردن حرص
من بود ! انگار فقط به دنیا آمده بود که این وظیفه ی مهم و خطیر را
انجام دهد ! انگار فقط همین یک کار مهم را در دنیا داشت .
عصبی کمیل را نگاه کردم. شانه ای بالا انداخت و گفت :

- میبینی که ! فعلا رئیس اونه !

#370

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۱

پوف کلافه ای کشیدم. بی نهایت کلافه و سردرگم ! میخواستم سرم را به دیوار بکوبم !

-لعنت به جفتتون !

و کیفم را روی میز پرت کردم. خدا می دانست چقدر حرص داشتم !
یوسف پوزخند گوشه ی لبی زد و گفت :

-هنوز که همونطور حرص خور هستی دختر عمو !

با چشمانی تنگ شده نگاهت کردم. داشتم با چشמהایم او را دار میزدم !
داشتم با نگاهم او را به قتل می رساندم ! او که مثل همیشه فرشته عذابم بود !

کمیل به سمت میز رفت و ناخنکی به بریانی زد.

-قربون دستت چقدر گرسنه ام بود !

-تو که هرچی تو اون شکم بریزی پر نمیشه !

کمیل وا رفته رو به یوسف گفت :

-از صبح تا حالا دارم در به در دنبال یه چیزی واسه خوردن میگردم ! نون خشک هم پیدا نمیشه تو این خونه لامصب !

و سر میز نشست و همانطور خونسرد ، انگار نه انگار که عجیب ترین اتفاق عالم افتاده و من این دو نفر را که هیچ ربطی به همدیگر ندارند؛ در کنار هم دیده ام؛ به من گفت :

-بیا چکاوک ! بیا سرت بی کلاه میمونه ها ! این تن بمیره ؛ اگه غذا تموم شد ؛ تو خونه یوسف باید گشنگی بکشی !

و در کمال ناباوری با خونسردی و راحتی تمام ، در ظرف غذا را باز کرد و مشغول خوردن شد ! یوسف سر میز بشقابی برای من گذاشت و رو به من گفت :

-بیا چکاوک ! بعد از ناهار خیلی با هم کار داریم ! قراره خیلی بیشتر از این شگفت زده بشی ! پس بهتره یه چیزی بخوری !

روبرویشان روی مبل سه نفره ای نشستم و گفتم :

-من کوفت هم نمی‌خورم !

و همچون آینه دق نگاهشان کردم ! یوسف شانه ای بالا انداخته و پشت
میز نشست و یکی از ظرفهای مخصوص را باز کرد. کمیل معترضانه گفت :

-توکه میدونستی من مرغ دوست ندارم. چرا بریانی با گوشت نگرفتی ؟

- ساکت شو کمیل ! همینو بخور ! چقدر حرف میزنی !

-چند بار بگم من شش سال از تو بزرگترم. صد دفعه گفتم جلو بقیه با من
درست حرف بزن !

یوسف در حالیکه با بی خیالی سر تکان میداد و غذایش را میخورد گفت :

-باشه. الان که غریبه ای اینجا نیست !

-پس این خوشگله کیه ؟

یوسف ناگهان از پشت میز نیم خیز شد و پرخاش کنان گفت :

-کمیل ! حواست به زبونت باشه ! د نمیزاری ادبو رعایت کنم دیگه !

کمیل اووفی گفت و ادامه داد :

-خیلی خوب باشه ! بابا هر بار یادم میره پسر عموشی و رگ گردنت همه
جوره براش میزنه بیرون !

خدای من ! ناباورانه نگاهشان می کردم . چقدر راحت با هم حرف میزدند !
از کی همدیگر را می شناختند ؟ اما مگر امکان داشت ؟! خدایا ! آخر این
دو هیچ ربطی به همدیگر نداشتند !

وای بر من ! یعنی حالا یوسف از همه چیز خبر داشت ؟ دوستی من و کمیل
؟ نقشه هایمان ؟ اما مگر میشد؟! مگر امکان داشت ؟! یعنی عمو هم می
دانست ؟ وای بر من ! وای بر من ! آبرویم رفته بود !

یوسف از جایش بلند شد. ظرف غذایم را برداشت و برایم آورد و درمقابلم
گذاشت .

- بخور چکاوک !

-گفتم که ! تا نفهمم چه خبره کوفت هم نمی‌خورم !

داشتم دست پیش را میگرفتم که پس نیفتم. از رویش خجالت زده بودم و اما به روی خود نمی‌آوردم و در واقع خود را محق میدانستم برای دانستن حقیقت ! با رفتاری پر ادعا سعی می‌کردم فراموش کنم باید بابت دوستی با کمیل به او جواب پس بدهم !

شمرده شمرده با لحنی که می‌رفت تا عصبی شود و گر بگیرد گفت :

-میگیم بهت ! بعد از غذا ! تا نخوری از حرف زدن خبری نیست !

حالا حالاها کار داریم با هم ! یه سری چیزها رو من باید روشن کنم ! خیلی چیزا رو هم تو ! حواست که هست چی دارم میگم ! پس حالا مثل یک دختر خوب غذا تو بخور تا برسیم به مرحله ی بعد !

و مثل اجل معلق بالای سرم ایستاد و دستهایش را در هم زنجیر کرد و چشمانش را توی چشمانم فرو کرد.

برای اینکه بهانه ای دستش ندهم پوف کلافه ای کشیدم و در ظرف غذا ر

اباز کردم !

#371

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۲

بی نهایت مضطرب و پریشان بودم و لحظه شماری میکردم تا غذایشان تمام شود و سر صحبت را باز کنند . یوسف به سر میز بازگشت . کمیل هم همچنین دو لویی غذا می خورد که انگار از قحطی آمده بود . یوسف با همین خونسردی و جدی بودنش رو به کمیل گفت :

-خودتو خفه نکنی حالا !

و کمیل با دهان پر چیزی گفت که اصلا واضح نبود ! این حجم از بی خیالی را در این دو نفر باور نمی کردم. اما راهی جایی صبر نبود !

بیست دقیقه بعد هردو در مقابلم نشسته بودند تا "شگفت انگیز ترین خبر زندگیم" را به من بدهند. و من حتی اگر هزار سال هم فکر میکردم و هزار جور احتمال می دادم ؛ نمی توانستم حتی تصور کنم قرار است اینگونه سورپرایز شوم !

کمیل به یوسف اشاره کرد. یوسف از جیب پشت شلوارش چیزی شبیه کیف پول یا کیف مدارک مردانه بیرون کشید و به کمیل داد . کمیل نیز کیف پول خود را در آورد و هردو کیف را باز کرد و روی میز در مقابلم گذاشت و گفت :

-این دو تا رو نگاه کن !

چند ثانیه گیج و مبهوت کیف پول ها را نگاه میکردم. بعد همچون احمقها تک خنده ی ناباورانه ای زدم و شگفت زده نگریستمشان :

- بازیتون ... گرفته؟ این مزخرفات ... چیه؟ حالتون ... خوش نیست؟

یوسف رو به من با همان خونسردی ذاتی اش گفت :
-گوش کن چكاوك ...

جیغ کشیدم !

- نمیخوام گوش بدم. شماها دیوونه شدین ! از بازی کردن با روح و روان
من چی گیرتون میاد؟! چرا اینقدر بدین ! چرا اینقدر بدجنسین ! چرا
عذابم میدین ! چه مرگتونه آخه؟! چرا دست از سر من و زندگیم و اعصاب
نداشتم بر نمی دارین ؟ میخواین منو روانی کنین ؟ میخواین راهی
تیمارستانم کنین ؟ می خواین منو به کشتن بدین ؟

یوسف نگران پریشان احوالیم بود. لیوانی آب به دستم داد و آرام گفت :

-لطفا آرام باش چكاوك ! بذار برات توضیح بدم ...

اما من هیستیریک وار می لرزیدم و اشک می ریختم . لیوان در دستم را
همچون دیوانه ها به وسط سالن پرت کردم و لیوان هزار تکه شد.

-چی رو میخوای برام توضیح بدی ؟ این که یک عمر بهمون دروغ گفتی؟
باورم نمیشه ! وای خدایا ! از تحملم خارجه ! دارم خفه میشم !

کمیل گفت :

-آروم باش ! سخته می کنی ها !

با چشمانی پر از ناباوری و اشک ، که حالا دیگر حتی به خودم و چشمهایم هم شک داشتم نگاهشان کردم و گفتم :

-این ... این ... نشانه ها واقعیت داره ؟ شما ... شما دو نفر ... مامور هستین ؟؟

کمیل که سعی میکرد جوانب احتیاط را رعایت کند تا دوباره گلدانی، لیوانی چیزی از طرف من به سر و صورتش اصابت نکند و در عین حال ، من دیوانه شده را آرام سازد؛ گفت:

- در واقع درست تر ایش اینه ؛ "مامور مخفی از بخش پلیس امنیت ناجا" !

نمی دانستم با این حجم از شگفتی و تحیر و تعجب چکار کنم ! نمی دانستم باید سرم را به کدام دیوار بکوبم ! حالم خوب نبود ! نفسم بالا نمی آمد. مگر میشد آدمهای زندگی یک نفر ، که تو فکر می کنی مثل چشم هایت می شناسیشان ، تا این حد متفاوت از خود واقعیشان باشند ؟!

بخدا قسم که حالا دیگر به خودم هم اطمینان نداشتم !

چشمان پر از خشمم را به کمیل دوختم و در جوابش گفتم :

-باورم نمیشه این همه مدت بهم دروغ گفته باشی ! چطور تونستی توی
چشمای من چشم بدوزی و اینکار رو با من بکنی. پس... پس همه ی اون
بند و بساط و شهرت و جادوگر و مقر و نقشه و ...
- همه اش پوشش بود !

#372

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۳

چانه ام لرزید و اشک در چشمانم حلقه زد ! اینکه احساس کنی اینگونه
مورد بازی قرار گرفته‌ای، اینکه احساس کنی تو فقط یک مهره بوده ای و نه
خودت ، که حضور و نقشت برای دیگران مهم بوده ! اینکه بفهمی اینگونه
بازی خوردی ! اینکه بفهمی تمام باور هایت غلط از آب در اومده و همه‌اش
دروغ بوده ، خیلی سخت و غیر قابل تحمل است !

یوسف به سمت گام برداشت.

-چکاوک خواهش میکنم ! خودتو کنترل کن ! نکن اینجوری با خودت !

انگشتم را در مقابلش گرفتم . اشک آنقدر چشמהایم را تار کرده بود که
درست نمیدیدمش !

-یک قدم دیگه جلوتر بیای با همین خورده شیشه ها قلبمو سوراخ می کنم !
نمی خوام دلداریم بدی ! نمی خوام اصلا صداتو بشنوم ! تو چطور تونستی
یک عمر به ما دروغ بگی. وای خدای من ! باورم نمیشه ! تو به عمو و زن
عمو هم دروغ گفتی ! اون بیچاره ها فکر میکنن تو الان اماراتی و مشغول
کار و بار ! از چه زمانی داری مخفی کاری میکنی یوسف ؟ از کی ؟!

دیگه هیچی رو باور نمی کنم ! حتی باور نمی کنم دانشگاه رفتنتو ، از
خونه رفتنت برای درس و کار رو ! حتی هیچ کدوم از حرفاتو !

آهی کشید. دستی به کمر زد و گفت :

-آره حقیقتو نگفتم ! من اون رشته ای که تو فکر می کنی درس نخوندم .
من توی دانشکده ی افسری درس خوندم ! ماها از همون اول برای این شغل
گزینش شدیم و آموزش دیدیم ! میدونی که ! اگه بابام می فهمید قبول
نمی کرد ! چکاوک ! عزیز من ! پنهان کاری لازمه ی شغل ماست ! اطرافیان
ما هرچی بیشتر از ما بدونن ؛ بیشتر در معرض خطر هستن !
ما اگه الان مجبور نبودیم ؛ واقعیت رو به تو هم نمی گفتیم و تو شاید تا
آخر عمر نمیفهمیدی شغل واقعی من چیه !

-اگه ... اگه مجبور نبودین ؟

-بله ! حالا آروم باش ! دلیل حضور تو توی این خونه اصلا یه چیز دیگه
است !

کمیل با آرامش و طمانینه ی بی سابقه ای گفت :

-چکاوک لطفا بشین ! هنوز چیزای زیادی مونده که باید راجبش باهم
صحبت کنیم !

داشتند دیوانه ام می کردند ! این خونسردی و آرامش احمقانه ی شان
داشت مرا به کشتن می داد. دوباره جیغ کشیدم !

-چطور می تونین اینقدر خونسرد این حرفا رو بزنین . من دارم سخته می
کنم ! دارم میمیرم از اینهمه دروغ و فریب ! اون وقت شما دو نفر یه جوری
راحت برخور میکنین انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده !
از هر دو تون متنفرم. دیگه نمیخوام ریخته تون رو ببینم.

نامتعادل از جایم بلند شدم !

-کجا میری چکاوک ؟ چرا بلند شدی ؟

-میخوام... میخوام یه جایی برم که نبینمتون !

یوسف گفت :

-نمی تونم اجازه بدم بری بیرون !

آهی کشیدم و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم ، بلکه بتوانم قدری بر
خود تسلط یابم !

-باشه ! نذار ! اما نمیخوام ببینمتون ! تو این خراب شده ، جایی نیست من
کپه ی مرگم رو بذارم و به حال خودم گریه کنم ؟ جایی که چشمم بهتون
نیفته ؟

یوسف به اتاق پشت سرم اشاره کرد.

-اتفاقا فکر خوبیه ! یک کم استراحت کن. | بعدش حرف میزنیم !

با تمام درد نهفته در قلبم در چشمهایش نگاه کردم و با سوز دلم
فریاد زدم :

-من با هیچ کس هیچ حرفی ندارم !

و به سمت اتاق رفتم و در را محکم پشت سرم کوبیدم. می دانستم فکر
می کردند دیوانه شده ام . به جهنم که فکر می کردند !

یک دل سیر گریه کردم. این حجم از اتفاقات ناگهانی را فقط با گریه می
توانستم از روی دوش خود سبک کنم !

#373

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۴

نیمه شب شده بود. چند بار کمیل و یوسف به نوبت دم در اتاق آمده بودند و وضعیت روحی و حال جسمی ام را جویا شده بودند. اما جواب نداده بودم. به شدت از دستشان دلخور بودم. ضیاءالدین هزار بار زنگ زده بود. جواب او را هم نداده بودم.

هزاران سوال بی جواب بود که از ذهنم می گذشت! هر چه بیشتر به این ماجرا فکر می کردم؛ علامت های سوال، بیشتر و بیشتر در مغزم قوت می گرفت. اصلا نمی توانستم هیچ کجای این قضایا را به هم ربط دهم!

نمی دانستم چرا این دو نفر باید با این حجم از مخفی کاری که در

مسئولیتشان داشتند؛ در حال حاضر مرا در جریان این موضوع قرار می‌دادند؟

کسی مثل یوسف که سالها مخفیانه از ما، پا در این وادی گذاشته بود و آنقدر حرفه‌ای عمل کرده بود که هیچ کدام از ما حتی به او شک نبرده بودیم؛ حالا چرا باید این قضیه را برای من باز می‌کرد!

اصلا بودن این دو با هم، می‌توانست اتفاقی باشد؟! وای که من به همه چیز شک کرده بودم! حتی به اینکه حضور کمیل از همان اول در زندگی من اتفاقی بوده باشد هم داشتم شک داشتم! احساس می‌کردم مثل یک مهره با من رفتار شده و از همان ابتدا برای انجام خواسته‌های یکسری افراد وارد این بازی شده‌ام! در حالی که همچون احمق‌ها فکر می‌کردم برای حفظ موقعیت کاری و تحصیلی ام دارم این کارها را انجام می‌دهم!

وای خدای من! چقدر حالم بد بود و چقدر می‌خواستم از اصل ماجرا باخبر شوم! و اینکه آن قسمت بیشتری که کمیل می‌گفت من هنوز در جریانش نیستم و قرار است به من بگویند چیست؟

احتمالا وارد یک بازی پلیسی شده بودم و ناخواسته بدون اینکه بدانم؛ بازیچه‌ی دسته این دو نفر قرار گرفته بودم! و من واقعا در حال حاضر نمی‌دانستم قدم‌هایی که در این چند ماه اخیر برای زندگیم برداشته‌ام؛ به خواست و اختیار خودم بوده یا به خواست و میل و اختیار و اراده‌ی اینها! این خود درگیری داشت مرا میکشت! چاره‌ای نبود! برای فهمیدن

اصل ماجرا ، باید از این در خارج می شدم ! و من از همه بیشتر نگران این بودم که نکند دریا سالار ها و نکند ضیاءالدین نقشی در این جریانات اخیر داشته باشند و یا اصلاً هدف این دو نفر ، این خانواده باشند !

نصف شب بود که در اتاق را از قفل باز کردم و وارد سالن شدم ! هر کدامشان روی یک مبل راحتی دراز کشیده بودند. کمیل داشت با موبایلش ور می رفت و یوسف دستانش را از ساعد روی چشمش گذاشته بود . با ورود من به سالن ، من کمیل سر جایش نیم خیز شد و گفت:

- چکاوک ! بالاخره بیرون اومدی ؟

با صدای کمیل ، یوسف هم بلند شد. بی توجه به سوالش ، صندلی ناهار خوری را برداشتم و در مقابل هردویشان گذاشتم و گفتم :

-بگید ! می شنونم ! اما ایندفعه دیگه راستشو بگید. بخدا قسم اگه یک کلمه دروغ ازتون بشنوم دیگه تا آخر عمرم باهاتون حرف نمیزنم !

هر دو به هم نگاهی انداختند . کمیل بلند شد و چراغ های اتاق را روشن و آباژور را خاموش کرد. از من خواست روی مبل سه نفره بنشینم . بعد میز را از وسط برداشتند و دوتا صندلی ناهار خوری در مقابلم گذاشتند و هر دو روی آن نشستند. و کمیل شروع به صحبت کرد !

و پرده از حقایق برداشت که تمام تار و پود وجودم را
می شکافت! حقایق که بدجور به من و سرنوشت و آینده ام ربط داشت!

#374

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۵

- بهتره از اولش برات بگم! من از زمانی که توی نیروی انتظامی به عنوان
مامور مخفی پلیس شروع به فعالیت کردم؛ برای تمام کارهایی که انجام
می دادم؛ یه پوشش برای خودم درست کردم! پوششی که تو خوب
باهاش آشنا شدی! پوششی در قالب جادوگر!

من تمام فعالیت های مخفیم رو در اون قالب انجام می‌دادم ! جادوگر
بخشی از پوشش من بود ! مگر بخشی از این پوشش بود و هنوز
هم هست ! مرضیه خانم یکی از نیروهای ماست ! اون مادرم نیست ! اون
دختری که توی خونه ما دیدی هم خواهرم نیست ! اینا همش پوششه و
ظاهریه !

با نفرت نگاهش کردم !

-هیچوقت بخاطر دروغات ، بخاطر اینکه اینقدر راحت منو بازیچه قرار
دادی؛ نمی بخشمت !

-می دونم ! می دونم این حرفها ناراحتت می کنه ! اما چاره ای نیست .
باید بشنوی چكاوك ! اینا واقعیته ! حقیقت ماجرا اینه !

پرسیدم :

-خب ... خب ... تو که پلیس بودی ... پس چرا مورد کاری منو قبول کردی
؟

آهی کشید و گفت :

-وقتی تو اومدی سراغم ؛ وقتی فهمیدم قصدت چیه ؛ از کار دنیا شگفت
زده شدم !

من مدت های زیادی بود که می خواستم روی پرونده دریاسالار ها کار کنم !
اما متأسفانه سالها قبل ، پرونده بدون هیچ نتیجه ای بسته شده بود و
علیرغم تمام تلاش هام، بازپرس ویژه این اجازه رو به من نمیداد که
پرونده رو دوباره به جریان بندازم.

من مطمئن بودم قضیه چیزی فراتر از این حرفهاست ! دریاسالار ها با
شیوه های مخصوص به خودشون از قانون قسر در رفته بودن ! اما من
اطمینان داشتم یه کاسه ای زیر نیم کاسه شون هست ! ولی دستم به هیچ
جا بند نبود. چون مدرکی نداشتم . خیلی جستجو کردم . خیلی به این در
و اون در زدم . اما اونا اونقدر حرفه ای عمل کرده بودن که هیچ ردی از
خودشون به جا نداشتن ! و من نمی تونستم مجرم بودنشونو ثابت کنم !

با این اوصاف و احوال ، تو اومدی سراغ من و در کمال ناباوری پیشنهادی
به من دادی که برای من راهگشا بود ! پیشنهاد تو باعث شد یه جرقه توی
ذهن من روشن بشه ! پیشنهادات یه نقشه ی جدید جلو پام گذاشت . اونم
نفوذ توی کارخانه و در ادامه ، نفوذ به خانواده ی دریاسالار بود !

با خودم گفتم آره خودش ! این تنها راهیه که میشه از طریق اون مدرکی
بدست آورد !

نفوذ تو دل دشمن !

تو به من فرصتی دادی که سالها منتظرش بودم ! تو یه جورایی ناخواسته
راه رو بهم نشون دادی چکاوک ! من می تونستم از طریق تو و با ایجاد
شرایطی که تو توی این خانواده می تونستی پیدا کنی به هدفم برسم.

تو زرنگ بودی ! چالاک بودی ! باهوش بودی ! و از همه مهم تر ! زیبا و
جذاب بودی ! چیزی که خوراک داریوش دریاسالار بود !

درست در همین موقع پس کله ای محکمی از یوسف دریافت کرد و بد و
بیراهی از طرف او نثارش شد !

-من از تو شش سال بزرگترم یوسف خان ! کی آخه باید اینو بفهمی !

-پس مثل بزرگترا رفتار کن ! نه مثل احمقا ! دیوانه ! با همین نقشه های
مزخرفت ، پای این دختر رو تا زانو توی این خانواده گیر انداختی ! احمق !

کمیل پوف کلافه ای کشید و رو به من گفت :

-یوسف با تمام خط و نشون کشیدنانش ، میدونه نقشه من حساب شده بود
و تنها راهی بود که می تونستم از طریق اون به حل کردن اون پرونده
برسم ! هرچند بابت این موضوع یکی دوماه بعد از اولین قرار من و تو ،
وقتی یوسف از ماجرا با خبر شد ؛ یک دست کتک مفصل نوش جانم کرد.

بعد با غیض یوسف را نگاه کرد و ادامه داد :

-جوری که یک هفته تو تختواب اسیر شده بودم !

یوسف با غیض گفت :

-حق ات بود می کشتمت !

عصبی گفتم :

-صبر کنید ببینم ! خودتون می برید و می دوزید ! کدوم جرم ؟ چه پرونده
ای ؟ منظورتون چیه ؟ چیکار کردن مگه ؟ منظورتون فساد مالی و این
حرفاست ؟ اونا توی کار رشوه و اینان ؟

کمیل پوزخندی زد و گفت :

-نه جونم ! همون دفعه های اول هم بهت گفتم ! حاج داوود حلال خور تر
از این حرفاست که دست به فساد مالی بزنه !

نگران گفتم :

-پس ... پس ... چی ؟ این قضیه ی کوفتی لعنتی چیه ؟

#375

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۶

کمیل نفس عمیقش را بیرون داد و یوسف شروع به صحبت کرد :

-وقتی کمیل یکسری شواهد و مدارک از طریق تو جمع آوری کرد ؛ بالاخره تونست بازپرس رو قانع کنه که پرونده رو مجددا بیرون بکشن و به جریان بندازنش ! کمیل بهش اطمینان داده بود این پرونده رو با تمام قوا پیگیری میکنه و به سرانجام میرسونه ! بهش اطمینان داده بود می تونه این پرونده رو ببنده ! بعد از به جریان افتادن پرونده، بازپرس از من که تازه ، کارم رو توی یک پرونده ی دیگه تموم کرده بودم خواست که با کمیل منصوری همکاری کنم . من قبلا توی یکی دو تا پرونده با کمیل همکاری کرده بودم و چون میشناختمش؛ این درخواست رو قبول کردم .

اما وقتی که کمیل منو در جریان جزئیات پرونده قرار داد ؛ وقتی فهمیدم یکی از طرف های این قضیه چکاوک سایانی ، دختر عموی منه ؛ دنیا روی سرم خراب شد چکاوک ! باورم نمیشد تو فقط به خاطر اینکه بخوای درس ات رو ادامه بدی و به قشم برنگردی ، حاضر شده باشی به یه پسر غریبه اعتماد کنی ! حاضر شده باشی اون همه کار خطرناک بکنی ! وارد خونه ی اون مرتیکه ی بی قید و بند هرزه بشی و در نهایت این قدر به این خانواده نزدیک بشی !

متاسفانه من وقتی وارد پرونده شدم که کمیل تمام نقشه های مزخرفش رو روی تو پیاده کرده بود و دیر شده بود. درست زمانی بود که تو توی خونه ی اون ها ساکن شده بودی !

هر چقدر که اون روز توی کافه باهات صحبت کردم تا راضیت کنم برگردی و خودت ، پاتو از این پرونده ی کذایی بکشی بیرون ، فایده ای نداشت !
هر چقدر با پدرم صحبت کردم که تو رو برگردونه ؛ که حداقل از اون خونه ی لعنتی بیارتت بیرون؛ افاقه نکرد ! پدرم از من دلیل می خواست و من نمی تونستم سند و مدرکی ارائه بدم. چون دیر جنبیده بودم ، تلاشم بی فایده موند !

این لحظه از همان لحظه های بود که همیشه ترس به وقوع پیوستنش را داشتم ! آبروریزی جلوی یوسف !

تته پته کنان در جواب نگاههای سرزنش بار و پر خشم و غضب و آه های پشت سرهم سرشار از افسوس و تاسفش، گفتم ؛

-من ... من ... مجبور بودم یوسف ! تو خودت میدونی من چقدر برام مهمه و چقدر تلاش کردم تا بتونم تحصیلاتم رو ادامه بدم ! نمیتونستم صرفاً به خاطر اشتباه احمقانه ی خوابگاه ، خودم رو از درس خوندن محروم کنم !
میدونی که نمی تونستم به عمو بگم ! بی برو برگرد، منو برمی گردوند ! با تو که دیگه اصلاً نمی شد حرف زد ! بنظرت راه دیگه ای برام مونده بود ؟!
تقصیر خودته ! خودت این شرایط رو ایجاد کردی ! وقتی من میترسم که مشکلم رو با تو که پسرعمومی و هم خون منی مطرح کنم و در میون بگذارم ؛ یا از ترس اجبار عمو نمیتونم بهش بگم ؛ اونم چون از پیامدش

وحشت دارم ؛ خوب این طبیعیه که به یکی مثل کمیل که سر راهم سبز
میشه اعتماد کنم ! باور کن من درخواست زیادی ازش نداشتم ! من ازش
خواستم به من کمک کنه که به این کارخونه راه پیدا کنم و در عوض پولشو
بگیره ! ما معامله کردیم ! تو منو میشناسی و می دونی که حواسم به
خودم هست !

#376

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۷

یوسف آرام و با لحنی کمی مهربان و دلجویانه گفت :

-می دونم ! می دونم چکاوک ! به این دلیل هست که اینجوری خونسرد
اینجا نشستم و دارم به مزخرفیات کمیل گوش می دم . اگه تو رو نمی
شناختم و نمی دونستم حواست به خودت هست ، الان نه کمیل زنده بود
نه تو !

آب دهانم را ترسیده فرو بردم و دقیقاً داشتم به این مساله فکر می کردم
که اگر یوسف با خبر شود که من ، دختر عمویش ، کسی که اینقدر به او
اعتماد دارد ؛ با ضیاءالدین دریا سالار ازدواج کرده است و الان دختری که
در مقابل او نشسته است یک زن شوهردار است ؛ چه کار خواهد کرد ؟!
قطعا خون مرا خواهد ریخت !

کمیل در دفاع از خود گفت :

-البته یادت نره که منم وقتی متوجه شدم قراره بری توی این خونه زندگی
کنی خیلی سعی کردم جلوتو بگیرم یا حتی گاهی اوقات که رفتارهای
افراطی این خانواده و دل نگرانی های سوال برانگیز شون رو در موردت
می دیدم ؛ خوب نگران شدم و تذکر می دادم ! اما تو گوشت به حرفای من
بدهکار نبود !

برای همین من به دو دلیل وارد این کارخونه شدم ! یکی به اصرار یوسف و
برای حفاظت از تو ! و دیگه برای پیشبرد بیشتر برنامه مون !

کمیل به یوسف نگاهی انداخت و ادامه داد :

-اولین روز سفرتون به اینجا ، من از نبود ضیاءالدین استفاده کردم و خودمو به اتاقش رسوندم و کل پرونده ها و اسناد و مدارک کارخونه رو هم توی تاقش و هم توی بایگانی زیر و رو کردم ! دنبال یکسری اسناد پزشکی ، یا بیمارستانی یا پزشکی قانونی بودم ! احتمال می دادم این مدارک رو اگر امحا نکرده باشن ، بین اسناد و مدارک مالی و تجاری شون و در قالب مدارک کارخونه پنهان کرده باشن . اما متاسفانه هیچ چیزی پیدا نکردم ! هیچ چیز !

کلافه و سر در گم گفتم :

-من نمیفهمم شما دونفر دنبال چی هستین ؟ اسناد پزشکی قانونی ؟ مدارک بیمارستانی ؟ یعنی چی اینا ؟ آخه چرا باید دنبال همچین مدارکی باشین ؟

یوسف تک خنده ای زد و موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

- مساله فراتر از این حرفهاست !

بعد رو به کمیل کرد. همدیگر را نگاه کردند و یوسف دوباره چشماهایش را به من نگران و وحشت زده از حرفی که می خواست بزند ؛ دوخت .

می دانستم قرار هست حرف بدی بزند ! می دانستم الان زمانی بود که چرخ روزگار داشت می چرخید تا برعلیه من و خوشبختی ام دست به کار شود ! می دانستم الان ، آن روی زندگی قرار بود خود را جانانه به من نشان دهد ! همه ی اینها را احساس می کردم و از درون ، خون می گریستم !

یوسف آهی کشید و گفت :

-چکاوک ! حرف درمورد یک قتل هست که سالها پیش اتفاق افتاده !

انگار چاهی باز شد و من درون آن سقوط کردم ! قتل ؟! خدای من ! قتلی که سالها پیش اتفاق افتاده بود ؟ وای خدای من !

-تو ... تو ... چی ... چی داری میگی ؟ قتل ؟! خدایا ! این حرفها چیه ؟! تو رو خدا واضح و روشن بگین ! دارین منو دیوونه می کنین ! چرا قطره چکانی اطلاعات می دین آخه ! دوست دارین منو اذیت و روانی می کنین ؟

این دو نمی دانستند این قضیه برای من فراتر از جان بود و نمی دانستند

من عروس این خانواده بودم و قلب و روحم در گرو مردی از این خانواده بود ! مردی به نام ضیاءالدین دریا سالار !

#377

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۸

دوباره داشتم به گریه می افتادم. یوسف گفت :

-خوب گوش کن ! سالها پیش همسر ضیاءالدین به طرز مشکوکی ناپدید میشه . خانواده ی پروانه به اداره پلیس مراجعه میکنن و اعلام مفقودی میکنن. اما پروانه پیدا نمیشه. توی بازجویی های پلیس ضیاءالدین در

مورد خیانت صحبت میکنه و پروانه رو زیر سوال می بره. تحقیقات ادامه پیدا میکنه ! حتی در این بین ، به شکایت خانواده ی پدری پروانه ، ضیاءالدین به عنوان مضمون به قتل خانوادگی و ناموسی دستگیر میشه و تمام خونه ی خودش و پدریش بازجویی میشن . اما کوچک ترین اثری از پروانه دیده نمیشه. نه خودش، نه جسدش !

کمیل که چهره اش به شدت در هم رفته بود؛ از جاسش بلند شد و کلافه و نا آرام چند قدم برداشت . دگرگونی رفتارش متعجبم میکرد. پرسشگرانه به یوسف نگاه کردم. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. رو به کمیل پرسیدم :

-خب تو چرا برات مهم بوده ؟ چرا از همون اول اصرار داشتی پرونده پروانه رو دوباره به جریان بندازی؟ قضیه چیه کمیل؟

نگاهم کرد، مغموم و ناراحت ! پریشان خاطر و ناراحت بود. انگار بغض داشت . آب دهانش را به سختی فرو برد و گفت:

- پروانه ... خواهرم بود !

ناباورانه نگاهش می کردم . خدای من ! چه می گفت این مرد ؟!
او برادر پروانه بود ؟! یعنی ... یعنی دایی داریوش؟؟ یعنی برادر زن

ضیاءالدین ؟

داشتم دیوانه میشدم . این حجم از خبرهای شگفت انگیز را، آن هم همه باهم به یکباره در یک شب ، نمی توانستم تاب بیاورم !

-آره ! همینقدر هم تعجب داره ! ضیاءالدین دریاسالار گند زد به تمام دوران نوجوونی و جوونی من ! تهمت هایی که آشناها و در و همسایه به پروانه می زدن ؛ کمر پدرمو شکست و زمین گیرش کرد. که بعد از چند ماه به سگته اش داد و اونو از بین برد . مادرم دیگه شده بود یه مرده ی متحرک ! که فقط بخاطر من زنده بود. من هم خواهرمو از دست دادم و هم پدرم رو ! و مقصر اصلی تمام این اتفاقات تنها و تنها ضیاءالدین دریاسالار هست و بس !

اون مارو بدبخت کرد. خواهردسته گلم و پدرم رو ازم گرفت. اصلا یکی از دلایل اصلی من برای ورود به این شغل همین بود.

چکاوک من باید قاتل خواهرمو ، عامل مرگ پدرمو پیدا کنم . و تا پیدا نکنم دست بر نمیدارم .

و از نظر من، ضیاءالدین دریاسالار مجرم اصلی این پرونده و قاتل واقعی پروانه هست !

آنقدر این حرفها برای من سنگین و غیرقابل تحمل بود که ناخودآگاه سرم گیج رفت و روی مبل ولو شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم !

با احساس قطرات آبی روی صورتم به هوش آمدم . یوسف بالای سرم
ایستاده بود و پشت سر هم صدایم می کرد. کمیل هنوز روی صورتم آب
می پاشید !

-بسه کمیل ! نپاش دیگه ! چشماشو باز کرد !

هنوز سرم گیج می رفت . سعی کردم به سختی بلند شوم. کمیل با لحنی
نگران گفت :

-هنوز بلند نشو . هنوز روبراه نیستی .یک کم دیگه دراز بکش چکاوک !

صدای یوسف نگران بود. بیشتر عصبی بود. با تمام حال بد من ، نتوانست
خود را کنترل کند . داد کشید و گفت :

-گفتم پاتو از زندگی اینا بکش بیرون . لعنت بهشون ! لعنت به همشون !

#378

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۷۹

وای یوسف ! تو نمی دانی ! نمی دانی ! شما دو نفر مقابل چشمان من برای
من دلیل و برهان می آورید

که مردی که شوهر من است ؛

که اولین مردیست که قلب مرا لرزانده است ؛

که دارد تمام قلبم را به تسخیر خود در میاورد؛

که من به او اجازه داده ام مرا ببوسد؛

که من خیلی از اولین هایم را با این مرد تجربه کرده ام؛ قاتل است !

قاتل همسرش ! مگر میشود باور کرد ؟! مگر امکان دارد ضیاءالدین مهربان

من قاتل باشد؟!

وای خدایا ! احتمال این درد ، سخت تر از هرچیزی هست ! نمیتوانم !
نمیتوانم ! دل لامصب من برای این مرد لرزیده است ! آخر این دل بی
صاحب را چطور قانع کنم ؟!

بدون اینکه بلند شوم؛ همانجا روی کاناپه ، توی خودم مچاله شدم ! پاهایم
را در شکمم جمع کردم و خودم را بغل گرفتم و زدم زیر گریه !

-چکاوک !

-دست از سرم بردارید. میخوام اینقدر گریه کنم که بمیرم . دیگه تا صبح
یک کلمه با من حرف نمیزنید. بخدا اگه یکبار دیگه اسممو صدا کردین
خودمو از پنجره پرت می کنم بیرون !

صدای کمیل را شنیدم که به یوسف می گفت :

-بخدا میکنه ! از این دختر عموت هیچی بعید نیست . همین که چشم و چ
المون رو در نیاورده ، جای شکرش باقیه !

یوسف آهی کشید از سر ناچاری ! شنیدم که آرام به کمیل می گفت :

-خیلی خب ! تو برو تو اتاق بخواب ! من همینجا مواظبش می مونم ! تا یک کم آرام تر بشه. یعنی ... امیدوارم !

دیگر چشم هایم را باز نکردم. سعی کردم بخوابم . کمی بعد پتویی روی خودم احساس کردم . کاملاً زیر پتو مچاله شدم. اشک هایم بند نمی آمد . جان کندم تا خوابم ببرد ! تا شاید برای چند ساعت هم که شده این درد تازه را فراموش کنم . نمیشد ! ضیاءالدینم یک لحظه از خاطرم نمی رفت و از جلو چشمانم محو نمیشد . هزاران بار زنگ زده بود . آنقدر که گوشی ام شارژ تمام کرده بود و حالا خاموش بود. خاموش مثل حال الان قلب من !

دم دم های صبح بود که بلند شدم . چقدر سردرد داشتم . چشمهایم وق زده بود از گریه و بی خوابی ! یوسف سرش را روی دستانش روی میز ناهارخوری گذاشته بود و به خواب رفته بود. کمیل هم هنوز در اتاق بود. به آشپزخانه رفتم . سعی کردم سر و صدا نکنم . دنبال قرص مسکنی ، سردردی چیزی بودم .

-دنبال چی می گردی چکاوک ؟

صدای یوسف بود ! هینی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم !

-ترسوندی منو !

-بگو چی میخوای تا برات بیارم !

-دنبال قرص سردردم .

درحالیکه به آشپزخانه وارد میشد سرزنش بار گفت :

-ارزش داره خودتو اینقدر اذیت کنی؟! تو کی تا حالا اهل قرص مسکن و این حرفا بودی؟

کلافه قرصی از یخچال بیرون آورد و به دستم داد. موشکافانه نگاهش کردم .

-ولی انگار تو هستی !

اخم هایش در هم بود.

-اصلا نمیتونم این حد از حساسیت نسبت به این خانواده رو درک کنم .

همین الانش هم دیر نیست برای اینکه پا تو از توی این قصیه
بکشی بیرون !

-منظورت چیه ؟

#379

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۰

یوسف به اتاق کمیل نگاه کرد و وقتی از خواب بودنش مطمئن شد ؛ آرام
رو به من گفت :

-ببین چکاوک ! بازپرس دست گذاشته روی تو ! از وقتی فهمیده تو دختر
عموی منی و دوست ... کمیل ، از ما می خواد از تو به عنوان یه مهره برای
دست یابی به اسناد و مدارک برعلیه ضیاءالدین دریاسالار استفاده کنیم .
نقشه و برنامه ریزی ها هم انجام شده .

اما تو همین الان هم می تونی پاتو از قضیه بکشی بیرون . اعلام کنی
حاضر نیستی اینکارو بکنی و از کارخونه و اون خونه ی لعنتی
بیای بیرون ! من تمام مسئولیتشو به گردن می گیرم و ازت حمایت
می کنم ! خواهش می کنم چکاوک ! قضیه شوخی بردار نیست . من و
کمیل رو تا امارات پی این مرد فرستادن . اونا بدجور بهش شک دارن .
کمیل تونسته متقاعدشون کنه که این مرد یه غلطایی داره میکنه !
لطفا بفهم ! اگه بمونی ، مجبوری تمام دستورات رو اطاعت کنی . و من می
دونم که روحیه ی لطیف تو ، اینها رو برنمی تابه ! من میشناسمت چکاوک !
کمیل دست بردار نیست . تا قاتل خواهرشو پیدا نکنه دست نمی کشه !
دیدي که ! خودش هم گفت ! یکی از مهم ترین هدفش برای ورود به این
تشکیلات ، به جریان انداختن دوباره ی پرونده ی خواهرش بوده ! اون توی
این مسیر از هر ابزاری استفاده می کنه . حتما تا حالا خودت هم اینو
فهمیدی ! تا حالا چندبار تو رو تا مرز خطر برده ؟! من نمیتونم ! نمی تونم
تحمل کنم که ... برای تو همچین شرایطی پیش بیاد !

-پس برای همین به من اطلاع دادین ! قراره مهره باشم !

-آره درسته ! دقیقا همینه ! این برنامه ریزی از قبل تعیین شده است .

خب حالا پا پس می کشی ؟ خودتو عقب می کشی ؟

-اگه ... اگه من پا پس بکشم ... شما چجوری می خواین عمل کنین و این پرونده رو ادامه بدین ؟ از یه نفر دیگه استفاده می کنین؟ ممکنه به ناحق اون مرد رو متهم کنین؟ حتی ممکنه کمیل سند بازی کنه ، اینقدر که می خواد ضیاءالدین دریا سالار رو قاتل و مقصر اصلی معرفی کنه ؟ آره ؟ همیشه؟

دندان هایش را بر هم فشرد. خشم در تمام زوایای صورتش بیداد میکرد. دستش را مشت کرد و از میان دندان هایش گفت :

-گیرم که اینطور باشه ! گیرم که همه ی اینا اتفاق بیفته . به تو چه ! تو چرا ناراحت اون مرتیکه ای ؟!

یک لحظه از خشم بی نهایتش ترسیدم

-خب ... من ... نمی تونم اجازه بدم ... یه بی گناه ...

-وای وای چکاوک ! بس کن ! داری منو دیوونه می کنی ! تو نمی دونی من چقدر خودمو کنترل کردم تا وقتی ماجرای تو رو از زبون کمیل شنیدم ؛ نرفتم و اون خونه و کارخونه رو روی سرشون خراب نکردم ! نمی دونی

چقدر توی هتل خودم رو کنترل کردم تا دندونای اون مرتیکه رو توی
دهنش نریزم . اما منم یه صبر و تحملی دارم . بخدا که اگه پاش برسه
همشونو به درک واصل می کنم . می دونی که میکنم !

ترسیده نگاهش می کردم . آن قدر عصبانی بود که دستانش داشت می
لرزید . از یوسف غیرتی و دیوانه اصلا بعید نبود . درست مثل ضیاءالدین
بود . در این مورد هیچ فرقی با او نداشت !

-می دونم که می کنی ! می شناسمت ! اما من ... کنار نمی کشم . تو بذار
پای لطفی که توی این مدت به من کردن !

وای خدایا ! نمی دانم این جرئت و جسارت را از کجا آوردم . شاید از همسر
ضیاءالدین بودن ! شاید از اینکه احساس می کردم باید او را حمایت کنم .
او را که هنوز نمی دانستم کجای این قضیه قرار دارد و واقعا مقصر هست
یا نه !

اما ریسک خشم و حتی سیلی یوسف را به جان خریدم و محکم و قاطعانه
این حرف را زدم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۱

-اووه خوشگله بیدار شده !

و یوسف تمام خشم و غضبش را سر کمیل بیچاره خالی کرد و او که تازه از خواب بیدار شده بود و وارد آشپزخانه گشته بود ؛ مشتش محکمی نثار گونه اش شد.

-صد دفعه گفتم درست صدایش بزن احمق !

و عصبی از آشپزخانه بیرون رفت . کمیل بیچاره ! دستش را روی دهانش

گذاشته بود. گفتم :

-چی شدی؟ حالت خوبه ؟

-لامصبا همتون هم مثل همید ! وحشی و بی اعصاب و دست بزن دار !
دستا هم که همه سنگین ! اصلا معلوم هست چتونه ؟؟

نمی دانستم به حالش بخندم یا گریه کنم . قرص سردرد را خوردم و کنایه
گویان گفتم :

-انگار مجبوری دمت رو به ما ببندی ! فک نکن با این مظلوم نمایی باعث
میشی دروغاتو فراموش کنم شارلاتان !

و از آشپزخانه بیرون رفتم . و صدایش را شنیدم که می گفت :

-خدایا ! آخر و عاقبت ما رو با این خونواده ی دیوونه و اون خونواده ی
قاتل بخیر بگردان !

یک ساعت بعد هرسه دور هم نشسته بودیم و کمیل ، نقشه ی وامانده ی
کذایی شان را برایم توضیح می داد.

-که اینطور ! هدف پس اینه ! از من می خواین جاسوسی ضیاءالدین رو
بکنم !

یوسف با اخم نگاهم کرد. خود را جمع و جور کردم .

-منظورم ضیاءالدین دریا سالار بود !

کمیل گفت :

-آره خوشگ... یعنی ... آره چکاوک خانوم !

و نگاهی به یوسف عصبی و غد انداخت . پوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

-و اگه نخوام انجام بدم ؟

کمیل گفت :

-نمی تونی جونم ! تو موظفی که با پلیس همکاری کنی !

یوسف با سر و ابرو ، سرزنش کتان اشاره کرد که "بیا و تحویل بگیر !
نگفتم ؟!"

آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

- خیلی خب باشه ! من کارایی که میگیرد رو میکنم. البته تا زمانی که این کارا آسیبی به اون خانواده نمیزنه ! یعنی چاره ی دیگه ای هم ندارم . چون هم پای پلیس درمیونه و هم ، اگه من هم اینکارا رو نکنم شماها دست بردار نیستین . راه دیگه ای برای تهمت زدن به این مرد شریف پیدا می کنین. ولی مطمئن باشین چیزی دستتون رو نمیگیره ! اون مردی که من دیدم امکان نداره قاتل باشه ! امکان نداره !

اما نمی دانستم خودم چقدر به این حرف اعتقاد داشتم ! یوسف پوزخندی زد و گفت :

-مگه قاتلا شاخ و دم دارن ! اتفاقا همیشه از بین مضمونین، اونی که از همه کمتر بهش میاد، معمولا قاتله !

-قضاوت کردن و پیش داوری خیلی راحتیه . بستگی داره بتونین ثابت کنین یا نه !

یوسف پوف کلافه ای کشید و ترجیح داد اینبار در برابر حرفم سکوت کند !

-خب من ... دقیقا چیکار باید بکنم ! زود باشین بگین ! می خوام برگردم
هتل تا دیگه چشمم بهتون نیفته !

یوسف عصبی گفت :

-فردا شب خودم می برمت فرودگاه !

عصبی برآشستم و گفتم :

-یعنی چی ؟! این چه رفتاریه ؟! یوسف تو خوب میدونی من دیوونه میشم
کسی بخواد برام تصمیم بگیره و هی راه به راه بهم دستور بده ! قرار نشد
حالا که خواستم باهاتون همکاری کنم هی پشت سر هم بهم زور بگین .
همین الان اون نقشه ی کوفتیتون رو میریزین روی دایره و می شنوم و
بعدش منو مثل یک خانوم می رسونین دم در هتل ! در غیر اینصورت
اونقدر جیع می کشم تا همه ی همسایه ها بریزن تو خونه ! متوجه
شدین ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۲

کمیل با تک خنده ای آشنا مرا نگریست و گفت :

-من که خیلی متوجه شدم جونم ! قطعا همینکارو می کنی . چون تو
چکاوک سایانی هستی ! ما بخوایم هم نمیتونیم جلوتو بگیریم .

یوسف اما مثل یک گاومیش وحشی نگاهم می کرد و از دماغ و گوش
هایش بخار بیرون می زد. جلو آمد و کف دستش را روی میز کوبید
و گفت :

-نه چکاوک خانوم ! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ! اینجا دیگه
بابام نیست طرفتو بگیره و به همه ی لوس بازی های احمقانه ی بچگانه ات
اجازه ی شکفتن بده ! بهت گفتم پاتو بکش عقب و تو نکشیدی ! بهت گفتم

خودتو دور نگه دار و تو نگرفتی ! اونم نمی دونم بخاطر چی و کی ! مثل
اینکه پی همه چی رو به تنت مالیدی ! مثل اینکه تا آخر این ماجرای
خطرناک می خوای پا به پای ما بیای ! پس حالا که این راه رو انتخاب
کردی ؛ مجبوری حرف ما رو گوش کنی ! قدم به قدم ! جزء به جزء ! اینجا
دیگه دلم بخواد و دلت بخواد نیست ! حالا تو چی ؟! متوجه شدی ؟!

از تحکم و جدیت و صدای بلند و وحشتناک یوسف ، زبانم بند آمده بود.
کمیل هم ساکت شده بود . اشک در چشمهایم حلقه زد از اینهمه زورگویی !
دلم برای ضیاءالدینم تنگ شد ! یکهو و ناگهانی دلم خواستش ! که بیاید و
مرا از میان اینهمه شک و تردید و قلدری و زورگویی ببرد به جایی که دست
هیچکس و تهمت و افترای هیچ بشری به ما نرسد !

لب روی هم فشردم و ترجیح دادم این زبان وامانده را در دهن غلاف کنم
و خفه شون بگیرم ! با این حجم از عصبانیتی که در وجود یوسف غلیان
می کرد؛ اصلا بعید نبود با پافشاری من ، مرا حتی از دیدار ضیاءالدین منع
کند !

کمیل از جایش بلند شد و به طرف یوسف که دیوانه وار طول اتاق را می
پیمود رفت و آرام گفت :

-چه خبره داداش ! دختره رو زهرترک کردی ! آروم بگیر ! کم مونده سخته
کنی ! بیا بگیر یه خورده بشین بلکه دیوونگی از سرت بپره !

یوسف نفس عمیق کشید و روی یکی از صندلی های ناهار خوری نشست
کمیل به سر جای خود بازگشت و رو به من گفت :

- چکاوک ! خواهش می کنم در تمام مدتی که داریم این برنامه رو جلو می
بریم ؛ به این فکر کن که این وسط یه بی گناه کشته شده ! به مظلومیت
این زن فکر کن. ما بهت اعتماد کردیم و لطفا به این اعتماد وفادار بمون .
هرچقدر که ارادت داشته باشی نسبت به این خانواده ، بازهم این دلیل
نمی شه که صداقت خودت رو زیر سوال ببری !

سرم را به نشانه ی تایید تکام دادم .

-ببین خوشگ...

-لااله اله الله !

صدای پرخشم یوسف بود . کمیل دستهایش را بالا برد .

-جون داداش سخته عادت کردن دیگه ! شرمنده ی مرامت ! ببین خانوم
سایانی !

بعد تک خنده ای زد از اینکه مرا اینگونه رسمی صدا می کرد و دوباره خود

را کنترل کرد و گفت :

-ما دنبال یه نشونه ای ، یه چیزی هستیم که تا حالا به دستش نیاوردیم.
منظورم یه چیزی مثل مدارک عینی و واضح اونم توی شرکت نیست !
اونجا رو ما گشتیم !

ببین چكاوك ! تو باید با این مرد ارتباط برقرار کنی ! باهاش کمی
خودمونی تر بشی ! باهاش صحبت کنی ! جوری که حرفای خصوصی و
رازهاشو به تو بزنه ! شاید یه جاهایی داشته باشه برای مخفی کاری و
پنهان کاری که ما ازش بی اطلاعیم ! باید اونا رو پیدا کنی ! متوجه
منظورم میشی ؟

#382

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۳

-پس منظورتون اینه که ... باید باهاش صمیمی بشم؟

یوسف دستی روی صورتش کشید و گفت :

-وای خدای من ! باورم نمیشه مجبور باشی همچین کاری بکنی چکاوک !
تف توی روحت کمیل !

و دوباره کلافه از جایش بلند شد و دیوانه وار طول اتاق را پیمود. کمیل گفت :

-متاسفانه با اینکه اصلا دلم نمی خواد اینو بگم؛ اما آره ! بقیه راه هایی که خودمون می تونستم رو امتحان کردیم ؛ به هیچ جایی نرسیدیم ! موضوع ناخوشایند اینه که ما وقت نداریم ! این پرونده اگه به مدرک مستدل نرسه ؛ اگه اسناد و مدارک لازم پیدا نشه ؛ دوباره مختومه اعلام میشه ! من نمیخوام خواهر بی گناهم بیشتر از این مورد ظلم واقع بشه ! لطفاً این کار رو بکن . به خاطر من نه ! به خاطر مادرم !

و یوسف افسوس گویانه سرش را تکان داد و گفت :

-باید خودتو می کشیدی کنار ! باید !

یوسف نمی توانست بیشتر از این تحمل کند که مرا اینگونه به سوی حوادث سوق دهد و مطابق برنامه ریزی شان از من بخواهد با ضیاءالدین دریاسالار صمیمی تر شوم ! از مردن برایش بدتر بود این ننگ و بی غیرتی ! می دانم ترجیح می داد خودکشی کند اما از من نخواهد همچین کاری بکنم ! مشت محکمی به دیوار کوبید و لعنتی نثار خود و خاندان دریاسالار کرد !

حالش بد بود ! داشت له می شد زیر حجم این فشار ! سوییچش را برداشت تا از خانه خارج شود. اما در را که باز کرد یادش آمد اگر برود ؛ باید مرا با کمیل آنها بگذارد. راه رفته را بازگشت و بازوی کمیل را گرفت و او را به سمت در کشاند.

-بابا من اگه نخوام پیام باید کی رو ببینم. من حوصله ندارم پیام بیرون !

- لطفا خفه !

-صد بار گفتم با من درست صحبت کن جناب متعصب و غیرتی ! من شش سال از تو بزرگترم !

و با تمام هارت و پورتش ، به ناچار به همراه او از خانه خارج شد !

یوسف دقیقا مطابق حرفی که زده بود مرا در پایان روز سوم ، سر بزنگاه ، کمی قبل از بسته شدن گیت پرواز ، به فرودگاه رساند . ضیاءالدین نگران و مضطرب در آن سالن بزرگ ، نزدیک به یکی از در های ورود ، همانجا که در پیامک اش گفته بود منتظرم می ایستد ؛ ایستاده بود و منتظر چشمش را به ورودی دوخته بود.

نمی توانم توصیف کنم چقدر نگران و مضطرب بود. چیزی شبیه دیوانه شدن در تمام زوایای صورت و چهره اش موج می زد ! سه روز تمام بود که از من خبر نداشت ! تلفنش را جواب نداده بودم . اصلا نمی دانستم چه باید بگویم ! اصلا نمی دانستم چه رفتاری باید با او داشته باشم !

با او که متهم به قتل همسرش بود و خود خبر نداشت که پرونده اش دوباره به جریان افتاده است ! با او که وقتی راجع به گذشته اش پرسیده بودم ؛ سکوت کرده بود و حقیقت را به من نگفته بود ! این پنهانکاری ، این سکوت ، مرا به شک می انداخت !

اما آخر مگر میشد به این مرد شک کرد ؟! به این مرد که تمام دنیای من بود !

#383

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۴

در تمام این سه روز با خود کلنجار رفته و تصمیمی گرفته بودم ! تصمیمی که هر چند مرا اذیت می کرد و آزرده خاطر می ساخت ؛ اما عاقلانه ترین کار ممکن بود !

تصمیم گرفته بودم بیش از حد با او صمیمی نشوم. تصمیم گرفته بودم حدود روابطمان را نگه دارم. من نمی دانستم قرار بود در آینده چه اتفاقی بیفتد ! من نمی دانستم واقعا در گذشته ی این مرد چه اتفاقی افتاده بود ! من نمی دانستم باید با چه رویکردی با این مرد برخورد کنم ! من فقط این را می دانستم که یک دل نه صد دل دیوانه ی او شده بودم و به او دل بسته بودم. آن هم بدون هیچ فکری ! بدون هیچ تحقیقی ! فقط دیدم و

عاشق شدم ! و البته این را می دانستم که او نیز بی نهایت دوستم دارد !

اما اینها کافی نبود ! اینها برای ادامه ی یک رابطه ی سالم ، کافی نبود. یک رابطه به فاکتورهای زیاد دیگری نیاز داشت برای قوت گرفتن ، برای سالم ماندن ، برای پایدار ماندن ! یکی از اصلی ترین پایه های آن ، صداقت بود که من هنوز در رابطه با گذشته ی این مرد ، این فاکتور را از او ندیده بودم .

به محض دیدنم ، هراسان به سمت شتافت و کاملاً بی توجه به یوسف که همراهم بود؛ گفت :

-چکاوک ! خدای من ! حالت خوبه ؟

-سلام . بله خوبم !

-اینهمه باهات تماس گرفتم ! دیگه واقعا داشتیم نگرانت می شدیم .

یوسف هم به تلافی بی توجهی ضیاءالدین، بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد؛ رو به من گفت :

-چکاوک ! به محض اینکه هواپیما نشست باهام تماس بگیر !

-باشه ! تو دیگه برو ! من زنگ میزنم !

-کمک نمی خوای؟

ضیاءالدین که تا آن لحظه دندان بر هم می فشرد؛ گفت :

-نیازی نیست . ما هستیم !

یوسف خواست جوابی به او بدهد. به اندازه ی کافی دلیل برای شروع جنگی جدید بین این دو وجود داشت ! و من بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم این جنگ جدید را تاب بیاورم . بنابراین بی مقدمه خودم را در میان این دو مرد که مثل گاو میشی زخمی همدیگر را نگاه می کردند؛ انداختم و عصبی گفتم :

-بس کنید لطفا ! خواهش می کنم ! یوسف ! لطفا برو ! من به محض رسیدن باهات تماس می گیرم .

-بقیه ی گروهتون کجان ؟

این سوال را یوسف پرسید و ضیاءالدین در جواب ، رو به من گفت :

-تو سالن پروازن . خیلی دیر کرده بودین ! بیا چکاوک ! بهتره ما هم بریم .

بالاخره یوسف رضایت داد که ترکم کند . می دانستم که هردویشان مسافر پرواز بعدی به مقصد بندرعباس بودند !

یوسف که رفت؛ ضیاءالدین نگران ، با چشم هایش مرا کاوید.

- چکاوک ! خیلی نگران شدم ! چرا تلفنت رو جواب ندادی عزیزدلم ؟

- نشد دیگه ! حالا بعدا براتون میگم ! میشه بریم ؟

متوجه شد که دارم او را از سرم باز می کنم. نفسی عمیق کشید؛ اما دیگر سوالی نپرسید. به همراه یکدیگر به سالن پرواز رفتیم. بقیه ی اعضای گروه را آنجا دیدم. هنگام سوار شدن در هواپیما، کنار ملاح و خانم براتی نشستم. ضیاءالدین ناباورانه نگاهم میکرد. این همه تغییر رفتار در عرض سه شبانه روز در من، برایش جای شگفتی داشت ! متعجب بود و نمی توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده که من از این رو به آن رو شده ام !

من سعی می‌کردم در چشم‌هایش چشم ندوزم. سعی می‌کردم خیلی با او همکلام نشوم. سوالاتش را یک کلمه ای پاسخ می‌گفتم و اطلاعاتی که از من در رابطه با این سه روز می‌خواست را قطره‌چکانی به او می‌دادم. اینها او را کلافه کرده بود. حسابی به هم ریخته بود. عصبی شده بود و نمی‌دانست باید چگونه با من رفتار کند.

#384

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۵

بعد از بازگشت ، ضیاءالدین مدام داشت تلاش می‌کرد با من ارتباط برقرار کند و تمام اضطراب و التهاب این سه روزش را فرونشاند. اما نمی‌

توانست ! یعنی من این اجازه را به او نمی دادم !

دست خودم نبود ! من آدمی نبودم که بلد باشم نقش بازی کنم !

یوسف و کمیل عجب آدمی را برای اجرای نقشه هایشان انتخاب کرده بودند ! و من باورم نمیشد با این دو ، دست همکاری داده ام و قرار است بر علیه ضیاءالدین ، به اینها اطلاعات بدهم !

قطعاً اینگونه نبود ! قطعاً من به ضرر ضیاءالدین کاری انجام نمی دادم ! مسئله این بود که من می خواستم بی گناهی این مرد را به آن ها ثابت کنم ! آن هم با دستهای خالی ! اما حداقل این گونه دینم را به محبت هایی که این مرد در حق من ، بی هیچ چشم داشتی روا داشته بود؛ ادا می کردم !

حالا بعد از اتفاقات شب های امارات ، نوع ادامه ی رابطه ی ما و اینکه قرار بود چگونه با همدیگر برخورد کنیم ؛ خودش یک مقوله ی جدا بود که نیاز به روزها اندیشیدن و سبک سنگین کردن داشت !

ضیاءالدین مدام حواسش به من بود. می دانستم نگران بود از اینکه نکند اتفاقی برای من افتاده باشد ! نکند آسیب دیده باشم ! و از این که بی خبر بود از اتفاقاتی که در این سه روز برای من افتاده بود ؛ فکرهای ناخوشایند مثل خوره به جانش افتاده بود و داشت او را می خورد !

من نمی‌توانستم عادی و معمولی با او برخورد کنم ! با اینکه احتمال خیلی کمی می‌دادم که حدسیات یوسف و کمیل درست باشد و این مرد قاتل همسرش باشد؛ اما باز این تهمت و اینگونه در مظان اتهام قرار گرفتنش ، خود به خود ما را از همدیگر دور می‌کرد !

خدای من ! ضیاء الدین ! این مرد شریف ! آخر چگونه می‌توانست این کار را انجام داده باشد !

و من مدام داشتم به چند ماه اخیر رجوع می‌کردم تا برای یک بار ، حداقل برای یک بار هم که شده؛ مورد مشکوکی از او بخاطرم آید ! اما نبود ! هیچ چیز !

یا این مرد واقعا بی‌گناه بود؛ و یا آنقدر حرفه‌ای بود که هیچ سند و مدرکی از خود باقی نگذاشته بود ! آنقدر حرفه‌ای که می‌توانست در هر بار سوال پرسیدن من راجع به همسرش ، مثل یک بازیگر خوب، دستپاچه نشود و روحیه اش را حفظ کند و با مهارت دروغ بگوید ! اما مگر می‌شد !؟

بعد از سفر ، ضیاء الدین به همه مان دو روز مرخصی داده بود. در این دو روز ، من شاهد رفت و آمد زیاد ضیاء الدین به خانه ی پدرش بودم. نگرانم بود و مدام در پی فرصتی که مرا ببیند. اما من این فرصت را در اختیار او قرار نمی‌دادم. مدام از تیررس نگاهش دور بودم. در دسترسش نبودم ! زمان هایی که نبود به ماهی جان و حاج داوود سر می‌زادم و به محض اطلاع از آمدنش، به ساختمان خودم می‌رفتم. می‌دانستم سعی می‌کند

مزا حمم نشود ! سعی می‌کند مرا تحت فشار قرار ندهد !

اما داشت به هم می ریخت ! بی توجهی و بی محلی من بیشتر از همیشه داشت او را اذیت می کرد ! نگران بود ! نگران آینده ! و قطعاً نگران از دست دادن من !

#385

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۶

بعد از دو روز به کارخانه رفتیم. مطمئن بودم صبح اول صبح صدایم می ازند و همینگونه هم شد ! ویدا زنگ زد و گفت که "رئیس کارم دارد".

آنجا دیگر خانه ام نبود و من نمی‌توانستم دل بخواهی عمل کنم و ناچار
بودم دستورش را اطاعت کرده و به اتاقش بروم !

وقتی وارد اتاق شدم؛ او را دیدم که دست در جیب شلوارش کرده بود و
کنار پنجره ایستاده بود و از پنجره بیرون را می‌نگریست.

-س ... سلام رئیس ! با من ... کار داشتین ؟

نگاهم کرد. اندکی مکث کرد. قدری سکوت ! بعد به سمتم قدم برداشت و
گفت :

-میشه کارت نداشته باشم عزیزدل و جونم ؟! میشه صدات نزنم ؟! تو این
دو سه روز تو منو به کشتن دادی چکاوک ! سه روزه نمیتونم بخوابم از این
فکر که توی اون خونه ی لعنتی با اون یوسف لاکردار ، چه اتفاقی افتاده
برات !

اینها را آرام می گفت ! از کنار من عبور کرد و در اتاق را بست.

- لطفا بشین چکاوک !

مضطرب و پریشان گفتم :

-من ... من ... خیلی کار دارم ! این مدت که نبودم کارهام روی هم تلنبار شده ! اگه میشه ... اجازه بدید من برم !

صدایش کمی بلند شده بود. به شدت عصبی بود.

- امکان نداره بذارم بری ! اینجا میشینی و برای من تعریف می کنی توی این سه روز چه اتفاقی افتاده که باعث شده از این رو به اون رو بشی ! که حتی جواب تلفن های من رو نمیدی ! که جواب تمام سوال هامو سربالا میدی ! پس لطفاً بدون هیچ بهونه گرفتنی بشین !

صدایش محکم و جدی بود ! آدم را می ترساند ! به ناچار اطاعت کرده و نشستم ! در مقابلم نشست. دستانم را از آرنج روی زانوهایم گذاشته بودم و انگشتانم را در هم زنجیر کرده بودم. کمی خم شد و دستانم را در دست گرفت ! ته دلم فرو ریخت ! دروغ نبود اگر بگویم به اندازه ی تمام دنیا دلم برای این دستها تنگ شده بود ! برای این محبت و حمایت قشنگ ! برای این مرد فوق العاده و عاشق !

اما بمباران اطلاعاتی که در این چند روز شده بودم؛ مرا به شدت محافظه کار کرده بود. من حالا میترسیدم ! من از این مرد مرموز با گذشته ی ناشناخته اش میترسیدم و ناخودآگاه بود که در اثر تلقین های این چند روز با آن حجم وسیع اطلاعاتی که آن دو در مغزم فرو کرده بودند؛ دست هایم

را عقب کشیدم ! دست هایش در هوا ماند و من چشمان پر از خجالتم را به زمین دوختم ! من هیچ دلیلی نمی توانستم برای این تغییر رفتار بیاورم ! آخر چگونه می توانستم همه چیز را به او بگویم ! من اصلا نمی دانستم اصل موضوعی که در گذشته اتفاق افتاده چیست و در برابر این مرد باید چگونه رفتار کنم !

به شدت با خودم درگیر بودم ! با افکارم ! با عقل و احساسم ! با نتیجه گیری های بی حاصل !

مستاصل و ناامید نگاهم کرد. داشت کلافه میشد از اینهمه دوری کردن های یکهویی ام ! داشت فرو می ریخت از پس زدن های ناجوانمردانه ام ! با آهی پر از افسوس گفت :

-چکاوک من واقعا نمیدونم چیکار کنم ! دیگه فکرم به هیچ جا نمیرسه ! کمک نمیکنی ! به من کمک نمی کنی دختر ! کمک نمیکنی تا این موضوعی که نمیدونم چیه رو حلش کنیم ! خواهش می کنم بگو چی شده ! من دارم اذیت میشم ! دارم عذاب میکشم ! من دارم میترسم ! میترسم از دستت بدم ! لطفاً یه چیزی بگو ! دل منو آروم کن ! من حتی نمی دونم این تغییر رفتار تو بخاطر چیه !

بخاطر اون چند روزی هست که پیش یوسف بودی ؟ یا احیاناً شاید به خاطر رفتاری که توی اون دو شب تو هتل باهات داشتم ؟

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۷

-آخه زیبای من ! مهربون من ! دردت به جونم ! دورت بگردم ! آخه من به
 قربان چشم های خوشگل و غمگینت ! اگه مربوط به اون شبهاست ؛ باید
 بهم بگی ! تا به من نگی ؛ من چه طور بدونم چه جوری باید باهات رفتار
 کنم که اذیتت نکنه ! اگه بهم نگی نمیدونم تا چه حد باید خودمو کنترل
 کنم و پیش روی نکنم ! مثلاً من الان دلم داره برای بوسیدن ، اونم
 اونجوری ، مثل شبهای امارات ، میره ! اما نمی دونم می تونم اینکارو بکنم
 یا نه ! چون نمی دونم ناراحتی تو بخاطر اینه یا نه !

خواهش می کنم چکاوک ! حرف بزن ! تا حرف نزنی نمیتونم مشکل رو حل
 کنم ! تا حرف نزنی ؛ تا نفهمم چی شده ؛ تا نفهمم چرا حال دلت این جوریه
 ؛ نمی تونم ! اینجوری داری دیوونم می کنی دختر ! اینجوری نمیتونم این
 رابطه رو درست کنم !

پا در هوا بود ! بلاتکلیف بود و من داشتم بیشتر از همیشه او را اذیت می کردم ! و این درست نبود !

در چشمهایش نگاه کردم ! تمام تاب و توانی که در من باقی مانده بود را در کلامم جمع کردم و خیلی آرام به او گفتم :

-ضیاءالدین خان ! نگران نباشین ! یوسف چیزی به من نگفته و اون سه روز اتفاق خاصی نیفتاده ! اما من اون سه روز رو کامل وقت داشتم که به رفتارهای خودمون فکر کنم ! من ... من ... احساس می کنم یه خورده عجله کردیم ! یکم زیاده روی کردیم ! من نگرانم ! نگران آینده ! خوب ... خوب توی اون شرایط ... تنهایی ... دوتایی ... محرمیت مون ... شاید من و شما حق داشتیم اون رفتار ازمون سر بزنه ! همه اینها باعث شد ما به خودمون اجازه بدیم و پا رو فراتر از حد بذاریم و رفتاری رو بکنیم که تا الان نکرده بودیم ! میدونم تقصیر منه ! میدونم نباید این اجازه رو میدادم ! میدونم من شروع کننده بودم ! من معذرت می خوام ! ازتون می خوام درک کنین ! و اجازه بدین این رابطه رو با یکسری حد و حدود های بیشتر پیش ببریم ! من نمیخوام دوباره اتفاقات اون سفر تکرار بشه ! حداقل نه حالا ها !

ناباورانه نگاهم می کرد. در هم ریخته بود. سرش را تکان داد و مستاصل گفت :

-چی از من میخوای دختر؟ تو خودت میتونی این خاطراتو فراموش کنی
؟! حتی اگه موقت باشه؟! مگه امکان داره؟!

من با تو دو شب عالی رو توی این سفر تجربه کردم! بعد از سالها، بعد از
بیست و پنج سال! تو نمیدونی با روح و روان من چیکار کردی چکاوک!
تو نمیدونی چند هزار برابر بیشتر من رو عاشق خودت کردی! اگه
میدونستی؛ اینقدر بی انصافانه حکم نمیدادی و ظالمانه
قضاوت نمیکردی! آخه من با این خاطرات مشترک چه کار کنم؛ وقتی که
تو میخوای دیگه تکرارشون نکنی؟! فکر می کنی اینجوری داری از من
دوری می کنی؟! تو درواقع اینجوری داری منو می کشی!

کمی خودش را نزدیکتر کرد. آبی پر تلاطم نگاهش را در چشمهایم دوخت
و آرام تر از همیشه گفت:

- تجربه کردن تمام آغوش تو، یکی شدن با تو، بوسیدن تو، لمس و
نوازش تو، همه ی اینها منو برای داشتن تو دیوونه تر میکنه! اما تو الان از
من میخوای این رابطه رو محدود تر کنیم؟ از هم دور تر بشیم؟ آخه
چطور همچین چیزی میشه چکاوکم؟ من نمیتونم دختر! خیلی برای من
سخته! خیلی!

بعد دوباره کمی نزدیکتر شد دست هایش را جلو آورد و دست های مرا در
دست گرفت. خواستم دوباره دستم را عقب بکشم. نگذاشت!

#387

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۸۸

خواستم دوباره دستم را عقب بکشم. نگذاشت !

در چشم هایم نگاه کرد .

-نکن این کارو با من ! نکن چکاوک ! نکن این کارو با من !

ملتمسانه نگاهش کردم.

- خواهش می کنم آقا ضیاءالدین ! خواهش می کنم بهم فرصت بدین. لطفا
اصرار نکنین . من تو شرایط روحی خوبی نیستم. بذارین اون جوری که
دلم می خواد جلو برم.

عمیق نگاهم کرد. با صدایی آرام ، که دلم را می لرزاند و غرق می کرد گفت :

-تو نمیفهمی حال منو ! نمیفهمی دختر !

من از کار و زندگی افتادم ! اصلا تمرکز ندارم ! یه عالمه از کارام مونده ، از قراردادهایی که باید بررسی کنم ! قرارهای کاری که باید بذارم ! سر و سامون هایی که باید بدم و هزارتا کار دیگه ! هیچکدومشو نمیتونم انجام بدم ! چون فقط دارم به تو فکر می کنم.

چکاوک من آرامش می خوام ! دیگه تو این سن و سال، این همه هیجان، این همه شل کن سفت کن ، این موقعیت نامطمئن و عدم اطمینان رو نمیتونم طاقت بیارم !

من آرامش می خوام دختر ! در کنار تو ! اعتماد کن ! دست به دست من بده ! تا بهترین زندگی دنیا رو برات رقم بزنم !

با عموت صحبت می کنم . اگر لازم بود التماسش می کنم؛ خواهش می کنم ؛ اما به هیچ قیمتی تو رو از دست نمیدم !

بعد از این تجربه ها و این اتفاق های فوق العاده توی اون سفر ، من نمیتونم فراموشش کنم یا تو رو توی زندگیم کمرنگ کنم عزیزدلم ! تو خوب میدونی که من بعد از بیست و پنج سال عاشق شدم. زمان کمی نیست چکاوک ! من توی این بیست و پنج سال موقعیت های زیادی داشتم ! آدم های زیادی سر راهم بودند ! اما هیچ کدوم دل منو نبردن !

اینکه توئه بیست و دو ساله اینجوری دل من رو تو دستت گرفتی و داری

به هرساز خودت می رقصونیش و هربلایی دلت می خواد سرش میاری ؛
اینکه اینجوری منو دیوانه ی خودت کردی ؛ لابد حکمتی داره ! این تقدیر و
سرنوشت ماست و من بهش احترام میزارم ! و می خوام که تو هم همین
کارو بکنی ! می خوام اینو بی برو برگرد قبول کنی که بعد از این دیگه بی
تو نمیتونم چکاوک !

بلند شدم ! استرس و اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود ! قبول نمی ا
کرد ! راضی نمی شد ! حق داشت ! من آنقدر پیش روی کرده بودم و به او
اجازه داده بودم آن تجربه های شیرین و ناب را برایم رقم بزند که حالا
قبول و باور این خط قرمزها و محدودیتها برایش سخت بود !

برای من هم سخت بود ! برای من هم راحت نبود ! بعد از این همه روز ،
هنوز با خودم در کنکاش بودم . اما با تمام این حال و احوالات ، باید
سرسخت روی موضع خود میماندم . حداقل تا وقتی که تکلیف گذشته اش
روشن شود !

-اما من حرفم همونه رئیس ! من ... من الان ... باید برم ... یه عالم از کارام
مونده !

به طرف در خروج پا تند کردم . یک جورایی از دستش فرار کردم . از
جایش بلند شد ! عصبی شده بود !

-تو حق نداری این کار رو با من بکنی چکاوک ! نباید وسط صحبتتون ،
وقتی هنوز به نتیجه نرسیدیم اتاق رو ترک کنی و بری ! این کار درست
نیست دختر ! حال و روز منو نمیبینی ؟ فکر کردی بچه بازیه ؟ باید صبر
کنی تا این صحبت به نتیجه برسه !

از همان دم در نگاهش کردم و گفتم :

-این صحبت به نتیجه رسیده و این بحث خاتمه پیدا کرده ! اما شما دلتون
میخواد تمومش نکنین. من حرف خودمو زدم !

و تمام انتظاری که از شما دارم اینه که به عقیده و دیدگاهم
احترام بذارین ! فکر نمی کنم این خواسته ی زیادی باشه !

#388

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۸۹

عصبی تر از قبل گفت :

-باید احترام بزارم به این که ترکم کنی؟! به اینکه فراموش کنم؟! به اینکه اجازه بدم کم کم و نمه نمه از خاطر همدیگه بریم؟!!

امکان نداره! چرا نمی فهمی! من دلم گیر کرده توی قاب چشم های خاکستریت لامصب! لابه لای موهای خرمایی مواجهت! من چطور این دل رو آرام کنم وقتی این همه به تو نزدیک شدم و پرده های زیادی بین ما افتاده!

از همه مهم تر! من بوسیدن تو تجربه کردم عزیزدلم! تو چه انتظاری داری از من. مرد سالها تنهایی کشیده؟!!

و من با سنگدلی تمام قلبم را زیر پاشنه ی کفشم مچاله کردم و بغض کرده گفتم :

-باهاش کنار بیاین! چاره ای نیست! باید به من فرصت بدین!

و اوی درمانده و پریشان را که داشت به مرز دیوانگی می راسید رها کردم و از اتاق خارج شدم. غافل از اینکه آنقدر پریشان بود؛ آنقدر بی طاقت و بی تاب بود؛ که به دنبال آمد و من حواسم نبود!

زمانی که خواستم وارد اتاقم بشوم ؛ حضور کسی را پشت سرم احساس کردم. هینی کشیدم و گفتم :

- آقای دریا سالار ! ضیاءالدین خان !

-حرف نباشه ! برو تو !

ترسیده نگاهش کردم . هیچکس در ساختمان ما نبود و او خوب این را می دانست. آن روز داریوش نیامده بود و کمیل در انبار به سر می‌پلرد.

آب دهانم را فرو بردم و قدم در اتاقم گذاشتم. پشت سرم آمد. در اتاق را بست. نگران نگاهش کردم. در چشمانم زل زده بود. چشمانش یک حالت غریبی داشت . حالتی که زیبا بود ! حالتی که دیوانه ام می کرد ! که دل بی صاحبم را میلرزاند ! نجوا گونه گفت :

-اون شب که با رضایت تمام و با طیب خاطر ، منو میبوسیدی ؛ ده ها بار گفתי دوستم داری ! صادقانه بود ! از ته دل بود ! باورش کردم چکاوک !
قسم می خورم حرفای واقعی و راست تو ، اون حرفا بود ! نه این حرفایی که الان داری میزنی ! قسم میخورم یه چیزی شده ! یه چیزی که باعث شده اینجوری رفتار کنی ! تو اون چکاوک همیشگی نیستی ! داری نمایش بازی می کنی ! و اصلا توی نقش بازی کردن تبحر نداری ! چشمات داره

عشغو فریاد می زنه . از چشمت دوست داشتن داره میریزه ! اما زبونت ،
حرفات ، یه چیز دیگه میگن ! بعد از من می خوی باورش کنم؟! میشه؟!
فراموش کردی من چند سال از تو بزرگترم و با تجربه تر؟!

و چند قدم به من نزدیک تر شد ! دستانش را مشت کرده بود. با
خشم گفت :

-به خدا قسم بفهمم یوسف مسبب این تغییر رفتار بوده ، می کشمش !
خونشو می ریزم ! کافیه بفهمم کی باعث شده تو این نمایش مسخره رو
راه بندازی ! فقط کافیه بفهمم کی مجبورت کرده ! کی داره تو رو از من
دور می کنه ! می کشمش چکاوک ! بخدا قسم می کشمش ! راحت به
دستت نیاوردم که به همین راحتی بذارمت کنار !

چشمانش قرمز بود ! به خون نشسته بود ! آستانه ی صبر این مرد لبریز
شده بود. داشتم دیوانه اش می کردم . اشک در چشمهایم حلقه زد. نفس
گرمش به صورتم می خورد !

حجم بزرگی از خشم و عصبانیت یک مرد ، در مقابلم بود !

لعنت به تو کمیل ! لعنت به تو یوسف ! که اینگونه ذهن و قلب مرا نسبت به
این مرد آشفته ساختید و زندگی را به کام هردویمان زهر مار کردید !

-حتما ... الان ... دارین آرزو می‌کنین که ... کاش هیچ وقت منو نمیدین ... و
به من علاقه مند نمی‌شدین ! چون ... فکر کنم ... من بیشتر از تمام
روزهای این بیست و پنج سال ... خون به دلتون کردم !

خنده ی پر از دردی کرد و گفت :

-تو چه میدونی از گذشته ی من دختر ! تو هیچی نمی‌دونی ! تو از هیچی
خبر نداری !

من ترس از دست دادن دارم ! ترس از هم دور شدن و جدایی دارم ! این
ترس ها همیشه با منه ! تا ابد ! و تو الان دقیقا دست گذاشتی روی این
ترسها !

#389

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۰

در چشم های عصبانی و در عین حال پر از غصه اش چشم دوختم .

-خب بهم بگین ! حقیقتو بهم بگین ! از گذشتون بگین . شاید ... این بتونه مارو به هم نزدیک تره کنه و این جدایی رو از بین بیره !

چطور می توانستم به او بگویم باید حقیقت را بگوید اگر می خواهد مرا م
ال خود کند. باید بگوید این قتل لعنتی کار او نبوده ! باید ثابت کند و
مشت محکمی بر دهان یاوه گویانش بزند ! کاش کمی با من صادق بود.
کاش حرف می زد ! آن وقت بود که می فهمید چطور با تمام دختر بودنم ،
مثل یک کوه پشتش می ایستم !

-چرا ول نمی کنی این گذشته ی لعنتی رو ! بخدا گذشته هیچی برای من و
تو نداره چکاوکم ! گذشته جزیه مشت خاطرات کهنه ی پوسیده هیچ چیز
دیگه ای توش نیست !

-برام مهمه ! خواهش می کنم !

نزدیک تر شد. انگشت اش را زیر چانه ام گذاشت . و در چشمهایم چشم دوخت . سرم را بالا گرفته بودم و نگاهش می کردم. خیره در چشمهایش !

-اونقدر نازی که دلم می خواد ببرمت یه جایی که دست و چشم هیچکس بهت نرسه و هیچ کس نتونه اینقدر افکارتو بهم بریزه !

نمی دونم اگه مال من نبودی باید چیکار می کردم !

نمی دونم چطور باید خدا رو شکر کنم که الان مال خودمی ! کوچولوی خودم !

نمی دونم باید چقدر ممنون حاج آقا رضاپور باشم که با سختگیری هاش ، توی دلبر دوست داشتنی رو توی دامن من گذاشت !

مثل همیشه مرا مسخ و جادو و هیپنوتیزم کرده بود با نگاه و کلام پر از احساسش ! سرش را نزدیک تر آورد و بوسه ای روی گونه ام کاشت . اما برنگشت . لبانش را برنداشت ! همانطور همانجا ماند. و من با تمام حرف ها و ادعاها و تعیین تکلیف هایی که برای او و قلبش کرده بودم ؛ هیچ کاری نکردم ! او را پس نذدم ! او را از خودم دور نکردم ! آخر چطور اینکار را می کردم وقتی خودم او را می خواستم !

در گوشم زمزمه کنان و با تحکم گفت :

-نه الان ! و نه هیچوقت دیگه ! رهاات نمی کنم و رابطه ام رو باهات کمرنگ نمی کنم . هرروز بیشتر از قبل می خوامت و هرروز بیشتر از قبل برای داشتنت خودمو به آب و آتیش می زنم !

"حد و حدود" و "فرصت بیشتر" و "دوری" و این مزخرفات رو دفعه ی آخری باشه که ازت میشنوم کوچولوی من !

دیگه می خوام نمه نمه مال خودم کنمت ! گفتم نمه نمه ، پس ترس و هول ورت نداره ! نترس ! اما نگفتم هم نمه نمه ازت دور میشم ! نمه نمه بهت نزدیک و نزدیک تر میشم ! قبلا هم بهت گفتم . تو دوتا راه بیشتر نداری ! یا "من" ... یا "فقط من" ! همینو و خلاص !

بعد دستهای مردانه ی بزرگش را مارپیچ وار دور تمام تنم پیچید و مرا محکم به آغوش سنگی و سینه ی ستبرش فشرد. چانه اش را روی سرم گذاشت و مرا در حجم بزرگ آغوشش حل کرد ! بعد آهی از ته دل و از خیال راحتش کشید و گفت :

-آخیش ! چکاوک خونم کم شده بود ! یه بغل مستی اینجوری بهم بدهکار بودی جوون دلم ! سعی کن از این به بعد زیاد توی دین نمونی و قرضاتو تند تند ادا کنی عزیز دل و جونم ! من توی این موارد ، اصلا کوتاه بیا نیستم و از حقم نمیگذرم !

خنده ام گرفته بود از سر شوق و عشق ! ریز خندیدم و اما او فهمید. سرم را بوسه باران کرد !

بعد از گذشت مدتی طولانی که مرا در سکوت و سکون ، در حجم بزرگ
آغوشش جای داده بود و فقط صدای تپش قلبهایمان در فضا طنین انداز
بود ؛ که بوی عطر تلخ تنش داشت مستم می کرد ؛ که دوباره داشت از خود
بی خودم می کرد و تمام هارت و پورتم را فراموشم می ساخت ؛ که خود
داشت تمام مرا به مشام می کشید ؛ که دستهای بزرگش روی گودی کمرم
چفت شده بود و تمام آن را در برگرفته بود ؛ سرم را بلند کرد و پیشانیش
را روی پیشانیم گذاشت .
-دلم می خواد بهت بگم که ...

ناگهان کسی بی هوا در را باز کرد و وارد شد.

وای ! خدای من ! وای ! خدای من ! وای !

#390

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_یک

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۱

ضیاءالدین به سرعت از من فاصله گرفت ! اما دیر شده بود. فرد پشت در تمام و کمال ما را دید و حالا مات و مبهوت ، نمی توانست حتی پلک بزند. ضیاءالدین عصبانی سرش فریاد کشید :

-امر مهمی داشتی که اینطور در نزده وارد شدی ؟

کمیل که هنوز مسخ شده و ناباورانه ، من شرمنده و خجالت زده را می نگریست و نمی توانست تصویری که چند ثانیه قبل دیده بود را حتی باور کند ؛ چه رسد به اینکه بخواهد هضمش کند ؛ گفت :

-من ... معذرت ... یعنی ... بعدا ... میام !

و بی هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد. وای ! نگاه آخرش مرا آتش زده بود. نگاه آخرش سرشار بود از "خاک بر سر" هایی که کرور کرور نثار من می کرد. و قسم می خورم این جمله ته گلویش گیر کرده بود که :

"چطور تونستی اینقدر احمق باشی و اینجوری وا بدی".

کمیل که رفت ؛ ضیاءالدین رو به من خشک شده و فرو ریخته گفت :

-نگران نباش عزیزم. خودم می دونم چطور درستش کنم ! البته اگه تو
بخوای ! چون من اصلا با علنی شدن این موضوع مخالفتی ندارم .

-تو رو خدا ... تو رو خدا .! درستش کنین !

آهی کشید و دستش را به کمر زد . افسوس گویان گفت :

-باشه عزیزم ! باشه ! نمیذارم جایی بازگو کنه ! نگران نباش ! نمی خوام
فکرتو درگیرش کنی ! باشه ؟

ضیاءالدین دیگر ماندن در اتاقم را جایز ندانست. بوسه ای پر آرامش بر
پیشانیم کاشت و از اتاق خارج شد و وارد اتاق کمیل گردید و در را بست !

نمی دانم چه گفتند و چه قراری باهم گذاشتند ! اما وقتی که از اتاق خارج
شد و من نگران را در چارچوب در اتاقم دید؛ چشم هایش را با اطمینان بر
هم فشرد و از ساختمان خارج گردید !

دلم مثل سیر و سرکه میجوکید ! اینکه کمیل گوسی را بردارد و به یوسف زنگ بزند و تمام آنچه را که دیده است برای او بازگو کند ؛ داشت مرا به کشتن می داد . به محض رفتن ضیاءالدین از ساختمان ، پا تند کردم و وارد اتاق کمیل شدم و در را بستم ! حیرت زده و دیوانه شده مرا نگاه کرد ! پشت میزش نشسته بود ! پریشان احوال ، ناباور ، شگفت زده ، در هم فرو ریخته !

ملتمسانه نگاهش کردم ! هیچ نگفتم و فقط سرم را تکان دادم ! اشک تا پشت پلک هایم آمده بود ! این همه فشار برای من خیلی زیاد بود ! خسته شده بودم از اینکه باید همه را توجیه می کردم !

و حالا نوبت توجیه کردن کمیل بود ! بیشتر از همه خسته شده بودم از اینکه باید برای همه نقش بازی می کردم و برای هر کس رازش را در سینه پنهان می ساختم ! من راز کمیل و یوسف را باید از ضیاءالدین پنهان می ساختم ! و تا آن لحظه راز ازدواجمان را از آن دو ! اما حالا کمیل فهمیده بود و من نمی دانستم چطور باید حقیقت را برایش بازگو کنم که قانع شود و به یوسف حرفی نزند !

هیچ نمی گفت ! حتی یک کلمه ! فقط ناباورانه نگاهم میکرد ! به سمتش رفتم .

- گوش کن ! باید برات توضیح بدم !

لبانش خشک شده بود ! انگار ترک برداشته بود ! با زبانش لبش را
ترک کرد ! آب دهانش را فرو برد و در حالتی که سعی می کرد خود را
کنترل کند و از کوره در نرود و داد نزند ؛ رو به من گفت :

-مثل بچه ی آدم میشینی و مو به مو ، چکاوک ؛ مو به مو ، جزء به جزء ،
برام تعریف می کنی چه گندی بالا آوردی !

#391

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۲

سرم را تکان دادم و قدرشناسانه نگاهش کردم ! از این که اجازه داده بود
برایش بگویم ! از این که مرا تهدید نکرده بود که یوسف را با خبر
می سازد ! از این که تا آن لحظه منطقی برخورد کرده بود !

با دلهره نشستم و نگاهش کردم. تمام جرات و جسارت و توانم را جمع
کردم و گفتم :

-ببین ! نمی دونم ضیاءالدین چی بهت گفت ، ولی ...

پوزخندی پر از خشم زد :

-ضیاءالدین !! تا این حد باهاش صمیمی شدی و ما خبر نداشتم؟! این
صمیمیت بغل گوشم بود و من متوجه نشدم؟!!

من بو برده بودم چکاوک ! شک کرده بودم ! برای همین نگران بودم و وارد
این شرکت لعنتی شدم؛ اما دیگه فکر نمی‌کردم تا این حد ...

-کمیل ! خواهش می کنم به حرفام گوش بده ! تو رو خدا منو دعوا نکن !
اینقدر قضاوتم نکن ! فقط گوش کن !

عصبی و پر خشم گفت :

-اون قدر باورم نمیشه خودت رو اینجوری بدبخت کرده باشی که الان می
خوام بلند شم و یه جوری بزنت که نتونی از جات بلند شی ! با اینکه نمی
تونم تصور کنم حاضر شده باشی همچین کاری رو به هر دلیلی کرده باشی
و این جوری احمقانه با آینده و سرنوشتت بازی کرده باشی ؛ اما بازم میگم
باشه ! خفه میشم و گوش میدم که ببینم چی میخوای بگی ! و تمام سعی
مو می کنم این عصبانیتی که داره نابودم میکنه رو کنترل کنم !

آب دهانم را فرو بردم و با صدای لرزان از اشک و آه صحبت کردم :

-ممنونم که بهم گوش میدی کمیل ! این قضیه خیلی پیچیده است !
داستان از اون موقع شروع شد که توی یه روز بارونی، من و ضیاء الدین از
کارخانه بر می گشتیم ! من تا دیر وقت سرکار مونده بودم و سرویس رفت
و آمد کارخانه رو از دست داده بودم و اتفاقی با اون همراه شدم !

به محض وارد شدن به شهر،تلفن مشکوکی بهش شد ! یکی از رقباشون
بود و اون مجبور شد اول به آدرسی که طرف میگه بره ! یه گاراژ قدیمی
بود ! به من گفت از ماشین پیاده نشم و خودش رفت سراغشون !

دیر کرده بود ! نیومد ! نگران بودم ! احساس می کردم در خطره ! من لعنتی
حرفشو گوش نکردم و از ماشین پیاده شدم و مخفیانه وارد اون گارا

ژ شدم ! دیدم که میخوان بکشش ! چاقو داشتن ! بهش چاقو زدن ! منم
نمیدونم با کدوم دل و جرئت پریدم وسط و چند تا ضربه ی فنی
مهمونشون کردم . اونا رفتن و من موندم و ضیاءالدین زخمی ! خون ازش
می رفت . حالش خوب نبود . به سختی کمکش کردم سوار ماشین بشه .
اما اون محبی کثافت پلیس خبر کرده بود و بهشون گفته بود یک خلاف
ناموسی داره توی اون گاراژ اتفاق می افته .

پلیس ما رو گرفت و از قضا بردنمون پیش سرگردی که آشنای ضیاءالدین
بود . به خاطر آشنایی که با اون داشت تونست قضیه چاقو خوردن شو
توجیه کنه . اما اون مرد خیلی باهوش بود و به بودن ما با هم شک کرد و
به ما گیر داد . بخصوص اینکه محبی وقتی، زنگ زده بود به پلیس ، گفته
بود "خلاف ناموسی" .

ضیاءالدین به سرگرد گفت این دختر، همکار ماست . سرگرد هم گفت باشه
قبول ! اگه واقعا خلاقی نبوده ، زنگ می زنیم خانواده اش بیان و ایشون
رو تحویل خانوادش میدیم.

من از ترس عموم و اینکه دوباره سخت گیری ها و مخالفت هاش شروع
بشه ؛ فکر کردم میتونم به حاج آقا رضا پور رو دست بزنم و با یه دروغ ،
سر و ته قضیه رو هم بیارم ! برای همین به دروغ گفتم ما زن و شوهریم .
اونم دقیقا این حرف منو گرفت و روش کلیک کرد . بهمون گیر داد و گفت
باید برام مدرکی بیارین که ثابت می کنه زن و شوهرین ! و وای به حالتون
اگه دروغ باشه !

#392

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۳

نفسی گرفتم و گفتم :

-ببین کمیل ! من گفتم ! من این پیشنهاد رو دادم ! ضیاءالدین بی گناهه
کمیل ! هیچ تقصیری نداره .

حالا من خودم دستی دستی دونفریمونو انداخته بودم تو هچل ! سرگرد
گفته بود اگه نتونیم ادعایمون رو ثابت کنیم گزارش هردومون رو رد می
کنه !

فکر کردیم که سند جلب کنیم. دیدیم نمیشه . همون طور که خودت بهتر

می دونی ، اداره پلیس به سیستم کشوری ازدواج و طلاق و حیات و ممات
دسترسی داره و میتونه ازدواج و طلاق ها رو کنترل کنه .

من به هیچ وجه نمی خواستم عموم از این جریان با خبر بشه و ضیاءالدین
بخاطر من اون کار رو کرد کمیل ! ما مجبور شدیم ازدواج کنیم . قرار شد
شناسنامه رو به سرگرد تحویل بدیم و بعد از کسب رضایت اون ، بریم
محضری که ضیاءالدین باهاش هماهنگ کرده بود و آشنا بود ؛ تا صیغه ی
طلاق رو بدون تمام دنگ و فنگ هایی که داشت برامون جاری کنه !

اما حاج آقا رضا پور زرنگ تر از این حرفا بود ! به خاطر تاریخ عقد ،
احتمال داده بود که این ، یه نقشه باشه و ازدواجمون هم صوری ! برای
همین گفت بهمون شک داره ! گفت تا شش ماه هر روز ازدواجمون رو
کنترل میکنه و اگه زودتر از شش ماه از همدیگه جدا شدیم ؛ به جرم فریب
پلیس برامون گزارش رد می کنه !

کمیل ! من نمی دونم تقدیر بود ؛ قسمت بود یا هرچی بود ؛ ولی باور کن
خواست خدا بود !

بود و شد ! و تو این ماجرا ، ضیاءالدین فقط بخاطر من خودشو فدا کرد !
اون هیچ تقصیری نداشت !

کمیل ناباورانه نگاهم میکرد ! باورش نمی شد من به همچین مشکلی گرفتار
شده باشم ! عصبی گفت :

-پس چرا به من نگفتی ؟ چرا با من حرف نزدی ؟ هزار تا راه بود که می شد انجام داد ! من این سرهنگ رو میشناسم ! خیلی سخت گیره ! اما می تونستم باهاش صحبت کنم !

چکاوک چرا سکوت کردی دختر ! توی همچین موقعیتی ، توی همچین شرایطی ، سکوت کردن اصلا عاقلانه نبود ! عقلت کجا رفته بود ؟! چطور تونستی به این مرد اعتماد کنی ؟!

-کمیل اون واقعا خواست منو طلاق بده ! اما سرگرد نداشت !

-از کجا معلوم که می خواست طلاق بده ؟! باور کن اون می دونسته سرگرد به این راحتی ها گول نمیخوره !

با تعجب نگاهش کردم.

- چی میگی کمیل ؟ امکان نداشت ؟ یعنی اصلا همچین چیزی نبود !

کمیل پوزخندی زد و گفت :

-ساده تر از این حرف هایی دختر ! تو شناخت کمی از مردا داری ! مخصوصا این مرد ! این مرد کسیه که به قتل متهم شده ! که یه پرونده

قطور توی سازمان داره و به همین زودی ها و به محض اینکه مدرک
دستمون بیاد به جرم قتل همسرش دستگیر میشه ! تو به همچین مرد
اعتماد کردی ! مهمترین امضای زندگیتو پای تعهد با همچین این
مردی زدی ! اوووو ! آخه من چی به تو بگم دختر ! چی بگم بهت ! کاش
پسر بودی تا یک مشت می خوابوندم پای چشمت ؛ شاید که دلم خنک شه !

بلند شد ! چقدر داشت حرص می خورد. چند قدم برداشت ! دستش را در
موهایش فرو برد ! پشت سر هم آه می کشید و نفس های عمیقش را بیرون
می داد ! اما حرصی که در وجودش نشسته بود خالی نمی شد !
باورش نمی شد مردی که تا این حد از او متنفر بود ؛ به همین راحتی مرا م
ال خود کرده بود !

به میزش تکیه داد. کلافه رو به من که منتظر و نگران نگاهش می کردم
گفت :

-خیلی خوب بقیه اش رو بگو !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-من توی این مدت ، هیچ رفتار بدی از این مرد ندیدم. هیچ "دست درازی"
ای ! هیچ "پا از گلیم خود دراز کردنی" نبود !

خب ... این مرد با شخصیتی که داشت ... منو شیفته ی رفتار خودش می

کرد و من اصلا نمیدونم چی شد ! به خدا دست خودم نبود ! وقتی که ...
وقتی که ... به خودم اومدم ... فهمیدم ... دوستش دارم !

#393

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_سیصد_و_نود_و_چهار
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۳۹۴

ناباورانه تر از قبل نگاهم می کرد ! هضم این مطلب به مراتب برایش
سخت تر از مطلب قبلی بود.

در مقابلم نشست. مظلومانه نگاهش می کردم . اخم هایش در هم بود.

سرشار از خشم و شگفتی و حیرت ! شمرده شمرده گفت :

-چطور عاشق یه مردی شدی که بیست سال از تو بزرگتره ؟ زده به سرت دختر ؟

-میدونم ! میدونم فکر می کنی زده به سرم و دیوونه شدم ! اما دست خودم نیست ! تو که میدونی دل آدما دست خودشون نیست ! کمیل من ... واقعا بهش علاقه مند شدم ! و اونم همینطور !

دستهایش را در موهایش فرد برد و گفت :

-تو چیکار کردی بدون خبر من ؟ بدون اطلاع من ! تو گند زدی به آخر این نقشه ی حرفه ای چکاوک ! قرار نبود عاشقش بشی ! قرار نبود ازدواج کنی لعنتی !

تو چقدر توی بدبخت کردن خودت پیش رفتی دختر ! مگه دیوونه ای ؟! اصلا باورم نمیشه همچین حماقتی کرده باشی !

دختری به این زیبایی ! با این کمالات ! از این خانواده اصیل ! تحصیل کرده ! مگه میشه به مردی علاقه مند بشه که اینقدر ازش بزرگتره ؟!

-مردی که تو ازش حرف میزنی ، ضیاءالدین دریا سالاره ! با شخصیت ترین

مردی که توی تمام عمرم دیدم ! خب ... خب این مرد هم از لحاظ تراز
اجتماعی خیلی بالاست ! خیلی ها آرزوی بودن با اون رو دارن !

پوزخندی زد و با فریاد گفت :

-خیلی ها یعنی رویا مشتاق ! یک زن مطلقه ی سی و هفت ساله ! نه یک
دختر بیست و دو ساله که تازه اول جوونیشه ! که هزارتا خواستگار داره !
که خاطرخواه داره ! که نشون کرده است ! ببینم ! تو چشمام نگاه کن و
راستشو بگو ! نکنه تو به خاطر موقعیتش عاشقش شدی ؟!

آهی کشیدم و درمانده گفتم :

-نه ! به خدا قسم میخورم اینجوری نیست ! من اصلا نفهمیدم کی بهش ع
لاقه مند شدم ! فقط دارم بهت بگم اونم کم آدمی نیست ! من دلم نمیخواه
راجبش اینجوری صحبت کنی و اینقدر اونو پایین بیاری ! اون مردیه که
خیلی ها آرزوی بودن باهاش رو دارن ! اینکه کسی توی زندگیش نیست ،
دلیل بر خوب نبودنش نیست . اون بعد از همسر اولش نتونسته عاشق
کسی دیگه بشه !

دوباره پوزخندی زد و گفت :

-تا زمانی که تو سر راهش سبز شدی ! یه دختر زیبای همه چیز تمام ! تو

دیوونه شدی ! بخدا قسم دیوونه شدی ! عقل از سرت پریده !

بعد نگاه پر از افسوسش را در چشمانم ریخت و سرش را به حالت تاسف
تکان داد و گفت :

-حالا می فهمم دلیل اون حد از ناباوری و شگفت زده شدن توی امارات ،
بعد از شنیدن حرف‌های ما چی بود !

دختر ما عاشق شده ! عاشق این مرد ! وای خدایا ! حتی گفتن این جمله
داره منو میکشه ! داره بدجور روی اعصابم راه میره ! باورم نمیشه اینقدر
حماقت ! که حاضر بشی خودت رو دستی دستی بدبخت کنی !

درمانده و ناچار به پستی صندلی تکیه دادم و رو به کمیل گفتم :

-فکر کردی تلاش نکردم فراموشش کنم ؟! فکر کردی نخواستم ؟! هیچ
راهی نداره کمیل ! من خیلی تلاش کردم فراموشش کنم ! خیلی ! نشد !
بخدا نشد !

من تو این چند روز داشتم دیونه میشدم ، اونم بعد از حرف هایی که از
شما شنیدم ! اما با همه ی این حال و احوالات ، بازم ... میخوامش ! همیشه
نخواستش ! به خدا همیشه !

وقتی بهش نزدیک میشم ؛ همه نقشه هایی که برای دور شدن از اون
کشیدم دود میشه و میره هوا ! نمیدونم این حس و حال رو تجربه کردی یا

نه !

من در مقابل این مرد، کنترل تمام اختیاراتم رو از دست میدم !

#394

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۵

کمیل عصبی و کلافه گفت :

-نگو ! دیگه نگو ! گند زدی به اعصابم ! حالا می خوای چه خاکی تو
سرمون بریزی !

- من به شما قول دادم کمکتون کنم ! زیر حرفم هم نمیزنم ! علاقم به اون باعث نمیشه به شما کمک نکنم. کمک کردن به شما ، کمک کردن به خودمه ! حداقلش اینه که میفهمم با چه کسی ازدواج کردم ! پس نگران این موضوع نباش !

از میان دندان هایش گفت :

-باور کن الان اینقدر حالم ازش به هم می خوره که این پتانسیل رو دارم که بلند شم و برم توی اتاقش و یه طناب بندازم دور گردنش و خفش کنم !

پر از خشم بود ! لبریز از انتقام ! انتقامی شبیه ... آدمهای عاشق ! یک آن ترس برم داشت .

-کمیل ! ببینم ! چرا؟! چرا اینو میگی ؟ به خاطر پروانه ؟ یا نکنه ... نکنه تو هم دلت برای من ...

پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد ! بیش از اندازه ناراحت بود !

-همه چیزو خراب کردی ! چکاوک همه چیز رو خراب کردی !

در مقابلش ایستادم. ناباورانه گفتم :

-کمیل چی داری میگی ؟ حدسم درسته ؟ یعنی تو ... واقعا ... خدایا ! من و تو فقط دوست بودیم کمیل ! تو که آدم با حساب کتابی هستی ، آخه چجوری پیش خودت حساب کردی که ممکنه من به دوستم علاقه مند بشم ؟!

نگاهی عمیق کپو پر درد به من انداخت و گفت :

-تو خودت الان گفتی ! مگه دل آدم دست خودشونه ؟ من دلم داشت برات می رفت ! بی هیچ حساب و کتابی !

به سمت میزش به راه افتاد. در مقابل آن ایستاد و دست هایش را به آن تکیه داد. پشت سرش ایستاده بودم . با لحنی پر از درد و ناراحتی گفتم :

- تو رو خدا منو از دلت بیرون کن کمیل ! خواهش می کنم ! من چه با این مرد بمونم یا نه ؛ هیچ وقت نمیتونم به ازدواج با تو فکر کنم ! تو دوست منی لعنتی ! مثل برادر من ! اصلا همچین چیزی امکان نداره ! تو دوست منی و دوست من باقی می مونی !

بخدا قسم اگه بخوای روی این موضع پافشاری بکنی؛ قید دوستی باهات رو هم می زنم . قسم خوردم کمیل !

او را نمی دیدم. اما صدای پوزخند پر از دردش را شنیدم. خود را روی یکی از صندلی های راحتی انداخت و گفت :

-من که از همه دنیا رو دست خوردم و بی وفایی دیدم ! تو هم روش !

در مقابلش روی صندلی نشستم. کمی دلجویانه تر گفتم :

-نگو اینجوری کمیل ! تو بهترین دوست من بودی و هستی ! من یادم نرفته که تو موقع ناچاری دستمو گرفتی !

من حتی نمی توئم به خاطر نقشه هایی که برام می کشیدی و اینجوری منو تو شرایط بد قرار میدادی از دستت دلخور باشم !

من دوستت دارم ! اما به عنوان یه دوست و برادر ! تو رو خدا خرابش نکن ! التماس می کنم این رابطه رو خراب نکن !

لبخندی گوشه ی لبش نشست.

- آروم باش دختر ! آرامشتو حفظ کن ! من از همون روزی که فهمیدم جریان بین تو و یوسف چیه؛ که تو ناموس دوستم هستی و اسم اون روی توئه و اون روی تو حساسه؛ به این دل وامونده ی احمق اجازه پیشروی ندادم ! از همون موقع سعی کردم فکرتو از سرم بیرون کنم ! هرچند سخت بود ! هرچند داغونم کرد ! اما من این رویه رو از خیلی وقت پیش با قلب و

احساسم شروع کردم !

بعد موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

-اما بگو ببینم ! تو با یوسف میخوای چیکار کنی ؟ اگه بفهمه ... اگه به
عموت بگه ... خون بپا میشه که !

اصلا " بگو ببینم ! وقتی که مدارک لازم بر علیه ضیاءالدین پیدا شد و
اون محکوم شد؛ اون موقع می خوای چیکار کنی ؟!
نکنه میخوای براش منتظر بمونی ؟!

#395

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۶

-من بین همه شما گیر کردم کمیل ! دارم دیوونه میشم ! به خدا اگه به جنون برسم عجیب نیست ! اصلا نمیدونم با خانواده‌ام ، با قلبم ، با این عشق ، با یوسف و نشونش ، با ضیاءالدین ، با این ماجرای تازه به وجود اومده و اتهام قتل چیکار کنم !

-پس عاقلانه ترین و بهترین راه اینه که تمام تلاش خودت رو بکنی تا موقعیت واقعی این مرد مشخص بشه ! اون موقع هست که میتونی بهتر تصمیم بگیری !

ملتمسانه نگاهش کردم.

- تو که به یوسف نمیگی ! میگی ؟

-میدونی که باید این کار رو بکنم ! نامردیه اگه نفهمه !

هراسان گفتم :

-خواهش می کنم ! التماس می کنم ! یوسف اگه بفهمه منو میکشه ! یوسف همه چی رو خراب میکنه ! به حرمت این دوستی نزار این راز فاش بشه ! بزار این ماجرا راه خودش رو طی کنه و بره کمیل !

من قول میدم تمام تلاشم رو بکنم تا اتفاقات گذشته معلوم بشه ! اما ازت خواهش می کنم هر کاری میخوای بکنی و هر قدمی میخوای برداری؛ فکر دل بیچاره ی منم بکن !

تو پسر خوبی هستی کمیل ! من همیشه تونستم روی کمکت حساب کنم ! میدونم که الان هم میتونم روت حساب کنم ! خواهش می کنم کمکم کن ! لطفا منو توی موقعیتی بدتر از این نذار !

-کمکت کنم و برات وقت و موقعیت جور کنم که به حماقت ادامه بدی ؟!
بنظرت این عاقلانه است ؟

آهی کشیدم . ملتمسانه نگاهش می کردم . مظلومانه !

سرش را تکان داد و گفت :

-حیف ! حیف که می تونی با اون چشمای لعنتیت منو خر کنی ! چه کنم که خاطرت خیلی برام عزیزه !

لبخند بر تمام صورتم نشست .

-کمیل ! نمی دونی چقدر ممنونم ازت !

بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-نمی دونی حالا که تو از ماجرا باخبر شدی ، چقدر حالم بهتره ! انگار بار
بزرگی از روی دوشم برداشته شده . انگار ... کمی سبک تر شدم !

با لحنی خصومت آمیز گفت :

-ولی از من انتظار نداشته باش موضعم در برابر اون مرتیکه قاتل خواهرم
عوض شده باشه ! اون مرد ، باید به سزای عملش برسه ! و من تا اونو کت
بسته تحویل قانون ندم ، دست بردار نیستم !

عمیق نگاهش کردم . وجودم لرزید ! در مورد ضیاءالدین صحبت می کرد !
مردی عاشق که صبر و قرار را از این روزهایم گرفته بود !

کمیل پوزخندی زد و گفت :

-تو الان شدی زن بابای داریوش ! تا ابد الدهر بهش محرم میشی ! حتی اگه
از ضیاءالدین طلاق بگیری ! خدای من ! چی میشه وقتی که داریوش از
این ماجرا با خبر بشه !

آهی از خیالی راحت کشیدم و گفتم :

-اون هیچ علاقه ای به من نداره کمیل ! تمام حسی که نسبت به من داشت
هوس بود و بس ! مثل حسی که نسبت به همه دخترای اطرافش داره ! و
همچنان امیدواره من بهش پا بدم !

-مرتیکه ی هوس ران عوضی !

ابروهایم را بالا بردم و گفتم :

-راجب پسر خواهرت داری اینجوری حرف میزنی؛ حواست هست ؟

-پسر خواهری که دست پرورده ی اون مرتیکه قاتله ! چه فایده !

موشکافانه نگاهش کردم.

-مگه میشه ؟ یعنی هیچ حسی نسبت به داریوش نداری ؟ تو الان دایی اون محسوب میشی. یعنی اون هیچ نشونه و یادگاری ای از پروانه برات نداره؟

#396

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۷

پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد :

-با احساسات من بازی نکن چکاوک سایانی ! من تمام مدت ، قلبم رو روی این قسمت قضیه بستم . چون اگه اینکارو نمی کردم ؛ نمیتونستم منطقی پیش برم و حق خواهرمو از این خانواده بگیرم !

من خوب می دونم ضیاءالدین تمام چیزی هست که برای این پسر باقی مونده و من اگه به داریوش اهمیت بدم ؛ باید قید اثبات قاتل بودن پدرش رو بزنم . من نمی تونم به این مسایل فکر کنم چکاوک ! حداقل الان نه ! نه تا وقتی پدرشو به عنوان قاتل خواهرم معرفی نکردم !

از جایم بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم .

-قضیه اونقدر پیچ در پیچ شده که مثل یک کلاف سردرگم میمونه ! اما کمیل ! این وسط ملاحظت هیچ گناهی نداره ! داری اذیتش می کنی ! داری بی جهت امیدوارش می کنی ! اونو از این قضیه بکش کنار ! گناه داره !

نگاهم کرد و گفت :

-وقتی که تصمیم گرفتم قلبم رو از تو خالی کنم؛ حضور ملاحت خیلی بهم کمک کرد. فک کنم اون توی این قلب داره جا میگیره ! خوب نمیشه که این قلب خالی بمونه !

-وای وای ! واقعا که قلب شما پسرا مثل کاروانسراست ! اون وقت انتظار داری من به یکی مثل تو یا داریوش اعتماد کنم ! خوب معلومه که من مجذوب شخصیت مردی مثل ضیاءالدین میشم ! کم پیدا میشه توی جوون های این دور و زمونه !

بعد موشکافانه نگاهش کردم.

-واقعا راست گفتی کمیل ؟! واقعا به ملاحت علاقه مند شدی ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت :

-نمیدونم ! راستش هنوز نمیدونم ! اما میدونم که این دختر برام مهمه و اصلا دلم نمیخواد اذیت بشه ! و اینم می دونم که وقتی بهم نزدیک میشه ؛ دست و دلم میلرزه ! بهرحال اون دختری نیست که بشه ندیدش ! هم زیباست و هم جذاب و هم مهربون و لطیف ! و از همه مهم تر ! خواهرزاده ی ضیاءالدین دریاسالاره !

نگران نگاهش کردم .

-ببین اصلا دلم نمی خواد دوباره آسیب ببینی ! پس باید اینو بهت بگم که شاید تو اولین مردی نباشی که توی زندگی ملاححت دریا سالار وارد شده ! اون توی گذشته ، یکسری تجربه ها داشته که نمیدونم چقدر میخواد پابندشون بمونه !

موشکافانه نگاهم کرد.

- چی میخوای بگی چکاوک ؟ بگو ! رک و پوست کنده !

-چیزی بیشتر از این نمی تونم بهت بگم کمیل ! فقط ازت می خوام عجله نکنی ! آهسته آهسته و قدم به قدم پیش برو ! من دلم نمیخواد توی این رابطه تو آسیبی ببینی ! همین طور که دلم نمی خواد ملاححت آسیب ببینه ! خواهش می کنم توی هر رفتاری که باهاش می کنی ؛ نظر اون ، رضایت اون ، عقیده اون رو بفهم و بهش احترام بزار ! تو هنوز نمیدونی اون چقدر دلش با توئه ! پس کاری نکن که باعث بشه هر کدومتون بیش از حد به دیگری وابسته بشه و طرف مقابل آسیب ببینه !

فقط اینو میتونم بهت بگم که ملاححت ، گذشته ای داره که هنوز کم و بیش درگیرشه و نتونسته اون رو کامل کنار بزاره !

سری از روی تاسف تکان داد و گفت :

-بیچاره من ! که خدا همچنان داره میذاره تو کاسه ام ! دست روی هرکی
میذارم یه چیزی از توش در میاد ! قربون بزرگی خدا برم ! حکمتش چیه ؛
نمی دونم !

#397

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۸

ضیاءالدین

جشن تولد ملاحت بود. چکاوک به مناسبت تولد ملاحت ، یک جشن

خودمانی برای او در ساختمان خودش ترتیب داده بود. خودش برایش کیک پخته بود و یک عالمه کارهای زیبا و قشنگ برایش کرده بود که ملاحت را به وجد آورده بود. همه اعضای خانواده در این جشن حضور داشتند.

بخاطر حضور کمیل در مراسم ، داریوش از سر شب عین برج زهرمار نشسته بود و همچون قاتلی زنجیره ای به کمیل نگاه می کرد. آنقدر این خصومت را واضح و علنی نشان می داد که دیگر همه متوجه شده بودند. آن هم داریوشی که همیشه بی خیال تر از این حرفها بود !

کمیل با رفتارهای خاص و آقا منشانه ی خود تا حدود زیادی توانسته بود در قلب پدر و برادر و شوهر خواهرم جایگاه نسبی برای خود کسب کند. مادر و خواهرم که عاشقش شده بودند.

اما من هنوز در چشمان ملاحت آن عشقی که باید فواره می کرد؛ را نمی دیدم.

آن عشقی که وقتی چکاوک به من نگاه می کرد؛ در چشمانش می دیدم؛ در چشمان ملاحت نسبت به کمیل نبود.

ملاحت در برخورد با کمیل صمیمی بود. پر از محبت بود. راحت بود. اما یک چیزی این وسط کم بود. یک چیزی که نمی دانستم چیست ! اما نبودنش بدجور توی ذوق می زد !

در حال حاضر اما نمی توانستم رفتار خصومت آمیز داریوش را درک کنم.
به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دستم را روی شانه اش زدم و گفتم :
-چی شده داریوش ؟ چرا نمیای توی جمع ؟ اتفاقی افتاده ؟

-کدوم جمع آخه ؟ دلت خوشه ؟ جمعی که این پسره توش باشه ، جمع
میشه ؟! باورم میشه ملاححت دعوتش کرده باشه جشن تولدش !

- باورت بشه عزیز من ! کم کم دارن با هم صمیمی تر میشن . اونم در
چارچوب قوانین خانواده ! می بینی که نظر پدر بزرگ رو هم تا حدودی
جلب کرده.

- روباهه ! یه مار خوش خط و خال ! ببین چجوری داره رفتار میکنه ! انگار
نه انگار این پسر ، همون پسره است که اون روز با ملاححت مچشونو گرفته
بودیم. اونم در حالیکه ملاححت رو ... مرتیکه کثافت !

-بعد از اون روز ، خطایی از این پسر ندیدم داریوش ! بعد از اون ، حواسش
به کار خودش بوده ! اون تونسته رفتارش رو تا حدودی کنترل کنه ! اگه به
همین منوال پیش بره ؛ اگه همینجور آقا منشانه برخورد کنه ؛ اگه وقتی
خانواده اش اومدن ؛ اونام مورد پسند باشن و نتیجه تحقیقات مون ،
نتیجه قابل قبول باشه ؛ هیچ بعید نیست که این پسر ، تو خانواده ما
موندگار بشه ! پس باید با این جریان کنار بیای !

با چشمانی تنگ شده و دلگیر نگاهم کرد.

-باورم همیشه خطای اون رو فراموش کردی و اینقدر راحت داری می پذیریش !

-فراموش نکردم. من هنوز هم با ملاححت سر سنگینم. با این پسر هم درست و حسابی سلام و علیک ندارم. خودت هم متوجهی ! اما به هر حال باید این خطا رو پای علاقه بشون بذاریم. آدم خطا می کنه ! افرادی که سن و سال از شون گذشته خطا میکنن ؛ دیگه چه انتظاری از یه جوون میشه داشت !

منظورم دقیقا به خودم بود. به چشم های پر از خشم اش با محبت نگاه کردم و گفتم :

-جالبه ! تو خودت چه جوری با دخترای دیگه رفتار می کنی ! حالا نمیتونی از یه بوسه بگذری ؟ برام جای سواله ! چه خبره داریوش ؟ اگه فکر می کنی چیزی هست که می تونی به من بگی و میتونم کمکت کنم؛ بهم بگو ! هر چی باشه من تا آخرش پات وایمیستم و از تصمیمت حمایت میکنم . تو پسر منی !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_سیصد_و_نود_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۳۹۹

پاسخی نداد. من غیرمستقیم، او را از حدس هایی که زده بودم؛ آگاه می کردم. اما متاسفانه داریوش هیچ وقت آدمی نبود که درخواست کمک کند. در چشمهایم زل زد و گفت :

-آگاه می خواهی کمکم کنی ؛ فقط پای این پسر رو از این خانواده و کارخونه ببر ! این بزرگترین کمکی هست که میتونی به من بکنی !

-دست من نیست داریوش ! پدر و مادر ملاحه کاملاً با کمیل موافقن. اونا تصمیم گیرنده ی اصلی هستند. بنظر میاد پدر بزرگ هم نظر مساعدی نسبت به این پسر داره . می مونه من و بهاءالدین ! می بینی ! وقتی

اکثریت موافق باشن ؛ کار چندانی نمیشه از پیش برد ! اما مهم تر از همه
اینه که ملاححت این پسر رو دوست داره !

-ملاححت گه میخوره که این پسر رو دوست داشته باشه ! اون چشاشو
بسته ! مثل یه آدم کور داره نگاه میکنه ! اون داره میبینه پسر براش ضرر
داره ؛ مناسبش نیست ؛ در شان اش نیست !

-خب چه ضرری داره ؟ اگه مدرک و دلیلی داری ؛ رو کن ! رو کن تا هرچه
زودتر پای این پسر رو از این خانواده ببریم !

در غیر این صورت باید بشینی و تحملش کنی ! نه اینکه خودت رو از جمع
دور بگیری و کناره گیری کنی ! این نشونه ی ضعف توئه داریوش ! من
پسرم رو اینجوری بزرگ نکردم ! باید قوی باشی ! باید برای خواستت
بجنگی باید مثل یه کوه ، مردونه پشت خواسته های خودت بایستی !

- گفتنش آسونه بابا ! نمیفهمی ! نمیفهمی حال منو !

- پس بهم بگو تا بفهمم ! تا کمکت کنم ! تا دستتو بگیرم ! خیلی از مشکلات
رو تنهایی نمیشه حل کرد داریوش ! مخصوصا اگه این مشکلات مربوط به
احساسات آدم باشه ! آدمای خیلی وقتها نیاز به کمک دارن. لطفاً به من
اعتماد کن !

-من نیازی به کمک تو ندارم. نیازی به کمک هیچکس ندارم !

و از جایش بلند شد و از من دور گردید.

آهی از افسوسی پر درد کشیدم و تکیه بر پشتی مبل دادم. کاش اجازه می داد کمی با او در غم ها ،افکار و دلمشغولی هایش شریک شوم ! افسوس !

پاهایم را روی هم انداختم و از آن فاصله چکاوک را نگاه کردم. حسابی مشغول مهمان داری و پذیرایی بود. سنگ تمام گذاشته بود کوچولوی دوست داشتنی من !

حسابی خودش را از من دور میگرفت ! حسابی دلم را تنگ خودش می کرد ! دلم برایش می رفت ! دلم برای خندیدنش ؛ برای نگاه کردن هایش ؛ برای پاچه گیری هایش یک ذره شده بود ! دلم برای اینکه او را در آغوشم فشار دهم لک زده بود !

دلم برای اینکه کوچولوی خودم را تنگ دلم بگذارم و روی پاهایم بنشانم ؛ دلم برای بوسه هایش در شبهای امارات در آن شب های فوق العاده ای که با هم داشتیم تنگ شده بود !

به شب اولی که گردنم را می بوسید فکر کردم ! فکر کردن به آن ، بدجور دیوانه ام می کرد و تمام هورمون های مردانه ام را به کار می انداخت .

و به شب دومی فکر کردم که خودش را در اختیار من گذاشته بود تا لبهای برجسته و نازک اناری اش را بیوسم ؛ آن هم وقتی که تا آن اندازه خجالت می کشید که کمرم را مالش دهد ! آن شب دلم می خواست جانم را برایش فدا کنم ! این دختر ارزش هزاران هزار سختی ای که در این دنیا ممکن بود متحمل شوم و تحمل حرفهایی که ممکن بود بشنوم را داشت.

به هیچ قیمتی ؛ به هیچ قیمتی ؛ حاضر نمیشدم او را از دست بدهم. به هیچ قیمتی او را طلاق نمی دادم. به هیچ قیمتی !

#399

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۰

نمی‌دانم چه شده بود. نمی‌دانم ماجرای پیش آمده چه بود. نمی‌دانم
پسرعمویش چه گفته بود. نمی‌دانم این دختر از چه ترسیده یا از چه
دلخور بود.

اما هرچه بود؛ او برای من بود ! مال من بود ! حق خودم بود ! امضایش
پای تعهدی که به من داده بود؛ رنگ گرفته و خشک شده بود !

و من چقدر باید مدیون حاج آقا رضا پور می‌بودم؛ بابت این شرطی که
برایمان گذاشته بود. و چقدر باید خدا را شکر می‌کردم که چکاوک را سر
راهم قرار داد .

حضور این دختر ، زندگی را برایم همچون بهشت می‌کرد. تمام روزهایم با
او بهاری می‌شد ! این دختر ته ته عاشقی بود !

و وقتی به این می‌اندیشیدم که دوستم دارد ؛ که دل کوچکش برای من
لرزیده است؛ که با این سن و سال کم ، دیوانه وار مرا میخواهد؛ اینها برای
بیچاره کردن قلبم ؛ برای از پا انداختن من گنده بکر سن و سال دار ؛ کافی
بود !

از همان فاصله، سنگینی نگاه مرا احساس کرد و نگاهم کرد ! و دید که
خیره اش شده ام. محو تماشای او !

لبخندی به رویش زدم. هر چقدر که از دستم دلخور بود؛ باز نمی‌توانست
این خجالت را پنهان کند ! و التهابات و هیجانی شدن های ناگهانی اش را !

و این لرزش نامحسوس تمام تنش را !

بی اختیار لبهایش به رسم عادت اش به سیخ دندان هایش کشیده شد و چشمانش را پایین انداخت و به ادامه کارش پرداخت . داشت شمع ها را از روی کیک برمی داشت و کیک را برش می زد.

اصل جنس بود. اصل جنسی که حال را خوب می کرد. این دختر تک بود !
و چقدر خوب بود که سر راه من سبز شده بود ! این دختر همسرم بود ! زنم بود ! مال من بود !

پیراهن مشکی آستین بلند اش از همان ها بود که من برایش خریده بودم و چه زیبا به قالب قامتش نشسته بود. زیباتر از تمام زنانی بود که در تمام عمرم شناخته بودم. موهایش را محکم بالای سرش بسته بود و شال مشکی اش را روی آن انداخته بود. تره ای از موهای ابریشمی اش از کنار شال بیرون زده و روی پیشانی اش افتاده بود و همین دل مرا می برد.

آری ! دلم می رفت برای اینکه موهای ابریشمی اش را نوازش کنم و انگشتانم را لابه لای موهایش ببرم ! یادم به آن شبی افتاد که از پشت پنجره اتاقم نگاهش میکردم. که موهای بلندش را باز کرد و موهایش همچون آبشاری خرمایی و محشر روی تمام کمر برهنه اش پخش شد !

آه ! دلم بدجور هوايش را كرد ! هواى ناز كردنش ! هواى به آغوش
كشيدنش ! هواى بوسيدنش !

خاطرات امارات بيچاره ام كرده بود ! شب و روز، دست از سرم بر نمى
داشت ! تمام تمرکز ، تاب و توانم ، روح و جسمم را تسخير كرده بود !
رسيدن به چكاوك ، داشتن چكاوك ، مالكيت اين دختر ، مرا بدجور درگير
كرده بود ! يك درگيري قشنگ عاشقانه ! كه البته مرا از كار و زندگى هم
انداخته بود .

احساس ميكردم ديگر در انجام كارهايم تمرکز و كارايى گذشته را ندارم.
خوب طبيعى بود. كسى به اين زيبايى ، تمام فكر و ذكرم را به خود مشغول
كرده بود .ديگر جايى براى چيز ديگرى نمى ماند و تا وقتى كه من اين
دختر را عرفاً مال خود نمى كردم؛ تا زمانى كه به تمام دنيا اعلام نمى كردم
اين دختر از آن من است؛ همين آتش بود و همين كاسه ! و قطعا داستان نيز
، دقيقا به همين منوال ادامه داشت !

نگاهم تمام هيكل خوشگلش را رصد مى كرد. لباسهايش جورى بود كه نمى
شد او راديد زد و البته اين براى من كاملاً "خوشحال كننده و رضايت
بخش بود. زيبايى هاى او فقط براى من بود و فقط من صاحب بى چون و
چراى اين زيبايى ها بودم و هيچ كس حق نداشت در اين مالكيت ، حتى به
اندازه ي سر سوزنى خدشه وارد كند !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۱

ملاحظت و چکاوک برش های کیک را در بشقاب ها چیدند و مشغول تقسیم بین مهمانان شدند. از جایم بلند شدم و دنج ترین گوشه سالن را انتخاب کردم تا وقتی به سراغم آمد؛ در خلوت و تنهایی چند ثانیه با او حرف بزنم و یا حداقل نگاهش کنم.

تمام تلاشش را کرد که مجبور نشود بشقاب من را خودش بیاورد؛ اما توی هچلی زیبا افتاد و به ناچار بشقاب به دست به سمتم آمد. تمام لبخند، نگاهش می کردم و آرام قدم زدنش و نزدیک شدنش را نظاره می گشتم ! اضطراب داشت. نگاهم نمی کرد. یعنی کمی نگاهم می کرد و سریع

چشمانش را می دزدید ! در مقابلم ایستاد.

- بفرمایید !

قبل از اینکه بشقاب را از او بگیرم گفتم :

-لطفاً چند دقیقه پیشم وایسا چكاوك ! دلم میخواد باهات حرف بزنم !

با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد و خیلی آرام و متحیر گفت :

-حرف ؟! اینجا آقای دریا سالار ؟! جای بهتر از اینجا پیدا نکردین ؟!

-چقدر میترسی تو دختر ! آخرش که چی ؟ آخرش که همه قراره بفهمن !

لبهایش را به دندان کشید و گفت :

-حالتون خوبه ؟ تو رو خدا این ... این بشقاب رو از من بگیرین تا من برم .
دستم افتاد !

بشقاب را از دستش گرفتم و او می خواست همچون چكاوكی كوچك از
دستم در برود. مچ دستش را گرفتم. هینی نامفهوم کشید که صدای هینش

، در صدای ملایم موسیقی گم شد. ترسیده و پریشان نگاهم کرد :

-تو رو خدا ! الان یکی میبینه ! خواهش می کنم !

-باید وایسی تا باهات حرف بزنم. وگرنه حرکت بعدی اینه که بغلت کنم.

با دست روی گونه اش کوبید.

-خدا منو مرگ بده ! این چه کاراییه ! نکنین تو رو خدا !

-همینه که هست ! میبینی که زدم به سیم آخر ! دلم پرات تنگه؛ متوجه ای ؟ دلم برات تنگه دختر !

-باشه ... باشه ! وایمیستم ! به خدا وایمیستم ! دستمو ول کنین ! الان یکی میبینه ! تو رو خدا !

دستش را رها کردم.

-آفرین دختر خوب !

-خوب ... خوب بگین ... میشنوم. فقط تورو خدا زود باشین !

چقدر استرس داشت. اضطراب از تمام وجودش می ریخت.

-می خواستم بگم که ... کی میذاری ببوسمت ؟

چشمان درشت شده و محشرش را به نگاهم دوخته بود. دستش را روی قلبش گذاشت . صورتش همچون لبو قرمز شده بود. می خواست پس بیفتد ! و من با تمام وجودم به حالت های زیبایش لبخند می زدم .

-تو رو خدا یواش تر ! می خواین تیشه به ریشه ی آبروتون بزنین؟ چقدر بی پروا شدین !

آرام گفتم :

- بوسه های اماراتی بی پروام کرده دختر ! من دلم بدجور تورو میخواد !
چقدر صبوری کنم !

-آخه ... ما که باهم حرف زدیم ! باهم قرار گذاشتیم !

- نه ! فقط تو حرف زدی ! من که قبول نکردم !

-وای خدایا ! بعدا راجع بهش صحبت میکنیم؛ خوب ؟! الان من ... دارم پس میوفتم !

-قول میدی بعد راجع بهش صحبت کنیم ؟ قول میدی باز از دستم فرار نکنی ؟

-آره ... آره قول میدم ! حالا میشه برم ؟

لبخندی شیرین برویش زدم و گفتم :

-حالا که بهم قول دادی ؛ میشه بری ! بابت کیک هم ممنون !

بالاخره نفس راحتی کشید. سری به نشانه تشکر تکان داد و با سرعت نور از مقابل ام محو شد. دست پختش خوشمزه بود. دست پختش را قبلاً تجربه کرده بودم. اصلاً همه چیز این دختر برای من لذت بخش بود.

آخر شب بود که کم کم مهمانان عزم رفتن کرده بودند. ملاحظت و چکاوک می گفتند که هنوز زود است و تازه می خواهیم با همدیگر فیلم تماشا کنیم.

ماهرخ گفت :

-کسی جلوی شما جوونا رو نگرفته مادر ! خوب بشینین تماشا کنین . ما ولی کار و زندگی داریم دخترا ! باید بریم !

و اینگونه شد که جمعیت مهمانی تقریباً نصف شد. و ملاحظت که همچنان در پی به دست آوردن دل من بود؛ رو به من گفت :

-دایی ضیاءالدین ! شما دیگه بمونین حداقل !

-باید فردا صبح زود بیدار شم دایی ! یه عالمه کار دارم. تولدت مبارک. ان شاء الله ۱۲۰ ساله بشی !

کمیل هم عزم رفتن کرده بود. خوب می‌دانست که با رفتن بزرگترهای خانواده، به صلاح است که او هم در این جمع دوستانه حضور نداشته باشد و مهمانی را ترک کند.

او خوب بلد بود چگونه دل بزرگترهای این خانواده را به دست آورد. راه و چاه را یاد گرفته بود ! پس رو به امیر هوشنگ گفت : با اجازتون من هم مرخص میشم !

رو به بقیه گفتم :

-شما برید ! من با کمیل میام . کمی باهاش حرف دارم راجب کارخونه .

اما گویا داریوش فکر دیگری برای این موقع داشت. فکری که هیچ کدامان

از آن با خبر نبودیم ! گویا تمام شب را برای کمیل نقشه کشیده بود. به همین خاطر بعد از خداحافظی و خروج مهمانان ، وقتی از رفتنشان اطمینان حاصل کرد ؛ و قبل از خروج من و کمیل از ساختمان ، در ساختمان چکاوک را بست .

همگی متعجب نگاهش کردیم. اما او فقط کمیل را می دید ! با دستانی مشت شده ، چشمانی قرمز و خشمی بی نهایت به سمتش گام برداشت !

#401

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۲

ملاحظت که گویا حدس زده بود قرار است داریوش چکار کند ؛ خود را در میانه ی راه ، در مقابلش انداخت .

-چیه داریوش؟! چت شده باز! آبروریزی نکن!

کمیل یک قدم به سمت ملاحت برداشت.

-اجازه بده ملاحت جان. ببینم حرف حسابشون چیه!

و داریوش با لحنی پر از خشم و انزجار گفت:

-آره! اجازه بده ملاحت جان! اجازه بده بهش بگم حرف حسابم چیه!

کنار ایستاده بودم. نمی خواستم دخالت کنم. می خواستم ببینم پسرم چند مرده حلاج هست! و برای خواسته هایش که تا حدودی حدس زده بودم چیست؛ چگونه می خواهد بجنگد!

ملاحت به ناچار خود را کنار کشید. حالا هردو درمقابل هم ایستاده بودند. هردو در مقابل هم قد علم کرده بودند و می خواستند قدرت و جسارت خود را به رخ دیگری بکشند!

داریوش گفت:

-فکر نمی کنی این طرز نگاه کردن به چشمهای رئیس درست نیست؟!!

-اینجا کارخونه نیست و اینجا دیگه شما رئیس من نیستید آقای دریا سالار !

چه جسارتی خرج کرد ! لابد خیالش از بابت ماندگاریش در کارخانه از باب
ملاحت راحت بود ! داریوش دندان هایش را بر هم فشرد !

-که می خواستی حرف حساب بشنوی !

-می شنوم !

کمیل با جسارت داریوش را می نگریست و داریوش پر از خشمی بی نهایت
بود. و من به تماشای دوئل این دو مرد بر سر خواسته ی مشترکشان
ایستاده بودم !

-باشه ! بیا اینم حرف حساب !

و مشت سنگینی حواله ی چشمان کمیل ساخت . ملاحت جیغی کشید و
چکاوک هراسان نگاهم کرد. کمیل به سمت داریوش هجوم برد و جواب
مشتش را با مشت سنگینی روی دهانش داد . حالا هر دو مشت خورده
بودند و مشت زده بودند ! مداخله کردم .

-کافیه دیگه ! دوباره مثل سگ و گربه افتادین به جون هم ؟! درد شما دو نفر چیه ؟!

وارد عمل شده بودم . بین هردویشان ایستاده بودم و مواظب بودم دومرتبه به هم دیگه حمله نکنند. هرچند بدم نمی آمد داریوش مشت دیگری پای چشم دیگه این پسر بکارد . داریوش انگشت اشاره اش را در مقابل کمیل دراز کرد.

-پاتو از زندگی ما بکش بیرون عوضی ! دست از سر ملاحه بردار ! تو برای ملاحه ، باعث و بانی بدبختی و فلاکتی !

کمیل یقه ی پیراهنش را درست کرد. در چشمان داریوش چشم دوخت و با خشم و نفرت گفت :

-فقط یک دلیل برای من بیار که من برای ملاحه باعث و بانی بدبختی ام !
قسم می خورم اگه دلیلی وجود داشته باشه؛ پا پس بکشم !

-ارزش ملاحه خیلی بالاتر از توئه ! تو لیاقتشو نداری !

ملاحه عصبی گفت :

-بس کن داریوش ! تمومش کن !

داریوش با چشمانی پر از خشم و غضب به ملاحظت نگاه کرد.

-همش تقصیر توئه ! تو باعث شدی این آدم وارد زندگی ما بشه ! وارد
حریم خصوصی ما ! تو بهش رو دادی ! که حالا اینجوری جلو من وایسه !

کمیل رو به من گفت :

-من جسارتی نکردم . فقط از خودم دفاع کردم !

داریوش دوباره گفت :

-تو حتی حق نداری پاتو توی این خونه بذاری . چه برسه که بخوای حتی به
دختر این خونه فکر کنی بی شعور بی همه چیز ! اینا سراسر جسارته !

-من برای بدست آوردن ملاحظت هرکاری لازم باشه می کنم . من ملاحظت رو
دوست دارم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۳

جمله ی آخرش باعث شد داریوش دوباره دیوانه شود و به سمتش حمله کند و اینبار چون من جلوییش را گرفته بودم ، تنها توانست لگد محکمی پرت کند که به شکم کمیل خورد.

-تو گوه می خوری ! قبل آوردن اسمش ، دهننتو آب بکش مرتیکه دوزاری !
معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای بلند شدی اومدی ، ادعاتم میشه ؟!
واقعا که چقدر پررویی !

-احترام خودتو نگه دار ! حق نداری به من توهین کنی ! اونم بخاطر اینکه
عاشق ملاحت هستم و جونمو براش میدم !

-عاشق ! هه !! عاشق ! خفه شو بی لیاقت !

کمیل دندان هایش را بر هم فشرد و به سختی خود را کنترل کرد. بعد رو به من گفت :

-با اجازتون من مرخص میشم ضیا خان . فردا راجب همون مساله ای که گفتین حرف می زنیم . الان اصلا شرایطم مناسب نیست !

و با آن حال نامساعد رو به چکاوک از مهمانی امشب تشکر کرد و رو به ملاحت گفت :

-من میرم . فردا می بینمت . با اجازه !

داریوش گارد گرفته بود و می خواست باز به او حمله کند. بازویش را گرفتم و آرام در گوشش گفتم :

-بسه دیگه ! زدی دلت خنک شد ! کافیه ! بیشتر از این دیگه نه ! خودتو کنترل کن !

بازویش را از میان دستم کشید و خودش را روی مبل پرت کرد و با خشم و غیض رفتن کمیل را نگریست. ملاحظت برای بدرقه ی کمیل رفت و چکاوک با وسایل ضدعفونی و پانسمان یه سراغ داریوش آمد.

-ولم کن چکاوک . نمی خوام . چیزی نیست .

-اما لبتون داره خون میاد !

گاز استریل شده را به دستش داد .

-لااقل پاکش کنید.

در مقابل داریوش ایستادم و به میز ناهار خوری تکیه دادم و دست هایم را در هم زنجیر کردم .

-معلوم هست چته داریوش؟ تو از چی ناراحتی ؟ از کمیل ؟! و یا شاید از هرکس دیگه ای که ممکن بود جای کمیل باشه و با ملاحه دوست بشه ؟!

داریوش در حالیکه که هنوز نفس نفس می زد ، چشمانش را تنگ کرد.

-چی می خوای بگی ... پشت این جمله هات ؟

-می خوام بگم چرا اینقدر روی ملاحه حساس شدی ؟ بالاخره که این دختر باید شوهر کنه ! چه حالا ، چه یک وقت دیگه !

-شوهر کنه ! کی گفت نکنه . اما نه با هرکسی !

-آها ! پس حرف حسابت اینه ! باشه ! خیلی خب ! پس میخوام بهت خبر بدم که بزودی شوهر می کنه . اون یه خواستگار خیلی خوب داره . من و امیرهوشنگ و بها دیدیمش . یک جلسه هم با پدربزرگت نشست داشته . مورد قبول هممون هست . خیلی بهتر از کميله . پس نگران کمیل نباش . حضور کمیل موقتیه !

داریوش بلند شد . ناباورانه نگاهم می کرد و عصبی داد زد :

-یعنی چی که داره شوهر می کنه ؟ مگه میخواد بره سیب زمینی بخره ؟ مگه شوهر کردن الکیه ؟ چی داری میگی بابا !

-چی میگم ؟! میگم ملاحظت هم مثل هر دختر دیگه ای داره شوهر میکنه ! کمیل همین چند صبح توی زندگیشه و بعد از زندگیش میره ! مگه همینو نمیخوای ؟ مگه تو با کمیل مشکل نداری ؟

-من ... من ... راستش ... اصلا کیه اون مرتیکه ؟ چرا من از هیچی خبر ندارم ؟

-مگه باید تو خبر دار بشی ؟ پدرشی یا پدربزرگش یا دایی و عموش ؟ تو کی اون هستی ؟!

داریوش عصبی به سمت گام برداشت . بالاخره موفق شده بودم عصبی
اش کنم و حالا منتظر شنیدن حرفهایش بودم. درست در همین موقع ملا
حت وارد شد. داریوش او را نمیدید و حواسش به من بود و درحالیکه
کنترلی روی اعصابش نداشت ؛ فریاد زد :

-من کی اونم؟! من همه کس و کارشم ! غلط می کنه به یکی دیگه شوهر
کنه ! هیچ کس حق نداره اونو شوهر بده ! مگه روی دستمون مونده که
مجبور بشیم شوهرش بدیم !

-دیوونه شدی داریوش ؟ معلوم هست چی داری میگی ؟ هر دختری بالاخره
باید شوهر کنه !

-هر دختری ! اون هر دختری نیست !

پوزخندی زدم .

- منظورت چیه ؟ میخوای تا آخر عمر مجرد بمونه ؟ این ، تو رو راضی
میکنه؟! تو رو خدا بگو دردت چیه داریوش ! چقدر پا روی دم این دختر
میداری !

عصبی و پر از خشم فریاد زد :

-من ؟ من دردم چیه ؟! تو چه پدری هستی که نفهمیدی من دردم چیه ؟ که
نفهمیدی من ... من ... دوستش دارم !

موبایل ملاحه از دستش به زمین افتاد و من لبخندی محو به صورت
داریوش پاشیدم . بالاخره پسر حرف دلش را زد ! بالاخره بعد از اینهمه
جان کندن و بهم ریختن و آسمان ریسمان به هم بافتن ، خواسته ی قلبیش
را عنوان کرد. بالاخره حرف دلش را گفت !

با صدای افتادن موبایل ملاحه ، داریوش توجهش به او جلب شد. ملاحه
عمیق نفس می کشید ! ناباورانه ! متحیر ! داریوش به سمتش رفت .

#403

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۴

-بخدا راست گفتم ملاحه ! من ... من خر ... من احمق ... بدجور می
خوامت ! نفهمیده بودم ! تا پای رقیب به میون نیومد نفهمیدم
می خوامت ! دارم دیوونه میشم از نزدیک بودنتون کنار هم ! از نگاه هاش
به تو ! از عشق و محبتی که خرجت میکنه ! پرتش کن از زندگیت بیرون !
اون مرتیکه ی سگ صفت لیاقت تو رو نداره !

اشک در چشمان ملاحه جمع شد.

-ولی تو لیاقت داری ؟! که هرروز و شبتو با یکی سر می کنی ؟! احمق نشو
داریوش ! هر چقدر هم که منو بخوای باز ... این دوست داشتن حماقت
محضه !

داریوش دیوانه شده و پرخاش کنان گفت :

-یعنی چی ؟! داری بهونه جور می کنی که با اون بمونی ؟! اگه منو دوست
نداری خب بگو ! من قانعت می کنم . من تو رو به خودم علاقه مند می
کنم . کافیه تو هیچ مردی رو توی زندگیت راه ندی ! من نمیتونم تحمل کنم
ملاحه !

-انتظار داری من بتونم تحمل کنم ؟ برای اولین بار در تمام عمرم ، اجازه
دادم که یک مرد وارد زندگی من بشه و تو اینجوری داری دیوونه میشی !

اون وقت، تو هر روز و هر شب داری با یکی خوش میگذرونی و انتظار داری من چه جوری رفتار کنم؟!

داریوش نفسی گرفت و درستهایش را در مقابل ملاحهت بالا آورد و گفت :

- خیلی خوب ! خیلی خوب ! حق داری ! باشه ملاحهت ! ببین ! من تا حالا این حال و احوال رو نداشتم ! تا حالا اینجوری دیوونه نشده بودم ! تا حالا اینجوری خاطر کسی رو نخواستم ! من نمیدونستم که توی دیوونه رو دوست دارم ! فکر میکردم همش برام یه دختر عمه ای ! یه دوست ! یه نفر که همیشه باهاش کل کل می کنم و از کل انداختن باهاش لذت می برم !
اما از وقتی پای این مرتیکه کره خر به این خونه باز شده ؛ من دارم دیوونه میشم ! دارم روانی میشم ! به خدا بعید نیست خونشو بریزم ! به خدا اگه ببینم انگشتش بهت خورده ؛ اگه فقط یک بار دیگه ببینم جسارت کرده و تو رو بوسیده ؛ خونش رو حلال می کنم ! دارم میگم ملاحهت ! داریوش نیستم اگه این کارو نکنم !

داریوش قدری نفس گرفت. نزدیکتر رفت و درستهایش را روی بازوهای ملاحهت گذاشت . حمایهت گرانه در مقابلش ایستاد و کمی آرام تر گفت :

-ببین جوونم ! من میدونم خیلی موانع ممکنه جلو راه ما باشه ! مثلاً اینکه بابات منو نپذیره؛ چون من از تو کوچکترم ؛ یا چون من همچین آدم گندی هستم ! اما به خدا قسم من دوستت دارم ! من فرصت می خوام ! فرصت

می خوام تا این گندایی که سالها پشت سر هم بالا آوردم رو درستش کنم !
تو باید به من فرصت بدی ! باید به موقعیت بدی ! اما با بودن این پسر کنار
تو ... من نمیتونم اینکارو بکنم ! میشنوی ملاحه ؟

داریوش من ، عاشق شده بود ! پسر دردانه ی لجباز و یکدنده و بی خیال
من عاشق شده بود ! لبخندی از سر خوشحالی ، رضایت ، آرامش خاطر
روی لبانم نشسته بود. و امیدوار بودم این عشق او را سر عقل بیاورد و او
را آدم کند .

پاسخ الان ملاحه خیلی برای آینده داریوش مهم بود ! نمیدانستم قرار
است این دختر چه پاسخی به او بدهد !

ملاحه دستان داریوش را از روی بازوهایش جدا کرد و سعی کرد لرزش
صدایش و اشک چشمانش را کنترل کند. خیلی مصمم و جدی رو به
داریوش گفت :

-تو از من فرصت میخوای برای چی ؟ برای اینکه بتونی به این یقین بررسی
که بین من و دوست دخترای هر روزت ، آیا میتونی منو انتخاب کنی یا نه
؟ فرصت برای اینکه به این نتیجه بررسی میتونی زندگی بی بند و بار تو
ول کنی یا نه ؟ فرصت برای اینکه به این نتیجه بررسی آیا میتونی سیما
جونتو ول کنی یا نه ؟ فرصت برای این که درست و حسابی بشینی و فکر
کنی اصلا منو دوست داری یا نه ؟

تو چطور از من انتظار داری بهت اعتماد کنم؛ وقتی که هنوز حتی یک قدم
توی این راه بر نداشتی !

وقتی که همین چند وقت پیش چکاوک از دست تو کلافه و درمونده شده
بود و دیگه نمی دونست به کجا باید پناه بیره تا از شر مزاحمت های تو در
امان بمونه و به من پناه آورد ! اون فیلم ها چی بود که هر از گاهی می
فرستادی براش ؟ به چی میخوای بررسی احمق ! تو حتی به این دختر که
امانت دوست پدر بزرگ هست نمیخوای رحم کنی. بعد اونوقت انتظار داری
من بتونم به تو تکیه کنم و به عنوان مرد زندگیم بهت اعتماد کنم ؟ انتظار
داری بتونم تو رو پشتوانه خودم بدونم ؟

اصلا تو خودت دختر داشته باشی به آدمی مثل خودت میدی ؟ تو چی فکر
کردی داریوش ! من زندگیمو ، جوونیمو از سر راه آوردم ؟ من تازه با کمیل
آشنا شدم. این پسر داره نظر منو جلب می کنه و نه تو و نه هیچ کس دیگه
نمیتونه مانع من بشه. من می خوام برای زندگیم یک مرد واقعی انتخاب
کنم.

کی میخواد جلو منو بگیره. تو ؟ پدر و مادرم ؟ پدر بزرگ ؟ داییم ؟
کدومشون می تونن بگن تو برای من بهتری نسبت به کمیل ؟ فقط این
سوال منو جواب بده داریوش . کدومشون می تونن بگن ؟!
تو با کارهات حتی مقبولیت خانوادگیت رو از دست دادی .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۵

داشت داریوش را در هم می شکست. داشت او را در هم فرو می ریخت .
و این فروریختن و شکستن ، برای داریوش لازم بود. او به یک تلنگر
اساسی نیاز داشت . امیدوار بودم این تلنگر آنقدر قوی باشد که از پس اش
بربیاید . که راه درست را انتخاب کند و دوباره برای رهایی از این فساد،
خودش را در مشروب و زن غرق نسازد. بلکه مثل یک مرد بایستد و از
حریم و حرمت عشقش دفاع کند !

-من نمیخوام تحقیرت کنم داریوش. اما من ...

داریوش انگشت اشاره اش را بالا آورد .

- بسه دیگه ! فقط یک کلمه بهم بگو ! دوستم داری ؟ فقط اینو می خوام

ازت بشنوم ! داری یا نه !

ملاحظت خجالت زده مارا نگاه کرد و بعد دوباره داریوش را نگریست. نفسی عمیق گرفت و یکی از جمله های سخت زندگی اش را گفت :

- برو و آدم شو داریوش ! هر وقت آدم شدی ؛ هر وقت تونستی بدون زن های هرزه ی اطرافت روزگار بگذرونی ؛ هر وقت تونستی شماره اون سیمای کثافت رو از تو گوشت حذف کنی ؛ هر وقت تونستی شباتو بدون اون دخترای رنگارنگ بگذرونی ؛ اون وقت بیا پیشم و این سوال رو از من بپرس !

تا اون موقع حق نداری برای زندگی من هیچ تصمیمی بگیری یا هیچ مردی رو از زندگی من دور کنی ! این حرف آخر منه !

ملاحظت گوشی اش را از روی زمین برداشت و رو به ما گفت :
-من میرم !

صدایش زدم .

- صبرکن دایی . می رسونمت . پدر و مادرت که رفتن .

-ماشین دارم دایی. شاید اصلا امشب پیش ماهی جون موندم. مرسی

چکاوک ! مرسی بابت امشب . سنگ تموم گذاشتی.

-خواهش می کنم عزیزدلم . قابلتو نداشت .

لبخند غمگینی به روی چکاوک زد و آرام خداحافظی کرد و رفت . می گویند حلال زاده به دایی اش می رود. راست می گویند. جرئت و جسارتش به خودم رفته بود ! داریوش را ضربه فنی کرد. ضربه ای که لا زمش بود.

ملاححت رفت . و داریوش هنوز همانطور ایستاده بود. به سمتش قدم برداشتم .

-داریوش ! حالت خوبه ؟!

-دست از سرم بردار !

-پس حالت خوبه ! بگو ببینم ! جریان اون فیلمایی که ملاححت میگفت چیه ؟!

داریوش کلافه نگاهم کرد.

-خدای من ! الان وقت این سواله ؟! نمیبینی پسرتو با خاک یکسان کرد ؟!

-می بینم ! حق ات بود ! اگه می خوایش ! اگه دلتو برده ! اگه می دونی
می خوای بقیه ی عمرت رو باهاش سپری کنی؛ پس شرطاشو اجرا کن .
وگرنه مثل ماهی از دستت لیز می خوره و دیگه نداریش ! و خودت میشی
مقصر اصلی از دست دادنش ! و تا آخر عمر باید حسرت داشتنشو بخوری.
راه سختی در پیش داری ؛ می دونم ! اما قطعاً ارزششو داره !

-اما اون نگفت دوستم داره !

-احمق نشو داریوش ! اگه نمی خواستت؛ برات شرط نمیداشت ! میداشت
!؟

حالا بگو ببینم ! جریان اون فیلما چیه ! می کشمت داریوش ! وای به حالت
اگه .!

داریوش سوییچش را از روی میز کنارش برداشت . نمی خواست جواب
دهد ! غلطی کرده بود که نمی خواست بابتش توضیح دهد. بدون اینکه به
هیچ کدامان نگاه کند گفت :

-من رفتم !

بعد ناگهانی نگاهی به چکاوک انداخت و گفت :

-بهتره که اون فیلما رو پاک کرده باشی چکاوک خانوم ! به عنوان رییسست
دارم بهت دستور میدم . متوجهی که !

و با چشم و ابرو به چکاوک اشاره کرد که یعنی "وای به حالت اگر پدرم آن
ها را ببیند" . بعد به طرف در به راه افتاد و دستش را بلند کرد و گفت :
-شب ما که بخیر نشد ! اما شب شما بخیر !

تشر زدم :

-داریوش ! ته و توشو در میارم ! وای به حالت اگه از اون فیلما باشه ! یه
کتک جانانه از من طلبکاری !

داریوش که رفت؛ پرسشگرانه چکاوک را نگاه کردم . مضطرب و پریشان
گفت :

-من ... من ... قبل از اینکه...نگاشون کنم ... پاکشون کردم ... راس می گم به
جون ... به جون ...

یک تای ابرویم را بالا بردم .

-چکاوک !

-بخدا قسم پاکشون کردم .

به سمتش رفتم .

-فیلمای خاک بر سری بود ؟ آره ؟

لحن عصبانی ام او را ترسانده بود ! بی قرار بود . اما هیچ نمی گفت . آهی
پر از افسوس کشیدم و دستهایم را به کمرم زدم .

-وای خدای من ! دیگه نمی دونم چیکارش کنم !

-خودم با ملاحه حلش کردیم . نگران نباشین !

-بعدش بازم فرستاد ؟

-نه بخدا ! دیگه نفرستاد . ملاحه گوششو همچین پیچوند که دیگه جرئت
نکرد تکرار کنه !

سرم را تکان دادم و گفتم :

-خوبه ! خوبه حداقل اون دختر حریفش میشه !

-داریوش به حرف اون گوش میدی ! چون دوستش داری !

نگاهش کردم .

-آره ! کی فکرشو می کرد ! این پسر بی قید و بند و بی خیال ، عاشق ملاحت پر از قانون و حد و حدود بشه !

بعد دوباره موشکافانه نگاهش کردم .

-تو خبر داشتی ! آره ؟ اصلا تعجب نکردی !

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

-تو امارات متوجه شدم !

-چرا به من نگفتی ؟!

-خب ... راز بود ! خودشون باید می گفتن !

به سمتش قدم برداشتم .

حالا فقط من بودم و خود دلبرش و ... این خانه ی ساکت و خالی !

#405

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۶

-چکاوکم ؟

آب دهانش رو فرو برد. نفس حبس شده اش را بیرون داد . در مقابل من ایستاده بود. با فاصله ای شاید یک سانتی ! یه جورایی در پناه سینه ام بود. طوری که اگر دستم را دراز می کردم می توانستم تمام دوست داشتنی اش را در آغوشم قفل کنم !

دستش روی پهلویش رفته بود. انگار کمی درد داشت . نگران گفتم :

-چکاوک ! یه لحظه احساس کردم کمیل که به عقب پرت شد دستش به پهلوت خورد. درست احساس کردم ؟ خدای من ! حالت خوبه ؟

صدای نگرانم باعث شد در چشم هایم چشم بدوزد. چشمانش دیوانه کننده بود. الان از همان لحظاتی بود که می خواستم دیوانه وار بیوسمش و فدای عزیز دل و جانم بشوم. این کوچک دوست داشتنی ، مایه آرامش روح و روانم بود !

-چیزی ... چیزی نیست !

-وقتی تو اینجوری میگی من بیشتر نگران میشم چکاوک ! فقط بهم بگو دستش بهت خورد یا نه !

به ناچار خیلی آرام سرش را تکان داد.

با حرص و خشم گفتم :

-احمقای دیوونه ! باید هر دو تاشون رو زیر مشتم میگرفتم و میکشتمشون.
هردوتاشونو !

لبهای اناری اش را به دندان کشید ! خوب می دانست با این کار دل و دینم را به فنا میدهد. ناخودآگاه دوباره دستش روی پهلویش رفت و اخم هایش در هم !

بی معطلی همان فاصله ی یک سانتی را نیز پر کردم ! حالا تقریباً به او چسبیده بودم . جوری که صورتش دقیقاً در مقابل سینه ام بود ! سرش را پایین انداخته بود و می دانستم از این حجم نزدیک حضور ، در این خلوت خانه ، دارد جان میدهد !

من کم کم داشتم او را می شناختم ! روحیاتش را ! اخلاق و خصلت و منش های زیبایش را ! کم کم همه ی حال و احوالاتش برآیم رو می شد !

دستم را روی دستش که بر پهلویش نهاده بود گذاشتم. لرزش کوچکی کرد ! این دختر در حضور من ، در نزدیکی من ، در تماس با من ، به وضوح تاب و توان از دست می داد ! می دانستم ! من اینها را ، این حال و احوالاتش را در مسافرت امارات تجربه کرده بودم و می دانستم در مقابل من بدجور اختیار از کف می دهد !

و من چقدر دلم برای او و این اختیار از کف دادن هایش تنگ شده بود.

-چکاوک ! نگام کن لطفا !

نگاهم نمی کرد. میدانستم خجالت می کشید و فکر می کرد چشمان
خمارشده اش رسوایش می سازند. "آخر دختر! تو که اینقدر در برابر من
دست و دلت می لرزد و طاقت از کف می دهی؛ چرا داد جدایی و دوری
سر می دهی که هم مرا دیوانه و جنون زده کنی هم خودت را ناراحت و
افسرده!"

دستش از روی پهلویش به پایین افتاد. دست من اما همانجا ماند. همانجا
لغزید. همانجا دلم هم لغزید!

دست دیگرم را روی کمر ناز و پر انحنایش گذاشتم و از همان بالا، از روی
همان انحنای دیوانه کننده، تا گودی بی حد و حصر و روانی کننده ی
کمرش پیش بردم.

تمام هورمون های مردانه ام به شدتی باور نکردنی بر من غلبه کرده بودند
و وضعیت ظاهری ام داشت رسوایم می ساخت!

و چه شگفت انگیز که این رسوایی برایم مهم نبود. کنار او بودم. بعد از
مدتها! بعد از طی کردن روزهای طاقت فرسای نداشتنش! پس چه اهمیتی
داشت حال و احوالات و اوضاع ظاهری مردانه ام!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۷

با همان دستم که روی گودی کمرش بود و تمام سطح آن را فرا گرفته بود؛
او را نمه نمه به خودم نزدیک تر ساختم . او را به خود چسباندم . روی
سینه ام ! در آغوشم ! و در گوشش پچ زدم :

-خوشگل ترینم ! باید ببینم روی پهلوهایی نازت چی شده ؟! باید ببینم اون
دوتا احمق چه بلایی سر عروسکم آوردن ؟!

هیچ نمی گفت ! درست مثل تمام دفعاتی که نزدیک من بود و قدرت اختیار
از کف می داد. روی سرش را بوسه ای زدم . و تمام بوی خوبش را از روی
روسی به مشام کشیدم . و بعد دست خودم نبود که دو بازوی درشت ام را
دور او حلقه کردم و با تمام وجودم او را به آغوشم فشردم . سرش روی
سینه ام بود و تمامش در اختیار من و آغوش و دستان دیوانه ام !

عمیق نفس می کشید. بخدا قسم که او هم دلش برایم تنگ شده بود !
بخدا که این دوری او را هم دیوانه کرده بود.

یک آن صدای آخ آرام اش را شنیدم . حواسم نبود که آنقدر دارم او را درون
دستهایم ، درون آغوشم ، به خودم فشار می دهم که دارم او را میان
بازوهایم ، روی سینه ی سنگی ام له می کنم . حواسم نبود که پهلویش درد
دارد. در گوشش نجوا کردم :

-جانم ! جان دلم ! دردت اومد ؟! دردت به جونم آخه !

کمی او را از خود فاصله دادم . به شدت دلم می خواست صورتش را تماشا
کنم . انگشتم را زیر چانه اش بردم و سرش را بلند کردم . چشمانش ، بی
نهایت خمار بود. دریا دریا عاشقانه های به بار ننشسته و آماده ی فوران ، از
چشمانش می ریخت . چقدر خود را از من دریغ می کرد این دختری که
خوب بلد بود دیوانه ام کند. چقدر مرا از خود رانده بود اویی که قدرت این
را داشت که این مرد مغرور و جدی را به مرز جنون عاشقی و لذت و
رضایت برساند . لبانش ؛ وای ! لبان نیمه بازش ! مرا به کشتن می داد. و
من بی نهایت درگیر هوس چشمانش ، هوس تنش ، هوس زیبایی هایش
شده بودم !

-باید پهلوتو ببینم خوشگل من !

لحتم درخواستی نبود ! دستوری بود ! مجبور بود اجرا کند !
اجباری شیرین ! که میدانستم بی نهایت می خواست !

به سمت در رفتم و در خانه اش را قفل کردم . پرده های پنجره اش را کشیدم . و دوباره به سمتش بازگشتم . او را آرام چرخاندم . حالا پشت به او ایستاده بودم . نفس های عمیقش نشان از حال بدش می داد . نشان از خواستنش ! او در برابر من ، بی تجربه بود و من خوب می دانستم چطور می توانم این دختر را دیوانه کنم !

همانطور که پشت سرش ایستاده بودم ؛ خیلی آرام گره روسری اش را باز کردم . و آن را به پایین سر دادم . روسری اش روی زمین رها گشت .
موهایش را بالا زده و بسته بود . بازش نکردم . هنوز زود بود !

لبه هایم روی پشت گردنش نشست . دو کف دستش ، ناچار و بی طاقت ، ستون مقابلش را لمس کرد . و صدای آهی بی اختیار از میان لبانش فرار کرد . دستم روی زیپ بلند پیراهن مشکی اش نشست . خیلی آرام و نرم ، دهانه ی زیپش را از همان بالا ، باز کردم و ذره ذره به پایین کشیدم . حالا دو دستش را روی ستون مقابلش گذاشته بود تا از شدت هیجان و اضطراب ، از شدت التهاب و اضطراب ، نیفتد ! حالت ایستادنش داشت دیوانه ام می کرد ! این مطیع و رام بودنش در دستانم ، مرا از خود بی خود می کرد !

من مرد او بودم ! مرد مطلق او ! او تنها و تنها برای من بود ! مال من بود !
سهم من بود ! تمام وجودش ! تمام لبخندش ! تمام زیبایی اش ! تمام تنش !

#407

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۸

زیپ لباس را کامل باز کردم . تمام کمر زیبا و پر انحنایش در برابرم بود.
صیقلی و ناز ! سپید و پر فراز و نشیب ! برهنه و تنها با بندی نازک از سینه
بند جگری اش !

دست بزرگم روی کمرش نشست . هینی آرام کشید و آهی دیگر از میان

لبانش فواره کرد. داشتم دیوانه ی صحنه ی روبرویم می شدم ! انگشتانم
چقدر به کمر برهنه اش می آمد. نفس های من مرد گنده بک و پا به سن
گذاشته ، به شماره افتاده بود. تند تند و مقطعی و کوتاه !

به او نزدیک تر شدم . حالا نفسم به گردن و کمرش می خورد و داشت او را
از خود بی خود می کرد. انگشتان یکی از دستانم را روی انحنای وسط
کمرش، از بالا تا پایین ، خیلی نرم و آرام لغزاندم . از مانع جگری سینه بند
دخترانه اش عبور دادم و تا گودی شگفت انگیز کمرش رساندم .

حالم بد بود ! حالم دگرگون بود. فاصله ی زیادی تا مرز جنون عاشقی و
دیوانگی نداشتم . دو دستش هنوز روی ستون بود. دو دستم را روی شانه
هایش گذاشتم و خواستم لباس را از دو طرف سرشانه اش به پایین سر
دهم . هر دو دستش را از روی ستون برداشت و روی دستانم گذاشت تا
مانع شود . ملتسمانه نگاهم کرد. که یعنی "نکن مرد ! که اینکار بازگشتی
ندارد !"

بوسه ی دیگری روی گردنش ، زیر گوشش کاشتم و در گوشش پچ زدم :

-می دونم که فردا باز روز از نو هست و روزی از نو ! می دونم که فردا باز
نمیذاری و دوری می کنی ! می دونم که فردا باز قراره با دریغ کردن خودت
از من ، منو دوباره دیوونه کنی ! پس امشب جلوم رو نگیر ! امشب کمی
سختواتمند باش عزیزکم ! امشب بذار دستام هر جا رو می خوان لمس کنن !

بذار هر جا رو می خوان فتح کنن ! امشب خودتو به من ببخش ! من دارم
دیوونه میشم از این دوری !

اگه نذاری ؛ اگه امشبو ازم دریغ کنی ؛ بعید نیست که سر به کوه و بیایون
بذارم ! امشب بذار دوباره حس ات کنم ! تا توان داشته باشم برای تحمل
فردا و فرداها !

من عشق رو دارم توی چشمت می بینم و دلیل دوری هاتو نمی دونم !
همین به اندازه ی کافی داره منو دیوونه می کنه ! تو دیگه بدترش نکن !
بذار امشب عاشقی کنیم قشنگ ترینم ! می دونم تو هم به این نزدیک شدن
احتیاج داری ! می دونم عمرم !

کلماتم چشمانش را عاشق تر می کرد. من اشتباه نمی کردم اگر باور داشتم
که او دوستم دارد !

کلماتم دستانش را سست کرد ! دستانش از روی دستانم سر خورد و پایین
افتاد ! و من هم لباس را از روی سرشانه هایش سر دادم تا نقش بر زمین
گردد !

و بخدا قسم دروغ نیست اگر بگویم داشتم از اینهمه زیبایی و لطافت ،
جان می دادم !

چشمهایم را به سختی از بالا تنه ی زیبای نیمه برهنه اش گرفتم و پهلویش
را بررسی کردم . کمی کبود شده بود .

-خیلی درد داری چکاوک ؟

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. دستم داشت روی پهلوهایش سر می خورد و هنوز تمام کمر زیبایش در مقابلم بود. دستم از پهلوهایش به کمرش رسید ! به قفل سینه بند نازکش ! یک لحظه برگشت ! و ترسیده نگاهم کرد. لبخندی آرام برویش زدم.

-اگه تو نخواستی اینکارو نمی کنم عزیزدل و جونم ! نگران نباش !

#408

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۰۹

حالا که چرخیده بود؛ از روبرو در مقابلم ایستاده بود. بالاتنه ی نیمه برهنه اش و سینه بند نصف و نیمه ی جگری اش هوش از سرم برده بود. اما سعی می کردم نگاهم فقط روی صورتش باشد. نمی خواستم معذبش کنم. نه تا وقتی اجازه نداده بود !

اما او خود شگفت زده ام کرد ! دو دستش را روی یقه ی پیراهنم گذاشت ! چشمانش بی نهایت خمار بود ! بی نهایت پر از خواستن ! پر از هوسی عاشقانه ! چشمانش داشت وسوسه های زیبایی به جانم می ریخت ! بعد دو دستش را همانجا کنار یقه ام روی سینه ام گذاشت . |

من دستم هنوز روی کمرش ، روی قفل سینه بندش می لغزید ! دستانم او را احاطه کرده بود ! دو دستش را روی سینه ام مشت کرد و آرام و خمار زمزمه کرد :

-منو تا این حد ، تا اینجا می کشونی و بعد از من اجازه می خوی ؟! یعنی اگه من اجازه ندم به حرفم گوش می دی ؟!

اینها را می گفت و اما چشمانش مدام روی چشمها و لبانم در رفت و آمد بود. اینها را می گفت و اما داشت روی نوک پایش می ایستاد تا صورتش را به صورتم نزدیک تر کند. اینها را می گفت و خیلی نرم و آرام دکه ی اول پیراهنم را باز می کرد.

هر دو نفس هایمان تند شده بود. | هر دو آدرنالین خونمان بالا زده بود. هر دو
از خود بی خود شده بودیم ! هر دو از عشق ، دوست داشتن ، هوس ،
شهوت ، از عاشقانه های نهفته در درونمان که حالا سرباز کرده بود ، لبریز
بودیم !

لبان نیمه باز و دیوانه کننده اش نزدیک لبانم بود که نجوا کنان گفتم :
-من تا هرجا تو اجازه بدی پیش میرم عروسک من !

-تو عادت داری ضیاء ! عادت داری منو دیوونه کنی و بعد عقب بایستی و
این دیوونه شدن رو به تماشا بشینی !

یک تای ابرویم بالا رفت و میان آن همه هوس و شهوت ، با شیطننت گفتم :
-هرکسی یه روشی داره خانومم !

لبه‌هایش در میلی متری لبهایم بود و چشمانش غرق لبانم ، وقتی که پچ زد :

-می دونستی روش ات منو روانی می کنه ؟! منو به جنون می رسونه ؟!
می دونستی روش ات باعث میشه بخوام خودمو برات هلاک کنم ؟!

چشمانم حالا از خماری باز نمیشد . هر دو پچ می زدیم . از شدت خماری و

خواستن و عشق !

-چکاوک !

-جانم !

-بگو دوستم داری !

-ضیاء !

-جوونم ! بگو ! می دونم که فردا و فرداها، شنیدن این حرفو ازم دریغ می کنی ! پس تو رو خدا الان بگو ! بگو دوستم داری !

-اگه نگم ... منو توی این خماری میذاری و میری ؟

-اگه نگي ... در حقم ظلم می کنی ! دلت میاد ؟!

- ضیاء !

-جوونم !

-ضیاءالدین !

-جوون دلم !

-ضیاءالدین دریاسالار !

-جوون دلم خانو...

مهلت نداد جمله ام را تمام کنم . یقه ام را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد
و لبهای داغ و آتشینش را روی لبهایم گذاشت . جوری که انگار جریان برقی
قوی از سراسر بدنم عبور کرد. بعد لبهایش را برداشت و بی تعلل ، با
دستهایش به سینه ام کوبید و مرا که خود را رها کرده بودم روی کاناپه
انداخت ! روی پاهایم نشست و انگشتانش را از در موهایم فرو برد.
پیشانی اش را روی پیشانی من مات برده و مسخ شده از عاشقانه های
دیوانه کننده اش گذاشت و گفت :

-پس معطل چی هستی ضیاءالدین دریاسالار ! مگه نمیخواستی امشب
دیوونگی کنی ! اجازه ات ... صادر شد !

چکاوک اوج خواستن بود. اوج شور! اوج نازی و دلبری و زیبایی! و بی
نهایت عاشق!

تمام وجودم شادی شد و عشق از تک تک سلول هایم فواره کرد! او را بلند
کردم. خیلی راحت! پاهایش را دور تنم حلقه کرده بود و دستهایش را دور
گردنم! و موهایم هنوز در میان انگشتانش می لغزید. دیدن لبانش مستم
کرده بود. و من چقدر می خواستم از این می ناب بنوشم! پس خیلی نرم
و آرام لبهایم را روی لبهای منتظر و آماده و نیمه بازش گذاشتم تا شب
شگفت انگیزمان را آغاز کنم!

همانطور که در بغلم بود و زیر ران هایم را گرفته بودم و داشتم لبهای
نازش را می نوشیدم؛ از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خوابش شدم. با پا در
ر ابستم و او را روی تختش خواباندم و نرم و آرام رویش خزیدم!

#409

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_ده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۰

بالا تنه ی تو پر و صیقلی و سپید برهنه اش با آن سینه بند جگری تضاد زیبایی پیدا کرده بود و داشت مرا نابود می کرد.

به من اجازه داده بود ! اجازه داده بود ! تمام !

گردنش را ، گریبانش را ، شکمش را ، پهلوهایش را غرق بوسه های گرم و عمیقم کرده بودم . تمام تنش خیس لبهایم بود. ناخودآگاه آه می کشید و آه کشیدنش داشت دیوانه ترم می کرد. دستش را روی دکمه ی پیراهنم گذاشت. یک لحظه نگاهش کردم . داشت دکمه هایم را آرام باز می کرد. دستم رفت روی بند نازک سینه بندش روی سرشانه اش ! چشمانم غرق خاکستری چشمانش بود. آرام و نجوا کنان گفتم :

-اشکالی نداره ؟ می تونم ؟

سرش را به نشانه ی مثبت و با خجالت تکان داد. و من یکی از بندها را از

سرشانه هایش سر دادم و جایش را بوسیدم. گازهای ریزی از سرشانه و گردنش گرفتم و این، او را از خود بی خود می کرد. هنوز مانده بود زبان بدنش را یاد بگیرم. هنوز خیلی راه بود تا بدانم از چه بیشتر خوشش می آید و از چه کمتر! و من! بی نهایت مشتاق یادگرفتن و از بر شدن او و خواسته های زیبایش بودم! تا همدیگر را تجربه نمی کردیم؛ تا پا در این وادی نمی گذاشتیم؛ نه من و نه او، نمی توانستیم خودمان را و طرف مقابلمان را بشناسیم و خواسته ها و علایقمان را درک کنیم. این میسر نمیشد مگر با تجربه و تجربه و تجربه!

بند دیگرش را نیز آرام از سرشانه سر دادم. دکمه ی آخرم را باز کرده بود. و اما حالا ... از نگاه کردن به من برهنه خجالت می کشید. روی تخت نشستم و او را در مقابل خودم نشاندم. پیراهنم را از تن بیرون آوردم. دستانش را گرفتم و روی سینه ام گذاشتم.

-دوری نکن چکاوک! لمس کن! لذت ببر! همونطور که من خودم رو مالک تن خوشگلت می دونم؛ تو هم صاحب این هیکل و تن و بدنی! پس از خودت دریغش نکن! نذار خجالت، شرم یا هرچیز دیگه ای مانع بشه. کل این هیکل مردونه پیشکش توئه! مال توئه! خودت رو صاحب اختیارش بدون! دیگه به من که می رسی، شرم و خجالت رو تعطیلش کن! باشه عزیزدلم؟!

آب دهانش را فرو برد. خجالت می کشید. همانطور نشسته دستم را به پشت سرش بردم. حالا وقت باز کردن موهای موج و خرمایی دیوانه

کننده ی لرزانش بود ! گیر موهایش را باز کردم و موهایش چون موجی
خروشان ، تمام سرشانه و گردن و کمرش را فرا گرفت . انگشتانم را در
موهایش فرو بردم .

-دلم گیر میکنه بین موج لرزون موهاش عزیزکم ! خیلی خوشگلی عروسک
من ! زیبایی ها و ظرافت و لطافتت منو دیوونه می کنه !

لب گزید و لبخندی محو و پر از خجالت روی لبانش خانه کرد. دستم از
پشت رفت روی کمرش و روی قفل سینه بندش ! نگاهم کرد. خمار ! مست !
مجنون ! و من دیوانه تر از او بودم ! دستم روی قفلش می لغزید و بعد از
سالها یادم رفته بود که چطور می شود این قفل های عجیب و غریب را باز
کرد ! داشتم با قفل سینه بندش ور می رفتم و لبهایم را به گردنش نزدیک
می کردم که ناگهان ...

#410

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

صدای جیغ وحشتناکی به گوش رسید. چکاوک از ترس خودش را در آغوشم انداخت .

-وای خدایا ! شمام شنیدین ؟ من هرشب و هرشب این جیغا رو میشنوم .
اما اینبار خیلی وحشتناک تر بود. من ... خیلی می ترسم !

هراسان و سراسیمه او را از خود دور کردم و از جایم بلند شدم . آنقدر
هراسان بودم که حواسم نبود باید از او دلجویی کنم و ترس اش را التیام
بخشم . آنقدر هراسان بودم که او را فراموش کردم . متعجب و حیرت زده
و مغموم نگاهم می کرد !

-ببین ... ببین عزیزدلم ! اصلا نترس ! چیزی برای ترس وجود نداره . ببین !
من باید برم ! یعنی مجبورم ! یعنی نگرانم !

ناباورانه و با حیرتی پر درد ، مرا که دکمه های پیراهنم را می بستم نگاه
می کرد. باورش نمی شد حاضر شده باشم از این شب و این موقعیت و
این رضایت مسلم اش بگذرم و تحت هر شرایطی رهایش کنم .

می دانستم که دارم گند می زنم به این رابطه ی تازه بند خورده و ترمیم یافته ! می دانستم که با ترک الان او دارم بزرگترین اشتباه زندگیم را می کنم ! می دانستم احمقانه ترین کار دنیا این بود که در حال حاضر از کنار اوی دلبر و آماده برای دیوانگی و عاشقی بروم ! اما چاره ای نداشتم . نگران بودم ! این جیغ مرا بیش از حد نگران کرده بود !

دکمه هایم را بستم که موبایلم زنگ خورد. حاج داوود بود. در مقابل چشمان ناباور و حیرت زده ی چکاوک جواب دادم :

-بله بابا ! شنیدم ! همینجا تو عمارتم ! بررسی می کنم ! نگران نباشید !

تماس را قطع کردم و در مقابل چکاوک نشستم . خشک شده نگاهم می کرد !

-باید برم چکاوک ! باور کن به هیچ عنوان نمی خوام این شبو از دست بدم . اما این اتفاق لعنتی .! خواهش می کنم درکم کن . اصلا نمی خوام توی این حال و روز هردومون ، این خونه رو ترک کنم. اما ... قسم می خورم چاره ی دیگه ای ندارم ! در ساختمونتو قفل کن و با خیال راحت بخواب ! خداحافظ عزیزم !

و پیشانیش را بوسیدم و او را ترک کردم ! او را ترک کردم !
و من لعنتی آنقدر حواسم پی آن صدا و اتفاقات پیش آمده بود که اشک
های نازش را که از گوشه های چشمهای زیبایش سر خورد و روی قلبش
چکید ؛ ندیدم !

چکاوک

مرا رها کرد و رفت ! او مرا در آن حال آماده ی پذیرشش ، رها کرد و رفت !
او مرا خرد کرد و رها کرد و رفت ! باورم نمی شد ! باورم نمیشد !

سر جایم خشکم زده بود ! مسیر رفته اش را نگاه می کردم . و اشک می
ریختم . اما توانایی حرکت نداشتم ! با خودم ، در ذهنم تکرار کردم هیچ
چیز نیست ... اتفاق بدی که نیفتاده ! فقط او مجبور شده مرا روی این
تخت رها کند و از آغوشم دست بکشد و برود ! فقط مجبور شده !

اما لعنتی ... او ، به هر دلیل مهم و حیاتی ای که بود؛ ... مرا رها کرد
و رفت ! مرا رها کرد و رفت ! نه فقط چشمانم ، که تمام وجودم اشک می
ریخت !

و حقیقت این بود ؛ او در کمال سنگدلی ، من دیوانه شده و حاضر شده
برایش را ترک کرده و رفته بود ! مرا از میان آغوشش جدا کرده و
رفته بود ! به خاطر صدایی که شب ها کابوس من شده بود ! بخاطر جیغ
یک زن !!!

#411

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_دوازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۲

موبایلم را برداشتم و شماره ی کمیل را گرفتم . داشتم خفه میشدم .
داشتم می مردم ! داشتم دیوانه می شدم ! احساس بد تحقیر شدن ، در
تمام وجودم ریشه دوانده بود !

با صدای بی حوصله اش جواب داد.

-سلام !

-کمیل ... کمیل ...

و دیگر نتوانستم تحمل کردم . های های گریستم . نگران و برآشفته گفت :

-خدای من ! چکاوک ! گریه می کنی ؟! کجایی تو دختر ؟! چی شده ؟!

-کمیل ! بیا منو از این جهنم کوفتی ببر ! حالم خیلی بده !

-باشه عزیزم ! باشه ! آرام باش . الان میام . گریه نکن دختر ! اومدم !

نیم ساعت بعد در اتومبیلش بودم. روی صندلی اتومبیل دو زانویم را در شکم جمع کرده بودم و به خودم اجازه داده بودم با صدای بلند گریه کنم . سکوت کرده بود و اجازه داده بود هرچقدر می خواهم اشک بریزم تا خالی شوم . وقتی که آنقدر اشک ریختم تا گریه ام به هق هق تبدیل شد؛ با صدایی پر از درد گفتم :

-امشب .! امشب ... بعد رفتن تو ، ضیاء پیشم موند. همه رفتن . من موندم
و ضیاء و ... اون خونه ی خالی ... !

نگران نگاهم کرد. می ترسید از کلماتی بعدی که قرار بود بر زبانم جاری
گردد.

-کمیل من ... امشب .! اینقدر دلم ... براش تنگ شده بود که ... به
درخواستش ... جواب مثبت دادم و ...

صدای گوش خراش ترمز اتومبیلش هم نتوانست مرا از آن حال و هوای بد
جدا کند. ناباورانه ، مستاصل ، دیوانه شده ، نگاهم کرد !

-تو .. تو چیکار کردی چکاوک !

-حماقت ! بهش اجازه دادم ... اجازه دادم ... هرکاری می
خواد بکنه ... من ... من ... من احمق ... دوستش دارم ! آخه از یه عاشق ...
چه انتظاری میشه داشت ...

-اون... اون ... چه غلطی کرده ... چکاوک؟

کمیل داشت قالب تهی می کرد. داشت می مرد !

-حرف بزن دختر ! خواهش می کنم حرف بزن !

-قبل از اینکه ... قبل از اینکه ... بخواد ... کاری بکنه ... صدای بلند و وحشتناک جیغ یک زن ... باعث شد اون هول شده و هراسون ... از من دست بکشه و ... منو ترک کنه و ... با رفتنش تحقیرم کنه !

-صب ... صبر کن ببینم ... ترک کرد و رفت ؟! وای خدا رو شکر ! پس هیچ گهی نخورده ! اووه ! خدا رحم کرده ! اما ... صبر کن ... گفתי صدای جیغ یک زن ...؟!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم .

-کمیل من ... من ... یه چیزی رو بهتون نگفتم . من ... هرشب ... توی اون عمارت ... صدای جیغ ماندی می شنوم . اما ... اما ... تا قبل از این ... هیچوقت اینقدر واضح و بلند و وحشتناک نبود !

دستش را روی قلبش گذاشت ! رنگ صورتش طبیعی نبود ! حالش یک

جوری بود وقتی زمزمه کرد !

-خدای من ! صدای جیغ یک زن ؟!!

-حتی ... حاج داوود هم بهش زنگ زد ! انگار اون هم یه چیزایی می
دونست ! این مساله باعث شد ضیاءالدین خیلی راحت من رو ترک کنه و
بره ! من دارم دیوونه می شم کمیل ! نمیدونم اینجا چه خبره ؟! دیگه
تحمل اینهمه اتفاقای جور واجور و عجیب و غریب رو ندارم !
کمیل، من امشب ... با رفتن اون ... تحقیر شدم ! من امشب ... با رفتنش ...
مردم !

کمیل دستان حمایت گرانه اش را دوستانه دراز کرد و من چقدر به این
پناهگاه احتیاج داشتم . خودم را در میان دستانش مچاله کردم تا شاید ذره
ای از زخم هایی که ضیاءالدین بر روی دلم برجای گذاشته بود ترمیم شود.
و حواسم نبود چه شاه کلیدی را در رابطه با پرونده ی قتل پروانه، به دست
کمیل داده ام !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سیزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۳

داریوش

داشتم می مردم . این حرص خالی نمیشد. خالی نمیشد. مردک کثافت به قلمرو من تجاوز کرده بود. در خانه ی آبا و اجدادی ام وارد شده بود ! دختر خانه ی مان را طلب کرده بود ! وای که داشتم دیوانه می شدم . نمی توانستم ! نمی توانستم اجازه دهم امشب هر غلطی می خواست بکند. نمی توانستم اجازه دهم امشب برای ملاحه ، یکه تاز میدان باشد ! گه خورده بود مرتیکه ی پفیوز دوزاری بی اصل و نصب عوضی ! داریوش نبودم اگر آن کثافت را سرجایش نمی نشاندم !

امشب به اتاق سابق عمه ماهرخ در عمارت پدربزرگ پناه بردم تا در بالکنش ، دور از چشم همه ، سیگار بکشم ! این اتاق یکی از بهترین اتاق های عمارت بود ! با یک بالکن بزرگ و نورگیر با دید عالی نسبت به حیاط !

من و ملاحه همیشه هنگام ماندن در خانه پدربزرگ ، سر این اتاق دعوا میکردیم و آخر سر هر کس که شکست می خورد؛ مجبور بود شب را در اتاق مهمان سر کند !

وارد اتاق شدم و بدون اینکه پرده را بکشم از میان آن عبور کردم و وارد بالکن شدم و هوای تازه را در ریه هایم جای دادم. چقدر احساس میکردم هوا کم هست ! چقدر حال بدی داشتم ! اعصابم به شدت به هم ریخته بود ! مرتیکه ر...ه بود توی اعصابم ! احساس میکردم امشب همچون احمق ها و بی غیرت ها، مثل ماست ، فقط ایستادم و نگاه کردم و هیچ کاری از من بر نمی آمد !

در همین افکار پر تشنج غوطه ور بودم و سیگار می کشیدم که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. کسی وارد شد ! از پشت پرده نازک بالکن نگاه کردم ! ملاحه بود !

مگر این دختر نرفته بود خانه ؟!

فرصت خوبی بود . باید با او در تنهایی صحبت می کردم و او را از کمیل برحذر میداشتم !

من کم و بیش از تعلقات درونی‌اش آگاه شده بودم و می دانستم دوستم دارد ! امکان نداشت من را نخواهد ! من حساسیت‌هایش را نسبت به خودم دیده بودم ! من برایش مهم بودم ! بارها و بارها به خاطر من ، موقعیت خودش را پیش دایی ها و پدربزرگ خراب کرده بود ! بارها مرا از مهلکه بیرون کشیده بود ! بارها نگرانم شده بود و حواسش به من بود !

همین که می خواستم قدم به سمت اتاق بردارم ؛ یک لحظه دیدم شالش را از سر کشید ! مرا ندیده بود و نمی دانست در این اتاق نیمه تاریک و پشت این پرده های افتاده ، کسی ایستاده است که تمام وجودش چشم شده و دارد او را عاشقانه نگاه میکند ! موهای حریری اش را باز کرد. موهایش بلند و مشکی اش دور تا دور تنش پراکنده شدند.

خدای من ! چقدر زیبا بود این دختر !

تا کنون در مقابل من ، موهایش را اینگونه پریشان نکرده بود ! چقدر پر ملاحت و ناز بود ! از کی اینگونه به او دل داده بودم ؟! از کی اینقدر عاشقش شده بودم ؟!

او را دیدم که کلافه چند قدم در اتاق راه رفت. بعد حوله ی خودش را از درون کمد بیرون کشید و به حمام پناه برد.

به اتاق بازگشتم ! نمی توانستم بفهمم کلافگی اش برای چیست ! برای من ؟ برای به خطر افتادن موقعیت کمیل ؟ برای سردرگمی و پریشان حالی اش به دلیل تردید و دودلی ناشی از انتخاب بین من و کمیل ؟

نمیدانم ! اما من عشق را در نگاه او دیده بودم ! من اشتباه نمی کردم ! این چهره ای مشتاق به من دروغ نمی گفت !

تصمیم گرفتم که از اتاق بروم ! بهتر بود امشب از عمارت بروم. من عصبانی بودم و نمی خواستم دو مرتبه با هم دعوا کنیم و به تیپ و تاپ همدیگر بزنیم ! نمی خواستم از این ناراحت ترش کنم ! به اندازه کافی گند زده بودم به حال و احوالش !

خواستم از در اتاق خارج شوم که یک لحظه متوجه شدم در حمام کاملاً بسته نبود !

در حمام نیمه باز بود !

و من داریوش دریا سالار بودم ! پسری که یک عمر در میان تمام آزادی ها و لذت ها غرق شده بود !

حال چگونه می توانستم از این در نیمه باز و زیباترین دختر دنیا که پشت این در مشغول دوش گرفتن بود؛ بگذرم و بروم ؟!!

#413

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهارده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۴

دندانهایم را بر هم فشردم ! لعنت به من ! او ملاححت بود و من باید حواسم
به خودم بود ! او ملاححت بود و من نباید دست از پا خطا می کردم ! نباید
گند میزد و بیشتر از این خودم را در مقابل چشمانش خار و خفیف می
نمودم ! لعنت به من و این هوس خانه خراب کن !

دستم روی دستگیره در رفت تا خارج شوم .

اما نمی شد . پایم یاری نمی داد . مغزم یاری نمی کرد .

وای خدای من ! ملاححت ! چرا به این اتاق لعنتی آمدی ! آخر الان چه وقت
دوش گرفتن بود ؟! آن هم با این در نیمه باز حمام !

تو که من لعنتی را بهتر از خودم می‌شناسی !

من آدم خویش‌تندار و خودداری نیستم ! من آدم صبر و تحمل
داشتن نیستم ! من یک احمق به تمام معنا هستم ! که به راحتی به تمام
موقعیت ها و شانس های خوب زندگیم لگد می زنم ! آنهم بخاطر این
هوس و وسوسه ای که به جانم می ریزد و کورم می کند ! وای
بر من ! وای !

نتیجه ی این جدال پایاپای معلوم بود ! در من ، هوس و شهوت بر هر
چیزی چیره میگشت ! مخصوصاً حالا که من این دختر را دوست داشتم و
جانم برایش در می رفت !

به طرف در حمام به راه افتادم. خیلی آرام در را باز کردم و ... وارد شدم !

زیر دوش آب ایستاده بود. تمام برهنه ! و بی نهایت زیبا ! با دیدنش ، تمام
تنم گر گرفت ! تمام وجودم پر از التهاب و خواستنش شد و داشتنش در
تمام تنم فواره کرد !

خدای من ! اشک میریخت نازک بدن من ! چشمهایش بسته بود و مرا
نمیدید. اشک انگار از تمام قلبش می چکید. صدا دار گریه می کرد ! زیر
دوش آب ! تا هیچکس صدایش را نشنود و صدای گریه اش در میان شرشر

آب گم شود ! من به فدایش ! من قربان تمام زیبایی هایش !

چقدر این دختر زیبا بود ! داشت مرا دیوانه می کرد ! چشمهایم روی تن زیبایش قفل شده بود. نیم رخش به من بود و من دیوانه وار تمام تنش را با چشمهایم می بلعیدم .

قطرات آب روی تنش سر می خورد ! درست مثل قلب من که داشت به همراه آنها سر می خورد و روی زمین می افتاد ! من دختران برهنه ی زیادی دیده بودم . خیلی زیاد . شمارش از دستانم خارج بود. اما بخدا قسم ، در نگاهم ، هیچکدام به زیبایی این دختر دوست داشتنی که دلم را برده بود؛ نبودند ! هیچکدام !

طاقت گریه هایش را نداشتم . دستهایش را روی صورتش گذاشته بود و از ته دل می گریست . با تمام وجود می گریست و اشکهایش در میان قطرات آب گم میشد. لعنت به من که باعث و بانی اینهمه عذاب برای او بودم ! لعنت به من ! که در حال حاضر چشمهایم جز نیاز و شهوت و خواستن ، هیچ چیز دیگری نمیدید !

به سمتش رفتم . با صدای خمارشده و دیوانه شده ام ، صدایش زدم !

-خانومی ! ملاحظم !

چشم هایش را باز کرد و وحشت زده مرا نگریست ! و غیر ارادی دستهایش را حفاظ تن اش کرد. حالا درست روبرویم ایستاده بود و ترسیده و وحشت زده نگاه می کرد.

-تو ... تو ... اینجا ... چکار می کنی داریوش؟! برو ... برو بیرون ... برو بیرون ...

بهت زده بود ! ناباورانه نگاهم می کرد . زبانش بند آمده بود. نای جیع زدن هم نداشت. بی نهایت وحشت کرده بود ! به سمتش رفتم .

-از من نترس ملاحظت ! من که کاریت ندارم !

انگشتم را روی گونه اش کشیدم و با چشمانی پر از غم و عشق و شهوت نگاهش کردم .

-من بمیرم که باعث و بانی عذابت شدم . بخدا مرد نیستم اگه همین امشب نرم و نکشمش !

به سختی و بریده بریده گفت :

-برو ... برو ... تنهام بذار ... برو ... برو ...

اما من در یک حرکت او را به آغوش کشیدم . زیر دوش آب !

دستم رفت و شیر را بست . حالا در میان بازوهایم بود. خیس و ناز !
داشتم دیوانه میشدم ! اینهمه نزدیکی ! اینهمه زیبایی ! اینهمه لطافت و
ناز ! اشک بی محابا از چشمهایش فواره کرد و صدایش لرزید :

-داریوش ! خواهش می کنم ! درست نیست !

-هیششش ! هیشششش ! آروم باش عزیزدلم ! فقط آروم باش . من
دوستت دارم ! تو هم دوستم داری ! این درست ترین اتفاق دنیا است !
بقیش غلطه !

در آغوشم بود و دستان مردانه ام روی تمام تنش می چرخید. جای جای
تنش !

و من بامهارت ترین پسر این شهر بودم در هوایی کردن و دیوانه کردن یک
دختر !

من خوب زبان بدن یک دختر و نیازهایش را بلد بودم ! و تمام عکس العمل
های بعدی اش برای من قابل پیش بینی بود .

با لمس ماهرانه ی بدنش ، بدنش گر گرفته بود. کمی می لرزید و
می ترسید ! ولی کم کم عضلاتش ، ناخود آگاه ، داشت در میان آغوشم شل
می شد !

-داریوش ! تو رو خدا برو ! من ... من ... نمی خوام این اتفاقا بیفته ... تو
نباید الان اینجا باشی !

#414

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۵

داشت با خواسته ها و وسوسه هایی که به جانش میریختم؛ به شدت
مبارزه می کرد !

و من ... بخدا اشتباه نمی کردم اگر مطمئن بودم که این دختر مرا می

خواهد و دیوانه وار عاشقم هست !

لاله ی گوشش را بوسیدم و آرام در گوشش زمزمه کردم :

-خودتو اینقدر سفت نگیر جان دلم ! داری خودتو اذیت می کنی ! خودتو
رها کن توی دستام ! خودتو به من بسپر قشنگم ! این تن زیبای دست
نخورده ی محشر رو به من بسپر ملاحظتم !

بعد سرم را کمی از او فاصله دادم و در چشمانش چشم دوختم .

چشمانش خمار و خسته بود ! عاشق و بی تاب ! چشمانش لاله می زد برای
داشتنم !

قطعا همین گونه بود . اما مبارزه می کرد . با هوای من ! با
هوس خواستنم ! با تمام نیازهای عاشقانه اش مبارزه می کرد !

به رویش لبخندی پرنیاز زدم و با انگشت پیشانیش را نوازش کردم و آرام
گفتم :

-خیلی خوشگلی ملاحظت ! خیلی ! زیباترین دختری هستی که در تمام عمرم
دیدم !

بعد او را کمی از خودم فاصله دادم . دو قدم از او فاصله گرفتم . وسط

حمام ایستادم و تمام و کمال چشم شدم و سراپا تماشایش کردم !
با حرص ! با ولع ! با عشق ! با همین چشمان قرمز پر از شهوت و هوس !
هنوز داشت اشک می ریخت . درمانده و ناچار !

-برو بیرون ... داریوش ! من طاقت ... تنش های بیشتر از اینو ندارم .
تو که ... بهتر می دونی ! بخدا کم آوردم !
کاری ... که ... ما داریم می کنیم گناهه ! گناهه ! من ... نمیتونم ... عذاب
وجدان این رو هم داشته باشم !

اما من دیوانه ی او بودم ! داشتم می مردم از اینهمه نزدیکی های بی پرده
با اویی که اینقدر می خواستمش !

-هیچکس نمیگه بودن دو تا عاشق با هم گناهه ! من عاشقتم ، تو هم عاشق
منی ، این تو رو برای من حلال می کنه و من رو برای تو حلال ! بریز دور
این عقاید مزخرف رو ملاحظت ! هر دو همدیگه رو می خوایم ! بقیه اش
دیگه اصلا مهم نیست !

بعد تیشترتم را در یک حرکت در آوردم و به گوشه ی حمام پرت کردم. به او
نزدیک تر شدم. وحشت زده نگاهم کرد.

-می خوای ... می خوای ... چیکار کنی داریوش؟

-هیچکار عزیزدلم ! هیچکار ! نترس خوشگلم ! فقط می خوام بغلت کنم .
می خوام تو بغلم بگیرمت ! می خوام آرومت کنم !

مطیع و رام در میان دستانم بود. اینگونه برهنه و خیس او را بغل گرفتن ،
داشت فیوز مرکزی مغزم را می پراند . در یک حرکت او را به دیوار سرد
حمام چسباندم و خودم را روی او ! تمام من خیس شده بود از او و او نمی
دانست این مرد چه فکری در سر دارد !

-داریوش !!

ملتمسانه و بی رمق حق می زد.

-جان دل داریوش ! جانم عزیز داریوش ! تو میدونی خوشگلی هات چه بلا
یی داره سر من میاره دختر؟!

سرم در گریبانش فرو رفته بود و انگشتانم روی تمام تنش می رقصید ! و
قسم می خورم که داشتم او را از خود بی خود می کردم.

تجربه ی سال ها سر و کار داشتن با دختران مختلف ، به من می گفت که
او به شدت تحت تاثیر من قرار گرفته است .

و من اوی عاشق و بینوا را چه راحت ، با نگاهی گرم ، با کلامی محبت آمیز
، با لمسی عاشقانه و نرم در میان دستانم گرفته بودم.

اشک هنوز بی محابا از چشمهایش سرازیر می شد. هنوز داشت مخالفت
می کرد. اما حالا نرم تر ! حالا آرام تر !

-تو رو خدا ... داریوش ... نه ! من ... نمی تونم ! درست ... نیست !

اما من دیگر حال خود را نمی فهمیدم و دستم جاهایی که نباید را لمس می
کرد. دیگر طاقت نداشتم ! اینهمه صبر از من برنمی آمد !

و دلم فقط و فقط شنیدن صدای آه و ناله های عاشقانه اش را
می خواست !

#415

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۶

لبان بی صبر و مشتاقم را روی گونه اش گذاشتم و با دستم گردنش را نرم
فشردم و نفس زنان در گوشش پچ زدم :

-خواهش می کنم ملاحظت ! کاری نمی کنم که اذیت شی ! من میخوامت !
بفهم خوشگل من ! دارم از خواستنت می میرم ! فقط همین یک بار ! همین
یک بار رو اجازه بده ! قول میدم پشیمون نمیشی عشق من ! من یه خاطره
ی بی نظیر رو برات رقم می زنم بانوی من !

و بعد بدون اینکه منتظر پاسخش باشم با یک حرکت او را به زیر دوش آب
بردم و شیر را باز کردم. بعد دور تا دورش چرخیدم و با لذتی بی حد و
حصر فروریختن قطرات آب را روی این تن گر گرفته و به آتش کشیده ی
عاشق ، به تماشا ایستادم ! چه صحنه ی باشکوهی بود ! داشتم میمردم از
اینگونه دیدنش ! عqlم دیگر کار نمی کرد. و مطیع بودنش دیوانه ترم می
ساخت.

حوله ی نازک و کوتاه حمام را به دورش پیچیدم و خریدارانه اوی خمار و

عاشق را نگاه کردم . او را روی دو دست بلند کردم و در چشمهای خمار و نیمه بسته اش خیره شدم .

-قربونت برم ! فدای خوشگلیات ! تو مال منی ! نه هیچ احمق و کره خر دیگه ای ! فقط مال من !

بوسه ای خشن روی گونه اش ، پیشانیش و گوشه ی لبش کاشتم . گاز ریزی از زیر گوشش گرفتم و او را به اتاق بردم و روی تخت پرت کردم و به سرعت رویش خیمه زدم .

هنوز با آخرین نا و رمق اش مخالفت می کرد . با آخرین قوای باقیمانده داشت می جنگید با هوس و وسوسه هایی که ماهرانه به جانش ریخته بودم !

-داریوش ! نکن ! کافیه ! برو !

لحن صدای او هم حالا بی نهایت خمار بود. دستم روی گردنش رفت . کمی فشردمش !

یک رابطه ی خشن با او چگونه می توانست باشد ! وای ! وای خدای من ! قطعا محشر بود !

-جون دلم ! حوله ات خیلی نازک و کوتاهه ! دوستش دارم .

-میشه بری بیرون ؟ برو داریوش ! تا کار دست هردومون ندادی
برو بیرون !

نمی خواستم به او زیاد آزادی عمل بدهم . به او که هنوز شک داشت !
تجربه ی چندین ساله ام می گفت آن طرفی که شک دارد ، نباید چشمهایت
را ببیند تا راحت تر تن دهد ! نباید برای حرکات بدنش زیاد آزادی عمل
داشته باشد تا راحت تر مطیع و رام گردد !

پس با یک حرکت، دو طرف بدنش را گرفتم و او را به شدت چرخاندم و از
شکم روی تخت پرت کردم ! حوله ی دور تنش را پرت کردم گوشه ی اتاق !
حالا پشتش به من بود و دستهایش را تکیه گاه بدنش کرده بود. و من
نمیخواستم به او امان نمی دادم ! به او که اینگونه با دیدنش دیوانه و
جنون زده شده بودم !

باز رویش خیمه زدم . قفلش کرده بودم زیر تنم !

-نکن این کارو ! نکن این جسارتو !

- نمی دونستم اینقدر ... اینقدر دوستت دارم ملاحظت ! هیچوقت اینجوری
جلوم نبودی خوشگلم ! من الان حاضرم جونمم واست بدم !

سرش را برگرداند و از بالای سرشانه نگاهم کرد.

-تو چی میخوای داریوش ؟ می خوای چیکار کنی لعنتی ؟

لبهایم را روی سرشانه ی برهنه و هنوز خیسش نهادم و بوسه ای عمیق از آن گرفتم . عمیق و طولانی ! بعد کنار لاله ی گوشش را بوسیدم . و تمام پشت گردنش را !

-اگه می دونستی چقدر می خوامت ، اینقدر خودتو ازم دریغ نمی کردی ملا
حت ! وای اگه می دونستی !

باز سرش را به طرفم چرخاند . از پشت سر رویش خم شده بودم و صورتمان دقیقا در مقابل یکدیگر قرار داشت .

-باورم نمیشه ... باورم نمیشه ... بهت اجازه دادم ! باورم نمیشه ...
اینجوری غافلگیرم کنی ... باورم نمیشه ...

#416

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۷

تجربه می گفت تعلل بدترین کار ممکن است ! تعلل ، هوش و حواس طرف مقابل را سرجایش می آورد و آن التهاب و مستی و دیوانگی و شور را از سرش می پراکند. تعلل ، در رابطه های یک طرفه ، یک دشمن حرفه ای به حساب می آید . پس بی معطلی ، باصدایی خمار و دیوانه گفتم :

-منم باورم نمیشه ! اما مگه این لبها باور و اعتقاد و شرافتی برای آدم میذاره !

و میخ چشمهایم را در چشمهایش فرو کردم و دستم از بالا تا پایین تنش ، درست در وسط انحنای بدنش ، رقصید !

-کافیه دستت به من بخوره داریوش ! دیگه راه برگشتی نیست ! حواست هست لعنتی ؟! من در شرایطی نیستم که بتونم جلوتو بگیرم . من ... من ... من لعنتی ... نمی تونم ... در برابر تو مقاومت کنم ... نکن داریوش !

-جووونم ! همینه عشقم ! هیچکس نمیتونه در برابر عشق واقعی مقاومت
کنه ! من و تو مال همیم ! از همون اول هم مال هم بودیم !
تو اصلا حواست هست چشمتا چقدر خمار شده ؟! صدات اینقدر خماره
که داره دیوونم می کنه ! دختر تو هلاک منی ! پس بس کن این شک و
تردید بی صاحب شده ی لعنتی رو !

رویش خیمه زده بودم و او را قفل کرده بودم ...و حالا چه کسی می
توانست این چشمان سرشار از هوس و شهوت من را که دیوانه وار تمامش
را تماشا می کردم؛ کنترل کند ؟! همه تن چشم شده بودم و تمام تن برهنه
ی لطیف و زیبایش را می بلعیدم ! و چه بی طاقت بودم برای رسیدن به
این تن داغ !

با یک حرکت ، تمام این تن داغ و ملتهبش را به آغوش بازوها و دست هایم
کشیدم .

موهایش را با خشونت در دستانم چرخاندم و سرش را به طرف خودم
برگرداندم و بی معطلی ، لبهایش را با ولع تمام بوسیدم.

با ولع و عشق ! با خشونتی نرم و شدت عملی که می دانستم برای این
جنس لطیف جذابیت داشت و دیوانه اش می کرد !

فرق داشت ! بوسیدن ملاحظت ، با بوسیدن تمام دخترانی که تاکنون با آنها
بودم؛ فرق داشت ! انگار دیوانگی به تمام تنم تزریق می شد ! انگار در یک
فضای دیگر بودم ! انگار خود من بودم ! خود خودم ! بی هیچ نقش و

نمایشی !

من ! داریوش جنون زده و دیوانه شده ، داشتم برایش دیوانگی میکردم !
داشتم برایش جان می دادم ! داشتم تمام جانش را از میان لبهایش می
نوشیدم !

همانطور ناز در میان دستانم قفل و زنجیر بود و من برای اولین بار، به
موجودی که در میان دستانم بود؛ حس مالکیت بی نظیری داشتم ! چقدر
لذت بخش بود این حس ! قدرت می بخشید ! به تمام وجودم ! به دستهایم
که همچون مار دور او پیچیده بود ! به لبهایم که دیوانه وار لبهایش را به
بازی خشونت‌نازک نرم گرفته بود !

آن هم فقط و فقط برای عشق ورزی و عشق بازی ! برای این دختر زیبای
عاشق پیشه !

شنیده بودم رابطه های تن به تن ، که بر پایه و اساس عشق باشد؛ یک چیز
دیگر است ! اصلاً یک فاز و فضای دیگر است ! یک حال و هوای دیگر
دارد ! اما باور نمی کردم ! چون تاکنون تجربه اش نکرده بودم !

اما درست بود ! حالا می فهمیدم که حقیقت داشت ! رابطه هایی که بر
مبنای عاشقانه های واقعی و عمیق شکل می گرفت؛ زمین تا آسمان با
رابطه هایی که برای ارضاء هوس و نیاز بود فرق داشت !

این دختر ، به معنای واقعی داشت مرا به مرز جنون و لذت و عشق می
رساند ! چیزی که تاکنون هیچگاه تجربه اش نکرده بودم !

#417

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هجده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۸

اما ... اما ... من یک چیز را پیش بینی نکرده بودم ! آن هم اینکه ... ملاحظت
همچون دختران دیگری که تاکنون با آنها بوده ام؛ نیست !

سخت ترین و بدترین قسمت ماجرا این بود که در میانه ی این راه عشق

بازی دیوانه کننده ی بی نهایت جذاب ، یک لحظه مرا از حرکت باز داشت !
لبه‌ایش را از لبانم جدا کرد و چیزی گفت که مرا به مرز جنون رساند !

- به روح مادرت قسم داریوش ! همین الان از این اتاق برو ! التماس می
کنم ! خواهش می کنم ! اون قدر حالم بده که من نمیتونم جلو خودمو
بگیرم ! تو هم نمیتونی ! اما شاید پایبندی به "قسم به روح مادرت" بتونه
این کار رو بکنه ! کارمون اشتباست ! کارمون اشتباست ! اشتباه محضه !
پس برو تا این اتفاق اشتباه نیفته ! ما داریم راه عاشقی رو اشتباه میریم !
پس تورو خدا برو !

حرفی زد که مرا مسخ و بی حرکت ساخت ! گره دستانم شل شد و تن
زیبایش از قفل و زنجیر تنم بیرون آمد. ناباورانه و ناکام ، از رویش بلند
شدم و عصبی گفتم :

-وای خدای من ! باورم نمیشه این کارو با من کردی ملاحظت ! این چه حرفی
بود ؟! چرا با من اینکارو می کنی ؟ من امشب میخوامت دختر ! دارم می
میرم از خواستنت !

حالا که از زنجیر اسارت تنم رها گشته بود ؛ خود را از زیر من بیرون کشید
و به سمت حوله اش خیز برداشت . به سرعت آن را دور تنش پیچید و با
صدایی لرزان گفت :

-بسه داریوش ! دیوونگی بسه ! به خدا اگه بخوای این کار رو ... تموم کنی
فردا منو نمیبینی ! همین امشب خودمو ... می کشم ! درد از این بالاتر
نیست که بخوام به این خفت تن بدم ! تو داری ... داری ... از احساساتم
سوء استفاده می کنی ! من نمیتونم داریوش ! من تحملشو ندارم ! اگه
برات مهمم ! اگه دوسم داری ! همین الان از این اتاق برو !

سخت ترین کار دنیا را از من می خواست ! خدایا ! این چه تنبیهی بود !
من بی نهایت می خواستم اش ! داشتم می مردم از خواستنش ! تمام
هورمون های مردانه ام سر به فلک زده بودند ! چشمانم از خماری باز نمی
شد ! تمام تنم به رسم و عادت همیشگی در انتظار رسیدن و اوج
گرفتن بود !

و او نگذاشت ! اوی زیباروی سنگدل نگذاشت لذت بخش ترین رابطه عمرم
را با او که دوستش دارم تجربه کنم !

خدای من ! داشتم دیوانه می شدم ! به روح مادرم قسم خورده بود ! و من
حالا آنقدر عصبی شده بودم که حد نداشت ! نگران و وحشت زده نگاهم
می کرد. دندانهایم را بر هم فشردم و در اتاق دور خودم چرخیدم ! دیوانه
شده و جنون زده ! عصبی فریاد کشیدم :

-لعنت به این زندگی ! لعنت به تو ملاححت ! تف توی هرچی تعلق خاطر و
وابستگیه ! تف توی هرچی عشقه ! تف به این روزگار نامرد بی مروت !
چطور تونستی منو به روح مادرم قسم بدی ! چطور تونستی لعنتی !

نفس های نامتعادلم ، نشان از حال خرابم می داد ! تاکنون اینگونه ، نیمه ی
راه ، متوقف نشده بودم ! تاکنون اینگونه با سر به ته چاه ناچاری و
بیچارگی نیفتاده بودم ! باید از این اتاق میرفتم ! باید خودم را گم و گور
میکردم !

تیشترتم را از درون حمام برداشتم و تن زدم و برای آخرین بار در این شب ،
به این دختر زیبای کوچک دوست داشتنی و ملیح که التماس کرده بود
آبرویش را خدشه دار نکنم و به ناچار دست به دامان روح مادرم شده بود
نگاه کردم !

این اولین بار بود که یک دختر می توانست مرا از خواسته ی قلبی ام باز
دارد در میانه راه متوقف سازد ! و من امشب ، با تمام کلافگی و ناکام
ماندندم ، فهمیدم که دیوانه وار میپرستمش !

وقتی خواستم اتاق را ترک کرده و از عمارت بیرون بزنم؛ ناگهان صدای
جیغ وحشتناکی به گوشمان رسید و ملاحظت وحشت زده به من نگاه کرد و
گفت :

-وای خدای من ! همون صداها ی همیشگی ! این یکی ... خیلی وحشتناک تر
بود ... این یکی دیگه .! دیگه ... صدای زوزه ی حیوون نبود !
بخدا قسم ... این صدای ... جیغ ... یک زن بود !!!

#418

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۱۹

کمیل

- منظور تون چیه که مجوز نمیدین؟! من برای تجسس توی اون خونه به نیروی کارکشته و مجوز نیاز دارم قربان! تو این خونه یه خبرایی هست. من مطمئنم! قسم می خورم! من به چندتا نیروی حرفه‌ای تجسس نیاز

دارم قربان ! خواهش می کنم به من مجوز و نیرو بدین !

- همیشه پسر ! همیشه ! دلیل کافی برای تجسس تو اون خونه نداری ! مدرک نداری ! سند معتبر نداری ! همینجوری که نمیتونیم مجوز تفتیش خونه ی مردم رو صادر کنیم ! اونم همچین خانواده ی مهمی !

-به حرف من اعتماد کنید قربان ! قسم میخورم توی اون خونه یه خبرایی هست !

-من به تو ایمان دارم پسرم ! اما این اقتضای شغل منه ! تا سند و مدرک نباشه نمیتونم دستور تجسس بدم ! تو که به قوانین کاملاً آشنایی داری !

به شدت عصبانی و ناراحت بودم. خون خونم را می خورد. اما این دستور مافوقم بود و کاری از دستم بر نمی آمد. به ناچار و دست از پا درازتر از اتاق سرهنگ خارج شدم. مشت محکمی به دیوار راهرو کوبیدم و لعنتی نثار خودم کردم. مدرکی نتوانسته بودم پیدا کنم. هیچ چیز در دست نداشتم ! و سرهنگ اجازه ی تفتیش نمی داد !

وارد اتاق مشترک خودم و یوسف شدم و یوسف را دیدم که پشت سیستم نشسته بود و چیزی را بررسی می کرد ! مرا نگاه کرد و سرش را به نشانه افسوس تکان داد و گفت :

-نتونستی مجوز بگیری؛ درسته ؟

- نه ! نداد ! حرفمو قبول نمی کنه ! سرهنگ میگه مدرک لازمه ! اعصابم به هم ریخته یوسف ! این که اونقدر به اون مرد نزدیکم و نمیتونم دستگیرش کنم؛ داره منو میکشه !

پشت میزم نشستم و پیشانی ام را روی دستم گذاشتم. از جایش بلند شد و به سمتم آمد. کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

-می دونم ! این مسئله خیلی برات مهمه ! خیلی حیاتیه ! اما کمیل ! با عصبانیت همیشه ! باید فکر کنیم ! باید راه حل پیدا کنیم ! باید مدرک پیدا کنیم ! سرهنگ حق داره ! اون داره قانونی عمل میکنه ! اما تو داری احساسی پیش میری ! گوش کن ! حالا که میبینی مدرک نداریم؛ یه کار دیگه میشه کرد. یه راه دیگه. یه فکر دیگه. درمانده شدن و ناچار شدن که راه چاره نیست !

-چیکار کنیم یوسف ؟ اون مدرک رو از کجا گیر بیاریم ؟ این راه دیگه و فکر دیگه چیه ؟! فکرم به هیچ جا نمیرسه ! این مغز لعنتی دیگه کار نمی کنه !

یوسف به پشتی صندلی اش تکیه داد و دست هایش را در هم زنجیر کرد و گفت :

- اما من یه فکر خوب دارم !

موشکافانه و امیدوارانه نگاهش کردم .

-چه فکری؟؟

-مگه نمیگی چکاوک هرشب اون صدا رو میشنوه ؟

- درسته ! گفت میشنوه ! اما تا قبل از اون معمولا " ضعیف بوده ! ولی اون شب صدا رو واضح تر شنیده !

- خیلی خوب ! ما چکاوک رو توی اون خونه داریم. باید از طریق اون ، شبانه بریم اونجا و تا صبح، توی خونش کشیک وایسیم. یا هرکار دیگه ای که میشه کرد؛ انجام بدیم . مثلا دستگاه ردیاب صوتی رو ببریم و به محض شنیدن کوچکترین صدایی شبیه جیغ یا هر چیز دیگه، رد صدا رو دنبال کنیم. یا اگه به نتیجه نرسیدیم ، توی مراحل بعد ، دوربین مدار بسته توی اون خونه ی بزرگ کار بذاریم !

-اما ما قبلا به اون خونه رفتیم یوسف ! هیچی پیدا نکردیم.

#419

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۰

بلند شد و چند قدم در اتاق برداشت !

-خوب این طبیعیه که من و تو هیچی پیدا نکنیم ! اون هیچ وقت دسترسی به همچین چیز مهمی رو در دسترس عموم قرار نمیده ! ما احتما لا باید با یه زیر زمین مخفی ، با یه راهرو زیرزمینی ، با یه دالان زیرزمینی

یا یه چی شبیه اینها روبه‌راو باشیم ! برای همین میگم باید صدا رو ردیابی کنیم. در حال حاضر ، این صداها تنها راه ارتباط ما با اون مکان مخفیه !

اصلا شاید صاحب این جیغ ها ، این صداها رو به عمد تولید می کنه تا کسی دنبالش بگرده ، کسی پیداش کنه و بدونه یکی اینجا هست !

ما باید دنبال صدا بریم و دقیقا توی اون محدوده‌ای که صدا وجود داره، به جستجوی یه راه ورودی زیر زمینی بگردیم ! و اینم میسر نمیشه مگر اینکه ما به اون خونه نفوذ پیدا کنیم !

مطمئناً این مرد یه کارایی داره میکنه و یه چیزی رو داره از همه مخفی میکنه ! قطعاً همینطوره ! یه چیزی که احتمال داره ... ما رو به پروانه برسونه !

در مقابلش ایستادم. پریشان احوال و بهم ریخته !

-یعنی ... یعنی احتمال میدی ... پروانه زنده باشه ؟!

- ببین کمیل ! نمیخوام بیخودی امیدوارت کنم ! اما با توجه به اینکه جسد پروانه هیچ جا پیدا نشده و هیچ جا گزارش نشده که زنی با مشخصات اون کشته شده باشه؛ با توجه به اینکه ما صرفاً فقط با یه سنگ قبر روبرو هستیم و حتی نمیدونیم زیر این سنگ ، کسی دفن شده یا نه ؛ این احتمال ، هرچند کم ، ولی وجود داره که اون هنوز زنده باشه !

دستم را روی قلبم گذاشتم ! وای خدای من ! یعنی امکان دارد ؟!

-باورم همیشه یوسف !

-کمیل قوی باش ! احساساتی برخورد نکن ! اینا همش در حد حدس و گمانه ! ممکنه همچین چیزی نباشه ! ممکنه پروانه سالها پیش فوت کرده باشه ! طوری برخورد کن که با شنیدن واقعیت، آسیب نبینی و اذیت نشی و روانت به هم نریزه ! از الان امیدوار نباش؛ چون ما مدرک قوی نداریم ! ما فقط داریم حدس میزنیم و احتمال میدیم !

-درسته ! میدونم چی میگی ! اما باور کن خیلی سخته ! حتی فکر کردن به اینکه یک درصد احتمال داره خواهرم زنده باشه؛ تمام امیدواری های دنیا رو به قلبم سرازیر میکنه !

یوسف چند قدم از من دور شد و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده و به میز تکیه داد و گفت :

-با این اوصاف، اگر پروانه زنده باشه؛ ضیاءالدین هیچ وقت هیچ قتلی مرتکب نشده ! اما یه جرم بزرگتری مرتکب شده ! اینکه سالها یک انسان زنده رو زندانی کرده !

اما واقعاً به چه دلیل ؟! انتقام ؟! هر اتفاقی که افتاده باشه ؛ هر موضوعی

که بیتشون پیش اومده باشه ؛ این وحشتناک ترین انتقامیه که میشه از یک نفر گرفت ! که اونو از تمام آزادی‌های اجتماعی و رابطه برقرار کردن با دیگران محروم کرد ! اونم برای بیست و پنج سال !

اگه واقعا اونو بیست و پنج سال تو یک زیرزمین زندانی کرده باشه؛ انگار بارها و بارها قتل کرده ! نمیدونم کمیل ! اما با عقل جور در نمی آید که این مرد این کار رو کرده باشه ! مگر اینکه واقعا دلیلی داشته ! یا این که ما واقعا داریم اشتباه فکر می‌کنیم و پروانه سالها قبل ...

یوسف آهی کشید و جمله اش را نیمه تمام گذاشت . سردرگم بودم ! آشفته بودم ! موضوع مربوط به خواهرم بود و این ، کار را برایم سخت تر می کرد ! خیلی سخت تر !

به نظر می‌رسید پیشنهاد یوسف تنها راه پیش روی ما بود ! کار این پرونده داشت طول می کشید و بیم آن می رفت که هر لحظه بازپرس، پرونده را از دست ما بگیرد و آن را برای بار دوم مختومه اعلام کند ! و این اصلا خوب نبود !

باید کاری می‌کردیم ! باید دست می جنباندیم ! من به خودم قول داده بودم ! به مادرم قول داده بودم ! به خاطر خواهرم ، به خاطر پدرم، باید این کار را می‌کردم !

#420

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۱

چکاوک

سه روز از آن ماجرا گذشته بود. همگی در خانه ماهی جان جمع بودیم و تدارکات مخصوص رمضان را می دیدیم.

من مشغول پیچاندن و تهیه *سمبوسه بودم و ماهرخ مواد اصلی پیتزا و پیراشکی را سرخ می کرد تا آنها را فریز کند. و در این حین دونوع خمیر مخصوص ، یکی برای کیک *بسبوس و دیگری برای *نان محلی آماده می کرد.

ملاحت داشت سبزی های آش را خرد می کرد و در عین حال خمیر
*لگیمات و *پکاره را آماده می ساخت.

و ماهی جان علاوه بر اینکه گندم مخصوص *هریسه و *کلمبا را می
خیساند؛ و دانه های خرما را برای تهیه *رنگینک در ظرف مخصوص می
چید؛ دستورات لازم را برای تهیه ادویه جنوبی مخصوص غذاهای ماه
رمضان، به فاطمه خانم می داد.

فاطمه خانم هم با مهارت تمام، در حین از بر کردن دستور ادویه ، مشغول
هم زدن دو نوع دسر *کاستر و *آردبرنج شیری روی گاز بود. همسر
بهاءالدین مینا هم در سالن نشسته بود و داشت طرز تهیه لگیمات را به
هستی آموزش می داد.

داریوش وارد آشپزخانه شد و ناخنکی به غذای ماهرخ زد. ملاحت تشر زد
که "دست نزن . او مال ماه رمضونه "

داریوش صندلی ناهارخوری را از زیر میز بیرون کشید و در مقابل من و ملا
حت نشست. بیخیال شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

-ماه رمضون ؟! مگه هنوزم تو ماه رمضون روزه میگیرن ؟

ماهی جان با دست روی گونه اش کوبید و گفت : -استغفرالله ! این چه
حرفیه پسر ؟ زبونتو گاز بگیر ! خدا رو خوش نمیاد !

داریوش خندید و گفت :

-خدا مگه بیکاره که بخواد بشینه و به حرف من گوش بده ! اینجوری باشه
که دیگه امورات دنیا نمی چرخه !

ماهی جان باز روی گونه اش کوبید و گفت :

- زبون به دهن بگیر بچه ! جلو پدر بزرگت این حرفا رو نزنیا ! فکر میکنه
مرتد شدی !

ملاححت پوزخندی زد و گفت :

-مگه این مسلمان بوده که حالا مرتد بشه !

داریوش چشم هایش را برای ملاححت تنگ کرد و گفت :

-دلت از من پره ها ! راستشو بگو ! چی شده ملاححت خانوم ؟! تعریف کن
ببینم !

و از آن خنده های پر شیطنتل مخصوصش را گوشه ی لب هایش نشاند و
خیره ، ملاححت را نگریست ! ملاححت دندان هایش را بر هم فشرد و در یک
حرکت ناگهانی ، لیوان آب روی میز را برداشت و با حرص آن را بر صورت
داریوش خالی کرد !

ماهرخ هینی کشید و گفت :

-ای وای ! چیکار کردی بلا گرفته ! خیس کردی بچه رو که ! شماها کی
میخوااین بزرگ شین ؟!

ملاحت در جواب مادرش گفت :

-بهش بگو اعصاب منو نریزه بهم ! بهش بگو بره از آشپزخونه بیرون !

داریوش با حرص گفت :

-من خودم اینجا نشستم ها. خب خودت بهم بگو ! چرا حواله میدی به عمه
!؟

ماهی جان گفت :

- پسر من رو اذیت نکن ملاحت ! تازه از راه رسیده؛ خسته است !

ملاحت با چشم های پراز حرصش برای داریوش خط و نشان کشید و
داریوش بی هوا ، وقتی بقیه حواسشان نبود؛ بوسه ای در هوا برای ملاحت
فرستاد ! خنده ام گرفت ! ملاحت آرام به من گفت :

-باهاش هم دستی دیگه !

دستم را به نشانه تسلیم بالا آوردم :

-من تسلیم !

و داریوش گفت :

-الحق که کارمند خودمه ! جلو حاکم بزرگ ضیاءالدین هم آبرو داری کرد !

بعد سرش را نزدیک تر آورد و آرام رو به من گفت :

-دمت گرم ! هوامو در رابطه با فیلما جلو بابام داشتی . کاش بعضیا از تو یاد بگیرن و یک کم هوای آدمو داشته باشن .

ملاحظت از زیر میز با حرص پای داریوش را لگد کرد و گفت :

-کاش بعضی ها یه خورده درک و شعور اینو داشته باشن که وقتی یه شرطی رو قبول کردن؛ مثل آدم پاش وایسن !

داریوش متعجب و موشکافانه نگاهش کرد و پچ زد :

-پامو له کردی دیوونه ! منظورت چیه ؟!

-منظورم چیه ؟ دیشب کدوم گوری بودی ؟

-دیشب؟! دیشب خونه بودم!

-آره جون خودت!

-بخدا قسم خونه بودم. چرا برام صفحه میذاری!

-پس ویدا چی می گفت؟

داریوش با حرص گفت:

-دختره ی احمق! زر زیادی زده! تو چرا باور می کنی جونم!

-پس تو هم اگه بهت گفتن منو با کمیل دیدن؛ باور نکن جونم! زر زیادی
زدن!

داریوش از خشم دندان هایش را بر هم فشرد و پر اخم به ملاحظت خیره
شد!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۲

درست در همین لحظه ضیاءالدین ، بهاءالدین و آرش هرسه وارد ساختمان شدند . داریوش به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

-مذکرین دریاسالار وارد می‌شوند !

ملاحظت گفت :

-پس تو چرا بین مونثین می چرخى ؟!

داریوش یک تای ابرویش را بالا برد و گفت :

-تو نمیدونی چرا؟! نمیدونی واسه خاطر کی؟! که اینهمه زخم زبون
میزنی و تلخی می کنی؟!!

این حرفش شرم را به گونه های ملاحظت آورد. ملاحظت اخم هایش را در هم
کشید و دیگر با او یکی بدو نکرد. با بردن اسم کامل حال داریوش را
حسابی گرفته بود.

حال من هم بهتر از داریوش نبود. از اتفاق آن شب، سه روز می گذشت . در
این سه روز ، نه ضیاء را دیده بودم و نه حتی تماسی از او دریافت کرده
بودم . حتی به کارخانه نیامده بود. نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود. اما
هرچه بود؛ به آن جیغ مربوط می شد . حالا بعد از سه روز او در جایی که
من بودم؛ حضور داشت . چقدر از دستش ناراحت بودم . چقدر احساس
کوچک شدن و تحقیر در آن شب مرا اذیت کرده بود. چقدر حالم بد بود و
از خودم متنفر شده بودم . احساس پس زده شدن می کردم ! باورم نمیشد
حاضر شده بود در آن حال مرا ترک کند و برود . و بعد هم تا سه روز هیچ
خبری ، دلجویی ای ، و حتی تلاشی برای بدست آوردن دل من نکند.

آنقدر از این اتفاق حالم بد بود که در این سه روز ، هر وقت به یادش می
افتادم؛ گریه ام می گرفت . امروز هم با اطمینان به اینکه او نیست؛ به
عمارت آمده بودم. اما از شانس بد من، امروز آمده بود. و حالا این مرد در

اینجا حضور داشت !

با شنیدن صدای سلام و احوالپرسی اش که از سالن می آمد؛ اشک تا پشت
پلک هایم پیشروی کرد. بغض گلویم را فشرد و قلبم تیر کشید !
ماهی جان با شوق به استقبالشان رفت .

چه کسی در این جمع حال مرا می فهمید ؟! چه کسی مرا درک می کرد ؟!
چه کسی می دانست من چقدر و به چه دلیل از این مرد ناراحتم ؟!

کاش می توانستم همین الان از اینجا محو شوم و در خانه ی خودم ظاهر
گردم . کاش مرا نمی دید . من به شدت از دستش ناراحت بودم و اما ... دل
احمق و امانده ام ، در کمال ناباوری ، در این سه روز نگرانش بود و مدام بی
تابی می کرد.

حس بد تحقیر شدن در سلول به سلول وجودم ریشه دوانده بود. حس پس
زده شدن ! حس بدل کوچک شدن ! و من چقدر از خودم بدم می آمد که آن
شب به او ، آن اجازه ی لعنتی را دادم ! با خودم عهد بسته بودم دیگر
هیچوقت ، هیچوقت ، و در هیچ شرایطی ، همچنین حماقتی را تکرار نکنم !

صدای ضیاءالدین را شنیدم که از مادرش می پرسید چه کسی در اشپزخانه
هست. دلم هری فرو ریخت . ماهرخ و ماهی جان به همراه بقیه در سالن

نشستند و ضیاءالدین به ما در آشپزخانه پیوست .| جواب سلامش را خیلی آرام دادم . و حالا داشتم زیر بارش نگاهش ، جان می دادم !
ملاحظت از جایش بلند شد و در کنار ضیاءالدین ایستاد.
-سلام دایی ! سه روزه نیستی ! دلمون برات تنگ شده !

بعد نگاهی به داریوش انداخت و دستی روی بازوی ضیاءالدین گذاشت و گفت :

-ماشالله هزار ماشالله هر روز هم داری خوش تیپ تر میشی دایی ! هر روز خوش هیكل تر و دخترکش تر ! دیگه از بیست و پنج ساله ها داری گوی سبقت رو می دزدیا !

ملاحظت از دست داریوش ، حرص داشت و می خواست به هر طریقی او را بچزاند. داریوش با حرص ، برایش دهن کجی کرد و گفت "هه"

ضیاءالدین متوجه تنش بین این دو شد و خندید. ملاحظت نگاهش را در چشم داریوش میخ کرد و گفت :

-تا بترکه چشم حسود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۳

و چشم های ضیاءالدین از من کنده نمی شد. چند بار نگاهمان در هم تلاقی کرد. من کرور کرور غضب و ناراحتی نثارش می کردم و او دریا دریا محبت برایم می فرستاد و با نگاهش طلب بخشش می کرد. چه مظلومانه بود نگاه پر از خواستن و نیازش ! و من دوباره داشتم سست می شدم !! و بی نهایت متنفر بودم از این سست شدن های بی وقت و هنگام !

لعنتی ! تیشرت قرمز جذبی پوشیده بود با شلوار جین جذب مشکی ! ملاحت راست می گفت ! هیکل این مرد دل که فقط نه ، هوش می برد و حواس از سر می پراند ! مدام دوست داشتی نگاهش کنی و لذت ببری و کیف کنی ! و وای اگر مال تو بود ! وای ! دیگر این کیفوری هزار برابر می شد !

از حضورش ! از جذابیتش ! از هیبتش ، تمام قلبم به تپش افتاده بود
و اما ... اتفاق تلخ سه شب قبل ، مرا به شدت از او بر حذر می داشت ! از
داشتنش و نگاه کردن به او. جذاب بر حذر می داشت ! دلم به سمت و
سوی او کشیده می شد و عقم مرا بر حذر می داشت از تماشا کردنش !

ماهرخ که وارد آشپزخانه می شد؛ حرف های ملاحه را شنید و گفت :
-داداشم حالا تو ماه رمضان می خواد روزه بگیره؛ آب میشه . اونم با
کارای سخت کارخونه ! کاش ماه رمضان تعطیل می کردین داداش !

-نمیشه که خواهر من !

داریوش پوزخندی زد و به حالت مسخره ای گفت :
-روزه ؟! بابام نمازاشو یکی درمیون می خونه ! روزه بگیره ؟!

ضیاءالدین یکی محکم زد پشت سر داریوش !
-دهنتو ببند ! حاج داوود تو سالنه؛ می شنوه !

ملاحه زد زیر خنده و داریوش دستش را پشت سرش کشید !
-آخ ! چه ضربه دستی هم داری ! زدن نداره که ! هیکل گنده کردی اندازه
آرنولد ! اونوقت هنوز از بابات می ترسی ؟! خنده داره بخدا !

-ترس نیست ! حرمت نگه داشتنه ! کاش تو هم یاد بگیری !

-از نظر من مفت هم نمی ارزه ! آدم باید خود خودش باشه ! جلو هرکسی !

بعد انگشت اشاره اش را التیماتوم وار در مقابل ضیاءالدین و ماهرخ گرفت و گفت :

-باز ماه رمزون شد؛ منو مجبور نکنین جلو بابابزرگ هیچی نخورما !
بهتون گفته باشم ! اگه می خواین اینجا بیام؛ واسم محدودیت نمیذارین !

ملاحت گفت :

-حرف بیخود نزن ! جلو بابابزرگ لااقل حرمت نگه دار !

رسم داشتند تمام ماه رمضان را افطار و سحر در خانه ی حاج داوود به سر می بردند . ماهی جان دو روز تمام بود که داشت به من اصرار می کرد؛ تا من هم همچون بقیه اعضای خانواده ، این ماه مبارک را کنارشان سر کنم .
من اما مخالفت کرده بودم . بودن در حضور ضیاءالدین آن هم بعد از آن اتفاق، برایم سخت بود !

حالا چشمهایش از روی من جم نمی خورد. دست و پایم را گم کرده بودم و

داشتم نان سمبوسه را اشتباهی می پیچاندم . درست در همین موقع
موبایلم زنگ خورد. زنگ آزادی و نجاتم بود. ملاحظت گفت :

-برو جواب بده. بقیه شو من انجام می دم .

از خدا خواسته از جایم بلند شدم . کنار چهارچوب در ایستاده بود. سرم را
پایین انداختم و از کنارش رد شدم و باز یاد آوری اتفاقات آن شب ، مرا از
خجالت و شرم و حس بد تحقیر سرشار کرد !

وقتی از کنارش عبور کردم؛ بوی عطر تلخش مشامم را نوازش داد . چقدر
دلم برای این بو تنگ شده بود. هربار که مرا در آغوش گرفته بود؛ هربار که
مرا بوسیده بود؛ هربار که خبط و خطایی عاشقانه نسبت به من از او سر
زده بود؛ این بو را شنیده بودم !

نمی دانم در آینده می توانستم بدون او ، با هر بار بوییدن این بوی عطر
تلخ در هر جای این کره ی خاکی ، تاب بیاورم و نمیرم ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۴

زن عمو بود. به تراس رفتم و با او صحبت کردم . بعد از اتمام صحبتتم؛
چرخیدم تا به داخل بازگردم که ناگهان با یک ستون قرمز و مشکی سفت و
سنگی برخورد کردم !

-جلو پاتو نگاه کن خانوم کوچولو !

با همان صدای بم مردانه ی دیوانه کننده ی مهربانش این را گفت و اشک تا
پشت پلک هایم آمد. همان صدایی که آن شب چه دست و دلبازانه خرجم
می کرد !

لب برهم فشردم و بی توجه به او ، خواستم از کنارش رد شوم . بازویم را
گرفت و مانع شد.

-صبر کن چکاوک ! اجازه بده توضیح بدم !

بازویم را به شدت از میان انگشتان پر قدرتش بیرون کشیدم . یک کلمه حرف نمی‌زد . خوب می دانستم کافی بود یک کلمه حرف بزنم تا این بغض لعنتی سرباز کند و اشک هایم جاری گردد.

خواستم بروم . باز مانع رفتم شد.

-نمی‌ذارم بری ! باید بشنوی حرفامو ! تو خودت خوب می دونی که امکان نداشت در حالت عادی اون رفتار از من سر بزنه و ولت کنم و بزارم برم . اونم برای همچین شب و همچین اتفاقی ! من ... مجبور بودم چکاوک ! مجبور بودم ! خواهش می کنم درک کن !

در مقابلم ایستاده بود. آنقدر نزدیک که هر دم نفسش به صورتم می خورد. نگاهش نمی کردم . داشتم له می شدم زیر بارش بی وقفه ی نگاهش ! زیر دریای محبت و مهربانی و لطافت رفتارش !

باز خواستم بروم و مانع شد. اینبار نزدیک تر شد و در گوشم پچ زد .

-گوش بده عزیزکم ! به من گوش بده عزیزتر از جانم ! من باید می رفتم ! پای مرگ و زندگی در میون بود !

اشک حالا داشت راهی برای خود باز می کرد.

-عزیزدلم ! چکاوکم ! خوشگلم ! ناز من ! نکن اینجوری ! نکن دختر ! من ...
من دیوونه میشم وقتی به اونشب فکر می کنم ! به اینکه تو بهم اجازه
دادی ! من هزار بار اون شب رو پیش چشمم مجسم کردم ! اینکه اگه نمی
رفتم چه اتفاق قشنگی قرار بود بینمون بیفته ! اینکه قرار بود با چه زیبایی
هایی روبرو بشم و دیوونه بشم ! چکاوک ! من ... بی صبرانه منتظر تکرار
این لحظه ام !

با چشمانی که پر از خشم و غضب و عصبانیت و تمام احساس های بد دنیا
بود؛ نگاهش کردم . دندان هایم را بر هم فشردم . نفسم تند شده بود !

-دیگه هیچوقت ... هیچوقت ... این حماقتو... تکرار ... نمی کنم ضیاءالدین
دریاسالار ... هیچوقت !

و خواستم از مقابلش بگریزم . باز مانع شد ! عصبی گفت :

-حماقت ؟! چی داری میگی نازک بدن من ! اون شب تو فوق العاده بودی ...
اون شب تو برام ... یه جور دیگه ... خواستنی بودی !

-اما اون شب ... تو ... حرمتمو ... شکستی ! با رفتنت !

اشک بود که بی محابا از چشمانم سرازیر می شد. ملتمسانه داشت مرا
مجاب می کرد که واقعیت این نیست !

-نه ! بخدا قسم نه ! اینجوری نیست ! نباید اینجوری فکر کنی ! نباید با این
فکرهای مسموم ، اذھنتو آلوده کنی ! من ... من ... بیشتر از تمام دنیا برات
احترام قائلم چکاوک ! من راجب تو ... بعد از اون شب ... مشتاق تر و
شیفته تر شدم !

من هیچوقت قصد همچین جسارتی نداشتم . تو نمی دونی این سه روز و
سه شب چی بر من گذشته ! تو نمی دونی دست کشیدن از زیباترین و
جذاب ترین دختر دنیا که با رضایت تمام توی تن و آغوش قرار گرفته؛
چقدر سخته ! نمیدونی چقدر سخته ! من این سه شبانه روز مردم و زنده
شدم .

خواهش می کنم چکاوک ! خواهش می کنم عجولانه تصمیم نگیر ! تو
نمیتونی منو همینجوری رها کنی ! اونم بعد از اون شب و اون بوسه ها و
اون اتفاق بی نظیری که در شرف وقوع بود !

نه ! تو این ظلم رو در حق من نمی کنی !

سنگدلانه نگاهش کردم . و تمام جسارتم را در صدایم جمع کردم و گفتم :

-اتفاقا اینکارو می کنم . تا به خودم ظلم نکنم !

ناباورانه نگاهم کرد. و من ظالمانه دستش را پس زدم و از کنارش گذشتم !
از روی قلبش عبور کردم ! التماس نگاهش را نادیده گرفتم ! نیاز لحن کلا

امش را نادیده انگاشتم و از او عبور کردم !

لازم بود ! باید اینکار را می کردم ! من در مقابل خودم شرمنده بودم !
اینگونه شاید وجدانم کمی آسوده می گشت و من کمی می توانستم
شخصیت خرد شده و تحقیر شده ام را بازیابم !

هرچند می گفتم ناخواسته بوده ؛ هرچند می گفتم مجبور بوده و تقصیری
نداشته ؛ اما بهر حال من از این رفتارم احساس ناخوشایندی پیدا کرده
بودم و حالا لازم بود کمی با نادیده گرفتنش، به تجدید قوا پردازم !

#424

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۵

وقتی برگشتم؛ ملاحظت کار سمبوسه ها را تمام کرده بود. با هم آن ها را بسته بندی کرده و فریز نمودیم . ضیاءالدین هنوز به داخل بازنگشته بود. یک چشمم به دستهایم بود و چشم دیگرم به در ! نمیدانم چرا نمی آمد ! حاشا نگرانش بودم !

دل بود دیگر ! عاشق که می شد؛ نفهم می شد !

سیرها را هم خورد کردیم و به همراه سبزی خورد شده ، بسته بندی نموده و فریز کردیم . حالا فقط مانده بود خمیر پیتزا و پیراشکی ها را آماده کرده و قالب بزنیم و نایلون کشیده و فریز بکنیم . ماهرخ کار بسته بندی حبوبات خیس خورده را تمام کرد و بعد از جاسازی در فریزر ، از آشپزخانه خارج شد. نگاهم به در خشک شده بود. نیامد ! بعد از رفتن ماهرخ ، ملاحت گفت :

- چشمم آب نمی خوره داریوش تغییر کنه چکاوک !

حواسم را به ملاحت دادم و گفتم :

-بهش فرصت بده ! اون مدت طولانی ای اینجوری زندگی کرده ! برای تغییر ، نیاز به فرصت داره ! اما ملاحت ! اون نباید خیالش از جانب تو راحت

باشه ! اون اگه فکر کنه تو براش منتظر می مونی؛ تا ابد هم تغییر
نمی کنه !

-درسته ! دقیقا همینطوره ! اما خب ! من نمی دونم باید چیکار کنم !
نمیدونم باید چه رفتاری در برابر کمیل و داریوش در پیش بگیرم ! بخدا
دارم دیوونه میشم . از طرفی نمی خوام کمیل رو بازیچه قرار بدم و از
طرفی اصلا خیالم راحت نیست در مورد داریوش ! دلم میگه داریوش و اما
عقلم ... کمیل رو می پسندم ! من چیکار کنم چاکوک ؟!

حالا که شخصیت واقعی کمیل را شناخته بودم و فهمیده بودم آدم حسابی
هست و پلیس هست و واقعا دارد به ملاححت علاقه مند می شه؛ نمی ا
توانستم به راحتی ملاححت را مجاب کنم که دست از او بکشد ! انتخاب
سختی بود ! من هم نمی دانستم خوشبختی این دختر با کدام یک از این
دو نفر رقم می خورد و قرار است قرعه به نام کدامشان بیفتد ! اما چیزی
که این وسط مسلم بود؛ این بود که تغییر پیدا کردن داریوش ؛ خیلی
سخت بود و مدت زمان زیادی می طلبید !

-چی بهت بگم ملاححت ! کار خیلی سختی در پیش داری ! خدا فقط کمک
کنه که بتونی بهترین تصمیم رو بگیری !

سری به نشانه سردرگمی تکان داد. درست در همان لحظه ماهی جان وارد
شد و ما سکوت کردیم.

- چی داشتن میگفتین دخترا؟!

-هیچی ماهی جون ! یه مشت حرف های دخترونه !

او را دیدم که از در ساختمان وارد شد و به سمت آشپزخانه آمد. با شانه های فروافتاده و حال و هوایی به هم ریخته ! تپش های پشت سرهم قلبم با هم مسابقه گذاشته بودند ! در چهارچوب در ایستاد و رو به ماهی جان گفت :

-مامان ! جان اینجا لباس رسمی دارم ؟

- آره مادر دو دست کت شلوار و پیراهن اینجا داری. گذاشتم تو کمد ! بگو کدومشو میخوای تا برات اتو کنم.

- دستت درد نکنه. فرقی نمی کنه . برای جلسه امشب می خوام !

- آخه مادر ! روزا کم کار می کنی ؟! جلساتو توی شب هم میداری !

- چاره ای نیست . مجبوریه مادر من ! با یکی از اسپانسر ها جلسه دارم.

ملاحظت گفت :

-با همون خانوم بحرینی که تازه اومده ایران جلسه دارین دایی ؟

ضیاءالدین در چشمهای من زل زد و گفت :

- آره دایی ! با همون خانومه !

ملاحظت گفت :

-اوه ! پس جلسه مهمیه ! امیدوارم بتونیم نظرش رو جلب کنیم تا بشه توی کشور اونا هم یه برنامه تبلیغاتی برای خودمون به اجرا بذاریم !

هنوز چشمانش میخ چشمانم بود که گفت :

-منم امیدوارم . به هر حال جلسه امشب طول میکشه مادر جان ! امشب منتظر من نباشین.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۶

-مادر برای سحر که خودتو میرسونی !

-فکر نمیکنم مادر ! اگه نرسیدم یه چیزی اونجا میخورم. نگران نباش !

-فردا ماه رمضونه پسرَم ! کم میاری ! منو نگران نذار و خودتو برای سحر
برسون !

وقتی ماهی جان خواست به طبقه بالا برود؛ ملاحظت گفت :

- من لباس دایی رو اتو می کنم ماهی جون. کارم اینجا تموم شده ! لباس
توی کمد اتاق خودتون آویزونه ؟

- آره مادر اونجا آویزونش کردم. دستت درد نکنه .

ملاحظت که رفت؛ من هم تند تند کارم را تمام کردم. باز خبری از ضیاءالدین نبود. او را در سالن ندیدم و نمی دانم چرا از جلسه‌ای که قرار بود امشب برگزار کند؛ عصبی بودم ! داشتم همچون احمق ها رفتار می کردم ! حواسم بود ! دقیقا همچون احمق های حسود ! اما نمی دانستم چرا نمی توانستم این احساسات مسخره و احمقانه را کنترل کنم !

به محض اتمام کارم بدون لحظه ای توقف خودم را به ملاحظت رساندم. نمیخواستم در سالن حضور داشته باشم. نمی دانستم ضیاءالدین کجا بود. ولی احتمال میدادم هر لحظه به سالن بازگردد و من نمی خواستم در حضورش باشم.

ملاحظت مشغول اتو کردن بود.

-کار پایین تموم شد ؟

-اره . همه رو بسته بندی کردم.

-دستت درد نکنه امروز خیلی زحمت کشیدی.

- خواهش می کنم ! چه زحمتی بابا .

درست در همین موقع موبایل ملاحه زنگ خورد. کمیل بود. خندیدم و گفتم :

-چه حلال زاده است. برو به تلفنت برس . من بقیه کارتو انجام میدم.

ملاحه تشکر کرد و رفت . من هم مشغول اتو کردن لباس های ضیاءالدین شدم. احساس من برای این کار، زمین تا آسمان با احساس ملاحه متفاوت بود. لباس های رسمی کسی را اتو می کردم که قلبم را درگیر کرده بود و امروز به سنگدل ترین شیوه ممکن او را از خود رانده بودم و محبتش را نادیده گرفته بودم.

با راندن او از خودم، قلبم پر از غصه شده بود ! با اینکه می دانستم کار درست را انجام داده ام؛ اما خودم بیشتر از هرکسی ناراحت بودم.

در اتاق را بستم و شال بلند ام را از سر بیرون کشیدم تا گردن و موهایم کمی هوا بخورد. بعد از اتمام کارم، پیراهنش را روی چوب لباسی آویزان می کردم و رفتم سراغ اتو کردن شلوار رسمی اش که ناگهان کسی در را باز کرد و وارد شد .

اول خیال کردم خانم جان یا ملاحظت هستند . اما هیچکدامشان نبودند.
ضیاءالدین بود که نگاهش به موبایلش بود و داشت می گفت :
- ملاحظت دایی تموم نشد ؟

خشکم زد و همچون مسخ شده ها نگاهش کردم. تازه متوجه من شد. با
حیرت نگاهم می کرد ! نمی توانست با رفتار ظالمانه من در نیم ساعت
پیش و کار الانم ارتباط برقرار کند.
با شگفتی پرسید :

- تو لباس من رو اتو کردی ؟

حالا به تته پته افتاده بودم. با لکنت زبان گفتم :
-من ... راستش ... ملاحظت یه کاری براش پیش اومد... من گفتم تمومش
کنم !

در میان آن حجم عظیم ناراحتی که در چشمانش بود ، لبخندی گوشه
لبانش نشست.

قدم به داخل اتاق گذاشت و در را پشت سرش بست و کلید را در قفل
چرخاند.

دلم هری فرور ریخت. آب دهانم فرو بردم . ترسیده او را نگاهش کردم .

خونسرد گفت :

-تا تو کار شلوار رو تموم می کنی؛ من هم پیراهنمو بپوشم ! خیلی دیرم شده !

چقدر هم که راست می گفت . احساس می کردم شیطننت از سر و رویش می بارد ! یعنی نمی توانست پیراهنش را جای دیگری عوض کند ؟! اتاق خودش پلمپ بود ؟! حتما باید می آمد در این اتاق و در را قفل می کرد تا مرا قبض روح کند ؟!

آی که این سوالات تا نوک زبانم آمده بود !

#426

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۷

او خوب می دانست که من نمی توانستم در برابر خودش و نگاه جادویی اش و رفتارهای عاشقانه اش مقاومت کنم و تاب بیاورم !

بخصوص اینکه شالم را از سر بیرون کشیده بودم و یقه ی لباسم چندان سفت و محکم و پوشیده نبود. از طرفی هم نمی توانستم جلو او شالم را بپوشم . می دانستم به او بر می خورد و باز دوباره داستان جدیدی شروع می شد. بنابراین از خیر پوشیدن شال گذشتم .

بهترین کار این بود که هرچه سریعتر اتوکشیدن را به اتمام می رساندم و از این اتاق و از حضورش فرار می کردم. بنابراین بدون اینکه نگاهش کنم سریع دست بکار شدم. می ترسیدم کسی بیاید و در بزند !

پشت سر من در مقابل آینه ی قدی ایستاده بود . و من از آینه ی میز آرایش روبرویم، او را می دیدم . نیم رخش در آینه روبرویم پیدا بود. با یک حرکت تیشرت قرمزش را از تن بیرون کشید.

حتی از داخل آینه خجالت می کشیدم به بالاتنه ی برهنه اش چشم بدوزم و اما ... میل سرکشی در وجودم زیانه می کشید برای دیدنش ! داشت دلم را می برد و من مدام حواسم از اتوی شلوارش پرت می شد. می ترسیدم

آخر شلوار را بسوزانم !

همچنان که پیراهنش را از چوب لباسی بیرون می کشید گفت :

-دست خانومم درد نکنه !

از آینه می دیدم که هراز گاهی موهایم را نگاه می کرد. حواسش پرت موهایم شده بود . یک لحظه دستش را نشسته بر روی موهایم احساس کردم .

در یک حرکت ناگهانی و آرام ، گیر موهایم را باز کرد و موهایم را رها ساخت . با اخم نگاهش کردم . دو دستش را بالا آورد و گفت :

-ببخشید ! ولی وقتی این دلبرا رو اینجوری محکم می بندی و قفل و زنجیر می کنی؛ انگار کسی پاشو گذاشته رو گلوم !

دوباره داشت شروع می کرد. دوباره داشت مرا دیوانه و از خود بی خود می کرد این مرد ! تعلل جایز نبود ! باید سریع تر کار را تمام می کردم .

-چکاوک ! بیا گره این کراواتو ببند. خیلی بد قلقه لامصب !

با آن صدای بم مردانه صدایم زد و باز دل من بی تجربه را لرزاند .

با حرص گفتم :

-اذیت نکنید دیگه ! روزی ده بار دارین می بندینش !

- امروز دستم درد میکنه چکاوک ! می خوام تو برام ببندیش !

بعد سرش را خم کرد و آرام گفت :

-به نظرت خواسته زیادیه که از زخم بخوام گره اکراواتمو برام ببندم ؟

لب گزیدم . با اضطراب گفتم :

-آخه درست نیست. اینجا اتاق خانم جونه. هر لحظه ممکنه کسی بیاد.

- کسی نمیاد عزیزم ! همه مشغول کارن . نگران نباش.

با استرس در مقابلش ایستادم. قدم دقیقا تا میانه ی سینه هایش بود .

-اشتباه بستین که ! حواستون کجاست ؟!

بی مقدمه و بی رودربایستی گفت :

-این بالاتنه ی بلوری رو از این لباس بیرون ریختی و می خوای حواسم جمع باشه ؟!

منظورش به یقه ی باز لباسم بود و چیزهایی که از آن بالا داشت دید می زد !

و هلو بود که پشت سر هم در صورتم پدیدار می گشت. چشمانش از یقه ام کنده نمی شد.

دستم را ناخودآگاه روی یقه ام بردم تا درستش کنم . بلکه از تیررس بارش نگاهش در امان بماند و این دل لامصب و وقت شناسم تا این حد نتپد و رسوایم نسازد .

اما دستش را آرام روی دستم گذاشت . نگاهش کردم . سرش را کمی خم کرد و آرام و خمار با همان صدای بم مردانه گفت :

-بذار بمونه ! کاری بهش نداشته باش !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۸

داشتم پس می افتادم ! چرا بهانه ای برای فرار پیدا نمیشد ؟!

-ای وای ! اتو ... لباسا ... !

بهانه می آوردم تا در بروم از این حجم حضور و هیبت چکاوک گش اش !
و او فهمید که دل این دخترک عاشق پیشه ی بی تجربه ، باز دوباره قیلی ا
ویلی رفته است !

نگاهش نمی کردم و او تمام مرا با نگاهش میپالاند .دستم را از میان
دستش بیرون کشیدم و روی کراواتش گذاشتم . و او ، خیره به چشמהایم ،
باز شروع کرد !

-تمام این چند روز ندیدمت چموش خانوم ! نشد که ببینمت ! نشد که زنگ
بزنم ! بخدا نشد !

آخه خانومم ! از یه طرف دوری می کنی و از یه طرف نمیگی چطور حریف
این دل بی صاحب بشم؛ اونم وقتی اینجوری خوشگلیاتو میریزی بیرون ؟!

بعد با دو دستش ، یقه ی لرزانم را آرام از دو طرف سرشانه ام کمی سر داد
پایین !

حالا چشمان خمارشده ی ضیاءالدین بود و تمام سرشانه های برهنه ی من
که جز دو بند نازک سینه بند قرمز دخترانه ام ، هیچ چیز دیگری نداشت ! و
من چقدر خجالت می کشیدم . داشتم آب می شدم . دانه های عرق روی
پیشانیام نشسته بود. زیر بارش نگاه های پر از عشق و خواستنش داشتم
دفن می شدم !

-نکنین اینکارو !

دستم از روی کراوات شل شده بود. آن را دو طرف سینه اش قرار داده
بودم تا از شدت این هیجانات سقوط نکنم . صدای پرشرمم بود و دست
ضیاءالدین که روی بند نازک سینه بندم نشسته بود و آرام آرام آن را از
سرشانه ام به سمت پایین سر می داد. سرش را خم کرد و جای رد قرمز بند
را روی سرشانه ام، آرام می بوسید ! دل من دیگر سقوط کرده بود و هیچ
جوره نمیشد نجاتش داد !

صدای ضیاءالدین خمار بود و پر از خواستن های به ثمر ننشسته !

-منو بدجور هوایی کردی توی اون شب دختر زیبای من !

صدای خمارشده ی مردانه اش ، لب های مرا ناخودآگاه به میان دندان برد و
به گمانم که دل ضیاءالدین به باد رفت !

باصدایی لرزان گفتم :

-کافیه دیگه ! به جلسه تون دیر میرسین !

چشمهای ضیاءالدین شیطان شد و پر از هوسی جلال !
-فدای سرت ! کی اصلاحواشش پی جلسه است آخه ...

با حرص نگاهش کردم .

-حیفه خانوم رو معطل بذارید . خوبیت نداره !

با گوشه ی لبش خندید .

-چکاوک من داره حسودی میکنه ! خودمو توی کدوم دریا از خوشی غرق

کنم که دل نازک خانومم پر از حسرت و حسادت شده برای من !

با حرص کراوات نیمه بسته اش را در مشتم گرفتم و گردن او را به طرف خودم خم کردم . می خواستم به عصبانیتم اجازه ی بروز دهم تا دیوانگی از سرم بپرد و تاثیر چشمهای مردانه اش از وجودم رخت ببندد.

-هیچوقت با غیرت یک زن بازی نکنین . درست مثل اون شب کذایی !

یک لحظه نگاهم روی گردنش متوقف شد. چیزی توجهم را جلب کرد. چیزی که مرا به ته دره ی تردید و خودخوری و دیوانگی پرت کرد .

-اینا ... اینا ... چیه ؟

خوب پیدا نبود. زیر پیراهن پنهان شده بود ! با عجله کراواتش را از گردنش باز کردم و آن را به گوشه ای پرت کردم . دست روی دستم گذاشت .

-چیکار می کنی تو دختر !

دستم را از دستش بیرون کشیدم . بعد دکمه ی اول پیراهنش را باز کردم .

لبخندی پر از شیطننت روی تمام صورتش نشسته بود. با سرخوشی گفت :
-اوووووم !

اخم کرده گفتم :
-شوخی نکنین. میگم اینا چیه ؟!

نفس عمیقی کشید و آن را توی صورتم رها کرد و نجواکنان گفت :
-خوشگل ترین دختر دنیا داره دکمه های پیراهنمو باز می کنه ! اونم بعد از
اون همه توپ و تشری که بهم زده ! مگه میشه خوشحال نبود و دیوونه
نشد ؟!

داشتم حرص می خوردم . سعی کردم حواسم را به حرفهایش ندهم . دکمه
ی دوم را باز کردم . خدای من ! آن چه می دیدم باور کردنی نبود ! دکمه ی
بعدی و بعدی و تا آخر ! پیراهن را از سرشانه اش پایین آوردم و از تنش
بیرون کشیدم . روی تمام بازوهایش و حتی سطح سینه اش جای خراش
های عمیق ناخن و گاز گرفتگی های عمیق بود. حتی بعضی جاها انگار خون
آمده بود. هراسان نگاهش کردم .

-اینجا چیه ؟! چی شده ؟ انگار ... انگار ... یه هیولا بهتون حمله کرده !

#428

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_بیست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۲۹

دو بازویم را گرفت و مرا چند قدم به عقب راند . مرا به دیوار چسباند و و
خودش را به من ! حالا در میان بالاتنه ی برهنه اش گیر افتاده بودم .
سرش را روی گردنم خم کرد و گفت :

-سر فرصت میگم برات عزیزکم ! الان دلم برات خیلی تنگه چکاوک !
نمیتونی بفهمی چقدر تنگه !

و خواست بوسه ای عمیق از گردنم بگیرد ! خودم را کمی عقب کشیدم .

نگاهم کرد. با چشمانی پر از حسرت !

-اینقدر خودتو ازم دریغ نکن !

دو کف دستم را روی سینه ی برهنه اش گذاشتم و با تمام قدرتم او را به عقب هل دادم . آهی کشید و خودش یک قدم از من فاصله گرفت . به سختی داشتم خودم را کنترل می کردم که صدایم به فریاد تبدیل نشود و هردویمان را رسوا نسازد .

-کافیه دیگه ! شدین یه سوال بی جواب ! دور و برتون هزارتا علامت سواله ! پر از علامت سوال و مجهولاتین ! هرچی هم می پرسم هیچ جوابی بهم نمیدین !

مگه به من نمیگین خانومم ! زنم ! سهم این خانوم ، این زن از زندگیتون واقعا چقدره ؟! حق اش نیست بدونه اینجا چه خبره ؟! اصلا معلوم هست چیکار دارین می کنین ؟

اشکم دوباره فواره کرده بود و صدایم می لرزید.

-اون از اون شب که اونجوری منو از آغوشت کشیدی بیرون و ترکم کردی و رفتی ! دست ازم کشیدی و بخاطر نمی دونم چه مساله ی مهمی منو رها کردی !

اینم از این سه روز که حتی یکبار سراغمو نگرفتی ضیا ! حتی یک بار بهم
زنگ نزدی !

اینم از حالا که بعد سه روز ، زخمی و خونین برگشتی ! حق ندارم دیوونه
بشم ؟! حق ندارم روانی بشم ؟!

و پر درد گریه کردم . پشت دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایم بیرون
نرود . که ناگهان تمام آغوش مهربان مردانه اش مرا در برگرفت . و
درحالیکه با دستهایش موهایم را نوازش می کرد با صدای آرام اش در
گوششم زمزمه کرد.

-حق داری عزیزم ! بخدا قسم حق داری ! منو ببخش ! ببخش که توی این
شرایط روحی قرارت دادم . برات میگم عزیزم . بهم فرصت بده . همشو
برات می گم . اما الان نه !

صورتم روی سینه ی برهنه اش بود و اشک هایم تمام سطح سینه اش را
خیس کرده بود. روی موهایم را بوسید. اما من عصبانی تر از این حرفها
بودم !

خودم را از میان آغوش گرم و حمایتگرانه اش بیرون کشیدم . چشم های
اشکی ام را در چشمهای ناراحت و مغمومش دوختم و گفتم :

-نمی خوام ! بعدا نمی خوام ! من الان دارم می میرم ! الان دارم
تلف می‌شم ! ضیاءالدین دریا سالار ! آگه می خوای بزاری برای بعد ، دیگه
اصلا ... نه پیشم بیا ... نه بهم بگو !

بعد صورت پر از اشکم را با دست هایم پاک کردم ، کش مویم را از دور مچ
دستش بیرون کشیدم و موهایم را مجددا محکم تر از قبل بستم .

دستهایش را به کمر زده بود و افسوس گرانه و درمانده نگاهم می کرد. اما
اصلا نگاهش نکردم . می ترسیدم چشموهای جادویی اش و آن آبی های پر ت
لاطمش دوباره سست ام کند. یقه ام را درست کردم و شال بلندم را دور
موها و سرشانه ام کشیدم و بدون توجه به نگاه های پر از التماس و
خواهشش ، بدون توجه به خواستن های بی وقفه اش ، و بدون در نظر
گرفتن این سرخوردگی ظالمانه ای که نصیبش کرده بودم؛ اتاق را
ترک کردم !

نیم ساعت بعد وقتی ما خانم ها در آشپزخانه دور هم جمع شده بودیم و
صحبت می کردیم؛ ضیاءالدین به طبقه ی پایین آمد.
کت و شلوار اش را پوشیده بود و اما ، کراوات نبسته بود .

یک نگاه به چهره اش کافی بود تا بشود عمق درد و ناراحتی و اعصاب
خوردی این مرد را فهمید. و او بدون اینکه حتی نیم نگاهی به آشپزخانه
بیندازد؛ با صدای بلند خدا حافظی کرد و از ساختمان خارج شد. می دانستم

تا چه حد عصبی و کلافه بود. و خب ! من ! حق داشتم !

#429

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۰

امشب، شب اول ماه رمضان بود. ماهی جان اصرار داشت شب را همانجا بمانم . بخصوص اینکه تادیروقت در آشپزخانه مشغول بودیم . اما من نمی خواستم بمانم . احتمال می دادم ضیاء برگردد و من نمی خواستم در حضور او ، آن جا باشم . نمی دانستم شب های بعد چطور باید ماهی جان را راضی می کردم که از خیر افطار و سحری ماندنم در عمارت بگذرد و ناراحت نشود.

-مادرجون ! چرا نمیمونی آخه ! اتاق ضیاءالدین هم خالیه . زنگ زد گفت
نمیاد! تو اتاقش میمونی . راحت . سحری رو که خوردیم دیگه برو
خونتون !

پس قرار نبود بیاید ! دلم گرفت . اصلا تکلیفم با خودم معلوم نبود. آمدنش
یک جور برایم عذاب بود و نیامدش یک جور دیگر !

حالا از فکر اینکه علت نیامدش چیست داشتم می مردم . نمی دانستم می
رود خانه اش یا تمام شب تا صبح را در همان جلسه ی کوفتی می ماند. اص
لا آن خانم که بود ؟ کجا جلسه داشتند ؟ رستوران ؟ هتل ؟ خانه ی کسی ؟

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و از ماهی جان نپرسم .

-حتما جلسه شون طول می کشه !

-آره مادر . گفت جلسه شاید تا دیروقت طول بکشه !

اوووو ! حالم گند تر از این نمیشد.

پیشنهاد ماهی جان را قبول کردم و قرار شد در اتاق ضیاءالدین بمانم .
موقع خواب ، کلیدی به دستم داد و گفت :

-این کلید اتاقشه ، نمی دونم چند وقتییه چرا در اتاقشو قفل می کنه . یه کلیدشو پیش من میذاره .

داریوشم نیومد. نگرانشم . گوشیشو جواب نمیده.

دستهایش را گرفتم و لبخندی برویش زدم و گفتم :

-قربونت برم که اینهمه نگران همه هستی !

خندید و گفت :

-مادر همینه دیگه ! مادر بشی خودت می فهمی عزیزدلم ! برو
بخواب مادر ! امروز خیلی خسته شدی. خودم برای سحری بیدارت
می کنم . شبت بخیر !

-شب بخیر عزیزم.

وارد اتاق شدم. آباژورها را روشن کردم . به این نور ملایم و آرام بخش
احتیاج داشتم . امروز حسابی خسته شدم . اما خستگی روحی ام هزار
برابر بیشتر بود.

دلم برایش تنگ بود و در عین حال او را از خود می راندم . با راندش ،
عقلم برایم کف می زد و قلبم برایم افسوس می خورد !

روی تختش مچاله شدم و پتویش را روی خودم کشیدم . همان بوی تلخ را می داد. همان بو که دیوانه ام می کرد. دلم می خواستش ! به شدت ! و اینهمه علامت سوالی که اطرافش را گرفته بود؛ او را از من دور می کرد. قطعاً همه ی اینها به تئوری های کمیل و یوسف ربط داشت ! اما چگونه ، با کدام جزییات ، نمی دانستم ! و او نمی گفت !

ناگهان گوشی ام به صدا درآمد. کمیل بود.

-سلام کمیل ! خوبی ؟ این وقت شب چی شده ؟!

کمیل با صدایی که انگار ده روز بود نخوابیده است؛ با پریشان احوالی ، بدون ذره ای مکث یا مقدمه چینی گفت :

-چکاوک ! ببین ! ما باید بیایم تو اون خونه ! باید کل عمارتو بگردیم ! باید ... باید سرنخی پیدا کنیم ! این پرونده در شرف بسته شدنه ! باید یه کاری کنیم !

-کمیل ! حالت خوبه ؟ نگرانت شدم . آروم باش پسر !

آهی کشید و گفت :

-نمیتونم چکاوک ! نگرانم . تو نمی تونی بفهمی من چه حالی دارم . خواهرم ...

دیگر نتوانست ادامه دهد . سکوت کرد !

-می دونم کمیل . درک میکنم .

-پس کمکمون کن بیایم تو اون خونه !

-اما ... آخه ... ببین اصلا یه مساله ای هست ! الان ماه رمضان شروع شده . خودت میدونی اینجا تو شبای ماه رمضان خیلی ها تا صبح بیدارن . توی این خونه هم همینطوره . و نکته مهم اینه که کل خانواده، کل ماه رمضان، افطار و سحری اینجا .

توی این شبها ، همیشه به این خونه بیاین . خیلی خطرناکه . قطعاً لو میرین !

#430

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۱

داشتم وقت می خریدم . آهی کشید. درمانده و مستاصل !

-ولی من باید پیام تو اون خونه ! باید پرده از این راز بردارم . چکاوک من حالا می دونم می خوام دنبال چی بگردم . احتمالش زیاده که موفق بشم .

-کمیل ! صدات داره میلرزه ! تو حالت خوب نیست ! تنهایی؟

-من حالم از بعد از خواهرم هیچوقت خوب نشده چکاوک !

-به یوسف زنگ میزنم بیاد پيشت ! باشه؟ خونه ای ؟ احساس میکنم اصلا روبراه نیستی . نگرانم کردی !

-اگه می خوای من حالم خوب شه، یه راهی برای اومدن توی اون خونه برای ما پیدا کن . قبل از اینکه کار از کار بگذره و این پرونده دوباره مختومه اعلام بشه ! اگه اینجوری بشه چکاوک ! هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم ! هیچوقت !

تماس را قطع کرد. نگران به یوسف زنگ زدم . با بوق دوم جواب داد. او را از خواب بیدار کرده بودم .

-یوسف !

-چکاوک ! چی شده ؟! حالت خوبه؟

-من خوبم یوسف ! ببین ! کمیل الان به من زنگ زد . راجب ورودتون به این خونه و اون پرونده یه چیزایی گفت . یوسف اون اصلا حالش خوب نبود. خیلی نگرانشم . برو سراغش ! می ترسم کاری دست خودش بده ! خیلی ناامید بنظر می رسید.

-اوووف ! پاک زده به سرش ! تمام زندگیش شده حل این پرونده ! امروز هم حسابی قاطی کرد و با یکی از همکارا دعواش شد. میرم سراغش . نگران نباش .چکاوک ؟

-بله !

کمی مکث کرد.

-حالت ... خوبه ؟

حالم ؟ حالم چطور بود ؟! خب معلوم بود ! حالم بد بود ! خیلی بد ! و این سوال کافی بود تا اشک از چشמהایم سرازیر شود . دست خودم نبود. دلم پر بود. حالم بی نهایت بد بود. بدجور در منگنه ی بین عقل و احساسم گیر کرده بودم !

-چکاوک ؟ داری گریه می کنی ؟! خدایا ! چی شده دختر ؟

-هیچی ... چیزی ... نیست ... فقط ... دلم تنگه ... می خوام برم خونه !
پیش عمو و زن عمو ! می خوام مدت زیادی از اینجا دور باشم ! اما ...
کارام زیاده ... نمیشه !

آهی کشید.

-ارزش داره ؟ که اینجوری خودتو اذیت کنی ؟

بعد کمی مکث کرد و گفت :

-چکاوک ؟ دختر عمو ؟ دلت می خواد ... چیکار برات بکنم ... که ... آرومت
کنه ؟

از یوسف سفت و سخت و همیشه جدی این حرفها بعید بود ! امشب شب
شگفتی ها بود . همه عجیب و غریب شده بودند !

-هیچی یوسف ! حالم اونقدر ها هم بد نیست . نگران نباش ! فقط دلم تنگ
بود . فردا درخواست مرخصی می کنم . شاید رفتم قشم !

-کاش بری ! کاش یه مدت از این فضا دور باشی ! اصلا کاش ... هیچوقت
نیومده بودی به این شهر !

من چه می توانستم بگویم ؟ حرفهایش را تایید کنم و بگویم ای کاش ؟!
میشد گفت "ای کاش با ضیاءالدین دریا سالار آشنا نشده بودم ؟" میشد
گفت "ای کاش عاشق نشده بودم ؟" میشد آرزوی نداشتن این عشق عمیق و
ریشه دار را بکنم ؟! نمیشد ! بخدا نمیشد ! من دیوانه وار این مرد را می
خواستم ! با تمام تهمت ها و شک و شبهه ها و موارد مجهولی که در
اطراف این مرد بود ؛ من باز این مرد را می خواستم !

به یوسف اطمینان دادم مساله ی خاصی نیست و از او خدا حافظی کردم .
دلم یک دوش آب سرد می خواست . که التهاب تنم ، حرارت درونم ، گرمای
وجودم فروکش کند . تا شاید از یاد بیرمش و این دو سه ساعت باقیمانده تا
سحر را کمی بخوابم .

پس حوله ای از کمدش برداشتم . لباسهایم را همانجا توی اتاقش در آوردم
و به حمام اتاقش پناه بردم ! شاید که فکر اش از مغزم شسته شود
و برود !

#431

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۲

ضیاءالدین

دو سه ساعتی به سحر مانده بود که وارد عمارت پدرم شدم. خانه در

سکوت فرو رفته بود و همه خواب بودند. خسته بودم. بیشتر از همه ،
خسته ی روحی ! حرفهای امروز چکاوک و دوری کردن هایش تمام انرژی ام
را از من گرفته بود. حال و حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم ! فقط
میخواستم خود را به اتاقم برسانم و از پنجره اتاقم ، خانه اش را و پنجره
ی بسته ی اتاقش را تماشا کنم ! شاید که قلبم کمی آرام گیرد !

کلید در قفل در اتاقم چرخاندم. در کمال تعجب در قفل نبود. یادم نمی آمد
آن را قفل نکرده باشم. شاید خانم جان یادش رفته بود قفلش کند.

اما وقتی وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم؛ با صحنه عجیبی روبرو
شدم.

در اتاق را پشت سرم بستم و قفل کردم. در کمال تعجب دیدم اتاق کمی به
هم ریخته بود. پتو و لحاف روی تخت مچاله شده بود و ...

خدای من ! این لباس های دخترانه اینجا چه می کرد ! لباسهای خود دلبر
سنگدل بود !

تمام لباس هایش روی تخت پخش بود ! خود خودش بود ! مال
خودش بود !

همان سینه بند قرمز رنگی بود که همین امروز بندش را روی سرشانه
ظریفش، از زیر همان یقه ی لرزانش دیده بودم !

در حمام بسته بود و صدای شرشر آب توجهم را جلب کرد ! و این صدا
نشان از حضور دلبری زیبا در این اتاق و آن حمام می داد. همان که خواب و
خوراک از من گرفته بود و تمام تمرکز و فکرم را به هم ریخته بود !

حالا قلبم به تپش افتاده بود و بدنم کمی حرارت گرفته بود و از ناامیدی و
بی حوصلگی چند دقیقه قبل ، حتی خبری نبود !

دلبر ناب زیباییم همین جا بود ! همین جا در اتاق من ! در حمام من ! وای که
چقدر دلم او را میخواست !

حالا نمی دانستم باید چه کار کنم ؟! اعلام حضور کنم یا بی صدا بمانم تا
او را شگفت زاده سازم !

که در این صورت ممکن بود با هر نوع عکس العملی از او بی زیباروی مواجه
گردم !

درگیر و دار رفتن و نرفتن و جدال بین عقل و دلم بودم که ناگهان در حمام
باز شد و موجودی کوچک و زیبا که حوله سفید حمام را دور تنش پیچیده
بود و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و آب از تن و بدن خیسش
چکه می کرد؛ در چهارچوب آن نمایان گشت.

هنوز متوجه حضور من نشده بود و من شگفت زده نگاهش می کردم !
آنقدر برایم زیبا و جذاب بود که حتی نمی توانستم پلک بزنم.

یک لحظه متوجه روشنائی اتاق شد و بعد مرا دید ! نزدیک بود پس بیفتد !
هین بلندی کشید و دستهایش را روی دهانش گذاشت .

-خدای من ! شما ... اینجا یین ؟

یک قدم یه سمتش برداشتم و در مقابلش ایستادم . دلم می خواست جلو
می رفتم و تمام او را در میان بازوهایم جای می دادم . او را همینطور
خیس ، همینطور با این حوله ی نازک نه چندان بلند !

-سلام عزیزم !

#432

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۳

-ضیا خان !! ترسوندین منو ... این وقت شب !

من خودم هم نمیدانستم چرا در این اتاق مانده بودم.

اتاقی که در آن دختر نازک و کوچکی حضور داشت که چند صبحی بود
محرم شده بود و من حق دست زدن به او را نداشتم ! چه ظالمانه !

دست دخترک روی قلب ترسیده اش نشست. درست همانجا که نیمی از
سینه ی برجسته ی دیوانه کننده و درشتش زیر حوله ی نازک نیم متری
اش خودنمایی می کرد.

-نمیدونم چی شد که اومدم اینجا چکاوک ! دیگه حوصله ی اون جلسه ی
لعنتی رو نداشتم . نصفه و نیمه ولش کردم و اومدم .

به سمتش رفتم . گونه های دخترک گل انداخته بود.

-من ... من ... برم لباس بپوشم !

به سمت تخت پا تند کرد و نزدیک بود از آب های چکه شده روی کف
سرامیک اتاق لیز بخورد که دستش را گرفتم . دخترک پریشان نگاهم کرد.

-مواظب باش عزیزم . می افتیا ! هول نکن !

مرا نگاه کرد و یک لحظه چشמהایم او را ترساند. مات و مبهوت گفت :
-چشما...چشماتون ضیاء خان ! خیلی قرمزه ! چرا اینجوری ؟

-یعنی تو نمی دونی چرا ؟!

و به او نزدیک تر شدم.

-هرجا میرم تو جلو چشمام میای ! چیکار کردی با حال و روزگار من ؟ الان
هم که این ریختی جلوم وایسادی ! فکر قلب این مرد رو نمی کنی ؟!

قطرات آب از روی تن خیس چکاوک کف سرامیک را خیس کرده بود و دل
من به همراه هر قطره ، روی زمین سقوط می کرد.

چکاوک با لحنی پر از خجالت گفت :

-بخدای واحد من نمی خوام اذیت بشین ! من ... من نمیدونستم برمی

گردین ! ماهی جون گفت ...

-میدونم عزیزدلم. می دونم نمی دونستی جانم ! اما من دلم برات تنگه ! یه امشب خودتو دست این مرد کهنه کار می سپری ؟!

داشتم هزیان می گفتم . می دانستم ! اما از خواستن زیادش بود. تمام هورمون های مردانه ی سرخورده ام بر من غلبه کرده بود .
خوب می دانستم تا این حد سرخوردگی برای این هورمون ها اصلا خوب نبود و بالاخره یکجایی کار دستم می داد و مرا ناقص می کرد .

-اما آخه ... من ظهر چی گفتم ! ما قرار گذاشتیم ! شما باز حرف خودتونو ...

#433

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۴

دست خودم نبود که فریاد زدم :

-گوربابای هرچی قرارداد لعنتیه ! می گم دلم گیر کرده تو قاب صورت
خوشگلت و چشمای وحشیت ! نمی فهمی ؟! میگم هرجا میرم این تن
خوشگل سفید و ناز جلو چشمامه ! نمی فهمی ؟

چکاوک با شرم نگاهم کرد. من که حالا حالم اصلا خوب نبود؛ او را از بازو
گرفتم و محکم به دیوار چسباندم.

تمام حواسم پی لبهای اناری چکاوک بود که زیر دندان هایش جولان می داد
و حواسش نبود که انگشت مردانه ام روی گره ی حوله ی نازک و نصفه
نیمه اش نشسته و می خواهد حوله را به همراه قلبش روی زمین سرنگون
کند. دخترک تمام و کمال در مقابلم بود !

حالا چه کسی می توانست جلو ضیاءالدین دریاسالار را بگیرد که به تن

نازک و لطیف حلالترین حلالش را دست نزنند...؟! چه کسی جز خودش !

دستش را روی دستم گذاشت . چشمانش پر از خواستن بود و رفتارش خلا ف آن عمل می کرد.

-نه ! دوباره نه ! خواهش می کنم !

کف دست سردم که روی کمر داغ و برهنه اش نشست؛ حالش یک جور نافرمان شد. هینی آرام کشید و خواست عقب بکشد.

-صبر کن دختر ! یک ساعته در تقلائی بین دل و عقلت ! تمام تنت شده کوره ی آتیش ! حرارت از روی پوستت داره می زنه بیرون ! تا این حد خودداری برای چی ؟! برای کی ؟! برای شوهرت ؟!

صدایم بدجور خمار شده بود و دل دخترک بی تجربه را می لرزاند. اما او باز بر احساساتش غلبه کرد و خودش را از میان دستهایم بیرون کشید.

من خوب می دانستم دل کوچکش چقدر این آغوش و این دست ها را می خواست . اما خودداری می کرد. حق داشت ! یک بار اجازه داده بود و آن گونه رهایش کرده بودم ! دیگر جرئت نمی کرد. می ترسید خود را به دست من بسپارد !

چکاوک با دیدن لباس های خصوصی اش روی تخت، تمام صورتش قرمز شد. لب گزید و بدون اینکه نگاه کند؛ ناراحت گفت :

-باید خبر میدادین که میاین ! اینجوری منو شرمنده کردین .

و خم شد و همه ی لباس هایش را جمع کرد. اما سینه بندش را نمی یافت و حواسش نبود که روی زمین افتاده است . جلوتر رفتم و آن را از روی زمین بلند کردم .

-دنبال این می گردی ؟

آن را که در دستانم دید؛ هلوهای قرمز بود که در تمام صورتش پدیدار می گشت. از خجالت نفسش داشت بند می آمد.

درحالیکه بند نازک و قرمز سینه بند دخترک را در دستانم گرفته بودم؛ جوری آن را میان انگشتانم می لغزاندم؛ گویا که قلبم همانجا لیز می خورد ! با همان صدای خمارشده و پر از دیوانگی گفتم :

-میدونی همین شده قاتل جونم ؟! مال تو که باشه ، دست من که بهش نرسه ، میشه قاتل جونم چکاوک خانوم !

لبخندی محو گوشه ی لبانش دیده شد. می دانستم که دل کوچک و بی تجربه ی چکاوکم قیلی لیلی می رفت ؛ یک جور لذت بخش پر هوس ! آخر ناخود آگاه همان طور نیمه برهنه در مقابلم قرار گرفته بود.

-می خوای من برات ببندمش ؟!

دست هایش را روی گونه هایش زد از شرم و خجالت !

-ای وای ! خدا مرگم بده ! دیگه چی ؟!

و دستش را دراز کرد.

-بدینش به من ! می خوام برم بپوشم ! اینقدر منو شرمنده نکنین !
خواهش می کنم !

اما من اینکار را نکردم . سینه بند را به او ندادم .

-گفتم خودم برات می بندم !

قفلش توی هم گیر کرده بود. دستم روی قفلش بود و داشتم سعی می کردم بازش کنم .

-لامصب اذیت می کنه ! چیه آخه همچین قفل های پلی پدري روی این چیزای
ظریف مریف میندازن . نمیگن یکی هست مثل زن من که پوستش اینقدر
لطیف و ظریفه که شاید خش بیافته روش ؟!

#434

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۵

بعد با انگشتم روی سرشانه هایش که رد بند سفت و سخت این تکه ی دلبر
بود را ناز کردم . دستم را به پشت کمرش بردم و روی کمرش ، جای قفلش

را آرام لمس کردم و نجواگونه در گوشش گفتم :

-روی تن خوشگلت رد میندازه لامصب ! باید آتیشش بزنم !

نفس های چکاوک دیگر تند شده بود. صدایش از هوسی محو لرزید وقتی که گفت :

-بلد نیستین قفل رو باز کنین دیگه بهونه نیارین ! بدینش به من !

و من که خویشتن داری ام به انتها رسیده بود؛ در چشمهای پر از خواستنش چشم دوختم و گفتم :

-تو رو اینجوری می بینم دست و دلم می لرزه چکاوک ! قفل سینه بند نازت که هیچی ؛ قفل چشمای لامصبمو هم نمی تونم از روی تنت باز کنم !

چکاوک لب گزید و حرفهای من آنقدر برایش عاشقانه و پر هوس بود که ناخودآگاه چشمهایش روی چشمهای پر از تلاطم و خواستنم قفل شد. ملتسمانه، نگاه پریشان و خمار شده اش را به من دوخته بود.

- ضیاءالدین !

جوری گفت " ضیاءالدین " که دل و دینم به باد رفت و آن تکه ی دلبر از میان دستانم رها گشت و ... به زمین افتاد !

حالا این ضیاءالدین دیوانه و مجنون بود و چکاوک ؛ و سینه بندی که همراه قلب چکاوک و خویشتن داری من روی زمین سقوط کرده بود ...

چشم هایم خمار بدن و تن هوس آلودش بود. نمی توانستم از این تن زیبای لطیف چشم بکنم ، آن هم حالا که محرمیت بینمان برقرار بود.

-بیا اینجا چکاوک ! به من نزدیک تر شو !

چکاوک می ترسید. جلوتر نمی آمد. ناچار به سمتش گام برداشتم و فاصله ی مان را حداقل کردم. صدایش می لرزید وقتی که گفت :

-ضیاء ! گفته بودیم ! طی کرده بودیم با هم ! نزن زیر قولت !

پوزخندی زدم که به اندازه ی تمام عالم درد داشت .

- گفتیم ؟! تو گفتی ! تو بریدی و دوختی ! اما اینم خوب می دونی که ضیا سرش بره بی رضایت تو کاری نمی کنه دختر .

دارم میمیرم از خواستنت ! خواستن زنم . اما چیکار کنم که دستم بسته است؛ وقتی تو اینجوری دوری می کنی !

چشمان ملتسم را به دخترک کوچولوی نازنازی مقابلم که حالا از همیشه زیباتر به نظر می رسید؛ که با این حوله ی کوتاه و نازک بیشتر اندام زیبا و

پرو پاچه ی هوس برانگیزش بیرون ریخته بود؛ که شرم و خجالت از تمام
صورتش می ریخت؛ دوختم !

دستم به او نمی رسید ! دستم به او نمی رسید ! چه تلخ و غم انگیز !

-نمی دونستم انجام این قرار اینقدر سخته چکاوک ! سخته ! بخدا سخته !

چکاوک یک لحظه ترسید. از اینکه نکند سر حرفم نمانم . شاید هم از
چشمهایم ترسید ! از اختیار از دست دادنم ! یک قدم دور شد !

-نرو دختر ! تو دلم آتیش به پا کردی و داری میری. من چه کنم با این
خویشتن داری لعنتی !

چکاوک اما باز یک قدم دیگر به عقب برداشت . خم شد و آن تکه ی دلبر
قرمز را از روی زمین برداشت و بقیه ی لباس هایش را دوباره از روی تخت
جمع کرد و خواست برود .

اما اینبار نفسش رفت وقتی دستان مردانه ی من از پشت، تمام تنش را در
بر گرفت .

-می خوامت ! دیگه طاقت ندارم ! یک کم منو بفهم !

صدایم بی تاب و طاقت بود ! لرزان و خمار و جنون زده !

موهای بلند و خرمایی و موج دخترک ترسیده را با دست کنار زدم و با تمام وسوسه هایی که به جانم می ریخت؛ لبانم را روی پوست لطیف گردن چکاوک لغزاند. قلب دخترک سقوط کرد و من زیر گوشش پچ زدم :

-بهم اجازه میدی عزیزدلم؟! امشبو با من سر می کنی تا سحر؟!

اما چکاوک ، پا روی قلب عاشقش گذاشت و با بی رحمانه ترین صدای دنیا گفت :

-نه !

و دستان ناامید من ، با یاسی ناشی از سرخوردگی، از دور تنش سر خورد و افتاد پایین !

این سرخوردگی قطعاً مرا می کشت !

از میان دندان هایم با خشمی بی نهایت ، با حسی از یک سرخوردگی عمیق و با حسرتی باورنکردنی در گوشش گفتم :

-لعنت به این زندگی وقتی تو رو نداشته باشم ! لعنت به من ... که عاشقت شدم ! لعنت به من ! لعنت به روزا و شبهای بدون تو ! لعنت به نداشتن !

لعنت به بی کسی ! لعنت به این تنهایی لامصب که دست از سرم برنمیداره
و این دل لامصبو ول نمیکنه ! لعنت به هرچی نه توی دنیاست ! لعنت !

#435

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۶

چکاوک

جوری اتاق را ترک کرد و رفت که گمان کردم تا مدت ها پیدایش نمی شود.
خدای من ! باورم نمی شد که من این کار را کرده باشم و این گونه او را از

خودم رانده باشم ! آن هم منی که در مقابلش همیشه سست و بی اراده و بی قرار بودم ! حتی نمی دانستم کار درستی انجام داده ام یا نه !

به محض این که پایش را از در بیرون گذاشت؛ دلم برایش تنگ شد !
من این بار به حرف عظم گوش کرده بودم ! اما دلم داشت کرور کرور برایش حسرت می ریخت و تنگ شده بود. و من ساده دل و بی تجربه هنوز نمی دانستم پس زدن یک مرد یعنی چه ؟ و پس زدن یک مرد چه عواقب وخیمی می تواند داشته باشد ! و چه بلایی می تواند سر یک مرد بیاورد !

یعنی کجا میرود ؟! می خواهد چه کند ؟! نکند با این حال و احوال رانندگی کند ؟! نکند بلایی سرش بیاید ؟! خدایا حالش خیلی بد بود ! تا حالا او را اینگونه ناامید و سرخورده ندیده بودم ! و باعث و بانی همه اینها من بودم ! همین من لعنتی !

فردا به کارخانه نیامد ! در خانه هم پیدایش نبود ! بخاطر کسب خبری از او هم که شده؛ پیشنهاد ماهی جان را پذیرفته و در خانه حاج داوود مانده بودم.

بهاءالدین مدام موبایلش را می گرفت ! اما خاموش بود . نزدیک افطار بود و خبری از او نبود. دلم هزار راه می رفت ! آخر کجا بود این مرد !

چند دقیقه به اذان مانده بود. دل ماهی جان بی نهایت آشوب بود. دل من بیشتر ! داریوش بلند شد و گفت :

-اینجوری فایده نداره ! میرم دم خونه اش دنبالش !

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که صدای ورود اتومبیل ضیاءالدین به حیاط، خیال همه را راحت کرد. ماهی جان از ته دل با صدای بلند خدا را شکر کرد و من هم در دل !

وقتی آمد؛ دقیقا مثلا برج زهرمار بود ! مثل یک درخت خشکیده ی بی احساس ! وقتی آمد حتی یکبار نگاهم نکرد. و آنقدر به هم ریخته بود که هیچ کس حتی حاج داوود و ماهی جان هم از او سوالی نپرسیدند مبنی بر اینکه از دیشب تا حالا کجا غیبش زده است.

سرمیز افطار درست روبرویش نشسته بودم. و میدانستم هنوز لبریز از خشمی پنهان هست ! ماهی جان با احتیاط و آرام پرسید :

-ضیاءالدینم دیشب سحری چیزی خوردی؟

-نه !

-وای بر من ! بی سحری روزه گرفتی مادر؟ چرا به فکر سلامتیت نیستی
آخه ؟

- خوبم مادر. نگران نباش !

ماهی جان آهی کشید و دیگر هیچ نگفت .|خیالم که از بابت آمدنش راحت
شده بود؛ سعی کردم بعد از جمع و جور کردن سفره ی افطار به ساختمان
خودم بروم و از تیررس نگاه یخی و سردش در امان بمانم . من تحمل این
ضیاءالدین فعلی با این چشمهای یخی را نداشتم .

می دانستم او را پس زده بودم . و می دانستم به زمان احتیاج دارد تا با
این مساله کنار بیاید ! علت غیبت دیشب تا امشبش هم دقیقا همین بود.
داشت با خودش کلنجار می رفت !

#436

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۷

درست وقتی قصد رفتن کرده بودم؛ پیامکی از کمیل و پشت بند آن از یوسف دریافت کردم .

آری ! نقشه ی جدید طرح ریزی شده بود و من ملزم به اجرا بودم !

نقشه به این صورت بود که قرار بود مثلا یوسف امشب از امارات برسد؛ و چون شبانه امکان رفتن به قشم را نداشت؛ پس در خانه ی من ، در عمارت دریاسالار شب را صبح کند. و فقط خدا می دانست در این یک شب تا صبح ، قرار بود چه برنامه ای در این خانه پیاده کنند !

قرار بر این بود که من در جمع این خانواده حضور داشته باشم که یوسف به من زنگ بزند و مرا از این تصمیم باخبر سازد ! و من همچون آنهایی که در عمل انجام شده قرار گرفته اند؛ در مقابل خانواده نقش افراد متعجب و جاخورده را بازی کرده و به ناچار یوسف را به خانه دعوت کنم !

چقدر از خودم بدم می آمد که مجبور بودم این خانواده شریف و مهربان را فریب دهم.

بنابر این نقشه ی کوفتی، به ناچار از رفتن صرف نظر کردم و در جمع شان ماندم. تک زنگی به یوسف زدم که یعنی الان باید همان تماس کذایی را با من بگیرد. در پیامک شان گفته بودند همین کار را انجام دهم !

به جمع حاضر در سالن نگاه کردم . تقریبا همه بودند. حالا از استرس و اضطراب داشتم پس می افتادم .

من که بلد نبودم نقش بازی کنم ؛ این پریشان احوالی بیشتر از هرچیز مرا رسوا می ساخت .

چهره ی درهم و عصبی ضیاءالدین که آن طرف سالن روبروی تلویزیون نشسته بود و مثلا اخبار گوش می داد؛ بیشتر از همه اذیتم می کرد. ماهرخ و ملاح و ماهی و مینا در مورد مراسم دختر شهین خانوم صحبت می کردند و هر از گاهی مرا هم مخاطب حرف هایشان قرار می دادند. اما من آنقدر پریشان احوال بودم که حتی یک کلمه نمی فهمیدم . بهاءالدین و پدرش و سرهنگ از جای خود بلند شدند و به سمت کتابخانه به راه افتادند. معمولا آخرشب ها آنجا جلسات صحبت در مورد خانواده و کارخانه برگزار می شد و گاهی اوقات هم شطرنج بازی می کردند . البته پدر بزرگ به یاد ایام جوانی بیشتر نظاره گر بود. صدای بها را شنیدم :

-نمیای بالا ضیاءالدین ؟

-حوصله ندارم داداش !

و داریوش که طبق معمول در جمع خانم ها نشسته بود؛ زیر لب به
من گفت :

-باورت همیشه حرفا شون چقدر خسته کننده است . اونقدر که می خوای
سرتو بکوبی به دیوار ! بعد یه جوری از حرفاشون خوششون میاد و کیف
می کنن؛ انگار دارن آپولو هوا می کنن ! فکر می کنن چه مشکلی از سری
مشکلات خانواده ی دریا سالار حل کردن !

-داریوش ! نمیای دایی؟ یه دست بازی هم می کنیم !

زیر لب گفت :

-ای وای ! گیرنده صلوات !

و روبه بهاءالدین گفت :

-نه دایی جون ! قربونت ! حال و حوصله ندارم !

ملاحت گفت :

-ولی من میام دایی !

و نگاه از بالا تا پایینی به داریوش انداخت و رفت !

-میبینی تو رو خدا ! یه مدتی اینجوری پشت سر هم داره ساز مخالف می
زنه ! فقط دنبال اینه چجوری حال منو بگیره ! شما دخترا چرا اینجوری
هستین ! بهتون ابراز علاقه نمیکنیم؛ دیوونه میشین ! بهتون ابراز علاقه
می‌کنیم؛ پاچه میگیرین و طاقچه بالا میذارین ! بخدا آدم نمیدونه به چه
سازتون برقصه ! خب صاف و ساده باشین مثل کف دست ! چی میشه مگه
؟! حتما باید اینهمه پیچیده باشین و ما رو سردرگم کنین ؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم و گفتم :

-یه خورده اگه دقت بیشتری به خرج بدی؛ متوجه میشی ملاحت از چی
ناراحته ! اصلا سخت نیست تشخیص دادنش ! نمی دونم چرا شما خودتو
زدی به اون راه ! شاید هم این به نفعتونه !

اخم هایش را در هم کشید و متعجب نگاهم کرد.

-منظورت چیه چکاوک ؟!

#437

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۸

-اون شب ، توی خونه ی من ملاحظت چی بهتون گفت ؟! چه شرطی براتون گذاشت ؟! قدمی برداشتی توی این راه ؟! حداقل بهش نشون دادی که قصد داری تغییر کنی ؟! اینا رو داره میبینه ! حق داره ! منم اگه جای اون بودم اینجوری رفتار میکردم !

-بابا من آدمم ! خمیر بازی که نیستم سریع بتونم خودمو تغییر بدم ! زمان

میبره ! بالاخره آدم یه سری عادات داره که طول میکشه تا کنارش بذاره !

یکی از ابروهایمان را بالا بردم و گفتم :

-اینجوری که داری شانس های خودتو کوچیک و کوچیک تر می کنی و امتیازات خودت رو میسوزونی. اینجوری داری به بقیه اجازه خودنمایی بیشتر و پا گذاشتن بیشتر توی حریم خصوصی ملاحهت رو میدی ! اینجوری داری بزرگترین اشتباه دنیا را مرتکب میشی !

حواست هست اگه واقعا دوسش داری باید بجنبی ؟! شرایط شما شرایط عادی نیست ! شما یه رقیب داری ! یه رقیب قدر و محکم که یک سری امتیازات نسبت به شما داره ! امتیازاتی که به چشم ملاحهت اومده ! و این ، کار رو برای شما سخت تر میکنه !

تعجب می کنم چطور میتونی اینقدر بیخیال باشی ؛ درحالیکه هرلحظه ممکنه که این دختر رو از دست بدی !

متفکر و عمیق نگاهم می کرد.

- گند بززن به اون مرتیکه !

به رویش لبخند زدم و گفتم :

-مساله تنها اون مرد نیست. مساله اینه که هر چی بیشتر تعلل کنی؛ ممکنه کس دیگه ای وارد زندگی ملاحهت بشه ! اون مرد نشد یه نفر دیگه ! اون یه دختر آزاده که خواستگار داره و حالا تصمیم گرفته که مثل قبل نباشه و

خواستگارش رو بی دلیل رد نکنه ! بلکه بهشون فکر بزنه و سبک
سنگینشون کنه ! این شما رو توی موقعیت خطرناکی قرار میده ! برای
همین میگم باید دست بجنبونی ! اگه برای یه آدم عادی مثلا ۲-۳ چند ماه
طول میکشه که عاداتش رو کنار بذاره ؛ شما باید در عرض یک ماه این کار
رو انجام بدی ! وگرنه ول معطل میمونی و دستت از اون چیزی که
میخواهی کوتاه میمونه ! از من گفتن بود !

سری به نشانه تایید تکان داد و انگشت هایش را کلافه در موهای پریشانش
فرو برد !

-خیلی سخته چکاوک ! باور کن خیلی سخته !

-می دونم ترک بعضی عادت ها خیلی سخته ! اما باید نگاه کنی که هدف
چقدر برات ارزشمند هست !

نگاهم کرد و گفت :

-خیلی ! به اندازه ی تهام دنیا ! من از وقتی یادم میاد حمایت ملاحظت رو
داشتم ! از همون بچگی ! الان که فکرشو می کنم؛ میبینم از همون بچگی
دوستش داشتم ! اما من خر این همه موقعیت از دست دادم و نفهمیدم !
نفهمیدم تا وقتی که پای یه غریبه به این ماجرا باز شد !

-شاید هم حضور یک رقیب لازم بود تا تلنگری باشه برای تو ! تا به خودت

بیای !

درست در همین لحظه موبایلم به صدا در آمد و قلبم فرو ریخت ! جایی که ضیاءالدین نشسته بود؛ را نگاه کردم . سرجایش نبود ! یک لحظه ، تمام وجودم پر از امیدواری شد که شاید از خانه بیرون رفته باشد و شاهد دیدن یوسف نباشد . اما با دیدن او در آشپزخانه که مشغول نوشیدن لیوانی آب بود؛ تمام امیدم به یکباره فروکش کرد. صدای ماهی جان مرا به خود آورد.

-مادر اون گوشت خودشو کشت .| جواب بده مردمو منتظر نذار !

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. آب دهانم را فرو بردم و صفحه گوشی را نگاه کردم . داریوش زودتر از من سرش را توی گوشی ام برد و بعد با صدای بلند گفت :

-یوسفه ؟! پسر عموت ؟ این وقت شب چی می خواد بگه از امارات؟

وای ! می شود فکرات را بلند بازگو نکنی ؟!

با صدای بلندش توجه ضیاءالدین را به من جلب کرد. حالا از شدت استرس و اضطراب داشتم جان می دادم . دستم می لرزید و در آخرین دقایق آیکون سبز رنگ را فشردم .

در تمام مدت مکالمه دقیقا مثل برج زهرمار در چهارچوب در آشپزخانه
ایستاده بود و دست به کمر زده بود و با اخمی بی نهایت نگاهم می کرد !
آنقدر ترسناک بود که حد نداشت !

پسرش هم از آن طرف سرش را خم کرده بود سمت گوشی تا بشنود ما چه
می گوییم . بعد از اتمام تماس ، داریوش پیش دستی کرد و گفت :

-می گفت می خواد بیاد اینجا؟؟

#438

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_سی_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۳۹

اوه خدا خیرت بدهد ! حداقل مرا از زیر بار گفتن این حرف راحت کردی
ماهی جان رو به من گفت :
-آره مادر؟ دارن میان ؟

سعی کردم صورت و چشمان همچون ازدهای خشمگین ضیاءالدین را
نادیده بگیرم و در جواب ماهی بگویم :

-ب...بله ماهی جان ! تازه ... پروازش نشسته و .الان دیروخته
برای رفتن ...به قشم ... اگه ... اشکال نداره ... گفتم بیاد شب رو ... اینجا
بمونه ...تو ...ساختمون من !

-نه مادر جون ! چه اشکالی ! صاحب اختیاری عزیزدلم .خوب گفתי !

-پس ... پس ... من برم ... استقبالش ... دم در ...

اما همین که از جایم بلند شدم؛ این مرد خشمگین و عصبانی، که عصبانیت
از سر و رویش می بارید؛ جوری جلو همه سرم داد کشید که تا آن موقع
کسی اینگونه مرا مستفیض نکرده بود. و من تا آن لحظه، این مرد را تا این
حد عصبانی ندیده بودم !

-معلوم هست چیکار داری می کنی چکاوک سایانی ؟ بیاد تو خونه ی تو؟
بیاد تو ساختمون تو ؟ شب رو اونجا بگذرونه پیش تو ؟ مگه اینجا
اروپاست ؟ چه خبره ؟ اصلا ازت انتظار نداشتم چکاوک ! این خونه حرمت
داره !

داشتم قالب تهی می کردم. یک لحظه سکوتی مرگبار بر کل عمارت حاکم
شد. انگار گرد مرده روی همه پاشیده بودند. جلو اعضای خانواده اش
اینگونه سرم داد کشید. وحشتناک بود ! مات و مبهوت نگاهش می کردم.
هنوز نمی توانستم باور کنم اینگونه با من رفتار کرده باشد.
و من خوش خیال بودم که فکر می کردم؛ عواقب آن پس زدن بزودی تمام
می شود ! عصبانیت او ریشه دار تر از این حرفها بود !

ماهی جان دستپاچه بلند شد. حالا نمیدانست چطور می تواند این قضیه را
جمع کند.

-ضیا جان ! آروم باش پسرم ! غریبه که نیست مادر ! پسرعموشه ! سالها
باهم زیر یک سقف زندگی کردن ! مهمون ماست !

ضیاءالدین با همان لحن پر از خصومت قبل ، درحالیکه چشمهایش از
چشمهایم کنده نمی شد؛ با صدای بلندی گفت :

-فرق می کنه مادر من ! فرق می کنه ! مهمون ماست درست ! قرار نشده

چون مهمونه؛ پس هر رفتاری میخواد بکنه ؛ ماهم سکوت کنیم !

و خطاب به من گفت :

-چطور به خودش اجازه می ده از تو، یه دختر تنها، همچین انتظاری داشته باشه؟ که شب رو تا صبح توی خونه ات سر کنه ! جناب ، حرمت حالیشه ؟!

اشک تا پشت پلک هایم آمده بود. خیلی داشتم خودم را کنترل می کردم تا در مقابل این مرد خشمگین همچون ازدها اشک هایم نریزم.

-چشم ... بهش ... بهش میگم ... نیاد !

ماهی جان روی گونه اش زد !

-اوا خدا مرگم بده ! نگی اینجوری دختر ! آدم مهمون رو که از در خونه نمیرونه ! تو یه چیزی بگو ضیا !

ضیاءالدین با همان توپ و تشر قبل ، بی توجه به لرزش صدایم و اشک های جمع شده در چشم هایم گفت :

-لازم نکرده خراب ترش کنی چکاوک خانوم ! مخالفت رو از همون اول اعلا م می کنن . نه بعد از گذشت اینهمه وقت ! حالا دیگه بذار بیاد ! شب رو

میمونه خونه ی تو ، تو هم وسایلتو جمع میکنی میای
این ساختمون . تمام !

و خشمگین و عصبانی به سمت در خروجی به راه افتاد . به محض رفتنش
، اشک هایم همچون جویباری روان روی گونه هایم لغزید. ماهرخ به سمتم
آمد.

-گریه نکن چکاوک ! داداشم احتمالا از یه جا دیگه اعصابش خورد بود !
اینجوری سر تو خالی کرد. تو رو خدا آرام باش !

#439

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۰

و داریوش با حیرت گفت :

-بابام دیوونه شده ! پاک زده بود به سرش ! دود داشت از کله اش بلند می شد ! واقعا شانس آوردی یکی نخوابوند زیر گوش ات ! یعنی تا این حد عصبی بود !

ماهی جان دست هایم را در دست گرفت و آرام گفت :

-ضیاءالدینم اینجوریه دیگه ! هیچی تو دلش نیست . فردا خودش ازت دلجویی میکنه مادر ! تو کارمندشی ! بهرحال نمیداره اوضاع همینجوری بمونه ! برو دخترم ! برو وسایلتو جمع کن امشب رو اینجا بمون . وسایل خواب و راحتی پسرعموت هم توی اون ساختمون آماده کن و بعد با خیال راحت بیا این طرف ! به هیچ چیز دیگه هم فکر نکن !

هیچکدامشان نمی دانستند این مرد از چه ناراحت است ؟! من اما خوب می دانستم ! من باعث و بانی این طغیان و سرریز شدن بودم ! من ؛ با پس زدن هایم !

به گفته ی ماهی جان عمل کردم و به خانه ی خودم رفتم . به سختی جلو
اشک هایم را گرفته بودم تا بیشتر از این نریزد و شهره ی آفاقم نکند !
نمیدانم حالا کجا رفته بود ! با این حجم از عصبانیت بلایی سر خودش
نیاورد خوب است !

روی تختم دراز کشیده بودم و غصه ی دو عالم در دلم تلنبار شده بود که در
ساختمانم به صدا در آمد. یعنی امکان داشت خودش باشد ؟! قلبم فرو
ریخت ! از ترس پله ها را دوتا یکی پایین آمدم . خودش نبود. داریوش
بود. پس خودش کجا رفته بود ؟!

-ماهی مجبورم کرد پیام استقبال شازده تون !

-داریوش خان ! تو رو خدا !

وارد شد و گفت :

-به دل نگیر از بابام ! می شناسیش که ! یهو قاطی می کنه ! ماهی هم مدام
نگرانه که نکنه تو ناراحت شده باشی و به دل بگیری ! راستی گفت ازت
بپرسم پسرعموت گبولی* می خوره ؟ امشب سحری گبولی داریم .

بعد پوزخندی زد و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-ببین تورو خدا ! حالا باید نگران باشیم که آقا یوسف غذا چی دوست داره !

-اوووو آقا داریوش ! بسه دیگه !

یک تای ابرویش را بالا برد .

-راستی اون انگشتره رو استثنائاً امشب میندازی دستت ؟

راست می گفت . اصلاً یادم نبود ! باید آن انگشتر را به انگشتم می انداختم. نه به خاطر یوسف ! بخاطر نشان دادنش به ضیاءالدین ! می دانستم دیوانه تر می شد ! اما باید حساب کار دستش می آمد و متوجه می شد رفتارش جلو خانواده اش با من اصلاً درست و منطقی نبود ! تا حواسش جمع شود و بفهمد نمی تواند با من هر رفتاری داشته باشد ! و اینگونه رفتارها، برایش پیامد های بدی خواهد داشت !

لجبازی کرده بودم دیگر ! به خاطر همه چیز ! بخاطر اینکه باز هم، او پشت این در لعنتی نبود تا دلجویی کند ! بخاطر اینکه ناجوانمردانه، می رفت و نبود. بخاطر اینکه سرم داد زده بود و جلو جمع مرا به گریه انداخته بود و بعد ، بی هیچ توجهی به گریه هایم گذاشته و رفته بود !

یوسف که آمد؛ داریوش با او خوش و بشی ظاهری کرد و به ساختمان حاج داوود بازگشت .

پدر و پسر از یوسف خوششان نمیاد . و البته که این احساس متقابل بود و یوسف هم همین حس و حال را نسبت به این دو داشت .

یوسف کیف بزرگی را با خود به همراه آورده بود.

-این چیه یوسف ؟

#440

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۱

-ببین چکاوک ! من باید برم به فضای انتهای باغ ! اینا دوربین های کوچکی هستن که قابلیت تصویربرداری و شنود دارن . می خوام اینا رو سرتاسر دیوار باغ نصب کنم . اگه از اینجا نتیجه ای که می خواستیم حاصل نشد ، مرحله ی بعدی اینه که این دوربینا رو توی عمارت نصب کنیم . فقط دعا کن مجبور نباشیم اینکارو بکنیم !

با تعجب نگاهش کردم.

-شما دوتا دنبال چی هستین ؟ معلوم هست ؟

-این آخرین ترفندیه که می تونیم بزنیم . اگه این اتفاق نیفته ، پرونده مختومه اعلام میشه . وقت چندانی هم باقی نمونده .

-خب ! اینجا یه دوربین سرتاسری مداربسته داره . یه وقت دیده نشی ؟

-قسمت پشتی باغ تاریکه و خیلی دید نداره . من سریع انجامش می دم .

نفس کلافه ام را بیرون دادم .

-باشه ! فقط مواظب باش ! راستی ! ضیاءالدین دریاسالار تو خونه نیست . از خونه رفت بیرون . نمیدونم تو باغ رفته یا کلا از عمارت خارج شده .

مواظب این مساله هم باش .

آخرش شما دونفر سر هممون رو به باد میدین . من باید برم
اون ساختمون . مثلاً قراره تو شب اینجا بمونی . اینجا نمونم بهتره !

اخم هایش را در هم کشید.

-چرا ؟ مشکل چیه اگه بمونی ؟

آب دهانم را فرو بردم. حوصله دیوانه شدن این یکی را دیگر نداشتم.

-باید اونجا باشم سر و گوش آب بدم دیگه . اونا معمولاً بیدار می مونن تا
دیروقت . در ضمن ! سحری هم باید بیای اونور بخوریم . ماهی جان ،
خانوم حاج داوود خواست بهت بگم .

-خیلی خب ! من تا قبل سحر تمومش می کنم . ولی اگه برنامه ی سحری
رو می پیچوندی خیلی بهتر بود. میدونی که من از اینا خوشم نمیاد !

-نمیشه ! شک می کنن ! یه خورده موقعیت منم در نظر بگیر یوسف !

-خیلی خب ! عصبی شدن نداره . میام !

یوسف یک لحظه نگاهش روی انگشتر در دستم سر خورد . بعد بلافاصله به چشم هایم نگاه کرد. دستپاچه گفتم :

-خب ... خب ... اگه با من ... کاری ... نداری ... برم...

چشمهایش را بر هم فشرد ! سری به نشانه ی باشه تکان دادم و به سمت در به راه افتادم . اما قبل از خروج دوباره نگاهش کردم . نگرانش بودم !

-یوسف !

-بله !

-مواظب خودت باش . گیر نیفتی یه وقت !

لبخندی محو روی آن قیافه ی جدی نشست .

-دست کم بگیر دختر عمو !

خندیدم و گفتم :

-هیچوقت حتی به ذهنم خطور نمی کرد پلیس باشی !

-اگه می فهمیدی ، توی نظرت نسبت به من تغییری ایجاد می شد؟

این سوال را یک جوری پرسید. یک جوری که می خواست من هم به نافرمانی بودن و معمولی نبودنش پی ببرم ! یک جوری که انگار خیلی حسرت داشت !

آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-تو توی هر شغلی که باشی؛ پسر عموی عزیز من باقی میمونی یوسف !
اینو مطمئن باش !

پوزخندی زد و تلاش کرد لایه ای از بی تفاوتی روی چشמהای پر از حسرتش بکشد. بعد خودش را مشغول کارش کرد و گفت :

-وقتی رفتی حواست باشه کسی از اون ساختمان تو حیاط نیاد. کسی اومد بهم زنگ بزن و اطلاع بده .

دوباره در همان جلد جدی خود فرو رفته بود . همان یوسف همیشگی ! و عصبی بودنش را از برخوردی که با زیپ کیف بزرگش کرد؛ می شد فهمید !

-لعنتی گیر کرده ! باز همیشه ! لعنتی !

بهتر بود خودم را برمی داشتم و از آن ساختمان خارج می شدم . باورم
نمیشد من ، به تنهایی ، باعث و بانی شکسته شدن این قلبها باشم ! به قول
هردویشان ، لعنت به این زندگی !

#441

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۲۴۲

تا شب بگذرد و سحر شود؛ دل توی دلم نبود ! اکثرا خوابیده بودند . ملا
حت و من بیدار مانده بودیم . فردا جمعه بود و می توانستیم یک دل سیر
تا ظهر بخوابیم ! داریوش هم که به خانه ی خودش رفته بود. و ملاح
مدام دلوپسش بود.

-بنظرت چرا رفت خونه اش؟

-دختر تو اینجوری خودشو می کشی ها ! اگه قرار باشه با هر بار نبودنش؛
اینهمه شک و تردید به دلت راه بدی و استرس بکشی که دیگه چیزی ازت
باقی نمیمونه.

آهی کشید و گفت :

- میدونم چكاوك ! می دونم ! اما دست خودم نیست !

ملاح نگران داریوش و حال و احوال این ساعات شبش بود و من دل تو
دلم نبود که یوسف دارد چه کار می کند ! دلم آشوب بود ! استرس داشتم و
امیدوار بودم هرچه زودتر کارش تمام شود ! نگرانی اصلی من ضیاءالدین
بود و اینکه نکند در هنگام بازگشت به خانه با او روبرو شود.

مثلا ً در حال نصب آن دوربین های کوچک روی دیوار ! یا خدا ! این
بدترین اتفاق ممکن بود !

بعد از گذشت مدتی صدای در حیات آمد و بعد هم ضیاءالدین وارد عمارت شد. همانطور عصبی و اخمو و بی حوصله ! ملاحظت رو به او گفت :

-اومدین دایی جون ! شما هم مثل ما بی خواب شدین. بیان اینجا با ما فیلم تماشا کنین.

حالا داشتم دوباره قالب تهی میکردم. اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود. کاش پیشنهاد ملاحظت را قبول نمی کرد. کاش در جمع ما نمی نشست.

اما او که گویی منتظر این پیشنهاد بود؛ به سمت ما آمد و درست مبل روبروی مرا انتخاب کرد و روی آن نشست ! نگاهم به تلویزیون بود. اما یک کلمه از حرف های بازیگران را نمی فهمیدم. سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کردم.

- دایی جلسه دیشب با اون خانم خوب پیش رفت ؟

-آره خوب بود. نتیجه اش قابل قبول بود.

- با کی رفته بودی ؟ تنهایی رفتی ؟

-نه، با رویا رفتم !

دست خودم نبود که نگاه ناباورم روی صورتش نشست !

ملاحظت گفت :

-رویا ؟ اون دیگه چرا ؟ اون که لازم نبود تو جلسه باشه !

-آره ! ولی خودش خواست تو جلسه حضور داشته باشه ! منم مخالفتی نکردم !

ملاحظت خنده شیرینی کرد و گفت :

-می دونی که اینا بهونه است دایی ! می خواد وقت بیشتری رو با شما بگذرونه ! این تن بمیره جدی راجع بهش فکر کن دایی ! به خدا زن خوییه ! خیلی دوستتون داره !

ضیاءالدین چشمانش را در چشمانم قفل و بست کرد و با سنگدل ترین لحن دنیا گفت :

-می دونم خیلی دوستم داره !

ملاححت ادامه داد :

-خوب پس چرا جدی بهش فکر نمی کنی ؟ اون حاضره به خاطر رسیدن به شما هرکاری بکنه !

چرا ملاححت این بحث را تمام نمی کرد ؟! چرا نمی فهمید با صحبت در مورد رویا دارد قلبم را خراش می دهد ! چرا نمیفهمید دارد مرا می کشد !

ضیاءالدین باز با لحنی سنگی تر از قبل گفت :

-می دونم که حاضره برای رسیدن به من هرکاری بکنه !

داشت عذابم میداد. ناباورانه ، دلخور ، با نگاهی پر از درد و غم نگاهش میکردم. نگاهش روی دستم نشست. روی انگشتری در دستم ! دستانش را مشت کرد ! دندان هایش را بر هم فشرد ! و ادامه داد :

-نمیدونم ! شاید از امروز جدی تر بهش فکر کنم !

حواسش نبود که چشمانم را پر از اشک کرده بود و همانطور سنگدلانه می تاخت !

- این روزای که یه سری مسائل برام روشن تر شده !

ملاحت با شوق رو به او گفت :

-اگه این جووری بشه خیلی خوبه دایی ! حسابی از تنهایی در میاین .

نگاهش از روی انگشتانم کنده نمیشد. همان نگاه را دوباره به چشمانم برگرداند.

چشمان پر از اشکم ، آینه ی تمام حال و احوالات درونم بود و او دیدشان !

#442

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۳

نگاهش از روی انگشتانم کنده نمیشد. همان نگاه را دوباره به چشمانم برگرداند. چشمان پر از اشکم ، آینه ی تمام حال و احوالات درونم بود و او دیدشان !

انگار دلش نیامد ! انگار دلش برایم رفت ! انگار یک لحظه تمام آن لجبازی و خصومت و سنگدلی رخت بر بست و رفت ! زیرا که در جواب ملاحظت ، اینبار با لحن آرام تری گفت :

-هرچند رویا برام فرقی با یه خواهر نداره !

می خواست تسکین دردم باشد ! میخواست سنگدلی چند دقیقه پیش را کمی جبران کند ! اما من به تسکین نیازی نداشتم ! اشکم را در آورده بود و حالا داشت جبران می کرد ! چه فایده ! آن هم بدون کوچکترین علامتی از عذر خواهی بابت رفتار چند ساعت پیشش در مقابل کل خانواده !

چشم های پر اشکم را از او گرفتم و با دلخوری و حرص ، دو مرتبه به تلویزیون دوختم !

صدایش را شنیدم که گفت :

-مهمونت اومد ؟

خیلی کوتاه نگاهش کردم و آرام "بله" گفتم و به تلویزیون نگاه کردم. ملاحت گفت :

-مهمون داری چكاوك ؟

- آره پسر عموم اومده ! امشب اینجا میمونه !

-واى راست میگی ؟ چرا بهم خبر ندادی پیام ببینمش ؟

ضیاءالدین با اخم و تخم گفت:

-ببینی كه چی بشه ؟ چرا باید ببینیش ؟

-وا دایی ! پسر عموی چكاوك، یکی از گزینه‌های مستعد برای ادامه ی زندگی با اونه ! خب شوهر آینده ی دوستم ، دیدن داره دیگه ! نداره ؟

ملاحت ناخواسته میدان را به دست گرفته بود و گاهی به نفع ضیاءالدین و گاهی به نفع من سوت میزد ! و حالا داشت با حرف هایش حرص او را در می آورد و عصبانیش می کرد !

-عکسش که خیلی خوشتیپ بود ! حالا ببینیم خودش هم مثل عکسش خوشتیپ هست یا نه !

ضیاءالدین با اخم و تخم بیشتری گفت :

- عکسش رو کجا دیدی ؟

و ملاحظت بدون این که حواسش باشد چه طغیانی داشت در دل این مرد به پا میکرد؛ زیرزیرکی خندید و گفت :

-چکاوک نشونم داده ! توی گوشیش بود !

ای وای ! حالا می خواست تمام صحبت های من راجع به یوسف را لو دهد.
زبان به دهن نمی گرفت که این دختر !

ضیاءالدین بیش از اندازه کلافه بود ! انگشتش را در موهایش فرو کرد و نفس کلافه اش را بیرون داد ! هیچ کاری نمی توانست بکند ! توپ و تشرش را هم که همان سرشب به من زده بود ! فقط مانده بود قلبش را از توی سینه بیرون بکشد و زیر مشتش و لگد بگیرد؛ از بس که داشت حرص می خورد !

-کو ! بده منم ببینم عکسشو !

ناباورانه و ترسیده نگاهش کردم . با تمام لجبازی ها و قلدری هایم ، در این مواقع از او می ترسیدم . در این مواقع با هیچ کس شوخی نداشت !

-الان ... الان ... ندارمش دیگه ...

ملاحظت گفت :

-چرا داشتیش که ! همون عکسی که با هم گرفته بودین؛ وقتی اومده بوده عید دیدنی ! همونو نشون بده !

ملاحظت خیال کوتاه آمدن نداشت .

-موبایلم ... حافظه اش... پر شده بود ! عملکردش کند بود ... مجبور شدم عکسا رو پاک کنم !

باز ملاحظت با حالتی پر از افسوس گفت :

-وای ! چه حیف ! عکس دونفره ی خیلی قشنگی بود !

#443

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۴

حالا از چشمانش آتش فوران می کرد . و من برای اینکه از تیرس نگاه های
آتشینش در امان بمانم؛ از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا
لیوانی آب بنوشم . پوف کلافه کشید و از جایش بلند شد ! دیگر تحمل
نشستن نداشت !

- کجا میری دایی ؟

-خوابم نمیبره ! میرم تو باغ قدم بزنم تا موقع سحر !

وای خدای من ! وای ! توی باغ ؟! خطر بیخ گوش یوسف بود .

ملاححت، من بهت زده و مات برده را نگریست و گفت :

-چکاوک منم میرم بخوابم . چشمم سنگین شده ! تو نمیای ؟

-من ... من خوابم نمیاد. تو راحت باش . هروقت خوابم اومد ، میام می خوابم .

-باشه پس جاتو کنار خودم میندازم . فعلا شب بخیر .

به محض خروج ملاححت از سالن ، موبایل را هراسان و هول شده برداشتم و شماره ی یوسف را گرفتم و پیچ وارانه گفتم :

-یوسف ... یوسف ...

-چکاوک ؟ چی شده ؟

آه از نهادم برخاست .

-وای خدای من ! کمیل ؟! تو هم اینجایی ؟! خدا منو مرگ بده از دست شما
دوتا ! بمیرین هردوتون من راحت شم ! ضیاءالدین داره میاد تو باغ !

-چی؟؟ چی داری میگی ؟! جلوشو بگیر ! نذار بیاد !

با حرص تشر زدم :

-چی میگی تو ؟ چجوری جلوشو بگیرم ؟ مگه بچه ی کوچولوئه !

-من نمیدونم چکاوک ! خودت یه کاریش بکن ! یوسف بالای دیواره ! ما الا
ن اصلا نمی تونیم استتار کنیم ! چکاوک اگه ببینتمون بدبخت میشیم . می
فهمی ؟!

-وای خدایا ! منو بکش از دست این دوتا راحتم کن !

گوشی را قطع کردم ! نمی دانستم باید چه خاکی به سرم بریزم ! به خدا که
اگر جان سالم از این اتفاق بد به در می بردیم؛ یک فصل هر دویشان را با
ضربه فنی هایم ، مستفیض می کردم !

فکر پریشانم را به کار انداختم . "فکر کن چکاوک ! فکر کن ! فکر کن !"

ناگهان فکری نصفه و نیمه و کج و کوله به ذهنم خطور کرد ! فرصت تجزیه و تحلیل و بالا پایین کردن نبود ! باید همین کار را می کردم ! چاره ی دیگری نبود !

موبایل ضیاءالدین را گرفتم و در عین حال، لیوان آب را کف آشپزخانه خالی کردم و خودم هم اونجا روی آبهای کف زمین نشستم ! جواب داد ! با صدایی پر از خشم و عصبانیت !

-بله !

وای که چقدر عصبی بود ! با این حال بد ، اگر کمیل و یوسف را در باغ می دید؛ قطعاً خونشان را می ریخت !

در حالیکه در دلم ، آن دو را فحش باران می کردم؛ لحن صدایم را ملتمسانه و پردرد جلوه دادم و گفتم :

-ضیاءالدین ! تو رو خدا بیا ! زود باش !

لحن صدایش کمی نگران شد.

- چی شده چکاوک ؟!

-زود باش بیا ! زود باش !

- خدای من ! اومدم ! اومدم !

بالاخره از رفتن به آن باغ دل کند . حالا باید نقش بازی میکردم ! آن هم به خاطر دو عدد انسان دیوانه ی احمق ! که متاسفانه بدجور به من مربوط می شدند !

ضیاءالدین هراسان وارد شد و مرا کف آشپزخانه یافت.

- خدای من ! چی شد چکاوک ؟!

-نمیدونم چی شد ! لیوان از دستم افتاد و آب ریخت ! خواستم خشکش کنم که بدجور لیز خوردم و افتادم ! آخ ! وای درد میکنه !

در دلم دریا دریا بد و بیراه بود که نثار آن دو نفر می کردم. مجبورم کرده بودند به ضیاءالدین دروغ بگویم . هردفعه اینگونه مرا مجبور می کردند ! این آخر نامردی و بی انصافی بود !

#444

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۵

ضیاءالدین نگران کنارم زانو زد !

-کجات درد می کنه ؟

بی فکر و اندیشه ی قبلی ، دستم را روی لگنم و پایین پهلوهایم گذاشتم.

- اینجا ! آی ! اینجا درد میکنه !

-باشه عزیزم ! باشه گلم ! چیزی نیست قربونت برم ! باید ببینم میتونی حرکت کنی یا نه !

متعجب نگاهش کردم . مهربان و با محبت شده بود و دیگر خبری از آن عصبانیت و خشم نبود ! نمی دانستم اینگونه می شود او را آرام کرد ! وگرنه خیلی زودتر از این ها ، چنین نقشه ی گل و بلبل پیاده می کردم !

او خیلی آرام پشت سرم قرار گرفت و گفت :

-خوب ! حالا کاملا به من تکیه بده و بعدش خیلی آرام پاهاتو بلند کن و تکون بده ! می خوام ببینم تا چه حد پات آسیب دیده !

به آغوش مطمئنش تکیه دادم ! وای ! چقدر دلم تنگ شده بود برای این حس اطمینان و اعتماد ! برای این حمایت بی نظیری که از تمام سطح آغوش و سینه اش ساطع میشد و تمام مرا در برمیگرفت . چه خلسه ی شیرینی بود ! میشد تا آخر دنیا ادامه پیدا کند ؟!

همین کار را کردم و پایم را کمی تکان دادم و او اینگونه نتیجه گیری کرد :

-خدا رو شکر نشکسته ! احتمالا فقط ضرب دیده و دردش بخاطر همینه !
باید بریم دکتر !

برآشفتم !

-نه ! من دکتر نیام !

تقریباً در آغوشش وا داده بودم ! چه حس گرم و آرامش بخشی بود !
می شد تا خود صبح همانطور بمانیم ؟!

-ببین چکاوک ! اگه بریم دکتر خیلی زودتر حالت خوب میشه !

-نه ! نه ! اصلاً ! حرفشم نزنین ! دردم داره بهتر میشه ! بخدا بهتر میشه !
دکتر نمی خواد !

کلافه گفت :

-ای وای از دست تو ! پس به نظرم خانم جان رو بیدارش کنیم . اون بهتر
میدونه چکار باید بکنه . حالا که نمی خوای بری دکتر ، شاید دستورالعملی
داروی گیاهی چیزی داشته باشه !

ای وای ! خانم جان وارد بود . اگر پایم را می دید؛ قطعا تشخیص می داد
که همه چیز فرمالیته هست !

- نه ! تو رو خدا نه ! میگم که دردش داره بهتر میشه ! یه خورده با آب گرم
مالشش بدم خوب میشه !

از پشت سرم بلند شد و دومرتبه در کنارم زانو زد ! چشمان نگرانش را در
چشمهایم دوخت و گفت :

-باشه عزیزدلم ! اینقدر مضطرب نباش ! اما باید بهم قول بدی اگه دردش
کمتر نشد بهم بگی تا بیرمت دکتر ! باشه ؟

-قول میدم !

چشم هایش را ، نافذ و عمیق به چشم هایم دوخت و گفت :

-باید از این جا بلندت کنم ! این اجازه رو که دیگه بهم میدی ؟

جمله اش سراسر طعنه و کنایه بود ! و بدجور به پس زدن های دیشبم
اشاره داشت ! خجالت زده به دستهایش چشم دوختم و سرم را به نشانه

محبّت تکان دادم !

دستهایش را به زیر زانو هایم برد و دست دیگرش را زیر کمرم گذاشت و خیلی راحت و آسان بلندم کرد ! مثل پر کاهی ! در میان آغوش از خجالت داشتم میمردم ! دستانم را روی سینه ام جمع کرده بودم و نگاهم را به دستانم دوخته بودم ! حرکاتم کاملاً ناشیانه و پر از دستپاچگی بود ! اما دست خودم نبود ! من واقعاً خجالت می کشیدم ! به خصوص این که چشم هایش روی تمام صورتم در گردش بود و داشت بی وقفه تماشا می کرد !

حالا که به او نزدیکتر بودم ؛ حالا که در آغوشش بودم ؛ رنگ نگاهش کمی تغییر کرده بود ! رنگ نگاهش دیگر خیلی خشمگین نبود ! عصبانی نبود ! مهربان شده بود و پر از محبت و کاملاً آشنا و کمی خمار و کمی پر از خواستن های مردانه !

آرام در گوشم گفت :

-می برمت تو اتاقم ! لباس کمی خیس شده ! باید عوض کنی تا موقع سحر خشک بشه و بتونی دوباره بپوشیش ! اصلاً دلم نمیخواد برای عوض کردن لباس مجبور بشی بری توی خونه ای که اون مرتیکه خوابیده !

#445

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۶

دلم کجا افتاده بود؛ معلوم نبود ! دوباره داشتم اختیار از کف می دادم کنار
این مرد با تجربه ی همه چیز تمام ! چشمانش داشت مرا به کشتن می داد !
آغوش گرمش برای همه دنیای من بس بود !

همانطور که مرا روی دو دست نشانده بود؛ جلوی در اتاقش توقف کرد !
بدون اینکه مرا از آغوشش پایین بیاورد؛ کلید را از جیب بیرون کشید و در
قفل چرخاند و در را باز کرد ! در را با پا هل داد و مرا به داخل برد و آرام و
نرم روی تخت نشاند ! پشت کمر و گردن ام را بالش گذاشت و مرا به آنها
تکیه داد ! بعد برگشت و در را بست و مجددا در را از داخل قفل کرد !

صدای قفل کردن در ، تمام وجودم را لرزاند ! حالا من بودم و ضیاءالدین و
این اتاق بزرگ و دری که قفل بود !

استرس داشتم ! اضطراب داشتم ! آنقدر که یادم رفته بود باید نقش یک
زخمی را بازی کنم !
در مقابلم ایستاد.

-باید توی آب گرم مالشش بدیم . باشه ؟

سردرگم فقط سرم را تکان دادم . اصلا نمی دانستم می خواهد چه کند این
مرد که دلش بدجور پیش من گیر کرده بود و همین دیشب او را پس زده
بودم !

بالاخره یادم آمد که باید کمی نقش هم بازی کنم . چرا که او باهوش تر از
این حرفها بود !

-آخ ! درد دارم !

چهره ی درهم فشرده ی من ، دلش را ریش می کرد. نگران بالای سرم
ایستاده بود. به سمت کمدش رفت و تیشرتی بیرون کشید.

-باید لباس تو در بیاری خوشگلم ! تا من وان رو از آب گرم پر می کنم؛ تو هم

لباستو عوض کن و این تیشرتو بپوش ! دیگه اینجا لباس نداری. نباید
لباست رو دوباره خیس کنی ! بازم میگم ! اصلا دوست ندارم این وقت
شب مجبور شی بری توی اون خونه ای که اون خوابیده !

-اما... آخه ضیاء ...

-جون دلم نازکم ! مقاومت نکن عزیزم ! چاره ای نداریم. دکتر که نمیای !
خانم جان هم نمیداری بیدار کنم . دیگه با این یکی مخالفت نکن جانم !

من که گونه هایم از شرم گل انداخته بود؛ با سر تایید کردم . او به حمام
رفت و در حمام را بست تا من راحت لباس عوض کنم !

بعد از اتفاق دیشب ، اصلا به حوزه ی خصوصی من ورود نمی کرد ! اصلا
نگفت کمک ام کند لباسم را عوض کنم . به گمانم که رفتار دیشبم بدجور او
را از من برحذر می داشت !

چون لباس دیگری اینجا نداشتم؛ برای اینکه لباسهایم خیس نشود مجبور
شدم همه اش را در بیاورم . تیشرتش را به تن کشیدم .

-چکاوک ! می تونم پیام ؟!

قلبم هنوز پیدایش نبود. معلوم نبود کجا افتاده بود. صدای بی نظیر و بم
این مرد داشت مرا از خود بی خود می کرد. بخصوص این دوری کردن ها
و خودداری اش داشت دیوانه ترم می ساخت .

درکش ساده بود ! با یک حساب و کتاب ساده میشد فهمید !

من او را دوست داشتم و برایش می مردم !

او مرا دوست داشت و برایم می مرد !

و حالا هردو ، در این وقت شب ، در این خلوت اتاق ، پشت این در بسته ی
قفل شده، تنها بودیم ! به همین سادگی ! و در حین سادگی ، پر از
پیچیدگی !

خب در پس این اتفاق به ظاهر ساده ی کاملاً پیچیده ، قرار بود چه رخ
دهد ؟! در خلوت عاشقان معمولاً چه رخ می داد ؟! کدام طرف قضیه تاب و
تحمل خودداری داشت ؟!

یکی به من جواب بدهد ! میشد در این موقعیت ، با این حس و حالات
دیوانه کننده ی عاشقانه ، با این جنون س به فلک کشیده ، قرار گرفت و
خودداری کرد و باز هم ... پس زد ؟!

و من فقط امیدوار بودم؛ امشب کار احمقانه ای از این دل بی تاب و بی
قرار سر نزنند !

-بله !

اوه صدایم ! از ته چاه بی قراری می امد ! با دوز بالایی از لرزش و
اضطراب !

#446

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۷

از حمام خارج شد.

-وان رو پر آب گرم کردم . باید تو آب بنشونمت و پاتو مالش بدم عزیزم !
هنوز خیلی درد داری؟

چقدر صدایش با محبت بود. و من چقدر تداوم این مهربانی را می
خواستم !

-درد دارم ضیاء !

-فدای درد کشیدنت بشم خانومم !

چقدر خجالت می کشیدم. و چقدر دلم ابراز محبتش را می خواست !

ضیا با آرامش، ساعت مچی اش را از دست بیرون آورد و روی کنسول
گذاشت . بعد به من نزدیک تر شد و حالا مرا با آن تیشرت سفید تقریبا بلند
و بی هیچ لباس دیگری می دید.

بخدا دروغ نبود اگر بگویم که این مرد داشت حظ می برد از دیدنم !
نفسش داشت بند می آمد .

و چشمهایش ! وای چشمهایش !

-می تونم ... می تونم بلندت کنم ؟!

برای هرکاری اجازه می گرفت ! بیچاره شوهر من ! قطعا بخاطر رفتار
دیشبم بود !

با سر تایید کردم و خجالت زده نگاهم را به پاهای های برهنه ام دوختم .
به سمتم قدم برداشت و در مقابلم ایستاد.

چشمش از تن زنش کنده نمیشد ! به گمانم که دلش پشت سر هم داشت
سقوط می کرد.

ضیاءالدین که اجازه یافته بود؛ آرام و نرم ، مرا به آغوش کشید و
بلندم کرد .

جوری که انگار میخواست مرا برای تمام دنیایش ، تا ته دنیایش ، نگه دارد.
اینگونه نیمه برهنه مرا به آغوش کشیده بود و من داشتم در آغوشش جان
می دادم !

-دستاتو دور گردنم حلقه کن و کل بدنتو روی من بنداز جون دلم !

صدایش بی نهایت بم و خمار بود . نگاهش حالا روی تن صیقلی و توپرم
لیز می خورد ... و قلبش هم ! این دختر حالا در آغوشش بود. برهنه و ناز !
به گمانم خیلی شانس آورد که توانست من را سلامت به حمام برساند حالا

که اینگونه تمام دست و دلش می لرزید !

نامردی نکرده بود و نازک ترین تیشرتش را برایم آورده بود. ! نمیدانستم
آب که به این جنس پارچه برسد ، اصلا چیزی از آن باقی میماند ؟!

مرا وارد حمام کرد و آرام و نجواکنان در گوشم خواند :

-آروم میذارمت توی وان جانم ! آب رو ولرم کردم . نگران نباش ! بهت قول
میدم اذیت نشی !

ضیاءالدین را نگاه نمی کردم . کرور کرور عرق شرم بود که از پیشانیم می
چکید. دستم ناخودآگاه روی قسمت برهنه ی گردن و گریبانم بود. چشم
ضیاءالدین میخ همانجا !

لبانش به گونه ام چسبید و چقدر صدایش خمار و پر هوس بود وقتی
زمزمه کنان و خمار گونه گفت :

-دستتو از اونجا بردار عزیزدلم ! من که حالا محرم و حلال روز و شبت
شدم ! این تویی که قابل نمیدونی !

بسه دیگه خجالت نکش ! حالا دستتو بذار لبه ی وان و تکیه گاه تنت کن تا

بذارمت تو آب !

دل هردویمان بود که داشت در آب غرق می شد. آرام مرا در آب گذاشت .
گرمای ملایم آب ، تمام تنم را به لرزشی نرم و ریز واداشت . هنوز در میان
دستانش بودم که تنم لرزید !

-سردته ؟

-نه ... خوبه !

خیلی نرم و آرام دستانش را از دور تنم جدا کرد.

-بهم بگو دقیقا کجا درد میکنه !

خجالت زده گفتم :

-من ... خودم ... مالشش می دم ! خودم ... می تونم !

با تحکم و جدیت گفت :

-دستمو بگیر و بذار همونجا که درد میکنه . نمیخوام هیچ
مخالفتی بشنوم !

#447

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۸

-اما آخه ... تمام لباستون خیس شد !

-فدای سرت عزیزدلم ! حالا بگو کجات درد می کنه !

-خب ... خب ... زانوم درد می کنه !

با تعجب نگاهم کرد. تته پته کنان گفتم :

-باور کنین راست میگم . من فقط فکر می کردم از لگنم باشه ! اما خب نبود ! انگار زانومه !

بهرحال مالش دادن زانویم توسط او به مراتب بهتر و آبرومندانه تر بود تا بخواهد لگنم را ... وای خدای من !

می دانستم به نظرش خیلی مسخره می آمد که نقطه ی دردناک بدن یک نفر نقل مکان کند و جایش عوض شود. اما هرچقدر هم که مسخره بود ؛ به این آبروداری می ارزید !

دستش که روی زانویم سر خورد ؛ دستش که به پوستم رسید؛ تازه دیوانگی هایی که دلم می خواست برایش بکنم؛ رنگ گرفت و در مقابل چشمانم ظاهر شد ! دیوانگی هایی که بارها و بارها با مشت توی سرشان کوبیده بودم و در نطفه خفه کرده بودم !

تقریباً رویم خیمه زده بود. تمام لباسش خیس شده بود و او اصلاً حواسش به خودش نبود. دستش نرم و آرام روی زانویم در رفت و آمد بود. تا روی زانویم می رفت و بر می گشت ! اما نه بیشتر ! نه بالاتر ! محدوده را رعایت می کرد !

چشمانش را میخ چشمانم کرده بود. داشتم آب می شدم زیر حجم نگاههای
بی قرارش ! دلم داشت می رفت زیر دست های باتجربه ی کاربلدش !

دیگر طاقت نداشتم ! دیگر تاب خویشتن داری نداشتم ! من آدم صبوری
نبودم ! اگر ادامه می داد قطعا وا می دادم ! پس دستم را روی دستش
گذاشتم و در چشمهایش چشم دوختم و گفتم :

-نکن ! کافیه ! خواهش می کنم !

نمی دانم چشمهایم چقدر خمار بود و صدایم چقدر لرزان و بی رمق که در
صورتم پچ زد :

-اون قدر که تو حالت خرابه؛ من هزار برابر بیشتر خرابم چکاوک ! چون
دختری که دوستش دارم در نهایت زیبایی و ناز، اینجوری میون دستامه و
خودشو به من سپرده ! اما ، هرچی که بشه ؛ باید برات مالشش
بدم عزیزم ! باید دردشو آروم کنم ! وگرنه مجبورم بیرمت دکتر !

بی تاب و طاقت دستم روی یقه اش نشست !

-خودم ... انجام میدم . تو رو خدا ... برو !

حواسم نبود که با دستم داشتم یقه اش را به سمت خود می کشیدم و صورتش را به صورتم نزدیک می ساختم . این چه جور خواستنی بود که اختیار از من می گرفت و کنترل تمام حس و حال را به دست می گرفت ؟!

دیوانه و مجنون گفت :

-فقط برم ؟! یا بیوسم و برم ؟!

آه ضیاءالدین ! چو دانی و پرسى ؛ سوالت خطاست !

سینه ام بالا و پایین می شد از نفس های پی در پی و مداوم ! نفس های او هم تند شده بود. دستم از روی یقه اش سر خورد روی سینه اش ! لباس خیسش دیوانه ام می کرد.

و من نمی دانستم باید چکار کنم ؟! به حرف عقم گوش کنم یا قلبم ؟!

چه جنگ و جدالی به راه انداخته بودند این دو !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_چهل_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۴۹

ضیاءالدین

دستم که روی پوست لطیف بدنش نشست ، تمام وجودم پر از خواستن
های بی وقفه اش شد. وای خدای من ! داشتم می مردم از خواستن اش و
نداشتنش !

او خود ، حق داشتنش را همین دیشب از من گرفته بود ! همین دیشب که
مرا آن گونه ، به ظالمانه ترین شکل ممکن پس زده بود و سرخورده و
مغموم رها کرده بود !

تصمیم گرفته بودم از او دوری کنم . کمتر ببینمش ! اما اتفاق امشب ... کلا
اتفاقات اخیر .! مگر می گذاشتند که من کمی کمتر به او بیندیشم ؟!

حالا دستانم روی تن لطیف و پوست نازک بدنش، در رفت و آمد بود. و
چقدر داشتم جلو دستانم را می گرفتم و کنترلش می کردم که جای دیگری
سرک نکشد. که کمی بالاتر را تجربه نکند ! با این تیشرت خالی و سفید و
نازکی که به تن داشت؛ دیوانه نمیشدم عجیب بود ! حالا هم که چشمان
خمار و پر از خواستنش داشت خویشتن داری ام را زایل می کرد و
خودداری ام را سست می نمود.

این دختر با دست پس می زد و با پا پیش می کشید و این ... سختگیرانه
ترین شکل عاشقی کردن بود !
نه می گذاشت بروم و نه استقبال می کرد از ماندنم ! و من داشتم در میان
این دوراهی عمیق دفن می شدم !

موهای زیبایش را بالای سرش گلوله کرده و جمع کرده بود تا خیس نشود.
آب تا روی گردنش ، کمی بالاتر از برجستگی های درشت و خوش حالت
دخترانه اش آمده بود. مدام حواسش بود تیشرت از روی پاهای خوش
تراش و سپیدش زیادی بالاتر نرود. اما خیلی موفق نبود.

اوه ! من دلم او را می خواست ! خدایا ! من دلم این دختر زیبای کوچولوی
ناز را می خواست ! همین دختر سنگدل که بیرحمانه خودش را از من دریغ
می کرد ! همین نازک طبع لطیف بدن زیباروی را !

حالا هم یقه ام را چسبیده بود و با حرفهایش مرا پس می زد و با دستهای کوچک و نگاه های خمارش مرا فرا می خواند. دست دیگرش روی دستم نشسته بود تا مانع حرکت آن شود. دست کوچکش می خواست جلو حرکت دستانم را بگیرد. اما نمیدانست داشت با اینکار دیوانه ترم می کرد.

دیگر تاب نداشت !

-ضیاءالدین؟

-جان دلم عزیزکم !

-میشه ... میشه ...

چشمانش اوج خواستن بود و ناز ! و با این کلماتش چه جدالی بپا می کرد
با چشمان پر از نیاز و خواهش من !

-چی می خوای عزیزدلم ! هرچی تو بخوای میشه نازکم ! چرا که نه جوون
دلم !

لبهای پایینی اش را به سیخ دندان کشید. یک لحظه خودم را عقب کشیدم
تا تیشرت خیسم را از تن بیرون بکشم . هراسان و ترسیده گفت :

-کجا ... میری ؟

نگاهش کردم .

-عزیزدلم ! همینجام ! همینجام خانومم ! از چی می ترسی ؟

لب گزید . شرم زده گفت :

-ببخشید ! من ... من ... بعد از اون شب ...| از رفتن های ... یهویییت ... می ترسم ! رفتنات شده ... کابوس روز و شبم !

وای بر من ! من چه آورده بودم بر سر این دختر !

-نمیرم عزیزم ! نمیرم ! هیچوقت نمیرم ! دیگه هیچوقت نترس !

و با نگاه سپرده ام ، به چشمان مشتاقش پاسخ دادم . تیشترتم را با یک حرکت از تن بیرون کشیدم . متعجب و نگران نگاهم می کرد . چشمانش پر از عشق و وسوسه بود .

خویشتن داری دیگر حرفی برای گفتن نداشت .

#449

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۰

دومرتبه دستم را آرام روی زانوی برهنه و نازش کشیدم . آب مرا حریص تر می کرد ! نگاهم کرد. تاب و توانش رفته بود و بی قرار بود . شاید بی قرار بوسیده شدن و کام گرفتن !

من اما با خویشتن داری و صبر ، تمام لبهایش را رصد می کردم .

یک دستم را روی خط لب اش کشیدم . لبهای نیمه بازش داشت دیوانه ام می کرد. نوازش انگشتانم هوش از سرش برده بود . با این انگشت ها، با لبهای ناز و قرمزش بازی بازی راه انداخته بودم . نفسم به صورتش می خورد و از خود بی خودش می کرد.

یک لحظه حواسم پرت لبهایش شد و ناخواسته ، دستم از زانویش کمی بالا
تر رفت و روی ران اش نشست ! ناگهان جیغش به هوا بلند شد !

-هیششش چکاوک ! کل عمارتو بیدار کردی دختر ! چی شد یهو ؟!

-اونجا نه ! اونجا رو دست نزنید !

در چشمهایش چشم دوختم و دومرتبه خطی با انگشتم روی قسمت بالای
زانویش ایجاد کردم . دوباره جیغ کشید . خنده اش گرفته بود. دو طرف
بازویم را گرفت و ملتمسانه گفت :

-تو رو خدا ! من به اونجا حساسم ! میمیرم اگه بهش دست بزنی !

گوشه ی لبم به خنده ی شیطننت آمیزی باز شد.

-ااا ! نمیدونستم که ! خوب نیست که اینجوری ! اصلا خوب نیست !

با تعجب نگاهم می کرد.

و من این بار تمام کف دستم را روی پایش گذاشتم . هینی کشید و تمام

تنش را از آب بیرون کشید و با دو دستش به من چسبید.

-تو رو خدا نکن . خیلی حساسه ! بخدا جیغم درمیاد . دست خودم نیست
ضیاءالدین!

-اوووم ! حالا بهتر شد !

به چهره ی پر از شیطنتم با تحیر نگاه می کرد. حالا که نیمی از بدنش را از
آب خارج کرده بود؛ بدن دخترانه ی زیبایش ، زیر آن تیشرت خیس نازک
سفید و شفاف، دیوانه کننده بود ! چشمهایم روی تمام تنش می رقصید.

وای خدای من ! میشد اینهمه زیبایی ، با این انحنای ها و کش و قوس های
بی نظیر ، با این حجم از ظرافت و لطافت ، یکجا در یک نفر جمع شده
باشد ؟!

-اینجوری ... نگاه نکن ... خجالت می کشم ... فکر می کنم ... از قصد
این لباسو دادی ... از قصد داری قلقلک میدی !

-شایدم واقعا از قصد باشه ! اصلا چطور می تونی ازم بخوای چشم از
اینهمه خوشگلی بردارم ! چیزای محالی می خوای !

لباس سفید و نازکش ، به تمام بالاتنه اش چسبیده بود و تابلویی زیبا از نقاشی بی نظیر اندام فوق العاده اش پیش چشمم به نمایش می گذاشته بود .

هوشیارانه نگاهم می کرد. هر لحظه منتظر شیطنتی از جانب من بود. حالا با دو دستش، دو مچ دست مرا گرفته بود تا مانع شود به پایش دست بزنم ! عزیز کوچولوی من !

و من در این لحظات بی نهایت هوس شیطنت کردن به سرم زده بود. پس دو دستم را با یک حرکت سریع از دستان کوچک و ظریفش بیرون کشیدم و هر دو دستش را با یکی از دست هایم از مچ گرفتم و بالا بردم !

حالا دستانش بالای سرش ، در دست من قفل بود. و نمای زیبای اندام هوس برانگیزش ، دیوانه ام می کرد !

با چشمانش التماس می کرد.

-نکن ضیا ! تو رو خدا دست بهش نزنیا !

خنده ی مغرورانه ای کردم .

-میزنم عزیزدلم ! خیلی خوشم میاد اینجوری واکنش نشون میدی !

-خیلی بدی ! بدجنس !

#450

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۱

بوسه ای در هوا برایش فرستادم و پیروزمندانه نگاهش کردم . بعد انگشتان دستم را در مقابلش نمایش دادم و آن را نرم و آرام روی همان جای حساس کشیدم . عکس العمل هایش دست خودش نبود. از آب بیرون پرید و تمام تن خیسش را به من چسباند و از میان لبان نازش جیغ نرمی بیرون جهید.

من حرکت را ادامه می دادم و او بیشتر در آغوش برهنه ی من فرو می رفت تا از وان خارج شود . میخواست به من چنگ بزند و اما دستانش اسیر بود. در حین جیغ کشیدن می خندید.

-تو رو خدا ضیاء ! دارم میمیرم ! نکن ! بخدا قلقلکم میاد ! وای ! خدا ! نکن ضیاء !

در میان دستانم ، در آغوش برهنه ام ، در میان آب وان داشت تن خوشگلش را پیچ و تاب می داد و حواسش نبود پایین تیشرتش ، از حد مجاز بالا تر رفته و دارد با نمایش ناخواسته ی ممنوعه ی دیوانه کننده اش ، هوش از سر من چهل و چهار ساله می برد !

حرکت نرم و نازک انگشتانم داشت او را دیوانه می کرد. و خودم را دیوانه تر ! و اگر حواسم نبود و کنترل از دستم خارج می شد؛ معلوم نبود الان دستانم چه بلایی سر ممنوعه ی مهر و موم شده اش می آورد !

یک لحظه حواسم پی مواخذه کردن انگشتانی بود که راه بیراهه در پیش گرفته بود و می رفت تا دیوانگی هایم را امشب به کمال برساند؛ که او از این حواس پرت شده استفاده کرد و دستان قفل شده اش را از حصار دستم باز کرد و از میان آغوشم فرار کرد و از وان بیرون جهید !

بعد با همان لباس های خیس که آب از آن چکه می کرد؛ از حمام فرار کرد و به اتاق پناه برد. به دنبالش به راه افتادم . میانه ی اتاق ایستاده بود. با دیدن من گفت :

-بخدا اگه دست بزنین جیغ می زنم ! بسه نفسم برید !

-مثل اینکه پات خوب شد چكاوك !

-پام ؟ آها ! نه ! کمی درد می کنه !

-خب ندو دیگه !

-مگه شما میذارین ؟ مگه دست از سرم برمی دارین ؟

-مگه تو میذاری با خوشگلیات ؟

نگاهش روی من و شلوار خیسم که افتاد؛ از خجالت گونه هایش گل انداخت و هلو ها باز در صورتش پدیدار گشت . باز ترسیده بود از صحنه ی روبرویش و تغییرات ظاهری این مرد !

معترضانه گفت :

-ضیاءالدین !

-من چه تقصیری دارم ؟ خودتو نگاه کن !

چرخید و در آینه ی روبرویش خود را نگریست . حالا خجالتش بیشتر شده بود. میدید که تمام اندام دخترانه ی زیبایش ، تمام برجستگی های دیوانه کننده اش ، تمام انحنا های دلبرش از زیر این لباس نازک خیس پیدااست !

-وای ! خدا مرگم بده !

پشت سرش ایستادم و او را با آن حجم از دلبری و لوندی، در میان سینه ی برهنه ام جای دادم !

از آینه نگاهش کردم و در گوشش با آرام ترین لحن دنیا خواندم :

-خدا نکنه عزیزدل و جونم ! خدا اون روز رو نیاره جانان من !

نفسم که به گردنش می خورد؛ او را مست و آرام می کرد. رام و نرم !

ساکت و آرام در آغوشم ! بازوهایش را آرام گرفتم و از پشت بوسه ای
عمیق روی گردنش ، زیر گوشش برجای گذاشتم ! برهنه و هنوز خیس در
میان دستانم بود و داشت دیوانه ام می کرد.
خویشتن داری و عقل جایی نداشت در آن لحظات ناب !

#451

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_دو
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۴۵۲

دستانم را دور شکمش حلقه کردم و او را به خود چسباندم . شرم و
خجالت از سر و رویش می بارید ! داشت جان میداد از این نزدیکی و حس
کردن این تغییرات مردانه ! آرام پچ زد !

-لطفا خودتو بهم نچسبون !

و من در گوشش خواندم :

-لطفا عادت کن بهش عزیزدلم ! این فقط بخاطر دیدن خوشگلی های تویه !
دست من نیست ! من هیچ کنترلی روش ندارم !

لب گزید و شرمزده چشماهیش را بر هم گذاشت . در گوشش خواندم :

-می خوام تمام تن نازت رو آروم از زیر انگشتام رد کنم و لمسشون کنم .
می خوام احساسشون کنم ! اجازه هم نمی گیرم . چون میدونم جواب
بیرحمانه ات چیه !

در میان دستانم بود و هیچ مخالفتی نمی کرد. مطیع و رام ! و این رام
بودنش دیوانه ترم می کرد. همانطور که از آینه نگاهش می کردم؛ دستانم
را روی گریبانش گذاشتم و دوئل بی نظیر انگشتان دو دستم را روی تن
بلورین و لطیف اش شروع کردم !

دستانم از روی لباس خیس و نازکش ، رقصوارانه تمام تنش را در می
نوردید. جای جای بدنش را ! ذره به ذره و سانت به سانت ! با مکث های
طولانی ! با فشردن ها و شل کردن های متمادی انگشتانم ! به همراه نگاه
بخیه شده ام از آینه بر روی تمام تن و چشماهیش ! و همراه با کلمات

عاشقانه ای که از زبانم جاری می گشت و به گوش هایش سپرده می شد !

داشت دیوانه میشد. از شدت خماری رو به غش بود. به شدت وا داده بود در میان آغوشم ! و صدای آه های ناخودآگاهی که از میان لبان جذابش می پرید؛ مرا دیوانه تر از هر زمان دیگری می کرد !

دستهایم تمام بالاتنه اش را در می نوردید تا روی سطح شکمش و پهلوهایی ناز و گودی بی حد و حصر کمرش ! اما پایین تر نرفت . نمی خواستم حرمتش را بشکنم ! این دختر برای من حرمت داشت ! این دختر برای من محترم بود . نمی خواستم بخاطر شهوت عمیقی که بر تمام وجودم سیطره انداخته بود؛ خصوصی ترین قسمت بدنش را ، حتی با لمس انگشتانم تجربه کنم ! نمی خواستم حرمتش را بشکنم !

الان وقتش نبود !

چکاوک دیگر تاب نداشت . در میان لمس دستان با تجربه و حرفه ای من، داشت جان می داد ! و حتی دیگر کنترل صدای پر از آه و ناله اش هم دست خودش نبود.

چرخید و در مقابلم قرار گرفت ! چشمانش ، دیوانه وار پر از خواستن بود ! پر از عطشی سوزان ! پر از هوای بوسیدن و بوسیده شدن ! دو دستش را دو طرف گردنم گذاشت . و در چشم هایم خیره شد و بی طاقت و تاب ، آرام پچ زد !

-می دونستی این آخر نامردیه اگه .! اینقدر یه دختر رو هوایی کنی و
آخرش بوسه های مردونتو ازش دریغ کنی ؟!

حرفهایش لبخندی پر از شوق بر لبم آورد. در یک حرکت سریع او را محکم
به آغوش کشیدم و بلندش کردم و هر دو نفرمان را روی تخت پرت کردم .
هینی کشید و گفت :

-وای ! تخت خیس آب شد ضیاء !

در حالیکه چشم هایم از لبهای نازش کنده نمیشد؛ دیوانه شده گفتم :

-فدای سرت عزیزدلم ! حالا این قدر این لبهای اناری رو تگون نده که داری
تمرکزمو بهم می زنی !

انار پایینی را به دندان کشید.

-نکن عزیزدل ! نکن اینحوری با اموال من !

و خواستم بی معطلی ، لبهایم را بر روی لبهای آتشینش بگذارم و به کمال
برسانم این شب زیبای باورنکردنی را ! خواستم از شهد لبانش ، از شهد

جانش بنوشم و سیراب کردم !

که ناگهان ... در لعنتی اتاق به صدا درآمد !

#452

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۳

چکاوک وحشت زد نگاهم کرد و من گفتم :

-خدای من ! دوباره نه !

با نارضایتی تمام از رویش برخاستم. آنقدر هول شده بود که نمی دانست باید چه کار کند.

-آروم باش عزیز دلم ! اینقدر هول شدن نداره که !

انگشتان دو دستش را در موهایش فرو برد و هراسان خودش و مرا و وضعیت و پوشش مان و اتمام دور و اطرافمان را نگاه کرد. تمام اتاق خیس شده بود.

-ضیا اینجا رو چیکار کنیم . وای خدای من کف زمین ، تخت خواب همش خیس شده . وای خدایا ! چیکار کنیم حالا ؟!

در همین لحظه صدای فرد پشت در آمد.

-ضیاءالدین جان ! بیداری بابا ؟

چکاوک دیگر داشت غش می کرد. وحشت زده دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت :

-خاک بر سرم شد ! حاج داووده ! خدایا آبروم رفت !

از جایش بلند شد . حالا همانطور بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود و نزدیک بود گریه اش بگیرد ! بی درنگ او را در میان بازوهایم فشردم و سرش را بوسیدم و آرام گفتم :

-دختر هیچی نمیشه ! آرام باش عزیزدلم !

-حالا کجا برم ؟ کجا قایم شم ؟

حوله را کمد بیرون کشیدم و گفتم :

-الان اینو بگیر خودتو خشک کن ! سرما میخوری گلم !

حوله را از دستم گرفت .

-من ... من میرم تو حمام ! اونجا قایم میشم !

و بی درنگ فکرش را عملی کرد و وارد حمام شد. من هنوز عصبی بودم از دوباره خراب شدن موقعیت دو نفره مان ! اعصابم حساسی به هم ریخته بود ! اصلا نمی دانستم چرا هر بار اینگونه می شد !

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

- الان درو باز می کنم بابا جون ! یه لحظه !

رختخواب خیس را به سرعت جمع کردم و گوشه ی کمد چپاندم . لباسهای
چکاوک را جمع و جور کردم و در کمد گذاشتم و در کمد را بستم. حوله
نسبتا بلندی برداشتم و روی گردنم انداخت تا دنباله های بلندش وضعیت
ظاهری مرا اندکی بیوشاند و آقا جان پی به حال و احوالاتم نبرد. بعد نفس
عمیقی کشیدم و در اتاق را باز کردم .

- حمام بودی بابا ؟

- آقا جون تموم شد دیگه ! بفرمایید داخل ! ببخشید معطل شدین.

حاج آقا قدم به داخل اتاق گذاشت. اتاق را از نظر گذراند. به ظاهر عادی
می آمد.

چکاوک داخل حمام بود و دلم همان جا مانده بود !

حاج داوود روی یکی از مبل ها نشست. در مقابلش روی تخت نشستم.

- جونم آقا جون ! چیزی شده ؟

-خوابم نمیبرد گفتم پیام ببینم اگه بیداری یک کم باهم صحبت کنیم !

آهی پر از افسوس کشیدم و گفتم :

-خیلی هم کار خوبی کردین !

#453

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۴

لبخند پدرا نه ای به رویم پاشید و گفت :
-ولی انگار خیلی هم به موقع نبوده ! درسته ؟!

-نه آقا جون ! این چه حرفیه !

-چند وقته می خوام باهات حرف بزنم . می خوام بدونم چیکار کردی بالا
خره ؟ باید تکلیف خودت رو روشن کنی مرد ! اینجوری نمیشه ! نمیتونی
این دختر رو اینجوری بلاتکلیف بذاری.

سرم را پایین انداختم. چکاوک داشت تمام صحبت هایمان را می شنید. اما
شاید بهتر بود بشنود !

آهی کشیدم و گفتم :

-این من نیستم که تکلیف و مشخص نکردم آقا جون ! من تکلیفم معلومه !
حال خودمو میدونم ! تکلیف قلب و احساسم مشخصه ! کسی که باید
تکلیف دو تا مون رو روشن کنه؛ اونه نه من !

-خوب باهاش صحبت کن ! وضعیتت رو براش توضیح بده ! ببین واقعا
نظرش چیه ؟

-به زبون آوردن این جمله برای من سخته آقاجون ! اما ... اون شک داره !
خب حق هم داره ! چكاوك يه دختر جوونه. شايد دلش نخواد با من ، با يه
مردی كه يه نسل ازش بزرگتره زیر يه سقف زندگی كنه ! اینجا فقط
خواسته من و دل من مطرح نیست ! نظر اون هم مطرحه ! البته مشكل
اساسی تری كه وجود داره ؛ يوسف پسر عموش هست ! شما كه بهتر می
دونین ! خانواده اش يوسف رو نامزد چكاوك میدونن ! هر چقدر چكاوك
اونو نخواد؛ هر چقدر كه به اون راضی نباشه؛ بازم این مسئله، مسئله ی
مهم و قابل تاملی هست.

حاج داوود سری تكان داد و گفت :

-درسته ! باید همه اینها رو در نظر گرفت ! اما اگر دختر رضایت داشته
باشه؛ همه اینا قابل حله پسرم ! منتها باید چكاوك یک دل بشه و تکلیف
خودش رو روشن كنه ! باید تصمیم نهایی رو بگیره ! مسئله ی ازدواج شما
دیگه خیلی داره طول میکشه و این بلامتکلیفی اصلا خوب نیست .

حاج داوود آهی کشید و ادامه داد :

-یه مسئله ی مهم دیگه هم هست ضیاءالدین ! گذشته ات ! مسئله کوچکی
نیست ! این مساله ریشه دار شده ! دامنه دار شده و داره زندگیت رو تحت
شعاع قرار میده ! قبل از هر چیز باید اون رو حل کنی !

سرم را به نشانه ی تایید تكان دادم و گفتم :

-میدونم بابا ! میدونم چی میگین ! کاملاً درسته ! باور کنین خودم بیشتر از هر کسی اینو می خوام ! اونم با این شرایطی که بدجور توش گیر کردم ! خودتون که بهتر در جریانین. می دونم که باید این مسئله رو حل کنم ! دارم تمام سعیمو می کنم ! و واقعا امیدوارم که موفق بشم !

ده دقیقه ای با آقا جانم اختلاط کردیم و در نهایت او عزم رفتن کرد.

- نیم ساعت بیشتر تا سحر نمونده پسر ! خواب نمونی !

-نه آقاجون ! حواسم هست ! نمیخوابم دیگه !

-یه لباس درست حسابی هم بپوش سرما نخوری !

- چشم آقاجون !

حاج داوود که رفت؛ بی معطلی در اتاق را از داخل قفل کردم و به سرعت به سراغ چکاوک رفتم. لباس خیسش را در آورده بود و دور خودش سفت و محکم حوله پیچیده بود و روی لبه وان نشسته بود. با دیدن من ناباورانه نگاهم کرد.

- بیا بیرون چکاوک ! آقاجون رفت ! ببخشید که مجبور شدی تو حمام

منتظر بمونی !

از جایش بلند شد و به سمت آمد. پریشان احوال بود ! نگران و ناراحت !

-حالت خوبه چكاوك ؟

-حاج آقا ... حاج آقا ... میدونه ؟

چشم هایم را بر هم فشردم.

-میدونه عزیزم !

-وای خدای من ! وای خدایا ! آبروم رفت ! حالا چجوری توی چشمات نگاه کنم .

از مقابلم گذشت و وارد اتاق شد.

-چرا اینجوری فکر می کنی چكاوك ؟ اصلا اینجوری نیست !

عصبانی به سمت بازگشت !

#454

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۵

- شما بهش گفتین ؟ چرا این کارو کردین ؟ مگه قرار نبود فقط بین خودمون بمونه !

دستی در موهایم کشیدم و همان انگشت ها را به پشت گردنم بردم . حوله را از گردنم کشیدم و روی تخت پرت کردم و گفتم :

- من بهش نگفتم ! خودش از حال و روزگار من ، از پریشان احوالیم ، از تغییر کردنم ، از حواس پرتیم ، از رفتارهای عجیب و غریب متوجه شد !

خیلی اصرار کرد تا آخرش مجبورم کرد که بهش بگم ! چکاوک
نگران نباش ! این اصلا ً اتفاق بدی نیست !

-بد نیست ؟! مگه میشه بد نباشه ! من از خجالت جلوش آب میشم ! وای
خدایا ! یعنی تو تمام این مدت میدونسته ؟! اصلا باورم نمیشه ! دیگه حتی
نمیتونم توی چشمش نگاه کنم !

پریشان و ناآرام بود. به سمتش رفتم و دستم را روی شانه های برهنه اش
گذاشتم. لطافت پوستش مرا به یاد چند دقیقه ی قبل و آن گونه داشتنش
انداخت و آهی پر از افسوس از نهادم برخاست . بیچاره من که همیشه باید
ناکام می ماندم ! بیچاره این دل بی صاحب صاحب مرده !

موهای گلوله شده ی بالای سرش داشت دومرتبه تاب و توانم را می برد.
سعی کردم روی چشم هایش تمرکز کنم و پاسخش را بدهم.

- اون میدونه چرا این ازدواج اتفاق افتاده ! اون میدونه که تو هیچ گناهی
نداشتی ! اون میدونه تو میخواستی منو نجات بدی که توی این هچل
افتادی ! اتفاقا اون ازت ممنونه بابت شجاعتی که به خرج دادی !

آب دهانش را فرو برد و مستقیم نگاهم کرد.

-دارین راستشو میگین یا برای دلخوشی من اینا رو می گین ؟!

-کاملا راسته . من کاملاً اونو در جریان واقعیت این ازدواج قرار دادم .
نگران نباش عزیزم ! وقتی فهمید این ازدواج اتفاق افتاده، راستش خیلی
خوشحال شد ! میدونی که اونا خیلی نگران وضعیت من و تنها بودنم
هستن . سالهاست دارن به من اصرار می کنن که ازدواج کنم و من زیر بار
نمیرم. خب این ازدواج ناخواسته، یه جورایی اونها رو هم به خواستشون
رسونده ! البته پدرم میدونه که من و تو هنوز تکلیف آینده مون معلوم
نیست ! یعنی می خوام بگم اون میدونه که تو هنوز نظر قطعی رو در این
باره به من نگفتی ! پس نگران نباش ! اون حتی احتمال این رو هم دیده
که ممکنه من و تو در آینده از هم جدا بشیم !

جمله آخر را با چنان حسرت عمیقی گفتم که خودم هم قلبم لرزید.

-اونا؟! منظورتون اینه که ... ماهی جون هم میدونه؟!!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم :

-خودت که میدونی ! هرچی که آقا جون بدونه ؛ ماهی جونم میدونه !

لب پایینی اش را گاز گرفت و درمانده گفت :

-وای از خجالت دارم میمیرم ! اصلا نمیدونم باید چیکار کنم ! من دیگه نمیتونم تو چشمای این دو نفر نگاه کنم ! احساس می کنم ... احساس می کنم فکر میکنن که از موقعیت پیش اومده سوء استفاده کردم !

- نه چکاوک ! نه عزیز دلم ! این چه فکراییه که خودتو باهاشون عذاب میدی ؟! من که بهت گفتم اینجوری نیست ! لطفا اینجوری فکر نکن ! خانم جون بارها ایتهم اصرار کرده میخواد با تو درمیون بذاره که از ازدواجمون خبر داره ! من نذاشتم ! اون خیلی شوق و ذوق داره چکاوک !

-بخاطر همینکه همیشه اصرار می کنه من توی این خونه بمونم و توی جمع خانوادگی تون حضور داشته باشم !

-درسته عزیزم ! اون تو رو عروس خودش میدونه !

باز لب هایش را به دندان کشید .

-کاش نمی گفتین ! کاش اطلاع پیدا نمی کردن ! این، کار رو خیلی سخت پیش میبره !

همانطور که شانه هایش را گرفته بودم کمی صورتم را به او نزدیک تر کردم . حالا در هنگام حرف زدن نفسم به صورتمش می خورد و انگار

حس و حالش را کمی دگرگون می کرد.

-نگران نباش خوشگلم ! نگران هیچی نباش ! اینقدر غصه نخور ! من دلم
نمیخواه توی چشمای خوشگلت غم و غصه ببینم ! باشه عزیزم ؟!

#455

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۶

آب دهانش را فرو برد. گونه هایش گل انداخته بود. لبهایم را به صورتش
نزدیک کردم و پیشانی اش را بوسیدم و آرام گفتم :

-تو برای من ، برای خانواده ام بیشتر از چیزی که فکر می کنی
ارزش داری ! تو خیلی برای ما با ارزشی عزیز دلم ! من هیچ وقت نمیخواهم
تو رو ناراحت و نگران ببینم !

بعد دستم را از روی شانه هایش برداشتم و از او چند قدم فاصله گرفتم .
پیراهن و شلواری از کمد بیرون کشیدم و به تن زدم و گفتم :
-من میرم پایین ! نزدیکای سحر تو هم بیا پایین !

بدون اینکه نگاهم کند؛ آرام سرش را به نشانه مثبت تکان داد ! چقدر
دوستش داشتم ! حاضر بودم تمام زندگی ام را ، تمام دنیایم را به پای این
دختر بریزم ! کاش می فهمید ! کاش او هم به اندازه من عاشق می شد !
کاش تا ابد با من می ماند !

**

چکاوک

راجع به آن قسمت از حرف های حاج داوود که مربوط به گذشته ی
ضیاءالدین بود؛ سوالی نپرسیده بودم ! با آن که خیلی دلم می خواست
بدانم؛ اما می دانستم سوال پرسیدن فایده ای ندارد؛ آن هم وقتی خودش
نمی خواهد بگوید.

حالا موقع سحری از خجالت اینکه حاج داوود و ماهی جان در جریان همه چیز قرار داشتند؛ داشتم می مردم ! یوسف آمده و با همه سلام و احوال پرسی کرده بود و سر سفره نشسته بود !

خودم را در آشپزخانه مشغول کرده بودم و از آشپزخانه نگاهشان میکردم . ضیاءالدین با اخمی عمیق یوسف را می نگریست ! و یوسف هم در پاسخ نگاهش کم نمیگذاشت. چه دوئلی به راه انداخته بودند این دو مرد با چشمهایشان ! ماهی جان تمام سعی اش را می کرد که برای مهمان ، امشب هیچ چیز کم و کسر نباشد.

سعی کردم سر سفره دور از تیرس نگاه هردویشان بنشینم . دلم آشوب بود و می خواستم هرچه زودتر امشب تمام شود.

ناگهان ماهرخ گفت :

-چکاوک جان ! برو پیش آقا یوسف بشین . اینجوری بهتر می تونی بهشون برسی. شاید تعارف کنن.

گفتن ماهرخ همانا و پرتاب تیرهای خشمگین و پر عتاب و خطاب نگاه های ضیاءالدین به سمت من همانا ! با چشمهایش داشت حکم می داد و اجرا می کرد و قصاص می نمود . جوری با چشمهای میرغضبش نگاهم کرد و به

من فهماند که سرجایم بشینم و از جایم جم نخورم؛ که ماهی جان فهمید و زیر لب به ماهرخ تشر زد :

-چکارش داری ماهرخ ! جاش خیلی هم خوبه !

و حاج داوود به داد همه رسید و گفت :

-من خودم کنار یوسف خان نشستم. نگران نباشید خانوما . خودم حواسم بهشون هست .

یوسف لبخندی به روی این پیرمرد دوست داشتنی زد و گفت :

-شما لطف دارید !

تا اینکه سحری به خیر و خوشی تمام شد و آقایان برای نماز صبح به مسجد رفتند ؛ من هم نفس راحتی کشیدم ! چه شب پر استرسی بود !
نمیدانم بالاخره موفق شده بودند کار خود را انجام دهند یا خیر !

به کمیل پیام دادم و او پاسخ داد که کار تمام شده و او از عمارت خارج شده است .

خدا را شکر که گندش در نیامده بود. باید پشت دستم را داغ می کردم که دوباره با این دو ، به این شکل و اینگونه همکاری کنم . خطر از بیخ گوششان رد شد. مرا هم داشتند با خود رسوا می ساختند ! آه ! نمیدانستم قرار بود کی لو برویم و این دو کی مرا در مقابل ضیاءالدین رسوا سازند ! حتی فکر کردن به این مساله ، مو را بر تنم سیخ می کرد و دلم را پر از استرس و اضطراب و ناآرامی می نمود !

#456

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۷

بعد از نماز صبح ، یوسف از خانواده ی دریا سالار تشکر و خداحافظی کرد و

عزم رفتن نمود . تا دم در بدرقه اش کردم.

-کمیل گفت کارتون انجام شد !

-آره . حالا باید منتظر یه حرکت اشتباهی باشیم تا بتونیم مدرکی بدست بیاریم .

-من مطمئنم هیچی بدست نمیارین . اینا همش توهمه . امکان نداره ضیاءالدین دریا سالار مجرم باشه .

پوزخندی برویم زد .

-عجله نکن ! بزودی معلوم میشه .

بعد رو به من گفت :

-نصف شب چجوری تونستی برگردونیش تو خونه ؟

با این سوال ، تمام اتفاقات شیرین و پراسترس دیشب جلو چشمانم رژه رفتند. سعی کردم جلو لبخندی که می رفت تا از این یادآوری شیرین ، روی لبهایم بنشیند را مهار کنم تا یوسف را به شک نیندازم.

-یه کاری کردم دیگه ! چه فرقی می کنه !

در مقابل در حیات رسیده بودیم که نگاهم کرد. نگران بود. دلش انگار قرار
نداشت !

-خیلی فرق می کنه ! چکاوک ؟! حواست به خودت هست ؟! مواظب
هستی ؟!

قلبم پوزخندی زد. حواسم به خودم ؟! خیلی وقت هست که حواسم به
خودم نیست و دل داده ام و سرسپرده ام ! حواسم خیلی وقت هست که
پرت مردی شده که با تمام این احتمالات و اتهاماتی که دور و برش می
چرخد؛ نمی توانم دل از او بکنم !

کجای کاری یوسف سایانی ! دختری که حاضر بودی به سرسختی و
جدیتش قسم بخوری ؛ حالا آنقدر در گرداب عشق گرفتار شده و فرو رفته
که امکان نجاتش نیست ! من عاشق شدم پسرعمو ! عاشق مردی که از نظر
من ، مرد ترین مرد دنیاست ! حالا اگر تمام دنیا خلاف این را بگویند !

-چکاوک ؟! جوابمو ندادی ! حواست به خودت هست ؟! رفتارهای این
مرتیکه موقع سحری ... یه جوری عجیب و غریب بود. الان هم که پشت

پنجره سالن وایستاده و از همون موقع بر و بر من و تو رو نگاه می کنه .
جریان چیه؟! چیزی هست که من نمی دونم؟

-نگران نباش! چیز بدی اتفاق نیفتاده . خب دیگه برو! شک می کنن!
راستی! این دفعه ، دفعه آخرتون باشه که منو توی همچین شرایط پر
ریسک و پرخطری قرار میدین و تا مرز سخته پیش می برین! دفعه بعد هر
کاری خواستین بکنین پای منو وسط نمیکشین .

بدون اینکه پاسخ حرص و جوشم را بدهد خیلی جدی پرسید :

-انگشترت اول شب دستت بود. الان کو؟

انگشترم؟! راستی انگشترم کو؟! چه زمانی آن را از دستم درآورد؟ وقتی
روی دستهای مردانه اش بلندم کرده بود؟ یا وقتی مرا در میان آب در بر
گرفته بود و نوازش می کرد؟ یا زمانی که در مقابل آینه، تمام تنم را با
انگشتان مردانه ی فوق العاده اش نازوارانه در می نوردید؟! یا هم همان
موقع که مرا روی تخت برد و می خواست بوسه ای عمیق از این لبهای
تشنه بگیرد؟!!

وای خدای من! چه شب پر شور و التهابی بود! دلم یک لحظه سقوط کرد!
و برای بار هزارم برای این شب رفت! دلم تنگ شد! و ته دلم آرزو کردم
کاش هنوز ادامه داشت و تمام نشده بود! کاش قصد بوسه ی وسوسه
برانگیزش به ثمر نهشته بود! کاش هیچوقت صبح نمیشد و هیچوقت در

اتاق به صدا در نمی آمد !

-چکاوک ! معلوم هست حواست کجاست؟

#457

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۸

-ها ! آها ! همینجا ! می خواستم ... ظرفا رو بشورم ... از دستم
درش آوردم ... تو آشپزخونه جاموند .

یوسف درحالیکه با شک و تردید نگاه می کرد گفت :

-خیلی خب ! برو برش دار دستت کن ! من رفتم . کمیل سرکوچه تو ماشین
منتظره ! کاری نداری ؟

-نه . برو بسلامت !

-یه وقت چیزی لازم داشتی به خودم بگو. خیلی مواظب خودت باش.
باشه ؟

نگران بود ! پسرعمویم بود ! از رگ و ریشه و خون من بود. دلش برایم
جوش میزد ! دلش آرام نمی گرفت . چتر حمایتش مثل همیشه ، بصورتی
نامحسوس بالای سرم گسترده بود . و حالا هم دست از نگرانی برای این
دختر عمومی احساساتی عاشق شده اش، که دلش را بدجور واداده بود؛
برنمی داشت !

-هستم یوسف ! نگران نباش !

سری تکان داد و درحالیکه انگار اصلا حرفهایم را باور نکرده بود؛ بی هیچ
سوال و پرس و کنکاش دیگری ، خداحافظی کرد و رفت .

فردا ظهر ، ماهی جان در آشپزخانه مرا تنها گیر آورد و کلی با من حرف زد.
ضیاءالدین به او گفته بود من می دانم که پدر و مادرش از همه چیز خبر دارند.

چقدر ابراز خوشحالی کرد از این اتفاق ناخواسته اما میمون و مبارک ! و
چقدر دلش می خواست من هم یک دل شوم و به این وصلت
رضامند گردم . و چقدر من خجالت می کشیدم !

اما او نمیدانست ! او عموی سخت گیر مرا نمی شناخت ! از همه بدتر ،
قضیه اتهام ضیاءالدین بود و من واقعا نمی دانستم با اینهمه موانع واقعا
دلم را به چه خوش کرده بودم !

تمام طول ماه رمضان و یا حتی شب هایش را به خاطر شلوغی خانه ،
دیگر ما نتوانستیم همدیگر را خوب ببینیم.

اتفاقات آن شب ، ما را بدجور نسبت به هم بی قرار کرده بود . آن شب و
تمام اتفاقات آن باعث شده بود من و او به هم نزدیک تر شویم ! روحی ،
جسمی ، قلبی ، احساسی ! حالا جوری بود که ندیدنش را تاب نمی آوردم .
که نداشتنش سخت بود !

حالا جوری بود که در تمام ساعت هایی که کارخانه بودیم ، و یا در تمام لحظاتی که در خانه به سر می بردیم ، هوش و حواس و چشمان پی همدیگر بود.

در این خانه ی شلوغ ، در چند بار محدود، ضیاءالدین مرا در حضور مادرش تنها گیر آورده بود و دستم را و یا پیشانیم را بوسیده بود. یک بار هم ناگافل در آشپزخانه جلو ماهی جان از پشت بغلم کرده بود و من از خجالت مرده بودم !

ماهی جان که این روز ها بی نهایت از خوشحالی پسرش خوشحال بود؛ کم و بیش سعی می کرد شرایطی فراهم کند که ما هرچند کم ، اما چند دقیقه ای با هم خلوت کنیم . و این گونه رفتار کردنش مرا از خجالت آب می کرد.

ماهی جان در خلوت به من گفته بود مردان خانواده ی دریا سالار همگی اینگونه هستند .

احساساتی ، عاشق پیشه ، پرشور و حرارت ، پر التهاب ، گرم و سیری ناپذیر از عشق !

ماهی جان گفته بود زیاده روی های ضیاءالدین در عشق ورزی و عشق بازی ممکن است کلافه ام کند؛ اما باید صبوری کنم و حال این مرد را درک کنم و از اینگونه بودنش ، لذت ببرم. مخصوصا اینکه او بعد از سالها از تنهایی درآمده بود و جفت خودش را پیدا کرده بود.

ماهی جان گفته بود ضیاءالدین عاشقانه های قشنگی را برایم رقم خواهد زد. گفته بود اصلاً هنر مردان این خانواده همین است . که همسرشان را ، همبستر و هم بالینشان را ، روی چشمان خود بنشانند و نور چشمی اش کنند و آنقدر برایش عاشقی کنند که سیراب گردد !

ماهی جان خود اینها خوب می دانست ؛ چرا که خودش نیز همسر یکی از مردان همین خانواده بود !

#458

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۵۹

ماهی جان می گفت و قلب من از شوقی بی نهایت لبریز می گشت و شرم
بر گونه هایم می نشست . یک بار که با هم حرف می زدیم؛ ضیاءالدین
ناغافل وارد شد و با دیدن من گلگون شده گفت :

-چی میگین عروس و مادرشوهر خلوت کردین ؟

-حرفای زنونه می زنیم مادر ! بیا ، بیا یک کم کنار زنت بشین ، از صبح
چشمش به در مونده تا تو بیای ! چیه اینقدر خودتو درگیر می کنی مادر !
کار همیشه هست ! همیشه ! تمومی نداره !

ضیاءالدین روی صندلی آشپزخانه کنار من نشست و در حالیکه چشم
هایش قفل صورت پر شرم من بود؛ گفت :

-چیکار کنم مادر من ! چاره ای نیست ! باید سر و سامون داد .

بعد دو طرف صندلی مرا گرفت و آن را روی سرامیک سر داد و به خود
نزدیک ساخت . حالا من و صندلی ام درست در مقابل آغوش او بودیم و او
با پاهایش مرا احاطه کرده بود. نگاهش روی نیم رخ ام نشسته بود و نفس
گرمش به گونه ام می خورد و ملتهبم می کرد !

ماهی جان سرگرم سماور شد و ضیاءالدین در گوشم خواند :

-چی از من می گفت بهت که اینجوری لپ هات قرمز شده لپ گلی ؟

لب به دندان گزیدم و هیچ نگفتم . وای ! لابد انتظار داشت حرفهای ماهی
جان را در رابطه با او برایش بازگو کنم . حتی فکرکردن به آن حرفها ، مرا
آب می کرد.

-نمیگی بهم ؟

نگاهش کردم. ابرویی بالا انداختم که یعنی نه !

-باشه ! نگو !

و بلافاصله دستش را روی پایم ، روی همان نقطه ای که حساس بودم
گذاشت و با تخصصی تمام ، فشرد . هینی کشیدم و پچ زدم :

-نکن ضیا !

و او پچ زد :

-دلم تنگش شده !

-تنگ چی ؟

-تنگ خوشگلیات ! تنگ داشتنت ! تنگ بوسیدنت ! اوووف ! این خونه از بازار شام هم بدتره ! تو هم نمیداری پیام خونه ات !

-تو که میدونی من و ملاحه همش باهمیم ! همیشه !

پوف کلافه ای کشید !

-من باید برای بودن با زنم ، حواسم به همه ی دنیا باشه ؟ کجای این ، انصافه آخه ؟

او سکوت کرد و من نفسی گرفتم و گفتم :

-ضیاءالدین خان ؟!

-جونم !

-عید فطر نزدیکه ! من برای عید میخوام مرخصی بگیرم !

اخم هایش درهم رفت .

-امکان نداره ! همینجوریش هم نمیتونم درست و حسابی ببینمت ! باید وقت بگیرم از همه ی دنیا تا بتونم دو دقیقه باهات خلوت کنم ! چه برسه به اینکه بخوای بری قشم !

-باید برم ! خیلی وقته ندیدمشون ! تازه ! عیده ! خوب نیست خونه نباشم ! کل فامیل میان برای دید و بازدید !

ضیاءالدین عصبی صندلی مرا به سر جای اول سُر داد و از خود دور کرد. از جایش بلند شد . سوییچ و موبایلش را از روی میز برداشت . بعد خم شد و در صورتم پچ زد :

-فکر رفتن رو از سرت بیرون کن چکاوک خانوم دریاسالار ! من دلم برات تنگه ! هیچ جا نمیذارم بری ! بعد ماه رمضون ، دور و برمون که خلوت تر بشه؛ اساسی کار دارم باهات خانوم کوچولو !

لب پایینی را به دندان گرفتم و شرمزده چشم از او دزدیدم . جمله ی آخر را بلند تر گفته بود و قطعا ماهی جان شنیده بود !

و من نمی دانستم خودم را در کدام سوراخ قایم کنم از شرم و خجالت و آب شدن !

#459

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۰

بعد از افطار بود و مشغول جمع کردن سفره و شستن ظرفها بودیم و آشپزخانه حسابی شلوغ بود که یک لحظه ماهی جان در گوشم گفت :

-دل تنگی تو کلافه اش کرده مادر ، وگرنه نقل مرخصی ندادن و رخصت ندادن که بری خانوادتو ببینی نیست .

-می دونم . ناراحت نشدم .

-حالا رفت بالا تو اتاقش . برو پیشش مادر !!

با تعجب ماهی جان را نگریستم . آرام گفت :

-مگه نمیخوای ازش مرخصی بگیری . برو یه فنجون چایی ببر براش و یک کم پیشش بمون . مطمئن باش مرخصی ردیف میشه چون دلم ! برو اینجا هیچ کس حواسش نیست از بس شلوغه !

عجب مادرشوهر پایه ای بود ماهی جان ! با این سن و سال ، پر از شیطننت و شور بود. لبخندی محجوب به رویش زدم و اطاعت کردم . و با فنجانی چایی به طبقه بالا رفتم . در اتاقش را زدم .

-بفرمایید !

در را باز کردم و وارد شدم . مقابل آینه ایستاده بود و کراواتش را در میاورد. با تعجب نگاهم کرد. وارد شدم و در را بستم و همانجا ایستادم .

-اینم چایی که خواسته بودین !

یک تای ابرویش را بالا برد.

-من گفتم چایی می خوام؟

-نگفتین ولی من فهمیدم !

لبخندی گوشه ی لبش نشست .

-آها ! خیلی خب ! بیار ببینم !

در مقابلش ایستادم . چایی را آرام آرام ، همانطور ایستاده با چشמהایی که در چشمانم قفل کرده بود نوشید . بعد فنجان را به من برگرداند و منتظر نگاهم کرد.

فنجان را گرفتم و از مقابلش دور شدم تا اتاق را ترک کنم . میدانستم و منتظر بودم که مرا به خودش چفت و بست کند. و همینطور هم شد.

ناگهانی کمرم را گرفت و مرا به سمت خود کشید. فنجان را از دستم گرفت و روی کنسول گذاشت . بعد دو دستش را بیشتر دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود چسباند و گفت :

-بگو ببینم چی تو سرته خانوم کوچولو ؟

نفسش به صورتم می خورد و حالم دگرگون میشد.

-من ؟ هیچی !

چشمانش را تنگ کرد و گفت :

-پس چرا بوی توطئه می شنوم !

-وا ! توطئه چیه ! ولم کنین برم همه پایین جمع ان زشته !

اما او ، فارغ از نگرانی بابت جمعیت طبقه ی پایین ، با یک حرکت مرا به دیوار چسباند و تمام هیکل مردانه اش را به من تکیه داد. بعد سرش را خم کرد و صورتش را در مقابل صورتم قرار داد . نافذ و عمیق در چشمانم چشم دوخت و نفس گرم و گر گرفته اش را در صورتم پخش کرد و گفت :

-اومدی ازم مرخصی بگیری ! درسته ؟! اما این کارا فایده ای نداره ! من بهت مرخصی نمیدم چون دلم ! اصلا امکان نداره !

اما من دستانم را از قفل دستانش خارج کردم و در حالیکه چشمانم را میخ چشمانش کرده بودم؛ انتهای پیراهنش را آرام از درون کمربندش بیرون

کشیدم .

با تعجب و شگفت زده نگاهم می کرد.

-چیکار داری می کنی چکاوک ؟

-کاری نمیکنم ! فقط می خوام ببینم می تونم ازت مرخصی بگیرم یا نه !

تک خنده ای پر حیرت زد و با تحیر گفت :

-اوهوم ! خیلی خب ! ببینم می تونی !

#460

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

و من آرام دکه ی اول پیراهنش را باز کردم !

خیلی خجالت می کشیدم . اما سعی می کردم بر خود تسلط یابم . او شوهرم بود و مشتاق به من ! و بارها و بارها این را به هر شکل ممکن ابراز کرده بود. پس من چرا نباید عشق به او را به شیوه هایی هرچند مبتدی و ساده اما متعلق به خودم ابراز می کردم ؟!

این افکار به من جرئت و جسارت می بخشید . دستم که روی دکه ی پیراهنش نشست؛ لبخند از لبانش فاصله گرفت و وسوسه به تمام جانش تزریق شد . و رنگ نگاهش نافذ تر و عمیق تر ! حالا نفسش تند تر شده بود !

دکه های پیراهنش را تا نیمه باز کردم و یکهو دست نگه داشتم !
چقدر خوب و لذت بخش بود وقتی این مرد کهنه کار و باتجربه ، اینگونه تشنه ی من بود و چشمان خمارش دیوانه وار مرا و حرکاتم را می نگریست !

دست هایم را از دو طرف گردنش ، نوازش وارانۀ از بالا و از روی سطح
سینه اش تا آخرین دکمه ی باز شده ی پیراهنش پیش بردم . آرام و با
طمأنینه !

رنگ چشمان پر از خواستن های مردانه اش را حالا دیگر خوب
می شناختم .

بعد خیلی نرم ، دو دستم را از دو طرف ، از زیر پیراهنش رد کردم و تا
سطح کمرش رساندم و تا جایی که دستم به کمر پت و پهنش می رسید؛ در
برگرفتمش ! بعد در همان حالت کمی خودم را بالا کشیدم تا صورتم به
صورتش برسد ! و لب هایم به لبهایش !

قد اش بلند بود و من به او نمی رسیدم ! سرش را کمی بیشتر خم کرد.
آماده ی بوسیده شدن و بوسیدن بود ! مشتاق و بی طاقت !

اما من او را نبوسیدم ! یعنی در اصل خجالت کشیدم.

لبهایم در میلی متری لبهایش بود و او هر لحظه منتظر به وقوع پیوستن
این رخداد بی نظیر و بی تکرار ! و اما من همچنان او را تشنه نگه داشته
بودم ! آن هم با لبهای عاشقی که از لبهای مشتاقش حتی نیم میلیمتر هم
فاصله نداشت !

آرام بچ زد :

-با من چیکار می کنی دختر ؟ قصد جونمو کردی ؟

و من بوسه ای نرم روی گوشه ی لبش و گونه اش و نوک دماغش کاشتم !
و آرام ، خیلی آرام ، به سان روحی عاشق و سرگشته ، از میان دستها و
تنش بیرون خزیدم و از اتاق خارج شدم !
آن هم در حالیکه قلبم به شدت می کوبید ! و تمام وجودم او را طلب می
کرد !

وقتی به سالن برگشت پر از عشق بود ! لبریز از شور و دیوانگی ! لبریز از
جنون عاشقی و سرگستگی ! و چشمهایش دریادریا محبت بود و عشق و
شیدایی !

و رو به داریوش گفت :

-داریوش خودتو آماده کن ! از اول هفته ی بعد تا بعد از عید فطر ، به مدت
ده روز ، باید تنهایی حواست به واحدتون باشه !
چکاوک به مدت ده روز میره مرخصی !

#461

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۲

ماه مبارک تمام شده بود و من برای عید فطر به قشم رفته بودم . خانه حسابی شلوغ بود و رفت و آمد زیاد ! یوسف هم آمده بود. تا سه روز بعد از عید دید و بازدید ها ادامه داشت . خوبی اش این بود که همه ی اعضای فامیل را که مدتها بود ندیده بودم ، زیارت کردم و کلی با دختران فامیل گفتیم و خندیدیم و وقت گذراندیم . اما این وسط یک چیزی کم بود !

یک چیزی مثل همیشه نبود. یک چیزی بدجور بی قراری می کرد و باعث میشد دلم شور بندر را بزند. یک چیزی که انگار در وجودم خانه کرده بود. یک چیزی که خیلی قوی بود. ریشه دار و عمیق بود ! چیزی که مرا بر آن وا می داشت که مثل همیشه بیخیال و شاد و خرسند نباشم و فارغ از تمام

دنیا به خندیدن و شاد بودن نپردازم !

او بود ! همیشه بود ! همه جا بود ! درخندیدن هایم بود ! در شادی هایم بود ! در دید و بازدیدهایم بود ! در همه ی نشست های فامیلی ، گپ و گفت های دورهمی ، رفت و آمدهای خانوادگی ، همه جا حضور داشت .

انگار می دیدمش ! لابه لای مردان فامیل ، کنار عموجان ، نشسته در جمع می دیدمش ! و این دیدنش و بودنش، و بعد ... نبودنش ، بی نهایت مرا دلتنگ او می ساخت !

دلم چقدر در هوایش پر پر می زد و خودم خبر نداشتم ! وای که چقدر دلم برایش تنگ می شد و نمیدانستم تا این حد به او وابسته شده ام ! شب ها تا صبح خوابم نمی برد از بی قراری و دل آشوبی ! خدایا ! خدای بزرگ من ! خدای مهربانم ! این چه حال و احوالی بود ! من چرا اینگونه شده بودم ! من چرا اینقدر بی طاقت و بی تاب و بی اختیار شده بودم !

شب ها که خوابم نمی برد؛ در حیات قدم می زدم و به آسمان نگاه می کردم . این سکوت و سکون جزیره ، به من کمک می کرد تا بتوانم کمی بهتر بیندیشم و فکرم را جمع و جور کنم ! به من فرصت می داد تا تمام اتفاقاتی که از اول تا کنون بر ما افتاده بود را دانه دانه از نظر بگذرانم و بررسی کنم . اینکه چطور شد که به اینجا ، به این شیدایی و شیفتگی و پریشان احوالی رسیدم !

-نخواستیدی دختر عمو؟!

صدای یوسف ناگهان مرا از عالم رویا و تفکر بیرون کشید و به این دنیا برگرداند. دستم را روی قلبم گذاشتم .

-ترسوندی منو یوسف !

کنارم روی تخت توی تراس بزرگ خانه ی عمو نشستم . دستهایم را در جیب شلوار راحتی اش فرو برده بود و نگاهم می کرد.

-به چی فکر می کردی که اینقدر غرق بودی؟

-چیز خاصی نه !

-چکاوک !

-بله !

-تمام این چند روز بدجور توی خودت بودی ! هربار صدات زدم حواست پرت بود ! تو مثل همیشه نیستی ! چیزی شده ؟

پوف کلافه ای کشیدم .

-یوسف ! تو باز به من گیر دادی ؟! باز داری بهونه گیری می کنی ؟ من هیچیم نیست ! متوجه هستی که توی این مدت و این چندباری که منو دیدی ، مدام منو به این چیزها متهم می کنی ؟

-فقط من نمیگم . مادرم هم امروز می گفت چكاوك مثل همیشه نیست . نگرانت بود. داشت غصه ات رو می خورد ! ببین ! پس برداشت من تنها نیست !

آهی کشیدم و گفتم :

-من چیزیم نیست یوسف ! مثل همیشه ام !

-اگه مشکلی هست روی من حساب کن ! می دونی که می تونم کمکت کنم . من خیلی نگرانم چكاوك ! از وقتی رفتی توی اون خونه ی لعنتی ، نگرانتم ! نمی تونی تصور کنی چقدر !

چرخیدم و در مقابلش نشستم . در چشمهایش چشم دوختم و گفتم :

-بهم بگو نگران چی هستی تا نگرانی تو برطرف کنم . یوسف ! دقیقا بگو
نگرانیت بابت چیه تا دلتو قرص کنم !

#462

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_چهارصد_و_شصت_و_سه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۳

یوسف در چشمهایم زل زد و گفت :

-نگران اون مرد و پسرش ! هردو شون یه چیزیشون میشه ! هردو شون در
برخورد با تو ، یه جوری ان !

یوسف درست می گفت . دلش درست گواهی می داد. نگرانی اش به جا بود ! بخدا که حق داشت !

-یوسف جان !

اسمش را که ناخودآگاه اینگونه صدا کردم؛ یک جوری نگاهم کرد. یک جوری که نتوانست پاسخم را دهد و نگاهش را از من گرفت . آخ ! خراب کرده بودم انگار !

-ببین پسر عمو ! ببین برادر من !

پوزخندی گوشه ی لبش نشست .

-می دونم تمام نگرانی هات برادرانه است ! می دونم مثل یک برادر پشت خواهرت وایسادی و می خوای ازش حمایت کنی ! دلتو قرص بگیر ! چیزی نیست ! اگه بود حتما بهت میگم و ازت کمک می خوام ! مطمئن باش !

سکوت کرد. ماندن در فضای حضورش سنگین بود. بهتر بود هرچه زودتر جمع و جور می کردم و به داخل بازمیگشتم . قبل از اینکه با حرفهایم گند

دیگری بزnm .

-من دیگه میرم بخوابم . امروز خیلی خسته شدم .

-چکاوک !

-بله !

-پدرم دوباره از من خواسته از امارات برگردم.

پوزخندی زدم و گفتم :

-مگه امارات بودی که برگردی !

لحن پر طعنه ام باعث شد شماتت بار نگاهم کند .

-منظورم رو خوب می فهمی ! اون می خواد ... می خواد اینجا باشم و ...
سر و سامون بگیرم ...

منظورش را خیلی خوب می فهمیدم !

یعنی الان وقتش نبود که امیدش را از خودم قطع کنم ؟!

-خب ؟!

چقدر برایش سخت بود حرف زدن در این مورد ! حق داشت . ما سالهای سه
ال حتی یک بار در این مورد با هم صحبت نکرده بودیم . آخر مگر میشد به
همین راحتی در موردش گفت !

آخ ! کاش کسی پیدا میشد و به او می گفت من شوهر دارم ! همین و بس !
همین یک جمله فقط !

تا تکلیف خودش را بداند و اینهمه مرا عذاب ندهد ! کاش می توانستم
خودم به او بگویم !

-خب می خوام بدونم بنظرت اینکارو بکنم ؟!

-یوسف من ... من ... قبلا هم بهت گفتم ! قبلا یکبار از من پرسیدی توی
اون کافه و بهت گفتم . من نمی تونم راجع به زندگی تو نظر بدم . اونی که
باید نظر بده ، کسی هست که قراره زندگیشو با تو شریک بشه !

در چشم هایم زل زد و گفت :

-اون مگه کیه چکاوک ؟!

آب دهانم را فرو بردم . مرگ یکبار شیون یکبار !

-ببین یوسف ! سالهای سال هست که عمو ، من و تو رو نشون همدیگه کرده ، این باعث شده نه من هیچ خواستگاری داشته باشم و نه دختری روی تو حسابی باز کنه !

چشمانش را تنگ کرد و منتظر ادامه ی جمله ام شد. وای که چقدر حرف زدن سخت بود. حالا به لکنت زبان افتاده بودم .

-خب ؟!

-خب ... میخوام ... بگم که ... یعنی ... تو فامیل ... من خب ...
دخترم دیگه ... می فهمم ...

-چی رو می فهمی ؟!

-توجهاتی که وجود داره !

حالا او هم چرخید و در مقابلم نشست . اخم هایش داشت کل دنیا را برمی داشت . دستش را مشت کرده بود. از میان دندان هایش گفت :

-کدوم عوضی ای تو فامیل گه خورده و جسارت کرده که بهت همچین توجهی نشون بده چکاوک ؟!

ترسیده گفتم :

-ای وای ! وای ! منظورم رو برعکس متوجه شدی !

عصبی و کلافه گفت :

-خب درست بگو تا درست بفهمم !

#463

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۴

نگاهش کردم . چقدر خشمگین بود. وای خدای من ! اگر از قضیه ی ازدواجم ، از ضیاءالدین ، از پرده هایی که بین ما برداشته شده بود می فهمید ؛ چه می کرد ! قطعا مارا می کشت ! ترسیده گفتم :

-من...منظورم این بود که ... توجهات بعضی دخترها رو ... نسبت به تو می بینم ! بخدا منظورم همین بود !

هنوز مثل یک گاومیش خشمگین نفس میکشید .

-واقعا همینو می خواستی بگی چکاوک ؟! یا ترسیدی و حرفتو عوض کردی ! بگو اگه توی فامیل، پسری بهت ...

-نه بخدا ! نه ! خودتو ببین ! کی جرئت می کنه آخه با این اخلاق قشنگ و نرم خوی تو همچین جسارتی بکنه ! نقل من یکی از دخترای فامیله ! که حواسش همیشه پی توئه ! که همیشه ی خدا داره از تو می پرسه !

اخم هایش هنوز در هم بود.

-نقلتو واسه خودت نگه دار!

و از جایش بلند شد تا برود . از جایم بلند شدم و در مقابلش ایستادم . باید کار را تمام می کردم .

-فتانه ! دختر خاله ات ! دلش پیشت گیره یوسف ! فکر و ذکرش شده تو !
من می فهممش ! من همه ی حس و حالاتش رو می فهمم !

عمیق نگاهم کرد.

-چرا می فهمیش ؟! چطور شده که از بین همه ، تو متوجه شدی ؟ چرا حواست پی اش بوده که متوجه اینها شدی ؟

-برای اینکه سعی می کنه جلو من مخفیش کنه ! تا من میرسم نگاهشو از تو میگیره و از تو نمی پرسه ! از خودم هیچوقت راجب تو سوال نمی کنه ! فکر می کنه من و تو برای آیندمون برنامه ریختیم و قرار گذاشتیم .
نمیدونه که همچین چیزی نیست !

بیچاره احساسشو توی قلبش خفه کرده ! چون اشتباها فکر می کنه تو به من نظر داری !

شنیدم تمام خواستگارش هم داره رد می کنه ! خاله ات حسابی شاکی بود
و پیش زن عموماریه درد دل می کرد. میگفت نمیدونه دخترش چشه که
هیچ کس مورد پسندش نیست .

یوسف ! خاله ات خبر نداره دخترش یک دل نه ، صد دل عاشق تو شده !

یوسف پرخشم دندان بر هم فشرد و قصد رفتن نمود. به دنبالش دویدم و
دوباره در مقابلش ایستادم .

-اجازه میدی بهش بگم تا دلش آروم شه ؟

تقریبا داشت تشر می زد .

-چی رو بهش بگی ؟

-که هیچی بین ما نیست ! که اینقدر غصه نخوره و خودخوری نکنه ! که
ناامید نشه از تو و ...

و صدای فریاد رعد آسای یوسف کل حیاط را برداشت .

-تموم کن این مزخرفاتو !

چشمهایش قرمز و عصبانی بود. دو کاسه ی خون ! اخم های در همش ،
نهایت خشمش را به رخم می کشید و من وحشت زده نگاهش می کردم .
عمو و زن عمو سراسیمه به حیاط آمدند . زن عمو روی گونه اش کوبید و
گفت :

-خدای بزرگ ! چی شده ؟ چتونه نصف شبی ؟

و یوسف بی توجه به تمام کائنات اطرافش نگاهش را در چشمهایم غل و
زنجیر کرد و با خشمی که از درون وجودش برمی خواست گفت :

-آخرین بارت باشه که در مورد این موضوع صحبت می کنی ! متوجه شدی
چکاوک ! من تصمیم خودمو گرفتم ! برمیگردم !

و وقتی برگردم ؛ تو هم باید جمع و جور کنی و برگردی همینجا ! توی همین
شهر ! پس سعی کن تا اون موقع درستو تموم کنی که دیگه بهونه ای برای
بندر موندن نباشه ! چون بعد از برگشتنم ، هیچ بهونه ای برای من قابل
قبول نیست ! هیچ بهونه ای !

و مرا در آن حال گذاشت و رفت . نمی دانم منظورش چه بود ! یعنی در
واقع ترجیح می دادم که ندانم منظورش چه بوده ! نمی خواستم برداشتم
از منظورش را برای خودم بازگو کنم ! می دانستم و نمی خواستم !

قطعا منظورش یکی شدنمان بود ! و زیر یک سقف رفتنمان ! و ازدواج
کردنمان ! وای خدای من ! خدای من !

#464

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_چهارصد_و_شصت_و_پنج
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۵

یوسف چند روز زودتر رفت . با اخم هایی درهم و خشمی نهفته در پشت
پلک هایش ! و زن عمو ماریه بی نهایت نگرانش بود.

من هم با اینکه هنوز از مرخصی ام باقی مانده بود؛ آنقدر دل بی قرارم ،
بلوا و آشوب به پا کرده بود و ناآرامی میکرد که مرخصی را کامل نکرده ،

عزم بازگشت نمودم .

دلم و هوشم و حواسم و قرارم و کل وجودم پیش مردی مانده بود به نام
ضیاءالدین دریا سالار !

بنابراین یک روز صبح زود ، بهانه ی درس های مانده ام را کردم و از عمو و
زن عمو ی همیشه مهربان و عزیزتر از جانم خدا حافظی کرده و با اولین
تندرو به بندر بازگشتم .

به ضیاءالدین خبر داده بودم که دارم برمی گردم . هنوز دو روز از مرخصی
ام باقی بود و او حتی انتظار نداشت به او زنگ بزنم . چه برسد به اینکه
خبر بازگشتم را به او بدم . آنقدر از خبرم خوشحال شده بود که فقط هزار
بار پشت تلفن قربان صدقه ام رفته بود و من از همان پشت تلفن هم
خجالت می کشیدم از حرفهای بی پرده و منشوری اش !

وای که چقدر دلم برایش تنگ شده بود !

به محض دیدنم در اسکله ، چه بی پروا به آغوشم کشید و بی قرارتر از هر
زمان دیگری در گوشم گفت :

-دیگه هیچ وقت بهت مرخصی نمی دم ! هیچوقت !

در تمام مدت مسیر در اتومبیل دستم را رها نمی کرد. دست کوچکم در
دستان بزرگ مردانه اش بود و آرام با انگشت شستش پشت دستم را
نوازش می کرد و نمی دانست داشت چه قراری از دل من می برد.

به جای خانه حاج داوود راه خانه خودش را در پیش گرفته بود. با تعجب
گفتم:

- میریم خونه ی شما ؟ چرا ؟

تلاو آبی های پر تلاطم اش را در چشمانم انداخت و گفت :

-چون دلم برات تنگ شده ! خسته شدم از این همه شلوغی و مزاحمتی که
دور و برمونه . خسته شدم از نبودنت چکاوک ! خسته شدم از نداشتنت !

لب هایم را گزیدم و شرم از تمام وجودم باریدن گرفت. اتومبیل را که در
حیات خانه اش پارک کرد گفتم :

-پس یه خبری به ماهی جون میدادین. نگران میشه.

چشمان بی نهایت بی قرارش را به چشמהایم دوخت و گفت :

-الان در مورد هیچکس نمیخوام فکر کنم ! هیچکس ! فقط میخوام نکات
کنم و از بودنت کنارم لذت ببرم . وای چکاوک ! خیلی ازم دور بودی . خیلی

دلم برات تنگ شده !

لامصب اینهمه دوری رو کی آخه می تونه تاب بیاره که من بیارم ؟!

و بدون تعلل و درنگ ، در اتومبیل ، صورتش را به صورتم نزدیک کرد !
دستش را روی گردنم گذاشت و تا تمام صورتم را غرق بوسه های نرم و
لطیفش ساخت .

بوسه هایی بی قرار و عاشق ! بوسه هایی نرم و پر از دیوانگی ! بوسه
هایی عاشقانه و پر نیاز !

ته ریش نازک مردانه اش روی صورتم خش های نازکی می انداخت و مرا
دیوانه می کرد !

دست خودم نبود ! تمام بدنم گر گرفته بود. تمام تنم عطش او را داشت و
بدجور سیراب شدن با او را می خواست .

اسمش از میان لبهایم پرید. با لحنی که خودم هم باور نمیکردم شدت و
حدت خواستن و خماری اش را !

-ضیاء !

#465

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۶

درگوشم پچ زد.

-جانم ! جان دلم سفر کرده ی من ! دیگه هیچوقت نمیذارم تا این حد ازم دور شی ! تو که نبودی من تا مردن رفتم ! وقتی نبودی انگار هوا نبود ! انگار گرد مرده پاشیده بودن روی این زندگی و این دل بی قرار ! تو که نبودی زندگی رو می خواستم چیکار !

همه ی این اتفاقات به سرعت در حال وقوع بود و من حتی فرصت تجزیه و تحلیل هم نداشتم .

به سرعت و بی قرار از اتومبیل پیاده شد و به سمت من آمد.
در سمت من را باز کرد. موبایل خودش را از جیب بیرون کشید و به همراه
موبایل من روی صندلی عقب انداخت و گفت :

-می خوام چندساعت باهات باشم بدون هیچ مزاحمتی ! بسه هرچی
مزاحم روی سرمون آوار شده !

لب گزیدم و خجالت کشیدم و قلبم رو به سقوطی شیرین بود ! در عین ح
ال نگران بودم و مضطرب ! این مرد امروز خیلی آتشش تند بود !

از همانجا مرا به آغوش کشید و در حالی که تمام گردن و گریبانم را غرق
بوسه می ساخت؛ وارد ساختمان کرد. مرا از پله ها بالا برد و به اتاقش
رفت و آرام روی تخت خواب گذاشت .

چقدر چشمهایش پر از او خواستن بود. پر از نیاز ! پر از هوس های زیبای
مردانه ! از چشم هایش وسوسه های زیبایی به جانم می ریخت ! غرق
تماشای لبهایم بود ! و من چه بی قرار بودم برای بوسیدنش !

رویم خیمه زد. با همان لباس بیرون ! تمام هیکل ورزیده و مردانه اش روی
من بود. همین خود برای از خود بی خود شدنم بس بود !

آهی عاشقانه کشید و گفت :

-فقط یک شب این لب رو به من دادی ! ببین چه به روزگار من آوردی و چه جوری منو دیوونه کردی ! و بعدش مدام از من دریغش کردی !

میدونی از اون شب توی امارات چقدر میگذره ؟ میدونی توی این مدت طولانی چقدر عذاب کشیدم از نداشتنت ! از نداشتن این لب ها ! مگه من چقدر طاقت دارم دختر ! فکر این دل بیچاره رو نکردی !

خوشتنداری و تاب و توانم دیگه ته کشیده بخدا !

فکر تن خوشگلت توی اون لباس خیس روزا و شبامو ازم گرفته ! من خواب و خوراک ندارم از اون سینه بند تور توری دلبری که دیدم ! من شبا نفس کم میارم وقتی یادم به لمس تن خوشگلت ، لمس این برجستگی های دیوونه کننده ات توی اون لباس خیس می افته !

چکاوک ! من به معنای واقعی عقلمو از دست دادم ! و کنترلی که همیشه روی رفتار و احساسم داشتم در مقابل تو محو میشه !

چکاوک من دلم میخواد شبا تا صبح کنارم باشی ! توی بغلم ! تنگ دلم ! می فهمی اینا رو ؟ می فهمی چقدر کم آوردم توی این کوچه های پر پیچ و خم

زندگی ؟ می فهمی چقدر تو رو کم دارم توی زندگی سخت و پر از تنهاییم
؟ می فهمی اونقدر می خوامت که حاضرم جونمو برات بدم عزیزدل و
جونم ؟ می فهمی اینا رو ؟

چکاوک ! می خوام امروز تلافی تمام این مدتی که نداشتمت رو بکنم ! دلم
نمیخواد هیچ مخالفتی بشنوم عزیزدلم ! باشه ؟ من دلم می خواد امروز
فقط و فقط عشق بازی کنیم و بس !

منتظر به چشم هایم چشم دوخت. عشق در تمام زوایای این شروع التهاب
آور سرک می کشید و دیوانگی آماده ی نمایش دادن بود !

مست حرفهایش بودم . خمار عشق بی نهایتش ! تمام خویشتنداری ام ته
کشیده بود و با دیوانگی هایی که در وجودم سراغ داشتم؛ قطعاً با جان و
دلم همراهی اش می کردم !

و او آماده بود ! و منتظر اجازه ی منی که بی نهایت بی قرار و دلتنگش
بودم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۷

حالا دیگر به وضوح و با رضایت قلبی تمام شایعاتی که در اطراف او چرخ می‌خورد و تمام اتهاماتی که به او وارد شده بود را نادیده می‌گرفتم. زیرا من هم، این با او بودن را می‌خواستم! زیرا من هم دیوانه و واله و شیدا و بی قرارش بودم!

پس از عمد تمام آن حاشیه‌ها را به باد فراموشی سپردم و چه بی پروا در چشم در چشمش دوختم و لب زدم:

- باشه عزیز دلم! اما ... من ... نمیدونم باید چیکار کنم ... من ... عشق بازی بلد نیستم ...

به پهنای صورت به رویم لبخندی شیرین زد.

-تو نمی دونی من چقدر عاشق همین بکر بودنتم نازنین من! دیوونه ی

همین بلد نبودنت ! همین بی تجربگی ! نگران نباش ! اصلا نگران نباش !
خودم یادت میدم جون دلم ! خودم ذره ذره شو یادت میدم عمرم ! جوری
که هردومونو به اوج این عاشقی و دلدادگی برسونی !

-ضیاءالدین !

چشم های نگران مرا دید و لحن پر آشوبم را شنید.

-بگو جون دلم !

-تا ... تا کجا می خوای ... پیش بری ...

با انگشت هایش روی لبم را ناز کرد و گفت :

-جون دلم ! چکاوکم ! عمر من ! می دونم نگران چی هستی ! به گوهر
وجودت ، به اصالت تنت ، به دخترانگیت دست نمیزنم عزیزدلم ! نه فقط
به این دلیل که تو گفتی ! که حتی اگه نمیگفتی هم من اینکارو نمی کردم !
چون این کار حرمت داره ! آداب داره ! زمان خاص خودشو داره ! برای من
، تو محترم تر از این حرفایی که بخوام بدون قاعده و قانون درست و
اصولی ، این کارو بکنم عزیزدلم ! پس اصلا استرس نداشته باش ! خودتو
بسپر به من ! با خیال راحت !

-اما آخه ... من نمی فهمم ... پس چجوری میشه ... یعنی چجوری
می خوای ... یعنی منظورم اینه که ... آخه نمیشه که ...

برویم خندید و گفت :

-وقتی اینجوری سردرگم و پریشون میشی ، می خوام یک لقمه ی چپت
کنم . میشه عزیزم ! میشه جونم ! میشه قربونت برم ! حالا بهم اجازه
میدی ؟ بهم اعتماد می کنی ؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و در گونه هایم رنگ قرمز دمیده شد .

تمام وجودش از لبخند لبریز شد و به رویم بارید !

بعد از جایش بلند شد و به طرف در رفت . در اتاق را بست و چراغ را
خاموش کرد . پرده ها را کشید تا نور هوای روشن بعد از ظهر اذیت مان
کند.

در مقابلم ایستاد ! دستش روی اولین دکمه ی پیراهنش که رفت، دل من هم
رفت ! دانه دانه دکمه های پیراهنش را با طمانینه ی خاصی باز می کرد و
چشم هایش در چشم های خجالت زده ام قفل و زنجیر شده بود . و من چه
بی قرار و دیوانه بودم !

قلبم به شدت می تپید. گمانم که روی دور هزار رفته بود ! تمام وجودم را
گر گرفته بود از التهاب داشتنش و بودن در کنارش و تنها بودن در خلوت
دو نفره مان در اتاق خوابش !

پیراهنش را از تن بیرون کشید و نمی‌دانم آن را کجا پرت کرد ! نگاهم ،
ماندن روی تن برهنه اش را تاب نیاورد ! هیكل عضلانی و ماهیچه های
پیچیده ی شکمش دلم را به یغما برده بود. چقدر این مرد جذاب بود !
چقدر تمام وجودم را به تپش و التهاب وا می داشت . و از این فکر که
برای خود خودم بود ؛ شوری وصف ناشدنی تمام قلبم را فرا می گرفت !
وای که چقدر دلم این مرد را می خواست !

#467

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۸

آرام روی من خیمه زد و آرام تر گفت :

- تو خیلی برای من کوچولویی چکاوک ! چقدر ظریفی ! چقدر لطیفی !
میترسم بهت دست بزنم ! میترسم روی این پوست لطیف خش بندازم !
می ترسم تحمل منو نداشته باشی !

و من چه التماس گونه و بی قرار و دلباخته گفتم :

- دارم ! بخدا دارم ! نری دوباره ضیاءالدین !

-من بمیرم که اون روز تنهات گذاشتم و این کابوس رو انداختم به جونت !
نمیرم عزیزم ! دیگه هیچوقت نمیرم ! مردونه قول میدم !

خیلی آرام گره روسری ام را باز کرد. موهایم را از بند آن رها ساخت و
تمام آنها را روی تخت پریشان کرد .

- اگه می دونستی چقدر عاشق این موهام وقتی اونا رو دور خودت می ریزی ! وای تو نمیدونی جون و عمرم به این موها و پیچ و تابشون بسته است . این موها فقط مال منه ! دلم نمی خواد جز من چشم هیچکسی بهشون بیفته !

سر در گردنم فرو برد و خیلی آرام و عمیق بوسه هایی دیوانه کننده و طولانی به گردنم زد . یکی از دست هایش در موهایم می اقصید و دست دیگرش روی دکمه های مانتوam در گردش بود و دانه دانه باز شان می کرد . و من بدون هیچ مخالفتی در میان دستانش خود را رها کرده بودم . مانتوam را نرم از تنم بیرون کشید .

حالا ، دختری با موهای موج خرمایی ، با تاپ نازک یاسی رنگ و شلوار جذب کتان سفید ، زیر تن برهنه اش خوابیده بود و خود را به دستان مردانه ی با مهارتش سپرده بود !

خیلی آرام درگوشم زمزمه کرد :

-هرجا دیدی توی حال خودم نیستم و دارم اذیت میکنم و بهت فشار میارم؛ بهم بگو عزیزدلم ! تو اون قدر خوشگل و ناز زیر دستام خوابیدی که من بعید میدونم خودم رو بتونم کنترل کنم . میدونی که اذیت شدنت آخرین چیزیه که میخوام اتفاق بیفته !

من اما باز بی طاقتی کردم . آنقدر دیوانه و مستش بودم که دستم را پشت
گردنش گذاشتم و سرش را به خودم نزدیک کردم و در چشمهای خمار و
قرمزش چشم دوختم و گفتم:

-ضیاءالدین ! میشه اینقدر لفتش ندی و ... منو ببوسی ؟!

لبخندی زد که از روی قلبش برمی خاست ! و بی درنگ لبهای دخترانه ی بی
تجربه ام را به لبهای مردانه اش مهمان کرد .

آن روز عصر ، لبهایش با لبهایم ، و دست هایش با تنم کاری کرد که دیوانه
شدن در برابرش هیچ بود !

آن روز تمام تنم را غرق بوسه های مردانه ی زیبایش ساخت ! بوسه های
عمیق و طولانی و عاشقانه و گاهی خشن !

این مرد اوج دیوانگی و جنون بود و مرا برای اولین بار با دنیایی آشنا
ساخت که تا کنون به آن وارد نشده بودم !

آن روز این مرد به من تجربه هایی بخشید که تاکنون نداشتم !

آن روز من برای اولین بار به اوج رسیدن یک مرد را دیدم و به اوج رسیدن
خودم را !

آن هم با کارهای ناب و رفتارهای عاشقانه ی این مرد !

آن روز او به قول خود عمل کرد ! حتی یک ذره از آن خط قرمزی که برای خود در تنم گذاشته بود تجاوز نکرد ! آن روز اعتمادم را به درستی پاسخ گفت !

آن روز من با تمام بی تجربگی هایم ، باورم نمی شد که توانسته بودم مردی را بعد از سال ها به اوج خواستن هایش برسانم و رضایت تام را در چشمهایش ببینم !

باورم نمی شد که آنقدر خوب یادم داده بود که توانستم او را با این تجربه های اولین بار جدیدم به مرز دیوانگی ، هیجان ، شور ، نهایت خواستن های یک مرد ، سرریز شدن هورمون های یک مرد ، و در نهایت آرامش و نرمش و فروکش این اوج های احساسی برسانم !

#468

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_شصت_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۶۹

چقدر با مهارت بود ! چقدر یک زن را خوب بلد بود ! و چه زیبا و چه عاشقانه مرا شریک لذت بردن تک تک لحظاتهش می کرد ! حواسش بود یکه تاز میدان نباشد ! حواسش بود تنها کام گیرنده ی میدان نباشد ! بیش از اندازه حواسش به من بود !

آیا میشد برای این مرد جان خود را فدا نکرد ؟!

من تمام تلاشم را کردم تا آنچه را که دوست داشت ؛ آنچه را که دلش می خواست ؛ و آن چه را که از این رابطه انتظار داشت برایش برآورده سازم ! و رضایتی که در آن لحظات سکون و سکوت و آرامش بعد از فروکش آن اوج های احساسی ، در چشمانش بود ؛ به من میگفت موفق شده بودم !

تجربه ای که آن روز من با او داشتم ؛ کاملاً بی پروا گرایانه و به دور از هر نوع خویشتن داری بود ! این طبیعی بود ! او همسر من بود ! من حق و حلالش بودم !

شاید اگر کس دیگری جای او بود تا کنون خیلی زودتر از اینها اینگونه رفتار کرده بود و به این حق مسلم خود رسیده بود ! اما این مرد با این سطح بالا از خویشنداری ، صبوری کرده بود و حتی حالا هم به حرمت من ، از احقاق حق خود بطور کامل ، کوتاه آمده بود.

این صبوری مرا بیش از پیش دیوانه ی او می ساخت !

دستهای این مرد ، و لبهای این مرد ، و چشم های این مرد ، آن روز تمام تنم را ، رج به رج ، جزء به جزء و میلیمتر به میلیمتر ، فتح کرده بود !

و حالا که کنارم دراز کشیده بود و سرم را روی بازویش گذاشته بود ؛ حالا که با دست دیگرش تمام تن برهنه ام را نرم و نازک ناز می کرد و عاشقانه ، مشتاقانه و با آرامشی وصف نشدنی در سکوت نگاهم میکرد ؛ کرور کرور عشق و شور و شیدایی به دلم سرازیر میشد و در عین حال خجالت می کشیدم !

من شرم زده بودم ! گونه هایم گل انداخته بود ! و به دنبال ملافه ای ، ملحفه ای ، چیزی بودم که خود را بپوشانم ! اما نگذاشت . دستهای مردانه اش را دور من حصار کرد و روی هر دو گونه ام را بوسید ! بر روی لب هایم بوسه ای عمیق تر کاشت و در گوشم گفت :

- اینقد خجالت نکش جون دلم ! یادت باشه امروز تو از سهم خودت استفاده نکردی ! اونم فقط به خاطر این خجالت ! یادت باشه خجالت

کشیدی منو لمس کنی ! یادت باشه داری با این خجالت خودتو از حق مسلم
خودت محروم می کنی !

من دلم نمی خواد بیشتر از تو لذت ببرم از این رابطه های دونفره ی زیبا و
فوق العاده !

دلم میخواد پا به پای من لذت ببری ! کیف کنی ! عشق کنی ! دلم میخواد با
تمام وجود من حال کنی چکاوک ! هرجور که دلت می خواد ! هرجور که
کیفت رو کوک میکنه ! نه تو برای من ممنوعی ، نه من برای تو عزیزدلم !

ببین ! درسته من هنوز این حق رو به خودم نمیدم که قشنگ ترین اتفاق
زندگیتو رقم بزنم !

اما تو که این حقو در قبال من داری ! پس اینهمه خویشتن داری و شرم چرا
!؟

همون جوری که من باتو عشق می کنم و لذت میبرم؛ تو هم با من لذت ببر !
باشه عزیز دلم ؟ من دیگه توی رابطه های خصوصی دونفرمون این
خویشتنداری و خودداری و خجالت رو نمیخوام !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۰

مرا چفت آغوش برهنه اش گرفته بود ! بعد دستش را بیشتر دور من پیچید. در میان آغوش گرمش داشتم جان می دادم . نفسهایم به سینه ی برهنه اش می خورد و داشتم دوباره اختیار از کف میدادم .

خدایا ! من این مرد را دوست داشتم ! من دیوانه وار می خواستمش !
اگر او را از من می گرفتند چه ؟! اگر یوسف و کمیل مدرکی بر علیه او پیدا می کردند و آن را از من دور می کردند چه ؟! با این دوری می خواستم چه کنم ؟!

من که حالا تا این اندازه به او نزدیک شده بودم ! من که حالا اولین تجربه ام از یک رابطه ی حقیقی را هرچند نصفه و نیمه با او داشتم ! من که حالا بوسه های مردانه اش را در جای جای تنم به یادگار داشتم ! من که حالا لمس و نوازش بی نظیر و با مهارت انگشتانش را در تک تک و جزء جزء بدنم تجربه کرده بودم ؛ چطور می توانستم او را و تجربه های شیرین

مشرکمان را فراموش کنم !

قصد فراموش کردن این مرد مساوی بود با مردنم !

تک بوسه ای روی گردن کلفت مردانه اش کاشتم ! همین باعث شد که
سردرگریانم ببرد و تمامی گردنم را ببوسد و من چقدر دلم میخواستمش !
دوباره دلم میخواستمش !

انگار از دلم خبر داشت . در گوشم گفت :

-من ازت سیر نشدم چکاوک ! دوباره میخوامت ! اشکال نداره ؟

لب پایینی را به سیخ دندان کشیدم ! همان لب را بوسید ! در چشمانم خیره
شد و گفت :

- اونقدر ناز و لطیفی که همیشه نخواستت ! همیشه دست از سرت برداشت !
همیشه ازت سیر شد ! منو بعد از بیست و پنج سال به نهایت عشق رسوندی
و حالا نباید از من انتظار داشته باشی به همین راحتی ازت دست بکشم و
سیراب بشم ! اما میترسم نتونی تحمل کنی ! میترسم طاقت نداشته باشی
عزیزدل و جونم ! میترسم این حجم از خواستنم بهت آسیب بزنه ! دلم
نمیخواد اذیت بشی !

اگه تو بخوای میذارمش برای یه وقت دیگه !

منتظر نگاهم کرد ! منتظر و مشتاق ! می‌شد به این مرد نه گفت ؟! به مردی
که دیوانه وار مرا میخواست ! و مرا با مهارت ، به اوج خواستن های یک
زن می‌رساند !

بدون اینکه در چشم هایش چشم بدوزم ؛ با لحنی پر از شرم گفتم :
-اون قدرها هم که فکر می کنی ضعیف نیستم ضیاءالدین !

خندید و با تمام وجودش لبهایم را به کام کشید ! بعد چانه ام را بوسید و
چال گونه هایم را ! و گفت :

-به چال گونه هات قسم، نمیدونی چقدر میخوامت ! اونقدر که عشق
مجنون در برابر لیلی بی معنیه ! تو عزیز دل منی خانمم ! عزیزترین کسم
توی این دنیا !

می گفت و می گفت و مرا از محبتش سیراب می کرد و در این حین تمام
تنم را به دستان پر مهارتش سپرده بود !

بعد در گوشم زمزمه کرد :

-الان با هم میریم پایین تو آشپزخونه، یه چیزی می خوریم تا یکم قوت
بگیری چون دلم ! باشه ؟ باید برای بقیه ی شب مون توان و قوت داشته
باشی یا نه ! می خوام تمام شب تا صبح باهات عشق بازی کنم ! تمام شب

تا صبح !

#470

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۱

از روی تخت بلند شد . یکی از لباس خواب های زیبایی که برایم گرفته بود
را خودش با دست های خودش تنم کرد. بعد موهایم را جلو آینه با گیره
مویم بست .

درست مثل عروسی نازک و کوچک با من رفتار می کرد. و حظ می برد !
و کیف می کرد ! در میان دستانش بودم و او به نازک ترین و لطیف ترین

شکل ممکن با من بر خورد می کرد.

در این حین که خجالت می کشیدم خندیدم و گفتم :
-دیگه داری بیش از اندازه لوسم میکنی آقای رئیس !

-خوشم میاد چون دلم ! عاشق همین ناز کردنتم !

بعد از پشت مرا در برگرفت و از آینه نگاهم کرد و گفت :

-فقط هروقت می خوای کاری کنی یا غذا بخوری موهاتو می بندی ! وگرنه
این موها باید باز باشن ! همیشه ! ببندیشون انگار یکی دست گذاشته بیخ
گلوی من ! روشنه ؟

خندیدم و گفتم :

-روشنه رئیس !

-حالا بریم پایین که این رئیس ، می خواد یه شام خوشمزه مهمونت کنه !

-فکر کنم شام امشبمون ، خوردن داره ! چون با طعم عشقه ! با طعم عشق

بازی هامون !

بوسه ای تند روی لبم کاشت و دست در کمرم انداخت و باهم به آشپزخانه رفتیم ! همان طور که گفته بود ؛ خودش برایم غذا درست کرد !

کنار همدیگر غذا خوردیم ! در لابه لای غذا خوردنمان دست از بوسیدنم بر نمی داشت . سیر نمیشد از بوسیدن تمام من !

به ماهی جان زنگ زد و به او خبر داد که بابت من نگران نباشد ! اما از گفتن جزئیات دیگری خودداری کرد ! و ماهی جانم از او سوالی نپرسید !

لباس خوابی که تنم کرده بود ؛ کمی باز بود و چشمهای او بازیگوش ! و حالا زیر این نور روشن خانه، چشمهایش روی تمام تنم می رقصید ! شرمی دخترانه تمام وجودم را فراگرفته بود ! و او می فهمید که من کمی خجالت می کشم ! اما چشمهایش بی پروایی می کرد ! چشمهایش بی نهایت منتظر و مشتاق بود !

فقط شرم دخترانه نبود ! یکجور بلاتکلیفی و نگرانی و شک و تردید در رابطه با اتفاق امروز هم بود !

حالا که کمی از شدت مستی و شور و هوسمان کاسته شده بود و عقلم به کار افتاده بود ، کمی نگران بودم ! نگران پیشامدهایی که هنوز به وقوع نپیوسته بود ! نگران مجهولاتی که هنوز وجود داشت ! نگران آینده ای که

مبهم بود !

اما بعد از صرف چای ، وقتی دو مرتبه مرا روی دست هایش نشاند و همانطور که تمام مرا غرق بوسه های نابش ساخته بود ، به اتاق خوابش برد ؛ وقتی شب زیبا و بی نظیرمان را با رفتارهای ناب و کارهای فوق العاده اش شروع کرد ؛ باز مستی خواستنش ، و شور و هوس داشتنش به جانم افتاد و نگرانی و شک و تردید و دودلی رخت بر بست و رفت !

او تا خود صبح مرا نوازش کرد و بوسید و بویید و نوشید ! و ما تا خود صبح، به اوج رسیدن های زیبای عاشقانه را نه فقط یکبار ، که چندین بار با یکدیگر تجربه کردیم !

#471

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۲

چشمهایم را که باز کردم؛ نور خورشید از گوشه ی پرده ی پنجره می تابید
و نوید رسیدن صبح را می داد ! صبحی زیبا بعد از یک شب باورنکردنی !

کنارم خالی بود. ضیاءالدین کنارم نبود. صدای شرشر دوش آب حمام می
آمد.

دلم هنوز خوابیدن می خواست . تخت ضیاءالدین جان می داد برای
خوابیدن ! نرم و گرم و بزرگ بود ! قشنگ میشد از این ور آن به آن ورش
چند تا غلت بزرگ بزنی و خیالت راحت باشد که نمیافتی . من هم که وقتی
می خوابیدم تا صبح چندبار غلت می زدم و دست و پایم موقع خواب همه
جا پخش بود !

نمیدانم بیچاره را تا صبح چند بار لگد زده بودم و از رویش غلت خورده
بودم !

از این فکر خنده ام گرفت و با همان چشمان نیمه بسته ریز ریز و بیصدا
خندیدم .

چقدر خوابم می آمد . او دیشب تا صبح نگذاشته بود چشم هایمان روی
هم بیفتد !

باد اسپلیت مستقیم روی من بود و سرمای لذت بخشی در این تابستان گرم
بندرعباس ، به جان و تن برهنه ام می بخشید . خود را زیر پتوی گرم و
نرمش مچاله کردم و دوباره به خواب رفتم !

یکبار دیگر که چشم هایم را باز کردم دیدم یکی که حوله تنش هست؛ کنارم
نشسته و خم شده و دارد صورت و پیشانی و موهایم را ناز می کند و می
بوسد !

کسی که تمام دیشب تا صبح در جانم عشق دمیده بود و به پایم محبت
ریخته بود !

چشمهایم را باز نکردم تا خواب از سرم نپرد .

-ضیاء ! خوابم میاد . اذیت نکن . بذار بخوابم !

-بخواب عزیزدلم ! بخواب خوشگل من ! بخواب خانومم ! فقط تو رو خدا
غلت نزن بیفتی ! از وقتی خوابت برده چند بار از این گوشه و اون گوشه
ی تخت برت گردوندم سر جات !

همان طور با چشمهای بسته خندیدم و با حالتی نیمه بیدار گفتم :

-بهت لگد هم زدم تو خواب ؟

خندید و گفت :

-آره قربونت برم ! یکی دوبار ! تکواندو اصلا تو وجودت ریشه دوونده !
خواب و بیداری نداره !

من خندیدم و او گفت :

-فدای خندیدنای نازت بشم دلبر من !
آخرش دیگه سفت و محکم گرفتمت میون دستام و تا صبح نذاشتم جم
بخوری ! اینجوری یک کم آروم گرفتی !

و من با لبخندی بر لب دوباره به خواب رفتم .

یکبار دیگر که چشم هایم را باز کردم؛ دیدم که در مقابل آینه ایستاده بود و
یقه ی پیراهن و دکمه سر آستینش را درست می کرد. بوی عطر تلخ دیوانه
کننده اش هوش از سرم برده بود . با همان صدای خوابی گفتم :

-ضیاءالدین؟!!

نگاهم کرد. برویم لبخند زد و گفت :

-جون دلم خانومم ! بیدارشدی که ! مگه قرار نبود بخوابی !

کنارم آمد و روی صورتم نیم خیز شد. من هم کمی در جایم جابجا شدم و درحالیکه سعی می کردم پتو از روی تنم کنار نرود و جایی از بدنم پیدا نباشد گفتم :

-چرا بیدارم نکردی؟ باید حاضر بشم . ساعت چنده ؟

درحالیکه موهایم را نوازش می کرد و محو تماشای چشم های خوابی و خمارم بود؛ باهمان صدای بم مردانه ی دیوانه کننده ی اول صبحش ، نجواکنان گفت :

-بیدارت نکردم چون نمیخوام از جات بلند شی عزیزدلم . با خیال راحت تا هروقت دلت خواست بخواب !

دیشب تا صبح نذاشتم بخوابی جوون دلم ! تمام بعد از ظهر دیروز تا امروز صبح یه لحظه استراحت نکردی . نمی خوام بدنت کم بیاره ! نمیخوام ضعف کنی قشنگم !

#472

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۳

خجالت زده گفتم :

-من خوبم ضیاء ! یک عالمه کارام مونده آخه . این چند روز هم که مرخصی بودم .

-امروز هم مرخصی باش ! راحت استراحت کن . دیشب اذیتت کردم . منو ببخش عزیزم !

هولم کرده بودی با خوشگلیات ! آخه بودن با تو آدمو هول می کنه !

اما سعی میکنم دفعات دیگه خودم رو بیشتر کنترل کنم و خیلی بهت فشار نیارم و خیلی ازت نخوام !

چیکار میشه کرد؟! مرد ات یه مرد گرم مزاجه که از قضای روزگار ، سالها از این دلبری ها دور بوده ! تا به خودش بیاد و بتونه عادی رفتار کنه یک کم طول می کشه .|

می گفت و من از خجالت داشتم آب می شدم . صحنه به صحنه ی اتفاقات دیشب و تمام بی پروایی هایم مقابل چشمانم می آمد. من هم دیشب در این هول شدن ، سهمم کمتر از او نبود.

-فکر کنم ... فکر کنم ... من ... دیشب ... از تو ...هول تر بودم و ...

از ته دل خندید و گفت :

-تو دیشب عشق بودی ! عشق ! فراتر از انتظار و باورم ظاهر شدی ! بی تجربگی هاتم قشنگ بود ! یه آماتور به تمام معنا دلبر !

وای ! چکاوک ! این فکر که ممکن بود تو سر راه من قرار نمی گرفتی؛ یا اگه الان مال یکی دیگه بودی؛ منو میکشه ! خدا رو شکر می کنم که سرراهم قرارت داد ! که داریوش تو رو به کارخونه آورد ! که حاج رضاپور اون شرط رو برامون گذاشت !

وقتی بعد از یک شب شگفت انگیز و بی همتا ، نیمه ی دیگر ات اینگونه از

تو رضایت داشته باشد و اینگونه تو را با این کلمات فوق العاده ، از این رضایت با خبر سازد؛ هیچ چیز دیگری در این دنیا نمیخواهی ! هیچ چیز ! جوری که حتی حاضری جانت را برای این نیمه ی بی نظیر فدا کنی !

-نازک بدنم ! تا هروقت دلت خواست بخواب . میز صبحانه رو پایین چیدم . هروقت گرسنه ات شد حتما برو بخور . چکاوک ! به شیر و آبمیوه بسنده نکنی ! مقوی بخور ! کامل ! دیشب خیلی انرژی از دست دادی !

می خوام قوت بگیری . میخوام تاب و توان عشق بازی های سنگین منو داشته باشی !

لب گزیدم و از شرم سرخ شدم . این مرد چه خوب بلد بود هوایی ام کند. جوری که دلم دوباره هوای دیشب و بودن با او را می کرد . این مرد دلم را جادو کرده بود .

و بخدا قسم همین الان هم می خواستمش ! فقط شرم مانع میشد که بگویم بماند و نرود !

سرش را نزدیک تر آورد و در گوشم پچ زد :

-چجوری همه ی قندهای دنیا رو ریختی تو لبات نازنینم ؟! من دیشب به این لبای شیرین و به چشمای خوشگل وحشیت ، ده هیچ باختم که !

کاش می تونستم صدای نازتو ضبط کنم . نمیدونم یادت میاد یا نه ! اما تو
اون حال و هوا هزاربار قریون صدقه ام رفتی ! با اون آه و ناله های
خوشگلت که حتی یادآوریش منو دیوونه می کنه !

از خجالت لبم را گاز گرفتم . اخم هایش در هم رفت .

-این کارو دیگه نکن ! این دیگه تخصص منه !

و با لبهایش ، لبهایم را از میان دندان بیرون کشید و گاز ریزی از آن گرفت
و بعد بوسیدش !

وقتی احساس کرد دوباره دارد گرم می شود و هوای من بدجور به سرش
زده است ؛ دست از ادامه دادن کشید. سرش را کمی عقب کشید و گفت :
-اگه بمونم ، دوباره میخوامت و ... پس بهتره برم تا به قرارم برسم جون و
دلم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۴

از کنارم بلند شد .

-یعنی ... الان ... واقعا ... نیام کارخونه ؟!

-نه جانم ! استراحت کن !

با شیطننت گفتم :

-روزای بعد چی ؟ روزای دیگه هم این لطف رئیس کارخونه شامل حالم
میشه؟

خندید و گفت :

-هر وقت قبلش همچین شب فوق العاده ای رو با هم بگذرونیم ، آره
عزیزدلم !

-اووووه ! فکر کردم من دارم باج می گیرم ! اما انگار تویی که داری باج
میگیری آقای زرنگ !

بعد باشیطننت گفتم :

-حالا مرخصی استحقاقی ؟!

از همان فاصله نگاهم کرد. از گوشه ی لب خندید و گفت :

-نه جونم ! خیالت راحت ! استعلاجی !

استراحت به دلیل پزشکی ! به دلیل تجدیدقوا و قوت گرفتن مجدد !

-اون وقت داریوش میخواد برگمو امضا کنه ، نميگه دليل اين استعلاجی ها
چیه ؟!

-بی خود کرده ! با من طرفه !

بعد در مقابلم ایستاد و گفت :

-چکاوک ! من دیشب تمام سعی ام رو کردم که حداقل توی مرتبه اول ،

ضیاءالدین پر انتظار و متوقع بیست سال پیش نباشم ! اما دلم نمیخواه
همیشه اینجوری خودمو از زیبایی هات محروم و محدود کنم و از ترس
ضعف بنیه ات ، جلو بی پروایی های خودمو برات بگیرم ! برای همین تاکید
می کنم ! نمیخوام ضعف کنی چون دلم !

-اووه ! داری منو می ترسونی ضیاءالدین دریا سالار !

خندید و گفت :

-اگه اون حالو با من تجربه کنی؛ مطمئن باش هربار خودت خواستارش
میشی !

لبخندی زدم و اما ، با فکری که به سرم افتاد لبخند از لبانم محو شد.
متعجب نگاهم می کرد. آرام پرسیدم :

-پروانه هم اینجوری بود ؟! یعنی ... اونم ... هربار خودش خواستار ...

آهی کشید . کنارم نشست . با یکی از دستانش ، دستانم را در دست گرفت
و با دست دیگرش ، خطوطی فرضی روی گردن و گریبانم کشید. دستش
نمه نمه داشت پایین تر می رفت و او خود ، این را به شدت می خواست !

-خوشگلم ! چرا با این فکرا خودتو اذیت می کنی !

-بهم بگو ضیا !

-چیزی که من توی هربار ازش دیدم رضایت تام و کامل بود ! اون از زندگیش رضایت داشت ! هیچوقت شکایت نکرد ! همیشه خوشحال بود ! چه در رابطه با خانواده ام ؛ چه تو رابطه های عادی مون ، و چه تو رابطه های شبانه و خصوصی !

اما اینکه چرا رفت ... چرا خیانت کرد ... چرا از من و نوزاد کوچکش گذشت ... مثل یک غده ی سرطانی شده و مونده توی گلوم ... و هنوز نتونستم بازش کنم و بفهممش !

من واقعا نمیدونم چرا این اتفاق افتاد چکاوک ! هزاران هزار بار تمام اون زندگی رو از اول مرور کردم تا به یک اشتباه ، فقط یک اشتباه از طرف خودم برسم و قانع بشم که من مقصر بودم !

اما پیدا نکردم ! هیچ دلیلی پیدا نکردم !

بعد آهی کشید و گفت :

-من به مرور زمان ، توی این سالها یاد گرفتم دیگه خودخوری نکنم ، اونم بخاطر اتفاقی که معلوم نیست دلیلش من باشم یا نه ! همینو هم از تو می خوام !

حق نداری جونم ! حق نداری بخاطر اشتباه سالها قبل یکی دیگه خاطرتو

مکدر کنی ! ذهنتو آشفته کنی و فکرتو پریشون ! گذشته مال گذشته است !
همونجا هم می مونه ! باشه جون دلم ؟

آب دهانم را فرو بردم و با سر تایید کردم . دستش بیش از حد مجاز زیر
پتو رفته بود.

-ضیاءالدین !

-جونم !

-گمونم اگه ادامه بدی ... دیگه نتونی به جلسه ات برسی !

و به دستش اشاره کردم . خندید و آرام دست همیشه حمایتگر و
نوازشگرش را عقب کشید. گوشه ی پتو را تا زیر چانه ام بالا آورد و گفت :

-هی هربار می خوام برم ! خوشگلیات نمیزاره که !

پیشانیم را بوسید. بعد موبایلم را به دستم داد.

-بیا عزیزم . از تو ماشین برات آوردم .

موبایلم خاموش شده بود. با نگرانی گفتم :
-حتما زن عموم صدبار زنگ زده .|وای چقدر نگرانم شده !

-نگران نباش . تو جواب ندادی زنگ زده به خانوم جون . خانوم جون هم
قضیه رو جمع و جور کرده .

آرام روی گونه ام کوبیدم و گفتم :
-وای ! ماهی جون ! حالا چجوری توی چشمات نگاه کنم . نمیگه این دختر
دیشب کجا بوده ، چیکار کرده ! حاج داوود چی ؟!

#474

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۵

- این چه حرفیه . مگه گناه کردی . اونا هیچی بهت نمیکن قربونت برم .
اینقدر نگران نباش !

- اونا بروم نیارن هم من خودم از خجالت میمیرم . وای من نمیرم عمارت !

- با هم دیگه میریم عزیزدلم . سعی می کنم تا ساعت دوازده یک تمومش
کنم و پیام پیشت . امروز به طلعت گفتم نیاد. تو خونه راحت باش . البته
در رو از داخل قفل کن .

باید قفل خونه رو عوض کنم . طلعت و داریوش کلید اینجا رو دارن . دلم
نمیخواه همش استرس اینو داشته باشی که الان یکی میاد تو . می خوام
آزاد و راحت ، هرجور که دوست داری تو این خونه ، توی خونه ی خودت
بگردی !

باز شرم بود که از سر و رویم می ریخت ! بوسه ای آرام روی لبهایم کاشت
و خندان گفت :

-باور کن این آخریشه ! دیگه رفتم !

و خندید و خداحافظی کرد و رفت .

دل نمی کند از من ! با رفتنش ، بلافاصله دلم برایش تنگ شد !

حالا خواب هم از سرم پریده بود. شارژرم را کیفم بیرون آوردم و موبایلم را به شارژ زدم .

وای خدای من ! چقدر تماس بی پاسخ داشتم . خوب شد فقط یک شب موبایلم را کنار گذاشته بودم . عالم و آدم زنگ زده بودند. زن عمو ! عمو ! مرجان ! یوسف ! کمیل !

به زن عمو و عمو که جرئت نداشتم زنگ بزنم . باید اول سخنرانی توجیهی ام را برایشان آماده می کردم و بعد تماس می گرفتم . یوسف هم که اصلا حرفش را نزن ! می ترسیدم خود را ناخواسته لو دهم ! می ماند کمیل !

شماره اش را گرفتم . بلافاصله جواب داد.

-چکاوک ! خوبی؟

-وا ! چرا خوب نباشم ! چرا اینقدر نگرانی ؟ سلام !

-سلام و کوفت ! معلوم هست کجایی ؟

-من ؟ خب کجا باشم ! خونمم دیگه !

-آره جون خودت ! خونتی ! چقدم راست میگی !

دیوونه از دیروز عصر رفتی تو اون خونه ی کوفتی و هنوز
بیرون نیومدی ! معلوم هست چه خبره ؟ از نگرانی دارم پس می افتم !
چیکار می کردی شب تا صبح تو خونه ی این مرتیکه ؟!

عصبانی گفتم :

-تو تعقیبم می کنی کمیل ؟

-تو رو نه ! ضیاءالدین رو ! الان چند وقته ما دو نفر، نوبتی تعقیبش می
کنیم .

وای خدای من ! قلبم یک لحظه ایستاد ! بریده بریده و ترسیده گفتم :

-ای وای ! ای وای ! یوسف ... یوسف ... می دونه من دیشب ...

-راگه می دونست که الان تو و اون مرتیکه زنده نبودین ! تو که پسرعموی

دیوونه تو بهتر از من میشناسی !

بخدا خیلی شانس آوردی چکاوک ! دیشب نوبت کشیک یوسف بود. ظهري که دیدم با هم اومدین اینجا ، ترسیدم شما دوتا رو باهم ببینه . نمیدونستم کی قراره از اون خونه بیای بیرون که ! همین شد که نذاشتم بیاد. گفتم کشیک شب رو خودم انجام میدم .

اگه اومده بود که یه گلوله حروم مغز اون مرتیکه می کرد ! چکاوک ! دختر دیوونه ! احمق ! چیکار کردی تو ؟! چه گندی زدی به زندگیت دیشب تا حالا ؟!

درحالیکه از اضطراب خطری که دیشب از بیخ گوشمان گذشته بود؛ گریه ام گرفته بود و در عین حال خدا را شکر می کردم ؛ گفتم :

-هیچی ! چیکار میخواستم بکنم آخه !

-چه می دونم ! ضیاءالدین که دیوونته ، تو هم که از اون دیوونه تر ! دوستش داری دیگه ! ترسیدم بزنه به سرت و اتفاقی که نباید بیفته ! چکاوک ! راستشو به من بگو . اغفالت که نکرده ؟

-نه کمیل ! نه !

-راستشو داری بهم میگی ؟! بگو نترس ! هرچی شده بگو !

-بس کن دیگه کمیل ! میگم چیزی نشده !

-خیلی خوب ! باشه ! زود باش از اون خونه بیا بیرون . بیا من می
رسونمت . بخاطر تو نرفتم دنبالش ! خیلی نگرانتم بودم بخدا ! بیا بریم از
اینجا ! آقاتونم که الان تشریف برده دیگه !

با دهن کجی و لحن پر از تنفیری جمله آخر را گفت !

#475

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۶

-کمیل ! نمی تونم ! ظهر میاد دنبالم ! میشه کشیک ات رو تا ظهر تحویل
یوسف ندی؟

با تشر گفت :

-بابا دارم دیوونه میشم از بی خوابی ! از دیروز که افتادم دنبال شما دوتا
بیدارم !

-خواهش می کنم . تا ساعت دوازده ! بعدش که ما رفتیم عمارت ، دیگه
پستتو تحویل یوسف بده . باشه ؟

آهی کلافه کشید و گفت :

-اوووف ! از دست تو من چیکار کنم آخه ؟!

مظلومانه گفتم :

-خب هوامو داشته باش ! مثل همیشه که داری !

-چکاوک من فقط بخاطر خودت هواتو دارم . بخاطر اینکه نمیخوام یوسف
دیوونه بازی دربیاره و اذیتت کنه ! اما نمیخوام این حمایت ، باعث بشه تو
بیشتر به اون مرتیکه نزدیک بشی ! متوجهی ؟

-بخدا متوجهم کمیل !

کمی مکث کرد و گفت :

-چکاوک ؟

-بله

-خواست به خودت هست ؟ این مرد خطرناکه ! خیلی داری بهش نزدیک
میشی. ببین ! درک می کنم که مثل احمقا دلتو بهش باختی ، اما ... ما
داریم مدارک بر علیه اش جمع می کنیم . اون به احتمال زیاد محکوم
میشه و ...

کمیل می گفت و می گفت و نمی دانست هر کلمه اش ، همچون چاقوی
برنده ای ، قلبم را سوراخ می کرد ! من با هر کلمه اش بی صدا اشک می
ریختم . وای خدایا ! تحملش خیلی سخت بود. من دیوانه وار این مرد را
می خواستم . من دیشب خصوصی ترین اتفاقات زندگیم را با او تجربه
کرده بودم و دیوانه تر اش شده بودم !

و الان ، با تمام دلهره ها و شک و تردیدهایم ، حتی یک ذره بابت دیشب
پشیمان نبودم . دیشب او اوج عشق بود ! اوج شور ! اوج دلدادگی !

اصلا هیچ کس حق نداشت این مرد پرشور عاشق دل داده را از من بگیرد.
هیچ کس ! این مرد سهم من بود. حق من بود. مال من بود !

باورم نمیشد دنیا اینقدر سنگدل و بی رحم باشد که بعد از گرفتن پدر و
مادرم از من ، بخواهد مرد زندگی و آرزوهایم را نیز از من بگیرد !

بعد از تلفن کمیل دوش گرفتم . حمام حالم را کمی بهتر کرد. سعی کردم به
حرف های پر از ناامیدی و دلسوزانه ی کمیل نیاندیشم .

از بین لباس های داخل کمد ، لباس بنددار و کوتاهی را انتخاب کردم و آن
را پوشیدم . به خودم در آینه نگاه کردم . موهای جمع شده ی بالای سرم را
باز کردم و دورم پریشان نمودم . ضیاءالدین اینگونه بیشتر دوست داشت !

به آشپزخانه رفتم . اوه ! چه میز مفصلی چیده بود !

همانطور که گفته بود سعی کردم صبحانه را در آرامش و کامل بخورم .
جوری که دیگر جا نداشتم .

بعد از صرف صبحانه ، میز را جمع کردم و ظرفها را شستم و آشپزخانه را
کمی مرتب کردم . بعد کمی در ساختمان به گردش پرداختم و همه ی اتاق
ها را از نزدیک مشاهده نمودم .

عکس هایی از پروانه در اتاق مطالعه و اتاق داریوش پیدا کردم . زن
زیبایی بود. زیبا و جذاب ! برایش از خداوند طلب آمرزش کردم و فاتحه
ای فرستادم !

کتابخانه ی ضیاءالدین در اتاق مطالعه پر از کتاب بود و چقدر دلم می
خواست تمام این کتابها را می خواندم .

حس ام عجیب بود ! نمی دانستم ! یعنی قرار بود من خانم این خانه شوم
؟! پس چرا ته دلم قرص نبود و اطمینان نداشت ؟!

من از آینده می ترسیدم ! از سرنوشت ! از ، از دست دادن ضیاءالدین !
من عاشقانه می خواستمش ! و خودم هم روز به روز بیشتر غافلگیر می
شدم بخاطر این حد از خواستنش !

#476

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

وقتی به اتفاق ضیاء به عمارت رفتیم من از خجالت داشتم آب می شدم .

-ضیاء خان ! من میرم تو خونه خودم . فعلا نمیام اونور . باشه ؟

-چرا چکاوک ؟

-تو رو خدا ! اصرار نکنین . من دارم از خجالت آب میشم . اگه بعد از این غیبت ، همراه شما پیام به دیدن ماهی جان و حاج داوود ؛ ترجیح میدم زمین دهن باز کنه برم توش !

آهی کشید و گفت :

-آخه چرا به خاطر این مسائل خودتو اذیت می کنی دختر خوب . اونا الان خوشحالن . فکر میکنن رابطه ما داره خوب پیش میره . اینجوری ناراحتشون می کنی.

آهی کشیدم . انگار چاره ای نبود. روبرو شدن با این دو فرد مهربان زندگیم ، داشت مرا از خجالت آب می کرد.

حالا در جمعشان نشسته بودم و هیچ نمیگفتم . این دو نفر هم شکر خدا به باهم بودن و باهم آمدن من و ضیا و تمام دیروز تا امروز اشاره ای نکردند ! ضیاءالدین هم که کلا سر صحبت را به سمت دیگری چرخانده بود و من از این بابت ممنونش بودم .

اما وقتی در آشپزخانه بودم و ماهی جان مرا تنها گیر آورد؛ ناغافل پیشانیم را بوسید و لبخندی به رویم زد و بی مقدمه گفت :

-قربون شکل ماهت برم ! شک نداشته باش دخترم ! مطمئن باش ضیاءالدینم بهترین مردی هست که سر راحت قرار گرفته ! می دونم هنوز دو دلی ! ضیاءالدین گفت هنوز شک داری ! اما نگران نباش عزیزم ! از آینده نترس ! ضیاءالدین مثل کوه پشتت وایمیسته ! من پسرمو خوب میشناسم ! بدونه دلت باهاشه ، اونم قرص و محکم باهات میمومه !

بعد مرا روی صندلی نشاند و در مقابلم نشست .

-خیلی عجیبه چکاوک ! ضیاءالدین اینهمه سال دلش نلرزید. ده ها مورد بهش معرفی کردیم . همه جوړه . در همه سن و قیافه و تیپ و ظاهر و اخلاق ! اما اون عاشق هیچکس نشد ! تا اینکه تو از راه رسیدی و قلبشو مال

خودت کردی !

من از این بابت ازت ممنونم دخترم ! تو اگه بتونی تنهایی های پسرمو پر
کنی تا آخر عمر مدیونت می مونم .

اشک در چشمهایش حلقه زده بود و قلب مرا نیز می لرزاند !

- من ... یعنی ... من ...

-گونه هات گل انداخته دخترم . می دونم داری خجالت می کشی.
ضیاءالدین گفت هنوز یه دل نشدی . اما من امیدم خیلی زیاده . به موندن
شما دوتا کنار هم خیلی امید دارم !

لبخندی محجوبانه برویش زدم . اشک های سرشار از شادی اش را پاک کرد
و گفت :

-نگران نباش عزیزم ! تا تو خودت نخواستی هیچ کس از این قضیه خبر دار
نمیشه . فقط هر وقت که خودت بخوای همه با خبر میشن !

-ماهی جان ... من ... یعنی ما ... دیروز ... بخدا ...

دست مهربانش را روی شانه ام گذاشت . لبخندی زد و گفت :

-چی میگی دخترم ! هیچ نیازی به توضیح نیست جانم . به ما ربطی نداره
چی شده و چی نشده ! ما فقط میتونیم آرزو کنیم چیزای خوبی بین تون
اتفاق افتاده باشه . همین جانم !

چه آرامشی به من بخشید با حرفهایش ! پاسخ لبخندش را با
لبخندی دادم . کمی خود را نزدیک تر کرد و گفت :

-می خوام بهت چند تا توصیه زنانه بکنم عزیزدلم . ببین دخترم ! من خورد
و خوراکتو می بینم ! اصلا پسندم نیست . از این به بعد ، باید چیزای
مقوی تر بخوری ! چیزی که گوشت بشه به تنت ! تا یه خورده جون بگیری !
تو ان شاءالله اگه خدا بخواد قراره وظایف زناشویی و بعدش هم وظایف
مادری رو برعهده بگیری ! همه ی اینا یه بنیه ی قوی می خواد و سالم !

#477

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۸

هلوهای قرمز بود که پشت سر هم در گونه هایم پدیدار میشد . در مقابل ماهی جان فقط به تایید سر تکان می دادم و زبانم بند آمده بود و شرم و حیا نمیگذاشت چیزی بگویم !

-یه خورده غذاهای گرم محلی برات درست کردم . میدم بهت حتما توی این چند روز بخورشون مادر. برای ضیاء هم درست کردم .

وای خدای من ! ماهی جان برایم کاجی درست کرده بود ! خدا مرا مرگ دهد ! میخوامم بمیرم از خجالت ! حالا چه کسی می توانست به ماهی جان بگوید بخدا که آن اتفاقی که تصویرش را می کنی بین ما نیفتاده است . همش تقصیر ضیاءالدین بود. فقط اگر دستم به او می رسید !

حلال زاده درست در همین زمان وارد شد.

-خوب خلوت کردینا ! غذات آماده است مادر جون ؟

ماهی جان به تمام صورت به روی پسرش خندید و گفت :

-غذا آماده است قربونت برم ! میرم داروهای قبل غذای حاج داوود رو میدم و بعد سفره رو پهن می کنیم .

ماهی جان که رفت ، ضیاءالدین در مقابلم نشست .

- حال خانومیم چگونه ؟

-بد ! خیلی بد !

به چهره ی رو به گریه ام نگاه کرد و خیلی خونسرد گیلاسی از ظرف میوه ی روی میز برداشت و در دهان خود گذاشت و گفت :

-چرا خوشگلم ؟ چی شده مگه ؟

و من که رو به فوران بودم ، به سختی داشتم جلو جیع کشیدنم را می گرفتم .

-شما گفتین ماهی فکر بد نمی کنه در موردمون ! ولی اون...اون ...

-اون چی ؟

اشک هایم تا پشت پلک هایم آمده بود که گفتم :

-اون برام کاجی درست کرده !

ضیاءالدین ناگهان زد زیر خنده و من داشتم منفجر می شدم. وسط خنده
هایش گفت :

-شوخی می کنی؟؟ آخ عزیزدلم ! مادره دیگه قربونش برم ! هزار تا امید و
آرزو داره برام ! تازه ! آخه این کجاش بده !

دندان هایم را برهم فشردم .

-فکر بدی نکرده؟! آبروم رفت !

گردنش را نزدیک تر آورد و گفت :

-بیا خوشگلم ! این گردنم از مو باریک تر ! هربلایی دلت میخواد
سرش بیار !

-پس چی؟ فکر کردین نمیارم؟!

و دو دستم را دور گردن درشتش حلقه کردم .

-اگه فشار بدم چی؟

-خوب منم فشارت میدم ! ولی یه جور دیگه !

هینی کشیدم و گفتم :

-هییییششش ! تو رو خدا ! ماهی میشنوه ! این چه حرفاییه آخه !

بعد دستم را از دور گردنش باز کردم . در مقابلش ایستادم و گفتم .

-من نمی دونم . برین خودتون درستش کنین . راستشو بهش بگین !

از جایش بلند شد و مرا به کابینت تکیه داد. آب دهانم را فرو بردم و پر
اضطراب نگاهش کردم . داشت کم کم خودش را به من می چسباند .

در چشمهایم چشم دوخت و گفت :

-باشه عزیزدلم ! واقعیتو میگم بهش ! نگرانی نداره که ! اما الان دلم یه

بوسه از این لبها می خواد. هیچ بهونه ای هم قبول نیست !

کم مانده بود غش کنم . من چه می گفتم و او چه می خواست !

-وای ضیا خان ! می خواین منو بکشین؟ من دارم سخته می کنم ! اون وقت شما ...

و اما ... لبهای گرمش امانم نداد. لبهایش را روی لبهایم گذاشت و تمام لبهایم را به کام کشید و مرا به مرز دیوانگی رساند. قلبم باز به تپیدن های دیوانه وار افتاد و تمام وجودم او را طلبید ! شاید ده دقیقه ی تمام لبهایش درگیر لبهایم بود. بعد ، یک ثانیه مکث کرد و در حالیکه نفس های تندشده اش را روی صورتم پخش می کرد؛ آرام گفت :

-هرچی بیشتر این لبها رو تکون بدی منو دیوونه تر می کنی خوشگلم !

من منتظر یه اشاره ام تا تنتو به سیخ تنم بکشم !

و دومرتبه لبهای مرا که اینبار مسخ و رام شده در مقابلش ایستاده بودم به نوش کشید و تا می توانست از شهد وجودم مکید !

#478

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هفتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۷۹

بعد که حسابی خسته شد ؛ پیشانیش را روی پیشانیم گذاشت و نفس زنان گفت :

-چکاوک ! بی تو سخته ! هرچی بیشتر میگذره ، بیشتر بی طاقت نداشتنت میشم ! کی آخه تمام و کمال مال خودم میشی ؟

درست در همین موقع ماهی جان وارد شد و با دیدن ما با خنده ای بر لب گفت :

-ماشالله ماشالله فتبارک الله ! چشم حسود کور بشه، از حسد و چشم نادیدنی دور بمونین مادر !

و از همان فاصله به روی هردویمان فوت کرد و سفره را برداشت و به سالن رفت .

در حالیکه ضیاءالدین بزور جلو خنده اش را گرفته بود؛ مرا که رو به انفجار بودم نگاهم کرد و با تخیلی تمام گفت :

-یعنی ... باز تقصیر من بود؟؟

با مشت به سینه اش کوبیدم و او را از خود دور کردم .

-دو تا طلبت آقای دریا سالار !

و از آشپزخانه گریختم و به ماهی جان پیوستم . در حین اینکه می خواستم از در آشپزخانه خارج شوم گفت :

-خب من می خوام همین الان بدهیمو بهت صاف کنم ! باید چیکار کنم ؟

چشم و ابرویی برایش آمدم و خط و نشانی برایش کشیدم !

شام آن شب در محیطی گرم و صمیمی و البته پر از شرم و خجالت های من گذشت .

اما هیچگاه فکرش را نمی کردم این خوشبختی نوظهور و تازه بدست آمده

ام که باعث دلخوشی های من و تمام افراد این جمع بود و تازه داشت لایه های عمیق تنهایی های من و ضیاءالدین را کنار میزد؛ اینگونه به زودی از زندگی ام رخت بپندد و برود !

موقع رفتن به ساختمانم ، حاج داوود در یک حرکت غیرقابل پیش بینی صدایم زد. پیشانیم را بوسید و لبخندی پر از مهربانی و پدرا نه برویم زد و گفت :

-امیدوارم بهترین تصمیم رو برای آینده ی خودت و ضیاءالدین بگیری دخترم . هیچ کار خدا بی حکمت نیست . اینکه اینجوری شما رو سر راه هم قرار داده ، قطعاً حکمتی داره که ما از دیدنش عاجزیم . گاهی اوقات اگه دل به حکمت خدا ببندیم و نه توی کارش نیاریم ، روزگار راحت تر میگذره !

من به عموت قول دادم امانت داری کنم ! تو امانت خانواده ات دست من هستی ! بنابراین مثل کوه پشتت هستم ! هروقت تصمیم ات رو گرفتی و دلت با ضیاءالدین یکی شد ؛ خودم میرم و با عموت صحبت می کنم . گرفتن رضایت خانواده ات با من ! از این بابت هیچ ناراحتی ای نداشته باش !

لبخندش را با لبخندی پاسخ دادم و اشک در چشمهایم حلقه زد. چقدر بوی پدر بزرگم را می داد. چقدر بوسه اش مثل بوسه های پدر بزرگم بود.

وای که چقدر دلم برای عزیزان رفته ام تنگ شده بود ! آه ! مرگ و از دست

دادن ! تلخ ترین اتفاق بشریت از همیشه تا هنوز !

داریوش

در بخش تولید کارخانه داشتم قدم می زدم و مشغول بررسی و بازدید بودم . پدر و عمو نبودند و از من خواسته بودند این بازدید دوره ای را انجام دهم . بیشتر به گمانم می خواستند مرا آبدیده کنند و آموزش دهند.

در حین اینکه کلافه بودم از این وظیفه ی اضافی که بر دوشم گذاشته بودند و می خواستم هرچه سریع تر این بازدید را به انجام برسانم و به اتاقم بازگردم ؛ صدای پچ پچ خانم های کارمند شرکت را شنیدم که می گفتند :

-ای وای داریوش خان اومد . چیکار کنیم حالا ؟!

و او را دیدم که بی حال و بی رمق روی صندلی نشسته بود.

دلم فروریخت . همان زیباروی سرسخت بود که عقل و هوش از سرم پرانده بود. همان که یک شب محرم تن و بدنم شده بود. و لبهایش را

پیشکش این لبهای پر نیاز و مشتاق نموده بود. همان که طعم رابطه ی عاشقانه ی واقعی را هرچند نصف و نیمه و ناکام به من چشانده بود.

به سمتشان رفتم و باعصبانیت و ناراحتی رو به جمع گفتم :
-چی شده ؟ چرا حالش بد شده؟

#479

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_چهارصد_و_هشتاد
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۰

-مام نفهمیدیم چی شد داریوش خان . خانم کریمی یه دفعه از حال رفت .

نگاهش کردم . چشمانش حتی در آن بی حالی هم دست از سر این دل
بیچاره بر نمیداشت !

-زودباشید کمک کنید ببریدش تو اتاق من !

اطاعت کردند و او را به سمت اتاق من بردند . دلم برایش غنچ می رفت .
برای اینکه او را روی دستانم بلند کنم و به اتاقم ببرم .

اما از ملاحظت بعید نبود که در مقابل همه کارکنان کارخانه ، کشیده ای
جانانه نثارم کند. بنابراین از خیر این کار رویایی و عاشقانه گزاشتم و اجازه
دادم آن ها او را به اتاق بیاورند.

-آروم ! بذارین اش روی صندلی . خیلی خب . می تونید برید. یکی تون
سرراه به خالو بگه یه لیوان آب قند بیاره .

آن ها که رفتند؛ در رابستم و کنارش لبه ی صندلی نشستم. دستم را دور
شانه هایش حلقه کردم.

-چی شدی یهو دختر؟! میخوای برسونمت خونه ؟

چشمان بی حالش را باز کرد.

-حالم رفته ، حواسم نرفته ها ! دستتو بکش !

پوف کلافه ای کشیدم .

-اینقدر هم نمیذاری ؟ گدا !!

خنده ی ریزی کرد ، پ. از همان ها که با آن دلم را برده بود و مجبورم کرده بود با فکر ازدواج با او ، فاتحه ی تمام خوشی ها و تفریحات و لذت هایم را بخوانم !

از درد به خود می پیچید.

-چیکار کنم برات ملاحه ! چیکار کنم دردتو آروم تر کنه ! خوب بهم بگو چته ؟ معده ات درد می کنه ؟

- داریوش ! میگی یکی از خانوما بیاد ؟ کارش دارم .

-یکی از خانمها چرا بیاد ؟! مگه من مُردم ؟

اخم کرده نگاهم کرد.

-یه کار دارم که تو نمی تونی انجام بدی .

-هرکاری در رابطه با تو باشه ، با جون و دل انجام میدم . بگو دیگه !

متحیر نگاهم کرد.

-حواست هست چی داری میگی؟

-چرا استخاره می کنی دختر ! بگو ! من حواسم کاملا جمعه !

دوباره از درد به خودش پیچید و آهی کشید. دلم را داشت می برد با این
آه و ناله های آرامش ! او نمی دانست فانتزی این روزهایم ، فکر کردن به
اوی همه چیز تمام است . مخصوصا تصور آن شب رویایی در اتاق عمه
ماهرخ !

-ملاححت ؟ جونم ؟ ببرمت خونه ؟

با لحن آرامم سرش را به زیر انداخت و نگاهش را از من منحرف کرد. انگار
کمی گونه هایش گل انداخت . آهی کشیدم و گفتم :

-لااقل نگاهم بکن که ! می دونم لیاقت تو رو ندارم ! اما ... عشق این چیزا
حالش همیشه . دوستت دارم دختر ! کاش بفهمی دردمو !

پوزخندی پر درد زد و گفت :

-برای همین اون شب به خودت اجازه دادی به حریم من وارد بشی ؟! تو
حرمت حالیه ؟

-گفتم که ! عشق این چیزا حالیش نیست !

نگاهم کرد. درد انگار فراموش شده بود. آرام گفت :

-چی میگی داریوش ؟! مکه بچه بازیه ؟! تو به تبعاتش فکر کردی ؟! من از
تو بزرگترم . مردم چی میگن !

عصبی گفتم :

-گوربابای مردم ! من دارم آتیش میگیرم و می دونم تو هم همینطوری !
مَثل پنبه و آتیشه ! تو فقط جلو خودتو گرفتی ! دست بردار دختر ! ترس از
خدا و شرع داری، قبول ! اگه اجازه بدی ، اگه بخوای همین امروز مهر م
الکیتم رو توی شناسنامه ات میزنم ! دیگه چی می خوای ؟

پوزخندی زد :

-مگه الكيه !

-چرا بهونه میاری ! مگه من قصد آبروتو کردم ؟ اونم با این همه
خاطرخواهی و این چشمهای مشتاقی که توی تو می بینم ! من می خوام
محرمم بشی ! حلالم ! شرعی و قانونی ! غیرشرعی که نخواستم ! اصلا
اگه تو بخوای وسط این محوطه وایمستم و عشق به تو رو جار می زنم .
خوبه ؟

باز پوزخندی زد.

-دیوونه شدی داریوش !

-آره ! دیوونه ی تو شدم ! ملاححت بدجور منو درگیر کردی ! داری منو می
کشی با خودداریات ! بابا منم آدم ام ! منم دل دارم ! من عاشق میشم ! حا
لا از شانسم تقدیر زده و عاشق توئه گند اخلاق شدم . خب چیکار کنم ؟!
می خوامت جونم ! می خوامت !

-لااله الا الله ! نکن داریوش !

-تو نکن دختر ! با اینهمه ناز ، نکن اینقدر این دل لامصبو زیر و رو !

دوباره از درد به خود پیچید.

-اووف ! خوب بگو چته دیگه ! بریم دکتر ؟

-نمی خواد ! خوب میشم ! همیشه همینطوره !

-همیشه ؟ چرا دروغ میگی ؟ کی اینجوری شدی من خبر نداشتم ؟

-تو از چی خبر داشتی ؟! سیما جون و سوزان جون مگه میذاشتن به چیز دیگه نگاه کنی !

ناگهان فکری به سرم زد . چشم هایم را تنگ کردم و نگاهش کردم و گفتم :

-ببینم ! ملاحظت ! نکنه عادت ماهانه ای ؟

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۱

ملاحظت با اخم هایی درهم و چاشنی نازکی از خجالت و شرم دخترانه اش گفت :

-ساکت باش ! چرا داد می زنی !

یک تای ابرویم را بالا بردم و خندیدم .

-پس پریودی و نمیگی !

باچشمانی تنگ شده گفت :

-خفه شو داریوش !

در مقابلش نشستم .

-برات چیکار کنم قند عسلم !

-خودتو مسخره کن !

-به جون بابام مسخره نمی کنم . راستش من تو این یکی مورد اصلا سر رشته و تجربه ندارم . باور کن نمیدونم حتی چی باید بگم !

ناباورانه نگاهم کرد.

-تو؟! نمیدونی؟! با اینهمه دختری که دور و برت بوده؟! می خوای باور کنم؟!

-آره خب ! به سوزان گفته بودم هر وقت حال و احوالش اینجوریه، از صد قدمی خونه ی من رد نشه تا دوره اش تموم شه ! سیما هم که همیشه دخترای حاضر و آماده برام می فرستاد.

دندان هایش را بر هم فشرد.

-نمی خواد از دسته گلای دوران جاهلیت برام بگی . خجالت نمیگشه !

نگاهش کردم . زیبای من بود که اینگونه رنگ پریده بود و ناراحت ! انگار باید کم کم خودم را با این مسائل واقعی در دنیای دخترانه ی یک دختر آشنا می کردم .

و یاد می گرفتم باید چکار کنم تا دردش کم شود ! و احساس بهتری داشته باشد ! باورم نمیشد این من بودم ! داریوش دریاسالار ! که اینگونه ، این مسائل دخترانه برایم مهم شده بود !

به سمتش رفتم و کنارش نشستم . دستم را روی کمرش گذاشتم . دستم را پس زد.

-نکن !

سرم را نزدیک گوشش بردم .

-هیششش ! آروم باش عزیزدلم ! می خوام کمکت کنم . می خوام دردتو یک کم آروم کنم . اینقدر منو پس نزن ملاحظت ! بخدا قصد بدی ندارم .
همش عشقه ! واقعیه !

دستم روی کمرش نشست و کلماتم جادویش کرد. آرام کمرش را ماساژ می دادم و در گوشش زمزمه های عاشقانه می گفتم .

آب دهانش را با خجالت فرو برد . کمی آرام گرفته بود. نفس هایش حالا کمی عمیق تر شده بود. و هیچ نمی گفت . نفس هایم به گونه و گردن اش برخورد می کرد. دلم برایش می رفت !

درست در همین لحظه تقه ای به اتاق خورد. به سرعت از کنار ملاحه بلند شدم.

-بیا تو !

وارد شد. خروس بی محل بود. همان کثافت عوضی ! کمیل منصوری !

عصبی گفتم :

-بله !

یکسری اسناد و مدارک در دستش بود. آن را در مقابلم روی میز گذاشت و گفت :

-اسنادی که خواسته بودین !

-آها ! باشه !

بی هیچ حرف دیگری ، در امتداد نگاهی خصومت آمیز که از طرف هرکدام از ما برای دیگری پرتاب می شد؛ خواست اتاق را ترک کند که ملاحظت را دید.

-خدای من ! ملاحظت چی شده ؟ چرا رنگت پریده ؟

ملاحظت آب دهانش را فرو برد.

به سختی از حس و حالی که برایش ایجاد کرده بودم خارج شده بود و حالا باید در موقعیت فعلی قرار می گرفت. در موقعیتی که این لندهور حضور داشت. دقیقاً مثل همیشه گند زده بود به تمام خلوت های من و ملاحظت !

- چیزی نیست ! حالم خوبه کمیل !

- چرا یه چیزی هست ! حالت خوب نیست ! اتفاقی افتاده ؟ کسی ناراحت کرده ؟

و خصومت آمیز به من نگاه کرد ! خیلی خودم را کنترل کردم که لیچار
بارش نکنم !

-یه خورده سرم گیج رفت اومدم اینجا استراحت کنم. الان میرم !

-بیا بریم تو اتاق من !

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.

-اینقدر حرف مفت نزن ! برو بیرون ! شنیدی که گفت حالم خوبه !

در برابر ملاحات ایستاد. داشت سعی می کرد بر اعصابش مسلط شود.
نفس عمیقش را بیرون داد و رو به من گفت :

-یک سری مسائل به تو هیچ ربطی نداره ! لطفا دخالت نکن !

-هر مسئله ای که به ملاحات کریمی مربوط میشه به من ربط داره آقای
کمیل منصوری ! اینو توی اون مخت فرو کن !

پوزخندی زد.

از همان‌ها که متخصص بهم ریختن اعصاب من بود.

و گفت :

- یادت که نرفته ! تو فقط پسر داییش هستی ! وابستگان درجه ی دوم ! از
کی تا حالا یه پسر دایی ناقابل اینقدر میتونه به خودش اجازه بده که تو
کارای دختر عمه اش دخالت کنه ؟!

#481

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۲

عصبی یقه اش را گرفتم و گفتم :

-خفه میشی یا خفت کنم ! برو بیرون از اتاق من !

دستش را روی میچ دستم گذاشت و آن را پایین آورد.

-حد و حدود خودتو حفظ کن داریوش دریاسالار ! فقط در رابطه با مسائل کارخونه رئیس می ! توی بقیه ی چیزها حق نداری در مورد من و روابطم اظهار نظر کنی !

ملاححت با آن بی حالی اش گفت :

-بس کنید تو رو خدا ! زده به سرتون ؟ میخواین دوتایی تون سوژه بشید تو کارخونه ؟ کافیه دیگه !

به خاطر او و حال نامساعدش ، کمی عقب کشیدم و گفتم :

-باشه عزیزم ! خودتو ناراحت نکن !

کمیل نگاه کشنده ای به من انداخت و رو به ملاححت گفت :

-به خاطر تو هم که شده تمومش می کنم ! خیالت راحت باشه جانم !

من پوزخند پرصدایی زدم و سرم را به حال تاسف برایش تکاندم . و او بی توجه به من گفت :

- میخوای برسونمت خونه ملاحه جان ؟!

- نه الان حال خوب میشه ! هنوز یه عالمه کار دارم که باید انجام بدم.

و به سختی از جایش بلند شد.

- کمیل ! یه قرار دادهست که باید نشونت بدم. یه خورده تخصصیه . فکر می‌کنم تو بهتر ازش سر در میاری. ممنون میشم در این رابطه کمک کنی .

و با همان حال بد، اتاقم را ترک کند و به همراه کمیل رفت تا بیشتر از این تنش ایجاد نشود و ما دو نفر به تیپ و تاپ همدیگر نزنیم !

**

روزهای سختی بود. باید از تمام تعلقاتم ، سرگرمی هایم ، خوش گذرانی

هایم می گذشتم تا یک دختر لوس نذر از خود راضی را بدست می آوردم .

چه کاری بود آخر ! بنظر من آدم باید مغز خر بخورد که اینهمه آزادی و خوشی را کنار بگذارد؛ آن هم فقط بخاطر بدست آوردن یک نفر !

اما عجیب لذت بخش بود و به دل می نشست . آن هم وقتی عاشق می شدی . من دقیقا داشتم مغز خر می خوردم . که تمام اینها را کنار می گذاشتم بخاطر ملاحظه جیغ جیغوی دوست داشتنی جذابم ! و چه با شور و شوق و رضایت تام این کار را می کردم .

هرچند سرعت موفقیتم زیاد نبود؛ اما خب ، بدک به نظر نمی رسید. برای منی که شب و روزم خلاصه شده بود در دختران جورواجور خوشگل و جذاب ، خب ، این اندازه از پیشرفت هم قابل توجه بود.

هر شب من، حالا شده بود هفته ای یکی دو بار و هر روز من ، شده بود دو هفته ای یک بار ! بنظر خودم که رکورد زده بودم !

چه کسی باورش میشد داریوش بی بند و بار و بی قید و بند افسار گسیخته حالا اینگونه ، رام و مطیع آن دختر دیوانه ی زیبا شود . اوه ! چه دنیای عجیب و لعنتی ای !

نمیدانم چه مرگم شده بود ! من که حتی حوصله ی فکر زدن و تحلیل حرفهای یک دختر را نداشتم و بیشتر برای مخ زنی نقشه می کشیدم؛ حالا ساعت ها به آن جیغ جیغوی جذاب فکر می کردم و تمام حرکات و حرفهای مزخرفش برایم جذاب و دیوانه کننده بود .

وای خدایا ! این چه حالی بود . این آخر دیوانگی بود. ته مسخره بازی ! اما جذاب و شیرین بود. دنیای قشنگی بود ! و چقدر عجیب که بالاخره من هم درگیر این دنیا شده بودم .

اسمش احتمالا عشق بود. به من لطف کرده بود و در خانه ام را زده بود. مرا با دنیای جدیدی آشنا کرده بود.

و آنقدر مرا غرق خود ساخته بود که راه و رسم و روشم به کل داشت تغییر می کرد . جوری که از یادآوری آن مرتیکه ی احمق که ملاححت را بوسیده بود؛ همچون جنون زده ها میشدم . کاش می توانستم یک دل سیر کتکش بزنم تا دلم خنک شود !

آن روز که خودم ملاححت را بوسیدم؛ می خواستم تمام شهد وجودش را بکشم ! جوری که جز من دیگر برای هیچ کس نا و رمقی نداشته باشد.

و نکته ی جالب توجه این بود که بوسیدنش بدجور به من مزه می داد. مثل بوسیدن های قبل از این نبود که صرفا هوس برانگیز باشد و شهوت را تقویت کند.

بلکه یکجور زیبای محترمانه ی دلچسب بود.

#482

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۳

البته که هوس و شهوت داشت ! البته که پر از وسوسه های زیبا بود ! اما
نوعش فرق می کرد. خاص بود. مست کننده و لذت بخش بود ! یک جور
لذت واقعی و عمیق درونی ! یک جور تزریق آرامش واقعی ! یک جور
لعنتی زیبای خاص !

تف توی این روزگار ! چه سالهایی را از دست داده بودم ! ملاحظت کنارم بود

و متوجه عشقم به او نشده بودم !

از بس که این دختر چوب توی ک... نم می کرد و اخلاق گندم را انگ... لک می کرد. از بس که همیشه دنبال حرص درآوردن من بود. از بس که تمام زندگی اش شده بود کلکل با من !

این اولین بار بود که دلم نمی خواست بی رسمیت ، با دختری رابطه برقرار کنم و به دخترانگی هایش دستبرد بزنم ! عجیب بود که برقراری رابطه ای با ملاحت که سرشار از احترام باشد و حرمت و رسمیت داشته باشد ؛ برایم مهم تر از دست یابی به تن خوشگل و جذاب و وسوسه برانگیز و زیبایش بود. و باز باورم نمی شد این من باشم ! داریوش دریاسالار !

داشتم برای خودم شیر گرم می کردم که زنگ خانه ام به صدا درآمد. به ساعت نگاهی انداختم . دوازده شب بود. یعنی چه کسی می توانست باشد این وقت شب !

از آیفون نگاه کردم . سوزان بود. بعد از اینهمه وقت !! چکار داشت این وقت شب ؟!

با شک و تردید در را برایش زدم . در چهارچوب در ساختمان منتظرش ایستادم . با همان ژست مخصوص خودش، با عشوه و ناز همیشگی اش راه می رفت . مقابلم که رسید ، ایستاد و نگاهی از بالا تا پایین به من انداخت .

-سلام عزیزم !

-چیه؟! سر و کله ات دوباره پیدا شده؟ پولات ته کشیده؟

لبخندی زد و گفت :

-یه دوست قدیمی رو بعد از اینهمه مدت دیدی . این راه درستی برای استقبال از این دختر زخم خورده نیست عزیزدلم !

-می خواستم بخوابم . کارتو بگو و برو .

-خواب؟! خدای من ! برنامه ی زندگیت عوض شده ؟ تو که اصل زندگیت توی شبها سپری می شد ! زن و دختر و مشروب و پارتی و عشق و حال ! پس به همین خاطره که خیلی وقته تو مهمونیا نمی بینمت !

-برنامه های زندگی من به کسی ربطی نداره . بسلامت !

خواستم به داخل برگردم و در را به رویش ببندم که دستش روی بازویم نشست . چشمانش پر از خواهش و التماس بود. اینبار آرام گفت :

-خواهش می کنم . من فقط به عنوان یه دوست اومدم اینجا ! منو از خودت نرون ! خیلی ناراحتم . میشه فقط باهم حرف بزنیم ؟

-چرا ؟ چی شده مگه ؟

-اجازه بده پیام تو ! برات میگم !

میدانستم اعتماد به او اصلا کار درستی نبود. به خصوص اینکه او مار خوش خط و خالی بود و بدتر از همه اینکه از تمام خصوصیات روحی و اخلاقی من آگاه بود و خوب می دانست چگونه با من تا کند ! او مرا بد بلد بود و این مسئله من را نگران می کرد. مرا که مدت ها بود تمرین خویشنداری می کردم و روابط ام را با همه ، حتی با دختران سیما محدود کرده بودم.

- همیشه بیای تو ! همینجا حرفتو بزن .

پر اخم و گرفته نگاهم کرد.

- برای دختری که دو سال تمام ، وقت و زندگی و انرژی شو برات گذاشته؛ حتی نیم ساعت نمیتونی وقت بذاری داریوش ؟ چرا ؟ این آخر بی انصافیه پسر ! من فقط ازت خواهش کردم به عنوان یک دوست برای نیم

ساعت منو بپذیری ! همین ! باور کن اگر اینقدر احساس تنهایی و بدبختی
نمی کردم پیشت نمیومدم .

اما بین تمام کسانی که تا الان باهاشون بودم تو از همه با من مهربون تر
بودی . منصف تر بودی . همیشه حواست بود که منو هم باید راضی نگه
داری . هیچی برای من کم نداشتی داریوش . من مدیون تو هستم و مطمئن
باش هیچ وقت کاری نمی کنم که به ضررت باشه . من فقط می خوام
باهات حرف بزنم !

می دانستم که با شیوه های خاص خود داشت رانم می کرد و من احمق کم
کم داشتم رام می شدم .

-برو فردا بیا شرکت ! اونجا با هم حرف می زنیم !

#483

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

با لحنی ملتمسانه گفت :

-من الان دلم گرفته داریوش ! اما ... باشه ! اشکالی نداره ! اگه نمیداری
باشه ! اگه دیگه حتی به اندازه ی سر سوزن به من اعتماد نداری؛ میرم !
مشکلی نیست ! ببخشید این وقت شب مزاحمت شدم !

دلم برایش سوخت. خیلی بیچاره می‌نمود !

- صبر کن سوزان ! بیا تو ولی فقط نیم ساعت ! سر نیم ساعت بلند میشی
و میری !

لبخندی از سر رضایت و تشکر زد و وارد ساختمان شد. شال و مانتویش را
به رسم عادت درآورد و روی چوب لباسی گذاشت و روی یکی از مبل های
وسط سالن نشست. تاپ نازک قرمز رنگی به تن داشت که اندام زیبای
تراشیده شده اش را به خوبی به نمایش می گذاشت با شلوار جین جذبی
که داشت در پایش پاره میشد از شدت تنگی و جذب بودن !

نگاهم را دزدیدم تا بازیگوشی نکند . اصلا دلم نمی‌خواست فکر کند می
تواند مرا تحت تاثیر قرار دهد ! هر چند خیلی خوب می‌توانست
هورمونهای مردانه ی مرا کنترل کند و شهوتم را به بازی بگیرد !

به آشپزخانه رفتم و با دو لیوان شربت بازگشتم.

- خوب بگو چی شده ؟

یکی از پاهای جذاب و برهنه و خوش تراشش را روی دیگری انداخت.
لیوان شربت را برداشت و با لحن ناراحتی گفت :

-قضیه برمیگرده به محبی کثافت ! از همون روزی که اونو به من معرفی
کردی من یه روز خوش توی زندگیم ندیدم داریوش ! هرجوری که فکر کنی
این مرد از من استفاده کرده ! استفاده ی احساسی ! استفاده ی جنسی !
استفاده ابزاری ! اون خیلی کثافته !

آهی کشیدم و گفتم :

-خودت حماقت کردی !

آهی کشید و گفت :

-اینجوری ، اینقدر غیر منصفانه به قاضی نرو! تو که میدونستی چی شد !

من رفته بودم که تو رو به هدفت برسونم ! اما اون اونقدر کثافت بود ؛
آنقدر حرفه ای بود که گولم زد و آخرش منو از چشم تو انداخت داریوش !
اون از من سوء استفاده کرد و بعدش منو با عکس و فیلم تهدید کرد. بهم
گفت اگه باهاش نمونم؛ این عکس و فیلم ها رو نشون تو و بابام میده ! من
نمیخواستم تورو از دست بدم ! نمی تونستم ریسک کنم و بیماری قلبی
پدرمو نادیده بگیرم ! پس تنها راهی که به فکرم رسید این بود که راضی
نگهش دارم !

اما بعدش ... بعد از اینکه تو منو ترک کردی ! بعد از اینکه منو از خونه
بیرون کردی ... وقتی از من حمایت مالی نکردی ... من مجبور شدم برگردم
خونه ی پدرم ! اون از جریان باخبر شده بود و منو از خودش روند ! و من
در کمال بیچارگی دوباره پناه آوردم به محبی !

اون حالا هر کاری که میخواد با من میکنه ! با من مثل یه برده
رفتار میکنه ! داریوش باورت میشه سوزان ، کسی که گل سرسبد مهمونیا
بود؛ نفر اول و خوشگل ترین دختر هر پارتی بود؛ دوست دختر ثابت تو بود
و هیچ کس جرئت نداشت چپ نگاهش کنه؛ توی همچین بدبختی ای گرفتار
شده باشه ؟

بعد لیوانش را روی میز گذاشت و ناغافل و در یک حرکت تاپش را از بدن
بیرون کشید.

حالا با بالاتنه ی کاملاً برهنه و سپیدش و سینه های خوش فرم پروتز شده
اش در مقابلم بود .

اخم هایم در هم رفت و تشر زدم .

-چیکار می کنی سوزان ؟

-فقط می خوام نشونت بدم که ببینی چه بلایی داره سرم میاره !

پشتش را به من کرد ! روی کمر برهنه ی زیبا و پر انحنایش جای چند
کبودی بود !

-اینا کارای اون بی شرفه ! البته اینا فقط بخشی از ماجراست ! بلاهای
بیشتر از این سرم آورده ! اون سادیسمیه داریوش ! روانیه ! خوشش میاد
آدمو عذاب بده و شکنجه کنه !

آب دهانم را فرو بردم ! زیبا بود و دیوانه کننده ! کنترل نگاهم داشت از
دست من خارج می شد !

و قطعاً شیطان همین دور و برها ایستاده بود و داشت برای سوزان کف می
زد !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۵

آب دهانم را فرو بردم . دست و دلم می لرزید . سعی کردم بر خود تسلط
یابم و نگذارم نقطه ضعفم مرا رهبری کند ! گفتم :

-خب ولش کن مرتیکه رو ! بالاخره اینقدر توی حساب بانکیت پول داری که
بتونی یه خونه ی کوچیک برای خودت اجاره کنی و از دستش
راحت بشی !

-به خاطر کارهای خلافی که براش کردم خیلی از من آتو داره داریوش ! آتو
های غیر قانونی ! و مدام با اونا تهدیدم میکنه ! خیلی بی شرفه !

بعد آهی کشید و گفت :

- ای کاش آن روز اونو به من معرفی نکرده بودی ! کاش از من نخواستته بودی روی مخ اش کار کنم ! کاش حرفتو گوش نداده بودم ! اون روز ، شروع بدبختیام بود !

آهی کشیدم و گفتم :

-بهر حال تو اختیار و انتخاب داشتی که مثل یه آدم درستکار باهاش بمونی و هم نقشه ات رو پیاده کنی و هم گوشو نخوری و حماقت و خیانت نکنی ! تو خوب می دونستی من واقعا برای چی فرستاده بودمت ! اینکه خودت پات لغزید و خطا رفت ؛ تقصیر هیچ کس نیست سوزان ! مقصرش فقط خودتی ! اما بهر حال ، کاریه که شده ! از حالا به بعد باید به این فکر باشی که از توی زندگیت بندازیش بیرون !

نگاهم کرد و گفت :

-اما آخه چجوری ؟!

-نگران نباش ! جرئت داشته باش و ولش کن ! مگه میخواد چیکار کنه ! اص

لا چیکار می تونه بکنه ! خودش بیشتر از همه گیر و گور غیرقانونی داره !
جرات داشته باش و از تهدیداش نترس ! هیچ غلطی نمیتونه بکنه !

چشمانش پر از اشک شد !

-اما من کسی رو ندارم که در مقابل اون، پشتم رو بگیره !

آخ ! خیلی تنهام داریوش ! هیچ کس پشتم نیست ! هیچ کس برام مثل تو
نشد ! هیچ کس مثل تو پشتمو نگرفت و حمایت نکرد ! دلم خیلی تنگته !
تو نمیتونی ببینی ! اما من واقعا عاشقتم ! هنوزم دوستت دارم ! با تمام بی
احترامی هایی که بهم کردی ؛ بازم دوستت دارم !

گریه اش دلم را به رحم آورده بود ! اما نمی خواستم تحت تاثیرش قرار
بگیرم ! هرچند این دختر خوب بلد بود رانم کند ! دو سال تمام ، روی
کوچکترین رفتارهای من فکر کرده بود و کار کرده بود و قلق من دستش
آمده بود ! الکی نبود که من دم دمی مزاج ، دو سال تمام حاضر نشده بودم
او را از زندگیم خارج کنم !

از جایش بلند شد و در کنارم نشست. همانطور برهنه و بی پروا ! و مثل
همیشه جذاب و دیوانه کننده ! هنوز تاپش را نپوشیده بود !

آن عطر همیشگی را ، که مرا مست میکرد و میدانست دیوانه ی این بو

هستم؛ زده بود . موهای افشانش را دورش ریخته بود و این ، او را زیباتر می کرد ! خواستم از او فاصله بگیرم ! دستش را روی پایم گذاشت !

-نرو داریوش ! خواهش می کنم ! از من دوری نکن ! من به تو پناه آوردم !
لااقل این یک شب منو از خودت نرون !

بعد سرش را روی شانه هایم گذاشت و خودش را در آغوش هم جا کرد و در حالی که با انگشتانش ، خطوطی فرضی روی شکم عضلانی ام بر جای می گذاشت گفت :

-تو نمیدونی چقدر دلتنگتم ! روزهای خوش با هم پودنمون خیلی زود تموم شد ! نمیدونی چقدر حسرت تک تک لحظاتی که با هم بودیم رو دارم.
حسرت غرق شدن در آغوش تو ! از جان و دل مایه گذاشتن برای تو !
دیوونگی کردن برای تو !

#485

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۶

تمام عطر موهایش را به مشام می کشیدم ! مرا خمار کرده بود !

داشت مرا و حال خرابم را دگرگون و زیر و رو می کرد !

به یاد لحظات فوق العاده ای که با هم بودیم افتادم ! و اینکه چه خوب می توانست شب هایم را صبح کند ! و اینکه بعد از او هیچ کس نتوانسته بود آنگونه با مهارت مرا بفهمد و به اوج برساند !

این یک واقعیت بود که سوزان ، جزء محدود کسانی بود که رابطه با او ، فوق العاده و بی نظیر بود !

حالا تمام هورمون های بدنم به کار افتاده بودند و نمی گذاشتند از خیر او که اینگونه بی پروا و برهنه در آغوشم لم داده بود و اینقدر مرا می خواست ؛ بگذرم ! وای ! امشب انگار ، شب دیوانگی بود !

حرکت و لمس دستانش من را تحت تأثیر قرار می داد ! دست های نوازش

گرش همچون آب روان، روی جاهای حساس بدنم جاری بود و من احمق
هیچ مخالفتی نمیکردم! یک هفته ی تمام خویشتن داری و تحمل و فشار
نداشتن رابطه ، مرا داشت به باد می داد!

چه می شد اگر امشب به او بها می دادم! چه می شد اگر فقط همین
امشب به او وا می دادم! فقط همین امشب بود! قسم می خوردم که از
فردا قول و عهد و پیمانم را از سر بگیرم! به خودم قول می دادم که از
فردا دوباره همان شوم که ملاحظم می خواست!
فقط همین یک شب بود! فقط همین یک شب!

سرش را بلند کرد و بوسه ای عمیق روی گردنم کاشت! و بعد با آن چشم
های خمار به صورتم نگاه کرد! به چشمهایم!
چشمهایی که حالا دیگر کمی قرمز شده بود! حالا دیگر بی نهایت
خمار بود! حالا دیگر داشت از خود بیخود می شد!

و او خوب این حالتها را می شناخت!

چند دقیقه توی چشم هایم خیره شد تا اثر نهایی بوسه و نوازش اش را بر
روی من بگذارد! چند دقیقه دست نگه داشت تا خودداری چند دقیقه ای
اش، مرا مشتاق خود سازد! هیچ نمی گفتم! فقط با همین چشمان قرمز
شده نگاهش می کردم! حالا همانطور که نگاهم می کرد؛ دستش را روی

کمربندم برد و آرام مشغول باز کردنش شد و گفت :

-داریوش ! دلم یک شب با تو بودن رو میخواد ! بدون هیچ توقع و انتظار
دیگه ای ! فقط همین ! خواهش می کنم منو از خودت نرون ! من دلم بی
نهایت برات تنگ شده !

و تن خوش عطر و لطیفش را روی من انداخت و بوسه ای روی لب هایم
کاشت ! این بار عمیق تر و طولانی تر !

نفس هایم را به شماره انداخته بود؛ دختری که خود راه و رسم دیوانه
کردنم را بلد بود !

و من احمق دیوانه شده ، خیلی راحت ، بدون اینکه ذره ای به یاد چشمان
منتظر یارم باشم ؛ به او این اجازه را می دادم تا مرا به خیانت کردن وادار
کند ! خیانت به عشق !

#486

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۷

وقتی که هیچ عکس العملی مبنی بر مخالفت از من ندید؛ بلند شد و روی پاهای من نشست و همانطور که با دو دستش کمربندم را کامل باز میکرد؛ با بوسه های پر از شهوتش مرا مهمان لب هایش کرد و از خود بیخود نمود.

او داشت این مرد تازه شروع به تغییر کرده را به حصار تن می کشید و این نوشخصیت تازه خویشتن دار شده را ، مثل بچه ها واله و شیدا میکرد !

من مست نبودم و کنترل عقل و اختیار خود را داشتم ! اما در آن لحظه ی شهوانی ، یادم به مظلومیت ملاحه و اعتمادی که به من کرده بود نیافتاد . بلکه با تمام عقل و اختیار و کنترلی که روی خودم داشتم ، یاد ملاحه مظلوم و پاکم را به فراموشی سپردم و خواستم با او شریک شوم !

باورم نمی شد که چشمهای ملاحه را فراموش کرده بودم و انتظاری که از عشق من داشت را خیلی راحت ، با درخواست سوزان و شهوت و هوسی که کورم کرده بود ، به دست باد داده بودم !

مغزم دیگر داشت راه هوس را در پیش می گرفت .

بالاخره این دل لعنتی هوس ران و بی لیاقت را یک دل کردم و سوزان را بلند نمودم و آنچنان که همدیگر را می بوسیدیم؛ به اتاق خواب بردم !

او را روی تخت انداختم و ... تمام لحظات آن شب را با او شریک شدم !
وای خدای من ! وای !

چقدر راحت نظر مرا در این رابطه تغییر داد و چه راحت شبم را از آن خود کرد ! و من احمق همچون کورها ، دل به هوسش سپردم ! به خواسته اش تن دادم و در بازی زیبایی که به راه انداخته بود غرق شدم !

و بی نهایت درمقابل خودم و وجدانم و ملاحظت شرمنده گشتم ! شرمندگی ای که دیگر هیچ فایده ای نداشت !

آن شب ما سه بار با همدیگر رابطه داشتیم ! من روزها بود از اینهمه زیبایی پر و سوسه دور بودم و از طرف دیگر، این دختر هم از من سیر نمی شد !

دقیقا، دم دم های صبح بود که خسته و کوفته از این کارزار بی فایده و پر عذاب وجدان ، خود را از رویش کنار کشیدم؛ آن هم با احساس بد عذاب و حسرت و شرمساری نسبت به خودم و در مقابل ملاحظت !

اما بد بی خبر بودم ! بد بی خبر بودم و نمی دانستم این شب لعنتی به
اینجا ختم نمی شود و امشب قرار است بدترین شب من در تمام دوران
زندگی ام باشد و بی رحمانه ترین خبرها را بشنوم !

نمی دانستم امشب قرار است بدبختی را با چشم خودم ببینم و به زشت
ترین شکل ممکن فریب بخورم !

هیچ گاه فکر نمی کردم سوزان آنقدر از من متنفر شده باشد که بخواهد این
گونه و به این شکل از من انتقام بگیرد ! که تمام زندگی و آینده ام را به
همین راحتی ، به راحتی آب خوردن تباه کند !

او آنقدر بعد از ترد شدنش توسط من ، زجر کشیده بود و عذاب دیده بود
که انگیزه ی کافی برای این کار داشت ! او همه ی بدبختی هایش را از
چشم من می دید که اینگونه نامردانه از من انتقام گرفت !

و من نمی دانستم چرا با حماقتی که آن شب کردم؛ گور خود را کندم و تا
آخر عمر دستم را از ملاحه و تمام خوشی ها و خوشبختی های یک زندگی
عاشقانه و نرمالی که می توانست در انتظارم باشد؛ کوتاه کردم !

همین من، با بی لیاقتی تمام و انتخاب های اشتباهم و تحت تاثیر قرار
گرفتنم و عدم کنترل هوس و شهوت لعنتی ام !

#487

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۸

خسته از این جدال پر هوس تن به تن ، دراز کشیده بودم که ناگهان قهقهه
های وحشتناک سوزان، مرا متوجه خود ساخت . دیوانه‌وار همچون آدم
های روانی قهقهه می زد ! از ته دل ! با صدای بلند !

بعد دیوانه شده ، با چشم هایی که حالا دیگر پر از کینه و خشم و انتقام
بود؛ که حالا خشم و کینه و انتقام نگاهش را به وضوح می دیدم؛ مرا نگاه
کرد و گفت :

-گول خوردی عزیزدلم ! گول خوردی ! گول منو خوردی ! باز گول منو خوردی !

-آره ! مثل احمقا دوباره گول تورو خوردم ! ولی مطمئن باش این آخرین باره ! حالا هم بلند شو گمشو از خونه ی من برو بیرون و دیگه پیدات نشه !
حالمو بهم می زنی سوزان !

باز خنده بلندی سر داد و گفت :

-باشه ! من بلند میشم و از زندگیت گم میشم بیرون ! اما اثری که توی زندگیت گذاشتم تا آخر عمرت گریبانتو میگیره بدبخت ! تا آخر عمرت مجبوری به من فکر کنی و منو باعث و بانی بدبختیات ببینی و عذاب بکشی ! تا آخر عمرت مجبوری حماقت امروزتو به یاد بیاری ! این منو راضی و خوشحال میکنه داریوش دریا سالار پست فطرت !

با تعجب نگاهش می کردم و نمی دانستم قضیه از چه قرار است . با بیخیالی تمام بلند شد و لباس هایش را پوشید . با لبخند مسخره و مضحکی نگاهم میکرد. نیم خیز شدم و گفتم :

- منظورت چیه از این اراجیف ! این چرت و پرت هایی که داری میگی چی ان ؟

با همان لبخند مسخره ی روی لبش گفت :

-می دونی جونم ! محبی وقتی با من رابطه برقرار کرد؛ با هزار تای دیگه
هم بود !

-خوب ؟! که چی ؟!

با چشم هایی قرمز از انتقام و خشم نگاهم کرد و گفت :

- اون با اینکه میدونست و خبر داشت ؛ اما این بلا رو سر من آورد ! و فقط
تو باعث و بانیش بودی ! تو که منو به اون آشنا کردی ! تو که منو توی دام
اون سگ صفت خونخوار انداختی و بعدش منو مثل یک دستمال کاغذی از
زندگیت پرت کردی بیرون !

در مقابلش ایستادم. نگران شده بودم. پرخاش کنان گفتم :

-مثل آدم حرف بزن ببینم چی داری میگی ؟

فریاد زد و گفت :

-دارم میگم اون با من هربار و هربار روابط محافظ نشده برقرار می کرد !
چون میدونست ویروس اچ آی وی داره ! اون منو بیمار کرد و حالا هم من
تو رو !!

خیلی خوشحالم که این کار رو کردم داریوش ! حتی یه ذره از کارم
پشیمون نیستم ! تو لیاقت همین بود ! توی کثافت دختر باز پست فطرت ،
لیاقت همین بود !

حالا باید تا آخر عمرت با این بیماری زندگی کنی تا وقتی که بمیری ! و من
انتقام تمام دخترهایی که بدبختشون کردی رو از تو گرفتم !

#488

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_هشتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۸۹

-بنظرم تو دیوونه شدی ! پاک عقلتو از دست دادی !

اما او در جوابم خندید و گفت :

-می بینی ! چوب خدا صدا نداره ! خدا خیلی خوب بلده بازی کنه ! صبر می کنه و صبر می کنه و صبر می کنه ! ما حرفاشو گوش نمیدیم ! هرکاری دلمون بخواد می کنیم ! هرچور که می خوایم به همدیگه آسیب می زنیم و خیانت می کنیم و همدیگه رو تباه کنیم ! بی توجه به اینکه ... یک روزی ، همه ی اینها ، به خودمون برمیگرده ! روزی که خیلی هم دور نیست !

-بس کن دیگه ! شدی وکیل مدافع خدا ؟ چی رو می خوای ثابت کنی با این حرفها ؟! تو قاطی کردی ! زده به سرت !

-اتفاقا این تویی که نمیدونی داری چی میگی و چیکار می کنی !

پوزخندی زدم و گفتم :

-احمق شدی ! میدونی که رابطه ی امشب من با تو محافظت شده بوده ! هر سه بارش !

باز قهقهه ای زد و گفت :

-امشب آنقدر غرق من بودی که حواست نبود من اون پوشش محافظتی رو برداشتم ! توی هر سه بارش !

دنیا روی سرم آوار شد ! وای خدای من ! وای ! امکان نداشت !
تمام وجودم ویران گشت ! خانه خراب شدم ! ویران گشتم و او با دیدن این حجم از غافلگیری و درد و بدبختی و ناامیدی ناگهانی که به من هجوم آورده بود و به وجودم تزریق شده بود؛ خنده ی بلندی سر داد و گفت :

-لذت می برم از اینکه اینجوری می بینمت ! این بهترین راه بود که میتونستم ازت انتقام بگیرم داریوش خان مغرور کثافت !

داشتم پس می افتادم ! حتی نمی توانستم بایستم ! حتی نمی توانستم او را به باد کتک بگیرم ! آنقدر این خبر ناگهانی بود؛ که تاب و توان و اختیار حرکت را از من گرفته بود !

دست هایم را روی سرم گذاشتم ! روی زانوهایم افتادم ! و بریده بریده ، با آخرین رمقی که در تن سرشار از درد و ناامیدی ام مانده بود گفتم :

-دروغ میگی ! تو دروغ میگی ! تو همچین غلطی نکردی ! من متوجه
هیچی نشدم ! این رابطه ی لعنتی، محافظت شده بود !

خندید و گفت :

-وقتی که نتیجه ی آزمایش ات مثبت در اومد؛ اون موقع میفهمی من
اینکارو کردم یا نه !

خوشحالم که به جمع ما پیوستی ! خوشحالم که توی تحمل این مریضی
کوفتی تنها نیستم ! خوشحالم که بار روانی این اتفاق ، حالا دیگه روی
خودم تنها نیست ! حالا دیگه من و تو یکی شدیم ! مثل هم ! از جنس هم !

بعد لباس پوشید و عزم رفتن کرد. با نهایت خونسردی و بی خیالی ! اما
قبل از رفتن گفت :

-با تمام بدی هایی که در حق من کردی؛ در خونه ی من همیشه به روت بازه
داریوش خان ! هروقت خودت به این حقیقت پی بردی که دیگه نمیتونی با
هیچ کس دیگه باشی جز من؛ بیا ! من تنهام و بودن با تو ، برام
لذت بخشه !

سرش را کمی نزدیک آورد . با همان چشمان یخی و سرشار از انتقام و

عشق ، در چشمانم چشم دوخت و گفت :

-ببین ! من ، سوزان مقامی ، که مثل احمق ها هنوز دوستت دارم ؛ هم
تونستم ازت انتقام بگیرم و هم تو رو مال خودم کنم !

حالا فهمیدی که نتونستی منو مثل یه دستمال کاغذی مچاله شده از
زندگیت پرت کنی بیرون ؟!

به امید دیدار آقای داریوش دریا سالاری که به جرگه ی بیماران ایدزی
پیوستی !

اومدنت مبارک !

#489

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۰

چکاوک

نزدیک غروب بود که از کارخانه برمی گشتیم. امروز خودش مرا به خانه حاج داوود میرساند.

دو هفته از آن شب که در خانه اش به سر برده بودم؛ گذشته بود !
با تمام عاشقانه هایش ؛ با تمام شور و التهابی که در چشمهایش می دیدم ؛
با تمام خواسته های مردانه اش ؛ با تمام دیوانگی هایی که هر لحظه و ه
ر لحظه از چشمهایش شره می کرد ؛ در این دو هفته حتی یکبار هم از من
درخواست نکرده بود به خلوتش بروم.

تازه کشف دیگری هم کرده بودم. آن روز صبح که من در خانه اش بودم و
او گفت که برای یک قرار کاری مهم بیرون می رود و تا ساعت دوازده برمی
گردد ؛ نه به کارخانه رفته بود و نه هیچ قرار کاری دیگری داشت .

او رفته بود تا کمی از من دور باشد ! نگران بود ! دائم نگران بود اذیتم

کرده باشد و تمام طول آن شب ، خواسته های ناتمامش به من آسیب زده باشد ! ترسیده بود به من فشار وارد کند ! ترسیده بود نتواند خودش را کنترل کند ! و تمام آن شب تا صبح را ، دو مرتبه در آن صبح زیبا تکرار کند !

به همین دلیل فرار کرده بود ! از نزدیک شدن به من ، از احتمال آسیب زدن به من ، از زیاده خواهی های عاشقانه و دیوانگی های سرریز کرده اش نسبت به من ، فرار کرده بود ! عزیز خویشتن دار من !

در این مدت دو هفته ، با اینکه خیلی وقت ها پنهانی دستم را گرفته بود ؛ بوسه های عمیقش را ناغافل روی پیشانی ام کاشته بود ؛ عشقش را نسبت به من ، از چشم هایش سرازیر کرده بود ؛ اما از من ، خلوت دونفره ی شبانه را نخواستہ بود !

متوجه شده بودم که ماهی جان بعد از دیدن دو سه تا کبودی روی گردن و گریبانم، بی خبر از من ، او را به شدت مواخذه کرده بود و گفته بود حواسش باشد که این دختر دستش امانت است و نکند به او آسیب بزند و او را ناراحت و دلشکسته کند ؛ نکند یک وقتی مایه عذاب این دختر شود ؛ نکند یک وقتی او را از خود زده کند؛

همه اینها باعث شده بود که ضیاءالدین فکر کند دارد در مورد من زیاده روی می کند ! و بنابراین به شدت ، جلو خواسته ها و تمایلاتش را گرفته بود و سعی می کرد در نطفه خفه شان کند .

می گویم به شدت ؛ چون در درونش می دیدم ! در چشمهایش ؛ در حرکات
دستانش ؛ در کلماتی که به کار می برد ؛ در رفتارهایی که از خود نشان می
داد ؛ در تن صدا و لحن کلام و نحوه ی بیان اش ! در خیره نگاه کردن های
پر از نیازش ! در تمام اینها عشق و نیازش را می دیدم !

اما آنچه بر زبانش جاری میگشت ؛ نقل واقعی حال و احوال درونی اش
نبود ! کلماتش حال و احوالش را سانسور می کردند !

آنچه به گوش من می رساند چیزی متفاوت از آنچه بود که در درونش
آشوب و بلوا به پا کرده بود و او را داشت به کشتن میداد !

متحیر از این حد خویشتنداری و خود داری و اینقد پایبند بودن به اصول
اخلاقی بودم ! اما با این حال ، با تمام وجودم ؛ دلم برایش تنگ شده بود !

من دلم می خواست او تا این اندازه خودداری نکند و خودسانسوری را
پیش نگیرد ! او نمیدانست ! اما من دلم همان بی پروایی ها و زیاده روی ها
را می خواست ! من دلم برایش تنگ شده بود ! برای آن شب عاشقانه ای که
با یکدیگر داشتیم ! آن شب برای من رویایی بود ! دقیقا همانند چیزهایی
که در رمان های عاشقانه و قصه ها خوانده بودم !

همان قدر زیبا ! همانقدر باشکوه ! همانقدر پر از احترام و حرمت ! و همان
قدر سرشار از عشق و دلدادگی !

#490

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۱

بخدا قسم هر چه بیشتر این مرد را می‌شناختم ؛ بیشتر بخاطر انتخابی که کرده بودم و دلیلی که دل به او سپرده بودم و عشقی که به رایگان در اختیار او قرار داده بودم خوشحال می‌شدم !

این مرد لیاقتش را داشت ! لیاقت خیلی بیشتر از اینها را داشت و نمی‌دانستم اگر قرار بود تقاضاهایی فراتر از این هم از من داشته باشد؛ آیا واقعا می‌توانستم مخالفت کنم یا نه !

حالا سکوت کرده بود و در سکوت رانندگی می کرد ! کاملاً به جلوه خیره شده بود ! در تاریکی شب ، نوری که روی صورت اش سایه انداخته بود ؛ مرا هر چه بیشتر مشتاق می کرد که نگاهش کنم و نگاهش کنم !

آنقدر نگاهش کردم که آخر لبخندی روی لبانش جای گرفت و بدون اینکه نگاهم کند گفت :

-اگه همینجوری به من خیره بشی تضمین نمی کنم تصادف نکنیم . حواسمو داری پرت خودت میکنی که !

بعد نگاهم کرد و مجدداً نگاهش را به مقابلش داد .
تازه وارد شهر شده بودیم.

-چیزی شده چکاوکم ؟

-چیزی نشده ؛ فقط ... دلم براتون تنگ شده بود !

لبخند مهربانی زد و گفت :

-من که تمام این مدت کارخونه بودم عزیزدلم . جلوی چشمای خودت !

-می دونم ! ولی اونقدر سرتون شلوغ بود که سرجمع بیشتر از یکی دو ساعت نمی‌شد ببینمتون ! چه روزایی خسته کننده ای بود این روزا !

-این روزا حجم کار خیلی زیاده چکاوک ! سفارش تولید قطعات گرفتیم و از وقتی که یه خط تولید دیگه اضافه کردیم ؛ برای رسوندن سفارش ساخت قطعاتی که قراره اونها رو صادر بکنیم؛ سر همه حسابی شلوغ شده ! مخصوصا بخش تولید و همچنین انبارداری که باید این قطعات رو سازماندهی بکنه و در بهترین شرایط نگهداری کنه !

دستم را روی پایم گذاشته بودم ! با یکی از دستانش دستم را در دست گرفت و آنها را فشرد ! دلم یکجور نافرمی لرزید . مثل تمام دفعات قبل ! آرام و نرم گفت :

-منم خیلی دلم برات تنگ شده عزیز دلم ! خیلی وقته دوتایی باهم نبودیم ! کارخونه ، خونه ، ماهی جون ، کل خونواده ، انگار کل دنیا با هم قرار گذاشتن که ما رو تنها نذارن !

بعد نگاهم کرد و گفت :

- کبودی هات بهتر شد ؟

شرم در گونه هایم دوید . آرام گفتم :

- بله ! خیلی وقته ! اون قدر شدید نبود که !

-اون قدری بود که خانون جون حسابی گوشمو بییچونه و یه دعوای
درست و حسابی باهام بکنه !

ریز ریز خندیدم و گفتم :

-خبرش رو شنیدم از خود ماهی جون !

خنده ای گوشه ی لبش گذاشت و گفت :

-از دست خانم جون ! آدم نمیدونه به کدوم سازش باید برقصه !

-امشب شام میاین عمارت ؟

- آره میام ! چند روزیه خانوم جون و آقاجون رو درست و حسابی ندیدم !
امروز خانوم جون زنگ زد و حسابی گله گذاری کرد !

بعد کمی مکث کرد و گفت :

-اما قبلش می ریم موسسه چاپ و تبلیغات ببینم سفارشمون رو آماده

کردن یا نه ! ملاحظت یه سری سفارش بروشور معرفی محصولات رو داده !
باید ببینیم کارشون چطوره و طراحی های این شرکت مورد پسند هست با
نه ! بعد از اون هم میریم فروشگاه کمی خرید میکنیم واسه خونه .

موسسه چاپ و تبلیغات خیلی شلوغ نبود. تا ضیاءالدین رفت تا با مسئول
موسسه صحبت کند؛ من هم خودم را سرگرم نمونه هایی کردم که در
آرشیو گذاشته بودند ! همچنین نمونه کارهایی که به صورت الکترونیکی
روی صفحه نمایش بزرگ موسسه در حال پخش بود !
مشغول تماشای صفحه نمایش بودم که کسی صدایم زد .

-خانم سایانی !

#491

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۲

صاحب صدا را نگاه کردم. مسعود نورزاد بود. مسئول موسسه تبلیغات و چاپ! سلام عليك و خوش و پشی كردیم و او گفت :

- سرپا ایستادین خانم سایانی ! لطفا تشریف بیارین در خدمت باشم !
چایی قهوه ای چیزی !

-خیلی ممنونم ! باید بریم !

-کار آقای دریا سالار کمی طول میکشه ! با یکی از بچه ها رفتن نمونه
بروشور ها رو ببینن و از بین اونها یکی رو انتخاب کنن. بهتره تشریف
بیارید بشینید !

باز خواستم مخالفت کنم؛ اما دیدم خیلی جالب نیست ! به همین دلیل
سری تکان دادم و به دنبالش روان گشتم ! در فضای نشیمن موسسه روی
یک مبل راحتی نشستیم و آقای نورزاد سفارش قهوه داد.

-اوضاع و احوال چطوره خانم سایانی ! کار خوب پیش میره !

دانشگاهتون !

-خدا روشکر خوبه ! کارها که روی رواله ! دانشگاهم که به زودی شروع
میشه و حسابی درگیرم میکنه !

مسعود نورزاد کمی از این در و آن در صحبت کرد. احساس کردم این پا و
آن پا می کرد تا مسئله ای را بازگو کند ! متعجب بودم که چرا تعلل می کرد
و حرفش را نمی زد ! در هر حال من مشتاق بودم که بدانم چه می خواهد
بگوید و حتی حدس نمیزدم که صحبتش در چه موردی باشد !

بعد از صرف قهوه گفتم :

-آقای دریاسالار دیر کردن !

- آره نمونه ها زیاده ! تا تصمیم بگیرن و از بینشون انتخاب کنن کمی طول
میکشه ! بالاخره باید برای انتخاب بروشورها فاکتورهای مهم کارخانه رو
هم مدنظر قرار بدن !

-خوب پس با اجازتون من برم نمونه کارهاتون رو توی آرشیو ببینم !
تماشای نمونه کاراتون خیلی لذت بخشه ! کاملاً حرفه ای و زیبا
کار شده !

و خواستم از جایم بلند شوم و خود را از این جو به وجود آمده که نه
چندان خوشایند بود ؛ رهاسازم که گفت :

- لطفاً چند لحظه صبر کنید ! می خواستم یه موضوعی رو باهاتون مطرح
کنم !

موسسه کاملاً خلوت شده بود و جز منشی که با فاصله ای دور از ما پشت
میز کارش نشسته بود؛ کس دیگری حضور نداشت ! و من نمی دانستم چه
می خواهد بگوید ! و حالا بود که فهمیده بودم دست دست کردن و معطل
کردنش ، به خاطر این بود که اطرافش کمی خلوت شود.

- خواهش می کنم بفرمایید !

-خانم سایانی ! من ... راستش نمیدونم چه جوری باید بگم بهتون ! گفتنش
یکم سخته !

-لطفاً راحت بگید !

و من ساده هنوز حدس نزده بودم چه می خواهد بگوید ! لبخندی زد و
گفت :

-بله چشم ! من میخواستم ... میخواستم بدونم که امکانش هست که ...
بتونم بیشتر باهاتون ... آشنا بشم !

وای خدای من ! باید زودتر حدس میزدم که منظورش از این همه مقدمه
چینی و جور کردن موقعیت دونفره برای چیست ! اعصابم از دست خودم
به هم ریخته بود ! حتی یک درصد احتمال نداده بودم همچین چیزی از من
بخواهد !

خب طبیعی بود ! من متاهل بودم و به این دلیل به مغزم خطور
نکرده بود ! اما دیگران که از این تاهل خبر نداشتند ! چقدر از دست خودم
کفری بودم ! حالا مانده بودم که به او چه بگویم و چطور دست به سرش
کنم که هم امیدوار نشود و هم بتوانم محترمانه و بدون اینکه ناراحت
شود؛ او را از سر خود باز کنم ! اما قبل از اینکه چیزی بگویم گفت :

-ببینید ! میدونم خیلی بی مقدمه بود ! بابتش معذرت می خوام ! اما من
می خوام رک و راست باهاتون صحبت کنم. چون کلا آدم روراستی هستم ؛
خواستم مستقیماً با خودتون وارد صحبت بشم !

- راستش آقای نورزاد من ...

از جایش بلند شد و در فاصله ی کمی از من نشست . داشت معذبم می کرد ! با صدایی کمی نجواگونه گفت :

-اجازه بدهید حرفمو تموم کنم چکاوک خانوم ! راستش رو بخواید ... من از شما خوشم اومده ! تحقیقات مختصری از دور و اطراف کردم و متوجه شدم که شما توی زندگیتون تعلق خاطری به کسی ندارید و به همین خاطر می خوام ازتون درخواست کنم اگر امکانش باشه ... وقت بیشتری رو با همدیگه بگذرونیم تا بهتر بتونیم با همدیگه آشنا بشیم ! ازتون می خوام این فرصت رو به من بدین که بتونم خودمو بهتر بهتون بشناسونم ! خود واقعیمو ! اونجوری که هستم ! ازتون میخوام جوابتون رو به بعد از چند جلسه دیدار و رفت و آمد که باعث میشه همدیگه رو بهتر بشناسیم ، موکول کنین !

#492

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۳

بعد سرش را کمی نزدیک تر آورد و با فاصله ی اندکی از صورتم ، درحالیکه تمام چهره ام را از نظر می گذراند با صدایی کمی آرام تر و نجواگونه تر گفت :

-شما خیلی زیبا هستید ! و خیلی متشخص و با وقار ! و بی نهایت نظر منو به خودتون جلب کردین !

وای خدای من ! بهتر بود تا قبل از اینکه بیشتر از این ادامه دهد؛ او را متوجه عدم تمایلم کنم . داشتم جملات حاکی از مخالفتم را سر هم می کردم که ناگهان صدایی عصبانی و پر خشم از پشت سر نورزاد توجه ما دو نفر را به خود جلب کرد.

- آقای نورزاد ! این دیگه چه جسارتیه !

مسعود نورزاد نگران از جایش بلند شد و گفت :

-چرا آقای دریاسالار ! موردی پیش اومده ؟

بیچاره فکر می کرد برای سفارش بروشورها مشکل پیش آمده است و هنوز اصل ماجرا را نگرفته بود ! خب از کجا باید می دانست که ضیاءالدین به خاطر مسئله خواستگاری اش تا این اندازه ناراحت خواهد شد.

از جایم بلند شدم. ضیاء بی نهایت عصبانی بود و من داشتم پس می افتادم ! تبعات عصبانیت ضیاءالدین را فقط من می شناختم ! میدانستم الان آنقدر عصبانی است که پتانسیل این را دارد که دست بیاندازد بیخ خر این مرد بیچاره ی از همه جا بی خبر و جوری او را روی دیوار میخ کند که فرقی با یک سوسک له شده نداشته باشد !

جلو چشمانش از همسرش خواستگاری کرده بودند ! او را زیبا و خواستنی و دوست داشتنی خطاب کرده بودند و با نگاهی خریدارانه نگاهش کرده بودند ! و همین همسر بی حواس ، نشسته بود و دست روی دست گذاشته بود و هیچ مخالفتی نکرده بود ! بخدا که ضیا حق داشت !

از چشمانش خون می ریخت . صورتش قرمز شده بود و به هیچ وجه نمیتوانست خود را کنترل کند ! مسعود نورزاد دوباره پرسید :

- آقای دریا سالار ! اتفاقی افتاده ؟

ضیاءالدین گفت :

- از شما بیشتر از اینها توقع داشتم ! اگر ما کار با شما رو شروع کردیم؛
بیشتر به خاطر وجهه خوب و اعتبارتون بود ! وگرنه که موسسات تبلیغاتی
ریخته توی شهر ! اونقدر زیاده که حد نداره !

بیچاره مسعود نورزاد ! نگران و با صدایی لرزان گفت :

-چه مشکلی پیش اومده آقای دریاسالار ! کسی بی ادبی کرده ؟ لطفاً به من
بگید تا برخورد کنم !

-قصور از خود شماست آقا ! این چه پیشنهاد بی شرمانه ایه که به کارمند
من میدین !

بالاخره گفت ! تازه دوهزاری نورزاد افتاد ! متعجب ضیاءالدین و بعد مرا
که از اضطراب و استرس روی پا بند نبودم نگریست ! لال شده بودم و
حتی یک کلمه حرف از دهانم خارج نمی شد ! از ترس خشکم زده بود !
نورزاد گفت :

-من معذرت می خوام اگر جسارتی کردم ! من میدونم که خانم سایانی
مجرد هستن و به همین دلیل این درخواست رو مطرح کردم ! که اگه
اشتباه کردم معذرت می خوام.

ضیاءالدین که دیگر تحمل خودداری و خویشتن داری نداشت؛ یقه اش را

گرفت و گفت :

- اشتباه کردید آقا ! اشتباه کردید ! ایشون مجرد نیستن ! بار آخرتون باشه ! وگرنه جور دیگه ای باهاتون برخورد می کنم !

داشت مرد بیچاره را در شرکت خودش، جلو کارمندان خودش خفه می کرد ! بیچاره نورزاد عرق شرم از پیشانی اش سرازیر شده بود . خیلی شانس آورد که ضیاءالدین یک مشتی پای چشمانش نخواست.

او تمام مدت داشت عذرخواهی می کرد . دیگر حتی یکبار هم نگاه نکرد و تا زمانی که ما در شرکتش حضور داشتیم؛ عذرخواهی خود را به طرق مختلف به گوش من و ضیاءالدین رساند ! بیچاره گناهی نداشت که این گونه مورد خشم و غضب و خطاب و عتاب ضیاءالدین دریا سالار قرار گرفته بود و جلو کارمندان سنگ روی یخ شده بود !

در تمام مدتی که در اتومبیل بودیم؛ آنقدر عصبانی بود که یک کلمه حرف نزد ! آنقدر حرص داشت که فرمان اتومبیل را به شدت می فشرد ! جوری که دلم برای فرمان بیچاره می سوخت . احساس می کردم دلش می خواست گردن نورزاد را هم اینگونه فشار دهد و نتوانسته بود ! و حالا داشت خشمش را سر این فرمان بیچاره خالی می کرد !

در طول مسیر چند بد و بیراه آبدار و رکیک نثار چندتا از موتورسواران و

رانندگان و ترافیک و چراغ قرمز کرد. به گمانم که خیلی خودش را کنترل می‌کرد که به من چیزی نگوید !

و من عملاً لال شده بودم و جرئت حتی یک کلمه حرف زدن را نداشتم !

#493

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۴

آنقدر عصبی بود که فراموش کرد به فروشگاه برود و مستقیم راه عمارت را در پیش گرفت ! به محض این که اتومبیل را در باغ پارک کرد؛ از اتومبیل پایین پریدم و گفتم :

- با اجازتون من میرم خونم یه دوش بگیرم و یه خورده استراحت کنم !
آخر شب میام !

یک پا داشتم و یک پای دیگر را قرض کردم تا از مرکز خشم اش دور شوم
و تا جایی که می توانم خود را از بارش بی وقفه ی غضب او نجات دهم !

اما او زرنگ تر از این حرفها بود ! سربزنگاه مچ دستم را گرفت. نگاهش
کردم ! وای خدای من ! چشمهای عصبانیش داشتند با چشم های ترسیده ام
دوئل می کردند !

با صدایی که از شدت کنترل خشمی مهارشده می لرزید گفت :

- می خوام باهات حرف بزنم چکاوک ! برام مهم نیست خونه خودت باشه
یا خونه پدرم ! همین الان می خوام حرف بزنم !

حساب کردم و دودوتا چهارتا ! و فهمیدم این مردی که اینقدر عصبانی
هست؛ اگر بخواهد در تنهایی با من حرف بزند؛ خشم و غضب و خطاب و
عتاب اش چند برابر خواهد شد !

همان بهتر که جلوی پدر و مادرش باشد تا زیاد حرف درشت و سخت بارم
نکند و به حرمت این دو نفر، دیگر از خیر ما بقی عصبانیتش بگذرد ! پس

به نفع ام بود به عمارت حاج داوود برویم !

-من ... من ... یادم اومد که با ماهی جون یه کاری دارم.

و دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت عمارت دویدم. ماهی جان با دیدن چهره پریشانم نگران گفت :

- چیزی شده چکاوک جان ؟ اتفاقی افتاده ؟ چرا اینجوری هستی مادر ؟

-نه ... نه ماهی جون ! هیچی نشده ! چیز خاصی نیست !

اما قیافه ی پریشانم، آینه درونم شده بود و قلب ترسیده و وحشت زده ام در سینه می تاخت !

و وقتی که ضیاءالدین با قیافه ای له شده و عصبانی و خشمی بی نهایت اش وارد عمارت شد؛ حساب کار دست حاج آقا و ماهی جان آمد !

از ترس پشت خانم جان قایم شده و سنگر گرفته بودم و فریاد ضیا کل عمارت پدری اش را لرزاند.

-شانس آورد نکشتمش چکاوک ! دلم براش سوخت جلو کارمنداش سکه یه

پول بشه ! غلط کرده مرتیکه ی دوزاری ! گه خورده ! مگه کور بود ندید تو
همراه منی !

خانم جان بیچاره که نمیدانست قضیه از چه قرار است؛ سعی در آرام کردن
او داشت و گفت :

-آروم باش پسر ! با عصبانیت که حل نمیشه !

فریادهای ضیا دیگر داشت به فلک می رسید . آنقدر عصبانی بود که خون
جلو چشمانش را گرفته بود.

و کجا بهتر از اینجا برای رها کردن این خشم به شدت مهار شده !

-چیزی نشده مادر ؟! بدترین اتفاق عالم افتاده ! مرتیکه به زنم
چشم داشته ! معلوم نیست از کی ! میدونی من چندبار چکاوک رو به اون
موسسه ی کوفتی فرستادم ؟! وای خدای من ! دارم آتیش میگیرم ! معلوم
نیست تا حالا توی اون مغز معیوبش به چیا فکر می کرده ! باید می
کشتمش ! بخدا قسم ضیاءالدین نیستم اگه ...

خانم جان به سمتش رفت .

-آروم باش مادر من ! کی ؟ هرکی بوده خب نمیدونسته ! خیلی ها هنوز
نمیدونن چکاوک زن توئه ! آخه اینجوری پنهونی ازدواج کردین و حالا ...

انتظار داری به سرعت همه بفهمن ؟ طول میکشه قربون شاه پسرم برم !

ضیا چشمهای قرمز به خون نشسته اش را تنگ کرد و من را نگریست .

بالاخره باید این حرص و امانده را سر کسی خالی می کرد یا نه !

در حد مرگ آن مردک را ترسانده بود و اما هنوز ... داشت می مُرد از اینکه کسی به زنش چشم داشت !

-بیینم ! نکنه خنده ای چیزی کردی اونجا ؟ نکنه جواب سلامشو یه جوری دادی که هول ورش داشته ! نکنه نگاهت روش افتاده و فکر کرده خبریه !
نکنه از قبل چیزایی بهت گفته بوده ! نکنه ...

خانم جان که از چشمهای به خون نشسته ی پسرش نگران بود؛ من را بیشتر در پناه خود گرفت و حاج داوود گفت :

-لااله الا الله ! زبون به دهن بگیر مرد ! این حرفا چیه به زنت نسبت میدی !
چطور دلت میاد پاکیشو نشونه بگیری ! توبه کن ! خدا رو خوش نمیاد !

ضیا حرفهای حاج داوود را قبول داشت . می دانست دارد زیاده روی می کند ! اما دست خودش نبود ! کنترل سخت بود ! انگشتانش را درموهایش فرو برد. کم از دیوانه شدن نداشت ! خانم جان به سمتش رفت و در مقابلش ایستاد.

-خود کرده را تدبیر نیست پسرم ! باید از اول به همه اعلام می کردی این
دختر مال توئه ضیاءالدین ! نکردی ! اینجوری شد !
زنت خوشگله ! خانومه ! جوونه ! همه هم فکر می کنن مجرده ! خب
طبیعیه که خاطر خواه پیدا کنه .
راهش این نیست مادر ! راهش فریاد کشیدن و خشم و غضبتو سر این
دختر خالی کردن نیست !

#494

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۵

ضیاءالدین درمانده نگاهش کرد !

-الان چکار کنم ؟ چکار کنم مادر من ! من باید چه خاکی توی سرم بریزم !
آخه این دردو ، این ننگو کجا بیرم که جلو روم ، تو چشم های من ، از زخم
خواستگاری کردن !

من هنوز از وحشت داشتم می لرزیدم . درماندگی و ناچاری و خشم از سر
و روی ضیاءالدین می ریخت.
حاج داوود گفت :

-مثل کوه پشتش وایسا ! مثل یک مرد ! وایسا و به همه ی دنیا اعلام کن
چکاوک زن توئه ! نه فقط جلو مردم ! که توی خلوت خودتون هم !

رنگ من سرخ و سفید شد و ضیاءالدین خوب منظور پدرش را فهمید ! و
درحالیکه چشم هایش روی من مانده بود گفت :

-می فهمم چی میگی پدر من ! می فهمم !

گونه هایم از شرمی دخترانه ، گل انداخته بود و چشمهای ضیاء فریاد می
زدند که الان ، هزار برابر بیشتر از همیشه من را می خواهد و ...

اما وجدانش آسوده نمیگشت و خیالش هنوز مشوش بود .

-چکاوک ! باید بهم بگی چی بلغور کرد مرتیکه ! وگرنه آروم نمیشم از فکر و خیال ! نمیتونم آروم بگیرم . دارم دیوونه میشم چکاوک ! میفهمی !

صدای عصبی ضیاءالدین مرا ترساند. مخاطبش من بودم . چکاوک مظلوم و بی نوا !

-چی ... چی بگم آخه ... ضیاءالدین !

ماهی جان در مقابل پسرش ایستاد.

-آروم باش ! چیکارش داری این طفل معصوم رو ضیاء مادر؟

ترسیده و به ناچار یک قدم به سمت ضیاءالدین برداشتم. خانم جان گفت :
-بشین دختر !

و باچشم و ابرو اشاره کرد که به سمت شوهرم نیایم. خوب پسرش را می شناخت و می دانست موقع عصبانیت هرکاری از او سر می زند. داشت مصلحت اندیشی می کرد.

ضیا نمیخواست درمقابل مادرش داد بزند.

-مادر من ! شما دخالت نکن ! نمیخوام جلو شما ... لاله الاالله !

-نمی خوای جلو من بگی ، پس اصلا نگو ! به خودش هم نگو . نمیبینی
چطور ترسیده ؟ داری هر رفتاری دلت می خواد باهاش می کنی . اونم
بیگناه و مظلوم !

ضیاءالدین اما بیش از حد کلافه بود. دیگر نمیتوانست خود را کنترل کند؛
به طرف من آمد و بازویم را گرفت و مرا را به سمت خود چرخاند. اشک
از چشم هایم فرو ریخت . بازویم درد گرفته بود.جلو خانم جان و حاج
داوود خجالت می کشیدم .

التماس های خانم جان و عتاب های حاج داوود فایده ای نداشت. و
ضیاءالدین همچون دیوی خشمگین و عصبانی گفت :

-حالا از اول تا آخرشو تعریف می کنی ! چی بهت گفت مرتیکه کره خر ؟
چه زری زد ؟ اصلا کی گفت جلوش بشینی و به خزعبلاتش گوش بدی ؟
مگه تو صاحب نداری . مگه تو شوهر نداری ؟

زبانم قفل شده بود و در مقابل ضیا در خود مچاله شده بودم .

-من ... کاری نکردم ... بخدا نمیدونستم از اول ... که می خواد اینو ... بگه...

-باید خونشو میریختم ! باید می کشتمش !

-اون ... چیزی نگفت که ... فقط ...

ضیاءالدین فریاد زد :

-از اون دفاع نکن ! فقط چی ؟ دیگه چی می خواست بگه ؟ که خورد بی شرف بی ناموس عوضی ...

-اون ... نمیدونست من ازدواج کردم !

-حتی اگه ندونه باید همچین جسارتی بکنه ، اونم به دختری که توی خونه ی ما زندگی می کنه ؟! که همراه منه ؟! آره ؟!

آب دهانم را فرو بردم . ترسان و لرزان نگاه اش کردم .

-کوتاه بیا ضیاءالدین ! این رسمش نیست !

#495

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۶

ضیا به چشم هایم نگاهم کرد. درمانده ! عصبی ! دیوانه !
چشمهایم انگار جادویش کرد. زیرا که حالا با لحنی کمی آرام تر گفت :

-چرا آخه اینکارا رو میکنی دختر ؟ میخوای منو بکشی ؟ نمیدونی چقدر
روت حساسم ؟ نمیدونی چقدر می خوامت ؟ نمیدونی دیوونه میشم اگه
کسی اینجوری نگات کنه ؟

درحالیکه اشک امانم نمیداد حق حق کنان گفتم :

-میدونم ! بخدا می دونم !

-نمیدونی چکاوک ! نمی دونی ! دراصل ! تو منو قابل نمیدونی !

ناباورانه نگاهش کردم .

-این دیگه چه فکراییه ! نگو ! نگو این حرفو ! تو برای من حرمت داری
ضیاءالدین !

-نمیخوام این حرمتو وقتی باعث میشه نخوای با من به عنوان همسرت ...
لااله الا الله !

انگشتانش در موهایش فرو رفت و من داشتم از خجالت آب می شدم جلو
ماهی جان و حاج داوود ! لب گزیدم و اشک چشمانم را تار کرده بود.
ضیاءالدین درمانده گفت :

-خدای من ! باورم نمیشه دارم اینجوری سرت داد می زنم و مواخذه ات
می کنم ! پاک عقلمو از دست دادم ! ببین چیکار می کنی با من ؟!

و ناگهان جلو این دو مهربان ، بدون هیچ ملاحظه‌ای ، بدون توجه به هیچ
اصول و عرفی ، مرا بی مقدمه در پناه آغوش مردانه اش جای داد و تا می
توانست به خود فشرده !

و حالا ؛ چشم های من لبریز بود از اشک و عشق و اشتیاق ! و قلبم هزار بار سقوط کرد برای دستهای مردانه ای که اینگونه مرا در پناه حمایتگرانه ی خود غل و زنجیر میکرد ! نمیخواستم چشمهایم را باز کنم . تا حضور ماهی جان و حاج داوود را نبینم و از خجالت نمیرم .

وقتی دستهایش را از دور تنم باز کرد؛ کمی از من فاصله گرفت . نگران و مظلومانه نگاهش کردم .

انگشت اشاره اش را در مقابل من گرفت و گفت :

-من بابت رفتارم واقعا عذر میخوام چكاوك ! اما اینجوری نمیشه ! این دیوونه کننده است که من همیشه هراس اینو داشته باشم که کسی بیاد زنمو از من خواستگاری کنه ! این منو می کشه ! بفهم !

این ازدواج باید تعیین تکلیف بشه ! باید به تموم دنیا اعلام بشه کی زن کیه و کی مال کیه ! وگرنه سنگ روی سنگ بند نمیشه ! وگرنه هربار و هربار من اینجوری دیوونه میشم و به تو آسیب می زنم . و من بیشتر از هرکسی ، اینو نمیخوام !

و رهایم کرد و در حالیکه گره کراوانش را شل می کرد رو به پدرش با اجازه ای گفت و به طرف طبقه بالا به راه افتاد. ماهی جان گفت :

-ضیاءالدین پسر من ! شام !

-منی خورم مادر من ! چی از گلوم پایین میره با این اوضاع !

ماهی جان که اشک در چشمهایش حلقه زده بود آرام گفت :

-دردت بجوم ضیاءالدینم !

و من ناراحت به سمت در خروجی به راه افتادم و گفتم :

-من ... من ... میرم خونه ! با اجازتون !

ماهی جان سد راهم شد.

- کجا میری دختر ! تنهایی میره تو اون خونه چیکار کنی با این حال

و روز ! شام هم که نخوردی !

-هیچی از گلوم پایین نمیره ماهی جون ! اجازه بدید برم !

حاج داوود صدایم زد و من را از رفتن بازداشت.

- بیا بشین دخترم ! می خوام دو کلمه حرف حساب باهات بزنم !

روی حرف حاج داوود نمی‌شد حرف زد. و من نگران بودم از حرفهایی که می خواست با من بزند. حدس می زدم چه می خواهد بگوید .

در مقابلش نشستم. نگران و گریان ! پدرا نه و دقیق نگاهم کرد !

#496

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۷

-چکاوک !

-بله حاج داوود !

-تو ضیاءالدین رو دوست داری ؟

با شرم نگاهم را به انگشتانم دادم .

-دخترم ! خواهش می کنم به سوالم جواب بده !

ماهی جان را نگاه کردم . به ستون آشپزخانه تکیه داده و نگاهم می کرد.
به گمانم که اشک در چشمانش حلقه زده بود . دوباره حاج داوود را نگاه
کردم . بعد دوباره سرم را پایین انداختم و آرام سرم را به نشانه تایید تکان
دادم .

صدای نفسش را شنیدم . نفسی که از خیالی راحت بر می خواست .

-خدا رو شکر ! عشق که باشه ؛ دیگه همه چیز درست میشه ! مشکلات از
سر راه برداشته میشه !

ببین دخترم ! من نمی خوام بهت بگم تو باید هرچه زودتر تکلیفتو با پسر
روشن کنی ! نمیخوام تحت فشار قرارت بدم ! چون میدونم تو چه
موقعیتی قرار داری. تو عموتو در مقابل خودت داری و پسرعموت که
شیرینی خورده اش هستی ! و خانواده ای که به گردن تو حق پدری و
مادری دارن و تو رو بزرگ کردن و بهت محبت کردن و تو احساس می کنی
بهشون مدیونی !

همینطور حواسم هست به این که تو بیست سال از ضیاءالدین کوچکتری و
همین مسئله خودش به اندازه کافی بحث پیرانگیز هست و جای سوال داره !
و میدونم بی نهایت کنجکاوی در رابطه با گذشته ضیاءالدین !

همه اینها باعث میشه دلت بلرزه ؛ اطمینان نداشته باشی و نگران باشی از
اینکه چه اتفاقی قراره در آینده بیافته ! برای همین من به خودم اجازه
نمیدم که تورو مجبور کنم !

خدایا ! این مرد چه خوب مرا بلد بود و چه خوب دغدغه هایم را می
دانست ! بدون اینکه تاکنون یک کلمه حرف در این رابطه با او زده باشم !
آخر سن و سالی از او گذشته بود ! پیراهن ها پاره کرده بود و بی نهایت با
تجربه بود !

و من در اشتباه بودم که فکر می‌کردم شاید حواسش به اینها نباشد.

-اما دخترم ! می‌خوام ازت یه درخواست کنم ! درخواستی که یه پیرمرد ،
یه پدر ، ازت می‌کنه ! می‌خوام ازت درخواست کنم تا جایی که میتونی
به این آشفته بازار سر و سامون بدی و هر چه خیال زودتر خودت و
ضیاءالدین و ما رو راحت کنی !

دیدن پریشان احوالی تو و ضیاءالدین برای من و ماه منیر خیلی سخته !
شما عزیزای ما هستین ! اما وقتی ببینیم عزیزامون این جوری سردرگم و
پریشانن؛ بیشتر از همه زجر میکشیم ! می‌خوام ازت بخوام سرعت
ببخشی به تصمیمی که می‌خوای بگیری !

و همچنین در رابطه با گذشته و دوستنش از ضیاءالدین ، مصر باشی ! این
حق توئه !

می‌خوام که از ضیاءالدین بخوای بهت بگه همه چیزو ، همه ی حقیقت رو !
تا بتونی بهترین تصمیم رو بگیری !

در رابطه با عموت ، من مثل کوه پشتت وایسام ! حتی اگه نتونی
قانعشون کنی ؛ حتی اگه بخاطر انتخابت ، تو رو ترک کنن ؛ من مستقیماً
ازت حمایت میکنم ! حتی اگه بخوای من باهاشون صحبت می‌کنم و ریش
گرو میدارم ! هر درخواستی از من داشته باشی نه بهت نمیگم دخترم ! ما
بیشتر از هرکسی می‌خواهیم این مشکل و معضل به بهترین شکل خودش

حل بشه !

دلت به ما قرص باشه عزیزم ! ما دوستت داریم و توی هر شرایطی ، هر
اتفاقی که بیفته ، هیچ وقت تو رو مقصر نمی دونیم !
پس به ما اطمینان کن و دلتو به زندگی با ضیاءالدین گرم کن !

#497

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_چهارصد_و_نود_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۸

آنقدر حرف هایش اطمینان بخش بود که قلبم را آرام کرد. با چشمان اشکی
به روی هردویشان لبخندی از تشکر زدم ! از خدا بخاطر داشتن و بودنشان

ممنون بودم ! وای که چقدر بوی پدر بزرگ و مادر بزرگم را می‌دادند !

از جایم بلند شدم و در مقابل حاج داوود ایستادم . از جایش بلند شد . پیر و فرتوت شده بود. اما هنوز جلال و جبروتش را حفظ کرده بود. و مثل همیشه راهگشای مشکلات تمام خانواده بود.

-حاج داوود !

-جانم بابا !

بابا گفتنش قلبم را لرزاند و اشک ها دوباره به چشمهایم هجوم آوردند. با صدایی لرزان از اشک هایی تازه جوشیده شده گفتم :

-میشه ... بغلتون کنم ؟ شما بوی پدر بزرگمو میدین ! و بوی پدرمو !

برویم لبخند زد و دستهای مهربان و حمایتگرانه اش را از هم باز کرد و مرا در آغوش پرمهرش جای داد .

-حاج داوود !

-جانم بابا !

-نمیتونم بگم حمایت شما چقدر برام ارزش داره. بیشتر از تمام دنیا !
حمایتتون به من یادآوری می کنه خدا حواسش بهم هست و نمیداره آب تو
دلم تگون بخوره !

حاج داوودسرم را بوسید و گفت :

-پس منو بابا صدا کن . مثل ضیاءالدین ! نمی خوام خودتو جدا از ما
بدونی ! نمی خوام خود تو غریبه تصور کنی ! تو دیگه عروس خودمی !

وسط اشک هایم لبخند زدم و گفتم :

-چشم حاج بابا ! چشم !

بعد ماهی جان که بی نهایت احساساتی شده بود را بغل کردم . وقتی که
حسابی آرام شدیم؛ در گوشم گفت :

- سینی غذا رو ببر برای خودت و شوهرت ! یه خورده خلوت کنین ! شاید
اینجوری بتونی آرومش کنی !

شرم به گونه هایم هجوم آورد. میخواستم از خجالت بمیرم . جلوی حاج داوود خجالت میکشیدم ! اما ماهی جان گوشش به این حرفا بدهکار نبود. برای من و ضیاءالدین غذا کشید و سینی حاوی غذا و مخلفات رابه دستم داد و مرا راهی اتاق پسرش کرد.

از پله ها بالا رفتم و از پشت در اتاقش، صدایش زدم.

-ضیاءالدین خان. در رو باز میکنید ؟ دستم گیره !

بعد از گذشته اندک مدتی ، در را باز کرد و با قیافه ای مغموم و له شده در مقابلم ظاهر گشت .

-من که گفتم غذا نمیخورم چكاوك !

-خوب من گرسنمه !

-خوب غذا تو میخوردی ! چرا اومدی اینجا ؟

-ماهی جون نداشت بدون شما غذا بخورم . دستم افتاد ! تا کی میخواین
منو اینجا نگه دارین !

پوف کلافه ای کشید و در را کمی بازتر کرد و اجازه داد داخل شوم !
سینی را روی میز گذاشتم و روی مبل نشستم . ایستاده بود و نگاهم می
کرد.

-بیاین دیگه ! از دهن افتاد !

در اتاق را بست و به سمت تختش به راه افتاد و با حرص گفت :

-گفتم که نمی خورم !

و با همان لباس بیرون دراز کشید و دستهایش را از ساعد روی چشمهایش
گذاشت . و به همین راحتی حضور مرا نادیده گرفت !

کلافه گفتم :

-این حرکتتون یعنی من برم بیرون ؟

-اگه میری بی زحمت اون چراغ ها رو هم خاموش کن !

نه ! انگار واقعا از دستم دلگیر بود. دلم نمیخواست تا صبح اینگونه بغ کرده
و ناراحت و ناامید بخوابد !
اما آخر چه کاری از دستم بر میامد !

#498

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_چهارصد_و_نود_و_نه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۴۹۹

ضیاءالدین

چقدر سخت بود حضور این موجود کوچک و ناز و زیبا را در اتاق نادیده گرفتن ! این دختر مظلوم و بی پناه که هیچ گناهی در رابطه با اتفاق امشب نداشت ! و اما من بی نهایت از دستش عصبانی بودم !

-دیگه دوست ندارم !

دستهایم را از روی چشمهایم برداشتم و نیم خیز شدم و با تعجب نگاهش کردم.

درست شنیده بودم ؟!

-چی گفتی چکاوک ؟!

جدی تر از قبل گفت :

-گفتم دیگه دوست ندارم !

لبهایش را کش آورده بود و به طرز وحشتناکی زیبا و بامزه به نظر می رسید. وای که چقدر خوردنی شده بود !

لبه ی تخت نشستم و خودم را همچنان عصبانی نشان دادم و با صدایی

کلفت و عصبانی گفتم :

-مگه بهت نگفته بودم لجبازی موقوف ! گفتم یا نگفتم ؟!

صدای دورگه ام او را ترساند.

-من مگه نگفته بودم زن ضیا که شدی باید ، یک شبه بزرگ بشی ! گفتم یا نگفتم ؟!

لب گزید و حالا این لبهای قرمز شده و به خون نشسته در حد مرگ،
خوردنی بود. نمیشد الان یک لقمه ی چپ اش کنم ؟!

دخترک ترسیده بود و من چقدر خوشم آمده بود از این بازی جذاب !

-گفتم زن ضیا شدن برات حد و مرز میاره ، محدودت می کنه ، دست و پاتو
میپنده و دیگه مثل قبل نمیتونی هرجا رسیدی آزادانه رفتار کنی !

حالا چشمانش ترسیده بود و من با صدایی بلند گفتم :

-گفتم یا نگفتم ؟!

با صدایی لرزان گفت :

-گفتی ! فک کنم گفتی !

-پس دیگه مشکل چیه ؟!

-مشکل ... مشکل اینه که ... بهم محل نمیدی ! حواست بهم نیست ! سرم داد می زنی ! اونم جلو بقیه ! برا همین ، دیگه دوستت ندارم !

لامصب آن لبهای بی صاحب شده را دوباره کش آورده بود .

-نکن اون خوردنیا رو اونجوری ! نکن لامصب !

بی توجه به حرفم ، یکی از لبهایش را به سیخ دندان کشید و گفت :

-امشب اذیتم کردی ضیا !

دوباره سگ شدم و با اخم و تخم گفتم:

-امشب تو اون موسسه ی کوفتی ، جلو اون مرتیکه، آروم و با ملاطفت حرف زدی . نزدی توی دهنش ، انگفتی صاحب داری ! نگفتی خدا تورو به

نام یکی دیگه زده و اسمت توی شناسنامه ی یکی دیگه رفته ! نگفتی سند
قلبتو به نام یکی دیگه زدی. د نگفتی اینا رو ! نگفتی !

بعد دستم را روی صورتم کشیدم و با لحنی پر از افسوس و آه گفتم :

-امشب سگم کردی چکاوک ! دیوونم کردی ! نمیخواستم اونجوری سرت
هوار بکشم ! نداشتی ! اون مرتیکه شانس آورد امشب تکه پاره اش نکردم !
تو شانس آوردی امشب بلایی سرت نیاوردم ! خیلی عصبانی بودم !

لبه‌هایش بی طاقتم کرده بود.

می خواستم به سمتش بروم . مضطرب نگاهم می کرد.

می خواستم آنقدر بیوسممش تا تمام حرصم خالی شود.

می خواستم تمام تنش را به سیخ دستهایم بکشم؛ منی که تا این حد
دل‌تنگش بودم و از دستش عصبانی !

اما جلو خودم را گرفتم . تا بیشتر از این او را اذیت نکنم و به او آسیب
نرسانم .

عصبانیت‌م به اندازه ی کافی روح لطیفش را خش انداخته بود ! وای اگر در
این حال و روز عصبی و پرخشم ، می خواستم او را مهمان تنم کنم؛ دیگر
معلوم بود نتیجه چه میشد !

با بغض گفت :

-چیه ! چرا این جوری نگام می کنی !

کلافه گفتم :

- لعنت به این لبای به خون نشسته ! مگه شب و روز برام گذاشته لاکردار !

بعد پوفی کشیدم و دوباره سر جایم خوابیدم و ساعدم را روی چشماهیم را گذاشتم و با لحنی خالی از احساس گفتم :

-برو بیرون چکاوک ! نمیخوام بیشتر از این اذیتت کنم !

خداخدا می کردم راضی شود و از اتاق برود بیرون ! به سختی داشتم جلو خودم را می گرفتم که او را توی بغلم نیندازم و یک دل سیر از او کام نگیرم !

به سختی دست و پاهایم را مهار کرده بودم و تنم را و قلبم را !

صدای قدم هایش آمد. از جایش بلند شده بود !خدا خدا میکردم به سمت من نیاید و از اتاق بیرون برود !

می‌شود بروی !

می‌شود دنیای من ؟!

می‌شود لااقل امشب دستم به تو نرسد ؟!

که اگر برسد واویلا می‌شود ! میدانی که می‌شود !

اما صدای قدم هایش دور نمی‌شد ! بلکه نزدیک و نزدیک و نزدیک تر می‌شد ! لعنتی !

#499

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۰

بالا پایین شدن آرام تخت ، نشان از نشستنش لبه ی تخت داد ! چه می خواست بکند این دختر ! این همسر چموش دلبر که برایم ممنوع بود و هنوز همچون یک همسر واقعی در برابر او حقی نداشتم !

چشم هایم بسته بود و ساعدم روی چشم هایم ! نکند یک وقت این چشم هوس کند و باز شود و تماشایش کند و آن چهره ی بامزه و آن لبهایی که کش آمده را ببیند و از خود به خود شود و کاری را که نباید بکند !

احساس کردم انگشتهایش به سمتم می آید ! احساسم کاملاً درست بود ! دستش را روی سینه ام گذاشت و آرام آن را روی تمام سطح سینه ام به رقص درآورد. بعد دستش را به زیر یقه ام برد .

داشت با دکمه های پیراهنم بازی بازی میکرد !

آخ ! اولی را باز کرد !

دل من رو به سقوط بود و نمیدانستم چه کار می خواهد بکند این دختر که دقیقاً دو هفته تمام بود پاروی دل صاحب مرده ی بی پدرم گذاشته بودم تا در موردش از دست از پا خطا نکنم !

و او حالا چه زیبا داشت صبر مرا به بازی می گرفت !

دکمه دوم را هم باز کرد ! انگشتانش روی سطح سینه ام لغزان بود !

-چکاوک نکن !

آه ! این مرد گناه دارد ! اینقدر روح و روان او را به بازی نگیر !
به بازی زیبایی ها و لطافت ! به بازی انگشتان نرم و نازکت ! به بازی افکار
زیبای زنانه ات !

اما او دست بردار نبود ! دکمه ی سوم و چهارم را هم باز کرد و همینطور تا
آخر !

انتهای پیراهنم را از شلوار بیرون کشید و دو طرف آن را از بدن
فاصله داد ! حالا من با بالا تنه ی برهنه در مقابلش دراز کشیده بودم !
دست هایم هنوز روی چشم هایم بود تا غلط زیادی نکنم و او را زیر بارش
بی وقفه بوسه هایم قرار ندهم !

باز زیر لب راندم .

-چکاوک نکن ! لطفا !

دستش روی قسمت چپ سینه ام سر خورد ! همچنان که با انگشتانش نقش و نگاری فرضی در آن قسمت ترسیم می کرد آرام زیر لب گفت :

-یکی بود یکی نبود ! چشم چشم دو ابرو ! یه دختر بود که خیلی دنیا دیده نبود ! خیلی تجربه نداشت ! تا حالا دلشو به کسی نداده بود ! تا حالا دلش نلرزیده بود !

این دختر قصه ما ، دست بر قضا ، از قضای روزگار ، از شهرش دور شد و اومد به یه شهر بزرگ !

انگشتش را آرام آرام به سمت چپ سینه ام می کشاند .

-توی این شهر بزرگ ، یه آقای بود که چشم چشم دو ابرو ، نه ! چشم آبی ، چشم آبی دو ابرو بود ، گنده و هیکلی و مهربون و غیرتی بود ! تقدیر زد و با این دختر آشنا شد ! نمیدونم چی شد و چی نشد ! تقدیر و سرنوشت بود ؟! حکمت و خواست خدا بود ؟! اما هر چی بود ؛ این دختر رو انداخت تو دامن این مرد !

حرکت انگشتانش حالا نرم تر و دیوانه کننده تر شده بود !

-قرار نبود به هم دیگه دل بدن ! قرار نبود این وسط دل کسی بلرزه ! قرار نبود رابطه ای شکل بگیره ! قرار نبود احساسی به وجود بیاد ! اما نمیدونم

چی شد و چی نشد ! تقدیر و سرنوشت بود ؟! حکمت و خواست خدا
بود ؟! هرچی بود که قرار بر بی قراری شد و بس ! قرار شد اون چیزی که
نباید میشد !

نمیدانم حواسش بود یا نه که داشت مرا با این صدای نجواگونه و این
نوازش آرام ، به کشتن می داد ! دلم را در میان دستانش گرفته بود و
داشت می فشردش ! تمام قلبم را به تسخیر کلمات جادویی اش در آورده
بود !

#500

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۱

دستش را آرام آرام پایین‌تر برد و در میانه ی قفسه سینه ام مستطیلی ترسیم کرد و گفت :

-اینجا عمارت پدری مرد بود ! عمارتی که شد منزل و ماوای این دختر !
محل آرامشی که شد جولانگاه عشق هردوشون !

بعد دستش را پایین‌تر آورد . روی شکم ! بعد خطوط نامفهومی ترسیم کرد و با صدایی ناراحت و گرفته گفت :

- نمیدونم چی میشه و چی نمیشه ! نمیدونم تقدیر و سرنوشت چه جوری رقم میخوره ! حکمت و خواست خدا چیه ! اما یه چیزی رو میدونم ! این دختر کوچک بی‌تجربه ، چه با این مرد بمونه یا نمونه ، تا آخر عمر نمیتونه خاطره های قشنگی که با این مرد تجربه کرده رو فراموش کنه ! چه باهاش بمونه یا نمونه ، تا آخر عمر نمیتونه بدون فکر اون زندگی کنه ! نمیدونم چی میشه و چی نمیشه ! اما هرچی بشه این عشق هیچ وقت از بین نمیره !

بعد از انگشتانش را کمی پایین‌تر برد و آرام لب زد :

-حالا این دختر کوچیک و بی تجربه هم دلش برای این مرد هیکلی گنده بک خیلی تنگ شده و هم دلش خیلی شکسته !

یعنی همیشه اتفاق امشب فراموش بشه و همه چیز مثل قبل بشه؟!
مثل همون موقع که وقتی چشای این مرد به دختر خیره می شه ، پر میشه
از ستاره های درخشان؟! مثل وقتی که دستاش میره تا دستای دختر رو
بگیره و به سختی جلوی خودشو میگیره؟! مثل همین الان که دلش لک
زده دختر رو بروشو تو بغلش فشار بده و اما داره دلشو زیر حجم عصبانیت
و غیرتش له میکنه !

دیگر تاب و توان خویشتنداری نداشتم ! دیگر از من بر نمی آمد ! خودداری
و بی توجهی به این حجم از عشق و علاقه ی خالصانه و این صدای زیبا و
این لمس بی وقفه ، دیگر امکان نداشت !

در یک حرکت ناگهانی ، از جایم بلند شدم و خیلی سریع او را روی تخت
خواباندم و رویش خیمه زدم ! شگفت زده نگاهم کرد ! نگاه پر تلاطمم را در
چشمهایش زنجیر کردم و گفتم :

-میشه این دختر کوچولو ، نیم ساعت به این مرد وقت بده ؟ نیم ساعت
ساکت باشه و اون لبای خوشگل رو بی هیچ حرفی ، نیمه باز نگه داره تا
این گنده بکر لعنتی ، نیم ساعت تمام فقط ببوستش !

لب پایینی را به دندان گزید و من بی معطلی ، بی درنگ ، بی تعلل ، بدون ات
لاف حتی یک ثانیه دیگر ، این اتفاق با شکوه را رقم زدم ! من ، بوسیدن
لبهایش را ، که دو هفته تمام نداشتم و در حسرتش دست و پا می زدم و در

دریای خواستنش غرق شده بودم ، آغاز کردم !

و هر چقدر دل میخواست بوسیدمش ! همان قدر که دلم تنگ شده بود !
همان قدر که دلم میخواستش ! همان قدر که امشب از دستش عصبانی
شده بودم و با حس غلیظ مالکیت او را شماتت کرده بودم !

تمام لبانش را نوشیدم و بوسیدم و از او کام گرفتم ! تمام گردن و گریبانش
را !

به همین راحتی عصبانیتم دود شد و رفت هوا و آن اتاق نه مسلخ گاه
عشقمان ، که جولانگاه بی نظیر دیوانگی هایمان شد !

آنقدر بوسیدمش که نفس کم آورده بودم و نفس کم آورده بود ! که توان
کم آورده بودم و توان کم آورده بود ! گاهی خشن و ... گاهی آرام و نرم !
گاهی عمیق و طولانی ! گاهی سریع و تند !

همچون پرنده ای کوچک در میان دستانم بود و به خود می پیچید و بدن
زیبایش را تاب می داد از این اوج بی نظیر لب به لب !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۲

او هم مرا در این بوسه ها همراهی می کرد ! هرچند هنوز ناشیانه ، اما
بسیار لذت بخش و فوق العاده !

دقیقا بعد از نیم ساعت تمام ، آخرین بوسه های حالا نرم و آرام شده را
روی لب های اناری و خیسش برجای گذاشتم و بعد پیشانیم را روی پیشانی
اش گذاشتم ! نفس های عمیقم را توی صورتش پخش کردم و گفتم :

- میخوامت چکاوک ! بیشتر از این میخوامت ! مثل اون شب تا صبح می
خوامت !

نگران نگاهم کرد.

- الان ؟ اینجا ؟ اما پایین بیدارن و فکر کنم منتظر سینه خالی غذا !

لبخندی زدم و گفتم :

- الان نه ! اینجا نه ! آخر هفته ! دو روز آخر هفته ! تمام دو روز آخر هفته !
میای پیشم؟

لبخندی پر از شرم به رویم زد.

-شرط داره !

اخم هایم را در هم کشیدم .

-هرچند خوشم نمیاد درمورد حق و حقوق خودم برام شرط بذاری ! اما
خب ! بگو !

-شرطش اینه که ... ته بشقاب شامتو دریاری .

خنده ام گرفته بود.

-همین ؟ فقط شام بخورم ؟

-بله !

-میشه تو رو هم بخورم ؟

پرشرم خندید. گفتم :

-خب البته که شرطت اجرا میشه ! اما شرطت شرط داره !

لبهایش را کش آورد. از همانها که گفته بودم حالی به حالیم می کند .
معارض گفت :

-چه شرطی؟

-اعتراض نباشه ! شرطم هم اینه که دیگه حق نداری از صد کیلومتری اون
مرتیکه رد بشی ! وگرنه ایندفعه بهش رحم نمی کنم . جوری می زنمش که
از بس خون بالا بیاره ، سقط بشه !

چشمهای گشاد شده اش را به نشانه ی تایید روی هم فشرد. همان چشمهای
وحشی خاکستری دیوانه کننده !

-حالا چی؟ شام رو بخورم حله ؟ پیشنهاد آخر هفته رو میگم !

لب گزید و آرام سرش را به نشانه تایید تکان داد. تمام وجودم لبخند شد و
به رویش بارید

-چکاوک !

- جانم !

-کوچولوی من !

- جان دلم !

- این گنده بک خیلی دوستت داره !میدونستی ؟!

خندید و گفت :

-این گنده بک ، به خاطر گنده گیش ، سه هیچ از بقیه جلوتره ! تو اینو
میدونستی ؟

خندیدم و گفتم :

-چکاوک !

-جان دلم !

-میدونستی لبات اسانس عشق داره ؟

باشرمی دخترانه گفت :

-ضیاءالدین !

-بخدا راست میگم ! نمیدونم چیه ! مثل یه جریان برق قوی عشق رو به تمام وجودم تزریق میکنه . لحظه ای که لباتو بین لبام چفت میکنم؛ تمام من سقوط میکنه ! احساس می کنم وجودم از شدت یه عشق لبریز شده ، داره به انفجار میرسه ! اصلا نمیدونم تو چیکار می کنی با من ! اما می خوام بهت بگم که من هیچ وقت توی تمام عمرم ، حتی با پروانه ، همچنین چیزی رو تجربه نکردم !

هیچ نمی گفت . فقط نگاه می کرد.

-این تجربه عالیه ! پر از هیجان و دلدادگیه ! یه مقدمه ی بی نظیره برای

آماده شدن برای دیوونگی ! چکاوک !

-جانم !

-هیچوقت از احساسات بهم نگفتی ! از این اولین بارهایی که برات اتفاق افتاده |

لب گزید . شرم در چاره اش هویدا گشت .

-قربون گونه های گل انداخته ات برم . خب دلم می خواد بشنوم .

-خب ... من ... چی بگم ... خیلی سخته بشه ... اولین تجربه ها رو .. |
توصیف کرد. ... آخه ... باید یک کم ازش بگذره ... یک کم توی وجود خودم
هلاجی بشه ... بعد ...

-پس یعنی بعدا بهم میگی ؟

چشم هایش را برهم فشرد .

-راجب تمامش ! تک تک اش ! باشه؟ خیلی برام مهمه !

#502

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۳

باز خجالت کشید. او داشت دقیقا به همان چیزی فکر می کرد که من فکر می کردم ، دخترک آفتاب مهتاب ندیده ام !

برای بار آخر دستهایم را به دورش حلقه کردم و با تمام وجودم او را به خود فشردم و در میان آغوشم جای دادم . بعد در گوشش خواندم :

-من که هیچوقت از تو سیر نمیشم . اما بهتره بریم شام بخوریم تا بیشتر از

این اذیتت نکردم . چون می دونم خانوم جون بعدش حسابی گوشمو
میپیچونه !

و او ناز و پر خجالت خندید !

چکاوک

وقتی خواستم سینی را ببرم گفت :

-باهم ببریم . سینی رو بده من !

-نه خودم می برم . شما بخوابید. باهم ببریم من بیشتر خجالت می کشم .
فقط ... آثار جرمتون که روی صورتم نیست ؟!

در جوابم سکوت کرد . موشکافانه نگاهش کردم :

-هست ؟

ابروهایش را بالا برد . نگران سینی را گذاشتم و به سمت آینه رفتم .

-وای خدایا ! ضیاءالدین ! حالا من اینو چطوری بپوشونم ؟ چرا حواستو جمع نمیکنی ! حالا چقدر باید خجالت بکشم جلو ماهی جون و حاج داوود ! آخه من فردا باید پیام کارخونه ! اووووف از دست تو !

-اون قدر خوشگل و ناز برام قصه میگی؛ بعد می خواهی حواسم جمع باشه ؟! حرفایی میزنی ها ! گناه که نکردی عزیزدلم ! شوهر داری ! کسی که شوهر داره؛ این اتفاقات طبیعیه براش !

برای ضیاءالدین پشت چشم نازک کردم و به طبقه ی پایین رفتم . جلو ماهی جان از خجالت داشتم آب می شدم . تمام سعی ام بر این بود که چشمان حاج داوود به گوشه ی سمت چپ لبم نیفتد . سریع خود را به آشپزخانه رساندم .

-شام خورد دخترم؟

-بله . خیالتون راحت ماهی جون !

خود را سرگرم شستن ظرفها کردم تا مجبور نباشم نگاهش کنم .

-حالش چطور بود ؟ تونستی روبراهش کنی ؟

-بله . خدا رو شکر بهتر شد .

-چکاوکم ؟ نگاهم کن مادر !

لب گزیدم و با خجالت نگاهش کردم . دستش را روی گوشه لبم که کبود شده بود کشید.

-اذیت شدی؟

هول شده گفتم:

-نه ... نه اصلا !

لبخندی زد و گفت :

-میراث پدر به پسرانش میرسد ! نسل اندر نسل اینجورین عزیزدلم . کمی توی روابط زناشویی خشن ان . اینجوری دوست دارن دیگه ! مدلشون اینجوریه ! مالکیت مطلق خودشون رو اینجوری نشون میدن . و وای اگه

عصبانیت و خشم هم کنارش باشه . البته این خشونت ، اذیت نمیکنه ! اگه
باهاشون راه بیای ، حتی می تونی کمترش کنی ! باید بهت یاد
بدم عزیزدلم ! که چکارا کنی تا بتونی یه مرد پرمدعای مغرور و کمی خشن
از خانواده ی دریاسالار ها رو توی دستت بگیری !

لبخندی پر شرم زدم . دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند . در مقابلم
نشست . دستهایم را در دستان مهربانش فشرد و گفت :

#503

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۴

ضیاءالدینم راحت به کسی دل نمیداد. بدون عشق نمیتونست با کسی ازدواج کنه . سالها تنهایی کشید و بابت تک تک لحظاتی که تنها بود من غصه خوردم و ناراحت بودم چکاوکم ! اما از وقتی فهمیدم دل به دل تو بسته ، از وقتی فهمیدم در قلبشو بالاخره روی یکی باز کرده ، انگار دنیارو به نامم زدن .

عروس خوشگلم ! می خوام بهت بگم ، مردای خانواده ی دریا سالار اگر چه کمی غدا ن ، زود عصبی میشن ، مغرور ان و شاید کمی خشن ! اما وجودشون بی نهایت پر از محبتیه ! پر از عشقه، پر از دیوونگی کردن برای جنس لطیف زنه ! اونا جوشونو پای تعهدشون میزارن . اونا یک زن رو از هر نوع محبتی که بخواد لبریز و سیراب می کنن.

در حین اون خشونت خفیف ذاتی ، هر انتظاری که یک زن از روابط زناشویی داشته باشه رو برآورده می کنن .

دخترم ! ازت می خوام اگه یه وقتی درشتی دیدی ، سختگیری دیدی ، عصبانیت و خشونت دیدی ، کم نیاری و پا پس نکشی . که دلشون مثل یک گنجشکه که با یه دلجویی ساده می تونی دوباره شاه نشین قلبشون بشی ! مثل همین امشب ! اونا اگه زنی رو بخوان ، تا پای جون می خوان ! شک نکن جانم .

هنوز از خجالت و شرم حرفهای قبلی اش که بدجور به دلم نشسته بود؛

بیرون نیامده بودم که گفت :

-مادر ! هنوز درست و حسابی برای خودتون و یک جا شدنتون و خبر دادن به بقیه تعیین تکلیف نکردید. هنوز به عموت نگفتم. و اینا هم زمان می بره . می خوام بهت بگم حواست باشه مادر ! مردا توی این جور موقع ها اصلا حواسشون نیست !

تو هوشیار باش ! الان وقتش نیست . یه وقت دست و پاگیرتون نشه ! نه تا وقتی وضعیتتون روشن نشده !

با تعجب نگاهش کردم . منظورش را متوجه نمیشدم .

-چی دست و پا گیرمون نشه ماهی جون ؟

-بچه ! بارداری !

انگار چاهی کردند و مرا به ته آن انداختند. بخدا قسم که باید یک دل سیر ضیاءالدین را دعوا می کردم .

حالا از خجالت لکنت زبان گرفته بودم و کلماتم درست ادا نمیشد.

-م...م... من ... یع... ماهی جون... ما ... ما یعنی ... هنوز ...

اونجوری نیست ...بخدا قسم !

مظلومیت و اضطرابم را که دید؛ خنده اش گرفت.

-چرا هول می کنی دخترم . چیز بدی که نیست . شوهرته ، حالته ! خدا حلال کرده ، دیگه به بقیه چه مربوط ! فقط به این دلیل گفتم که حواست جمع باشه مادر ! هم خودم ، هم مینا ، هم پروانه ، خیلی زود تر از چیزی که فکر می کردیم باردار شدیم .

اینم یه خصلت دیگه از مردای این خانواده است جانم . میخوام گوشی دستت باشه و حواست به خودتون جمع !

گمانم که تا بناگوش سرخ شده بودم . تمام لباسم از عرق شرم به تنم چسبیده بود. وای چقدر سخت بود شنیدن این حرفها آنهم در مورد ضیاءالدین !

از شدت خجالت ، هیجان ، و شوقی پنهان ، نفسم بالا نمیامد از فکر کردن در مورد حرفهای ماهی جان !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۵

-تو چته داریوش ؟ معلوم هست ؟

-هیچی ! چم باشه ! حق با من بود !

ضیاءالدین عصبانی تر از او داد زد :

- اون کارگر کارخونه ماست . برده ما که نیست ! اون وقت تو این جوری
باهاش برخورد می کنی ؟ شخصیت داره ! غرور داره ! عزت نفس داره ! یه
خورده آدم باش داریوش !

-مگه من چی بهش گفتم که این جوری عصبانی میشی ؟ کارش رو درست انجام نمی داد؛ منم بهش یادآوری کردم که بابت کاری که اینجا انجام میده داره حقوق میگیره از ما !

-اینجوری ؟ با این لحن ؟ اگه من سر نرسیده بودم که کشته بودیش ! اگه نمی اومدم صد سال نمیفهمیدم تو با کارگر های انبار اینجوری برخورد می کنی ! خودشون هم یکبار نیومدن اعتراض کنن .

در چهار چوب در اتاق داریوش ایستاده بودم و سکوت کرده بودم و خدا خدا می کردم این بحث لعنتی هر چه زودتر تمام شود.

سر و صدا باعث شده بود کمیل از اتاقش خارج شود. به چارچوب در اتاقش تکیه داد و دست هایش را در هم زنجیر کرد و از همان فاصله مرا نگرید. نگاهش کردم و به نشانه افسوس سری تکان دادم. پوزخندی زد که یعنی "حقش است. بزار یک خورده توپ و تشر بشنود".

داریوش عصبانی فریاد زد:

- روزی که افسار این واحد کوفتی رو دادی دست من باید میدونستی که دیگه حق نداری توش دخالت کنی ! این واحد منه و من می دونم چه جوری کارمنداشو هدایت کنم . دیگه به هر روش و هر طریقی که خودم می دونم ! اینقدر تو کارای من دخالت نکن ضیاءالدین دریاسالار!

-ما برای هرکاری یه خط مشی کلی داریم داریوش. یه سری اصول و اعتقادات داریم که بهش پایبندیم. و گرنه که هیچوقت سنگ روی سنگ بند نمی‌نهد. و گرنه که این کارخونه بعد از سالها این جوری پابرجا نمی‌موند. خواهش می‌کنم یکم درک کن !

- خیلی خوب باشه ! من درک ندارم ! من آدم نیستم ! راضی شدم ! دلت خنک شد ! حالا دست از سرم بر میداری ! بابا اصلا حوصله ندارم !

ضیاءالدین آهی کشید و سعی کرد قدری آرام باشد. قدمی به سمتش برداشت و دست هایش را در جیب شلوارش کرد و با آن ژست مردانه ی همیشگی اش مقتدرانه در برابرش ایستاد.

- چرا حوصله نداری؟ چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟

داریوش که حالا پشت میزش نشسته بود؛ بدون اینکه پدرش را نگاه کند؛ دو طرف شقیقه اش را با دست گرفت و گفت :

- میخوای چی شده باشه؟! هیچی نشده! مگه تو این زندگی کوفتی به جز بدبختی و مصیبت چیز دیگه ای هم هست !

-اینقدر گله نکن پسرم ! موقعیتی که تو الان داری رو خیلی از جوونای این

کشور ندارن و آرزوشونه داشته باشن.

- بابا ! جون خودت ولم کن . می خوام تنها باشم !

ضیاءالدین آهی کشید ! سری به نشانه افسوس تکان داد و دیگر هیچ نگفت. از اتاق خارج شد و در اتاقش را بست. کمیل را که در چهارچوب در اتاقش دید . به سمتش گام برداشت.

- آقای منصوری ! لطفا به این مورد توی انبار رسیدگی کنین. پای حرفای اون کارگر بشینین و سعی کنین ازش دلجویی کنین. برین اوضاع آشفته ی اونجا را سر و سامان بدین.

کمیل گفت :

-بله حتما !

و به سمت انبار به راه افتاد.

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۶

آرام رو به ضیاءالدین گفتم :

-یه خورده تو اتاق من استراحت کن ضیا ! تا یه خورده آرام بشی عزیزم !

- خیلی دلم میخواد چکاوک ! اما نمیتونم ! الان یه جلسه مهم دارم توی
اتاق کنفرانس ! بعدش هم باید برم استانداری و بعدش برای گرفتن اون
مجوز لعنتی باید برم شهرداری ! فقط امیدوارم کارهای امروز ، همیم امروز
تموم بشه و به فردا نیافته !

فشار زیادی روی شانه هایش بود . کاش می توانستم اندکی کمک حالش
باشم . کاش می توانستم کمی از بار سنگین روی شانه هایش کم کنم . این
همه کار سرش ریخته بود و فکر داریوش هم داشت او را از پای در می

آورد !

- بهش فکر نکنین ! درست میشه !

-دیگه نمیدونم چه جوری باید با این پسر تا کنم ! دیگه نمیدونم با کدوم
صراطش باید مستقیم بشم ! خستم کرده !

بعد نگاهش را در سالن چرخاند و وقتی از عدم حضور افراد مطمئن شد؛ به
سمتم آمد. دستهایم را گرفت و در دو دستش جای داد و در حالی که
نوازش می کرد گفت :

-تو هم از صبح همینجور سرپایی ! برو بشین یه چایی واسه خودت بریز و
یه چند دقیقه استراحت کن ! نمیخوام ضعف کنی ! دلم نمی خواد غصه ی
تو رو هم داشته باشم !

لبخندی زدم و گفتم :

-آخه غصه چند نفر رو میخوای بخوری ضیاءالدین خان دریا سالار ! من تو
رو همین جوری سالم و سرپا لازم دارم ها !

به پهنای صورتش خندید. امروز اولین بار بود که بعد از این همه تنش و

کشمکش ، اینگونه آرام می خندید. دستم را روی قلبش گذاشت و گفت :

-نمیدونم اگه میون این همه مشکلات و هیاهو، تورو نداشتم چیکار میکردم چکاوک ! خدا رو شکر که هستی ! خدا رو شکر که دلم به بودنت قرصه ! خدا رو شکر که دارمت !

بعد بوسه ای روی دستم کاشت و خداحافظی کرد و رفت . دلم را هم با خود برد !

بعد از رفتن ضیاءالدین به توصیه اش عمل کردم . به اتاقم رفتم و کمی چای نوشیدم و استراحت کردم ! به زودی دانشگاهها باز می‌بُشد و مشغولیت من دوبرابر می گشت ! باید خودم را برای یک تلاش و کوشش چند ماه آماده می کردم ! باید تاب و توان و قوتم را چند برابر می کردم ! باید به سلامتی ترم پیش رویم را می گذراندم . دلم نمی خواست حجم زیاد کار ، باعث شود معدلم نسبت به ترم قبل تنزل داشته باشد !

در افکارم غوطه ور بودم که در اتاقم به صدا در آمد .

-چکاوک هستی ؟

-آره عزیزم ! بیا تو ملاحه !

ملاحظت وارد شد و در را پشت سرش بست. رو به رویم روی یکی از صندلی های راحتی نشست و گفت :

- چه خبرا ؟ چه کارا می کنی ؟

-خبر رو که می دونی ! امروز غلغله بود !

سرش را به نشانه ی تکان داد و گفت :

-آره خبر دار شدم !

بعد موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

-چکاوک تو نمیدونی چرا داریوش اینقدر عصبیه ؟

- خوب تو انبار دعواش شد با یکی از کارگرا !

-نه ! این عصبی بودنش مال الان نیست ! چند روزه که اینجوریه ! نمی دونم چی شده ! حتما یه اتفاقی افتاده ! چکاوک من خیلی نگرانم !

متعجب و نگران نگاهش کردم .

-چی شده ؟ حدس خاصی میزنی ؟

#506

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۷

-نه ! ولی مطمئنم این داریوش ، داریوش همیشگی نیست ! همیشه هر
چقدر که عصبی بود و اعصابش بهم ریخته بود؛ طعنه و کنایه هاش و
مسخره بازی و لودگی هاش سرجاش بود ! اما الان اینجوری نیست !
احساس می کنم خیلی ناامید شده ! انگار که بریده از دنیا ! یه چیزیش

شده این پسر چكاوك !

و من به این فكر می كردم كه نكند حرف‌های ملاحه درست باشد ! نكند
واقعا اتفاقی برای این پسر افتاده باشد كه شانه های ضياءالدين ديگر
تحمل يك مشكل ديگر را ندارد !

پوف كلافه ای كشيدم و گفتم :

-خدا كنه اتفاق خاصی نيافته باشه ملاحه !

ملاحه جایش را عوض كرد و روی صندلی ای نزديك به صندلی من
نشست و دست های مرا در دست گرفت و گفت :

-چكاوك من می خوام يه اعترافی بكنم ! من يه كار خیلی بدی كردم ! اما با
هیچ كس نمی تونم راجع بهش صحبت كنم ! بابت این كار خیلی ناراحتم
چكاوك ! اما در عین حال ته دلم وقتی بهش فكر می كنم ؛ ذوق مرگ می
شم ! و همین ذوق كردن ، احساس گناه زیادی بهم میده ! اصلا نمیدونم
باید چيكار كنم !

نگران به او خیره شدم .

-چی شده ملاحه ؟ داری نگرانم می کنی ! اتفاقی افتاده ؟

-ببین چکاوک ! چجوری بگم ! اون شب که خونه ی تو دور هم جمع بودیم
و کمیل هم دعوت بود ؛ من ... من یعنی منو داریوش ...
خوب میدونی ... چه جوری برات بگم ...

-بگو دیگه دختر ! تو دلم رو خالی کردی !

- من ... اون شب ...

صدایش آرام شد و ادامه داد :

-ببین من اون شب ... توی اتاق قدیمی مامانم ... تو حمام بودم که یه دفعه
داریوش سررسید...

ناباوران نگاهش کردم. تپش قلبم تند شده بود.

- ای وای ! کاری کرد ملاحظت ؟

-نه ... یعنی راستش اولش ترسیدم . فکر کردم نکنه منو بخواد با دخترای
سیما یکی بدونه و ... اما چکاوک ! داریوش حواسش جمع بود ! یعنی
منظورم اینه که ... من رو تو اون حال و روز دید و یه جورایی انگار نمی
تونست جلوی چشماش و رفتارش رو بگیره ! اما حواسش جمع بود که منو

اذیت نکنه ! میدونی ! اینجور خویشتن داری و خودداری رو تا حالا تو
عمرم توی داریوش ندیده بودم ! اما اون شب در برابر خودم اینو دیدم !
وای چکاوک ! اون شب ... من و اون ... همدیگرو بوسیدیم !

و دستش را روی سرش گذاشت و آه سوزناکی کشید و گفت :

-باورم نمیشه هم چنین کاری کرده باشم !

من قبل از اون ، کمیل رو بوسیده بودم و حالا با رضایت تمام ، داریوش رو
بوسیدم !

من احساس می کنم دختر بدی شدم ! دارم کارای بدی می کنم !

بعد نگاهم کرد و گفت :

-چکاوک من اون شب به داریوش التماس کردم ! به روح مادرش قسمش
دادم منو ول کنه و بره ! من اون شب هرچی داشتم و نداشتم ؛ همه دارو
ندارمو جلو چشمای داریوش به نمایش گذاشتم و این خیلی عذابم میده !
احساس عذاب وجدان و گناه می کنم. و از این فکر و درد دارم میمیرم !

من قبلاً " کمیل رو بوسیده بودم و بخاطرش اینقدر عذاب وجدان
نداشتم ! علتش هم این بود که فکر می کردم تصمیم نهایی خودمو گرفتم
و قراره تا آخر عمرم با کمیل باشم و میتونم داریوش رو از دلم بیرون کنم !

اما بعدش که داریوش رو بوسیدم ؛ بعدش که حس خیلی خوبی از
بوسیدنش بهم دست داد ؛ احساس کردم دارم با هر دوشون بازی می‌کنم !
که دارم هردوشون رو امیدوار نگه میدارم !

#507

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۸

می دونم این آخر نامردیه ! احساس می کنم دارم به هر دو خیانت
می کنم ! وای احساس می کنم خیلی دختر بدی شدم ! نمیدونم با این
احساس چه چطوری کنار بیام ! اصلا نمیدونم باید چیکار کنم چکاوک ؟!

من به ماندگاری حضور داریوش توی زندگیم شک دارم ! نمیدونم اون بتونه خودشو بخاطر من تغییر بده یا نه و اینو میدونم که با وجود این که دوستش دارم و با وجود اینکه اون شب از بودن با اون احساس خیلی خوبی بهم دست داد و با وجود اینکه بودن اون رو به بودن با کمیل ترجیح میدم؛

اما باز هم اگه نتونه شیوه زندگیش رو تغییر بده ؛ نمی تونم باهاش زندگی کنم ! من نمیتونم با مردی که دائم میخواد بهم خیانت کنه زندگی کنم !

از طرف دیگه میترسم اگه داریوش رو بذارم کنار و به سمت کمیل برم ؛ هیچ وقت نتونم کمیل رو دوست داشته باشم !

آخه داریوش تا همیشه ، تا ابد ، جلوی چشمم خواهد بود ! من که نمی تونم اون رو از زندگیم بزارم کنار !

و این باعث میشه من حتی تو فکرم از نظر احساسی به کمیل خیانت کنم ! و من اصلا " همچین چیزی رو نمیخوام ! همچین چیزی قبل از هر چیز خودم رو به کشتن می ده !

از طرفی میگم اگه کمیل رو رد کنم و تکلیفش رو تو زندگیم مشخص کنم و بعد داریوش هیچ وقت خودش رو تغییر نده ؛ من این وسط باز توی تنهاییام میمونم ! مطمئنم دیگه نمیتونم به هیچکس دیگه مثل این دو نفر اجازه ورود به زندگی و حریم شخصیم رو بدم ! اینا داره منو دیوونه میکنه چکاوک ! نمیدونم باید چیکار کنم !

دست هایش را در دست گرفتم .

-عزیز دلم ! خیلی شرایط سختیه ! متوجه هستم ! اما آخرش که چی ؟
آخرش که باید تصمیم بگیری ! کمیل گناه داره ! اون چشم انتظارته !
یک درصد فکر کن که اون بفهمه تو همچین تجربه ای با داریوش داشتی !
اونم دقیقا زمانی که فکر میکنه بهش قول موندن دادی ! چه حالی میشه !

-دقیقا همینه که داره منو میکشه ! باورت میشه خجالت میکشم تو
چشماش نگاه کنم ؟! باورت میشه همش دارم ازش فرار می کنم ؟!

از وقتی که این اتفاق بین من و داریوش افتاده ؛ حتی یه بار هم باهاش
تنها نشدم. چون وقتی باهاش تنها میشم ؛ وقتی عشق رو توی چشماش
میبینم؛ از خودم خجالت میکشم ! حال من از خودم بهم میخوره ! کاش
داریوش زودتر از اینا به من ابراز علاقه میکرد. قبل از اینکه کمیل وارد
زندگی من بشه !

از طرفی حالا نمیدونم این رفتار اخیرش به چه دلیله ! نمیدونم دوباره چه
مرگش شده که اینجوری قاطی کرده !

-میدونی ملاحظه ! تو باید ...

درست در همین لحظه در اتاق به صدا درآمد و کمیل وارد شد .

-ببخشید نمیدونستم جلسه دارین !

به محض ورود کمیل ، رنگ ملاحت پرید و استرس و اضطراب بر او چیره گشت ! دستش مثل یخ شد. از جایش بلند شد و با لکنت زبان گفت :

-من ... من ... دیگه میرم اونور ! کار دارم ! فعلا با اجازه !

و خیلی سریع از مقابل کمیل گذشت و از اتاق بیرون رفت ! کمیل دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و درمانده مرا نگاه کرد !

-نمیدونی چشه ؟ چند وقته اینجوریه ! مدام ازم فرار میکنه ! تلفنام رو جواب نمیده ! پیام هامو یکی در میون و خیلی خلاصه جواب میده ! اصلا نمیدونم اینجا چه خبره !

آهی کشیدم و به حال و روزگار نفرات اول این روزهای زندگی ام فکر کردم ! همه پریشان احوال ! همه سردرگم ! همه درگیر یک تصمیم مهم ! فقط می توانستم دعا کنم که خدا آخر و عاقبت همه مان را بخیر کند و اتفاقات پیش رو را به بهترین شکل ممکن ترتیب دهد !

#508

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۰۹

کمیل وارد شد و در را بست و روی یکی از صندلی ها نشست !

- اومده بودم بهت بگم که مورد توی انبارو حل کردم و سعی کردم دلشو بدست بیارم . به نظرم حالش بهتر شد چون بعدش رفت و به کارش ادامه داد.

- دستت درد نکنه ! حداقل بخشی از این مشکل حل میشه !

-نگفتی ملاحظت چشه چکاوک ؟ نگرانم اتفاقی افتاده باشه ! نکنه داییش

چیزی گفته !

-منظورت ضیاءست ؟!

اخم هایش را در هم فرو برد و گفت :

-حالا حتما باید جلو من اینجوری صمیمی صداش بزنی تا حرص منو در
بیاری ؟

راست می گفت ! اصلا حواسم نبود ! لب گزیدم و گفتم :

- نه ربطی به داییش نداره ! این روزها حالش زیاد خوش نیست ! خیلی
بهش گیر نده ! لازم باشه خودش بهت میگه !

- بهم بگو چكاوك ! سعی می کنم كمكش كنم و مشكلشو حل كنم !

-بهتره خودش تصمیم بگیره كه بهت بگه !

آهی کشید و تکیه اش به صندلی داد.

- کمیل ؟!

منتظر نگاهم کرد. آب دهان را فرو بردم و گفتم :

- واقعا ملاحت رو دوست داری ؟

اخم هایش را در هم کشید.

- چرا این سوال رو می پرسی ؟

-می خوام بدونم که واقعا دوستش داری یا اونو بازی میدی ! به خاطر
نقشه ات !

-خوب راستش اول به قصد بازی بود ! اما الان نظرمو جلب کرده !

- فقط نظرتو جلب کرده ؟ یا واقعا دوستش داری ؟

- منظورت از این سوالا چیه چکاوک ؟

-می خوام بدونم هرچی بشه حاضری پاش بایستی ؟ حاضری به خاطرش
هزینه کنی ؟ بها بدی یا نه ! دوباره هم ازم سوال نکن چی شده چی نشده !

لطفاً فقط جواب منو بده !

کمیل آهی کشید و گفت :

-خوب اون دختر ارزش جنگیدنو داره !

-اما اگه بهش نرسیدی؛ خیلی هم ناراحت نمیشی. درسته ؟

-منظورت چیه ؟

-گفتم از من سوال نپرس کمیل ! سوال منو با سوال جواب نده لطفا !

-من نمیدونم قصدت از این سوالا چیه چکاوک ! اما من این دختر رو دوست دارم و احتمالاً " حاضر باشم به خاطر بدست آوردنش هزینه کنم و بها پرداخت کنم ! میدونی یه جورایی به دلم نشست ! البته من معمولاً توی خاطرخواهی شانسی ندارم ! معمولاً " به هر دختری که علاقه مند میشم یکی دیگه رو دوست داره !

و در کمال پرویی با چشم و ابرو به من اشاره کرد. خودکار توی دستم را به سمتش پرت کردم.

- دیگه پررو نشو ! احساست یه اشتباه محض بود که داشت شکل می گرفت ! خدا رو شکر که عاقل بودی و جلوش رو گرفتی ! باورم نمیشه داشتی احمقانه ترین کار دنیا رو میکردی ! تو میدونستی من فقط تو رو به عنوان یه دوست توی زندگیم دارم ! میدونستی حساب دیگه ای روت باز نکردم !

-آره میدونستم ! میدونی چکاوک ! من با اینکه توی نقشه ریختن و مردم رو گول زدن خیلی تبحر دارم؛ اما متأسفانه نمیدونم چه جوریه که نمیتونم نظر دختری که دوستشون دارم رو جلب کنم.

پوزخندی زدم و گفتم :

-مال اینه که حساب کتابت درست نیست ! رو بازی نمی کنی ! با صداقت پیش نمیری ! وقتی رو بازی نکنی و در قلبتو با صداقت باز نکنی؛ وقتی از اولش با حيله و نیرنگ وارد بشی؛ همین میشه دیگه ! تازه ! نمیتونی که انتظار داشته باشی همیشه همه چیز بر وفق مرادت باشه ! یه سری جاها ، بعضی وقتا ، زمانی که لازمه ؛ اون بالایی نمیداره دروغ و دغل پیروز بشه ! از من میشنوی صادقانه برو جلو ! بدون هیچ نیرنگ و دروغ و دغلی رو بازی کن ! در قلبتو صادقانه باز کن ! اون وقته که میبینی چقدر مسیرت باز میشه و راحت و هموار ! اون وقته که میبینی چه جوری پشت سر هم به اون چیزی که میخوای میرسی ! اینو حتما امتحان کن کمیل ! و باور کن هیچی مثل راستگویی و صداقت نیست !

#509

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_ده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۰

-باشه ! اما صبر کن گناهکار رو به دام بندازم. صبرکن قاتل رو دستگیر کنم.
صبر کن سند و مدرک پیدا کنم. بعدش هرچی تو بگی !

آهی کشیدم و گفتم :

-پیدا نمیکنی ! اون آدم اهل این حرفها نیست ! من شناختمش کامل ! اون
نمیتونه قاتل باشه ! اون دل رحم تر از این حرفاست ! داری بالاسر قبری
گریه می کنی که مرده توش نیست ! این کار به هیچ جا نمیرسه ! هیچ سند
و مدرکی دستتو نمیگیره !

ببین تورو خدا به خاطر کارهای احمقانه ی شما منم دارم به اون دروغ میگم ! دارین منو مجبور می کنین. باورم نمیشه منم دارم در مقابل ضیاءالدین دورویی و دورنگی در میارم و رو بازی نمی کنم !

-خیلی خودتو ناراحت نکن ! همچین آدمی لیاقتش همینه !

معتراضانه گفتم :

-کمیل ! اینجوری راجع بهش صحبت نکن !

با چشمانی میرغضب نگاهم کرد.

- گفتم اینقدر جلوی من ازش دفاع کن !

-چه جوری ازش دفاع نکنم وقتی اون شوهرمه !

دندانها را بر هم فشرد و چشمانش را تنگ کرد.

- به عمد اینارو میگی ! درسته ؟

لبخندی گوشه لبم نشست.

- شوهرمه خوب ! شوهرمه ! دروغ که نمیگم !

- دختر چشم سفید ! صبر کن جانم ! صبر کن ثابت بشه ! خودم طلاقتو
ازش میگیرم.

او اخم درهم کشید و من صدایش زدم .

- کمیل !

لحتم چاپلوسانه بود. یک تا ابرویش بالا رفت .

-ها !

-می خوام یه خواهشی ازت بکنم.

-چه خواهشی ؟

آب دهانم را فرو بردم. از دو روز قبل داشتم تمرین می کردم که مسئله را
چگونه با او درمیان بگذارم.

-کمیل شما دوتا هنوز ضیاءالدین رو تعقیب میکنین ؟

- آره . معلومه ديگه !

-هنوز به نوبت اين كارو مي كنين ؟

چشمهايش را تنگ كرد.

-چي ميخوای بگی چكاوك ؟

-دعوام نكن ! خب ؟ راستشو بخوای ... يعني مي خوام بگم كه ... يعني
ميدونی موضوع اينه كه ...

- ميخوای بري خونش ؟؟ چكاوك دوباره ؟؟

نفس پراسترسم راببيرون دادم و با سر تاييد كردم. بعد مظلومانه
نگريستمش !

-و از من ميخوای براي اون روز و شب ، شيفت كشيك يوسف رو بردارم .

بانگاہی مظلومانه نگاهش کردم و گفتم :

- تو چقدر باهوشی کمیل !

-تو چقدر چشم سفید شدی چکاوک ! بزمن یه وریت کنم ؟ خجالت نمیکشی ؟

بغ کردم و تشر زدم :

-اینقد منو شرمنده نکن ! به من اینجوری نگو !

-دیگه خیلی پررو شدی ! چجوری روت میشه تو چشم من نگاه کنی و بگی
میخواوی با اون خلوت کنی ؟ شرم و حیا شوهر کرد رفت !

-اینجوری با من صحبت نکن مثل بابابزرگا ! مگه من می خوام چیکار کنم !
خودم حواسم به خودم هست ! من فقط ازت خواستم شیفتتو
جابجا کنی ! همین !

- تورو خدا دیگه چی میخواستی ؟ موقعیت فراهم کنم که برین سر قرار
توی مکان ! تو منو چی فرض کردی ؟ گوش دراز ؟

عصبی گفتم :

-اصلا نمی خوام کمکم کنی !

و رویم را به طرف دیگر برگرداندم.

- حالا مثلا "قهر کردی ؟

-آره قهر کردم ! همیشه دعوا داری !

-تو حواست هست از من چی میخوای ؟ میخوای بهت کمک کنم بری سر
قرار با اون مرتیکه ای که به اتهام قتل، پرونده اش روی میز ماست ! آخه
نمیترسی بلایی سرت بیاره ؟ نمیترسی تو رو هم به سرنوشت پروانه دچار
کنه ؟ آخه تو چقدر خنگی دختر !

#510

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

-نمیتراسم ! مگه لولوخورخوره است که بترسم ! دارم میگم اشتباه
می کنی ! حالا ببین کی به حرفم میرسی ! اون همچین آدمی نیست ! منم
بهش اعتماد کردم ! حالا اگه می خوای کمکم کنی که دمت گرم ! اگه کمکم
نمیکنی هم اینقدر نمک به زخمم نپاش !

پوف کلاف کشید و گفت :

-میدونم دیگه ! میدونم حتی اگه بگم نه و کمکت نکنم ؛ بازم تو میری تو
اون خونه ی کوفتی و بعد هم یوسف میفهمه و شر میشه و دنیا رو بهم
میریزه و نقشه مون لو میره !

با ذوقی پنهان نگاهش کردم .

-این یعنی تو کمکم می کنی ؟

-این یعنی من مجبورم به تو کمک کنم ! اینجوری هم ذوق نکن که اعصابم
از دستت شکاره ! وای خدای من ! ببین توی چه مخمسه ای گیر افتادم !

با رویی گشاده نگاهش کردم.

-حالا پس کمک می کنی ؟

پوف کلافه ای کشید و گفت :

- بگو کدوم روز کوفتی میخوای بری پیشش !

-قربونت برم ! یه دونه ای بخدا !

-بسه ! بسه ! اون نیش رو ببند ! کمی خجالت بکش ! حداقل جلوی من
اینقدر ذوق و شوق نشون نده برای خلوت کردن با اون مرتیکه !

لبهایم را بستم و سعی کردم خنده ام را مهار کنم و با سر تایید کردم. عمیق
نگاهم کرد.

-کی اینقدر عاشق شدی آخه تو دختر صاف و ساده و بی شيله پيله ی من !

-اون خیلی خوبه کمیل ! تو نمیشناسیش ! اون قشنگ ترین اتفاقيه كه توی
زندگی من افتاده !

-اون با بیست و دو سال سن بزرگتر از تو، قشنگترین اتفاق زندگیته؟؟ کم کم دارم به عقلت شک می کنم !

- آره عزیزم ! اون یه نسل بزرگتر از منه با بیست و دو سال سن بیشتر ! اما بهترین آدمیه که سر راهم قرار گرفته ! میدونم که باهاش خوشبخت میشم ! بخدا میشم ! قول میدم !

آهی کشید و گفت :

-پس دربرابر این همه موانع و مشکلات چیکار میخوای چیکار بکنی ؟

-میدونم تو این پرونده متهم به قتلہ ! می دونم که پرونده اش بازه !
میدونم که من شیرینی خورده ی پسرعموم هستم ! میدونم که یه عموی سخت گیر دارم که امکان نداره قبول کنه من با همچین مردی ، با این اختلا ف سنی ازدواج کنم ! من همه ی اینا رو میدونم کمیل ! اما بازم دلم براش میره ! به خدا دست خودم نیست ! عشق که دست آدم نیست !

سری به نشانه افسوس تکان داد.

- نمیدونم کی قراره سرت به سنگ بخوره دختر !

- اگه قراره سرم به سنگ بخوره ؛ بزار این چند صباحی که مونده ؛ خوش باشم ! که با فکرش حالم خوب باشه !

باز سرش را به نشانه ی افسوس و تاسف تکان داد و گفت :

-خیلی خب باشه ! وقتی یه نفر با آگاهی کامل داره خودشو میندازه تو چاه ؛ صدتا عاقل هم نمیتونن کاری کنن ! حالا این قضیه ، شده قضیه ی تو !
هرچی هم بگم نمیتونم قانعت کنم !

بعد دوباره سرتکان داد و گفت :

-هی روزگار ! با ما که خوب تا نکردی ! لااقل با این دختر خوب تا کن ! بذار
یه جوری بخوره زمین که برای هفت نسل بعدش درس عبرت بشه !

ناباورانه گفتم :

-کمیل ؟؟

-کمیل و زهرمار ! اعلام کن کدوم روز کوفتیه تا با یوسف هماهنگ کنم !

و از جایش بلند شد و بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد.

زندگی چه بازی هایی که با آدم نداشت ! پازل قرار گرفتن آدم های اطرافم
در زندگیم چقدر جالب و شگفت انگیز و خارق العاده شده بود !

و من نمی دانستم که این شگفتی ها هنوز ادامه دارد و هنوز سورپرایزهای
بیشتری از این زندگی عجیب و غریب در انتظارم هست !

#511

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_دوازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۲

بعد از اتمام کارم در کارخانه به همراه آقا محمود به عمارت بازگشتم. قبل از
رفتن به خانه، به سراغ ماهی جان و حاج داوود رفتم .

میدانستم امروز از صبح تنها بودند و دلتنگ ! با دیدن من کلی خوشحال
شدند و از اوضاع و احوال پرسیدند و بعد ماهی جان به من گفت :

-چکاوکم ! یه لحظه بیا بریم بالا تو اتاق من ! کارت دارم !

به دنبالش روانه شدم.

-بشین دخترم می خوام یه چیزی نشونت بدم !

روی تخت نشستم و ماهی جان جعبه بزرگی از کمد بیرون کشید.

- همونطور که خودت میدونی ، هم ما و هم شما ، رسم و رسومات زیبای زیادی برای مراسم عروسی داریم ! من می خوام از الان شروع کنم به آماده کردن ساخت* عروسی !

شرمی دخترانه روی گونه هایم نشست. لبخند زدم و گفتم :

-ماهی جون هنوز زوده واسه این کار !

ماهی جان اخمی نمایشی در هم کشید و گفت :

-هیچم زود نیست ! میدونی چقدر طول میکشه ؟ میدونی چقدر کار داریم که باید انجام بدیم ؟ نمیدونی چقدر شوق و ذوق دارم برای آماده کردن ساخت عروسیتون !

لبخندی زدم و هیچ نگفتم. بیشتر خجالت می کشیدم.

- ببین من یه سری چیزا رو لیست کردم که باید آماده کنم. فقط توی خیلی از اینا می خوام نظر خودت هم بدونم. بعد از اون هم می خوام یه وقتی بذاری تا باهم بریم پارچه بگیریم . باید پارچه ها رو بدم خیاط. مدل لباس هاتو هم باید انتخاب کنی. از طرف دیگه باید شلواربندری ها رو سفارش بدیم. میدونی که دوختن شلواربندری طول میکشه ! همینطور چادر بندری های زری دوزی !

حیف که هنوز نمی تونم به ماهرخ بگم و از اون هم کمک بگیرم . و گرنه خیلی کمک دستم بود. تازه لوازم بهداشتی و آرایشی و تزییناتی هم هست که برای خرید همشون خودت باید حضور داشته باشی !

می خوام برات سنگ تموم بذارم ! می خوام برای عروس ضیاءالدینم سنگ تموم بذارم عزیز دلم !

لبخندی زدم و گفتم :

-ماهی جون !

-جونم !

-بهتر نیست اول به عموم اینا بگیم؛ بعد از اون ، کارای ساخت و بقیه کارهای عروسی رو بکنیم ؟

-نه عزیز دلم ! من اگه بخوام منتظر شما بمونم تا تعیین تکلیف کنید؛ به
هیچی نمیرسم ! من کار خودمو می کنم ؛ شما کار خودتونو بکنید !
راستی می خوام اولین لباس ساختت رو خودم با دستهای خودم برات
بدوزم . با همین پارچه !

با شوق نگاهش کردم.

-مگه شما خیاطی می کنین ماهی جون ؟

-پس چی فکر کردی دخترم ! مادر شوهرت یه پا خیاطه ! یک خیاط ماهر !
تو جوونی خیلی بیشتر خیاطی می کردم. بیشتر لباس های خودم رو
خودم می دوختم. میدونی ! چون خیلی آدم سخت گیری بودم ؛ اصلا کار
دست هیچ کس رو قبول نداشتم !

اما خب ! بعدها که سنم بالاتر رفت ؛ کمردرد و ضعیف شدن چشم بهانه ای
شد تا کم کم دست از خیاطی بکشم ! ولی خیلی دوست دارم اولین لباس
ات رو خودم بدوزم !

بعد رو به من گفت :

- مادر جون پاشو برو لباس بیرون تو عوض کن ! می خوام پیام سائز تو
بگیرم ! نمیدونی چقدر هیجان زده ام برای دوختن لباس عروس
ضیاءالدینم ! دلم میخواد بعد از مدتها برای ضیاءالدینم یه کاری بکنم.
لباستو عوض کن یه پیرهن ساده ی نازک بپوش تا سائزت درست در بیاد.

پیراهنت باز باشه بهتره !

راستشو بخوای، می خوام پیام هم سائزتو بگیرم؛ هم یه خورده مادرشوهر
بازی دربیارم و برندازت کنم و ببینم انتخاب پسرم چطوره !

ساخت :

#512

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سیزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۳

گونه هایم گل انداخت. سری به نشانه تایید تکان دادم و از آنجا به خانه
خودم رفتم. لباسم را عوض کردم و دوش گرفتم. بعد موهایم را با سشوار

خشک کردم و همانطور که ماهی جان گفته بود؛ به دنبال لباسی نازک که برای اندازه‌گیری مناسب باشد گشتم.

یکی از لباس خواب هایی که ضیاءالدین برایم خریده بود؛ توجهم را جلب کرد. لباس حریری و یقه قلبی بنددار به رنگ آبی آسمانی ! به نظر لباس مناسبی برای سایز گرفتن می آمد ! همان را پوشیدم که صدای ماهی جان از طبقه پایین آمد.

- بیاین بالا ماهی جون ! من توی اتاق خوابم !

ماهی جان وارد شد و نگاه خریدارانه ای به من انداخت و زیر لب صلوات فرستاد. موهایم بعد از سشوار ابریشمی شده بود ! دستی به موهای بلندم کشید و گفت :

-موهای قشنگی داری دخترم ! الکی نیست که ضیاءالدینمون رو پاک از راه به در کردی !

خندیدم و او باذوقی زیبا گفت :

-قبل از اینکه سایز تو برای لباس بگیرم ؛ بیا موهاتو شونه کنم چکاوکم !
دلم هوس کرد برات بیافمش ؟ دوست داری ؟

لبخندی به روی این زن مهربان زدم و گفتم :

-عاشقشم ! اونجا که بودم ؛ اول هرروز مادر بزرگم ، بعد از اون هم زن عموم موهامو برام می بافتن ! اما از وقتی که اومدم اینجا دیگه نه !

-بشین که بافتن موهاات خوراک دست خودمه عزیز دلم !

همچون دختران دبیرستانی ذوق کردم. روی تخت نشست . صندلی میز آرایش را در مقابلش گذاشتم و روی آن نشستم . ماهی جان شروع کرد به شانه کردن موهایم و در عین حال برایم صحبت می کرد !

-ماهرخ ام زودتر از همه ازدواج کرد ! اون که رفت؛ ته دلم خالی شد ! دختر که تو خونه نباشه ؛ سر و صدا و شور و شوقم تو خونه کم میشه ! بعد از اون، بهاءالدینم ازدواج کرد و اونم از خونه رفت ! مونده بود ضیاءالدینم ! یه پسر جوون هجده نوزده ساله که کله اش حسابی باد داشت و از یه عالمه آرزوهای بلند و دور و دراز پر شده بود !

یه روز اومد و گفت میخواد ازدواج کنه ! آشوبی به پا شده بود توی این خونه ! حاج داوود حسابی از دستش عصبانی بود ! به هیچ صراطی مستقیم نمی نهد و ضیاءالدین هم پسر خودش بود و مثل خودش لجباز و یکدنده !

آخر تونست حرفش رو به کرسی بنشونه و ازدواج کنه ! سنش کم بود و من نگران شون بودم . حاج داوود رو راضی کردم تا باهاش حرف بزنه و راضیش کنه توی همین خونه بمونن ! لااقل همین یکی دو سال اول جلو

چشم خودم باشن !

تو این سن و سال کم هردو شون ، خیلی زود پروانه داریوش رو
باردار شد !

می دونی ! همه چیز خیلی خوب و قشنگ بود ! هیچ کس حتی فکرش هم
نمی کرد ! اما بعد از به دنیا اومدن داریوش ...

ماهی جان سکوت کرد. ته صدایش کمی لرزیده بود . غم عمیقی بر لحن
صدایش نشسته بود . چقدر دلم می خواست حرفش را ادامه دهد و
صحبت هایش را تکمیل کند و بگوید که بعد چه شد ! اما سکوت کرد و من
به ناچار از او پرسیدم :

-بعدش چی شد ماهی جان ؟ پروانه چی شد ؟

-پروانه ترکمون کرد ! بی هیچ دلیلی ! بی هیچ منطقی ! شوهر و نوزاد چند
روزه اش رو ترک کرد و رفت !

#513

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهارده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۴

دلم می‌خواست بپرسم دیگر چه شد ! خبری از او گرفتید یا نه ! که اصلا بازگشت یا نه ! اما آنقدر غم در تن صدای این زن موج می‌زد که دلم نمی‌آمد با کندوکاو و کاوش در گذشته ، او را بیشتر از پیش ناراحت کنم ! بنابراین پا روی ذهن کنجکاوم گذاشتم و سکوت کردم ! ماهی جان آهی کشید و گفت :

-به هر حال گذشته ها گذشته ! هرچند این اتفاق تلخ رو هیچ وقت نمیشه فراموش کرد و بدتر از اون نمیشه سال‌ها تنهایی ضیاءالدین و بی‌مادر بزرگ شدن داریوش و آسیب‌هایی که از قبل این موضوع دید؛ رو نادیده گرفت ! تنهایی‌هایی که باعث و بانیش فقط و فقط پروانه و بی‌وفاییش بود و بس !

اما بهتره به گذشته فکر نکنیم ! بهتره به اتفاق‌های خوب الان فکر کنیم عزیزدلم ! حضور تو کنار پسر ، اینکه دارم بعد از سالها چشم‌هاش رو پر از شور و شوق میبینم ؛ بعد از سالها می‌بینم که مثل همون روزای اول شاده و میخنده ؛ که شادیش واقعی و خالصه ؛ و برای این زندگی امیدواره و شور و شوق داره ؛ غصه ی دلم فراموشم میشه !

من هر روز و هر ساعت دارم برای سعادت‌مند شدن هردوتاتون دعا می‌کنم !
امیدوارم تمام مشکلات پیش پاتون هر چه سریعتر برداشته بشه و هرچه
زودتر زندگیتون رو باهمدیگه پر برکت زیر یک سقف شروع کنین .

محبت اش دلم را می‌لرزاند ! چقدر حرفهایش قشنگ و پر از امید بود !
درست در همین موقع موبایلش به صدا درآمد. آن را از جیب پیراهنش
بیرون کشید و جواب داد.

- جانم ضیاءالدین ! آره مادر اومدم پیش چاکو ! ما اینجایم اگه دلت
خواست بیا اینجا !

مکالمه را که قطع کرد شروع به بافتن موهایم کرد و گفت :

-قدر زندگیتون رو بدونین ! آدم راحت دل نمیبنده ! اما اگه دل بست باید
پای این دل بستن ، پای عشق و تعهدش بمونه و سختی‌ها رو تحمل کنه !
باید بخاطر طرف مقابلش از خیلی چیزا بگذره !

ماهی جان برایم صحبت می‌کرد و من با جان و دل گوش میدادم. چقدر
حرف‌هایش پر از تجربه و شیرین بود.

آخرین گره بافت مویم را که زد؛ صدای ضیاءالدین از کنار چهارچوب در
اتاق به گوش رسید !

-خلوت کردین عروس و مادرشوهر ؟

-وای مادر جون ! ترسوندی مارو ضیاءالدینم ! از کی اونجا وایسادی ؟!

ضیاءالدین

با دیدن من گونه هایش گل انداخت و لب گزید. نمی توانستم چشم از دخترکم بردارم. خانم جان نگاهم کرد و شیرین خندید. کاربلد بود و میدانست الان وقت چیست ! نگران هم بود. نگران محبت بین ما ! که نکند هنوز که درست و حسابی شکل نگرفته ؛ در لابلای خجالت های چکاوک و درشت خویی من از بین برود و ناپدید شود ! شاید هم به حساب خود می خواست شعله ی محبت و عشق زن و شوهری را تشدید کند . بنابراین گفت :

-چه خوب شد رسیدی پسر . می خوام اندازه ی لباس عروسمو بگیرم ، دست تنهام و کمرم درده ! نمی تونم سرپا وایسم . بیا یه کمکی برسون !

بعد رو به چكاوك گفت :

-عزيزم وايسا تا اندازتو بگيره . اينجورى نشسته كه سايزت درست درنمياد.
بيا ضياءالدينم اين متر خياطى رو بگير.

چكاوك با خجالت اطاعت كرد. وسط اتاق ايستاد. و حالا بود كه دليل شرم
و خجالتش را مى فهميدم .

لباس نازك حريرى و باز اش داشت به كشتنم مى داد ! حتى بعد از آن شب
هنوز از من رو مى گرفت ! دل من رو به سقوط بود. خانم جان گفت :

-ضياء بيا اين متر رو بگير مادر حواست كجاست !

شرمنده از حواس پرتى ام كه باعث و بانى اش تماشاى لذت بخش تن
خوشگل زنم بود؛ متر را از خانم جان گرفتم و در مقابل چكاوك ايستادم .

#514

#به_چال_گونه_هاى_تو

#پست_پانصد_و_پانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۵

خانم جان گفت :

-ضیاء بیا این متر رو بگیر مادر حواست کجاست !

شرمنده از حواس پرتی ام که باعث و بانی اش تماشای لذت بخش تن خوشگل زنم بود؛ متر را از خانم جان گرفتم و در مقابل چکاوک ایستادم .

در نهایت من رو به غش بودم و چکاوک از خجالت داشت آب می شد. مطابق خواسته ها و راهنمایی های خانم جان ، تمام سائیزها را گفتم .

خانوم جان به سائیزها نگاهی انداخت و با شیطننتی بچگانه رو به من گفت :

-ماشالله هزارماشالله به عروسم ! پسرم همیشه خوشگل پسند و خوش

پسند بود !

چشمهای من رو به خماری بود که خانم جان بساطش را جمع و جور کرد تا برود .

آتش و شور عشق به پا کرده بود و حالا با لبخندی بر لب ما را ترک می کرد . این شیطنت ها از مادرم بعید نبود. چکاوک خواست او را بدرقه کند.

-نمیخواه بیای مادر ! مگه کجا می خوام برم . شام تا یک ساعت دیگه آماده میشه . دیگه بیاین اون ور !

مادرم که رفت؛ به چهارچوب در اتاق خواب تکیه دادم و کلافه نگاهش کردم .
م. زیر لب گفتم :

-باید بگم تف تو روح کوروش با این لباسا !

و کرور کرور خجالت بود که به همراه هوسی عاشقانه و حلال از چشمان چکاوکم میریخت . این دل لامصب بدجور داشت ما دو نفر را توی هچل های عاشقانه می انداخت.

چکاوک هنوز نگاهم نمی کرد. دختر بیچاره آخر چطور میخواست نگاهم کند. با چشمهایم داشتم تمام او را می خوردم . بریده بریده گفت :

-این ... لباسو ... ماهی جان ... گفت بپوشم که ... سائز درست دریاد . حالا ... میشه بری ... تا عوضش کنم؟

ابروهایم را بالا انداختم و نه کشداری حواله ی صورت نازش کردم.
معترض و خجالت زده نگاهم کرد.

-بدجنس نشو !

یک قدم به سمتش برداشتم . درحالیکه سعی می کرد لبخند محو روی لبش را مخفی کند یک قدم به عقب برداشت .

-ضیاءالدین ! شیطنت نکن !

حالا به دیوار چسبیده بود. در مقابلش ایستادم و درحالیکه دستم را به کمر زده بودم و در یک سانتی متری او ایستاده بودم ؛ با حس مالکیتی بی حد و حصر ، با ذوقی بی نهایت ، و با دیوانگی هایی که در انتظار انجام ، در پشت چشמהایم مانده بود نگاهش کردم .

داشت زیر بارش بی وقفه ی نگاهم جان می داد این زیباروی ناز با این لباس های دلبر !

لب گزید و گفت :

-هی مرد گنده ! قصد و غرضت چیه ؟!

در یک حرکت ناگهانی دستم را کنار سرش روی دیوار گذاشتم و صورتم را در میلیمتری صورتش نگه داشتم . هین آرامی کشید و دستهایش را به حالت دفاعی ، به رسم عادت روی سینه اش در هم زنجیر کرد. تا حایلی درست کند بین من و خودش ! پچوارانه در صورتش گفتم :

-قصد و غرضم داره دیوونم می کنه ! وای اگه بدونی !

قفسه ی سینه اش حالا بالا و پایین می شد. رنگ نگاهش داشت تغییر می کرد و از خجالت و شرم و مقاومت ، رو به خواستنی شیرین تغییر می یافت .

امکان نداشت این دختر بتواند در برابر من تاب بیاورد و مقاومت کند !

این کرنش و رضا را بارها تجربه کرده بودم . و نمی توانستم بگویم چقدر لذت بخش بود و احساس مالکیتی که نسبت به او داشتم را چند برابر تقویت می کرد . |

تجربه به من می گفت دل نازش الان بوسه می خواهد . از همان ها که دیوانه اش کند و قلبش را بلرزاند.

چشمهایم هنوز روی تمام صورت و تن خوشگلش در رقص بود.

#515

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شانزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۶

-دل نازنینم چی می خواد؟!

-دل... من ؟ ... هی ...هیچی ... نمی ... خواد ...

-واقعا نمیخواد؟! باشه !

سرم را نزدیک بردم و او چشمهایش را بر هم گذاشت . دلش پر می کشید

برای بوسه هایم ! لبهای نیمه باز نازش حاضر و آماده بود. اما شیطننت من
حالا حسابی گل کرده بود. چشم هایش بسته بود و من چانه اش را نرم
بوسیدم و عقب کشیدم .

چشمهایش را باز کرد و ناباورانه نگاهم کرد. باورش نمیشد از خیر بوسیدن
لبهای ناز برجسته ی دیوانه کننده ی اناری اش گذشته باشم .

-بریم شام ؟

به وضوح بغ کرد و چشمانش پر از ناراحتی شد . دست خودش نبود که
اخم هایش در هم رفت و صدایش رنگ غم گرفت و گفت :

-شما برید . منم لباسمو عوض می کنم و میام !

یک تای ابرویم را بالا برده بودم .

-اخم کردی چرا خانومی ؟!

-اخم ؟! من اخم نکردم ! چرا باید اخم کنم !

-گفتم شاید ، یه وقت ، چیزی باب میلِت نبود !

-نه خیر هم ! بی خودی حرف برام درنیارین !

بعد به سمت دراتاق رفت و کنار آن ایستاد .

-خب ... اگه میشه ... برین بیرون ... تا من ... لباس عوض کنم .

دلم نمیامد به این زودی این لباس دلبر را از آن تن دلبرتر بیرون بکشد ! آن هم اوی زیبای نازک بدن لطیف طبعم که حالا مثلاً قهر کرده بود !

به سمتش رفتم و بافت موهایش را در دست گرفتم و گفتم :

-چکاوک ؟!

-هووووم !

-مگه نمیدونی من روی اموالم حساسم !

نگاهم کرد . متعجب !

-چرا به خانوم جون اجازه دادی اینا رو بیافه !

-خب ... خب چرا که نه !

-اینجوری به غل و زنجیرشون کشیدی که چی ! جلو نفسمو گرفته این گره
های لامصب !

بیا ببینم !

دومرتبه او را روی صندلی میز آرایش نشاندم و پشت سرش روی تخت
نشستم . نه ! اینگونه دوست نداشتم . جلوتر آمدم و کاملاً لبه ی تخت
نشستم و صندلی اش را به سمت خودم کشیدم . هین بلندی کشید و حالا
توی بغلم سریده بود. معترضانه با لحنی که رنگی از شوقی پنهان داشت
گفت :

-ضیاءالدین !!

-جونم خانومم ! دیگه دفعه آخرت باشه می بافیش ها !

دستم را آرام در گره موهایش انداختم و دل ضعفه گرفتم از نرمی و
ابریشمی موهای مواجش ! قلبم رو به سقوطی شیرین رفت و چکاوک
خجالت کشید.

دخترک در مقابلم نشسته بود و چه کوچک و ناز بود !

تمام گره ها را دانه دانه باز کردم و شانه را با ذوقی بی نهایت برداشتم. اما قبل از شانه کشیدن ، دستهایم را روی موهای بلند خرمایی اش کشیدم. لطیف بود همچون بهار !

-چه موهای قشنگی داری ! چند روزه نشونم نداده بودیش چکاوک ! دلم براش تنگ شده بود !

-خب ... ازم نخواستہ بودین !

لحنش پر از گلایه بود. راست می گفت ! اینقدر غرق خویشتن داری لعنتی ام شده بودم که پاک فراموش کرده بودم این تکه‌ی ماه و دلبر ، در خانه پدری ام ، تنگ دلم زندگی می کند و زنم هست و حلالم و حق مسلم ام !

انگشتهایم را در موهایش فرو کردم . از بالا تا پایین ! بی پروا و عاشقانه ! چقدر دلم میخواستش ! بی هیچ پرده و حایلی ! حیف پای قول و قرارمان درمیان بود !

-چکاوک !

-جانم !

-جانت بی بلا ! یه چیزی رو قبلا چند بار بهت گفتم !

-چی رو ضیا ؟!

-که موهات لای انگشتم خیلی خوشگل تره !

#516

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۷

چکاوک لب گزید و من دنیا دنیا عشق های به جامانده و فروخورده ام را در
انگشتانم ریختم و لای موهایش کشیدم ...

-چه رنگ دلبری هم داره ! چه موج هایی داره ! داره دلمو غرق می کنه توی
موجای لرزونش لامصب !

سکوت کرده بود و زیر دستم آرام و بی صدا نشسته بود و صدای نوای
عاشقانه ی قلبش به گوش می رسید .

اصلا تمام عشق و شوق این دختر همین بود ! که عاشقانه پرستیده شود و
تحسین شود و کسی باشد که برایش دیوانگی کند !

که از قضای روزگار ، من مرد این کارها و پای اول و ثابت این عشق ورزی
ها و عشق بازی ها بودم !

- چکاوکم ؟!

پرشرم گفت :

-بله !

-دلم داره میره برای آخر هفته که بیای پیشم !

بوسه ای روی گردنش کاشتم . نمیخواستم امشب او را درگیر کنم . امشب ،
شب خویشتن داری بود ، نه شب بی پروایی ! آن هم در دو قدمی خانم جان
و آقا جان !

دلش می خواست ! دلش بدجور مرا می خواست . از دل خودم که نگویم !
دیوانه و سرسپرده و جنون زده بود ! به تمام معنا !

-چکاوکم !

-جانم !

-دلم داره میره برات . دندون سر جیگر میذارم و پا روی دلم ! دارم لحظه
شماری می کنم برای آخر هفته مون !

بدنش حرارت بیرون می داد. داغ کرده بود و داشت لبهایم را می سوزاند.
وقت رفتن بود. قبل از اینکه دیوانگی به سرم بزند و کارهای غیر قابل
پیش بینی انجام دهم .

دلم لبهایش را می خواست و اما ، دست دلم را گرفته بودم و تاتی تاتی

کنان او را از این خلوت دونفره ی عاشقانه بیرون می بردم .

-چکاوکم ! میرم اونور ! حتما حاج داوود هم تا الان رسیده ! دیر نکنی جان
دلم ! باشه کوچولوی من ؟!

آب دهانش را فرو برد و پرخجالت سر تکان داد. ترک کردن این دختر ،
هرچند موقتی ، سخت بود . بخدا خیلی سخت بود . سخت ترین کار در
تمام دنیا !

کمیل

غرق مانیتور بودم که دستی محکم روی کمرم فرود آمد . غیر ارادی بود که
دستم به اسلحه ام روی میز رفت و در یک حرکت از جای خود بلند شدم .

-اوووو ف پسر ! ترسوندیم ! یک بار نشد مثل آدم بیای !

یوسف با همان خنده ی سرد گوشه ی لب ، کنارم نشست و گفت :

-اشتباه کردی کلید خونتو به من دادی دیگه ! چه خبرا ؟! چیزی دستگیرت شد ؟!

-نه ! هیچی ! مرتیکه حتی سمت باغ هم نرفته ! این روزا سرش حسابی شلوغ یه چیز دیگه است لامصب !

یوسف موشکافانه نگاهم کرد.

-یه چیز دیگه ؟! چی ؟

خب کمیل ! حالا بیا و گندت را جمع کن !

-چه می دونم ! لابد زن و این حرفا دیگه !

-نبود اینجوری که ! اهلش نبود ! برعکس پسرش !

سر حرف را چرخاندم .

-قهوه می خوری ؟

-خودم درست می کنم . تو هم می خوای ؟

-اگه زحمتشو بکشی که عالیہ !

یوسف درحالیکه به سمت آشپزخانه می رفت گفت :

-زنگ زدی به مامانت ؟

-آره ! طبق معمول گله می کرد که چرا اینقدر ازش دورم !

-حالا خدا رو شکر که اونجا یه زندگی تشکیل داده ! همسر داره ، بچه داره ،
وگرنه که خیلی بیشتر نگرانش بودی !

آهی کشیدم و گفتم :

-من می دونم دلتنگیش مال چیه ؟! همیشه وحشت اینو داره که منو از
دست بده ! الان هم که داریم به سال خواهرم نزدیک میشیم و ...
اوووووففف ! این دور ، هر سال تکرار میشه و اون همیشه نگرانه !

این مرتیکه هم یه حرکتی نمیزنه !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هجده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۸

کمی بعد یوسف با دو ماگ بزرگ قهوه به سالن بازگشت .

-اووه ! ببین چیکار کرده ! دستت طلا ! عروسیت جبران کنم !

روبرویم روی تخت نشست و پوزخندی زد و گفت :

-عروسی !

-چرا ؟ بالاخره که باید زن بگیری !

بعد دقیق نگاهش کردم .
-آخر نفهمیدم دلت کجا گیره !

باز پوزخندی زد.
-معلوم نیست ؟!

و بعد با همان جدیت ، جرعه ای از قهوه اش نوشید .
-منظورت چکاوکه ؟! اون که سلیقه ی باباجونه ! خودت چی ؟

از جایش بلند شد و درحالیکه به سمت پرونده ی باز روی میز می رفت
گفت :

-یادم نمیاد گفته باشم سلیقه ی من و بابام باهم فرق داره !

و قلب من یک لحظه ایستاد . خدای من ! واقعا چکاوک را دوست داشت ؟!

-شوخی می کنی پسر ! تمام مدت فکر می کردم غیرت و تعصب خانوادگی
و احساس مسئولیت و این حرفاست که باعث شده روش حساس باشی !

-خب اونا هم هست ! اما ... اصلا من چرا دارم اینا رو واسه تو می گم !

از پشت مانیتور بلند شدم و در کنارش روی صندلی پشت میز نشستم .

-یوسف ! واقعا چكاوك رو دوست داری ؟! پس چرا بهش نمیگی ! چرا
باخبرش نمیکنی از احساسات ! اون واقعا نمیدونه تو دوستش داری !

-حالا دیر نمیشه ! نمیخواد که همین فردا شوهر کنه !

ای یوسف ! ای پسر خوش خیال ! اگر بدانی ماههاست ازدواج کرده ! اگر
بدانی تا چه اندازه به شوهرش ... نزدیک شده ! اگر بدانی همین آخر هفته
باهم قرار دارند که در خانه ی مرتیکه خلوت کنند و نمی دانم قرار است
مرتیکه چه گهی بخورد ! اگر بدانی ! اگر بدانی !

-چیه ؟! چرا اینجوری نگام می کنی کمیل ؟!

آب دهانم را فرو بردم . حرفم را کمی مزه مزه کردم و گفتم :

-ببین یوسف ! همون اولای کار ، توی تمام مدتی که باهاش بودم و برای ورودش به کارخونه ی دریا سالارها نقشه می کشیدیم ؛ خب ... اون راجب تو هم ... حرف می زد.

یک تای ابرویش بالا رفت .

-واقعا ؟ چی میگفت ؟

-خب ! یه جوری که اون راجع به تو حرف می زد؛ من فکر می کردم که واقعا هیچکدومتون خاطر همدیگه رو نمیخواین . یعنی چکاوک می گفت این تصمیم به هردو تون تحمیل شده !

یوسف تکیه اش را به صندلی داد و سکوت کرد و به ماگش خیره شد .

-واضحه که دوستت نداره یوسف ! تو چطور اینو نفهمیدی !

آهی کشید و گفت :

-فهمیدم ! یعنی همیشه می فهمیدم ! مگه میشه نفهمید !

متعجب نگاهش کردم . با لحنی که درد داشت ادامه داد :

- من آدمی نیستم که روی یک تصمیم خانوادگی پا بذارم کمیل ! و می
دونم اونم نمیتونه با تصمیم پدرم مخالفت کنه .

ناباورانه نگاهش کردم .

-یعنی با اینکه می دونی نمی خوادی؛ اما هیچ کاری نمی کنی ؟ تا مجبور
شه باهات ازدواج کنه ؟!

از جایش بلند شد ! کنار پنجره رفت . یک دستش را در جیب شلوارش فرو
برد و با دست دیگرش ، ماگ را فشرد. آهی کشید و گفت :

-من دوستش دارم کمیل ! همیشه داشتم ! از بچگی ! از همون اول !
مطمئنم اونم به من علاقمند میشه ! زندگی همینه دیگه !

-اگه علاقمند نشد چی ؟ حاضری تا آخر عمر یک زندگی بدون عشق رو
بهش تحمیل کنی ؟!

روبه من چرخید و گفت :

-ببین ! منم مثل اون مجبور به این ازدوایم ! این یک قرار خانوادگیه ! اما
با این تفاوت که من پذیرفتمش و به طرف مقابل علاقمند شدم و دوستش
دارم و اون ... هنوز به زمان نیاز داره تا هضمش کنه !

پوزخندی زدم و گفتم :

-خیلی خوش خیالی یوسف ! اگه تا الان عاشق کسی دیگه شده باشه چی ؟

پوزخند او صدادار تر بود .

-امکان نداره !

#518

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۱۹

-چرا؟! از کجا می دونی؟! مگه دل آدم دست خودشه؟ یهو میره!

-چکاوک دور اندیش تر از این حرفاست. اون تا این ماجرای خانوادگی رو حل نکنه؛ یه ماجرای دیگه رو شروع نمیکنه!

-اگه یه دفعه شده باشه! اگه توی عمل انجام شده قرار گرفته باشه! اگه هزاران اتفاق دیگه افتاده باشه...

-به فرض که حرف تو راست باشه! باز هم ما ملزم به این ازدواجیم! همین و بس! مگر اینکه اون بخواد از خانواده طرد بشه! که امکان نداره اینو بخواد!

آهی کشیدم و سری به نشانه ی افسوس تکان دادم و دیگه هیچ نگفتم.
عجب مخمصه ای بود. عجب داستانی شده بود!

-تو خودت چی؟! از خودت بگو! اون خانوم! ملاحظت!

سرم را تکان دادم.

-فکر کنم دوستش دارم. یعنی... احتمالاً بهش علاقمند شدم!

-بین اینهمه دروغی که بهش گفتم ، اینکه مادرت آلمانیه و اینکه واقعا دوستش داری ، تنها حقیقت های این جریان هستن !

-آره ! اما به احساس اون مطمئن نیستم یوسف ! توی رفتارش نشون میده که با منه ! اما انگار دلش ، فکرش ، ذهنش ، حواسش ، یه جای دیگه است . این چند روز هم که نمیدونم چی شده ؛ مدام خودشو از من مخفی می کنه !

بعد خندیدم و گفتم :

-گمونم من و تو هردومون عاشق آدمای اشتباهی شدیم .
حالا من تو این زمینه سابقه دارم . تو دیگه چرا !

یک تای ابرویش بالا رفت .

-سابقه داری ؟! منظور؟

آهی کشیدم . اینکه یوسف بفهمد قبلا ، دخترعمو و به اصطلاح نامزدش ، دلم را لرزانده ؛ آخرین چیزی بود که می خواستم .

این خاطر خواهی به سرانجام نرسیده و در نطفه خفه شده را جایی ته دلم مدفون کرده بودم و حتی خودم هم به آن سر نمیزدم تا فراموشم شود .
البته اگر فراموشم شود !!

-هیچی ولش کن ! با این یارو چیکار کنیم ؟

-صبر می کنیم . هنوز باید تعقیبش کنیم و همچنان دوربینا رو چک کنیم .
آخر هفته شیفت منه . آره ؟ الان کی داره تعقیبش می کنه ؟

-رضا و مانی رو فرستادم . آخر هفته هم خودم میرم .

یک تای ابرویش بالا رفت .

-دوهفته قبل هم نوبت منو خودت رفتی ! چرا ؟!

-این روزا بی خوابی بدجور زده به سرم . آخر هفته رو خودم می رم . هفته
بعد رو کامل تو برو .

شانه ای بالا انداخت و گفت :

-باشه !

و من بی نهایت عذاب وجدان داشتم که در این جرم با چکاوک شریک شده
بودم و داشتم در مقابل یوسف پنهان کاری میکردم . اما خب چکار می

کردم . می‌گذاشتم با خبر شود؟! اینطور که خون به پا می‌شد!
آن دختر که گوشش به این حرفها بدهکار نبود. آسمان به زمین می‌آمد؛ می‌دوید و می‌رفت پیش آن مرتیکه! مردک هوش و حواس چکاوک را به همراه قلب و احساسش برده بود!

-برنامه ات برای بعد از این پرونده چیه یوسف؟

نفس عمیقی کشید. آخرین جرعه از قهوه اش را نوشید و ماگ را روی میز گذاشت . به پشتی مبل تکیه داد و گفت :

-وقتی ماهیت این مرتیکه رو شد و به پدرم ثابت شد چه شارلاتانیه؛ هرچه زودتر چکاوک رو از این خانواده جدا می‌کنم و احتمالا مقدمات عروسی رو هم فراهم می‌کنم . دیگه نمیذارم تنهایی تو این شهر بچرخه! دیگه نمی‌خوام تصمیمات اشتباه بگیره و با آدمهای اشتباهی نشست و برخاست کنه!

-اوهوم! چه برنامه ریزی دقیق و از پیش تعیین شده ای!

-تو چی؟

-من!! من تمام امیدم به اینه که پروانه زنده باشه! فکر اینکه خواهرم

هنوز توی این دنیا باشه ، بی نهایت تمام وجودمو خوشحال می کنه . اگه
پروانه زنده باشه ؛ برش میدارم و می برمش پیش مامانم ! دیگه نمیدارم
مامانم غصه نبودنش رو بخوره !
وای اگه زنده باشه ! یعنی میشه زنده باشه ؟!

#519

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۰

چکاوک

آخر وقت روز چهارشنبه بود و خسته از یک روز کاری شلوغ و پرکار ،
آخرین سند های حسابداری انبار را در سیستم وارد می کردم که کسی در زد
و وارد شد !

خودش بود. همان که از صبح تمام فکر و ذهنم ر به خود مشغول کرده بود
و یک ذره تمرکز برای من باقی نگذاشته بود ! همان که از صبح از خجالت ،
تمام سعی ام را کرده بودم تا با او و چشمان منتظر و نگاه های پر معنی
اش روبرو نشوم ! همان که از صبح دلم بدجور برای با او بودن و با او
خلوت کردن ، به تپش افتاده بود !

و من ، با اینکه تا این حد او را می خواستم؛ هنوز که هنوز بود برای خلوت
کردن با او که شوهرم بود؛ بدجور عذاب وجدان می گرفتم . بخاطر بی
خبری عمویم ، بخاطر یوسف ، بخاطر پرونده ی باز پروانه ، بخاطر مخفی
بودن رابطه ی مان !

وای که اگر قرار بود به اینها فکر کنم این دو روز را نه فقط برای خودم ، که
برای او هم به جهنم تبدیل می کردم . پس ترجیح دادم مثل همیشه ، این
مسایل که مهم ترین مسایل زندگی ام به حساب می آمدند را در گوشه
کناری در یکی از پستوهای ذهنم قایم کنم تا فکرم به آن نیفتد !
و چه اشتباهی !!

-سلام عزیزدلم ! تموم نشد ؟!

-چرا ! دیگه آخریه ! میگم ضیاءالدین خان ! برای فردا مرخصی رد نکردم ...

- میگم برات استعلاجی ثبت کنن عزیزم . فکرتو مشغول این چیزا نکن !

روی یکی از صندلی های مبلی وسط اتاق نشست و تکیه اش را به صندلی داد. او هم خسته بود ! اما از چشمانش موج موج ستاره می بارید ! یک لحظه نگاه خیره ی مرا روی خودش غافلگیر کرد . شرمزده، نگاهم را سریع از او گرفتم و به مانیتور دوختم . خندید. بدجنس من ! حالا او نگاهش خیره ی من بود !

-چکاوکم !

بدون اینکه نگاهش کنم آرام گفتم :

-بله !

-آمادگی داری برای ... این دو روز ؟

لب گزیدم و نگاهم روی صفحه کلید ماند . چه می توانستم بگویم به این

مرد که چشمهایش ستاره باران بود . آن هم منی که تا این حد خجالت زده بودم !

-اصلا نگران نباش ! من حواسم هست که اذیت نکنم . اصلا دلم نمیخواه
اضطرابشو داشته باشی . باشه عزیزدلم !

داشت قلبم را زیر و رو می کرد با تک تک کلماتش و لحن بم و مردانه ی
صدای جادویییش !

از جایش بلند شد. میز را دور زد و کنارم ایستاد . دستهایم را در دست
گرفت و گفت :

-دلم می خواد یه آخر هفته ی خوب برات رقم بزنم خوشگلم ! منو ببخش
که اون قدر وقت ندارم که بتونم بیشتر با تو روزهامو بگذرونم ! اگه به من
باشه ... می خوام تک تک لحظاتم با تو باشه چکاوک ! تک تک اش !

راستی ! می دونی چی به سرم زده ؟!

پرسشگرانه نگاهش کردم . لبخندی بر گوشه ی لب راند و گفت :

-این فکر که بعد از اینکه علنیش کردیم ، بعد از اینکه تو قبول کردی و به
همه ی دنیا اعلام کردیم زن و شوهریم؛ یک سال تمام من و تو هردومون از
اینهمه کار مرخصی بگیریم و فقط با هم وقت بگذرونیم ! بریم سفر ، تو

خونه بمونیم ، هرکاری دل قشنگت می خواد بکنیم ! هرچی تو دلت می
خواد چکاوک ! بعدش هم اگه تو بخوای من تمام فعالیت هامو کمتر می
کنم . خوب می دونی که من حاضرم بخاطر تو حتی از تمام دنیا دست
بکشم !

#520

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۱

خندیدم و گفتم :

-اینجوری که از من خسته میشی ! حوصله ات سر میره !

-مگه قراره تا ابد دو نفر بمونیم که حوصله ام سر بره !

حجوم خون را در رگ های صورتم حس کردم و به گمانم هلو ها در صورتم
پدیدار گشتند ! معترضانه گفتم :

-ضیاءالدین خان !

-جون دلم عزیزم ! خودم شنیدم وقتی با مادر جون حرف می زدین ، وقتی
ازت پرسید نظرت راجع به بچه چیه ، گفتی دلت دو تا دختر می خواد و یه
دونه پسر !

خجالت زده گفتم :

-شما کی شنیدین ؟! فالگوش وایسادن اصلا کار خوبی نیست ها !

-من برای شنیدن صدای نازت تموم دنیا رو متوقف می کنم . فالگوش
وایسادن که چیزی نیست !

چکاوک !

-جانم !

-می دونی منم عاشق دختر بودم ؟ همیشه ! همیشه آرزو داشتم چند تا دختر داشته باشم ! خدا خیلی منو دوست داره که تو رو بهم داده ! چکاوک ! وقتی علنا قبول کردی و خانوم خونه ام شدی ، منو به آرزوم می رسونی ؟

خجالت داشت در تمام وجودم ریشه می دواند ! و من نمی دانستم حتی چه باید بگویم !

فرزند داشتن از ضیاءالدین ؟! دو دختر و یک پسر ؟! محشر نبود ؟! بچه هایی که با او کپی برابر اصل باشند ! همچون سیبی که از وسط نصف شده باشد ! وای خدای من ! حتی فکر کردن به این موضوع مرا هیجان زده می کرد و در عین حال شرمگین !

خم شد و روی نوک دماغم را بوسید و گفت :

-کار بسه ! بریم عزیزدلم ! خیلی وقته دلم برات تنگه و یک دل سیر کنار خودم نداشتمت ! می خوام این دو روز آخر هفته رو با تمام دنیا قطع رابطه کنیم ! فقط من باشم و تو باشی ! فقط مادوتا !

لبخندی محجوبانه روی لبانم نشست .

-باشه ! شما برید . منم تا چند دقیقه ی دیگه میام . باهم نریم بهتره !

در راه خانه اش ، دلم مدام از هیجانی بی نظیر لبریز می شد و قلبم پشت سرهم سقوط های ریزی می کرد. از یادآوری دفعه قبل که با هم بودیم؛ تمام وجودم پر از سرخوشی و هیجانی ناب می شد ! و ما حالا در شرف تکرار آن بودیم ! شاید اینبار با ناپرهیزی بیشتر !

نمی دانم او به چه فکر می کرد ؟! او هم به همین خاطره های بی تکرار می اندیشید ؟!

-چکاوکم !

-بله !

-اون دفعه ... چیزی بود که اذیت کنه ؟ که اذیت کرده باشم و به من نگفته باشی ؟!

پس او هم به همان خاطره های بی تکرار می اندیشید !

از این فکر لبخندی بر لبانم خانه کرد . لبخندم را دید . لبخندی زد و گفت :

-به چی می خندی ؟

سرم را تکان دادم.

-هیچی ! چیزی نیست .

-می خوام بدونم اون دفعه اذیت کردم یا نه ؟!

-خانوم جان می گفت مردای خانواده ی دریاسالار

... توی اینجور مواقع ... کمی خشن . دوست دارن ... اینجوری باشن .
دوست دارن اینجوری... اینجوری مالکیت خودشون رو به همه ی دنیا
نشون بدن . می گفت مردای خانواده ی دریاسالار ، در کنار قلب مهربونی
که دارن ، در کنار حمایت های بی دریغی که از همسرشون دارن ، اینجور
رفتار های کمی با خشونت توی وجودشون نهاده شده !

#521

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۲

یک تای ابروهای ش بالا رفت .

-خانم جان کی این حرفا رو بهت زد ؟

خندیدم و گفتم :

-اون همتونو از بره ! شماها حواستون نیست . گفت این یه خصلت ارثیه !
که نسل به نسل منتقل میشه ! پدر به پسر !

سری تکان داد و پرشیطنت گفت :

-بیچاره خانوم جون ! چی کشیده از دست سردم دار این نسل ! به اقاجون
نمی اومد اینجوری باشه ! خوب آب زیر کاهه !

خنده ام گرفته بود . نگاهم کرد و گفت :

-حالا این خوبه یا بد ؟! دوستش داری یا نه ؟!

-خانوم جون نگران بود این ویژی ، باعث بشه ... میونمون به هم بخوره !
اون فکر می کرد شاید من اذیت بشم و ... پا پس بکشم .

-خب ؟

-خب ... خب نمیدونست که من ...

سکوت کردم . خجالت می کشیدم . مشتاقانه نگاهم کرد.

-تو چی چکاوک ؟! بهم بگو !

-من ... من ...

گفتنش به این مرد ، به این چشمان منتظر و مشتاق سخت بود. و چقدر این مرد می خواست کلمات بعدی را از دهان من بشنود .

-تو چی چکاوک ؟ دوستش داری ؟

-این خشونت ... وقتی ... با عشق و ... نیاز و خواستن های مردانه عجیب
میشه ... و سرشار از حمایت و اطمینان میشه ... نمیدونید چه چیز بی
نظیری خلق میشه ! از نظر من ... این یه جور ... ابراز عشقه ! به شیوه ی

خاص دریا سالار ها !

تمام صورتش لبخند بود. لبخندی رضایتبخش ! لبخندی پر از آرامش !
لبخندی بی نهایت مردانه و حمایتگرانه ! و من آب می شدم زیر نگاه های
پی در پی و دیوانه کننده و پر نیازش !

-چکاوک ! می دونی هرروز که می گذره ، هزار برابر بیشتر از روز قبل می
خوامت ؟!

لب گزیدم . دلم بدجور داشت لیز می خورد از حرفهایش ! در تاریکی جاده
ی ورود به شهر بودیم و تپش قلبم داشت در اتاقک اتومبیل رسوایم می
کرد.

-چکاوک !

-جانم !

-من فدای جانم گفتم !

و یک لحظه گوشه ی جاده نگه داشت . قلبم داشت از سینه ام بیرون می

زد. حیرت زده نگاهش کردم .

-دلم لباتو خواست ! از خیلی وقت پیش تا همین الان ! طاقت ندارم برسیم
خونه !

هنوز درست و حسابی حرفش را هضم نکرده بودم که او ناگهانی روی من
نیم خیز شد و ناگافل و بی تعلل ، لبانم را تحت حصار بی چون و چرای
لبانش در آورد ! اول نرم و آرام و لطیف ! و بعد خشن تر و سریع تر و
وحشیانه تر !

چقدر این مرد عطش داشت ! دیوانه وار می بوسید و می بوسیدمش ! دلم
می خواست پا به پایش بروم ! دلم که نه فقط ، که تمام وجودم از التهاب
عشق آتشین و پر حرارتش داشت می سوخت و اینگونه ، با بوسیدن
لبهایش ، التهاب خود را فرو می نشاند !

اما چه فرو نشاندنی ! فرونشاندنی درکار نبود ! هرچه بود عطش بیشتر و
خواستن بیشتر و نیاز و عشق بود و شهوتی حلال و عاشقانه !

در حین اینکه مرا میبوسید صندلی ام را خواباند تا تسلط بیشتری بر من
دیوانه شده داشته باشد ! در حین بوسیدنم می گفت :

-وای چکاوک ! وای ! نمیدونی چقدر سخته چشم روی اینهمه زیبایی بستن
و طاقت آوردن !

وای دختر ناز من ! نمی دونم چجوری دارم روزهامو می گذرونم
و ندارمت ! ندارمت چکاوک ! خیلی وقتها ندارمت ! دیگه طاقتش از توان
من خارجه ! خونه ام ، اتاقم ، تختم ، بدجور نبودنتو به رخ ام می کشه
همسر خوشگلم !

عزیزدلم ! بسه دوری ! بسه فراق ! بخدا نمیتونم تحمل کنم اینهمه نبودنت
و نداشتنتو !

چکاوک تو نمیدونی ! تو نمیدونی چقدر می خوامت ! تو نمی دونی من
حاضرم تمام دنیامو به پات بریزم و دریا دریا فدات بشم !

آخ عزیزدل و جونم ! دوری بسه ! یک دل شو و منو قبول کن تا برای بدست
آوردنت با تموم دنیا بجنگم ! اون قدر برای بدست آوردنت انرژی و توان
دارم که می تونم تمام دنیا رو کن فیکون کنم !

کافیه بخوای ! کافیه لب تر کنی ! همین لبای نازی که ساعت های زیادی از
شبانه روز فرصت بوسیدنشونو از دست می دم !

چکاوکم ! وقت طلاست ! این زمان و روزگاره که داره میگذره ! بخدا قسم

حیفه نداشته باشمت ! حیفه لحظاتم بی تو بگذرن ! خیلی حیفه !

#522

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۳

داشت مرا می خورد عزیز دوست داشتنی من ! نزدیک بود یک لقمه
ام کند . چه شب پرحرارتی در انتظارم بود !

به سختی از لبانم دل کند و از لبانش دل کندم . وقتی نگاهم کرد چشمانش
، وای چشمانش ، قرمز ، خمار ، پر از خواستن و شهوت ، پر از نیاز و عطش
مردانه ! و من چقدر عاشق این حالت نگاهش بودم . فکر نمی کنم دختری

در دنیا وجود داشته باشد که نگاه مردش را برای خودش اینگونه ببیند و
بتواند دیوانه نشود !

-بریم عزیزدلم؟! بریم تا شب قشنگمونو شروع کنیم ؟

با سر تایید کردم . خجالت می کشیدم مستقیم نگاهش کنم . چند نفس
عمیق کشید. برگشتن به حالت عادی سخت بود . و من به شدت پرهیز می
کردم از اینکه نگاهم به جایی که نباید بیفتد و دوباره مثل آدم های هول
آماتور آبروی خودم را ببرم و تابلو بازی در بیاورم .

در راه به رستورا ن کنار خانه اش زنگ زد و سفارش شام داد .

وقتی رسیدیم ، شام را حاضر کرده بودند. آن را برداشت و راهی خانه
شدیم . اتومبیل را در حیاط خانه اش پارک کرد . از اتومبیل پیاده شد .
اتومبیل را دور زد و در سمت مرا باز کرد. و قبل از اینکه پیاده شوم ، مرا
روی دو دستش بلند کرد . از ترس گردنش را چسبیدم .

-وای ضیاءالدین خان ! می افتم ! تو رو خدا !

-حواسم بهت هست ! تا آخر دنیا ، تا ته تهش ، حواسم بهت هست !

-شما ...

در حیم اینکه داشت با یک دست در ساختمان را باز می کرد گفت :
-نه دیگه ! نشد عزیزدلم ! توی خونه ی خودمون ، شما و ضیاءالدین خان و
آقای رئیس نداریم . فقط ضیاء خالی ! اینجا که دیگه رئیس نیست نیستم !
اینجا فقط شوهرتم ! باشه ؟

غذاها را روی میز گذاشت . اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود و حالا
به کمی فرصت برای بازیابی خودم نیاز داشتم . همانطور که مرا بغل کرده
بود و روی دو دستش بودم گفتم :

-میشه قبل از هرچیز اول شام بخوریم ؟ بعد هم یه فیلم خوشگل با هم
ببینیم ؟

سکوت کرد و نافذ نگاهم کرد. لبخندی پر شرم برویش زدم. آهی کشید و از
سرناچاری گفت :

-میشه عزیزم ! هرچی تو بخوای !

تا دست و صورتش را بشوید ، میز شام را چیدم.

بعد از صرف شام ، ضیاءالدین فیلمی پلی کرد و به اتفاق هم به تماشای آن پرداختیم . این تعلل ها همه بخاطر آرام شدنم و دور شدنم از هیجان و استرس و اضطراب بود . نمی خواستم یک دفعه مرا در شرایطی که هنوز برایم سخت و پرخجالت بود قرار دهد .

اما راستش ، فیلم آنقدر ترسناک و جذاب بود که من حواسم از ضیاءالدین و امشب پرت شده بود و بدجور محو تماشای فیلم بودم .

حواسم بود که ضیا پرحسرت نگاهم می کرد. نمی دانم شاید فیلم زیادی طول کشیده بود و او حالا طاقتش طاق شده بود.

نگاهی به من انداخت . چشمانم غرق تماشای این فیلم ترسناک و لبهایم از ترس نیمه باز مانده بود. شنیدم که زیر لب به عمد جوری که من بشنوم؛ اما مثلاً نمیشنوم گفت :

-ببین تو رو خدا ! اصلاً حواسش به من نیست . غرق شده تو فیلم ! تو رو خدا ببین با این قیافه چجوری داره دلمو می بره ! ای بر پدر این عاشقی بی صاحب شده لعنت ! منو بیچاره کرده ! و حالا اینجوری دوری می کنه !

یک لحظه از ترس فیلم هین بلندی کشیدم و بیشتر در خود مچاله شدم.

ضیا پوف کلافه ای کشید و باز زیر لب گفت :

-انگار مجبورش کردن فیلم ترسناک ببینه ! آخه توی دلبر ناز مال دیدن این
فیلمایی جون دلم ؟ لامصب چقدر هم خوشگل شده امشب با این موهای
پر چین و شکن و این لبهای نیمه باز !

من نمی دونم ، اینهمه خوشگل و دلبره ، که بشینیم فقط فیلم ببینیم ؟!
ای تف توی روح من با این فیلم پلی کردنم ! فیلم که نیست ! سریال ادامه
دار صد قسمتیهِ انگار !

خنده ام گرفته بود. گفتم :

-چی میگین زیر لب ! غر نزنین دیگه ! دارم فیلم می بینم !

#523

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

بغ کرده نگاهم کرد . لابد اینبار با خود می گفت زن جوان گرفتن این
دردسر ها را هم دارد دیگر !

کلافه از جایش بلند شد که دستش را چسبیدم . فیلم ترسناک بود و به هیچ
وجه نمی خواستم تنهایی تماشايش کنم . حالا چشمانم را به او دوخته
بودم و از دستش آویزان بودم و گمانم که داشتم دلش را به هلاکت می
رساندم .

-کجا میری ضیاء !

- میرم بخوابم ! حوصلم سر رفت با این فیلم ! تو هم که انگار نه انگار !
گفتم فیلم ببینیم عزیزدلم ، نه دیگه اینقدر طولانی !

التماس گونه نگاهش کردم .

-میشه نرین ؟ من دلم می خواد این فیلم رو تا آخر تماشا کنم .

بغ کرده گفت :

-خب تو تماشا کن . به تو کار ندارم که !

-خب همیشه دیگه !

یک تای ابرویش را بالا برد .

-چرا همیشه ؟

-خب الان شبهه ! فیلم هم که ترسناکه !

ضیا صورتش پر از شیطننت شد.

-آها ! پس می ترسی ! خب مگه زورت کردن دختر ! پاشو بریم بالا !

نچ صداداری گفتم و پشت بندش از آن نگاه های مظلومانه حواله ی او دادم
. گفت :

-اینجوری نگام نکن که امشب به اندازه ی کافی از دستت شکار شدم !

-خب ... من یه پیشنهاد میدم !

خنده اش گرفته بود.

-قربون پیشنهاد دادنت برم که چش و چالت داره پدرمو درمیاره ! بگو
وگرنه دیدی همینجا کاردستت دادم ها !

دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز و پر شرم خندیدم.

-شما صبوری کن ! کنارم باش تا فیلم تموم بشه ! بعدش ... هرچی
شما بگی !

گمانم که قلب ضیاءالدین سقوط کرد !

-واقعا بعدش هرچی من بگم ؟!

سر تکان دادم و قلب هردویمان رو به سقوطی شیرین رفت . امشب قطعا ،
شب آرزوهایمان بود ...

حالا کنارم نشسته بود و داشت لحظه شماری می کرد و انگشتانش را ضرب
وار روی زانویش می زد . به محض شروع تیتراژ پایانی فیلم ، بی هیچ
پرسش و پاسخی ، بی تعلل بلند شد و مرا بغل زد و بلند کرد و گفت :

-من هنوز گرسنمه ! یک عالمه هم انتظار کشیدم . واقعا می خوام یک لقمه
چپت کنم . هیچ مخالفتی هم نمیخوام بشنوم .

پرشرم خندیدم . دستم را روی گونه ی از ته اصلاح شده اش کشیدم و
گفتم :

-شما صاحب اختیاری !

-آها ! این شد !

و درحالیکه مرا روی دو دستش از پله ها بالا می برد گفت :

-امروز صبح اصلاحشون کردم . نمیخوام روی تن خوشگلت خش بندازن !

لب گزیدم و گفتم :

-ولی من همونجوری دوستشون دارم . ته ریشت عشقه !

از ته دل خندید و مرا روی تخت اتاقش گذاشت .

-صبر کنید ! از صبح با این لباسام ! می خوام برم یه دوش بگیرم !

-اووووف ! چقدر زجرم میدی آخه ! چقدر دست دست می کنی تو دختر !

منم هولم دیگه ! از بس ندارمت هولم ! من که اینهمه صبر ندارم !

بامحبت نگاهش کردم و گفتم :

-زیاد طول نمیکشه ! یک کم صبور باشین !

و بالاخره از دستش فرار کردم و به حمام پناه بردم . تمام وجودم قلب شده بود و می تپید ! تمام وجودم داشت از سینه ام بیرون می زد ! برای وصال با او صبر و تاب و طاقت نداشتم و از طرفی زمان می خریدم تا این شور و هیجان بی نهایت کمی فروکش کند !

وای خدای من ! چه شور و التهاب و هیجانی بر تمام وجودم حاکم گشته بود !

خودم را در آینه نگاه کردم ! رنگ رخساره ام خبر می داد از سر ضمیر ! گونه هایم عجب گلی انداخته بود ! عجب هلوهایی در صورتم پدیدار گشته بود ! قطعا آبروی خودم را جلو ضیاءالدین برده بودم ! خودم را رسوا کرده بودم !

تند تندی دوش گرفتم . دوش آب سرد ، کمی از التهاب درونم کاست و آرامش را به وجودم تزریق کرد .

یکی از لباس های درون کمد را با خود آورده بودم . نمی خواستم بی لباس و فقط با حوله بیرون بروم . می دانستم منتظر هست و غافلگیرم می کند.

خودم را خشک کردم و لباس هایم را کامل پوشیدم و حوله ای دور موهایم حلقه کردم و از حمام خارج شدم .

هم زمان با خروج من از حمام بود که به اتاق وارد گشت . برگه ای در دستانش بود و داشت آن را رصد می کرد. نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت :

-عزیزم ! بیا اینجا کنارم بشین !

#524

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۵

لبه ی تخت نشست . کنارش نشستم . برگه را به دستم داد و خودکارش را از جیب بیرون کشید.

-اینو باید امضا کنی خوشگلم !

متعجب پرسیدم :

-این چیه ؟

و برگه را از دستش گرفتم و مشغول خواندن شدم . خدای من ! سند شش دانگ آپارتمان بزرگی در الهیه بود. به همراه سند یک اتومبیل صفر کیلومتر آلبالویی !

-اینا رو به نامت زدم . همه ی کارهای قانونیش انجام شده ، فقط کافیه امضا بزنی عزیزدلم !

نابارانه نگاهش کردم .

-چرا ... چرا ... اینکارو کردین . اینا خیلی زیاده ضیاء خان ! من ... نمی خوام ! من کی همچین انتطاری از شما داشتم ؟!

دستهایم را در دست گرفت و در چشمهایم چشم دوخت و آرام گفت :

-ببین عزیزدلم ! وقتی با هم ازدواج کردیم؛ اونقدر هول هولکی بود و اون قدر مطمئن بودیم تا آخر اون روز از هم جدا میشیم که من چیز خاصی به عنوان مهریه ات و پشت قباله ات برات در نظر نگرفتم . و همیشه بخاطر این مساله ناراحت بودم .

عزیزدلم ! می دونم که تو اینقدر خانومی که هیچ وقت همچین چیزایی از من نمیخوای . اما این دلیل نمیشه منم به روی خودم نیارم ! همین که اینجا ، همین که بهم آرامش میدی ، همین که بهم اجازه میدی باارزش ترین های وجودت رو صاحب و مالک باشم و با اومدنت پیشم ، تمام آرامش دنیا رو به وجودم تزریق می کنی کافیه برای اینکه من کل زندگیمو به نامت بزنم ! اینا که چیزی نیست . اینا در مقابل عشقی که بهم دادی اص لا چیزی به حساب نمیاد . مطمئن باش من با تمام وجودم ، با تمام عشقم ، با تمام قلبم ، عشقی که به من داشتی رو جبران می کنم و پاسخ می دم . اما دلم می خواد از این لحاظ هم هیچ کمبودی وجود نداشته باشه . دلم می خواد برات خرج کنم . دلم می خواد کل دنیا رو به پات بریزم . این تازه اولشه عزیزکم !

لبخندی برویش زدم .

-شما برای من ثابت شده هستین ضیاءالدین خان ! به خدا خجالت می کشم !

اما او مجبورم کرد برگه ها را امضا کنم . بعد با تمام خواستنش ، با تمام التهاب و حرارتش ، صبوری کرد و سشوار را برداشت و با طمانینه موهایم را خشک کرد تا یک وقت سرما نخورم .

محبت های خالصانه و از ته دلش ، وجودم را می لرزاند ! این مرد دریای
محبت بود ! و حواسش به همه چیز بود ! همه چیز !
کار خشک کردن موهایم که تمام شد گفتم :
-ضیاءالدین خان !

-فقط ضیاء عزیزدلم !

-ضیاء !

-جون دلم !

-من به ماهی جان نگفتم که ... یعنی منظورم اینه که ... ببینه من خونه
نیستم ...

-نگران نباش عزیزدلم . بهش گفتم دو روز دخترتو قرض می گیرم !

شرم به صورتم دوید.

- وای ! حالا چجوری توی صورتش نگاه کنم .

-چجوری نداره عزیزدلم ! چیکار کردی مگه ! چکاوکم ؟!

چشمانش قرمز و پر عطش بود !

-جان دلم !

-میرم در ساختمونو قفل کنم و موبایلامون رو از اینجا ببرم پایین . نمی
خوام اینجا باشه . نمی خوام هیچ تماسی رو توی این دو روز پاسخ بدیم.
می خوام فقط من باشم و تو !

بعد پرنیاز و باعشق در چشمانم چشم دوخت و گفت :

-تا بر میگردم یکی از همون لباسای دلبری که توی کمد داری برام می پوشی
خوشگلم ؟

شرم زده نگاهم را به زیر انداختم و با سر تایید کردم . پیشانیم را بوسید و
در گوشم زمزه کرد :

-بازترینشون رک برام بپوش !

و از اتاق خارج شد . می دانستم داشت به من فرصت می داد تا کمی خود
را بازیابم و التهاب و حرارت بدنم فروکش کند . می دانستم کاری فراتر و

بیشتر از دفعه ی قبل نمی کند . می دانستم نمی خواهد به دخترانگی هایم
دست بزند ! می دانستم حرمت نمی شکند و حریم نگه می دارد ! اما من
وجودم کوره ی آتش بود و از هیجان و عشق لبریز !
و امشب ، عجیب ، نمی خواستم خویشتن داری کند !

#525

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_بیست_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۶

در کمد را باز کردم . کدام لباس را باید برایش می پوشیدم ؟ دلش کدام را
می خواست ؟ کدام دلبر تر بود برای این مرد همه چیز تمام فوق العاده ؟

ست صورتی از جنس حریر و جذب و باز و برهنه نظرم را جلب کرد ! دلم کشید آن را بپوشم ! وای اگر این را می پوشیدم ! وای ! به گمانم که دلش سقوط می کرد و نفسش بند می آمد ! اما خجالت کشیدم و از پوشیدنش صرف نظر کردم . باید لباسی پوشیده تر به تن می کردم . پس گوش دلم را پیچاندم که اینقدر هوایی نشود !

لباسی از جنس ساتن و دکلمه و کوتاه انتخاب کردم و آن را به تن کردم . در مقابل آینه ایستادم و خود را نگاه کردم . این هم خیلی باز بود . کاش عوضش می کردم .

اما قبل از هر اقدامی در اتاق باز شد و این مرد شیفته و دلباخته پا به درون اتاق گذاشت . حالا قلبم روی دور هزار رفته بود . در اتاق را بست و چراغ خواب را روشن کرد . اتاق در نور ملایمی فرو رفت . به سمت آمد و شانه هایم را گرفت و مرا آرام به سمت خود چرخاند . و با چشموهای بی نهایت مشتاق و دیوانه نگاهم کرد . یک دل سیر ! تمام مرا به عیش چشمانش دعوت کرده بود و با نگاهش کام می گرفت از این تن دست نخورده ی دخترانه ! آرام زمزمه کرد .

-هر لحظه که بیشتر میگذره ، بیشتر انگشت به حیرت میمونم از خلقت خدا، که این تن خوشگل و ناز رو به زیباترین شکل ممکن آفریده ! اونقدر ناز و ظریفی که منو به جنون میرسونی چکاوکم !

قبلا بهت گفته بودم نازت ، نیاز و عطشمو هزاربرابر می کنه ؟! ناز کن عزیزدلم ! برام ناز کن ! هرچقدر دوست داری ناز کن که تا آخر دنیا ، تا ابد

نازتو خریدارم !

-می دونی با حرفات چه دلی از من می بری ضیاء ؟

-تو می دونی با ضیا گفتنت ، اونم اینجوری ، اینقدر ناز ، اینقدر خمار ،
اینقدر قشنگ ، چه تاب و توانی از من و صبر و قرارم می بری عزیزدل و
جونم ؟

لب گزیدم و او آرام مرا روی تخت نشاند و بعد آرام روی آن خواباند .
همانطور که خوابیده بودم باز یک دل سیر تماشاچیم کرد.

چشمهای این مرد از شدت خواستن به خون نشسته بود. وای که چه
عطشی داشت ! حرارت تنش را از آن فاصله روی تنم احساس می کردم .
دستش که روی دکمه های پیراهنش رفت ، از شرم و خجالت داشتم می
مردم . پیراهن را از تن بیرون کشید . نفس هایش عمیق و تند شده بود و
نفس های من هم !

دستش که روی کمر بندش رفت؛ دیگر نتوانستم از شدت شرم نگاهش کنم !
به انگشتانم خیره شدم و لبهایم را به سیخ دندان کشیدم .

خیلی آرام و نرم کنار من روی تخت خزید . و خیلی آرام و نرم روی من
خیمه زد. دستهایش را در موهایم فرو برد و گفت :

-امشب تا خود صبح می خوام باهات دیوونگی کنم ! اجازه میدی عزیزدلم ؟

و من هم ، نمی دانم چطور ، چگونه ، با وجود آن حجم از خجالت ، و احتما
لا بخاطر بیش از حد خواستنش و عطش داشتنش گفتم :

-تو نمی دونی ضیاءالدین دریاسالار ! که من چقدر این دیوونگی رو می
خوام !

-جون دلم !

-ضیاءالدین؟

-جونم عزیزکم !

-من ... من ... چیزی ازت میخوام !

نیم خیز شد و نگاهم کرد.

-چی عزیزدلم ! بگو ! هرچی بخوای !

درحالیکه به خاطر خواسته ای که قرار بود عنوانش کنم؛ از خجالت می مردم؛ گفتم :

-اگه ... اگه ... تو بخوای ... من ... هیچ مخالفتی ندارم با ... با ... یکی شدنمون !

#526

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۷

ناباورانه نگاهم کرد. باورش نمیشد . انگار فکر می کرد اشتباه شنیده است . آنقدر حیرت کرده بود که سرجایش نشست .

-منظورت ... اینه که ... یعنی واقعا تصمیمتو گرفتی چکاوک ؟!

-من می خوام تا ته دنیا با تو باشم . می دونم شاید عاقلانه نباشه اما ، دلم نمیخواد فکر کنم به تمام مشکلاتی که جلو راهمونه . فقط می خوام به این فکر کنم که تو رو میخوام و بخاطر رسیدن به تو حاضرم هرکاری بکنم . پس ، با اینکه امشب ، تازه دومین شبی هست که باهمیم ، من ، مشکلی ندارم اگه تو بخوای منو ... مال خودت کنی !

آب دهانم را فرو بردم . چقدر سخت بود گفتنش ! سخت و پر مسئولیت ! خواستن همچین چیزی ، یعنی پی همه چیز را به تن مالیدن ! و من حتی نمی خواستم به موانع پیش رویمان فکر کنم و و ذره ای متزلزل شوم !

و او بی هیچ حرفی ، با سکوتی که پر رضایت ترین فریادهای دنیا را درون خود داشت؛ لبخندی عاشقانه ، که گمانم عاشقانه ترین لبخند دنیا بود برویم زد و سر در گریبانم فرو برد و با رضایت تمام شب بی نظیرمان را آغاز کرد.

آه خدای من ! از این بدتر هم میشود ؟! نمیشود ! بخدا که نمیشود !

هنوز بوسه ی اول را نکاشته بود که زنگ در خانه اش به صدا در آمد . و صدایش را شنیدم که گفت :

-وای خدای من ! نه ! یه امشب ما رو به حال خودمون بذارید !

بعد نگاهم کرد و گفت :

-جواب نمیدیم ! هرکی باشه خسته میشه و میره !

اما فرد پشت در ول کن نبود ! پشت سر هم زنگ می زد ! دیوانه وار !

-ضیاءالدین ! نکنه چیزی شده باشه !

درمانده گفت :

-باور کن حاضر نیستم به هیچ قیمتی اون در لعنتی رو باز کنم !

چقدر عصبی شده بود.

-اما ... شاید ... اتفاقی افتاده که اینجوری زنگ می زنن ! گوشیت هم پایینه .

-نه چكاوك ! ازم نخواه در رو باز كنم .

اما من نگران بودم . دلم گواهی اتفاق بدی میداد.

-عزیزدلم . من همینجا می مونم ! درو باز كن و هرکسی هست ردش
كن بره . حداقل خیالمون راحت میشه كه اتفاقی نیفتاده !

پوف كلافه ای كشید و به او كه دستش را از روی زنگ بر نمی داشت گفت :
-جر و واجرش می كنم هرکی پشت اون در لعنتیه !

و عصبانی از جایش بلند شد. پر حرص و عصبی لباس پوشید و به سمت
طبقه ی پایین رفت . دلم گواهی اتفاق بدی می داد. در اتاق را نیمه باز
گذاشتم تا صدای پایین را بشنوم !

در کمال تعجب ملاحظت بود ! آشفته و پریشان ! صدایش را می شنیدم .
-دایی چرا جواب گوشیتو نمیدی ؟ مردم از زنگ زدن !

-چی شده ملاحظت ! چرا اینقدر پریشونی ؟ اتفاقی افتاده ؟

-داریوش ! داریوش !

-داریوش چی شده ؟

صدای ضیاءالدین نیز حالا پر از تشویش و اضطراب بود.

-چند روز بود که حالش خوب نبود. امروز هم که کارخونه نیومده بود. رفتم سراغش . دایی باورت نمیشه . خونه اش به هم ریخته بود. انگار دزد حمله کرده بود به خونه اش . ازش پرسیدم اینجا چه خبره . اینا کار کیه ؟ گفت کار خودمه !

دایی کار خودش بود ! کل خونشو ، کل وسایل ها رو به هم ریخته و شکسته بود. گفتم چرا ؟ چی شده مگه ؟ نگفت ! می خواست از خونه اش بیرونم کنه . دایی خیلی حالش بد بود. خیلی !

-خدای من ! اخه چرا ؟ چی شده ؟! میرم سراغش !

-نه دایی ! صبر کن ! گوش کن . داشت منو از خونه اش بیرون می کرد که گوشیش زنگ خورد. انگار سوزان بود. اون تلفن بیشتر عصبیش کرد. هرچی فحش بلد بود نثارش کرد. اونم داشت تحریکش می کرد . می گفت با محبیه .

نمیدونم چی می گفت که داریوش گفت اگه جرئت داری وایسا تا پیام

سراغات و تیکه تیکه ات کنم . بعد هم منو گذاشت و بایه حال عصبانی و
داغون رفت . رفت سراغشون دایی ! وای دارم از ترس می میرم !
اگه ... اگه بلایی سرش بیاد ...

#527

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_بیست_و_هشت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۸

و صدای ضیاءالدین که هراسان می گفت :

-وای خدای من ! محبی ! محبی کثافت ! داره زهرشو میریزه ! بعد از
جریان چاقو کشی ، انتقام سختی ازش گرفتم ، اونقدر بین بازاریا بی
اعتبارش کردم که کارش کلا خوابید. حالا داره انتقام می گیره . زنده اش

نمیذارم . بخدا زنده اش نمیذارم . داریوشو هدف قرار داده ! می کشمش !
می کشمش ! نفهمیدی داریوش دقیقا کجا رفت سراغش ؟

-نه دایی ! فقط شنیدم که داریوش به سوزان گفت باز هم مثل همیشه تو
لونه ی اون کثافت قایم شدی و فکر می کنی کاخ پادشاهیته ! همون جا
بمون تا پیام سراغت !

- لونه اش ؟! منظورش خونه شه ! آره حتما همونجاست . میرم سراغش !
ببین ملاحظه ! برو سراغ بها ! بهش خبر بده . بگو با کمک بیاد. خودش
میدونه خونه محبی کجاست . زودباش برو . تاکید کن پای پلیسو به ماجرا
باز نکنه .

-باشه ! باشه میرم . دایی ضیا ! تو رو خدا مواظب خودت باش ! دایی ! تو
رو خدا داریوشو بهم برگردون !

-باشه عزیزم .باشه دخترم ! نگران نباش . برو !

ملاحظه که رفت ضیاءالدین هراسان به اتاق آمد .

-چکاوک ! چکاوکم ! شنیدی چی شده ! باید برم ! به خدای واحد قسم نمی
خوام دوباره مثل اون دفعه تنهات بذارم ! اما چکار کنم ! تو با مردی ازدواج

کردی که همیشه از در و دیوار برایش مشکلات میریزه !

و من نگران و مضطرب گفتم :

-ضیا ! من می ترسم ! اگه ... اگه بلایی سرت آورد؟ اون خیلی عوضیه .
مگه یادت رفته اون دفعه چیکار کرد. خواهش می کنم . خواهش می کن
به پلیس بگو . تنهایی نرو ! التماس می کنم !

-هیچ کاری نمی کنه . جرئتشو نداره لندهور ! باید برم ! داریوش در خطره .
نگران نباش عزیزم . هیچی نمیشه . به محمود زنگ بزن . تنهایی
نری خونه .

بعد دوبار در چشمانم نگاه کرد و گفت :

-باورم نمیشه دوباره دارم فرصت با تو بودنو از دست میدم . باورم نمیشه
دارم همچین شب بی نظیری رو خراب می کنم. منو ببخش ! ببخش عزیزم
که من از تو صدها برابر بیشتر ناراحتم !

و من درحالیکه اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم :

-تو رو خدا مواظب خودت باش ! اگه چیزیت بشه ... من میمیرم ! خواهش
می کنم سالم برگرد !

پیشانیم را بوسید و گفت :

-هیچی نمیشه عزیزدلم ! صحیح و سالم بر می گردم !

و به طرف در خروج به راه افتاد. دلم طاقت نمی آورد. صدایش زد:

-ضیا !

ایستاد . نگاهم کرد. به سمتش دویدم و خود را در آغوشش انداختم و گریه کنان گفتم :

-دوستت دارم عزیزم ! بیشتر از تمام دنیا دوستت دارم . خواهش می کنم سالم برگرد !

مرا در میان بازوهای قوی و درشتش فشرد. در میان سینه ی سنگی مهربانش ، در آغوش پر مهرش ! خدایا ! پس کی این مرد تمام و کمال سهم من می شد؛ نه سهم اینهمه مشکل و مساله و پیشامد !

خدایا ! من او را بی هیچ دغدغه و حاشیه و حرف و حدیث و مساله ای می خواستم ! من او را می خواستم ! در آرامش و سلامت و بی هیچ فکر و دغدغه ای !

-منم دوستت دارم کوچولوی باوفای خودم ! دوستت دارم . دوستت دارم
عزیزم !

بعد دستانش را از دور تنم باز کرد و رفت ! و من در آن لحظه حتی نمی
توانستم تصور کنم چه پیشامد تلخی به وقوع خواهد پیوست !

#528

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_بیست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۲۹

ضیاءالدین که رفت هراسان شماره کمیل را گرفتم .

-کمیل ! کمیل کجایی ؟

-دنبال این مرتیکه ! چی شد پس ! چرا زد بیرون ؟

-کمیل ! یه اتفاق بدی افتاده !

-چی شده؟ داری گریه می کنی ؟ کثافت اذیت کرد ؟ آره چکاوک ؟ بگو تا
خونشو بریزم !

-نه ! نه ! ببین کمیل . ضیاءالدین الان داره میره پیش یه آدم خطرناک .
یعنی داریوش رفته سروقت اون و ضیاءالدین داره میره نجاتش بده . وای
کمیل ! این آدم همونیه که قبلا به ضیا چاقو زده بود !

-خصوصمتشون سر چیه آخه ؟

-الان وقت نیست . فقط اینو بدون که اون یه خلافکار حرفه ایه . یه
قاچاقچیه . تورو خدا مواظب ضیا باش . کمیل هواشو داشته باش !

-من بدون حکم هیچکاری نمی تونم بکنم چکاوک !

داشتم ضجه می زدم :

-التماس می کنم کمیل . خواهش می کنم . من ... من ... بدون ضیا نمی تونم .. اگه چیزیش بشه ... من ... میمیرم !

آهی از سر درماندگی کشیدو گفت :

-من خر اگه می دونستم اومدن به این کارخونه باعث میشه اینجوری بهش دل ببندی؛ گه می خوردم کمکت کنم . داری خودتو حیف و میل می کنی و حواست نیست ! اون بی لیاقت ارزش نداره و حواست نیست ! من چیکار کنم که تو بفهمی !

-کمیل ! هواشو داشته باش ! بخاطر من ! اگه من برات مهمم ! خواهش می کنم .

پوف کلافه ای کشید و گفت :

-خیلی خب باشه ! مگه کار دیگه ای هم میتونم بکنم . نگران نباش عزیزم .
فقط هرچی اطلاعات از اون مرتیکه خلافکار داری برام اس ام اس کن.
خیلی سریع !

ضیاءالدین

بعد از این ماجرا قطعاً یک دل سیر داریوش را مواخذه میکردم. با حماقت
ها و ندانم کاری هایش باعث شده بود دوباره مجبور شوم چکاوک را برای
بار دوم تنها بگذارم ! باورم نمی شد که این مسائل اینگونه دست به دست
هم داده بود و دقیقاً در شبی اتفاق افتاده بود که من و چکاوک با هم
خلوت کرده بودیم !

آنقدر عصبی بودم که حد نداشت. بیشتر نگران کله خری های داریوش و
نگران عکس العمل های آن مرتیکه ی پست فطرت بی همه چیز بودم .

به خانه اش رسیدم. اتومبیل داریوش مقابل در خانه اش پارک شده بود.
در حیاط بسته بود. زنگ زدم. با مشتش و لگد به در کوبیدم و فریاد زدم و
فحش بارانشان کردم . هم محبی کثافت را و هم آن سوزان بی همه
چیز را !

بی سوال و جواب در را باز کردند. به گونه ای که انگار منتظرم بودند. قطعا یک جای کار می لنگید. اما فکر داریوش و گیر افتادنش میان اینهمه آدم خرابکار، نمی گذاشت درست فکر کنم و منطقی و عاقلانه پیش بروم!

بی معطلی وارد شدم. می دانستم چیز خوبی در انتظارم نیست. اما نمی توانستم دست روی دست بگذاریم و داریوش را رها کنم. دل به خطر زدم و بی هیچ وسیله ی دفاعی به داخل ساختمان رفتم.

چند نفر از نوچه هایش اسلحه های شان را در برابرم گرفته بودند. و من ، گمان نمی کردم تا این حد حرفه ای باشند که به سلاح گرم دسترسی داشته باشند!

-فرمایش ؟

-من با ریستون کار دارم ! آهای محبی ! کدوم گوری هستی ! یا الله صدایش بزنیید بیاد !

صدایش از ته سالن آمد.

- من اینجام ضیاءالدین دریاسالار ! می بینم که زدی به سیم آخر و دیوونه
شدی؟! خیلی خوش اومدی به این منزل درویشی ! قدم رنجه کردی ! رو
سر ما منت گذاشتی !

#529

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سی

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۰

-خفه شو مرتیکه ! داریوش کجاست ؟

-اوه ! انگار حواست نیست که هشت تا اسلحه در مقابلت گرفته شده !
میخوای بگی که تا این اندازه سر نترسی داری ؟

-خفه شو ! من با تو هیچ کاری ندارم ! اومدم پسرمو بردارم و برم !

-هه ! پسرت مگه نی نی کوچولوئه ! خودش قدرت تصمیم‌گیری داره !
خودش دست و پا داره ! الانم اون بالاست ! پیش سوزان جون داره عشق
و حال میکنه !

دندانهایم را بر هم فشردم . آنقدر عصبانی بودم که حتی می توانستم
گردنش را بشکنم !

-عین سگ داری دروغ میگی بی شرف عوضی !

و به سمت طبقه بالا خیز برداشتم ! فریاد زد :

-از سر جات تکون نخور ! وگرنه میگم یه گلوله حرومت کنن !

-برو گمشو ! خفه شو مرتیکه الدنگ عوضی !

و بی توجه به تهدیدات او و بدون در نظرگرفتن اسلحه های آماده ی
شلیکی که در مقابلم قرار گرفته بود؛ از پله ها بالا رفتم و داریوش را صدا
زدم !

- داریوش ! داریوش جواب بده بابا ! کجایی تو پسر !

صدای فریادی از یکی از اتاق ها آمد .

-من اینجا ! بابا ؟!

دیوانه وار به سمت اتاق به راه افتادم و در را باز کردم. خدای من !
داریوشم ! پسر ! او را روی دیوار به زنجیر کشیده بودند ! احمق های
عوضی !

درحالیکه به سمتش خیز برداشته بودم تا نجاتش دهم گفتم :

-تو اینجا چیکار می کنی پسر ! داریوش ! این چه حال و روزیه ! چرا
اومدی اینجا آخه !

غل و زنجیرها به دیوار وصل بودند . آنجا بیشتر شبیه اتاق شکنجه بود.
سعی می کردم او را از آن غل و زنجیرها رها کنم. نمیشد . حرفه ای و
محکم بسته شده بود.

-زیاد تقلا نکن ! نمیتونی بازشون کنی ! نکنه واقعا فکر کردی سوپرمنی

چیزی هستی ! زیاد نگران نباش ! تو هم قراره مثل پسر ت روی دیوار سیخ
بشی عزیز دلم !

و اسلحه اش را روی گردنم احساس کردم !

-زود باشین ببندینش !

با یک حرکت چرخشی برگشتم و با دست تفنگ را از روی گردنم کنار زدم و
مشت محکمی حواله ی صورتش کردم . روی زمین پرت شد و عصبی فریاد
کشید :

-یاالله ببندینش تن لش ها !

چند نفری سرم ریختند و من را به سمت دیوار کشاندند. به شدت مقاومت
می کردم . حریفم نمیشدند ! تا اینکه یکی از آنها با انتهای تفنگ ضربه ی
محکمی به سرم وارد کرد و بقیه با استفاده از این فرصت و کند شدن
حرکات من ، مرا به دیوار غل و زنجیر کردند و دستهایم را بالای سرم به
دیوار بستند !

-یه ذره بخوای جم بخوری و فکری به سرت بزنه میگم یه گلوله حرومت
کنن. قسم میخورم ضیاءالدین دریا سالار ! پس این کارو نکن !

-میبینم که سلاخ خونه راه انداختی ! چه غلطی می کنی توی این خونه !

-فعلا " که این خونه شده کشتارگاه تو و پسرت !

از جایش بلند شد. خون دهانش را تف کرد و در مقابلمان ایستاد . با لذت نگاهمان کرد . بعد قهقهه ای زد و کف دستهایش را به هم کوبید و با لحنی سرشار از انزجار و لذت گفت :

-به به به ! چه صحنه ی زیبای دو نفره ای از دریا سالار های مغروری که حتی نمیتونستن زیر پاشون رو ببینن ! ببین چطور الان روی دیوار خونه ی من ، خونه ی محبی ، به سیخ کشیده شدن !

#530

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۱

-توی بی شرف بدون این دم و دستگاه و این نوچه هات ، هیچ
گاهی نیستی !

-اووووم ! انگار هنوز متوجه نشدی توی چه مخمصه ای گیر کردی که
اینجوری داری عربده می کشی !

به سمتم گام برداشت و سیگار تازه روشن شده اش را روی سینه ام
خاموش کرد ! لعنتی ! نفسم رفت و دندام هایم را بر هم فشردم ! دم بر
نیاوردم ! پر لذت خندید ! سیگار دیگری آتش زد و اینبار آن را روی پهلویم
خاموش کرد ! درد و عذاب را در چهره ام می دید و می دانست دم بر
نمیاورم ! لذت می برد ! سادیسمی بود ! روانی بود این مرد ! داریوش فریاد
زد :

-نکن کثافت عوضی ! نکن مرتیکه ی روانی بی شرف ! تو یه حیوونی ! یه

رذل بی همه چیز!

محبی سیگارش را در برابر او گرفت و گفت :

-خفه شو وگرنه این بلا رو سر توهم میارم ! هرچند میدونم تو تیتیش
مامانی تر از این حرفهایی که همچین چیزی رو طاقت بیاری ! اما پدرت
بازو کلفت کرده و سینه پت و پهن کرده و عضله آورده که من با خیال
راحت همه ی سیگارامو روی اون خاموش کنم !

- خفه شو عوضی ! چه کار به اون داری ! تو با من مشکل داری !

می ترسیدم این بلا را سر داریوش بیاورد . سرش داد کشیدم :

-بس کن داریوش !

-راست میگه ! بس کن جوجه ! ببین ! من با همتون مشکل دارم ! با تک تک
تون !

بعد رو به من کرد و گفت :

-فرصت خوبیه برای اینکه ازت انتقام بگیرم بابت بلایی که سرم آوردی !

-خفه شو احمق ! باعث و بانی بلاها خود تویی ! من فقط تلافی کردم !
اونم به حق و به جا ! من فقط تو رو به همه ی همکارا و بازاریا شناسوندم !
بهشون گفتم تو چجور آدمی هستی و با کار کردن با تو چه ضرری قراره
بهشون برسه ! من فقط اونا رو نجات دادم از ضرری که خودم متحمل شده
بودم !

-بس کن ضیاءالدین دریاسالار ! میدونی اینقدر اعتبار داری که کافیه لب تر
کنی ! همه گوش به فرمونتن ! کار تو باعث شد من بی اعتبار بشم ! من
تمام پیشنهادات کاریمو از دست دادم و نتونستم هزینه هامو جبران کنم .
لنج باریمو از دست دادم . و حالا عملاً هیچ کاری نمیتونم بکنم ! هیچ
کس با من کار نمیکنه !

-من می دونم تو از کجا داری میسوزی محبی . درد تو این نیست . تو
درآمد اصلیتو از این راه بدست نمی آوردی ! فکر کردی خبر ندارم از
قاچاق هایی که به بهونه ی جنس های ما بین کشورهای خلیج رد و بدل
می کردی و جنس های ما بهونه بود ! پلیس های مرزی ما رو میشناختن و
به محض اینکه بارنامه رو رویت می کردن و می دیدن بارنامه به اسم
ماست؛ زیاد تو رو سین جیم نمی کردن و تو از این موقعیت به نفع خودت
استفاده می کردی و خلاف مرتکب می شدی ! برو خدا رو شکر که دلم
برات سوخت و گزارشتو به پلیس ندادم !

-جرئت‌شو نداشتی ! وگرنه همین کارو می کردی ! تو با بی اعتبار کردنم انتقام سختی از من گرفتی ! حالا منم میخوام ازت انتقام بگیرم ! هرچند قبلش از پسرت یک انتقام سخت گرفتم ! یک انتقام سخت و لذت بخش و بی بازگشت !

متعجب نگاهش کردم ! متوجه منظورش نمی شدم ! از داریوش انتقام گرفته بود ؟! آخر چگونه ؟ از چه حرف می زد ؟ بوی خوبی نمی آمد !

داریوش خودش را تا جایی که زنجیرها اجازه می داد به جلو انداخت و همچون دیوانه های دست از جان شسته رو به او فریاد زد و گفت :

-خیلی عوضی و کثافتی ! یه پست فطرت به تمام معنا ! حیوون رذل !

نگران و دل آشوب گفتم :

-این کره خر چی داره می‌گه داریوش ؟ منظورش چیه ؟

و درست در همین لحظه با ورود یک نفر که باعث و بانی تمام این اتفاقات ناگوار بود؛ هردویمان غافلگیر شدیم ! سوزان مقامی !

با ظاهری افتضاح ، درحالی‌که لباس چندانی به تن نداشت و تقریباً برهنه

بود ، با موهای پریشان و عشوه ای بی اندازه وارد گشت و کنار محبی
ایستاد . محبی روی لبهایش را بوسید و گفت :
-عزیزدلم ! سر و صداها بیدارت کرد ؟! یه خورده گرد و خاک به پا کرده
بودیم ! همین !

#531

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_سی_و_دو
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۵۳۲

سوزان به ما نگاهی انداخت . پوزخندی زد و گفت :
-خوبه ! کارتو خوب انجام دادی !

داریوش رو به سوزان با انزجار گفت :

-مار تو آستین پروروندم . خیلی کثافتی سوزان ! اون کار بس نبود ؟ منو بدبخت کردی بس ات نبود ؟

سوزان فریاد کشید.

-تو چیکار کردی ؟ بعدش چیکار کردی ؟ اومدی سراغم ؟ نیومدی دیگه لا مصب ! نیومدی . رفتی پیش پدرم و هرچی از دهنش در اومد راجع به من گفتی . تو باعث شدی اون سگته کنه عوضی !

-من جز حقیقت چیزی نگفتم . این مشکل پدرته که تا الان دخترشو خوب نشناخته . تو تمام آینده ی منو از من گرفتی کثافت ! انتظار داشتی چیکار کنم ؟ هرزه ی پست بی شرف !

نمی دانستم قضیه از چه قرار است و این سردرگمی داشت مرا به کشتن می داد.

-اینجا چه خبره ؟!

سوزان بی توجه به فریادهای سوزناک داریوش ، با عشوه و ناز به سمت من قدم برداشت و گفت :

-اووه ! مثل اینکه پدر خانواده هم از جریان بی اطلاع ! چگونه منم به همون شیوه ای که تو پدرم رو آگاه کردی؛ آگاهش کنم !

داریوش دندان به هم فشرد و فحش رکیکی نثارش کرد. سوزان کریه خندید و درحالیکه در مقابلم ایستاده بود؛ انگشتش را میان پیراهن پاره شده ام ، روی سینه ام به رقص درآورد و گفت :

-اوووو ! چه عضله هایی ! چه بدنی واسه خودت درست کردی ضیاءالدین دریاسالار ! باور کن نمی دونستم زیر اون لباس های رسمی چه هیكل سنگی ای به هم زدی ! وگرنه بجای داریوش ، از همون اولش ، سراغ تو می اومدم !

-خفه شو هرزه ! باید از همون روز اول پاتو از زندگی پسرم می بریدم . حیف تعلل کردم. گفتم خودش سر عقل میاد . سر عقل اومد . اما خیلی دیر !

-آره خیلی دیر ! خیلی دیر !

بعد درحالیکه همچنان انگشتش را روی بالاتنه ی برهنه ام می رقصاند؛ سرش را نزدیک تر آورد و در گوشم گفت :

-اگه بخوای با هم وقت بگذرونیم ، من مخالفتی ندارم عزیزم .

با صدای بلندی زدم زیر خنده ! از خنده ام عصبی شد .

-چه مرگه ؟

-تو فکر کردی کی هستی ؟ فکر کردی هرکسی رو بخوای می تونی تحت
تاثیر قرار بدی احمق ؟ این پیشنهاد، مسخره ترین پیشنهاد ممکنه ! احمق
جون ! هنوز نفهمیدی که من حالم از تو و پدرت به هم می خوره ؟!

داریوش پرسید :

-بهت چی گفت بابا؟

سوزان به جای من جواب داد.

-گفتم بدم نیما د شبی رو تا صبح در محضرش باشم !

-که اونو هم مثل من بدبخت کنی؟ که زهرتو به اون هم بریزی ! برو گمشو
پست فطرت آشغال !

نگران و آرام پرسیدم :

-چی داری میگی داریوش ! اینجا چه خبره ! منظورت چیه ؟

سوزان قهقهه ی بلندی سر داد و گفت :

-خبر نداری بابای مسئولیت پذیر؟! پسرِت داره ازت مخفی می کنه ! اما
نگران نباش . من بهت میگم ! بالاخره نباید یه پدر رو اینقدر
منتظر گذاشت ! مگه نه؟! خوب گوش کن خوشتیپ ! پسرِت به جرگه ی ما
پیوسته ! پسرِت ... ذره ذره ... داره میمیره !

#532

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۳

قلبم نمی تپید ! انگار دیگر نمیزد ! چه می گفت این فاحشه ی پست بی شرف !

-چی داری بلغور می کنی عوضی ؟!

پوزخندی پر از عقده و حقارت زد و گفت :

-اون شبایی که پسرت تا صبح هرجوری که دلش می خواست از من کام می گرفت و براش مهم نبود من چی می خوام و چی فکر می کنم؛ که منو مثل یک کالای دم دستی میدید؛ مثل یک دستمال کاغذی که هروقت دلش میخواست می تونست از زندگیش پرتم کنه بیرون و تمام چیزهایی که بهم داده رو ازم پس بگیره و یکهو زیر پامو خالی کنه؛ باید فکر این روزاشم می کرد ! باید فکر انتقامی که من قطعاً یک روز به خاطر اینهمه تحقیر شدن ازش می گرفتم رو می کرد.

تو خبر نداری پدر شریف ! اما پسرت یک روز توی کارخونه ، وقتی که همه بودن و همه صدای ضجه هامو شنیدن و همه نهایت حقارت رو توی چشمام دیدن؛ توی اتاقش به بدترین شکل ممکن به من تجاوز کرد ! مثل یک حیوون ! بعد هم مثل آشغال منو پرت کرد بیرون !

من همون موقع ، همون لحظه ، همون جا تصمیم گرفتم جوری ارزش انتقام بگیرم که روزی هزار بار آرزوی مردن کنه !

و همین کارو هم کردم ! حالا دیگه بلایی سرش اومده که نه اعتبار و ثروتش به کارش میاد و نه غرور و جاه و مقام و مال و مکننش ! اون درست مثل من ، مثل سوزان مقامی بی ارزش ، به پایین کشیده میشه و جوری میمیره که هیچ کس نمیفهمه روزی همچین آدمی توی این دنیا بود !

سرشار بود از خشم و عقده های فروخورده ! سرشار از حس انتقام و حسادت ! و من دیوانه وار در میان کلماتش ، به دنبال یافتن حقیقت بودم ! حقیقت اینکه واقعا چه بلایی سر پسرم آورده بود !

داریوش پوزخندی پر از افسوس زد و گفت :

-تو خودت اونقدر حقیر و پست بودی که قدر موقعیتتو نفهمیدی ! تنها باعث و بانی بدبخت شدن تو ، خودت بودی و خیانتت ! همینو بس ! من هر چقدر که پست باشم و هرچور که بمیرم ؛ قطعا صد شرف دارم به توی فاحشه ی بی همه چیز !

سوزان تاب و تحمل ماندن نداشت . دندان هایش را از خشم برهم فشرد و نفس عصبانی اش را با صدای جیغ ماندنی بیرون داد . بعد به محبی اشاره

ای کرد و خود بی درنگ از اتاق خارج شد . محبی با خشمی بی
نهایت گفت :

-آدمام یه مدتی دست گرمی نداشتن . بی صبرانه منتظرن یه دستی به سر
و گردنتون بکشن و همچین صفایی بهتون بدن که کیف کنین .
آی دلم میخواد اونقدر کتک بخورین که بمیرین ! مخصوصا تو ضیاءالدین
دریاسالار !

البته دلت برام تنگ نشه ! بعد از اینکه حسابی ازت پذیرایی شد؛ من دوباره
برمی گردم تا با هم حرف بزنیم . میخوام با هم به توافق برسیم . تو اعتبار
از دست رفته ی منو توی بازار و کسبه برمی گردونی و همه ی گه خوری
هاتو پس میگیری ! منم میذارم تو و پسرت زنده بمونین !

البته باید تمام خسارت هایی که تو این مدت دیدم و تو باعثش بودی رو از
جیب مبارک دریاسالارها بهم پرداخت کنی .
جیرینگی همشو از حلقومت می کشم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سی_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۴

درحالیکه هنوز میان زنجیرها تقلا می کردم تا بتوانم خود را رها سازم تشر
زدم :

-پس داریوشو به این دلیل کشوندی اینجا ! چون می دونستی میام
دنبالش ! می خواستی از من انتقام بگیری . عوضی اونو ول کن . حالا
میبینی که اومدم . اونو ول کن ! تو با من کار داری نه اون !

-درست گفتمی من با اون کار ندارم . اما شریکم چرا ! باهاش حسابی کار
داره !

-ببین مردک ! ببین بی شرف ! گوش کن ! بذار پسرم بره ! باهات راه میام .
قول می دم . اما به شرطی که همین الان ولش کنی بره !

پوزخندی زد و گفت :

-پسرت برای من مهره ی سوخته است !|اون الان به درد و مرضی مشترک
با من و سوزان دچار شده ! ما معلوم نیست چقدر زنده بمونیم . پس بهتره
توی این روزای باقیمونده به تمام چیزایی که می خوایم برسیم .

ما زده به سرمون ضیاءالدین دریاسالار ! افسار پاره کردیم . زدیم به سیم
آخر . دیگه هیچی برامون مهم نیست !

بعد رو به نوچه هایش گفت :

-جوری بزنی دشون که صدای سگ بدن و به گه خوردن و التماس کردن
بیفتن . میخوام از توی سالن صدای ضجه ها و التماساشونو بشنوم !
بعد هم دستاشونو باز کنین و از اقرارشون فیلم بگیرید و بعد هم قرارداد
رو جلوشون بذارین . اگه امضا نکردن اجازه دارید روشون اسلحه بکشید !

پوزخند نهایی اش را رو به ما زد و قصد کرد تا از اتاق خارج شود. به
داریوش نگاهی انداختم و روبه محبی گفتم :

-صبر کن ! قبل رفتن بگو برای پسرم چه اتفاقی افتاده !

پوزخندی زد و گفت :

-درد بی درمون گرفته ! آخرش از اینهمه کثافت بازی و دختر بازی مریض شد . اون ایدز گرفته ! از سوزان ! سوران هم از من ! و به اون منتقل کرده !

میدونی ضیاءالدین ! من و سوزان با هم نقشه کشیدیم ! و با آگاهی این بلا رو سر پسرت آوردیم ! همیشه که همیشه شما پولدارا خوش و خرم باشین و عذاب و دردا رو ما بکشیم !

داریوش فریاد زد :

-خفه شو بی پدر عوضی لاشخور !

و تمام دنیا دور سر من چرخید ! ایدز ! داریوش ! نه ! امکان نداشت !
خدای بزرگ من !

از شدت استرس و اضطراب داشتم هلاک می شدم . بعد از رفتن
ضیاءالدین ، مثل مرغ سرکنده دور تا دور خانه میچرخیدم و نمی دانستم
باید چه کنم .

دلم گواهی اتفاق بدی می داد . دلم آشوب بود. از توی بغلم او را کشیده و
برده بودند . رفته بود به سوی خطر! به سوی اتفاقات بد! وای خدایا! دلم
داشت می ترکید.

باید به خانه برمیشتم . شاید آن جا خبری از ضیاءالدین داشتند. آری این
بهترین تصمیم ممکن بود . با اینجا ماندنم چیزی حل نمیشد!

پس بی معطلی لباس پوشیدم و به سمت عمارت پرواز کردم .

#534

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سی_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۵

درخانه همه در استرس و نگرانی بودند .

به این علت که ضیاءالدین تاکید کرده بود به پلیس اطلاع ندهند؛ کسی پلیس را در جریان قرار نداده بود.

مادر جان از حال رفته بود و حاج داوود به سختی نفس می کشید. بیچاره ماهرخ ، از یک طرف نگران حال برادر و برادرزاده اش بود و از یک طرف نگران قلب مریض پدرش و حال پریشان مادرش ! به کمکش شتافتم .

-من کنار ماهی جون هستم . شما برین سراغ حاج داوود و به ملاحظت کمک کنین .

ماهرخ که رفت؛ ماهی با دستان لرزانش دستهایم را در دست گرفت و اشک ریزان گفت :

-دیدي چي به سرمون اومد. دیدي ! من جونم به این دوتا بسته است . این

پدر و پسر همه ی جون و عمر من !

درحالیکه اشک در چشمانم حلقه زده بود ؛ با بغضی که داشت خفه ام می کرد گفتم :

-آروم باشید ماهی جون . آروم باشید تو رو خدا ! حاج داوود الان بهتون احتیاج داره . هیچی نمیشه . هیچ اتفاق بدی نیافته ! ضیاءالدین قوی تر از این حرفاست ! اون هم خودش ، هم داریوش رو نجات میده !

صدایم می لرزید و گریه امانم نمیداد . ماهی نگران بود و من خوب حالش را درک می کردم . منی که از شدت اضطراب ، رو به سقوط بودم !

-بها ... به همراه چند نفر دیگه رفتن پی اشون . گفتم به پلیس زنگ بزنین ... گوش نکردن حرفمو ... خدایا خودت بهمون ... رحم کن . به جوونیشون ... رحم کن !

-بیاین ببرمتون بالا تا کمی استراحت کنین ماهی جون ! حالتون اصلا خوب نیست . اینجوری که نمیشه .

-نه مادر ! نه ! باید برم سروقت حاج داوود . کمکم می کنی ؟

دستهایش را گرفتم و کمکش کردم بایستد و به سمت همسرش قدم بردارد.
با این حال و روزگار نابھسامان ، نگران شوهرش هم بود. او را کنار حاج
داوود نشاندم و از آن ها فاصله گرفتم . روی پله ها نشستم و شماره کمیل
را گرفتم . در این لحظات تنها امیدم به کمیل بود. اما هرچه زنگ می زدم
جواب نمیداد.

دلم گریه می خواست ! دلم به اندازه ی تمام دنیا گریه می خواست ! دلم
ضیاءالدینم را می خواست ! دلم مرد مهربانم را می خواست ! دلم آن
لبخند مهربانش ، چشمهای پر از اطمینانش ، و بازوهای حمایتگرش را می
خواست ! من دلم مرد زندگی ام را می خواست !

اشک بی محابا ، بی اختیار ، از چشم هایم سرازیر شد و من ، برای اینکه از
زیر نگاه تیزبین مینا و هستی که از همان اول بدجور مشکوک مرا و حال
واحوالاتم را می نگرستند؛ فرار کنم و آبروی خودم را جلو این خانواده
نبرم؛ به اتاق ضیاءالدین پناه بردم !

در را از داخل قفل کردم . نگاهی به اتاقش انداختم . همه چیز رنگ و بوی
او را می داد. انگار همه جا ایستاده بود. به تختش پناه بردم . زیر لحافش
خزیدم .

بوی عطر تلخش ، تمام رختخوابش را فرا گرفته بود. خودم را زیر آن
مچاله کردم . چقدر سخت بود نقش بازی کنم و ناراحتیم را برای عزیزترین

شخص زندگیم نشان ندهم . چقدر سخت بود حواسم باشد کسی نفهمی که
بیشتر از جانم دوستش دارم .

#535

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_سی_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۵۳۶

آه ! چقدر سخت بود عزیزترین کس ات ، در خطر باشد و تو هیچ کاری از
دستت برنیايد ! حتی یک دل سیر گریه کردن جلو همه !

زیر لحافش ، توی تختش ، با تمام وجودم ، بی صدا ، ضجه زدم ! نمی
توانستم ! بدون او نمی توانستم ادامه دهم ! من در این مدت کوتاه ، آنقدر

خاطرات زیبای زیادی از او داشتم که بدون او نمی توانستم این زندگی را
ادامه دهم . من بدون او قطعا می مردم !

حال و روزگار زندگیم بدون او ، چیزی می شد شبیه مردن !

آه خدایا ! چقدر بغض داشتم . هرچه می باریدم تمامی نداشت . بوی عطر
تلخش مرا به جنون می رساند و دلم ، بی نهایت تنگش بود !

خاطراتش چه نامردانه به ذهنم هجوم می آوردند و مرا به جنون می
رساندند و به من ثابت می کردند که بدون او ، جز مرگ ، چیز دیگری نمی
خواهم ! که بدون او می میرم !

من به معنای واقعی کلمه ، با تمام بند بند وجودم ، با سلول سلول بدنم ،
عاشق این مرد شده بودم !

آری ! معجزه ای در زندگی من رخ داده بود ! معجزه ای واقعی ، عینی ،
ملموس ، بینهایت زیبا ، بی نهایت خطرناک ، بی نهایت جنون آمیز !
معجزه ای به نام عشق !

آنقدر در تختش گریه کردم که نمی دانم کی خوابم برد. نیمه های شب بود
که با کابوس وحشتناکی از خواب پریدم . تمام بدنم خیس عرق بود.

دلم ! وای دلم آشوب بود ! خدایا ! ساعت چند بود ! چرا خوابم برده بود !
اه که لعنت بر من !

هنوز از جایم بلند نشده بودم که کسی به در زد.

-چکاوک ! بیداری ؟

ملاححت بود. حتی به این فکر نکردم که نکند مرا پریشان ببیند و هزار فکر
و خیال به سرش بزند. هراسان و دیوانه در را گشودم .

-ملاححت ! ملاححت ! خبری شده ؟

ملاححت که چشمانش از گریه ورم کرده بود؛ پا به درون اتاق گذاشت . آهی
کشید و گفت :

-نه ! خانم جان گفت پیام ببینم حالت خوبه . گفت خودش ازت خواسته
بیای بالا استراحت کنی . اما بازم نگرانت بود.

-حالش چطوره ؟

-بزور خوابوندمش . مامان هم پيش آقاچونه . يك لحظه دلش رضا نميده
تنهاش بزاره . بخاطر قلبش مي ترسه خدایي نكرده اتفاقي براش بيافته .
چكاوك ! چرا اينقدر پریشونی ؟ حالت خوبه ؟ نكنه تب داری ؟

دستش را روی پیشانیم گذاشت .

-وای ! توی تب داری میسوزی دختر !

-من خوبم ... چیزی نیست .

- وای خدایا ! نمی دونم چی شده . هیچ كس هم زنگ نمیزنه خبر بده.
دایی بها گوشیشو جواب نمیده. هرچی زن دایی مینا بهش زنگ زد و
هستی به آرش زنگ زد هیچكدم جواب ندادن . حالا همه ی اینا
يك طرف ! غرغره‌های هستی خانوم يك طرف !

-چرا ؟ چی میگه مگه ؟

-میگه چرا به پلیس زنگ نمی زنین . ضیاءالدین خان گفته به پلیس زنگ
نزنین كه گفته باشه . قرار نیست هرچی اون گفت عملی بشه . میگه دلیلی
نداره بقیه جوشونو بخاطر تصمیم يك نفر به خطر بندازن .

ملاحظت پر حرص نفسش را بیرون فرستاد و ادامه داد :

-اصلا از همون اول هم همینطور بود. خیلی رابطه ی دایی ضیاءالدین با خانواده رو با دایی بهاءالدین مقایسه می کرد. آرش رو هم با داریوش ! آخه یکی نیست بگه به تو چه . تو سر پیازی یا تهش ! این خانواده یک عمره اینجوری رفتار کردن و همه هم با این رفتار ها ، با این قضیه کنار اومدن و خو گرفتن .

خب خیلی طبیعیه اگه ماهی جون هوای دایی ضیاءالدین و داریوش رو بیشتر داشته باشه . چون این دوتا تنهان . این که دلیل نمیشه بیشتر از آرش و دایی بها دوستشون داشته باشه !

خیلی مسخره است والا ! نه آرش ، نه زن داییم با این قضیه مشکل ندارن ، اما هستی جون مشکل داره !

#536

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سی_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۷

آهی کشیدم و سری از روی تاسف تکان دادم . ملاحظت هنوز داشت حرص می خورد.

-بگو آخه مگه کوری ! نمیبینی حال و روزمونو ! واقعا آدم باید چقدر سنگدل و بی احساس باشه ! اونا جونشون به خطر افتاده ، اون وقت خانوم نگران روابط خانوادگی و تبعیت خانواده از حرف دایی ضیاست ! حالا قسمت بد ماجرا اینه که رفتار بدش داره روی زن دایی مینا هم تاثیر میذاره . احساس می کنم این اواخر رفتار زن دایی هم تغییر کرده !

حواسم پیش کامل بود. چرا زنگ نزده بود ؟ چرا خبری نداده بود ؟ دلم آشوب بود و انگار کسی داشت تمام رخت های زندگیش را در آن می شست !

-چکاوک !

- ها ... بله !

-داریوش امروز به چیزیش بود . به خدا راست میگم . اصلا چند وقته به چیزیش شده . مطمئنم اتفاق امشب ، به حال و احوال این چند روزش ربط داره . خیلی نگرانم . نکنه چیز بدی باشه !

نگران تر از او نگاهش کردم . فکرم به هیچ جا نمی رسید !
و در آن لحظه جز سلامتی ضیاءالدین و پسرش ، هیچ چیز دیگری از خدا نمی خواستم !

دم دم های صبح ، درست وقتی که ملاححت تازه خوابش برده بود؛ بالاخره کمیل ، هزاران تماس بی پاسخم را جواب داد . هراسان خود را به حیاط رساندم .

-کمیل ! وای خدایا ! کمیل ! چرا جواب نمیدادی ! من ... مردم !

-سلام !

-حرف بزن کمیل ! ضیاءالدین ... ضیاءالدینم خوبه ؟ حالش خوبه ؟

مکت کرده بود . تمام وجودم رو به نابودی بود . اشک بی محابا از چشמהایم

جاری گشت .

-کمیل ... با هر یک ثانیه سکوت ، داری حکم مرگ منو امضا می کنی .
کمیل ! بگو ! بگو که خوبه !

-ببین چکاوک ! آروم باش خب !

تقریبا داشتم جیغ می کشیدم .

-بس کن لعنتی ! حرف بزن ! بگو حالش خوبه یا نه !

هیستیریک وار می لرزیدم . قلبم جلو پایم روی زمین افتاده بود و کمیل
نمی فهمید !

-آروم باش دختر . آروم باش . آخه با این حالت
من چجوری ... اوف ! ببین ... من تعقیبش کردم و جاشونو پیدا کردم . اما
متاسفانه چون شوهرت منو میشناسه ؛ خودم نمی تونستم وارد عمل بشم .
به مرکز خبر دادم . نیروهاشونو فرستادن و اما ...

-اما چی کمیل ... اما چی ... حرف بزن لعنتی ...

داشتم ضجه می زدم . داشتم زار می زدم . تاب ایستادن نداشتم . همانجا روی زمین نشستم . روح داشت از جسمم پرواز می کرد. روحم داشت از کالبدم جدا می شد.

من ، دیگر من نبودم ! اگر اتفاقی برای ضیاءالدین افتاده می افتاد ؛ من دیگر هیچ وقت من نمیشدم !

-چکاوک اون ... تیر خورده !

صدایم در گلو خفه شده بود. نفسم ... نمیدانم اصلا می آمد و می رفت یا نه !

کمیل سکوت کرده بود و من داشتم جان می دادم ! بخدا قسم که ذره ذره داشتم جان می دادم !

-چکاوک ! حالت خوبه ! اونجایی ؟ ببین ... توی آخرین لحظه که نیروهای ما می ریزن تو خونه و همه ی عواملشون، از جمله شخصی به نام محبی و سوزان که گویا سردسته شون بودن رو دستگیر می کنن؛ محبی برای فرار، داریوش رو با تهدید اسلحه به گروگان میگیره و ضیاءالدین هم وارد عمل میشه که پسرشو نجات بده ! تیر اندازی رو اونا شروع می کنن و نیروهای ما مجبور به پاسخ میشن . تیر یکی از سلحه های عوامل محبی ... متأسفانه ... به ضیاءالدین میخوره ! اما در نهایت همه شون دستگیر میشن !

-حا ... حا... حالش ... حالش ... حالش ...

-چكاوك آروم باش دختر! داري نگرانم مي كني . تنهائي ؟ كسي دور و برت
نيست كهكت كنه ؟ حالشو نمي دونم ! بخدا نمي دونم ! آمبولانس اومد و
بردنش بيمارستان !

چكاوك اصلا نميدونم تير به كجاش ثابت كرده . منتظر خبرهاي تكميلي
همكارام هستم . بايد صبر كني تا خبري بگيرم و بهت خبر بدم . باشه ؟
چكاوك ؟! چكاوك ؟!

تمام دنيا دور سرم چرخيد ! تمام عالم ! و من فقط صدای جیغ ماهرخ را
شنيدم .

بهاءالدين زنگ زده بود و خبر را داده بود !

#537

#به_چال_گونه_هاي_تو

#پست_پانصد_و_سي_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۸

بیمارستان شلوغ و پر رفت و آمد بود . حالم بد بود. حالم خیلی بد بود. اشک یک لحظه از چشمانم پاک نمیشد . پاک آبروی خود را برده بودم . پاک آبرویم رفته بود. چشمان کنجکاو و متحیر و متعجب زیادی روی من بود ! چشمانی که بی نهایت مرا و حال و احوال و روزگارم را می کاویدند !
برایم مهم نبود ! دیگر اصلا برایم مهم نبود !

عزیزترین کس زندگی ام روی آن تخت بیمارستان ، در اتاق عمل بود و برای من حالا دیگر حتی نفس کشیدنم اهمیتی نداشت !

برای بار سوم بود که از حال می رفتم . روی تخت بیمارستان بودم و به گمانم سرمی به دستم وصل بود. دو بار قبلش به محض هوشیاری ، آن ژ یوکت را از دستانم جدا کرده بودم و راهی راهرو اتاق عمل شده بودم . اینبار اما پرستاری را مامور کرده بودند که اگر هوشیار شدم ، از راه رفتن و سوزن را از پوست بیرون کشیدن و خون ریزی و دیوانگی هایم جلوگیری کند.

دیوانه شده بودم . به معنای واقعی دیوانه شده بودم ! پریشان
احوال بودم . همچون جنون زده ها ! هیچ چیز نمی فهمیدم ! هیچ چیز
نمی شنیدم ! خویشتن داری ، خود داری ، رازداری ، دیگر برایم یکسری
صفات بی رنگ و روح بودند .

چقدر مقابل در اتاق عمل ضجه زده بودم . ضجه های بی صدا در آغوش م
لاحت ! ملاحهت بیچاره ! نمی دانست مرا آرام کند یا از شدت غافلگیری
دیدن حال و احوال من خشکش بزند ! مات و مبهوت و متحیر مانده بود !
و باز هم حواسش به حال و روزگرم بود !

خانم جان و آقا جان نیامده بودند . به آن دو گفته بودند حال ضیاءالدین
خوب هست . خراشی برداشته و بهبود می یابد . چه کسی می توانست به
این دو بگوید پسر عزیزشان در اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم می
کند . بیچاره ماهی جان ! زنگ زده و گفته بود دارد تمام خانه را برای
بازگشت پسر و نوه اش آماده می کند .

یک بار که جلو در اتاق عمل از حال رفته بودم و داریوش جلو سقوطم را
گرفته بود؛ شنیدم که در گوشم گفت :
-تو چیکار کردی دختر ! معلوم هست چته ؟! باورم نمیشه چکاوک ! بهم بگو
که دروغه !

بهاءالدین ، مینا ، هستی و آرش ، ملاحهت ، داریوش ، ماهرخ عزیزم ، حتی

سرهنك هميشه خاموش ، همگي در شوک پريشان احوالي و ديوانگي من و
حال وخيم ضياءالدين بودند !

پزشک اورژانس از ما پرسيد که مريض در چند ساعت گذشته چيزي خورده
است يا نه ، آن هم به اين علت که به طور طبيعي بيهوش شده بود و علا
وه بر بيهوشي طبيعي ، بايد به او داروي بيهوشي هم تزريق ميشد تا يک
وقت خدائي نکرده وسط عمل به هوش نيايد.

مي گفت اگر چيزي خورده باشد بايد در جريان باشند ! چون در اين صورت
امکان رفلاکس معده و خفگی بيمار وجود دارد ! و پزشک مي خواست
مطمئن شود بيمار در چند ساعت گذشته غذاي سنگيني خورده است يا نه !

هيچ کس چيزي نمي دانست جز من ! کدامشان در شب قبل کنار او بودند
جز من !

آخر کدامشان مي دانستند؛ ديشب قرار بود ضياءالدين براي هردويمان چه
شب شگفت انگيزي رقم بزند !

آخر ديشب قرار بود مرا به نام خودش بزند ! ديشب قرار بود مرا براي
هميشه مال خود کند ! ديشب قرار بود غيرممکن ترين اتفاق دنيا ، بين ما
رخ دهد ! و من چه مشتاق و بي تاب اين غيرممکن دوست داشتم بودم !
ديشب قرار بود ... قرار بود ... قراري که فقط در حد همان قرار ماند
و بس ! چه قرار تلخي !

وای خدای من ! نگاه داريوش در آن لحظه قابل توصيف نبود. با اين

موضوع که بهاءالدین و همسرش ، پسرش و عروسش چه در مورد فکر می کنند؛ می توانستم کنار بیایم ! می دانستم ماهرخ و ملاح و سرهنگ در قضاوت بی انصافی نمی کنند. اما چیزی که بیشتر از همه مرا ناراحت و غصه دار می کرد؛ نگاه ناباورانه ی داریوش بود. چیزی مثل رودست خوردن ، خیانت دیدن ، شوکه شدن و در بهت ماندن در چشم هایش بود ! باورش نمیشد !

در چشم هایش یک عالمه حرف بود ! یک عالمه فریادهای خاموش ! من ؟! امکان نداشت ! پدرش ؟! امکان نداشت !

#538

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_سی_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۳۹

درست مثل وقتی که بت بزرگ ذهنت را می شکنند ! و آن کس که قبولش داشته ای در مقابلت فرو میریزد ! مثل وقتی که تمام امیدت به انسانیت و شرف، میمیرد و نابود می شود !

اما بخدا قسم ، من گناه نکرده بودم ! من هیچ پستی و بی شرفی ای مرتکب نشده بودم ! من هیچ گناهی مرتکب نشده بودم ! من فقط درمورد حلال ترین حلالم خبر داشتم . همین !

نگاه داریوش داشت مرا درون زمین دفن می کرد. نگاهش حرف داشت ! نگاهش درد داشت ! نگاهش شلاق می زد ! نگاهش مرا شرمنده و خجالت زده می کرد . می خواستم از خجالت آب شوم و در زمین بروم .

حرف می شنیدم . پچ پچ های مینا و هستی را در مورد خودم می شنیدم . قلبم سوراخ می شد. قلبم ترک برمی داشت . تمام روحم خش برمی داشت !

طبع نازک و لطیفم که خریدارش الان روی آن تخت خوابیده بود و نیمه جان بود؛ به شدت مورد تعرض و خشونت و حمله قرار گرفته بود. خشونت نگاه ها ! تعرض حرفها ! حمله ی پچ پچ ها !

حتی به این پچ پچ ها هم بسنده نمی کردند. حالا که پشت در اتاق عمل ،

به خاطر همسرم اشک می ریختم و در دل ، زاری می کردم و دهانم از ذکر و دعا بسته نمی ماند؛ پچ پچ تبدیل شده بود به درشت گویی ! آنقدر که دیگر ملاحظت طاعت از کف داد و رو به هستی گفت :

-بسه دیگه ! شورشو در آوردی ! خجالت بکش ! ما همه اینجا پشت در اتاق عمل و ایستادیم و تو داری اینجوری حرف می زنی ! دایی ضیاءالدین و چکاوک ، هیچوقت کاری نمی کنن که توش شک و شبهه باشه ! منتها الان کسی حال و حوصله ی توضیح دادن نداره . تو هم اگه یک کم شعورت می رسه؛ ساکت میشی تا داییم حالش خوب شه و خودش به همتون توضیح بده و در دهن همه رو ببندد !

-چرا عصبانی میشی ملاحظت جون ! شاهد حی و حاضر اینجااست . اما اینکه چیزی نمیگه خب، حتما حرفی برای گفتن نداره !

ملاحظت به سمتش رفت و انگشت اشاره اش را در مقابلش گرفت .

-ساکت شو هستی ! نمیبینی حالشو ؟! نمیبینی جون نداره دیگه حتی گریه کنه؛ چه برسه به اینکه بخواد حرف بزنه و از خودش دفاع کنه ؟! نمیبینی چند بار پشت سر هم فشارش افتاده و سرش گیج رفته ؟! تو انسان نیستی ؟!

مینا بلند شد و گفت :

-ملاحت بسه دیگه ! آروم باش . تو هم ول کن هستی . الان وقتش نیست !

-اتفاقا دقیقا الان وقتشه مامان ! تو این شرایط هست که آدما خودشونو ،
ذات کثیف خودشونو نشون می دن . حاج داوود به سر ضیاءالدین خان
قسم می خورد ! مادر جون چکاوک چکاوک از دهنش نمی افتاد ! کو پس ؟
چی شد حالا ؟ چجوری جواب محبت ها و اعتمادشونو دادن ؟

داریوش از جایش بلند شد و به سمت هستی خیز برداشت . کنترل
اعصابش را در دست نداشت !

-دهنتو می بندی یا درشو گل بگیرم ؟! خفه میشی یا نه ؟ دیگه خیلی داری
زیاده روی می کنی ! گلیمت اینقدر توی این خونواده دراز نیست که تو پاتو
دراز کردی ! کو شوهرت بیاد جمعت کنه بیرت که چاک باز دهنت ، کل
بیمارستانو برداشته !

-با من درست صحبت کن !

داریوش عصبانی و پرخاش کنان گفت :

-خفه شو بابا ! یک کلمه دیگه راجب چکاوک یا بابام بگی دهنتو پر خون
می کنم !

هستی از عکس العمل داریوش ، پر خشم دندان هایش را برهم فشرد و اما ترسید چیز دیگری بگوید و داریوش واقعا تهدیدش را عملی کند ! مینا ترسیده از عکس العمل های داریوش گفت :

-کافیه بچه ها ! الان بهمون تذکر می دن . بکش عقب داریوش ! تو هم بس کن هستی !

داریوش هنوز مرگبار و خونین با چشموهای از حدقه درآمد هستی را نگاه می کرد. هستی با اینکه ترسیده بود؛ به روی خود نیاورد. ولی دیگر حرفی هم نزد. یک قدم به عقب برداشت و به دیوار تکیه داد. و دقیقا در همین موقع من برای بار سوم از حال رفتم و محکم روی زمین برخورد کردم !

#539

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

حالا پرستار اتاق مثل یک گرگ گرسنه در انتظار طعمه کمین کرده بود.

-می خوام برم !

-اجازه ندارین !

-ولم کن . می خوام برم . نگرانم !

مرا به زور خواباند .

-نمیتونم اجازه بدم . داری خودتو می کشی دختر !

به گریه افتاده بودم . کم کم داشتم با آن حال زارم فریاد میزدم .

-گفتم ولم کن . می خوام برم اونجا ! اصلا ولم کن تا به درد خودم بمیرم !

و های های گریه را سر دادم .

-چکاوک آروم باش !

صدای داریوش بود. رو به پرستار گفت :

-من هستم . شما برین ! ممنون !

دستم را از ساعد روی چشمانم گذاشته بودم و از ته دل می گریستم . کنار
تختم نشست . آرام گفت :

-چکاوک !

-تو هم ... او مدی که ... نصیحت کنی و ... طعنه بزنی ... تو هم ... منو ...
گناهکار می دونی ؟

-نه عزیز دلم ! نه ! من اینو مطمئنم که تو امکان نداره کاری رو بدون دلیل
انجام بدی ! منو نگاه کن چکاوک !

ساعدم را از روی چشمهایم برداشتم و با آن چشمهای پر از اشک و به خون
نشسته نگاهش کردم . خدا می دانست حال و روز او چطور بود و در درون
او چه آشوبی به پا بود . با صدای لرزانی گفتم :

-داریوش !

-جون دلم !

-اگه ... اگه چیزی ... بشه ...

-نمیشه ! پدرم قوی تر از این حرفاست ! امکان نداره بخواد تنهامون بذاره !

-چی شد ... چی شد اونجا ... داریوش ...

داریوش آهی پر درد کشید و روی صندلی کنارم نشست. به پنجره خیره شد و اما انگار نگاهش دور دست ها را نظاره می کرد. دور دست های ذهنش !

-اون تیر رو من باید می خوردم ! اما ... جلوش ایستاد ! سینه سپر کرد !
نداشت من تیر بخورم . می دونست اون مرتیکه قلبمو هدف قرار داده .
قلبشو قربانی کرد !

باز اشکهایم شروع به باریدن کرد.

-چكاوك !

بی هیچ حرفی با چشمهایی پر از اشک ، نگاهش کردم ! با همان چشمهای
بی رمق و کم سو و پر از ترس از دست دادن !

-تو ... از کجا ... فهمیدی که ... بابام ... چی خورده ؟

آب دهانم را فرو بردم ! انگار سکوت دیگر فایده ای نداشت ! نفس عمیقی
کشیدم . نفسی که شلعيد جانی برای اقرار در من بدمد !

-ما ... با هم بودیم !

ناباورانه ، پر درد ، پر غم ، با شانه هایی فروافتاده ، با چشمانی پر از حس
تلخ بی اعتمادی نگاهم کرد.

-اما ... ملاحظت گفت که ... رفته خونه ی پدرم و ... بهش خبر داده !

آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-من ... اونجا ... بودم !

برایش قابل تصور نبود ! دیوانه کننده بود ! و شاید اگر در حالت عادی بود؛

تمام وسایل این اتاق را از شدت خشم و عصبانیت تکه تکه می کرد و درهم می شکست ! اما در حال حاضر ، بعد از تمام اتفاقات پیش آمده ، در کمال تعجب ، مثل یک جنتلمن نشسته بود و داشت گوش می داد. چهره اش اما ، آنقدر درهم بود که می ترسیدم به اخم هایش نگاه کنم و در آن ها غرق شوم ! در حالیکه نفسش بالا نمی آمد و صورتش قرمز شده بود گفت :

-اونجا ... اونجا ... چیکار می کردی ... اون وقت شب ...

آب دهانم را فرو بردم و نگاهش کردم. خیره در چشمانش ! با شجاعت و شهامت و جسارت !

-مط... مطمئنی ظرفیت و توان شنیدنشو داری ؟

#540

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

نگران و مضطرب به لبهایم خیره شده بود. وای ! عمق چشمانش قابل توصیف نبود ! همچون چاهی عمیق که در انتهای آن جز سیاهی و تاریکی چیزی دیده نمیشد !

-چی می خوای بگی تو ! چی می خوای بگی لعنتی ! بگو چکاوک ! بگو و منو از شر این کنکاش و سوال و جواب ذهنی راحت کن !

دیگر چیزی برای پنهان کردن و از دست دادن نبود !

-داریوش ، من ... من ... زن پدرت هستم ! همسر محضری و قانونی و شرعی !

انگاری چاهی کنده شد و داریوش در آن پرت شد. انگار غیرقابل باور ترین و شوک برانگیز ترین خبر دنیا را به او داده بودند !

از جایش بلند شد. اصلا نمی توانست بنشیند. حتی نمی توانست سر جای خود بایستد . نفس های عمیقش حالا تندتر شده بود !

-تو ... دیوونه شدی ؟ تو ... عقلتو از دست دادی ؟ قسم می خورم داری
هذیون میگی ! پرت و پلا میگی ! تو ... تو حالت خوب نیست ! این ...
امکان نداره !

-بس کن داریوش ! همش عین حقیقته !

دستهایش را روی سرش گذاشت !

- وای برمن ! وای برمن ! وای !

و مشت سنگینی نثار دیوار اتاق بیمارستان کرد و با خشمی بی نهایت از
میان دندان هایش گفت :

-لعنتی ! لعنتی ! لعنتی !

بعد در مقابلم ایستاد و درحالیکه مشت هایش را در موهایش فرو برده بود
داد زد :

-چرا ؟ چرا مجبور شدی همچین حماقتی بکنی ! مگه تو عقل توی سرت
نداشتی ؟!

-قضیه اش مفصله داریوش ! خواهش می کنم آروم باش ! فقط اینو بدون
که ... با میل و رغبت خودم بوده ! کسی به زور منو مجبور نکرده !

-نمی فهمم ! نمی فهمم ! مگه میشه ؟؟

-میشه ! وقتی عشق باشه ؛ میشه !

سرم فریاد کشید :

-چطور تونستی احمق لعنتی ؟! اون سن باباته لامصب !

عصبی و گریان گفتم :

-تو رو خدا سرم داد نزن ! من ... من ... عاشقش شدم !

ناباورانه نگاهم کرد.

-عاشق پدرم ؟! بخدا اگه نمیشناختمت فکر می کردم بخاطر پولش حاضر
شدی از جوونیت بگذری !

-من از جوونیم نگزاشتم ! اون پا به پای من جوونی می کنه ! داریوش کاش
بفهمی من ... واقعا عاشقشم ! چرا نمی فهمی که دارم میمیرم از فکر از

دست دادنش ! دارم خفه می‌شم از این بغض لعنتی که نه تموم میشه و نه
میباره !

من ضیاءالدین رو می‌خوام داریوش ! می‌خوامش ! صحیح و سالم !
قبراق و سرحال ! مثل همیشه ! دلم داره براش پر می‌زنه ! می‌فهمی اینا
رو ؟ می‌فهمی چی میگم ؟

اگه ... اگه ... اگه ... نباشه ... من هم ... می‌خوام که ... نباشم ! نمی‌تونم
نباشه و ذره و ذره بمیرم ! نمی‌تونم ! نمی‌تونم ! بخدا نمی‌تونم !
من دیگه نمی‌تونم یک عزیز دیگه رو از دست بدم ! دیگه طاقتشو ندارم !
دیگه نه !

و با تمام ناتوانی ام ، ملافه ی سفید بیمارستان را روی صورتم کشیدم و در
خودم مچاله شدم و های های با صدای بلند گریستم !

نمی‌دانم چقدر دلش برآیم سوخت که دیگه توپ و تشری نزد و طعنه و
کنایه ای بآرم نکرد. قطعاً به من حق نمی‌داد. اما ، اقلاً کمی درکم می‌کرد !
و یا شاید هم توپ و تشرها و جار و جنجال هایش را برای بعدا
گذاشته بود !

بعدا که کمی حالم بهتر شد. بعدا که ضیاءالدین خوب شد ! بعدا که همه
چیز به روال قبل برگشت ! بعدا که ... آه خدای من !

چند دقیقه بعد داریوش رفته بود و من در اتاق تنها بودم .

یک لحظه دیدم صدای دویدن آمد و صدای فریاد پرستاری که می گفت
"زود باشید، عجله کنید، بیمار اتاق عمل ایست قلبی کرده" !
و چند نفر از پرسنل که به سمت اتاق عمل دویدند.

روحم ! جانم ! ضیاءالدینم ! تاب و توانم ! امیدم ! زندگیم ! آه خدای من !

#541

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴۲

اصلا نمی دانم چطور شد که از تخت خارج شدم و آنژیوکت را چطور از
دستم خارج کردم و چطور خودم را به در اتاق عمل رساندم !

-ملاحت ! ملاحت ! ملاحت ! ضیاءالدین ! ضیاءالدینم !

-وای چکاوک ! دستت داره خون میاد ! میخوای خودتو به کشتن بدی ؟!
دیوونه شدی ؟!

-ضیاءالدین ... ضیاء ... گفت ایست قلبی ... من ...

هرچه نا و رمق در پا داشتم رفته بود و من نمی دانم چطور سرپا بودم !

ماهرخ اشک ریزان به سمتم آمد و آرام گفت :

-الهی برای دلت بمیرم ! ما که نمیدونیم توی اون دلت چه خبره ! ما که
نمیدونیم چقدر خون این دل لامصب !

دوباره داشتم نقش بر زمین می شدم که دستهای داریوش مانع افتادنم
شد. عصبانی گفت :

-کی گفت از تخت بیای بیرون ؟! باید حتما ببندیمت به تخت !

اینها نمی شنیدند من چه می گفتم؟! نمی فهمیدند دارم از نگرانی جان می دهم؟! چرا یکی نمی گفت ضیاءالدین حالش چطور است؟! چرا هیچ کس جواب مرا نمی داد .

با خشونت و خشم و آخرین توان هایی که در من مانده بود ؛ دست داریوش را پس می زدم تا از میان دستانش فرار کنم و رها شوم و به اتاق عمل بروم و خودم با چشمهای خودم ببینم که قلب عزیزترینم می تپد و ایست نکرده است ! می خواستم رها شوم از هرچه مانع بود.

در میان دستانش ضجه می زدم و وحشتناک تقلا می کردم . اما زورم به او و دستانش نمی رسید . زورم به داریوش نمی رسید. محکم ، بازوهای قدرتمندش را دور تنم حصار کرده بود تا بیشتر از این به خود آسیب نزدم و بیش از این دیوانگی نکنم . اما نمی توانستم ! داشتم خفه می شدم از این درد ! ملاحظت با دو دستش صورتم را در دست گرفته بود و می گریست و درعین حال تلاش می کرد با من حرف بزند و آرامم کند !

خدایا ! پس چرا کسی نمی گفت حال ضیاءالدین چطور است ؟ چرا کسی نمی گفت آن کسی که حرف از ایست قلبی زده ، غلط کرده منظورش ضیاءالدین من باشد !

به گمانم که داشتم لباس های داریوش را پاره می کردم و اما نمی خواستم ذره ای دست از تقلاهای دیوانه وارم بردارم . تا زمانی که صدایی شبیه

صدای بهاءالدین دریا سالار به گوشم رسید که گفت :

-پرسیدم ! آروم باشید ! خدا رو صدهزار مرتبه شکر ! منظورشون ضیاء
نبود !

و من که فقط برای شنیدم این جمله به هوش مانده بودم؛ با شنیدن این
جمله انگار تمام آرامش دنیا به قلبم سرازیر شد ! دست های جنگجویانه ام
دست از تقلا برداشتند و کمی آرام گرفتند و من ، بی تاب و بی رمق و
ناتوان برای بار چندم از حال رفتم !

#542

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴۳

وقتی به هوش آمدم شب شده بود. روی تخت بیمارستان بودم. یکی از دستانم در دست های ملاحظت قرار داشت. آرام سرم را به اطراف چرخاندم. بیمارستان در سکوت و سکون فرو رفته بود.

داریوش گوشه ی اتاق روی مبل نشسته بود و سرش را به دو دست تکیه داده بود و انگشت هایش را در موهایش فرو کرده بود. حالت آرام صورت و ظاهرش دلم را کمی قرص می کرد.

ملاحظت سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود. خوابش برده بود. نمیدانستم چه شده ! انگار خیلی وقت بود بیهوش بودم ! احتمالا " به من آرامبخش تزریق کرده بودند تا دیگر از روی تختم فرار نکنم و به سمت ضیاءالدین بال نگشایم ! آرام دستم را از دست ملاحظت بیرون کشیدم و خواستم آنژیوکت را دوباره از دستم جدا کنم و از تخت پایین بیایم که از خواب بیدار شد.

- بیدار شدی چکاوک ؟ چیکار می کنی دوباره ؟ نکنی اونا رو !

صدای ملاحظت باعث شد توجه داریوش به سمت من جلب شود. از جایش بلند شد و به سمت من قدم برداشت.

نگاهش کردم. منتظر! بی کلام! نگران! قلبم داشت می‌رفت تا بمیرد! بچ
زدم: "ضیاءالدین"!

متوجه حال پریشانم شد! لبخندی کم رنگ و بی روح به رویم زد تا کمی
آرامم کند!

-نگران نباش چکاوک! خدا رو شکر عمل با موفقیت تموم شد! بابام هنوز
تو سی سی یو هست؛ اما گفتن حالش بهتره! گفتن اگه شرایطش همینطور
تا فردا صبح پایدار بمونه؛ اونو به بخش منتقل می‌کنن.

حرف های داریوش اشک هایم را روی گونه هایم روان ساخت. باورم
نمیشد بلا و مصیبت تمام شده باشد! خدایا! راست میگفت؟! نکند برای
آرام کردن دل من گفته باشد! نکند دروغ باشد! اما نه! چشمهایش؛ چهره
اش؛ حالش؛ همه خوب بود!

اشک بی محابا، بی برو برگرد، از چشمانم سرازیر شد! اینبار گریه ام،
گریه ی شادی بود! ملاحظت هم همپایم اشک میریخت! دست هایم را در
دست گرفته بود! کنارم لبه ی تخت نشست و گفت:

-تو چه عذابی کشیدی توی این چندماه چکاوک! چرا آخه به هیچ کدوم از
ما نگفتین؟ چرا شما دو تا این مسئله رو پنهون کردین؟ اصلا نمی‌تونم
بفهمم چرا سکوت کردین و هیچی نگفتین!

داریوش با لحن عتاب آلود گفت :

-چی می گفتن ! تو بودی میتونستی بگی؟! یک جویری حرف نزن انگار
عادی ترین اتفاق دنیا افتاده ! تو رو خدا بس کن ملاحه !

ملاحه با نگاه میر غضبی نگاهش کرد.

- با من حرف نزن که هنوز از دستت دلخورم از بابت جاروجنجال که
دیشب به پا کردی ! چیه ؟ چرا ساکت باشن ؟ مگه گناه کردن ؟ من و تو باید
جلو بقیه از این دوتا دفاع کنیم . نه اینکه خودنون نمک روی زخمشون
باشیم .

داریوش دستش را در موهایش فرو برد و گفت :

-ما هنوز نمیدونیم چه خبره؟! چکاوک درست و حسابی حرف نمیزنه !
بابام بیهوشه ! باید حرف بزنی تا بدونیم چه خبره ! پس از نظر من، الان
همه چی این قضیه مورد داره !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴۴

ملاححت پوف کلافه کشید و رو به من گفت :

-ولش کن ! الان عصبانی و ناراحته ! شما هیچ کار اشتباهی نکردین و حتی
اگه دلتون نخواست میتونین دلیلش رو به کسی نگین ! به هیچ کس هیچ
ربطی نداره که شما دوتا همدیگرو دوست داشتین و با هم ازدواج کردین !

و بعد دوباره نگاه تند و تیزش را به داریوش انداخت و ادامه داد :

- دقیقا مطمئنم که همچین برخوردها و نگرش‌هایی باعث شده که شما این
رابطه رو مخفی کنید !

بریده بریده با تاب و توانی که رفته بود گفتم :

-اما ... ملاحه ... آبروم رفته ! همه فهمیدن ! همه ... فکرای بد ... در مورد
ما ...

ملاحه دستهایم را در دستهایش فشرد. لبخندی زد و گفت :

-هنوز هیچکی نمیدونه عزیزدلم ! داریوش فقط به من گفته ! چون ما نمی
دونستیم که شما می‌خواین بقیه بفهمن یا نه ، چیزی به کسی نگفتم ! اما
خوب ! راستش حال و روز تو توی بیمارستان ، جلو چشمای بقیه ، هزار تا
علامت سوال براشون توی ذهنشون به وجود میاره و این باعث میشه
بعضیا مثل هستی حرفای مفت زیادی پشت سرتون بزنن ! پس عزیزدلم !
بنظرم اینکه همه بدونن شما ازدواج کردید و به هم دیگه محرم هستین ؛
بهترین کار ممکنه !

آرام گفتم :

-ماهی جون و حاج آقا میدونن !

داریوش ناباورانه نگاهم کرد.

-میدونستم دسته‌جمعی نقشه کشیدین ! فقط این وسط من نامحرم بودم !

ملاححت دوباره تشر زد .

-بس کن داریوش ! مگه نمیگی ما هنوز از اصل ماجرا خبر نداریم ! چرا
اینقدر قضاوت می کنی ؟!

بعد رو به من کرد و با لبخندی زیبا گفت :

-نمیدونی چقدر خوشحالم که زن داییم شدی !

لبخندی گوشه لبانم جان گرفت . گونه هایم از خجالت گل انداخته بود.

-ملاححت ! نمیدونی چقدر دارم خجالت میکشم ! از تو ! از داریوش ! از همه
ی اون آدمایی که امروز منو تو اون وضعیت دیدن ! فکر نمیکردم این
ماجرا اینجوری رو بشه !

بعد نفسی گرفتم و گفتم :

-من میتونم ضیاءالدین رو ببینم ؟

-نمیشه عزیزم ! نمیذارن . باید تا صبح صبر کنیم . مامانم توی راهرو جلو
بخش سی سی یو نشسته ! اما نمیذارن بره داخل ! تو رو که دیگه با این ح
ال و روزت اصلا نمی ذارن ! باید صبر کنیم تا صبح بشه و دعا کنیم و
امیدوار باشیم شرایط ثابت بمونه تا به بخش منتقلش کنن ! تا بتونی

عزیزتو ببینی !

فشاری به دستانش وارد کردم و لبخندی پر از تشکر و قدردانی
نثارش کردم . ممنون بودم از بابت درک بالایش و اینکه این گونه به من
روحیه می داد و درکم می کرد ! به رویم لبخند زد ! خوب حال مرا می
فهمید او که دل سپرده بود و سالها بود عاشق شده بود !

داریوش تخت را دور زد و در طرف دیگر من روی صندلی نشست.

- چكاوك بايد برام تعريف كنى قضيه از چه قراره ! بايد بگى اصل ماجرا
چيه !

-داریوش ! چيكارش دارى ! مي بينى كه حالش خوب نيست و تازه به هوش
اومده ! الان نبايد به خودش فشار بياره ! بايد يه خورده غذا بخوره و جون
بگيره !

نفس عميق كشيدم و آرام و بريده بريده گفتم :

-اشكال نداره ملاحه ! داریوش ! من ميتونم درك كنم كه چقدر ناراحت و
عصبى هستى ! ميدونم چقدر هردوتاتون ميخواين بدونين اصل ماجرا چى
بوده و چرا اين اتفاق افتاده ! ميگم براتون ! فقط مى خوام كمكم كنين كه

سر جام بشینم !

#544

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴۵

ملاحظت کمکم کرد و بالش پشت سرم را کمی بالاتر آورد کرد و من سر جایم نشستم ! کمپوتی از یخچال بیرون آورد و آن را باز کرد و به دستم داد.

- تا قبل از اینکه اینو تموم نکنی؛ نمیذارم حرف بزنی چکاوک ! میخوای دایی ضیاءالدین مارو بکشه از اینکه مواظب همسرش نبودیم ؟!

من لبخند زدم و داریوش پر حرص گفت :

-اه اه ! حالم به هم خورد از این حرفای لوس !

من و ملاحه به همدیگر نگاه کردیم و نامحسوس لبخند زدیم ! ملاحه واقعا مرا مجبور کرد آن کمپوت را تا آخرین دانه آناناس اش بخورم ! کمی حالم بهتر شده بود ! احساس می کردم رمق به دست و پایم برگشته است ! حالا دیگر وقت تعریف کردن ماجرا بود ! وقت رو کردن همه ی رازهای پشت پرده ی من و ضیاءالدین !

رو به داریوش کردم و گفتم :

-داریوش ! اصلا اینجوری که تو فکر می کنی نیست ! من میدونم الان توی ذهنت چی میگذره ! این که پدرت تو رو دور زده ! اینکه از حضور من تو کارخونه سوءاستفاده کرده ! اینکه بدون اینکه به تو بگه با من ازدواج کرده و همتون رو سرکار گذاشته ! اما واقعا این جور نیست ! همه چیز از یه اتفاق شروع شد ! می خوام که حرفامو باور کنید !

ملاحه دستانم را فشار داد .

-عزیز دلم ! توی این مدت تو اینقدر شخصیت برای ما ثابت شده که هر چی بگی باور می کنیم ! نباید به حرفای هستی و زن دایی توجه کنی ! اونا مدلشون اینجوریه ! اصلا مهم نیست چی میگویند !

داریوش کلافه و بی طاقت گفت :

-خوب بگو چیه این اتفاق پیش اومده و ناگهانی و غیر قابل پیش بینی !

آب دهانم را فرو بردم و آرام و شمرده شمرده شروع به صحبت کردم.

- همه چیز از اون شبی که پدرت چاقو خورد شروع شد ! یادته که پدرت گفت پلیس ما رو گرفته و ما رو بردن پیش حاج آقا رضاپور ! گزارش غیر واقعی که محبی به پلیس داده بود و از مسائل ناموسی صحبت کرده بود؛ باعث شد اونها به ما شک کنن ! هرچی پدرت توجیه میکرد؛ حاج آقا رضا پور ول کن نبود ! در نهایت به ضیاءالدین گفت میخواد به خانوادم زنگ بزنه و منو تحویل اونا بده ! تو که خانواده ی منو بهتر می شناسی داریوش ! کافی بود به گوش عموم برسه هم چنین اتفاقی افتاده و من سر از اداره پلیس درآوردم ! بی برو برگرد منو برمیگردوند و اجازه نمی ا داد دیگه توی این شهر کار کنم و درس بخونم !

من ترسیدم ! واقعا اون لحظه ترسیدم و مثل احمق ها اولین راه حلی که به ذهنم رسید رو مقابل حاج آقا عنوان کردم و به این فکر نکردم که یه پلیس ، خیلی باهوش تر از این حرفاست !

داریوش پرسشگرانه نگاهم می کرد. آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-راستش ... راستش ... من ... به حاج آقا گفتم ما با هم غریبه نیستیم !
قراره ... قراره ... با هم ازدواج کنیم !

ناخودآگاه بود که داریوش تک خنده ی پرحیرتی زد و گفت :
-احمق شده بودی ؟ عقل از سرت پریده بود ؟ این چه حرف احمقانه ای
بوده که زدی ؟!

#545

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_چهل_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴۶

-ببینید ! میدونم احمقانه بود ! اما خودتو بذار جای من ! من ترسیده بودم !

هول شده بودم ! بی تجربه و ناشی بودم !

بعد در چشمانش زل زدم و گفتم :

-داریوش ! اولین بار من این پیشنهادو دادم ! نه پدرت ! اون واقعا بی گناهه ! هیچ توطئه و نقشه ای درکار نبوده ! من ... من اصلا فکر نمی کردم حاج آقا رضاپور روی این موضوع گیر بده و کلیک کنه ! فکر می کردم قبول میکنه و قانع میشه !

اما اون گفت باید تا دو روز دیگه مدرکی دال بر ازدواجمون براش ببریم ! در غیر اینصورت گزارشمو رد می کنه و به خانوادم خبر میده ! داریوش ما مجبور شدیم ازدواج کنیم ! صوری و قراردادی !

یعنی درواقع پدرت به خاطر من و اینکه جلو خانواده ام رسوا و سرافکنده نشم؛ این لطف رو در حق من کرد !

قرار بود صبح همون روز ازدواج کنیم و عصرش ضیاءالدین با یکی از محضر های آشنا قرار بذاره و اونا قبول کنن که صیغه طلاق رو جاری کنن ! بچه ها اصل ماجرا اینه ! واقعیتی که وجود داره اینه !

داریوش با شک و تردید نگاهم می کرد .

-خب پس چرا جدا نشدین ؟ پس این عشق و عاشقی چی میگه این وسط ؟

آهی کشیدم و گفتم :

-حاج آقا رضاپور باهوش تر از این حرفا بود ! اون شک کرده بود به تاریخ ازدواج ! چون مال همون روز بود . اون گفت که تا شش ماه وضعیت ما رو روزانه رصد می کنه و اگر زودتر از شش ماه از همدیگه جدا بشیم؛ بهش ثابت میشه دروغ گفتیم !

و اینجوری شد که من و ضیاءالدین از سر ناچاری با همدیگه قرار گذاشتیم تا شش ماه صبر کنیم و بعد از اون از هم جدا بشیم ! قرار شد کسی با خبر نشه ! آخه وقتی قرار بود ما از همدیگه جدا بشیم؛ چه دلیلی داشت که دیگران از این جریان باخبر بشن !

باور کن اصل ماجرا اینه ! داریوش ! ملاححت ! نمیدونم چقدر حرفای منو باور می کنین ! اما به خدای بالا سرم قسم ماجرا اینجوری شروع شد ! به خدا نمیدونم کی دلم رفت ! نمیدونم کی دلم برای ضیاء لرزید ! نمیدونم کی عاشقش شدم ! اما دلم رفت ! دلم لرزید ! عاشق شدم ! و وقتی به خودم اومدم ؛ دیدم اونم بیشتر از من عاشقم شده !

تا همین یکی دو هفته پیش ، من حتی مطمئن نبودم که باید به این احساسات نوظهورم بها بدم یا نه ! تا همین یکی دو هفته پیش من هنوز شک داشتم !

اما یه سری مسائل باعث شد بدونم که بدون اون نمیتونم ادامه بدم ! یه سری مسائل باعث شد بهم ثابت بشه نمیتونم از این مرد جدا بشم ! به خدا قسم پدرت هیچ گناهی نداره داریوش ! اون تا این لحظه ... حتی یک بار هم ... حرمت من رو نشکسته ! اون خیلی حواسش هست که از این موقعیت پیش اومده سوء استفاده نکنه ! داریوش ! من مردی مثل پدر تو ندیدم که تا این حد خوددار و خویشتن دار باشه ! اما اون اینجوریه ! در برابر من از خیلی از حق های مسلمش گذشته ! که نکنه یه وقت منو اذیت کنه یا باعث عذابم بشه ! پدرت یه مرد شریفه داریوش ! یک انسان واقعی !

یک انسان با شرافت ! به تمام معنای کلمه ! مثل اون ندیدم توی این دنیای
بزرگ !

تو حق نداری بهش شک کنی ! حتی حق نداری یک ذره راجع بهش بد فکر
کنی ! اون مرد تر از این حرفاست !
این حرفا رو من دارم بهت میزنم ! من با شخصیتی که دارم و تو خوب منو
میشناسی !

#546

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_چهل_و_هفت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۵۴۷

داریوش به پشتهی صندلی تکیه داد و آهی کشید ! و با لحنی پر از ناامیدی

پرسید :

-اگه حرمتتو نشکسته ؛ اگه خویشتن داره ؛ اونشب تو خونش ... تنهایی
چیکار میکردی ؟

ملاححت باز تشر زد.

- داریوش متوجه نیستی که این دو تا با هم ازدواج کردن و تو هیچ حقی
نداری که همچین سوالی بپرسی ؟

داریوش چشم از ملاححت گرفت و نگاهم کرد. می‌دانست که حق ندارد ! می
دانست این سوال کمی فراتر از انتظاراتیست که او دارد !

اما من برای اینکه خیالش را از بابت پدرش راحت کنم ؛ برای اینکه از
شکستن شخصیت پدرش که همیشه به عنوان یک الگو در ذهن و قلبش
تثبیت شده بود؛ جلوگیری کنم؛ باید جواب سوالش را میدادم .

برای همین با اینکه خیلی خجالت می کشیدم؛ اما شرم زده گفتم :

-ما کلا یکی دوبار بیشتر با هم نبودیم ! و تو ... تو این یکی دو بار ... پدرت
حتی یک بار هم ... دست از پا خطا نکرد ... !

و شرمزده نگاهم را به انگشتانم دوختم . داریوش با تمام پس زدن ها و

ادعایش ، به معنای واقعی پدرش را قبول داشت و پدرش را والاتر از یک انسان معمولی می دید ! او پدرش را یک انسان شریف می دید ! یک انسان بری از هر گناهی ! یک فرشته ! و من دلم نمی خواست این تصویر در چشمانش خراب شود !

داریوش از جایش بلند شد و دستش را پشت گردنش کشید و در اتاق راه رفت ! با صدایی حالا آرام تر و کم اضطراب تر از قبل گفتم :

-داریوش ! پدرت در شرایطی پشت منو گرفت که هیچ کس این کار رو نمی کرد ! اون توی شرایطی از من حمایت کرد که هنوز درست و حسابی حتی منو نمی شناخت و هیچ وظیفه ای در قبال من برعهده نداشت ! اما مردونه وایساد ! مردونه به خاطر حفظ آبروی من ، به خاطر حفظ موقعیتی که دلم میخواست داشته باشم؛ کمکم کرد !

کمکم کرد سر پا وایسم !

کمکم کرد بدون اینکه حرف مردم پشت سرم باشه ؛ بدون اینکه حتی یک نفر از این ماجرا باخبر بشه ؛ بدون اینکه خودش حتی یک بار بخواد از این ماجرا سوء استفاده کنه ؛ من بتونم به اهداف و آرزوهام برسم !

کمکم کرد بایستم و ادامه بدم ! هیچکی اینکارو میکنه ! تو به من بگو ! چه کسی بدون هیچ چشم داشت و انتظاری ، برای دختری که حتی خوب نمی شناسدش این کارو می کنه !

باور کن این کار از عهده هیچ کس بر نمیاد جز پدرت !

اونوقت تو با تعجب بهم میگی چطور عاشق مردی که بیست سال از من

بزرگتره شدم ؟ تو بهم بگو ! اگه عاشقش نمیشدم چیکار میکردم ؟!

میدونی ! من مثل تو فکر نمی‌کنم ! به نظر من ، حضور ضیاءالدین در
زندگی من یه معجزه بود ! یه اتفاق خیلی خوب ! یه نعمت خیلی قشنگ !
که خدا در اختیارم قرار داده بود و من می‌تونستم این نعمت رو نادیده
بگیرم و به اون پشت پا بزنم ! و یا بابت این نعمت شکر بگم و با آغوش باز
بپذیرمش ! و من کار دوم رو انجام دادم !
من عاشق شدم ! و تصمیم گرفتم پای همه چی وایستم !

#547

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴۸

ملاححت گونه ام را بوسید و دست هایم را فشرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

-به عشق پاکت حسودی می کنم چکاوک ! به این احساس که اینقدر زلال و پاکه ! و تو نمیدونی چقدر برای دایی ضیاءالدین خوشحالم که بعد از سالها از این تنهایی عذاب آور رها شده و به تو دل سپرده !

داریوش خوب میدونه پدرش سالهای سال تنها زندگی کرده و نتونسته به کسی دل بسپاره ! اون خوب میدونه تنهایی یعنی چی ! و میدونم اگه درست و حسابی فکر کنه؛ میدونه که از این اتفاق ، اون باید بیشتر از هر کسی خوشحال باشه ! که الان یه زن بابای خوشگل و جوون داره که از خودش کوچکتره؛ اما مجبوره تمام دستوراتشو مثل یک مادر اطاعت کنه !

من و ملاححت با چشمهایی پر از اشک زدیم زیر خنده و اما داریوش کلافه و پراخم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت ! ملاححت رو به من گفت :

-نگران نباش ! میشناسیش که ! به روی خودش نمیاره ! اما میتونم قسم بخورم از این اتفاق اون قدرها هم ناراحت نیست ! البته شاید از یه مسئله ای خیلی ناراحت باشه !

پرسشگرانه نگاهش کردم ! ریز خندید و گفت :

- اینکه بدون اینکه بدونه تو زن پدرش هستی؛ بارها قصد کرده که نظر تو رو به مسائل باب طبعش جلب کنه ! خوب این عذابش می ده و بیشتر باعث خجالتش میشه ! باید بهش حق بدیم ! البته یه خورده خجالت کشیدن براش لازمه !

-ملاحت !

-جانم !

-من نمیدونم قراره چی بشه ! نمیدونم ماهرخ جون و پدرت در مورد من چی فکر می کنن ! به خدا من دختری نبودم که بخوام از موقعیت حضورم توی خونه شما ، از حضورم توی جمع خانوادگی تون سوء استفاده بکنم ! به خدا قسم همه این ها اتفاقی بود که پیش اومد و من قبل از اینکه بخوام پیام تو خونه شما با ضیاءالدین ازدواج کرده بودم !

-نگران نباش چکاوک ! هیچکس همچین فکری نمی کنه ! شاید کسانی که چشم دیدن خوشبختی تو و دایی ضیاءالدین رو ندارن؛ بخوان از این ماجرا سوء استفاده کنن و کنایه بارتون کنن ! اما اونا مهم نیستن ! آقاجون و خانم جون رو که میگی اطلاع دارن ! پدر و مادر من و دایی بها هم اونقدر دایی ضیاءالدین رو میشناسن و آگاه هستن که بدونن چی به نفعشه و چی به ضررش ! و دیگه تا الان دیگه همه تورو شناختن ! پس نگران این

مسائل نباش !

سرم را به نشانه ی تشکر تکان دادم و لبخندی برویش زدم !

-ملاحت ! دلم داره میره برای دیدنش ! امروز واقعا فکر کردم از دستش
دادم ! داشتم دیوونه میشدم ! داشتم خفه میشدم ! هوا نبود ! نفس نبود !
هیچ امیدی نبود ! دلم میخواست چشمامو ببندم و دیگه هیچ وقت بیدار
نشم !

-نگو اینجوری چکاوک ! خدا نکنه ! خدا رو شکر که خطر از بیخ گوشمون
گذشت ! گفتند تیر کنار قلبش اصابت کرده ! گفتن اگه چند سانت اون ورتر
بود شاید دیگه نمیشد هیچ کاری کرد ! ببین خدامون چقدر بزرگ
و مهربونه ! ببین خدا چقدر دوستت داره که دایی رو ازت ، از هیچ کدوم از
ما نگرفت ! خدا رو شکر که خطر اصلی از سرش گذشته ! این دلتنگی ها
هم قابل حله و به موقع رفع و رجوع میشه ! اصلا " نگران نباش !

قربون دلت برم که چقدر این راز و توی دلت نگه داشتی و چقدر اذیت
شدی ! من بارها و بارها اومدم و با تو درد دل کردم و دلم و سبک کردم !
اما نمیدونستم درد دل خودت خیلی بزرگ تر از این حرفاست !

خدای من ! چقدر بابت رفتارهای رویا اذیت شدی و عذاب کشیدی و هیچی
نگفتی ! تو دیگه کی هستی دختر !

لبخندی برویش زدم و گفتم :

-چقدر خوبه که این راز رو بهت گفتم ! انگار یک کوه بزرگ رو از روی
دوشم برداشتن . چقدر خوبه وقتی میتونی با یکی درد دل کنی ! چقدر آدم
رو تسکین میده و درد های آدم رو کم می کنه ! ملاحظه ! عزیز دلم ! ممنونم
که اینقدر خوبی ! ممنونم که اینقدر خوب من رو می فهمی ! برای همه چیز
ممنونم خواهرم !

#548

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_چهل_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۴۹

عزیزم را به خانه آورده بودند ! جان دلم را ! تمام امید زندگی ام را !

و من دورتر از همه ایستاده بودم و شاهد کمک های دیگران به او ؛ کمک های برادر و پسرش در حفظ تعادلش و آرام آرام قدم برداشتن و به داخل خانه رفتنش بودم !

با این که حالا دیگر کم و بیش به خاطر رفتارم در بیمارستان ، همه به من مشکوک شده بودند؛ اما باز شرم و خجالت نمی گذاشت که من آنقدر خود را به ضیاءالدین نزدیک کنم که بتوانم تمام دلتنگی های این مدت را با در آغوشش غرق شدن و در پناه سینه اش مچاله شدن رفع کنم ! برای نزدیک شدن به او ، حتی برای کمک کردن به او، حتی برای نگاه کردن در چشموهای او ، من هنوز بسان یک غریبه بودم ! غریبه ای که از هر آدمی در این دنیا به او آشنا تر بود .

انگار آرامش نداشت و چشم هایش مدام به دنبال می گشت ! می دانستم که دلش هوای مرا کرده بود ! این را هم می دانستم که ملاحظت برایش تمام ماجرای بیمارستان را توضیح داده و گفته بود که باید خود را آماده کند برای یک دفاعیه جانانه از من و خودش در مقابل خانواده اش !

از وقتی به هوش آمده بود؛ به دیدارش نرفته بودم ! یعنی حتی یک بار هم دور و برش خلوت و خالی از آدمها نشده بود که من بتوانم او را ببینم !

و چون با هر بار دیدن او ، دریا دریا اشک می ریختم و نمی توانستم احساساتم را از فکر اینکه ممکن بود او را از دست بدهم؛ کنترل کنم و درد و غم و عذاب درونم را از چشمهایم جاری نسازم؛ خجالت می کشیدم به دیدارش بروم !

حالا ، بعد از آن روز در بیمارستان ، که هوش و حواسم سر جایش آمده بود ؛ متوجه بودم که چه رسوایی ای به بار آورده ام در آن روز !

حالا بود که شرم و خجالت از سر تا پایم، از تمام وجودم میریخت و من نمی توانستم آب رفته را به جوی برگردانم !

و با همه ی این حال و احوالات، دلم بدجور برایش میرفت ! وای که چقدر دلم تنگ شده بود برایش !

او را در اتاقش خواباندند. روی تخت اش ! و دورش را خلوت کردند تا کمی استراحت کند ! همه در سالن جمع بودند و من در آشپزخانه پیش ماهی جان و ماهرخ ! تمام فامیل های دور و نزدیک شان هم برای عیادت آمده بودند.

خانواده رویا و تمام خانواده هستی و هر کسی که به این خانواده ربط داشت برای عیادت می آمد و می رفت !

ماهی جان پشت سر هم زیر لب زمزمه می کرد ! می دانستم داشت خدایش را به خاطر برگشتن پسرانش شکر می کرد.

از داریوش خبری نبود. خیلی او را نمی دیدیم. نمی دانم به خاطر وضعیت بوجود آمده برای پدرش عذاب وجدان داشت؛ یا از دست ما و مخفی کارهای مان عصبانی بود و یا اینکه اصلا ماجرا چیز دیگری بود !

اما در هر صورت او هم در لاک خود فرو رفته بود و من خبر نداشتم قرار هست که با یک سورپرایز غم انگیز دیگر در رابطه با او روبرو شویم !

خدایا نمی دانم چه شده بود ! انگار این خانواده را چشم کرده بودند ! ماهی جان پشت سرهم اسپند دود می کرد ! نگران سلامت همه بود ! اتفاقی که افتاده بود؛ بی نهایت وحشتناک بود و روی همه تاثیر گذاشته بود !

بهاءالدین بیشتر وقت خود را در کارخانه سپری می کرد تا بتواند جای خالی ضیا را پر کند و حداقل چرخ کارخانه همچون سابق بچرخد !

دلم لک زده بود برای دیدنش ! به خاطر دردی که داشت و مسکن هایی که میخورد؛ بیشتر اوقات خواب بود و در مواقع بیداری آنقدر دور و برش شلوغ بود که امکان این که بخواهد مرا ببیند و بشود با او خلوت کنم وجود نداشت !

این روزها حضور این همه آدم در این خانه قوز بالا قوز شده بود ! آه ! من دلم بی نهایت برای شوهرم تنگ بود و نمی توانستم او را ببینم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۰

در یکی از همین شبها، شبهایی که من هم پای ماهی‌جان تا صبح بیدار بودم ؛ وقتی که خانه کمی رنگ سکوت و سکون گرفته بود؛ وقتی که روی میز آشپزخانه سرم را روی دستم گذاشته بودم و چشمهایم را بسته بودم و اینگونه کمی از خستگی روز را جبران می نمودم و استراحت می کردم ؛ دستی روی شانه هایم نشست ! ماهی‌جان بود ! خیلی آرام و بی صدا گفت :

-دخترم ! الان همه خوابن ! میدونم چقد دلت براش پر میزنه ! ببخش که توی این چند روز اونقدر حواسم به ضیاءالدین بود که یادم نبود موقعیتی رو فراهم کنم تا اونو ببینی ! الان هیچ کسی پیشش نیست ! بهترین فرصته برای اینکه بری و ببینیش عزیزدلم !

ناباورانه و قدر شناسانه نگاهش کردم. انگار فکر میکردم تا ابد قرار نیست

موقعیتی جور شود تا من همسرم خودم را ببینم ! از جایم بلند شدم . چشم
هایم از شدت شوق پر از اشک شده بود ! اشک توامان با لبخندی که بر لب
هایم نشست ! چقدر قدردان این زن بودم. این زن فهیم و دانا.

با فشردن چشم هایش برهم ، به من اطمینان بخشید و مرا راهی کرد.

-مادر جون در رو از تو قفل کن. شاید یکی بخواد نصف شب بهش سر بزنه.

-چشم !

-حواسم هست . سعی می کنم تا صبح نذارم کسی مزاحمتون بشه . اما
خب احتیاط شرط عقله . حالا دیگه معطل نکن . برو دخترم !

پاورچین و آرام از سالن گذشتم و از پله ها بالا رفتم و به اتاق ضیاءالدین
رسیدم. وارد اتاق شدم و در را آرام بستم و از داخل قفل نمودم.

قلبم روی دور هزار رفته بود. باورکردنی نبود این هیجان و التهایی که با
دیدنش بر وجودم مستولی گشته بود . به سمتش گام برداشتم. با قلبی که
نمی دانم کجا افتاده بود و پاهایی که بی نهایت لرزان بود !

خیلی آرام خوابیده بود. به خاطر دردش مسکن میخورد و احتمالاً این خواب آرام، اثرات آن مسکن بود! حالا بالای سرش ایستاده بودم و تماشایش می کردم و اشکم همچون جویباری روان بر روی گونه هایم جاری بود! اشک شوق! اشک شادی! اشک شکر!

اگر او را از دست میدادم الان حال و روزم چه بود! چقدر باید خدایم را شکر می کردم به خاطر زنده ماندنش! به خاطر بودنش! به خاطر نفس کشیدنش! این نفس آرام و منظمی که عطرش تمام اتاق را پر کرده بود!

دلم دو رکعت نماز شکر خواست و خلوت با خدایی که آنقدر مهربان بود! آنقدر که حواسش بود آن تیر به کنار قلبش اصابت کند. آنقدر که حواسش بود تنها امیدم را از من نگیرد! آنقدر که حواسش به دل کوچک و پر درد این دختر یتیم و بدون پدر و مادر بود!

در سرویس بهداشتی اتاقش وضو گرفتم. سجاده اش را پهن کردم و دو رکعت نماز خواندم و اشک ریختم و تمام حرفهایم را به خدا زدم. سر بر سجده ی شکر گذاشتم و با معبودم خلوت کردم.

وقتی بلند شدم و سجاده را جمع نمودم؛ قلبم پر از آرامش بود و پریشان احوالی از آن رخت بر بسته بود.

#550

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۱

کنار تختش زانو زدم و آرام انگشت هایم را روی بازو ی برهنه اش کشیدم.
از روی شانه اش تا روی انگشتانش ! خیلی آرام ! خیلی نرم ! انگار
میخواستم با تمام انگشتانم ، نه ، با تمام وجودم ، حضورش را لمس کنم !
بودنش را ! سلامتی اش را !

و دستم را آرام روی قفسه سینه باندپیچی شده اش گذاشتم و چشמהایم را
بستم ! دستم روی سینه اش بود ! می خواستم صدای ضربان قلبش ،
حرکت ریز تپش قلبش را احساس کنم و باور کنم که این قلب دارد
می تپد !

آه ! کم بود ! بیشتر می خواستم ! بیشتر از او می خواستم ! بیشتر از
وجودش میخواستم ! انگار قرن ها بود که نداشتم اش ! انگار مدت های
زیادی بود که پیش من نبود !

وای که چقدر دلم تنگ بود ! چقدر تنگ بود برای شوهرم ، عشقم ، محرم
تمام لحظاتم و من چقدر دلم می خواست تمام وجودم را با او
شریک شوم !

در آن لحظه قسم خوردم و تصمیم گرفتم دیگر نگذارم هیچ چیز مانع ما
شود ! تصمیم گرفتم به محض اینکه حالش خوب شد ؛ یک دل شوم و
جرئت به خرج دهم و به اتفاق او به نزد عمویم بروم و با پذیرش تمام
تبعات این تصمیم ، واقعیت را به عمو بگویم !
و بعد با مرد ام، همسرم، شریک زندگیم، یکی شوم !

آرامش مردانه اش در خواب داشت مرا به کشتن می داد ! وای خدای من !
یعنی دختری در دنیا بود که مردی را تا این اندازه دوست داشته باشد و
فدای ذره ی ذره ی وجودش شود ؟!

می دانستم هنوز زخمش تازه بود ! می دانستم باید حواسم را جمع می ا
کردم و با احتیاط برخورد می کردم ! اما فقط یک نوازش و یک بوسه بود !
من از تمام این دنیا ، بعد از تمام این همه روز دلتنگی ، یک بوسه از او می
خواستم و کمی ناز و نوازش و کمی مچاله شدن در آغوشش و در میان

بازوهایش ! بدون هیچ مانع و حایل و لباسی !

وای خدایا ! چقدر یکی شدن در آغوشش را میخواستم ! همین و بس !
همین و دیگر هیچ !

پس روسری را از سر کشیدم ! گره موهایم را که همیشه میگفت مانع نفس کشیدنش هست ؛ باز کردم ! موهایم را دور خودم پریشان ساختم ! تمام لباس هایم را از تن بیرون کشیدم ! تمامش را ! و رکابی نازکش را از کمد بیرون آوردم و پوشیدم.

بعد خیلی آرام ، خیلی نرم ، خیلی بی صدا درکنارش روی تخت خواب دراز کشیدم و سرم را روی بازوی راستش گذاشتم ! ملافه را روی هر دوی مان کشیدم و همانطور که خوابیده بودم ؛ خیلی نرم نوازشش کردم ! بازوهایش ، سر شانه اش ، سینه اش ، گردنش ، لاله گوشش ، صورت مردانه ی جذابش ، گونه هایش ، لب های مردانه اش !

دلم خواستش ! بوسیدنش را ! بدجور !

نیم خیز شدم و روی صورتش ، با احتیاط تمام ، خیمه زدم !

عشق در حال سرریز شدن بود ! التهاب داشتنش ، از تمام وجودم تراوش می کرد ! دیوانگی در حال فراگرفتن تمام وجودم بود و وسوسه ی داشتنش ، بدجور به دلم چنگ می زد !

و من ، برای اولین بار ، برای بوسیدن لبهایش پیش قدم شدم و لبهای
مردانه اش را در حصار بی چون و چرای لبهایم قرار دادم و بوسیدمش !

#551

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۲

سیر نمیشدم ! او را می بوسیدم و می بوسیدم ! اشک داشت اذیت میکرد !
ایجاد مزاحمت می کرد و نمیگذاشت تا خیلی راحت بتوانم او را ببینم !
داشت جلوی چشمانم پرده می انداخت این اشک های مزاحم همیشگی !
لعنت بر این اشک ها !

با تمام پس زدن هایم، ناخودآگاه بود که قطره ای از این اشک ها در حین
اینکه چشم هایش را میبوسیدم؛ روی چشم هایش فرود آمد . پلک هایش
را کمی تکان داد و بعد آرام آرام، چشمهایش را باز کرد و بامن و حجم
موهای پریشانی که دورتادور صورت هردویمان را قاب گرفته بود؛ روبرو
شد !

من رویش خیمه زده بودم و گرم بوسیدن چشم هایش و لبهایش و تمام
صورت مردانه اش بودم؛ که بیدار شد ! و خیلی آرام لبهای مردانه اش را
تکان داد و صدایم زد !

-چکاوک !

- عزیزدلم ! بیدار شدی !

-کجا بودی این همه وقت ؟ چرا نیومدی پیشم ؟

-همین جا بودم ! نشد پیام جان دلم ! نگاه ها ، حرف و حدیث ها نمیذاشت
که پیام !

خیلی آرام و به سختی صحبت می کرد.

- چکاوک !

-جانم !

-منو ببخش به خاطر شرایط بدی که تحمل می کنی ! یکم بهم زمان بده !
حالم که خوب بشه؛ هرکی بخواد حرف مفت بزنه و یک ذره بد بهت نگاه
کنه رو زیر و رو می کنم و در دهنشو گل میگیرم ! از حدقه درمیارم چشم
هایی که بخواد بد بهت نگاه کنه خوشگل من !

و من در میان اشک هایم خندیدم !

-ضیاءالدینم !

-جونم عزیزم !

-خدا رو شکر که هستی !

خدا رو شکر که هستی تا این کارها رو برام بکنی و منو توی پناه آغوش ،
توی دل مهربونت جا بدی ! تا مثل همیشه ازم حمایت کنی !
خدا رو شکر که هستی که دلم به بودن قرص باشه ! به داشتنت !

ضیاءالدین ! تو نمیدونی چه نعمت بزرگیه داشتن این پشت قرص
و محکم !

داشتن کسی که مطمئن مثل کوه پشتت وایمیسته و هواتو داره !
تو نمیدونی ضیاءالدینم ، که برای یک دختر بی کس و تنهای مادرمرده ، چه
احساس بی نظیریه وقتی فکر می کنه یکی هست که تا ابد هواشو داره !
تو نمیدونی تو رو داشتن چه نعمت بی نظیریه !

وقتی ... حالت بد بود ... وقتی داشتی با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم
می کردی ... من احساس می کردم یک بار دیگه دارم یتیم میشم ! پیش
خدا دعا کردم ! گفتم خدایا دیگه طاقت ندارم ! دیگه طاقت اینکه یک بار
دیگه بخوام یتیم بشم رو ندارم ! این مرد رو که شده تموم زندگیم از من
نگیر ! تنها امیدم رو از من بگیر ! خدا به حرفم گوش داد ضیاءالدین ! خدا
تو رو برام نگه داشت عزیز دلم !

منتظرم حالت خوب بشه ! لحظه شماری می کنم برای لحظه ای که حالت
خوب بشه و به همه ی دنیا اعلام کنی من مال توام ! تا ببینی چقدر بلدم
برات عاشقی کنم ! تا ببینی چقدر میتونم برات زن زندگی باشم ! تا ببینی
چقدر دوستت دارم و چه کارها که برات نمی کنم !

با تمام صورتش لبخند زد. آرام گونه ام را با انگشت دست راستش نوازش
کرد و پچ زد :

-قربونت برم !

#552

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۳

وای خدایا ! چقدر دلم برای دیدن لبخندش تنگ شده بود ! چه لحظاتی که
فکر کرده بودم برای همیشه تماشای این لبخند را از دست می دهم !

-ضیاءالدین ! تو فقط بخند تا من تماشات کنم ! وقتی یادم میاد ممکن بود
از دستت بدم؛ اما الان دارم ؛ یادم میاد خدای بزرگم چقدر مهربونه که
تورو به من برگردوند ؛ به من بی کس ترین !

من دست های بی کس ام رو به سوی خدا دراز کردم و تو رو ازش خواستم
و فهمیدم اون خدای بی کسانه ! هوای بی کسا رو داره !

ضیاءالدین، اون منو بی کس تر از اینم نکرد !

تو رو از من نگرفت ! من ... من مدیونشم و نمیدونم باید چیکار کنم که
بتونم شکرش رو به جا بیارم ! برای همین می خوام برات عاشقی کنم ! تا
ته دنیا ! تا آخرش ! جوری برات عاشقی کنم که بتونم جبران محبت و لطف
خدامو کرده باشم ! پس تو فقط خوب بشو ! بقیش با من ! تو فقط خوب
شو و برام بمون تا همیشه ! تا ببینی چکاوکت دنیا دنیا عشق به پات
میریزه و لحظه لحظه فدات میشه !

بازوی راستش را باز کرد و دستش را به سمت دراز کرد. مرا در میان
بازویش ، بین بازو و سینه اش جای داد. سرم را آرام بوسید و زمزمه کرد :

-بمون همینجا کوچولوی ناز من ! همینجا که جای خودته ! بمون که
هیچکس مثل تو بلد نیست برام عاشقی کنه ! تا صبح کنارم بمون !
همینجوری کنارم بخواب ! می خوام تا صبح همینجوری داشته باشمت !
تو چی ؟ میدونی من چقدر دلم برات تنگ شده ؟!

و من ، از خدا خواسته ، با تمام وجودم خود را در میان بازویش رها کردم !
چشم هایم را روی هم گذاشتم و با آرامشی بی سابقه ، که در این چند روزه

اصلا نداشتم ؛ در میان بازویش مچاله شدم و به همراه او ، هم نوا با
صدای تپش قلب او ، به خوابی شیرین فرو رفتم !

ده روز دیگر گذشت . ضیاءالدین پیاده روی سبک و ورزش های نرم و کوتاه
را شروع کرده بود . خدا را شکر حالش رو به بهبود بود و خیلی سعی می
کرد هرچه سریعتر دوران نقاهت پس از بیماری را طی کند و سرپا شود .

می دانست که نبودش در کارخانه به شدت احساس می نمود و فشارهای
زیادی روی بهاءالدین هست و همچنین کارهای پرونده ی محبی و شکایت ا
هایی که باید انجام می دهد ؛ وقت زیادی از این خانواده و مخصوصا آرش
به عنوان وکیل می گرفت ! همچنین نگرانی پدر و مادرش باعث شده بود ؛
تمام سعی اش را بکند که خیلی زودتر از آنچه دکتر انتظار داشت سرپا
شود !

هر از چند گاهی داریوش می آمد و وقتی به اتاق پدرش می رفت ؛ در را
می بستند . پشت در بسته ، این پدر و پسر حرف هایی می زدند که ترجیح می
دادند کسی از آن باخبر نشود و همه ما کنجکاوانه می خواستیم بدانیم بین
این دو چه خبر شده است !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۴

به کمیل زنگ زده بودم و بابت کمکش بی نهایت تشکر نموده بودم و به او گفته بودم سلامتی ضیاءالدین را مدیون او هستم.

ضیاءالدین به من گفته بود که اگر پلیس دیرتر می رسید؛ قصد محبی کشتن او و بعد برداشتن قراردادهای امضا شده و فرار کردن به صورت غیرقانونی از ایران بود .

اما با سر رسیدن پلیس ، تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود !

کمیل الان فرشته نجات من بود ! فرشته نجات زندگی ام ! فرشته نجات عشقم ! و من بی نهایت مدیون او بودم ! پسری که تکلیفش خیلی وقتها در زندگی من روشن نبود ! اما با وجود این بلاتکلیفی، همیشه یک پای ثابت

یاری رساندن به من بود و دورادور از من حمایت می کرد ! یک حمایت دائمی و همیشگی !

بعد از آن اتفاق در بیمارستان ، سعی می کردم وقتی که همه اعضای خانواده در خانه ی حاج داوود جمع هستند؛ خیلی به آنجا سرزنم. کمتر خودم را با آن ها رو در رو می کردم . احساس خوبی نداشتم ! نگاه های مینا خانوم و هستی ، نگاه های خوبی نبود و من اصلاً "خوشم نمی آمد !

از آن روز به بعد ، ماهرخ و ملاح ، حتی یک بار راجع به این قضیه از من نپرسیده بودند ! نگران بودند مطرح کردن این قضیه مرا ناراحت کند و من از این بابت ممنونشان بودم ! اما با وجود حمایت های خانم جان و رفتار خوب ماهرخ و ملاح ، باز هم احساس می کردم بهتر است در جمع های خانوادگی شان نباشم ! بیشتر آخر شب ها ، وقتی که نبودند به ضیاءالدین سر میزدم !

هنوز به کارخانه نمی رفتم ! دلم رضا نمی داد او را تنها بگذارم و از خانه خارج شوم. مگر برای تامین نیازهای ضروری ، خانه را ترک نمی کردم ! با اینکه همیشه در خانه ی حاج داوود و در کنار عزیزم نبودم؛ اما همین که در چند متری ام ، در کنارم داشتمش؛ دلم قرص بود !

بی نهایت می ترسیدم تنهایش بگذارم . این اتفاق بی نهایت مرا ترسانده بود و من تازه می فهمیدم از دست دادن او به قیمت جانم تمام میشود.

آن روز هم مثل همیشه همه اعضای خانواده برای ناهار در خانه خانم جان جمع بودند و من در خانه خودم مانده و مشغول آشپزی بودم که تلفن خانه به صدا در آمد. ماهی جان بود و از من می خواست که به آن ها بیوندم و من مثل همیشه با احترام، تقاضایش را رد می کردم.

-این دفعه فرق میکنه مادر جون ! ضیاءالدین ازم خواسته بهت بگم حتما بیای . گفت میخواد یه حرفی بزنه که تو هم باید حضور داشته باشی.

دلم فرو ریخت. نمی دانستم قضیه از چه قرار بود. اما استرس و اضطراب تمام وجودم را فراگرفته بود. لباس پوشیدم و آماده شدم و به خانه حاج داوود رفتم. به جمع سلام کردم. ملاحظت مشغول چیدن میز ناهار خوری بود و با دیدن من با خوشحالی به سمتم آمد.

- چه خوب کردی اومدی چکاوک ! این روزا کمتر میبینیمت !

لبخندی به رویش زدم و با همراهی او به آشپزخانه پناه بردم. استرس داشتم. راحت نبودم. معذب بودم و اینها همه اش به دلیل نگاه های نامربوطی بود که به سمت من خیره می شد.

#554

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۵

سر میز ناهار وقتی که میخواستم بین ملاحات و ماهرخ بنشینم؛ در کمال ناباوری و شگفتی و حیرت ، ضیاءالدین در مقابل همه ، مرا صدا زد و گفت:

-چکاوک جان ! بیا عزیزم ! اینجا کنار من بشین !

مات و مبهوت نگاهش میکردم. خشکم زده بود ! قلبم نمی تپید ! گمانم که رنگم عین گچ سفید شده بود ! همه ی جمع از این حرف شگفت زده شده بودند ! و او با چشمهایش به من اطمینان داد که نگران نباشم و خودم را به او بسپارم.

آب دهانم را فرو بردم . به حرفش گوش دادم و بی هیچ مخالفتی، صندلی کنارش را بیرون کشیدم و کنارش نشستم. وقتی همه نشستند؛ ضیاءالدین رو به جمع گفت :

-قبل از صرف غذا ، می خوام چند دقیقه وقتتون رو بگیرم و یه مسئله مهمی رو به همه بگم.

به معنای واقعی ، قلبم داشت از سینه بیرون می پرید ! استرس و اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود. ضیاءالدین اما ، با آرامش همیشگی اش ، و با آن اطمینان دلگرم کننده اش ، سر میز نشسته بود و در معرض دید همه قرار داشت .

او در کمال ناباوری در مقابل همه دستش را روی دستم گذاشت و دستم را کمی به سمت خود کشید و آن را در دستانش فشرد. داشتم قالب تهی میگردم. از شدت شرم و خجالت و شگفتی و دلهره نمی توانستم سرم را بلند کنم. قلبم داشت سینه ام را می درید. وای خدای من ! درجه حرارت بدنم به شدت بالا رفته بود !

ضیاءالدین درحالیکه قصد نداشت دستم را رها کند؛ رو به جمع گفت :

-چند وقته حرف و حدیثایی شنیدم در رابطه با خودم و چکاوک ! تصمیم گرفتم واقعیت ماجرا رو برای همه روشن کنم تا در همه ی این حرف ها و حاشیه ها بسته بشه . به هرحال همه ی شما به عنوان اعضای خانواده ی من حق دارید که بدونید چه اتفاقی افتاده و از طرفی ، من هیچوقت هیچ حقی به هیچ کس نمیدم که بخواد در مورد من یا چکاوک ، فکر بدی به خودش راه بده و حتی به این هم بسنده نکنه و افکار احمقانه و غیرعاقلا نه اش رو به زبون بیاره ! پس بهترین کار اینه که ماجرا برای همه روشن بشه.

بعد نگاهم کرد. نگاهی گرم و مطمئن ! و ادامه داد :

-می خوام براتون از یه فداکاری بگم . فداکاری ای که کمتر زنی برای یک مرد انجام میده !

توی جریان چاقو خوردنم توی چند ماه پیش ، اگر چکاوک نبود؛ منم الان اینجا نبودم . اون جونشو به خطر انداخت و اومد سراغم ، با تمام زن بودنش ، با چند تا مرد جنگید و خلاصه اینکه باعث نجات من شد . اما توی اون جریان ، به علت دخالت پلیس و بخاطر اتفاقات پیش بینی نشده ای که بعد از اون افتاد و من لزومی به شرح کاملش نمی بینم ؛ من به چکاوک پیشنهاد ازدواج دادم . قرار بود صوری ازدواج کنیم تا آب ها از آسیاب بیفته و حساسیت ها کم بشه ، و بعد از هم طلاق بگیریم .

به همین علت بود که اون موقع دلیلی ندیدم خانواده از این ازدواج با خبر بشن .

بعد نگاهش را توی چشمان هستی فرو کرد و گفت :

-این یعنی ، تمام این مدت ، من و چکاوک ، کاملاً به هم محرم بودیم ! اون زن شرعی و عرفی و به حق و قانونی من بوده و هست ! اونم با ثبت محضری و بصورت عقد دائمی !

#555

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_شش

#کپی_مطلقاً_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۶

من هستی را نمی دیدم . اما لبخند پیروزمندانه ی ملاحظت که روبرویم نشسته بود و او را نگاه کرد؛ نشان از حال و روزش می داد . و فقط آرش

را دیدم که با غضب به هستی نگاه کرد و سرش را به نشانه ی افسوس و شرمندگی تکان داد . بعد ضیاءالدین اینبار به مینا نگاه کرد و گفت :

-اما الان ، بعد از گذشت چند ماه ، به صلاح دید خودم ، با اختیار خودم ، با موافقت چکاوک و با مشورت با آقاجون ، تصمیم گرفتم با عنوان کردن این ازدواج جلو جمع ، اعلام کنم که این ازدواج رو یک ازدواج واقعی می دونم !

بعد به پدرش و برادرش نگاه کرد و گفت :

-آقاجون ! داداش ! با اجازه ی شما که بزرگ ترهای من هستین ، می خوام زندگی با همسرم رو زیر یک سقف شروع کنم !

نگاهش کردم. ناباورانه ! قدرشناسانه ! پر حیرت و با رنگ تمام شاپرک های دنیا ! با لبخندی توامان و با رضایت و تشکر !

مرا مقابل خانواده اش به عرش برد !

احساس بدی که تا آن لحظه گریبانم را گرفته بود؛ از بین رفت ! جلو تمام آن نگاه های پر از تحقیر را گرفت و تحکم کلامش و جدیت رفتارش را توی حلق هرکه مخالف بود؛ فرو کرد ! و جوری تصمیمش را مقتدرانه و محکم و در عین حال محترمانه اعلام کرد؛ که جای هیچ بحث و شک و حرفی

نمیماندا !

حاج داوود گفت :

- قبل از هرچیز می خوام بگم که خیلی خوشحالم از این وصلت ! و شاید من و ماه منیرخانوم بیشتر از هرکسی از این وصلت رضامندیم . اما اینجا مساله ای هست که باید عنوانش کنم !

ضیاءالدین منتظر روبرویش را نگاه کرد و پدرش را نگریست. و من به شدت مضطرب شده بودم ! نمی دانستم منظور حاج داوود چیست و قلبم داشت به شدت می تپید.

-اول اینکه می خوام از عروسم تشکر کنم؛ بخاطر اینکه چون پسر من رو نجات داده . و هم اینکه اینطور پروانه وار توی این چند مدت اطراف ضیاءالدین بوده و مراقبش ! و همچنین به خاطر عشق زیبایی که به پسر من هدیه کرده ! همه مون میدونیم ضیاءالدین سالها تنها بوده و این اتفاق ، میتونه بهترین اتفاقی باشه که توی زندگی این مرد می افته ! و چه بهتر که با دختری از یک خانواده ی اصیل و متشخص این اتفاق بیفته .

اما ، ضیاءالدین جان ! رسم ما رو میدونی ! ما هیچوقت بدون هیچ مراسم و تشریفات عروس به خونه و زیر سقف مشترک نمی بریم .

پس ابتدا ، بعد از اینکه حالت کاملا بهبود پیدا کرد؛ همگی طی یک دورهمی

خانوادگی به جزیره میریم و چکاوک رو از عموش خواستگاری می کنیم .
و طی یک مراسم باشکوه ، که در شان و منزلت دو خانواده باشه؛ دوتایی
تون رو راهی خونه ی مشترکتون می کنیم !

اشک شوق در چشمان ماهی جان جمع بود. ماهرخ عاشقانه من و برادرش
را می نگریست و ملاحظت اصلا نمی توانست شوق بی نهایتش را پنهان
کند و آن را در چشمان هستی فرو نکند ! داریوش کمی اخم کرده بود.
بهاءالدین از جایش بلند شد و با برادرش دست داد و به او تبریک گفت و
بعد از آن به من ! و به دنبال او همه ی اعضای خانواده یکی یکی تبریک
گفتند !

#556

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۷

ماهی جان ، با عشق مرا در آغوش فشرد. حاج داوود پیشانی ام را بوسید
و من ، به گمانم که خوشحال ترین فرد در آن جمع بودم . آنقدر که می
ترسیدم نکند خواب باشم !

داریوش دست پدرش را فشرد و شنیدم که آرام رو به پدرش گفت :

-فکر نمی کردم اینقدر زرنگ باشی ضیاءالدین خان ! بهترینشو سوا کردی
واسه خودت ! من جلو تو درس پس میدم پدر عزیزم !

ضیاءالدین دستش را محکم تر فشرد و خیلی جدی و آرام گفت :

-پس حالا که فهمیدی قضیه از چه قراره؛ اگه یکبار دیگه نسبت به چکاوک
بی حرمتی و بی احترامی ازت ببینم؛ با من طرفی ! یادت نره اون الان
همسر پدرته !

داریوش پوزخندی زد و گفت :

-مگه میشه یادم بره ! جوری که شما دو نفر من رو غافلگیر کردید؛ هیچ وقت در تمام عمرم کسی اینجوری آچمزم نکرده بود ! نگران نباش ! حواسم هست با دم شیر بازی نکنم و خودمو با تو در نندازم !

-آفرین ! خوبه که اینو می دونی !

بعد داریوش دستش را به طرفم دراز کرد و گفت :

-مبارک باشه ! فک کنم الان دیگه می تونیم دست بدیم . پسرت محسوب میشم دیگه ! پسری که ازت بزرگتره !!

ضیاءالدین عتاب آلود گفت :

-کم کن اون نیش و کنایه ها رو ! همین چند ثانیه قبل قول دادی !

با او دست دادم و گفتم :

-خیلی ممنون پسرم ! ان شاءالله قسمت خودت با او نی که دلت پیششده !

و داریوش از همان فاصله ، بی پرو برگرد به ملاحظت که مشغول صحبت با

مادرش بود؛ نگاه کرد و پر درد گفت :

-آرزوی قشنگی بود ! حیف که در حد همون آرزو موند !

متعجب نگاهش کردم .

-منظورت چیه ؟

چیزی نگفت و از ما دور شد. پرسشگرانه ضیاءالدین را نگریستم . آهی کشید و گفت :

-برات میگم . به کمکت احتیاج دارم . شب دور هم جمع میشیم . من و تو و داریوش و ملاح !

حرفهایش فکرم را مشغول کرده بود. اما سوالی نپرسیدم . بعد از ناهار ، ضیاءالدین گفت :

-چکاوک ! می تونی منو به یه جایی ببری ؟

با تعجب نگاهش کردم .

-میخوااین از خونه برین بیرون ؟ اما آخه ... حالتون هنوز خوب نشده !

-آره عزیزم ! می خوام یه جایی برم . می خوام تو هم باهام بیای !

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم . اما نمیدانستم مقصدش کجاست !

آرام و با احتیاط سوار اتومبیلش شد . اتومبیلش را روشن کردم و به راه افتادیم .

-نمیخواهی بگی کجا میریم عزیزم ؟

- میریم خونه ی رویا !

یک لحظه تمام وجودم سقوط کرد. ناباورانه نگاهش کردم.

-آره عزیزم ! میریم اونجا ! نگران نباش ! باید این مساله رو یکبار برای همیشه حل کنیم . چکاوک ! اون سالها با ما بوده ! اون حق داره ، محترمانه از این ماجرا مطلع بشه و با احترام از زندگی من کنار گذاشته بشه ! امیدوارم بتونی این مساله رو درک کنی چون دلم ! ازت خواستم بیای ! چون نمیخوام فکر کنی چیزی رو ازت پنهون می کنم .

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۸

وقتی به خانه برگشتیم؛ انگار بار سنگینی از روی دوش ضیاءالدین برداشته بودند . انگار خیالش ، فکرش ، روانش ، آسوده تر بود و عذاب وجدان کمتری داشت .

می دانستم ! می دانستم کاری که کرده بود؛ عاقلانه ترین کار ممکن بود. کاری که هم به نفع رویا بود و هم حتی به نفع من ! زیرا ضیاءالدین تمام آسیب هایی که ممکن بود رویا با شنیدن این خبر از دیگران ، به من و رابطه ی ما وارد کند را خود با حضور شخصی اش کنار رویا و مطرح کردن این موضوع توسط خودش و اعلام اینکه در ادامه ی زندگی با من کاملاً جدی هست ؛ از بین برده بود.

ضیاءالدین هیچگاه کاری نمی کرد که به ضرر من و رابطه ی مان باشد. می دانستم همیشه عاقلانه ترین رفتار ممکن را در پیش می گرفت .

اما با همه ی این توصیفات ، برایم سخت بود. حس حسادت بدجور به دلم چنگ می زد.

اینکه احساسات رویا ، و ناراحت شدنش برای ضیاءالدین مهم باشد ، مرا اذیت می کرد !

خب شاید حق داشتم . من فقط بیست و دو سال داشتم و با این عقل و درایت بیست و دو ساله ها فکر می کردم و احساس می کردم و قطعا چیزی که او با سن و تجربه ی چهل و چهار ساله اش میدید ؛ من نمیدیدم !

من به خواسته خودم در اتومبیل مانده بودم و ضیا تنهایی به خانه اش رفته بود . صحبتش با رویا نیم ساعتی طول کشیده بود. در آن نیم ساعت ، خودخوری دست از سرم برنداشته بود !

البته می دانستم رویا الان چه حالی دارد و چقدر ناراحت است . از دست دادن مردی مثل ضیاءالدین سخت بود. خیلی سخت ! آن هم مردی که رویا این همه سال برای داشتنش صبر کرده بود و با وجود اینکه حتی یک بار امیدواری و یا روی خوش از ضیاءالدین ندیده بود؛ باز هم به انتظارش نشسته بود. حالا از دید رویا دختر کم سن و سالی از راه رسیده بود و عشقش را از او ربوده بود.

باید دلم برایش می سوخت ! باید با او احساس همدردی می کردم . اما حساسیت و حسادت که در قلبم وجود داشت نمیگذاشت !

من ضیاءالدین را تمام و کمال برای خودم می خواستم ! خودش را ! جسمش را ! فکر و ذهن و دغدغه هایش را !

البته مطرح کردن این موضوع با رویا کمی تبعات داشت . مثلاً - اینکه وقتی ضیاءالدین به اتومبیل بازگشت؛ رویا بلافاصله به او زنگ زد و گفت که دیگر هیچ امیدی به این زندگی ندارد و می‌خواهد خودش را بکشد.

قطعا انتظار داشت ضیاءالدین دومرتبه به سراغش برود ! من هم این انتظار را داشتم و ناامیدانه نگاهش می کردم. اما او برخلاف انتظار من و رویا ، بلافاصله با فرهاد تماس گرفت و از او خواست هرچه سریعتر خود را به خانه رویا برساند.

ما در دم در خانه ی رویا منتظر ماندیم تا آقا فرهاد برسد و به سراغ رویا برود. بعد ضیاءالدین بدون اینکه خود مستقیماً وارد ماجرا شود و مداخله کند؛ از طریق فرهاد حال رویا را پرسیده بود و وقتی که خیالش از بابت او راحت شده بود؛ گفته بود به خانه بازگردیم.

#558

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_پنجاه_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۵۹

من راجع به جزئیات صحبتی که با رویا داشت سوالی از او نپرسیدم و به گمانم او هم چندان تمایلی به بازگو کردن صحبت هایشان نداشت. فقط تنها چیزی که به من گفت این بود که آب پاکی را روی دست رویا ریخته و موضع خود را کاملاً برای او روشن کرده است و به او گفته که تا آخر دنیا می‌خواهد پای این دختر کم سن و سال بماند !

و اگر حتی ، دست برقضا ، تقدیر باعث شود که با چکاوک زندگی نکند؛ هیچ گاه رویا را برای شریک زندگی انتخاب نخواهد کرد.

به رویا گفته بود او برایش صرفاً یک دوست و همکار هست و یک دوست و همکار باقی می‌ماند ! فقط همین ! و به او گفته بود اگر می‌خواهد در زندگی اش همچنان به عنوان یک دوست باقی بماند؛ دیگر نمی‌خواهد از او حتی یک کلمه حرف یا یک رفتار در رابطه با علاقه‌اش بشنود و ببیند !

هر چند که فکر زدن به این گفتگو قلبم را می فشرد؛ اما چون ضیاءالدین آن را به بهترین نحو ممکن تمام کرده بود؛ به گمانم بهترین کار برای من ، سکوت و نشان ندادن هیچ عکس العمل احساسی و نابخردانه ای بود. به هر حال باید کمی هم حق را به رویا می دادم !

شب هنگام به ملاحت گفتم که ضیاءالدین می خواهد ببیند من ! ملاحت متعجب بود و مضطرب !

-یعنی چی شده ؟!

-نمیدونم . منم نگرانم !

بعد از شام وقتی همه برای استراحت متفرق شدند ؛ ضیاءالدین به گوشی ام زنگ زد و من و ملاحت را به اتاقش طلبید. وقتی رفتیم داریوش هم آن جا بود. ناراحت و بهم ریخته کنار پنجره ایستاده بود و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود. ضیاءالدین روی مبل تک نفره ای نشسته بود. من و ملاحت روبرویش نشستیم .

-چی شده دایی ؟ نگران شدیم.

ضیاءالدین آب دهانش را فرو برد. آهی پر درد کشید و با لحنی که انگار حال خوشی نداشت گفت :

-ببینید ! یه چیزی می خوام بهتون بگم . یه چیزی که ... خیلی ناراحت کننده است . البته هنوز ... قطعیت اش معلوم نیست ...

نگران و پریشان بود. و این پریشان بودنش مارا بیشتر مضطرب می کرد.

-جون به لبمون کردی دایی ! بگو چی شده ؟

-هر دو تون خوب گوش کنید . بدون ذره ای احساساتی شدن ! از اونجایی که من بخاطر وضعیتم نمی تونم داریوش رو همراهی کنم؛ باهاش حرف زدم ! نمیخوام تنهایی کاری بکنه . نمیخوام تو این شرایط تنها باشه ! به همین خاطر از شما کمک خواستم . پس می خوام بیشتر از اینکه احساساتی باشید ، منطقی برخورد کنید .

نگران بودیم . هرچه بود به داریوش مربوط میشد و اما ... آخر چه بود که تا این اندازه این مرد را پریشان کرده بود ؟!

-ببینید ! چند شب قبل ... سوزان میره خونه ی داریوش سراغش ! و با ... هر ترفندی که بلده ... اونو وادار به برقراری یک رابطه می کنه !

ملاححت ناباورانه و پردرد داریوش را نگریست . باورش نمی شد بعد از آن همه شرط و شروط و قول دادن های داریوش ، باز هم چنین اتفاقی رخ دهد ! آن هم با سوزان !

#559

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۰

ضیاءالدین رو به ملاححت گفت :

-من کاملا حالتو درک می کنم ملاححت جان . و به جای تو ، داریوش رو به اندازه ی کافی ملامت کردم و حتی پشت دست نوازشم رو روی صورتش

کشیدم ! تو هر برخوردی که باهاش بکنی حق داری و من بهت کاملاً حق
میدم . اما الان ، اینجا ، یه اتفاق خیلی بدتر افتاده که ازت میخوام تمرکز تو
فعلاً روی اون بزاری !

ملاحظت با دلهره و اشک هایی که پشت پلک هایش گیر کرده بود و گوشه ی
لبش را می لرزاند گفت :

-اتفاق از این بدتر؟! دیگه چی دایی؟!

-آره عزیزم ! از این بدتر ! بدترین اتفاق ممکن ! اومدن سوزان ، اونم نصف
شب، با هدف و نقشه بوده ! اون با هماهنگی محبی ، طی یه نقشه ی از
قبل طراحی شده ، اومده سراغ داریوش !

اون شب سوزان با اشکها و درد دل هاش احساسات داریوش رو جریحه دار
میکنه و بعد اون رو با ترفندی که بلد بوده وادار می کنه به ...

ضیاءالدین که ناراحتی و افسوس از تک تک کلماتش می ریخت سری تکان
داد و گفت :

-و متأسفانه آخرش بهش می گه که ... "به جمع ما خوش اومدی ! من ناقل
ویروس اچ آی وی بودم و خواستم که تو رو هم درگیر کنم ... تا انتقاممو
ازت بگیرم !

وای خدایا ! دنیا روی سرمان آوار شد . داریوش هنوز نگاهش به پنجره بود. باورم نمیشد. اشک در چشمهایم جمع شده بود . خدای من !
داریوش ؟! وای خدای من !

ملاححت از جایش بلند شد و با پاهایی لرزان به سمت داریوش رفت . شانه هایش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند . ناباورانه تقلا می کرد.

-داریوش ... داریوش ... دایی راست می گه ؟ تو ... تو ... وای ! وای بر من !
مگه میشه ؟

داریوش بی نهایت فروخورده و غمگین بود. هیچ نگفت و ملاححت با کف دست به تخت سینه اش کوبید و هیستیریک وار فریاد کشید :

-باورم نمیشه ! چرا دوباره اینکارو کردی ! تو به من قول داده بودی ! توی دروغگوی خیانتکار به من قول داده بودی ! دیدی چی شد ؟! خوب شد حالا ؟! درد و مرض ریخت به جونت خوب شد ؟! حالم ازت بهم می خوره داریوش ! تو یه عوضی خیانتکاری که هیچی برات مهم نیست .

آخه ... آخه اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی به
سرم بریزم ... من ... من ... بدون تو ...

ملاححت به پهنای صورت می گریست و می لرزید و داریوش در یک حرکت

او را به آغوش کشید و محکم در بغلش فشرد تا شاید کمی آرام اش سازد !

-آروم باش عزیزدلم ! آروم باش ! حق داری ! من خیانتکارم ! من لیاقت تو
رو ندارم ملاحظت ! من یه عوضی به تمام معنام ! می دونم که این بلا حق
ام بود. بخدا که ، خدا جای حق نشسته ! خوب دارم تاوان کارامو می دم .
دم خدا گرم !

ملاحظت با کف دستهایش به سینه ی داریوش فشاری وارد کرد و خود را از
بند او رها کنید و با خشم و اشک توامان گفت :

-خفه شو ! خوب شد الان این مریضی رو گرفتی ؟! خوب شد داری خودتو
به کشتن میدی ؟! معلومه که حق ات بود. معلومه که باید اینجوری میشد !

اما ... اما ...هرکس دیگه ای جای تو بود؛ به خدا حق میدادم این بلا رو و
سرش بیاره ! اما تو ... عوضی بی لیاقت من دوستت دارم ! من خراحمق ،
چشمامو روی همه ی دنیا بستم و عاشق توی خیانتکار شدم ! اون وقت تو
خیلی راحت با سوزان ... وای خدا ! اون موقع که باهاش خوش گذرونی
می کردی یادت به من افتاد ؟! که یه دختری هم هست که ازت امید
وفاداری داره ؟! که برخلاف و عالم و آدم، به وفاداریت امیدواره ؟! که
منتظره از تو وفاداری ببینه ؟! تو آدمی ؟! تو شرف داری ؟!

حالا من چیکار کنم اگه بمیری ! اگه بلایی سرت بیاد من چطور زندگی کنم !
خیلی بی شعوری ! خیلی بی شرفی ! خیلی ... دوستت دارم عوضی ! حق
نداشتی ! حق نداشتی این بلا رو سر خودت بیاری ! حق نداشتی !

#560

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۱

و داریوش با چشمانی که حالا به اشک نشسته بود؛ عارغم مقاومت های م
لاحت ، دوباره او را به آغوشش انداخت و محکم بازوهایش را دور او حلقه
کرد تا آرام اش کند !

و در گوشش شروع به زمزمه کرد. نجوای عاشقانه ! زمزمه های پرشور و
شیدایی ! حرفهای آرامش بخش و امیدوارانه ! هر آن چه مختص خودشان
دو نفر بود !

از آن دو فاصله گرفتم و درحالیکه اشک هایم را پاک می کردم؛ کنار
ضیاءالدین نشستم و دستهایش را در دست گرفتم . چقدر ناراحت بود. و
چقدر سعی می کرد در مقابل ما خود را کنترل کند.

خدایا ! غم و غصه های این مرد تمام نمی شد !

آرام و پچ وارانہ گفتم :

-ضیاءالدینم ! چیکار کنم آرام شی چون دلم !

برویم لبخندی پردرد زد.

-همین که کنارمی برای کل دنیام بسه عزیزکم ! کنارم باش ! همین برام
کافیه !

و دستم را به نزدیک دهانش برد و بوسه ای بر آن کاشت . بعد رو به آن دو
گفت :

-بیاین ! ملاحظت دایی ! بیا بشین ! حرفم هنوز تموم نشده !

داریوش، ملاحظت گریان و بی قرار را آرام روی صندلی نشاند و کنارش
ایستاد .

ضیاءالدین ادامه داد :

-هنوز قطعی نیست ! هنوز معلوم نیست ! چون داریوش هیچ تست و آزمایشی نداده . ممکنه اون زن دروغ گفته باشه . ممکنه اصلا این ویروس منتقل نشده باشه . من تو این مدت در این رابطه تحقیق کردم و از دوسه تا از دوستانم که پزشک هستن پیگیر شدم . انتقال ویروس اچ آی وی توی هر رابطه ی محافظت نشده ، از مرد به زن "یک و یک دهم درصد" هست و از زن به مرد "سه دهم درصد" هست . یعنی زن چهار برابر بیشتر از مرد در معرض خطر انتقال قرار داره .

پس می تونیم امیدوار باشیم که این اتفاق برای داریوش نیفتاده باشه ! هرچند به قول داریوش ، چوب خدا صدا نداره و هرکس ، هرکاری کنه ، نتیجشو توی همین دنیا هم می بینه !

من امیدوارم آه کسایی که باهاشون رابطه داشتی تو رو نگرفته باشه و خدا به جوونی تو و بی کسی من رحم کنه !

باورم همیشه یک نفر چطور می تونه اینقدر راحت عزیزترین سرمایه ی زندگیش ، یعنی جون و سلامتیش رو در معرض همچنین خطری قرار بده ! به هر حال الان وقت موعظه و نصیحت و گریه و زاری نیست . باید عاقلانه قدم برداریم . فرصت ها رو نباید از دست بدیم !

فردا با هم برید آزمایشگاه ! داریوش نمی خواست به شما بگم . اما من نمی تونستم اونو تنهایی بفرستم !

هرچند اون باور نمیکنه؛ اما من بی نهایت نگرانشم ! و تا زمانی که آزمایش نده ، هیچ تصمیمی نمیشه در رابطه باهاش گرفت !

تا فردا شود و برویم آزمایشگاه صدفبار مردیم و زنده شدیم ! تمام آن شب م
لاحت خانه ی من بود و آنقدر پریشان و مضطرب بود که نمی توانست
بخوابد.

شب تا صبح بیدار بود و راه می رفت و گاهی اوقات اشک می ریخت .
هرکاری می کردم قرار نمی گرفت و آرام نمیشد.

-ملاحظتم ! عزیزدلم ! دلت می خواد زنگ بزنی داریوش بیاد ؟!

-نگی بیاد که می زنی همینجا می کشمش ! پسره ی احمق ! آخه آدم از یک
سوراخ چندبار گزیده میشه ! چقدر از یک نفر ضربه می خوره و
آدم نمیشه . خسته ام کرده دیگه چکاوک ! بخدا خسته ام کرده ! خدا کنه
چیزی نشده باشه ! خداکنه سالم باشه . اگه چیزی شده باشه ... وای ... من
نمی دونم بدون داریوش چیکار کنم ؟!

خدای من ! باورت میشه با اینهمه خیانتی که بهم می کنه بازهم دارم این
حرفها رو می زنی ؟! من یه احمق و دیوونه ی به تمام معنام !

و همانطور ایستاده ساعدش را روی پیشانیاش گذاشت و با صدای بلند های
های گریست . او را در آغوش گرفتم .

او عاشق بود ! یک عاشق دل خسته ! یک عاشق بریده و ناامید ! و عشق !

چه کارها که با یک آدم نمیکند !

#561

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۲

صبح از آزمایشگاه خواسته بودیم نتیجه را زودتر از موعد به ما اعلام کنند.

پاتولوژیست آزمایشگاه برایمان توضیح داد که فرد مبتلا به آچ آی وی ممکن است در ظاهر سالم به نظر بیاید و برای مدت طولانی هیچ علامتی از بیماری یا عفونت نداشته باشد. به همین دلیل می توان گفت تنها راه

تشخیص عفونت اچ آی وی، انجام آزمایش خون است.

از زمان ورود ویروس به بدن انسان تا زمانی که شواهد آزمایشگاهی ظاهر شود؛ ممکن است فاصله زمانی بین دو هفته تا شش ماه طول بکشد که به آن "دوره پنجره" می گویند. در این دوران شخص آلوده بوده و می تواند دیگران را نیز آلوده کند؛ ولی ممکن است هیچ یک از علائم بالینی و آزمایشگاهی متداول را در خود بروز ندهد.

به طور معمول از تست های آزمایشگاهی که حساسیت بالایی برای شناسایی بیماران دارند، استفاده می شود. یعنی تست هایی که بتوانند فرد آلوده را به درستی، به عنوان فرد اچ آی وی مثبت شناسایی کنند. به این تست ها، تست های غربالگری می گویند.

علاوه بر این، باید از تستی استفاده شود که اختصاصی بوده و بتواند به درستی فرد غیر آلوده را به عنوان فرد اچ آی وی منفی متمایز نماید. به این تست ها، تست های تأییدی اطلاق می شود.

او می گفت توصیه می شود که تمام افرادی که نتیجه ی آزمایش شان مثبت شده، مجدداً و ترجیحاً با یک روش دیگر آزمایش بدهند تا نتیجه قطعی را دریافت کنند.

افرادی که رفتارهای پرخطر داشته اند؛ اما تست اچ آی وی آن ها منفی است؛ نیز لازم است سه ماه بعد و در صورت تداوم رفتار پرخطر؛ هرشش ماه آزمایش اچ آی وی را تکرار نمایند.

اما نکته بسیار مهمی که نباید فراموش شود این است که این افراد در طی این شش ماه نباید خود و دیگران را در معرض رفتار خطرناک قرار دهند.

او مارا با انواع آزمایش های ایدز آشنا کرد.

آزمایش اسیدهای نوکلئیک که بسیار گران بوده و فقط در افراد در معرض ریسک بالا یا افراد دارای علائم اولیه انجام می شود.

آزمایش آنتی ژن- آنتی بادی یا آنتی بادی.

با ورود اچ آی وی به بدن و تکثیر ویروس، بدن شروع به واکنش نموده و آنتی بادی تولید می نماید. از زمان آلودگی تا ظهور آنتی بادی بطور متوسط سه هفته طول می کشد. که در خلال این مدت، نوعی آنتی ژن برای بسیاری از افراد آلوده به اچ آی وی وجود دارد. بنابراین در این آزمایش ، بصورت همزمان تلاش می شود برای کشف این آنتی ژن و آنتی بادی ها علیه اچ آی وی اقدام گردد که سبب کاهش زمان بین آلودگی و تشخیص عفونت می گردد.

و در نهایت ، آزمایش های سریع برای کلینیک ها و منازل که این آزمایش ها بر مبنای کشف آنتی بادی علیه اچ آی وی طراحی شده اند. این نوع آزمایش حتی در منزل هم قابل انجام است؛ اما صحت و دقت آن کمتر است.

#562

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۳

جواب آزمایش در صورت درخواست کاملا محرمانه به خود فرد اعلام می شد. معمولا جواب آزمایش ایدز نهایت طی یک ساعت حاضر می شد. در صورت مثبت بودن ممکن بود جواب قطعی تا یک هفته برای بررسی بیشتر به تاخیر بیافتد.

بالاخره نتیجه ی تست سریع آزمایشگاهی داریوش آمد.

منفی بود !

وای ! خدایا شکر !

حالا داریوش باید برای تست های بعدی آماده میشد .

ملاحظت با مشاهده ی برگه ی آزمایش، اول یک دل سیر گریه کرد. بعد با مشت به تخت سینه ی داریوش کوبید و کلی بد و بیراه نثارش کرد و بی توجه به او از آزمایشگاه خارج شد.

حالا لازم بود داریوش دو تست دیگر در سه ماه و شش ماه آینده بدهد و اگر این تست ها منفی می شد ؛ دیگر خطری داریوش را تهدید نمی کرد.

ملاحظت که از آزمایشگاه بیرون رفت؛ در مقابلش ایستادم . نگاهش کردم و گفتم :

-خدا خیلی رحم کرد. خدا رو شکر ! امیدواریم که تست های بعدیت هم منفی بشه !

آخه چطور میتونی حرف این خدای به این مهربونی رو گوش نکنی داریوش ! اونی که اینقدر هواتو داره !

من اعتقاد دارم اونایی که بی مادر بزرگ میشن؛ تحت حمایت خاص خدا قرار دارن . خدا هوای من و تو و امثال ما رو بیشتر داره !

اینو باور کن ! از صمیم قلب ! شاید این باور بهت کمک کنه تا کمتر طرف این رفتار های پر خطر بری ! تا بتونی دل ملاحظت رو بدست بیاری و اونو م ال خودت بکنی !

داریوش ! من واقعا نمی دونم ملاحات الان تو رو ببخشه یا نه ! اما اگه ببخشه؛ این آخرین بار خواهد بود ! مطمئن باش ! دیگه هیچ فرصت دیگه ای برای اشتباه نداری ! هیچ فرصت دیگه ای ! اگه اشتباهتو تکرار کنی؛ خودت دو دستی ملاحات رو تقدیم مرد دیگه ای می کنی ! متوجه منظورم که هستی !

نگاهم کرد. سرش را تکان داد و گفت :

-این اتفاق ، کابوس تمام این روز و شبهام بوده چکاوک ! تمام این مدت به این فکر می کردم که چطور قدر زندگیمو ، قدر ملاحات رو ندونستم ! اگه این تست ها تا آخر منفی بشه؛ اگه مشکلی نداشته باشم؛ دیگه امکان نداره از دستش بدم . امکان نداره بذارم مال کسی دیگه بشه ! اما اگه مثبت بشه ...

-نمیشه ! دلتو قرص بگیر ! نمیشه !

دستش را روی شانه ام گذاشت و برویم لبخندی زد. امروز حرفهایی می زد که گفتنش از داریوش بعید بود و هر چند سال یکبار از او شنیده می شد !

-می دونی چکاوک ! فکر کنم علاوه بر بابت حضور ملاحات تو زندگیم ، باید از همین خدایی که هوامو داره؛ بابت حضور تو هم توی زندگی من و پدرم

تشکر کنم ! نمی دونی چقدر خوشحالم که همون روز اول بهت گیر دادم و
نداشتم بری !

#563

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_شصت_و_چهار
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.
#۵۶۴

خندیدم و گفتم :

-این گیر دادن ، از اون گیر دادن های خوبت بود ! حالا دیگه برو سر وقت م
لاحت ! من تا خونه پیاده میام. راهی نیست .

یک کم باهم خلوت کنین .پ! یک کم باهاش حرف بزن ! اون تمام شب تا

صبح رو بیدار بوده و گریه کرده ! نازشو بخر ! نازشو بکش ! قربون صدقه
اش برو ! دلشو بدست بیار ! عاشق ترش کن ! تو خیلی خوشبختی که توی
این دنیای بزرگ ، پدری مثل ضیاءالدین داری و دختری مثل ملاحه
عاشقت شده و خانواده ای مثل خانواده ی دریاسالار داری ! باور کن خیلی
ها اینهمه گزینه ی خوب توی زندگیشون ندارن . پس قدر همه ی داشته
هاتو بدون داریوش دریاسالار !

که اگه قدرشونو ندونی و ازشون نگهداری نکنی؛ خیلی راحت از کف میره
و خدا دونه دونه همشونو ازت میگیره !

داریوش به رویم لبخندی زد و گفت :

-باشه ! می دونم ! میرم دنبالش ! می دونم کتک می خورم. اما به کتک
خوردنش می ارزه . تو هم لطفا زنگ بزن به آژانس ! تنها نرو خونه !

-برو پسر ! برو نگران من نباش !

داریوش که رفت؛ من هم قدم زنان از آزمایشگاه به سمت خانه به راه
افتادم . در راه به ضیاءالدین زنگ زدم و برایش تعریف کردم . چقدر خدا را
شکر کرد . خیالش تا حدودی راحت شد. اما نه کاملاً . بهرحال داریوش باید
آزمایش های بعدی را هم می داد تا اطمینان صددرصدی حاصل شود.

به خانه که رسیدم؛ دیدم ماهرخ از همان در عمارت صدایم می زند.

-چکاوک ! عزیزم لباس تو عوضی کردی زودی بیا اینجا کارت داریم .

متعجب باشه ای گفتم و بعد از تعویض لباس ، از خانه ی خودم خارج شده
و به عمارت رفتم . ماهرخ و ماهی جان را دیدم میان یک عالمه وسایل و
پارچه ! ماهی جان با دیدنم گفت :

-بیا قربونت ! داریم چمدونای ساختو تکمیل می کنیم . این پارچه ها رو
گذاشته بودم برای وقتی که ضیاءالدینم عروسشو انتخاب کرد. یه
تعدادیش هم برای زن داریوش گذاشته بودم . اما الان تو واجب تری . ببین
اینایی که برات کنار گذاشتم رو پسند می کنی ؟ هرچند باید بریم خرید .
یک عالمه خرید داریم . وای چقدر کار داریم !

ماهرخ رو به من با شیطننت گفت :

-داری مادرمو به آرزوی دیرینه اش می رسونی ! حالا از بس شوق و ذوق
داره شبها خوابش نمیبره !

-می خوام به محض اینکه عموت جواب مثبت رو داد؛ دیگه معطل این
تشریفات نشیم . می خوام همه چی از قبل آماده باشه !

پرشرم لبخندی برویش زدم . در دلم شوری به پا بود که نگو و نپرس ! و
درست همین الان دلم می رفت برای دیدن ضیاءالدینم !

صدایش از آشپزخانه آمد .

-ماهرخ لطفا یه حوله برام میاری ؟

ماهرخ بالحنی عتاب آلود در جواب برادرش و رو به من گفت :

-داداشم بیکار که نمیتونه بشینه ! از صبح داره ور میره با شیر ظرفشویی !
آخه چکه می کرد.

بعد با صدای بلندی گفت :

-الان میارم داداش !

و دوباره رو به من با شیطننت گفت :

-گمونم کل آشپرخونه و خودشو آب ور داشته !

-صبر کن ماهرخ جون . من براش می برم !

به اتاقش رفتم و حوله اش را از کمد بیرون کشیدم. اول یک دل سیر حوله
اش را با تمام وجودم بوییدم و مست بویش گشتم . بعد مجددا به سالن
بازگشتم . دوباره صدا زد.

-ماهرخ جان ؟ پس چی شد اون حوله ؟!

ماهی جان رو به من آرام گفت :

-برو دخترم حوله رو بده دست شوهرت ! خواستی کمی هم معطل کن
اونجا پیشش ! از صبح کلافه است نمیدونم چی شده ! برو پیشش با تو ح
الش خوب میشه . یه خورده براش دلبری کن . ناز کن براش مادر ! مردا
دوست دارن ناز بکشن !

از خجالت سرخ شدم . منظور حاج خانم را خوب می فهمیدم !
وارد آشپزخانه شدم . پشت به من ایستاده بود و مشغول شستن دستهایش
بود .

-بفرمایید ضیاءالدین خان ، حوله رو...

ضیاءالدین پیراهن از تن بیرون کشیده بود و پشت به من ایستاده بود. و
تماشای هیکل درشت و ورزیده ی عضله ایش و این ماهیچه های پیچیده ی
سفت و سخت ، حال من را دگرگون می کرد.

دست خودم نبود که دلم می رفت برای این مرد جذاب !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۵

ضیاءالدین که دید جمله ام نصف و نیمه ماند؛ به عقب نگاهی انداخت .
نگاه مرا غافلگیر کرد و من با شرم چشم دزدیدم !

-اومدی عزیزم ؟

با لحنی پر از شیطننت این را پرسید. حواسش به حال من بود. من حالا
لکنت گرفته بودم !

-حوله رو ... گفتم که ... حوله رو ... آوردم ... براتون !

ضیاءالدین به سمتم قدم برداشت ! همانطور بی پیراهن ! همانطور جذاب و

دیوانه کننده !

نگاهم روی زمین بود و دستانم دراز شده بود تا حوله را بگیرد ! دستانم می لرزید !

ضیا دستم را گرفت و بوسه ای روی آن کاشت . و آرام زمزمه کرد :

-کی آخه اینقدر خجالت می کشه و لپ هاش گل می اندازه از دیدن هیکل شوهرش ؟! حالا حالا ها باید به چشم هات عادت بدی این دیدن ها رو چکاوک بانو !

و دیگر تاب نیاورد ! در یک حرکت سریع مرا در آغوشش انداخت و محکم بغلم کرد. بعد با دست در آشپزخانه را بست . هین آرامی کشیدم و پچ زدم :

-تو رو خدا ضیاءالدین خان . ماهی جون و ماهرخ تو سالن . خجالت می کشم !

در گوشش زمزمه کرد :

-خجالت نداره عزیزدلم . زن شرعی و عرفی و قانونی و رسمی خودمی ! کی می خواد چیزی بگه ؟

-تو رو خدا مواظب زخمتون باشین !

ضیاءالدین بی توجه به حوله ، خم شد تا با دامن پیراهن بلندم دستهایش را خشک کند . متوجه شدم در امتداد نگاهی که از همان پایین به چشم های پر خجالتم انداخت؛ بوسه ای هم روی دامنم برجای گذاشت . بعد بلند شد و در چشمهایم چشم دوخت و آرام زمزمه کرد.

-حال خانومم چگونه؟! دل‌دردش بهتر شده؟!!

پر شرم نگاهم را دزدیدم . ضیاءالدین ام به وضوح به آن اتفاق ماهانه اشاره می کرد! داشتم غش می کردم از خجالت!

-خوبم ضیاءالدین خان!

-مسکن خوردی عزیزدلم؟ چیزی لازم نداری؟

-نه! همه چیز هست . مسکن خوردم!

-اون پایین دیدم پابندت رو به مچ پات بستی! چقدر میاد به پای سفیدت!
دلم رفت براش! دلم خواست ببوسمش!

در حین اینکه خجالت می کشیدم؛ آرام گفتم :

-چی رو ببوسین ؟ پابندو فقط ؟

ضیاءالدین از این بازی خوشش آمد و خندید . خمارگونه و نجواکنان در گوشم گفت :

-مچ پای خوشگلتو توی اون پابند ! و تمام پاهای خوش تراشتو از اول تا آخرش !

و بعد سرش را نزدیک تر آورد و بچ زد :

-تا آخرش خانمی ! تا آخرش ! همونجور که خودت میدونی !

لب گزیدم از شرم و او آرام سرش را خم کرد و روی لبهایم بوسه ای نهاد .
قلبم رو به سقوطی شیرین رفت .

-گمونم که داری مال خودم میشی ! گمونم که این رویا داره واقعیت پیدا
می کنه ! امروز به عموت زنگ زدم !

لبخند از لبانم فاصله گرفت و مضطرب نگاهش کردم .

-به ...عموم ؟ وای ! چرا ؟

-برای اینکه ازت خواستگاری کنم دیگه !

از ترس داشتم پس می افتادم .

-گفتین ؟ گفتین همه چیزو ؟

-نخواستم پشت تلفن بگم . بهش گفتم همین روزا میام به دیدنش و می
خوام راجب مساله ی مهمی که به برادرزاده اش مربوط میشه باهاش
صحبت کنم .

بعد دستش را روی گونه ی پر حرارت و قرمز گذاشت و گفت :

-اینقدر نگران نباش عزیزدلم ! هیچی نمیشه ! همه چیزو درست می کنم !
بهم اعتماد کن !

و چقدر خوب بود وقتی آدم کسی را در دنیا داشت که به او می گفت :

"اینقدر نگران نباش. خودم همه چیز را درست می کنم"

#565

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۶

چند روز بعد با برنامه ریزی های دقیق خانم جان ، قرار بود ضیاءالدین
ما را به خرید ببرد. از صبح ، معطل خورده فرمایشات ماهرخ و ماهی جان
شده بود و حالا کلافه طول سالن را می پیمود.

-ای بابا ! عجب اشتباهی کردم گفتم خودم می رسونمتون . دیرم شده مادر
من ! یه خورده عجله کنین . یه قرارکاری دارم که باید بهش برسم .

صدای خانم جان از طبقه ی بالا می آمد.

- حالا تو خوب شدی که دوباره خودتو توی کار غرق کنی عزیزم ! دوباره شروع کردی و داری به خودت فشار میاری !

-نگران نباش عزیزدلم ! حواسم به خودم هست . فقط یه قرار کاریه . همین ! البته اگه شما بذارین بهش برسم.

-اومدیم شاه پل سرم . اومدیم !

ضیاءالدین دست به کمر پایین پله ها ایستاده بود که خانم جان و خواهرش و پشت سرشان من ، دختری که این روزها بدجور قرار از دل بی قرار باتجربه اش برده بود؛ پیدایشان شد.

-چقدر غر می زنی داداش !

-خب دیرم شده ماهرخ جان ! یک ساعته منتظرتونم !

ضیاءالدین سعی می کرد چشمش به من نیفتد. می دانست اگر نگاهم کند؛ طاقت از کف خواهد داد و دیگه خویشتن داری عاشقانه ای در کار نیست . عصبی هم بود و نمی خواست یک وقت عصبانیتش سر من خالی شود !

اما گمانم که وقتی من محجوبانه با نگاهی رو به پایین از مقابلش گذشتم؛
بوی عطرملایمم ، روحش را نوازش داد. چون سرش را به سمتم چرخاند و
نگاهش را به من دوخت و دیگر تغییرجهت نداد.

او دخترک کم سن و سالی را به همسری گرفته بود و فقط خودش و من ،
می دانستیم که این ازدواج ، چقدر می توانست برایمان پر از زیبایی و
شگفتی باشد !

-عروس گلم ! این مال توئه ! دوس دارم بندازی گردنت عزیزدلم !

با لحنی پر از شوق گفتم :

-خانم جان ! چرا زحمت کشیدید ؟!

خانم جان مهربانانه برویم لبخند زد.

-بیا ضیاءالدینم ! این گردنبندو بنواز گردن زنت مادر !

خانم جان تمام رشته های این مرد را پنبه کرد برای خویشتن داری از حق و
حلالش ! آن هم با این حال و روز آشفته ! با اضطراب قدم به سمت
برداشت . گونه هایم گل انداخته بود. گردنبند را روی گردن
سپیدم انداخت .

زیر لب گفت :

-دل بیچاره ی ضیاء داره می ره از اینهمه زیبایی و ناز!

چشمانش قفل گریبانم بود و دو دستش را به پشت گردنم برده بود و داشت قفل گردنبد را می بست و نفس های گرم و پرحرارتش داشت به صورتم می خورد. نگاه پرشرم من روی سینه و شانه ی او بود و از چشمهای مرد ام چشم می دزدیدم !

ماهرخ لبخند زنان تماشایمان می کرد. خانم جان زیر لب آیه الکرسی می خواند و روی دوتایی مان فوت می کرد و گمانم که ضیاء به این می اندیشید که این دختر چقدر کوچک بود در میان دستانش !

-خیلی که نمی خوانی توی شلوغی بازار چرخ بزنین؟

صدای ضیاءالدین تحکمی بود .|ماهرخ گفت :

-وا داداش ! خرید عروسیه ها ! تازه باید چندین و چندبار بریم !
تازه اولشه !

-خوش ندارم چکاوک مدام تو بازار بچرخه !

دلم پر شد از ذوقی پنهان و آب شد از این مالکیت هلنی !

و ماهرخ معترض گفت :

-چکارش داری خب !

مادر جان استغفراللهی کرد و من گفتم :

-زود تمومش می کنیم ضیاءالدین خان !

و من نمی دانستم با این اطاعت و کرنش، ضیاء را به چه حال و روزی می انداختم ! او را که اینقدر زیبا در مقابلش ایستاده بودم و در قالب | -
قامتش نشسته بودم !

آنقدر ماهرخ و ماهی جان معطل کردند که ضیاءالدین بالاخره ، قرار کاری
اش را از دست داد.

این سومین مجتمع تجاری بود که می رفتیم و بخاطر شرایط ضیاءالدین ،
آرام قدم برمی داشتیم .

دست هایمان پر از بسته های خرید بود . ضیاءالدین در راه مدام با
موبایلش صحبت می کرد و قرار بعدی را تنظیم می نمود.

#566

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۷

ماهی جان حق به جانب رو به من می گفت :

-عروسیتونه ! نمیخوام اینقدر هول هولکی بشه که فرصت انجام تشریفات
قبل از اون پیش نیاد.

ماهرخ گفت :

-اینهاش ! بالاخره پیداش کردم .همینجا بود. بریم داخل ! اینجا خیلی
جنس های خوبی داره !

از شرم داشتم آب میشدم وقتی با هم وارد بوتیک لباس زیر شدیم .

ضیاءالدین جلو بوتیک در راهرو مجتمع ایستاد . خانم جان و ماهرخ مشغول انتخاب و نظر دادن بودند و ضیاءالدین از پشت در شیشه ای مرا میدید !
نوعروسش را که از خجالت رنگ به رو ندارد . گمانم که دلش داشت برایم می رفت ! گوشی اش را درآورد و به موبایلم زنگ زد.

نگاهش کردم. اشاره کرد که از آن دو فاصله بگیرم و جواب تلفنش را دهم.
-جانم ! کارم داشتین ؟

ضیاءالدین با اخم گفت :

-اصلا چه معنی داره این خریدا رو با مادرم انجام بدی؟

مگه من نیستم که باید خوشم بیاد ؟

مگه من نیستم که باید نظر بدم ؟

مگه من نیستم که باید ... درش بیارم ؟

قلبم هزار بار سقوط کرده بود و داشتم آب می شدم از شرمی سراسر ذوق و شوق ! ضیاءالدین دست بردار نبود.

-خوش ندارم سلیقه ی کسی دیگه جز خودم ، توی تن خوشگلِت بشینه !

-من ... من ... خب ... الان دیگه چیکار میشه کرد ؟

لبخندی محو روی لبهای ضیاءالدین خانه کرد.

-گوش کن تا بهت بگم چیکار میشه کرد عروسکم !

اون قرمز توریه توی رگال رو دوست دارم ! به نظرم به تنت میشینه ! اون
ست یاسی که آویزونه هم همینطور ! اصلا هرچی خواستی بخری از همون
جا ، نامحسوس نشونم میدی ببینم دلم می خوادش یا نه ! باشه خوشگلم
؟

گونه هایم گل انداخته بود . هیچ نمی گفتم . از خجالت و شرم زبانم بند
آمده بود و نفسم بالا نمی آمد .

-چکاوک !

-بله !

-یه دونه مشکی هم بگیر ! قشنگ میشه تو تن سپیدت !

-ضیاء خان !!

لحتم معترض بود ! اعتراضی شیرین و دلچسب ! به دلش نشست . قربان
صدقه ام رفت و من هزاررنگ شدم .

-دلم داره میره برای شبی که این لباس ها رو قراره توی تن همسرم ،
خوشگلم ، عزیزترینم ببینم ! هوش و حواسم رو قراره به کجا ببری جون
دلم !

داشتم از شرم و خجالت غش می کردم و لبخندی دلنشین بر لبانم نقش
بسته بود که یک لحظه متوجه پشت سر ضیاءالدین شدم .

فرد آشنایی از دور دیده میشد. خیلی آشنا ! و این روزها خیلی نزدیک ! که
آنقدر عصبانی بود که خون خونش را می خورد. کمیل منصوری معروف به
جادوگر ! که اینجا هم دست از تعقیب ضیاءالدین برنمی داشت .

آنقدر از حضورش آن هم اینقدر نزدیک درکنار خودمان جا خوردم که
مضطرب و پریشان ، تلفن را قطع کردم .

دیدن او به من یادآوری می کرد که ضیاءالدین متهم هست . و این یعنی
شاید اوضاع به آن شکلی که من دلم می خواهد پیش نرود . این یعنی من
مثل دختران دیگر نمی توانم با آرامش، خیال راحت و طیب خاطر ازدواج
کنم .

حضور او مرا به شدت از دنیای رویایی و خیالی و زیبای خودم به این
دنیای حقیقی ظالمانه پرت می کند و مرا به یاد پروانه ، یوسف ، عمویم و
پرونده ی باز این خانواده می انداخت !

#567

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۸

داشت پیام میداد. پشت سر هم ! پیام هایی پر از عصبانیت و خشم !

-باورم همیشه اومدی خرید عروسی ! اون هم با کسی که متهم ردیف اول

یک قتله !

باورم نمیشه اینقدر احمق شدی که در راه بدبخت کردن خودت داری از
خودت هم سبقت میگیری !

تو عقل توی سرت داری؟ آخه عاشقی و شیفتگی تا کجا؟! دیوونگی تا کجا
؟! جنون تا کجا؟!

دستی دستی داری گور احساسات خودتو می کنی و قلبتو چال می کنی
احمق !

من نجاتش ندادم که تو باهاش خودتو بدبخت کنی چکاوک خانوم ! بهم
گفتی نجاتش بدم؛ اما نگفتی اینقدر توی تصمیم ات برای ازدواج با اون
مصمم هستی که کل خاندان اش در جریان قرار دارن و راضی به این
ازدواجن !

به هر حال خواستم بهت بگم خیلی خودتو درگیرش نکن . ما مدارک خوبی
پیدا کردیم . همین امروز و فرداست که بازداشتش کنیم . پس حواستو
جمع کن !

پیام آخرش ، قلبم را لرزاند. مدرک پیدا کرده بودند؟ یعنی چه ؟ مگر او
واقعا گناهکار بود که مدرک پیدا کرده بودند ؟

اما او که گناهی نداشت ! او که نمی توانست اصلا گناهی داشته باشد ! او
که محبوب و عزیزدل من بود ! قرار بود سایه ی بالاسرم شود ! مگر میشود
سایه ی بالا سر آدم گناهکار باشد؟! قاتل باشد؟!

وای خدایا ! باید کمیل را می دیدم . باید می دیدمش ! باید با او صحبت می کردم ! باید می دانستم چه خبر هست !

نمی دانم آن روز چطور به پایان رسید ! خرید عروسی ، زهرمارم شد .
فکرم اصلا متمرکز نبود و به شدت مضطرب و پریشان بودم . به محض رسیدن به خانه ام ، موبایل کمیل را گرفتم . هنوز بوق اول تمام نشده بود که برداشت :

-به به ! بالاخره تموم شد ؟! خریدتون کامل شد ؟!

چقدر حرص داشت .

-بس کن کمیل ! بگو اون حرفا چی بود؟ منظورت چی بود ؟

آهی کشید و گفت :

-میا دنبالت !

-نه ! نمی توئم پیام ! ضیاء همینجاست ! تو خونه ی پدرشه ! اگه پیام متوجه میشه !

عصبی داد زد :

-تف تو روحش کنن ! مگه زندانیت کرده؟ گه خورده مرتیکه بخواد از جیک
و پیک زندگیت سر در بیاره ! تقصیر خودته که اینقدر بهش اجازه دادی !

-آروم باش کمیل ! چی شده مگه ؟ چی پیدا کردین که تو رو اینقدر عصبی
کرده ؟ تو که تا این اندازه مخالفت نمی کردی با بودنم باهاش !
خیلی خب ! باشه ! یه راهی پیدا می کنم و میام ! سر کوچه باش !

به ضیاءالدین زنگ زدم و گفتم که مرجان تماس گرفته و گفته با من کار
دارد.

-صبر کن می رسونمت !

-نه ! یعنی نیازی نیست ! با رضا میان دنبالم !

از این دروغ ها عذاب وجدان گرفته بودم . لعنت به تو کمیل !

-مطمئنی چکاوک؟

-آره ... آره بابا ! میان دنبالم . خودشون هم منو می رسونن !

در حالیکه دلش اصلا رضا نبود؛ اما دیگر مخالفت نکرد.

-باشه عزیزم ! مواظب خودت باش . بهت زنگ می زنم . دیر نکنی چکاوک !

-نه زود برمی گردم !

سر کوچه سوار اتومبیل کمیل شدم . گازش را گرفت و به راه افتاد .

-چی شده ؟ بگو دیگه !

-صبر داشته باش !

-کجا میریم ؟

-خونه ی یوسف !

-کجا ؟

-خونه ی یوسف ! پسر عموت ! یه جورایی ، محل کار ما ! تا نرسیدیم
اونجا یک کلمه از من نمی پرسی که حسابی از دستت شکارم !

پوووف کلافه ای کشیدم و تا رسیدن به مقصد دیگر حتی یک کلمه حرف
نزدم !

#568

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_شصت_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۶۹

کمیل

اتومبیل را در پارکینگ ساختمان یوسف پارک کردم و به اتفاق چکاوک به
طبقه بالارفتیم . چقدر اضطراب داشت . داشت پس می افتاد.

یوسف در را برویمان باز کرد. و هردو وارد شدیم . یوسف با دیدن چکاوک ، اخم هایش از هم باز شد. انگار روح در قالب صورتش دمید.

-سلام چکاوک !

-سلام پسرعمو !

-کم پیدایی ؟ حالت خوبه ؟

-خوبم ممنونم. مشغولم دیگه !

چکاوک اصلا آرامش نداشت . این حالت هایش را خوب می شناختم . بی تعارف روی مبل نشست و منتظر نگاهم کرد و گفت :
-زود باشید برام تعریف کنید بگید چی شده !

یوسف گفت :

-چیه چرا اینقد نگرانی . یه ذره آروم باش !

بعد لیوانی آب برایش آورد . هردو در مقابلش نشستیم . جرعه ای نوشید و لیوان را روی میز گذاشت . حالا چشمهایش به ما دونفر خیره شده بود . وقتی حرفی از ما نشنید؛ عصبی و کلافه گفت :

-منو صدا زدین اینجا که به همدیگه زل بزنینم ؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-بالاخره معما رو حل کردیم . درست حدس می زدیم . ضیاءالدین دریاسالا ریه چیز خیلی مهم رو توی اون عمارت بزرگ پنهون کرده !

-چی ؟

-هنوز نمیدونیم چیه ؟ فقط جاشو پیدا کردیم . و به همین خاطر تونستیم بالاخره مجوز تفتیش رو بگیریم . امشب با مجوز رسمی ، وارد خونه میشیم و تمام خونه و مکان مورد نظر رو تفتیش می کنیم . به این دلیل آوردیمت اینجا؛ چون می خواستیم وقتی خونه رو تفتیش می کنیم؛ تو اونجا نباشی !

ناباورانه نگاهمان کرد .

-چی دارین میگین ؟ تفتیش ؟ مگه مجرم گرفتین ؟ مگه جرمش ثابت شده ؟ فکر آبروی چندساله شون رو نمی کنین تو اون محله ؟ فکر سن بالا و

قلب بیمار اون پیرمرد و پیرزن رو نمی کنین ؟ ضیاءالدین تازه حالش خوب شده ! اون تازه از مرگ برگشته ! آخه چطور می تونین ...

یوسف عصبی گفت :

-بس کن دیگه چکاوک ! این چه حرفاییه که می زنی ! یه جوری براشون دل می سوزونی و نگرانشونی؛ انگار اعضای خانواده هستن. خطاکارن و باید تاوان بدن .

قلب چکاوک انگار رو به مردن بود. دیگه حتی حساس شدن های یوسف هم برایش مهم نبود. داشت آخرین تلاش هایم را می کرد .
ملتمسانه گفت :

-خواهش می کنم . یک کم انصاف داشته باشین . یک کم رحم کنین . اون تازه از بیمارستان برگشته . پسرش ... پسرش ... تورو خدا !

من خوب می دانستم جلز و ولز چکاوک برای چیست . اما یوسف خبر نداشت . و این سردرگمی داشت دیوانه اش می کرد. عصبی از جایش بلند شد و گفت :

-کافیه دیگه چکاوک ! دیگه حرف نباشه ! حضورت توی اون خونه به اندازه ی کافی اعصاب خرد کن شده. دیگه نمیخواد ازشون دفاع کنی . اگه

خطاکار باشه باید مجازات بشه ! و توی تفتیش امشب ، این مساله معلوم
میشه !

ناباورانه نگاهمان کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

-اما ... اما ... من باعث شدم ... من کمکتون کردم اون دوربین های لعنتی رو
وصل کنین و شبانه وارد خونشون بشین و ... تمام این کارا باعث و بانیش ،
مصیبتش من بودم .

نگاهش کردم و گفتم :

-تو کار بدی نکردی چکاوک ! تو توی راه حق و عدالت قدم برداشتی ! تو
داری کمک می کنی حق یه بی گناه ضایع نشه ! تو کمک می کنی یه قاتل
پیدا بشه !

میان اشک هایش جیغ کشید :

-اون قاتل نیست !

و های های گریست ! یوسف ناباورانه ، مات و مبهوت ، خشک شده ، مسخ
شده و دیوانه شده نگاهش می کرد. و انگار چکاوک دیگر برایش مهم نبود
ممکن است یوسف درموردش چه فکریایی بکند !

#569

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۰

از جایم بلند شدم و در مقابل چکاوک روی میز کوچک جلو مبل نشستم و گفتم:

-ببین چکاوک ! آروم باش ! هنوز تموم نشده ! باید یه مساله ی دیگه رو هم بهت بگم ! اونم اینکه ... وقتی ضیاءالدین دریاسالار رو بگیرن؛ برای اینکه ازش حرف بکشن؛ تمام مراحل و نحوه ی شناساییش رو بهش می گن. این

یعنی ... اسم تو هم برده میشه و تمام کمک هایی که در این رابطه به پلیس کردی؛ بهش اطلاع داده میشه . گفتم که در جریان باشی !

آه از نهادش بلند شد. باور نمی کرد.

-اما ... اما ... این ته بی انصافیه ! من ... که نخواستم . مجبورم کردین .
اون ... اون هیچوقت منو نمی بخشه ! من میشناسمش ! دیگه
منو نمیبخشه !

بعد با نفرت به هردویمان نگاه کرد و با چشمانی گریان و صدایی لرزان
گفت :

-ازتون متنفرم ! منو بازیچه قرار دادین تا به اهدافتون برسین ! نمی
بخشمتون ! هیچوقت نمی بخشمتون !

من اما ، حالا که به هدف دیرینه ام نزدیک می شدم؛ جز موفقیت در این
پرونده و انتقام از ضیاءالدین دریاسالار هیچ چیز دیگری نمی دیدم .

دلم یک بازی خوب می خواست ! دوست داشتم بازی زیبایی با روح و روان
این مرد به راه بیندازم منی که استاد نقشه های بی نظیر بودم ! دلم می
خواست وقتی می فهمد من برادر پروانه ام؛ وقتی می فهمد مدتهاست او
را زیر نظر دارم و اینگونه با زیرکی خودم؛ عامل نفوذی ام یعنی چکاوک را

به کارخانه و خانواده اش وارد کرده ام؛ چه حالی می شود ! گمانم که دیدنش در آن حال خیلی لذت بخش باشد.

و امکان نداشت بعد از سالها عذاب و درد ، همچنین چیزی را از دست بدهم .

-ببین چکاوک ! گریه کردن بسه ! امشب توی تفتیش اون خونه ، علاوه بر تو ، ضیاءالدین هم توی خونه نخواهد بود.

با چشمان اشکی اش به من خیره شد و گفت :
-چی داری میگی تو؟

-باید باهاش تماس بگیرم و ازش بخوام که به اینجا بیاد !

آشفته و پریشان نگاهم کرد.

-حالت خوبه ؟ چته تو ؟ کمر به قتل من بستی ؟! کمر به قتل اون مرد بستی ؟! بیاد من رو اینجا بین شما دوتا ببینه ؟؟! همینو می خوای ؟!

یوسف عصبی گفت :

-خب ببینه ! پیش پسرعموتی ! اصلا به اون چه ربطی داره !

چکاوک مظلومانه ، درمانده و مفلسانه مرا نگاه کرد.

بیچاره گیر کرده بود بین شرایط بد و تمام مخفی کاری ها !

گیر کرده بود بین یک عالمه راز که انگار قرار بود همه با هم در این شب افشا گردند و بار سنگینشان را روی شانه های نحیف چکاوک برجای گذارند و اثرات سوء شان تا ابد زندگی اش را تحت الشعاع قرار دهد !

از هرجا که نگاه می کردی ؛ از هر دیدی که به قضیه می نگریستی؛ انگار چکاوک مقصر بود !

در چشمهایم زل زد و با انزجار گفت :

-تو ، فقط تو باعث و بانی این همه بدبختی و عذاب برای من بودی ! از همون اول !

ازت متنفرم کمیل ! فکر کردم آدم شدی ! اما تو پست فطرت تر از این حرفایی !

آهی کشیدم و آرام گفتم :

-من مقصر نیستم ! من مسیرم و هدفم از همون اول مشخص بود ! فقط تنها اتفاق بدی که افتاد این بود که تو به تور بد آدمی خوردی. اما نگران نباش . پشتت وایمیستم . جلو همه !

-برو به جهنم !

این را با نفرت به من گفت و از جایش بلند شد .

-نمیتونی از این خونه بری بیرون چکاوک !

-حداقل می تونم برم جایی که قیافه ی هیچکدومتونو نبینم !

یوسف در مقابلش ایستاد و گفت :

-می تونی بری تو اون اتاق استراحت کنی تا به اون مرد خبر بدیم و از راه
برسه !

و چکاوک ، همچون مرده ای متحرک ، ناچار و ناتوان و خسته از اینهمه تقلا
و تلاش بیهوده ، به سمت اتاق رفت !

جوری که گویی که روح از تنش بیرون رفته بود !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۱

در قالب فردی ناشناس به ضیاءالدین پیام دادم و گفتم مسئله ی مرگ و زندگی هست و هرچه سریعتر خود را به این آدرس برساند . بلافاصله بعد از پیام من ، تماس گرفت . تماس اش را بی پاسخ گذاشتم . با چکاوک تماس گرفت. معلوم بود که دلش شور او را می زند. می ترسید پیامک من با او در ارتباط باشد و نگرانش بود .

چکاوک تلفنش را جواب نمی داد . جوابی نداشت که به او بدهد . تماس بارانش کرده بود و پاسخ نمیداد. البته اینگونه بهتر بود. زیرا ناچار می شد بیاید به آدرسی که گفته بودم.

درست همین اتفاق هم افتاد. به نیم ساعت نکشیده آمد. پریشان احوال و نگران بود. در را که بر رویش باز کردم مات و مبهوت نگاهم کرد. خشکش زده بود !

-بفرمایید داخل !

نامطمئن قدم به داخل گذاشت و گفت :

-چه خبره اینجا ؟ تو به من پیام دادی ؟

در را بستم و در مقابلش ایستادم

- باید حرف بزنیم آقای دریا سالار !

کلافه و سردرگم گفت :

- به من پیام دادی؛ آدرس اینجا را دادی، و گفתי مساله مرگ و زندگیه ! اینا

یعنی چی ؟! اینجا چه خبره کمیل ؟

-میگم بهتون ! بهتره آروم باشید.

در مقابل من ایستاد . دستهایش را در هم زنجیر کرد و کلافه و

عصبی گفت :

-خیلی خب ! دارم سعی می کنم آروم باشم ! بگو میشنوم !

-همینجوری ایستاده ؟ بلاتکلیف ؟

-آره من اینطوری راحت ترم. زود باش حرفتو بزن !

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

-خیلی خوب باشه ! هر جور راحتی .

و در یک حرکت غافلگیرانه ، نشانم را در مقابلش گرفتم و گفتم :

- کمیل منصوری مامور مخفی از پلیس امنیت !

یک لحظه وارفت ! ناباورانه نگاهم کرد. دستهای زنجیرش شده اش حالا از هم باز شده بود و به در دوطرف بدنش افتاده بود . اما اخم هایش هنوز درهم بود و با همان اخم ها نگاهم می کرد. آرام زمزمه کرد :

-مامور مخفی پلیس؟! خدای من !

اما من خیلی به او فرصت تعجب کردن و اندیشیدن و تجزیه و تحلیل ندادم !

من خود نیز دچار استرس و اضطراب بودم . لحظه ای که منتظرش بودم بعد از سالها رسیده بود . پس تعلل جایز نبود. باید بی معطلی به سر اصل ماجرا می رفتم.

- قبل از هرچیز باید بگم خونه ی پدر شما توسط نیروهای ما محاصره شده جناب دریا سالار ! تا دو ساعت دیگه خونه کاملا تفتیش میشه و اون چیزی که مد نظر ما هست به دست می آد !

ایستاده بودم تا از دیدن چهره ی جا خورده و ناباورانه اش لذت ببردم. دست هایش را در موهای فروبرد .بعد همان ها را به کمرش زد و به من گفت :

-این مسخره بازی ها چیه ؟ درست و واضح به من بگو اینجا چه خبره ؟ تو کی هستی ؟ چرا خونه ی پدرم رو محاصره کردین ؟ چی رو میخوانین پیدا کنین ؟ ما چیزی برای مخفی کردن نداریم !

خونسردتر از چیزی بود که انتظار داشتم. انتظار داشتم به هم بریزد. عصبی شود. حمله کند یا به تضرع و التماس بيفتد. اما هیچ کدام از اینها اتفاق نیفتاد. بلکه او خیلی عاقلانه و منطقی از من سوال می پرسید.

در جوابش با استرسی نامحسوس در وجودم و لرزشی خفیف در صدایم که ناشی از یادآوری سالها عقده و کینه نسبت به این مرد بود؛ گفتم :

- جواب واضحه آقای ضیاءالدین دریا سالار ! همسر پروانه پوریان !

#571

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۲

ابرویش بالا رفت. سری تکان داد و گفت :

- پس هرچیزی هست در رابطه با پروانه هست ! همسر من ! اینو می خوای
به من بفهمونی ؟!

بعد پوزخندی زد و گفت :

-چرا فکر کردی من باید چیزی درمورد پروانه توی خونم قایم کنم ؟ در
مورد کسی که سالها پیش مرده !

-مرده ؟! یا به قتل رسیده ؟!

پوزخند صداداری زد و گفت :

-باز همون داستان قبلی ! گوش کن آقای کمیل منصوری ! آقای پلیس خان
کمیل منصوری ! آقای مامور مخفی یا هرچیزی ! من بیست و پنج سال
پیش به اندازه ی کافی بابت این مساله جواب پس دادم و استنطاق شدم !
بارها بازجویی شدم . بازداشت شدم . اما چون هیچ گناهی نداشتم آزاد
شدم . میشنوی ؟! هیچ گناهی !

نگو که با اینهمه حماقت ، بدون اینکه پرونده ی گذشته رو مطالعه کنی ، به
کاهدون زدی !

او خونسرد تر از چیزی بود که من انتظار داشتم . و این یعنی یا فوق العاده
حرفه ای بود و یا واقعا گناهی نداشت . اما به هرحال من ، آهسته آهسته
پیش رفتم .

-صبر کن ! بذار آروم آروم بریم جلو ! بهتره بشینی ! امروز خیلی باهم کار
داریم .

صندلی ای برایش گذاشتم و با دست اشاره کردم که بنشیند . وقتی نشست
در کنارش شروع به قدم زدن و صحبت کردم.

-بیست و پنج سال پیش رفتی اداره ی پلیس و اعلام مفقودی همسرت رو کردی ! بعد از مدتی ، دوباره درخواستتو پس گرفتی . و بعدش اعلام کردی همسرت فوت شده . خانواده ی همسرت ازت شکایت کردن . بهت مشکوک بودن و تو از تمام جلسات بازجویی موفق بیرون اومدی. و در نهایت به همسرت تهمت زدی و آبروی خانوادشو بردی ! این ، خلاصه ی درستی از همه ی ماجرای گذشته است که همه ازش باخبرن . درسته ؟!

کمی سکوت کرد. بعد پوف کلافه ای کشید و گفت :

-می خوای به چی بررسی کمیل ؟ حرف آخرتو اول بزن . داری خسته ام می کنی !

-الان سالها از اون ماجرا گذشته ضیاءالدین دریاسالار ! بعد از سالها تو همچنان چیزی رو توی خونه ات مخفی می کنی . یک مکان مخفیانه ! که هر از گاهی بهش سرمیزی . مکانی که درب ورودیش به آسونی و براحتی برای کسی قابل مشاهده نیست . که اصلا به همین منظور ساخته شده ! که کسی نتونه اونو پیدا کنه . اونم توی خونه ی پدرت ! جایی شلوغ که همیشه یکی توی خونه هست و این خونه هیچوقت خالی نمیمونه ! تو فکر همه جاشو کردی ضیاءالدین دریاسالار !

کمی جاخورد. حالا رنگ چهره اش کمی پریده بود. دستی به صورتش کشید و تمام سعی اش را در عادی بودن لحن کلامش به کار برد.

-گمونم که دیگه خسته ام کردی .بهتره بلند شم و برم تا اینکه بخوام بمونم
و به این حرفها گوش کنم .

خواست بلند شود. دستم را به شدت روی شانه اش گذاشتم و او
را نشاندم .

-بگیر بشین ! هنوز تموم نشده ! البته بعید می دونم بعد از تموم شدنش هم
بتونی پاتو از این در بذاری بیرون .

مجددا در مقابلش ایستادم . سرش را بالا گرفت تا مرا ببیند . دستهایم را
در هم زنجیر کردم و گفتم :

-قضیه از جایی بیشتر مشکوک شد که بعضی روزها و شبها ، صدای جیغ
های وحشتناک زنی به گوش می رسید.

و هیچ کس نمیدونست دلیل این صداها چیه ! و این صداها از کجا میاد ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۳

ضیاءالدین اخم هایش را در هم کشید :

-این اطلاعات رو از کجا آوردی ؟!

-چه اهمیتی داره کی گفته ؟

-خیلی مهمه ! برای من خیلی مهمه بدونم جاسوس زندگیم کیه !

پوزخندی زدم و گفتم :

-پس اقرار می کنی که همه ی اینها حقیقت داره !

پریشان و نامتعادل گفت :

-نه اونجوری که تو فکر می کنی و داری تشریحش می کنی ! تو هیچی از خانواده ی من نمیدونی ! تو منو نمیشناسی !

در مقابلش خم شدم و در صورتش زل زدم. نزدیک به او ! چهره به چهره !
چشم در چشم ! در چشمهایش چشم دوختم و گفتم :

-اتفاقا من تورو خیلی خوب میشناسم ضیاءالدین دریاسالار ! این تویی که منو نمیشناسی ! این تویی که هنوز منو نشناختی ... داداش ضیاء !

موشکافانه و با شک و تردید نگاهم کرد. تمام اجزای صورتم را با دقت از نظر گذراند. پوزخندی زدم و گفتم :

-زیاد اذیتت نمیکنم ! زیاد به مغزت فشار نیار ! مثل اینکه فراموش کردن گذشته برات عادت شده ! اما من به یادت میارم ! جوری که انگار همین چند ساعت پیش برات اتفاق افتاده ! بهرحال من مرد هزار چهره هستم !

دوباره نگاهم کرد ! این بار دقیق تر و موشکافانه تر ! و به جزئیات بیشتر و ریز تر پرداخت. و حالا بود که چهره اش و ابروهایش بیشتر و بیشتر در هم کشیده می شد و چشم هایش بیشتر تنگ می شد و به گمانم که به نتایجی می رسید.

ناباورانه از جایش بلند شد. سینه به سینه ام ایستاد و شمرده شمرده و با تعجب و تحیر و شگفتی گفت :

-داداش ضیا؟! فقط یک نفر توی دنیا بود که منو اینجوری صدا می کرد!
کمیل؟! کمیل منصوری؟! نه! کمیل منصوری نه! پارسا پوریان!
خدای من! پارسا! این ... واقعا تویی؟ خودتی؟ چقدر بزرگ شدی! چقدر عوض شدی!

و من با پوزخندی پر درد برلبم و با حسرت و دردی عمیق در قلبم گفتم :

-آره بزرگ شدم! آدم هابزرگ میشن و حس هاشون هم بزرگ میشه! حس درد و عذاب! حس انتقام! آدما بزرگ میشن. عوض می شن. اما عوضیا، عوضی میمونن. هیچ فرقی نمی کنن!

هنوز با شگفتی نگاهم می کرد.

-خدای من! باورم نمیشه! خودتی؟! چقدر دنبالتون گشتم! همه ی دنیا رو زیر و کردم. شما کجا رفته بودین؟!

حسرت و درد نهفته در قلبم عمیق تر از این حرفها بود که بتوانم لرزش صدایم را کنترل کنم.

-پیدامون می کردی که چی میشد ؟ چیکار می خواستی بکنی مثلا ؟ تو گند زده بودی به زندگی ما ! یک شبه ما رو از عرش به فرش رسوندی . بی آبروی کوچه و بازارمون کردی . تو با تهمتی که به خواهرم زدی؛ مارو نابود کردی داداش ضیا ! داداش ؟! هه ! داداش گفتن حرمت داره ! اما تو لیاقت این کلمه رو نداشتی !

سرش را تکان داد و خنده ی مسخره ای روی صورتش نشست .

-تو منو به چی متهم می کنی ؟ تویی که سالها نبودی ! که تمام دنیا رو گشتم و زیر و رو کردم تا حداقل تو رو پیدا کنم ! هیچکدومتون نبودید . نه تو ، نه پدر و مادرت ! همه تون آب شده بودید و رفته بودید توی زمین !

-می خواستی منو ببینی که چی به من بگی ؟ بگی که خواهرمو کشتی ؟ که باعث قتلش شدی ؟ که باعث شدی از خونت فرار کنه و بعد خودت به همین دلیل اون رو به قتل رسوندی و بعد بهش تهمت زدی ؟ اینا رو می خواستی به من بگی ؟ تو باعث و بانی مرگ پدرم شدی ! باعث برهم خوردن تعادل روانی مادرم ! تو خانواده ی ما رو از هم پاشوندی ! تو یک خانواده رو به فنا دادی !

#573

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۴

به سمتم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحنی پر تاسف که تمام
تلاشش را در قبولاندن حرفش به من داشت؛ گفت :

-آقای پوریان فوت کرده ؟! من ... من واقعا متاسفم !

ببین ! خوب به من گوش کن ! اشتباه می کنی پارسا ! هزاران بار قسم می
خورم و بهت میگم داری اشتباه می کنی ! تو داری اشتباه می کنی ! خدای
من ! من هنوز باورم نمیشه دارم تو رو می بینم ! اون هم بعد از اینهمه س
ال ! تو اینهمه مدت پیشم بودی و نشناختم ! پارسا تو مثل پسرم بودی !
خودت خوب می دونستی چقدر دوستت داشتم و چقدر بهت اهمیت می

دادم ! چرا خودتو از من پنهون کردی ؟! چند وقته منو پیدا کردی و خودتو
نشون ندادی ؟!

دستش را با خشونت از شانه هایم پس زدم . پر درد پوزخندی برویش
پاشیدم و گفتم :

-حالمو با این حرفها به هم نزن ! بس کن تو رو خدا !

آهی پرافسوس کشید و گفت :

-اشتباه می کنی پسر !

-حالا معلوم میشه ! یکی دو ساعت دیگه معلوم میشه که اشتباه می کنم یا
نه !

با چشمانی به حسرت گذشته نشسته و دستانی ناکام مانده نگاهم کرد.

-پارسا ! تو اینجوری نبودی ! تو یه پسر خوب و مهربون و سربه
زیر بودی ! زیر دست و بال خودم قد می کشیدی ! تو اینقدر کینه
ای نبودی ! چی به سرت اومده ؟ کی این فکرها رو به سرت تزریق کرده ؟

-کینه ای نبودم ! تو منو کینه ای کردی ! تو با بلایی که سر خانواده من

آوردی ! سر خواهرم !

-بذار برات توضیح بدم !

- نیازی نیست ! نمیخوام بشنوم ! این توضیحات دیگه به درد من نمیخوره !

پوزخندی زد و گفت :

-این همه سال منتظر بودی تا انتقام بگیری. این همه سال میخواستی گناهکار بودن منو ثابت کنی .خدای من باورم نمیشه ! چرا جلو نیومدی ! چرا باهام صحبت نکردی ! میدونی چقدر دنبال تو میگشتم ؟ کل شهر رو زیر و رو کردم . هر جایی که فکر می کردم ممکنه باشین رو گشتم ! نبودین ! هیچ کجا نبودین !

احساس میکردم داشت مرا تحت تأثیر قرار می داد و من نمی خواستم به همین راحتی تحت تأثیر او قرار بگیرم ! بنابراین تشر زدم و با لحنی محکم گفتم:

- حواست باشه تو به عنوان یک متهم جلوی من ایستادی و به زودی با تفتیش خونه ی پدریت جرمات ثابت میشه. من مطمئنم ما به مدارکی دست پیدا می کنیم که باعث میشه حداقل مجازاتت قصاص و طناب دار

باشه !

-چه جوری می خوای این مدارکی که گفتی رو پیدا کنی ؟ از کجا ؟

-از تو خونه پدری تو ! تو اون زیر زمینی که چند بار مشکوکانه بهش رفت و آمد کردی !

چشمانش را تنگ کرد. سرش را کمی بالا گرفت و زیر چشمی نگاهم کرد و با لحنی کمی خصومت آمیز گفت :

-بگو ببینم ! تو این همه اطلاعات از خونه ی پدری من و اتفاقاتی که توی اون جریان داره رو از کجا آوردی؟

پوزخندی زدم و موبایلم را از جیب خارج کردم و ویدیویی نشانش دادم. مات و مبهوت ویدیو را نگاه می کرد .

-میبینی ضیاءالدین دریا سالار ! این تویی که داری میری توی همون زیر زمین مخوف و مخفیت !

ناباورانه نگاهم کرد. سردرگم و پریشان گفت :

- تو خونه ی پدری من دوربین کار گذاشتین؟ اما آخه چه جوری ؟ چه

جوری به خونه ی ما رفت آمد کردین ؟ چطور ما متوجه نشدیم ؟ دوربین
گذاشتن زمان میبره ! کار میبره !

درحالیکه از اینهمه پریشان احوالی اش لذت می بردم ؛ پوزخند زنان گفتم :

-نگران نباش ! ما عامل نفوذی داشتیم ! یکی که توی خونتون بود . بین
شما و میون روابط خانوادگی تون بود و تمامی اطلاعات لازم رو توی این
مدت به ما می داد !

#574

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۵

متعجب و حیرت زده نگاهم کرد .

-اما من هیچ آدم غریبه ای رو به بین خودمون راه ندادم . هیچکس ! من اونقدر حواسم به خودم و اطرافیانم هست که هیچوقت نخوام در معرض همچنین خطری قرارشون بدم . داری دروغ میگی ! باور نمی کنم !

در چشمانش چشم دوختم و خندیدم . خنده ای پر از کینه و خشم !
و گفتم :

-فکر می کنی خیلی زرنگی ضیاءالدین دریاسالار ! آره ! همیشه اینجوری بوده ! همیشه فکر می کردی از همه بهتر همه چی رو می دونی ! اما توی این مدت چندین بار از من رودست خوردی . چندین بار مورد طعمه ی نقشه های من قرار گرفتی و به راحتی گول خوردی . فکر می کنی خیلی زرنگی ، خیلی باهوشی ، اما باید بگم تو هیچی نیستی !

-این حرفهای احمقانه رو بس کن . بگو این اطلاعات را از کجا آوردی ؟!

داشت عصبی میشد. کلافه بود. گفتم :

-من توی این مدت حتی خونه ات و کارخونه رو هم نامحسوس تفتیش کردم. اونم توی زمان هایی که عامل نفوذیم بهم خبر میداد هیچکدومتون حضور ندارین . حتی موفقیت من برای ورودم به کارخونه هم براساس اطلاعاتی بود که عامل نفوذیم به من داد.

گمونم که هرچی بیشتر میگذره ، ذره ذره بیشتر احساس حماقت و نادونی می کنی ضیاءالدین دریاسالار !

دیگر نمیتوانست خشمش را کنترل کند. به وضوح رگه هایی قرمز از خشم و عصبانیت ، در چشמהایش دیده میشد. دستانش را مشت کرده بود.

-اون کیه ؟!

- همیشه آدما از اونجایی ضربه می خورن که اصلا انتظار ندارن. میدونی که !

تقریباً داشت فریاد می کشید :

-درست حرف بزن ببینم منظورت چیه ؟!

بی نهایت عصبانی شده بود او که متهم ردیف اول این پرونده بود. عصبانی و سردرگم و پریشان ! و نمیدانست چه کسی از نزدیکانش ، اینگونه اعتمادش را خدشه دار کرده است .

و من ، بی توجه به چشمهای به اشک نشسته و دل به خون نشسته ی
دختری که در اتاق داشت بال بال می زد و خود را به در و دیوار می کوبید
تا از این دمی که برایش گسترده شده بود؛ رهایی یابد ؛ و بی توجه به
دیوار اعتمادی که داشت بین یک زن و شوهر ، فرو می ریخت و عشق ناب
و خالصشان را تحت الشعاع قرار می داد و گند می زد به تمام روابطشان؛
صرفاً برای ارضای حس انتقام و خشم بی نهایتم ، رو به این مرد گفتم :

-یه نگاه دیگه به من بنداز ! ببین منو توی قالب یه آدم دیگه ، یه شخصیت
دیگه ، یه جای دیگه ندیدی؟

لذت می بردم از سردرگمی اش . از بیچارگی و کلافگی اش ! سرش را تکان
داد و نگاهم کرد.

-خدایا ! من باورم نمیشه اینقدر شارلاتان شده باشی پارسا ! ورود از طریق
ملاحت به کارخونه به اندازه ی کافی کار زشت و غیرانسانی و
ناجوانمردانه ای بود . تو چقدر پست و کثافت شدی. چطور تونستی
احساسات یک دختر رو اینطور بازیچه قرار بدی ! بعد هم خیلی راحت
داری میگی در قالب یک شخصیت دیگه هم سراغمون اومدی و ما رو بازی
دادی ؟ در قالب چه شخصیتی ؟

راستشو بخوای باور نمی کنم اینقدر نامرد و پست فطرت شده باشی !

با صدایی پر از نفرت و انزجار گفتم :

-فروپاشی خانواده ام به من این حق و اجازه رو می‌ده که برای انتقام و خونخواهی خواهرم هر کاری بکنم.

دو دستش را در موهایش فرو برد و چند قدم در سالن راه رفت و دوباره به سمت من برگشت و گفت :

-ببین ! ما میتونیم باهم حرف بزنیم. قبل از اینکه نیروهای تو بریزن تو خونه و پدر و مادر پیر منو بترسونن و خدای ناکرده باعث بشن که بلایی سرشون بیاد . من همه چیز رو برات توضیح میدم . قضیه اصلا اون چیزی نیست که تو فکر می کنی. اما قبلش ازت می خوام بهم بگی این اطلاعات رو از کجا آوردی . از طریق چه کسی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-انگار تو هنوز نفهمیدی کجا وایسادی !

اوضاع جوری نیست که تو اراده کنی و بخوای همه ی اطلاعات رو در اختیار ما بگذاری. بلکه تو مجبوری اینکارو بکنی .

من به عنوان یک پلیس تو رو وادار می کنم که همه ی اطلاعاتتو به ما بدی. اما نگران نباش . بهت میگم دستیارم کی بوده ! نه اینکه چون تو میخوای. بلکه به این دلیل که دلم میخواد بدونی !

و یوسف را صدا زدم تا به همراه چکاوک از اتاق بیرون بیایند .

در این لحظه ، دیدن ضیاءالدین دریا سالار ، قطعا تماشایی و لذت
بخش بود !

#575

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۶

چکاوک

خدای من ! داشتم تمام حرف‌های کمیل را از لای در می‌شنیدم و باورم نمی
شد این گونه کمر به قتل آبرو و شخصیت و اعتبارم بسته باشد !

باورم نمیشد اینگونه داشت تمام روابط بین من و ضیاءالدین را خراب می

کرد.

می خواستم به سمت سالن خیز بردارم و به ضیاءالدین تمام حقیقت را بگویم . دیگر تحمل نداشتم ! از صبر و طاقتم خارج بود.

کمیل زندگی مرا که با چنگ و دندان بدستش آورده بودم؛ روی یک انگشت می چرخاند و به راحتی آن را به بازی گرفته بود !

اما یوسف اجازه نمی داد از اتاق خارج شوم. نه تا زمانی که کمیل صدایمان بزند.

وقتی صدایمان زد ؛ به محض اینکه یوسف دستش را از روی دستگیره در برداشت ؛ هراسان و پریشان خود را به داخل سالن انداختم !

ضیاءالدین اما ، با دیدن من ، یک لحظه خشکش زد ! ناباورانه و متحیر و سرگشته نگاهم میکرد .

چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد . اصلا باورش نمی شد ! انگار مرا خیال می دید ! مرا خواب میدید ! همچون یک کابوس کوتاه و تلخ خواب قیلوله ی بعد از ظهر ! که هر لحظه انتظار داشت و یا بهتر بگویم آرزو داشت این خیال پر بگیرد و از مقابل چشمانش برود و محو شود !

باورش نمی شد ! باورش نمی شد مرا در آن خانه ، تنهایی ، در کنار این دو مرد ببیند ! نمی توانست بپذیرد ! نفسش انگار بند آمده بود. نفس نمی

کشید . فقط نگاه بود و نگاه بود و نگاه ! و موج موج ناباوری و حیرت و غم و درد که از چشمانش ، از تمام وجودش می ریخت !

با وجود همه ی این حال و احوالات ، کمیل در کمال سنگدلی ، تیر خلاصی را به روح و روان ضیاءالدین و احساس و عمر رابطه مان زد و گفت :

- شما رو با عامل نفوذیم آشنا می کنم . چکاوک سایانی ! و البته ایشون هم همکارم ، پسر عموی چکاوک ، یوسف سایانی !

و من هم چند صبحی با شخصیت مانی در خدمتتون بودم ! حالا شخصیت دیگه ی من رو یادت اومد ؟!

من در چشمان ضیاءالدین فرو ریختن تمام اعتماد و اطمینانش را میدیدم. ناباورانه ، حیرت زده ، با چشمانی فوق العاده پر تلاطم و البته آبی بیکران زیبا ، که جانم برایشان در می رفت؛ با نگاهی پر از درد، با شانه هایی خم شده ، با احساسی فروریخته ، با غیرتی متلاشی شده ، با دردی جانکاه و نفسی گرفته و قلبی فشرده ، نگاهم میکرد !

زبانش بند آمده بود. لبهایش تکان می خورد و اصوات خارج نمیشد . بزور شنیدم که گفت

- چک ... چکا ... چکاوک ! مگه ... مگه ... میشه ؟!

کمیل با لذت و کیفوری نگاهش می کرد.

-بله ! چکاوک ! درسته ضیاءالدین خان دریا سالار ! چکاوک سایانی !

بریده بریده با چشمانی پر از اشک گفتم:

-ضیاء ! باور نکن ! باور نکن ! التماس می کنم ! هیچی اون شکلی که کمیل
میگه نیست ! بخدا قسم اون شکلی نیست ! بذار ... بذار برات بگم . بهم
فرصت بده ! حرفامو گوش کن !

اما او همچون دیوانه شده ها ، همچون جنون زده ها ، نامتعادل به سمت
گام برداشت.

-تو ... تو ... اینجا ... چیکار می کنی ؟!

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۷

-ضیاءالدین ! خواهش می کنم ! قضاوت نکن ! فقط حرفامو گوش کن !

و او با تمام توان به تحلیل رفته اش فریاد زد :

-گفتم تو اینجا ... چه غلطی می کنی چکاوک ؟! بین این دوتا ؟! تنها ؟! تو
این خونه ی لعنتی ؟!

با خشم و تنفر و چشمهایی که از اشک نمیدیدند؛ کمیل را نگریستم .

-هیچوقت نمیبخشمت ! هیچوقت !

ضیاءالدین بی تاب و کلافه و دیوانه شده ، دوباره پرسید :

- اینجا چه خبره چکاوک؟! اینا چی دارن میگن ؟ ها؟! میگن تو نفوذی‌شون بودی . آره؟! راست می گن؟! بگو چکاوک! بگو که دروغه! پارسا چی میگه ؟ میگه ... تو نفوذی اون بودی ...تو به این دلیل... وارد زندگی من شدی! این ... حقیقت نداره . امکان نداره حقیقت داشته باشه . داره دروغ میگه. دروغه! همش دروغه!

وای خدای من! نمی توانم انتظار پردرد چشمانش را برای شنیدن انکار تمام این ها از زبانم؛ توصیف کنم!

انتظار برای اینکه تکه های شکسته ی وجودش را بند بزنم! تکه های قلب متلاشی شده اش را از روی زمین جمع کنم! آن هم فقط با گفتن یک کلمه! فقط یک کلمه! که بگویم "آری دروغ است . دروغ است عزیزدل و جانم! دروغ است!" آه! متاسفم ضیاءالدین!

اشک بی محابا ، بی تعلل ، همچون جویباری روان از چشמהایم جاری گشته بود . آخر چطور می توانستم حقیقت را به او بگویم؟!

این دو نفر با من بازی کرده بودند . من بازی خورده بودم! و حالا؛ زبانم قاصر بود و تنها می توانستم با چشמהایم به مرد ام بگویم :

"ضیاءالدین ام! تو را به خدا باورم کن"

اما مگر می شد باور کرد؟! او داشت با چشم های خودش مرا در آن خانه
ی لعنتی می دید! میان آن دونفر! آن هم با اینهمه دلیل و مدرکی که
کمیل رو کرده بود! اگر من خودم هم جای او بودم باور نمی کردم! می کردم
؟! امکان نداشت! کمیل، این جادوگر حرفه ای، این شارلاتان سنگدل، به
گونه ای صحنه را چیده و همه چیز را تنطعیم کرده بود که امکان نداشت
ضیاءالدین حرفهایم را باور کند!

هنوز مات و متحیر و شکسته در مقابلم ایستاده بود. مرد ام بود! مرد
رویاهای من! عزیز من! که اینگونه داشت فرو می ریخت و از هم می
پاشید.

چشمهایش! وای خدای من! چشمهایش! پر از درد و ناامیدی! پر از غم و
حسرت! پر از اعتمادی سرخورده و فروریخته!
چشمهایش داشت مرا می کشت!

یک بار دیگر به یک زن اعتماد کرده بود و حالا تصور می کرد که یک بار
دیگر رودست خورده و خیانت دیده است!

و من آنقدر پر از بغض و اشک بودم که نمی توانستم فریاد بزنم و بگویم
"تو اشتباه می کنی مرد من! اشتباه می کنی ضیاءالدینم! اشتباه
می کنی! من آنگونه که اینها به تو نشان دادند؛ نیستم! من همان چکاوک
کوچولوی تو هستم! همان همسر عزیزت که دلت برای یک لبخندش می راود
و باز نمی گردد!"

هیچ‌گاه تا آخر عمرم کمیل و یوسف را نمی بخشیدم. دونفری که اینگونه
زندگی ام را در دستان خود گرفته بودند و با آن بازی می کردند .

#577

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_هفتاد_و_هشت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۸

ضیاءالدین آب دهانش را فرو برد . به گمانم که بغض نشسته در گلویش را
داشت با زحمت فراوان فرو می برد تا صدایش ، صدای بم دیوانه کننده ی
غمگین مردانه اش نلرزد.

وای که دل شکسته و به خون نشسته ام بدجور می رفت برای این صدای
غمگین !

به زحمت دهان باز کرد و گفت :

- چرا حرف نمیزنی ... چکاوک؟! چرا نمیگی دارن دروغ میگن؟! چرا باهاشون... مخالفت نمیکنی؟! چرا نمیزنی ... توی دهنشون؟! چرا فریاد نمی زنی و به من نمیگی همش دروغه؟! چرا؟! لعنتی! دروغ نمیگن! درسته؟ همش راسته! درسته؟!

لعنت به تو! عزیز من بودی چکاوک! عشقم بودی! همسر من بودی! آخه ... چطور ممکنه ... به من ... خیانت کنی؟! تو که ... تو که ... میدونستی من به سختی بعد از این همه سال ... به یک زن اعتماد و اطمینان ... کردم ... تو ... تو ...

ته صدایش لرزید! و دهان فرو بست! و دیگر هیچ نگفت! چشمهایش را از سر درد برهم فشرد و لبها و دندان هایش را هم!

قسم می خورم که نمی خواست به هیچ قطره اشکی اجازه ی فرود دهد! اشک های مزاحمی که به زور می خواستند راهی برای فرود خود بیابند! شانه هایش را شکستم! پشتش را خم کردم! همین من احمق و سهل انگار و ساده و زودباور! لعنت به من!

حرفهایش برای یوسف عجیب بود. یادم اصلا به یوسف نبود. اصلا حواسم نبود که یوسف از رابطه ی بین ما بی خبر است.

یوسف با حرفهایش برآشت! عصبانی و پرخشم به سمت ضیاءالدین خشک شده و بی رمق و فرو افتاده گام برداشت . به تخت سینه اش کوبید و گفت :

-معلوم هست چی داری میگی احمق؟! این مزخرفات چیه ؟ این چرت و پرتا چیه که به چکاوک نسبت میدی ؟ عشق؟! همسر؟! زده به سرت؟!!

ضیاءالدین باز دندان برهم فشرد. لب بر هم فشرد. صورتش داشت قرمز و ملتهب می شد و من خوب این حالاتش را می شناختم . داشت کم کم به مرز جنون می رسید. به همان نقطه از عصبانیت که کسی جلودارش نبود ! که می زد به سیم آخر ! که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود ! و حالا ، او ، عصبانی تر از آن بود که بخواهد جواب یوسف را بدهد. یوسف دوباره به تخت سینه اش کوبید و گفت :

- مرتیکه ! نشنیدی چی گفتم ؟ دارم بهت میگم این مزخرفات چیه که میگی ؟

ضیاءالدین چشمهایش را چند ثانیه بر هم فشرد. نفسی عمیق و طولانی کشید. سعی می کرد برخورد تسلط یابد تا یوسف را نکشد. این حجم از درد و پریشان حالی را به سختی داشت تحمل می کرد !

بعد با چشمانی پر از خشم و کینه که به سختی سعی در تسلط خود داشت؛
رو به یوسف گفت :

-من با تو حرف نمیزنم ! برو کنار ! دارم با زنم صحبت می کنم ! به تو هیچ
ربطی نداره. این صحبت، یه صحبتیه بین من و همسرم !

یوسف دیوانه وار فریاد کشید :

-خفه شو مرتیکه ! دوباره تکرار کنی می کشمت ! چی فکر کردی پیش
خودت ؟ چه خبرتونه شما دریا سالارا ؟ فکر می کنید همه تحت مالکیت
شما ؟ فکر کردین همه رو می تونین بخرین ؟

-گفتم خفه شو ! من با تو کاری ندارم . برو کنار !

یوسف اما ، در مقابلش قد علم کرده بود. دیوانه شده بود این پسر ! او هنوز
نمی دانست ضیاءالدین عصبی و خشگمین یعنی چه !

بی نهایت نگران بودم ! حالا بیشتر از خودم نگران تنش بین این دو بودم.
هر دو عصبانی و پر از خشم ! هر دو با هزاران دلیل برای نفرت از طرف

مقابل ! هردو دیوانه شده و جنون زده !

کمیل کلافه و عصبی فریاد زد :

-بس کنید شما دونفر ! هنوز صحبتامون تموم نشده . نمیخوام بزنید به تیپ و تاپ همدیگه . فهمیدید ؟!

#578

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هفتاد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۷۹

اما ضیاءالدین بی توجه به هردوی آن ها مرا نگریست و خواست چیزی بگوید که ناگهان یوسف دستش را روی چانه ی او گذاشت و صورتش را با

خشم به طرف خودش برگرداند.

- منو نگاه کن ! این طرفو نگاه کن عوضی بی شرف !

- به تو هیچ ربطی نداره که من چکاوک رو ، زنمو نگاه می کنم یا نه !

یوسف با دو کف دست محکم به سینه ی سنگی اش کوبید و او را یک قدم به عقب راند و با خشم فریاد زد :

- مرتیکه حق نداری اسم دخترعموم رو به زبونت بیاری ! آخرین بارت باشه ! وگرنه میکشمت !

و بعد رو به من فریاد زد :

- این مرتیکه چی داره میگه چکاوک ! حرف بزن ! برای چی نمیزی تو دهنش بابت این حرفایی که داره در موردت می زنه ؟

و من گریان و اشک ریزان و بی صدا فقط نگاه میکردم. دونفری داشتند مرا تخریب می کردند . دو نفری از من دلیل و سند و مدرک می خواستند ! و من داشتم زیر بار این انتظار و فشار له می شدم !

باز با نفرت کمیل را، مسبب و باعث و بانی همه ی این اتفاقات را ، نگاه

کردم . گوشه ای ایستاده بود و این بازی همه چیز تمام و کاملی که به راه انداخته بود؛ را تماشا می گیرد.

نمی دانم واقعا به تماشای چه ایستاده بود؟! به تماشای در هم فرو ریختن و به تحلیل رفتن من؟! به تماشای بی آبرو گشتن من؟! به تماشای گند زدن به اعتقاد و اعتماد و باور این دو نفر؟! وای خدای من ! بیشتر از حد صبر و تحمل بود و نمی دانم چگونه چطور داشتم تحمل میکردم و دم بر نمی آوردم !

یوسف که حواس پرتی ام را دید؛ با دو انگشت، محکم روی کتفم کوبید و باعث شد به عقب پرت شوم و فریاد زد :

- میگم حرف بزن چکاوک ! از خودت دفاع کن ! باهاش مخالفت کن ! چی میگه این مرتیکه !

ضربه زدن یوسف روی شانه ام کافی بود برای اینکه ضیاءالدین ، که خود به اندازه کافی دلیل برای خشم و عصبانیت داشت و دیوانگی او را در بر گرفته بود؛ بر سر یوسف نعره بزند و بگوید :

- کثافت عوضی ! دستتو بکش عقب ! یکبار دیگه انگشتت بهش بخوره خونتو می ریزم !

و یوسف دیوانه تر و بلندتر از او فریاد کشید :

- به تو هیچ ربطی داره ! فهمیدی ! تو هیچ کاره ای ! پس خفه شو ! این قدر زن من ، زن من نکن ! وگرنه بابت این حرف و حرمت شکنی میندازمت زندان ! من هرکاری دلم بخواد با چکاوک می کنم !

همین جمله کافی بود تا کاسه ی صبر ضیاءالدین لبریز شود و در مقابلش قدعلم کند و مشتی محکم به دهانش بکوبد ! مشتی که آنقدر محکم و پر خشم بود که یوسف را روی زمین پرت کرد ! و ضیاءالدین پرخشم و بی نهایت عصبی از میان دندان هایش غرید :

- جوری می کشمت که تا سال ها از یاد هیچ کس نره !

یوسف از روی زمین بلند شد و دیوانه وار به سمت ضیاءالدین حمله کرد و مشتی درون شکمش وارد ساخت . ضیاءالدین متقابلاً " پاسخ داد ! حالا دیگر رسماً به جان همدیگر افتاده بودند و داشتند به قصد کشت همدیگر را می زدند ! من فقط جیغ میکشیدم و التماس میکردم که از هم جدا شوند !

کمیل خود را به میانشان انداخت.

- بس کنید ! قرار نبود مثل خروس جنگی به جون همدیگه بیفتین ! زده به سرتون ؟! آروم بگیرید !

اما این دو نفر دست بردار نبودند. زیرا هر دو خود را مالک و صاحب اختیار می‌دانستند. زیرا هر دو احساس می‌کردند اعتمادشان به فنا رفته و به گند کشیده شده است .

قلب و روح و اعتماد هر دو خدشه دار شده بود و هر دو من بی گناه بیچاره را مقصر می‌دیدند و با این حال، هر دو برای خاطر من ، برای اثبات ادعای مالکیتشان نسبت به من، با همدیگر به قصد کشت می‌جنگیدند !

و مقصر همه ی اینها ، نمایش مسخره ای بود که کمیل با حماقت تمام به راه انداخته بود .

#579

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۰

در این حین که کمیل برای جدا کردن رفته بود؛ دو مشت محکم و پشت سرهم از هردویشان دریافت کرد و صورتش خونی شد. دلم خنک شد !
حقش بود !

پیروز این جنگ پرخصومت ، در نهایت ضیاءالدین بود . همین انتظار هم می‌رفت ! یوسف را روی زمین انداخته بود و روی سینه اش نشسته بود و درحالیکه نفس نفس میزد؛ مشتش را آماده کوبیدن به صورت یوسف کرده بود ! هر دو خونین و مالین بودند و به گمانم مشتش آنقدر برای حال الان یوسف خطرناک بود که ممکن بود حتی بیهوشش کند !

به سمتشان خیز برداشتم و کنار ضیاءالدین نشستم. مشت آماده در هوايش را در دو دستم گرفتم و اشک ریزان و گریان با صدایی که از ته چاه می آمد و با احوالی پریشان که تاکنون در خودم سراغ نداشتم؛ التماس کنان گفتم :

-خواهش می کنم تمومش کن ! این دعوای لعنتی رو تمومش کن ! به خدا دیگه نمیتونم تحمل کنم. کافیه ! التماس می کنم !

در چشم هایش چشم دوخته بودم . چشم هایش را در چشمم زنجیر کرده بود و هنوز نگاهش پر از علامت سوال بود ! پر از درد ! پر از ناراحتی ! پر از ناباوری !

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. سری به نشانه ی افسوس و تاسف تکان داد. بعد از روی یوسف بلند شد و بدون اینکه مشتش را نثار صورتش سازد؛ رهایش کرد . در مقابلش ایستادم .

-زخمی شدی ضیاءالدین ! زخم قدیمیت هم که هست ! نگرانتم !

دندان هایش را بر هم فشرد و خون دهانش را روی زمین تف کرد و گفت :

- به جهنم ! به درک ! تو حرف بزن ! فقط حرف بزن و بگو چکاوک ! تو اینجا چی کار می کنی ؟ تو اینجا بین این دو نفر چیکار می کنی ؟ من دارم دیوونه میشم ! می فهمی اینو ! دارم دیوونه میشم !

نگاهش کردم. نگران و مغموم !

-این مساله رو برات توضیح میدم .همشو توضیح میدم .خواهش می کنم قضاوتم نکن. تا قبل از این که حرفامو نشنیدی قضاوتم نکن !

به خدا قسم که اشتباه نمی کردم وقتی پرده ای اشک در چشم های آبی پر
تلاطمش دیدم. ناامیدش کرده بودم. من اعتمادش را خراب کرده بودم.
دیوار اطمینانش را فرو ریخته بودم. بعد از پروانه، بیست و پنج سال طول
کشیده بود تا بتواند به یک زن اعتماد کند! و من اینگونه گند زده بودم به
تمام باور و اعتماد و اعتقادش!

اما به خدا که دست من نبود! تقصیر من نبود!

صدای کمیل توجه هر سه مان را به خود جلب کرد.

-اگه مسخره بازی هاتون تموم شده؛ می خوام میخوام دستور تفتیش بدم!

ضیاءالدین به سمتش خیز برداشت و یکی از دستانش را بالا گرفت.

- نه صبر کن! صبر کن! خواهش می کنم صبر کن! هنوز حرفای منو
نشنیدی! بذار برات بگم اصل ماجرا رو! وقتی حرفای منو بشنوی؛ میفهمی
که هیچ نیازی به ورود مامورا به خونه و تفتیش نیست! خواهش
می کنم! اون خونه نه! توی اون خونه یه پیرمرد و یه پیرزن هستن که
طاقت این اتفاقا رو ندارن. قلب پدرم بیمار و با کوچکتین هیجان و
استرسی ممکنه که دیگه هیچ وقت نزنه! خواهش می کنم این کارو نکن
پارسا!

- امکان نداره بخوای توضیحی برای من داشته باشی که من رو از این تصمیم منصرف کنه !

-اما من بهت اطمینان میدم که توضیحاتم تو رو از تصمیم ات برای تفتیش منصرف میکنه. لطفاً دستورتو فقط نیم ساعت به تاخیر بنداز. فقط نیم ساعت به من فرصت بده تا برات توضیح بدم !

تو مرد قانونی ! همونطور که خودت گفتی باید همه ی احتمالات کوچک و بزرگ رو در نظر بگیری . حتی اگه این احتمالات اشتباه باشه !

#580

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۱

کمیل بلاتکلیف یوسف را نگریست. یوسف روی زمین نشسته بود و خون صورتش را با پشت دستش پاک می کرد. در پاسخ ، برای کمیل به نشانه تایید سر تکان داد و کمیل رو به ضیاءالدین گفت :

-فقط نیم ساعت ! نه بیشتر ! خیلی خوب بگو ! میشنوم !

نگران و مضطرب گفتم :

-هرسه تاتون زخمی شدین. دارین خونریزی می کنین !

ضیاءالدین نگاهی زمهریری به من انداخت . به من که رویم به او بود ! و بی توجه به من ، با رفتاری سرد از کنارم عبور کرد و روی یکی از مبل های وسط سالن نشست.

از همین الان داشت سردی می کرد ! از همین الان داشت بی مهربی می کرد . چشم هایش داشت شیشه ای می شد و من این را نمی توانستم تحمل کنم.

رفتارش داشت تمام وجودم را می خشکاند و سردی رفتارش داشت مرا میکشت ! قبلا یک بار آن را تجربه کرده بودم و تا سر حد جنون و دیوانگی رفته بودم. همان موقع که سه هفته با رویا به ماموریت رفته بودند .

خدایا ! این بار شدیدتر بود. میدانستم شدیدتر است. و من تحمل نداشتم.
این بار قطعاً میمردم !

چند دقیقه بعد همگی روبه روی همدیگر نشسته بودند ! دقیقاً همین کسانی
که کمی قبل از این، جوری به جان هم دیگر افتاده بودند که به قصد کشتن
، کتک زده بودند !

و حالا هم با نگاههای پر خشونت شان ، داشتند یکدیگر را اعدام می کردند
و به دار می آویختند !

ضیاءالدین اصلاً نگاه نمی کرد .

وای خدایا ! نکند دیگر من را قابل نداند. قابل زندگی اش ! قابل خانم خانه
بودنش ! قابل همراه بودنش ! نکند مرا کنار بگذارد ! نکند مرا تنها بگذارد و
برود !

می دانستم ! می دانستم که جهنمی سرد در انتظارم هست ! و حتی از
فکرش تمام وجودم یخ می زد !

کمیل گفت :

-وقتی نمونده . زودباش شروع کن !

و یوسف با تشر گفت :

-قبل از هر حرفی ، باید نوع ارتباطتون رو برای من روشن کنین. هردوتون !

و به من و ضیاءالدین نگاه کرد. زخم صورتش خیلی بد بود. نگران گفتم :

-می خوای صورتتو ...

-من هیچ کوفت دیگه ای نمی خوام جز اینکه بهم بگی بین شما دونفر چه خبره ! چکاوک نمی فهمی حالمو؟! دارم خودمو کنترل می کنم که اسلحه رو نذارم تو دهن این مرتیکه و یه گلوله توی مغزش خالی نکنم . پس بس کن و بدون هیچ حاشیه ای فقط حرف بزن !

آب دهانم را فرو بردم و به ضیاءالدین نگاه کردم . نگاهم می کرد. سرد و بی احساس ! یک لحظه تمام وجودم لرزید از زمهریر نگاهش !

-مگه با تو نیستم !

صدای فریاد یوسف ، مرا از جا پراند و به شدت ترساند ! ضیاءالدین عصبی گفت :

-بسه دیگه ! اگه یکبار دیگه سر زن من اینجوری داد بزنی؛ هرچی دیدی از چشم خودت دیدی مرتیکه !

یوسف نیم خیز شد و گفت :

-تو حرف حالیت نمیشه ، نه ؟! مگه نگفتم همچین زری نزن و این کلمه رو هی تکرار نکن !

-ساکت باش ! ادب داشته باش ! تو سن پسر منی !

#581

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۲

یوسف پوزخندی پر درد زد :

-واقعا؟! پس می تونی درک کنی به اندازه ی سن یک پدر ، از این دختر
بزرگتری ! اون وقت همچین خزعبلاتی سر هم می کنی !

ضیاءالدین آهی کشید و گفت :

-آره می دونم . نیازی به تکرار و بازگویی نیست !

-خوبه که می دونی ! پس دیگه اینقدر این کلمه رو بلغور اش نکن !

-خوب گوشتاتو باز کن پسر ! بالا بری، پایین بیای ؛ خودتو بکشی ؛ به هر
دری بخوای بزنی ؛ چکاوک همسر شرعی و قانونی منه ! اینو توی اون
مغزت فرو کن !

یوسف داشت فرو می ریخت ! به خدا که دیگه تاب و تحمل نداشت !
چشمهایش را که آخرین امیدهایش در آن بود به من دوخت و چه درمانده
و مذبوحانه انتظار و امید تکذیب از من داشت ! اما من فقط ناراحت و
شرمنده ، نگاهش می کردم !

بخدا که آن روز ، بدترین روز زندگیم بود !

یوسف که از چشمهایم آن انتظار مطلوبش را دریافت نکرد؛ بریده و ناباور گفت :

-این ... چی میگه چکاوک؟! این مرتیکه ... چی میگه؟! مگه ... میشه ؟
آخه مگه ... امکان داره ؟

من سکوت کردم و ضیاءالدین باز به دادم رسید.
-از من بپرس یوسف ! به من نگاه کن ! مگه نمیبینی حالشو !

یوسف دندان هایش را از خشم بر هم فشرد.

-خفه شو ! اون دختر عموی منه ! هم خون منه ! تو برام تعیین نمی کنی
چیکار کنم !

ضیاءالدین عصبی و پر حرص دندان بر هم فشرد و از میان دندان غرید :

-مردک ! با شعور ! عاقل ! همخون تو ، الان زن منه ! ناموس منه ! می
فهمی اینو؟! می تونی درک کنی اینو؟! من در رابطه با ناموسم با هیچ
کس شوخی ندارم . بفهم و دهن تو ببند تا نیومدم ببندمش !

سرد نگاهم می کرد و درعین حال جانانه از من دفاع می کرد !

بی محلی می کرد و دورادور هوایم را داشت !

چشمهایش پر از خشم و غیض بود و اما ، با غیرتش مرا حمایت می کرد !

مرا با چشمهایش به قتل می رساند و از طرف دیگر ناموسش صدایم می زد !

با این دوگانگی ها داشت مرا می کشت ! با این دوگانگی ها هربار مرا به اوج امیدواری و آسودگی می برد و دوباره از همان بالا به ته دره ی ناامیدی پرتاب می کرد !

یوسف کلافه و درمانده انگشت هایش را در موهایش فرو برد. با اخم هایی در هم و آرامشی از بین رفته و خیالی پریشان ! ضیاءالدین که بیچارگی و درماندگی اش را دید؛ با لحنی کمی آرام تر گفت :

-ببین پسر ! من و چکاوک ، خیلی اتفاقی ، سر یک ماجرای پیش بینی نشده ، بخاطر مشکلاتی که بوجود اومده بود با هم ازدواج کردیم !

یوسف که انگار جرقه های امید در چشمانش پدیدار می گشت؛ ناباورانه نگاهش کرد.

-یعنی ... یعنی ... صوری ؟

ضیاءالدین نگاه تند و پر دردش را میخ چشمانم کرد و در پاسخ به یوسف گفت :

-صوری بود ! من اما فکر می کردم واقعی شده ! قرار نبود واقعی بشه ، اما فکر می کردم شده ! دلم رفت ! فکر می کردم دل چکاوک هم همینطوره !
فکر می کردم همه چیز اتفاقی بوده ! از اون اتفاقای قشنگی که یه روزی برای هرکسی میتونه پیش بیاد . اما غافل از اینکه همه ی اینا نقشه بوده .
نقشه ی پارسا پوریان ، به بازیگری چکاوک سایانی !

و چکش نگاه تلخش را در چشمانم کوبید ! اشک دوباره در چشמהایم جان گرفت . سرم را تکان دادم و نگاهش کردم . که یعنی اشتباه می کنی !
اشتباه می کنی جانان من !

#582

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۳

یوسف پر درد نگاهم کرد. می دانستم دلش از کجا گرفته بود. از آنجا که ضیاء گفته بود "دل چکاوک هم رفت" !

دلگیر و مغموم مرا نگریست . انگار با چشمهایش داشت از من گله می کرد !
آب دهانم را فرو بردم و شرمنده نگاهم را از او گرفتم و آرام گفتم :

-هنوز هم ... مصر هستی که ... بشنوی جریان چی بوده ؟

یوسف فقط نگاهم می کرد. با خشم ، با درد ، با ناراحتی ، با دلگیری ، با غمی که انتها نداشت !

به ضیاءالدین نگاه کردم و با چشمهایم از او اجازه گرفتم .

سرش را تکان داد که یعنی "بگو ! حالا دیگر چیزی برای باز دست دادن

وجود ندارد ! بهتر است او هم همه چیز را بداند " !

و من ، شمرده شمرده کل جریان ازدواجم با ضیاءالدین را ، از سیر تا پیاز
ماجرا ، تمام آنچه واقعیت داشت ؛ برایش تعریف کردم . با هرکلمه ای که
می گفتم انگار تیشه به قلب و روحش می زدم . در نهایت گفتم :

-یوسف ... یوسف ... بخدا ... از قصد و عمد نبود. پیش ... اومد . شرایط
جوری شد که ... هیچ راه دیگه ای نمونده بود. ما قرار بود جدا بشیم اما ...
اما ... خب ... دل آدم که دست آدم نیست !

پریشان احوال گفت :

-چی میگی تو چکاوک ؟ تو خانواده نداشتی ؟ بزرگتر نداشتی ؟ هیچ کس
نبود مشکلتو حل کنه ؟ باید دست به دامان یه غریبه می شدی ؟ که چی ؟
از تحصیل جامی موندی ؟ بابام نمیداشت برگردی بندر ؟ خب به جهنم !
می ارزید ؟ می ارزید به زن یکی همسن بابات شدن ؟ تو که عاقل بودی
دختر ! تو که اهل این حماقتا نبودی ! تو که .. تو که ... تو که نشون کرده
بودی !

ته صدایش در آخرین جمله لرزید . و من بی هوا اشک ریختم .
گناه داشت . حق اش این نبود. حداقل اینگونه نباید خبردار می شد !

و من در پاسخش، در دل گفتم :

-می ارزید یوسف ! بخدا می ارزید . تو این مرد را نمیشناسی ! تو نمیدانی
چقدر بلد هست عاشقی کند. من او را می شناسم ! من روح لطیف و بلند او
را دیده ام ! من مهربانی و محبتش را چشیده ام ! من دست نوازشش را
روی موهایم ، روی جای جای تنم حس کرده ام ! من بوسه هایش را تجربه
کرده ام ! من اولین هایم را با او شریک شده ام ! می ارزید. نه فقط به
جنگیدن با تو و عمو ، که به جنگیدن با تمام دنیا هم می ارزید !

یوسف دوباره پر خشم در چشمهای ضیاءالدین چشم دوخت و ادامه داد :

-اما به هر حال دیر هم نشده ! این آقا که تشریف ببره زندان ، طلاق این
ازدواج صوری رو ، غیابی برات میگیرم و تو رو از شر خودشو و تمام کس
و کارش راحت می کنم !

ضیاءالدین پر خشم گفت :

-اینکه من قراره با زنم چیکار کنم به خودم ربط داره . به تو کوچکترین
ربطی نداره که ما برای ادامه چه تصمیمی می گیریم . اینو بفهم یوسف
سایانی !

-نه ! تو بفهم ضیاءالدین دریاسالار ! تو که خودتو انداختی توی خانواده ی

ما ! باید بدونی که این دختر بی کس و کار نیست ! پشتش قرص
و محکمه !

ببین ! کافیه لجبازی کنی ! کافیه راه نیای و اذیت کنی دریا سالار ! کافیه
قبول نکنی طلاقش بدی ! باور کن یه جوری از زندگی چکاوک پرتت می کنم
بیرون که نفهمی چی شد و چی نشد !

کمیل عصبی گفت :

-بس کنین دیگه ! کافیه ! با هردوتونم ! حرف بزن ضیاءالدین ! من خیلی
آدم با حوصله ای نیستم . هر لحظه ممکنه دستور تفتیش رو صادر کنم !

ضیاءالدین پوف کلافه ای کشید و گفت :

-خیلی خب ! خیلی خب باشه ! میگم !

اما نه من یادم می ره؛ نه شما یادتون بره که منو مجبور کردین حرفهایی
بزنم که بیست و پنج سال حتی تو خلوت خودمم بازگو نکردمش ! حتی از
پسرم مخفیش کردم . اینو یادتون نره !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۴

ضیاءالدین در امتداد کلامش، با غیظ و خشم و غضب یوسف و کمیل را که همچون گاومیشی عصبانی نگاهش می کردند؛ نگریست و بعد رو به کمیل گفت :

- زیرزمینی که تو ازش حرف میزنی و من هر چند وقت یکبار بهش مراجعه می کنم ؛

یک بیمارستان کوچک خانگی هست ! یک بیمارستان یک تخت خوابه !
بیمارستانی که سالها قبل تحت نظارت دقیق چند تا پزشک ساخته شد.

با تعجب و ناباوری نگاهش می کردیم . کمیل گفت :

- منظورت چیه ؟ واضح تر صحبت کن ! بدون هیچ توضیح اضافه ای !

فقط می خوام اصل مطلب رو بشنوم ! همین!

ضیاءالدین آه کشید و گفت:

-من هیچ وقت نمی تونم قاتل پروانه باشم پارسا ! اینو خودت ، از ته دلت ، از ته وجودت ، می دونی که من نمی تونم همچین کاری کرده باشم . اصلا هیچکس نمیتونه قاتلش باشه ! چون اصلا قتلی رخ نداده. اصلا کسی نمرده !

پروانه زنده است !

کمیل ناباورانه ، حیرت زده و مات و مبهوت نگاهش میکرد :

-چی ... چی ... داری میگی ... این حرفا یعنی چی !

-دروغ نیست باور کن عین حقیقته ! خوب گوش کن ! تو از هیچی خبر نداری ! تو واقعا نمیدونی بیست و پنج سال پیش چه اتفاقاتی بین ما افتاد و پروانه چرا رفت ! من هم هیچوقت به تو و خانواده ات نگفتم .

نمی خواستم این موضوع رو عنوانش کنم . چون نمیخواستم حتی یک نفر در مورد پروانه شک به دلش راه بده !

قسم می خورم من به اون تهمت نزدم ! آخه چرا باید اینکارو می کردم ! تهمت زدن به پروانه ، تف سر بالا بود !

تنها جایی که مجبور شدم واقعیت هایی که در مورد پروانه کشف کرده بودم رو برای نجات خود پروانه بازگو کنم ؛ توی اداره ی پلیس بود. من دلم نمی خواست کسی درمورد پروانه حرف بزنه و بهش تهمت بزنه ! باور کن نمی خواستم حتی شما ها بدونین.

اینکه چرا و چطور این قضیه به صلاحدید پلیس باز شد؛ رو من در جریانش نیستم . اما به محض اینکه فهمیدم پلیس داره روی این قضیه کار می کنه و افرادی رو برای پرس و جو و بازجویی فرستاده و ممکنه حرف پروانه سر زبونا بیفته؛ به سرعت دادخواستمو پس گرفتم و پرونده رو بستم !

-این قضیه ای که تو راجبش صحبت می کنی ؛ همونی هست که باعث شد پدرم سخته کنه !

ضیاءالدین آهی کشید و گفت :

-من واقعا برای آقای پوریان متاسفم . اون مرد شریفی بود و باور کن من توی این ماجرا بی تقصیرم !

کمیل پوزخندی پر از درد و رنج و محنت زد و بالحنی که پر بود از تمام افسوس های دنیا ، گفت :

-پس تقصیر کی بود؟! لابد پروانه؟!

ضیاءالدین درحالیکه خیلی سختش بود راجب این قضیه صحبت کند؛ چند نفس عمیق کشید و آن ها را صدادار بیرون داد و شمرده شمرده شروع به صحبت کرد .

#584

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۵

ضیاءالدین درحالیکه خیلی سختش بود راجب این قضیه صحبت کند؛ چند نفس عمیق کشید و آن را صدادار بیرون داد و شمرده شمرده شروع به

صحبت کرد :

-سالها پیش ، وقتی پروانه فقط نوزده سالش بود و داریوش رو باردار بود؛
بی خبر از من با مردی به نام میثم مرادیان آشنا شد. این آشنایی ، خیلی
اتفاقی توی یک مهمونی دوستانه بوقوع پیوست . و هیچ وقت هیچ کس ،
حتی خود پروانه احتمال نمیداد که این آشنایی به همچنین فاجعه ای ختم
بشه !

پارسا ! تو اینو خوب می دونی که من و پروانه ... عاشق هم بودیم !

یک لحظه سکوت کرد و نگاهم کرد.

می دانست ! خوب می دانست وقتی حرف از عشق او به کسی دیگر می
شود ... من میمیرم و نابود میشوم !

-فکر اینکه پروانه بخواد بهم خیانت کنه ؛ حتی یک لحظه به ذهنم خطور
نمی کرد. اما متأسفانه این اتفاق افتاد ! این مرد روز به روز رابطه اش رو
با پروانه جدی تر می کرد و روز به روز بیشتر روی ذهن و فکر و قلب اون
کار می کرد . اونم بی خبر از من ! این مرد یک خلافتکار درجه یک بود ! یک
قاچاقچی ! بعدها توی تحقیقاتم فهمیدم مورد قاچاقش ، دخترا و زن های
جوون بوده !

ناخودآگاه بود که آهی از نهاد کمیل برخاست !

-بعد از به دنیا اومدن داریوش بود که پروانه ساز رفتن می زد! می گفت
طلاقش بدم . می گفت این زندگی رو نمی خواد. می گفت دیگه دوستم
نداره . تصور کن ! کسی که تا چند روز قبل عاشقانه می پرستیدیش و
حاضر بودی تمام زندگیتو به پاش بریزی ؛ کسی که تازه چند روز بود بچه
تون رو به دنیا آورده بود ؛ کسی که مادر بچه ات بود ؛ بهت بگه تو رو نمی
خواد ! و تو ندونی برای چی !

ما زندگی عاشقانه و زیبایی داشتیم . توی اون سن کم ، با وجود مخالفت
های زیاد دوتا خانواده ، با وجود اون همه مانعی که سد راهمون بود با هم
ازدواج کرده بودیم و حالا سهممون از زندگی ، جدایی نبود. نه اگه پروانه
نمی خواست !

روزها باهاش صحبت کردم ! دعوا کردم ! التماس کردم ! خواهش کردم !
حتی به پاش افتادم تا پسر چند روزه مون رو ول نکنه ! تا من عاشق پیشه
رو رها نکنه ! حتی دستم روش بلند شد ! اما اون تصمیم خودشو گرفته
بود. بهشتی که میثم مرادیان بی خبر از من ، براش تجسم کرده بود ؛ به
شدت اونو هوایی کرده بود. می گفت می خواد بره خارج از کشور . می
گفت دلیل رفتنش حضور کسی دیگه توی زندگیش نیست . فقط از من
خسته شده و نمی تونه مادر بودن رو تحمل کنه !

اما من بالاخره متوجه شدم دلیل اینهمه اصرار برای طلاق ، حضور مردی
به نام میثم مرادیان توی زندگیش هست !

کمیل ناباورانه دستی روی گردنش کشید.

-باور نمی کنم ! مثل تمام این سالها داری دروغ میگی تا غلطی که کردی رو

بیپوشونی . امکان نداره ! پروانه همچین آدمی نبود ! اون عاشق خونه و خونواده بود ! اون آدم امنیت گرایی بود ! امکان نداشت کانون خونواده شو ، پسر تازه به دنیا اومدشو ، بخاطر یک مرد دیگه رها کنه و بره !

-من هم مثل تو نمی تونستم باور کنم . اما واقعیت داشت . پروانه بالاخره منو رها کرد و رفت . داریوش رو تنها گذاشت و رفت !

اما من حالا به یه آدم روانی و دیوونه تبدیل شده بودم . آدمی که احساس خیانت دیدن ، طرد شدن و پس زده شدن می کرد. خودت مردی و خوب می دونی ! خیلی سخته مرد باشی و زنت ، همسرت ، ناموست ، مرد دیگه ای رو به تو ترجیح بده و با اون بره !

روزها به یک نقطه خیره می شدم . صدای گریه های داریوش عصبیم می کرد . و نمیدونم اگه مادر و خواهرم نبودن ؛ چی به سر داریوش می اومد ! با عالم و آدم دعوا داشتم . به همه می پریدم . همیشه عصبی و کلافه بودم ! حتی آرام بخش های قوی هم دیگه منو آروم نمی کرد !

#585

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۶

و من نتونستم بی خیالش بشم ! بالاخره رفتم دنبالش . در به در همه جا رو گشتم . رسیدگی به داریوش رو رها کردم ! پسرمو کلا فراموش کردم و یک سال تمام ، فقط و فقط همه جا دنبالش گشتم تا پیدااش کنم ! و دقیقا یک سال تمام طول کشید تا پیدااشون کردم !

حالا که پیدااشون کرده بودم؛ میخواستم برم و اون مرد رو بکشم . حتی فکر کشتن پروانه هم به ذهنم خطور کرده بود. انگار دیگه به آخر خط رسیده بودم . و اگه داریوش و فکر بی کسیش نبود ؛ قطعاً اینکارو می کردم .

اما نمی تونستم پسرمو از نعمت داشتن پدر هم محروم کنم . ما در قبال به دنیا اومدنش مسئولیت داشتیم . و من نمی تونستم مثل مادرش خودخواهانه فقط به خودم و احساس خودم توجه داشته باشم !

ضیاءالدین ساکت شد و کمیل بی قرار پرسید :

-خب بعدش چی ؟ چی شد؟

ضیا آهی کشید و گفت :

-وقتی پیداشون کردم؛ تصور می کردم پروانه رو توی خوشبختی و آسایش می بینم . اما یک شب ، درحالیکه چاقوی بزرگی حمل می کردم ؛ مخفیانه وارد خونه ی همیشه شلوغ و پر رفت و آمد و همیشه پر از مهمون میثم مرادیان شدم و خودم رو به اتاق خوابشون رسوندم تا مرتیکه رو به درک واصل کنم !

اما چیزی دیدم که هوش از سرم پروند و دیوونم کرد !

کمیل بی صبر و طاقت پرسید :

-چی ! چی دیدی ! اونجا چه خبر بود ؟!

-خبری از میثم مرادیان نبود. اما من زنی رو دیدم که انگار هفتاد سال سن داشت ! زنی که فقط شبیه پروانه ی من بود. اما بی روح ، مرده ، دیوانه شده ، زخم و زیلی ، تکه پاره ، همچون مرده ای متحرک ! پشت پنجره ایستاده بود و به محوطه باغ نگاه می کرد. وقتی صداش زدم ؛ وقتی روشو برگردوند و دیدمش ؛ یک لحظه نزدیک بود قالب تهی کنم .

اون پروانه ی من بود . عزیزمن ! کسی که مثل برگ گل ازش نگه داری کرده بودم ! کسی که می خواستم تمام دنیامو به پاش بریزم . اما الان به این حال و روز افتاده بود !

کمیل دیگر نمی توانست بنشیند. از جایش بلند شد . چند نفس عمیق کشید. حالش خوب نبود. دندان هایش را بر هم می فشرد. با لگد صندلی ای را نقش بر زمین کرد و فریاد زد :

-لعنتی !

بعد دوباره به سمت ضیاءالدین برگشت و پریشان و هراسان گفت :

-حرف بزن ! چی شده بود ؟ خواهرم چی شده بود ؟ چه اتفاقی براش افتاده بود !

ضیاءالدین آب دهانش را فرو برد و گفت :

-بدترین اتفاقاتی که ممکنه برای یک زن بیفته برای پروانه افتاده بود. اتفاقاتی که روح لطیفش رو کشته بود. که خنجر به روان و جسمش زده بود ! که اینجوری دیوونه و پریشونش کرده بود ! پروانه توی این یک سال ... بارها و بارها ... ازش به عنوان طعمه استفاده شده بود ! اونم برای پیش برد نقشه های کثیف میثم مرادیان !

کمیل سرجای خود نشست و ناباورانه گفت :

-منظورت ... منظورت چیه ؟ یعنی چجوری ... طعمه شده بود ؟!

یوسف گفت :

-آروم باش کمیل ! اگه حالت خوب نیست می خوام این بحثو ادامه ندیم ؟
اصلا روبراه نیستی پسر !

کمیل درمانده و دیوانه شده فریاد زد :
-نه ! نه ! همین الان می خوام بشنوم ! بگو ! بگو چی شده بود !

#586

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_پانصد_و_هشتاد_و_هفت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۷

ضیاءالدین ناراحت و مغموم گفت :

-حال اون روزای من ، هزاران برابر بد تر از حال الان تو بود وقتی که اصل ماجرا رو فهمیدم ! اصل ماجرا این بود که میثم مرادیان از زنان زیبا برای طعمه استفاده می کرد ! بعضی از اونها رو به کشورهای حوزه خلیج قاچاق می کرد و بعضی هاشونم برای بستن قرارداد های میلیاردی و پیشکش به رقیباننش و گرفتن امتیاز از اونها ، پیش خودش نگه می داشت .

پارسا ! متاسفم که اینو دارم بهت میگم ! اما توی اون یک سال ، بارها و بارها به پروانه تجاوز شده بود. از سمت خود میثم ، از سمت طرف های معامله هاش ، حتی گاهی اوقات از طرف نوچه ها و آدماش !

اینها رو همون شب پروانه برام گفت ! با روحی که مرده بود و چهره ای که زنده نبود و صدایی که انگار اون قدر بی تفاوت بود که دیگه هیچ چیز توی این دنیا براش مهم نبود !

من اون شب تا صبح فقط توی خیابونا دویدم و گریه کردم ! با صدای بلند ! دیوونه وار ! جنون زده ! باورم نمی شد ! باورم نمیشد پروانه همچین شرایط سختی رو تحمل کرده باشه ! اون که عزیزدلم بود ! اون که آرامش روحم بود . به خاطر یک تصمیم اشتباه ، یک خیانت ، یک زیاده خواهی ، یا هر دلیل دیگه ای که هنوز هم نمیدونم چیه ؛ اینجوری توی دام همچین آدم کثافت بی شرفی گرفتار شده بود !

کمیل مجددا از جایش بلند شد . اشک می ریخت . بی صدا !

و دیدن اشک های یک مرد ، چقدر سخت و ناراحت کننده بود !

ضیاءالدین آهی کشید و ادامه داد :

-همون شب تصمیم گرفتم نجاتش بدم . با تمام دردهایی که به قلبم سرازیر کرده بود ؛ با تمام عذاب هایی که توی این یک سال کشیده بودم ؛ با اینکه هنوز نمیدونستم چرا منو ول کرده و به سمت اون بی شرف تمایل پیدا کرده و باعث شده از من جز روحی مرده چیزی نمونه بود ! اما با این اوضاع، باز هم تصمیم گرفتم نجاتش بدم .

نه به این خاطر که دوستش داشتم. نه ! من توی اون یک سال ، حتی تا قبل از اینکه دوباره ببینمش ؛ عشق اش رو توی قلبم کشته بودم ! حتی نه به این دلیل که مادر پسرم بود. چون دیگه امکان نداشت دوباره بذارم پسرم توی دستهای این زن بزرگ بشه !

بلکه فقط و فقط به این دلیل که مظلوم واقع شده بود و گول خورده بود و جز من هیچ کسی رو برای کمک نداشت !

کمیل با صدایی لرزان و شانه هایی افتاده، با چهره ای مغموم و چشم هایی به اشک نشسته ضیاءالدین را نگاه کرد و به سختی گفت :

-تونستی ... تونستی ... نجاتش ... بدی ؟!

-فردا شب دوباره به اون خونه رفتم . پروانه رو توی اتاقش پیدا کردم. دیدم که روی تختش افتاده بود و دهنش کف کرده بود و بیهوش بود. خودکشی کرده بود. تعداد زیادی قرص خورده بود و رو به مرگ بود. هیچ کس پیشش نبود. تنهای تنها بود. توی تنهایی داشت می مرد. به هر سختی

و چون کدنی بود؛ مخفیانه از اون خونه خارجش کردم و به بیمارستان
رسوندمش ! بیمارستانی که فرهاد دوستم توش سهامدار بود . و از فرهاد
خواستم به هیچوجه این قضیه علنی نشه و کسی بویی نبیره ! نمیخواستم
حتی یک نفر ، فکر بدی در مورد پروانه بکنه !

#587

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_هشتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۵۸۸

توی بیمارستان پروانه به کما رفت و دکتر احتمال به هوش اومدنش رو
زیاد نمی دونست . اعتقاد داشت که به یک جور مرگ مغزی دچار شده . می
خواست رضایت بدیم و دستگاه رو از بدنش جدا کنیم .

اما نتونستم ! من نتونستم اینکارو بکنم . تمام شهر رو دنبال شما گشتم

پارسا ! همه جا رو زیر و رو کردم ! آب شده بودین و رفته بودین توی زمین ! من نمی خواستم تنهایی راجع به شرایط پروانه تصمیم بگیرم . ترجیح می دادم پدر و مادرش راجب آینده اش تصمیم بگیرن . اما پیداتون نکردم . هیچ جا نبودین !

از طرفی می دونستم میثم و آدماش ول کن نیستن و دنبال پروانه می گردن . اونا از قبل پروانه و زیباییهاش ، خیلی سود می کردن و مطمئنا نمیخواستن به همین راحتی همچین لقمه ی چرب و نرمی که همه جوره بهشون خدمت می کرد و دم بر نمی آورد؛ رو از دست بدن . می دونستم همه جا آدم داره و نفوذی داره . می دونستم پروانه براش منفعت داره و پس قطعا دنبالش میاد و پیداش می کنه . همه ی اینها رو می دونستم و به همین دلیل نمی تونستم اونو توی بیمارستان رها کنم ! نمی خواستم کسی از مکان بستری شدنش مطلع بشه .

از طرفی ، پروانه شاهد معاملات غیر قانونی زیادی بود و حتی اگه دیگه جسمش به دردشون نمی خورد و نمی تونستن به عنوان طعمه ازش استفاده کنن؛ چون اطلاعات زیادی داشت؛ قطعا پی اش رو می گرفتن تا اونو بکشن !

اینجا بود که ایده ی اون بیمارستان خانگی به ذهنم خطور کرد. مجوزشو گرفتم و با نظارت دقیق دوتا از مجرب ترین پزشکان ، اون رو ساختم . و پروانه رو به اونجا منتقل کردم تا ازش مراقبت کنم .

اون از همون موقع تا همین امروز ، زیر نظر متخصص های زیادی بوده . من حتی با هزینه ی شخصی چند پزشک آلمانی رو دعوت کردم تا به ایران بیان و وضعیتش رو بررسی کنن . هیچ فایده ای نداشت . اون هیچ پاسخی به واکنش های اطرافش نمیداد.

اون ناامید بود. بی نهایت ناامید برای دوباره برگشتن !

با همه ی این اتفاقات ، من هنوز که هنوزه نمیدونم چرا پروانه منو رها کرد و به سمت اون مرد رفت . نمیدونم چرا درحالیکه بارها و بارها مورد تجاوز قرار گرفت ؛ دم برنیاورد و فرار نکرد و پیش پلیس نرفت . نمیدونم چرا خودش رو مستحق همچین زندگی و همچین بدبختی ای دونسته بود ! و نمی دونم چرا دقیقا یک شب بعد از دیدار با من دست به خودکشی زد !

اون خوب می دونست که کافیه یک کلمه ، فقط یک کلمه بهم بگه ؛ تا بخاطر نجاتش دنیا رو به آتیش بکشم ! اما تا زمانی که خودم پیداش نکرده بودم ؛ اینکارو نکرد ! و من نمیدونم چرا ! و هزاران سوال بی جواب ، بیست و پنج ساله که ذهنمو درگیر و آشفته کرده ! و این ندونستن ، هنوز که هنوزه ، داره منو می کشه !

کمیل در مقابلش نشست . بی قرار و ناآرام، بی صبر و طاقت ، پریشان احوال و دل آشوب دستهایش را روی پایش کشید و نفسی عمیق بیرون فرستاد و گفت :

-الان ... الان کجاست ؟ پروانه الان کجاست ؟

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد. ✕

#۵۸۹



ضیاءالدین دستش را روی شانه ی کمیل گذاشت و لبخندی مهربان به رویش زد.

-هنوزم هست ! من هیچوقت اجازه ندادم دستگاه رو ازش جدا کنن . اون توی بیمارستان خانگی من هست و چند تا پرستار بصورت شبانه روزی و به صورت شیفتی و نوبتی ازش مراقبت می کنن .

اما خبر خوب اینه که از چند ماه قبل ، پروانه به بعضی اتفاقات اطرافش واکنش نشون میده ! مثلاً بعضی وقتا انگشتاشو تکون میده ! پلکاش می لرزن و گاهی اوقات هم جیغ میزنه ! دکترها می گفتن اینا علایم خوبی هست ! و شاید ، شاید ، شاید نشونه ی برگشتنش به زندگی باشه ! اما به هرحال زیاد ما رو امیدوار نمی کنن !

کمیل نگاه غمگینش را به زمین دوخت و ضیاءالدین گفت :

-اون هرچقدر که با ترک کردن ناگهانی من و پسرش ، و سکوتش ، در حق ما ظلم کرد؛ اما باز هم مادر بچه ام بود . همسرم بود ! با وجود همه ی این اتفاقات و اینکه دیگه کوچکترین عشقی نسبت به این زن توی دلم نمونه ؛ اما نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم !

وقتی پیداتون نکردم ؛ من و پدر و مادرم تصمیم گرفتیم به همه ی دنیا اعلام کنیم پروانه مرده . تا هم جلو حرف مردم رو بگیریم و نذاریم بخاطر غیبت طولانی مدتش، کسی به خودش اجازه بده که به اون تهمت بزنه ؛ و هم میثم و دار و دسته اش از پیگیری اون ناامید بشن . حتی یک مراسم صوری خاکسپاری هم ترتیب دادیم و سنگ قبری گرفتیم .

زیر اون سنگ سرد هیچکس نخوابیده پارسا ! خواهرت زنده است ! اما هنوز روی همون تخت ، همون طور بی حرکت و بیهوش ، توی اون بیمارستان خانگی ، خوابیده !

ضیاءالدین از جایش بلند شد و در مقابل کمیل ایستاد .

-حالا خواهش می کنم دستور بده تفتیش رو کنسل کنن . پدر و مادرم سالهاست به اندازه ی کافی به خاطر این مشکلات ، درگیر من و مسائل ناتمام شدن . نمی تونم اجازه بدم بیشتر از این آسیب ببینن !

امیدوارم بتونی درک کنی که این دو نفر هیچ وظیفه ای در قبال نگهداری پروانه نداشتن ؛ اما بخاطر من ، تمام تبعات این اتفاق رو به جون خریدن و با من همراه و همقدم شدن !

مادرم مثل چشمماش به پروانه رسیدگی می کنه و جای مادرت رو براش پر کرده ! هرروز و هرشب بهش سرمیزنه ! مثل دختر خودش بهش محبت می کنه و بالاسرش میشینه و باهاش حرف می زنه ! و همون قدر نسبت به تغییراتش حساسه ! حق این دو نفر این نیست پارسا !

-یوسف ! بگو بجز یک اتومبیل و چند نفر ، بقیه برگردن . بگو منتظر باشن تا خودمون برسیم و تا قبل از رسیدن خودمون ، هیچ کاری نکنن !

ضیاءالدین که خیالش اندکی راحت شده بود ؛نفس راحتی کشید و گفت :

-ممنونم !

نگاهشان می کردم . در مقابل هم ایستاده بودند این دو که خاطرات دور مشترک زیادی باهمدیگر داشتند. کمیل با لحنی پر از افسوس و تاسف گفت :

-تمام این سالها فکر می کردم دستت به خون خواهرم آلودست . شواهد اینو می گفت . تمام این سالها با فکر انتقام از تو بزرگ شدم !

ضیاءالدین آهی پر افسوس کشید و گفت :

-متاسفم پارسا ! من هیچوقت همچین چیزی رو برات نمی خواستم . هیچوقت ! اما نتونستم پیداتون کنم .

باور کن هیچ کس مثل من نمیدونه انتظار و چشم براهی یعنی چی ! هیچ کس ! برای همین خوب درکتون می کردم !



#589

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_نود

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد. ❌

#۵۹۰



-مادرت الان کجاست ؟ می تونم ببینمش ؟

-ایران نیست . آلمان . اما مطمئنا وقتی این خبر رو بهش بدم؛ خودشو می رسونه . توی تمام این سالها نتونسته فراموش کنه . همون طور که من نتونستم !

-اونم منو مقصر می دونه ؟! گمونم که دعاهای اون پیش خدا، باعث شده من اینهمه سال تنها بمونم !

-اتفاقا اون تا الانش هم باور نکرده که تو مقصر باشی. من اما ، همه ی تقصیرها رو از چشم تو می دیدم . ضیاءالدین؟
-بله !

-می تونم ببینمش ؟ می خوام خواهرمو ببینم .

-البته . هنوز باور نکردی حرفامو ؟

-میخوام با چشمهای خودم ببینمش !

بعد نگران پرسید :

-اون بهتر میشه ؟ این عکس العمل های اخیر ، نشونه ی بهبودیه ؟!

-بعضی از دکترها امیدوار هستن که وضعیتش کمی نسبت به قبل بهبود پیدا کنه و بعضی ها هم میگن این یک عکس العمل غیرارادی بدن ، توی کما ، بعد از سالها بی حرکت موندن جسم هست ! اما جیغ های هر از گاهی اون ، همه ی معادلات دکترا رو بهم ریخته ! واقعا هنوز جوابی براش پیدا نکردن .

جرقه های امیدی در دل کمیل روشن شد .

-یعنی ... یعنی امیدی هست ؟

-شاید اگه صدای اعضای خانواده اش رو بشنوه ، تغییری ایجاد بشه . واقعا نمی دونم !

در همین موقع یوسف، کمیل را صدا زد. کمیل به اتاق رفت تا تماس تلفنی از مرکزشان را پاسخ گوید و من ماندم و ضیاءالدین ! این مرد مردستان ! که مردانگی اش هربار بیشتر از قبل، شگفت زده ام می کرد و مرا غافلگیر می ساخت . مردی که حالا به شدت از دستم ناراحت بود ! که نمی دانستم طبقات این خطا و اشتباه و پنهان کاری ناخواسته ام، قرار بود چه بر سرم بیاورد !

در تمام طول مدت صحبتش، حتی یک بار یک نگاه ناقابل به من نینداخته بود. و به گمانم ، من ، به شدت بی وفایی و خیانت پروانه را برایش تداعی کرده بودم !

حالا این سکوت کشنده داشت مرا به قتل می رساند. هیچ نمی گفت ! حتی نگاهم نمی کرد. و من چقدر در این لحظات، محتاج حتی یک نگاه مهربان اش بودم !

با انگشتان دستم بازی می کردم . درواقع داشتم می کندمشان از بس استرس داشتم . او همچنان سکوت کرده بود تا کمیل و یوسف به سالن برگشتند. کمیل رو به ضیاءالدین گفت :

-خیلی خب ! باید حرکت کنیم ضیاءالدین . باید تمام چیزهایی که گفתי رو به عینه مشاهده کنیم و صورت برداری کنیم . احتمالا چند باری هم باید به اداره پلیس مراجعه کنی و تمام گفته ها رو یکبار دیگه عنوان کنی تا ثبتش کنیم . درضمن ! تو بخاطر در جریان نداشتن پلیس توی اون برهه ی زمانی ، و همچنین بخاطر وانمود کردن مرگ یک آدم زنده که داره نفس میکشه مجازات خواهی شد ! پس متأسفانه احتمال داره ... بازداشت بشی !



#590

##به_چال_گونه_های_تو

##پست_پانصد_و_نود_و_یک

##کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد. ❌

#۵۹۱



نگران از جایم بلند شدم .

-کمیل ! خواهش می کنم .

یوسف تشر زد :

-دخالت نکن چکاوک !

ضیاءالدین که دوباره بخاطر دخالت های یوسف ، خونس به جوش آمده بود؛ گفت :

یوسف که شاید تنها فرد این جمع بود که از تبرئه شدن ضیاءالدین خیلی خوشحال به نظر نمی رسید؛ عصبی به سمتش خیز برداشت و گفت :

-اگه نگه ندارم چیکار می کنی ؟

کمیل میان این دو قرار گرفت .

-بس کنین دیگه ! کافیه ! الان کار مهم تری داریم !

یوسف دندان هایش را برهم فشرد و گفت :

-بریم چکاوک !

ضیاءالدین عصبی فریاد زد :

-تو انگار نمیفهمی من چی میگم ! نه؟

-تو هم انگار حواست نیست داری با مامور قانون حرف می زنی !

ضیاءالدین لب بر هم فشرد و با چشمانی قرمز شده گفت :

-زن من با من میاد ! اینو بفهم !

با تمام ناراحتی اش ، داشت از من دفاع می کرد و با این کار هایش ، بارها و بارها قلبم را نشانه می گرفت . نمی دانستم قرار بود بین من و او چه اتفاقی بیفتد ! اما خدا خدا می کردم جدایی نباشد ! دوری نباشد ! سختی نباشد ! دیگر تحمل نداشتنش را نداشتم ! هرچند بعید می دانستم مرا ببخشد !

ضیاءالدین رو به کمیل گفت :

-من جلوتر میرم. باید با پدر و مادرم حرف بزنم و آماده شون کنم. به من فرصت بده !

کمیل گفت :

-هرچند هنوز کاملاً بهت اعتماد ندارم ؛ اما خب ! باشه ! ولی ما هم پشت سرتون می آیم . جلو خونتون منتظر میمونیم و فقط یک ساعت ، دارم تکرار می کنم ، فقط یک ساعت بعد از اینکه شما وارد خونه شدین ، من و نیروهای باقی موندم وارد خونه میشیم ! فقط یک ساعت !

- باشه ! ممنونم که بهم فرصت میدی !

بی نهایت عصبی بود. در اتومبیل هیچ نمی گفت. با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد.

من باید با او حرف می زدم. باید خودم را تبرئه می کردم . باید برای نجات عشق پاکمان خودم را به آب و آتش می زدم !

ترس و اضطراب داشتم. اما دیگر برای ترسیدن و سکوت ، خیلی دیر بود. چیزی برای از دست دادن نبود. باید تمام تلاش خود را می کردم تا او را آن عصبانیت و خشم رها سازم. او که تا این حد از دستم عصبانی بود.

-ضیاءالدین !

با سنگدل ترین صدای عالم گفت :

-نمیخوام صداتو بشنوم. حرف زن !

چانه ام دوباره لرزید و اشک در چشم هایم حلقه زد. تا کنون اینگونه با من حرف نزده بود.

پنهان کاری کرده بودم. اعتمادش را سلب کرده بودم.

حالا چگونه می شد این اعتماد را دوباره بازسازی کرد. سخت بود ! سخت بود این مرد را قانع کردن ! اما من نباید تسلیم می شدم ! پس دوباره با لحن پر التماس صدایش زدم.

-ضیاء !

از میان دندان هایش غرید :

- گفتم حرف زن چاکوک ! الان صدای تو آخرین چیزیه که می خوام بشنوم ! تا نرسیدیم خونه حرف زن ، تا راجع بهت فکر کنم و یک تصمیم اساسی برای این زندگی لعنتی بگیرم !



#591

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_نود_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد. ❌

#۵۹۲

با نگرانی و اضطرابی بی حد و حصر نگاهش کردم.

-تصمیم؟! منظورت چیه؟! چه تصمیمی بگیری؟! منظورت راجع به منه؟! منظورت راجع به ازدواجمونه؟!!

همه تن چشم شده بودم و به لبهایش خیره! نگرانی از تمام وجودم شره می کرد و دیوانه وار منتظر شنیدن کلامی از او بودم. کلامی که بگوید تمام اضطراب ها و نگرانی هایم بیخودی هست و من ماندگارترین فرد در زندگی این مرد هستم. اما او پوزخندی زد و گفت:

- ازدواجمون؟ ساکت شو لطفا! این کلمه حرمت داره! دیگه به زبونت نمیاریش!

"آخ قلبم! قلبم!"

-چرا... چرا اینجوری با من... حرف میزنی؟ مگه می‌خوای چه تصمیمی بگیری ضیاءالدین؟ تو رو خدا بذار من... حرف بزنم! بهم فرصت بده از خودم... دفاع کنم! بزار بگم از... همون اولش! بگم چی شده! بگم چرا من... وارد زندگی تو شدم! بگم چرا مجبور به این کارا شدم! تو رو خدا... بذار بگم!

جوری به چشمهای پر از اشک و التماس نگاهم کرد که فاتحه ی قلبم را خواندم! طرز نگاه کردن چشم‌هایش بی نهایت پر از دیوانگی و عصبانیت بود! رگه های خون که در سفیدی چشم‌هایش نمایان شده بود؛ همچون طنابی به گردن من حلقه شده و داشت مرا دار میزد داشت!

انگشتان مشت شده اش دور فرمان اتومبیل، انگار که روی گردن من گره خورده بود و داشت مرا به قتل می‌رساند!

و چه کسی بهتر از من، مرز جنون آمیز عصبانیت و خشم این مرد را می شناخت!

از میان دندان هایش با خشم گفت:

-معلومه که باید بگی! همه رو باید بگی! کلمه به کلمه رو! اما این جا نه! صبر کن برسیم خونه! دارم باهات تا می‌کنم چکاوک! تا می‌کنم و آقایی می‌کنم و خفه میشم تا برسیم خونه! دارم خودمو کنترل کنم و بلایی سرت نمی‌ارم تا برسیم خونه! این جریان، دیگه مثل هیچ کدوم از جریان های قبلی نیست! این اتفاق، بچه بازی نیست! دعا کن فقط! برای خودت دعا کن!

و بی توجه به حال بد من، پایش را روی پدال گاز فشرد و دیوانه وار به سمت خانه ی پدریش راند.

خدایا! نکند دیگر دوستم نداشته باشد! نکند مرا نخواهد!

آنقدر دلم به حال خودم میسوخت که اشکهایم بند نمی آمد ! بیچاره من ! بیچاره من ! به محض این که اتومبیلش را در حیاط پارک کرد؛ از اتومبیل پایین پرید و به سمت من آمد . در طرف مرا باز کرد و با خشونت هر چه تمام تر ، مچ دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند. وارد ساختمانم شدیم. تقریباً مرا به درون سالن پرت کرد و در را با صدای بلندی پشت سرش بست و در مقابلم ایستاد. از شدت عکس العملش ، روی زمین پرت شده بودم . و او از آن بالا ، چشمهای کشنده اش را در چشمهای به خون اشک نشسته و نگران از آینده ی مبهم میخ کرد . انگشت اشاره اش را در مقابلم گرفت و با سنگلی و خشونت تمام گفت :

-بگو هر چی میخواستی بگی ! بگو که میخوام حرف آخر رو بزنم و برم ! بگو که وقتی نمونه !

با پشت دست ، اشک هایم را پاک کردم . به سختی از جایم بلند شدم. حتی کمکم نکرد. حتی به سمتم خم نشد . قلبم داشت پشت سرهم می شکست . و صدای شکستش چقدر درد آور بود ! قلبم داشت ضجه می زد و من داشتم خفه اش می کردم !
آب دهانم را فرو بردم . حرف زدن چقدر سخت بود . نفس عمیقی کشیدم و با ته مانده ی توان باقیمانده ام و صدای لرزانم برایش گفتم :

- همش ... همش ... از زمانی شروع شد که خوابگاه عذر منو خواست ! داریوش رو می شناختم و...



#592

#پست_پانصد_و_نود_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانون
ی_دارد. ❌

#۵۹۳



- همش ... همش ... از زمانی شروع شد که خوابگاه عذر
منو خواست ! داریوش رو می‌شناختم و از طریق یکی از
همکلاسی هاش متوجه شده بودم که یک نفر رو برای
کارخونه شون می‌خوان. اما امکان نداشت من دانشجوی
ساده بتونم توی این کارخونه ی بزرگ استخدام بشم.
مرجان دوستم، من رو با کمیل آشنا کرد. کسی که میگفتن
در ازای گرفتن پول، میتونه همه ی مشکلات رو حل کنه.
کسی که به جادوگر معروف بود و میگفتن جادو می‌کنه و
کاری نیست که نتونه انجام بده !

جادو کرد ! منو از طریق داریوش وارد کارخونه کرد.
بعدش هم که دیگه خودت میدونی . تمام ماجرا همین بود !
به خدا قسم هیچ چیز پنهان دیگه ای توی این ماجرا نبود و
من هرکاری کردم برنامه هایی بود که کمیل در قالب
"مانی " نامزد صوری من برای من طراحی کرده بود.
من هدفم فقط و فقط ورود به این کارخونه و کسب درآمد و
اجاره کردن یک خونه بود تا بتونم درسمو ادامه بدم و
عموم از ماجرای خوابگاه با خبر نشه و منو مجبور به
برگشت نکنه .

تمام اتفاقات بعد از اون در اختیار من نبود . هیچ کدومش
رو پیش بینی نکرده بودم ! من روحم از این جریانات
اطلاعی نداشت !

تا اینکه ... تا اینکه یه روز کمیل از من خواست برای
همیشه از کارخانه بیام بیرون و از کار کردن با شما
انصراف بدم . اون به رابطه ی بین من و تو شک کرده
بود . منم عصبانی شدم و سرش داد زدم و گفتم امکان
نداره این کارو بکنم. خب من ... من عاشقت شده بودم !
نمیتونستم که ترکتم کنم . از طرفی کمیل دلیل موجهی
نداشت و من نمی دونستم چرا داره اینو از من میخواد !

چند وقت بعدش متوجه شدم که اون در قالب یک نیروی
کار، و در اصل در قالب عاشق سینه چاک ملاحهت، وارد

بود و خودش دست به کار شده بود.

بخدا داشتم دیوونه میشدم. اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم.
ترسیدم ! ترسیدم اگه واقعیت رو بهت بگم من رو کنار
بگذاری و دیگه ... دیگه دوستم نداشته باشی ! من ... من
... نمی تونستم دیگه از تو دور بمونم. من قلبمو داده بودم
بهت ! سخت بود که بخوام ریسک کنم ! ممکن بود تو رو
از دست بدم ! حاضر نبودم هیچ ریسکی بکنم که حاصلش
از دست دادنت باشه ! بعدش ... بعدش ... توی امارات
بود که یوسف اومد دنبالم تا منو ببره خونه اش ! اونجا بود
که برای اولین بار فهمیدم این دو تا باهم در ارتباط هستن و
هر دو شون پلیسن ! خدا شاهده راست میگم ! به خدا قسم
میخورم ! من نمیدونستم کمیل پلیسه ضیاءالدین ! حتی
نمیدونستم پسر عموم پلیسه ! یوسف به ما نگفته بود ! سالها
حقیقتو از خانواده اش پنهان کرده بود ! اون می گفت این
اقتضای شغلشون هست ! هرچه تعداد کمتری از ماهیت
واقعی کارشون با خبر باشن ، خطر کمتری اونا و
اطرافیانشون رو تهدید می کنه !

نمیدونی وقتی فهمیدم چه حالی داشتم ! نزدیک بود پس
بیفتم ! حال خیلی بد بود !

اون دوتا بهم گفتن باید دستوراتشون رو اطاعت کنم. چون
اطاعت از اونا یعنی اطاعت از پلیس و من مجبورم

سرنخی ، چیزی از پروانه و اتفاقی که برایش افتاده ،
بدست بیارن.

ضیا !



#593

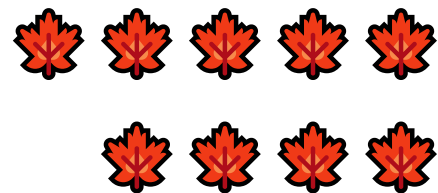
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_نود_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانون

ی_دارد. ❌

#۵۹۴



جانم ! قلب بی گناهم هزار بار تا مرز شکستن رفته بود !
به سختی حرف می زدم . نفس نبود ! هوا نبود ! قلبم نمی
تپید !

-ضیاء من ... من مجبور شدم ! تو ... تو نمیدونی من
توی چه موقعیتی قرار داشتم ! داشتم بخاطر پنهان کاری از
تو عذاب می کشیدم ! داشتم زجر می کشیدم . اما هیچ کاری
نمی تونستم بکنم !

در نگاهش سراسر ناامیدی و افسوس و تاسف موج می زد .
ناامیدی و تاسف برای دختری که زمانی به او اعتماد کرده
بود ! از من ناامید شده بود ! میدانم داشت به حال خود
افسوس می خورد که چطور اینقدر راحت به من اعتماد
کرده بود ! بالحنی پر از درد و عصبانیت گفت :

-پس بعد از اون ، تمام مدت می دیدیشون ! اینجوری
باهاشون قرار میداشتی ! تنهایی ! تو خونه مجردیشون ! دو
نفره یا سه نفره ! باهم نقشه هاتون رو چک می کردین !
برنامه هاتون رو می ریختین ! بدون اینکه فکر کنی یه
شوهر لعنتی ای هم هست که باید از کارای زنش با خبر

داری همه ی این چیزای لعنتی رو از من زودباورِ احمق
پنهون می کنی ! بدون اینکه فکر این بی صاحب شده
باشی که چطور بخاطرت می تپیه !

و دستش را روی سمت چپ سینه اش گذاشت ! آخ ! من به
فدای قلب بی قرارش !

-چکاوک ! مگه برام قصه نخونده بودی که ... یکی بود
... یکی نبود ... چشم چشم دو ابرو ... لعنتی من باورت
کردم ! باورت کردم لامصب ! باورت کردم بی...!

و دیگر نتوانست ادامه دهد. نتوانست بدو پیراهی که روی
نوک زبانش آمده بود را تکمیل کند و به من نسبت دهد .
بخدا که دلش نیامد !

-چطور تونستی چکاوک ؟! چطور تونستی ؟!

لرزید ! صدایم از ته چاهِ حماقت و بیچارگی می آمد ! اما
دیگر چه فایده !

-به خدا مجبورم کردن ! نمیخواستم از دستت بدم ! اینا
همش به خاطر این بود که دوستت داشتم !

ناگهان فریادش بر جا میخکوبم کرد :

-ساکت باش ! دیگه حرف از دوست داشتن نزن ! تو
دوست داشتن رو به گند کشیدی ! اعتماد دوباره ی منو به
گند کشیدی !

تو ، آره ، همین تو ، به همه عاشقای دنیا بدهکاری ! بابت
شکستن این اعتماد ، به همشون بدهکاری !

و بعد صدایش لرزید وقتی که گفت :

-چرا شما زنها این جوری هستین ! چرا همیشه بهتون
اعتماد کرد ! چرا هر بار که اعتماد کردم جوابم ، دروغ و
مخفی کاری و خیانت بود ! اونم منی که جز اعتماد، جز

!

پشت دستم را روی دهانم گذاشته بودم تا صدای گریه هایم
بلند نشود. وگرنه که دلم های های می گریست ! نفسم
می رفت و نمی آمد !

ناآرام در مقابلم ایستاده بود ! انگشت هایش را در موهایش
فرو برده بود ! میدانستم دیگر وقتی نمانده بود و باید به
سراغ پدر و مادرش می رفت !



#594

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_پانصد_و_نود_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانون

ی_دارد. ❌



-ضیاءالدین ! جانم ! دلم ! بگذر از خطای من !

آرام اما سنگدلانه گفت :

-نمیتونم ! نمیتونم فراموش کنم ! من یک بار بخاطر این
اتفاق از عشق قدیمیم ، از پروانه ، دست کشیدم و اونو
توی دلم کشتم !

دلم داشت خود را به در و دیوار می کوبید :

-اون فرق می کنه ! فرق می کنه ضیاء ! بخدا فرق می کنه
! من ... من احمق بخاطر داشتنت و از دست ندادنت این
کارا رو کردم !

کوچولوی من بودی ! بخاطر تو برگشتم به این دنیا !
بخاطر تو آشتی کردم با این دنیای لعنتی بی همه چیز !

- هستم ! بخدا هنوز هم هستم ! من هنوز چکاوک تو ام !

خشمگین نگاهم کرد. نگاهی که تا عمق جانم را آتش زد .
و فریاد کشید :

-هستی ؟! چطور میتونی همچین حرفی بزنی ! اونم با این
وقاحت ! توی چشمهای من نگاه کنی و بگی هنوز چکاوک
منی ! وای خدای من ! تو هنوز نفهمیدی چه بلایی سر من
آوردی لامصب لعنتی ؟!

و یک لحظه دستش را بلند کرد. چشم هایم را محکم بستم .
منتظر بودم دست سنگینِ مهربانش روی گونه هایم فرود
آید ! آری ! هر تنبیهی را از او می پذیرفتم! حتی کتک
خوردن ! اما جدایی و ترک کردن را نه !

ولی او ... دست هایش در هوا ماند و صدایش را شنیدم که
گفت :

-وای خدای من ! خدای من !

و در عوض سیلی زدن به من ، مخاطب خشم افسار
گسیخته اش، تک تک وسایل شکستنی خانه بود ! وسایلی
که زمانی با عشق ، با پروانه ، برای زندگی مشترکشان
خریده بودند ! تلویزیون ، میز ، تمام مجسمه ها ، تابلوها ،
تلفن ...

همه را در هم می شکست ! فریاد می زد و می شکست و
خالی نمی شد ! از این عصبانیتش ، من با صدای بلند ،
های های میگریستم ! من که این بلا را سر این مرد آورده
بودم و او را تا سرحد جنون دیوانه کرده بودم ! می شکست
و فریاد می زد :

-لعنتی ! لعنتی ! زخم بودی ! بهت اعتماد کرده بودم و با
اونا قرار می داشتی ! بهت اعتماد کرده بودم و نقشه می
کشیدی ! من تو رو صادقانه توی زندگیم پذیرفتم و تو تمام
باورمو به گند کشیدی ! آخه من با تو و عشقت چیکار کنم
لامصب ! با تو و عشقی که اینقدر ریشه زده توی وجودم !

فواره کرد ! اما برایش مهم نبود ! اصلاً نمی فهمید ! آنقدر ترسیده بودم که فقط ایستاده بودم و وحشت زده نگاهش می کردم و می گریستم ! چه کرده بودم با این مرد !

کمی بعد ، وقتی او نفس نفس زنان و خسته از این جدال نافرجام ، زمانی که دیگر اثری از هیچ وسیله ی سالمی در خانه نمانده بود ؛ وقتی که بزور روی پایش بند بود و دیوانه وار اطرافش را نگاه می کرد ؛ زمانی که خون از دستانش می چکید و او بی توجه به وضعیتش ، روبروی من ، در وسط سالن بلاتکلیف ایستاده بود ؛ با شجاعتی که نمی دانم از کجا آورده بودم ؛ چند قدم به سمتش برداشتم !

چشمانش دو کاسه ی خون بود ! اما من دیگر نمی ترسیدم ! من در آستانه ی از دست دادن او بودم ! در آستانه ی از دست دادن عشقم و تمام زندگیم و تنها امیدم برای ادامه دادن !

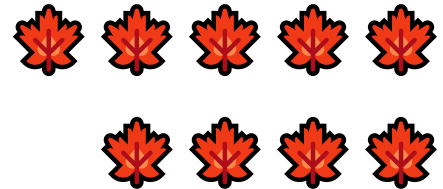
بنابراین هیچ چیزی برای از دست دادن وجود نداشت ! حاضر بودم همین جا مرا بکشد؛ مرا دار بزند؛ اما بگوید هنوز در زندگی اش هستم !



#595

#به_چال_گونه_های_تو
 #پست_پانصد_و_نود_و_شش
 #کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانون
 ی_دارد. ❌

#۵۹۶



در مقابلش ایستادم و با صدایی که به سختی قابل فهم بود
گفتم :

-ضیاء ! خواهش می کنم ! خواهش می کنم منو ببخش !
 هر بلایی خواستی سر من بیار ! اما منو رها نکن !

دو دستم را روی سینه اش گذاشتم ! دستانم را پس زد !
دستم را روی گونه اش گذاشتم ! با پشت دست، دستم را به
کناری پرت کرد ! داشت مرا به وضوح پس میزد !

با صدایی که از شدت اشک ، واضح نبود گفتم :
-منو پس زن ! منو نکش ! التماس می کنم !

و او با صدایی که سرد و سنگی بود؛ رو به من گفت :
-تو همه چی رو خراب کردی چکاوک ! همه چی رو
خراب کردی !

و در جواب های های گریه ام ، دستانم را در حصار
حمایت دستانش نگرفت و از من دلجویی نکرد ! مرا به
آغوشش نکشید و در میان بازوهای مردانه ی حمایتگرش
نفشرد ! و همه اینها را همچون حسرتی عمیق و ابدی بر
دلم به یادگار گذاشت !

از من دور شد و به سمت در خروج به راه افتاد !

با غیرت یک مرد بازی کرده بودم ! من جواب اعتمادش
را به بدترین شکل ممکن داده بودم ! با همه این حال و
احوالات ، باز صدایش زدم ! منی که از عشق او رو به
جنون بودم !

-ضیاءالدین !

یک لحظه ایستاد و من یک لحظه ، به اندازه ی سر
سوزنی ، به اندازه ی کوچک ترین روزنه ی امیدی ،
امیدوار شدم که به خاطر من توقف کرده است !

اما او ، بدون اینکه مرا قابل بداند و نگاهم کند؛ آب دهانش
را، و شاید بغض لانه کرده در گلویش را به سختی فرو
برد و با سنگدل ترین صدای دنیا گفت :

-میرم به پدر و مادرم جریان امروز رو بگم و آماده شون
کنم ! بعد از اتفاق امروز ، به احتمال زیاد منو میبرن
بازداشتگاه ! ممکنه مدت زیادی نباشم ! نمیخوام تا
برمیگردم این دو نفر از واقعیت این موضوع و ماهیت
واقعی تو ، توی زندگیم ، باخبر بشن ! درد و عذاب نبودن

فعلا بدونن که ... من و تو قرار نیست هیچ آینده ای با هم داشته باشیم !

نمیخوام فعلا هیچکس بفهمه ! تا برگردم و در موردت ... تصمیم بگیرم !

و با این جملات مرا در گور تنهایی و حسرت دفن کرد !
مذبوحانه داشتم آخرین تلاش هایم را می کردم ! به سمتش
دویدم ! در مقابلش ایستادم ! صدایم از شدت اشک در نمی
آمد !

-نه ! نرو ! التماس می کنم ضیاءالدین ! بازداشت نشو !
اونا ولت نمیکنن ! ولت نمیکنن ضیاءالدین ! تورو خدا نرو
!

پوزخند مرگ آوری زد :

-این همون آشی هست که تو برای من پختی ! اینو تو برای
من خواستی چکاوک ! مثل یک دشمن مخفی ، ذره ذره ،
کم کم ، توی زندگی من نفوذ پیدا کردی و بدتر از یک
دشمن ، به من ضربه زدی ! بدتر از تمام رقیب هایی که تا

های من زدی ! همه ی این کارها رو توئه کوچولوی
خجالتی کمروی نازک طبع من انجام دادی ! وای خدایا !
کی باورش میشه آخه !شناختمت چکاوک ! خیلی دیر
فهمیدم !

-ضیا ! ضیا ! التماس می کنم از جدایی نگو ! از رفتن نگو
! تا ابد منتظر میمونم که برگردی !

-تو حتی حرمت محبت های این پیرمرد و پیرزن رو نگه
نداشتی ! نمیتونم بذارم بیشتر از این توی حریم این خونه
بمونی چکاوک !

میخواستم بکشمت ! باور کن می خواستم اینکارو بکنم !
اونقدر از دستت عصبانی بودم که می تونستم تو رو خفه
کنم و نفستو ببرم ! اما چشمات نداشت ! همین چشمای
لعنتی وحشی ! همین ها که منو به دام انداخت و دیوونه ات
کرد !

برای همین دیگه نمیخوام ببینمت ! نمیخوام غم چشمات،
جلو تصمیمات عاقلانه ی من رو بگیره ! نه دیگه بیشتر از
این !

مشخص کنم ! همینو بس !

و رفت ! با سنگدلی تمام ، پایش را روی قلبم گذاشت و آن
را له کرد و رفت !



#596

#پست_پانصد_و_نود_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. X

#۵۹۷



داشت مرا کنار می گذاشت. داشت مرا از زندگی

اش حذف می کرد ! داشت تلاش می کرد دیگر

دوستم نداشته باشد و خط بطلان می کشید روی

تمام خاطرات مشترک زیبایی که با هم داشتیم !

روی تمام تجربه های نابی که با همدیگر داشتیم !

پا می گذاشت روی تمام وجود من ! روی قلبم !

واقعا موفق می شد مرا از قلبش ، از زندگی اش
بیرون کند ! من باید چه می کردم ! چه خاکی می
توانستم بر سر بریزم ! من که در اوج عشق و
دوست داشتنش بودم ! من که دیوانه وار می
خواستمش !

آن شب ، بعد از اینکه ضیاءالدین با پدر و مادرش
صحبت کرد و آنها را آماده نمود؛ کمیل و یوسف و
نیروهایشان وارد خانه شدند. بیمارستان خانگی را
بررسی کردند و پروانه را با رعایت دستورات
پزشکی قانونی ، از آن خارج کردند و به
بیمارستان شهری منتقل نمودند.

آن شب ، ضیاءالدین را همانطور که کمیل
پیش‌بینی کرده بود؛ بازداشت نمودند و به اداره ی
پلیس بردند.

آن شب ، شب تلخی بود ! شب وحشتناکی بود !
هیچگاه آخرین نگاه های ضیاءالدین به خودم را

داشت ؛ دلخور ، دلگیر ، ناراحت و ناامید ، و
بریده از هرچه دوست داشتن بود ؛ مرا نگاه می
کرد ! نگاه هایی که تا عمق جانم را می سوزاند !

آن شب او را در حضور پدر و مادر و تمامی
اعضای خانواده اش راهی اداره پلیس کردند. او
هیچ حرفی در مقابل هیچ کس نزد. او همدستی مرا
با یوسف و کمیل اعلام نکرد. و به هیچ کس نگفت
یکی از مقصرین اصلی این اتفاق من بودم. او
حتی به پدر و مادرش راجع به من نگفت !

او را که بردند؛ انگار تکه ای از وجودم را بردند
! همه اعضای خانواده اش ناراحت بودند !
ماهی جان خون گریه میکرد و ماهرخ نمی دانست
باید چه کسی را آرام کند ! من اما فقط نگاه می
کردم ! به گمانم که امشب یکی از طولانی ترین
شب های زندگی ام بود ! البته اگر از زور

در می بردم و سپیده دم را می دیدم !

در روزهای بعد ، زندگیم جهنم بود ! چیزی فراتر
از جهنم ! زندگی همه خانواده مختل شده بود ! اما
من آنقدر حالم بد بود ؛ آنقدر پریشان احوال بودم ؛
که حتی نمی توانستم به بهبود حال روحی
ماهی جان و حاج داوود کمک کنم و دلداریشان دهم
!

این ها یک درد داشتند و من هزاران درد ! درد
اینها درد دوری از پسرشان بود که به جرم ناکرده
و به دلیل مخفی کاری از پلیس بازداشت شده بود !
اما درد من ، درد دوری بود ! دردِ بلا تکلیفی بود !
دردِ اینکه نمی دانستم قرار است تا کی در زندگی
ضیاءالدین دریا سالار باقی بمانم و عروس این
خانواده باشم ! درد اینکه من باعث و بانیه این
اتفاقات شده بودم ! من باعث شده بودم به او جلو
همه دستبند بزنند و او را ببرند !



#597

#به چال گونه های تو

#پست پانصد و نود و هشت

#کی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پیگ

رد قانونی دارد. ✕

#۵۹۸



من مقصر تمام احساسات بد پیش آمده برای او
بودم ! می دانستم توقع خیلی زیادی بود؛ اگر از او

! اما قلبم که اینها را نمیفهمید ! قلبم ضجه می زد !
گریه می کرد ! او را می طلبید ! او را می خواست !
قلبم نمی توانست یک تنهایی دوباره را تاب بیاورد
! من با ضیاءالدین تجربه های شیرین دونفره ی
زیادی داشتم ! قلب بیچاره ام نمی توانست بپذیرد
که دیگر قرار نیست این تجربه ها تکرار شود !

همچون مرده ی متحرکی بودم ! گریه می کردم !
زار می زدم ! ضجه می زدم ! مدتها به یک نقطه
خیره می شدم ! ساعت ها بی حرکت می ماندم ! غذا
نمی خوردم ! می دانم که دلم میخواست بمیرم !
قصد داشتم خودم را با غذا نخوردن ؛ با غصه
خوردن ؛ مجازات کنم !

اصلا چرا باید زنده می ماندم ! تا برگشتن و مرا
از زندگی اش به بیرون پرت کردن را ببینم ؟!
زنده می ماندم تا تحقیر و کوچک شدنم را ببینم ؟!
زنده می ماندم تا ذره ذره مردنم بخاطر نبودن و

می‌ماندم؟!

کاش خودکشی گناه نبود ! اگر گناه نبود؛ قطعاً این کار را کرده بودم ! دقیقاً آن شب که با آن نگاهش تمام وجودم را به آتش کشید ؛ این کار را می‌کردم !

بیچاره داریوش و ملاحی که همیشه گرفتار و پاسوز من بودند ! نوبتی به من سر می‌زدند ! حواسشان بود کار بیهوده‌ای از من سر نزنند ! میدانستند حالم بد است ! خیلی بد ! آنقدر که حتی نمی‌توانم حرف بزنم ! آنقدر که هر چقدر این روزها این بغض لعنتی را فرو می‌دهم؛ باز سر باز می‌کند ! آنقدر که این بغض دارد خفه‌ام می‌کند !

بعضی شب‌ها به اتاق ضیاءالدین در عمارت پناه می‌بردم ! آنقدر بیچاره بودم و چاره‌ای نداشتم ؛

و هیچ راهی برای بهبود حال پیدا نمی کردم ؛ که
اتاقش پناهگاه گریه هایم می شد ! به این امید که
ماندن در این اتاق و بوییدن عطر تلخ او و خریدن
زیر لحاف او ، این حسرت عمیق و بغض
سرخورده ی وجودم را کمی فرو نشاند !

شب ها تا صبح نمی خوابیدم ! در تمام اتاقش راه
میرفتم ! روی تختش مچاله میشدم ! لباسش را
می پوشیدم ! خودم را به آب وان حمامش می
سپردم ! ادکلن تلخش را می زدم !
خوب نمی شدم ! خوب نمی شدم ! خوب نمی شدم
! این درد، خوب شدن نداشت !

اگر مطمئن بودم بعد از بازگشتش مرا خواهد
بخشید و از من جدا نمی شود؛ حال خیلی بهتر
می شد ! قطعاً ! اما اینگونه نبود ! حرف های
سنگدلانه و سفت و سختش را در آن شب ، فقط
من خوب می فهمیدم ! میدانستم که هیچ برگشتی

خانمانسوزش ، دیوانه کننده و جنون وار این
حقیقت تلخ را فریاد می زد !

کمیل بابت عذاب وجدانی که نسبت به ضیاءالدین
داشت؛ کارش را پی گرفته بود و تلاش می کرد
هرچه زودتر او را آزاد کند ! روزانه یا هر دو
روز یکبار به عمارت دریا سالارها می آمد و به
ماهی جان و حاج داوود گزارش کارش را می داد
! او زندگی پروانه را مدیون اینها می دانست !
ماهی جان وقتی برای اولین بار ماهیت واقعی او
را شناخته بود ؛ خون گریه کرده بود و گفته بود
آزادی پسرش را از او می خواهد !



#598

#پست_پانصد_و_نود_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. X

#۵۹۹



گفته بود یک عمر با تمام وجود از خواهرش
نگهداری کرده و همچون دختر خودش دوستش
داشته و این حق این خانواده نیست ! کمیل هم
دست او و حاج داوود را بوسیده و از آن ها بابت
پنهانکاری هایش ، عذرخواهی کرده بود و گفته
بود تا آخر عمر مدیون محبت هایشان هست و هر
کاری می کند تا بتواند ضیاءالدین را از بازداشت
آزاد کند .

اقرار کرده بود که یک عمر به اشتباه ، این ها را
مقصر می دانسته و تلاش کرده ضیاءالدین را
زمین بزند !

در این دیدارها، به من هم سر می زد ! بیش از
اندازه نگرانم بود ! پریشان حالیم دلوایش کرده
بود ! خواهش می کرد که خود را بازیابم و به
زندگی برگردم ! که پشت ضیاءالدین باشم !

به او گفته بودم ضیاءالدین دیگر مرا نمیخواهد !
گفته بودم او مرا از زندگی اش بیرون کرده است !
گفته بودم وعده جدایی داده است و بعد از
بازگشت، مرا از زندگیش بیرون خواهد کرد !
کمیل تنها کسی بود که می توانستم این حرفها را
به او بزنم ! او با من همدردی کرده و گفته بود
هوای مرا دارد و در هر شرایطی ، هر کاری
می کند که ضیاءالدین را از این تصمیم منصرف
سازد !

ملاححت از وقتی کمیل را در خانه ی پدر بزرگش دیده بود و به اصل ماجرا پی برده بود ؛ سیلی جانانه ای نثار صورتش کرده بود و جلو تمام خانواده او را دروغگو خطاب کرده و گفته بود باورش نمیشود که اینگونه او را بازیچه قرار داده تا از طریق او، به این خانواده نفوذ پیدا کند و به هدفش برسد ! و از اینکه این همه دروغ گفته است، از اون متنفّر است و دیگر نمیخواهد چشمش به ریخت او بیفتد ! و اینگونه همه چیز را بین خودش و او تمام کرده بود !

نمی دانم کار خوبی انجام داده بود یا نه ! اما به هر حال ، ملاححت دلش با این پسر نبود ! دل او با کس دیگری بود ! با داریوش ! داریوشی که این روزها ، دیگر مثل همیشه نبود ! هر روز به بیمارستان سر می زد و به ملاقات مادرش می رفت و ساعت ها کنار تختش می نشست ! حالا دیگر از اصل ماجرا خبر داشته بود ! از این که مادرش ، او و پدرش را در آن سالها تنها گذاشته و خانه را ترک

داده و تلاش کرده تا داریوش از این ماجرا و از
بی وفایی مادرش با خبر نشود و نظرش نسبت به
او تغییر نکند ! چقدر سخت بود برای او ، فهمیدن
این حقایق ! می دانستم داشت فشار زیادی تحمل می
کرد و هیچ نمی گفت و دم بر نمی آورد !
چشمهایش پر از حرف بود ! یک عالمه حرف و
گله و سوال ! و همین چشم ها را روزها به
مادرش می دوخت ! مادری که چشمهایش بسته
بود و بیهوش روی تخت افتاده بود و هر از گاهی
علائمی از زنده بودن ، از خود نشان می داد !



#599

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد

رد_قانونی_دارد. ✕

#۶۰۰



دکتر پروانه در توصیف بهبود حال او ، هیچ
تغییری را گزارش نکرده بود .

کادر درمان از مادر و برادر پروانه خواسته بودند
روزانه به دیدارش بیایند و با او صحبت کنند و
تمام خاطرات گذشته را برای او بازگو و تداعی
سازند ! گفته بودند اینها کمک موثری خواهد کرد
در به هوش آمدن پروانه و بهبود اوضاعش و بالا
رفتن ضریب هوشیاری اش و از کما خارج شدنش

!

همدیگر برخورد می‌کردند ! حتی به همدیگر نگاه
نمی‌کردند ! حتی با همدیگر حرف نمی‌زدند ! این
دو خواهرزاده و دایی ؛ نمی‌دانم از چه ناراحت
بودند و چه درد مشترکی اذیتشان می‌کرد ! قطعاً
موضوع ملاحظت هم بود ! اما تنها دلیل خصومت
این دو با هم، این نبود ! این دلیل آن قدر کافی نبود
که این دو نفر ، که بعد از سالها همدیگر را یافته
بودند؛ این گونه با هم برخورد کنند ! درد مشترکِ
این دو ، به یقین پروانه بود ! پروانه ای که سالها
پیش بی وفایی کرده و رفته بود ! و تمام این
ماجرایها از بی وفایی های او و خیانتی که به
همسرش کرده بود پیش آمده بود ! تمامی این
ماجرایها ! تک تک این اتفاقات و ناراحتی ها و
درد ها و کینه ها و گریه ها و حسرت ها ، تنها و
تنها به خاطر یک تصمیم اشتباه پروانه بود !

نمی‌دانم ! شاید داریوش داشت خشم و غضبی که
نسبت به مادرش داشت را در مواجهه با کمیل

یوسف اما، این روزها با من حرف نمی زد ! حتی نگاهم نمی کرد ! حتی به دیدارم نمی آمد ! بیش از اندازه از دستم ناراحت و دلخور و دلگیر بود ! شاید او هم فکر می کرد من به او خیانت کرده ام ! به او بی که من نشان کرده اش بودم و به زعم این نشان، می باید پایش می ماندم و وفادار می بودم !

اما مگر پشت پا زدن به یک نشان زوری و بی رضایت و صرفاً بر اساس رسم و رسوم هم خیانت محسوب می شد ؟! من هیچ وقت ، هیچ گاه ، در هیچ شرایطی به این مرد قول همراهی نداده بودم ! حتی با رفتارم ! حتی با نگاهم !

اما یوسف عصبانی بود ! پر از خشمی فروخورده بود ! پر از انتقام بود ! و من بیش از اندازه نگران بودم که این خشم و انتقام او نسبت به ضیاءالدین، وضعیت او را در اداره پلیس بدتر نکند !



#600

#به چال گونه های تو

#پست ششصد و یک

#کی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پیگ

رد قانونی دارد. ✕

#۶۰۱



ضیاءالدین را به عنوان یک زندانی موقت ، تا
زمان برگزاری دادگاه ، به زندان منتقل کرده بودند
! نمی گذاشت به دیدارش بروم ! خودش به کمیل

نمی خواهم او را در این فضای خشن مردانه ببینم
! اما من می دانستم درد او چیست !

او دیگر مرا دوست نداشت ! او مرا با این حجم از
عشق و دلدادگی رها کرده بود و من نمی دانستم
باید چه کنم ! نمی دانستم با این حجم از عاشقی ،
سرسپردگی و دل سپردگی ، چه کار کنم و چه
خاکی به سر بریزم و چگونه زندگی کنم !

خدایا ! من دوستش داشتم ! من عاشقش بودم ! من
دیوانه وار میخواستمش ! و با همه ی این حال و
احوالات، او می خواست مرا رها کند !
سخت بود ! بیش از اندازه سخت بود ! آنقدر سخت
که از توانِ تحملِ شانه های نحیفم و قلب ضعیفم
خارج بود ! آنقدر که این روزها بدجور نفس تنگی
گرفته بودم و از شدت غم، نفسم بالا نمی آمد ! چند
بار سرم گیج رفته بود و اگر ملاحظت و داریوش به
دادم نمی رسیدند ؛ حالم بدتر از اینها می شد !

این روزها زندگی خیلی سخت می گذشت ! این
روزهای لعنتی طاقت فرسا که زمان جلو نمی رفت
و ثانیه ها از هم سبقت نمی گرفتند و دقیقه ها نمی
گذشتند ! همین روزهای طاقت فرسای لعنتی که
تمام شدنی نبود ! داشتم می مردم ! داشتم از غم و
غصه می مردم ! از نداشتن ضیاءالدین ! نداشتن مرد
ام ! این مرد خوب و مهربان که من با دستان
خودم ، آنهم ناخواسته ، او را به سر حد جنون و
خشم و انتقام رسانده بودم ! بی خود و بی جهت به
خاطر هیچ چیز ، او را از دست داده بودم ! وای
خدایا ! من چقدر احمق بودم ! چقدر احمق بودم که
مردی چون او را بخاطر هیچ و پوچ از دست داده
بودم ! چقدر احمق بودم !

کمیل گفته بود باید صبر کنیم تا نوبت دادگاه برسد
و گذاشتن وثیقه برای آزادی ، مورد پذیرش نیست !
زیرا این جرم ، یعنی فریب دادن پلیس و در
جریان قرار ندادن پلیس و وانمود کردن مردن یک

وثيقه ، آزادی حاصل نمی شود !



#601

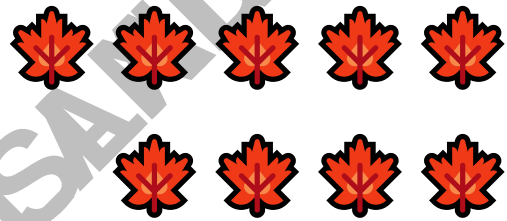
tlg@NDVES\$A WID

#پست_ششصد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. ❌

#۶۰۲



ضیاءالدین

مامور صدایم کرده بود و گفته بود ملاقاتی دارم.
احتمال میدادم پارسا باشد. اما وقتی به اتاق ملاقات
رفتم به جای او ، یوسف را دیدم و بی نهایت
تعجب کردم. نمی دانستم علت حضورش در این
مکان چیست؟! اما هرچه بود به چکاوک مربوط
می شد!

بو های خوبی نمی آمد!

رو به من با لحنی تحکم آمیز گفت :
- بشین !

درحالیکه ایستاده بودم گفتم :
- اینجوری راحت ترم ! زودتر حرفتو بگو می
خوام برم !

پوزخند زد و گفت :
- انگار یادت رفته اینجا اداره ی پلیسه و منم یکی
از نیروهای این اداره !

آهی کشیدم و گفتم :
- نه ! متاسفانه یادم نرفته !

یوسف یک قدم به سمتم برداشت و با پوزخندی
روی لبش گفت :

نیومدم اینجا راجع به جرم ات و پرونده ات و
دادگاهت و یا هر چیزی در این رابطه صحبت کنم
! سرنوشت تو کوچکترین اهمیتی برای من نداره !
فکر می‌کنم که خوب میدونی برای چی اومدم اینجا
! من اینجا تا راجع به چکاوک باهات صحبت کنم
! اومدم بگم که می‌خوام تکلیفش رو مشخص کنی
!

با اخی عمیق گفتم :

-خوشم نمیاد راجع به زخم صحبت کنی ! پس لطفا
این بحثو تمومش کن !

یک تای ابروهایش را بالا برد و گفت :

-به اندازه ی کافی تو این مدت ، زندگی شو تباه
کردی ! عاقل باش ! قبل از اینکه پدر و خانوادم

از زندگیش برو بیرون ! تا من بتونم طلاقشو
بگیرم و اسمتو از توی شناسنامه اش پاک کنم !

پوزخندی زدم و گفتم :

-تو خواب ببینی ! تو اصلاً میفهمی چی داری
میگی ؟! تو اصلاً متوجه حرفات هستی ؟! تو از
من میخوای همسرمو طلاق بدم ؟! آخه به چه دلیل
؟!

اینو توی مغزت فرو کن یوسف سایانی ! این فقط
فکر توئه که میگه چکاوک با من خوشبخت نمیشه
! من زنم رو دوست دارم و هیچ وقت طلاقش
نمیدم ! اگر هم میبینی چندصباحی باهاش سر
سنگینم و درشت خوئی می کنم؛ دور برت نداره !
فکر نکن میتونی از این شرایط سوءاستفاده کنی و
به قول معروف از آب گل آلود ماهی بگیری ! این
شرایط موقتییه ! و اینجور رفتار کردن من لازمه ؛

هیچ چیزی رو از من پنهون کنه !
اما این دلیل نمیشه من همسرمو که عاشقانه
دوستش دارم طلاق بدم ! حرفهای غیر عاقلانه و
احساسیتو برای خودت نگه دار !

و بعد به طرف در به راه افتادم و خواستم نگهبان
را صدا بزنم و بگویم تا مرا به سلولم بازگرداند !
پر از خشم بود ! پر از عصبانیت !

-کاری نکن و حرفی نزن که بعد پشیمون بشی !

دستهایم را به کمر زدم ! دوباره به سمتش چرخیدم
و گفتم :

-مطمئن باش من از حفظ زندگی و طلاق ندادن
همسرم پشیمون نمیشم ! تو هم اینقدر توی زندگی

این که پدرت سالها قبل شما دوتا را نشون کرده؛
دلیل بر این نمیشه که اون تو رو بخواد ! خودت
هم خوب این موضوع رو می دونی !

بین یوسف ! من میتونم درک کنم که تو ممکنه به
چکاوک علاقه‌مند شده باشی و سالها بهش فکر
کرده باشی ! اما همیشه اون چیزی که ما فکر می
کنیم؛ اتفاق نمی‌افته ! همیشه ، توی اتفاقات دو نفره
، ما تنها تصمیم‌گیرنده نیستیم !
تو مجبوری و باید به چکاوک و نظراتش اهمیت
بدی !

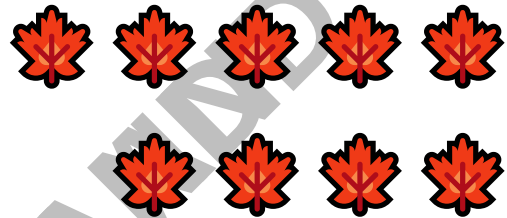


#602

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ
رد_قانونی_دارد. ❌

#۶۰۳



-اینقدر منو نصیحت نکن ضیاءالدین دریاسالار !
چکاوک به صورت موقتی، تحت تاثیر تو و
موقعیت و شهرت و تیپ و قیافه و رفتارت قرار
گرفته ! و این باعث شده اون شیفته ی تو بشه ! اما
این شیفتگی دائمی نیست ! دلتو خوش نکن !
چکاوک نمیتونه با یکی که همسن پدرشه خوشبخت
بشه ! اینو تو مغزت فرو کن ! بفهم که داری
زندگی این دختر و تباه می کنی ! تو حق نداری به
خاطر خودخواهی های خودت، به خاطر خوشبخت
شدن خودت، زندگی یه دختر جوون رو اینجوری
به بازی بگیری !

انگشت اشاره ام را اولتیماتوم وار در مقابلش
گرفتم و گفتم :

-یوسف ! بفهم ! چکاوک منو دوست داره ! موندن
من و اون باهم دیگه ، هیچ اجباری درش نیست !
من هیچ وقت اونو مجبور نکردم که پیش من بمونه
! اون همیشه می‌تونست تصمیم بگیره ! همیشه
میتونست بره ! اما هیچ وقت نرفت ! اون عاشق
منه ! منم عاشقشم ! نمیدونم کجای این مسئله
نامفهومه !

یوسف از این جملات عصبی شده بود ! کف
دستش را محکم بر روی میز کوبید و گفت :

-بشین ! می‌خوام یه مسئله رو برات روشن کنم !
حالا که اینقدر لجبازی و یکدنده و حرف خودتو
میزنی ؛ پس بشین و گوش کن !

-اما نمیخوام به حرفات گوش کنم !

-مسئله ی مرگ و زندگیه ! در رابطه با چکاوکه !
بشین و گوش کن !

نمیدانم از چه حرف می زد. اما حرف هایش
نگرانم کرده بود. یوسف را خوب نمی شناختم و
نمی دانستم دقیقا چه جور آدمی بود و تا چه اندازه
حاضر بود به خاطر رسیدن به خواسته هایش دست
به هر کاری بزند !

پس نگران و به ناچار در مقابلش نشستم و منتظر
به حرف هایش گوش سپردم ! در مقابلم نشست .
کمی مکث کرد . نفس عمیقی گرفت و بعد گفت :

-ببین من یه پلیسم ! من هوشیارم و حواسم هست
اطرافم چی داره میگذره ! تنها چیزی که من ازش

و چکاوک بود ! وگرنه میدونستم تو داری ذره ذره
به اون نزدیک میشی ! و خوب مطمئناً به عنوان
یک انسان آگاه و باخبر ، دست روی دست نذاشتم
و اقداماتی کردم ! بماند که چقدر با چکاوک
غیرمستقیم صحبت کردم و خواستم از تو و
خانوادت دورش کنم ! که چقدر با پدرم صحبت
کردم تا راضیش کنم چکاوک رو از شما دور کنه
! و وقتی دیدم فایده نداره؛ خودم وارد عمل شدم !
دست به کار شدم و بدون اینکه چکاوک بدونه؛
ازش برای یک وکالت نامه امضا گرفتم !
وکالت نامه ای که به من این اختیار رو میده که به
جای چکاوک؛ تمام کارهای قانونی اون رو انجام
بدم !

ناباورانه نگاهش می کردم !

-چی ؟! چی داری میگی ؟!

-حرف نزن و گوش کن ! فقط گوش کن !
این وکالت نامه به من اجازه می‌ده از طرف
چکاوک، هر درخواست قانونی ای رو بدم ! حتی
درخواست طلاق !

با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و گفت :

-اونجوری منو نگاه نکن ! من برای این کار دلیل
داشتم ! چکاوک عاقلانه عمل نمی‌کرد ! بدون
اینکه فکر کنه و مغزشو به کار بندازه داشت پیش
می‌رفت ! تصمیمات اشتباه پشت سر هم ! اینا منو
نگران می‌کرد و من نمی‌تونستم دست روی دست
بذارم ! برای همین ، این کار رو کردم!



#603

#به چال گونه های تو

#پست ششصد و چهار

#کی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پیگ

رد قانونی دارد. ❌

#۶۰۴



تاسف بار نگاهش می کردم . ناباورانه اویی که
خود را برای تمام کارهای چکاوک محق می

می کشید. از میان دندان هایم غریدم :

-تو به هیچ وجه حق نداشتی این کارو بکنی ! حتی
اگه نگرانش بودی ؛ حتی اگه خودتو مسئول و
سرپرست اون میدونستی ! باز هم حق نداشتی این
کار رو بکنی ! اونم بدون اطلاع خودش ! اما به
هر حال این کارِ تو ، باز هم چیزی رو ثابت نمی
کنه و حقى بهت نمیده ! یک طرف قضیه ی
طلاق، منم و من هم باید راضی باشم به طلاق !
که مطمئن باش هیچ وقت این اتفاق نمی افته !

پوزخندی زد و گفت :

-خیلی مطمئن نباش ! اول تمام حرفهای منو بشنو !
بعد این جوری با اطمینان صحبت کن و تصمیم
بگیر !

کردی در حق این دختر؟!!

موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

-می خوام پرده از رازی بردارم و چیزی بهت بگم
و راجع به مسئله ای برات صحبت کنم که حتی به
مغزتم خطور نمیکنه ! چیزی که من مجبور شدم
فقط و فقط به خاطر مصلحت اندیشی در مورد
شرایط چکاوک، اون رو انجام بدم !

و بعد پرونده ی قطوری در مقابل من ، روی میز
پرت کرد و گفت :

-این پرونده ی یک شرکت هرمیه ! شرکتی که
کارهای خلاف زیادی توش داره انجام میگیره !
حدود چهار سال هست که دارم روی این پرونده
کار می کنم و تقریباً تونستم تمامی افرادِ در ارتباط

دستگیری و سقوطشون خیلی نزدیک شدم !

بی صبرانه و بی طاقت نگاهش کردم .

-خوب ! این چیزا چه ربطی به چکاوک داره ؟!

-ببین دریاسالار ! من دو سال قبل برای اینکه بتونم
به عنوان یه مامور مخفی ، به این شرکت نفوذ پیدا
کنم ؛ با اجازه ی مافوقم و کاملاً مخفیانه ، سهام
زیادی از این شرکت رو خریداری کردم ! به اسم
یک شخصیت مجازی ! و از این طریق تونستم تو
این باند نفوذ پیدا کنم ! اسم این شخصیت مجازی ،
همچنان توی دنیای واقعی وجود داره و یکی از
سهامدارای این شرکته و بخاطر میزان سهمی که
توی این شرکت داره ؛ به عنوان یکی از اصلی
ترین خلافکارهای این باند به حساب میاد ! از
مجازی بودن این شخصیت ، فقط و فقط من خبر
دارم و نه هیچ کس دیگه !

-یوسف داری عصبیم می کنی ! میگم این قضیه
چه ربطی به زن من داره ؟!

-آروم بگیر تا بهت بگم ! همونطور که بهت گفتم؛
من از طرف چکاوک وکالت دارم و می تونم تمام
قراردادهای قانونی رو از طرف اون به انجام
برسونم !

حالا می خوام تو رو تهدید کنم و بهت بگم که اگه
قبول نکنی و مثل بچه ی آدم نیای محضر و اونو
طلاق ندی؛ اگه درخواست طلاقى که براش دادم
رو تایید نکنی و تا پای امضا نیای ؛ من همه ی
سهامى که مربوط به اون شخصیت مجازى هست
رو با توجه به اختیاراتى که این وکالتنامه بهم
میده؛ به اسم چکاوک میزنم و چکاوک رو به
عنوان یکى از خلافکارای اصلی این شرکت
هرمى ، به زندان میندازم ! و مطمئن باش این کار
رو می کنم ! برای من به زندان افتادن چکاوک ،
خیلى بهتر از اینه که توى دام ازدواج باتو بیفته و

، حتی اسارت چکاوک ، اونو از زندگی با تو
میکشم بیرون !



#604

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. ❌

#۶۰۵



میکردم ! حتی قدرت تکلم را از دست داده بودم !
آنقدر این خبر برایم شک برانگیز بود که حتی نمی
توانستم آن را برای خودم و در ذهنم تکرار کنم !

-تو ... تو ... چیکار کردی ؟ تو ... چی داری
میگی ؟ این مزخرفات ... چیه که میگی ؟

-همه ی این مزخرفات حقیقت داره ضیاءالدین دریا
سالار ! و میدونی که من این کار رو می کنم !

و من در یک حرکت ناگهانی به سمتش حمله کردم
! با تمام خشمم یقه اش را گرفتم و او را از روی
صندلی بلند کردم و به دیوار کوبیدم و بر سرش
فریاد کشیدم :

-عوضی کثافت ! نامرد بی وجود ! چطور میتونی
اینکارو بکنی ؟! چطور میتونی اینقدر پست باشی

سرت بزنه؟! اون وقت اسم خودتو میداری آدم؟!!

نگهبان وارد اتاق شد و به سختی دستان مرا از روی گردن یوسف جدا کرد! واقعا داشتم خفه اش می کردم و نفسش را می گرفتم! دیوانه شده بودم! زده بودم به سیم آخر!

یوسف رو به او گفت:

-چیزی نیست! چیز خاصی نیست! نمیخواه دخالت کنی! میتونی بری! من خودم درستش می کنم!

نگهبان که از اتاق خارج شد؛ من دیوانه وار طول اتاق کوچک ملاقات را پیمودم.

ذهنت خطور کرده باشه !

-باورت بشه ضياءالدين درياسالار ! اين حرف
آخر منه با تو ! پاتو از زندگي چكاوك ميكشي
بيرون ! مثل آدم پاى طلاق دادنش وايمىستى ! يا
اينكارا رو نمى كنى و من قسم مى خورم كه جزء
به جزء اين نقشه رو پياده كنم ! باور كن من به
خاطر چكاوك، به خاطر نجات دادنش از دست تو
و خانوادت، به خاطر بيرون كشيدنش از اين
منجلاّب و بدبختى، هر كارى مى كنم !

انگشت اشاره ام را التيماتوم وار در مقابلش گرفتم.
- نه ! خودتو گول نزن ! تو بخاطر چكاوك اين
حماقتا رو نمى كنى ! تو فقط و فقط به خاطر
خودت ، براى به دست آوردن چكاوك دارى اين
كارو مى كنى ! تو چكاوكو دوست ندارى ! اين
عشق نيست ! تو فقط خودتو دوست دارى !

صدایش را بالا برد.

- منم نگفتم چکاوک رو دوست دارم و عاشقشم !
اشتباه برداشت نکن ! اون دختر عموی منه و من
خودمو در برابرش مسئول می دونم و به همین
خاطر بهترین کاری که به نظرم میاد رو انجام
می‌دم !

و من هم بلندتر از او فریاد زدم :

-بهترین کار اینه که بندازیش تو زندان؟! اونم به
خاطر گناه ناکرده؟! اونم به خاطر همچنین جرمی
که ممکنه اعدام در پی داشته باشه!؟

در مقابلم ایستاد و با لحنی آرام تر گفت :

من هر کاری می کنم ! هر کاری ضیاءالدین
دریاسالار !



#605

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. ❌

#۶۰۶



رفتن نمود.

من هنوز در شک و جنون به سر می بردم و او
خیلی خونسرد گفت :

-یادت باشه دریاسالار ! از ملاقات امروز ما
هیچوقت هیچ کس با خبر نمی شه ! مخصوصاً
چکاوک ! به چکاوک میگی به خاطر مخفی کاری
هایی که کرده، احساس می کنی نسبت بهت خیانتی
مرتکب شده و میخوای طلاقش بدی !

و پای طلاق میای و برگه رو امضا می کنی و شر
ات رو از توی زندگیش کم می کنی !
و البته تا آخر عمر هیچکس نمیفهمه دلیل واقعی
طلاق دادنت چی بوده !

موشکافانه به چشمهای پر از خشم و عصبانیت
نگاه کرد و گفت :

کوچکترین خبط و خطایی توی این مورد از تو
ببینم که این پرونده رو به نام چکاوک به جریان
بندازم !

توی این مدتی که توی زندانی ؛ خوب فکراتو بکن
! و اینو فراموش نکن که من با هیچکس شوخی
ندارم ! وقتی گفتم این کارو می کنم؛ قطعاً این
کارو می کنم ! پس انتظار دارم وقتی که از زندانی
میای بیرون عاقلانه با این قضیه برخورد کنی !

و مرا که هنوز در بهت و ناباوری به سر می
بردم؛ ترک کرد و رفت !

روی صندلی نشستم و توان حرکت نداشتم ! حتی
توان فکر کردن نداشتم ! این چه مصیبتی بود !
چگونه می توانستم این کار را بکنم ! چگونه
می توانستم چکاوک را ، عشقم را ، تمام امیدم
برای ادامه ی زندگی را طلاق دهم !

نادیده بگیرم و تمام امیدهای عاشقانه ی دنیا را از
او بگیرم !

چگونه می توانستم در این سن و سال کم ، او را
مطلقه کنم و از هرچه دنیا و مرد هست متنفر و
ناامیدش سازم !

اگر طلاقش نمی دادم چه ؟! اگر یوسف این بلا را
سر چکاوک می آورد چه ؟! می توانستم اینقدر
خودخواه باشم که بگذارم یوسف، این عزیزکرده ی
دل و جانم را در همچنین شرایطی قرار دهد ؟! آنهم
به خاطر مصلحت اندیشی احمقانه ای که داشت ؟!

خدای من ! چقدر سخت بود تصمیم گیری ! و من
باز دوباره در این منجلاب ، بین بودن و رفتن گیر
کرده بودم ! درست مثل بیست و پنج سال قبل !



#606

tlg@ndonesisand

#پست_ششصد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ
رد_قانونی_دارد. ❌

#۶۰۷



چکاوک

بالاخره بعد از کلی با خود کلنجار رفتن ، یک
روز که آنقدر ناراحت بودم و به سیم آخر زده بودم
و از نبودن ضیاءالدین داشتم دیوانه می شدم و دیگر
نمی توانستم خودم را کنترل کنم؛ به سراغشان
رفتم ! به خانه یوسف ! می دانستم آنجا با همدیگر
روی این پرونده کار می کنند ! در ساعات غیر
اداری !

یوسف در را به رویم باز کرد و متعجب و ناباور
از حضورم در مقابل خانه‌اش، نگاهم کرد !

-تو اینجا چیکار می کنی ؟ چی شده چکاوک ؟
چرا اینقدر بهم ریخته ای ؟ شدی دو پاره استخوون
! چت شده تو ؟

بی توجه به نگرانی اش، در حالی که داشتم دق
می کردم وارد خانه اش شدم ! روی یکی از مبل
های سالن نشستم. هر دو در مقابلم ایستاده بودند و
در کمال نگرانی ، وضعیت پریشان و رقت بارم
را می نگریستند . در مقابلشان دختری نشسته بود
که پریشان و مجنون بود ! که دیوانگی به سرش
زده بود ! که خسته بود از نداشتن و نرسیدن ! که
دلشکسته بود از اینکه نمی گذاشتند به آنچه می
خواست برسد و دمی آسوده گردد ! که تنهایی
بیچاره اش کرده بود ! که نبودن ضیاءالدین اش ،
او را به جنون کشانده بود !

-اتفاقی افتاده ؟ چرا این حالی هستی ؟ چی شده که
اومدی اینجا ؟ چکاوک ؟

در حالی که اشکهای لعنتی دوباره جاری شده
بودند و نمی گذاشتند درست و حسابی حرف بزنم
و باز مرا به رگبار خود بسته بودند ، به سختی ،
جوری که صدایم می لرزید گفتم :

-باید ... یه کاری کنین ... باید ضیاء رو بیارین
بیرون ... ضیاءالدین رو باید از اونجا بیارین
بیرون ... تقصیر شما دوتااست که اون الان
اونجاست ... تقصیر شماهاست که اون دستگیر
شده ! حالا ... حالا ... خودتون باید یه کاری
کنین ... که از زندان آزاد بشه ! بخدا اگه اینکارو
... نکنین ... اگه توی آزاد کردنش سهل انگاری
کنین ... یه کاری دست خودم می دم ! می فهمین
چی میگم !!؟

یوسف به ستون آشپزخانه تکیه داد و کمیل روی
میز در مقابلم نشست و سعی کرد با آرامش با من
صحبت کند.

-ببین چکاوک ! ما تمام تلاشمونو داریم ...

در حالی که دیگر نمی توانستم حرفهای تکراری
اش را تحمل کنم ؛ جیغ کشیدم و فریاد زدم :

-گوش نمیکنم ! دیگه به حرفت گوش نمی کنم !
اصلاً گوشای من بسته است ! من هیچی نمیشنوم !
من فقط می خوام ضیاءالدین رو آزاد کنی ! من
فقط می خوام بیاد پیشم ! دیگه تحمل ندارم ! دیگه
نمی تونم ببینم اون تو باشه ! تو نمیدونی چقدر
حالم بده کمیل ! من ... من ... دارم میمیرم ! شما
دو نفر اونو انداختین زندان ! شما دو نفر باعث و

همین الان !

شما دو نفر باعث بدبخت شدن من شدین ! شما دو
نفر باعث شدین ضیاءالدین پا روی عشق من بذاره
و بره و دیگه منو نخواد ! شماها باعث شدین برای
من از جدایی حرف بزنه !

نمی بخشمتون ! اگه نیارینش بیرون ؛ اگه از من
دست بکشه ؛ بخدا حلالتون نمی کنم ! لعنت به
هردوتا تون ! لعنت به شما !



#607

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هشت

رد_قانونی_دارد. ❌

#۶۰۸



و دستهایم را روی صورتم گذاشتم و های های
گریه را سر دادم ! کمیل با افسوس و تاسف مرا
نگریست و اما یوسف برآشفتم و در مقابلم ایستاد و
گفت :

-گفتی میخواد از تو جدا بشه ؟ اصلا گوه میخوره
بخواد اینکارو نکنه ! اگه اونم این حرفو نمی زد
من طلاق تو ازش می گرفتم چکاوک ! تو مال اون
مرد نیستی ! تو مال اون زندگی نیستی ! تو باید از
اون جدا بشی ! چه بهتر که گفت ازت جدا میشه !
بی دردسر ، بی سروصدا ، طلاق تو ازش میگیرم !

شرف لیاقت تورو نداره !

در حالی که با تمام وجودم ، با تمام قلبم اشک می
ریختم رو به او گفتم :

-اما پس دل من چی؟ دل دیوونه ی من چی ؟ من
... من ... دوستش دارم ! من دوستش دارم یوسف
! چرا نمیفهمی ؟! فهمیدن این موضوع اینقدر
سخته ؟! من دلم برای اون رفته ! من دلمو به اون
دادم ! خلاص ! من نمیتونم اون رو فراموش کنم !
با چه زبونی بگم من نمیخوام از شوهرم جدا بشم !
من شوهرمو دوست دارم ! من زندگیمو دوست
دارم ! من بدون ضیاءالدین میمیرم ! مطمئن باش
بدون اون میمیرم !

با هر کلمه ام یوسف پریشان تر و عصبی تر می
شد ! و من حواسم نبود که داشتم او را دیوانه می

و کلافه طول اتاق را پیمود ! کمیل لیوان آبی برایم آورد . سعی داشت آرامم کند .

- خواهش می کنم اینو بخور تا یکم آروم بشی !
باشه ! باشه عزیزمن ! راجع بهش صحبت میکنیم
! تو فقط آروم باش !

یوسف پر خاش کنان گفت :

-چی داری میگی واسه خودت ؟ راجع به چی
صحبت میکنیم ؟ راجع به مجرمی که توی زندانه
و هیچ راهی برای آزادیش نیست ؟ راجع به دختر
عموی احمق من که دلش رو به یه نفر که سن
باباشه داده ؟ به کسی که این همه خلاف کرده ؟!
کسی که واقعیت رو از پلیس مخفی کرده ؟ راجع به
چی حرف بزنیم کمیل ؟! تو حالت خوبه ؟! بس کن
تورو خدا !

برخاست و در مقابل یوسف ایستاد . بعد با صدای آرامی او را خطاب قرار داد . و من شنیدم که آرام و نجوا کنان به او می گفت :

-یوسف بس کن ! چرا تو هنوز با این قضیه کنار نیومدی ؟ بابا شوهر شه ! دوستش داره ! یک عالمه خاطرات مشترک با هم دیگه دارن !

تو واقعا چی میخوای از این دختر ؟ می خوای که از شوهرش جدا بشه ؟ فکر نمی کنی کارت اشتباهه ؟ غیر انسانیه ؟ اونم فقط به این دلیل که تو فکر می کنی اون آدم اشتباهی برای چکاوک هست ؟ به خودت بیا ! تو داری اون رو به از هم پاشوندن زندگیش ترغیب می کنی ! این کار اصلا درست نیست !

بابا اون نشون کرده ی تو بود؛ درست ! اما الان زن یکی دیگه است ! ناموس یکی دیگه است ! محرم و حلال یکی دیگه است ! درکش کن ! بفهم ! اینقدر اذیت اش نکن !



#608

#به چال گونه های تو

#پست ششصد و نه

#کپی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پیگ

رد قانونی دارد. ❌

#۶۰۹



یوسف عصبی تر از قبل بی توجه به کمیل، در
مقابلم نشست و رو به من با تشر گفت :

عبور کردی ! یک اشتباه بزرگ انجام دادی !
اجازه دادی یه غریبه ، یه مرد غریبه ، به حریم تو
وارد بشه ! تا اینجا همش خطا و اشتباه بوده ! اما
من میگم باشه ! اشکال نداره ! آدمی خطا و اشتباه
میکنه ! نادونی میکنه ! اصلا اشتباه کردن مال
آدمه ! اما عاقل اونیه که اشتباهش رو جبران کنه !

بعد کمی خم شد و چشم در چشم های گریانم
دوخت و گفت :

-ببین دختر عمو ! تو الان فرصت جبران داری !
این مرد این فرصت رو در اختیار گذاشته !
خودش داره میگه میخواد ازت جدا بشه ! خواهش
می کنم یکم عاقلاته فکر کن ! یک کم به خونوادت
، به عموت ، به من ... فکر کن ! از این پیشنهاد
استقبال کن و از این مرد جدا شو ! از تمام دردسر
هاشون رها شو و عطای این خونواده رو به لقاش
ببخش ! فراموشش کن ! تو می تونی اینکارو بکنی
! هنوز چیزی بین شما اتفاق نیفتاده که نتونی از

پس هر چیزی قابل حله ! طلاق تو از ش میگیرم و
اسمش رو از تو شناسنامه ات پاک می کنم ! به
همین راحتی !

ناباورانه و حیرت زده نگاهش می کردم. شگفت
زده و شمرده شمرده در حالی که خجالت می
کشیدم و از شرم رنگ به رو نداشتم بابت اینکه
مجبور بودم در مقابل یوسف همچین حرفی بزنم؛
پرسیدم :

-اما ... اما ... آخه ... تو از کجا ... فهمیدی ...
یعنی ... از روابط خصوصی ... منو
ضیاءالدین...

-چه اهمیتی داره از کجا میدونم ؟! مهم اینه که
مرتیکه این حماقتو نکرده !

ازدواج کردی نمودونی چه بلایی سر من آوردی !
حاضر بودم بمیرم ؛ حاضر بودم هزار بار توی
مأموریت هام بمیرم ؛ اما این حرفو نشنوم ! تا که
این قدر احساس بی غیرتی و بی لیاقتی در مقابل
ناموس خونوادم نکنم ! اما وقتی فهمیدم هیچ اتفاقی
بین شما دو تا نیفتاده ؛ که ازدواجتون واقعا صوری
بوده ؛ کمی آروم گرفتم !

دیگه مخالفت نکن ! من قطعا اینکارو می کنم
چکاوک ! به هر راهی متوسل می شم که طلاق تو
بگیرم و اسم اون مرتیکه رو از توی شناسنامه ات
پاک کنم. جوری که انگار از روز اول نبوده !

عصبی فریاد زدم :

-جواب منو ندادی یوسف ! تو از کجا فهمیدی ؟!
خیلی برام مهمه ! یاالله بگو !

کمیل کنارم نشست و گفت :

گفتم !



#609

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_ده
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ
رد_قانونی_دارد. ❌

#۶۱۰



بی نهایت در هم ! آهی کشید و گفت :

-خب ... من از لابلای حرف‌های مادر ضیاءالدین فهمیدم که شما هنوز زندگی مشترک خودتون رو به اون شکل واقعیش شروع نکردین ! اون برام حرف می‌زد و درددل می‌کرد و از آرزو به دل موندن پسرش می‌گفت ! اونقدر ناراحت بود که لابلای حرفاش بدون اینکه حواسش باشه به این موضوع اشاره کرد و ناله سر داد . بعد ، یه روز وقتی دیدم یوسف خیلی ناراحت و دلخوره و حالش بده ، اونقدر که حتی ممکنه دست به کارهای خطرناک بزنه ، این موضوع رو باهاش درمیان گذاشتم؛ تا شاید کمی آروم بشه !

بعد با خشم و غضب یوسف را نگاه کرد و گفت :

-ولی فکر نمی‌کردم از این حرف بر علیه تو ، اونم همینجا در مقابل خودم استفاده کنه !

یوسف عصبی از جایش بلند شد و گفت :

-بس کنید دیگه ! چه فرقی میکنه کی چه حرفی زده ؟ مهم اینه که اون احمق این حماقتو نکرده و به تو دست نزده تا ناموس خانواده رو خدشه دار کنه ! حالا هم هیچ حرف و مخالفتی باقی نمیمونه ! من با یه وکیل مشورت کردم ! سپردم بهش که کارای طلاقو شروع کنه ! وقتی که شکایت نامه رو تنظیم کنیم و درخواست طلاق به دست ضیاءالدین برسه و اون هم با این قضیه موافق باشه؛ بی برو برگرد توی همون زندان درخواست رو تایید می کنه و تو ازش جدا میشی ! به همین راحتی شر این خانواده از سرت کنده میشه !

به سختی از جایم بلند شدم و در مقابل یوسف ایستادم. از شدت خشم و ناراحتی، هیستریک وار می لرزیدم. انگار جنون و توهم این مرد تمامی نداشت ! با مشت به سینه اش کوبیدم و گریه کنان گفتم :

- لعنت به تو ! لعنت به تو ! لعنت به تو ! خیلی
عوضی هستی یوسف ! من اومدم اینجا دست نیاز
به سمت شما دراز کردم که کمک کنین ضیاءالدین
از زندان آزاد بشه ! که کمک کنین از من جدا نشه
و منو رها نکنه ! اون وقت تو میخوای از طرف
من برگه دادخواست طلاق براش بفرستی ؟! اگه
... اگه اینکارو بکنی اون وقت اون فکر می‌کنه
من به این جدایی راضی هستم و برگه رو امضا
می‌کنه ! اونوقت ... اونوقت ... من چیکار کنم
بدون اون ؟! چطور زندگی کنم بدون اون ؟!

از شدت بغض داشتم خفه می‌شدم ! آنقدر به سینه
اش کوبیده بودم که دستم درد گرفته بود ! دو
مچ‌دستم را گرفت تا حرکات جنون وارم را متوقف
کند . در چشمهایم زل زد و با همان خشونت و
جسارت همیشگی و مخصوص به خودش گفت :

مدت که نبینیش؛ از سرت میپره !

تو فقط فکر می کنی دوستش داری ! اما هیچ
دختری نمیتونه کسی که همسن پدرش هست رو
دوست داشته باشه ! تو فقط بهش عادت کردی و
وابسته شدی ! به حمایت هاش ! به همیشه بودنش !
یه مدت که نباشه ؛ یه مدت که نبینیش ؛ میفهمی
نبودنش اونقدرها هم بد و غیر قابل تحمل نیست.
من حتی راجع به این قضیه با خودش هم صحبت
کردم.

ناباورانه نگاهش کردم .

-چی ... چی ... تو چی ... گفتی ؟



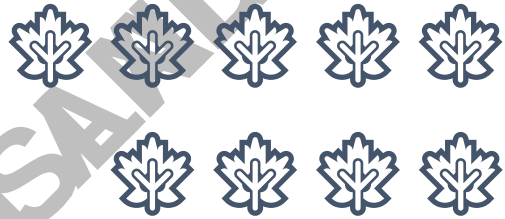
#610

#پست_ششصد_و_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. X

#۶۱۱



-من حتی راجع به این قضیه با خودش هم صحبت کردم.

ناباورانه نگاهش کردم .

-چی ... چی ... تو چی ... گفتی ؟

با سنگدلی نگاهم کرد و گفت :

مطلع کردی و مخالفتی برای طلاق نداری !

مچ دستم را با خشونت از میان دستانش بیرون کشیدم !

-الهی بمیری یوسف ! تو نامرد تر از تمام نامردای دنیایی ! دستمو ول کن ! به من دست نزن ! دست نزن عوضی ! مگه اون روز ضیاءالدین بهت نگفت به زنم دست نزن ! من زن اونم ! من واسه اونم ! نه تو و نه هیچ کس دیگه !

یوسف در کمال سنگدلی پوزخندی زد و گفت :

-ادعای زنِ اون بودن رو داری و اون میخواد هرچه زودتر از شوهرِ تو بودن خلاص شه ! چرا نمی فهمی احمق ! خودش میخواد ازت جدا بشه !

-چی؟! خودش ... خودش ... اینو گفت؟!!

-او هوم! اصلا بگو ببینم! تو فکر می کنی برای
چی میخواد ازت جدا بشه! نه نه نه!
دختر عموی ساده و بیچاره ی من! باید این حقیقت
رو بفهمی که تو برای اون توی مرتبه ی دوم قرار
داری!

گیج و مبهوت نگاهش کردم.
-معلوم هست چی داری میگی؟ این حرفا چیه؟

کمیل با عصبانیت سرش داد زد:
-بس می کنی یوسف یا نه! مگه نمیبینی حالش بده
! لطفا ساکت شو!

با قلبی پر از اضطراب و استرس گفتم:

چی رو نباید به من بگه؟! بهم بگو! بگو همین
الان! چی شده؟! می خوام بدونم یوسف!

و حرفهای یوسف آوار شد روی سر من! او گفت
:

-تو خبر داشتی که اون هیچ وقت ، هیچ وقت
پروانه رو طلاق نداده؟! تو اصلا شناسنامه این
مرد رو دیدی؟! توی شناسنامه این مرد به عنوان
همسر ، اسم پروانه هم ثبت شده چکاوک سایانی!
به به! چشم عموی مرحومم روشن! دخترش شده
زن دوم مردی که ۲۰ سال ازش بزرگتره!
این بود اوج آرزوهات؟! این بود اون مدینه ی
فاضله ای که برای آینده ات تجسم می کردی!
این بود آخر اون همه بلند پروازی؟! زن دوم
مردی به سن پدرت شدن؟! واقعاً برات متاسفم که
تا این حد آرزوهات تنزل پیدا کردن! منو از

باشی که به همین راحتی و آسونی ، اینجوری
خودتو حروم اون مرتیکه کنی ! و اینقدر ساده
باشی که همچین کلاهی سرت بره !

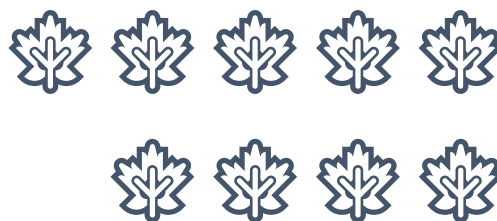
ناباورانه نگاهش می کردم. باورم نمیشد ! این
امکان نداشت ! دروغ بود ! یوسف فقط می
خواست مرا قانع کند که از او جدا شوم و برای
همین این دروغها را می گفت . امکان نداشت !
ضیاءالدین خودش گفت آن سالها پروانه را طلاق
داده است ! یعنی ... به گمانم که اینگونه گفته بود
! که پروانه دیگر زن او نبود ! وای خدایا ! اصلا
گفته بود ؟! پس من چرا همیشه فکر می کردم او
را طلاق داده ! وای خدای من ! چه اشتباه فاحش و
احمقانه ای ! یوسف راست می گفت ! من از کی تا
این اندازه احمق شده بودم ؟!



#611

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_دوازده
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ
رد_قانونی_دارد. ✕

#۶۱۲



نه این واقعیت نداشت ! قطعا دروغ بود ! امکان
نداشت من همسر دوم ضیاءالدین باشم ! زن دوم !

چه تلخ و آزاردهنده !

سرم را میان دو دستم گرفتم و روی مبل نشستم و
بدون اینکه یوسف را نگاه کنم گفتم :
-داری ... به من دروغ میگی تا ... راضیم کنی
... ازش جدا شم !

در مقابلم روی میز نشست و در چشمهای خسته و
بی رمق حاصل از جنگیدن با این دنیا و تمام آدم
هایش، زل زد و گفت :

-همش عین حقیقه ! ضیاءالدین پروانه رو اصلا
طلاق نداده ! چون دوستش داشته ! اون رفت
دنبالش تا پیداش کنه ! چون دوستش داشته ! با
اینکه این همه بلا سرش آورده بود و این جوری
دستمایه مردای خلافت قرار گرفته بود و این
جوری به ضیاءالدین خیانت کرده بود؛ باز هم به

همه سال ، بیست و پنج سال ازش مراقبت کرد و
این همه امکانات برای سلامتش مهیا کرد ! فقط و
فقط چون دوستش داره !

بعد با انگشت اشاره اش ، چند ضربه ی نسبتاً
محکم روی شقیقه ام زد و با حرص از میان
لبهایش گفت :

-اون زن اولشو دوست داره ! فهمیدنش اینقدر
سخته ؟! چکاوک سایانی ! کجای کاری ! تو نفر
دوم این قضیه ای ! و هرچند تلخ ! باید باور کنی
ضیاءالدین پروانه رو خیلی بیشتر از تو دوست
داره ! اون قدر بیشتر که حالا که قضیه رو شده ؛
که حالا که پروانه از کنارش دور شده ؛ که حالا
که امیدهای دکتر برای بهبودش بیشتره ؛ میخواد
به همین راحتی تو رو از سرش وا کنه و از تو
جدا بشه ! تا تمام وقت و فکرشو برای عشق
واقعیش بذاره ! و خوب حق داره ! از اول عاشقش

هست که با اون آشنا شدی !

ببین ! ببین خودت رو به خاطر چه کسی داری به
آب و آتیش میزنی ! به خاطر کسی که تو رو در
مرتبه دوم قرار داده و به عنوان زن دوم، سمت
رو توی شناسنامه اش ثبت کرده و هیچ وقت
واقعیت رو بهت نگفته !

و یا شاید هم دروغ گفته ! و گفته که پروانه رو
طلاق داده !

دست هایم را روی گوشت گذاشتم و فریاد زدم :
-بسه ! بس کن ! دیگه ساکت باش ! دیگه نگو !
بس کن ! شما دوتا خیلی نامردین ! خیلی پستین !
به خدا قسم من توی تمام این ماجرا از تک تک
شما مرد تر بودم ! من توی این ماجرا پای شما
وایسادم ! اما شما از پشت به من خنجر زدین !
ازتون متتفرم ! نمیخشتون ! هیچ وقت
نمیخشتون !

و با آن حال پریشان و زار خواستم از آن خانه ی
لعنتی منحوس بیرون بروم ! اما انگار بدنم دیگر
نتوانست تحمل کند و دیگر تاب و توان این همه
فشار را نداشت ! و روزها بی خوابی و غذا
نخوردن و گریه کردن و اشک ریختن و ضجه
زدن ؛ و حالا فشار ناگهانی این خبرهای جدید ؛
باعث شد چشمانم سیاهی برود و دیگر هیچ چیز
نفهم !



#612

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_سیزده

رد_قانونی_دارد. ✕

#۶۱۳



وقتی چشم هایم را باز کردم ؛ در اتاق بیمارستان
بودم و ملاحظت و داریوش کنار تختم ایستاده بودند
! سر که برگرداندم؛ آن طرف تر کمیل و یوسف
را دیدم ! با دیدن یوسف، به یاد تمام اتفاقات تلخی
که برایم افتاده بود و تمام حرف های آزاردهنده
اش افتادم و این باعث احساس ضعف شدیدی در
تمام وجودم شد !

ملاحظت دستم را گرفت و گفت :

-چکاوک دستات یخ زده ! آخه این چه کاریه که با
خودت می کنی ! به خدا قسم داییم راضی نیست به

میدی دختر !

اشک از گوشه چشمانم به پایین سر خورد.
داریوش که کنار ملاححت ایستاده بود و با تاسف و
تاثیر نگاهم می کرد؛ گفت :

-دیوونه ای بخدا ! اگه میخوای به بابام کمک کنی؛
اگه می خوای پشتش باش؛ این راهش نیست ! باید
جون داشته باشی ! توان داشته باشی ! تا بتونی
فکر کنی و راه حل پیدا کنی ! چکاوک اینجوری
نمیشه ! به خدا قسم اگه بخوای اینجوری ادامه
بدی؛ من میدونم و تو ! شوهرت الان به روحیه
نیاز داره ! به حمایت نیاز داره ! آخه تو با این
حال و روزت چه جوری میتونی ازش حمایت کنی
و بهش روحیه بدی !

به سختی لب زدم و گفتم :

خواهش می کنم !

داریوش و ملاحات کمیل را نگاه کردند . این مسئله، مسئله ای بود که کمیل و یوسف باید در موردش نظر می دادند و روال قانونی اش را تشریح می کردند !

کمیل چند قدم به سمت من برداشت و کنار تختم ایستاد و گفت :

-اینو قبلا بهت توضیح دادم چكاوك جان ! الان نمیتونی اونو ببینی ! دلش هم قبلا بهت گفتم !

می دانستم ! دلش را می دانستم ! کمیل در مقابل جمع چیزی نگفت .

دلش این بود که این مرد نمی خواست مرا ببیند ! نمی خواست همسر خودش را ، عشقش را ببیند !

عصبانی باشد ! اون نمی خواست مرا ببیند ! من
که می خواستم او را ببینم ! باید به هر قیمتی شده
بود می دیدمش ! یوسف در حال حاضر خیلی
خطرناک بود و نباید می گذاشتم نقشه های شومش
را عملی کند .

با دست به کمیل اشاره کردم که کمی نزدیکتر
شود. او نزدیک تر شد و سرش را خم کرد تا
بشنوند می خواهم چه بگویم. اما من انگشت هایم را
در پیراهنش زنجیر کردم و یقه اش را گرفتم و با
تمام توانی که در بند بند بدنم باقی مانده بود گفتم :

-نمیخوام بشنوم همیشه ! نمیخوام بگی نمیتونی !
من میخوام ضیاءالدین رو ببینم ! می خوام ببینمش
! حالا هر کی هر چی گفته و هر مخالفتی کرده ؛
اهمیتی نداره ! من باید ببینمش ! تو خوب میدونی
من چرا باید ببینمش !

ضیاءالدین چیست ! باید او را می‌دیدم تا یوسف
نتواند فکر پلیدی که در سر داشت را پیاده سازد و
بی خبر از من طلاق مرا از شوهرم بگیرد !



#613

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_چهارده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. ✕

#۶۱۴



داریوش گفت :

-چکاوک هرچی میخوای بهش بگی به من بگو !
توی دیدار بعدی که با پدرم دارم بهش میگم ! اگه
میخوای بنویسی ؛ نامه بنویس بده تا براش ببرم.

-نه داریوش ! فقط باید خودم ببینمش !

کمیل چشم هایش را بر هم فشرد و موافقت خود را
اینگونه اعلام کرد تا بلکه بتواند آرام کند !

-باشه عزیزم ! باشه ! آرام باش و استراحت کن !
اگه آرام باشی ؛ منم سعی ام رو می کنم تا برای
ملاقات اجازه بگیرم !

-بهم قول میدی ؟

-قول میدم ! به شرطی که تو هم قول بدی که خوب
بشی ! باشه ؟

کمی خیالم را راحت کرد. دستم را از پیراهنش
جدا کردم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و با
پشت دست اشکهایش را پاک کردم .

شبِ اولین روزی که در بیمارستان بستری بودم؛
وقتی که کمی سرم ها اثر کرده بود و قوت به
پاهایم بازگشته بود؛ تصمیم گرفتم به دیدن پروانه
بروم !

داریوش گفته بود که پروانه هم در این بیمارستان
بستری هست ! ملاحت شب را پیشم مانده بود. از

ببرد. مخالفت کرده بود.

-با این حالت میخوای کجا بری چکاوک ؟ میخوای
چی رو ببینی ؟ تو به اندازه ی کافی حالت بد
هست ! میترسم با دیدن پروانه حالت بدتر از این
بشه !

نگاهش کردم و شمرده و بی رمق گفتم :
-می خوام ببینمش ... لطفا !

بالاخره ملاحظت با نارضایتی تن به اینکار داد و
کمکم کرد و مرا به اتاق پروانه برد.

وقتی که کنار اتاق پروانه رسیدم ؛ وقتی که از
پشت شیشه او را آنگونه بی رمق و بی حرکت و
بی هوش روی تخت دیدم ؛ از خودم و حسادتی که
نسبت به او بر تمام وجودم چیره گشته بود خجالت
کشیدم ! از دور با سر به مادرش که کنار تختش

!

پروانه زیبا بود ! زنی زیبا اما نحیف و لاغر و
آسیب دیده ! گرد بیماری بر چهره اش جا خوش
کرده بود و در این روزها و سال هایی که روی
تخت افتاده بود؛ بی نهایت ضعیف و رنجور شده
بود ! اما بخدا قسم که زیباییش هنوز در زوایای
چهره ی پژمرده و بی روحش مشخص بود ! و من
از خودم خجالت می کشیدم که هنوز داشتم به این
زن حسادت می کردم !

خب آخر این زن کسی بود که ضیاءالدین ، بیست
و پنج سال از او مراقبت کرده بود ! بیست و پنج
سال بود که هوای او را داشت ! حتی با اینکه به
او خیانت کرده بود؛ باز هم نجاتش داده بود و زیر
بال و پر خود گرفته بود ! پروانه کسی بود که
ضیاءالدین ، بعد از آن خیانت ، دوباره به سراغش
رفته بود !

اما پس چرا میخواست مرا اینگونه تنبیه کند این
مرد که دیگر خسته بود از اینهمه اتفاقات پیش آمده
در طی این سالها ! زن های اطرافش جواب خوبی
هایش را ، خوب نداده بودند ! اما آیا این لطف و
محبت و گذشتش شامل حال من هم میشد ؟! آیا
امکان داشت به خاطر من نیز یکبار دیگر از
تصمیم به جدایی صرف نظر کند ؟!



#614

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_پانزده

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگ

رد_قانونی_دارد. X



دیدن این زن ، حسرتی عمیق را به تمام قلبم وارد
می‌کرد و من شرمنده میشدم از اینکه در پستوهای
عمیق مغزم ؛ این آرزو را داشتم که هیچگاه این
زن از روی این تخت بلند نشود !

وای خدای من ! لعنت به من ! این چه فکری بود !
این چه آرزویی بود ! آرزوی به سلامت نرسیدن
یک زن ، یک همسر ، یک مادر ! حالم داشت از
خودم بهم می‌خورد ! خدایا ! من که اینگونه نبودم !
من که هیچ گاه آرزوی مریض ماندن و از بین
رفتن کسی را نداشتم !

عشق ضیاءالدین مرا منقلب کرده بود ! آنقدر که
نمی‌خواستم این زن از روی تخت بلند شود !

و اشک تا پشت پلکهایم آمده بود ! احساس کردم
هر لحظه امکان دارد که نقش بر زمین شوم . از
ملاححت خواستم مرا برگرداند به اتاقم ! این من
بودم ! چکاوک ! دختر بیست و دو ساله ای که به
زنی چهل و چهار ساله و بیمار و بیهوش و افتاده
روی تخت حسادت می کرد ! این حال و روز
بیچاره و درمانده ی من بود !

دو روز تمام در بیمارستان بستری بودم. روز سوم
با اصرار و خواهش و التماس، خودم را با
مسئولیت خودم ، مرخص کردم و به همراه ماهرخ
و ملاححت به خانه بازگشتم ! توان رفتن به خانه ام
را نداشتم ! در خانه ی خودم خفه میشدم ! خواستم
مرا به اتاق ضیاءالدین ببرند ! روی تختش دراز
کشیدم ! و وقتی که اتاق از آدم های نگران و
مهربان اطرافم خالی شد؛ به کمیل زنگ زدم !

-سلام ! چکاوک خانوم مرخص شده به سلامتی !

- کمیل چیکار کردی ؟ تونستی برام وقت ملاقات
بگیری ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

-یکم سخته چکاوک ! الان موضوع ، قانون یا من
به عنوان مسئول پرونده نیست که نخوایم اجازه
بدیم ! خودِ متهم نمیخواد ببینت ! این ، کار رو
یکم مشکل میکنه !

با لحنی پر از درد و ناراحتی گفتم :

-خواهش می‌کنم کمیل ! من نگرانم ! نگرانم که
یوسف به دیدنش بره و برگه های طلاق رو ببره و
چیزی بهش بگه که واقعیت نداره ! نگرانم بهش
بگه این برگه‌ها و این درخواست ، خواسته ی
خودم بوده ! کمیل این آخرین امید منه ! ضیاءالدین
از من ناراحته ! از من ناامیده ! و اصلا بعید نیست
که به راحتی تن به این جدایی بده ! من فرصت

مکنونات قلبیم رو بر اش بگم ! من وقت نکردم
بهش بگم اشتباه فکر میکنه ! می خوام برای هزار
بار ، هزار هزار بار بهش بگم تا قبول کنه !
میخوام خودم باهاش حرف بزنم و قانعش کنم !
فقط کار خودمه !

دیگه تحمل ندارم که مدام کابوس اینو داشته باشم
که شب بخوابم و صبح از خواب بیدار شم و بهم
بگن دیگه همسر ضیاءالدین نیستی و ازش جدا
شدی !

خودتو بزار جای من ! این بلا تکلیفی و ترس ،
آدمو می کشه ! بخدا می کشه ! من از طلاق
گرفتن از این مرد وحشت دارم کمیل ! از تنها
شدن و نداشتنش وحشت دارم ! نمی تونم دوباره
تنها و بی کس بشم ! بفهم ! تو که درد بی کسی رو
کشیدی باید بفهمی من چی میگم !

کمیل خواهش می کنم بفهم که من با هیچ کس دیگه
ای جز اون نمیتونم ادامه بدم ! میدونم که یوسف
وکیل گرفته و به جای من داره همه ی کارهای

دستش بدم ! نذار از دستش بدم !

آهی پر درد کشید و به گفتن "قربونت برم که
اینقدر غصه داری چکاوک ! باشه عزیز دلم ! بخدا
تمام سعی امو می کنم . ببینم که چی میشه !
امیدوارم که بشه " بسنده کرد !



#615

#پست_ششصد_و_شانزده

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۱۶



روزهای تلخ عمارت دریاسالار
ها به کندی می گذشت ! هیچ
کس حالش خوب نبود ! حال همه
بد بود ! فشارکاری زیادی
روی بهاءالدین بود ! جور
نبودن همه را در کارخانه می
کشید !

حاج داوود رو به راه نبود !
پزشک خانوادگی شان مرتب به
این دو سر میزد ! فرهاد
مشتاق دوست ضیاء الدین نیز
به صورت پیوسته این دو را
ملاقات می کرد ! همه خانواده
، علاوه بر نگرانی بابت
شرایط ضیاء الدین ، نگران
اوضاع سلامت این دو پیرمرد و
پیرزن مهربان بودند !

یک روز که تنهایی گوشه باغ
، کنار بوته های گل نشسته
بودم و زانوی غم بغل گرفته
و از زور تنهایی و احساس بی
کسی ، به آینده مبهم می
اندیشیدم ؛ صدای زنگ موبایل
به صدا در آمد ! کمیل بود

زده بود .

-چکاوک ! برات خبرای خوب
دارم . باید ببینمت !

وای خدای من ! میان اینهمه
ناامیدی و تلخی ، چقدر خوب
بود که کسی خبر خوبی از راه
آورده بود !

-راست میگی کمیل ؟! باشه !
بگو کجا پیام !

-همین الان پیام دنبالت !
میتونی بیای ؟

-آره ! آره حتما ! دو دقیقه
دیگه دم درم .

کمیل گفته بود برای من ،
حامل خبر خوشی هست؛ اما
دیگر گمان نمی کردم خبرش تا
این حد خوشحالم کند ! انگار
در آسمان ها سیر میکردم !
انگار مرا به بهشت برده
بودند ! باورم نمیشد !

-کمیل داری راست میگی ؟

رو به من خندید و گفت :
-آره ! تمام این یک ماه به
خاطر عذاب وجدانی که بابت
ضیاء الدین داشتم و همچنین
به خاطر خواهرم پیگیر
پرونده ی اون مرتیکه میثم
مرادیان شده بودم ! شب و
روز روش کار کردم ! البته

کمکم کرد ! اون با تمام
خصومتی که نسبت به
ضیاء الدین داشت؛ اما تمام
این یک ماه رو بهم کمک کرد
! بالاخره تونستم جای اون
مرتیکه رو پیدا کنم و
تونستم باز پرس رو قانع کنم
که برای ادامه ماموریت و
باز موندن این پرونده و
پیدا کردن مردی که حالا همه
می دونیم جرمش فراتر از یک
آدم ربایی ساده است و ما
عملاً با یک باند قاچاق زنان
و دختران در ارتباط هستیم؛
بطور موقت ضیاء الدین رو
آزاد کنه .

ما چون هیچ نشونه ای از این
مرد نداریم ؛ به ضیاء الدین
برای شناسایی این مرد نیاز

داده تمام تلاششو میکنه تا
سرگرد رو راضی کنه که
ضیاءالدین رو به صورت موقت
از زندان آزاد کنه !

میدونی چکاوک ! اگه اون
نامرد پیدا بشه و اقرار کنه
؛ جریان به نفع ضیاءالدین
تموم میشه ! چون دیگه میشه
اثبات کرد که دلیل دروغ و
مخفی کاریش ، ترس از این
مرد و گروهش و به خطر
افتادن جان پروانه بوده !
اینجوری تمام اتهامی که به
اون وارد شده ؛ از بین میره
!



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هفده

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۱۷



درحالیکه از شدت خوشحالی
اشک در چشمانم حلقه زده
بود؛ گفتم:

-وای کمیل! وای خدای من!
میشه یعنی؟! خدایا شکرت!

و اونقدر دوستت دارم که حتی
می‌تونم لپاتو به ماچ گنده
بکنم !

خنده بلندی سر داد و گفت :
-البته من مخالفی ندارم !
اما اون شوهر غیرتیت منو
میکشه اگه بخوای این کار رو
بکنی !

و من دستم را روی قلبم
گذاشتم و آنقدر از خوشحالی
گریه کردم که صدای اعتراض
کمیل درآمد !

باورم نمیشد ! لحظه‌ی
دیدار، آن هم بعد از تقریباً
یک ماه تمام ندیدنش و

حالا داشت فرامی رسید .

بعد از یک ماه تمام شب زنده
داری و زجر کشیدن و گریه و
ناراحتی و عذاب ، می
توانستم ضیاء الدینم را
ببینم ! حالا هر چقدر هم از
دستم ناراحت بود و هر چقدر
مرا نمی خواست؛ باز دیدن او
روح را به جان مرده ام باز
می گرداند !

کمیل در مورد میثم مرادیان
گفته بود "جای تقریبی اش را
پیدا کرده ایم . او به صورت
دائم و پشت سر هم بین ایران
و کشورهای خلیج در رفتار
آمد هست؛ اما مقر اصلی او
در ایران ؛ جزیره کیش است"

-خوب این یعنی شما برای
انجام ماموریتی که برایش
برنامه و طرح ریختن باید
برین کیش ! درسته ؟ و
ضیاءالدین هم به این دلیل
که باید این فرد رو شناسایی
کنه همراه شما میاد ؟

-کاملاً درسته !

آه از نهادم بر خواست !
خدا یا ! معلوم نبود این
ماموریت چقدر طول می کشید و
اینگونه او دوباره پیش من
نبود . لعنت به این شانس !
اما ...

به مغزم خطور کرد !

- کمیل !

-بله !

-باید به کاری برام بکنی !

-چه کاری ؟

-منم میام با هاتون !

ناباورانه و با اخم هایی
درهم نگاهم کرد .

سرت ؟ مگه ما می خوایم بریم
تفریح ؟ یا خونه ی خاله ؟

-هر جا برین منم میام !

دستش را در مقابلم بالا برد
و گفت :

-امکان نداره ! این یکی رو
دیگه شرمندم خانوم خوشگله !
غیر ممکنه همچین اجازه ای
بدم !

-ولی من میام ! هرکاری کنی
من میام !

کف دستش را به پیشانیش زد و
گفت :

بچه بازیه ! می گم خطرناکه
! حتی اگه من به عنوان
مسئول این پرونده اجازه
بدم ؛ از یه طرف پسر عموی
دیوونه ات و از یه طرف شوهر
تعصبت کله ی منو می کنن و
منو میکنن تو گونی ! از من
نخواه خودمو توی همچین
شرایطی قرار بدم ! من اصلا
حوصله در افتادن با پسر
عموی دیوونه و شوهر
عصبانیتو ندارم ! والا به
خدا !



#617

#پست_ششصد_و_هجده

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۱۸



دستم را توی فرمان اتومبیل
انداختم و با جسارت گفتم :

-کمیل من الان دیوونه تر از
اون چیزیم که فکرشو بکنی !
من الان بریدم ! زدم به سیم
آخر ! یک ماه تمامه ندیدمش
! ندارمش ! دارم عذاب میکشم

یه کاری دست خودم میدم !

پریشان و با هول و هراس
دستم را از فرمان اتومبیل
جدا کرد و گفت :

-دیوونه چیکار می کنی ؟
تصادف می کنیما !

و اتومبیلش را با صدای گوش
خراشی کنار اتوبان پارک کرد
و گفت :

-آره مثل اینکه واقعا زده
به سرت و دیوونه شدی ! بابا
میخواهی خودتو بکشی؛ منو چرا
قاطی می کنی ؟! من هنوز
جوونم و هزارتا آرزو دارم !

افتاده تو د هنت دیگه ! سیمت
وصل شده ول کن نیستی ! آخه
به چه بهانه ای ببرمت !
نمیگن الان چه ربطی داره که
این دختره اومده وسط
ماموریتمون ؟! اصلاً تونستم
با دلایلی مافوقم رو راضی
کنم ! اون شوهر پاچه گیرتو
چه جوری راضی کنم ؟! یوسف
قاطی رو چجوری راضی کنم ؟!

-من نمیدونم کمیل ! خودت
میدونی ! یه جوری راضی شون
کن ! اما من میام ! بهت
گفتم اگه منو با خودت نبری
یه کار دست خودم میدم !

گذاشت و کلافه پوفی کشید و
گفت :

-من چیکار کنم از دست تو !

-به خدا مزاحمتون نمی‌شم !
توی دست و پا تون نمیام !
بخدا هیچ کاری نمیکنم ! فقط
منو با خودت ببر ! می‌خوام
پیش ضیاء الدین باشم ! می
خوام یکم دور از همه ، دور
از تمام دغدغه ها با هاش وقت
بگذرونم ! می‌خوام ناراحتی
ای که از من داره رو از دلش
بیرون کنم . کمیل من تا الان
واقعا به عنوان یک همسر
حقمو نسبت به اون ادا نکردم
و اون هم هیچ وقت از من هیچ
انتظاری نداشته ! میتونم تو
این مدت که با هاش هستم

همدردی کنم و بفهمش ! و
اینکه وضعیت خودمو براش
توجیه کنم ! و قانعش کنم که
راجع به من اشتباه میکنه !

بعد نگاهش کردم و گفتم :
- حالا میشه منو ببری ؟

اههی کشید و گفت :
- اگه بگم نه که منو می کشی
!

حالا اگه با ما هم همون جوری
که با ضیاءالدین برخورد
میکنی؛ برخورد کنی بد نیستا
! جلو اون اینهمه احترام
میداری و حساب میبری و حرف
گوش کن میشی ! به ما که
میرسه میشی خروس جنگی !

میشی فرشته مهربون ! برای
ما میشی اژدهای دوسر !

خنده ام گرفته بود !
-حسودیت میشه ! آره کمیل ؟

-آره حسودیم میشه ! یه ذره
با ما هم مهربون باش خب
خوشگله !

بعد با شیطنت خندید و گفت :
-آخیش ! چه کیفی میده میگم
"خوشگله" هیچ کدوم از اون
دوتا کله خر دیوونه نیستن
بگن "ناموس منو درست صدا
بزن"

صدایش را کلفت کرد و ادای
یوسف و ضیاءالدین را
درآورد !

از ته دل خندیدم و او نگاهم
کرد .

-ای جان ! همیشه اینجوری
بخند ! چی بود تو این یک
ماه انگار دور از جونت ،
خاک مرگ پاشیده بودن رو
صورت !

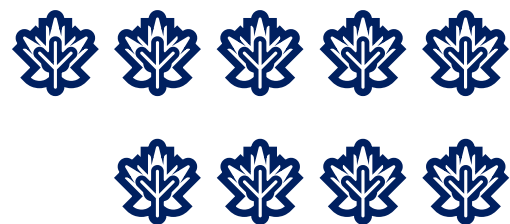
آهی کشیدم و گفتم :
-بدترین روزای عمرم بود !
حالا منو میبری کمیل !؟



#به_چال_گونه_های_تو
 #پست_ششصد_و_نوزده
 #کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
 _باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۱۹



نگاهم کرد و گفت :

-باشه ! مگه چاره ی دیگه ای
 هم در مقابل توی سرتق و
 لجباز و یه دنده دارم .

اما واقعا نمیتونم بهت قول
بدم ! یوسف و ضیاء الدین
مخالفتای اصلی این موضوع ان
! خودت که بهتر میدونی !

-به این دو نفر نگو ! نگو
تا همون روزی که میخوایم
بریم ! اصلا من جدا از شما
میام ! جدا بلیت می گیرم !
توی عمل انجام شده قرارشون
میدیم ! باشه !؟

و او نفس عمیقی کشید و
بازدم صد ادارش را بیرون داد
و گفت :

-خدا آخر و عاقبتمونو بخیر
کنه ! عقدمونو دادیم دست یه

! چیکار کنم ! تو هم که
اینو میدونی ! هی داری از
این دل لامصب سوءاستفاده می
کنی ! هییییی ! تف تو این
روزگار !

روزی که قرار بود ضیاءالدین
به خانه برگردد؛ در عمارت
دریاسالارها غلغله ای به پا
بود ! همه خوشحال بودند !
ماهی جان از خوشحالی سر از
پا نمی شناخت ! از صبح سه
بار مرا بغل کرده بود و رو
به من، برگشتن همسرم را
تبریک گفته بود ! صورتم را
بوسیده بود و به من وعده ی
تمام شدن تمامی تلخی ها را
داده بود !

اما نمی دانست ! این زن
مهربان خبر نداشت که
ضیاءالدین چه خواب هایی
برای من و رابطه ی مان دیده
است و چه تصمیماتی برای من
گرفته است ! من هم سعی
می‌کردم به آن فکر نکنم !
سعی می‌کردم مثبت باشم و
مثبت فکر کنم ! سعی می‌کردم
تمام انرژی ام را برای خوب
بودنم و خوب کردن رابطه مان
بگذارم !

اما چیزی که این وسط بی
نهایت من را دچار دلهره و
تشویش می‌کرد ؛ بی‌خبر ماندم
از جزییات دیدار یوسف و
ضیاءالدین بود ! نمیدانستم
یوسف دومرتبه به دیدار او

جدایی مان صحبت کرده اند یا
نه ! و موضع ضیاء الدین در
این رابطه چه بوده است ؟ !

این بی خبری داشت مرا میکشت
! حتی کمیل هم از آن بی خبر
بود !

تمام سعی ام را می کردم که
به این مسئله فکر نکنم !
سعی می کردم امیدوار باشم که
همچین دیداری دوباره رخ
نداده است و به هزاران دلیل
، این دو نفر همدیگر را
دوباره ندیده اند !

امیدوار بودم ! امیدوار
بودم ! و امید تنها چیزی
بود که می توانستم داشته
باشم ! و با آن خودم را
سریا نگه دارم !

شوق دیدارش در تمام وجودم
لبریز شده بود ! و از
چشمهایم سرریز !

بی طاقت و مشتاقانه و بی
صبرانه لحظه شماری میکردم
برای دیدن مرد زندگی ام !
دلم برای دیدنش لک زده بود
! دلم برای دیدنش یک ذره
شده بود ! برای چشم هایش !
برای مهربانیش ! برای
لبخندش ! برای آغوشش ! برای
حمایت بی چون و چرایش !
برای اینکه محکم مرا در
بغلش فشار دهد و ببوسد ! و
در گوشتم نجواکنان بگوید :

"تمام شد ! همه اتفاقات بد
تمام شد ! تصمیم گرفتم برای
خودم نگه دارمت ! تصمیم

نمیخواهم هیچ حرفی از جدایی
بزنم !"

وای خدای من ! امکان داشت
؟! نمی دانم اما ، آرزو می
کردم که این اتفاق بیفتد !

من دلم برای این مرد ، برای
لحظاتی که در تنهایی با این
مرد گذرانده بودم ؛ برای آن
شبهایی که تا صبح در کنار
او بودم ؛ برای نوازش دست
های مردانه اش چقدر تنگ شده
بود !

من دلم برای وقت هایی که
مرا محکم به آغوش می کشید ؛

خود حل کند ؛ تنگ شده بود !

من دلم برای آن مالکیت علنی
که در حین آرامش ؛ تمام حس
آن را به من القا می‌کرد و
آن را در ذهن تمام اطرافیان
حک کرده بود و البته در چشم
بعضیا فرو کرده بود ؛ تنگ
شده بود !

من دلم برای این مرد که حلال
ترین حلالم بود ؛ تنگ شده بود
! و چه روزها که حسرت آن شب
آخر در خانه اش و آن قرار
شبانه ی نصفه و نیمه را
خورده بودم !



#619

tlg@ndonesisand

#پست_ششصد_و_بیست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۲۰



من دلم برای این مرد که حلال
ترین حلالم بود ؛ تنگ شده بود
! و چه روزها که حسرت آن شب
آخر در خانه اش و آن قرار
شبانہ ی نصفه و نیمه را خورده
بودم !

حسرت اینکه چرا آن شب ،
نافرجام به پایان رسید ؛ چرا

باشد ؛ چرا نشد که آن شب با
عشق بازی های بی نهایت
زیبایمان به پایان برسد ؛ به
دلم چنگ می زد و چنگ می زد !

خیلی وقت بود که چنین تجربه
ای نداشتم ! تجربه های بدون
پرده و حایلی که حق من بود و
من چقدر در حسرت همسرم می
سوختم ! به خدا قسم هیچکس
باور نمی کرد که من تا این
اندازه حسرت بودن با او را
داشتم !

میدانستم بی مهری های زیادی
در انتظارم هست ! میدانستم
زمهریر رفتارش مرا منجمد
خواهد کرد ! از میزان کینه
ای بودن یا نبودن این مرد خبر

که تمام مردان غیرتی دنیا ،
اگر با همچین مسئله ای روبه‌رو
شوند ؛ به چه حال و روزی
می‌افتند و چه بلایی سر معشوقه
ی خود می‌آورند !

و می‌دانستم بلایی که قرار بود
ضیاءالدین سر من بیاورد ؛
سردی و بی‌توجهی رفتارش بود
!

این را یک بار دیگر هم تجربه
کرده بودم ! همان موقعی که
تازه فهمیده بود من نشان کرده
ی یوسف هستم ! همان موقعی که
جا خالی کرده و به ماموریت
رفته بود !

اما این بار به مراتب، اوضاع
بدتر و سخت‌تر بود ! می‌دانستم

انتظارم هست ! اما تصمیم
گرفته بودم بایستم و مقاومت
کنم و از حریم زندگیم محافظت
کنم ! تصمیم گرفته بودم با
تمام سن و سال کمم ، با تمام
کم تجربگی و نابلد بودنم ،
هرچه دارم رو کنم و هرچه بلدم
برای حفاظت و صیانت از این
زندگی به کار بگیرم !

در این یک ماهی که اون نبود
؛ خوب فهمیده بودم زندگی بدون
او برائیم جهنم است ! خوب
فهمیده بودم بدون او ، همچون
مرده ای بیش نیستم و بدون او
نمی توانم نفس بکشم !

بنابر این باید تلاش می کردم تا
نظر مساعد او را نسبت به خودم

که همه ی اینها را فقط برای
خاطر خودش می خواهم و نه هیچ
چیز دیگر !

کمی دیر کرده بودند و همگی
نگران بودیم ! اما بهاء الدین
زنگ زد و گفت که ضیاء الدین
خواسته اول به دیدار پروانه
برود و علت تاخیرشان همین است
.

تمام وجودم به یکباره فرو
ریخت ! اشک تا پشت پلک هایم
آمد ! اما به سختی بغضم را
فرو بردم ! ما هر خ و ما هی جان
و ملاحات متوجه اوضاع روحی و
دگرگونی عالم بودند !

آشپزخانه پناه بردم ! قلبم
درد گرفته بود از اینکه اول
به دیدار او رفته بود ! حتما
دلش بیشتر برای او تنگ شده
بود ! خدایا ! من چقدر بدبخت
بودم ! من نفر دوم این قضیه
بودم ! آن هم ناخواسته و
ندانسته ! و حالا اینگونه پایم
گیر کرده بود !

این جمله تلخ ترین جمله ی
دنیا بود ! "نفر دوم بودن" .
به شدت به او حسادت می کردم !
به او که جانی در تن و توانی
در دست و پاهایش نبود ! به
او که ضریب هوشیاری اش کامل
نبود ! به او که فقط روی تخت
خوابیده بود ! و این حسادت ،
خجالت زده ام می کرد !



#620

#به چال گونه های تو
#پست ششصد و بیست و یک
#کی مطلقا ممنوع و حرام می
_ باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۲۱



دست ملاحظت که روی شانه هایم
نشست؛ اشکهایم سر ازیر شد !
سخت بود ! به خدا قسم خیلی

باشد .

اما خیلی سخت بود ! تحملش از
توانم خارج بود !

ملاحت دست هایش را دراز کرد و
مرا به آغوش سپرد و مهربانانه
سرم را نوازش کرد ! اما کافی
نبود ! من چشمای گرم و مهربان
ضیاء را میخوام ! دل پر مهر
و محبت او را می میخوام !
توجه او را می خواستم ! نوازش
و دلجویی او را می خواستم !
به قول خودش، همین و بس !

خدایا ! نمی دانستم چطور قرار
بود تحمل کنم ! آن هم حالا که
اشکهایم با کمترین ناملایمتی
از طرف او، سرازیر می شد !
می دانستم آبروی خود را میبرم

میسازم !

وقتی آمد ؛ من عقب تر از بقیه
ایستاده بودم ! با ذوق نگاهش
میکردم ! با اشتیاق تماشایش
می کردم ! و با تمام وجودم
خدا را به خاطر حضورش شکر
میکردم ! اشک امان نمی داد !
اشک شوق بود ! به همراه اشک
حسرت !

در آغوش مادرش فرو رفت و بعد
هم خواهرش و برادرش و پسرش و
داماد و بقیه و ...

حتی دنبال من نمی گشت ! نگاهش
را بر ایمن نمی چرخاند تا
پیدا ایم کند ! و من ؛ همچون
غریبه ها ؛ همچون نامربوط ها
، همچون آن هایی که هیچ ربطی

ایستاده بودم و منتظر توجهی
از او بودم !

من از سردی نگاهش ، از بی
توجهی اش ، از خصومتی که به
تازگی نسبت به من پیدا کرده
بود می ترسیدم ! نمی دانستم
از عشقمان چیزی در دلش مانده
بود یا نه ! اما من دیوانه
وار و جنون زده میخواستمش !
خودش این بلا سرم آورده بود !
خودش برای اولین بار از من
خواسته بود اجازه بدهم بر ایم
عاشق کند که شاید من هم عاشق
او شوم ! خودش عشق را در
دامان من گذاشته بود ! و حالا
این گونه بی توجهی می کرد !

با همه سلام و احوالپرسی و خوش
و بش کرد ؛ نگاهش به من افتاد
! وقتی مرا دید ؛ چند قدم به
سمتم برداشت و جهت خالی نبودن
عریضه ، و به گمانم به خاطر
این که میخواست در مقابل همه ،
مخصوصا پدر و مادر رنجورش ،
نقش بازی کند ؛ لبخندی نمایشی
به رویم زد و دستی روی شانه
ام گذاشت و با تکان دادن سر
سلامی کرد و بعد مرا همانجا
رها کرد و به همراه بقیه ی
آقایان همراهش وارد خانه گشت
!

خشکم زده بود ! بهت زده ،
حیران ، غمگین ، با قلبی
سرشار از درد و چشمایی که
از درد داشت منفجر می شد و

نداشت ! سردی بی حد و حصر
رفتارش ، نابودم کرد !
نمی توانستم ! دیگر نمی
توانستم در آنجا بمانم ! دیگر
نمی توانستم در هوای سرد
نفسهایش ، نفس بکشم !



#621

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_بیست_و_دو
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .



#۶۲۲



هیچکس حواسش نبود و من از بی
حواسی جمع استفاده کردم و از
عمارت بیرون زدم ! می خواستم
به خانه ی خودم بروم ! نمی شد
! حتی نمی توانستم آنجا بمانم
! خانه و دیوارهایش داشتند بر
سرم آوار می شدند . قلبم داشت
می ترکید ! قلبم سوراخ سوراخ
شده بود ! وجودم از هم پاشیده
بود از زمهریر رفتارش ! از
این نمایی بودنش ! وای ! وای
بر من ! نکند دیگر مرا نخواهد
! نکند دیگر دوستم نداشته
باشد ! وای خدا یا ! من چه کنم
با این سردی و بی توجهی ! من
چه کنم با نخواستنش ! من دلم
را به او دادم ! او که خود

به خدا که حق نیست ! به خدا
که انصاف نیست اینگونه قلبم
را رها کند !

از خانه بیرون زدم ! تنهایی
در هوای نسبتاً گرم مهر ماهی
! نمی دانستم به کجا میروم !
قلبم پاره پاره شده بود !

تمام وجودم ، احساس بی کسی ،
احساس طرد شدگی ، احساس زیادی
بودن میکرد ! من همه ی این
احساس ها را در چشم های
ضیاءالدین دیدم ! در آن
چشمهای آبی که هیچ تلاطمی
نداشت و دیگر از دیدن من مواج
نبود ! بلکه ساکت و آرام بود
و خالی از هیجان و شور و

خلیج فارس ! ساکت و آرام !

خودم را به ساحل رسانده بودم
! نمیدانم چقدر فاصله را
پیاده آمده بودم ! کف پاهایم
می سوخت ! اما مهم نبود !
قلبم درد می کرد ! اهمیتی
نداشت ! هیچ کدام از اینها
مهم نبود ! مهم آن نگاه سرد
و تلخی بود که آنگونه بر من
تابیده بود ! و آن لبخند
نمایشی که بی نهایت تصنعی و
برای از سر باز کردن بود !

حواسم به کائنات اطرافم نبود
! حواسم به تاریکی هوا نبود
! حواسم به مردم نبود ! حیران
و سرگشته روی تخته سنگی لب
ساحل نشسته بودم ! نگاهم به

بود ! خالی از هر چیزی ! از
هر خاطراتی که با او داشتم !
حواسم نبود کجا هستم ! حواسم
حتی به تاریک شدن هوا و گذر
ساعت هم نبود ! به دیروقت شدن
و خلوت شدن ساحل و ساکت و
ساکن شدن اطرافم ! و به تنها
بودنم !

به عنوان یک دختر ، تنها در
آن ساحل خلوت و آرام ، در این
نیمه شب ، در گوشه ای پشت تخت
سنگی دور از مرکز دیدن نشسته
بودم و نمی دانم چرا احساس
خطر نمی کردم ! حواسم حتی به
اینکه موبایلم همراهم نیست ؛
کیف پولم همراهم نیست ؛ و
تنها از خانه زده ام بیرون
هم نبود ! انگار دیگر هیچ چیز

ساعت چند بود !

اشک، این یار دیرین، بی‌محابا
از چشم‌هایم می‌آمد ! بدون یک
لحظه توقف !

با هر حال و احوال، با هر
تغیر و اتفاق، با هر رخداد
تلخ، اشک پای ثابت تمام
اتفاقات زندگیم شده بود !

آنقدر غرق در خود و بدبختی
هایی که همه با هم روی سرم
تلنبار شده بود؛ بودم که
متوجه نشدم پسرک جوانی کنارم
روی تخته سنگ نشست ! و داشت
هر لحظه بیشتر خودش را به من
نزدیک می‌کرد !

گو شم پیچید :

-خانم کوچولو ، این وقت شب ،
اینجا تک و تنها چیکار میکنه
؟



#622

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_بیست_و_سه

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .

×

#۶۲۳



نگاهش کردم ! بی حواس ! متعجب
! گیج و منگ ! چه می گفت ؟ !
با من چه کار داشت ؟ ! نکند
این هم یکی از آدمهای زندگی
من بود که من با این حواس
پرتی جدید ، او را به خاطر نمی
آوردم ! سعی کردم در لابلای لایه
های عمیق ذهنم ، چهره اش را
جستجو کنم ! به یاد نمی آمد
! آشنا نبود ! پس اهمیت ندادم
و دوباره دریا را نگریدم !
دوباره صدای خراشیده اش ،
خلوت پر غم را خراب کرد و
گوشتم را آزد !

وقتی من هستم ؛ چرا گریه می
کنی ؟ !

دوباره نگاهش کردم ! تا وقتی
او بود ؟ ! منظورش چه بود ؟ !
چرا متوجه نمی شدم اینجا چه
کار دارد ! چرا منظورش را
واضح نمی گفت ! مگر او غریبه
نبود ! یک غریبه چه کاری می
توانست با من داشته باشد !

وای خدایا ! مغزم به کار نمی
افتاد ! همه چیز در مغزم پاک
شده بود ! دلم اما فراموش نمی
کرد ! تلخی و سردی رفتار مرد
ام را از یاد نمی برد ! دلم
گرفته بود ! دلم بی نهایت
گرفته بود ! از همه ی دنیا

بد بود !

گیج و منگ نگا هش کردم و گفتم :
- ساعت ... ساعت چنده ؟

- جوون ! صدای نازتو برم !
ساعتو می خوای چیکار ؟ وقتت
خوب می گذره تا من اینجام !
نگران هیچی نباش !

عصبی گفتم :
- میگم ساعت چنده ؟

و من هنوز گیج و منگ و حواس
پرت بودم !

میشی خوشگله ! چقدر قشنگی تو
! چه تن و هیکلی ! آب از دهن
آدم راه می افته با دیدنت !
جووونم ساعتو می خوای ! گذشته
از یک ! دو و خورده ای ایناست
! حالا اجازه میدی در رکابت
باشیم سیندرلا ؟

یک لحظه برق از سرم پرید .
ناباورانه نگاهش کردم .
-چی ؟ ! دو نصف شب ؟ !

-آره جیگر ! ساعت عاشقیه الان
! بریم عاشقی ؟

و یک لحظه دستش را روی رانم
گذاشت و فشرد . یک لحظه تمام
وجودم یخ زد ! یک لحظه مردم

رستارت شد و حواسم برگشت و
حالم سرجایش آمد !

اطرافم را نگاه کردم ! متوجه
دور و برم شدم . خدای من !
تنها بودم ! در آن نقطه ی دور
از ساحل که نشسته بودم ،
تنهای تنها بودم !
و از این نقطه هیچ کسی دیدی
به من نداشت و صدایم حتی در
میان امواج گم می شد !

از جایم بلند شدم و اطرافم
را نگاه کردم . چند پسر دیگر
پشت سرم ایستاده بودند . وای
خدایا ! اینها کی اینقدر به
من نزدیک شده بودند که من
نفهمیده بودم !

پشت سرم دریا بود و در مقابلم
پنج شش تا جوان هرزه ی هیز
شراب خورده ی مست که حالشان
خوب نبود و با چشمانی حریص
نگاهم می کردند ! وحشت زده
عقب عقب می رفتم . قلبم داشت
می ایستاد !

یکی از آن ها به دیگری گفت :
-جواد همینجا ترتیبشو بدیم ؟
دهنشو می بندیم تا صد اش در
نیاد . کسی نمی فهمه تو این
تاریکی !

یکی دیگر گفت :
-راست میگه . خطرناکه ببریمش
! ممکنه کولی بازی دربیاره !
دهنشو می بندیم و کارشو می

و فلنگو می بندیم ! آب هم از
آب تکنون نمی خوره !



#623

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_بیست_و_چهار

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۲۴



درحالی‌که صدایم از شدت وحشت
، از حنجره خارج نمیشد ؛
التماس کنان و گریان گفتم :

-تو رو ... خدا ! خواهش ... می
کنم . التماس ... می کنم .
بذارین ... برم . تو رو ... خدا
!

یکی شان گفت :

-خفه شو جوونم ! مگه میشه ازت
گذشت . لابد ندیدی خودتو توی
آینه که چه جیگری هستی .
قربون خدا برم با این چیزای
خوشگل مشکلی که درست می کنه
!

و آن یکی گفت :

کارم نداری که ! وگرنه تا الان
اومده بودن دنبالت ! بابا تو
اصل جنسی !

ضجه زدم :
-تورو خدا ولم کنین . بذارین
برم !

و خواستم از میانشان بگریزم
که مرا گرفتند . در میان
دستانشان دست و پا می زدم و
جیغ می کشیدم . فریاد می زدم
و التماس می کردم رهایم کنند .
صدایم در میان امواج دریا گم
میشد . صدایم به هیچ کس نمی
رسید .

بزرگم . خدای من ! صدایم را
بشنو !

یکی از آن ها دست برد روی
شالم و آن را از سرم کشید .
دیگری مرا روی زمین خواباند
و بالای سرم نشست و دستانم را
در دو طرف بدنم قفل کرد ! آن
یکی کمرم را وحشیانه و با
فشار گرفته بود تا تکان نخورم
! و دیگری دستش روی کمری
شلووارم نشسته بود ! یکی بالای
سرم ، در حالیکه حریصانه
نگاه می کرد داشت کمر بندش را
شل می کرد و به گمانم می گفت
" اول نوبت منه "

مرگ را در مقابل چشمانم می
دیدم ! من با تمام فنون رزمی

پسر جوان ، هیچ کاری نمی
توانستم بکنم ! و در آن
شرایط ، آن قدر حالم بد بود
که حتی نمی توانستم از خود
دفاع کنم . تنها کاری که از
دستم بر می آمد جیغ کشیدن و
دست و پا زدن و تقلا کردن
بود .

یکی از آن ها شالم را گلوله
کرد و در دهانم چپاند . داشتم
خفه میشدم . دوسه بار عق زدم
. اما آن ها آنقدر هوس و شهوت ،
چشمانشان را گرفته بود که اصلا
نمی دانستند دارند مرا می
کشند . و در واقع اصلا برایشان
مهم نبود !

زدم . یکی دیگر از آن ها
پاهایم را با دستانش قفل کرد .
و آخری دستش را روی یقه لباسم
گذاشت تا آن را از هم بدرد .

دیگر فایده ای نداشت ! دیگر
بی ثمر بود ! تقلا کردم در
میان این شش پسر مست و شهوت
ران و پرهوس ، بی فایده بود
!

از ته دل ، با تمام وجودم زار
زدم و ضجه زدم و گریستم و
خدایم را صدا زدم . با تمام
ناامیدی هایم !

که ناگهان ، انگار نور خدا
بر من تابید ! دستی قوی و
مردانه ، دانه دانه ، این
جوانک های مست و پاتیل را از

نهایت ، با عصبانیتی وحشتناک
، و با نعره هایی دیوانه
کننده !

جوری می زدشان که انگار قصد
داشت جانشان را بگیرد . جوری
مشت هایش را حواله ی شان می
کرد که انگار قصدش کشتنشان
بود . آنقدر عصبانی و پر از
خشم بود که شش نفری با هم
حریفش نمی شدند . همه ی شان
را خونین و مالین کرده بود و
باز سیر نمی شد از کتک زدنشان
!

بی حرکت و بهت زده ، با
چشمانی پر از اشک ، همانطور
افتاده روی زمین ، فقط نگاه
می کردم ! فقط نگاه !



#624

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_بیست_و_پنج
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۲۵



ضیاءالدین ام بود که اینگونه
دیوانه شده بود و با این حجم
از خشونت و خشم ، از ناموسش
دفاع می کرد . و ای خدای من !

! خدا یا شکر ت !

چند نفر به سمتان دویدند .
صداها آشنا بود . صدای کمیل
بود و یوسف و دوسه نفر که
لباس نظامی به تن داشتند و
مامور بودند ! آمدند و به همه
ی شان دستبند زدند .

ضیاءالدین بی معطلی به سراغ
آمد و من خشک شده و ترسیده و
بهت زده را از روی زمین بلند
کرد و نشانده ! شال مچاله شده
را از دهانم خارج کرد و گفت
:

-چکاوک ! چکاوک ! حالت خوبه
. حرف بزن . حرف بزن چکاوک .
یه چیزی بگو !

من فقط نگاه بودم و نگاه ! و
پر از بهت و حیرت ! و او بی
طاقت و بی تاب فریاد زد :
-یه چیزی بگو چکاوک !

-خ ... خوب... خوبم ... خوبم !

و ناگهان ، تمام اتفاقات چند
دقیقه ی قبل مثل فیلم از جلو
چشمانم گذشت ! و مرا از بهت
و حیرت خارج کرد . جوری که
تمام وجودم از بی کسی و
تنهایی ام پر از اشک شد ! و
من پشت دستم را روی دهانم
گذاشتم و بی صدا ، ضجه زدم و
گریستم ! و درمیان اشک هایم
گفتم :

-خوبم ! بخدا خوبم !

نگران بود و پریشان ! زیر
بغلم را گرفت و مثل پر کاهی
بلندم کرد . در مقابلم ایستاد
و تمام من را برانداز کرد .
بعد که انگار خیالش از سالم
بودنم راحت شد ؛ از روی موهای
افشان شده و لباس های خاکی
ام ، گرد و خاک را تکاند و
هراسان و دیوانه شده گفت :

-جایت درد نمی کنه . اذیت
کردن ؟ چیکار کردن عوضیا !

گریان و آشفته گفتم :

-خوبم ! بخدا خوبم . هیچی
نشد . به موقع رسیدی . سر
بزنگاه ! آروم باش ! آروم باش
من خوبم ! به خدا خوبم !

نفس نفس می زد . پریشان و
آشفته نگاه می کرد . سرش را
تکان داد . انگار داشت دیوانه
میشد !

یوسف و کمیل بعد از بردن آن
پسر ها به اتومبیل پلیس ،
داشتند به سمت ما برمی گشتند .
قفسه ی سینه ی ضیاء الدین بالا
و پایین می شد از این حجم از
نفس های عمیق و پراضطراب !
جوری کتکشان زده بود که خون
از دستش می چکید . یک قدم به
جلو برداشتم و گفتم :
-ضیاء الدین من ...

و سیلی مرگبارش ، ناباورانه
، غیر منتظره ، دیوانه کننده

شد تعادلم را از دهم !

به سختی روی پایم ایستادم تا
نیفتم ! یوسف عصبی و بد
وبیراه گویان به سمت او خیز
برداشت و کمیل جلو اش را گرفت
. ضیاءالدین انگشت اشاره اش
را در مقابلم گرفت و گفت :

-اگه یکبار دیگه ... فقط یک بار
دیگه ... اینجوری رفتار کنی ؛
خودم می کشمت !

چشمهایش ! وای چشمهایش ! داشت
مرا دار می زد ! داشت مرا می
کشت ! داشت مرا به قتل می
رساند !

باز بلند تر بر سرم فریاد
کشید :

-اگه یکبار دیگه خودتو توی
همچین خطری بندازی؛ خودم می
کشت چکاوک ! دختر احمق !
دختر دیوونه ! لجباز !

یوسف فریاد زد :

-می کشت مرتیکه ! حق نداری
دست روش بلند کنی احمق !

و کمیل گفت :

-بس کنین دیگه ! بریم تو
ماشین . کافیه !

دستم را روی گونه ی سوخته و
قرمز شده ام گذاشته بودم .
صورتم می سوخت . اما قلبم

دردی بیشتر بود ! درد سیلی
اش، نه فقط صورتم را ، که
قلبم را شکافت !

ضیاء الدین دیگر نایستاد . اشک
ریختنم را نگاه نکرد . آنقدر
عصبانی بود که می ترسیدم سخته
کند . آنقدر تند تند نفس می
کشید که مرا می ترساند . دندان
هایش را برهم فشرد و لبهایش را
! روی زمین خم شد و شالم را
برداشت و به سمتم پرت کرد !
و دوباره با چشمهایش مرا دار
زد ! و بعد رفت !



#پست_ششصد_و_بیست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۲۶



ترسیده رفتنش را نگاهش می
کردم . شالم را هول هولکی
پوشیدم . مرا ترک کرد و رفت
! مرا که دستهایم را روی
دهانم گذاشته بودم تا صدای
گریه ام بلند نشود !

او که رفت؛ کمیل و یوسف به
سمتم آمدند . دستم را به

گرفتم . و ضجه کنان گریستم .
یوسف با تمام عصبانیتش گفت :
-باشه . هیچی نمیگیم . فقط
بگو خوبی ؟ غلطی نکردن ؟
اذیتت نکردن ؟

-خو ... خوبم ...خوبم ...

کمیل با لحنی آرام تر گفت :

-خدا رو شکر . ما رو نصف عمر
کردی دختر ! مردیم و زنده
شدیم . اگه مرجان نمیگفت تو
معمولا کدوم قسمت ساحل رو
انتخاب می کنی ؛ صد سال دیگه هم
پیداات نمی کردیم !

یوسف رو به او گفت :

داشت پس می افتاد .

و رو به من گفت :

-بریم . بریم بسه دیگه . بریم
خونه !

کشان کشان ، بی هیچ حرفی ، با
پاهایی بی رمق ، و روحی مرده
، و قلبی متلاشی شده به
دنبالشان به راه افتادم . به
پیاده رو خیابان ساحلی که
رسیدیم ؛ در کمال تعجب
اتومبیل ضیاءالدین را دیدم
که درجا روشن بود و
کنار خیابان ایستاده بود !
نگاهم همانجا ، روی نیم رخ
مبهمش در تاریکی ماند .

و ایسادی ؟

نگاهم روی اتومبیلش بود . دلم
همانجا بود . یوسف تشر زد .

-حتی فکرش هم نکن که با اون
برگردی . اون الان یه دیوونه
تمام عیاره . ندیدی چطور تو
رو زد ؟! زده به سرش احمق !
ببین لبه داره خون میاد !

و من باز ایستاده بودم و حسرت
وار مردی که صاحب دستهایی
سنگین بود و رعد آسا به من
سیلی زده بود را می نگریستم .
دستانی که مرا از دست آن
پسرهای کثیف نجات داده بود .
و من احمقانه ، حسرت وار و

و او چه بی توجه به من ،
روبرویش را می نگریست ! و نمی
دانستم به چه می اندیشید !

یوسف با صدایی پر از آه و
افسوس گفت :

-بسه چکاوک ! بسه هرچی خودتو
حروم اون کردی . بسه . غرورت
کجا رفته ! بیا بریم دختر !

می دانستم ! حرفهای یوسف را
می فهمیدم ! پایم اما یاری
نمی کرد . قدم بر نمی داشت .
از مقابل اتومبیلش جم نمی
خورد . آنقدر که یوسف عصبی زیر
بغلم را گرفت و مرا به سمت
اتومبیل کمیل کشاند و بزور
سوارم کرد ! اشک بر صورتم

!

کمیل اتومبیلش را روشن کرد و گفت :

-باید بریم اداره پلیس ! اما
اگه نمیتونی اشکال نداره ، ما
خودمون ترتیبشو میدیم . اما
اول میریم درموناگای جایی ،
بعد میریم خونه . باشه چکاوک
؟

-میشه ... میشه ... خونه نریم ؟

صدای لرزانم از عمق چاه می
آمد . هردو به پشت سرشان ، به
من گریان نگاه کردند ! و من
هق هق کنان و اشک ریزان ، با

و غم گفتم :

-میشه منو ببرین به جهنم !
ببرین جایی که برگشتی توش
نباشه . جایی که بمیرم و تموم
شه این کابوس لعنتی ! دیگه
نمی تونم ! بخدا دیگه نمی
تونم !



#626

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_بیست_و_هفت

ب_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۲۷



نگاه پر افسوس شان به هم
افتاد . می دانستم چقدر رقت
انگیز شده بودم . اما اصلا مهم
نبود . وقتی ضیاء الدین
اینگونه رهایم می کرد و می
رفت ؛ دیگر بقیه چیزها چه
اهمیتی داشت !

چشم هایم را از شدت درد برهم
فشردم که ناگهان در عقب
اتومبیل کمیل باز شد .

-بیا پایین !

ناباورانه نگاهش کردم . یوسف
پوف کلافه ای کشید و عصبی گفت
:

-با تو نمیداد مرتیکه ! با تو
امنیت جانی نداره !

ضیاءالدین عصبی گفت :

-من با تو حرف نزدم . چکاوک
بیا پایین ! زودباش ! همین
الان پیاده میشی و میای سوار
اون یکی ماشین میشی.

و بدون اینکه در را ببندد رفت
و سوار اتومبیلش شد . کمیل
از داخل آینه نگاهم کرد و گفت
:

-بیا ! همینو نمی خواستی مگه ؟

سرم را حیران تکان دادم .
یوسف با لحنی کمی آرام تر ،
کمی ملتمسانه تر گفت :

-نرو چکاوک ! اون مرد نرمال
نیست . می ترسم بلایی سرت
بیاره .

کمیل روی شانه اش زد :
-چیکار داری تو ! شوهرشه !

یوسف فریاد زد :

نمیبینی کهیر می زنم با این
شنیدنش !

کمیل دو دستش را بالا برد .
-خیلی خب بابا ! باشه ! من
غلط کردم ! خوبه ؟

می توانستم تا صبح بنشینم و
به حرفهای این دو و دعوایشان
گوش کن . و یا از اتومبیل
پیاده شوم و سوار اتومبیل آن
مرد عصبانی و خشمگین و خطرناک
که به قول یوسف در حال حاضر
هر رفتاری از او برمیامد ؛
بشوم و تمام این خطرات را به
جان بخرم تا در کنارش باشم !

دوم را انتخاب می کردم .
البته که تمام خطرات مربوط به
او را با جان و دل می پذیرفتم
. البته که دیوانه وار به
سمتش می شتافتم !

پس بی توجه به آن دو ، بی هیچ
حرفی ، از اتومبیل کمیل پیاده
شدم و سوار
ضیاءالدین گشتم .

به محض اینکه در را بستم ؛
آن غول عظیم را با صدای گوش
خراشی از روی زمین کند و به
راه افتاد و سرسام آور در
خیابان های خلوت بندرعباس
شروع به رانندگی کرد .

گاز خالی می کرد . و هیچ نمی
گفت !

با یک دستم ، دستگیره ی در و
با یک دست دیگر داشبرد را
گرفته بودم تا پرت نشوم . و
او همچنان دیوانه وار می
رانند .

تا زمانی که به چراغ قرمز
بالتر از پل هوایی رسالت رسید
و توقف کرد . در همین موقع
موبایلش زنگ خورد . انگار
ماهی جان بود !

-بله مادر الان باهامه . نه
خدا رو شکر . چیزی نشده بود
. پیش مرجان دوستش بود . نگران

بگیرید بخوابید . ما هم میایم
کم کم . باشه قربونت برم !
شبت بخیر !

موبایل را قطع کرد و روی
د اشبرد یرت نمود .
-لعنتی !

اولین کلمه ای بود که بعد از
سوار شدنم ، از دهانش خارج
می شد .

چراغ سبز شد و او اینبار آرام
تر حرکت کرد و کنار خیابان
نگه داشت . با کف دست محکم
روی فرمان کوبید و داد زد :
-لعنتی ! لعنتی !

نگاهش کنم . پر از خشم بود .
پر از عصبانیت . پر از حرص !

همان طور نشسته سر جایش ،
ناگهانی چرخید و نگاهم کرد .
یکی آن دلم ریخت . قدرت فرو
بردن آب دهانم را هم نداشتم
از بس که می ترسیدم .

از میان دندان هایش پرخشم
گفت :



#627

#به_چال_گونه_های_تو

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۲۸



-تو فکر کردی چیکار داری می
کنی ؟ فکر کردی با اینکار از
کی داری انتقام میگیری ؟ فکر
کردی با این حماقت به کی آسیب
می زنی ؟ تو اصلا فکر کردی ؟!
فکر کردی داری چیکار می کنی
؟ تو اصلا فکر کردی که یه
دختری ؟ که توی تاریکی هوا ،
نصف شب ، توی این گرگ بازار
، نباید تنها توی این

فکر کردی ...

دیگر تحمل نداشتم ! بخدا نمی
توانستم ! هیستریک وار فریاد
زدم :

-نه ! من اصلا فک نکردم .
نتوانستم فکر کنم . بخدا
نتوانستم ! وقتی ... اونجوری ...
نگام کردی ! اون جورى سرد ...
اون جورى بی تفاوت ... اون جورى
پر از خشم و ناراحتی ... دیوونه
شدم ... دیگه فکرم کار نکرد ...

بر روی د اشبرد کوبید و بلند
تر از من فریاد زد :

کار می کرد لعنتی ! تو این
جور مواقع باید کار می کرد !
من اینجوری نگاه کردم ؟! گور
بابای من ! من به جهنم ! به
درک ! تو بخاطر هیچ خری نباید
اینجوری خودتو به خطر بنداری
لامصب ! آگه ... آگه چند دقیقه
دیر تر رسیده بودیم که ... تکه
پارت کرده بودن اون حیوونا !
آگه مرجان نمی دونست ... آگه
جای دیگه بودی ... آگه نمی
تونستم نجات بدم ... آگه ... آگه
... لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

و از اوتومبیل پیاده شد و در
را با تمام قدرتش به هم
کوبید . آنقدر از فریادهایش
وحشت کرده بودم که اشک از
چشمهایم جاری شده بود . به

سیلی دیگری نثارم نکند .
دیدمش که به بدنه ی جلویی
اتومبیل تکیه داد . و کلافه
انگشتانش را در موهایش فرو
برد .

جسارت به خرج دادم . دلتنگی
ام ، عشقم ، دیوانگی ام برایش
، به من جرئت بخشید . از
اتومبیل پیاده شدم و در کنارش
ایستادم .

-من ... من ... توی این یک ماه ...

-حرف نزن چکاوک ! حتی یک کلمه
حرف نزن ...

چانه ام لرزید . و صدایم هم !

زنی ؟ من ... من ... چکا وکم ... من
...

-تو یه لعنتی خیانتکاری !
همین ! یه لعنتی که من مثل
احمقا ... هنوز نگرانش میشم !

در حالیکه پر بودم از گریه
های دردناک ، به آبی متلاطم
چشمهایش زل زدم .
-دیگه ... دیگه ... دوستم ...نداری
؟

خشمگین نگاهم کرد و تشر زد :
-اگه بگم نه دوباره مثل
دیوونه ها می زنی به دل کوچه
خیابون ؟ تا چندتا گرگ پیدا
کنن و تکه پاره ات کنن ؟

سرم را تکان دادم و در میان
گریه هایم گفتم :
-دیگه هیچی برام مهم نیست !

دندان به هم فشرد و به سمتم
آمد و بازوهایم را گرفت و
فشرد . داشت با انگشتانش،
بازوهایم را سوراخ می کرد .
اما درد قلبم چیزی فراتر از
اینها بود !

-اگه یک بار دیگه این حرفو
بزنی ... زنده ات نمیدارم
چکاوک سایانی !

-دریاسا لار ... چکاوک ...دریاسا لار
... ! خودت گفته بودی !

بازوهایم سر خورد و افتاد
پایین . آب دهانش را فرو برد
تا خشم فرو خورده در نهادش
را کنترل کند . و سرش را به
نشانه ی افسوسی بی انتها تکان
داد !

-بریم خونه . بسه دیگه . برای
امروز بسه . سوار شو !



#628

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_بیست_و_نه

بَاشد و پیگردِ قانونی دارد .



#۶۲۹



خواست سوار شود که بازویش را
گرفتم . پرسشگرانه نگاه
کرد .

-یوسف ... یوسف ... توی زندان ...
اومد ملاقات؟

اخم هایش درهم رفت .

-اومد ! چرا می پرسی ؟

-لزومی به بازگو کردنش نیست
!

آب دهانم را به زحمت فرو
بردم .

-خواهش می کنم . بگو . برام
مهمه ... چی ازت خواست ؟

پوزخندی زد و گفت :
-پس خبر داری از اون دادخواست
؟

ناباورانه نگاهش کردم .
-چی ؟ دادخواست ؟! کار ...
خودشو کرد ؟ وای ... وای خدایا
... وای ...

- آروم باش . بهتره بریم !

- شما ... شما چیکار کردین ؟ ...
شما ...

- کافیه چکاوی ! گفتم سوار شو
!

سوالم را بی جواب گذاشت . و
من داشتم می مردم و غرق می
شدم در دریای بی خبری و
بلا تکلیفی ! نمی دانم برای چه
حرف نمیزد . نکند بخاطر اینکه
فک می کرد حالم بد میشود ؛
نمی گفت . نکند واقعا آن برگه
لعنتی را امضا کرده بود . نکند

...

و جنون زده گفتم :

-باید ... بدونم ...

-نمی خوام الان در موردش حرف
بزنم ! حتی دلم نمی خواد الان
با تو حرف بزنم ! خیلی از
دستت ناراحتم ! بهتره زودتر
بریم خونه تا رفتار دیگه ای
ازم در مقابلت سر نزده !
تضمین نمی کنم اگه ادامه بدی
تا آخرش اینجوری آروم بمونم
.

-پس کی ؟ کی در موردش حرف
بزنیم ؟

دیوانه وار به لبانش چشم
دوخته بودم . اتومبیل را روشن

گفت :

-نمیدونم . شاید فردا . شاید
هم دیرتر . نمی دونم !

آری نمی دانی ! تو نمی دونی
حالم چقدر بد است ! نمیدانی
ناخواسته ، چه بازی ای با روح
و روانم به راه می انداخته
ای . نمی دانی با نگفتن این
حرف ، مرا به چه مرزی از جنون
می کشانی ! تو نمی دانی سنگدل
من ! راست می گویی ! تو حال
الان مرا نمی دانی !

دستمالی به طرفم گرفت .
-خون لباتو پاک کن !

را داشت !

خو استم بگویم این لبانی که
اینگونه با سیلی مرگبارت
پاره اش کردی ؛ همان است که
با حرمت و احترام و عشق می
بوسیدی اش و به نوش جان می
کشیدی اش و برای بوسیدنش جان
می دادی !

اما هیچ نگفتم و آن لب پاره
را فرو بستم تا صدای لرزان
حاصل از درد ام به گوشش نرسد
! هق هق ام اما دست خودم
نبود . لعنتی دست بردار نبود .
این اشک ها رهايم نمی کرد !

جان نگران کنار در عمارت
ایستاده بود. مارا که دید
به سمتان قدم برداشت .

-خدا رو شکر . مردم و زنده
شدم دخترم . دلم هزار راه رفت
!

شرمزه چشم از او دزدیدم و
گفتم :

-ببخشید ! شما رو هم نگران
کردم .

ضیاءالدین گفت :

-چرا نخوابیدی قربونت برم .

-نتوانستم . دل نگرون بودم !

لحنی پر از افسوس و نگرانی،
جوری که انگار می فهمید حال
دلم چطور هست؛ گفت :
- حالت خوبه مادر ؟

-خوبم ماهی جون . خوبم
قربونتون برم !

ضیاءالدین بی توجه به ما به
سمت عمارت قدم برداشت و ماهی
جان رو به من گفت :

-پس چرا خیالم راحت نیست .
پس چرا دلم یه چیز دیگه میگه
. پس چرا صورتت نمیخنده !



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_سی

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می

_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۳۰



اشک در چشمهایم حلقه زد . بغض
لعنتی سر باز کرده بود .

-چیزی نیست عزیزدلم . خوب
میشم !

کشید .

-پس این زخما چی میگن ؟

شرمزده سکوت کردم .

-کار خودشه ؟

-نه ! یعنی ... چیزی نیست ...
خورد به دستاش ... همین !

پوزخندی پر از درد زد و سرش
را به نشانه ی تاسف تکان داد .

-بریم تو مادر ! بریم !

-من ... میرم خونم دیگه .
دیروخته !

کمی ناراحت و عصبی گفت :

-نمیذارم بری خونت تنهایی با
این حال و روز . میای عمارت
، امشب اونجا میمونی !

متعجب نگاهش کردم .

-اما آخه ...

بی توجه به اعتراضی که در شرف
گفتنش بودم ، دستم را محکم
گرفت و مرا به دنبال خود
کشاند . وارد عمارت شدیم .
ضیاءالدین در میانه ی پله ها
بود که ماهی جان صدایش زد و
تحکمی گفت :

زنتو بگیر. امشب پیش تو می
مونه .

از همان بالا، نگاه متعجب و
کلافه اش را تشخیص دادم . از
پله ها پایین آمد و آرام با
صدایی که کسی بیدار نشود گفت
:

-چرا؟ چی شده؟

-چرا نداره مادر! این همه
وقت نبودى، چشم زنت به در
خشک شد. روز و شبش قاطی شده
بود. چشماش از گریه پاک
نمیشد. کارش به بیمارستان
کشید. یه لقمه غذا از گلویش
پایین نمی رفت. یه ذره
نتونست بخوابه.

دیگه قرار نیست تنها باشه
مادر . یه چند روزی برای هم
باشین . اینجا یا خونه ی خودت
فرقی نمی کنه .

اینجا باشی جلو چشم من ، خیلی
بهتره ! دلم آروم تره . نگران
شلوغی خونه هم نباشین . گفتم
به همه ، چند روز هیچکس نیاد ،
تا خوب استراحت کنی ! به
همشون گفتم بهتره دور و برت
چند روزی خلوت و آروم باشه .
شما هردو تون به استراحت نیاز
دارین !

بسه هرچی توی این یک ماه سختی
کشیدیم و عذاب دیدیم .

مادر دیگران به آدم رحم نمی
کنن و باعث این سختی ها میشن
. آدمها خودشون که باید به

همدیگه رو بفهمن !

ضیاء الدین پوف کلافه ای کشید
و گفت :

-مادر من به اندازه ی یک ماه
نخوابیدم . خواهش می کنم .
چکاوک خودش می دونه ...

-الان بخواب ! بخواب مادر من
! کی به خوابت کار داره . این
دختر پیشت باشه خیال منم راحت
تره . برید سلامت . دیر وقته
. وقت حرف زدن و چونه زدن
نیست ، شب بخیر !

افتاد . از میانه ی راه رو به
من گفت :

-چکاوک ! شامتونو گذاشتم روی
گاز مادر . تازه گرمش کردم .
اگه بیرون چیزی نخوردين حتما
برای خودت و شوهرت بکش و
بخورين . ضعف نکنين يه وقت !

و راه خود را گرفت و رفت .
همين مادر همیشه مهربان !

نمی دانستم باید زیر نگاه های
شماتت بار ضياء الدين چکار
کنم . هم از خجالت سرخ شده
بودم و هم در دل ، فدای درایت
ماهی جان می شدم . نمیدانم
دیگران نیز مادرشوهر به این
خوبی و مهربانی و فهمی

کرده بود .

-تو ازش خواستی ؟

اخم هایش کل دنیا را برداشته
بود !



#630

#پست_ششصد_و_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۳۱



اخم هایش کل عمارت را
برداشته بود !

مظلومانه و معترضانه گفتم:

-بخدا قسم نه ! اگه نمی

خواين ميرم خونه ي خودم !

تو که میدونی روی حرفش حرف
نمی زنم . به همین دلیل ،
میگم شاید چیزی گفتی که ...

عصبی نگاهش کردم .

-بخدا من چیزی نگفتم . اون
نیازی به شنیدن نداره . خودش
همه چی رو می تونه ببینه و
درک کنه . حالا هم نمی تونم
اینجا سرپا و ایسم . دارم غش
می کنم ! اگه اجازه بدی برم
!

پوزخندی زد و گفت :

-اجازه بدم ؟! مگه اجازه ی
خودم دست منه که اجازه ی تو
دستم باشه ! فعلا که خانوم
جون سکندار ماجراست !

بالا !

یک لحظه فکر کردم شاید می
خواهد خودش به اتاق دیگری
برود . یک لحظه دلم از
تنهایی دوباره گرفت ! هیچ
نگفتم و از پله ها بالا رفتم
. وارد اتاقش شدم و در را
بستم . نمی آمد ! می دانستم
نمی آید . او لجباز تر از
این حرفها بود .

آهی کشیدم . سراپایم خاکی
بود . موهایم هم پر از خاک
بود . حوله اش را از کمد
برداشتم و خودم را به دوش
آب سرد حمام اتاقش سپردم .
چقدر خوب میشد اگر این آب ،
تمام خستگی هایم را هم با

تمام غم هایم را ! و تمام
مشکلات و سختی ها را ! و
تمام بی توجهی ها و سردی ها
را ! کاش می شد ! کاش !

ضیاء الدین

چکاوک بالا رفته بود و من
داشتم طول سالن را می
پیمودم . بی قرار و نا آرام
!

بخشکی شانس !

مادر جان خیلی با هوش بود !
سر بزنگاه می گرفت .
هرچه من می خواستم متوجه
نشود ؛ او می شد !

بسته بود . من که می دانستم
ول کن نیست . می دانستم
خواب های زیادی برای من و
چکاوک دیده ! او احساس کرده
بود میانه ی ما شکراب است و
به روش خود در پی اصلاح
اوضاع بود . وای مادرمن !
مادر با هوش من !

می دانستم چکاوک امروز هیچ
چیز نخورده است . راست
میگفت که اگر می ایستاد غش
می کرد . قطعاً غش می کرد .
جانی در تنش نمانده بود
دیگر ! نحیف و ضعیف شده
بود . با چشمانی پر از غم !

از پارسا شنیده بودم که
بستری شده است . از داریوش

ندارد از گریه و بی قراری !
و دلم ، با همه ی این حرفها
، هربار بیشتر از قبل ،
برایش می رفت . برای اوی
دروغ گوی خیانتکار ! دلم می
رفت برایش ! حتی همین الان
که توپ و تشر زده بودمش و
با خلقی تنگ او را راهی
اتاقم کرده بودم !

دستم بشکند ! به عزیزم سیلی
زدم . باورم نمیشد یک روزی
برسد که اینکار را بکنم .
دست خودم نبود . داشتم
دیوانه میشدم وقتی نبود !
وقتی رفته بود . وقتی می
دانستم بخاطر من قهر کرده و
از خانه بیرون زده است .

یادم نیست چطور به کمال خبر
دادم ! یادم نیست چطور
مرجان را پیدا کردیم ! یادم
نیست چند بار خیابان ساحلی
را رفتیم و آمدیم !

وقتی پیدایش کردم ؛ وقتی آن
حیوان صفت های وحشی را
اینگونه روی او دیدم ؛ بخدا
قسم که جوری خون جلو چشمانم
را گرفت که کم مانده بود
خونشان را حلال کنم !



#631

#پست_ششصد_و_سی_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۳۲



اگر کمیل و یوسف نمی رسیدند
؛ قطعا این کار را می کردم
! عزیز دلم ! عزیز جانم !
شالش را در دهانش چپانده
بودند ! دلم برایش ریش میشد
و در عین حال آنقدر از دست
سرکشی هایش عصبانی بودم که
دستم ناخود آگاه روی گونه

لب زیبایش را پاره و کبود
کردم . لعنت به من ! این
لبها همان هایی بود که می
پرستیدمشان ! که از فکر
بوسیدنشان تمام وجودم سقوط
می کرد . که در تمام سختی ها
و تلخی های زندان ، مرا
سریا نگه داشته بود !

به محض شنیدن خبر آزادی ام
، نقشه کشیده بودم تا از او
دوری کنم . میدانستم ماندن
در کنارش ، سست ام می کند .
نمی خواستم در اجرای تصمیم
مرا متزلزل سازد . نمی
خواستم زیبایی هایش ، مرا
تحت تاثیر قرار دهد . از
همان اول می خواستم از او
دوری کنم . او را از خود

سخنی کنم و دلش را بیزارم
تا دست از سرم بردارد .
خیانتش ، بدجور دلم را
آزرده بود . مخفی کاری و
نقشه هایی که کشیده بودند
را نمی توانستم فراموش کنم
.

کمیل دلیل داشت ! بهانه
داشت ! اما او چی ؟! چطور
توانسته بود در تمام این
مدت در چشمهایم زل بزند و
دروغ بگوید ! چطور توانسته
بود ! نمی توانستم بپذیرم !
این مساله با منطق من
سازگار نبود !

اما بازی های خانم جان را
دیگر پیش بینی نکرده بودم .

اوووف ! چه اوضاعی بود .

شام را کشیدم و در سینی
گذاشتم و به طبقه بالا بردم
.

می دانستم حالا امشب مکافات
داریم . نازترین دختر دنیا
در کنارم ، بیخ گوشم ، در
اتاقم ، قرار بود شب را صبح
کند . آن هم با آن همه لوندی
و دلبری که داشت . آن هم با
آن نازی و خوشگلی و تودل
برویی که داشت . آن هم با
اینهمه عشقی که در قلب بی
تجربه ی بکر و دست نخورده
اش داشت !

می دانستم من خوشبخت ترین
مرد دنیا بودم ! زیرا که

قلبش راه یافته بودم . اما
با این اتفاقات مزخرفی که
افتاده بود ؛ نمی توانستم
کنار بیایم . نمیشد !

پشت در ایستادم . نفس تازه
کردم . من مرد گنده ی چهل و
چهار ساله ، مضطرب بودم از
دیدن دخترک کم سن و سالی که
خوب مرا بلد شده بود !

بوی صابون و شامپو از پشت
در میامد . حتما حمام کرده
بود . حالا حتما قرار بود با
صحنه ی دیوانه کننده ی
جذابی روبرو شوم . خدایا
صبر ! خدایا تحمل ! خدایا
خویشتن داری ! آه ! بیچاره
من !

و ارد اتاق که شدم ، دیدم با
موهای خیس ، زیر پتو مچاله
شده بود . تا صورت زیر پتو
بود و فقط موهای باز افشان
خیسش بیرون بود . در را بستم
. سینی را روی میز وسط اتاق
گذاشتم و با همان لحن سنگی
و سختم ، با صدای زمخت و
خالی از احساسم گفتم :

-چکاوک ! بلند شو ! غذا
آوردم . باید یه چیزی بخوری
!



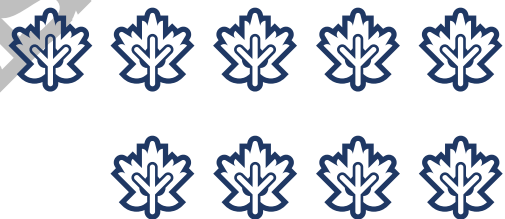
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۳۳



از همان زیر پتو گفت:

-نمی خورم . گشتم نیست!

لامصب صدایش هم دیوانه ام می کرد ! نفس عمیقی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم .

-بلند شو چکاوک ! زودباش !

توپ و تشرم ترساندش ! پتو
را آرام از روی صورتش کنار
کشید و بدون اینکه بلند
شود ؛ چرخید تا مرا ببیند .
با قیافه ای ملتمسانه ، از
همان ها که دلم می کشید یک
لقمه ی چیش کنم ؛ گفت :
-بخدا نمی خوام ! از گلوم
پایین نمیره !

-می خوامی خودکشی کنی ؟ ! بکن
! اینجا اما نه ! من حوصله
ی تشرهای خانوم جون رو ندارم
ندارم !

از این سنگدانه تر هم ،
جمله پیدا میشد ؟ ! دیدم که
چانه اش لرزید . به سختی نیم

آمد .

خدایا ! باز یکی از پیراهن
های مرا پوشیده بود . بدون
هیچ چیز دیگری ! پیراهنی
تک و تنها ! ای تف توی روحت
دختر ! تو فکر کردی با قدیس
طرف هستی ؟ !

حالا من با اینهمه زیبایی
هایی که همینطور جلو چشمانم
بود ؛ تا صبح چه می کردم !

او اصلا حواسش نبود . غم ،
تمام دل و چشمانش را گرفته
بود . از جایش بلند شد و روی
یکی از مبل ها نشست . آستین
پیراهنم را بالا زده بود . تا
روی آرنج اش ! دو دکمه ی بی
صاحب شده ی بالایی و یک

را هم نبسته بود . و تمام
پاهای خوش تراشش از ران ،
در این پیراهن کوتاه
خودنمایی می کرد . خدا بگویم
چکارت کند دختر !

آهی کشیدم و چشمهای و امانده
ام را به سینی غذا معطوف
کردم تا بلکه لقمه ای کوفت
کنم و اینهمه زیبایی و
لوندی و لطافت از یادم
برود .

-خیلی زیاده . بشقاب منو
خیلی پر کردین !

-هرچقدر تونستی بخور !

را از کمد بیرون کشیدم .

-بعد از غذا موها تو خشک کن
! می دونی که خوشم نمیاد
اینجوری !

موهایش را با کش موی دور میچ
اش ، بالای سرش جمع کرد و
بست . چشمهایم ، تمام حرکاتش
را نامحسوس دنبال می کرد .
نمیشد نگاهش نکرد !

به زور دو قاشق غذا خورد و
عقب کشید . به سراغ سشوار
رفت و شروع به خشک کردن
موهایش کرد . حالا پشتش به من
بود و تمام قد در مقابلم
ایستاده بود . و با هر حرکت و

بالا تر می رفت و پاهای
دلفریب جد ابش، بیشتر خود
نمایی می کرد .

سرم را تقریبا در بشقاب فرو
برده بودم تا چشما یم به
زیبایی هایش نیفتد .

من هم بیشتر از دوسه قاشق
نتوانستم بخورم . دست کشیدم
و سینی را برداشتم . از
اتاق خارج شدم و به
آشپزخانه رفتم .

وقتی برگشتم دیدم که دوباره
گوشه ی تخت زیر پتو مچاله
شده بود . در انتها الیه تخت
خوابیده بود و کلی جا برای
من باز گذاشته بود . یعنی
انتظار داشت کنارش دراز

دیگر افسار و کنترل دستهایم
با من بود؟! آن هم اگر فقط
ذره ای شیطننت می کرد!!



#633

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_سی_و_چهار
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۳۴



ترجیح دادم خودم را در معرض
میدان مغناطیسی جذابیتم
قرار ندهم . پتو و بالشی از
کمد بیرون کشیدم و روی
کاناپه‌ی سه نفره‌ی اتاق
انداختم . بعد حوله‌ای از
کمد بیرون آوردم و به حمام
رفتم . معطل کردم تا او
خوابش ببرد و حال و هوای من
هم سرجایش بیاید و دلم غلط
زیادی نخواهد !

اینگونه فایده نداشت . باید
به فکر چاره‌ای بودم .
اینگونه نمی‌توانستم ! کاش
میشد از این شهر بروم . کاش
چند صبحی از او دور باشم
تا زمانی که بتوانم تکلیفش
را در زندگی ام مشخص کنم .

ای که پارسا برایم در موردش
توضیح داده بود؛ زمان
مناسبی فراهم می کرد تا از
او دور باشم و بتوانم به هر
چه بیشتر ندیدن و نبودن و
نداشتنش عادت کنم !

وقتی که به اندازه ی کافی
معطل کردم و تقریباً مطمئن
بودم به خواب رفته است؛
حوله را دور کمرم پیچیدم و
از اتاق خارج شدم . همانطور
زیر پتو مچاله شده بود . در
مقابل کمد ایستادم و حوله ی
کوچکی برداشتم تا موهایم را
خشک کنم . نمی خواستم سشوار
را روشن کنم و او را بیدار
سازم .

بودم که ناگهان دستی نرم
روی کمرم نشست . مثل برق
گرفته ها برگشتم و نگاهش
کردم . چشمانش ناباورانه و
ترسیده به من دوخته شده
بود . بی توجه به چرخیدنم ؛
دوباره به پشت کمرم رفت و
انگشتش را روی سمت چپ آن
کشید .

-این ... این چیه ...
ضیاء الدین؟ این ... جای ...
چاقوئه ؟

داشت حالم را خراب می کرد .
چرخیدم و میچ دستش را گرفتم
محکم گرفتم و فشار دادم !

اونم نصف شب ، اینجا ، تو
اتاقم ، تو این حال !؟

-جای ... چاقوئه ؟ توی زندان
... اتفاقی ... افتاده ؟

مچ دستش را راها کردم و اخم
های گره خورده ی پیشانیم را
توی چشمان نازش فرو کردم و
گفتم :

-کافیه دیگه ! برو بخواب !

-چرا ... چرا دعوا کردی ؟
ضیاء الدین...تو ... چی کشیدی
اونجا ؟

نگرانی اش گفتم :

-می خوام لباس بپوشم . برو
بخواب و روتو بکن اون ور !

بعد دست روی گره حوله
گذاشتم و گفتم :

-مگه اینکه بخوای و ایسی و
تماشا کنی !

دستپاچه اما هنوز نگران به
سمت تخت به راه افتاد .
ایستاده پشتش را به من کرد
و اما روی تخت دراز نکشید .
گفت :

-سر چی آخه دعوا کردی ؟
نگفتی می کشنت ؟ چرا مواظب

خودت نیستی ؟

-مواظب باشم که چی بشه !
برای کی اصلا ! ولم کن تو رو
خدا ! اینا همش حرفه . به
عمل که میرسه ، پای عمل
خیلی لنگ می زنه !

تازه شلوارکم را پوشیده
بودم که بی هوا برگشت و به
سمتم آمد و با حرص گفت :

-پای عمل من لنگ نیست . من
تا پای جون ، پای عشقم
و ایمیستم . اینو آویزه ی
گوشت کن ضیاءالدین دریا سالار
!



#634

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_سی_و_پنج
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۳۵



با این پیراهن نیمه باز و
این ظواهر نیمه برهنه و این
موهای افشان پریشان و این
حالت جذاب و پر حرص صورتش ،

کرد کوچولوی من ! خط و
نشان می کشید و مرا دیوانه
تر از هر زمان دیگری می کرد
!

عصبی و کلافه از بی نتیجه
بودن تمام خویشتن داری ام ؛
در یک حرکت ناگهانی او را
با بازوهایم در برگفتم و در
صورتش ، شمرده شمرده ، محکم
، با دندان هایی فشرده از
خشم ، و قلبی که رو به سقوط
بود گفتم :

-برو بخواب چکاوک ! بخواب
تا گوه زیادی نخوردم و غلط
اضافه نکردم . بخواب تا
هزاران دیوونگی به ثمر
ننشسته روی سرت آوار

رو از اون پنجره پرت نکردم
پایین از زور ... ! اوووووف !
یک دقیقه زبون به دهن بگیر
و حرف زن و اینقدر جولون
نده ! برو بگیر بخواب !

در چشمهایم زل زد و با نمی
دانم چه جسارتی گفت :
-من از حسرت به صبح نرسوندن
دوتایی اون شب ، همون شبی
که رفتین سراغ داریوش ،
هنوز که هنوز ه ... دارم
میمیرم !

چشمان وحشی پاچه گیرش ، امان
می برید ! نفس هایش ، نفس
می برد ! حرفها و حسرت های
نهفته در چشمانش ، جان می
گرفت !

با امانی بریده و نفسی رفته
و جانی گرفته شده، از شدت
خشم، با دست بزرگم چانه و
فک اش را گرفتم و میخ چشمان
جنون زده ام را در چشمانش
فرو کردم و گفتم:

-به چی می خوای بررسی با این
حرفا! به چی می خوای بررسی
لعنتی!

ترسیده و گریان نگاهم می
کرد.

-ضیاءالدین! خواهش می کنم
! داری اذیتم می کنی!

اما من اصلا حواسم به اذیت
شدنش نبود. دستم را از پشت

کردم . چشمهایش را از درد
بر هم فشرد و صدای آه
دردناکش به هوا برخاست .

-اینقدر روی مغز من رژه نرو
تا به هرچی تو مغزته و نمی
دونم چیه بررسی چکاوک سایی
! من موضع خودمون رو ،
موقعیتمون رو ، برات تشریح
کردم . هیچی فرق نکرده .
هیچی ! پس محض رضای خدا بس
کن !

با دو کف دست به تخت سینه
ام ضربه می زد تا رهایش کنم
.

-ولم کن ! ولم کن ! تو رو
خدا ولم کن !

با یک حرکت ناگهانی رهائش
کردم . جوری که چند قدم به
عقب پرت شد و چند تار مویش
میان دستم ماند . دستش را
روی سرش گذاشته بود و اشک
می ریخت !

آهی کشیدم و به خودم لعنت
فرستادم . من احمق باز از
کوره در رفته بودم و اذیتش
کرده بودم . به سمت در به
راه افتاد !

-کجا میری چکاوک ! کجا میری
! صبر کن ! کجا میری این
ریختی ؟

از اتاق بیرون زد . به
دنبالش رفتم . به سرعت از
پله ها دوید و از عمارت
خارج شد و به خانه ی خودش
رفت . از میان دستانم فرار
کرد اویی که تا این حد
ترسانده بودمش ! و جنون و ار
می خواستمش ! من همین امشب
می خواستمش ! آه لعنت به من
!



#635

#پست_ششصد_و_سی_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۳۶



چکا وک

ماهی جان حسابی حواسش به ما بود. در واقع باید گفت بیشتر حواسش به من بود. نگران حالم بود و کم و بیش متوجه می‌شدم که ضیاءالدین را به خاطر بی توجهی هایی که نسبت به من داشت؛ مواخذه می‌کرد! به ملاحظت

باشد . مرا بیشتر به گشت و
گذار ببرد . مرا وادار کند از
کنج خلوت خانه ام بیرون
بیایم . گفته بود یک سری
برنامه ها ترتیب دهد و وقتم
را پر کند تا بیشتر از این ،
غصه نخورم !

به گمانم که نگران افسرده
شدنم بود ! حالت چهره و ظاهر
زار و نحیف شده ام ، گویای حال
نامسا عدم بود و این زن خوب
اینها را می فهمید !
می دانست حال پسرش هم خوب
نیست ! و مطمئناً می دانست خوب
بودن حال پسرش در گرو خوب
بودن حال من می باشد !

اصرار می‌کرد با همدیگر به
آرایشگاه برویم و موهایمان
را مدل زیبایی که توی مجله
اینترنتی مد پیدا کرده بود
کوتاه کنیم ! او یک نوع مدل
موی پسرانه می‌خواست و من دلم
می‌خواست جلوی موهایم را چتری
کنم ! تا اینکه آن روز بالاخره
تصمیم گرفتیم برای تغییر
روحیه و حال و هوا هم که شده ؛
با همدیگر به آرایشگاه برویم
! با اینکه روز تعطیل بود ؛
اما ملاحظت از قبل با صاحب
آرایشگاه هماهنگ کرده بود و
برای ساعت ۵ بعد از ظهر نوبت
گرفته بود .

به عمارت آمدم تا به اتفاق
ملاحظت به آرایشگاه برویم . چند

سرسنگین شده بودم ! به خاطر
رفتار آن شب اش ! به خاطر
اینکه اذیتم کرده بود ! بخاطر
اینکه او هم با من سرسنگین
بود و نمی توانستم او را تحت
تاثیر قرار دهم . عصبانی بودم
و این عصبانیت را به این شکل
بروز می دادم . از دستش ناراحت
بودم و احساس می کردم شاید
سرسنگین بودنم باعث شود که
بیشتر به سمت من کشیده شود و
یا اینکه شاید کمتر بر موضع
خود پافشاری کند ! تا کمی
زمان بگذرد !

همیشه گذر زمان ، حلال خیلی از
مشکلات بود ! امیدوار بودم
برای من هم این گونه باشد !
جالب این بود که با تمام
بی توجهی ها و سردی هایش ، نمی

رفتارها و تصمیمات من بی
تفاوت باشد. باید حتما
زورگویی خود را اعمال می‌کرد
و دستوراتش را صادر می نمود
! این را به دفعات متوجه شده
بودم !

از قضای روزگار آن روز خودش
در ورودی عمارت را برایم باز
کرد ! سلام کردم و سرم را
پایین انداختم و وارد شدم !
از کنارش گزشتم ! سر تا پایم
را نگاه می کرد و قسم می خورم
به شدت می خواست بداند در این
ساعت از بعد از ظهر روز جمعه
، چرا شال و کلاه کرده ام ! و
من بی توجه به او به سمت ماهی
جان به راه افتادم .

ملاحت را گرفتم .

-رفت آماده بشه مادر !
آرایشگا هی که میرید نزدیکه ؟

-زیاد نه ما هی جون ! طرف های
سید کامله ! اما خوب روز
تعطیل خیابون خلوت تره ! با
ماشین ملاحت میریم و
برمیگردیم .



#636

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_سی_و_هفت

با شد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۳۷



در مقابل ماهی جان ایستاده
بودم و گرم صحبت با او بودم
و حواسم نبود ضیاء الدین
دقیقا پشت سر من ایستاده و
دستهایش را به کمر زده است !
یک لحظه برگشتم تا روی یکی
از مبل ها بنشینم که محکم با
سینه سختش برخورد کردم و آخی
گفتم !

به چشمان آبی اش دوختم .
لعنتی ! دلم برای این قد و
بالا ، غش و ضعف می رفت ! به
هر زور و ضربی بود ؛ دست
چشمانم را گرفتم تا بیش از
این شیطنت نکند ! چشم از او
دزدیدم و روی یکی از مبل های
یک نفره نشستم ! دلش میخواست
بپرسد برای چه به آرایشگاه می
رویم . از طرفی نمی خواست
روابط صمیمانه ی قبل مجددا
برقرار شود ! بنابراین عطای
سوال پرسیدن را به لقایش
بخشید و سرد و بی تفاوت نسبت
به من ، به آشپزخانه رفت !

رفتارهای سرد و پر از بی
توجهی اش اذیتم می کرد و به
شدت مرا می آزارد ! کسی که

کشیدنم هم برایش مهم بود ؛ حالا
خود را نسبت به تمام کارهایی
که انجام می دادم ؛ سرد و بی
تفاوت نشان میداد ! و من در
جوابش ، بدجور دلم می خواست
از موضع مختلف، حساسیت و غیرت
او را نسبت به خودم
برانگیزانم و به او یادآوری
کنم نمیتواند نسبت به من بی
تفاوت باشد ! نمیتواند
فراموشم کند ! و به او
بفهمانم من هنوز همان چکاوک
کوچولوی دوست داشتنی اش هستم
! و همان هم باقی خواهم ماند
!

ماهی جان با سوالش مرا از
افکار بی انتهایم خارج کرد :

موها تون میرین ؟

گمانم که سوالش هدفدار بود .
چون با صدای نسبتاً بلندی آن
را پرسید و میخواست
ضیاءالدین بشنود ! من هم در
پاسخش با صدای نسبتاً بلندی
گفتم :

-هم برای موها مون میریم ؛ هم
اینکه این آرایشگاه طرح های
جالبی برای تتو آورده ! از
خیلی وقت پیش دلم میخواست
که روی بازوم یا حالا یه جای
دیگه یه طرح خوشگل تتو کنم .
ملاحظت هم میگفت دوست داره روی
مچ دستش اینکارو بکنه . حالا
بریم طرحاشو ببینیم نمونه
کارش رو ببینیم اگه خوب بود

و اسمون بزنه !

ما هی جان آرامتر از قبل گفت
:

-چکا وکم ! از شوهرت سوال کردی
؟ اون راضیه ؟

چیزی نگفتم فقط سرم را به
نشانه منفی تکان دادم .

-بهتره ازش سوال کنی مادر !
میدونی که رو این چیزا حساسه
! فردا ببینه تغییری کردی؛
جار و جنجال به پا می‌کنه !
برو مادر جون ! تا ملاحهت بیاد
طول میکشه ! برو تو آشپزخونه
و یه چایی واسه خودتون بریز

کنی !

سرم را به نشانه مثبت تکان
دادم . کیفم را روی مبل گذاشتم
و به طرف آشپزخانه به راه
افتادم . ضیاءالدین را دیدم
که به کابینت تکیه داده بود
و دستهایش را در هم زنجیر
کرده بود . با ورود من به
آشپزخانه ، نگاهش روی صورتم
نشست . آرام پرسیدم :

-چای می خوری؟



#637

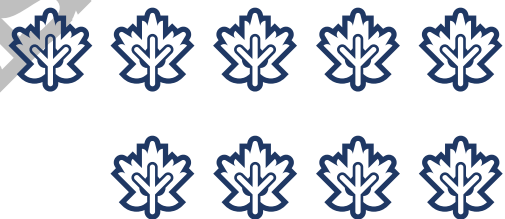
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_سی_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۳۸



به سمت آمد . بی هیچ حرفی !
کلافه بود . متعجب نگا هش کردم .
در آشپزخانه را بست و در
مقابلم ایستاد . پوف کلافه ای
کشید و گفت :

-چرا اینکارا رو میکنی ؟

-چه کارایی؟

-مدام می‌خوای منو تحریک کنی!
!

ابروهایم را به نشانه‌ی تعجب
بالا بردم .
-من؟ کی؟

-همین الان! این تتو دیگه از
کجا دراومد؟

-خب... خب از خیلی وقت پیش...
منو ملاحظت تصمیم گرفتیم
اینکارو بکنیم . حالا چی شده
مگه؟

داشت سعی می کرد خود را کنترل
کند .

-چی شده ؟! تو نمی دونی چی
شده ؟!

شانه هایم را بالا انداختم .
ابروهایش را در هم زنجیر کرد
و گفت :

-مثلا کجا تو می خوای تتو کنی
؟ به خانوم جون گفتی بازوت ؟

-راستش ... روم نشد بهش بگم ولی
... نمی دونم ... هر جا که خودش
گفت خوشگل میشه ... مثلا شاید
بالای سینه ام یا ...

خو استم حساسیتش را برانگیخته
کنم . خودم از خجالت گونه
هایم گل انداخته بود .
ابروهایش را بیشتر در هم کشید
و حالا صورتش به میلی متری
صورتم رسیده بود و عصبانی
نفسش را در صورتم پخش می کرد .
صدای عصبانی اش شلاق می زد !
-یا کجا مثلا؟؟

-خب ... یا ... یا پایین گودی
کمرم ... یا ...

عصبی تر از قبل گفت :
-یا؟؟

ترسیده بودم و اما باز
نمیخواستم کوتاه بیایم !

لبهایش را برهم فشرد . خون به
صورتش دویده بود . در یک حرکت
انتحاری ، مرا به ستون
آشپزخانه چسباند و خودش با
فاصله ای میلی متری در مقابلم
ایستاد . تمام قد ! و از میان
لبهایش با خشم گفت :

-ببین چکاوک ! درسته گفتم
قراره از هم جدا بشیم . اما
هنوز نشدیم که ! و تا نشدیم
؛ حق نداری هیچ غلطی رو بدون
اجازه ی من بکنی ! اگه اینجا
نبودم و نمیشنیدم و تو می
رفتی و هر جای خوشگل بدنت ،
که فقط من باید ببینمشون ؛ نه
هیچ کره خر دیگه ای ، اون
خالکوبی ها رو می زدی ، می

کردی ! وای اگه تن سفیدتو خط
خطی می کردی !

تازه ! بعد هم بری این موهایی
که فقط جای انگشتای منه رو
کوتاه کنی ؟! وای چکاوک !
شانس آوردی بودم و شنیدم .
الان هم میری و به ملاحظت میگی
رفتنتون کنسله ! تمام !

آب دهانم را فرو بردم و با
صدایی لرزان از هیجان و شور
و عشق، درحالیکه داشتم غش می
کردم از جذابت لحن پرخشونت
کلامش ، گفتم :

-اما ... اما ... دارین زور میگیرین
!

میتونی راجب چیزی که تحت
مالکیت منه ؛ اینجوری راحت و
خودسرانه تصمیم بگیری ! اونم
همچین کاری ! کافیه این کارو
بکنی چکاوک ! کافیه اینکارو
بکنی ! میرم و در اون
آرایشگاه رو گل میگیرم . میرم
و اونجا رو روی سر صاحبش خراب
میکنم . می دونی که می کنم !
حالا دیگه خود دانی !

از زورگویی هایش، لبهایم کش
آمده بود .

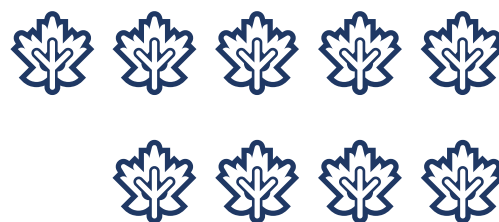
- اوووف ! زورگوی قلدر ! خب
لااقل برم موها مو کوتاه کنم !



#به_چال_گونه_های_تو
 #پست_ششصد_و_سی_و_نه
 #کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
 _باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۳۹



-دیگه بدتر ! دیگه بدتر ! دست
 به موها ت بزنی من میدونم و
 تو ! حق نداری هیچ تغییری توی
 ظاهر ت بدی چکاوک ! همین و بس
 !

-اما آخه ...

-گفتم همینو و بس !

و از من فاصله گرفت و در
حالیکه چشمانش هنوز در
چشمانم غل و زنجیر بود و داشت
مرا دار می زد ؛ در آشپزخانه
را باز کرد و از آن خارج شد .
باز با زورگویی هایش نگذاشته
بود کاری که دلم می خواست
بکنم . اما حالم گرفته نبود .
حالم خوب خوب بود !

به طبقه ی بالا رفتم تا ملاحظه
را از تصمیم جدیدم آگاه کنم
که پشت در اتاق ما هرخ ، صدای

•
-به تو چه ربطی داره ؟

-سراسر ربط داره ! ملاحظت وای
به حالت اگه بری همچین کاری
بکنی . من میدونم و تو . بخدا
اگه به تنت دست بزنی !

-تو خودت هم تتو کردی . اون
وقت به من میگی ؟!

-من فرق می کنم . من هر غلطی
کردم تو هم باید بکنی ؟

-بابا دلم می خواد . به کسی
چه !

-به کسی ربطی نداره . اما به
من داره ! نه دست به موها
می زنی نه پوستت ! وگرنه من
می دونم و تو !

وای خدای من ! داریوش هر چقدر
هم که از ضیاءالدین دوری می
کرد و خودش را از پدرش متفاوت
و جدا می دانست ؛ باز پسر
همان پدر بود و در عاشقی و
دیوانگی همچون او رفتار می
کرد . بیچاره من و ملاحظه !

ترجیح دادم مزاحم خلوت
عاشقانه ی پر تنش شان نشوم .
به طبقه اول بازگشتم . خبری از
ضیاءالدین نبود .

-نمیرین آرایشگاه مادر؟

-نه دیگه . ضیاءالدین نداشت
! کنسل شد !

-بمون همینجا قربونت !

-نه دیگه میرم لباسمو عوض کنم
. شب دوباره میام پیشتون .
ضیاءالدین رفت بیرون ؟

-گمونم رفت تو حیاط چرخى بزنه
!

پیشانی ماهی را بوسیدم و از
عمارت خارج شدم . خبری از

پشت ساختمان عمارت رفتم و از دور دیدم که داشت وارد همان زیرزمین معروف یا بیمارستان خانگی اش میشد. همانجا که برای پروانه درست کرده بود. همان جایی که برای در امان گذاشتن پروانه از میثم مرادیان و دار و دسته اش، آماده کرده بود.

چقدر نگران او رفتن حضور پروانه در این عمارت و آسیب دیدن پروانه بود. چقدر تمهیدات لازم را برای رفاه این زن بیمار و بیهوش اندیشیده بود. کارش بی نهایت بزرگ بود و لایق قدردانی!

احساسم نسبت به این قضیه ،
خوب نبود . حسادت و حسرتم با
اندیشیدن به این جریان تحریکی
میشد . هرگاه اسم پروانه می
آمد عالم دگرگون میشد و به
شدت زیرپایم را خالی احساس می
کردم . و احساس عدم امنیت تمام
وجودم را فرا می گرفت !



#639

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_چهل

ب_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۴۰



به دنبالش رفتم و وارد
زیرزمین مخفی اش شدم . حتی
در ورودی اش را به گونه ای
طراحی کرده بود که اگر کسی
از قبل درمورد این زیرزمین
اطلاعی نداشته ؛ نمی توانست
تشخیص دهد اینجا یک در وجود
دارد !

وارد شدم . مکانی تمیز و بزرگ
و مجهز که در حال حاضر از

بود .

جایی پر از گل و گیاه ،
دیوارهایی با رنگ های شاد ،
فضایی با تهویه مناسب و مدرن
و زیبا ! هیچ چیز کم نگذاشته
بود برای پروانه !

از پله های مارپیچ ورودی که
پایین رفتم ؛ چشمش به من افتاد
و متعجب نگا هم کرد .
- اینجا چرا اومدی ؟

- اجازه دارم پیام تو ؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان
داد .

-الان ديگه متروكه شد .

در كنارش ايستادم .

-چرا بهم نگفتي ؟! بارها ازت سوال كردم .

پوزخندی زد و گفت :

-میگفتم كه به دوستات لو می دادی ؟ الان می فهمم چه كار خوبی كردم كه بهت اعتماد نكردم . بارها تا مرز گفتن پیش رفتم و لحظه ی آخر نتونستم .

این رازی بود كه حتی داریوش هم ازش خبر نداشت . و بعد از فهمیدنش خیلی داغون شد . خیلی

من به شدت نگرانم !

-توی هر شرایطی باید طعنه
بزنین ؟

-دروغ میگم ؟

آهی کشیدم و گفتم :

-می خواستم از گذشته تون مطلع
باشم تا بهشون ثابت کنم دارن
اشتباه می کنن . و شما اون
آدمی که اونا فکر می کنن
نیستین .

باز پوزخندی زد و گفت :

تا ثابت کنی من قاتل نیستم
؟! پس تو هم بهم اطمینان
نداشتی ! واقعا متاسفم !
انتظار داشتم اونقدر بهم
اعتماد داشته باشی که با هزار
تا سند و مدرک ، حرفشون رو
باور نکنی ! نه اینکه با یک
جمله و حرف و بدون مدرک ،
اینجوری با هاشون همکاری کنی
!

ناراحت و مغموم از گوشه کنایه
های آبدار و دل خراشش ، روی
صندلی نشستم . و با صدایی پر از
درد گفتم :

-نمی دونین با این حرفها چقدر
آزارم میدین !

همانطور که دستش در جیب
شلوارش بود گفت :

-نگران نباش . بزودی از این
گوشه کنایه ها خلاص میشی !

برآشفته از جایم بلند شدم .
ناباورانه نگاهش کردم .
-من...منظورت ... چیه ؟

با سنگدلی تمام ، بدون هیچ
نرمش و لطافتی گفت :
-منظورم واضحه !

-یعنی چی ؟ ... خب چرا اینجوری
با من حرف می زنی ؟ چرا اذیتم
می کنی ؟ چرا نمیگی یوسف توی

تصمیمت چیه ؟ داری ذره ذره
منو میکشی ضیاء الدین !

-تصمیمم واضحه ! قبل از رفتنم
بهت گفته بودم . یوسف هم
اومده بود که همینو بگه . که
دادخواست طلاق رو بیاره . اما
بهش گفتم نیازی به این کار
نیست . به محض خروج از اینجا
، خودم کارای قانونیشو انجام
میدم .

پاهایم سست شد . زانویم خم
شد و توان تحمل این حد از
سنگدلی را نداشتم . دستم را
به صندلی گرفتم تا نیفتم .
اشک ، بی محابا جاری شد .
کلافه گفت :

وقت داشتی که با این قضیه
کنار بیای !

در میان اشک هایم گفتم :
-دیگه ... دوستم ... نداری ؟

آه کلافه ای کشید .
-دیگه نمی توانم با هات بمونم
. بهت اعتماد ندارم !



#640

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_چهل_و_یک

ب_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۴۱



-خیلی ... بی انصافی ! پس چرا
منو ... عاشق خودت کردی ! من
که ... سرم تو کار ...خودم بود .
من که ... داشتم زندگیمو می
کردم . اومدی ... و دلم رو بردی
و ... حالا خیلی راحت ...میگی می
خوای از زندگیم بری ؟! کجای
این کار مردونگیه ؟!

مقابلم ایستاد. نگاهی از روی
تاسف و دلسوزی به اوضاع رقت
انگیزم انداخت و دستهایش را
روی بازوهایم گذاشت و گفت :
-ببین چکاوک ...

فریاد زدم :
-به من دست نزن !

و دستهایش را از روی بازویم
پرت کردم و هیستیریک وار
فریاد زدم :

-باشه ! باشه ! طلاقم بده !
از من جدا شو ! اینهمه عشق
رو نادیده بگیر و برو !

افتادم . اما قبل از اینکه
پایم را روی اولین پله بگذارم
نگاهش کردم و با همان چشمان
پر اشک و بغض لعنتی که هرچه
می باریدم ؛ تمام نمیشد گفتم
:

-یادت نره ضیاءالدین
دریاسالار ! تو هم به من دروغ
گفتی ! تو زن داشتی و به من
نگفتی ! تو طلاقش نداده بودی
و عاشق من شدی ! زنت بود و
کاری کردی من عاشقت بشم .
گناه تو نابخشودنی تره !

پوزخندی از سر ناباوری زد و
گفت :

با اون وضعیته، حسادت تو رو
برانگیخته می کنه !

با درد گفتم :

-می کنه ! چون بهش توجه می
کنی . چون هنوز ... دوستش داری
! تو ... تو پروانه رو با تمام
خیانتی که بهت کرد ... بخشیدی
! اونو زیر بال و پرت گرفتی
! ازش حمایت کردی ! اون تو
رو ترک کرد و با یکی دیگه رفت
! اما باز ازش نگذشتی ! اما
داری به همین راحتی ، از منی
که حاضر شدم تمام زندگیمو به
پات بریزم و از همه بگذرم ؛
میگذری !

یک وقت فکر نکنی که اینها رو
دارم میگم که دلت برام بسوزه
و از طلاق منصرف بشی . نه !

تحميل كنم كه غرورمو زير پات
له كنى !

ديگه بسه ! ديگه كافيه ! لطفا
يه تاريخ لعنتى رو معلوم كن
تا بريم محضر و از همدیگه جدا
بشيم .

من میدونم ! میدونم كه تا آخر
عمر فراموشت نمى كنم . مى
دونم كه تا آخر عمر عاشق توى
سنگدل مى مونم . مى دونم كه
تا آخر عمر دلم براى تو مى
زنه ! مى دونم ديگه هیچوقت
نمى تونم يك زندگى عادى داشته
باشم . اما بهتره تمومش كنى
. بهتره اين بازى روانى و
ديوانه كننده رو تمومش كنى !

بعد با پشت دست، انبوه اشكهاى
روى گونه هايم را پاک كردم و

بالای پله ها دومرتبه ایستادم
نگاهش کردم و گفتم :

-لطفا هرچه زودتر به ما هی جون
و حاج داوود حقیقت رو بگو .
دیگه نمیتونم براشون نقش
بازی کنم .

در ضمن ! تمام اموالی که به
نام من زدی هم بی هیچ حرفی
بهت برمیگردونم . وقتی عشقتو
نداشته باشم ؛ هیچ چی از تو
نمی خوام . هیچی !

برات با پروانه ، آرزوی
خوشبختی می کنم !

و از زیرزمین خارج شدم . نمی
دانم می دانست جمله ی آخری
که بر زبان راندم ؛ چه سوزی

نمی دانم می دانست گفتن این
حرفها چقدر عذاب می داد یا
نه ! نمی دانم اصلا حواسش به
از هم گسیختن و فروریختن
وجودم بود یا نه !

اما من رو به مرگ بودم ! رو
به سقوطی مطلق ! رو به مردنی
تدریجی و پر عذاب !

آه ! من این روزها دلم بد جور
مردن را می خواست !



#641

#پست_ششصد_و_چهل_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۴۲



تمام آن شب و فردا صبح ، خودم
را در خانه حبس کرده بودم و
به کارخانه نرفته بودم . باید
برای محل اقامتم ، برای پیدا
کردن یک کار جدید فکری می
کردم . من حتی درس های این
ترم را هم به کل گذاشته بودم
کنار و حتی به آنها سر نزده
بودم و کلاس هایم را نرفته

می گرفتم . قطعا با این روحیه
نمی توانستم درس بخوانم .

نمی دانم چقدر از روز گذشته
بود که در خانه ام به صدا در
آمد . ملاحظت بود .

-چرا نیومدی کارخونه چکاوک ؟
تلفنا تم جواب نمیدادی .
نگران ت بودم . دایمی
ضیاءالدین هم امروز خیلی بی
قرار بود . گفتم حتما اتفاقی
افتاده !

با چشمانی ورم کرده از گریه
های شب تا صبح ام به وضوح
دروغ گفتم :

-نه چیز خاصی نیست !

نمیگی چی شده ! خیلی خب !
او مدم حال و هواتو عوض کنم .
امروز یکی اومده استخر رو
شسته ، تر تمیزش کرده آبشو
هم عوض کرده . می خوام امروز
آب تنی کنیم .

متعجب نگاهش کردم .
-دست بردار ملاحه ! آخه ...

-اما و آخه نداره ! امسال
اینقدر اتفاقات عجیب و غریب
برامون افتاده که یه بار هم
نرفتم آب تنی و شنا . یه
مایو خوشگل از بین لباسات
انتخاب کن که امروز میخوایم
حسابی خوش بگذرونیم .

کردم . دستش را روی شانه ام
گذاشت و گفت :

-اینقدر استخاره نکن . برای
حال و هوات خوبه . تازه
میخوام زنگ بزنم مامانم بیاد
حتی میخوام ماهی جونم راضی
کنم بیاد . امروز استخر
سریوشیده ی خونه ی پدربزرگ
مخصوص بانوانه !

و خودش از جمله ی آخرش غش غش
خندید .

-ولی آخه من خوب شنا بلد
نیستم ملاحظت !

هیچ وقت توی شنا استعداد
نداشتم . اما نگران نباش .
اونجا تیوپ های مخصوص آب تنی
هست .

نیم ساعت بعد من و ملاح در
حالی که روی تیوپ های مخصوص
شناور بودیم ؛ مشغول آب تنی
شدیم . راست می گفت . من کمی
به این تغییر حال و احوالات
احتیاج داشتم .

-ما مانم گفت میام ! قرار شد
تا رسید ؛ با ما هی جون بیان .
ولی اینقدر معطل می کنه من
میشناسمش ! برم بهشون زنگ
بزنم ببینم کجا موندن .

سمت گوشه‌اش رفت . یک لحظه
به سرم زد امتحان کنم و ببینم
چقدر می‌توانم شنا کنم . من
شنا را در حد کم آموزش دیده
بودم و مهارت زیادی در آن
نداشتم .

دستم را به لبه استخر گرفتم
و با احتیاط از تیوپ خارج شدم
. و نمی‌دانم چرا در طی یک
تصمیم احمقانه و غیرعاقلانه ،
تصمیم گرفتم عرض ده متری
استخر را شنا کنم .

شروع به شنا کردم و هنوز دو
متر هم جلو نرفته بودم که
احساس کردم نمیتوانم خود را
روی سطح آب نگه دارم و دارم

به دست و پا زدن کردم .

من واقعا داشتم در آن استخر
عمیق و بزرگ غرق می شدم . ملاحظت
دستپاچه توی صورتش زد . او
هم شنا را به درستی بلد نبود
. حالا هول شده بود و نمیدانست
باید چکار کند . حیاط آنقدر
بزرگ بود که صدای جیغ هایمان
به گوش هیچ کس نمی رسید .
ملاحظت با سرعتی باورنکردی
حوله حمامش را پوشید و رفت
تا کمک بیاورد .



#642

#پست_ششصد_و_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۴۳



دیگر نایی برای تقلا کردن
نداشتم . توانی برای نجات
جانم نداشتم و شاید انگیزه ای
هم برای زنده ماندن نداشتم .

در گیر و دار تصمیم گیری برای
تقلا کردن و یا تسلیم شدن بودم
که ناگهان صدای فریاد
ضیاءالدین را شنیدم . داشت به

نزدیک استخر که رسید ؛ تیشرتش
را از تن بیرون کشید و شیرجه
ای به داخل آب زد و خیلی سریع
مرا بغل زد و بالا آورد .

کمی آب خورده بودم و داشتم
سرفه می کردم ! با وحشت ،
بازوها و شانه ی برهنه اش را
چنگ زده بودم .

-آروم باش عزیزم . آروم باش
خوشگلم . من اینجام ! دیگه
نجات پیدا کردی ! آروم باش
جون دلم !

صدایش اغواگرانه بود و چه
قراری می برد از دل بیچاره
ام ! او که این مدت ، چه
سنگدلانه به دلم تاخته بود !

هنوز داشتم به سختی نفس می کشیدم و نفس هایم به صورتش می خورد . هنوز از ترس به او چسبیده بودم و دستهایم را دور گردنش حلقه کرده بودم . هنوز دیوانه وار و پریشان احوال ، به چند دقیقه ی قبل و خفه شدنم فکر می کردم !

ترسیده بودم و حواسم نبود ؛ او در آن آب زلال و حالا آرام و قرار گرفته ، داشت تمام اندامم را که به آغوش گرم و بی قرارش کشیده بود ؛ تماشا می کرد ! یک لحظه حواسم جمع نگاه های بازیگوشش شد که روی مایو و تن برهنه ام می چرخید . مایوی مشکی رنگم شامل یک سینه بند نصفه و نیمه و بدون بند

که از دو طرف پهلوی این دو را
به هم وصل می کرد . همین و بس
!

از اینکه اینطور برهنه در
آغوش او بودم خجالت می کشیدم
.

قرار نبود او مرا اینگونه
ببیند ! قرار بود تماشا کنیم
! قرار بود دیگر هیچ خاطره ی
مشترک زیبایی بین ما اتفاق
نیفتد !

اما سرنوشت بازی اش گرفته بود
و انگار از دیوانه کردن ما ،
خوشش آمده بود !

برهنه حلقه بود و مرا همانطور
وسط آب نگه داشته بود .

من بدون اینکه بابت نجات
دادنم از او تشکر کنم ؛
درحالیکه هنوز سرفه می کردم ؛
با لحنی پر ادا گفتم :
- منو ببر لبه ی استخر !

با نگاهی تخس ابرویی بالا
انداخت که یعنی نمی‌برم !

-تو رو خدا ضیاءالدین ! بسه
برای امروز ! دیگه پیمونم پر
شد .

اما او درحالیکه چشم های تخسش
را میخ چشانم کرده بود ؛ همان
وسط آب، آرام آرام دستهایش را

باعث شد من از ترس به شدت او
را بچسبم و دستانم را دور
گردنش و پاهایم را دور کمرش
حلقه کنم و جیغ خفیفی بکشم !
حالا دیگر کاملاً چسبیده به سینه
ی برهنه اش بودم .

من از ترس خود را به او می
فشردم و حواسم به چشمان
خمارشده اش نبود .
درحالیکه چشمانش خمار بود و
تنش داغ شده بود ؛ در کمال
حیرت و تعجبم ؛ ابتدا گیر
موهایم را باز کرد و موهای
بلند خرمایی و خیسم را رها
کرد . بعد دو دستش را زیر
رانم که به دورش حلقه کرده
بودم گذاشت و مرا کمی بالاتر
آورد .

سمت بالا سرداد و در حالیکه
در چشمهایم زل زده بود ؛ نوازش
گرانه و خیلی آرام از
انحناهای پایین تنه ام گذشت
تا به گودی کمرم رسید .



#643

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_چهل_و_چهار
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .

×

#۶۴۴



در حین این حرکت دست نوازش
گرانه ، چشمانش قرمزتر میشد
و قلبش بیشتر از قبل می کوبید
داشت من عاشق و شیدا را هم
از خود بی خود می کرد این مرد
با تجربه ی کهنه کار که در
حال حاضر هیچ کدام از حرکاتش
دست خودش نبود .

قسم می خورم نمی توانست
کنترلی روی رفتارش نسبت به من
داشته باشد . وگرنه که او با
آن همه سماجت و قطعیت در
جدایی، قطعاً نباید اینکارها
را می کرد .

تک بود ! بی نظیر بود ! لنگه
نداشت ! او خوب بلد بود اغوا
کند . خوب می دانست چطور مرا
به مرز دیوانگی بکشانند !
ملتمسانه گفتم :

-نکن ضیاء !

سرش را نزدیک تر آورد و با
لحنی دیوانه شده و سینه ای
که از نفس هایی تند و پرشور
و پر حرارت، پشت سر هم پر و
خالی میشد و مدا م بالا و پایین
می رفت؛ گفت :

-کاری نمی کنم که عزیز دلم .
فقط دارم به اموال تحت مالکیت
خودم دست می زنم !

با تعجب نگاهش می کردم . حالا دیگر کاملاً از خود بی خود شده بود . چشمانش این را می گفت !

همان دست های نشسته بر انحنای بدنم را تا روی کمرم بالا آورد و خیلی آرام ، قفل های سینه بند مایو ام را باز کرد . هر اسان یک دستم را از گردنش آزاد کردم و روی سینه بندم گذاشتم و حیرت زده پرسیدم :

-چیکار می کنی ؟ الان کسی میاد ! معلوم هست چته ضیاء الدین ؟ !

اما او سوالم را بی پاسخ گذاشت . مرا به سمت دیوارهای استخر برد و همانجا نگه داشت

خارج شد . زیر بغلم را گرفت و
مرا هم خیلی راحت از آب بیرون
کشید . دستم هنوز روی سینه
بندم بود تا نیفتد و کار دستم
ندهد !

بلافاصله ، بی معطلی ، بدون
ذره ای تعلل ، بدون اینکه
اجازه دهد کمی به خود آیم ؛
کمی خودم را جمع و جور کنم و
کمی از او دوری کنم ؛ مرا لبه
ی استخر ، روی سر امیک خیس
خواباند . التماس کنان گفتم
:

-چیکار داری می کنی
ضیاءالدین ! چیکار می کنی
لعنتی ! مگه نخواستی فراموشت
کنم ! چرا دوباره می سازی این

ولم کن ! من نمی توئم ! طاقت
این اندازه دور و نزدیک
شدناتو ندارم !

در حالیکه رویم خیمه زده بود
و حالا لبهایش در میلی متری
لبهایم بود گفت :

- هییییییششششش ! هرچی بیشتر
حرف بزنی ؛ بیشتر با حرکت
لبهات دیوونم می کنی ! صدای
خوشگلت نمیداره روی صورت
خوشگلت و لبای اناریت تمرکز
کنم دختر !

دوباره همان شده بود . همان
ضیاءالدین عاشق بی پروای
دلدادہ ! دوباره داشت قرار از

هیپنوتیزم می کرد . خدایا !
قصدش چه بود ! قصد این چشم
های دیوانه شده و جنون زده ی
قرمز شده که عشق و شهوت از
آن ها می بارید ؛ چه بود ! چشم
هایی که می دانستم دمی دیگر
، بی محلی و بی تفاوتی اش
قلبم را سوراخ خواهد کرد !

یکی ، در فضای استخر را بست
و رفت . نگران گفتم :
-وای خدایا ! آبرومون رفت .
خیلی زشت شد !



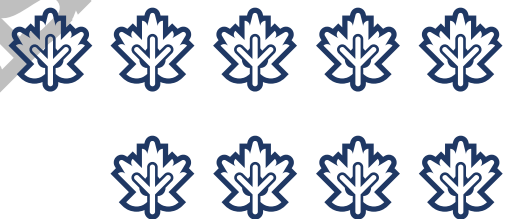
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_چهل_و_پنج

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۴۵



انگشتش را از روی گردنم ، تا
روی سینه ام کشید و درست وسط
سینه ام توقف کرد . داشت
دیوانه ام می کرد با این
نوازش های بی وقفه و
غیرمنتظره اش ! تمام بدنش گر
گرفته بود ! تمام بدنم گر
گرفته بود !

-ضیاء الدین !

صد ا زدن نامش با آن لحن خمار
شده و جنون زده ام ، دیوانه
ترش کرد ! سر در گوشم فرو برد
و گفت :

-اینجوری با این صدای خمار و
ناز صدام می کنی ، با این
ریخت و قیافه ، اینجوری لخت
و پتی جلومی ، بعد انتظار
داری روی حرفام و ایسم و یادم
نره چه قرار لعنتی ای با هم
گذاشتیم ؟! حرفایی می زنی ها
! از یه دل داده چه انتظاراتی
داری !

داشت ؟ !

سرش را در گردن و گریبانم فرو
برد و بوسه های ریز و نرم و
لطیفش روی پوستم نشست . و ای
خدای من ! قلبم به شدت می
تپید . قلبم داشت پشت سر هم
سقوط می کرد و دست خودم نبود
که صدای آه های بی قرار و
آرام ناشی از هیجانات و
التهابات درونی ام ، از میان
لبهایم می جست و تمام آن فضای
سرپوشیده را پر کرده بود !

امروز بی پروا بود . امروز بی
پروایی می کرد . حتی بیشتر از
دفعه قبل !

در حالیکه رویم خیمه زده بود
و تمام گردن و گریبان و صورت

دستش روی سینه بند دکلته ی
بدون بندی که قفلش را قبلاً باز
کرده بود نشست !

یک لحظه دستم دور مچ اش قفل
شد . ترسیدم ! از این پرده
هایی که قرار بود بین ما
ببافتند ؛ ترسیدم ! از این همه
نزدیک شدن های دوباره ترسیدم
.

سر از گریبانم بیرون کشید و
در چشمهایم چشم دوخت . روی
انگشتان دستم را دانه دانه
بوسید و این باعث شد دستم سست
شود و از دور مچ اش باز گردد
و سر بخورد پایین . در
چشمهایم چشم دوخت و با جسارت
و جرئت گفت :

-میخوام کاری که فکرش دیوونم
کرده رو بکنم ! میخوام چکاوک
! فکرش بیچاره ام کرده !

و من از شدت شرم و خجالت ،
داشتم غش می کردم .

-چکاوک ! بگو باشه و خلاص کن
! که دارم دیوونه میشم از
حسرتش !

و من به شدت نفس نفس می زدم
و قفسه ی سینه ام بالا و پایین
می شد . روی چشمهایم را دو
بوسه زد و گفت :

-سکوتت برای من نشونه ی
رضایته ! خودت که می دونی !

و کمی خود را از من فاصله داد
تا نگاه مردانه ی پر از
مالکیتش ، بر تمام جسم کوچکی
و دخترانه ی بکر و دست نخورده
ام تسلط یابد .

و آرام سینه بند را بیرون
آورد !

چشمهایش ! وای چشمهایش ! دو
گوی آبی قرمز شده ی پر از
شهوت و تحسین !

چشمهایش ! وای چشمهایش ! بی
نهایت دیوانه شده و جنون زده
!

و من ! بی نهایت خجالت زده و
شرم زده !

به چشمهای محو تماشايش،
خجالت کشیدم ! قلبم به شدت
می کوبید و او همچون عاشقان
دیوانه ، بارش بی وقفه ی بوسه
ها و لمس ها و دیوانگی هایش
شروع شد .

داشت مرا بی نهایت از خود
بیخود می کرد . داشت مرا به
کشتن می داد .

و من همچون ماری زیر دستش پیچ
و تاب میخوردم و دیگر حتی
کنترل صدای آه و نفس هایم را
نداشتم .

لبانش جادو می کرد . دستانش
نیز همینطور ! و داشت من بی
تجربه ی عاشق و دل داده را به
مرز جنون می رساند .

مرا با خود همراه می کرد . و
در این حین ، لبهایم را می
بوسید !

او داشت تمام و کمال عاشقی
می کرد !

دستم را روی کمر بندش گذاشت .
دلش می خواست من برایش بازش
کنم .

حیرت زده و ترسیده نگاهش کردم
!



#645

#پست_ششصد_و_چهل_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۴۶



-نترس عزیزم ! حواسم هست !
قولمو زیر پا نمیذارم .

و من می دانستم باز به روش
های خود و با همراهی من می
خواست به اوج دیوانگی و لذت

دور تنم حلقه کرد و مرا
بلند نمود و آرام روی تشکی
چرمی کنار استخر گذاشت .
نگاهم روی سینه بندی که
همانجا کنار استخر افتاده
بود جاماند .
کنارم دراز کشید .

-ضیاءالدین !

بوسه های بی وقفه اش روی
جای جای تنم ، دوباره داشت
از خود بی خودم می کرد .
صدایم می لرزید از شدت
خواستنش !

-ضیاءالدین !

- این بوسه ها یعنی ... آشتی
!؟

یک لحظه بی حرکت ایستاد . یک
لحظه تکان نخورد . یک لحظه
نگاهم کرد . قلبم فرو ریخت .
قلبم دیگر نمی تپید !
ناباورانه گفتم :

- ضیاء الدین ؟

- حال خوبمونو خراب نکن
چکاوک ! بعدا راجبش صحبت می
کنیم .

حالش خوب نبود. حالش خراب
بود. حالش فقط بوسیدن و عشق
بازی با چکاوک را می خواست
. تنش بی نهایت بر ایم تنگ
شده بود ! می دانستم !
آخرین بار ناکام مانده بود
! بدجور ! و در کل تاکنون
یک بار بیشتر مرا در خانه
اش، در تختش ندیده بود .
داشت از خواستنم می مرد ! و
من هم از این فکر که تمام
اینها موقتی هست و صرفا
برای ارضای نیاز و هوس بی
نهایتش هست؛ می مردم !

وقتی خواست نزدیک شود ؛
ناخود آگاه دستم را روی بدنم
قفل کردم . متعجب و بی قرار
نگاهم کرد .

-چیکار می کنی چکاوک !

-جوابمو بده ضیاءالدین !
این بوسه ها یعنی چی ؟

عصبی و کلافه گفت :

-یعنی الان می خوامت ! بعد ا
رو ، بعد ا راجع بهش حرف می
زنیم .

سر او بی معطلی در گریبانم
فرو رفت و اشک در چشمهای من
جوشید ! مرا برای فقط الان
می خواست ؟! که الان کام
بگیرد و راضی شود ؟! و بعد
با خیال راحت در مورد
تعیین تکلیف کند ؟!

احساس اینکه فقط برای ارضای
نیازش آن جا بودم . که
بوسیدم را فقط برای فروکش
کردن هوس و شهوت لعنتی اش
می خواست ! هوس و شهوتی که
در تمام بدنش بیداد می کرد
. یک لحظه حالم بد شد !
حالم از بوسه ها و نوازش و
لمس های بی وقفه و بی امانش
بد شد !

همان دست هایی که رقص
نوازشش، همیشه دیوانه و از
خود بی خودم می کرد ؛ حالا
انگار شلاق شده بود و روی تن
نیمه برهنه ام تازیانه می
کوبید ! تمام من کوچک و
ظریف در میان دستان پرقدرت

داشت جان می داد !

دیگر نمی توانستم تحمل کنم
. دستم را روی دستهایش
گذاشتم تا از خودم دورش کنم
. سرش را بلند کرد و کلافه
گفت :

-چیکار می کنی چکاوک ؟!

و بی مقدمه ، سیلی جانانه و
ناگهانی من روی گونه اش،
ماندگار شد . و من ، با
صدایی پر از اشک و درد و
عذاب گفتم :

-خیلی پستی ضیاءالدین
دریاسالار ! تو فقط بخاطر

همین ! من عروسک خیمه شب
بازی تو نیستم ! دست از سرم
بردار !

سیلی ام برق از سرش پراند و
او را به حال و هوای کنونی
برگرداند . ناباورانه نگا هم
می کرد . و شاید ؛ باورش
نمیشد من این جسارت را کرده
باشم !



#646

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_چهل_و_هفت

باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۴۷



من تقلا می کردم خود را از
زیر تن سنگین مردانه و هیکل
ورزیده اش بیرون بکشم . از
رویم بلند شد . نگاهش کردم !

پرخشم ، دستانش را از دور
من جدا کرد و از جایش بلند
شد . می دانستم بدترین کار
ممکن را با او کرده بودم .
می دانستم در حالت نیاز و
خواستنش ، و این احساس های

کرده بودم ! می دانستم نصفه
و نیمه رها کردن یک مرد در
این حالت، چقدر می توانست
به روح و روان و شخصیت او
لطمه بزند ! اما مگر او با
اینکارش، به من لطمه نزده
بود !

نفس های پرخشمش واضح و مشخص
بود . به سختی از جایم بلند
شدم و حوله ی لباسی را
برداشتم و پوشیدم .

زیر چشمی نگاهش می کردم . بی
نهایت عصبی و کلافه ، داشت
کمر بندش را می بست ! و هیچ
نمی گفت .

و وقتی این مرد سکوت می کرد
، من بی نهایت می ترسیدم !

بدون اینکه حتی نگاه کند
از کنارم عبور کرد. و درست
همان لحظه که این کوه غرور
و خشم از کنارم می گذشت ؛
با روانی بهم ریخته گفتم :

-چطور تونستی این رفتار رو
با من بکنی ؟

ناگهان ، یک لحظه برگشت و
به سمت خیز برداشت . انگشت
اشاره اش را در مقابلم گرفت
و با چشمایی که در آن ،
خشم و غضب و شکستن غرور
فواره می کرد ؛ از میان
دندان های به هم فشرده اش
غرید :

می کردی ! نباید ! حالا دیگه
... هراتفاقی بیفته ... مقصرش
خودتی ! فقط خودت !

و با همین خشم بی نهایت
ترکم کرد و رفت . می دانستم
گور عشق خودم را کنده ام !
اما من نمی توانستم ! نمی
توانستم همچین رابطه ای ،
که با وجود تمام علاقه و
عشقی که به من داشت ؛ در
حال حاضر برپایه ی صرفا
ارضا هوس هایش بود ؛ و حتی
به حرمت بوسه هایی که بر تن
دخترانه ی دست نخورده ام می
گذاشت ؛ حاضر نبود در نظر و
عقیده اش نسبت به من و
جدایی مان صرف نظر کند ؛ تن
د هم !

نمی توانستم غرور دخترانه
ام را و شخصیتم را ، تا این
حد زیر پا بگذارم ! نمی
توانستم ! نه ! من اینگونه
تربیت نشده بودم ! عزت نفسم
نمی گذاشت !

می دانستم طرد کردنش ، به
قیمت قطعی جداییمان تمام می
شود ! به قیمت از دست دادنش
!

آه ! کاش می شد خودم را در
این آب خفه کنم . کاش اصلاً
نجاتم نداده بود . کاش مرده
بودم !

همانجا نشستم ! روی زمین !
زانوهایم خم شده بود !

نمانده بود ! و من ، با
همان توان باقیمانده ،
بخاطر بخت نامیمون و حال بد
این روزهایم ، های های
گریستم ! از ته دل ! با
تمام وجودم !



#647

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_چهل_و_هشت
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .



#۶۴۸



ضياء الدين

لعنت به من ! لعنت به من !
لعنت به من !

من داشتم چه غلطی می کردم !
وای خدای من ! باورم نمیشد
که این من بودم ! منی که
بیست و پنج سال خویشتن داری
را درس می دادم . این من
بودم که تقریبا داشتم به او
تعرض می کردم . کاش می مردم
و این روز را باعث نمیشدم .
کاش می مردم و تا این حد

نمی کردم . لعنت به من !
لعنت به این هوس لعنتی و
نفس لامصب !

آخر چرا وقتی می دیدمش نمی
توانستم کنترل خودم را
داشته باشم . چرا عقم
تعطیل می شد ! درست مثل
امروز که با دیدن ظاهر نیمه
برهنه اش عنان اختیار از کف
دادم و دیوانه وار خواستمش
! به هر قیمتی ! بدون اینکه
به تصمیماتی که در موردش
گرفته بودم فکر کنم .

چه خوب شد آن سیلی را به
صورتم زد . چقدر به موقع
بود . هوش و حواسم را سر

ساخت !

من خاطر شدت علم ، اذیتش
کرده بودم . به او آسیب
رسانده بودم . کبودش کرده
بودم . باعث عذاب و دردش
شده بودم . لعنت به من !

باید هرچه زودتر تکلیف این
دختر را در زندگی ام مشخص
می کردم . اینگونه فایده ای
نداشت . باید تصمیم را
عملی می کردم . باید هرچه
زودتر هرگونه ارتباط با
این دختر را قطع می نمودم .
اکنون دقیقا وقت جاری شدن
صیغه طلاق بود !

آسیب دیده باشد . و یا حتی
به خودش آسیب بزند . حالش
خیلی بد بود . و من در آخرین
لحظه ، بدجور تهدیدش کردم !
سرخورده شده بودم ! طردم
کرده بود ! و این برایم فوق
العاده ناخوشایند بود ! و
باعث شد آن عکس العمل
ناگهانی و نه چندان کنترل
شده از من ، نسبت به او سر
بزند !

وقت تعلل نبود . به سرعت به
سراغ ملاحه رفتم !

-ملاحه ، دایه یه دقیقه بیا !

-جانم دایه چی شده ؟

-برو یه سر به چکاوک بزن .
حالش خوب نبود .

با تعجب نگاهم کرد .
-چرا؟ چی شد مگه ؟ شما که
حالتون خوب بود . خودم درو
بستم و تنهاتون گذاشتم .

کلافه دستی در موهایم کشیدم
و گفتم :

-گند زدم ! اذیتش کردم !
اذیتش کردم ملاحه ! لعنت به
من ! برو سراغش ! خیلی حالش
بد بود !

ملاحه ناراحت گفت :

اینقدر همدیگه رو اذیت می
کنین؟ چرا قدر همدیگه رو
نمی دونین؟ ما هی جون خیلی
نگرانگونه دایی!

بعد آهی از سر افسوس کشید و
گفت:

-نگران نباش دایی. الان میرم
و بهش سر می زنم.

تا ملاحه رفت و بعد از نیم
ساعت بازگشت؛ مردم و زنده
شدم. وارد اتاقم شد.

-چی شد؟ دیدیش؟ حالش خوب
بود؟

؟! اصلا گریه اش بند نمی
اومد . حالش خیلی بد بود . به
زور بهش آرام بخش دادم تا
کمی بخوابه . چرا اذیتش می
کنی؟

سرم را به نشانه ی افسوس
برای خودم تکان دادم و
خشمگین از دست خودم گفتم :
-چون من یه خودخواه عوضی ام
!

ملاحظت جلو تر آمد . دستش را
روی شانه ام گذاشت و گفت :
-اینجوری نگو به خودت دایی
. چشمتون کردن بخدا . شما
که با هم خوب بودین . نمی

بهم ریختن .

-درستش می کنم ! درستش می
کنم !



#648

#به_چال_گونه_های_تو_
#پست_ششصد_و_چهل_و_نه_
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۴۹



نگران و نامطمئن نگا هم کرد

.

-چجوری درستش می کنین ؟
دایی یادتون باشه با پاک
کردن یه مساله ، همیشه اونو
درست کرد . باید راه حلشو
پیدا کنین . راه حلش هم حرف
زدنتون با هم دیگه و
مشکلتون رو بین خودتون حل
کردنه . دوتایی باید حلش
کنین و از پیش بر بیاین .

بعد کنارم نشست و نگا هم کرد
و گفت :

پروانه است و چکاوک به خاطر
اون حساس شده ...

با تعجب جمله اش را قطع
کردم .

-پروانه؟! چرا باید به اون
حساس شده باشه؟

لبخندی زد و گفت :

-شما نمیدونین چرا؟! ما زن
ها بخاطر کسی که دوستش
داریم به مگس توی هوا هم
حسادت می کنیم . چه برسه به
یک آدمی که زنده است و داره
نفس می کشه . که از قضا

هنوز همسرتونه . می خوام
بهتون بگم چکاوک اگه بخاطر
این موضوع بد اخلاقی می کنه و

اون فکر می کرده شما فقط
مال اون هستین. اما الان
میبینه که شما برای دو
نفرید. این برای یک زن خیلی
سخته دایی. خیلی !

-اما ... اختلاف ما بخاطر این
نیست. چکاوک به این دلیل
بهونه گیری نمی کنه .

-واقعا ؟ اگه اینطوره ؛
بخدا خیلی خانومه که به
روتون نمیاره و بابتش
دلتونو خون نکرده دایی !
قدرشو بدونین. وقتی شما
نبودین ؛ وقتی زندان بودین
؛ وقتی به ملاقات پروانه می
رفت ؛ نمی دونین با چه اشک
و حسرتی نگاش می کرد .

بود .

اون بابت این قضیه خیلی
ناراحته دایی ! اما به روی
شما نیاورده ! دختر خویشتن
داریه . هواشو داشته باشین .
دیگه امکان نداره یکی مثل
چکاوک سر راهتون سبز بشه !

می دانستم . همه را می
دانستم . اما ...

-دایی ! یه چیزی بپرسم
ناراحت نمیشین ؟

-نه دایی . بپرس !

-چرا اینهمه سال پروانه رو
طلاق ندادین ؟ درحالیکه همه

اینکارو کردین؟

آهی کشیدم . جواب دادن سخت بود ! سکوت کردم و او باز پرسید :

-دایی ! دوستش داری هنوز ؟
حتی با وجود کاری که باهاش کرد ؟

-اون تمام این بیست و پنج سال تاوان کارشو دید ! به اندازه ی کافی مجازات شد !

-شما چی ؟ با وجود اینکه همه سال بی هوش بودنش، آگه یه روز به هوش بیاد ؛ باهاش ادامه میدین ؟ !

سوال ملاحظت ، سوالی بود که
من در طول این بیست و پنج
سال، بارها و بارها و بارها
از خودم پرسیده بودم . می
توانستم با او ادامه دهم ؟!
زور عشقی که در همان سالها
در قلبم نسبت به او شکل
گرفته بود ؛ تا این حد بود
که او را با وجود خیانت
آشکارش ؛ کنارم نگه دارد ؟!

من سکوت کردم و سکونتم ملاحظت
را بیش از اندازه نگران کرد
. نمیدانم ! شاید داشتم به
همین دلیل چکاوک را طلاق می
دادم . که اگر روزی پروانه
بیدار شد ؛ تصمیمات اجباری
من در موردش ، به چکاوک
آسیب نزند .

ناراحتی و زجر کشیدن دائم و
ذره ذره چکاوک را ببینم .
پس بهتر نبود یک دفعه کار
را تمام کنم و ریشه این
رابطه را قطع سازم !؟

موبایلم که به صدا در آمد ؛
ملاحظت هم از اتاق خارج شد .
حتی حوصله ی نگاه کردن و
پاسخ دادن تلفن را نداشتم .
دراز کشیدم . اما انگار فرد
پشت خط دست بردار نبود .

بی حوصله مخاطب را نگاه
کردم . پارسا بود !

چه به موقع ! نباید تعلل می
کردم . تعلل ، مرا در
تصمیم سست می کرد . بلند
شدم و روی تخت نشستم و پاسخ

خو است به دیدنش بروم !

-قضیه مربوط به میثم
مرادیان هست؟

-بله خودش . می تونی بیای
؟

-البته ! کجا بیام ؟

-همون آدرسی که قبلا اومدی .
خونه ی یوسف ! باید باهاش
راجع به برنامه ای که طرح
ریزی کردیم و نقشه ای که
قراره پیاده کنیم ؛ هماهنگی
ها رو انجام بدم . می دونی
که تو تنها کسی هستی که
اونو به چهره می شناسی و می

کمی کنی. اونی قطعاً تا الان
اسم و رسم و هویتشو تغییر
داده .

-می دونم پسر ! خبر دارم که
با این دلیل ، تونستی حکم
آزادی موقت من رو بگیری .
بابتش ازت ممنونم !

-خواهش می کنم . این برای
جبران اشتباهی که سال ها
مرتکب شدم و تصور غلطی که
ازت داشتم ؛ بود . هرچند
کافی نیست ! لطفی که تو به
خواهر من کردی ...

-حرفش زن . من برای همسر
خودم اونی کارا رو کردم .

-با وجود رفتاری که اون
با هات داشت ... من رو بی
نهایت شرمند ه کردی... به
هر حال من منتظرت هستم .

-یوسف هم هست ؟

با تعجب گفت :

-بله هست !

-خوبه ! خوبه ! با هاش کار
دارم !

تا نیم ساعت دیگه اونجام !



tl@ndones\$SAND

#پست_ششصد_و_پنجاه

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۵۰



وقتی رسیدم هردو منتظر بودند. خویشتن داری کردم و با این که میدانستم یوسف کنجکا و است و می خواهد بداند با او چه کار دارم ؛ سکوت پیشه ساخته و به حرف های پارسا در رابطه با نقشه ی جدیدی که در مورد میثم مرادیان طراحی کرده بود ؛ گوش سپردم !

-تنها چیزی که تونستیم از
میثم مرادیان به دست بیاریم ؛
اینه که از طریق یکی از کسانی
که با هاش کار میکنه ؛ رد شو
بگیریم ! رد شو گرفتیم و به
جزیره کیش رسیدیم !

یکی از عواملی که با آنها در
ارتباط بود ؛ رو دستگیر کردیم
و ازش بازجویی کردیم . و متوجه
شدیم که گروه تحت حمایت اون
کثافت توی کیش مستقر هستن و
هنوز به همون فعالیت های قبلی
ادامه میدن .

جالبه که اینو بهت بگم ! این
گروه ، همون گروهیه که الان مدت
های زیادیه مافوق من و یک
گروه دیگه از پلیس خاورمیانه
دنبالش هستن .

دختر را به کشورهای حوزه خلیج
هست و به این دلیل پلیس
خاورمیانه هم دنبالشه. همون
جور که خودت قبلا گفتی؛ اون
دخترها و زنها رو از ایران
رد میکنه به مرزهای خلیج فارس
! خیلی از دخترها و زنها با
رضایت خاطر نمیرن. خیلیاشون
دزدیده میشن ! بعضی هاشونم
گول میخورن ! فقط تعداد کمی
از اون ها هستن که دقیقا در
جریان ماجران و میدونن قراره
به چه سرنوشتی دچار بشن !

حالا به خاطر حساسیت موضوع و
اینکه این گروه از مدت ها قبل
تحت تعقیب بوده ؛ و بخاطر
موفقیتیم توی پرونده ی قبلی ،
دست من توی این مورد بازتره

داده که تحت نظر خودش ،
اختیار این پرونده همچنان
دست من باشد . اینبار ، توی
این پرونده ، حمایت و اعتماد
کامل سرهنگ رو داریم .

خیلی خب ! حالا من یک نقشه
طراحی کردم و می خوام بر اساس
اون نقشه ، مرحله به مرحله
بریم جلو . ما حدود یک هفته
بعد به کیش سفر می کنیم و
احتمالا یک اقامت طولانی مدت
تو اونجا داشته باشیم ! تو
این مدتی که اونجا اقامت
داریم ؛ باید افراد این گروه
رو شناسایی کنیم ؛ مکان شون
رو ردیابی و طرف های معامله
شون توی ایران رو پیدا کنیم
!

باید یادمون باشه ما هنوز هیچ
مدرکی نداریم و اونا فوق
العاده حرفه ای هستن؛ جوری که
معمولا هیچ جا هیچ مدرکی از
خودشون به جا نداشتن . باید
حتما قبل از دستگیری شون، سند
و مدرکی داشته باشیم . اگه
بتوانیم در رابطه با اتفاق
پروانه مدرک بدست بیاریم که
چه بهتر ! وگرنه به کا هدون
می زنیم و اونا با راه های
نفوذی که دارن؛ خیلی راحت از
چنگ قانون در میرن و خودشون
رو تبرئه می کنند .



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_پنجاه_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۵۱



کاری که باید بکنیم اینه که
توی این گروه نفوذ پیدا بکنیم
و افرادی از اونها رو که
وابستگی کمتری به گروه دارند
و احتمال خیانتشون به
رئیسشون هست رو شناسایی
بکنیم. از اونها بازجویی
بکنیم و از طریق اونها به

مدارکی مثل طرف های قرارداد
شون، زمان هایی که معامله
می‌کنن و تمام قربانیان شون !

روش هایی که زنا و دخترا رو
به اونور مرز به کشور های خلیج
منتقل می‌کنن؛ به احتمال زیاد
روش های قاچاقی دریایی هست !
ما باید درست زمانی که این
کار رو انجام میدن؛ شناسایی
شون بکنیم و بهترین حالت اینه
که اونها رو وسط انجام معامله
دستگیر کنیم .

نفسی کشیدم و گفتم :
-خوبه ! چه کاری از دست من
برمیاد ؟

اینه که اونجا پیش ما باشی.
چون هر لحظه ممکنه با میثم
مرادیان روبرو بشیم و
میخواهیم که تو به لحاظ چهره
اونو شناسایی بکنی. این فرد
تا الان بیشتر از سه بار هویتش
رو تغییر داده و به این دلیل
قابل شناسایی نیست. حتی در
حال حاضر به زنده بودن اون
هم شک داریم. ناکس اینهمه سال
، هیچ ردی از خودش به جا
نداشته ! تنها کسی از ما ها
که چهره ی واقعی اون رو دیده
، تو هستی !

-متوجه هستم ! من تمام سعیمو
می کنم که بهتون کمک کنم . من
اونو دیدم و چهره اش رو کاملاً
به خاطر دارم ! دستگیری میثم

مهمه ؛ برای من هم مهمه . اون
کسی بوده که بیست و پنج سال
از زندگی منو تباه کرده و
همسرمو گول زده و پسرمو سالها
در حسرت مادر داشتن گذاشته !
مطمئن باش من به اندازه ی
کافی انگیزه برای لو رفتن و
دستگیری این مرد دارم پارسا
!

دوستانه برویم لبخند زد و گفت
:

-ممنونم از کمکت ! همکاریت
خیلی میتونه به من کمک کنه
توی شناسایی این مرد !

بعد از صحبت های کلی که در
رابطه با جزئیات نقشه با هم
داشتیم و بعد از اتمام جلسه

پارسا از جمع ما جدا شد تا
مقدمات پذیرایی ساده ای را
فراهم کند. بعد از رفتن او
یوسف که تا کنون سکوت کرده
بود؛ رو به من کرد و گفت :

-با من چه کار داشتی آقای
دریا سالار !

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم را
صدادار بیرون فرستادم. قرار
بود یکی از سخت ترین جملات
زندگیم را بگویم !

-توی زندان اومده بودی پیشم
تا ازم بخوای چکاوک رو طلاق
بدم. یه دادخواست هم داشتی
تنظیم می کردی !

موشکافانه نگاهم کرد .
-بله درسته ! خوب ! چی میخوای
بگی ؟

-می خوام بگم که من فکر امو
کردم . دادخواستتو به جریان
بنداز ! چکاوکو طلاق میدم !

صدای افتادن قاشقی از دست
پارسا بر روی کف آشپزخانه
توجه هر دویمان را به خود جلب
کرد . ناباورانه نگاهمان می
کرد !

یوسف با تعجب پرسید :
-این تصمیم آخرته ؟ عوض نمیشه
؟ امیدوارم احساسی صحبت
نکرده باشی ! چون من واقعا

میند ازم !



#651

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_پنجاه_و_دو

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می

_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۵۲



صورتش می‌دیدم . هرچند تظا هر
می کرد و به روی خود نمی
آورد ؛ اما شور و شوقی که در
تمام وجودش پدیدار گشته بود ؛
قابل تشخیص بود و من ؛ داشتم
می‌مردم ! چقدر سخت بود این
حرف را زدن ! چقدر سخت بود
گذشتن از اوئی که اینقدر
دوستش داشتم !
اما می دانستم که این تصمیم
به نفع هر دوی ما بود !

-در حال حاضر بله ! تصمیم
قطعیه و عوض نمیشه !

سرش را تکان داد و گفت :
-خیلی هم عالی ! خوشحالم که
منطقی تصمیم گرفتی و عاقلانه

امضای چکاوک با من ! دادخواست
که آماده شد ؛ چکاوک که رضایت
داد ؛ قرار دادگاه رو تنظیم
می‌کنیم و قال قضیه رو می‌کنیم
!

دیگر نمی‌توانستم در آن فضا
بمانم ! آن فضا بیش از اندازه
غم انگیز و خفقان آور شده بود
! نمی‌توانستم شادی زیر پوستی
یوسف را تحمل کنم ! عجیب نبود
این شادی ! قضیه معلوم بود .
به محض اینکه چکاوک از محرمیت
من خارج می‌شد ؛ یوسف دست روی
دست نمی‌گذاشت و پدرش را
وادار می‌کرد تا چکاوک را به
عقد او در بیاورد ! حالا به
بهانه ی مصلحت ، به بهانه ی
علاقه ، به بهانه ی رسم و

دیگر !

قطعا یوسف دیگر نمی گذاشت
چکاوک به عنوان یک دختر ، آزاد
و رها بماند ! قطعا نگرانش
بود و بابت ناراحتی اش به
خاطر جدا شدنش از من ، برایش
میترسید که نکند کاری دست
خودش دهد ! و اینکه دیگر به
تنها ماندن او اعتماد نمی کرد
و قطعا هر چه زودتر او را تحت
محرمیت خود در می آورد . این
موضوع بیشتر از همه مرا عذاب
می داد ! قلبم را می فشرد و
تمام روحم را به بازی می گرفت
! اما شاید این برای هر دوی
ما بهتر بود ! البته بهتر
بگویم این برای چکاوک بهتر
بود ! من که تا آخر عمرم دیگر

چکا وک سر راهم قرار می‌گرفت.
اما نمی‌خواستم بیشتر از این
او را اذیت کنم. نمی‌خواستم
با شک و تردیدم ؛ با اعصاب
خوردی ام ؛ با هر بار یادآوری
خیانتی که به من کرده بود ؛
او را عذاب دهم ! بهترین
راهکار جدا شدن بود و بس !

یوسف هرچه که بود ؛ هم قابل
اعتماد بود و هم دوستش داشت
! از یک رگ و ریشه بودند !
خیالم جمع بود که می‌تواند
به خوبی از گل زندگی ام
مراقبت کند !

و خودم ! نمی‌دانستم چه بلایی
سرم می‌آمد و بعد از این
اتفاق ، می‌توانستم زنده
بمانم یا نه !

کمیل

نمی توانستم بی تفاوت باشم !
چکاوک برای زندگی اش به من
اعتماد کرده بود ! از همان
اول روی کمک من حساب کرده بود
و من نمی توانستم دست روی دست
بگذارم و هیچ کاری نکنم !

ضیاء الدین و یوسف فکر
می کردند که عقل کل هستند و
تصمیماتشان عاقلانه ترین
تصمیمات زندگی چکاوک است !
این دو فکر می کردند دارند
بهترین کار را برای حال چکاوک
انجام می دهند ! در حالی که

بی نظیری که چکاوک به
ضیاءالدین داشت را می شناختم
! چکاوک من، الان بی یاور
مانده بود ! دخترک کوچکی که
چند صبحی بود وارد زندگی ام
شده بود و الان بیشتر از همیشه
به کمکم احتیاج داشت ! و من
نمی توانستم نسبت به این دختر
بی تفاوت باشم !



#652

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_پنجاه_و_سه

باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۵۳



بنابر این، فرد ای آن روز ؛ بی
خبر از ضیاء الدین و یوسف ،
قرار ملاقاتی با چکاوکی ترتیب
دادم .

حالا در اتومبیل منتظرش بودم .
صدای نگرانش از پشت تلفن به
من این اطمینان را داده بود
که دارم کار درست را انجام
میدهم ! امید انستم دارم به

نامردی در حق ضیاء الدین ! اما
واقعیّت قضیه این بود که چکاوک
برای من از یوسف و ضیاء الدین
مهم تر بود !

نگران و سراسیمه وارد
اتومبیل شد و کنارم نشست و
در را بست !

-چی شده کمیل ! صد بار مردم
و زنده شدم تا رسیدم !

نگاهش کردم و گفتم :
-آروم باش عزیزم ! میگم بهت
!

و به راه افتادم . به یکی از
کافه های ساحلی رفتیم و سفارش

نا آرام و پریشان بود !

-بهم بگو کمیل ! چه اتفاقی افتاده ؟

نگاهش کردم و گفتم :

-دیروز از ضیاءالدین خواستم
بیاد پیش ما تا نقشه ی به دام
انداختن میثم مرادیان رو با
هم دیگه مرور کنیم !

منتظر چشم به دهانم دوخته بود .

-خوب ! چی شد ؟

سنگین می کردم که چگونه به
او بگویم .

-بگو کمیل ! من دارم سخته می
کنم !

-خب ... یوسف هم بود ! یعنی
راستشو بخوای وقتی که به
ضیاءالدین زنگ زدم و خواستم
بیاد ؛ خودش از من پرسید یوسفم
هست یا نه ! گفتم با یوسف کار
داره !

داشت قالب تهی می کرد ! رنگ
از رویش پریده بود !

-خدای من ! چیکار داشت باهاش
؟

-وقتی اومد و بعد از اینکه
راجع به برنامه مون با هم
صحبت کردیم ؛ به یوسف گفت که

...

گفتنش سخت بود ! نگاهش کردم
و بازدم عمیقم را بیرون
فرستادم ! داشت از حال می رفت
! قلبش انگار نمی تپید !

کمیل داری به کشتنم میدی !
به یوسف چی گفت ؟

- گفت که ... پیشنهادش رو قبول
میکنه و میخواد که تو رو طلاق
بده !

محابا از چشم هایش فرو ریخت !

-اینکارو نکن با خودت چکاوک
! هنوز که اتفاقی نیفتاده !

لب به دندان می کشید تا صدای
گریه اش بلند نشود ! دستمال
را در مقابلش گرفتم !

-ببین چکاوک ! هر چقدر میخوای
گریه کن ! هر چقدر میخوای
زاری کن ! داد بزن ! فریاد
بزن ! اینا خوبه ! اما فقط
برای اینکه ناراحتی درونی تو
تخلیه کنه و تو رو آروم کنه
! دیگه به هیچ دردی نمی خوره
! توی این همه سال زندگی سخت
و تنهایی که داشتم به این

ناراحتی تنها خوبی ای که داره
اینه که آرومت میکنه ! اما
به هیچ دردی نمیخوره ! کمکت
نمیکنه ! بهت راه حل نمیده !
تو رو وادار نمیکنه که مشکلات
و سختیها تو از جلو راحت
برداری و اشتباهات رو جبران
کنی ! پس بعد از اینکه گریه
ها تو کردی و ضجه ها تو زدی و
آروم شدی ؛ مثل یک دختر محکم ،
این مشکل بزرگی که باهاش
روبرو شدی رو حل کن ! اگه
ضیاءالدین رو میخوای ! اگه
دوستش داری ! برای داشتنش تلاش
کن ! در مقابل یوسف ؛ در
مقابل ضیاءالدین ؛ و در مقابل
هر کس دیگه ای که میخواد تو رو
از عشقت جدا کنه بایست !

ضیاء الدین الان عصبانیه و به
تنها چیزی که فکر میکنه جدا
شدن از توئه ! اما من بهت
میگم ما مردا خیلی پیش میاد
که تصمیمات مقطعی و ناگهانی
میگیریم ! تصمیماتی که تو
لحظه است ! که مطمئنیم درست
ترین تصمیم دنیا است ! اما
بعد ها متوجه میشیم نه تنها
درستترین تصمیم دنیا نبوده ؛
که بزرگترین اشتباه زندگی
مون بوده ! اگه واقعا بودن
با این مرد رو می خوائی ؛ به
این اشتباه محض، غلبه کن !



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۵۴



با صدایی لرزان و چشمانی پر
از اشک گفت :

-چیکار کنم ؟ چیکار کنم کمیل
؟ دستم بسته است ! هیچ کاری
از من بر نمیاد !

- اشتباه می کنی جونم ! اشتباه
تو همینجاست که قدرت خودتو
باور نداری ! شما زنا
نمیدونین چقدر قدرت دارین
توی تغییر تصمیمات بی چون و
چرای ما ! و چون اینو
نمیدونین و قدرتتون رو باور
ندارین ؛ پس تلاش کافی رو نمی
کنین ! در حالی که تنها کسی
که میتونه تصمیمات ما مردا
رو به راحتی تغییر بده شما
زنا هستین ! مخصوصا اگه طرف
مقابل زنی باشه که ما دوستش
داریم ! که جونمون براش میره
!

- اما ... اما اون اگه دوستم
داشت ...

ضیاء الدین داره برات میمیره
! تو نمیدونی حالت چهره اش
وقتی که داشت به یوسف میگفت
با پیشنهادش موافقه ؛ چه جوری
بود ؟! تو نبودی و نشنیدی لحن
کلامشو وقتی که گفت "طلاق
میدم" ! چکاوک اون داشت میمرد
! انگار با آخرین ذره ی جونش
، با آخرین توانش، با آخرین
رمق و نایی که تو وجودش مونده
بود داشت این حرفا رو می زد
! اون تو رو خیلی دوست داره
! اما داره اشتباه تصمیم
میگیره !

ببین ! اون شوهر خواهر منه و
خواهر من هنوز زنده است و
احتمال داره از کما بیرون
بیاد ! پس شاید خیلی عاقلانه

تو بزنم ! و شاید عاقلانه این
باشه که تو رو ترغیب کنم به
اینکه از این مرد جدا بشی !
تا آخرین امیدها برای ادامه
زندگی ضیاءالدین و خواهرم
باقی بمونه ! البته اگر به
هوش بیاد !

اما من هیچ وقت این کار رو
نمی‌کنم ! چون آدم بی انصافی
نیستم و چون میدونم عشق و
علاقه ای که ضیاءالدین به تو
داره ؛ در مقابل علاقه ای که
نسبت به خواهرم تو وجودش
مونده ؛ دریا در برابر یک قطره
است !

چشمان اشکی و صدای لرزان گفت
:

-اما ... اما من فکر می‌کنم چون
هنوز پروانه رو دوست داره؛
یکی از دلیل‌هایی که الان حاضر
شده به یوسف بگه منو طلاق بده
همینه !

خندیدم و گفتم :
-اشتباه می‌کنی جونم ! اون
فقط نسبت به خواهرم احساس
مسئولیت داره ! نسبت به
خواهرم احساس مراقبت داره !
چون اون مشکلات خواهرم رو با
چشمای خودش دیده !

اما این باعث نمیشه هیچ وقت
اون خیانتی که بهش کرده و این

! اون هر وقت راجب خواهرم
صحبت میکنه با یه لحن پر از
احترام و خالی از احساس حرف
میزنه ! جوری که انگار داره
تنها و تنها درمورد مادر پسرش
صحبت می کنه ! نه عشق قدیمیش
!

-اما ... اما پس چرا ... توی تمام
این سال ها اونو طلاق نداده !

-خوب دلیلش و اضعه چکاوک ! اگه
اون خواهر منو طلاق می داد ؛
به چه دلیل می تونست اونو توی
خونه اش نگهداری کنه ! همه ی
این اتفاقاتی که الان افتاده
رو ، ضیاءالدین سال ها پیش
پیش بینی می کرده و البته کار
عاقلانه همین بوده ! تو فکر

رو توی خونه ضیاءالدین پیدا
می‌کرد و پروانه همسر این مرد
نبود؛ به همین راحتی می‌تونست
از دست قانون قصر در بره؟
قطعا نمیتونست!

در حال حاضر چون ضیاءالدین
همسر پروانه و در واقع به
عنوان ولی و صاحب اختیار اون
بوده؛ با شدت عمل کمتری از
طرف قانون مواجه شده!
ضیاءالدین مرد عاقلیه! از
همون بیست و پنج سال قبل تمام
این اتفاقات رو پیش‌بینی کرده
و مطمئن باش این که اون رو
طلاق نداده؛ دلیل بر این نیست
که اونو بیشتر از تو دوست
داره!

، توی این چند وقت اخیر به
این فکر کرده که میتونه
پروانه رو ببخشه و با اون به
زندگیش ادامه بده و اینکه این
مساله بیشتر از همه به نفع
داریوشه !



#654

#پست_ششصد_و_پنجاه_و_پنج
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۵۵



انگشتانم را در موهایم فرو
بردم و ادامه دادم :

- البته اگه اینجوری باشه ،
خب من خیلی ناراحت نمی‌شم !
چون پروانه خواهر منه و
میدونم که تو این احساس منو
درک می کنی ! اما چیزی که

دوست داره !

درمانده گفت :

-چیکار کنم کمیل ! یه راه جلو
پام بذار ! راهنماییم کن !
من الان مغزم کار نمیکنه !
فکرم از کار افتاده ! داغونم
! بیش از اندازه داغونم ! از
نظر روحی و روانی آسیب دیدم
! برای همین نمیتونم یک تصمیم
درست و منطقی و عاقلانه بگیرم
! برای همین میترسم احساسی
تصمیم بگیرم ! تو کمک کن و
بهم بگو چیکار کنم ! بگو کار
درست چیه !

آهی کشیدم و گفتم :

مهم باشه چکاوک ! تو واقعا
می خوای با ضیاءالدین بمونی
؟

-بیشتر از هرچیزی توی دنیا
اینو میخوام کمیل !

-خیلی خب ! اگه اینطوره ...
ببین ما هفته بعد میخوایم
بریم کیش و این باعث میشه
ضیاءالدین چند صبحی از
اینجا ، از خانواده اش و تمام
مشکلاتش ، از تمام اتفاقات و
تنش‌هایی که این مدت براش پیش
اومده ، کمی دور بشه و ذهن و
فکرش فقط متمرکز دستگیر شدن
میثم مرادیان باشه !

-یعنی تو میگی توی این مدت،
میتونم کاری کنم که به زندگی
با من برگرده و فکر طلاق رو
از سرش بیرون کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
-ببین من بهت نمیگم تو با ما
بیا ! من هیچ وقت این پیشنهاد
رو بهت نمیدم ! چون این قضیه
خطرناکه ! اما چون قبلا خودت
اینو از من خواستی؛ اگر
دوباره این رو ازم بخوای؛
با هات مخالفت نمی کنم !

کمی خود را جلو کشید و گفت :
-می خوام ! هنوزم می خوام !
می خوام با هاتون پیام ! کمیل

بیام ! خواهش می کنم !

-مطمئنی ؟ تصمیم قطعی تو
گرفتی ؟

-آره مطمئنم ! حتی اگه امروز
راجع به این قضیه با من صحبت
نمی کردی هم ، من باز سر حرفم
بودم و می خواستم که بیام !

-خیلی خوب ! حالا که میخوای
بیای باید چند تا شرط رو
رعایت کنی !

بی درنگ گفت :

-باشه ! هرچی که باشه قبوله
!

سرم را به نشان مثبت تکام
دادم و گفتم :

-خوبه ! ببین چکاوک ! من بابت
گند زدن به زندگیت و سوء
استفاده از تو و احساس برای
رسیدن به هدفم ، خیلی ناراحتم
و عذاب وجدان دارم ! میخوام
واقعا برات جبران کنم !
میخوام مدیون دلت نباشم !
وقتی می بینم حالت اینقدر بد
، خودمو مقصر می دونم . پس
خوب به حرفام گوش کن !
چکاوک ! خوشم نمیاد اینهمه
ضعیف باشی و ضعف نشون بدی !
تو اون چکاوکی هستی که من
شناختم ؟! نه ! این چند ماه
و اینهمه مشکلات، تو رو خیلی
ضعیف کرده و این اصلا خوب نیست
! چون ضعفت باعث میشه آسیب

می خوای بجنگی !

همه ی گریه ها و زاریاتو توی
این یک هفته همینجا بکن ! بعد
اشکاتو بزار توی یه صندوقچه
و درشو ببند و همین جا بذار
! اون جا ، جای گریه و زاری
نیست ! اونجا جای ضعف و ضعیف
بازی نیست ! اونجا جای ننه
من غریبم بازی نیست ! هر فکری
که میخوای بکنی ؛ هر جوری که
میخوای ضیاء الدین رو دوباره
به سمت خودت بکشی و به زندگی
با خودت برگردونی ؛ اونجا
پیاده کن ! اما ضعیف نباش !
قوی باش ! محکم باش ! محکم
کارتو بکن ! متوجه منظورم
هستی ؟



#به_چال_گونه_های_تو
 #پست_ششصد_و_پنجاه_و_شش
 #کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
 _باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۵۶



سرش را تکان داد و با پشت دست
 اشکهایش را پاک کرد و گفت :

-آره کاملا متوجه ام !

نقشه ها و برنامه های پلیس که
قراره اجرا بشه دور نگه می
دارم ! نمیخوام حتی یک ذره
به این مسئله ورود کنی ! نمی
خوام حتی یک ذره توی خطر
بیفتی ! متوجهی ؟

سرش را تکان داد و گفت :
-بله ... بله ! مطمئن باش !
حواسم هست ! مواظبم !

- ما قراره زمینی به کیش سفر
کنیم . با خودمون ماشین
میبریم . از مسیر بندرچارک
میریم . رانندگی تا اونجا
حدود ۴ ساعت طول میکشه و از
اونجا با لندیگراف، ماشین رو
منتقل می کنیم که اونم حدودا
دو سه ساعت زمان میبره . می

جوری تنظیم می کنم که تو ،
چند ساعت بعد از ما به جزیره
برسی و خودتو به محل مورد نظر
اقامت مون برسونی ! اینجوری
وقتی تو رو پشت در محل اقامت
ببینن ؛ چه یوسف و چه
ضیاء الدین ؛ توی عمل انجام
شده قرار می گیرن و نمی تونن
تو رو برگردونن !

نگاهم کرد و گفت :
-اما این دو نفر ، بابت این
کار میکشنت کمیل !

- میدونم ! اما چیکار کنم
دیگه ! تورو نبرم که تو منو
میکشی ! به دست اونا کشته بشم
خیلی بهتره تا تو دستای تو
خفه بشم !

با چشماى پر از اشكش خندید .
من هم خندیدم و گفتم :

-آفرین ! همیشه اینجورى بخند
! خيلى وقته اینجورى نخندیدی
چكاوك ! خيلى وقته درگیر
مسایل و مشكلات ناآتموم شدى و
اون شور و شوق و شیطنت هاى
هميشگیتو ازت ندیدم ! دلم
براى اون لب خندون و چشم وحشى
كه همیشه پاچه مى گرفت تنگ
شده ! براى اون لگدهاى كه
بهم زدى و مشت هاى كه ازت
خوردم ! همیشه برگردى به اون
روزا ؟ !

آهى پر درد كشید و گفت :

-دعا كن كمیل ! دعا كن همه
چيز برگرده به حالت قبل ! اگه
اون از زندگى من بره بیرون ،

! تبدیل می‌شم به یه چیزی خیلی
خیلی بدتر از الانم ! من هیچ
وقت نمیتونم هیچکس جز اونو
دوست داشته باشم ! اون تمام
زندگی منه !

ضیاء الدین

بعد از این سفر زمینی خسته
کننده به جزیره کیش ؛ یک دوش
آب گرم حسابی می‌چسبید . مکانی
که ما در آن قرار داشتیم و
از طرف کمیل رزرو شده بود ؛
شامل یک آپارتمان بزرگ بود
که دو سوئیت نسبتا بزرگ داشت

مشترک !

هر کدام از این سوئیت ها مجهز به وسایل خواب ، سرویس بهداشتی ، تلویزیون ، مبلمان و کلیه ملزوماتی بود که برای یک اقامت نسبتا طولانی مورد نیاز بود . سوئیت ها هر کدام دو نفره بود . یکی از آن ها به پارسا و یوسف تعلق گرفت و یکی به من !

یوسف و کمیل به محض رسیدن به کیش ، به اداره پلیس مراجعه کرده و موقعیت خود را اعلام کرده و با سرگرد این اداره ، قرار ملاقات کوچکی ترتیب داده و در رابطه با برنامه ی پیش رو صحبت کرده بودند .

در حال حاضر در آپارتمان
بودیم . قرار بود یک ساعتی
استراحت کنیم و بعد به
بازبینی نقشه ای که پارسا آن
را طراحی کرده بود ؛ بپردازیم
!



#656

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_پنجاه_و_هفت
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۵۷



تازه از حمام خارج شده بودم
و موهایم را خشک کرده و لباس
پوشیده بودم که صدای در
آپارتمان آمد. نمی دانستم آن
دو منتظر کسی بودند یا نه!
اما حس کنجکاوی ام باعث شد
از سوئیت خارج شوم و به سالن
بروم.

پارسا در را باز کرد و کسی
وارد شد که دیدنش یک لحظه مرا
شوکه و مسخ کرد. ناباورانه
نگاهش می کردم. باورم نمیشد
آمده باشد! باورم نمیشد تا
این اندازه حرف گوش نکن و

تا این حد دیوانگی کند !
یوسف هم ، چون من ناباورانه
نگاهش می کرد .

-سلام !

پارسا اما عادی تر از همه بود
و تنها کسی بود که جواب سلامش
را داد . زیر سر خودش بود !
قطعا کار خودش بود !

به سختی سعی می کردم بر
اعصابم کنترل داشته باشم و
جلو جمع یک مشت محکم نثار
پارسا نکنم و چکاوک را مورد
شماتت قرار ندهم . نفس عمیقی
کشیدم و دندان بر هم فشردم و
زبان به کام گرفتم !

اما یوسف مثل من خویشتن دار
نبود و نتوانست خود را کنترل
کند. عصبی به سمت چکاوک آمد
و تشرزان گفت :

- اینجا چیکار می کنی چکاوک ؟
چرا اومدی ؟

تشر زدم :

-یوسف آروم باش !

عصبانیتش را سر من خالی کرد .
-به من نگو چیکار کنم
ضیاء الدین دریا سا لار !

بعد انگشت اشاره اش را در
مقابل چکاوک گرفت و گفت :

وسط خطر ؟ تنهایی اینهمه راه
!

دیگر داشت صبرم را لبریز می
کرد . و یک جورایی موقعیتم را
زیر سوال می برد . او هنوز نمی
فهمید من چقدر می توانم
خطرناک و عصبانی باشم در
مقابل کسی که به حریم من
تجاوز کند . باید این مساله
را در کمال آرامش حالی اش می
کردم . قطعاً در حال حاضر دیگر
کسی تاب و طاقت تنشی بیشتر
از این را نداشت .

پس یک قدم به جلو برداشتم و
گفتم :

- آقای محترم ! بفهم که اونی
که باید ازش سوال کنه منم .

کردم و سوالی نمیپرسم . تو هیچ
حقی در مقابلش نداری که سرش
داد بزنی و از دستش عصبانی
باشی !

چشم هایش را بر هم فشرد و نفس
کلافه و خشمگین اش را بیرون
فرستاد و من همانطور عصبانی
رو به پارسا گفتم :

-البته چیزی که بنظر میاد
اینه که مقصر ، تنها چکاوک
نیست !

حالا داشتم با چشمانی به خون
نشسته و عصبی پارسا را می
نگریستم . یوسف هم همینطور !
پارسا در مقابل خود دو مرد
خشگین و عصبانی را می دید که
هرکدام یک جور خاص به این

مسئول سلامت و حضور او می
دانستند .

پارسا اما ، خود را نشنیدن
زد و بی خیال شانه بالا انداخت
و گفت :

-سرهنگ خواست ! گفت اینطور
برای ماموریت بهتره ! گفت
شاید به کمک یک زن نیاز داشته
باشیم !

و با خونسردی نسبتاً شکی
برانگیزی، به چکاوک کمک کرد
تا چمدانش را به داخل بیاورد
!

یوسف پوزخند صد ادا ری زد و
گفت :

!

بعد چند قدم برداشت تا کمی
حال خود را بازیابد و آرام
شود و بر خود تسلط یابد .

در تمام مدت، چکاوک ساکت بود .
هیچ نمی گفت . احساس میکردم
دارد نقش بازی میکند و اینها
از قبل پیشبینی شده و طراحی
شده است . احساس میکردم کسی
یادش داده در این موقع چگونه
رفتار کند . و من به شدت یارسا
را مقصر می دانستم !

چکاوک آرام پرسید :

-میشه بهم بگین کجا میتونم
وسایلامو بذارم ؟ من خیلی خستم
!

یوسف دو مرتبه به سمت چکاوک
آمد و گفت :

-باورم نمیشه به همین راحتی
خودت رو دعوت کرده باشی !
نباید میومدی چکاوک ! من به
سرهنگ زنگ میزنم و بهش میگم
که این ماموریت برای تو
خطرناکه !

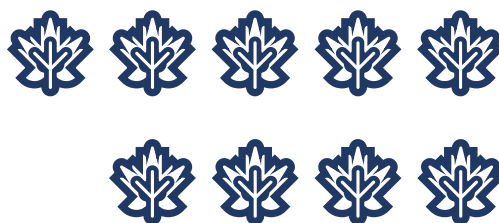
و به پارسا نگاه کرد و گفت :
-اینجوری هم تو برمیگردی ؛ هم
معلوم میشه که بعضیا دارن
راست میگن یا نه !



#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_پنجاه_و_هشت
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.

×

#۶۵۸



چکاوک را نگریستم تا عکس
العملش را در برابر حرف یوسف
ببینم . نگران ، پارسا را
نگریست و حدس من به یقین
تبدیل شد . قطعا این دختر دست
به دامان پارسا شده بود تا
به این سفر بیاید !

!

حالا دیگر عصبانیتم چند برابر
شده بود. از نافرمانی و سرتقی
و لجبازی و بی فکری این دختر
!

یوسف گفت :

- همین امروز برات بلیط برگشت
میگیرم !

پارسا پاسخ را داد :
- امکان نداره ! من طبق گفته
ی سرهنگ، نقشه و طرح و برنامه
رو بر اساس حضور چکاوک طراحی
کردم . این دستور سرهنگه .
خودت که میدونی همیشه دستورش
رو زیر پا گذاشت !

-چکاوک نمی تونه اینجا بمونه
! اینو توی اون مغزت فرو کن
!

-اون اینجا میمونه یوسف ! اما
سعی می کنیم از هر خطر
احتمالی دور نگهش داریم و تا
لازم نشده وارد بازی نکنیم !

و من رو به هر دویشان فریاد
زدم :

- بس کنید دیگه ! تنها کسی
که راجع به موندن یا نموندن
چکاوک تصمیم میگیره من هستم
! دیگه هیچکس یک کلمه در این
مورد حرف نمی زنه !

در دست گرفتم و چمدان را به
سمت سوئیتم کشیدم و با سر
اشاره کردم که به دنبال
بیاید !

یوسف عصبانی گفت :
- کجا ؟ ؟

ایستادم . کلافه نگاهش کردم و
گفتم :

- اوضاع عمو خیلی بهتر میشه
اگه کمتر تو مسائل خصوصی من
دخالت کنی یوسف خان !

عصبی تر از قبل گفت :

-منظورت چیه ؟ منظور از این
رفتار چیه ؟

-منظورم و اضعه ! فکر نمی کنم
نیاز به توضیح اضافه ای داشته
باشه ! می خوام با زنم تنهایی
صحبت کنم !

یوسف پر خشم و عصبی به سمت
قدم برداشت و در مقابل ام
ایستاد و بی تاب و نگران و
نا آرام ، با صدایی آرام و پیچ
وارانه ، به گونه ای که آن دو
متوجه نشوند ؛ گفت :

- قرار شد طلاقش بدی ! با هم
توافق کردیم ! حق نداری بزنی
زیرش ! حالا که حرف طلاق شده ،
حالا که توافق کردیم ؛ دیگه
چمدونشو ورداشتن و تو اتاق
باهاش خلوت کردن ، اونم حتی

!

در چشم هایش چشم دوختم و با
جسارتی که از خشمی بی نهایت
ناشی میشد گفتم :

-درسته گفتم طلاقش میدم ! اما
هنوز که ندادم ! تا زمانی که
این کار رو نکردم ؛ رسماً و
قانوناً و شرعاً همسرمه ، پس
بهتره برای اینکه توی این مدت
دچار تنش نشیم ؛ توی رابطه ی
بین ما هیچ دخالتی نکنی یوسف
خان !

یوسف دند انهایش را بر هم فشرد
و خشمگین نگا هم کرد . دستش را
مشت کرده بود و احتمالاً به شدت

را بردهان این مرد که ادعای
محرمیتی رسمی و شرعی و قانونی
با دخترعمو و ناموس اش داشت،
نکو بد !

از دید او ، من داشتم دختر
عمویش را ، ناموسش را ، نشان
کرده اش را ، با خودم به اتاق
خصوصی ام می بردم و این برایش
از مردن بدتر بود .

اما من بی توجه به این حجم از
خشونت و خشم و عصبانیت
فروخورده در وجودش ، دست
چکاوک را گرفتم و او را به
سوییتم بردم و در را پشت سرم
قفل کردم !

یوسف و شکستن با خشونت و بی
وقفه ی چیزی به گوش رسید !

بی توجه به اتفاقاتی که در
سالن در حال وقوع بود ؛ در
میانه ی سوئیت در مقابلش
ایستادم . به شدت در حال کنترل
خشمم بودم ! نفس عمیقم را بی
صدا از سینه خارج کردم . دستم
را به کمر زدم و گفتم :

-متوجه هستی که باعث اینهمه
تنش شدی چکاوک دریا سا لار ؟!
بهت فرصت میدم علت حضور تو
برام توضیح بدی ! سکوت می کنم
و میشنوم توضیحات تو ! اما
چکاوک ! اما ! اگر قانع نشدم
؛ اگر قبول نکردم ؛ اگر حرفات
منطقی نبود ؛ همین فردا صبح

بندرعباس ! دوست ندارم هیچ
اعتراضی بشنوم ! روشن شد !؟



#658

tlg@ndoves\$34567890

#پست_ششصد_و_پنجاه_و_نه
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۵۹



چکا وک

آنقدر عصبانی بود که رگ
گردنش بیرون زده بود ! نفس
های عمیق و بلند می کشید و
با نفس کشیدن های صدادار ،

داشت . آب دهانم را فرو
بردم . کمیل گفته بود ضعیف
نباشم و من تصمیم گرفته
بودم با قوت عمل کنم ! در
تمام این یک هفته روی خودم
کار کرده بودم و به خود
قبولانده بودم اشک نریزم و
ضعیف نباشم . باید خود
واقعی ام را پس می گرفتم !
باید همان چکاوک قوی و
زیاده خواه سابق می شدم !
می خواستم در این مدت به او
ثابت کنم با از دست دادن من
، چه چیزهایی را از دست می
دهد ! پس باید در بهترین
قالب خودم می ماندم و عمل
می کردم !

هیچگاه از طرف من نسبت به
خودش سراغ نداشت؛ با جسارت
تمام در چشم هایش چشم دوختم
و گفتم :

-من هنوز سر قضیه استخر از
دستت عصبانی ام ! اون قضیه
هنوز برای من هلاکی نشده !
حالا هم لطفا برو بیرون !
خیلی خسته ام ! می خوام دوش
بگیرم و بخوابم !

وای خدای من ! حتی قابل
توصیف نبود که حرفهایم تا
چه اندازه او را متعجب و در
عین حال عصبی کرده بود !
چشمهایش ، دوکاسه خون پرخشم
و عصبانی شده بود و صورتش
ملتهب و قرمز بود !

-بهت گفتم درست جواب بده
وگرنه ...

-هیچ لزومی نمیبینم به کسی
که میخواد منو طلاق بده ؛
توضیحاتی بدم ! من اینجام
چون دلم خواسته ! چون قراره
بعد از طلاق مثل یک زن مستقل
عمل کنم . بدون اطاعت از
هیچ کسی ! پس اینقدر به من
دستور نده ! اگر هم خواست
نمیاد اینجا باشم ؛ برای من
فرقی نمیکنه ! میرم تو اتاق
کمیل و یوسف !

سرم داد زد :

-ساکت باش ! خجالت بکش !
این چه حرفیه !

شانه ای بالا انداختم و گفتم
:

-گفتم اگر راضی نیستی اینجا
باشم ! آگه هستی که هیچی !
لطفا برو بیرون می خوام
لباسمو عوض کنم !

به گمانم خیلی خودش را
کنترل کرد که دستش ، گونه
ام را قرمز نکند . اما من پی
همه چیز را در این سفر به
تن مالیده بودم . دستهایش
را عصبی و کلافه در موهایش
فرو برد . انگشت اشاره اش را
به سمتم گرفت و شمرده و
پرخشم گفت :

چکاوک ! بد بازی ای !

و عصبانی اتاق را ترک کرد .
اما این مرد هنوز واقعا
نمیدانست من قصد داشتم چه
بازی ای با او به راه
ببیند ازم ! که اگر می دانست
قطعا بدتر از این ها با من
برخورد می کرد !

من می خواستم او را ببند
خودم کنم ! به هر قیمتی ! به
هر ترفندی ! من می خواستم
برای تصاحب عشقم ، بجنگم !
نمیخواستم ضعیف باشم و گریه
کنم و اشک بریزم ! من می
خواستم او را درگیر و
وابسته ی خود کنم ! حتی با

!



#659

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_شصت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می

_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۶۰



حسابی با پارسا در سوییتشان
دعوا کرده بودم . تمام خشم
و عصبانیت از رفتار بی
خیال و خودسرانه ی چکاوک را
سر او خالی کرده بودم و حالا
گوشه ی تخت دونفره ی سویت
شان نشسته بودم و انگشتانم
را در هم زنجیر کرده بودم .

یوسف به دیوار تکیه داده
بود و مثل شیر زخمی نگاهم
می کرد و آماده ی حمله بود .
بد می سوخت از اقامت چکاوک
در سویت خصوصی من ! جلو
چشمانش اتفاق افتاده بود و
هیچ کاری نمی توانست انجام
دهد . و این مساله داشت او

اینکه کمی آرام گرفتیم ؛ شروع کرد :

-اینجوری نمیشه آقای
دریاسالار ! حق نداری بذاری
توی اون سویت بمونه ! یا
هم ... اگه میمونه ... تو میای
اینجا ... منم می رم تو سالن
روی کاناپه می خوابم !

پارسا گفت :

-یوسف ! بس کن دیگه ! به ما
چه آخه !

-به تو شاید ربطی نداشته
باشه ! ولی به من داره !

تحکمی گفتم :

-به تو هم ربطی نداره !
دفعه آخرت باشه راجع به
همسر من حرف می زنی و نظر
میدی و تصمیم میگیری یوسف
سایانی !

چند قدم به سمتم برداشت و
در مقابلم ایستاد .
-راضیش می کنی برگرده !
همین فردا !

پوزخندی زدم .

-امکان نداره راضی بشه . من
چکاوک رو میشناسم ! بعضی ها
چیزایی تو گوشش خوندن که
نمیدونم چیه ؛ ولی کارساز

و یک دنده کرده !

و به پارسا نگاه کردم . پوف
کلافه ای کشید .

- اووووف ! دیواری کوتاه تر
از من پیدا نکردین !

یوسف گفت :

-اگه راضی نمیشه پس ... چیکار
کنیم ؟! دست روی دست بذاریم
که بمونه همینجا ؟! وسط
اینهمه خطر ؟!

از جایم بلند شدم و در
مقابل پارسا ایستادم .
تهدیدوار گفتم :

-اگر هم بمونه ؛ وای به حالت
پارسا ، اگه پاشو توی نقشه

استفاده کنی ! وای به حالت
! قسم می خورم که با همین
دستام می کشمت !

و عصبانی از اتاق خارج شدم
و آپارتمان را ترک کردم .

مجتمع مسکونی ما در صدف
قرار داشت و هوا هم نسبتاً
خنک بود . تصمیم گرفتم قدم
زنان تا بازار مروارید بروم
. کیش را همیشه دوست داشتم
. شهری آرام و بی سر و صدا
و بدور از هر تنش و جنجالی
! جزیره ای پر از آرامش و
امنیت !

برای یک عملیات پلیسی آن هم
با این اوضاع و احوال به
این جزیره بیایم . سعی کردم
خودم را سرگرم بازار کنم و
چند دقیقه ای فکرم را از
چکاوک لجباز و یکدنده ی
امروز که حرف حساب توی سرش
نمی رفت؛ بازدارم !

بازار مروارید کیش با ظاهری
بسیار زیبا و با الهام از
بناهای باستانی دوره
هخامنشی ساخته شده و دارای
۱۲ در ورودی و ۸ بازارچه
بود که هر کدام با اسم های
ایرانی همچون آپادانا ،
پرسپولیس، پاسارگارد ، پارس،

آریا مشخص گشته بودند .

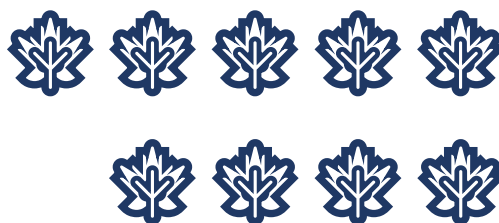
يك تالار مرکزی که با هنرهای
گچبری، سنگکاری، مسکاری و
آبنمایی زیبا تزئین شده بود
این بازارچه ها را به هم
پیوند می داد . به دلیل خاص
بودن این بازار و معماری
آن، جزو یکی از اماکن
گردشگری جزیره محسوب می شد .
در رو به روی این بازار،
مجموعه رستوران هایی به نام
ایوان مروارید وجود داشت که
دارای انواع غذا های ایرانی،
فرنگی و فست فود بود .



#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_شصت_و_یک
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۶۱



تمام سعی ام را می کردم تا
با چرخیدن در بازار، فکرم
را از چکاوک و کاری که
انجام داده بود و خطری که
بخاطر بودن با من ، مرتکب
گشته بود دور کنم !

اما نمیشد ! وقتی او را به
یاد می آوردم که با آن
جسارت و جرئت و شهامت در
مقابلم ایستاده بود و داد
سخن می داد ؛ دو حس متضاد
خشم و عشق ، همزمان در
وجودم نسبت به او زبانه می
کشید .

همانقدر که می خواستم خشمم
را بر سرش فرود بیاورم ؛
همانقدر دوستش داشتم و
میخواستم به آغوشش بکشم و
از تمام خطرات این دنیا
دورش کنم ! عاشقانه می
خواستمش و ظالمانه می
خواستم طلاقش دهم !

نمیدانم تا کنون مردی در
دنیا اینگونه دچار این

نه ! اما من الان ، دقیقا
میان اینهمه احساس متضاد و
متفاوت قرار داشتم !

و تمام امیدم این بود که
نتیجه ی این سفر ، تغییری
در نظرم نسبت به تعیین
تکلیف وضعیت چکاوک ایجاد
نکند . به گمانم که چکاوک
شمشیر را از رو بسته بود !
و من نمی دانستم تا چه
اندازه می توانستم مقاومت
کنم و دم به تله ی این دختر
بی نهایت جذاب و زیبا که
حالا ، با اینهمه لوندی و
دلبری ، قرار بود در کنارم
زمان بگذراند و عشوه ها
بریزد و نازها کند و دام ها
بگسترد ؛ ندهم !

پاسی از شب گذشته بود که به
آپارتمان بازگشتم و با
کلیدی که پارسا از قبل در
اختیارم گذاشته بود؛ در را
باز کردم. خانه در سکوت فرو
رفته بود. سالن در تاریکی
مطلق بود.

چراغ را روشن کردم و ... یوسف
را دیدم که روی مبل نشسته
بود. انگشتهایش را در هم
زنجیر کرده و سر در گریبان
فرو برده بود.

با روشن شدن چراغ، سر بلند
کرد و بدون اینکه نگاهم
کند؛ به پشتی مبل تکیه داد.
نگران بود! دلش بی نهایت
آشوب بود!

د انستم . درکش می کردم و
اما ... با تمام این حال و
احوالات، چکاوک زن من بود و
او حق کوچکترین دخالتی
نداشت !

آرام سلام کردم و شب بخیری
گفتم و راه سوییتم را در
پیش گرفتم .

-صبر کن !

تمام سعی اش را می کرد که
ادب را در مقابل من رعایت
کند . هرچند گاهی اوقات موفق
نمیشد .

کمر و حق به جانب نگا هـش
کردم . بی هیچ نرمشی !
بلند شد و به طرفم آمد .

-امشب من روی کاناپه می
خوابم . تو هم ...

-من اونجایی می خوابم که
جای خودمه ! نه توی سویت
شما ! من نمیفهمم ! این همه
دغدغه و حساسیت برای چیه !
مگه تا الان تو کنار ما بودی
و مراقب ما دو نفر بودی ؟!
که الان اینجوری رفتار می
کنی ؟!

دندان هایش را برهم فشرد .

شاید خیلی چیزها رو از یادت
ببره و ... تصمیمی که گرفتی ...

-من سر قولم هستم ! نگران
نباش ! بس کن این رفتارهای
غیرعقلانه و بچگانه !

-د آخه لامصب ! اگه سر قولت
هستی؛ پس چرا می خوای شبو
با اون توی یک اتاق ...

-چون زنده ! محرمه ! قرار
نیست در رابطه با مسائل
خصوصیم با تو هماهنگ کنم .
لطفا متوجه باش و بیشتر از
این منو عصبانی نکن !



#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_شصت_و_دو
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



نفس کلافه اش را بیرون داد .
میخواست چیزی به من بگوید و
نمی توانست .

وقت... اتفاقی بیفته ... بینتون
... که !

اخم هایم را در هم کشیدم .
-منظورت چیه یوسف ! واضح
صحبت کن !

پوفی کشید و گفت :
-ببین ضیاء الدین دریا سا لار !
من می خوام بعد از طلاق ...
اسمتو از شناسنامه اش پاک
کنم ! متوجهی که چی میگم !

خون در رگهایم منجمد شد و
تمام صورتم گر گرفت ! دست
خودم نبود که به سمتش حمله
کردم و یقه اش را گرفتم و
در صورتش پرخشم پیچ زدم :

-مرتیکه ! معلومه چی داری
میگی ؟! حرف دهن تو بفهم
عوضی ! گه می خوری حتی راجب
این موضوع فکر کنی ، چه
برسه که بخوای به زبونش
بیاریش !

یکی از دستانش را بالا آورد .
-خیلی خب ! آروم باش ! آروم
باش ! ببین ... من حقمه این
حرفو بزنم ...

گره مشتم را سفت تر کردم و
یقه اش را بیشتر در میان
انگشتانم فشردم .

-تو کوچکترین حقی در قبال
اون نداری ! کاری نکن که

جد اشدنه یوسف سایی !

نگران و دلواپس به من
دیوانه شده گفت :

-خیلی خب ! مطمئن باش
پشیمون شدنت، آخرین چیزیه
که من می خوام . یقه رو ول
کن !

با شدت یقه اش را رها کردم
و با خشمی بی نهایت گفتم :

-بار آخرت باشه راجب همچین
مساله ای حتی حرف میزنی !
بار آخرت باشه ! بار آخر !

چشمانش گلوله ی آتش بود .
پر خشم و نفرت ! پر از حس

مزخرف درماندگی و بیچارگی !
حس چشمانش را می شناختم .
بیست و پنج سال پیش تجربه
اش کرده بودم !

اما من خود در حال حاضر رو
به دیوانه شدن بودم ! بی
توجه به او که بی نهایت پر
از خشم بود ؛ به طرف سوییت
به راه افتادم . اما یک
لحظه ، سوالی مثل برق از
ذهنم گذشت . ایستادم و
نگاهش کردم . از کجا می
دانست ؟ !

-تو ... از کجا می دونی ... که
حتی در حال حاضر ... می تونی
همچین کاری بکنی ؟ که اسممو
... از شناسنامه اش پاک کنی ؟

سرش را بالا گرفت . از زیر
چشم نگاه‌ی پر از انتقام و
نفرت به من انداخت و گفت :
-خودش ... بهم گفته !

یک لحظه انگار دنیا دور سرم
چرخید ! جنون زده به سمتش
خیز برداشتم :
-دروغ می‌گی عین سگ !

پوزخندی زد .
-آتش‌نگیری آقای شوهر !
یادت نره اون دختر عموی منه
! من خانواده‌ی اونم !
درواقع ، من سنگ‌صبورشم
محسوب میشم !

مقابلش گرفتم و از میان
دندان های به هم فشرده ام
غریدم :

-میشه خفه شی تا نکشمت !؟

عصبی و دیوانه شده ،
درحالیکه رو به مردن و خفه
شدن بود ؛ پچ زد :

-وای به حالت اگه بهش دست
بزنی ضیاءالدین دریاسالار !
وای به حالت اگه دست خورده
تحويلم بدیش ! روزگارتو
سیاه می کنم ! هرجای این
دنیا که بری ، پیدات می کنم
و می کشمت ! به خدا قسم می
کشمت !

میشد ! داشت سگته میکرد !
پر بود از خشم و هیچ کاری
از دستش بر نمیامد .

حقیقت این بود که این مرد
لعنتی ، دیوانه و ار چکاوک
را می خواست و حالا از ترس
از دادن آبروی دختر عمویش ،
دیوانه و ار می تازید و حمله
می کرد ! ته چشمانش ، لبریز
از خشم و انتقام بود . آماده
ی آماده ، برای دریدن کسی که
دخترانگی های ناموس
خانوادگی اش را بگیرد !
آماده ی دوئل با مردی که
بدجور در قلب ناموس
خانوادگی اش گیر کرده بود !

می رسید . دیگر تحمل نداشت .
تحمل اینکه ببیند من ،
ضیاء الدین دریا سالار ، دشمنش
، یک غریبه ، غریبه ای جز
خودش ، پا در وادی خصوصی
شبانہ ی این دختر بکر و دست
نخورد بگذارد ؛ داشت او را
به دیوانگی و جنون می
رساند .

دندان هایش را از بس برهم
فشرده بود ؛ فکش داشت خرد می
شد ! از شدت خشم به وضوح می
لرزید ! این مرد امشب قطعاً
می مرد اگر اینجا می ماند و
رفتن من به این اتاق را می
دید !

آخرین نگاه پر خشم و انتقام
اش را به من انداخت و بعد ...
از آپارتمان خارج گشت !



#662

tlg@ndones\$SMPD

#پست_ششصد_و_شصت_و_سه

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۶۳



باورم نمیشد چکاوی راجع به
مسائل خصوصیمان با او صحبت
کرده باشد ! وای اگر
اینگونه بود ! وای ! می
کشتمش ! او زن من بود ! حق
نداشت ! اجازه نداشت ! این
حریم خصوصی ما بود !

دیوانه شده و جنون زده نبود
!

خسته و کوفته از این پیاده
روی طولانی و فکر درگیر،
آرام وارد سوییتمان شدم .
آباژور روشن بود و نور کمی
اتاق را فرا گرفته بود !

خشم و عصبانیت از یک سو ،
حرف آخر یوسف از سوی دیگر ،
خستگی امروز از یک طرف ،
ممنوع بودن همین دختری که
چند وقتی بود محرم شده بود
از طرف دیگر؛ دیگر نا و
رمقی برایم نگذاشته بود !

هم آن گونه روی تخت، خشکم
زد. وای خدایا ! این دختر
که اینقدر ناپرهیزی نمی
کرد. امشب چرا اینگونه
خوابش برده ! حالا من با این
دل بیقرار چه کنم !

کمی نزدیک تر شدم. آرام و
پاورچین ! و شاید ترسیده از
هرگونه عکس العمل خودم !

در سایه روشن اتاق،
انحناهای بدن دخترانه و
زیبای چکاوک داشت مرا از
خود بی خود می کرد. گودی بی
حد و حصر کمرش که از لحاف
نازکش بیرون قرار گرفته
بود؛ داشت قرار را از دل بی
قرارم می برد !

نازکی هم روی خودش انداخته
! نمیگی سرما می خوری دختر
؟! "

زیبایی های دخترانه ی
چکاوک، دل من پا به سن
گذاشته ی صاحب و اختیاردارش
را جوری می برد که برگشتنی
در کار نبود ! او با این
طرز خوابیدن ، بی معطلی مرا
یاد خاطرات زیبای دونفره ی
مان می انداخت ! و یاد
آخرین شبی که بدجور ناکام
ماندم !

چکاوک در خواب کمی تکان
خورد و این باعث شد ملحفه
کمی کنار برود . حالا من بودم
و قلبی که دیوانه و مست شده

قسمت کند ه نمیشد ! تنها با
یک سینه بند نازک خوابیده
بود . و حالا ملحفه از پایین
تنه اش هم کنار رفته بود .
شرتی کوتاه و گل گشاد به
پا داشت که بیشتر پای های خوش
ترانش را نمایش می داد .
بالش را بغل گرفته بود و
دور بالش پیچ خورده و
خوابیده بود . آنقدر ناز و
کودکانه و زیبا ، که سخت
بود جلو خودم را بگیرم تا
بغلش نکنم و نبوسمش ! بخدا
که خیلی سخت بود !

" لا اله الا الله ! خدایا صبر !
آخر من چه کنم با تو دختر
!"

بالا تر بکشم . بلکه این
برجستگی های مست کننده از
جلو چشمانم محو شوند .

می ترسیدم ! بد جور می
ترسیدم ! از اینکه نتوانم
خود را کنترل کنم و کاری که
نباید را انجام دهم ؛ می
ترسیدم !

یک لحظه نگاهم روی تاول
قرمز روی کمرش افتاد . دست
خودم نبود که صد ادا گرفتم :
- ای وای چکاوک ! چکار کردی
با خودت ؟!

چکاوک از صدای من بیدار شد
. مرا ملافه به دست بالای سرش
دید و حالا داشت خجالت می

قایید و دور تنش کشید . سر
جایش نشست و شرمزده گفت :

-تو کی اومدی ضیاء الدین ؟



#663

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_شصت_و_چهار
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .



#۶۶۴



نگران و دل آشوب گفتم :

-ببینم کمرتو ؟! چرا بهم
نگفتی ببرمت دکتر ؟ نگفتی
عفونت می کنه ؟

بی معطلی ، روی تخت پشت سرش
نشستم . در آن تاریکی و روشن
شب ، در آن خلوت دونفره ،
صدای تپش های قلبش را به
وضوح می شنیدم . و صدای نفس
نفس زدن هایش را ! دستم را
روی تن ناز و لطیفش گذاشتم
تا ملافه را باز کنم و زخمش
را ببینم ! دلم از لطافتش
رفت ! این لطافت برایم
تداعی کننده ی خاطرات قشنگی

و پر حسرت !

آرام و با صدایی بی نهایت
خمار شده گفتم :
-مقاومت نکن چکاوک ! اجازه
بده عزیز دلم !

و ملافه را خیلی نرم و آرام
از دور کمرش باز کردم !
کرور کرور شرم و خجالت بود
که از چشمان دخترک نازک بدن
لطیف پیکر می ریخت ! و چه
می کرد لطافت و زیبایی هایش
با خویشتنداری ضیاء الدین
دریاسا لار !

بتوانم قدری خود را کنترل
کنم .

-میرم د اروخانه پماد سوختگی
بخرم .

-دارم !

از کنار بالشتش پمادی به من
داد .

-قبل از اینکه بخوابم ؛ تا
هرجا دستم رسید پماد زدم .

پشت سرش نشسته بودم و او در
مقابلم بود ! درست متناسب

کوچک ! همانقدر ناز !

-لطفا دراز بکش تا برات
پمادو بمالم . چیکار کردی با
خودت ؟!

آرام و پر خجالت در مقابلم ،
سرجایش به شکم دراز کشید و
گفت :

-داشتم برای سفر آماده
میشدم . اتو رو به برق زده
بودم . بلند شدم لباسمو
بیارم . هول شدم و پام به
گوشه ی تخت گیر کرد و
افتادم روی اتو !

چهره ام درهم فشرده شد از
تصور دردی که کشیده بود .

-آخه هول چه چیز این سفر
بودی ؟!

سکوت کرد و با سکوتش گفت
"یعنی تو نمیدانی ؟!"

دستم روی تن نازش در رفت و
آمد بود و قلبم نمی دانم
کجا افتاده بود!

-تموم شد . حالا همینجوری تا
صبح دراز بکش تا التهابش
کمتر شه !

او دراز کشید و من از روی
تخت بلند شدم و جهت کولر را
روی کمرش تنظیم کردم .

-نه ! خیلی دردش کمتر شده .

-خیلی خوب ! حالا بخواب !

لحرم تحکمی بود . بیشتر
برای تغییر حال و اوضاع
خودم و تشر زدن به خود تحت
تاثیر قرار گرفته ام بود .
به سمت کمد رفتم تا لباس
عوض کنم . دراز کشیده بود و
نگاهش روی من بود و هیچ نمی
گفت . حتی یک کلمه !

پشت به او تیشترتم را از تن
بیرون کشیدم و رکابی مشکی
ای به تن کردم . شلوارم را
نیز با یک شلوار راحتی عوض

و بی معطلی در منتها الیه
تخت دراز کشیدم . در
دورترین نقطه از او !

چشمانش بسته بود . نمیدانم
خواب بود یا نه ! آباژور را
خاموش کردم و دستهایم را از
ساعده روی چشماهایم گذاشتم تا
خوابم ببرد ! و چه کسی می
دانست چقدر سخت بود در یک
اتاق ، با او باشم و نفس
بکشم و خلوت کنم و شب باشد
و تنهایی !

و آن وقت من هیچ غلطی ،
دقیقا هیچ غلطی نتوانم در
رابطه با اوی دوست داشتنی
زیبای ناز انجام دهم !

که بد تا می کرد با عاشقانی
تنها و تنهایی کشیده چون من
!



#664

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_شصت_و_پنج
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۶۵



صبح با صدای در حمام از
خواب بیدار شدم . اما سا عدم
را از روی چشمايم بر
ندا شتم . فكر مي كرد هنوز
خواب هستم و خيلي آرام و بي
صدا كارش را انجام مي داد .
از گوشه ي چشم نگاهش مي
كردم .

حالا روي صندلي ميز آرايش
نشسته بود . حوله ي لباسي
بلندش را بالا زده بود و
داشت تمام ران و ساق پايش
را كرم مي زد . و حواسش به
من ديوانه شده نبود . نفسم
يك لحظه بند آمده بود از آن
گونه ديدنش !

از او جدا شوم ! پس چرا
صدای قلبم سر به افلاک
گذاشته بود !!؟

نگاهم روی انگشتان دستش قفل
شده بود و به همراه این
انگشتان ، رقص ارانه از بالا
تا پایین ران و ساق زیبایش
، و همینطور برعکس، کشیده
میشد !

ناگهان قوطی کرم از دست
چکاوک رها شد و روی فرش
افتاد . درست کنار تخت ! در
مقابلم خم شده بود تا کرم
را بردارد که من از جایم
بلند شدم و سرجایم نشستم .
با دیدن من ، در حالیکه
همانطور خم شده بود تا قوطی

ی تقریبا بازش که دار و
ندارش را به معرض چشما
جنون زده ام گذاشته بود ؛
نهاد و پوشاندشان !

-بیدار ... شدی ؟! ببخشید سر
و صدا کردم !

پاهای بلورین و خوش تراش و
برهنه ی چکاوک ، توان و
تابی برایم نگذاشته بود .
اخم هایم درهم رفته بود از
اینهمه بی پرواییش و اینهمه
عذابی که به قلبم می داد !

-چرا اینکارا رو می کنی ؟!
اونم جلو من ؟! به عمد می
کنی ! آره ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت :
-من به تو چکار دارم !

و به کارش ادامه داد . داشت
اعصابم را به هم می ریخت با
این بی خیالی ! و من کنترل
چشمهای لامصبم را نداشتم .
-بسه دیگه !

با صدای بلندم ، دستش
همانجا ماند . نگاهم کرد .
از دیشب داشت اذیت می کرد و
خویشتن داری ام را به بازی
گرفته بود . دستش برای من رو
شده بود . داشت عذابم می داد
و کلافه ام کرده بود .

دوباره بی توجه به من ،
انگشتان ظریف و زیبایش را

به ماساژ پا هایش کرد .
لااله الا الله ! باید ادبش می
کردم !

همانطور که نشسته بودم ؛ روی
تخت نیم خیز شدم و دستم را
دراز کردم و بازویش را
گرفتم و او را از روی صندلی
بلند کردم و روی تخت
انداختم و در یک حرکت
ناگهانی رویش خیمه زدم .
قوطی کرم روی زمین رها شده
بود و او

خوابیده و ترسیده نگاهم می
کرد . و هیچ نمی گفت . در
چشمهایش زل زدم و گفتم :

! می خوای منو دیوونه کنی
!؟ بس نبود اون اتفاق کنار
استخر ! بس نبود اون همه
گریه کردی و اذیت شدی !؟
آخه چرا تو عبرت نمیگیری !
تو هنوز یاد نگرفتی نباید
با خویشتن داری من بازی کنی
!؟ هنوز نفهمیدی اون قدر
دوستت دارم که گاهی اوقات
شاید اصلا نتونم خودمو کنترل
کنم و حماقت کنم !؟ که در
مقابل تو واقعا نمی تونم یک
جنتلمن باشم !؟

با همان تخی در چشمهایم زل
زد و گفت :

-عکس العمل های تو به من
هیچ ارتباطی نداره ! من

ریزی نمی کنم ضیاء الدین !



#665

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_شصت_و_شش

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می

_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۶۶



. ابروهایم را بالا بردم و
گفتم :

-عجب ! آها ! پس می خوای
بازی کنی ! باشه ! بازی می
کنیم ! بازی می کنیم !
ببینم چقدر دووم میاری دختر
لجبار و یک دنده !

و دستم را روی پای برهنه ی
او گذاشتم . درست زیر زانویش
! و در حالیکه در چشمهایش
چشم دوخته بودم ؛ دستم را کم
کم به طرف بالا حرکت دادم .
آرام آرام ! نرم نرمک !
نوازش گرانه ! حواسم بود که
مقاومت نکند و دستش روی
پیراهنش نرود و پاهایش را
نیوشاند .

حس واقعی ام را از خودم که
نمی توانستم پنهان کنم !
دلم همین برهنگی را می
خواست. که همینطور تماشايش
کنم. حلال بود ! حلال ترين
حلال !

-نکن ضیا !

چکاوک داشت غش میکند زیر
دستانم ! از شرم ! از خجالت
! از غافلگیر شدن ! این
بازی را خودش شروع کرده بود
و نمی توانست حتی یک کلمه
مخالفت کند ! دستم رسید
درست زیر پایین تنه ی
برجسته اش ! یک لحظه نفسش
رفت و دیگر نتوانست سکوت
کند . دستش را روی دستم

نقطه جدا کرد .

لبخند محوی روی لبانم نشست
. چکاوک قطعا نمی خواست
اینقدر بی پروا باشد ! که
برای لحظه ای مرا تحریک کند
و فقط برای لحظه ای مرا
برای خود داشته باشد ! او
دور اندیش تر از این حرفها
بود !

اما بازی هنوز ادامه داشت .
هنوز باید عکس العمل نشان
می داد و دوری می کرد ؛ تا
به خودش هم ثابت شود این
راهش نیست !

پس سرم را در شکمش خم کردم
و از روی لباس، گازهای ریزی
از شکمش گرفتم . . دخترک

پیچید ! روتختی را چنگ زده
بود و لحن خمار آه و ناله
اش ، داشت دیوانه ام می کرد
!

جهت حرکت سر و لبهایم به
سمت پایهای چکاوک بود . یک
لحظه دست روی موهایم گذاشت .
ترسید !

-بسه ضیا ! کافیه ! تو رو
خدا !

آهی کشیدم . متوقف شدم و
نگاهش کردم و گفتم :
-می بینی ! حتی خودت هم
اینجوری نمی خواهی ! باشه !
ایندفعه رو کوتاه میام

عواقبی می تونه داشته باشه
! اما این دفعه ی آخره !
مفهوم شد ؟!

و از رویش بلند شدم .
ناراحت و اخمو از روی تخت
بلند شد . حالا ، هم غرورش
جریحه دار شده بود و هم
برنامه اش خوب پیش نرفته
بود !

حتی نیم نگاهیه به من
نننداخت . سشوار را از کمد
بیرون کشید و مشغول خشک
کردن موهایش شد . همچنان
اخم کرده بود و نگاه نمی
کرد .

در اتاق به صدا درآمد .
سشوار را خاموش کرد و کلاه

انداخت و به سمت در رفت .

-یه لحظه صبر کنید اومدم !

-صبر کن چکاوک ! کجا میری
این ریختی ؟

با لبهایی کش آمده و معترض
گفت :

-من که پوشیدم ضیا خان !
کجام پیدا است ؟

-یه لحظه حوله ات کنار بره ؛
اون زیر چیزایی پیدا است که
دل و دین من رو برده ، چه
برسه به یه غریبه . برو تو
ببینم ! زود باش ! خودم باز
می کنم !

چکاوک پوف کلافه ای کشید و
خودش را از جلو در کنار
کشید و کنار کمد ایستاد .
جوری که اصلا از مقابل در،
دید نداشت . با چشمانی تنگ
شده و پرحرص نگاه می کرد .
چشمانی که آماده ی به راه
انداختن بازی انتقام بود !



#666

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_شصت_و_هفت

باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۶۷



بی توجه به او در راباز
کردم . این بی توجهی بیشتر
او را می سوزاند و عذاب
میداد !
پارسا پشت در بود .

-ببخشید بیدارتون کردم !

-نه ! بیدار شده بودیم .

یوسف روی مبل تک نفره ای
نشسته بود و مغموم و گرفته
و عصبی نگا همان می کرد . از
همان فاصله احساس کردم
دند ان های فشرده از خشمش را
نشانم می داد . جوری که قصد
اعلان جنگ داشت .

با وجود آگاهی از شدت وخامت
حال و احوالش ، باز هم نمی
توانستم به او روی خوش نشان
دهم ! چکاوک خط قرمز من بود
! حداقل حالا که محرم و
همسرم بود ؛ اینگونه بود !
پس باید موجودیت خودم را به
عنوان همسر این دختر ، توی
چشمان این مرد فرو می کردم
. به همین دلیل در جواب
پارسا که گفت :

کردم !

به یوسف نگاه کردم و گفتم :
-میایم . چکاوک تازه بیدار
شده . آماده شد ؛ میایم !

یوسف از خشم لیوان در دستش
را می فشرد و هیچ چاره ای ،
دقیقا هیچ چاره ای جز تحمل
نداشت . او واقعا در این
مورد راه به هیچ جا نمی برد
!

یک لحظه حواسم به چکاوک پرت
شد . بدون نگاه کردن به من ،
از عمد ، در مقابل چشمانم
حوله اش را ذره ذره از
سرشانه پایین می کشید و

از این بدن دخترانه ی محشر
، دل و دین مرا با این
دلبری ها به فنا می داد !

حالا در مقابل پارسا ایستاده
بودم و در را کمتر باز نگه
داشته بودم تا یک وقت دید
نداشته باشد. حالت صورت و
چهره ام مدام تغییر می کرد
و ملتهب می شد .

پارسا که داشت با من صحبت
می کرد ؛ یک لحظه از تغییر
حالت چهره ام و نگاه های
مداومی که به گوشه اتاق می
انداختم ؛ متعجب گشت .

-میخوای من برم ؟ بعد که
اومدین صحبت کنیم ؟

-چی ؟ ... آره ... آره ... میایم
حرف می زنیم !

-باشه ! پس منتظرم !

و متعجب مرا ترک کرد و رفت
. در اتاق را بستم و عصبانی
به چکاوکی که در کمد ،
آزادانه به دنبال لباس
مناسبی می گشت نگاه کردم .
لبه های حوله اش را کمی باز
گذاشته بود و سرشانه های
ناز برهنه اش بیرون بود .
تشر زدم :

-این ریختی می خواستی بیای
جلو در !؟

کرد. حالا مگر این التهاب
لعنتی فرو می نشست! و چه
راهی بهتر از عصبانیت برای
تخلیه ی این تنش روحی و
التهاب درونی که باعث و
بانای اش فقط و فقط خوشگلی
ها و دلبری های بود که به
راه انداخته بود!

-نیم متر پارچه بیشتر
نیوشیدی اون وقت ...

-وای ضیاءالدین! ول نمی
کنی دیگه! من غلط کردم.
خوبه؟ اصلا میرم این حوله
رو عوض می کنم. راضی میشی
؟

هنوز عصبی بودم ؛ به دنبالش
رفتم تا مثلاً نطق غرایم را
ادامه دهم . و حتی یک لحظه
به این فکر نکردم که چکاوک
برای تعویض لباس به حمام
رفته است !

چکاوک حواسش نبود و در حمام
، حوله از تن بیرون کشیده
بود که بی هوا و نا غافل
وارد شدم . و با دیدنش ،
مات و مبهوت ماندم !

-چ... چکاوک !

دخترک ناگهان متوجه پشت سرش
، متوجه من شد و مظلوم و

!

- ضياء الدين !!



#667

tlg@n0n0E\$B\$RND

#پست_ششصد_و_شصت_و_هشت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۶۸



تن سپید چکاوک داشت این مرد
پا به سن گذاشته را دیوانه
می کرد. دیدن این فراز و
نشیب های تر و تازه ی
دخترانه ، با این حجم از
لطافت و سپیدی و نازی ، با
این تقارن بی نظیر و
انحنا های باورنکردی ، چیزی
نبود که تا سالها از خاطرم

کردم ! د ا شتم پس می افتادم
! د ا شتم می مردم ! بخدا که
د ا شتم می مردم ! همه تن چشم
شده بودم و او بدون هیچ
پرده و حایلی ، خشک شده و
مات برده ، در مقابلم
ایستاده بود !

وای خدای من ! وای خدای من
! وای خدای من ! من تا آخر
عمرم این صحنه را فراموش
نمی کردم ! من تا آخر عمرم
این همه زیبایی خدای را
از یاد نمی بردم !

لعنت به تو چکاوک ! چرا
پا بندم می کنی ! چرا دیوانه
و مجنونم می کنی ! چرا کاری
می کنی که حتی اگر از

خاطرات مشترک لعنتی را تا
آخر عمر نتوانم از یاد ببرم
! این تصویر دیگر در مغزم
حک شده است ! دیگر پشت پلک
هایم پین مانده است !

آخر چقدر می توان از من مرد
سالها تنهایی کشیده ی عاشق
پیشه ، انتظار آن خویشتن
داری و خودداری لعنتی را
داشت ؟! آخر مگر می شود ؟!
مگر با عقل جور در میاید ؟!
مگر من مرتاض و قدیس ام ؟!
مگر من مرد نیستم ؟ آدم
نیستم ؟! و ای خدای من !
خدای من !

حوله اش را شتابزده در
مقابل خود گرفت .

هرچند دیگر چیزی برای از
دست دادن وجود نداشت .

او با رخ نمایی از بدن
زیبایش و من با همه تن چشم
شدن و دیوانه و جنون زده
خیره ی او گشتن ، همه چیز
را از دست داده بودیم !

چکاوک آرام گفت :
-ببخشید ! از قصد نبود !
قسم می خورم !

و من عصبی گفتم :
-این حوله پوشیدنت و بعد
عرض اندامت هم از قصد نبود
؟! من شب تا صبح خواب
ندارم از نداشتنت لعنتی !
اون وقت تو اینجوری می کنی

دیوونه کنی با اینهمه
ممنوعه های دلبری که هی راه
به راه نشونم میدی و اما
...؟! بس کن چکاوک ! بس کن !
داری منو به جنون می رسونی
! نمی خوام طوری بشه که
نباید بشه ! بخدا اگه کاری
کنی که طوری بشه که نباید
بشه ، من می دونم و تو ! پس
تا قبل از اینکه اتفاق بدی
بیفته ؛ بس کن لطفا !

از توپ و تشرم اشک در
چشمهایش جمع شد . دوباره لج
بازی کرد !

- اصلا ... اصلا ... من که ... دیگه
دوستت ندارم ! چرا باید
بخوام ... کاری کنم برات ...

بغض کرده بود . لبهایش را کش
آورده بود و حالا به طرز
وحشتناکی زیبا و بامزه به
نظر می رسید . خودم را
همچنان عصبانی نشان دادم و
با صدایی دورگه و عصبی گفتم
:

-مگه بهت نگفته بودم لجبازی
موقوف ! گفتم یا نگفتم !؟

صدای دورگه ام او را
ترساند .

-مگه نگفته بودم زن
ضیاءالدین که شدی باید ، یک
شبه بزرگ بشی ! گفتم یا
نگفتم ؟

لب گزید و حالا این لبهای
قرمز شده و به خون نشسته
اش، در حد مرگ، خوردنی بود
! و چشمهایم را به سمت و
سوی خود می کشید . نمیشد الان
یک لقمه ی چپ اش کنم !؟

-گفتم زن ضیا شدن برات حد و
مرز میاره ، محدودت می کنه
، دستتو پاتو میبند و دیگه
مثل قبل نمیتونی هر جا رسیدی
دلبری کنی ! گفتم هر وقت این
تعهد لعنتی تموم شد ؛ هر
کاری دلت خواست بکن !

حالا چشمانش ترسیده بود و من
فریاد زدم :



#668

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_شصت_و_نه
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۶۹



با صدای لرزانی گفت :

-گفتی ! گفتی !

-پس دیگه دردت چیه ؟! چرا
روزمو شب کردی و شبمو روز !
چرا اینقدر خون به این دل
بیچاره ی و امونده ی بی صاحب
می کنی !

لامصب آن لبهای بی صاحب شده
را دوباره کش آورد. در دل
گفتم :

-نکن اون خوردنیا رو
اونجوری ! نکن لامصب ! به شب
نکشیده پدرشونو درمیارما !

یکی از لبهایش را به سیخ
دندان کشید و گفت :

-خب ... همش سرم داد می زنی !
بی محلی می کنی ! اذیتم می
کنی ضیا !

لبهایش بی طاقتم کرده بود .
به سمت در رفتم تا از حمام
خارج شوم . مضطرب نگاهم
کرد .

-برای صبحونه میری ضیا ؟
هنوز که ... من آماده نشدم .
بی من ... میری ؟

و من در دل گفتم :
- لعنت به این لبای بی
صاحب شدت ! مگه مهلت فکر و
تصمیم گیری برام گذاشته
لاکردار ...

با صدایی خشن و خش‌دار ،
بدون اینکه نگاهش کنم ؛ گفتم
:

-همین‌جام ! زود آماده شو تا
بریم بیرون !

و آرام زیر لب زمزمه کردم :
-قبل از اینکه غلط اضافه ای
بکنم !

وقتی از حمام خارج شدم و از
قسمت خواب سویییت، به قسمت
نشیمن سویییت آمدم ؛ در کمال
ناباوری ، دری که این دو
قسمت را از هم جدا می کرد ؛
برویم قفل کرد !

نگریستم . و این برای من ،
دیوانه کننده بود ! داشت با
اعصاب نداشته ام ، لی لی
بازی می کرد !

بیا ! بفرما ! اینهمه
خویشتن داری کن و جلو نفس
خودت را بگیر ! آخر سر هم
اینگونه برخورد کند !

این دختر داشت مرا به مرز
انفجار خشم و عصبانیت می
رساند .

قفل کردن در را ، جز توهین
به خودم ، جور دیگری نمی
توانستم حساب کنم ! بی
نهایت به من برخورد بود .
حالا همچون دیوانه ها طول
نشیمن سویت را می پیمودم !

در قفل و باز شدن در آمد .
چکاوک با چشمهایی آرایش
کرده و زیباتر از همیشه ،
با تعجب، من پریشان و کلافه
را نگریست .

-چیزی شده ؟

یعنی نمی دانست ؟!

- تو چکار کردی چکاوک ؟!

متعجب نگاهم می کرد . من اما
عصبانی تر از این حرف ها
بودم . به سمتش گام برداشتم
. پر خشم ! محکم و جدی !
اخم هایم کل دنیایش را زیر
و رو کرده بود !

-از چی ترسیدی ؟ من ؟ تو با
قفل کردن در به من توهین
کردی ! مگه ما با هم قرار
نداشتیم ! مگه نگفتم کاریت
ندارم ؟ مگه نگفتم بهم
اعتماد کن ! اینجوری بهم
اعتماد می کنی ؟

چکاوک پرشرم نگاهش را به
زمین دوخت .

-بگو چکاوک ! حرف بزن ! د
آخه لامصب ! من اگه قصد تو
رو کرده بودم که ... لا اله الا
الله ! تو دیشب اونجوری با
اون وضع لخت و پتی ، بدون
هیچ لباسی ... جلو من ...

-چی ؟ !

-میگین بدون هیچ لباسی ...
لباس ... زیر ... تنم بود !

-اوووف ! به اون نمیشد گفت
لباس ...

با چشمانی گشاد شده نگا هم
کرد .

-لباس بود !

پوزخندی زدم و گفتم :

-حالا هرچی ! آخه لامصب ! من
اگه قصد تو رو کردم بودم که
همونجا ... لا اله الا الله !

-تو قصد منو نکردی ضیاء،
اما ...

-اما چی؟! بگو! بگو خلاص
کن خودتو!

چکاوک پر استرس نگاهم کرد.

-اما ... اما ... چشمت ...



#669

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هفتاد

باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۷۰



من نگران و منتظر به لبهای
زیبای رژ زده اش چشم دوخته
بودم . لبهایی که بی نهایت
توی چشم بود . گفت چشم هایم
؟! یعنی لو داده بودند تمام
مکنونات قلبی ام را ؟!

-اگه ... اون موقع ..خودت
چشمتو می دیدی ... به من حق
می دادی !

دست‌هایم را از روی درماندگی
به کمر زدم !

-چی می‌خوای بگی چکاوک ؟ تو
از یک طرف منو اینجوری داری
دیوونه می‌کنی و از طرف
دیگه انتظار داری بتونم
کنترل کنم ؟! مگه من آدم
نیستم ؟!

-حرفم این نیست ! می‌خوام
بگم ... راست میگی ! قصد منو
نکردی ! اصلا قصد کردی منو
فراموش کنی ! قصد کردی پا
بذاری روی عشقمون و هرچی
بین مون بوده آتش بزنی و
خاکستر کنی ! قصد کردی بی
رحمانه با من و عشقم بجنگی
! همه ی اینا درست ! اما

کرده ! چشمات ... قصد دیوونگی
کرده و خودت حواست نیست ...

آهی کشیدم ! از سر ناچاری و
درماندگی ! راست می گفت !
چشمها را دیگر نمیشد پنهان
کرد ! چشمهایم جار میزد که
دوستش دارم ! که عشقش را در
نطفه خفه کرده ام ! لعنت به
این چشم ها که هیچوقت نمی
توانستند دروغ بگویند !

-تو کاری به چشم های من
نداشته باش ! این چشم ها
همیشه غلط زیادی می کنند !

-اما آخه ... مادر بزرگم همیشه
می گفت ... چشم ها ... آینه ی

ضیاء الدین ؟ !

مظلومانه نگا هم می کرد .
چشمهای وحشی حالا رام شده اش
را نگریستم ! وای خدا یا !
می توانستم قسم بخورم که من
تا کنون در این دنیای فانی
، هیچ کس را به حد و اندازه
ی او دوست نداشتم ! آهی
کشیدم و لبخندی برویش زدم و
گفتم :

-مادر بزرگا هیچوقت دروغ
نمیگن عزیزکم ! حالا دیگه
بسه ! بسه هرچی جنگ اعصاب
داشتیم . لا اقل قول بده تا
شب با من دعوا نکنی و نجنگی
! با من قصد فراموشی عشق
کرده ! بزار لا اقل تا شب یک

برای جنگیدن با دلبری ها و
لوندی ها و نقشه های بعدیت
! باور کن به این تجدید قوا
نیاز دارم تا در مقابل تو و
... خودم و این ... حس قوی
بایستم !

بعد دستم را دراز کردم و
گفتم :

-دلم نمیخواه اون بیرون ،
جلو پسرعموت با من یکی بدو
کنی ! باشه ؟

دست در دستم نهاد و لبخندی
محجوبانه برویم زد . بعد سرش
را نزدیک آورد و جسورانه ،
بوسه ای عمیق و پرمکث از
گونه ام گرفت و گفت :

-چشم !

اینهمه رام شدن از اوی چشم
وحشی پاچه گیر بعید بود .
خدا می دانست چه نقشه ها که
برایم نکشیده بود . بوسه ی
جذاب ضیا کش اش که این را
می گفت !

دست برد تا آثار رژ لب را
از روی گونه ام پاک کند .
سرم را عقب کشیدم !

-بذار بمونه !

متعجب نگاهم کرد .

جایگا هم ، توی نظر و ذهن
بعضی ها لازمه !

چکاوک متحیر نگا هم کرد . گیج
شده بود دخترک ! از طرفی با
رقیب طرح جدایی از یار می
کشیدم و از طرفی می خواستم
بجزانمش !

اما چکاوک نمیدانست ! چکاوک
ما مردها را نمی شناخت !
وقتی پای رقابت بر سر یار
به میان می آمد ؛ دیوانگی و
غیرمنطقی رفتار کردن ، رکن
اول این رقابت به شمار می
رفت !

، دست او را گرفتم و با هم
از اتاق خارج شدیم !



#670

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_هفتاد_و_یک
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۷۱



فضا را نداشت و به محض
نشستن من و چکاوک سرمیز
صبحانه ، از جایش بلند شد .
نگاه پر کینه ای به من و
آثار رژ روی گونه ام انداخت
و بعد نگاه دلگیر و میرغضبش
را حواله چکاوک کرد و به
سمت در خروج به راه افتاد .

-کمیل تو ماشین منتظرتم !

و از خشم در را به هم کوبید
و رفت . آثار رژ را که حالا
دیگر نیازی به آن نبود از
روی گونه ام پاک کردم و رو
به پارسا گفتم :
-برنامه چیه ؟

حدس می زنیم مستقر شدن یه
چرخی می زنیم . میخوایم
مطمئن شیم اونجا ساکن هستن
یا نه . اون رابطی که راجبش
صحبت کردم آدرس اونجا رو
داده !

-کجا هست دقیقا ؟

-محلہ ی عربہا . دور و بر
بازار عربہا می افته . اون
جور کہ می گفت یه خونہ
ویلائی قدیمی و خیلی بزرگ
ہست . تو ہم باید باشی .
میخوایم برای تشخیص چہرہ
میثم و دار و دستہ اش از
حافظہ ت کمک بگیری . چہرہ
ہاشون یاد ت ہست ؟

یکی از تلخ ترین اتفاقات
زندگیم بود . هزاران بار
مروزشان کردم . حتی الان هم
گاهی اوقات ناخود آگاه
اینکارو می کنم . مثل روز
اول قیافه ی تک تک اون
کثافتا رو یادمه ! باور کن
پارسا ! اگر بیشتر نه ، که
به اندازه ی تو می خوام اون
کثافتا دستگیر بشن و به
سزای عملشون برسن . هم
بخاطر تباه شدن زندگیم و هم
بخاطر تباه شدن زندگی
هزاران آدم مثل من !

چکاوک

که داشت روی قلبم را می
خراشید . من تمام جمله هایش
را به دوست داشتن پروانه
تعبیر میکردم . تمام جملاتش
را ! حساس شده بودم و
حرفهایش بی نهایت ناراحت
می کرد . نمی دانم ! شاید هم
به عمد می گفت تا دست از
سرش بردارم !

- ضیاء الدین ؟

-بله !

-یه خواهشی ازت داشتم .

-بگو !

گفت :

-ببین ! می دونم به من و
یوسف ربطی نداره و تو هر جور
که دلت بخواد می تونی در
مقابل چکاوک رفتار کنی .
اما ... یوسف رو که دارید
میبینید . داره داغون میشه .
یک عمر به چکاوک مثل ناموس
خانوادگیشون نگاه کرده و
ازش مراقبت کرده .
حالا ، بی خبر از اون ، یکی
پیدا شده که میگه شوهرشه .
و البته راست هم میگه . خب !
خیلی ناگهانی و یکهو شده !
هضمش براش سخته ! از تحملش
خارجه ! یک کم زمان می خواد
تا بپذیره ! باهاش کنار بیا

بیدار بود و راه می رفت !

-چی می خوای بگی پارسا ؟

-می خوام بگم ... یه خورده
مراعاتشو بکنین . از عمد
کاری نکنین که اینهمه به هم
بریزه ! بهش حق بدین . حتی
اگه روی چکاوک حساسیت به
خرج میده ، بهش حق بدین !
اونا سالها مثل خواهر و
برادر کنار هم زندگی کردن .
یوسف به گردن چکاوک حق داره
!

ضیاءالدین پوزخندی زد و گفت
:

-خواهر و برادر ؟!



#671

tlg@ndones\$SAND

#پست_ششصد_و_هفتاد_و_دو

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۷۲



-می دونم که نشون کرده ی
همدیگه بودن ! نمی گم هیچ
علاقه ای شکل نگرفته توی قلب
این مرد ! اما حتی اگه اینطور
هم باشه ؛ باز باید بیشتر
مراقبت کنی ! تو همزمان هم
ناموسشو ، هم نشون کردشو ازش
گرفتی . همین که چکاوک اینقدر
بهت علاقه داره و از تمام

علاقه داره شره می کنه ؛ به
اندازه ی کافی یوسف رو عصبی
و کلافه و بی طاقت می کنه !
تو دیگه نمک به زخمش نپاش !

ضیاءالدین پوف کلافه ای کشید
. از سر میز صبحانه بلند شد
و با تحکم گفت :

-خواستت غیر معقوله و جواب
من منفی ! اگه صبحونتو خوردی
بریم !

بعد روبه من کرد و گفت :
-در رو از روی هیچ کس باز نکن
! ما کلید داریم .

کمیل کلافه تر از او از سر میز
بلند شد و موبایلش را برداشت

آمده و معترض پشت سرشان
ایستادم .

-باورم همیشه دارین منو تنها
میذارین و میرین !

ضیاءالدین ابروی بالا داد و
گفت :

-متأسفانه اونی که کمکت کرده
بیای اینجا ، حواسش به پر
کردن اوقات فراغت نبوده !

و معنی دار کمیل را نگریست .
کمیل معترضانہ گفت :

-شمام سوزنت گیر کرده رو ما
ها داداش !

-برو خداتو شکر کن جور دیگه
از خجالتت درنميام ! هنوز از
دستت عصبانيم ! زن من رو برای
اومدن به اين مسافرت خطرناک
، ترغيب کردی ! کمکش کردی
بياد ! انکار هم نکن که می
تونم قسم بخورم کار خودته !

-بهتره بریم تا نزدی اینجا
ما رو فلک کنی !

ضياء الدين رو به من گفـت :

-هرروز همينه چكاوك ! اینجا
حوصله ات سر میره ! ساعت ها
تنها می مونی تا برگردیم !
بهتره قبول کنی و برگردی بندر

فکر کن !

نا باورانه گفتم :

-چی ؟ شب ؟ یعنی تا شب نمیاین
!؟

کمیل گفت :

-مجبوریم فشرده کار کنیم .
برای اینکه زودتر به نتیجه
برسیم .

-خب حد اقل برای نا هار
برگردین . یه چیزی درست می
کنم !

-نمیخواه چکاوک ! ما بیرون
یه چیزی می خوریم . کشیک رو

رهاش کرد !

و به همین راحتی مرا رها
کردند و رفتند . من مانده
بودم و آن اپارتمان بزرگ !

زیرشکم و کمرم درد می کرد .
دوباره بدنم بازی اش گرفته
بود . هنوز به مسافرت نیامده
و حال و هوا عوض نکرده ؛ موعدم
داشت جابه جا می شد !

کمی تلویزیون تماشا کردم و
بعد تصمیم گرفتم غذا درست کنم
. اگر ناهار نمی آمدند ؛ شام
را که دیگر حتما اینجا بودند
!

کردم و لباس راحتی پوشیدم .
برای خودم آهنگ گذاشتم و
مشغول به کار شدم .

شیر آب اذیت می کرد . لق بود
و از میان واشرش آب به بیرون
شده می کرد . نگران بودم آب
فوران کند ! که اگر اینگونه
میشد ؛ کل آشپزخانه را آب
برمی داشت و من هم محل شیر
اصلی آب را بلد نبودم .

یک آن تصمیم گرفتم شیر را
درست کنم . نمیدانم چرا فکر
کردم می توانم این کار را
انجام دهم و از پیش بر بیایم
. اما متأسفانه کار را خراب
تر کردم و حالا دیگر آب هیچ

فوران نکرده بود !

چاره ای نبود . تصمیم گرفتم
به یکی از آن سه نفر زنگ بزنم
و بخواهم که بیایند و درستش
کنند . وگرنه تا شب هیچ کاری
نمی توانستم بکنم و کارم لنگ
همین شیر می ماند !



#672

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هفتاد_و_سه

باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۷۳



به ضیاء الدین زنگ زدم .
جواب داد ! آرام و با محبت !
معلوم بود که کنار آن دو بود .
شاید در فضای اتاق اتومبیل
!

-چیزی شده عزیزم ؟

-ضیاء شیر آب خراب شده . آب
همینجوری داره میاد . باید
بیای و درستش کنی !

-شیر اصلی رو ببند .

-نه ! کار دارم ! میخوام غذا درست کنم . میشه بیای ؟

ضیاء الدین آرام به گونه ای که آن دو نشنوند ؛ گفت :

-چکاوک ! داری بهونه میاری یا راست میگی ؟ نکنه بچه شدی و میخوای منو بکشونی اونجا ؟

جیغ جیغ کنان و با لحنی مدعی گفتم :

- به خدا راست میگم ضیاء الدین ! بدو بیا ! خونه رو آب

شیر اصلی کجاست و چه جوری
باید ببندمش ! اصلا یعنی چی
که منو تنهایی توی این خونه
ی بزرگ با یه شیر آب خراب ول
کردی !

یک عالمه سرش غر زدم و
عصبانیتم را از تنها رها شدنم
، سر او خالی کردم ! بیچاره
ضیاء الدین که تقصیری نداشت !
اما در جواب غر غر های من تنها
گفت هرچه سریعتر خود را به
من می رساند .

کیش به لحاظ جغرافیایی جزیره
ی کوچکی محسوب میشد و هیچگاه
ترافیک در این جزیره وجود
نداشت ! حتی چراغ قرمز هم
نداشت !

توانست خیلی سریع خود را به
من برساند ! زنگ آیفون که به
صدا در آمد؛ در را باز کردم
و در آپارتمان را هم باز
گذاشتم و خود به آشپزخانه
بازگشتم تا بلکه بتوانم جلو
فوران قریب الوقوع آب را
بگیرم تا بیشتر از این
آشپزخانه را به گند نکشد !

یک لحظه دستکاری اش کردم و
همین دستکاری کافی بود تا
ناگهان آب فوران کند و تمام
آشپزخانه و سر تا پای من را
خیس کند . جیغ کشیدن من همزمان
شد با ورود ضیاءالدین به خانه
!

هراسان و نگران به آشپزخانه
آمد .

-چی شد ؟! وای چیکار کردی تو
دختر ! گفتم که دست نزن بهش
تا خودمو برسونم !

آب از سر و رویم چکه می کرد .
نزدیک بود گریه ام بگیرد .
تشرش بیشتر مرا به گریه می
انداخت .

-برو لباستو عوض کن سرما می
خوری !

لباس راحتی سفید و نازکم حالا
شفاف تر از هر وقت دیگری شده
بود و تمام اندام دخترانه ام
را به او نشان میداد . به
گمانم که دلش یک لحظه رفت !

حلال اش بودم و من را برای
خودش ممنوع کرده بود ! حالا

داشتم تعل می کردم . موهای
بلند و خیس را با دست بالا
گرفتم . حواسم بود که داشتم
دل و دین او را به باد می
دادم ! پر حرص گفتم :

-سر من داد زن ! اصلا نمی
خواستم بیای اگه قرار بود
اینجوری دعوا می کنی . برو !
خودم بلام درستش کنم !

لج کرده بودم دیگر ! آخر بعد
از اینهمه توپ و تشر صبح ،
دیگر انتظار نداشتم دوباره
اینگونه سرم داد بزند و
دعوایم کند . بی توجه به او ،

کردم و پشت به او خم شدم تا
نگاهی بیند ازم !

-بلند شو و ایسا !



#673

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_هفتاد_و_چهار
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۷۴



تحکمی این جمله را گفت !
ایستادم و به سمتش چرخیدم .
متعجب نگاهش کردم . ضیاء قالب
تهی کرده بود از دیدن آن صحنه
! تمام هورمون های مردانه اش
به کار افتاده بود . لعنتی !
چشمش را نمی توانست از اندام
زیبا و ظریف و خم شده ی زنش
که از زیر این لباس شفاف و
خیس کاملاً پیدا بود ؛ بکند !
شانه ای بالا انداختم و بی
توجه به دستوری که داده بود
دوباره خم شدم و خودم را
مشغول بازدید لوله زیر
ظرفشویی کردم .

عصبی به سمتم آمد . دست روی
پهلوهایم گذاشت و من را از

ایستاند .

-مگه نگفتم و ایسا ! مگه نگفتم
برو این لباس لعنتی رو عوض
کن !

حالا تقریبا از پشت به من
چسبیده بود . داشت از خیزی من
خیس می شد . یک لحظه چرخیدم و
تمام رخ در مقابلش قرار گرفتم
. چشم های قرمزش دلم را
لرزاند !

نگاهش بند برجستگی های بدون
سینه بندم بود که قشنگ از زیر
لباسم پیدا بود . و دل من ...
یک لحظه فرو ریخت !

خواستم بروم . دستم را کشید و
در چشمهایم چشم دوخت و عصبی
پچ زد .

-دیگه اینکارو با من نکن ...
اونم وقتی تنهاییم ... اونم
وقتی برام ممنوعی ...

پرشرم پچ زدم :
-اما ... این قوانین رو تو وضع
کردی ! بدون اینکه رضایت منو
بپرسی !

با حیرت نگاهم کرد .
نوازشگرانه دست روی سینه ی

آرام گفتم :

-اما خب ... این قوانین ... وحی
منزل که نیست ...

اووه ! بیچاره او ! با اینهمه
دلبری ، چه می کردم با
خویششداری ضیاءالدین خان
دریاسالار !

و او که چشمهای قرمز و خمارش
، از لب هایم کنده نمی شد ؛
در یک حرکت ناگهانی مرا محکم
به دیوار آشپزخانه چسباند .
آب دهانم را فرو بردم . نزدیکی
من ایستاده بود . اما نه
چسبیده به من ! فاصله گرفته
بود !

با دو انگشت شست و اشاره اش
چانه ام را گرفت و محکم فشار
داد. درد در تمام فک ام پیچید
. اما او خشمگین بود.

و یا بهتر بگوییم ! از حربه ی
خشم استفاده می کرد؛ تا با
این خشم، بر شهوت و هوس و
وسوسه ای که داشتم کرور کرور
به جانش می ریختم؛ مقابله
کند. اما ... من که کار
اشتباه می کردم تا مستوجب
این عقوبت باشم ! او شوهرم
بود ! و من ! دلم بی نهایت
برایش تنگ بود !

-بهت گفتم با من بازی نکن
چکاوک ! گفتم یا نگفتم !؟

می دانستم دوباره می خواهد
مرا به گریه بیندازد !

به طرز وحشتناکی چشمهایش را
روی لبهایم سنجاق کرده بود و
اما خشم از تمام وجودش می
بارید ! باز از میان دندان
هایش با صدایی کلفت تر و
دورگه تر و ترسناک تر گفت :

-مگه بهت نگفته بودم لجبازی
موقوف ! گفتم یا نگفتم ؟

اشک هایم دیگر سرازیر شده بود

.

-پس چرا اون لبای بی صاحب
شده ات رو اونجوری می کنی ؟

و ایمستی ! چرا خون منو تو
شیشه می کنی با اینکارا ! می
خوای به چی برسی لعنتی ! بس
کن دیگه ! کافیه !

بعد رهایم کرد و بدون اینکه
نگاهم کند ؛ گفت :

-برو لباستو عوض کن . زود باش
! تا من این شیرآب لعنتی رو
درستش کنم .

در ضمن ! نمی خواد غذا درست
کنی . برای تو هم غذا گرفتیم
!



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هفتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۷۵



اما من آنقدر عصبانی بودم که
حد نداشتم . این چندمین بار
در این مدت کوتاه بود که مرا
پس می زد . و این دلم را به
درد می آورد .

این که حتی یک کلمه از حرف
خود کوتاه نمی آمد ؛ حتی یکبار

ی طلاق لعنتی؛ اینکه نگاه
عاشقش را از من می دزدید تا
حادثه ی کنار استخر تکرار
نشود؛ آن هم بخاطر اینکه نکند
یک لحظه در تصمیمش متزلزل شود
؛ دیوانه ام می کرد !

حالا اشکهایم هم سرازیر شده
بود و من آنقدر عصبانی بودم
که نمی دانستم چه می گویم :

- گند بزنن به این زندگی،
وقتی هیچ وقت پیشم نیستی ضیاء
!

ضیاء با تعجب و تحیر از این
انفجار ناگهانی و غیرمنتظره؛
نگاهم کرد. از اینکه تا این
حد عصبی بودم و از کوره در
رفته بودم .

-چکاوک ؟! آروم باش ! چرا
اینجوری می کنی ؟

-تقویم رو ببین ؟! چندمه ؟
اصلا امروز چند روزه ؟ بگو چند
ساعته که نیستی ! که خود
واقعیت نیستی ! که ضیاء من
نیستی ! که منو از خودت ، از
عشقت ، از زندگیت سوا کردی !
بگو لعنتی ! بگو من چه گناهی
مرتکب شدم که اینهمه باید
سردی و سنگینی رفتار تو ببینم
؟! که برای جلب توجهت اینقدر
خودمو کوچیک کنم و دست به
دامان تحریک حس های مردونه
ات بشم ؟! چرا با من کاری می
کنی که مجبورم این رفتار را رو
برای نجات عشقم ، زندگیم ،
برای داشتن تو انجام بدم ؟!

حالا شدت اشک اجازه نمی داد
درست حرف بزنم . صدایم می
لرزید و تار می دیدم !

-نمیگی یه چکاوک بدبختی هم
هست که دل لامصبش تنگت میشه ؟!
که می خوادت و از خواستنت و
نداشتنت نمیدونه چه غلطی
بکنه ؟!

این حجم از عصبانیت و دیوانگی
را برای اولین بار از من می
دید . به سمتش حمله کردم و با
مشت به سینه اش کوبیدم . دستم
به لیوان روی میز برخورد کرد
و روی زمین افتاد و شکست .
مهم نبود !

دارم ! منم ... دلم میره برات
خب ! ماه هاست محرم و حلالتم
و تو فقط و فقط یکبار ، یک
شب ، با من ...

لب گزیدم و در آن حال خواستن
بی نهایتش ، شرم در تمام
وجودم ریشه دواند ! دیگر تاب
و طاقت نداشت ! یک قدم به جلو
برد داشت . دست دراز شده ام را
در برابرش گرفتم .

-نیا ! جلو نیا ! نمی خوام
بیای ! دیگه نمی خوام ضیاء !
هی میای و دوباره میری ! تو
داری با این کارها ، با این
شل کن سفت کن ها ، با این
رفتن و برگشتن ، با این

شدن ها ، منو به کشتن میدی !

لجبازی کرده بودم . و نمی
دانستم در این حالت هزار
برابر توی چشم اش، جذاب تر و
خواستنی تر می شدم . یک قدم
به عقب رفتم و ناگهان...

-آخ !

پایم رفت روی خرده شیشه ی
لیوان !

به طرفم خیز برداشت و قبل از
سقوطم ، من را در میان بازوهای
مردانه ی قوی اش گرفت و آرام
تر و لطیف تر از نوازش برگ
گل ، در گوش هایم گفت :

بفهمی من از تو به تو مشتاق
ترم ! من اگه پا جلو نذاشتم
... من خر اگه چشمو روی خوشگلی
هات بستم ... چون ... چون ...
تو خودت میدونی دلیل لعنتیشو
!

صورتش در مقابل صورتم بود .
دست خودم نبود که دستم روی
ته ریش تازه اش نشست . با
لحنی پر از تمام حسرت های
دنیا گفتم :

-چقدر دلم رفته با فکر این
ته ریشا ! چه شبهایی که ...



tlg@ndonesisand

#پست_ششصد_و_هفتاد_و_شش

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۷۶



خجالت کشیدم و لب روی هم
فشردم . اما همین برای ضیا
بس بود . بوسه ای پر از
احترام روی پیشانیم کاشت و
بعد آرام مرا به آغوش کشید و
روی کاناپه ی چرمی سالن گذاشت
. پایین پایم نشست و درحالیکه
سعی می کرد نگاهش به تن خیس

براند از کرد .

-خدا رو شکر شیشه نرفته تو
پات ! فقط خراش برداشته !

بعد به آشپزخانه برگشت و به
همراه اسیری ضد عفونی کننده
و گاز استریل و چسب زخم
بازگشت و با دقت زخم را بست
.

همانطور که دراز کشیده بودم
نگاهش می کردم . و حسرت داشتنش
را می خوردم !

سخت بود باور کنم که به هیچ
صراطی مستقیم نیست و هیچ رقبه
نمیخواهد از تصمیمی که
گرفته ؛ صرف نظر کند .

اما نه آنقدر که رهايم کند و
طلاق ام دهد ! نه آنقدر که پا
روی عشق زیبا و خالصمان
بگذارد ! نه آنقدر که ...

-خب بهش چسب زدم .دیگه خون
نمیاد !
اما محض احتیاط، یک ساعتی راه
نرو و دراز بکش !

-ضیاءالدین ؟

نگاهم کرد .

-من ... خسته شدم از این
بلا تکلیفی ...

بدون اینکه جوابم را بدهد به
سوییتمان رفت و با یک دست
لباس برگشت .

-بگیر اینارو با لباسای خیست
عوض کن تا سرما نخوری .

و خود به آشپزخانه رفت و با
شیر آب درگیر شد . لباسم را
عوض کردم . کار او ربع ساعتی
طول کشید تا اینکه بالاخره
درستش کرد . بعد از اتمام کارش
، غذایم را گرم کرد و برایم
روی میز جلو مبل گذاشت و خود
به سمت در خروج به راه افتاد
.

-کاری داشتی بهم زنگ بزنی !

-روی پات راه نری چکاوک !
ممکنه خونریزی کنه !

-ضیاءالدین !!!

نفس کلافه اش را بیرون داد .
کنارم ایستاد و گفت :
-چیه جونم ! چیه قربونت برم
!

وقتی قربان صدقه ام می رفت؛
بیشتر گریه ام می گرفت از
اینهمه مهربانی و محبتی که
قرار بود از من دریغش کند !

بلا تکلIFY ...

-بزودی تعیین تکلIFY می کنم !

-نمی خوام ! اون جوری نمی
خوام !

-پس چی می خوام !

در حالیکه باز صدایم از اشی
می لرزید گفتم :

-من خود قبلیتو می خوام ! من
ضیاء خودمو می خوام ! من
محبتاتو می خوام ! من اون
مالکیت قشنگتو می خوام ! من
می خوام اون شب نیمه کاره

عشق بازی با تو رو می خوام !

نگاهش را از چشمهای جنون زده
ام گرفت !

-میدونی که همیشه گذشته ها
رو برگردوند !

-چرا ؟ چرا همیشه ؟ مگه من
چیکار کردم ؟ فقط ... فقط مخفی
کاری کردم . من مجبور بودم
ضیاء ... من ... چرا ... چرا
نمیبینی که از عشقت دارم
میمیرم ... چطور میتونی ازم
بگذری ؟ چطور میتونی منو
نادیده بگیری ؟ !

رو می کنم . این برای هردومون
بهتره !

-من می دونم چرا ! تو ...
پروانه رو دوست داری ! دلت
به پروانه گرم شده !



#676

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هفتاد_و_هفت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می

_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .





با اخم هایی درهم نگاهم کرد .
- چرا مزخرف میگی ؟ پروانه
همیشه بوده . این تویی که
تازه از بودنش با خبر شدی .
وگرنه اون همیشه همینجوری
بوده !

از جایم بلند شدم و به سمتش
رفتم . در مقابلش ایستادم و
چشم های پر از عشق و نیازم
را به چشموهای پر تلاطم اش
دوختم . دستم را آرام روی لاله
گوشش کشیدم و بعد نوازش گرانه
روی گردنش را لمس کردم . بعد
انگشتانم را روی چانه اش

خوڊم ، به سمت پايين آوردم .
خوڊم را كمى بالا كشيدم تا
فاصله صورتم از صورت مردانه
اش كمتر شود . همانطور ميخ شده
در چشمهايش ، پچ زدم و گفتم
:

-با من عشق بازي كن ضياء الدين
! منو مال خودت كن !

ناباورانه و حيرت زده در
چشمهايم چشم دوخت !
-تو ... تو .. چي داري ميگي چكاوك
!؟

-من ميدونم چي دارم ميگم !
من اينو مي خوام ! كاش بدوني
چقدر اينو مي خوام ! ميگي

دیگه هیچ راهی نداره که از
تصمیمت صرف نظر کنی. باشه !
قبول ! منم هیچ راهی جز
موافقت ندارم ! هیچ چاره ای
ندارم !

اما این آخرین خواسته ای هست
که از تو دارم . من می خوام
با تو یکی بشم ! می خوام قبل
از اینکه ترکم کنی ، حداقل
برای یک بار هم که شده ، با
تو به اوج این عشق برسم !

پوزخندی پر از درد و درماندگی
زد و گفت :

-تو می خوای خودتو بدبخت کنی
!؟

نمیتونم با هیچکس دیگه
ازدواج کنم ! تو چه دخترانگی
های منو ازم بگیری یا نگیری؛
تمام قلب منو تسخیر کردی؛ من
رو به نام خودت زدی و خلاص !
و یک دختر، بدون قلب، هیچ وقت
نمیتونه با هیچ کس دیگه وارد
رابطه بشه؛ ازدواج کنه و
تشکیل زندگی مشترک بده !

تو این شرایط، دیگه دست
خورده بودن یا نبودن هیچ
معنایی نداره. اونم وقتی که
قلبم دست خورده است ! پس بذار
این اتفاق با تو برای من
بیفته. برای اولین بار و
آخرین بار !

کلافه چند قدم از من دور شد .
ناباور و بی نهایت عصبی !

بودم !

احساس می کردم تمام تنش ملتهب
شده و گرگرفتگی و حرارت از
سطح پوستش ساطع می گردد !

-دیوونه شدی ! قطعا دیوونه
شدی ! تو نمیدونی چی داری
میگی . حالت خوش نیست دختر !

-حالم خوبه ! دیوونه نشدم !
خیلی هم خوب می دونم چی دارم
میگم ! و می دونم تو هم از
صمیم قلبت همینو می خواهی !
قسم می خورم !



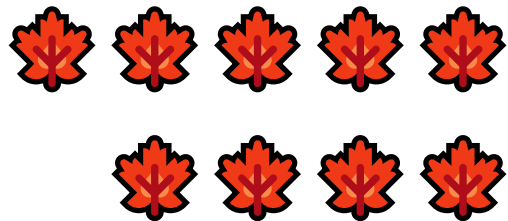
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هفتاد_و_هشت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۷۸



-تو میخوای بهترین شانس های
زندگیتو بعد از من پوچ کنی
؟! این احمقانه است ! وقتی
قراره من طلاق بدم ؛ بهترین
حالت اینه که در حالی که
دختری، طلاق بدم .

حرف تحمیلی این جامعه است !
جامعه ای که داریم توش زندگی
میکنیم . چه من و تو این رویه
رو قبول داشته باشیم یا
نداشته باشیم ! تفکر جامعه
به نظر من و تو کاری نداره .
این جامعه یه بیوه رو راحت
نمیتونه بپذیره ! اما یه دختر
طلاق گرفته رو چرا ! تو خیلی
راحت می تونی اسممو از
شناسنامه ات پاک کنی و هیچ
کس حتی بویی نبره که تو تا حالا
ازدواج کردی . مخصوصا اینکه
توی شهرتون هیچ کس خبر دار
نیست . در این صورت شانس
ازدواج دوباره ی خیلی خوب و
بهتری، می تونی داشته باشی .
میتونی دوباره عاشق بشی . می
تونی یه با نفر که دوستش

عاشقانه تشکیل بدی !

صدایش می لرزید وقتی این
حرفها را میزد و من می دانستم
چقدر برایش سخت بود گفتن این
جملات ! بغض نهفته در گلویش
را به وضوح احساس می کردم .
دستش را مشت کرده بود . رگ
دستش بیرون زده بود .
داشت تبا ه میشد در میان جملات
سنگین و غم انگیزش !

اما من باز حرف خودم را زدم .

- نمیخوام ! نمیخوام با هیچکس
دیگه ازدواج کنم ! بعد از تو
امکان نداره کس دیگه ای وارد
قلب من بشه . اگه یه روز منو

خونه فرار می کنم . ولی هیچ
وقت بعد از تو با هیچکس
ازدواج نمیکنم و نمیذارم دست
هیچ کس بهم برسه . پس نگران
این مسئله نباش.

ضیاءالدین ! آخرین شانس برای
عاشقی کردن رو از من بگیر !
تا با تو این رابطه ی عاشقانه
رو تکمیل کنم . این آخرین
خواسته من از توئه ! بعدش
هرچی تو بگی ! بعد اگه بگی
طلاق ، مخالفت نمی کنم ! هرچی
بگی انجام میدم . قسم می خورم
!

وای خدای من ! چه قسم سنگینی
! و چقدر تلخ و درد آور !
در حالی که از شدت اشک تار
می دیدم و بغض داشت گلویم را

مقابلش عبور کردم و خودم را
از حجم بی نهایت بارش نگاهش
نجات دادم !

به اتاق پناه بردم و در را
بستم و با بی صداترین صدای
دنیا ضجه زدم و اشک ریختم و
اشک ریختم و اشک ریختم !

مطمئنا او سردرگم شده بود !
او قطعا هیچگاه نمی توانست
حدس بزند که من حاضر بودم
برای رسیدن به او حتی ریسک
مرگ را تحمل کنم ! چه برسد
به از دست دادن دخترانگی هایم
!

آخرین داشته هایم ، داشتم چنگ
می زدم به طناب داشتن او !
نمی دانستم کارم درست بود یا
نه ! واقعا نمی دانستم ! تنها
چیزی که می دانستم خواستن او
و عشق او بود . من حاضر بودم
حتی برای یک لحظه ، برای به
تردید و به شک انداختن او در
این جدایی ، هرکاری که از
دستم بر میاید ؛ انجام دهم !



#678

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هفتاد_و_هشت

باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۷۹



ضیاء الدین

این دختر دیوانه شده بود !
قطعا زده بود به سرش ! باورم
نمی شد همچین حرفی را به من
زده باشد ! باورم نمیشد این
دختر تا این حد عاشق باشد که
حاضر باشد همچین گندی به
زندگیش بزند ! آخر نمی
توانستم باور کنم یک دختر ،
چطور در حالی که میداند قرار

پا در هوا به اتمام برسد ؛
حاضر باشد با ارزشترین
گوهرهای وجودی اش را خرج کسی
کند که می‌خواهد طلاقش دهد !
مگر می‌شد ؟! آن هم بدون
اینکه تحت فشار باشد !

همه این‌ها به چه دلیل می
توانست باشد جز دیوانگی و
سرسپردگی حاصل از عشق !

وقتی سوار اتومبیل شدم ؛
آنقدر گیج و منگ بودم که
پارسا و یوسف هر دو به
نامتعادل بودن رفتار و حال
پی بردند ! پارسا پرسید :

-چی شده ضیاءالدین ؟! رنگت
پریده ! حالت انگار خوب نیست
!

-چیزی؟! نه ... چی شده باشه!
هیچی نشده!

-خونه همه چی رو به راه بود
؟ تونستی شیر آب رو درست کنی
؟

-آره ... آره درستش کردم! چیز
مهمی نبود!

یوسف اما مثل پارسا راحت نمی
توانست از دگرگونی و آشفتگی
حالم بگذرد و هر چند وقت یک
بار به صندلی عقب و به من
نگاهی می انداخت و هزاران
هزار فکر و دل آشوبی و نگرانی
در وجودش چنگ می زد!

های عاشق رفتار می کرد ! نکته
ی بزرگ اینجا بود که او عاشق
چکاوک من بود ! هر چقدر که
خواستم خود را گول بزنم و به
این ماجرا فکر نکنم و از ذهنم
دورش کنم ؛ اما واقعیت امر این
بود که او دیوانه وار عاشق
چکاوک بود و قطعاً به محض
اینکه این دختر را طلاق می
دادم ؛ با هر ترفندی ، به هر
راهی متوسل می شد که این دختر
چموش را به عقد خود در بیاورد
! تا بتواند او را کنترل کند
و دیگر از بابت سرکشی هایش
نگرانی نداشته باشد !

من واقعا می توانستم ؟ !
می توانستم این درد بزرگ را
تحمل کنم ؟ ! که چکاوک را دو

من حتی در حال حاضر
نمی‌توانستم این دخالت‌ها و
حساسیت‌هایش را به عنوان یک
پسر عمو نسبت به چکاوک تحمل
کنم! او به عنوان یک رقیب،
روحم را می‌خراشید و من به
سختی هوای حضورش را تحمل می
کردم.

من چطور می‌توانستم چکاوک را
بی‌چون و چرا تقدیمش کنم!؟

اما اگر این کار را نمی‌کردم؛
چه می‌کردم؟! با چکاوک و
پروانه چه می‌کردم! اگر
پروانه به هوش می‌آمد می
توانستم با این اوضاع روحی و
احوالی که داشت و این که مادر
داریوش بود و اینکه سال‌ها
عذاب کشیده بود و در بیهوشی

؟! یا می‌توانستم چکاوک را
راضی کنم که با بودن پروانه
کنار بیاید ؟! امکان نداشت !

و از همه مهم تر اینکه آیا
می‌توانستم با این مخفی کاری
و خیانتی که چکاوک در حق من
کرده بود و ممکن بود به قیمتی
خیلی گزاف تر از اینها تمام
شود ؛ کنار بیایم ؟!
می‌توانستم این را فراموش کنم
؟!

بدتر از همه ! اصلا زندگی
چکاوک با من سرانجامی داشت
؟! این زندگی اصلا به نفع او
بود ؟!



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هشتاد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۸۰



می دانستم که این فکر ها را
باید تا قبل از این شیفگی و
شیدایی و دیوانگی می کردم !
اما او و خواستنش ، به شدت

هرچند اتفاقات اخیر باعث شده
بود که عاقلانه تر به جریانات
بین خودم و او فکر کنم و
خودخواهانه فقط خودم را در
نظر نگیرم !

چکاوک الان گرم بود ! شیفته
بود ! شیدا بود ! فکر می کرد
نمی تواند مرا فراموش کند !
اما او جوان بود ! از نعمت
جوانی برخوردار بود و سال های
سال زندگی پیش رو داشت ! او
می توانست به بهترین شکل ممکن
در کنار جوانی هم سن و سال
خودش روزگار بگذراند و عاشقی
کند ! فرزند بیاورد ! مادر
شود و عاشقانه عمرش را سپری
کند !

آورد ؟! بیست سال دیگر و اقعاً
قرار بود چه شود ؟!

بیست سال دیگر او تازه در اوج
جوانی بود ! تازه یک زن چهل
و دو ساله ی زیبای فوق العاده
بود و من مردی شصت و چهار
ساله و قطعاً ناتوان تر و
شکسته تر از الان !

وای بر من ! چرا زودتر از
اینها به این مسائل
نیندیشیده بودم ! نمیدانم
اصلاً در این چندماه عظم کجا
رفته بود ! خوب معلوم بود !
شیفتگی و شیدایی نمیگذاشت
درست فکر کنم !

بود ! این کار ، یعنی جدایی
از چکاوک ، هرچند مرا میکشت و
قطعا مرا ده سال و شاید بیست
سال پیرتر می کرد ؛ اما به نفع
او بود ! من از همان ابتدا
نباید این حماقت را می کردم و
پا در این وادی می گذاشتم !
و حالا که عاشق شده بودم و او
را عاشق خودم کرده بودم ؛ به
شدت می ترسیدم از ادامه دادن
و باعث و بانی خوشبخت نشدنش
!

خدا یا ! گیج و سردرگم بودم !
نمی دانستم چه کار باید بکنم
و نمی دانستم بهترین راه ممکن
چیست ؟! اما قطعا گرفتن
دخترانگی هایش و انجام همچین
خیانتی در حق این دختر ، آن

با او بلامتکلیف بودم و تصمیم
به جدایی از او داشتم ؛ بدترین
کار ممکن بود !

و من قطعا این کار را نمی‌کردم
!

پس این درخواست او را صرفا
پای شیفته‌گی و شیدایی اش
گذاشتم و سعی کردم دیگر به
آن فکر نکنم و از کنار این
پیشنهاد فوق العاده و بی نظیر
و وسوسه برانگیز ، کاملاً بی
تفاوت عبور کنم !

اما نمی دانستم بازی سرنوشت
و دست تقدیر هیچ وقت رو بازی
نمی کند ! و آن گونه که من

می انگارم و ساده از کنارش
می گذرم ؛ ساده نمی انگارد و
ساده نمی گذرد !

من فراموش کرده بودم که
سرنوشت مهارت شگفت انگیزی در
خافلگیر کردن آدمها دارد و
دقیقا آدم را در شرایطی قرار
می دهد که حتی فکرش به ذهنت
خطور نمی کند !



#680

#پست_ششصد_و_هشتاد_و_یک
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۸۱



شب بود که من و پارسا خسته
و کوفته از یک روز پر کار و
البتّه پر نتیجه با دست پر
به خانه بازگشتیم .

یکی از آن دو باید برای
کشیک شب می ماند و یوسف در
این کار پیش قدم شد . بنظر
می رسید تحمل فضای خانه و

اتاق دربسته شب را صبح
کنیم ؛ برایش خیلی سخت بود !

نمیدانم اگر با خبر میشد که
دختر عمویش چه پیشنهادهای به
من داده است ؛ چگونه می
خواست زنده بماند و نفس
بکشد ! احتمالا دست روی دست
نمی گذاشت ! گردن او را می
شکست و تیری در قلب من می
کاشت !

وارد خانه شدیم . خانه سوت
و کور بود . پارسا که باید
صبح زود جایش را با یوسف
عوض می کرد ؛ شب بخیری گفت و
به سوییتش رفت تا هرچه
زودتر بخوابد . به آشپزخانه
سر زدم تا بررسی کنم چکاوک

غذا دست نخورده همانطور
سرجایش بود . خدایا ! این
دختر چکار می کرد با خودش !
می خواست خود کشی کند ؟ !
اوووف !

کلافه و ارد سوییتمان شدم .

چکاوک خوابیده بود . سعی
کردم سر و صدا ایجاد نکنم .
خیلی آرام لباس بیرون را با
شلوارکی عوض کردم و با
بالا تنه ای برهنه ؛ دست و
صورتی شستم و بعد ، زیر
لحاف مشترکمان خزیدم !

به گمانم که حضورم را احساس
کرد . چون که تکانی خورد .

آرام زیر لب گفت :

- آخ . . . چقدر گشتمه !

داشت امتحان می کرد ببیند
جوابش را می دهم یا نه !

بعد به عمد غلت سنگینی روی
تخت زد . عزمش را جزم کرده
بود من را بیدار کند . نمی
دانم

می دانست دل ضیاء برایش قد
بند انگشت شده شده است یا
نه ؟ !

این گرسنگی رو تا صبح ؟!

-چکاوی !!! باید غذا تو می
خوردی ! مثل بچه ها لج می
کنی و اون وقت ... لا اله الا
الله !

لحن پر خطاب و عتابم ، آن
هم وقتی سا عدم را روی
چشمهایم گذاشته بودم و حتی
نگاهش نمی کردم ؛ دل دخترکی
را پر درد کرد .

-اون غذا رو دوست نداشتم !

بودم هم خورشت ! در ضمن !
تو قبلا هردوشو دوست داشتی !

-قبلا قبلا بود . همه چی فرق
می کرد . الان دیگه مثل قبلا
نیست که ...

در جهت مخالفش به پهلوی
خوابیدم و میان حرفهایش
پریدم :

-چکاوک من می خوام بخوابم !
از صبح سر پام ! خیلی خسته
ام !

بیچاره دخترک !
امان از این زبان پر نیش و
تشر من ! می دانستم داشتم
دلش را می شکستم ! اما بخدا

من دلم کوره ی آتش بود !
جوری که دلم می خواست این
قلب و امانده را از سینه
بیرون بکشم و یک فصل کتکش
بزنم و زیر لگدهایم له اش
کنم تا هوای بی خودی به سرش
نزند و فانتزی های عاشقانه
ی دخترکی کم سن و سال ،
هوایی اش نکند !

درگیر و دار جنگیدن با نفس
و احساسم بودم و داشتم در
ذهنم برای قلبم خط و نشان
می کشیدم و تهدیدش می کردم
که وای به حالش اگر هوای بی
خودی به سرش بزند و چیزهای
نامربوط طلب کند .

داشتم به شدت با خودم می
جنگیدم و دوئلی با خود به

لغزش دست های کوچک و یخ زده
ای را روی کمرم احساس کردم .



#681

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هشتاد_و_دو

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .



#۶۸۲



بلافاصله عکس العمل نشان
دادم . در یک حرکت ناگهانی
چرخیدم و میچ دستش را محکم
گرفتم .

- آی دستم !

حالا درست کنارم بود . در
میان سینه ام ! کمی مانده
بود تا به آغوشم بسپارمش !
فقط یک ذره با آغوش بی
قرارم فاصله داشت ! می شد
دستهایم را دور تن کوچک و
نازش حلقه کنم و این چشمان
بی نهایت زیبا و منتظر و
ترسیده را آرام بخشم ؟ !
میشد دستهایم ، تمام ناتمام
او را در بر بگیرد و به من
ملحق کند ؟ ! و در من فرو

او یکی شوم؟! وای که چقدر
دلم برایش می رفت!

- شیطنت کافیه دختر!

تشرم ترساندش! دستش را
زودی عقب کشید و خواست فرار
کند. اما مچ دستش در دستان
من قفل شده بود!

از خود می راندمش و دلم به
رفتنش رضا نبود! این دیگر
چه پارادوکسی بود?!?

-چه خبر شده امشب چکاوک?
این چشمها چی دارن میگوین?
این دستها?! نمی خوای بس
کنی!?

رسوایش کنند ؛ آن ها را برهم
فشرد . چقدر در این حالت دلم
برای این دختر می رفت .
با صدایی خمارشده گفت :

-می دونم ! به خودت قول
داری خویشتن داری می کنی تا
این چند روز سربباد و بعدش
با برنامه ریزی توافقی با
یوسف ، از من جداشی ! اما
... نمی تونم ضیاءالدین !
خیلی سخته ! تو خیلی ...
اوووف لعنتی !

-تو که اینقدر خوب جریانو
میدونی ؛ پس بزار این چند
روز هم به خیر و خوبی تموم
بشه و بره پی کارش ! آخه
لامصب جلو من رعایت نمی کنی

گردی که منو زجرکش کنی ؟
این یعنی چند روز زندگی با
اعمال شاقه ؟ ! آره ؟ ببین
چی تنته ؟ !

چکاوک لبهایش را پر غصه و
به نشانه ی اعتراض جمع کرد
و این لبها داشت من را به
کشتن می داد . لباسش حریری و
نازک بود . کوتاه و باز !
بیچاره من !

صدایش پر از بغض بود . هنوز
در میان دستانم بود . دلم
نمی آمد رهایش کنم . مگر
میشد رهایش کنم ؟ ! آن هم با
اینهمه زیبایی و ناز !
پر درد نجوا کرد :

-خودت این لباسا رو برام
خریدی ! می خواستی نخری !

و بعد آن دهان خوشگل ناز را
بست و آن لبهای قلوه شده را
جمع کرد تا بیشتر خون به دل
ضیاء الدین بیچاره و درمانده
کند !

آهی کشیدم و گفتم :

-بگو چیکار کنم فکرم از سرت
بیفته دختر ؟

-منو ببوس !

با تحیر نگاهش کردم .

ببوسمت ؟! با بوسیدن فراموش
می کنی ؟!

-با بوسیدن حسرت هامو کم می
کنی ! من یک عالمه حسرت
دارم ضیاءالدین ! یک عالمه
! من حسرت تو رو دارم !
داری خودتو از من دریغ می
کنی و حواست نیست چی داره
به روز دختری میاد که روزی
نمی خواستی خار به پاش بره
!

تو نمی دونی ؛ اما ، من به
بدترین شکلی که میشه مرد ؛
دارم زندگی می کنم ! زندگی
بدون تو این شکلیه ! تا ابد
این شکلی می مونه ! هیچوقت
درست نمیشه ! گذشت زمان
بدتر و بدترش می کنه !



#682

#به چال گونه های تو
#پست ششصد و هشتاد و سه
#کی مطلقا ممنوع و حرام می
_ باشد و پیگرد قانونی دارد .



#۶۸۳



چکاوک با نگاهی پر از
خواستن نگاهم می کرد . و ای
که نگاهش چقدر ناز داشت .

گفت :

-امشب از اون شباست که دلم
بدجور تنگته ضیاء ! اجازه
میدی تو بغلت بمونم ؟ قول
میدم از فردا همون چکاوکی
که می خوای بشم ! سنگ و سخت
! سخت سخت !

نگاه من محو آن لبهای وسوسه
برانگیز بود ؛ وقتی که جواب
دادم :

-می دونی که شرط داره !

ناباورانه نگاهم کرد .
-شرطش چیه ؟ ! نگفته قبول !

از سرت بند ازی بیرون ! حق
نداری منو با لوندی ها و
دلبری هات دیوونه کنی و
وادارم کنی کاری که نمی
خوام بکنم و ظلمی که
نمیخوام در حق ات روا دارم
!

می ترسم چکاوک ! من از خودم
می ترسم ! تو نمیدونی ! اما
... اونقدر خواستنی هستی که
می ترسم یک وقت غلط زیادی
کنم و ...

آهی کشیدم و چکاوک که محو
لبهایم بود گفت :

- هییشششش ! شرطت قبول !
حالا به عهدهت وفا کن !

تمام وجود ، و با رضایت
تمام ، تمام او را به آغوش
پر حسرتم طلبیدم و دستهایم
را دور تنش حلقه کردم ! او
را تنگ دلم ، در آغوشم
گذاشتم و لحاف را روی
هر دویمان انداختم !

در میان آغوشم ، تنگ دلم ،
حالا که آرام شده بود ؛ حالا
که به آرامش رسیده بود ؛
حالا که نفس هایش منظم و
راحت و مطمئن شده بود ؛
خیلی آرام به خواب رفت !

و من تا خود صبح ، دقیقا تا
خود صبح ، موهایش را بوییدم
و بوسیدم و برای چند وقت
دیگر که قرار بود نداشته

، در تمام مشام ذخیره کردم
!

چقدر سخت بود فکر کردن به
اینکه این موجود کوچولوی
ناز و دوست داشتنی و عاشق
پیشه تا چند وقت دیگر برای
من نبود ! آه خدای من ! درد
بود ! درد بود ! بزرگترین و
غیرقابل تحمل ترین درد دنیا
!

چکا وک

تازته کمیل ؟! معلوم هست چی
داری میگی ؟!

-به خدای احد و واحد قسم ،
من نگفتم ! دارم بهت میگم
سرهنگ گفته ! دستور داد
بهمون ! ما مجبوریم اطاعت
کنیم !

-خفه شو ! اینا همش بازی
خودته ! قسم میخورم ! خودت
بهش پیشنهاد دادی ! میکشمت
! به خدا قسم این دفعه دیگه
میکشمت !

-بس کن دیگه روانی ! دیوونم
کردی ! هر وقت که اسم
دختر عموت میاد انگار مغزتو

آتش روشن میکنن ! این چه
کاریه آخه ؟! چرا نمیتونی
خودتو کنترل کنی ؟! بابا
دارم بهت میگم به پیر ، به
پیغمبر من نگفتم ! اون خودش
گفت ! من اصلا اسمی از چکاوک
نبردم ! فقط اون خبر دار شد
که چکاوک هم با ماست ! همین
!

هنوز در میان دستان ضیاء
خواب بودم که با سر و صدای
آن دو بیدار شدیم !
ضیاءالدین با گفتن اینکه
خدا بخیر بگذرونه معلوم
نیست چه خبره " ؛ آرام
دستهایش را از دور تنم باز
کرد و بلند شد و سر جایش

لغز اند .

من هم بلند شدم و نشستم و
نگاهش کردم .

- دیشب شونه ات درد گرفت؟!!



#683

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هشتاد_و_چهار

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می

_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد .





-خوب میشه ! نگران اون
بیرونم ! بوی خوبی نمیاد !
انگار خبرهای خوبی ندارن !
داشتن اسم تو رو می آوردن !
باید ببینم چی شده ؟!

از جایش بلند شد . بعد رویش
را به سمت من برگرداند و
گفت :

-تو نمی خواد بیای بیرون !
استراحت کن ! هنوز خیلی
زوده !

شد. نگاهش به کنارم، روی
لحاف سفید روی تخت افتاد و
با لحنی نگران و پرحیرت گفت
:

-چکاوک! خون!

مسیر نگاهش را دنبال کردم!
وای خدای من! باز بدنم
بیشعوری در آورده بود و در
خواب، عادت کذایی به سراغم
آمده بود! لب پایینی را
گاز گرفتم! با خجالت بدون
اینکه نگاهش کنم گفتم:

-موعدم هنوز نبود! زود
اومده!

حالا داشتم آب میشدم زیر
نگاه های ضیاءالدین! یک

روی شانه ام گذاشت و گفت:
- عزیز دلم ! خجالت نداره که
! پیش میاد ! بلند شو و برو
حمام ! من اینجا را جمع و
جور می کنم .

تندی گفتم :
- نه ... نه ! خودم جمع می کنم
! خودم ترتیبشو میدم !
نگران نباش خوبم ! تو برو !

با تردید و مهربان نگاهم
کرد :

- مطمئنی چکاوک ؟ ! میتونی ؟ !
درد نداری ؟ ! سر گیجه نداری
! ؟

بعد با کمی مکث گفت :

نداری بگو تا برم برات
بگیرم !

خجالت زده گفتم :
-نمیدونم ! فکر می‌کنم داشته
باشم ! باید چمدونمو نگاه
کنم .

نفس کلافه اش را بیرون داد و
گفت :

-این چیزیه که باید همیشه
همراهت باشه ! شاید من
نبودم ! اون وقت میخواستی
چیکار کنی ؟! به کی بگی ؟!

شماقت بار نگاه میکرد و
لحنش پر از سرزنش بود . و من

درد بود ؛ گفتم :

-با لایحه که چی ؟! تو که
میخواهی طلاق بدی و بری از
زندگیم بیرون ! دیگه نیستی
که من بخوام به تو بگم !

آهی از سر درماندگی کشید و
گفت :

-تو هم هر چی شد ؛ این قضیه
رو هی تکرار کن !

و بعد به سمت حمام به راه
افتاد .

-یک دوش سریع میگیرم و میرم
بیرون ببینم چه خبره !

ضیاء الدین که وارد حمام شد ؛
من هم از فرصت استفاده کرده
و لحاف رنگین روی تخت را
جمع کردم .

خدا را شکر که تشک رنگین
نشده بود ! لحاف را جوری تا
زدم تا قسمت رنگی اش پیدا
نباشد و آن را در گوشه ای
گذاشتم تا سر فرصت مناسب،
آن را در لباسشویی بیرون از
سوییتمان بیاندازم .

ضیاء الدین در کسری از ثانیه
از حمام خارج شد و با سشوار
موهایش را خشک کرد . بعد به
سرعت لباس پوشید و از اتاق
خارج شد . تمام مدت نگاه
نمی کرد و حواسش پرت بود !

حال وقوع بود ؛ نگران بود و
فکرش درگیر !

هیچکدام از ما دونفر هنوز
نمی دانستیم جریان از چه
قرار است !

بعد از اینکه ضیاءالدین از
سوئیت خارج شد ؛ به سرعت به
حمام رفتم و دوش گرفتم و
لباس پوشیدم و سریع موهایم
را خشک کردم .

میخواستم به سراغشان بروم
تا بدانم قضیه از چه قرار
است ؟ !

لحاف تا خورده را در سبد
کوچکی که در گوشه سوئیت
قرار داشت انداختم و با دو

پوشاندم و به سالن رفتم .

دیدم که یوسف و کمیل دست به
کمر و کلافه ایستاده بودند و
ضیاءالدین روی یکی از مبل
ها نشسته بود . بیش از
اندازه کلافه و مستاصل بود !
و من نمی دانستم اینجا چه
خبر شده است؟!!



#684

#پست_ششصد_و_هشتاد_و_پنج
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۸۵



هنوز متوجه حضور من نشده
بودند. ضیاء الدین داشت به
آن دو می‌گفت:

-امکان نداره همچین چیزی رو
اجازه بدم! اینو تو گوشتون
فرو کنید! و به سرهنگ هم

وارد این قضیه کنم !

یوسف نگاه تند و تیزی به او
انداخت و رو به کمیل گفت :

-برای اولین بار با هاش
موافقم ! امکان نداره اجازه
بدم که چکاوک وارد این قضیه
بشه ! خودت این گندو زدی؛
خودت هم جمعش می کنی ! خودت
با سرهنگ صحبت می کنی و قانعش
می کنی که نیروی دیگه ای
بفرسته جای چکاوک و اونو از
این بازی خارج کنه !

داشتم آهسته آهسته و بی سر و
صدا از کنار دیوار به سمت
آشپزخانه می رفتم تا بدون

آنها را به خود جلب کنم ؛ لحاف
را همچون یک آثار جرم ، در
لباسشویی بیندازم و از دید
ها پنهان کنم که ناگهان یوسف
در آخرین لحظه ، سر بزنگاه مچم
را گرفت و گفت :

-چکاوک !!

هراسان نگاهش کردم ! همچون
مجرم هایی که به دام می افتند
!

ناباورانه مرا می نگرست ! و
حالا من نمی دانستم دلیل این
حجم از تعجب و شگفتی و حیرت
زدگی چیست ؟ !

ناباورانه نگاه می کرد و با
گذشت هر ثانیه ، اثرات خشم و
عصبانیت، بیشتر و بیشتر در
چهره اش پدیدار می گشت !

اخم هایش در هم فرو رفته و
ابرو هایش در هم گره خورده بود
! با صدایی بلند ، پر از
ناباوری و خشم ، رو به من
تشرزد :

- این چیه تو دستت ؟ !

آب دهانم را فرو بردم و
ترسیده نگاهش کردم . حالا صدا
از حنجره ام خارج نمی شد .
احساس می کردم یوسف مانند آن
هایی که چشمشان اشعه ایکس
دارد ؛ می تواند تمام زوایای

کاملاً پیچیدمش، ببیند !

فریادش مرا از عالم هپروت به
این دنیا برگرداند !
-میگم چی تو دستته ؟!

ترسان و لرزان جهت نگاهش را
دنبال کردم و دنباله ی آویزان
لحاف را نگریستم ! وای خدای
من ! باورم نمیشد همچین
حماقتی از من سر زده باشد !

گوشه ای از لحاف، از این بسته
بندی دقیق و ماهرانه بیرون
زده بود ! دقیقا همان گوشه
ای که آثار جرم بر روی آن
کاملاً هویدا بود !

خوب می دانستم به چه فکر می
کرد ! او بی نهایت نگران و
آشفته و پریشان ؛ سبد لحاف
را از دستم قاپید و لحاف را
از آن بیرون کشید و آن را باز
کرد و نگاهش کرد .

حرکاتش دست خودش نبود ! داشت
دیوانه می شد !

و من می خواستم در زمین فرو
بروم ! ای کاش سوراخی پیدا
میشد و من خودم را در آن چال
می کردم ! ای کاش آب می شدم و
توی زمین فرو میرفتم !

یوسف داشت به مرز انفجار و
جنون می رسید ! فکر هایی در
سرش نقش می بست که او را کاملاً
به اشتباه می انداخت !

کننده بود !

یک قدم دیگر به سمت من برداشت
و حالا سینه به سینه ی من
ایستاده بود و نفس پرخشم و
دیوانه شده اش روی صورتم پخش
میشد !

-حرف بزن چکاوک ! حرف بزن !
حرف بزن لعنتی ! دارم بهت
میگم حرف بزن ! این چیه !؟
این خون مال چیه !؟ تو چیکار
کردی احمق !؟



#685

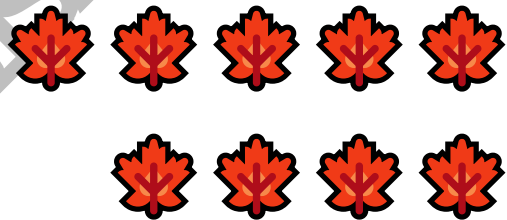
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_هشتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۸۶



اشک تا پشت پلک هایم آمده بود
و از ترس داشتم قالب تهی
می کردم !

در مقابل هیبت عظیم و ترسناک
و عصبی و جنون زده ی یوسف که
حالا احساس می کرد ؛ همه چیز
زندگی اش را از دست داده است ؛
ایستاده بودم و داشتم سکنه

!

- من ... من ... یعنی اینا ... آخه
... تو گوش کن ... یعنی ... داری
اشتباه می کنی ... اصلا قضیه ...
چیزی نیست که تو ... فکر می
کنی !

- پس قضیه چیه لعنتی ؟ ! قضیه
چیه ؟ !

آنقدر عصبانی بود که محکم پشت
دستش را به شانه ام کوبید و
مرا به عقب راند . کم مانده
بود مرا زیر مشت و لگد هایش
بگیرد ؛ آنقدر که عصبانی و به
هم ریخته بود !

ضیاء الدین، هردوی ما را
میخکوب کرد.

- دست از سرش بردار یوسف!
به تو چه ربطی داره؟ چرا تو
کاری که به تو ربطی نداره
داخلت میکنی! بکش کنار یوسف
! همین الان!

حالا دیگر همچون یوسف،
ضیاء الدین هم قابل کنترل
نبود. خون، خورش را می خورد
و من خوب میدانستم وقتی
دیوانه میشد؛ چگونه می شد!

برای همین، با چشمهایم و
کلماتم از ضیاء الدین خواستم

و دخالت نکند !

-چیزی نیست ضیاء الدین ! خودم
درستش می کنم ! خودم ... خودم
براش ... توضیح میدم !

یوسف با چشمانی تنگ شده که
آتش و خون از آن می بارید ؛
نگاهم کرد و گفت :

-ساکت باش چکاوک ! صد اتو
نشنوم ! یک کلمه حرف نمیزنی
! حسابت رو به وقتش میرسم !

و بعد لحاف را به شدت روی
زمین پرت کرد و به سمت
ضیاء الدین به راه افتاد ! با
خشمی بی نهایت به تخت سینه

دو دست گرفت و از میان دند ان
هایش خرید و گفت :

-مرتیکه ! شارلاتان عوضی
کثافت بی آبرو ! تو چه غلطی
کردی ! فکر کردی همین که شوهر
شوهر می کنی و میگی محرم منه
و حلالمه ؛ حق داری هر غلطی دلت
خواست بکنی ؟!

گفته بودم انگشتت بهش نخوره
! گفته بودم میکشمت اگه بدونم
بلایی سرش آورده باشی ! الانم
موقعش رسیده ! موقعش شده
ضیاء الدین دریا سالار ! یه
جوری میکشمت که تا هفت پشتت
راجع بهش صحبت کنن عوضی بی
شرف !

فرصت کند عکس العملی نشان دهد
یا حرفی بزند و آرام اش کند ؛
مشت محکمی پای چشمش خواباند
و بدون اینکه فرصت دفاع به
او بدهد ؛ مشت دوم را روی
دهانش کوبید !

یوسف دیوانه شده بود ! و
ضیاء الدین که دیگر خون جلوی
چشمانش را گرفته بود و می
دانست خونسردی و عصبانیت ؛
راه به جایی نمی برد ؛ جواب
مشت سنگین یوسف را با مشت
محکمی داد و او را دو سه قدم
به عقب پرت کرد !

-خفه شو جوجه ماشینی ! تو چی
فکر کردی ؟ خیال کردی هر غلطی
دوست داری میتونی بکنی و هر

تو چه ربطی داره ! تو سر
پیازی یا ته پیاز ؟ ! حتی حق
نداری راجع به چکاوک حرف بزنی
! حتی اسمشو ببری مرتیکه !

یوسف اما یک لحظه برگشت و بی
هیچ حرفی ؛ نا غافل او را به
شدت هل داد و محکم روی زمین
انداخت و از این فرصت استفاده
کرد و دو زانو روی تخت سینه
اش نشست !



#686

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۸۷



بعد دست روی گلویش گذاشت و
گفت :

-اسم ناموس منو میبری؛ قبلش
دهن کثیف تو آب بکش ! خفه شو
بی شرف بی آبروی کثافت ! تو
هم یکی هستی لنگه ی پسرت !
کثافت کاری از ریختن
پیدا است ! سر و ته تون کنن یه

همدیگه !

و مشت محکم بعدی را پای چشم
دیگرش کوبید !

یوسف قصد داشت او را بکشد !
بخدا که قصدش همین بود !

من جیغ زدم و رو به کمیل،
التماس کنان گفتم :
-تورو خدا جداشون کن !

کمیل به سمتشان خیز برداشت و
در حالی که سعی می‌کرد یوسف
را از روی ضیاء الدین بلند
کند ؛ گفت :

شما دو تا دیوونه رو کنار هم
دیگه گذاشتم ! چه غلطی کردم
که آوردمتون اینجا ! به خدا
که خودم تنهایی میومدم این
پروژه الان خیلی جلوتر بود !
شما ها یادتون رفته به خاطر
چی اومدین اینجا ؟ ! فقط بلدین
بپرین به هدیگه و مثل لات و
لوت های چاله میدون هدیگه
رو تیکه پاره کنین ؟ ! بلند
شو از رو سینش ! بلند شو دیگه
!

یوسف فریاد زد :

-دستمو ول کن کمیل ! ولم کن
تا بکشمش ! حقشه بلایی سرش
بیارم که مرغ های آسمون به
حالش زار بزنن !

و من التماس کنان و گریه
کنان به سمتشان رفتم و گفتم
:

-تورو خدا بس کن یوسف ! تو
اشتباه می کنی !

ضیاء الدین در حالی که تلاش می
کرد یوسف را از روی سینه اش
پرت کند گفت :

-برو کنار چکاوک ! مجبور
نیستی بر اش توضیح بدی و توجیه
کنی ! برو تو اتاق ! زود باش
ببینم !

اما من بی توجه به ضیاء الدین ،
نیم خیز شدم و رو به یوسف
گفتم :

-به خدا قسم ، این ، اونی نیست
که تو فکر می کنی یوسف !
خدا ایا ... چجوری بگم ... این خون
مال ... مال ... یه چیز دیگه است
! آخه لامصب ! چرا داری مجبورم
می کنی اینقدر جلو همه خجالت
بکشم و راجع به چیزی که روم
نمیشه صحبت کنم ! بابا ! این
اتفاق ... همیشه ... همیشه برام
می افته ... می فهمی چی می گم
!؟

یوسف متعجب و ناباور نگاه کرد
و بعد کم کم دوهزاری اش افتاد .
با حیرت نگاه کرد و گفت :

-چی میگی ؟ دروغ که نمیگی !
اونم واسه اینکه بخوای ما رو
از همدیگه سوا کنی !؟

-به خدا قسم ! به جون
عمو اردلان دارم راستشو میگم
یوسف !

یکی لحظه حواس یوسف از
ضیاءالدین پرت شد و این باعث
شد ضیاءالدین بتواند با یکی
حرکت رو به عقب، بر روی زمین
پریش کند و خودش بلند شود .
در مقابلم ایستاد و چشمهای
پرخشمش را به من دوخت و گفت
:

-بهت گفتم مجبور نیستی توجیه
کنی ! مگه اون کیه که از
مسائل خصوصی تو باخبر بشه !
گفتم بهت برو تو اتاق !

برایش سخت بود من با یوسف آن
گونه حرف زده باشم و این
مساله ی خصوصی را به او
فهمانده باشم ! من اما بیشتر
از شرم و خجالت این اتفاق،
گریه ام گرفته بود !

یوسف از جایش بلند شد و تشر
زد :

- هوی مرتیکه ! سرش داد نزن !

عصبی بودنم ، عادتتم ، و فشاری
که روی من بود ، همه با هم به
شکلی جدید نمود پیدا کرد و
من با صدایی پر از فریاد و
درد ، سر هر دویشان جیغ زدم و
با چشمایی پر از اشک گفتم :



#687

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_هشتاد_و_هشت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد_.



#۶۸۸



عصبی بودنم ، عادتتم ، و فشاری
که روی من بود ؛ همه با هم به
شکلی جدید نمود پیدا کرد و
من با صدایی پر از فریاد و

و با چشمايي پر از اشکي گفتم
:

-ساکت باشيد ! بسه ديگه !
تمومش کنيد ! تموم کنيد اين
جنگ و دعوای بيهوده و الکی و
مسخره رو !

يکي نفهمه فکر ميکنه پس پرده
با هم ديگه توافق نکردين !

يکي نفهمه فکر ميکنه شما دوتا
مرد گنده ننشستين و برای
زندگی و آينده من تصميم
نگرفتین و حکم صادر نکردين !

از هر دوتاتون بدم مياد ! از
هر دوتاتون متنفرم !

هيچکدومتون از من نپرسيدين ؛
من چی می خوام ! هيچ کدومتون
براتون مهم نبود دل من چی
ميخواه !

براتون مهم نیستم ! فقط پا
گذاشتین توی این میدون رقابت
و دارین می تازین به همدیگه
! و فقط می خواین برنده باشین
!

حالا هم که دیگه با هم توافق
کردین و قرارداد امضا کردین
و افتادین دنبال کارای جدایی
من ! تا تقدیر و سرنوشت من
رو ، خودتون دوتایی با دستای
خودتون رقم بزنین !

حالم از هردوتاتون ، از اینکه
بخواین اینجوری سر من معامله
کنین ؛ اینکه بخواین اینجوری
سر من توافق کنین ؛ و من و
احساس و نظرم براتون کوچیک
ترین اهمیتی نداشته باشه و
حتی از من سوال نکنین که من
چی می خوام ؛ متنفرم !

اینکه اینجوری منو به بازی
گرفتین؛ از اینکه اینجوری
سرنوشت و آیندمو توی دستاتون
گرفتین و دارین مثل موم با هاش
بازی می کنین؛ از اینکه یک
ذره، حتی یک ذره به فکر قلب
و احساسات من نیستین؛ ازتون
متنفرم !

و بعد رو به کمیل ایستادم و
با جسارتی که در خود سراغ
داشتم گفتم :

-من نمیدونم چه خبره ! اما
حاضرم هرچی که سرهنگ بگه
انجام بدم ! هیچ کس هم مسئول
من نیست ! هیچ کس حق نداره
راجع به من تصمیم بگیره و

کنم و چیکار نکنم !
ضیاء الدین که داره طلاقم می ده
! یوسفم که فقط پسر عمومه و بس
! پس الان من یک دختر آزادم !
خودم اختیار دارم ! خودم عقل
دارم ! خودم میتونم تصمیم
بگیرم که چیکار کنم و چیکار
نکنم !

کمیل ! همین الان زنگ بزن به
رئیس و بگو حله ! بگو با من
حرف زدی و من موافقت کردم که
توی این جریان کمکتون کنم و
... تا آخرش باشم !



#688

#پست_ششصد_و_هشتاد_و_نه

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۸۹



ضیاءالدین دستم را گرفته بود
و با خشم و عصبانیتی بی
نهایت، مرا به داخل سوئیت مان
برده بود. در را قفل کرده بود
و دقیقا سه ساعت تمام بود که
داشت با من حرف میزد !

گاهی سرم داد میزد و گاهی
اوقات التماس می کرد که

! که از این تصمیم احمقانه
صرف نظر کنم !

-تو نمیدونی چکاوک ! تو اینا
رو نمیشناسی ! من اینا رو
دیدم ! اینا موجودات
وحشتناکی ان ! به هیچ کس رحم
نمی کنن ! اینا حیوونن !
کارشون همینه ! که دخترای مثل
تو رو گول بزن و بی آبرو و
حیثیت شون کنن. آخه مگه آدم
عقل نداره که با پای خودش بره
تو خطر !

-بس کن ضیاءالدین ! هر چی بگی
من گوش نمیدم ! به خودم
مربوطه ! اصلا من می خوام این
کارو بکنم تا این پروژو لعنتی

شدم دیگه !

-تو همین الان میتونی برگردی
!

-نمی خوام ! بدون شما نمی
خوام برگردم ! تازه ! الان
کمکی از دستم برمیاد ! چرا
کمکشون نکنم ! مگه همه شما
نمی خواین اون لعنتی هرچه
زودتر دستگیر بشه ! بعد هم
اونا مواظبم هستن ! بی گدار
به آب نمیزنن که !

لبه ی تخت کنارم نشست و دست
های مرا در دست گرفت و در
چشمهایم زل زد و گفت :

نمیتونم این اجازه رو بدم بری
وسط آدمایی که یکباریه عزیز
رو از من گرفتن ! دیگه کافیه
هرچی از دست دادم !

پوزخندی پر درد زدم و گفتم :
-اون عزیزت خدا رو شکر هنوز
هست ! هنوز داریش !

آهی کلافه کشید و گفت :
-من دارم میگم نمیخوام بری
اونجا ! نمی خوام دستی دستی
بفرستمت توی خطر ! متوجه
نیستی ؟ !

-نه ! متوجه نیستم ! نمیخوام
حرف تو گوش کنم ! حرف کسی که
براش مهم نیست هیچ کدوم از

کدوم از درخواست های من عمل
نمیکنه ! حرف کسی که با پسر
عموی من نشسته و برنامه ریزی
کرده برای اینکه از من جدا
بشه !

آخه تویه دلیل به من بده که
من حرفتو گوش کنم ضیاء الدین
!

-کدوم شرط ؟! کدوم شرطتو قبول
نکردم ! بگو ! اگه اینجوری،
از پا گذاشتن توی این بازی
خطرناک منصرف میشی؛ به دید ه
منت قبول می کنم !

در چشمهایش چشم دوختم و با
جسارت گفتم :

دیروز بهت گفتم !



#689

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_ششصد_و_نود

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می

_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۹۰



-تو چی از من میخوای چکاوک
؟! برای اینکه نفرستمت تو دل
دشمن، همچنین ظلمی بهت بکنم
؟! امکان نداره! خودت میدونی
که من اینکارو نمیکنم! امکان
نداره این شرطو اجرایی کنم!
یه چیز دیگه بگو! یه چیز
دیگه از من بخواه! هرچی بگی
! هرچی بخوای!

آب دهانم را فرو بردم!
میخواستم بگویم شرط اصلی ام
این است که دیگر حرفی از طلاق
نزنی! که از من جدا نشوی!
که پروانه هیچ جایی در زندگیت
نداشته باشد! شرطم این است
که فقط و فقط برای من بمانی
و بس!

اما می دانستم گفتن همه اینها
هیچ سودی نداشت ! او اصلاً کی
تا الان حرفم را گوش کرده بود
که این دفعه دوم باشد !

من هم سر لج افتاده بودم !
لجبازی با اویی که در حد مرگ
دوستش داشتم !

می خواستم یکم نگرانم شود !
می خواستم یک کم ترس از دست
دادنم را داشته باشد ! می
خواستم یک کم دلش برآیم بتپید
و به هول و ولای از دست دادنم
بیفتد ! شاید که برایش
یادآوری شود که من و او، چه
خاطرات مشترک زیبایی را با
هم پشت سر گذاشته ایم ! که

نفسش بر ایم می رفت !

-امکان نداره من حرفتو قبول
کنم ضیاءالدین ! بیشتر از این
اصرار نکن !

بیش از حد عصبانی و پریشان
بود و نمی‌توانست عصبانیتش را
سر من خالی کند ! بلند شد و
مشتش را محکم به دیوار کوبید
و لعنتی نثار زمین و زمان کرد
! در کنارش ایستادم و گفتم :

- اینقدر خودتو اذیت نکن !
زودی تموم میشه میره پی کارش
! دائم هم تحت نظر و مراقبت
هستم . مگه تو نمیخواستی باعث
و بانیه این عذاب بیست و پنج

نمیخواه با عث و بانی بدبختی
خواهرش دستگیر بشه ! خوب وقتی
من می تونم کمکتون کنم ؛ چرا
اینکارو نکنم !

- تو نیروی آموزش دیده نیستی
! نمیتونی اونجا از پستون بر
بیای !

-اتفاقا برای همینه که من
انتخاب شدم !

اون عوضی ها خیلی با هوشن
ضیاءالدین ! اگه نیروی آموزش
دیده باشه ؛ اگه نیرویی از خود
پلیس باشه ؛ سریع می تونن
تشخیص بدن !

اصلا از کجا معلوم که آمار همه
ی نیروهای پلیسو نداشته باشن

خارجی میتونم این کار رو برای
نیروهای پلیس خودمون انجام
بدم ! تازه یادت رفته من
تکواندو کارم و میتونم از
خودم دفاع کنم !

سرش را با اضطرابی ناتمام
تکان داد و گفت :

-دلم رضا نیست ! دلم اصلا رضا
نیست ! خیالم راحت نیست ! کاش
بفهمی چکاوک ! کاش بفهمی
حالمو ! و خودتو از این ماجرا
بکشی بیرون !

اونا که تو رو اجبار نکردن !
میتونی یه کلمه بگی من این
کار رو انجام نمیدم .

! ای کاش اصلا پات به این
ماجرا باز نمی شد !
خدا یا ! نمیدونم دیگه چیکار
کنم که تو رو قانع کنم ! باید
دستو پاتو ببندم ؟! همینو می
خوای ؟!

-نمیتونی منو قانع کنی !
چجوری میتونی از من انتظار
داشته باشی حرفتو قبول کنم
وقتی که تو حتی یه دونه از
حرفامو قبول نکردی !



#690

#پست_ششصد_و_نود_و_یک

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

×

#۶۹۱



انگشته‌هایش را در موهایش فرو
برد و آهی کلافه کشید ! می
دانست یکی به دو کردن با من
هیچ فایده ای نداشت ! من
تصمیم خودم را گرفته بودم !
حالا از سر خیرخواهی، لجبازی
و یا به هر دلیل دیگر ، حاضر
به کوتاه آمدن نبودم !

-می خوام با یکی از دوستانم
حرف بزنم ! سرهنگ ارتش
فوق العاده کاربلد و باتجربه
ای هست ! شاید بتونه کمکمون
کنه ! شاید اون کاری کنه که
نیازی نباشه تو وارد این بازی
خطرناک بشی !

کنارش نشستم و گفتم :
-اون کیه ؟ من میشناسمش ؟

سرش را تکان داد و گفت :
-نه نمیشناسیش ! تا حالا
ندیدیش ! از وقتی که با تو
آشنا شدم ؛ با اون دیداری
نداشتم !

سرھنگ امیرعلی نادرشاھی !
سرھنگ ارتش !

سالهای زیادی رو توی مرزها
جنگیده و نقشه های زیادی رو
خنثی کرده ! اون نفر اول
منحدم کردن باندهای قاچاق
ماfiای داخلی و بین المللیه
!

سری تکان دادم و گفتم :
-دوستته ؟ چه جالب ! علاقه مند
شدم ببینمش !

نگاهم کرد و گفت :

-دستان زندگی خیلی جالبی
داره ! یک زندگی پر فراز و
نشیب ! شاید باور نکنی ! اما

سینمایی، پر از اتفاقات شگفت
انگیز خوب و بد ه !

تعریف کردنش یک روز تمام زمان
میبره ! نوشتنش به اندازه ی
یک کتاب دوهزار صفحه ای طول
میکشه !

من تقریبا در جریان زندگیش
هستم و از زیر و بم تمام
اتفاقاتی که براش افتاده
آگاهم ! تو راه عشق سختی های
زیادی کشیده !

حتما یه روزی سر فرصت داستان
زندگیشو برات تعریف می کنم !
فقط اینو بهت بگم که اون بعد
از تحمل سختی ها و مرارت های
خیلی زیادی که حتی تصورش برای
من و تو غیرممکنه ؛ بالاخره
به اون کسی که می خواست رسیده

!

لبخند بر روی لب هایم نشست.
-سرهنک امیر علی نادرشاهی !
چه اتفاق خوبی ! چه اتفاق
بی نظیری که بعد از طی کردن
مرارت ها و سختی ها و فراز و
نشیب های زیادی که یک نفر به
خاطر عشقش متحمل می شه ؛ در
نهایت به این پایان زیبا برسه
! به وصال !

و به ثمر نشستن میوه ی این
وصال ، یعنی فرزند اش رو تماشا
کنه و لذت ببره !

بعد به ضیاء الدین نگاه کردم
و گفتم :

نادرشاهی ! بالاخره به اون
چیزی که میخواسته رسیده و حالا
داره ثمره های زندگیشو
میبینه !

نگاهم کرد . لحنم آنقدر حسرت
داشت ؛ آنقدر پر درد بود ؛ که
گوشه چشمانش را لرزاند ! دستم
را در دست گرفت . نگاهم کرد و
گفت :

-چرا اینقدر منو دوست داری
چکاوک ؟! گاهی اوقات احساس
میکنم لیاقت این همه عشق پاک
و خالص و دیوانه وار رو
ندارم !

شاید ... شاید ... اگه با یه نفر
دیگه ، یکی که هم سن و سال
خودت باشه ؛ یکی که اینقدر

ازدواج کنی ؛ خوشبخت تر باشی
!

کاش به من فکر نکنی !
کاش منو از فکرت بیرون کنی !



#691

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_نود_و_دو
#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۹۲



دستم را با خشونت از میان
دستش کشیدم و گفتم :

- این حرفها رو الان نباید به
من بزنی !

این حرفارو وقتی باید به من
میزدی که هنوز عاشقم نکرده
بودی !

وقتی باید این تصمیمو
میگرفتی که هنوز منو شیفته و
دیوونه ی خودت نکرده بودی !

تو با کارهات، با رفتارات،
با عشق بی دریغ ات، با احساس
مالکیت، با جنگیدن برای
من، منو دیوونه ی خودت کردی
! چطور انتظار داری فراموشت
کنم !

-ما تازه یک ساله که همدیگرو
می‌شناسیم چکاوک ! این عشق،
یک ساله که شکل گرفته ! میشه
فراموشش کرد ! بهت قول میدم
!

در حالیکه چشمانم از لایه ای
از اشک پوشیده شده بود ؛ گفتم
:

-عشقی که ریشه دار باشه ؛ عشقی
که عمیق باشه ؛ عشقی که واقعی
باشه ؛ یک سال ازش بگذره یا
ده سال ، هیچ فرقی نمیکنه !

لااقل برای من اینجوریه !

اما انگار برای تو اینجوری
نیست ! انگار حالا دیگه راحتتر

و از زندگیت بیرون کنی !
که اگه اینطوری نبود ؛ هیچ وقت
قول طلاق دادن منو به یوسف نمی
دادی ! هیچوقت !

دندان هایش را بر هم فشرد و
گفت :

-تو نمیدونی چکاوی ! نمیدونی
! پس خواهش می کنم راجع بهش
قضاوت نکن !

-من چی رو نمیدونم ! خوب بگو
تا بدونم ! برام تعریف کن تا
بتونم درک کنم ! منو قانع کن
! اگه واقعا می تونی ، منو
به این جدایی قانع کن !

-تو چه میدونی من چی دارم
میکشم ! من به هزارتا چیز
دارم همزمان فکر می کنم ! من
مجبورم هزارتا چیز رو مد نظر
قرار بدم ! من نمیخوام تو
زندگیتو خراب کنی ! آره راست
میگی ! من این تصمیم رو باید
زودتر می گرفتم ! این تصمیم
رو باید همون روزی که احساس
کردم دلم برات لرزیده می
گرفتم ! این تصمیم رو همون
روزی میگرفتم که فهمیدم تو
نشون کرده ی یوسفی !

سه هفته ازت دور شدم و به
مسافرت رفتم ! تا بلکه بتونم
فراموشت کنم ! من همون موقع
باید این تصمیم قطعی رو می

پافشاری می کردم .

نذاشتی ! چشمت نداشت !
زیبایی و مهربونیت، همیشه
بودنت، دل نگرانی هات نداشت
چکاوک ! نداشت فراموش کنم !
نتوانستم فراموش کنم !

جنگیدم ! جنگیدم تا بهت فکر
نکنم ! جنگیدم تا فراموش کنم
! نشد لعنتی ! نشد ! و من توی
گرداب عشق تو افتادم ! و
عاشقونه خواستم ! عاشقونه
طلبت کردم ! و بعد فکر کردم
میتونیم ! فکر کردم همیشه !
فکر کردم میتونم خوشبخت کنم
!

اما الان، با همه ی این
اتفاقاتی که افتاده ؛ با دروغ
هایی که تو به من گفتی ؛ با
شرایطی که تو وارد زندگی ما

شرایطی که داریوش داره؛
نمیدونم! دیگه مثل قبل مطمئن
نیستم که میتونم با این همه
مشکلات و گرفتاری هایی که
دارم؛ خوشبخت کنم یا نه!



#692

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_نود_و_سه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می
_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.



#۶۹۳



و من انگار می خواستم به هر
قیمتی قانعش کنم :

-اما ... اما تو خودت الان گفتی
دوستت سرهنگ امیر علی
نادرشاهی با هزاران هزار
فراز و نشیبی که توی زندگیش
داشت؛ بالاخره به وصال عشقش
رسید و حالا خوشبخته !
حالا چه فرقی میکنه ! اون به
یه شکل دیگه و تو به یه شکل
دیگه !

این همه آدم روی کره زمین
هزاران هزار مشکل دارن ! این
همه گیر و گور توی زندگیشونه
! این همه زندگیشون بالا پایین

های زندگیشون رو حذف کنن !
اینکه دلیل همیشه فکر کنن نمی
تونن همدیگر رو خوشبخت کنن و
پس باید پا پس بکشن !

من این حرف رو قبول نمیکنم
ضیاءالدین ! این حرفا در عقل
بیست و دو ساله ی من نمی گنجه
و به نظر من اصلا منطقی نیست
!

چطور میشه مشکلاتو از سر راه
برداشت وقتی با هم نباشیم !
وقتی دستمون توی دستای هم
نباشه !

تو فقط وقتی میتونی با این
مشکلات، با این همه مصائب، با
این همه دردسر و این همه فراز
و نشیب ، روبرو بشی و
قاطعانه با هاشون بجنگی و از
بینشون ببری؛ که تنها نباشی

دلش با هات باشه !

من هستم ! من اینجام
ضیاء الدین ! منو ببین ! خواهش
می کنم عشق منو ببین ! به
خاطر دلیل های واهی، به خاطر
یوسف، به خاطر داریوش، به
خاطر پروانه، به خاطر دروغ
هایی که من بهت گفتم، منو از
دست نده !

کافیه طلاقم بدی ضیاء الدین !
خودت خوب میدونی کافیه طلاقم
بدی ! خوب میدونی چی پیش میاد
! میدونی من بلافاصله مجبورم
وارد زندگی یوسفی بشم که اصلا
دوستش ندارم !

من اینو نمیخوام ! به خدا من
اینو نمیخوام ! من تورو می
خوام ! من تورو با این همه
اختلاف سنی و مشکلات می خوام !

چرا نمیفهمی !

نفسی گرفتم ! چشمايم را در
چشمانش زنجير كردم و گفتم :

-ببین ! عشق که این چیزا
حالش نمیشه ! خوبه من زن یکی
دیگه بشم اما تمام مدت به تو
فکر کنم ؟! تو اینجوری راضی
میشی ؟! به نظرت خیانت نیست
!؟

به خدا قسم که این خیانته !
خدايا ! آخه شاید به زور بشه
یک نفر رو وادار کرد که وارد
یک زندگی بشه . اما به زور
میشه در قلبشو به روی عشقش
بست و به روی زندگی جدیدش باز
کرد !؟

میدونی که همیشه ! تو اگه
بدونی اون صدای گرفته ی سر
صبحت چه بلایی سر من میاره ؛
تو اگه بدونی فرو کردن سرت
توی گردنم و بوسیدنت چه به
روز من میاره ؛ تو اگه بدونی
اون بوسه های هول هولکیت که
تو ماشین از من می گرفتی ؛ چه
کاری با حال و روزگار من
میکنه ؛ تو اگه بدونی دستات
روی تن من چه جادویی بر پا
میکنه ؛ تو اگه بدونی تلاطم
چشمهای دریائیت چه چاره ای
از من بیچاره می بره ؛ تو اگه
بدونی سینه ی مردونت ، چه
قراری از دل بی قرارم میگیره
؛ به خدا قسم که اگه اینا رو
بدونی ؛ هیچ وقت حاضر نمی شی
منو رها کنی !

اما اگه بدونی ! به خدا اگه
بدونی !



#693

tlg@NDWE\$SAFND

#پست_ششصد_و_نود_و_چهار

#کپی_مطلقاً_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۶۹۴



همه چیز مثل برق و باد می گذشت. کمیل و یوسف با نیروهای پلیس کیش کاملاً هماهنگ بودند و به دستور سرهنگ، از تهران نیز نیروها در اختیار این دو نفر قرار گرفته بود.

قرار بود در روز عملیات، تیمی متشکل از نیروهای زمینی و هوایی تهران و تعدادی از نیروهای منطقه آزاد کیش، عملیات را برعهده گیرند.

نقشه را برایم توضیح می داد.

در تمام لحظاتی که او در مورد نقشه ی طراحی شده برایم صحبت می کرد ؛ به یاد روزهای اول آشنایی ام با او و نقشه ای که برای ورود من به کارخانه دریاسالار کشیده بود می افتادم !

چقدر زود گذشت ! و چه اتفاقاتی بعد از شروع آن نقشه ، برای زندگی من افتاد ! تمام زندگی ام زیر و رو شد !

یوسف و ضیاءالدین ناراحت ، شکست خورده و مغموم از اینکه نتوانسته بودند مرا راضی کنند؛ کمی دورتر از ما و دور از همدیگر نشسته بودند و غرق تفکر بودند و من نمی دانستم به چه می اندیشیدند.

احتمالا به پیدا کردن راهی برای جلوگیری از حضور من در این عملیات !

آرام به کميل گفتم :
-حالشون خيلي بده !

-منم جاي اونا بودم؛ حالم بد بود ! چكاوك ! اگه
نمي خواي هنوزم دير نيست ! ميتونم با سرهنگ
صحت كنم و راضيش كنم ! ميتونم يكي از
نيروهاي خودمون رو جايگزين كنم.

-خودم اينو مي خوام كميل ! مي خوام يه سري
چيزا رو به بعضيا ثابت كنم !

-نگرانم مي كني چكاوك ! اگه توي اين عمليات
اتفاقي برات بيفته چي ؟!

-ميدونم كه ممكنه اتفاقي برام بيفته ! ولي باور
كن من هيچ اميدي به اين زندگي ندارم ! وقتي

هم دست شده و دستشون توی یک کاسه است؛
من ترجیح میدم بمیرم ولی این روزها رو نبینم
!برای همین هر بلایی تو این عملیات سرم بیاد
برام مهم نیست !

اما می خوام به این دو نفر ثابت کنم که همیشه
هم نمی تونن برای زندگی من تصمیم بگیرن و به
من امر و نهی کنن !

و اینکه حق نداشتن این کارو با من و زندگیم
بکنن !

و اینکه کارشون تبعات سنگینی داره ؛ تبعاتی مثل
احتمال از دست دادن من !

به این دو نفر باید ثابت بشه که حق نداشتن
اینقدر راحت برای من تصمیم بگیرن و توی
زندگی من دخالت کنن !

آهی کشید و گفت :

نشو ! تو باید تا جایی که میتونی از خودت
محافظت کنی ! سالم موندنِ تو، شرط اوله ! بعد
به انجام رسوندن این عملیات !
بازم دارم تکرار می‌کنم که توی هر قسمت از این
عملیات که احساس خطر کردی؛ که احساس
کردی اگه بیشتر بمونی دیگه نمیتونی خودتو
نجات بدی؛ مختاری که عملیاتو کات کنی و به هر
ترتیبی خودتو از اون مهلکه بکشی بیرون !
متوجهی چی میگم !؟



#694

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_نود_و_پنج

گرد_ قانونی_ دارد. ❌

#۶۹۵



سرم را به نشانه تایید تکان دادم ! برویش
لبخندی زدم و آرام به گونه ای که آن دو نشنوند
گفتم :

- یاد اون روزای اول افتادم که برام نقشه
میکشیدی ! ببین چه خوب به ثمر نشست ! من
رو وارد کارخونه ی دریاسالار کردم ! من رو
وارد خانواده دریاسالار کردم ! منو زن
ضیاءالدین دریاسالار کردم !

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

-من اون روزا فقط برای اینکه بتونم حقوق خوبی داشته باشم و محلی برای زندگی برای خودم اجاره کنم تا عموم از شرایطم با خبر نشه ، تلاش می کردم و الان من زن ضیاءالدین دریاسالار شدم با این همه مال و مکت ! با این حقوق عالی و اموالی که به نامم زده !

اما جالب اینجاست که هیچکدومش برام مهم نیست ! حتی یه ذره ! الان جز خودش ، هیچی برام مهم نیست !

-اگه یک درصد هم احتمال می دادم عاشق این مرد که بیست سال از خودت بزرگتره میشی ، امکان نداشت تورو وارد این بازی کنم چکاوک !

-اگه بهت بگم واقعا ممنونم که باعث شدی قلبم پر از این عشق بی نظیر بشه چی میگی ؟!

هیچوقت با هیچ کس دیگه این شکل از عشق رو
تجربه نمی کردم ! تو واقعا یه جادوگری کمیل !
کارت حرف نداره ! عالی هستی شازده ! نمیدونم
کسی هم به کار بلدی تو توی این دنیا هست یا نه
!

خندید و گفت :

-شرمنده می کنی خوشگله ! اما به هر حال مسئله
اینه که نصف این راه رو خودت رفتی ! تلاش
خودت بود ! خوشگلی و دلبری و هوش و
مهربونی های خودت بود که تونست تو رو توی
دلش جا کنه !

بعد پوف کلافه ای کشید و اخمی نمایشی کرد و
گفت :

دوست بودم ! هر وقت هم دلم میخواست بهت
میگفتم خوشگله و هر چقدر دلم میخواست باهات
راحت بودم !

اما الان این دو تا مدعی مالکیت، عین برج
زهرمار ، مثل دوتا دیوونه ی بی شاخ و دم، اینجا
نشستن و با چشماشون دارن رصد می کنن !

از حرفش خندم گرفته بود.

-حسود شدیا ! آره ؟

خندید و تخص و با شیطنت گفت :

-آره به خدا ! نشون کرده ی یکی شدی و زن اون

یکی ! سر من بی کلام مونده این وسط ! ببین

توروخدا ! زحمت ها را من کشیدم و کیفشو بقیه

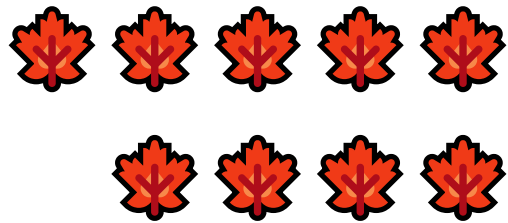
بردن !

این دو نفر ممکنه از زندگی من برن بیرون !
ممکنه تا مدت ها توی زندگی من نباشن !
همونطور که خودت داری اوضاع رو میبینی ! اما
تو تا آخرش هستی ! تا همیشه دوست من باقی
میمونی ! تا اون ته تهش ! یه دوست خوب و با
وفا و باهوش و جادوگر و شازده و شیطان و
کاربلد و همه چیز تموم ! دیگه چی بهتر از این !



#695

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_نود_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌



باز خندید و گفت :

-راست میگی به خدا ! جایگاه دوست با هیچ
چیزی قابل تعویض نیست ! دمت گرم خوشگل من
! دمت گرم که وسط اینهمه گیر و گور و تلخی و
درد و غم ، هستی و قوت قلب میدی !

بعد یک لحظه لبخند از لبانش رفت و گفت :

-امیدوارم این ماجرا ختم به خیر بشه وگرنه هیچ
وقت خودمو بابت اینکه پای تو رو از همون
اولش توی این ماجرا باز کردم؛ نمیبخشم ! من
اولین نفری بودم که پای تو رو به این بازی

عذاب وجدان می گیرم !

بعد در چشم هایم زل زد و گفت

-چکاوک ! به خدا قسم میخورم اگه چیزیت بشه؛

اگه ...اگه دور از جون بلایی سرت بیاد؛ از

نیروی پلیس استعفا میدم ! اینو مطمئن باش !

لبخندی زدم و گفتم :

-پس به این خاطر که تو، کارتو از دست ندی هم

که شده؛ باید من توی این عملیات موفق بشم !

-آفرین ! آفرین خوشگلِ باهوشِ من ! هم مواظب

خودت باشی و هم موفق بشی !

حالا خوب گوش کن ! خوب گوشاتو باز کن و

ببین چی دارم میگم ! انتظار دارم همون جوری

انتظار ظاهر شدی؛ و به اون چیزی که میخواستم
و میخواستی رسیدیم؛ اینجا هم همینطور باشی!
می خوام اونقدر باهوش باشی و گوش به زنگ و
حواس جمع که کوچک ترین خطری تهدیدت نکنه
و در عین حال بتونی اون اطلاعاتی که ما لازم
داریم رو بگیری!

- خیالت جمع باشه شازده! تمام سعیمو می کنم!

-ببین چکاوک! هدف اصلی ما اینه که بدونیم این
شخصی که در حال حاضر ریاست این گروه رو بر
عهده داره؛ همون میثم مرادیان هست یا نه!
شخصی که در حال حاضر ریاست این گروه رو
برعهده داره؛ به "جهان" خان معروفه.

هیچ جا ثبت نشده و ما نمونه دی ان ای اش رو نداریم؛ تشخیص هویت از این طریق غیرممکنه .

پس تنها دو راه وجود داره که میشه از طریق اون، تشخیص داد جهان، همون میثم مرادیان هست یا نه؛ یکی از طریق تشخیص چهره بوسیله ضیاءالدین که البته از نظر قانون ، این روش خیلی مستدل نیست . چون سال های زیادی گذشته .

و دوم از طریق نفوذ توی این گروه !

اگر این ارتباط بین جهان و میثم برقرار بشه ؛ اون به خاطر تمام جرم های گذشته و حال اش ، مجازات میشه !

اما متأسفانه اگر هویت قبلی این مرد شناسایی نشه؛ خیلی کمتر از چیزی که فکر می کنیم مجازات خواهد شد .

در واقع از دید قانون، شخصی به نام میثم
مرادیان ، یک جسد و دفن شده هست که سال ها
پیش توی یک سانه رانندگی به درک واصل شده
!



#696

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_نود_و_هفت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۶۹۷



البته قطعا این صحنه سازی ای بوده که خود میثم
مرادیان ترتیب داده !

و ما باید ثابت کنیم چکاوک ! که اون کثافت
نمرده و هنوز زنده است !

ما درواقع ترجیحا می خواستیم از روش اول یعنی
تشخیص چهره استفاده کنیم !

اما مساله اینه که میثم مرادیان خودشو نشون
نمیده و از پناهگاهش خارج نمیشه !

-خب چرا دستگیرش نمی کنین و توی اداره پلیس
ازش بازجویی تمی کنین؟

-همون طور که بهت گفتم اون تا الان هویت های
مختلفی داشته ، با این هویت های مختلف خلاف
های زیادی مرتکب شده ! اگه ما اونو الان بدون

ثابت کنیم اون همون میثم مرادیان و صاحب تمام
این هویت های مجازی که سالها با اسم اون، ها،
خلاف های بزرگ و وحشتناکی مرتکب شده هست
!

و مساله اینه که حتی شهادت ضیاءالدین به
تتهایی برای این اثبات کافی نیست ! چیزی که من
میخوام اینه که تو اونو وادار کنی؛ با زیون
خودش اقرار کنه که همون کسی هست که پروانه
رو به این حال و روز انداخته !
چون چیزی که مسلمه اینه که کسی که پروانه رو
به این اوضاع انداخته؛ قطعا کسی نیست جز میثم
مرادیان !

-اما اگه نتونستم همچین چیزی که میخوای بدست
بیارم چی؟

-مشکل همینجاست ! اگه این مرد فقط با هویت
جهان دستگیر بشه؛ بابت بلاهایی که سر پروانه
و امثال اون آورده مجازات نخواهد شد !

بعد آهی کشید و گفت :

-ببین ! اگه عملیات کش پیدا کنه؛ سرهنگ
هر لحظه ممکنه دستور حمله و دستگیری صادر
کنه و ما فرصت اثبات این مساله رو از دست بدیم
. ما فقط یه مدرک می خوایم تا قبل از دستگیری
این کثافت ، ثابت کنیم این مرد ، همون میثم
مرادیان هست !

بعد دو مرتبه در چشمه‌هایم نگاه کرد و شمرده
شمرده گفت :

توی این گروه داریم؛ متوجه شدیم که این گروه،
یه معامله خیلی مهم در پیش داره ! معامله ای که
دو روز آینده شکل می‌گیره !

مطابق اون چیزی که رابط ما می گفت؛ طی این
معامله قراره محموله ی قاچاق بزرگی از طرف
یک شیخ قطری به رئیس این گروه یعنی جهان
برسه و در مقابل، جهان خواسته های اون فرد
قطری رو تامین کنه.

در واقع جهان در کنار پولی که بابت این معامله
میده؛ میخواد یکی از دخترای ایرانی رو هم به
عنوان پیشکش در اختیارش بزاره ! به عنوان
حسن همکاری، تا بتونه انجام معامله های بعدی
رو با این آدم ، تضمین کنه !

چکاوک ! باید بدونی؛ مشتری های گروههای
این‌چنینی ، دخترها و زنها رو از بین تصاویر و
فیلم هایی از خصوصیات و ویژگی هایی که این

می‌کنن ! جهان افرادی توی این زمینه داره که
بصورت حرفه ای فیلم ها و عکس هایی از طعمه
ها آماده می‌کنن ! اونا عکس های بیشتر از
صدتا دختر رو برای طرف معامله شون می‌فرستن
و طرف های معامله، از بین تصویر صورت،
اندام، خصوصیات ظاهری و بر اساس برگه
سلامت شون و آزمایش خون شون، دختر مورد
نظرشون رو انتخاب می‌کنن !



#697

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_نود_و_هشت

گرد_ قانونی_ دارد. ❌

#۶۹۸



این شیخ قطری هم از بین لیستی که جهانِ کثافت
با دست و دلبازی، از دخترای سرزمینمون در
اختیارش گذاشته؛ سه تا دختر رو انتخاب کرده !
اما روی یکی از این دخترها تاکید بیشتری داشته !
مثل اینکه خیلی به مذاقش خوش اومده !

نگران کمیل را نگاه می کردم و واقعا نمی دانستم
چه چیزی در سر دارد و چه نقشه ای کشیده
هست !

فقط دو روز وقت داریم ! ما می‌خوایم اون دختر
اصلی که مدنظر شیخ قطری هست و متأسفانه
خودش هم مایل به انجام این کار هست رو از
طریق رابط مون از دور خارج کنیم !

متعجب و شگفت زده کمیل را نگاه میکردم !

-خوب چکاوک ! باید حدس زده باشی نقش تو
اینجا چیه !

سرم را تکان دادم و گیج و منگ گفتم :
-من واقعا نمی‌دونم کمیل ! میشه بیشتر برام
توضیح بدی ؟!

-ببین ! قراره رابط ما اینطور وانمود کنه که
مقصر اصلی فرار اون دختر، سهل انگاری
خودش هست و برای رفع قصور و کم کاری که

عنوان گزینه ی بعدی به جهان معرفی کنه ! از اونجایی که از دست دادن تو براشون اهمیت داره و معامله شون به خطر می افته؛ خیلی روی تو و اینکه از کجا آمدی و خصوصیات حساسیت به خرج نمی دن. به هر حال اونا گزینه دوم و سوم شون رو نمی تونن جایگزین دختر اول کنن ! چون طرف قطری عکس و فیلم اون گزینه ها رو دیده و رد کرده !

بعد کمیل به پشتی مبل تکیه داد و با کمی مکث و تعلل گفت :

- و در واقع ... مساله اینه که ... دختری که قراره از دور خارج بشه؛ به لحاظ خصوصیات ظاهری و چهره ... به تو می خوره چکاوک ! و اون ها احتمالاً این راهکار رو در پیش می گیرن که تو رو به جای اون جا بزنن !

دختری رو از دور خارج کنیم که بیشترین شباهت
رو به تو داره !

چقدر حساب شده و دقیق و قدم به قدم جلو رفته
بودند و من نگران بودم با ناشی گری و اضطرابم
، تمام نقشه ی شان را نقش بر آب کنم !

-چکاوک ! فقط دو روز وقت داریم !

ما کاملاً تو رو پوشش میدیم. گیرنده های خیلی
کوچک صوتی رو به تمام بدنت ، حتی موهات
وصل می کنیم و تو رو کاملاً تحت کنترل داریم.
همینطور ما مکانی که جهان و گروهش قرار
دارن رو تا شعاع یک کیلومتری تحت نظر داریم
و کنترل می کنیم !



#به_چال_گونه_های_تو
#پست_ششصد_و_نود_و_نه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۶۹۹



در واقع و بصورت تئوری ، جای هیچ نگرانی
ای نیست؛ مگر اینکه چیزی خلاف انتظار و
برنامه‌ریزی مون رخ بده !

در واقع ، برای اتفاقات غیر قابل پیش بینی و
همچنین برای گرفتن اطلاعات لازم و حیاتی ، ما
روی قابلیت های فردی تو حساب جداگانه‌ای باز
کردیم !

بعد خودش را کمی خم کرد و در صورتم پچ زد.

-چکاوک ! تو این مدت، تو دو روز تمام اونجا زندگی خواهی کرد ! میون اون آدما ! تو باید بتونی از خودت دفاع کنی ! ما جز تنها رابط مون، هیچ کس دیگه ای رو اونجا نداریم ! و این رابط ، خیلی نتونسته به لایه های درونی این گروه نفوذ پیدا کنه ! در واقع این اجازه به اون داده نشده !

توی این خونه ی مخوف ، فضای داخلی پر رمز و رازی وجود داره ! فضایی که دختر ها رو اون جا نگه داری می کنن ! و ما متاسفانه هیچ اطلاعاتی از این اندرونی مخوف نداریم و واقعا نمیدونیم تو قراره با چه صحنه و اتفاقی روبرو بشی ! چکاوک ! باید با آگاهی از اینکه ممکنه هر اتفاقی بیفته؛ ریسک رفتن توی این خونه رو به جون بخری ! اگه میخوای توی این ماموریت شرکت کنی باید احتمال تمام این اتفاقات غیرقابل

نظر بگیری ! همه ی این احتمالات بد رو !

آب دهانم را فرو بردم . دروغ نیست که بگویم
ترسیده بودم و قلبم به تپش افتاده بود ! اما
نمیخواستم از رای خود کوتاه بیایم ! من تصمیم
گرفته بودم و باید این کار را انجام می دادم !

-چکاوک ! ما درواقع هیچ فیلتر و راهی نداریم
که ثابت کنیم این مرد یعنی جهان، همون میثم
مرادیان هست ! و چون مدرکی بر علیه اش نداریم
نمی توانیم بی گذار به آب بزنیم و دستگیرش کنیم
. و اون کافیه بدونه ما هیچ مدرکی از گذشته اش
نداریم . قطعا دوباره از چنگ قانون قصر در میره
. ما باید ثابت کنیم این مرد همون مرده ! برای
همین تو چند تا کار باید انجام بدی .

یکی اینکه با بازی کردن با خاطرات گذشته و
آوردن اسم پروانه ، و حرف کشیدن از این مرد ،

همون میثم هست.

دومین چیزی که می خوام از پشش بربیای؛ پیدا کردن آدرس مکان معامله هست !

ببین ! اون ها در یک فضای فوق امنیتی کار می کنن و تقریبا امکان تعقیب کردنشون بصورت زمینی غیرممکنه . ما یه جی پی اس به تو وصل می کنیم . و بر اساس اون ، از طریق هوایی ، مکانشون رو ردیابی می کنیم و سر قرار و معامله بهشون حمله می کنیم . تنها کسی که می تونه همراهشون سر قرار بره؛ بجر افراد مورد اعتمادش ، هیچ کس نیست جز تو که مورد اصلی معامله هستی !

ببین چکاوک ! تو اشانتیون یک معامله ی پرسود برای اون ها هستی ! پس اونا تمام تلاششونو می کنن که به سلامتی و بارعایت امنیت کامل تو رو به دست اون برسونن.

دست اونا مصون نگه دار ! قسم می خورم همون
روز نجات میدیم !

سرم را تکان دادم و تمام سعی ام را کردم که بر
ترسم غلبه کنم. آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-متوجه شدم ! امیدوارم بتونم توی این یکی دو
روز این کار رو بکنم !

کمیل با دل نگرانی نگاهم کرد و گفت :

-و من هم امیدوارم توی این دو روز هیچ اتفاق
بدی برات نیافته خوشگل من !



tlg@ndonesisand

#پست_هفتصد

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_
قانونی_دارد. ❌

#۷۰۰



سرهنگ و تیم اش از بندرعباس آمده بودند. گروهی
نیروی کار کشته نیز از ستاد کشور به منطقه آزاد وارد
شده بودند. همه آماده بودند. برنامه‌ریزی‌ها انجام شده
بود و همه چیز مهیا بود.

ضیاءالدین آنقدر از دستم ناراحت بود که حتی با من
حرف نمی زد. خسته شده بود از بس سعی کرده بود
به طرق مختلف مرا قانع سازد و نتیجه نداده بود !
حمایت کامل را داشتم و گروهش ! دستش بسته بود !

هایم، در کفشم و حتی پشت لاله گوشم و همچنین در
موهایم !

همه چیز آماده بود و قرار بود همین امشب من توسط
رابط شان به جهان معرفی شوم و جایگزین دختری که
از دور خارج کرده بودند؛ گردم.

یوسف فوق العاده خشمگین و عصبانی بود و
ضیاءالدین بی نهایت کلافه و ناآرام !

حقشان بود ! هر دو حقشان بود !
پیش خود تصمیم گرفته بودند و توافق کرده بودند که
من را بدبخت کنند و طلاقم را بگیرند ! نمی بخشیدمشان
!

و قطعاً حقشان بود اینگونه به خاطر من نگران شوند
و تا این حد به جنون و عصبانیت برسند و دقیقاً
احساس کنند هیچ کاری از دستشان بر نمی آید !

و عشق شان می کشد ؛ جلو تصمیم مرا بگیرند.
تا بفهمند تا چه حد کارشان و توافقشان مرا اذیت کرده
است ! من حتی یک ذره از تصمیم مبنی بر انجام این
ماموریت پشیمان نبودم.

شب هنگام قبل از اینکه با آن رابط همراه گردم؛
ضیاءالدین در مقابل همه، دستم را گرفت و مرا بی هیچ
حرفی به درون سوییتمان برد و در را بست.

نگاهش کردم ! نگاهش بی نهایت نگران بود ! اوجی
از اضطراب ، درماندگی و ناچاری از نگاهش می بارید
!

در مقابل من ایستاده بود و دستهایش را به کمر زده
بود ! و فقط نگاه می کرد و نگاه و نگاه !
و آرام و بی صدا نفس می کشید !

-ضیاءالدین ! من باید برم ! داره دیر میشه !

-چیکار کنم اگه ... بلایی سرت بیاد !

صدایش جادویی بود ! باز با صدایش اجی مجی کرده
بود و قلبم را دگرگون ساخته بود ! باز داشت دست و
پایم را شل می کرد !

و من نمی خواستم دوباره احساساتی شوم !
من هنوز از دستش ناراحت بودم !

-یادت نرفته که دستگاه های شنود بهم وصله و الان
همه دارن صداتو میشنون ضیاءالدین !

آه کشید و سرش را پایین انداخت. چند ثانیه سکوت
کرد. بعد سرش را بلند کرد و گفت :

-میدونم دیگه گفتنش فایده نداره و تو از رفتن صرف
نظر نمی کنی ! اما ...

-اما پس دیگه نگو خواهش می کنم !

درمانده و با مکث و آهی دیگر ، سرش را به نشانه
تایید تکان داد. انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت
به نشانه سکوت ! و یک قدم به من نزدیک تر شد !

شگفت زده نگاهش کردم و بی هیچ حرفی سرم را تکان
دادم که یعنی "می خواهی چه کنی" ؟!

و او بی درنگ ، دست های بزرگش را دور تمام من
حلقه کرد و مرا در آغوش فشرد !

صورتش در چند میلیمتری صورتم بود ! و او بی مهابا
لب هایش را روی لب هایم گذاشت و بوسه ی نرم و
آرام و عمیقش را همان لب هایم کرد ! یک لحظه ،
تمام تنم در تبی ناگهانی سوخت و گر گرفت !

نگاه کرد. چشمهای آبی اش ، دو گوی آتشین بود !

پر از خواستن !

خواستن و نداشتن !

خواستن و نرسیدن !

خواستن و نشدن !



#700

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_

قانونی_دارد. ❌

#۷۰۱



آرام گفتم :
-ضیاءالدین !

و کلمه ام در دهانش خاموش شد وقتی که لبهایم را به
نوش جان کشید !
یک دستش را پشت گردنم گذاشته بود و دست دیگر را
روی گودی کمرم ، و تمام لبهایم را می بوسید و می
نوشید ! جوری که انگار می خواست تمام شهد وجودم
را از لبهایم بمکد !

جریان برقی دوهزار ولتی در سرتاسر بدنم به راه افتاده
بود و قطع نمیشد ! دیوانه وار ایستاده بودم تا بوسیده
شوم ! فقط بوسیده شوم ! بوسیده شوم و سیراب گردم
! بوسیده شوم و دل تنگم کمی ، شاید کمی ، آرام گیرد
!

جان من ! جانِ جانِ من ! بهترین من ! مردِ من !

قلب و از ته وجود تنگ شده بود !

چقدر دلم برایش تنگ شده بود ! و او هم جوری می
بوسید و جوری می نوشید که انگار خیلی دل تنگ بود
! جوری که انگار خیلی دلوایسم بود ! انگار خیلی مرا
نداشت !

وقت نبود ! تعلل جایز نبود ! من نمی دانستم قرار است
چه بلایی در این ماموریت سر من بیاید ! پس حق
نداشتم این آخرین خاطره ی ناب و زیبا و باورنکردنی
را از خودم بگیرم !

باید همراهیش می کردم ! با تمام وجودم ! با تمام قلبم
! با تمام بدنم ! بی صدا و بی هیچ صوتی ! بی هیچ
حرف اضافه و وقت تلف کردنی !

بوسیدن اون یکی از ناب ترین و بی تکرار ترین
کارهای دنیا بود ! هیچ وقت تکراری نمی شد ! هیچ
وقت شبیه وقت دیگر نبود ! همیشه ناب و جدید و بی
تکرار بود ! همیشه فوق العاده و شگفت انگیز بود !

حالا بوسیدنش داشت دست و پایم را شل می کرد ! و
مرا به شک می انداخت بین رفتن و ماندن در کنارش
!

بوسیدنش داشت تمام وجودم را به التهاب می کشید !
التهابی زیبا و پر درد ! دردِ نداشتنش و از من بریدنش
!

تمام تنم گر گرفته بود ! حرارت و عشق ، التهاب و
دیوانگی، مستی و شیدایی، از تمام وجودم ساطع
می گشت !

وای خدای من ! خدای من ! من چقدر دلم برای این
مرد تنگ شده بود ! برای هم آغوشی با او ! برای
عشقبازی با او ! برای ساعتها بوسیده شدن توسط او
!

و شاید این آخرین و تنها راهکار ممکن برای راضی
کردن من باشد !

پس یک لحظه خودم را عقب کشیدم ! یک لحظه ای که
اگر دیرتر می شد؛ قطعاً دیوانگی ام به کمال می رسید
و تصمیم متزلزل می گشت !

-بسه ... بسه ضیاء !

- نه ! بس نیست ! بس نیست !

دستهایش دوباره داشت مرا در حصار خود فرو می برد
. اما من کف دستهایم را روی سینه اش گذاشتم و خودم
را از او فاصله دادم و از میان دستانش عقب کشیدم !

-گفتم بسه !

هایش گذاشتم و با چشمانم اشاره کردم که هر چه
بگوید؛ می شنوند.

سرش را به نشانه افسوس تکان داد. آه کشید و من
یک قدم از او فاصله گرفتم !

- باید برم ضیاء !

چشم‌هایش را در چشم‌هایم زنجیر کرد ! داشت می مرد
! چشم‌هایش انگار نم داشت ! و رگ گردنش ، داشت
می ترکید !

-از خودم متتفرم که نمی تونم جلوتو بگیرم ! از خودم
متتفرم که نمیتونم اونجا باشم و ازت مراقبت کنم ! به
چه درد می خورم من احمقِ بدرد نخور !



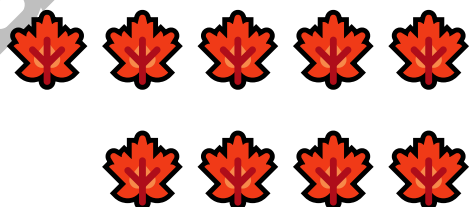
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_

قانونی_دارد. ❌

#۷۰۲



صدایش می لرزید . بخدا قسم می لرزید !

-چکاوک ! حق نداری برنگردی ! حق نداری صحیح و
سالم برنگردی ! به آتیش میکشم دونه دونه شونو !
خون تک تکشون رو می ریزم اگه تورو از من بگیرن
! بخدا قسم اینکارو می کنم !

بدون در نظر گرفتن اینکه شنود می شدیم گفتیم :
-این یعنی ... وقتی او مدم طلاق نمیدی ؟!

آه از نهادش بلند شد ! چشم هایش را بر هم فشرد و سرش را تکان داد ! یک قدم عقب تر رفت و من جواب خودم را گرفتم !

قلبم از درد ترکید و اشک از چشم هایم سرازیر شد و باز بی توجه به اینکه شنود می شدیم گفتیم :

-تو در هر صورت منو طلاق میدی ! چه من برگردم و چه برنگردم ! پس چه فایده که برگردم ! اصلا چه اهمیتی داره که سالم برگردم یا زخمی و تکه پاره شده ! اهمیتی نداره وقتی قراره در هر صورت از تو جدا باشم !

مچ دستم را گرفت تا مانع شود. اما من بدون لحظه‌ای مکث، با خشم دستم را از دستش بیرون کشیدم و از

کمیل ، با صدایی پر از درد و غم و عشق ، در نهایت
جسارتم گفتم :

-من آمادم ! میتونیم بریم !

یوسف آن طرف تر ایستاده بود و اخم هایش کل دنیا
را برداشته بود و نمیشد یک کلمه با او حرف زد.

مثل برج زهرمار بود ! قطعاً حرفهایمان را شنیده بود
! نگاهش کردم.

با نگاه عصبی و خشمگین و پردردش به من فهماند
که با رفتم، دارم اشتباه ترین کار دنیا را می کنم ! و
من هم با نگاهم به او فهماندم هیچ وقت به خاطر جریان
طلاق و همدستی او در این اتفاق ؛ او را نخواهم بخشید
! چه زنده از این مأموریت برگردم و چه مرده !

در آستانه ی سخته بودن، حال یک ثانیه ی من بود.
داشتم دیوانه میشدم !

در اتاق بزرگ و سیار "کنترل" که نیروها برپا کرده بودند؛ به میکروفون چسبیده بودم .

بنا به درخواست و خواهش من و لطف و دستور سرهنگ ، صدا در کل اتاق کنترل پخش می شد. نیروها در اطراف مقر دشمن مستقر بودند و من و پارسا و یوسف به همراه چند نفر دیگر در اتاق سیار کنترل بودیم .

یوسف خواسته بود به همراه نیروهای مسلح برود . سرهنگ اجازه نداده بود. می دانست مساله برای یوسف، خانوادگی و ناموسی هست و ممکن است کاری خارج از دستور و قاعده از او سر بزند !

یوسف بی قرار طول اتاق را می پیمود و در دیوانه شدن دست کمی از من نداشت .

-آروم بگیرین دیگه شما دو نفر ! چکاوک کارشو خوب
بلده !

و من و یوسف، هردو هم زمان به سمت او هجوم بردیم
. یوسف، یقه اش را به چنگ کشید و سرش فریاد زد
:

-خفه میشی یا خفه ات کنم !

-وای به حالت اگه یک تار مو از سر زخم کم بشه پارسا
! زنده ات نمیزارم !

پوف کلافه ای کشید و یقه اش را از دستان مشت شده
و خشمگین یوسف رها کرد و هیچ نگفت . او هم به
اندازه ی ما نگران و مضطرب بود و خیلی خوب از
حساسیت ماجرا آگاه بود.



#702

#به چال گونه های تو

#پست هفتصد و سه

#کی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پیگرد

قانونی دارد. ❌

#۷۰۳



چکاوک هنوز در اتومبیل رابط بود و رابط داشت
برایش صحبت می کرد و اطلاعات کلی راجب افراد
داخل مقر دشمن به او می داد.

و چکاوک هم هر از گاهی سوالاتی از او می پرسید.

چقدر از من دور بود !

چقدر می خواستمش و نبود !

چقدر یادآوری رنگ چشماهیش وقتی از من خواسته بود دخترانگی هایش را از آن خود کنم ، داشت مرا به کشتن می داد ! هر ثانیه و هر لحظه داشت مرا می کشت !

اصلا این خاطره پا گذاشته بود روی گلویم و داشت فشار میداد و نفس می برید !
لعنت به این خاطره ی مشترک !
اصلا لعنت به این اتفاق پیش آمده !
لعنت به این زندگی !

دیگر کنارم نبود ! دستم را دراز می کردم و به او نمی رسید. هرچه دراز می کردم نمی توانستم او را بگیرم ! از دستم رفته بود. از کنارم رفته بود. تکه ای از وجود مرا باخود برده و رفته بود. تکه ای که اسمش قلب بود !

تقصیر خودم بود ! تقصیر خودم ! کفران نعمت کرده
بودم ! او را از خود رانده بودم !

و خدا کارش حرف نداشت ! حساب و کتابش درست
بود ! جواب دل بی قرار و شکسته ی چکاوک ، دادن
همچین تاوان سنگینی بود ! و من در حال حاضر ، با
طناب محکم عشق و غیرت، داشتم به دار آویخته
میشدم و اینگونه تاوان می دادم !

نمیدانستم اگر بلایی سرش می آمد؛ من با اینهمه رویای
نیمه کاره چه می کردم !

نمیدانم با حسرت چشمان مشتاق دخترانه اش چه می
کردم !

نمیدانم با فکر آن نگاه منتظر و پرخواهشش چه می
کردم !

نمیدانم می توانستم التماس ها و ضجه هایش را برای
اینکه ترکش نکنم؛ از یاد ببرم یا نه !

نمی دانستم میشد اصلا تا لحظه ی مرگ، این دختر را
فراموش کرد یا نه !

نمی شد ! نمی شد ! بخدا نمی شد !

مگر میشد کسی که جزئی از قلبت بود؛ بخش بزرگی
از احساس و عشقت بود؛ حجم وسیعی از تفکرت بود؛
برود و فراموش شود !!؟

میدانستم اگر برنگردد من هم خواهم مرد ! میدانستم
اگر برود چیزی از من باقی نخواهد ماند !
من قطعا بدون او می مردم ! و این فقط یک حرف نبود
!

وای ... وای اگر آبرویش دستمایه ی این نقشه می شد
! وای !

قطعا آن موقع دیگر ، من ، حتی لیاقت خودکشی هم
نداشتم !



tlg@ndonesisand

#پست_هفتصد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۰۴



چکاوک

صبح امروز به عمو و زن عمو زنگ زده بودم !
چقدر دلم برای شنیدن صدای شان تنگ شده بود .

داده بود. مثل یک مادر دلسوز ! چهار بار از من پرسید که حال خوب هست و مشکلی ندارم؟!!

و من به او اطمینان دادم همه چیز روبه راه است ! همه چیز ! اما کسی نمی دانست چه آشوبی در تمام وجودم برپا بود !

منصور ، رابط کامل ، مرا به خانه ی بزرگ و مجلل جهان خان برد ! اضطراب داشتم ! اما همانطور که برایم توضیح داده بودند؛ باید خودم را دختری بی خیال و راحت و خاطر جمع که فقط پول برایش مهم هست؛ نشان می دادم !

در لباس های نسبتاً راحت و جلفی که پوشیده بودم؛ اصلاً راحت نبودم .

منصور مرا به اتاق بزرگ و مبله ای برد و خواست که منتظر بمانم . و خود از اتاق خارج شد.

بیست دقیقه بعد به دنبال آمد و مرا با خود به اتاق دیگری برد. در آستانه ی ورود به آن اتاق بزرگ بودیم که صدای همه و داد و فریاد از اتاق به گوش رسید.

-میدم زنده زنده بسوزوندتون لجن های بی خاصیت !
یه دختر و نتونستین نگه دارین ! اونم کدومش ؟!
دختری که چشم این مرتیکه قطری رو گرفته !
لامصبا ! شما که میدونین عکشو فرستادیم .
مشخصاتشو فرستادیم . اونم دیده و انتخاب کرده .
حالا توی این وقت کم چطور یکی دیگه که شبیه اون باشه پیدا کنیم و جایگزین کنیم احمقا ! گوه
زدین به این معامله ی پرسود ! دستی دستی منو
هم با این مرتیکه دشمن کردین ! حقتونه از دم تیغ
بگذروندتون لاشخورای بی فایده !

شوم و بعد عصبانی ترین مرد حاضر در اتاق را
مخاطب قرار داد .

-جهان خان !

آن مرد عصبی ما را نگاه کرد.

-چیه ؟؟

-ببین چی پیدا کردم ! خوب نگاش کن ! تا منو
داری غم نداری ! چاکرم رئیس ! خوب ببینش !
براندازش کن ! یه دستی به سر و روش بکشیم با
مریلا مو نمیزنه . تازه سرتر هم میشه !

بالاخره توجه جهان به من جلب شد. حالا تمام
وجودش چشم شده بود ! با اشاره دست، آن چند
نفر را مرخص کرد .

وقتی از کنارم رد می شدند؛ هرکدامشان به هیز
ترین حالت ممکن و با لبخندی مشمیز کننده مرا
نگریستند و متلکی با بی شرمی نثارم کردند !

-جووون !

-کجا بودی تا حالا !

-اوف چه تیکه ای !

-تیکه ی مالوندنی !

حالم داشت بد می شد. اما منصور گفته بود این
اتفاق ها می افتد . گفته بود باید برایم عادی باشد.
و در پاسخ، به آن ها بپریم و جواب دهم و خودم
را اصلا ضعیف و ترسیده و رنجور نشان ندهم !

-خفه شید !

، توانستم به زبان بیاورم .

-جوون ! یه بار دیگه تکون بده اون لبای خوردنی
رو !

جهان به آن ها پرید .
-کم زر بزنید . گمشید بیرون . به موقعش به
حسابتون می رسم .



#704

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_پنج

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۰۵



آن ها که از اتاق خارج شدند؛ منصور در را بست
و مرا به جلو راند .

-برو جلو به آقا جهان سلام کن !

در حالی که آدامسی می جویدم؛ خونسرد نگاهش
کردم. تمام وجودم اما ، پر از ترس و اضطراب بود
! سر تا پایم را برانداز کرد. نگاهش بد بود ! لرزه
به تنم انداخت ! کمی نزدیک تر آمد ! بوی ادکلن
تندش مشامم را آزرده اما همچنان چشم هایم را در
چشمانش دوخته بودم ! از درون وا همه داشتم و

نگاهش میکردم !

در حالی که با چشمانش، داشت مرا می خورد؛ گفت
:

-اینو از کجا آوردی؟ همچین چیزهایی تو دست و
بالت داشتی و رو نمی کردی ؟!

منصور بادی به غبغب انداخت و گفت :

-ما اینیم دیگه جهان خان ! کافیه به مشکل بر
بخوری ! چاکرت تو صف وایساده که خدمت کنه !

جهان قدمی به سمت منصور برداشت ! دستی روی
شانه‌اش گذاشت و گفت :

کردی اوضاع رو ! این دختر، خوب شبیه مریلاس
! باهاش حرف زدی ؟ میدونه چه خبره و باید
چیکار کنه ؟!

-یه چیزایی میدونه ! تا اون جایی که لازم بود و
مجاز بودم ؛ واسش گفتم رئیس ! بقیش دست
خودتونو می بوسه !

آگاهانه سری تکان داد و گفت :
-خوبه ! خوبه !

و باز به سمتم قدم برداشت و درست در مقابلم
ایستاد و تمام تنم را برانداز کرد. سرم را بلند کردم
و بی تفاوت نگاهش کردم. رو به منصور گفتم :

کردی ! گمونم دهنشو آب بندازه ! از قبلی خیلی
بهتره !

بعد رو به خودم گفتم :

-در ازاش چی میخوای دختر جون ! تو فکرت چی
میگذره ؟!

آب دهانم را فرو بردم و سعی کردم بر خود تسلط
یابم . نفسی گرفتم و نقشه را برای خودم یادآوری
کردم و گفتم :

-منصور بهم گفته بهم پول میدی ! من پول میخوام
! هر چی بیشتر بهتر ! هرچی بیشتر دادی؛ من
بیشتر از خودم مایه میزارم !

-زبونِ درازی هم داری ! نمی دونی خلیج نشین ها
از دختر زبون دراز خوششون نمیاد !

- شما پولو ردیف کن ! من این زبون رو از ته میبرم
!

خنده ای نفرت انگیز بر گوشه لبانش نشست و
گفت :

- خوشم اومد ! آفرین ! گوش به فرمانی ! معلومه
!

- گوش به فرمان هستم تا وقتی که منو بسازی !

- میسازمت جونم ! تو از اون خر شانسایی که
افتادی تو دیگ حلوا ! انگار اون دختره رفته که
تو بیفتی تو ناز و نعمت ! جایی که داری میری پول
پارو می کنن جونم ! ولی به شرطی که آدابشونو
بدونی ! به شرطی که بدونی چه جوری رفتار کنی

! باید راه و رسمشون رو یاد بگیری !

-یاد میگیرم آقا ! یاد می گیرم ! پول که باشه، این
چیزا مساله ای نیست ! حله !



#705

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۰۶



باز لبخند نفرت انگیزی زد و گفت :

-ببینم ! دست خورده که نیستی ! ما قرارمون با
اون بابای قطری، دختر دست نخورده بوده !

-دست نخوردم آقا نگه داشته بودم واسه همچین
موقعی !

از ته دل خندید و گفت :

-خوبه خوبه ! معلومه زرنگی ! کاربلدی ! الکی
خودتو حیف و میل نکردی ! راستی اسمت چیه ؟!

-پروانه !

معرفی کنم .

این اسم را گفتم و در چهره اش دقیق شدم ! لبخند
از لبانش رخت بر بست ! آهی عمیق کشید و دستش
را پشت گردنش کشید !

انگار کلافه شده بود ! نفسش را بیرون داد و گفت
: خیلی وقته دختری به این اسم نداشتیم !

- مگه قبلا داشتین آقا ؟

آهی کشید و گفت :

-داشتیم !

-اوهم ! مثل من عالی و همه چیز تموم بود ؟!

پوزخندی رو به من زد و گفت :

تموم شد و رفت !

-مرد ؟!

اخم هایش را در هم کشید و نگاهم کرد ! انگار
یادآوری این خاطرات او را اذیت می کرد !

-خفه شو ! کافیه دیگه ! منصور ببرش از اینجا !

بعد رو به من گفت :

-دو روزی مهمون مایی و بعد میپری و میری !
منصور ! بسپرش به زیبا ! بگو بسازتش ! درست
درمون و خوشگل مشگل، همونجوری که اون
یارو خواسته ! بسپر زری هم یه چکش کنه واقعا
دختر باشه !

-ببین جهان خان یا هرکی که هستی ! من خوشم
نمیاد کسی بهم دست بزنه ! خودم بلام هر کاری که
لازمه بکنم زیبا یا زری یا هر خر دیگه ای حق
نداره به من نزدیک بشه ! ملتفتی که !

یک تا ابرویش بالا رفت.

-او هو ! می خوام بگی آفتاب مهتاب ندیده ای پس
! نازنازی هم که تشریف داری ! ببین دختره ی
پرروی نق نقو ! این تو نیستی که تعیین می کنی
چیکار کنی و چیکار نکنی ! تو فقط وظیفه داری
اطاعت کنی ! پس حرف زیبا رو گوش میدی و
اجازه میدی زری معاینه ات کنه ! لوس بازی و
سلبته بازی هم در نمیاری !



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۰۷



بی قرار نگاهش کردم.

- کی میدی پولمو ؟

- قسمتی از پول رو تا یکی دو ساعت قبل از رفتنت
سر قرار می گیری و مابقیش رو وقتی اونجا معامله
رو انجام دادیم، از ما می گیری ! اگر هم بتونی
نظرش رو جلب کنی و ازت خوشش بیاد که دیگه
نونت تو رو غنه و ماهانه ازش خرجی میگیری.

بعد رو به منصور گفت :

-شیرینی تو هم پیش من محفوظه ! خوشم اومد
ازت !

-چاکریم آقا ! شیرینی نمی خواد که ! همین که شما
ما رو قبول داشته باشی کافیه !

-خیلی خوب ! ببرش منصور !

منصور بازویم را گرفت. بازویم را از دستش بیرون
کشیدم.

- به من دست نزن لعنتی ! خودم میام !

و به سمت در خروجی به راه افتادم. تا الان همه
چیز مطابق نقشه پیش رفته بود و قابل پیش بینی
بود.

صدا زد :

-منصور ! نظرم یه خورده عوض شد ! به زیبا بگو
کارش که تموم شد ؛ شب بفرستش پیش خودم !

یک آن تمام تنم یخ کرد ! رنگم مثل گچ سفید شد و
زبان در کام نچرخید ! گمانم که تمام وجودم، مچاله
شد !

به منصور نگاه کردم. دست کمی از من نداشت و
وقتی دوست دارم دست تو باشد یعنی حتما قرار
بود امشب اتفاق بدی بیفتد !

منصور یک قدم به سمت جهان برداشت و گفت :

!

جهان پوزخندی زد و گفت :

-یادم نرفته پسر ! قرار نیست کسی این برگ برنده
رو از من و این دختر بگیره و نابود کنه !
اما از طرفی ، همیشه یکی اینقدر خوشگل باشه و
اسمشم پروانه باشه ؛ اون وقت بدون هیچ استفاده
دیگه ای ازش ؛ اونو بسته بندی کرد و فرستادش
بغل دست خلیج نشین های بی لیاقت !



#707

#پست_هفتصد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۰۸



کمیل

وای خدای من ! خدای من !

دو دستم را از روی ناچاری و درماندگی روی سرم
گذاشته بودم که مشت سنگین ضیاءالدین پای
چشمم نشست و فریادش در گوشم پیچید :

-احمق ! حالا چطور این گندو جمع می کنی ؟!
فرستادیش تو دل دشمن ! تو دست یه مشت
خونخوار !

بخدا قسم میخورم پارسا ! بخدا قسم اگه یک تار
مو ازش کم بشه ؛ خونتو حلال می کنم !

ضیاءالدین داشت دیوانه می شد ! داشت روانی
میشد ! مشتش را به دیوار کوبید ! لگد محکمی به
در زد ! فریاد کشید ! حرصش خالی نمیشد.

به چشمان یوسف که نمیشد نگاه کرد . حالت آدمی
را داشت که دست روی گلویش گذاشته اند و دارند
خفه اش می کنند . حرف نمی زد . حتی انگار نفس
نمی کشید ! و من بی صدا ، به خودم لعنت می
فرستادم !

مهلکه نجات پیدا می کند !

خدا رهایش نمی کند . خدا این دختر را رها نمی کند و حواسش به او هست .

چکاوک می تواند از خود دفاع کند ! می تواند !
می تواند !

چکاوک

زیبا زن بداخلاق و البته زیرکی بود . تمام سرتاپایم را با نگاهی ماهرانه و پر تجربه برانداز کرد و تمام کارهایی که لازم بود؛ خودش به تنهایی، به سرعت و مهارت برایم انجام داد .

عذر زری را خواست . و حتی اجازه نداد خودم تنهایی به حمام بروم . با هر مخالفتی، با خشونت برخورد می کرد . فقط تنها کاری که توانستم بکنم

وجود شنود ها در لباس شک نکند.
و امیدوار بودم به وجود شنوهای توی موها و
پشت گوشم پی نبرد .

-ببینم ! کی عادت بودی؟

-تازه تموم شده !

-خوبه ! پس یه ماهی می تونی سرویس بدی !

-سرویس؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت :

-پس واسه چی اینجایی جونم !

پوزخندی زد و گفت :

-انگار تو باغ نیستی ! نمیشناسی مگه جماعت مردا
رو ؟ اینا تا یه دور همه شون دست مالیت نکنن؛
ولت نمی کنن که ! همچین تیکه ی خوش رنگ و
لعابی ، همچین لعبتی گیرشون اومده !
همه ی دخترایی که اینجا میان؛ همه اینجوری تیکه
نیستن !

عصبی گفتم :

-چرا مزخرف میگی ! خودش گفت باید دست
نخورده بفرستیش !

پوزخندی زد و با صدایی بلند تشر زد :

اولته ! تو که دفه اولته؛ با چه جرئتی اومدی میون
اینهمه گرگ دریده ! عزیزم ! حتما که نباید ناقص
کنن !

قلبم داشت می ایستاد . به وضوح ترسیده بودم و
داشتم پس می افتادم !
و زیبا متوجه حال روحی ام شده بود !

-چیه ؟ ترسیدی ؟ کپ کردی ؟ غلط کردی بوی پول
هوایت کنه !

-با من ... با من ... میخوان چیکار کنن ؟

درحالیکه داشت کمرم را لیف می کشید؛ پوزخندی
زد و گفت :

تقسیم میشن . یا نظر رییس رو جلب می کنن یا
نمی کنن.

یعنی یا خوشگلی و هیکلشون به چشم رییس میاد
یا نمیاد .

اگه نیومد که میشن خوراک این خورده پاها و
معاملات دسته چندی و کم ارزش تر و یا هم شوت
میشن یه ور دنیا !



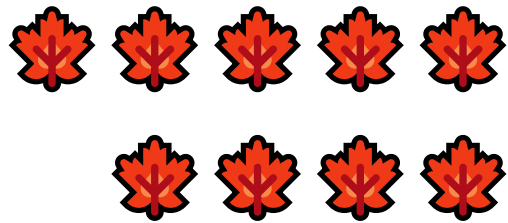
#708

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌



اما اگه به چشم رییس اومدن؛ باز به دو دسته
تقسیم میشن !

یا دست خورده ان یا دست نخورده !
رییس با دست خورده ها کاری نداره ! حتی
نگاشون نمی کنه ! باز می افتن زیر دست بقیه !

اما وای اگه دختری هم به چشم رییس بیاد و هم
دست نخورده باشه ! از یه طرف نونش تو روغنه
و از طرف دیگه گاوش زاییده !

اول از همه ، رئیس یه دور خودش باهاش حال می
کنه ! خوشش اومد به دور دوم و سوم هم می
کشونه !

بزنه ! ناقص نمیکنه؛ اما بلده چجوری کیفشو
باهاش کوک کنه !

بعدش هم اونو میده دست دوسه تا از مریدای مورد
اعتمادش ! اونا هم همین برنامه ها رو باهاش دارن
. اون دختر، توی این چند دور ، حسابی تجربه
کسب می کنه و واسه اون اصل کاریه آب دیده
میشه و یاد میگیره چطور دلبری کنه .
آره جونم ! اصل جریان از این قراره !

می گفت و می گفت و من داشتم می مردم ! نفسم
بالا نمیامد . داشتم خفه میشدم . و فشار این
استرس و اضطراب به حدی بالا بود که ناخودآگاه
تمام محتویات معده ام را وسط حمام بالا آوردم .

! صغری . صغری . بیا ببینم . بیا اینجا رو تمیز
کن ! به گوه کشید همه چیو !

اشک از چشمانم می ریخت و اما درمیان قطرات
آب دوش حمام گم میشد . کارمان که تمام شد ؛ با
حوله خشکم کرد .

-زیبا !

صدایم بی نهایت پر از غم بود .

-هه ! چه صمیمی هم شده ! بنال !

درمانده و بی پناه نگاهش کردم .

-چیکار کنم که میون دست اینا تیکه تیکه نشم ؟

-هیچکاری نمیتونی بکنی جونم . هیچی !

التماس کردم.

-تو رو خدا بگو ! التماس می کنم ! تو حتما میدونی
! تو قلق اینا دستته . معلومه که تو هم طعمه اینایی
و راه به جایی نداری ! پس خوب حال منو درک
می کنی . بهم بگو زیبا ! تو رو خدا بگو !

سری تکان داد و آهی کشید و گفت :

-آره ! من خیلی خوب اینا رو میشناسم ! من خیلی
وقته اینجام . خیلی وقته براشون کار می کنم !

بعد نگاهی به منِ مفلس و درمانده انداخت و سرش
را تکان داد و گفت :

چشم رییس نمیان . از اونا که واسه خورده کاری
می خوانش . واسه نوچه هاشون ! واسه خرکاری
هاشون ! واسه جون کندنشون ! واسه دم
دستیاشون !

بعد در حالیکه موهایم را با حوله ی کوچکی با
مهارت خشک می کرد؛ نفس عمیقش را صدا دار
بیرون داد و باصدایی که سالها از غم و درد و
غصه تلنبار شده بود؛ گفت :

-هیییی دخترجون ! تو منو یاد سالها قبل میندازی
! یاد دختری که وقتی پیشمون اومد؛ هم سن و سال
خودت بود ! هم اسم خودت بود ! یاد پروانه ای که
میون این گرگا تلف شد !

قلبم یک لحظه ایستاد . او پروانه را می شناخت ؟!
می شناخت ! و قطعا می دانست ! همه چیز را

ی سوالات باشد . سوالاتی از بیست و پنج سال
پیش تا حالا ! سوالاتی که هیچ کس جوابش را
نمیدانست . هیچ کس جز خود پروانه !

وقتی نمانده بود ! درنگ جایز نبود ! باید هرچه بلد
بودم به کار می بردم ! باید هرچه مظلومیت داشتم
در صدا و چشم هایم می ریختم و او را قانع می
کردم که به من اعتماد کند ! باید حس غم و دردش
را تحریک می کردم ! باید خودم را همدرد او نشان
می دادم.

تا هم کمک کند از این مهلکه نجات یابم و هم به
من اعتماد کند و داستان پروانه را برایم بازگوید !



#709

#پست_هفتصد_و_ده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۰



-زیبا ! انگار دلت خیلی غصه داره ! انگار سالها
درد و غصه رو توش ریختی و درشو بستی !
چیکار کردن آخه این سگ صفتا با تو و اون
دختری که در موردش صحبت کردی ؟!

در حالیکه داشت موهایم را آرام شانه می زد؛ آهی
کشید و با لحنی پر از درد گفت :

کشیدم ! من چیزهایی دیدم توی این سالها ، و حرف
هایی شنیدم و زندگی هایی دیدم که به راحتی آب
خوردن پرپر شد؛ که تو حتی نمیتونی فکرشو بکنی
! این سینه سنگ صبوره جونم ! سنگ صبور !

-برام بگو زیبا ! برام از خودت بگو ! از اون دختر
، از پروانه بگو !

می دانستم کمیل و ضیاءالدین می شنوند !

آهی کشید. انگار او هم دلش می خواست حرف
بزند. انگار او هم دلش بد گرفته بود ! انگار او هم
دنبال سنگ صبوری بود تا این گذشته ی پردرد را
برایش بازگوید. آهی دیگر کشید و گفت :

-راستشو بخوای داستان این دختر خیلی پیچیده
بود. اون وقتی به خونه ی جهان اومد؛ مدت زمان

فارغ شده بود . تازه مادر شده بود. اما مساله ی اصلی این بود که اون ... قبلا هم به خونه ی جهان اومده بود !

شگفت زده نگاهش کردم . خوب می دانستم ضیاءالدین با شنیدن این حرف چه حالی دارد ! عزیزدلم ! مرد من !

-قبلا ؟ قبل از زایمانش ؟ یا خیلی قبل تر ؟

-خودش بعدا برام تعریف کرد. می گفت قبلا هم به خونه جهان اومده بوده . اما به زور !

با حیرت نگاهش می کردم و او ادامه داد :

توی یک مهمونی می بینتش ! و عاشقش میشه !
از اون عشقای توام با هوس ! بهش نزدیک میشه
اونم به بهانه ی اینکه صاحب یک شرکت گرافیک
هست و دنبال یک کارمند خبره میگردد !

و پروانه هم از همه جا بی خبر ، با خوشحالی
آدرس و تلفنش رو در اختیار این مرد میذاره !
خودش می گفت چون شوهرش با کار کردنش زیاد
موافق نبوده ؛ ترجیح داده اول ، جای پاشو توی
این کار محکم کنه و شغل رو بدست بیاره ؛ و بعد
در مورد این شغل با شوهرش صحبت کنه و اونو
در عمل انجام شده قرار بده و راضیش کنه !

برای همین ، شوهرش از وجود جهان توی
زندگیشون خبری نداشته !

و مزاحمت های جهان از همون موقع شروع میشه
! دیگه ول کنش نبوده . شب و روز مزاحمت برایش
ایجاد می کرده . و پروانه از ترس شوهر غیرتیش
، و اینکه بی اجازه و بی خبر ، آدرس و تلفنش رو

نمیداده ! فقط خودش میدونسته و خدای خودش !

پروانه می گفت هرکاری می کرده تا جهان رو از خودش و زندگیش دور نگه داره . اون موقع ها بوده که می فهمه حامله است !

اما جهان اون قدر وقیح بوده که با وجود شرایط حاملگی پروانه ، بهش پیشنهاد دوستی میده !

من جهانو خوب می شناسم ! وقتی چشمش یکی رو بگیره ؛ مثل مار ، افعی میشه ، مثل روباه ، مکار میشه ، مثل گرگ می دره ! دیگه هیچی براش مهم نیست جز رسیدن به اون چیزی که می خواد !



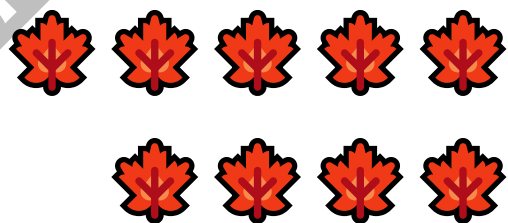
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_یازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۱



اما پروانه، پیشنهادش رو به شدت رد می کنه ! و
بهش اخطار آخر رو میده و میگه اگه یکبار دیگه
مزاحمش بشه، همسرشو در جریان میذاره و به
پلیس اطلاع میده !

اما جهان که گلوش بدجور پیش این دختر گیر کرده
بوده؛ و از اونجایی که آدمی هست که می خواد

رو تعقیب کنن و هروقت اونو تنهایی گیر آوردن؛
بدزدنش !

آدمه‌اش ، توی یک فرصت مناسب، وقتی پروانه
برای چند روز می رفته خونه ی پدرش ؛ اونو
بیهوش می کنن و میارنش پیش جهان !

تصور کن ! یک زن دوماه باردار رو ! جهان، چند
روز تمام پروانه رو توی خونه اش زندانش می
کنه . بارها و بارها توی این چند روز بهش تجاوز
می کنه و شکنجه اش می کنه ! اما نه جوری که
اثری از شکنجه روی بدنش باقی بمونه ! جهان
کارشو خوب بلده و هیچوقت آتو دست کسی نمیده
!

بعد از چند روز ، که حسابی ازش سوء استفاده می
کنه؛ چشم های پروانه رو می بدن و برای اینکه

مثل یک تکه آشغال ، توی خیابون ولش می کنن !

فکرشو بکن ! دیگه چی میمونه از یک زن ! دیگه
چطور میتونه یک زندگی عادی داشته باشه و
روانش سالم بمونه و مثل یک زن عادی زندگی کنه
!

پروانه خیلی شانس میاره که بچه اش سقط نمیشه
. و اون ماه ها با تحمل اون همه درد روانی و مرگ
روحي ، سکوت می کنه و یک کلمه به کسی حرف
نمیزنه .

اون خودش برای من تعریف می کرد و می گفت
تحمل موندن کنار مردی که همیشه اینقدر باهاش
صادق بوده و عشقش، خالص و ناب و پاک بوده؛
براش داشته خیلی سخت می شده ! و هر روز و
هرروز با این احساس که بهش خیانت کرده؛ کنار
این مرد مرده !

اون خودشو ، جسم و روحشو دست خورده و کثیف
می دونسته و خودشو لایق زندگی با شوهرش و
حتی لایق یک مادر خوب بودن برای فرزندش نمی
دونسته !

من خوب می تونم بفهمم این زن چه عذابی تحمل
می کرده و از نظر روحی در اون روزها چه زجری
میکشیده ! بد دردی ! و بدتر از اون اینه که به
هیچکس نتونی بگی ! برای هیچ کس نتونی حرف
بزنی و مجبور باشی خفه خون بگیری و سکوت
کنی !

نزدیک زمان زایمان پروانه ، دوباره سر و کله ی
جهان توی زندگیش پیدا میشه . دوباره پیشنهادشو
مطرح می کنه . دوباره هوس پروانه به جوشش
افتاده بوده ! دوباره تهدیدش می کنه و میگه اگه
قبول نکنه ، مثل دفعه قبل به زور و اجبار و
شکنجه متوسل میشه .

و پروانه که دیگه هیچ انگیزه و امیدی برای موندن
در خانواده اش، در کنار شوهرش نداشته ، و تا
حدودی از چند و چون کار جهان آگاه بوده ، ارزش
میخواد که اونو از کشور خارج کنه !

نمیدونم چرا پروانه این تصمیمو میگیره ! چرا
دوباره به جهان اعتماد می کنه ؟! چرا از خیر
خانواده ای که اینقدر دوستشون داره میگذره ! اما
همه اینها یعنی اون توی شرایط بغرنج روحی دست
و پا می زده و به شدت به لحاظ روانی دچار مشکل
شده بوده . و احساس شرمندگی و بی لیاقتی و بی
ارزش بودن می کرده . و دردشو به هیچ کس نمی
گفته !

که اگه می گفت لااقل شاید میشد اون رو از این
منجلا ب نجات داد !



#711

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_دوازده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۲



جهان به شدت از این پیشنهاد استقبال می کنه و
بهش وعده و وعید دروغ میده .

و پروانه در اشتباه ترین انتخاب ممکن ، برای
خروج از این وضعیت وحشتناک روحی، دست

می کنه !

درواقع از نظر خودش دیگه چیزی برای ازدست دادن نداشته و فقط میخواست به دور بشه و دور بشه و دور بشه ! تا بلکه این زجر و عذاب تموم بشه ! اما نمی دونسته این زجر و عذاب، قراره ابدی بشه !

با هم قرار میذارن ! برای بعد از زایمان پروانه ! اما وقتی پروانه به سمت جهان برمیگرده؛ جهان اونو دوباره به سلاخی میکشه ! و هرشب و هرشب از تن و جسمش کام میگیره .

جهان یک جورایی معتاد این زن شده بوده و نمیتونسته رهاش کنه .

بنابراین اونو زندانی می کنه ! و حال روحی پروانه ، وخیم تر از هر زمان دیگه ای میشه !

کار وقتی بیخ پیدا می کنه که جهان به این ها هم
بسنده نمی کنه . و پروانه رو با دوستاش ، با
طرفهای مهم معاملاتش ، شریک می شه ! و ضربه
ی کاری آخر رو به پروانه می زنه !

اون روزای سیاه رو خوب یادمه ! دیگه چیزی از
پروانه باقی نمونه بود . یک زن لاغر و نحیف و
بی نهایت افسرده ، که دیگه چیزی از زیبایی هاش
نمونده بود و انگار ده ها سال پیر شده بود . توی
اوج جوانی ، توی بیست سالگی پیر شده بود .

درکش خیلی سخته ! و فقط من می تونم بفهمم !
چون با چشم های خودم دیدم ! چون شاهد تک تک
اش بودم !

بعد آهی کشید و به من مسخ شده که چشمانم از
اشک خالی نمیشد؛ گفت :

ترسم دختر ! جهان هیچوقت روی دختری اینجوری
کلیک نمی کنه . نه بعد از پروانه !

تو هم ، هم نام عشقِ جنون وارِ سابقش هستی ،
هم مثل اون توی زیبایی حرف نداری !

می ترسم برات ! من مرگ تدریجی پروانه رو با
چشم های خودم دیدم ! با همین چشمها سقوط و
فروریختن تمام وجود یک زن رو در عنفوان جوانی
دیدم ! دیدن دوباره ی این اتفاق ناگوار و وحشتناک
، اصلا خوب نیست !

بین کی بهت گفتم دختر ! شاید حتی اون تو رو به
طرف قطری نده ! اون حتی از این معامله ی پرسود
میگذره و اما حاضر نمیشه تو رو از دست بده؛
اونم در صورتی که امشب ازت راضی باشه ! من
اونو میشناسم ! من سالهای سال هست که باهاشم
. من از زیر و بم اش باخبرم . از اخلاق و

! مطمئنم !

صدایم در گلو خفه شده بود. بغض در گلویم ریشه زده بود. قلبم داشت می ترکید. وای خدای من ! پروانه ! پروانه ی بیگناه ! چه سرنوشت تلخی ! چه زندگی شومی ! خدای من ! و نمی دانم قرار بود بر سر من چه بیاید !

-چرا چیزی نمیگی دختر ؟

-من ... من ... شوکه شدم ... مگه یک آدم ... میتونه اینقدر پست باشه ؟!

پوزخندی زد و گفت :

-چیزهایی دیدم توی این سی سال که حتی نمی تونی تصور کنی ! این سینه جای راز هایی هست که اگه

درد و راز خیلی سخته . بار سنگینی که هرروز و
هرروز و هرشب و هرشب ، روی دوشمه !

-من ... من چیکار کنم تا از دستش نجات پیدا بشم
؟ از دست این گرگ خونخوار ؟

آهی کشید و گفت :

-راهی نداری جونم . اون جهان خان هست ! حتی
اگه تو رو بکشه به خواستش میرسه . اما ... یه
کاری می تونی بکنی ...

-چیکار کنم ؟! بهم بگو !

-برای خودت زمان بخر ! به هرحال از این ستون
به اون ستون فرجه ! بهش بگو اگه بهت دست
بزنه تمام واقعیت رو به اون طرف قطری میگی و
نمیذاری معامله اش سربگیره !

این معامله خیلی براش مهمه و اگه تصمیم نداشته
باشه بخاطر حفظ تو اونو بهم بزنه؛

تو با اینکارت، شانس کوچکی برای بردن داری !
چون طرف قطری خیلی روی این موضوع حساسه
که یک دختر دست نخورده ی آفتاب مهتاب ندیده
دستش بدن .

امشب ترسو نباش ! اصلا نترس ! ضعف تو اونو
قوی می کنه . شجاع باش و شجاعانه تهدیدش کن
!

نمیدونم جواب میده یا نه !

اما این تنها فکری بود که به ذهنم رسید !



#پست_هفتصد_و_سیزده

#کپی_مطلقاً_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۳



کمیل

دقیقاً بیست و پنج سال قبل خواهرم همچنین عذاب
و زجرى متحمل گشته بود و من بیست و پنج سال
بعد؛ از این موضوع باخبر میشدم !

خود ناکسم که تا این حد از او دور بودم و این
عذاب و زجر را ندیدم !

هر چند کوچک و کم سن و سال بودم ! اما در هر
صورت برادرش بودم و دلم می خواست او می
توانست به من، به خانواده اش تکیه کند !
اما مسئله اینجا بود که او نه تنها جرأت گفتن این
حقایق تلخ را به ما نداشت ! بلکه جرئت گفتنش
را به همسرش هم نداشت !

اینکه او نتوانسته بود ضیاءالدین را درگیر این
موضوع کند؛ از ترسش بود یا از عشق زیادش
به این مرد بود یا از شدت وفاداری و پایبندی به
تعهداتش بود و یا هر دلیل دیگر ؛ الان پروانه
درنظرم هزار برابر متعهد تر و مقدس تر می آمد
!

بود ! بی حرف، بی صدا، بی حرکت، گوشه ای
نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود !
نقطه‌ای که قطعاً مکانی خیلی دور، در زمانی
خیلی دور، در دور دست های ذهنش بود !

به گذشته فکر می‌کرد !

به روزهایی که پروانه را نفهمیده بود ! دردش را
ندانسته بود ! به عذابی که همسرش کشیده بود و
زجری که متحمل گشته بود !
او را درک نکرده بود و او را ناخواسته قضاوتش
کرده بود !

می دانستم حالش خیلی بد بود !

با شناختی که از روحیه ی او داشتم؛ می دانستم
او قطعاً خود را مقصر اصلی این ماجرا می
دانست ! چرا که پروانه نتوانسته بود واقعیت تلخ

بگوید !

**ضیاءالدین در هم شکسته بود ! شانه هایش فرو
افتاده بود ! شاید حتی نفس نمی کشید ! تمام
وجودش به هم ریخته بود !**

**خیلی سخت بود شنیدن این حقایق تلخ بعد از
بیست و پنج سال، در مورد شریک و نزدیکترین
کس زندگی اش ، آن هم از زبان یک زن غریبه !
و آن هم کاملاً اتفاقی !**

**بیش از اندازه غم‌انگیز و ناراحت کننده بود ! و
ضیاءالدین تاب و توان حرکت نداشت !**

**با تمام روحیه درب و داغان و درهم شکسته ام ،
به سوییچ قدم برداشتم. دستم را روی شانه اش
گذاشتم. نگاهم کرد ! مات و مبهوت ! بی هیچ**

! شانه اش را محکم در میان انگشتانم فشردم !

-خودتو جمع و جور کن مرد !

سرش را تکان داد.

**-نمیتونم ! خیلی سخته ! خیلی سنگینه ! لعنت !
لعنت به من ! به این اتفاق ! لعنت به اون مرتیکه
کثافت ! لعنت به این زندگی ! لعنت به من که
نفهمیدم دردش چی بود ! لعنت به من احمق که
درکش نکردم و اون بخاطر من، از من فرار کرد
و بچه ی چند ماهه اش رو گذاشت و رفت و دستی
دستی خودش رو به کشتن داد ! لعنت به من که
نفهمیدم چرا پرپر شد !**



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_چهارده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۴



بعد ناباورانه به نقطه ای خیره شد و بالحنی پر
از افسوس های عالم گفت :

-باورم نمیشه تا این حد بی توجه و بی ملاحظه
بودم پارسا ! باورم نمیشه نفهمیدم ! چرا
نفهمیدمش ! چرا بهم نگفت ! چرا نداشت ازش
حمایت کنم ! مگه ... مگه از چی می ترسید !

چیکارش می کردم ! نهایتش ... نهایتش این بود
که ... ازش جدا میشدم ! نبود ؟! پس چرا رفت و
خودشو به دست اون خونخوار عوضی داد و ذره
ذره مرد ؟! چرا این تصمیم رو گرفت !

وای خدای من ! خدای من ! نمی تونم ! نمی تونم
تحمل کنم ! این درد ... این درد بمراتب سخت تر
از نفهمیدن و ندونستن پارسا ! این درد ... داره
جون و نفس منو می گیره !

-میدونم چی میگی ضیاءالدین ! میدونم چی میگی
داداش ! اما تو هیچ گناهی نداشتی !

ببین ! من با اینکه دارم میسوزم از این درد که
این اتفاق واسه خواهرم افتاده؛ اما با همه این
حال و احوالات بهت میگم هر کس دیگه ای جای
تو بود؛ شاید حتی دنبالش نمی رفت و پیداش نمی
کرد و سالها از اون مراقبت نمی کرد !

کردی ! نجاتش دادی و بعد با اینکه مثل یک مرده
روی تخت افتاده بود؛ سالها ازش مراقبت کردی
و تمام زندگیتو تحت شعاع اون قرار دادی !
پس مطمئن باش تنها کسی که این وسط نباید
عذاب وجدان داشته باشه و ناراحت باشه تویی !
تو رسالت خودتو به بهترین شکل ممکن انجام
دادی داداش ! من و خانوادم تا آخر عمر بابت این
موضوع می‌یوننتیم !

اما او راضی نمیشد ! این حرفها آرام اش نمی
کرد ! نمی توانست خود را ببخشد ! قطعاً
نمی‌توانست !

به سختی از جایش بلند شد ! انگار دو وزنه ی
سنگین آهنین به پایش بسته بودند ! کشان کشان
؛ ناامید و بی رمق ؛ از اتاق بیرون رفت !

چه آشوبی برپاست !

از یک طرف داستان پروانه را فهمیده بود و از
طرف دیگر به خاطر چکاوک دستش به هیچ جا
بند نبود !

دستانم را مشت کردم و دندان هایم را برهم
فشردم و نفس در سینه ام حبس شد از یادآوری
این موضوع که همه ی اینها، مقصرش، تنها یک
کثافت بود و بس ! کثافتی به نام "جهان" یا همان
"میثم مرادیان" !

ساعتی بعد با سرهنگ صحبت می کردم !
می خواستم او را قانع کنم که عملیات را متوقف
کند و اجازه دهد به خانه حمله کرده و جهان را
دستگیر کنیم ! با وجود شاهد زنده ای به نام زیبا
، به راحتی می توانستیم ثابت کنیم جهان ، همان
میثم مرادیان است !

و من بی نهایت نگران چکاوک بودم و نمی
دانستم امشب قرار است چه اتفاقی برای این دختر
بیفتد و چگونه می تواند از دست آن مرد رذل و
خونخوار قسر در برود و خود را نجات دهد !



#714

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_پانزده
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۵



سرهنگ رو به من گفت :

-ببین کمیل ! میدونم ناراحت و نگرانی ! اما من
یقین دارم این دختر میتونه از خودش دفاع کنه !
لطفاً به هدف اصلی مون فکر کن ! ما باید
خودمون رو دقیقاً سر این معامله برسونیم ! نه
زودتر و نه دیرتر ! وگرنه طرف قطری رو از
دست میدیم و نمیتونیم دستگیرش کنیم و فقط
دستمون به میثم مرادیان میرسه !

یادت نره که میثم مرادیان فقط یک طرف این باند
بین‌المللی خطرناک است ! اما اگه ما دستمون به
طرف قطری برسه؛ شاید از طریق اینترپل بتونیم
کل این باند بین‌المللی رو کشف و منهدم کنیم و
یک جهان رو از دستشون آسوده کنیم و جون و
آبروی خیلی از زنا و دخترای کل دنیا رو که

نجات بدیم !

ازت انتظار دارم احساساتی برخورد نکنی ! خانم
سایانی با ذهنیت باز و با اقدامی کاملاً داوطلبانه ،
آگاهانه تمام خطرات این ماموریت رو قبول کرده
! پس بهش اعتماد کن و مطمئن باش می دونه که
میتونه از خودش صیانت کنه !

-اما سرهنگ ...

-دیگه هیچ اما و اگری نمیخوام بشنوم منصوری
! فردا طرف های معامله میرن سر قرار و ما به
صورت هوایی تعقیبشون می کنیم و توی این
معامله ، همشون رو دستگیر می کنیم. هیچ
اتفاقی برای این دختر نمیفته ! به من اعتماد کن !

خوب حق داشت ! به اهداف کلان تر و به نجات
افراد بیشتری فکر می کرد و من واقعا مطمئن
نبودم که چکاوک می تواند امشب خود را نجات
دهد یا نه !

ضیاءالدین در محوطه مشغول قدم زدن بود !
پریشان احوال و ناآرام ! ناراحت و افسرده ! هیچ
کاری از دستش بر نمی آمد و مطمئن بودم داشت
شرایط کنونی را با شرایط بیست و پنج سال پیش
مقایسه می کرد و با خود می گفت همانطور که
بیست و پنج سال پیش نتوانست برای پروانه
کاری کند؛ الان هم نمی تواند برای چکاوک قدمی
بردارد !

گاهی اوقات لگدی به زمین می زد و مشتش را به
کف دست دیگرش میکوبید و انگشتانش را
پریشان احوال در موهایش فرو می برد ! بیش از
اندازه نگران این مرد بودم ! دردش را درون خود

می‌زد ! کاش دعوا می‌کرد ! کاش مرا مورد ضرب
و شتم قرار می‌داد !

حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چه حال و روزی
داشت ! هیچ‌کس؛ حتی یوسف نمی‌توانست خود
را جای این مرد بگذارد ! یوسفی که از شدت
ناراحتی و عصبانیت و پریشان‌حوالی روی پا بند
نبود ! که اگر دستش به من می‌رسید؛ گردنم را
می‌زد !

هرسه دیوانه وار ساعت و گذر زمان را نگاه می
کردیم و شاید در حال حاضر آرزوی مشترک هر
سه ی ما این بود که زمان دقیقاً در همین لحظه
متوقف شود و هیچ وقت ساعت هشت امشب فرا
نرسد !

فاصله صدایم زد. من را از آن فاصله دیده بود. به
سمتش رفتم ! مرا به گوشه ای فراخواند ! گوشه
ای دور از دید بقیه !

به محض اینکه از تیررس دید بقیه خارج شدیم؛
دو دستش را روی یقه ام گذاشت و مرا به تخت
دیوار کوبید !

- ضیاءالدین ! آرام باش ! میدونم اعصاب
خورده ، اما با عصبانیت که ...



#715

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۶



-ساکت باش و فقط گوش کن پارسا ! حرف نزن و
فقط گوش کن ! وقت نداریم ! پس فقط گوش کن !
ببین من میدونم تو چی به مافوقت گفتی و مافوقت
چی بهت جواب داده ! میدونم بهت گفته که باید تا
موقع معامله صبر کنی ! حساسیت موضوع رو
هم درک می کنم ! اما اینجا مسئله ای وجود داره
که تو هم باید اون رو درک کنی ! اونم اینکه که
اگه امشب ، کوچکترین خطری چکاوک رو
تهدیدش کنه، به خدای واحد قسم می خورم که
زنده ات نمیذارم. کافیه امشب، یه تار مو ازش کم

پس خوب گوش کن و ببین چی میگم !

من می دونم که سرهنگ این اختیار رو به تو داده
که رهبری نیروهایی که اون خونه رو محاصره
کردند؛ بر عهده بگیری ! می دونم که تک تک اونا
تحت فرمان تو هستن !

من ازت می خوام که اگه امشب ، ساعت هشت ،
اوضاع اونجوری که ما انتظار داشتیم پیش نرفت
و چکاوک نتونست از خودش دفاع کنه و اون
مرد رهانش نکرد ؛ اگه با استفاده از دستگاه های
شنود متوجه شدیم که چکاوک در خطر؛ بدون
فوت وقت، بدون معطلی، بدون حتی یک ثانیه
تعطل، بدون در نظر گرفتن دستور مافوق، به
نیروهاست دستور بدی با سر و صدا و کاملاً
محسوس بریزن تو خونه و اونا رو دستگیر کنن
و چکاوک رو نجات بدن !

چکاوک در خطر باشه و تو این کارو نکنی !

اگه اینکارو نکنی ، اولاً اینکه خودم تنهایی میرم
توی اون خونه و به هیچ کدوم از عواقبش حتی
فکر نمی‌کنم و اصلاً برام مهم نیست که نقشه ات
بهم بریزه و لو بره یا هر چیز دیگه !

و دوم اینکه زنده ات نمیذارم ! اینو دارم راست
میگم ! قسم میخورم ! بفهم ! بفهم که من دیگه
نمی‌تونم باعث به وجود اومدن یک پروانه ی
دیگه بشم ! اینو بفهم و درک کن !

و محکم و به شدت ، من مسخ شده را رها کرد و
چند قدم از من فاصله گرفت ! دستش را پشت
گردنش کشید ! از چشم هایش آتش می ریخت !
کنترل رفتارش دست خودش نبود و قطعاً هر
تهدیدی که کرده بود را عملی می‌کرد ! این را ،
اعتقاد راسخی که در چشمهایش بود می‌گفت !
یک قدم به سمتش برداشتم !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-گوش کن ضیاءالدین ...

انگشت اشاره اش را در مقابلم گرفت و گفت :

-گوش نمیکنم ! دیگه اصلا گوش نمی کنم ! هیچ
چیزی رو گوش نمی کنم ! فقط می خوام به حرفم
عمل کنی ! فقط می خوام جواب بله ازت بشنوم !
فقط همین !

آهی کشیدم ! دست به کمر زدم و نگاهش کردم !
انجام کاری که ضیاءالدین از من می خواست
مساوی بود با نقض دستور مافوق و در نهایت
توبیخ و زندان و حتی اخراج شدن از کل سیستم
پلیس و توقف تمامی عملیاتی که ماه ها برایش
زحمت کشیده شده بود !

موافق بود و به او حق میدادم و به نظر من هم
این بهترین کار ممکن بود !

درواقع من خودم هم قبلاً به این نتیجه رسیده
بودم ! اما جرئت ابراز و انجام آن را نداشتم !

در چشمهای قرمز و به خون نشسته اش نگاه
کردم و بی هیچ حرفی راهی ساختمان شدم ! پشت
سرم ایستاده بود. و صدایش را شنیدم که گفت :
- میدونم که این کارو می کنی پارسا !

درست بود ! حق داشت ! قطعاً این کار را می کردم
! اینکه بخواهم بگذارم بهترین دوستم به
سرنوشت خواهرم دچار شود؛ قطعاً از من بر نمی
آمد ! حتی به قیمت از دست دادن شغلم و توبیخ و
زندانی شدنم !



#716

tlg@ndonesisand

#پست_هفتصد_و_هفده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۷



چکاوک

زیبا لباسی باب طبع جهان به من پوشانده بود !
لباسی که با خواهش و التماس و عجز ، از او
خواسته بودم پوشیده ترین شان باشد. لباسی
جذب و مشکی و بلند با یقه ای بسته و آستین
هایی سه ربع !

زد. نمیدانستم قرار بود چه اتفاقی بیفتد ! اشک
یک لحظه از چشمانم پاک نمی شد. نفس کم می
آوردم ! هوا نبود !

مدام در دل خدایم را صدا می زدم و از او طلب
کمک می کردم .

شرایط سختی بود. خودم خواسته بودم در این
ماموریت باشم ! پس نباید جا می زدم ! باید
مقابله می کردم ! باید می جنگیدم و اجازه ی
تجاوز به حریم خصوصی ام را به هیچکس
نمیدادم !

الان دیگر خودم بودم و خودم ! هیچکس نبود که
از من حمایت کند ! هیچ کدام از مردانی که این
چند مدت اخیر ، با رفت و آمدشان در زندگی ام،
زندگی ام را حسابی شلوغ و پرماجرا کرده بودند؛
در حال حاضر اینجا نبودند !

داریوش !

فقط امیدوار بودم جهان آنقدر معامله اش و جلب
نظرِ طرفِ قطری اش برایش مهم باشد؛ که نقشه
ای که در سر داشتم را بتوانم عملی کنم ! و وای
اگر داشتنِ من را به معامله ی پرسودشان ترجیح
می داد ! وای اگر تابع احساسات میشد و درست
مثل زمانی که پروانه را تصاحب کرده بود؛ رفتار
می کرد !

وای خدای من ! حتی فکر کردن به آن پر از درد
بود ! چه برسد به این که بخواهم به جایش باشم
!

او یک مادر بود . یک مادر !

و این مرد حیوان صفت عوضی ، او را بی گناه و
بی تقصیر ، از حق یک زندگی عاشقانه و دریا

کرده بود و اینهمه بلا بر سر او و به تبع آن، بر
سر تمام خانواده اش آورده بود !

کاش می توانستم انتقام پروانه را از این خونخوار
سگ صفت بگیرم . کاش میتوانستم !

لحظه موعود فرارسیده بود . ساعت هشت شب
بود و یکی از نوچه هایش دنبالم آمد ! نگاه نوچه
اش هم هیز و بی شرمانه بود . مرا با خود به اتاق
خواب بزرگ و مجلی برد و در را برویم بست و
رفت .

پس اینجا قتلگاه خیلی از دختران بیچاره ی
سرزمینم بود !

لعنت به جهان و افرادی مثل او ! لعنت به این ها
که چه زندگی ها خراب نکرده بودند و چه خانواده

داغدارِ همسر ! داغدارِ حیثیت و آبرو !

همانطور بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم که صدایش آمد . از حمام خارج میشد ! حوله لباسی تنش بود.

با وجود گذر زمان و سن و سالی که از او گذشته بود؛ ترکیب و تناسب اندام خود را حفظ کرده بود. ورزیده و هیכלی بود و من هر جور حساب می کردم به لحاظ قدرت بدنی، نمی توانستم با او مقابله کنم !

در حالیکه با حوله کوچکی موهایش را خشک می کرد؛ نگاه هیز و خریدارانه اش را به سرتاپایم انداخت و لبخند مشمئز کننده ای بر لب راند !

بیا جلو ! بیا نترس ! بیا جیگر ! اصلا نگران
نباش جونم ! بهت قول میدم امشب بهت خوش
میگذره ! هر دختری با من بوده ؛ راضی بوده !
قول میدم راضیت کنم !



#717

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هجده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۸



بغض داشت گلویم را پاره می کرد ! نفس کشیدن
سخت بود. و من با تمام وجودم سعی می کردم
اشک نریزم .

زیبا گفته بود نباید خود را ضعیف نشان دهم که
ضعف من او را قوی می کند . پس نباید گریه می
کردم . باید محکم بودم و محکم می ایستادم ! باید
از حریم و آبروی خودم مردانه دفاع می کردم و
خودم ، خودم را از این مهلکه نجات می دادم !

جهان به سمتم آمد . سرش را نزدیک صورتم
آورد و آرام در گوشم، درست کنار دستگاه شنود،
با صدای خمار و پر شهوتش زمزمه کرد :

میدی ! اووووم ! جونممم ! سعی کن امشب
دختر خوبی باشی جون دلم !

این اتاق پر از دوربینه و لحظه لحظه ی باهم
بودنمون رو ثبت می کنه ! نمیخوای که عکس و
فیلم هایی که ازت پخش میشه؛ برازنده ی زیبایی
و وقارت نباشه ! پس امشب هرچی من میگم
انجام میدی و هرچی من میخوام میشی ! امشب
تو برده ی منی خوشگل س.ک.س.ی من !
اوووف ! که دیگه نمیتونم صبر کنم برای داشتنت
! حیف که همیشه فحش کرد و باید آکبند بفرستمت
برای اون مرتیکه ی قطری ! حیف ! واقعا حیف
دختر خوشگل و لطیفی مثل تو که گیر اونا بیفتی
!

بعد نگاه کثیفش را روی تمام صورت و گریبانم
چرخاند و گفت :

کنی ؛ شاید اگه خاطرت واسم خواستنی شد ؛ شاید
اگه نتونستم خودمو کنترل کنم و خودم دختریتو
ازت گرفتم ؛ اون وقت اصلا نفرستمت پیشش !
واقعا حیف تو نیست !؟

کمیل

سکوت مرگباری بر اتاقِ کنترل حاکم بود.
لحظات سخت و طاقت فرسایی را سپری می
کردیم.

حتی نمیشد به یوسف و ضیاءالدین نگاه کرد.
آنقدر عصبی ، خشمگین ، دیوانه شده ، بهم
ریخته ، ناامید ، فروافتاده ، درمانده و ناچار می

شده بود !

چقدر مضطرب بودند ! چقدر عصبی بودند . حتی
حرف نمی زدند . حتی پلک نمی زدند ! حتی
نفس نمی کشیدند !

ضیاءالدین یک لحظه نگاهم کرد . با چشمهایی
قرمز و دیوانه شده و به خون نشسته !
که یعنی حواسم به قول و قراری که یک ساعت
پیش گذاشته بودیم باشد !
که یعنی اگر خطری چکاوک را تهدید کرد ؛ خودم
وارد عمل شوم . مستقل از مافوقم !
نفس عمیق و کلافه ام را بیرون دادم و
نامحسوس سری برایش تکاندم که خیالت راحت
باشد ؛ پای حرفم هستم !

ضیاءالدین دست هایش را مشت کرده بود و خون
در رگ های صورتش دمیده بود. دندان هایش را
از خشم برهم فشرده بود و ... رو به مردن بود !

ناگهانی از جایش بلند شد و پریشان خاطر و
جنون زده طول اتاق کنترل را طی نمود. و یک
لحظه کنترلش را از دست داد و با فریادی بلند،
لگد محکمی به دیوار کوبید و لعنتی نثار جهان
کرد . اصلا نمی توانست تحمل کند. نمی توانست
بشنود و آرام باشد و به انتظار بنشیند .
چیزی کم از مردن نداشت ! رو به مرگ ، رو به
نابودی ، رو به زوال !

-آروم باش داداش !

عصبانی ، با چشמהایی که خون از آن می چکید؛
به سمت آمد . در مقابلم ایستاد و خیلی خود را

سنگینش نکرد.

عصبی و دیوانه شده از میان دندان هایش غریه
:

-هیچوقت پارسا ، هیچوقت ، هیچوقت ، تا این حد
احساس بی غیرتی و بی خاصیتی نکرده بودم !
هیچوقت نمی بخشمت بابت این خطری که داره
چکاوکو تهدید می کنه ! بابت این حالی که دارم و
دارم دیوونه میشم ! هیچوقت پارسا ! دعا کن !
دعا کن به خیر بگذره ! دعا کن برای خودت که
از دستم جون سالم به در ببری ! فقط دعا کن !



#718

#پست_هفتصد_و_نوزده

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۱۹



-ولی داداش؛ من ...

مرگ بار نعره زد و بر سرم فریاد کشید :

-خفه شو پارسا ! فقط خفه شو ! خفه شو و به
اون چیزی فکر کن که یک ساعت پیش بهت گفتم
! به خدای بالاسرم قسم اگه اینکارو نکنی؛ دیگه
نمیذارم حتی یک ثانیه پروانه رو ببینی ! نه

و این حق رو دارم !
شیرفهم شد یا جور دیگه حالیت کنم !؟

ضیاءالدین واقعا به سرش زده بود ! زده بود به
سیم آخر و جنون تمام وجودش را فرا گرفته بود
!

هراسان از جایم بلند شدم :

-داداش چرا همه چی رو با هم قاطی می کنی !
آخه ...

-دیگه نمی خوام بشنوم . فقط کاری که باید بکنی
رو بکن ! همین و بس ! خلاص !

تمام بدنش می لرزید از این ناآرامی و پریشان
احوالی ! حق داشت ! بخدا که حق داشت !

ناموسش ! تمام زندگیش دستی دستی افتاده بود
توی دهان گرگ ! آن هم چه گرگی ! گرگی که از
هیچ چیز نمی گذشت و به هیچ چیز رحم نمی کرد
! کثافتی که تا خرخره در لجن فرو رفته بود و
لجن وار زندگی می کرد تا سقط شود و بمیرد !

چکاوک

-ولم کن کثافت عوضی ! کافیه انگشتات بهم
بخوره تا خودمو بکشمو راحت کنم !

ضربه ی فنی پشت پا از خجالت صورت کریهش
درآمده بودم . حالا چند قدم به عقب رانده بودمش
و او با دهانی پر خون و دندانی شکسته ، همچون
دیوی خشمگین و عصبانی نگاهم می کرد !

-مثل اینکه خیلی چموشی و باید رام ات کنم برده
کوچولو ! اونقدر احمقی که نمیدونی در مقابل من
، جهان ، نباید این حماقتو بکنی ؟ کافیه اراده کنم
تا مثل ... زیر تنم جون بدی بیچاره ی بی لیاقت !

تمام وجودم پر از ترس بود و اما امکان نداشت
بگذارم بفهمد ! جسورانه در مقابلش ایستاده بودم
و با جسارت و شهامت و شجاعت، نگاهش می
کردم :

حرمتی کنی؛ همه چی رو میذارم کف دست اون
بابای قطری !

من خوب میدونم مرتیکه ! می دونم اون معامله
برات حکم مرگ و زندگی رو داره ! میدونم چقدر
برات مهمه ! بخدا اگه بهم دست بزنی؛ کاری می
کنم و جوری وانمود می کنم که طرف از معامله
باهات سرباز بزنه !

زبونمو که نمیتونی ببری ، می تونی ؟! منو که
نمیتونی تحویلش ندی و سودتو بگیری ، می
تونی ؟

تو مجبوری با من راه بیای و با ساز من برقصی
جهان خان ! مجبوری حرفمو گوش کنی !

خوب گوش کن ! من به خرده پولای تو و امثال
تو احتیاجی ندارم ! من روی پول های اون
مرتیکه حساب باز کردم . پس مطمئن باش هرگز
اجازه نمیدم حتی انگشت کثیفت بهم بخوره ! من
حاضرم خودمو بکشم؛ اما زیر دست توی آشغال
نیفتم . که اگه میخواستم با آشغال هایی مثل تو

حالام به نفعته دستور بدی بیان منو برگردونن !
تو مجبوری جلو اون نفس کثیفتو بگیری ، اگر که
میخوای هم خودت سود کنی؛ هم من !

وسط اتاق ایستاده بود و متحیرانه ، این حجم از
جسارت را می نگریست . هنوز نفس نفس می زد
! سعی کرد کمی بر خود تسلط یابد ! پوزخندی زد
و گفت :

-کوچولو تر از این حرفایی که بخوای برای من
تعیین تکلیف کنی ! این چموش بازی ها و
خودداریات داره منو نسبت به تو مشتاق تر می
کنه دخترجون !

وای که حالا دیگه اصلا نمیتونم ازت بگذرم ! تو
خیلی هوس برانگیزی لعنتی !

دیوونه کننده و جسور ! وحشی و پاچه گیر !
لامصب و دلبر !

جون بدی و اون قدر جیغ بزنی که جونت درآد !
آره جون دلم ! آره جوووونم !



#719

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۲۰



و به سمتم قدم برداشت ! داشتم قالب تھی می
کردم ! تمام تنم عرق کرده بود. اشک تا پشت
پلک هایم آمده بود.

هیچ کس، قسم می خورم هیچ کس نمیدانست من
در آن لحظه چقدر ترسیده بودم و چقدر احساس
تنهایی و بی کسی و وحشت می کردم ! دیگر
راهی نمانده بود ! وقت آخرین ترفند بود !

به محض اینکه یک قدم به سمتم خیز برداشت؛
اسلحه ای که زیبا به من داده بود را بیرون
کشیدم و روی شقیقه ام گذاشتم ! و رو به چهره
ی جاخورده و خشک زده اش گفتم :

-بخدا قسم اگه یک قدم بیای جلوتر مغرمو می
پاشم وسط اتاق ! اون وقت دیگه منو، نه برای
خودت داری، نه برای اون معامله ی لعنتی پر
سودت !

کمیل

-وای وای !چیکار داری میکنی تو دختر ! خدای
من ! خدای من !

دیوانه شده بودیم . یوسف دستهایش را روی
سرش گذاشته بود و وسط اتاق ایستاده بود و
حتی نفس نمی کشید. حال ضیاءالدین قابل
توصیف نبود و من به شدت احساس پشیمانی و
عذاب وجدان می کردم !

یوسف با خود، دیوانه وار زمزمه می کرد و می
گفت :

-نکنه حماقت کنی دختر ! اون اسلحه رو بیار
پایین ! خواهش می کنم چکاوک ! خواهش می
کنم دیوونگی نکن ! تو رو خدا دیوونگی نکن !

ضیاءالدین بی هیچ حرفی ، با چشمانی که قسم
می خورم لایه ای از اشک روی آن را پوشانده
بود؛ دست روی قلبش گذاشته بود !

قلبش آن جا بود ! همانجا وسط اتاق دشمن !
قلبش در خطر اصابت گلوله بود ! قلبش اینگونه
داشت از شرف و ناموسش دفاع می کرد ! قلبش
! چکاوکش ! تمام امید باقیمانده اش برای ادامه
ی این زندگی پر از درد و غم ؛ همان جا در
دستان آن پیر گفتار اسیر بود و جز اسلحه کشیدن
به روی خود چاره ی دیگری نداشت !

ضیاءالدین دستش را روی گلویش گذاشت ! به
زحمت نفس می کشید ! آب دهانش را نمی
توانست فرو ببرد ! زانویش خم شده بود ! شانه
هایش فرو افتاده بود ! و من با خود فکر می
کردم یعنی در تمام عمرش کسی را به اندازه ی
چکاوک دوست داشته است ؟!

عشقش به پروانه بود؟! گمان نمی کنم!

ضیاءالدین چکاوک را یک جور دیگر دوست
داشت! یک جور عجیب و غریب! یک جور
پدرانه ی شوهرانه! یک جور حمایتگرانه ی
مسئولانه! یک جور عاشقانه ی خاص!

او چکاوک را به روشی مخصوص به خود دوست
داشت! او چکاوک را از آن خود می دانست! از
رگ و ریشه و روح خود می دانست! مال خود
خودش می دانست! این مرد، چکاوک را تکه
ای از وجود خود می دانست!

قسم می خورم قلبش در حال از کار افتادن بود!
شاید اصلاً نمی زد! نمی تپید!

بیچاره ضیاءالدین! بیچاره این مرد!



#720

tlg@NDOWES\$AAND

#پست_هفتصد_و_بیست_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۲۱



چکاوک

-چیکار می کنی احمق ! بگیر اون ور اون اسلحه
رو !

نوجه هایش را صدازد. سه نفر وارد اتاق شدند .
از آن بادیگارد های تنومند و هیکلی !

-بخدا اگه بیان جلو خودمو می کشم . تو این مدت کوتاه باید فهمیده باشی من با کسی شوخی ندارم !

جهان ترسیده بود. به وضوح معلوم بود !

-حماقت نکن . دیوونه بازی در نیار ! از کجا آوردی اون اسلحه رو دختره ی دیوونه !

-داشتم ! برا موقع مبادا گذاشته بودم . قرار ما این نبود. قرار نبود هم بخوای ازم سواستفاده کنی و هم منو پای معامله ببری !

بی نهایت عصبی شده بود.

-خفه شو دختره ی روانی ! اینجا تو نیستی که تعیین تکلیف می کنی ! بزارش کنار گفتم ! میکشمت ! میکشمت اگه یه خش روی خودت

یه شاهرگه ! یه راه دررو از این مخمصه و
گرفتاری ! باشه تخم سگ ! باشه لجباز هرزه !
کاریت ندارم ! اصلا هرچی زده بودم پروندی ! بسه
دیگه ! گفتم کاریت ندارم ! دست بردار از این گوه
خوریا !

و به من نزدیک تر شد ! جیغ کشیدم :
-نیا جلو ! نیا جلو ! وگرنه شلیک می کنم !

-گوه می خوری دختره ی هرزه !

در یک حرکت چاقو را از ظرف میوه ی روی میز
برداشتم و روی گونه ام گذاشتم . حالا یک دستم
اسلحه بود و دست دیگرم چاقو !

جهان از شدت عصبانیت قابل کنترل نبود. او
دختری رام نشدنی و دیوانه و غیرقابل پیش بینی

بود و او را تهدید به مرگِ خود می کرد؛ و در دست
دیگرش چاقویی بود که آن را روی صورتش
گذاشته بود.

-بنداز اون چاقو رو لامصب ! وای به حالت ! وای
به حالت اگه یه دونه خش بندازی روی صورتت !
می کشمت ! با همین دستام خفه ات می کنم احمق
!

-پس دست از سرم بردار ! منو ول کن ! به من
دست نزن !

جنون وار گلدانی را با پشت دست روی زمین پرت
کرد و گلدان هزار تکه شد . جهان فریاد کشید :

-روانی دیوونه ! احمق جون ! من اشتباه کردم !
شما دوتا پروانه اصلا شبیه هم نیستین ! اون

مهربون بود ! حرف گوش کن بود ! ساکت و آرام
بود ! تو اصلاً معلوم هست چته؟! دختره ی وحشی
دیوونه؟! دیگه اگه التماس کنی هم دست بهت
نمیزنم احمق جون ! گم شو برو بیرون ! گم شو
برو از این اتاق بیرون ! تا روز معامله چشمم بهت
نیفته دیوونه ی روانی !

تمام دستاتم ، تمام تنم می لرزید ! و هنوز باور نمی
کردم راست گفته باشد !

-اونارو بنداز و گم شو برو بیرون !

-میرم بیرون ! اما با این اسلحه و چاقو ! بهت
اعتماد ندارم !

یا نکنی ! به جهنم ! اما غلط می کنی به خودت
آسیب بزنی ! فهمیدی دیوونه ؟! شیرفهم شدی ؟!

-اگه ... اگه کاری بهم نداشته باشی؛ کاری به خودم
ندارم ! من سر حرف و قرارم هستم . این تو بودی
که داشتی زیرش میزدی ! اگه گفتم اومدم برای
معامله ، واقعا اومدم برای معامله ! بلایی سر خودم
نمیارم تا وقتی که تو نزدیکم نیای ! تو چی ؟!
فهمیدی ؟!



#721

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست_و_دو

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۲۲



-گم شو برو از جلو چشمم دور شو ! حالمو بهم
زدی ! شبمو خراب کردی !

و بعد پرخشم و عصبی سر یکی از نوچه هایش داد
زد و گفت :

-به زیبا بگین مینو رو آماده کنه بفرسته برام ! نه
! نه ! اون نه ! اون یکی ، لیلا ، بگو لیلا رو
بفرسته ! این روانی رو هم از اینجا پرتش کنین
بیرون ، تو اتاقش زندانش کنین تا پس فردا که
معامله اش کنم و شرش رو از سرم کم کنم ! می

و موجی که پیدا می‌کنه !

همانطور که اسلحه و چاقو را روی سر و صورتم گذاشته بودم؛ با پاهایی لرزان از اتاق و تیررس نگاهش خارج شدم ! مرا به اتاقی بردند و در را برویم قفل کردند !

وای خدای من ! خدای من ! خدای من ! قلبم داشت می ایستاد ! و می دانستم ، قلب آن سه نفر هم همین حال و روز را داشت ! و می دانستم ضیاءالدین هم رو به قهقرا و نابودی بود !

بنابراین ، درمیان آن همه اضطراب و استرس و لرزش و تپش قلب و نبودِ هوا ، تنها جمله ای که با صدای ترسیده و از ته چاهم توانستم بر زبان بیاورم و خیالشان را از بابت خودم راحت کنم این بود :

-من ... حالم خوبه ! نجات پیدا کردم ! نگران
نباشید !

*

کمیل

وقتی صدای چکاوک در دستگاه پخش شنیده شد
که گفت :

-من حالم خوبه ! نجات پیدا کردم ! نگران نباشید
!

انگار کوهی را از روی شانه هایم برداشتند. بی
سیم را آماده کرده بودم تا بزنم به سیم آخر و
دستور حمله دهم؛ که در آخرین لحظات چکاوک

بود !

از شدت خوشحالی کلمات روی زبانم قطار شده بودند :

-آفرین دختر ! آفرین ! اینه ! خودشه ! خودشه !
می دونستم از پیشش برمیای ! بهت افتخار می کنم !

یوسف که سرحد اضطراب و دلهره را تجربه کرده بود؛ بی نا و بی رمق ، روی صندلی افتاد ! و بعد از این حجم از استرس و اضطراب ، حتی توان تکلم نداشت !

ضیاءالدین همانطور ایستاده بود ! همانطور زل زده بود ! همانطور مبهوت و بی صدا و ساکت بود !
کنارش رفتم .

شکر !

نگاهم کرد. با چشمانی که حالا کمی کمتر مضطرب بود و نگاهی که کمتر سرزنش می کرد. و آرام گفت :

-به خیر گذشت ! به خیر گذشت ! اما ... من حتی نمیتونم تصور کنم چه زجری رو تحمل کرده عزیزدلم ! همین منی که باید کنارش بودم ! باید حمایتش می کردم ! باید نجاتش می دادم !

اما من هنوز خیالم راحت نیست پارسا ! هنوز می ترسم ! تا نیاد کنارم و توی دستام نگیرمش و لمسش نکنم؛ نمیتونم حتی نفس بکشم ! کی این دو روز لعنتی تموم میشه ! کی تموم میشه ! لعنتی !

و از اتاق خارج شد !

روز موعود فرا رسید ! تمام روز قبل را طبق
شنودی که داشتیم؛ چکاوک در اتاق یک نفره ی
خود مانده بود و خدا را شکر کسی صدایش نزده
بود !

با هر بار صدای باز شدن درِ اتاق چکاوک ، من و
ضیاءالدین و یوسف ، تا مرز دیوانگی می رفتیم و
برمی گشتیم ! و تنها کاری که از دستان برمی آمد
انتظار بود و دعا کردن و از خدا خواستن که جهان
یادش و حالش و هوشش ، چکاوک را طلب نکند
!



#722

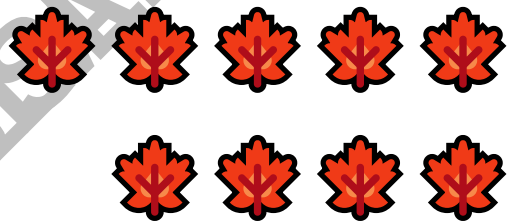
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۲۳



ضیاءالدین جز آب چیز دیگری نمیخورد. نگرانش
بودم . او حتی نیم ساعت نمی خوابید. و اخمی
دائمی و بی وقفه تمام صورت و تمام وجودش را
فرا گرفته بود.

حالا روز موعود فرا رسیده بود. روز آن معامله ی
کذایی ! تمام نیروها در حالت آماده باش بودند .
آدم های جهان به شدت از پشت و مقابل، محافظت

تعقیب شان کنیم . اما به لطف دستگاه ردیابی که در موهای چکاوک کار گذاشته بودیم، بصورتِ هوایی آن ها را تعقیب و گزارش محل دقیقشان را به نیروهای زمینی اعلام می کردیم .

ضیاءالدین هم همراه من و یوسف به اتفاق نیروهای زمینی به محل مورد نظر می آمد . چندین بار به او تاکید کرده بودم که در صورت هر رخدادی حتی تیراندازی ، حق دخالت ندارد . و با اینکار فقط خود را به کشتن می دهد . به او اعلام کرده بودم که من تمام حواسم به چکاوک و آسیب ندیدنش هست !

اما او دلش راضی نمیشد . نمی توانست قبول کند . و من امیدوار بودم کار به جاهای باریک نرسد و بی دردسر و بدون مقاومت دستگیرشان کنیم !

گزارش لحظه به لحظه ی نیروهای هوایی ما ، خبر از دیدار در محلی خارج از جزیره، نزدیک روستای

بصورت زمینی و با رعایت فاصله ی زیاد، به سمت
آدرس مورد نظر در حرکت بودیم !

یوسف که بیش از حد ناآرام بود گفت :

-کمیل حواستو جمع کن که ممکنه طرف قطری با
هلیکوپتر اومده باشه و نیروهای ما توی رادار،
اونو با جایروکوپتر ها اشتباه گرفته باشن و
تشخیصش نداده باشن . باید حواسمون باشه تا قبل
از اینکه چکاوک به دست اونا برسه و بخوان
زمینی یا هوایی از چنگمون در برن؛ جلوشونو
بگیریم !

-نگران نباش . از امروز صبح اعلام کردیم هیچ
جایروکوپتری تو کل جزیره حق پرواز نداره ، تمام
خطوط هوایی تحت کنترله !

حرف زد. پر از خشم و عصبانیت و نگرانی و آشوب بود ! گمانم که جنگی در درونش به پا شده بود ! جنگی با خودش ! با اعصابش ! با وجدانش !

نیروهای هوایی خبردادند که جهان و همراهانش بالاخره توقف کرده و مستقر شده اند. طرف دیگر معامله هم بصورت زمینی سر قرار حاضر شده بود . ما نزدیک محل بودیم . به کلیه ی نیروها دستور توقف دادم و بعد از دریافت گزارش بررسی موقعیت معامله توسط نیروهای هوایی، از سرهنگ برای حمله، کسب اجازه کردم . سرهنگ در اتومبیل جلوتر از ما بود. او اعتقاد داشت وقت زیادی نمانده و قطعا معامله را خیلی زود تمام می کنند. پس بهتر است معطل نکنیم و در همین بدو امر آن ها را محاصره کنیم . ضیاءالدین هم بی نهایت همین را می خواست !



#723

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_بیست_و_چهار
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۲۴



به محض دستور حمله توسط سرهنگ ، به تمامی
نیروها دستور حمله را صادر کردم و در عرض
کمتر از سه دقیقه، خودمان را به محل قرار

رسیده بودند .

حالا معامله گران ، یا بهتر بگویم ، میثم مرادیان کثافت ، که سالها دم به تله ی پلیس نداده بود؛ بالاخره داشت توسط ما دستگیر میشد.

دوباره تکرار کردم :

- ضیاءالدین ! لطفا هیچکاری نکن . از اتومبیل پیاده نشو . تو مسلح نیستی و قطعاً آسیب میبینی . خواهش میکنم همینجا بمون ! نمی تونم حواسم به تو هم باشه . اگه حواسم به تو هم باشه؛ تمرکز از چکاوک برداشته میشه . کمک کن بتونم تمام حواسمو فقط به چکاوک و نجات دادنش بدم !

صدایش دیگر رمقی نداشت. پر از حس بد اضطراب و نگرانی از دست دادن !

معطل نکن !

بی معطلی وارد عمل شدیم . خدا را شکر هنوز
چکاوک را از اتومبیل خارج نکرده بودند و پس او
در معرض خطر شلیک تیر قرار نمی گرفت .

دور تا دورشان را احاطه کردیم . زمینی و هوایی
! غافلگیر شدند . چاره ای جز تسلیم نداشتند . البته
سعی کردند مقاومت کنند . چند نفر آسیب دیدند و
در نهایت چون می دانستند مقاومت هیچ فایده ای
ندارد؛ تسلیم گشتند .

و ما بالاخره با کمک چکاوک و شنود و رادار هایی
که به او وصل کرده بودیم؛ این گروه را به دام
انداختیم؛ آن هم با سند و مدرک زنده و مستدل !

وقتی خطر رفع شد و اطمینان حاصل کردم که
همگی آن ها توسط نیروهای ما بازداشت شده اند؛

اتومبیل پناه گرفته بود؛ از اتومبیل پیاده کردم !

-بیا عزیزم ! بیا بیرون قربونت برم ! تموم شد !
دیگه تموم شد ! خدا رو شکر تموم شد !

لرزان و ترسان از پناهگاهش خارج شد. دستش را
گرفتم و او را از اتومبیل پیاده کردم . چشمهایش
پر از وحشت و اشک بود.

-دیگه تموم شد قربونت برم ! دیگه گریه نکن !
همه شونو دستگیر کردیم ! هم گروهی که اینجا
بودن ؛ هم افراد توی خونه رو ! تو کمکمون کردی
. خیلی شجاعت به خرج دادی. بهت افتخار می کنم
!

پاک کرد. آب دهانش را به زور فرو برد. انگار
بغض سنگینی در گلویش لانه کرده بود.

با چشماهیش به دنبال ضیاءالدین می گشت . در
جواب نگاه منتظر و سرگردانش گفتم :

-اومده ! تو اتومبیل منه ! خیلی نگرانت بود.
اونقدر که داشت از دست می رفت !

درست در همین لحظه، کسی با سرعتی زیاد از
کنارم رد شد و این دخترک کوچک را با حرص ،
ولع ، شوق ، نگرانی ، عشق ، دیوانگی ، جنون ،
سرسپردگی ، عاشقی و شوریدگی، به سینه فشرد
و در میان بازوهایش جای داد ! آنقدر که می
خواست در خودش ذوبش کند ! که می خواست در
آغوشش حل اش کند !

تنها گذاشتم و از کنارشان دور شدم . این خلوت و
رد و بدل کردن احساسات وافر ناشی از عشق و
دوری و حسرت و درد ، برای این دو دلداده لازم
بود.

حتی حواسشان نبود در جمع کثیری از مامورین
نیروهای ما قرار دارند.

چه اشکالی داشت ! فدای سرشان ! بعد از اینهمه
اذیت دیدن و عذاب کشیدن ، این آغوش، نوش جان
و گوارای وجودشان !



#724

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۲۵

چکاوک

وقتی در حصار دستانش قرار گرفتم؛ وقتی در میان بازوهایش داشتم له می شدم؛ وقتی دستانش ، حصار امن وجودم شده بود؛ تازه آن موقع بود که خاترم آسوده گشت و فهمیدم از تمام خطرهای دور هستم !

آرام در گوشم زمزمه می کرد. پشت سرهم ! بی وقفه ! زمزمه های عاشقانه ! دلبرانه ! دیوانه کننده !

شده بود همان ضیاءالدین سابق ! همان ضیاءالدینی که دوستم داشت ! همان که عاشقم بود ! همان که نفسش به نفسم بند بود !

خدا را شکر می کرد بابت سالم بودنم ! بابت اینکه به آغوشش برگشته بودم ! و خودش را لعنت می فرستاد که چرا دست و پایم را نبسته بود تا نگذارد به این ماموریت خطرناک بروم !

و من در آغوشش فقط می گریستم و می گریستم و گوش جان سپرده بودم به او ! وای خدایا ! چقدر آغوشش گرم و اطمینان بخش بود ! بعد از این چند روزی که به وحشتناک ترین شکل ممکن در عدم اعتماد و اطمینان به سر برده بودم؛ چقدر حالا اعتماد و اطمینان آغوشش را قدر می دانستم !

بعد از چند دقیقه ، وقتی او مرا آرام از آغوشش جدا کرد و نگاهی تازه معطوف میثم مرادیان شد که دستبند به دست؛ او را در اتومبیل پلیس می نشانند؛ من تازه متوجه حضور یوسف در کنارمان شدم ! به روی نگران و مضطرب و ناراحتش لبخندی زدم و گفتم :

-یوسف نگران نباش ! من خوبم خوبم !

-چکاوک ! خدای من ! باورم نمیشه اجازه دادم به همچنین ماموریت خطرناکی بری ! باورم نمیشه تو رو توی همچنین شرایطی قرار دادیم . چکاوک ! هیچوقت خودمو نبخشیدم اگه ... اتفاقی برات می افتاد !

-هیچی نشد یوسف ! بخدا من خوبم ! خدا همراهم بود. هوامو داشت !

نفسی عمیق کشید و بازدمی عمیق تر! و سری تکان داد و زیر لب شکر خدا کرد!

ضیاءالدین که نگاهش روی میثم مرادیان ثابت مانده بود؛ رو به یوسف گفت:

-میتونی چکاوک رو ببری خونه؟ لطفا همونجا بمون تا من برگردم. تو خونه تنهات نذار!

بعد رو به من گفت:

-من با پارسا میرم. تو اداره ی پلیس یه کار نیمه تموم دارم!

یوسف با سر تایید کرد و خیالش را جمع ساخت. نگران نگاهش کردم.

-کجا میری ضیاءالدین؟ میخوای چیکار کنی؟ تو رو خدا! پلیس گرفتت ش دیگه! اون به جزای کاراش می رسه. خواهش می کنم تو دخالت نکن!

-نگران نباش عزیزم. فقط برو خونه و استراحت کن تا من پیام!

و مرا با یوسف همراه کرد و خود به همراه کمیل با یکی از اتومبیل های پلیس رفت .

-بریم چکاوک ! اینجا موندن به صلاح نیست .

با تردید و دلهره مسیر رفته ی ضیاءالدین را با نگاهم دنبال کردم و به ناچار به همراه یوسف سوار اتومبیل شدم .

به راه افتاد و کمی که از محل دور شد؛ نفسی گرفت و با کمی مکث و تردید از من پرسید :

-چکاوک؟ حالت خوبه ؟ اذیت نکردن ؟

-نه یوسف ! کاری نکردن . من دو روز تمام تنهایی توی اون اتاق زندانی بودم . فقط شب اول ... خب خودتون که حتما در جریانش هستید ... خطر از بیخ گوشم رد شد . خدا بهم رحم کرد !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۲۶

سرش را تکان داد و گفت :

-خدا روشکر . خدا روصدهزارمرتبه شکر. اگه بلایی سرت می آورد ؛ اگه خودت اون سلحه رو ... اووف ! اصلا نمیخوام بهش فکر کنم !

-یوسف !

-بله !

-ضیا...ضیاءالدین... حرفهای زیبا رو در مورد ... پروانه ... شنید ؟

او سکوت کرد و مقابلش را نگریست و من منتظر و نگران به لبهایش چشم
دوختم و معترضانه گفتم :

-یوسف !!

-چی میخوای بشنوی چکاوک ! چه اهمیتی داره ! تو که داری ازش جدا
میشی !

-لطفا یوسف !

پوفی کشید و گفت :

-آره شنید . همه شو ! این بهش ثابت می کنه همسرش ...

بعد پوزخندی پر درد زد و گفت :

-البته منظورم همسر اولش ... بی گناه بوده ! و این حقایق ، باعث میشه
تعلق خاطرش به اون بیشتر بشه ! خودت که بهتر میدونی !

من نمی تونم درک کنم چکاوک ! تو واقعا هنوز می خوای توی این زندگی

بمونی و تحقیر بشی؟!

چشمه ی اشکم جوشید و گوشه ی لبم لرزید .

-خودش ... خودش اینا رو گفت؟! که تعلق خاطرش ...

آهی پرافسوس کشید !

-بس کن چكاوك ! من همیشه تو رو عاقل تر از این حرفا می دیدم . اینکه دستی دستی ،خودتو توی این هچل احمقانه انداختی؛ به اندازه ی کافی عقل و درایتت رو می بره زیر سوال ! اما ادامه دادن این روند ، دیگه واقعا غیرقابل قبوله ! می خوای منتظر بمونی تا اون تو رو از زندگیش بندازه بیرون؟

-خواهش می کنم بس کن یوسف !

این را باصدایی لرزان گفتم . یوسف باز پوفی کلافه کشید و دیگر هیچ نگفت . به خانه که رسیدیم؛ به اتاقمان پناه بردم . دوش گرفتم و بعد خودم را زیر لحاف مچاله کردم . هم خوشحال بودم از بازگشت به خانه و هم غمگین از سرنوشت نامعلومم و هم نگران بابت ضیاءالدین و این خشمی که تمام وجودش را فرا گرفته بود. نمیدانستم چه می کرد در اداره

دلم طاقت نیاورد. شماره اش را گرفتم . خاموش بود. شماره کمیل را گرفتم. او هم خاموش بود. دلهره رهایم نمی کرد . از جایم بلند شدم . لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم . به محض خروج از اتاق، یوسف را دیدم که مقابل در ایستاده بود و دستش را بالا آورده بود تا در بزند.

-اومده بودم بگم بیا یه لقمه غذا بخور جون بگیری . میدونم تو این مدت یه ذره غذا از گлот پایین نرفته !

-نمیخوام یوسف ! نگرانم . هیچکدومشون جواب نمیدن . تو تونستی باهاشون حرف بزنی ؟

-نه . ولی اگه بخوان منتظر روند بازداشت بمونن؛ کمی طول می کشه . احتمالا کمیل بخواد همین امروز متهم رو بازجویی کنه ! برای همین باید منتظر تشکیل پرونده اش بمونه !

نگران نباش ! احتمالا تا شب بیان خونه ! حالا بیا یه چیزی بخور !

-نمیتونم !

یوسف عصبی گفت :

-بسه دیگه ! با خودت لج کردی ؟ همین الان میای مثل یه دختر خوب
غذاتو می خوری. هیچ مخالفتی هم نمیخوام بشنوم !

#726

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۲۷

فریادش مرا ترساند. حوصله کل کل و دعوا نداشتم . برایم غذا گرم کرده
بود و در بشقابی کشیده و روی میز گذاشته بود. پشت میز نشستم و چند
لقمه بزور قورت دادم . مثل اجل معلق بالای سرم ایستاده بود تا مطمئن

شود غذایم را می خورم !

-دیگه بسمه یوسف ! بخدا دیگه نمیتونم .

-دو سه قاشق دیگه بخور !

-نمیخوام !

-باید بخوری . ببین خودتو ، داری از حال میری !

به زحمت دو قاشق دیگر در دهانم چپاندم و قورت دادم .

-حالا می تونم برم ؟ خیلی خستم . میخوام بخوابم .

آهی کشید. از مقابلم کنار رفت و گفت :

-بفرمایید !

با غضب نگاهش کردم و از کنارش رد شدم . صدایم زده

-چکاوک !

بی حوصله ایستادم و گفتم :

-بله !

کمی نزدیک تر شد و در مقابلم ایستاد. سوالی که می خواست بپرسد؛
انگار خیلی برایش سخت بود.

آب دهانش را فرو برد و کمی مکث کرد. بعد گفت :

-چرا ... چرا اینقدر دوستش داری؟

شرم به گونه هایم دوید. در مقابلم ، یوسف ایستاده بود ! پسر جدی و
محکم همه ی ادوار زندگیم ! کسی که سخت بود در مقابل او از احساسات
سخن گفتن ! کسی که سالها پرده ی شرم و حیا بین من و او کشیده شده
بود !

-من ... من ... خب ...

با حسرت نگاهم می کرد. حسرتی عمیق و ریشه دار !

-کی؟! کی عاشقش شدی؟

آه از نهادم بلند شد.

-یوسف!!

دوباره پرسید:

-وقتی عاشقش شدی ... من و ... نشون و ... قول و قرارمون ... یادت نیومد؟

التماس گونه گفتم:

-نکن یوسف!

اما او چشمان بی نهایت ناراحتش را به چشمانم دوخته بود و انگار لحن التماس کلامم را درک نمی کرد.

-چطور تونستی چشم ببندی روی همه ی اون خاطرات لعنتی؟

-کدوم خاطرات یوسف؟ از چی داری حرف می زنی؟ ما کی خاطرات

مشترکی با هم داشتیم ؟

آهی پرافسوس کشید و گفت :

-برای تو شاید نبود ! برای من اما، همش خاطره بود !

قدم به قدم داشت به من نزدیک تر می شد و من قدم به قدم دورتر میشدم !

-نمیدونستم چكاوك ! نمیدونستم دلت، تنگ شور و هیجانه ! نمیدونستم دلت یه عشق هیجان انگیز و غیرمعمول و پر شور می خواد . وگرنه من پر بودم از همه ی اینها !

میتونستم همه رو به پات بریزم لامصب ! میتونستم تو رو عاشق خودم کنم اگه میدونستم که میخوای و اجازه میدی !

اما تو ... تو جوری توی خونه رفتار می کردی که در هر پیشروی و نفوذی رو می بستی ! جوری که آدم فکر می کرد تا سالها نمیخوای به داشتن یار و عاشق شدن فکر کنی .

تو محکم و سفت بودی ! نفوذناپذیر ! نمی دونستم میخوای کشفتم ! می خوای رج به رج تحلیلتم و بفهمتم ! می خوای عاشقی کنی و عاشقی ببینی !

چرا اینکارو با من کردی چكاوك ؟! چرا جوری رفتار کردی که نتونم اون همه عشق سرریز شده رو به پات بریزم و در عوض مجبور شم همواره ازت

دوری کنم؟! چرا برام نقش بازی کردی تو که تشنه ی اینجور عشق و محبت ها بودی! چرا نداشتی برات عاشقی کنم!؟

#727

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۲۸

قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. به دیوار رسیده بودم و امکان عقب‌گرد نبود. و او همچنان جلو می آمد. آنقدر که در یک میلیمتری ام ایستاد. دستم را در مقابل سینه اش گرفتم.

-صبر کن! دیگه جلوتر نیا! یادت که نرفته من یه زن شوهردارم! تو که

این مرزها و حد و حدودا برات خیلی مهم بود یوسف ! ضیاءالدین به اعتبار همین اخلاقت ، منو دست تو سپرد. پس از حد ات تجاوز نکن !

ایستاد. نگاهم کرد. فقط نگاه ! نگاهی که پر از گله و ناراحتی و درد بود. از او نمیترسیدم . میدانستم هیچگاه کاری خلاف اخلاقیاتش انجام نمی دهد . او را باور داشتم . او یوسف بود ! پسرعموی جدی و محکم و مبادی آداب من !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

-گذشته ها گذشته یوسف ! دیگه تموم شد . من دلمو به یکی دیگه سپردم .
گذشته ها رو بریز دور ! دورشو خط بکش !

-نه ! اشتباه می کنی ! تموم نشده ! هیچی تموم نشده ! هیچوقت هیچی
تموم نمیشه ! همیشه هست ! و من ، همچنان بهش امید دارم !

و رهایم کرد و وارد اتاقش شد و در را محکم بست . حرفهایش ، تلخ بود !
زنگ خطر بود ! او هنوز به من فکر می کرد. با وجود حضور ضیاءالدین ! و
قطعا او برای بعد از طلاق مان ، نقشه ها داشت و برنامه ها ریخته بود !

به اتاقم رفتم . فکر کردن به این حجم از اتفاقات ناگوار آینده ، از جسم
خسته و تحلیل رفته و ذهن درگیر من برنمی آمد. بنابراین ترجیح دادم

چشم هایم را برهم بگذارم و بخوابم تا شاید خستگی این چند روز از تنم
رخت بربیندد !

**

با خیزی لبهایی گرم روی لبها و تنم ، از خواب بیدار شدم . اما چشمهایم را
باز نکردم . تکان نخوردم . می دانستم اگر بداند بیدارم ، تمامش می کند.
می دانستم اگر بداند هوشیارم ، دست از بوسیدن های بی وقفه اش می
کشد.

ای جانم ! جان دلم ! چقدر دلم تنگ بود برای این بوسه های ناب بی تکرار !
حسی ناب و سرشار از سرخوشی هایی بی نظیر ، کرور کرور به قلبم
سرازیر می شد. رویم خیمه زده بود و خیلی آرام ، با خیال اینکه در خوابی
عمیق فرو رفته ام ، تمام تنم را می بوسید و زیر لب ، قربان صدقه ام می
رفت و فدایم می شد. صدایش می لرزید. اما بوسه هایش ، دقیقا بر همان
جایی که نشان کرده بود فرود می آمد ! آرام و نرم ! رج به رج !

نمی دانم ساعت چند بود ! انگار تازه برگشته بود . و من دلم شور او و
اتفاقات چندساعت قبل را می زد.

بعد از گذشت مدتی ، آرام از کنارم برخاست و از روی تخت بلند شد. هنوز
فکر می کرد خواب هستم . پشتش به من بود. حالا تماما چشم شده بودم و
نگاهش می کردم . نفس عمیقی کشید و حوله را از کمد بیرون کشید.

لباسش را درآورد.

با دیدنش ، دلم رفت برایش ! لب گزیدم . فکر نمی کرد بیدار باشم؛ وگرنه آن جا جلو چشمان من تماما برهنه نمی گشت .

دلم داشت زیر و رو میشد برای این مرد ! برای بودن بدون هیچ حائل و مانعی با او ! باز دلم شروع به عزاداری کرد به حرمت از دست رفتن تمام لحظاتی که می توانستیم باهم باشیم و نشده بود . که هربار یک اتفاق کذایی، خلوت ناب دونفره ی مان را برهم زده بود. که اگر نزده بود ، شاید ا لان موضع ضیاءالدین در برابر من به گونه ای دیگر بود و اینقدر راحت حرف از طلاق نمی زد !

#728

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_بیست_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۲۹

ضیاءالدین به حمام رفت . بدون اینکه در حمام را محکم ببندد. سرجایم
غلت زدم . خواب دیگر رفته بود. هرچه بود عشق بود و وسوسه های
زیبایی که به جانم می ریخت !

اگر به سراغش می رفتم و غافلگیرش می کردم چه ؟! چکار می توانست
بکند ؟! اگر او را در عمل انجام شده قرار میدادم چه ؟!

من می دانستم که او به هیچ قیمتی ، با حرف زدن قانع نمیشد که مرا برای
خود کند ! خوب می دانست با این کار مسئولیت های زیادی بر دوشش
نهاده می شود. پا روی دلش می گذاشت ! و خواسته هایش را نادیده می
گرفت ! اما ... اما شاید اگر او را غافلگیر می کردم... شاید ...
به امتحانش می ارزید ! نمی ارزید ؟!

صدای شرشر آب دوش حمام، مرا در تصمیم مصمم تر کرد. از جایم بلند
شدم ! به سمت حمام به راه افتادم !

من هم مثل او تمام لباسهایم را همانجا دم در حمام بیرون آوردم . میدانم
زده بودم به سیم آخر ! اما من دلم می خواست ! دلم اینگونه بی پروایی
برای شوهرم را می خواست !

با تمام شرمی که به جانم تزریق می شد ؛ نمیخواستم این شرم و حیا ، مرا
از انجام تصمیم بازدارد !

موهایم را دورم پریشان کردم ! آب دهانم را قورت دادم . دستم را روی
قلبم گذاشتم . وای قلبم ! داشت از سینه بیرون می زد. از شدت اضطراب،
پاهایم شل شده بود و توانی برای قدم برداشتن نداشتم ! نفسم به شماره
افتاده بود ! تمام وجودم می لرزید. خودم را در آینه نگاه کردم . بی شک
این ظاهر ، خود به تنهایی برای اغوا کردن یک مرد کافی بود. چه رسد به
اینکه فاکتورهای دیگری چون عشق و دلدادگی در کنارش باشد.

و من، دختری بودم که تا حالا از این کارها نکرده بودم ! تا حالا اینگونه
زیبایی های خصوصی ام را به اختیار خود، به رخ کسی نکشیده بودم !

اما الان ، نمیدانم چطور ، از کجا ، چگونه ، این جرئت و جسارت در من
شکل گرفته و بال و پر گرفته بود ! جرئت و جسارتی که قطعا بخش بزرگی
از آن، از عشق ناشی می شد !

نفس حبس شده ام را آزاد کردم . در آینه چشم از خود اغفالگرم گرفتم و
در حمام را باز کردم و وارد گشتم ! پشتش به من بود و داشت تنش را از
شامپو و صابون ، آب می کشید ! بالاتنه ی ورزیده و پیچیده اش ، دلم را
لرزاند !

یک لحظه ترس برم داشت . یک لحظه تصمیم گرفتم برگردم . هنوز مرا

ندیده بود. هنوز فرصت باقی بود. هنوز میشد راه آمده را برگشت .

یک لحظه دلم فرو ریخت . یک لحظه ترسیدم . یک لحظه با خود گفتم؛
نکند اشتباه باشد ! نکند دارم راه را غلط می روم !

همانطور که ایستاده بودم؛ یک قدم به عقب برداشتم .

نه ! بخشی از من، در من بود که نمیگذاشت راه آمده را با خیال راحت
بازگردم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و من در التهاب
رخدادی شگفت انگیز، رو به مردن هستم !

نمی گذاشت و مرا رو به جلو میراند . همان بخشی از من، که قطعا قدرت
خود را از عشق می گرفت ! و در عشق هیچگاه شک و تردید
جایی نداشت !

#729

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۰

دوباره یک قدم به جلو برداشتم . سعی کردم تشویش های ذهنی ام را از خود دور کنم . سعی کردم فقط به او، جذاب که تمام برهنه در حال حمام کردن بود؛ فکر کنم ! سعی کردم نگاهش کنم ! با چشمانی باز ! بدون هیچ پرده ای از شرم و خجالت ! سعی کردم آگاهانه ، با اختیار ، مشتاقانه ، با حرص و ولع ، با عشق ، به شوهرم را نگاه کنم و از اینهمه جذابیت مردانه لذت ببرم ! و برای ادامه دادن این اتفاق شگفت انگیز، انگیزه و انرژی کسب کنم !

و او، دوست داشتنی، مثل همیشه، آنقدر برای من جذاب بود که بی نهایت مرا تحت تاثیر قرار می داد !

شیر آب را بست ! هنوز متوجه من نگشته بود.

دلم نمیخواست مثل همیشه منفعل و بی اعتماد به نفس باشم . دلم می خواست وارد عمل شوم و کنترل نفسش را خود به دست گیرم !

مگر من همسر او نبودم ؟! مگر یک زن نبودم ؟! پس حق داشتم برایش دلبری کنم و به هر شیوه ی ممکن دلش را ببرم ! باید این حق را به خودم

می دادم تا بتوانم بودنم را برای او تعبیت کنم و به او ثابت کنم بدون من نمی تواند ادامه دهد ! که وادارش کنم تمام برنامه ریزی های از قبل انجام شده اش در رابطه با جدایی را ، از ذهن بیرون بریزد و به ادامه ی زندگی بدون من ، حتی فکر نکند !

یک لحظه برگشت تا حوله را بردارد که ناگهان مرا، آن گونه ، بی هیچ پوششی، بی هیچ لباسی ، دیوانه و جنون زده در مقابلش دید .

ناباورانه نگاهم کرد. حیرت زده و خشک شده !

آب دهانم را فرو بردم ! در چشمانش چشم دوختم . با جسارت ! و یک قدم به سمتش برداشتم .

وای ! نمیتوانست چشماهیش را از من و تنم بکند ! نمیتوانست حتی یک کلمه حرف بزند ! مسخ شده ایستاده بود ! درست در مقابلش ، در یک سانتیمتری او ایستادم . آب از تمام بدنش چکه می کرد. و او هنوز دیوانه وار محو تماشای من بود !

همانطور که چشماهیم را در چشماهیش غل و زنجیر کرده بودم؛ دستم را روی شیر دوش گذاشتم و بازش کردم .

آب ، فواره کنان ، شرشرکنان، بر سر و صورت و تن هردویمان شروع به باریدن کرد و من زیر قطرات آب ، دستم را روی شانه هایش گذاشتم و روی پنجه ی پا ایستادم و خودم را بالا کشیدم و ... بی هوا لبهایش را اسیر

لبه‌ایم کردم !

یک لحظه خود را عقب کشید و پچ زد.

-چیکار می کنی دختر؟! -

و من مصر تر و جدی تر لبه‌ایم را روی لبه‌ایش گذاشتم و به
کام کشیدمشان ! بعد در گوشش زمزمه کردم :

-امشب خودمو برات آماده کردم عزیزدلم ! امشب ، تمام وجودم ، آغوش
رو می طلبه . امشب ... دلم تو رو میخواد ضیاءالدین ام . امشب دوری نکن
که میخوام دیوونه وار برات خانومی کنم !

همانطور که داشتم در آغوشش فرو می رفتم ، درمانده و بیچاره و التماس
کنان گفت :

-نمیشه ! نمیتونم ! گفتم که ما قراره جدا بشیم !

-هییییششش ! باشه ! می دونم ! گفتم عزیزم ! منم گفتم باشه !

اما امشب رو از هردو مون بگیر !

حداقل امشبو بزار باهم باشیم . امشبو از جفتمون بگیر ضیاءالدین ! این
آخرین خواسته ی منه ! این حق منه که آخرین خواسته مو برآورده کنی !

#730

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۱

-تو ... تونمیفهمی چی داری میگی ! تو حواست نیست !

-من عاقلم و بالغ ! میفهمم چی دارم میگم ! حواسم هست ! چرا نمی خوای
قبول کنی که بند بند وجودم تو رو طلب می کنه ! چرا نمیفهمی حاضرم تا
آخر عمر فقط با خاطره ی امشب زندگی کنم . چرا باور نمیکنی تمام زندگی
و هستی من فقط تویی !

امشب این حرفها رو نزن ضیاء من ! امشب رو خراب نکن ! میدونم فردا

باز روز از نو هست و روزی از نو ! می دونم فردا باز از من دوری می کنی !
پس ، به جبران تمام سنگدلی هایی که قراره در حقم بکنی؛ یک امشب رو با
تمام وجود با من باش !

می خواست ! چشمانش از شدت خواستن روی هم افتاده بود. آخر کدام
مرد بود که اینهمه عاشق و دیوانه باشد و یارش اینگونه در آغوشش باشد
و اینگونه دیوانه وار طلبش کند و او بتواند پس بزند ؟!

ضیا می خواست و پس می زد ! می خواست و پا روی دلش می گذاشت !
داشت دیوانه می شد از شدت خواستن و نیاز ! و این نیاز را من خوب
درک می کردم !

و می ترسید. می ترسید یک قدم ، فقط یک قدم در این ورطه جلو بیاید و
دیگر نتواند خود را کنترل کند و جلو خود را بگیرد ! و اتفاقی بیفتد که
نباید !

و این دقیقا چیزی بود که من می خواستم !

-چیکار کنم که تو بفهمی آخه ! که همه ی این پس زدنا بخاطر
خودته دختر !

و من تمام خود را به او چسباندم . همانطور برهنه ! همانطور خیس !

همانطور دیوانه کننده !

طاقت از کف داده بود. آب دهانش را فرو برد. اینهمه زیبایی و لوندی و دلبری را بر نمی تابید. عکس العملی لازم بود. پاسخی ، حرفی ، عملی !

آب همچنان می بارید . و او قابل پیش بینی ترین راه ممکن را انتخاب کرد. دستانم را از روی شانه اش جدا کرد و خودش را از من فاصله داد و از مقابلم عبور کرد و به سمت در حمام به راه افتاد.

اما امشب ، این دختر ، قصد پذیرش و تسلیم نداشت . امشب این دختر ، قصد داشت آنقدر بجنگد تا به خواسته اش برسد !

میانه ی راه مچ دستش را گرفتم و مجبور شد متوقف شود. نگاهم نکرد. نگاه کردن به همسر برهنه ی خیس و زیبایش ، قطعا او را در تصمیمیش متزلزل می ساخت .

-کافیه چکاوک !

لحنش توپ و تشر داشت . خوب می دانست هرچه بیشتر عصبانیت و جدیت از خود نشان دهد؛ خواسته ها و نیازهای مردانه اش ، کم رنگ تر می شوند ! اما این "دختر به سیم آخر زده" را امشب می خواست چکار کند ؟!

با جسارتی عاشقانه و ناز گفتم :

-نه ! کافی نیست !!

#731

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۲

و به سمتش رفتم . در مقابلش ایستادم و دومرتبه در آغوشش فرورفتم .

بدون هیچ حایل و پرده ای بین مان !

صدای ضربان قلبش را از پشت آن سینه های سنگی می شنیدم . کوبنده به قفسه سینه می کوبید و انگار می خواست خود را از بند آن رها کند ! نفس هایش عمیق بود. و دستانش دور از بدن من، در هوا معلق مانده بود. همانطور که در آغوشش بودم؛ دو دستش را از دو طرف گرفتم و روی گودی کمرم گذاشتم .

-اینا جاشون فقط اینجاست !

و او دستانش نمه نمه روی تنم لیز خورد و حتی کمی پایین تر هم رفت . و در عین حال چشمانش به سرخی گرایید.

آخر چقدر می خواست مقاومت کند و پس بزند و وا ندهد ! در آن سرمای حمام، تنش داغ کرده بود ! از تن من هم حرارت بیرون می زد. نفسهای گرمش روی صورتم فرود می آمد و دل من رو به هلاک شدن بود !

با انگشتان خیس و برهنه ام ، روی گردنش خط کشیدم و بوسه هایم را روی جای جای گردنش برجای گذاشتم . بوسه هایی عمیق ، طولانی ، همراه با کبودی های کمرنگی که برجای می گذاشتم !

میدانستم بوسه های روی گردنش ، دیوانه اش می کند. می دانستم دارد تاب و اختیار از دست می دهد ! می دانستم تحمل بیشتر از این، برایش

سخت است .

همانطور که روی پنجه ی پا ایستاده بودم و سر در گردنش فرو برده بودم و می بوسیدمش؛ در گوشم گفت :

-آخ چکاوک ! نکن دختر ! نکن جون دلم ! نکن عشق من !

و بی تابانه شروع به بوسیدن لبهایم کرد. ناباور و حیران بودم از بوسه هایش ! اما او دیگر تاب و اختیار از دست داده بود ! نبودن و نداشتن این چند روزه ام ، و ترس از دست دادن من برایش خیلی گران تمام شده بود؛ و حالا که در میان دستانش بودم؛ حالا که برایش دلبری می کردم؛ دیگر طاقت نداشت ! و من جز این ، دیگر چه می خواستم !

پس با رضایت تمام و طیب خاطر، خودم را در میان دستان با تجربه و هنرمند و آغوش بی نظیرش رها کردم و تن دخترانه و دست نخورده ام را با اطمینان و اعتمادی وصف ناشدنی به او سپردم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۳

ضیاءالدین

آرام چشمهایش را بر هم گذاشته بود و خواب ، ذره ذره داشت او را درمی ربود . آنقدر آرام که انگار تمام آرامش دنیا را به قلبش سرازیر کرده بودند . بوسه ای روی پیشانیش کاشتم و با کمترین حرکت ممکن از کنارش بلند شدم و خیلی نرم، ملافه ی خونین را از زیر تنش بیرون کشیدم و از روی تخت جمع کردم !

همانطور که چشمانش بسته بود گفت :

-ضیاء ! کجا میری ؟ تنهام نداری !

سریع برگشتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و موهایش را نوازش کردم.
-همینجام کوچولوی من ! همینجام ! تنهات نمیذارم جان دلم ! الان میام
عزیزم . بذار این ملافه رو جمع کنم !

بدون اینکه چشمانش را باز کند؛ سرش را تکان داد. بی حال تر از این
حرفها بود که نایی برای جواب دادن داشته باشد !

گوشه ی پتو را روی خودش کشید تا در پناه آن ، تن برهنه ی خود را
بپوشاند. بعد به پهلوی خوابید و دو دستش را زیر گونه اش گذاشت !

ملافه ی رنگین را گوشه ای روی زمین گذاشتم و ملافه ی سفید و تمیز
دیگری از کمد بیرون کشیدم. پتو را از روی تن زیبایش کنار کشیدم و آرام
روی تن برهنه اش را با ملافه ی نازک پوشاندم . هوا سرد نبود و می
دانستم زیر پتو عرق می کند .

خوابش برده بود. همانطور معصومانه و ناز ! و فقط خدا می دانست چه
غوغایی در دل من به پا کرده بود !

لبه ی تخت نشستم و دستهایم را در موهایم فرو بردم . نفس های عمیق
نشان از تالم خاطر می داد. به جرئت می توانستم قسم بخورم که

هیچگاه ، هیچگاه در زندگیم ، آن گونه که امشب از این تن و بدن دخترانه و مالکیت علنی اش لذت بردم؛ لذت نبرده بودم !

همیشه می دانستم او را مال خود کردن و به نام خود زدن و دخترانگی هایش را تصاحب کردن ، می تواند فوق العاده بی نظیر و لذت بخش باشد ! اما نه دیگر تا این حد !

امشب من ، دیوانه شدم ! مجنون شدم ! برای بار هزارم شیفته و شیدای او گشتم ! امشب من با اینکه تن زیبایش را به تسخیر خود درآوردم؛ اما روحم ، بی چون و چرا ، مشتاقانه و داوطلبانه به تسخیر او در آمده بود !

امشب جنون به معنای واقعی به تمام سلول های بدنم تزریق شد و از شدت خواستنش و داشتنش ... روح از تنم جدا شد و ... مُردم !

امشب من ، به زیباترین شکل ممکن ، زیباترین دختر این شهر را از آن خود کردم !

احساساتم ضد و نقیض بود ! از یک طرف این شعف و شادی درونی ، تمام وجودم را فراگرفته بود و از یک طرف ، آشوب تمام وجودم را دربرگرفته بود .

خدایا ! باورم نمیشد ! باورم نمیشد این کار را کرده باشم ! با وجود اینکه

حاضر نبودم این شب را با تمام دنیا عوض کنم؛ اما مثل ... پشیمان بودم !
چه کار احمقانه ای ! چه عمل به دور از درایت و عقلی !

باورم نمیشد اینگونه تحت تأثیرش قرار گرفتم که اختیار از کف دادم و گند
زدم به هرچه قول و قرار بود که با خود بسته بودم ! لعنت به من ! لعنت به
من ! حالا می خواستم با این نتیجه ای که به بار آورده بودم؛ چه کنم ؟!
نتیجه ای که بی نهایت برایم لذت بخش و بی نظیر بود !

وای بر من ! من که داشتم این دختر را طلاق می دادم ! خدایا ! این چه
ظلمی بود که در حق اش روا داشتم ! این چه خودخواهی ای بود !

خودم را نمی بخشیدم ! با وجود اینکه امشب ، بی نظیرترین شب عمرم
بود ، اما قطعا هیچگاه به خاطر امشب خودم را نمی بخشیدم ! من گند زده
بودم به هرچه مردانگی بود !

نمیشد اسم مرد را روی من گذاشت ! نمیشد مرا مرد خطاب کرد ! لعنت به
من !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۴

چکاوک

وقتی از خواب بیدار شدم؛ روی تخت تنها بودم ! نیم خیز شدم و با چشمهایم در سوئیت به دنبالش گشتم . او را در بالکن یافتم. در بالکن نیمه باز بود و از همان فاصله، او را پشت درل شیشه ای آن می دیدم .

هوا تاریک و روشن بود. سپیده هنوز سر نزده بود. نزدیک سحر بود !
می دانستم به چه فکر می کرد ! فکری که او را از آرمیدن در کنار من جدا کرده بود و به بالکن کشانده بود ! به نفس کشیدن در هوای آزاد !

نگران بودم ! نگران عذاب وجدانش ! نگران حالش ! نکند حالش بد باشد !
نکند عذاب وجدانش از این اتفاق، بر لذت بودن با من بچربد ! نکند
تصمیمی بگیرد که ما را بیشتر از هم جدا کند !

اتفاق بی نظیر و بی تکرار دیشب ، مرا خیلی بیشتر از پیش به او وابسته کرده بود !

یعنی او را هم به من وابسته کرده بود ؟! جواب این سوال چقدر مهم و حیاتی بود ! و شاید او داشت به همین ها فکر می کرد !

یعنی تردید و شک و دوگانگی را به جان فکر و ذهنش انداخته بودم ؟!

دوباره دراز کشیدم و زیر ملافه مچاله شدم ! خواب از سرم پریده بود. به سقف خیره شدم و به دیشب اندیشیدم !

درد محسوس زیر شکم را نادیده گرفتم و لبخند، ناخودآگاه ب رلبانم نشست ! لبم ناخودآگاه میان دندان هایم رفت و دستم ناخودآگاه روی گونه های داغ کرده ام نشست .

باز حرارت از بدنم ساطع میشد. حتی فکر کردن به آن دیشب شگفت انگیز و گرم و پرحرارت ، مرا دیوانه می کرد و تمام بدنم را داغ می نمود . قطعا این حرارت بخاطر شرم و خجالت هم بود. اما اتفاقاتی که دیشب برای من به عنوان اولین بار افتاد؛ چیزی خیلی فراتر از اینها بود !

یک لحظه زیر شکم شدیداً تیر کشید ! دستم را همانجا گذاشتم و اخم هایم کمی در هم رفت . اما چیزی نگذشت که این اخم ها رفته رفته به

لبخندی شیرین تبدیل شد. این درد، برای من نشانه ی شیرینی بود ! این درد
برای من نشان زن بودنم بود ! زن ضیاءالدین شدنم ! خانم او شدن !
آخر کدام درد در دنیا بود که اینگونه لبخند به لب بیاورد ؟!

لبهایم باز به سیخ دندان هایم کشیده شد ! تن تمام برهنه ام را زیر ملافه ی
سفید و نازکی که ضیاءالدین روی تنم کشیده بود؛ پوشاندم و دلم خواست
به ذره ذره ی اتفاقات دیشب فکر کنم و ذره ذره یادش بیاورم و ذره ذره از
ذوق و شوقی بی حد و حصر لبریز شوم ! شاید که سرخوشی های ناب
دیشب ، دوباره برایم تداعی گردد و فکر بودن با او ، بیشتر از قبل ، سیرابم
گرداند !

خودم را بغل گرفتم از شوق یاد آوری ثانیه به ثانیه ی دیوانگی هایی که
دیشب ضیاءالدین برایم انجام داده بود و دست و دلبازی هایی که برایم
خرج کرده بود.

دیشب او بی نظیر بود !

دیشب، وقتی با تمام شوقم ، ترس داشتم و دلهره و اضطراب وجودم را فرا
گرفته بود؛ او ذره ذره دلواپسی ها و اضطرابم را بوسید و نرم نرمک همه را
با شیفگی ها و عاشقانه هایش کنار زد و از بین برد. جوری که دیگر جز
عشق ، چیزی آن وسط باقی نمانده بود !

دیشب وقتی تمام آه و ناله های ریزریز ناشی از درد ام را با بوسه های

عاشقانه و عمیق و طولانی اش تسکین می داد؛ وقتی با کلمات پرهوس و عاشقانه اش ، با جانم ، دلم ، عزیزکم گفتن هایش ، تسکین درد جسمی ام بود؛ وقتی تمام سعی اش را می کرد تا بدن ظریف و کوچکم در برابر آماج ضربه های با مهارت و باتجربه و ریتمیک پرشهووت و محکم و خشن تنش، کمترین آسیب ها را ببیند؛ وقتی داشت تمام سعی اش را می کرد تا در آن اوج احساسی و هورمونی ، از کنترل خارج نشود و خراشی ، آسیبی ، زخمی ، ضربه ای روی تن حساس و نازک و دخترانه ی دست نخورده ام بر جای نگذارد؛ دلم را بی چون و چرا ، به نام خود زده بود !

#734

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۵

وقتی عشق و شهوت را توامان در چشمان به خون نشسته ی مردانه اش می دیدم و به اوج رسیدن های دیوانه کننده اش را بوسیله ی تن خودم، نظاره می کردم؛ درد جسمی و روحی ناشی از، از دست دادن دخترانگی هایم ، فراموشم میشد و جایش را به عشق می داد و عشق و عشق و رضایت قلبی !

این اولین تجربه، در اینچنین به هم نزدیک شدنی ، حتی از تصور من خارج بود. ورای تمام با هم بودنمان تا آن موقع بود !

همچین تجربه ای ، صرف نظر از تمام درد ها و اضطرابی که در بار اول برای هر دختری به ارمغان می آورد؛ آن یکی شدن ، آن شریک شدن در درد و لذت و عشق ، و اینگونه خود را ، تمام خود را ، به دیگری سپردن ، و اینگونه ناب ترین گوهر وجودی خود را به دست دیگری دادن ، آن هم با طیب خاطر و از ته دل، باورکردنی نبود !

و چیزی که بیشتر از همه برای من بی تجربه، باورنکردنی به نظر می رسید؛ یکی شدن لذت روح و جسم، در این اوج های بی نظیر بود !

اینکه اگر شریکت را دوست داشته باشی؛ اگر او را از دل و جان بخواهی؛ اگر او تمام هستی و وجودت شده باشد؛ لذت بردن کنار او ، کنار جسم او ، و دست یافتن به ترکیبی از اوج های فیزیکی و معنوی کنار او ، می تواند یکی از بی نظیرترین تجربه های انسانی باشد !

در یک کلام ، یکی شدن تن با کسی که روح به معنای واقعی با او یکی شده است؛ کسی که آنقدر برایت صبر کرده که این یکی شدن روح ، جا بیفتد؛ قوام پیدا کند؛ و به معنای واقعی تو را برای تقدیم کردن جسمت ، محدوده ات ، حریمت ، تنها سرمایه های مادی واقعی ات ، تمام دخترانگی هایت، آماده و حتی شیفته و مشتاق کند ؛ تجربه ی شگفت انگیزی به حساب می آید !

و این کاری بود که ضیاءالدین با روح من کرده بود ! آنقدر صبوری کرده بود ؛ آنقدر روحم را تجلی بخشیده بود؛ آنقدر مرا هربار و هربار با عشق و محبت و مردانگی هایش؛ آن هم بدون کسب لذتی از تن و جسمم ؛ به اوج های معنوی رسانده بود؛ که حالا من ، اینگونه ، مشتاق و دیوانه ی به اشتراک گذاشتن تن و بدن و حریم خصوصی ام با او بودم !

به همین خاطر بود که من دیشب آن گونه مشتاقش بودم ! آن گونه شیفته ی دلبری کردن برایش ، و خود را به او عرضه کردن بودم ! این، فقط هوس نبود ! هوس؛ بخش کوچکی از آن بود. وسوسه و شهوت؛ بخش های کوچکی از این اتفاق را در برمی گرفتند .

چیزی که وجود داشت؛ چیزی که در طول زمان ، به مرور رخ داده بود؛ بار معنوی و روحی بی نهایت بالاتری داشت که باعث شده بود من، مشتاقانه و به خواسته ی قلبی خودم، حریمم را با ضیاءالدین یکی کنم و شریک شوم !

دیشب حد دیوانگی و شیفتگی اش باور کردنی نبود ! دیشب او

محشر بود ! یک مرد عاشق پیشه ی دیوانه ی کاربلد و ماهر که خوب می دانست چطور می تواند این اولین شب را برای من و خودش به بهترین شکل ممکن ، به سرانجام برساند !

او تمام استرس و اضطراب هایم، نگرانی هایم ، ترس ها و خجالت هایم، تمام دردهایم را درک می کرد و به بهترین و مناسب ترین شکل ممکن پاسخ می داد !

ضیاءالدین همه چیز تمام بود ! و من فکر می کردم هیچکس، بهتر و با درک تر از او در این جهان وجود ندارد !

#735

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۶

ضیاءالدین

دلم داشت ضعف می رفت از حلاوت دیشب ! میدانم دیوانه شده بودم !
حالا ، هرچه بیشتر می گذشت؛ به جای عذاب وجدان از این حماقتی که
مرتکب شده بودم؛ از فکر ذره ذره کارهای دیشبش ، دل ضعفه
گرفته بودم .

از ناز بودنش ! از نرم و لطیف بودنش ! از بکر بودنش ! از اولین بار های پر
از بی تجربگی اش ! از هول بودن هایش ! از شرم و حیایش ! از قرمز شدن
گونه هایش ! از خمار شدن نمه نمه ی چشمهایش ! از در میان دستانم شل
شدن هایش ! از طلب عشق و شهوت نگاه زیبایش ! از دیوانگی هایش ! از
آه و ناله های دیوانه کننده اش !

وای خدای من ! من تا ابد این آه های دیوانه کننده ی به جنون کشیده شده
ی ضیاکش را فراموش نخواهم کرد ! هیچ گاه از یاد نخواهم برد !
وای که اگر قرار بود این آه و ناله ها برای کسی دیگر باشد و به گوش کسی
دیگر برسد؛ من چه خاکی به سرم می ریختم ؟! می توانستم زنده بمانم ؟!

نمی دانم با چه فکری می خواستم او را طلاق دهم و تقدیم آن مردک
دیوانه صفت کنم !

وای خدای من !

اصلا مگر میشد اولین هایش برای من نباشد؟! میشد دخترانگی هایش به دست کسی جز من فتح بشود؟!

مگر میشد جز من ، دیگری صاحب این تن زیبای عاشق پیشه شود؟!

اصلا اگر طلاقش بدهم ، بعد ها با فکر اینکه این ناز و عشوه ها را برای کسی دیگر بریزد؛ چطور زندگی کنم؟!

با خیال اینکه برای کسی دیگر از این ناله ها کند و آه بکشد ، چطور زنده بمانم؟!

اصلا مگر دیگر می شود او را با این حجم از لوندی و دلبری و طنازی ، به دست کسی دیگر داد؟!

پدرسوخته ی جذاب من ! ماه دلفریب طناز من ! عشوه گر بی تاب و طاقت و هول من !

از یاد آوری کارهای پر از بی تجربگی و هول شدن ها و ترس ها و نگرانی ها و اضطراب و تشویق هایش، لبخند بر لبانم نشست .

خدایا ! چقدر برایم جذاب و زیبا و فوق العاده هست !

خدایا ! می دانم قرار است طلاقش دهم ! می دانم مجبورم ! اما بگذار

اقرار کنم که چقدر خوب شد که تمام جسم و روح زیبایش برای من شد ! م
ال من شد ! و من چقدر احمق بودم اگر این حد از شیفتگی و شیدایی و
عشق را در وجودش نمیدیدم و دیشب تسلیم نمیشدم !

خدایا ! می دانم این ته خودخواهی هست ! اما خوشحالم که چکاوکم ، با
من ، زن بودن را تجربه کرد و خانم زندگی ام ، خانم جان و روحم شد !
نمی دانم چه می شود ! نمیدانم چه پیش خواهد آمد ! شاید مجبور شوم
بخاطر خودش هم که شده ، طلاقش دهم ! شاید یوسف ، با توسل به راه
های قانونی مجبورم کند ، شاید ... !

اما هرچه هم که بشود ، اول و آخرش ، بی نهایت خوشحالم که سند تن
خوشگل و دخترانگی های فریبنده اش را به نام خودم زدم و به اسم خودم
ثبت کردم !

چکاوک ! مرا به خاطر خودخواهی هایم ببخش ! اما من ، بی نهایت
خوشحالم !

#736

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۷

چکاوک

از جایم بلند شدم . گلبانگ اذان از گلدسته ی مسجدی در آن حوالی شنیده میشد . ضیاءالدین هنوز در بالکن بود و همچنان به نقطه ای دور دست خیره شده بود و دستهایش را در هم زنجیر کرده بود.

می اندیشید ! عمیق می اندیشید ! نمیدانم به چه ! اما دلم نمیخواست به چیزهای منفی فکر کنم ! دلم نمیخواست فکر کنم از حالا به بعد دیگر چه می شود ! حالا که ما دیشب ، آن اتفاقات را پشت سر گذاشته بودیم ؛ حالا که تا این حد به همدیگر نزدیک شده بودیم ؛ نمی دانم قرار بود چه شود ! دلم می خواست فکرم را از هرچیزی که اذیتم می کرد خالی کنم . خالی و رها !

ملافه را به دور خود کشیدم و ایستادم . یک لحظه زیر شکمم تیر کشید و

کمرم گرفت . درد داشتم . نمیدانم طبیعی بود یا نه ! نمیدانم دختران دیگر در اینجور مواقع از چه کسی سوال می کردند. حتما از مادرانشان ! اما من که مادر نداشتم ! که درد دلم را به او بگویم و حرفهایم را بزنم و دغدغه هایم را بازگویم . که دست مهربان و پر محبتش را روی سرم داشته باشم و توصیه های ارزنده اش را در این جور وقت ها بشنوم . پس باید مثل همیشه به خودم متکی میشدم ! خودم و تنها خودم !

امیدوار بودم دیگر خونریزی نکنم . دکتر رفتن ، آخرین چیزی بود که در این خانه باید اتفاق می افتاد . آن هم با این علت ! آن هم با حضور آن دونفر در اتاق کناری !

کنار در بالکن ایستادم . حواسش اصلا اینجاها نبود. در دوردست ها سیر می کرد. جوری که اصلا متوجه حضور من نگشت . لباس پوشیده بود. انگار موهایش کمی خیس بود. احتمالا حمام کرده بود. شاید اصلا تمام دیشب را نخوابیده بود !

ترجیح دادم خلوتش را خراب نکنم . پس بی صدا برگشتم . حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم . هرچند دلم نمیخواست جای نوازش دستهای مردانه اش را از روی تنم بشویم ، اما چاره ای نبود.

غسل زدم . اولین غسلی که یک زن شوهردار می زند ! احساساتم متفاوت و متناقض بود. و من کمی سردرگم بودم و اما ، بی نهایت خوشحال !

بعد از اینکه خودم را خشک کردم و لباس پوشیدم ، جانماز مسافرتی ام را
انداختم و به نماز ایستادم . نماز صبح !

دلم می خواست نماز شکر هم بخوانم ! هزار رکعت ! دلم می خواست تا
آخر عمر خدایم را شکر کنم !

این شادی قلبی و شعف درونی ، وصف ناشدنی بود ! یک چیز جدید و بکر
بود ! یک شعف عجیب و غریب بود ! دلم می خواست با تمام وجودم از
خدایم تشکر کنم . که فرصت بودن با ضیاءالدین را در اختیارم قرار داد .
که فرصت حضور در زندگی این مرد را نصیبم کرد.

من اگر هزار بار دیگر به عقب برمیگشتم و اگر هزاربار بعد از این،
ضیاءالدین طلاقم می داد؛ بازهم حاضر بودم بخاطر این عشق زیبای بی
نظیر ، همچنین عمر کوتاه عاشقی ای را در کنار او تجربه کنم !

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۸

در سجده ی رکعت دوم نماز صبح بودم که متوجه شدم جانماز را کنارم
پهن کرد. و به نماز ایستاد ! کنار من ! مثل من ! خدای من ! خدای مهربانم !

حال خوبم قابل توصیف نبود ! اشک در چشمانم حلقه زده بود ! قلبم از
عمیق ترین آرامش های دنیا پر شده بود !

می دانستم نباید متوقع باشم و انتظار زیادی داشته باشم که بعد از این
اتفاق همه چیز خوب شود ! اما همین نشانه ها هم خوب بود ! همین نشانه
ها هم برای دل کم توقع و نگرانم کافی بود تا به آرامش برسم !

**

بعد از نماز صبح، سپیده نزده از خانه بیرون زدم. پیاده روی کردم و قدم زدم تا بتوانم افکارم را متمرکز کنم! بعد با ماهی جان تماس گرفتم تا از او راه حل بگیرم! آخر متوجه شده بودم که چکاوک هنوز درد دارد و چون خجالت می کشد؛ به روی خود نمی آورد!

برای ماهی جان شسته و رفته و خیلی کلی، ماجرا را تعریف کردم و از او خواستم راهنمایی کند که چه کاری انجام دهم! بدجور نگران چکاوک بودم!

ماهی جان اول از خوشحالی گریه کرد و بعد برای هر دوی مان آرزوی خوشبختی و سعادت نمود و در ادامه برایم توضیح داد که باید غذای گرم و مقوی برای چکاوک تدارک ببینم!

اگر می توانستم این غذاها را خودم با دستورالعملی که ماهی جان می داد؛ درست کنم؛ عالی بود!

بدین صورت بود که من دستورالعمل تهیه کچی و مواد لازم آن را از خانم جان گرفتم و با مراجعه به سوپرمارکت شبانه روزی مجتمع؛ همه را تهیه کردم!

ماهی جان توصیه کرده بود که به هیچ عنوان در چند روز اول نگذارم
چکاوک غذای سردی بخورد ! می گفت این هم برای مزاجش خوب نیست و
هم دردش را بیشتر می کند و ممکن است باعث خونریزی بیشتر و در نهایت
به قول خودش نازایی شود !

نازایی !! ماهی جانم نگران چه چیزهایی بود ! آخر چه می دانست ! خبر
نداشت قرار بوده ما از همدیگر جدا شویم ! او از الان به فکر بچه هایمان
بود !

این افکار را از خودم دور کردم و وارد سوپرمارکت شدم ! مواد لازم را
خریداری کرده و به خانه بازگشتم. خدا روشکر خانه در سکوت و سکون
فرو رفته بود و همه به خاطر خستگی ماجرایی دیروز خواب بودند.
چکاوک هم هنوز از اتاق بیرون نیامده بود.

به آشپزخانه رفتم و دست به کار شدم. امیدوار بودم چیز خوبی از آب در
بیاید. مطابق دستورالعمل ماهی جان مواد را با همدیگر ترکیب کردم و
تقریباً یک ساعت گذاشتم روی گاز بماند. بعد از اینکه به نظرم خوب جا
افتاد؛ آن را در بشقاب ریختم و آرام و آهسته به اتاق وارد شدم و در را
پشت سرم بستم.

#738

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_سی_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۳۹

چکاوک دراز کشیده بود. به محض ورود من از جایش نیم‌خیز شد و نگاهم کرد. نگران بود ! لبخند اطمینان بخشی به رویش زدم و به سمتش رفتم. در مقابلش روی تخت نشستم و سینی حاوی بشقاب را در مقابلش روی تخت گذاشتم. نگاهم به اندام زیبایش افتاد ! همین اندام زیبایی که دیشب زیر دست هایم پیچ و تاب می خورد و دیوانه ام کرده بود !

دلم باز حالی به احوالی شد !

متعجب نگاهم کرد و گفت :

-این چیه ضیاءالدین ؟

-اینو باید بخوری ! برات خوبه !

سرش را تکان داد و گفت :

- این کاجیه ؟!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. شرم بر روی گونه هایش نشست و من ادامه دادم :

-صبح دیدم درد داری ! دیشب هم خیلی خون از دست دادی !
نگرانت بودم ! مجبور شدم به ماهی جان زنگ بزنم و ماجرا رو براش
تعریف کنم !

لب هایش را به سیخ دندان کشید و خجالت زاده بشقاب را نگریست
و گفت :

-ای وای ! بد شد که !

دستم را روی بازوی برهنه اش گذاشتم.

-نگران نباش ! کی رازدار تر از خانم جون ! به هر حال باید به یکی زنگ می
زدم و ازش می پرسیدم که باید چیکار کنم !

باز بدون اینکه نگاهم کند گفت :

-من ... من حالم خوبه ضیاءالدین !

انگشتم را به زیر چانه اش بردم و سرش را آرام بالا آوردم !

-تو چشمام نگاه کن چکاوک ! می خوام بهم بگی که چقدر درد داری و اینکه
از صبح که بیدار شدی خونریزی هم داشتی یا نه ؟!

باز چشمانش را از من دزدید و آرام و بریده بریده گفت :

-درد ... خوب ... یه کم دارم ! یعنی فکر کنم طبیعیه ! خونریزی هم راستش
آره ! صبح که از خواب بیدار شدم بازم خونریزی داشتم !

آهی از افسوس کشیدم و دستم را از چانه اش جدا کردم. پریشان نگاهم
کرد و گفت :

-ن ... نه ! نگران نباش ! تقصیر تو که نیست ! خوب ... خوب ... خوب این
حتما طبیعیه دیگه ! یعنی منظورم اینه که ... حتما این جوری

میشه دیگه ...

نگاهش کردم ! سرم را تکان دادم و گفتم :

-ما دیشب چیکار کردیم چکاوک !

آب دهانش را فرو برد و گفت :

-میشه یه قاشق از این کاجی که درست کردی بخورم ؟! ببینم دستپختت
چه طعمی داره !

داشت حرف را عوض می کرد ! نمی خواست خودم و او را سرزنش کنم !
لبخندی زدم و منتظر ماندم تا دستپختم را امتحان کند ! آن را به دهانش
برد و روی زبانش مزه کرد !

-اووم ! خوبه بد نیست ! خوش طعمه ! اینجوری دوست دارم !

بعد چند قاشق به دهان برد !

در حالی که با لذت نگاهش میکردم و خوردنش را نظاره گر بودم گفتم :

-ماهی جان گفت تا چند روز نباید چیزهای سرد بخوری. شیر و ترشی و از این چیزا ! گفت باعث میشه درد بیشتر بشه و حتی ممکنه باعث تشدید خونریزی بشه !

#739

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_چهل

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۴۰

سعی کرد جلو خنده ی پرشیطنتش را بگیرد وقتی که با شرم گفت :

-ماهی جون نگفت کاجی رو تو خودت هم باید میل کنی ؟

گوشه لبم به لبخندی باز شد.

-من دیگه برای چی باید اینو بخورم؟!

-اینو هم برای عروس درست میکنن هم برای دوماه!

با صدای بلند خندیدم و گفتم :

-عجب ! نمیدونستم ! خیلی خوب باشه ! یه قاشق هم بزار دهن ما !

-قاشقم دهنیه ! تو هم که یه دونه قاشق بیشتر نیاوردی !

با چشمانی تنگ شده و تخص نگاهش کردم و گفتم :

- من دیشب کله دهن و لباتو، کل تن تو، بوسیدم و نوشیدم، اون وقت تو میگی قاشق دهنیه ؟!

پاسخ حرفم را با لبخندی پرشرم داد و باز چشמהای نازش را از من دزدید !

چقدر دوست داشتم بنشینم و با او از عاشقانه های ناب دیشب حرف بزنم !

از لحظه لحظه های پرشور و دیوانه کننده ای که بی نهایت رنگ جنون داشت ! که به عاشقانه ترین شکل ممکن ، برای هر دو نفرمان سپری شده بود. که شهوت و هوس و دیوانگی مان رنگ عشق گرفته و به ثمر نشسته بود !

اما اشتباه بود ! می دانستم که اشتباه است !

اینها یعنی فرو رفتن در این دایره ی وابستگی مطلق و این، کار را برای جدایی سخت تر می کرد ! برای هر دوی مان !

من قرار بود این دختر را به خاطر خودش طلاق دهم و حالا داشتم دقیقاً بر عکس آن عمل می کردم ! دست خودم نبود ! پیش آمده و اتفاق افتاده بود ! اینگونه شده بود ! نمی دانم چرا برعکس شده بود ! شاید تقدیر و سرنوشت داشت ما را به سمت همدیگر را هل می داد.

یک لحظه دیدم که دستش را زیر شکمش گذاشت و چهره اش در هم رفت . نگران و مضطرب نگاهش کردم و ناراحت از دردی که بخاطر کار دیشب من ، تحمل می کرد گفتم :

-چی شد؟ حالت خوبه چکاوک ؟

-من ... آره خوبم ... فقط یک کم درد دارم . همین !

-دراز بکش عزیزم ! ماهی جان می گفت این چند روز رو باید استراحت کنی . چیکار کنم برات که درد تو کمتر کنه ؟!

درحالیکه داشت دراز می کشید و ملافه را روی خود می کشید گفت :
-هی ...هیچی... فقط نگران نباش ... خوب میشم ...

-کاش ماهی جان ، ماهرخ یا حداقل ملاحه اینجا بودن . من نگرانتم
چکاوک !

لبخندی به روی چهره ی نگرانم زد و نجواکنان گفت :
-چیزی نیست عزیزم . خوب میشم . بخدا راس میگم !

-پس بگو ... بگو چیکار کنم درد تو آروم تر کنه ؟

کمی گونه هایش گل انداخت وقتی که در جوابم گفت :
-اگه ... اگه میشه ... لطفا ... یک کم برام مالشش بده !

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم . بشقاب نیم پر کاجی را روی عسلی گذاشتم و کنارش نشستم . ملافه را آرام کنار زدم .

لامصب نازک ترین و کوتاه ترین لباس خواب دنیا را هم پوشیده بود ! تمام وجودم را دوباره داشت دگرگون می کرد.

اینگونه آرام و مطیع در مقابلم دراز کشیده بود و باز داشت هوس و وسوسه اش را به جان من دیوانه می ریخت ! خواستنش در این صبح دل انگیز، باز به سرم زده بود .

-کجا رو برات ماساژ بدم جانم ! کجا دقیقا درد می کنه عزیزدلم؟

#پست_هفتصد_و_چهل_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۱



دستم را آرام در دست گرفت و آن را روی شکمش
، روی لباس نازکش گذاشت ! چشمانم رو به
خماري خواستش بود. خدای من ! این چه جادویی
بود ! چه نیرویی بود ! چه دیوانگی ای بود !

آب دهانم را فرو بردم . کمی رویش نیم خیز شدم .
در چشمهای نیمه باز و پر از خواستش چشم
دوختم و درحالیکه دستم نوازشگرانه روی شکم
نازش را لمس می کرد نجواکردم :

-نه ! یک کم ... پایین تر !

-اینجا ؟

-بازم ... پایین تر ...

-اینجا ؟

هرثانیه که می گذشت؛ بیشتر و بیشتر تحت تاثیر
جادوی چشمهای پرنیاز و نیمه بسته اش و صدای
خمارشده ی پر از خواستش قرار می گرفتم و
بیشتر روی او خیمه می زدم !

یک آن دیدم صورتم در نیم میلیمتری صورتش
هست ! قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد و من،

حد عدول کرده و جایی که نباید را لمس کرده بود
و این ، خود برای شروع دیوانگی هایمان بس بود
!

اینبار همه چیز آرام تر پیش می رفت . همه چیز
تحت کنترل تر و آهسته تر بود ! اینبار بوسیدنمان
، نوازش و خواستتمان با طمانینه و آرامش خاطر
بیشتری انجام می گرفت !
جوری که حرارت و شیرینی اش تا ابد بر روح و
جانمان حک می شد !

باز جلوگیری از آن ممکن نبود ! رخدادی که نمی
توانستم جلو اش را بگیرم . با تمام فریادهایی که
عقلم بر سرم می کشید و خطاب و عتاب هایی که
می کرد؛ من باز نمی توانستم از این رخداد بی نظیر
و بی تکرار که هربار به یک شکل زیبای جدید و
تازه، خود را به من رخ می نمایاند؛ جلوگیری کنم
!

به ناچار دست به دامن اوی دلبر زیاروی شدم و
از او استمداد طلبیدم .

-چکاوکم ؟!

-جان دلم !

-دستم داره هرز میره خوشگلم ! باید قلمش کنم !

-چطور دلت میاد ؟!

-این دست خیلی گناه کرده ! مثلاً همین دیشب روی
تمام تن خوشگلت رو لمس کرده ! نرمی تنتو زیر
انگشتاش احساس کرده و صاحبشو دیوونه کرده !

-منو هم دیوونه کرده !

-جانم ضیاء !

-دیشب وقتی اون اتفاق افتاد ؛ وقتی مال من شدی ؛
وقتی دخترانگی هاتو مال خودم کردم ؛ دیوونه
شدم !

باید یه اقراری بکنم . من بخاطر اتفاق دیشب...
خیلی خوشحالم عزیزکم !

اشک در چشمانش حلقه زد . لب گزید و لبخند تمام
صورتش را فراگرفت .

-اگه بگم منم همین احساسو داشتم؛ نمیگی چه
دختر بی حیایی شدم !؟

-بی حیایت برای خودمه ! دوستت دارم ! بی
پروایی هاتو دوست دارم چکاوک ! منو با بی

دیوونم کردی که نفهمیدم چطور رفتار کردم . منو
ببخش ! دیشب خشونت به خرج دادم و حواسم به
نازکی تنم نبود ! به اینکه اولین بارت بود ! تو
نمیدونی من دیشب چه حالی داشتم !

-حواست بهم بود ! بخدا بود ! دیشب ... اذیت نشدم
! اون حال رو ، اون درد رو ، اون خشونت رو
دوست داشتم ضیاء !

-چکاوکم !

-جون دلم !

-دارم به خودم فحش میدم که اینو ازت نخوام !

-چی رو ضیاء ؟!

- که یکبار دیگه ... مثل دیشب ... برام بی پروایی
کنی !



#741

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_چهل_و_دو
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۲



هایش برد و من دیگر طاقت نداشتم . لبهایش را
در میان لبهایم چفت کردم و بوسیدمش ! همانطور
که رویش خیمه زده بودم؛ تمام لبهای نازش را
خوراک لبهایم کردم . و تمام گردن و گریبان و سینه
ی برهنه اش را !

در آن وقت صبح ، وقتی که فقط چند ساعت از
اولین رابطه ی مان گذشته بود؛ و فقط چند دقیقه
از آخرین اقرارم برای پشیمانی رفتار دیشبم ، من
باز مرتکب این گناه نابخشودنی دوست داشتنی شدم
!

باز تمام تنش را به حصار زنجیروار دستها و تنم
درآوردم ! باز تمام اش را از آن خودم کردم ! باز
دیوانگی را به کمال رساندم !

آرام بگیرم و دست از پا خطا نکنم ! چکاوک منبع
عشق بود ! حرارت و خواستن از تمام وجودش
ساطع می شد و گرم بود ! فوق العاده گرم مزاج و
به قول امروزی ها "هات" ! و می دانستم اگر ده
بار دیگر از او درخواست می کردم با طیب خاطر
می پذیرفت !

و من چقدر حسرت می خوردم که نمیتوانستم داشته
باشمش ! و نمی توانستم برای تمام عمرم پیش
خودم نگه دارمش !

وقتی که اینگونه زیر تنم پیچ و تاب می خورد؛
وقتی که ناله هایش سربه فلک کشیده بود و من در
گوشش می خواندم که : "هییششش ، آروم تر
عزیزدلم ، نمیخوام اونا صدای نازتو بشنون" ؛
وقتی که به اوج رسیدن باشکوه و زیبای یک زن
را در سلول به سلول تنش می دیدم و رضایت تام
را در چشمانش نظاره می کردم؛ وقتی که با او به

جنون و دیوانگی و عشق را همزمان تجربه می
کردم؛ و وقتی که او ، بعد از این دوئل بی نظیر تن
به تن و روح به روح و چشم در چشم ، حالا نرم
و آرام و با آرامش ، در میان دستانم شل شده بود
و خودش را روی تتم تاب داده و رها کرده بود؛ و
من با تمام وجودم ، او را به آغوشم می فشردم و
بوی عشق را از لابه لای موج موهای موافش به
مشام می کشیدم؛ دیگر هیچ چیز از این دنیای فانی
نمی خواستم ! هیچ چیز !

و او آرام در گوشم پچ زد :

-منو ول نکن ضیاءالدین ! منو رها نکن ! من بدون
تو می ترسم ! توی این دنیای بزرگ ، بین اینهمه
آدمای جورواجور ، اگه تو نباشی ، اگه حمایت
نباشه ، اگه منو رها کنی ، من ... نمیدونم باید
چیکار کنم ! منو ول نکن ! با من بمون ! قسم می
خورم هیچوقت کاری نکنم که دوست نداشته باشی

پنهون نکنم ! قسم می خورم ! تو فقط با من بمون
!

و من درحالیکه موهایش را بوسه باران می کردم
و اوی برهنه ی پرحرارت را در آغوش گرمم می
فشردم ؛ به اندازه ی تمام دنیا از خودم شرمنده و
خجالت زده بودم !

لعنت به من که کاری نمی توانستم بکنم ! لعنت به
من !

وقتی از روی من بلند شد ؛ اثرات خون را روی
بدن خودم دیدم . نگران نگاهش کردم .

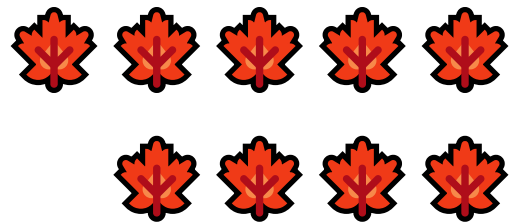
-چکاوک ! دوباره خون ریزی داری !



#742

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_چهل_و_سه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۳



به قسمتی از بدنم که خونی بود اشاره کردم. پرشرم
نگاه کرد . نگران گفتم :

-باید بریم دکتر ! دیگه نباید به تاخیر انداخت ! من
نگرانتم !

-دکتر؟! نه! زشته! جلو این دوتا آخه...

-قرار نیست بفهمن که! چکاوک من نگرانتم!
ماهی جون می گفت طبیعیش اینه که این علایم طول
نکشه!

-ضیاءالدین! عجله نکن! لطفا! من... خجالت
میکشم. تا شب خوب میشم! مطمئنم!

-نمیتونم بیشتر از این تعل کنم. نگرانتم!

-تا شب صبر کن. اگه تا شب خوب نشدم میریم
دکتر! باشه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-فقط تا شب!

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

دلم الان دوش گرفتن با او را می خواست . دلم
غرق شدن در آب وان حمام با او را می خواست .
دلم لیف کشیدن تن زیبایش را می خواست ! دلم
بوسیدنش را در حمام می خواست و شاید هم
کارهایی دیگری زیر دوش انجام دادن ! وای که
چقدر دلم می خواست و داشتم پا روی آن می گذاشتم
و له اش می کردم !

تنهایی به حمام رفت . و من به سختی جلو خودم
را گرفته بودم که به سراغش نروم .

دوبار از حد و مرز های خودم تخطی کرده بودم .
دیگر کافی بود . و واقعا نمی دانستم بابت این دوبار
چه کار باید بکنم و تصمیمات آینده ام چگونه تحت
الشعاع این موضوع قرار خواهد گرفت !

دیروز ، از پارسا خواسته بودم که قرار ملاقاتی
بین من و میثم مرادیان ترتیب دهد ! گفته بود خلاف
قانون است ! تا زمانی که پرونده برای این فرد
تشکیل نشده و بازجویی نشده است؛ نمی تواند
قرار ملاقات خاصی بین من و او تنظیم کند !

از پارسا خواهش کرده بودم ! گفته بودم او خوب
می داند من برای چه می خواهم میثم مرادیان را
ببینم ! و پارسا خوب می فهمید !

با حدود اختیاراتی که داشت؛ خطرات تویخ شدن
را به جان خرید و اجازه داد به همراه خودش در
جلسه بازجویی زودهنگام از میثم مرادیان حضور
داشته باشیم ! و من تا توانسته بودم این مرد را
کتک زده بودم !

توانی در دست‌های من باقی نمانده بود !
سر و صورت و تمام بدنش خونی شده بود !

وقتی که به اندازه کافی او را کتک زدم تا حق خودم
و پروانه و چکاوک و بیست و پنج سال زندگی تباه
شده را از این مرد بگیرم؛ همچون آشغالی روی
زمین رهايش کردم !

پارسا مرا به رفتن فراخوانده بود و گفته بود اگر
بمانم مجبور است بازداشتم کند و به همین دلیل
بهتر است اداره پلیس را ترک گویم ! از او بابت
این فرصتی که در اختیارم قرار داده و توبیخاتی که
به جان خریده بود؛ ممنون بودم ! من واقعاً باید
این کار را می‌کردم !

هرچند این کار، یک هزار ام جنایتی که این مرد در
حق من و امثال من کرده بود؛ جبران نمی نمود؛

! کاری که باد خنکی روی جگر سوزانم باشد !

قرار بود بعد از گذشت یک روز و تشکیل پرونده و بازجویی‌های اولیه، متهم ، اول به بندرعباس و سپس به تهران منتقل شود و به همین دلیل ما یک روز دیگر در کیش می ماندیم و صبح زود روز آخر، به سمت بندرعباس حرکت می کردیم !



#743

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_چهل_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌



بعد از آن اتفاق زیبا، دلم میخواست با چکاوک کمی
وقت بگذرانم ! من واقعا سردرگم بودم و ذهنم
آشفته بود ! کاش راهی جلو پایم سبز میشد ! راهی
که بهترین تصمیم ممکن را در برداشته داشت !

بعد از اینکه از حمام خارج شد؛ از او خواستم آماده
شود تا با هم کمی جزیره کیش را بگردیم . با شوق
و ذوق پذیرفت .

پارسا از ما خواسته بود برای شام به خانه
برگردیم. گفته بود می‌خواهد همه مان را مهمان
کند. گفته بودم شاید دیر وقت برگردیم و او گفته
بود مشکلی نیست منتظر می‌مانند.

این وسط اخم و تخم یوسف کل دنیا را برداشته بود
! حتی نمی‌شد با او صحبت کرد ! می‌دانستم به چه
می‌اندیشد ! به قراری که با هم گذاشته بودیم !
شاید مترصد فرصتی بود تا آن را به من یادآوری
کند ! اما به هر حال به هر دلیلی در حال حاضر
نمی‌خواستم چشمش به چکاوک بیفتد !

بعد از این دو بار اتفاق شگفت‌انگیزی که بین ما
رخ داده بود؛ من در تمام تصمیماتی که برای آینده
گرفته بودم کمی متزلزل شده بودم و واقعا نمی
دانستم باید چه رویکردی برای آینده در پیش بگیرم
!

تمام صبح تا شب را به همراه چکاوک، کیش‌گردی
کردیم و در تمام مدت، چکاوک یک کلمه به من
راجع به دردی که تحمل می‌کرد و خونریزی که آن
را با پد بهداشتی مهار کرده بود؛ حرف نزد !

می دانستم که نمی خواست لحظه‌ای، با من بودن
را از دست دهد ! او از لحظه لحظه با هم بودنمان
لذت می برد ! اما وقتی متوجه واقعیت شدم ؛ اول
یک دل سیر دعوايش کردم ! او هم در حالی که لب
پایینی اش را به دندان گرفته بود و به طرز جذابی
بامزه به نظر می رسید؛ با ناراحتی و شرم گفت که
چیز خاصی نیست ! اما من دیگر باور نمی‌کردم !

رنگ پریده ی صورتش گویای همه چیز بود ! پس
بدون اینکه حتی اجازه ی کوچکترین مخالفتی به
او بدهم؛ او را به بیمارستان ایرانیان کیش بردم .

دکتر به محض دیدن او، دستور بستری و تجویز
سرم داد و گفت که باید تقویت شود. فشارش افتاده
بود و خون زیادی از دست داده بود.

توضیح دادم؛ برای احتیاط با متخصص زنان و
زایمانی که آن کال بود تماس گرفت . باید نیم ساعت
صبر می کردیم تا متخصص زنان از راه برسد .

پارسا مدام تماس می گرفت . ناچار شدم بگویم
بیمارستان هستیم ! گفتم چکاوک کمی ضعف داشته
و برای احتیاط به بیمارستان مراجعه کرده ایم .
گفتم برای شام منتظر ما نباشند !

کنار تختش نشسته بودم . دستهایش را در دست
گرفته بودم و نگران نگاهش می کردم . چشمهایش
را بسته بود . سرم اش رو به اتمام بود که متخصص
زنان هم از راه رسید . برای معاینه ی چکاوک ،
مرا از اتاق بیرون کردند . پشت در اتاقش منتظر
ایستاده بودم و نگران و مضطرب ، آرام و قرار
نداشتم .

هربلایی سر این دختر می آمد ، تقصیر من بود .
لعنت به من و این عدم خویشتن داری ام !

در را که باز کردند هراسان در چهارچوب آن
ایستادم و چکاوک را نگاه کردم . بعد رو به دکتر
که مشغول شستن دست هایش بود گفتم :

-چه اتفاقی افتاده دکتر ! حال خانومم چگونه ؟!



#744

#پست_هفتصد_و_چهل_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۵



من پریشان و مضطرب و هراسان دکتر را می
نگریستم و حواسم به پشت سرم نبود.
دکتر گفت:

-نگران نباشید. چیز نگران کننده ای نیست . در
موارد محدود و نادر از این اتفاقات می افته . نوع
پرده بکارت همسرتون به گونه ای هست که پارگی
کامل اتفاق نیفتاده و به همین خاطر توی هربار
نزدیکی، این خونریزی رو داره تا در نهایت پارگی

اش هم به خاطر همین بوده .

البته ما می‌تونیم با یه جراحی سرپایی پرده رو کامل برداریم ! و یا نه ، اگر با جراحی موافق نیستید؛ باز مشکلی پیش نمیاد. فقط توی هربار نزدیکی مقداری خونریزی هست تا زمانی که پرده بطور کامل برداشته بشه و دیواره ها ترمیم پیدا کنن !

البته توصیه می‌کنم ایشون تا صبح تحت مراقبت باشن . صبح خودم دوباره بهشون سر میزنم و اگر دیدم علایمشون ثابت هست و خطری وجود نداره؛ مرخصشون می‌کنم !

خیالم که از بابت حرفهای دکتر راحت شد؛ یک لحظه نگاهم به چکاوک افتاد و دیدم که پریشان و

نگریست .

مسیر نگاهش را دنبال کردم و یوسف و پارسا را
دیدم که در چهارچوبِ در، درست پشت سر من
ایستاده بودند !

چشمهای به خون نشسته ی یوسف ، نشان از
شنیدن تمام صحبت های دکتر می داد .
آه کلافه ای کشیدم . این یکی را دیگر کم داشتیم !

دکتر از اتاق خارج شد و من رو به پارسا با
عصبانیت و کلافگی گفتم :

-اینجا چیکار می کنین؟ مگه من نگفتم اتفاق
خاصی نیفتاده و ما خودمون میایم !

گفت :

-منم بهش گفتم ! کیه که گوش بده !

نشد نگهش دارم !

در مقابلشان ایستاده بودم . یوسف با آن چشمهای
به خون نشسته و چهره ی درهم فشرده و با
عصبانیتی بی نهایت وارد اتاق شد و تنه ی محکمی
از عمد به من زد و از کنارم عبور کرد !

به سمت چکاوک رفت . دخترک بیچاره ! از خجالت
و شرم رنگ به رو نداشت . حتی نمیتوانست
نگاهش کند !

باورم نمیشد باید بخاطر رابطه ام با همسرم جواب
پس میدادم و باید توضیحاتی برای یوسف داشتم !

رابطه ای که برقرار کرده بود؛ باید خجل و شرمنده
می گشت !

نوبرش بود والا ! روابط ما چندنفر و ارتباطاتی که
با هم داشتیم یک نوبر واقعی بود !

یوسف هیچ نمی گفت . فقط عمیق نفس می کشید
و چکاوک را می نگریست . چکاوک داشت زیر
بارش بی وقفه ی نگاه های این مرد له میشد . و
کسی نمیدانست در درون یوسف چه آشوبی به پا
بود.

من حتی نمی توانستم درکش کنم . اما می دانستم
حالش خیلی خراب بود !

آنقدر که این حالِ خرابِ خود را با تمام حرکات
چهره و بدنش، ناخودآگاه به معرض نمایش گذاشته
بود . صورتش به خون نشسته بود. همرنگ
چشمهایش ! دستهایش را مشت کرده بود. نفس

بدجور بالا پایین می شد و انگار خس خس می کرد.
و قلبش معلوم نبود می تپید یا نه !

اوضاع ظاهری اش رقت انگیز بود و دلم برایش
می سوخت !

اما این واقعا گناه و تقصیر من و چکاوک نبود که
ما هرکدام یک طرف این ماجرا ایستاده بودیم و
کامیاب شدن یک نفر به قیمت ناکام ماندن دیگری
تمام می شد !



#745

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۶



صدایی از ته چاه ناچاری و درماندگی از ته حنجره
ی یوسف شنیده شد که به چکاوک می گفت :
-چ ... طور ... تونستی ... تا این حد منو ... ما
رو ... خانوادتو ... نادیده بگیری !؟

چکاوکِ مظلوم، دخترکِ بیچاره ام ، آنقدر خجالت
می کشید که صورتش عین لبو قرمز شده بود . و
تنها کاری که توانست بکند این بود که ملافه را
سرتاسر روی صورتش بیندازد تا از آماج نگاه های
رگباری و بی رحمانه ی یوسف در امان بماند .

دیگر نمی توانستم تحمل کنم و جهت آرام ماندن جو
، عکس العملی نشان ندهم !

به سمتشان قدم برداشتم . در کنار یوسف ایستادم
و با لحنی که به سختی سعی در حفظ آرامش خود
داشت گفتم :

-به چکاوک چیکار داری یوسف ! اگه می خوای
کسی رو مواخذه کنی ، اون منم !

و ناگهان ، بی معطلی ، بی ثانیه ای تعلل ، مشت
سنگین یوسف ، پای چشماهیم نشست ! آنقدر
ناغافل و ناگهانی بود که مرا چند قدم به عقب پرت
کرد.

مشتش سنگین تر از قبل بود. مشتش پر از خشم
و ناراحتی و عصبانیت و غیرت و تعصب و
دادخواهی ناموس بود !

از من بگیرد !

سعی کردم بر اعصاب خود تسلط یابم و مشتش را پاسخ نگویم ! حالش خوش نبود و من ، راستش ، کمی به او حق می دادم و دلم برایش می سوخت . حال الانش ، بی نهایت رقت انگیز بود و من نمی خواستم با کتک خوردن ، این حال، بدتر شود ! از صدای مشت محکمش ، چکاوک ملافه را از صورتش پایین کشیده بود و با چشמהایی پر از اشک نگاهم می کرد.

اما هیچ نمی گفت !

رو به یوسف گفتم :

-اگه این مشت دلتو خنک میکنه و حالتو بهتر می کنه؛ اشکال نداره ! نوش جونم ! اما دیگه تمومش کن ! کش نده این قضیه ی لعنتی رو ! باهاش کنار بیا ! دیگه بس کن !

و او اما ، با این ها آرام نمی گرفت .
پر خشم نگاهم کرد و از میان دندان هایش غرید :
-میرم تو لابی ، بیا اونجا ، باهات کار دارم !

و با شانه هایی فرو افتاده و رمقی که رو به تحلیل
بود و امیدی که رو به نابودی می رفت اتاق را
ترک کرد و رفت . به پارسا گفتم :

-پارسا لطفا پیش چکاوک بمون تا پیام !

و رو به چکاوک گفتم :
-الان برمی گردم عزیزم !

مچ دستم را گرفت .
-نرو ! یوسف الان کنترلی روی اعصابش نداره .
بلایی سرت میاره !

-چیزی همیشه عزیزم . نگران نباش !

وقتی به فضای باز بیمارستان رفتم؛ دیدمش که
ناآرام و پریشان راه می رفت و دستهایش را در
موهایش فرو می برد. حالش اصلا خوب نبود !

-یوسف !

متوجه حضورم شد. دندان بر هم فشرد و گفت :

-بهتره بریم بیرون !

-چرا ؟ باز می خوای کتک کاری کنی ؟ چه فایده
؟! چی برمیگرده ؟!

-بیا بیرون ! تا بهت بگم !

دنبالش رفتم . کنار اتومبیل پارسا ایستاد . با فاصله
از او ایستادم !

-خیلی خب ! من گوش میدم !



#746

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_چهل_و_هفت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۷



برگشت و یقه ام را با دو دستش چسبید و با خشمی
بی نهایت و چشم هایی از حدقه درآمده، از میان
دندان هایش گفت :

-خوب گوشاتو وا کن دریاسالار عوضی ! اگه فکر
کردی با این کارا می تونی منو منصرف کنی و
چکاوک رو مال خودت کنی؛ کور خوندی ! من
جری تر می شم و مصر تر توی بدست آوردن و
برگردوندن چکاوک !

چشمهایش داشت از کاسه بیرون می افتاد . آنقدر
عصبی و دیوانه شده بود که احساس می کردم
هر لحظه ممکن است سخته کند ! به معنای واقعی
داشت دست و پا می زد درون چاهی که در آن روبه
سقوط بود. می دانستم دستش به تنها طنابی که می

بود.

حتی نفس کشیدن برایش مشکل بود. داشت می
لرزید ! داشت عرق می کرد ! داشت سخته می کرد
! داشت خفه میشد از این اتفاقات و رخداد های
پیش آمده بین من و چکاوک !

غیرت و عشق ، وقتی با هم مخلوط میشد؛ چه
ترکیب خطرناکی ایجاد می کرد ! این ترکیب چه
کارها که با آدم نمی کرد. آدمی را به پرتگاه مرگ
و نابودی می کشاند !
میشد مثل حال الان یوسف !

-گوش کن بی شرف ! گوش کن دزد ناموس ! گوش
کن عوضی بی همه چیز ! فقط یک ماه ! فقط یک
ماه بهت فرصت میدم تا کارهای مربوط به طلاقو
انجام بدی ! فقط یک ماه ! قبل از تموم شدن این

امضا کنم و خلاص !

با ابروهایی درهم نگاهش می کردم و با صدایی بلند و عصبانی گفتم :

-بس کن یوسف ! بس کن دیگه ! اون تو رو نمیخواد ! نمی فهمی ؟! اون با من خوشبخته ! نمیتونی اینو بفهمی ؟!

-خفه شو ! مجبور به رابطه کردیش و اون وقت...

-من هیچوقت چکاوکو مجبور به کاری نکردم !
بفهم اینو !

فریاد کشید :

! فقط یک ماه ! فقط یک ماه ! قسم می خورم ! به شرافتم قسم می خورم که اگه اینکارو نکنی اسمشو به عنوان یکی از سهامداران اون شرکت منظور کنم و دستگیرش کنم و میندازمش زندان ! زندانی شدنشو ترجیح میدم تا اینکه بخواد با تو بمونه و توی عوضی بخوای هر شب ... ! لعنتی ! کثافت ! به شرافتم قسم خوردم دریاسالار ! اینکارو می کنم !

و یقه ام را به شدت رها کرد و رفت ! این یوسفی که من در مقابل خودم می دیدم؛ با هیچ کس و هیچ چیز شوخی نداشت !

درمانده و کلافه مسیر رفتنش را نگریستم . به شرافتش قسم خورده بود . قطعا این کار را می کرد . قطعا !

انتقام نبود ! او واقعا تحمل نداشت ! تحملِ بودن
کسی جز خودش ، کنار چکاوک را نداشت ! او
واقعا فکر می کرد این برای چکاوک بهتر است !
او جدایی از من را تنها راهِ خوشبخت شدن چکاوک
می دانست . و لابد بعد هم ازدواج خودش با او را
!

یوسف پاک دیوانه شده بود ! و من نمی دانستم
چطور می توانم خودم و چکاوک را از این مخمصه
نجات دهم !

فردا صبح زود چکاوک را به خانه آوردم . قرار بود
تا چند ساعت دیگر به سمت بندر عباس حرکت کنیم
. یوسف هم آمده بود و به همراه پارسا مشغول
جمع و جور کردن وسایلشان بودند .

که دکتر برایش تجویز کرده بود را به او می دادم
که موبایل پارسا زنگ خورد. مادرش بود ! پاسخ
داد !

مادرش حاوی خبر شگفت انگیزی بود که همگی
ما را در بهت و حیرت فرو برد !



#747

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_چهل_و_هشت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۸



-چیزی شده مادر جان؟! چرا صدات می لرزه ؟
اتفاقی افتاده؟!

و پارسا از پشت خط چیزی شنید که باعث شد
زانوهایش خم شود و روی زمین بنشیند. ناباورانه
و حیرت زده در جواب مادرش می گفت :

-خدای من ! باورم نمیشه ! اما آخه ... چطور
ممکنه ...

نگران نگاهش می کردم . به سمتش رفتم .
-چی شده پارسا ! برای پروانه اتفاقی افتاده؟!

وقتی پارسا از مادرش خداحافظی کرد ؛ ناباورانه
مرا نگریست و گفت :

-انگار دعا‌های شب و روز مادرم و حرف زدن های
دائمش با دخترش نتیجه داده ! پروانه ...
چشمش رو باز کرده ! خدای من ! این معجزه است
!

ناباورانه ، با زانوهای شل شده روی مبل نشستم
. باورم نمیشد ! پروانه بیدار شده بود ! پروانه از
کما خارج شده بود ! آن هم بعد از بیست و پنج
سال ! خدا را شکر !

اطرافم را نگاه کردم . چکاوک را ! یوسف را !
پارسا را ! حال و روزمان را ! روزگارمان را !

چکاوکم ! عزیزدلم ! اشک در چشمهایش حلقه زده
بود و چشمهایش را از من می دزدید ! حالش خوب
نبود ! حالش را خوب می فهمیدم !

خوب می توانستم معنا کنم . با نگاهی به من می گفت "بیا ! این هم دلیلی که می توانی با آن چکاوک را رها کنی و او را طلاق دهی ! بفرما ! حالا دیگر دردت چیست ؟!"

و درد من، عشق بود ! عشق به دختری کم سن و سال که این روزها بدجور تاب و توان از من می برد ! که همین دیروز تمام و کمال مال من شده بود و من ... نمی توانستم فراموشش کنم !

پارسا مرا از اعماق تفکرات تخریب کننده و دیوانه کننده ام بیرون کشید :

-داداش ضیاءالدین ! من میرم ! طاقت ندارم ! نمیتونم صبر کنم ! من زودتر میرم !

یوسف هم از آب گل الود ماهی گرفت و گفت :

آقا هم هست . من و چکاوک هم با هم بر می گردیم

.

من میخوام برم قشم ! میخوام چکاوک رو هم با
خودم ببرم ! البته اگه خودش دلش برای خونه تنگ
شده باشه !

و یوسف می دانست چه وقت مناسبی برای راضی
کردن چکاوک در همراهی با خود، را انتخاب کرده
هست !

معترضانه گفتم :

-لزومی به این کار نیست ! من و چکاوک با هم

...

-ضیاءالدین !

می آمد.

نگران نگاهش کردم . نگران بابت حرفی که می خواست بزند.

-جونم عزیزم !

-من ... من مزاحمت نمیشم . تو آگه بخوای معطل من بشی زود به پروانه نمی رسی. تو با کمیل برو . من هم ... من هم با یوسف میام و ... از اون طرف میریم جزیره ! دلم برای عموم و زن عموم هم تنگ شده ! خیلی وقته ندیدمشون !

داشت کنار می کشید ! به همین راحتی داشت کنار می کشید ! دلم نمی خواست ! اینگونه عقب کشیدنش را نمی خواستم ! و یکی نبود به من بگوید "معلوم هست تو خودت با خودت چند چندی؟!"

-گفتم که ! با هم برمی گردیم . خودم می برمت قشم
!

در مقابلم ایستاد و درحالیکه سعی می کرد لرزش
صدایش محسوس نباشد؛ آب دهانش را به سختی
فرو برد تا بغض لعنتی اش سرباز نکند ! بعد
لبخندی زد و گفت :

-نگران من نباش ! حال من خوبه ! من با یوسف
میرم قشم ! شاید یک هفته ای موندم . تو هم راحت
تر به کارت می رسی !

و تمام اصرار های من برای همراهی اش بی فایده
بود !

نگران بودم ! بی نهایت نگران بودم ! نگران از
دست دادنش !



#748

tlg@ndones\$SAND

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_چهل_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۴۹



چکاوک

دنیا چقدر می تواند تلخ و سنگی شود . آن قدر که
بیدار شدن و خوب شدن یک نفر بعد از سالها ، تو
را ناراحت و افسرده کند !

یک دختر ، یک خواهر ، یک مادر ، یک همسر ،
بعد از سالها به آغوش گرم خانواده اش ، اینگونه
مرا به هم بریزد ! اما بهم ریخته بود ! دلیلش
واضح بود ! این زن ، همسر اول و عشق اول
شوهرم بود !

قلبم درد می کرد ! تمام وجودم آشوب بود ! آرام و
قرار نداشتم ! شب ها نمی توانستم بخوابم ! روزها
حواسم جمع نبود !

بیچاره زن عمو ماریه که هرچیزی را باید چندبار
تکرار می کرد. حواسم پرت بود ! پرت ضیاءالدین
! پرت پروانه ! پرت بندرعباس ! پرت آثاری از
من که در زندگی دریا سالار ها باقی مانده بود !

شب ها زمان خوبی بود برای اشک ریختن و مرثیه
سرایی هایم ! برای واگویه کردن تمام غصه هایم !

دادن ذره ذره و نمه نمه ی ضیاءالدین !
همه ی دنیا ! همه ی آدمهای اطرافم دست به دست
هم داده بودند تا او را از من جدا کنند !

حالا دیگر روی نگاه کردن در چشمهای یوسف را
هم نداشتم ! بعد از آن شب در بیمارستان، از او
خجالت می کشیدم .

یوسف اما با اینکه از دستم ناراحت بود و اخم های
دائمی اش از هم باز نمیشد؛ باز حواسش به من
بود. به حال و احوال و ناراحتی هایم ! دوسه باری
با من حرف زده بود و گفته بود دیگر بهتر است
دور این مرد را خط بکشم ! یک خط قرمز قطور !
گفته بود خبر دارد که ضیاءالدین دارد کارهای
طلاق را پی میگیرد !

نمیدانم چقدر راست می گفت . اما حرفهایش قلبم
را سوراخ سوراخ می کرد. انگار تمام تلاش های

بود ! انگار پروانه برای او ، اول و آخر بود ! خب
پروانه عشق اول اش بود. حق داشت اگر دلش
بیشتر برای او برود !

از ملاحظت جویای احوال پروانه بودم ! پروانه تکلم
نداشت . حرکت دست و پایش محدود بود . اما
چشمهایش را باز کرده بود و متوجه اتفاقات
اطرافش میشد و با حرکت چشم پاسخ می گفت !

ملاحظت میگفت ضیاءالدین اصل ماجرا را درمورد
همان بیست و پنج سال پیش تا الان ، برای همه ی
شان تعریف کرده تا پروانه را از هر تهمت و
افتزایی مبرا کند.

می گفت داریوش سر از پا نمی شناسد از خوشحالی
و مثل پروانه ، دور پروانه ی زندگی اش می چرخد
!

ضیاءالدین هنوز او را طلاق نداده؛ خیلی خوشحال شده است !

و می گفت به خاطر اوضاع خاص و حساس پروانه ، هیچ کس ، هیچ کس به او نگفته که ضیاءالدین یک زن دیگر نیز دارد !

آه خدای من ! یک زن دیگر ! زن دوم ! همسر دوم ضیاءالدین دریاسالار ! یعنی من ! چکاوک ! بیچاره چکاوک !

یوسف دائم در گوشم می خواند که قبل از اینکه کار به جاهای باریک کشیده شود و من مثل یک دستمال کاغذی مچاله شده، از خانه ی دریاسالارها دور انداخته شوم و غرور و شخصیتم له شود؛ خودم با عزت و احترام از زندگی این مرد خارج شوم !



#749

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_پنجاه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۰



یوسف نگران شخصیت خانوادگی مان بود ! نگران
له شدن غرورم ! نگران تحقیر شدنمان ! اما او
نمی دانست عشق چیزی فراتر از همه اینها بود و
نمیدانست من چقدر عاشق ضیاءالدین بودم و

کاری بکنم !

اما ... شاید هم یوسف راست می‌گفت ! شاید ترک کردن ضیاءالدین در این زمان ، بهتر از این بود که او خود بخواند مرا از سر خود باز کند و از زندگی اش بیرون بیندازد !

یوسف می‌گفت به من کمک می‌کند؛ بدون اینکه عمویم از ماجرا اطلاع پیدا کند؛ تمام کارهای طلاق را انجام دهم ! می‌گفت خودش یک شناسنامه جدید با صفحه خالی همسر برایم می‌گیرد و تمام کارهایش را خودش پی می‌گیرد ! یوسف مدام مرا وسوسه می‌کرد که بی سر و صدا ، ماجرا را ختم بخیر کنم ! او مرا به این فکر تشویق می‌نمود و حمایت کامل خود را از من اعلام می‌داشت !

اظهار می داشت که :

"مگر بهتر از این هم می شود؟! بدون هیچ
آبروریزی و رسوایی ، می توانم به زندگی سابقم
برگردم ! تحت حمایت کامل یوسف ! "

اما من نمی دانستم درست و غلط چه بود ! چیزی
که واضح بود این بود که پروانه داشت به زندگی
دریاسالار ها باز می گشت و این وسط آن کسی که
زیادی بود؛ قطعاً من بودم !

من می دانستم ضیاءالدین دوستم داشت ! می
دانستم احساسش به من ؛ یک عشق واقعی بود !
اما خوب ! بین عشق قدیمی و عشق جدید و تازه
و هنوز ناپایدارش ، قطعاً عشق قدیمی را انتخاب
می کرد و رفته رفته سعی می کرد مرا به فراموشی
بسپارد ! این عاقلانه ترین کار ممکن بود !

نرد تصمیمات احساسی و عاطفی !

ضیاءالدین همیشه عاقلانه ترین راه ممکن را انتخاب می کرد ! نه احساسی ترین راه ! حتی خیلی اوقات پا روی احساساتش می گذاشت تا مصلحت اندیشی کرده باشد ! و هیچ بعید نبود که عشق من و خودش را ، فدای این مصلحت اندیشی کند !

با خودم فکر می کردم که من ، گویا مثل یک رویای خوش نیمروزی ، مثل یک باد خنک صبحگاهی ، در زندگیش وزیده بودم ! و خیلی زود هم از یاد می رفتم ! من چند صبحی ، چند ماهی ، حتی کمتر از یک سال ، زندگی اش را به تلاطم و جوش و خروش واداشته بودم و حالا باید ، رفته رفته و نرم نرمک و آرام آرام ، زندگی اش را ترک می کردم و خودم و او را از این برهوتی که در آن گرفتار شده بودیم و دست و پا میزدیم ؛ می رهانیدم !

نامحسوس و غیرمستقیم یوسف ، از طریق فراموش کردن ضیاءالدین و قبول تمام برنامه ریزی های دقیق یوسف ، جواب مثبت می دادم و بدون این که آب از آب تکان بخورد و عمو از چیزی مطلع گردد و آبروی خانوادگی مان به خطر بیفتد و حتی شرایط ضیاءالدین بدتر از این شود؛ از این مرد دست می کشیدم و به زندگی با یوسف قانع میشدم !

مثل هزاران زن دیگری که بدون عشق ازدواج می کردند و بعضی از آنها در طول زندگی هرگز به یک عشق واقعی دست پیدا نمی کردند.



#750

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۱



به هر حال تلاش کردن برای وصال با مردی که
خود الان ، مصلحت اندیشی را مقدم بر هرچیزی ،
حتی احساس عشق و علاقه اش نسبت به من می
دانست؛ قطعا کار عاقلانه ای نبود !

یوسف مرا دوست داشت. آنقدر که با این حجم از
غیرت و تعصب ، حاضر شده بود؛ حتی بعد از
فهمیدن ماجرای بیمارستان، باز هم پای من بماند
و این یعنی، میشد روی این مرد به عنوان مرد
زندگی حساب کرد !

پس شاید بهترین کار این بود ! شاید وقتش رسیده
بود دیگر دست از احساسی تصمیم گرفتن و
عاشقانه پا پیش گذاشتن برمی داشتم و کمی
عقلانه به خودم و اطرافیانم فکر می‌کردم و
تصمیماتی عقلانه می‌گرفتم ! تصمیماتی که به نفع
همه ی آدم های زندگی ام بود !

به هر حال ، قدر مسلم این بود که ضیاءالدین ترجیح
میداد من ، بی سر و صدا و بی دردسر از زندگی
اش بروم بیرون !

**

حدود یک ماه از حضورم در خانه عمو گذشته بود.
دیگر وقت تصمیم گرفتن بود ! زمانی برای تعلل
نبود !

عزمم را جزم کرده و تصمیم را گرفته بودم .

-یوسف من ... من می خوام راجع به مسئله مهمی
باهات صحبت کنم !

یوسف نگران نگاهم کرد ! می دانست حرف ، حرفِ
تصمیمی است که گرفته ام ! تمام این یک ماه، دل
آشوب و نگران بود ! از تصمیمی که قرار بود من
بگیرم ! تصمیمی که زندگی اش را به شدت تحت
الشعاع قرار می داد !

-بگو چکاوک ! سراپا گوشم !

آرام و قرار نداشت ! آب دهانم را فرو بردم !
صحبت در مورد این موضوع راحت نبود ! خیلی
سخت بود ! من می خواستم به یوسف بگویم که او

زندگی ضیاء بروم بیرون !

و این سخت ترین حرف ممکنى بود که می توانستم
به او بگویم !

یوسف هنوز نگران و منتظر نگاهم می کرد. قرار
و آرام نداشت !

-چکاوک ! خواهش می کنم دست دست نکن ! بگو
چی میخوای بگی ؟! تصمیمتو گرفتی ؟

-آره ... آره یوسف ... من ... تصمیمو گرفتم ...
من می خوام که ... می خوام که ...

به دهانم خیره شده بود و ابروهایش در هم گره
خورده بود ! به گمانم که صدای تپش واضح قلبش
را می شنیدم !

-من ... من می خوام که از ... ضیاءالدین ...
طلاق بگیرم ! می خوام ... می خوام از زندگیش
برم بیرون !

آهی از خیالی راحت از نهادهش برخاست ! نفس
آسوده ای کشید و چشم‌هایش را که برق مسرت و
شادی در آن دیده می شد؛ بر هم فشرد و آسوده
خاطر نگاهم کرد و گفت :

-آفرین دختر ! آفرین ! این بهترین تصمیمی بود که
باید تو این زمان می گرفتی ! خوشحالم که عاقل
شدی و عاقلانه تصمیم گرفتی !



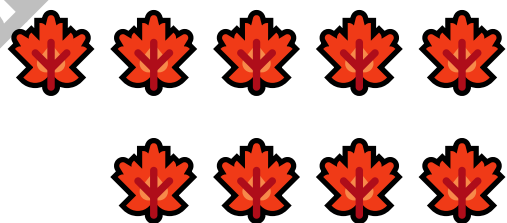
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_پنجاه_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۲



آب دهانم را فرو بردم و گفتم :

-فقط ... فقط به یکم زمان احتیاج دارم ! من باید
برگردم به اون خونه و ذره ذره این ماجرا رو ...
حداقل به ... ماهی جون و حاج داوود بگم ! توی
این مدت کم، این زن و شوهر مهربون، خیلی برای
من زحمت کشیدن ! اونا به گردنم حق دارن ! این

نفر ، این ماجرا رو تموم کنم !

من نمی تونم ناگهانی اونا رو بذارم و برم ! نمی
خوام اونا رو از خودم ناراحت کنم ! حساب این دو
نفر از ضیا الدین و همه آدم های اون خونه جداست
! هرچند من از همه ی آدمای اون خونه ، جز خوبی
، چیز دیگه ای ندیدم !

خواهش می کنم حساس نشو و بزار برم ! نگران
نباش ! توی این مدت تصمیم عوض نمیشه یوسف
! من این تصمیم رو بعد از یک ماه فکر کردن و
سبک سنگین کردن گرفتم !

من می خوام برگردم به اون خونه و یه خداحافظی
عاقلانه و با احترام با آدمای اون خونه داشته باشم
!

کلافه نگاهم می کرد !

-حالا همیشه تلفنی از شون خداحافظی کنی ؟ همیشه نری تو اون خونه ؟

-نه یوسف ! همیشه ! خودتم خوب میدونی که این رسم احترام و ادب نیست ! بزار این قضیه بی سر و صدا و محترمانه ختم به خیر بشه ! تو که نمیخواهی حاج داوود و ماهی جون بلند شن و بیان اینجا و راجع به من با عمو صحبت کنن ! پس بذار خودم قائله رو بخوابونم و ختم بخیر کنم !

نفس کلافه ای کشید و گفت :

-مثل اینکه چاره‌ای نیست ! باشه ! برو ! اما منم میام ! از دور حواسم بهت هست ! نمیتونم اینجا بمونم و تو اونجا باشی ! تو اون خونه ای که اون مرتیکه حضور داره !

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

-هر کاری دوست داری بکن ! به هر حال این
تصمیمی بود که می خواستم به اطلاع برسونم !

در عرض یکی دو روز آینده وسایلم را جمع و جور
کردم و از عمو و زن عمو خداحافظی کردم و راهی
بندر شدم ! بی سر و صدا ! بی هیچ خبر و پیغام و
پسگامی !

وقتی به عمارت دریاسالارها رسیدم؛ بی آن که دیده
شوم یا سر و صدایی ایجاد کنم؛ کلید را در درِ حیاط
انداختم و آرام وارد خانه شدم و راه ساختمان خودم
را در پیش گرفتم.

اما ماهرخ مرا از پنجره دید و با سر و صدا صدایم
زد.

کجا بودی تو دختر ؟ دلمون برات یه ذره شده بود
!

من هم دلم برایش تنگ شده بود ! دلم برای این
خانه و تمام آدم های این خانه تنگ شده بود ! چقدر
حیف و هزار بار حیف که قرار بود از همه ی اینها
خداحافظی کنم و دیگر نبینمشان !

رو به ماهرخ که پنجره را باز کرده بود؛ لبخندی
از ته دل و با تمام وجودم زدم و در پاسخ گفتم :

-منم همینطور عزیزم !



#752

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_پنجاه_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۳



-قربونت برم دختر ! خیلی جات خالی بود ! چند
باری زنگ زدیم به گوشیت ! اکثرا خاموش بود !
ضیاءالدین گفت مزاحمت نشیم . بزاریم یک کم پیش
خانوادت باشی . خیلی وقته ندیدیشون و می خواى
یک کم باهاشون وقت بگذرونى ! صبر كن برم به
مامان بگم اومدى ! خیلی خوشحال میشه !

اعتراض کردن بدهد؛ به داخل خانه رفت !

من هم راهی خانه خودم شدم تا قدری استراحت کنم
و خودم را برای یک خداحافظی تلخ و آبرومندانه
با ماهی جان و تمام آدم های این خانه آماده کنم !

خبری از ضیاءالدین نبود ! اتومبیلش در خانه نبود.
قطعاً پیش پروانه بود ! قطعاً این روزها تمام وقتش
را پیش او می گذراند !

دوش آب گرم گرفتم تا قدری آرام گردم و اضطراب
و استرس از وجودم دور شود !

دلم برای دیدنش لک زده بود ! دلم دیدنش را
میخواست ! وای خدای من ! خدای من ! این چه
حسی بود ! من تصمیم گرفته بودم از او جدا شوم
و دیگر او را نبینم ! من قاطعانه و محکم تصمیم
را به یوسف گفته بودم !

اما حالا که اینجا بودم ؛ دلم برایش پرپر میزد !
باید قلبم را سوراخ می کردم ! باید سینه ام را می
شکافتم و این قلب حرف گوش نکنِ ناآرام را از آن
بیرون می کشیدم و بعد زیر پایم لگد مالش می کردم
تا حد و حدود خود را بداند و زیاده خواهی نکند !

جای من دیگر پیش ضیاءالدین نبود ! او همسر
خود را داشت و من باید بی دردسر، بی سر و صدا،
بی هیچ اعتراضی، از این زندگی کنار می رفتم !

وای خدای من ! چه کسی می دانست قلب من چقدر
درد داشت ؟! چه کسی می دانست عمق درد جانکاه
وجودم چقدر بود ؟!

دلم برای خودم میسوخت ! من چه مظلوم و بی
بینوا مورد ظلم قرار گرفته بودم ! ظلمی که هیچ
ظالمی نداشت ! اتفاقی که علتش ، قضا و قدر بود
و تقدیر و سرنوشت !

احساس کوچک شدن می کردم ! احساس تحقیر
شدن !

احساس مورد بازیچه قرار گرفتن در سلول به
سلول وجودم ریشه دوانده بود ! بغض راه گلویم
را بسته بود ! بغض لعنتی ای که لحظه‌ای رهایم
نمی کرد ! در تمام این یک ماه ، هر روز و هر
لحظه و هر ثانیه با من بود ! احساس شدید خفگی
و نفس تنگی بر تمام وجودم چنگ میزد !

هر چه می کردم این بغض لعنتی فرو نمی رفت !
نمی بارید ! دست از سرم بر نمی داشت ! بود و
بود و بود ! و گمان کنم تا آخر عمر قرار بود با من
همراه و همقدم باشد !

تازه از حمام بیرون آمده بودم که تلفن خانه ام به
صدا در آمد. ماهی جانم بود ! مهربانم ! که قسم

پريشان من چيست !

-کجا بودی تو دختر ! دلم برات لک زده بود !
چرا تلفنتو جواب نمیدادی ! میدونی چقدر دلم برات
تنگ شده ! نمیدونی چقدر جات توی این خونه خالی
بود قربونت برم !

-ماهی جانم ! منم دلم براتون تنگ شده بود ! نمی
شد ! به خدا نمی شد ! حالم یه جوری بود که نمیشد
!

- میفهممت مادر ! حال دلتو می فهمم ! اما تنهایی
که همیشه مشکلات رو حل کرد ! باید دست به دست
هم بدیم و یه فکر درست و حسابی برای اتفاقات
پیش رو بکنیم !

تنهایی رفتی و از ما دوری کردی و تلنبار کردی
توی خودت که چی بشه ! که کدوم مشکلاتو توی

نمیذارم تنهامون بزاری !

آب دهانم را فرو بردم تا بغض لعنتی کمی فرو رود
اشک بود که تا پشت پلک هایم آمد و صدایم
لرزید؛ وقتی حرفی که روی دلم کوه شده بود را بر
زبان آوردم و گفتم :

-تو تموم این یک ماه ... ضیاءالدین حتی یک بار
هم ... بهم زنگ نزد !



#753

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_پنجاه_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۴



-بهش سخت نگیر مادر ! جوری سرش شلوغ بود
که حتی فرصت یکی دو ساعت خوابیدن هم نداشت
! از این دکتر به اون دکتر ! از این متخصص به
اون متخصص !

وضعیت پروانه توی مرحله حساسی هست و
دکترش خیلی تاکید می کرد که بیمار در این جور
مواقع نیاز به مراقبت و توجه زیادی داره.

حالش بسیج شدیم مادر ! میدونی که اون مادر
داریوشه !

داریوش از وقتی فهمیده مادرش زنده است؛ از
وقتی مادرش به هوش اومده؛ از زمانی که فهمیده
چه ظلمی که در حقش روا داشتن؛ از این رو به
اون رو شده ! خیلی امید داره ! خیلی حالش بهتر
از همیشه است ! حتی خیلی سربه راه تر و عاقلانه
تر رفتار می کنه !

به همین دلیل ، هیچ کدوم از ما نمی خواستیم اون
دوباره، برای بار دوم مادرشو از دست بده ! پس
تمام خانواده بسیج شدیم تا تمام سعی مونو بکنیم
که پروانه روز به روز حالش بهتر بشه !

میدونم شاید این حرفا ناراحتت کنه چکاوکم ! اما
باور کن تمام مراقبت های شبانه روزی ضیاءالدین
از پروانه ، از یک ذره عشق و علاقه اش نسبت
به تو کم نمیکنه ! من پسر مو خوب میشناسم ! بی

گور و گرفتاری ، ناآرومی هاش مشهوده ! این
ناآرومی ها نه بخاطر پروانه ، نه بخاطر نگرانی
بابت داریوش و نه به هیچ دلیل دیگه است ! بلکه
فقط و فقط بخاطر تو و نبودنت و ندیدنته ! دختر
اون فقط تورو دوست داره ! اینو مطمئن باش !

اینکه ضیاءالدین از پروانه مراقبت میکنه؛ به رسم
و عادت بیست و ساله اش هست ! به خاطر اینکه
مادر پسرشه ! تنها پسری که فکر میکنه تو تموم
این سالها براش کم گذاشته و شاید الان بتونه به
این طریق، براش جبران کنه !

کم توجهی شو به دل نگیر مادرم ! جای پای تو
توی قلب پسرم محکم تر از هر وقت دیگه ایه ! من
فقط ازت می خوام درکش کنی ! شرایطش این روزا
یکمی سخت و پیچیده شده !

-میدونم ماهی جان ! درکش می کنم ! به هر حال
اونم حق داره ! من ناراحت نیستم !

اما حقیقت را نمیگفتم ! بیشتر از هر زمان دیگری
در زندگیم، ناراحت بودم ! دل شکسته و افسرده
بودم ! تحلیل رفته بودم ! روحم ترک خورده بود !
تنها بودم ! بدجور تنها بودم ! تنهایی امانم را بریده
بود !

و بدتر از همه این درد بود که با خود قرار گذاشته
بودم؛ ارتباطم را با ضیاءالدین و این خانواده برای
همیشه قطع کنم !

قلبم به اندازه ی یک کوه درد داشت !

ماهی جان دنباله ی صحبتش را گرفت و مرا موقتاً
از دنیای پردرد افکارم بیرون کشید.

بیمارستان به رسم عادت هر روزه به دیدن پروانه
! می خوام که تو هم با ما بیای ! باشه عزیزم ؟

نگران و مضطرب گفتم :

-من ؟ اما آخه ... آخه ... شاید حضور من برای
حال روحی پروانه ... خوب نباشه ... یعنی ...
شاید ... شاید ضیاءالدین دوست نداشته باشه من
به دیدن پروانه پیام !



#754

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_پنجاه_و_پنج

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۵



-نگران نباش عزیزم ! تو رو به پروانه معرفی
نمی‌کنیم ! ما هنوز راجع به تو به پروانه نگفتیم !
اما می‌خوام تو بیای و با چشم خودت شرایطی که
توش قرار داریم رو ببینی ! شاید که یه خورده از
دلشکستگی و ناراحتیت کم بشه ! شاید به بهتر
شدن حالت کمک کنه دختر قشنگم !

از ماهی جان اصرار بود و از من انکار ! و باز
طبق معمول او توانست مرا خلع سلاح کند ! و قرار
شد تا دو ساعت دیگر با یکدیگر راهی بیمارستان
گردیم !

قلبم بی وقفه می کوبید ! قرار بود پروانه را ببینم
! قرار بود ضیاءالدین را ببینم ! و از همه بدتر
قرار بود آن دو را کنار همدیگر ببینم !

نمی دانم می توانستم تحمل کنم یا نه ! نمی دانم می
توانستم ریزش اشک هایم را کنترل کنم یا نه ! اما
به هر حال ؛ این چیزی بود که من باید خواه ناخواه
با آن روبه رو می شدم ! پس چه بهتر که هر چه
زودتر با این کابوس شبانه روزی روبرو می گشتم
!

دو ساعت بعد من و ملاح و ماهی جان و ماهرخ
با اتومبیل ملاح به سمت بیمارستان حرکت می
کردیم ! ملاح از شرایط آنجا برایم می گفت و
داشت ذهنم را آماده می کرد و غیر مستقیم از من
می خواست خودم را آماده کنم و از هر اتفاق و
رویدادی که ممکن بود به وقوع بپیوندد ؛ ناراحت
نشوم و با دیدن پروانه به هم نریزم !

پروانه و وضعیتش نباید حساسیت مرا برانگیخته
کند !

اما این ها حال مرا نمی دانستند ! این ها از حال دل
من خبر نداشتند ! این ها کوچک شدن و دومی
بودن و در مرتبه و پله ی دوم قرار گرفتن را تجربه
نکرده بودند ! این ها نمی دانستند قلب کوچکم چه
دردی را تحمل می کرد !

مگر میشد ... مگر میشد کسی به دیدن عشق اول
همسرش برود و تاب بیاورد و تحمل داشته باشد و
دم بر نیاورد ! آخر کدام زن در دنیا همچین توانی
داشت که من نفر دوم باشم ! کدام زن می توانست
تحمل کند و دم بر نیاورد ! هیچ زنی نمی توانست
!

تخت دیدم؛ تمام قلبم به یکباره فرو ریخت و از
خودم شرمنده شدم !

شرمنده از اینکه به زنی که نه تنها توان تکلم، که
حتی توان حرکت نداشت؛ حسادت می‌کردم !

پروانه هوشیار بود ! چشم‌هایش آگاهانه ما را می
کاوید ! و ماهی جان مرا دوست ملاحظت معرفی کرد
! پروانه برویم لبخند زد و من در پاسخش به
لبخندی بی روح و پر از شرمندگی اکتفا کردم !

زیبا بود ! با تمام رنجوری و ناتوانی اش ، با تمام
ناملایمت هایی که تحمل کرده بود؛ با تمام سخت
هایی که کشیده بود؛ هنوز زیبا و جذاب بود ! و
مدام مرا به یاد عکس زیبایی از دوران جوانی اش
که در خانه ی ضیاءالدین بودم؛ می انداخت !

همگی مشغول صحبت با پروانه و مادرش شدند.

اش را فرا گرفته بود ! از دیدن من بیشتر خوشحال
شد و آرام در گوشم گفت :

- دلم برات تنگ شده خوشگله ! بیشتر از یه ماهه
رفتی ! خیلی وقته ندیدمت ! درست از وقتی رفتی
کیش !



#755

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_پنجاه_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌
#۷۵۶



در جوابش لبخندی برویش زدم و گفتم :

-درسته ! پیش اومد دیگه ! باید میرفتم ! اما می
بینم که تو حالت خوبه ! خیلی برات خوشحالم
داریوش ! خیلی خوشحالم که تونستی مادرتو ببینی
! خیلی خوشحالم که مادرت بیدار شده و پسر
خوشتیپش رو دیده ! مطمئناً با دیدنت خیلی بهت
افتخار می کنه ! امیدوارم سلامتیشو هر چه زودتر
بدست بیاره !

دور از چشم بقیه با دو انگشت نوک بینی ام را
فشار داد و گفت :

غم و غصه است ! پر از درده ! نکن اینکارو
چکاوک ! من که می دونم این یک ماه رو هم
بخاطر همین نیومدی ! اما تو که میدونی ! منم
میدونم ! همه میدونیم که بابام اول و آخرش تو رو
دوست داره !

اشک تا پشت پلک هایم آمده بود و او ادامه داد :

-ببین دخترجون ! من نحوه برخوردشو با مامانم
دیدم ! اون هرکاری برای پروانه می کنه؛ از سر
وظیفه و خیرخواهی ! و اینکه خب اسما همسرش
و همینطور مادر پسرشه ! به این دلایله که
اینجوری داره بهش میرسه و دورش میگرده !

ببین خوشگل من ! شاید فکر کنی منم مثل هر پسر
دیگه ای دوست دارم رابطه ی پدر و مادرم با هم
دیگه خوب بشه ! درست مثل روزهای اول !

اما واقعیت اینه که من دیگه الان، بعد از این همه سال، وقتی میبینم پدرم تموم این مدت سختی کشیده و تنهای تنها بوده و حالا، حالش فقط با تو خوبه؛ نمیتونم اینقدر خودخواه باشم و فقط به خودم و مادرم فکر کنم ! پس این فکرای الکی و ناراحت کننده رو از خودت دور کن چکاوک !

در جواب داریوش چشم هایم پر از اشک شد و گفتم :

-تو نمیفهمی داریوش ! نمیتونی منو درک کنی !
حال دلمو نمیفهمی ! تو خیلی ... خوشبینانه داری
به این قضیه نگاه می کنی ! اون ... حتی یکبار
توی این یک ماه ... به من زنگ نزد ! و من
مطمئنم اون بدش نمیاد اگه ... اگه ... ما از هم ...
جدا بشیم !

نمی‌توانست بلند صحبت کند مرا به گوشه ی اتاق
کشاند و با صدایی خیلی آرام گفت :

-چی داری میگی تو ؟ معلومه ؟! دیگه نبینم حرف
جدایی رو بزنی ! میخوای درداشو بیشتر کنی ؟!
اون بدون تو میمیره !

وسط اشک هایم پوزخندی زدم و گفتم :

- اشتباه می‌کنی داریوش ! تو داری اشتباه می‌کنی
! اون خودش به من گفت میخواد طلاقم بده ! اون
بخشی از کارهای طلاق هم انجام داده ! من مطمئنم
اون پیگیر طلاقه ! من توی این یک ماه جز اشک
و گریه و درد، کار دیگه ای نداشتم ! اما آخرش
چاره ای نداشتم جز اینکه با این قضیه کنار بیام !
بهتره تو هم با این جریان کنار بیایی !

همتون بگم و با احترام و ادب ازتون خداحافظی
کنم و از زندگیتون برم بیرون ! من جز خوبی، چیز
دیگه ای از شما ندیدم و این وظیفه ام بود که پیام
و ازتون خداحافظی کنم !

داریوش عصبی بود ! انگشت هایش را در
موهایش فرو برد ! کلافه شده بود ! اعصابش به
هم ریخته بود ! پروانه نگاهش کرد ! انگار کلافه
بودنش را فهمید ! با چشم هایش اشاره کرد که
"چی شده" ؟!



#756

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۷



آرام به داریوش گفتم :

-تو رو خدا خودتو کنترل کن ! خودم به بقیه میگم
! تو برو به مادرت برس ! داره شک می کنه !

در چشمهایم زل زد و عصبی و پرخشم پچ زد :

-گوش کن دخترجون ! تو حق نداری این کارو
بکنی و این تصمیمو بگیری ! تو حق نداری خودتو

خانواده بگیری ! رفتنت ، جدا شدنت ، فقط برای
تو سخت نیست ! برای همه ی آدمهای این خونه
سخته ! همه به تو عادت کردن ! همه تو رو جزئی
از خانواده می دونن ! پس حق نداری راجع به
رفتن ات ، تنهایی تصمیم بگیری ! متوجه شدی ؟!

داریوش تمام سعی اش را می کرد که بر خود مسلط
شود ! اما کلافه بود و باورش نمیشد کار من و
ضیاءالدین در نهایت به جدایی یا طلاق بیانجامد !

یک بار متوجه شدم که گوشی اش را بیرون کشید
و به کسی زنگ زد و آرام و نامفهوم با او صحبت
کرد. هنوز بیست دقیقه هم از مکالمه اش نگذشته
بود که ضیاءالدین شتابان و هراسان وارد اتاق شد
!

با ابروهایی درهم گره خورده ! نمی‌دانم از چه
ناراحت بود ! احتمالاً از اینکه نکند من حقیقت را
در مقابل پروانه فاش کنم و حال او بدتر شود !

آری احتمالاً همین بود ! نگران پروانه بود و قلب
نفهم من داشت از سینه بیرون می زد با دیدنش !
حالم بد بود و دست خودم نبود که اشک دوباره از
چشم هایم سرازیر شد ! پشت ملاحت مخفی شدم تا
پروانه مرا نبیند !

ماهی جان ناراحت و مغموم مرا نگریست و
ضیاءالدین هیچ حرفی نمی توانست بزند ! حتی نمی
توانست به سمت من بیاید ! درد بالاتر از این بود
؟! نبود ! به خدا که نبود !

پروانه با چشمهای مشتاق و منتظرش ضیاءالدین
را نگاه می کرد ! با امید ! با عشق !

کشت و او را به سمت مرگ فرستاد؟! او که تا این حد وضعیتش حساس بود ، شاید فقط به همین عشق و امید زنده بود ! به عشق و امید همسر و پسرش !

می شد این تنها دارایی‌های این زن را از او گرفت؟! نمی‌شد ! بخدا که نمی‌شد ! به خدا که آخر سنگدلی بود !

و من ترجیح می‌دادم تمام ظلم‌های دنیا را به جان بخرم و تمام اشک‌های دنیا را بریزم و دردهای دنیا را در قلبم تلنبار کنم؛ اما باعث مرگ یک انسان نشوم !

ضیاءالدین در چارچوب در ایستاده بود و با نگاهی داشت مرا می‌کشت ! نگاهی هزاران هزار حرف داشت ! هزاران هزار حرف نگفته که در قلبش تلنبار شده بود ! نگاهی درد داشت ! نگاهی

نگاهش درمانده و ناچار و بیچاره بود !



#757

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_پنجاه_و_هشت
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۸



شد و وارد اتاق گشت؛ حجمی از رایحه های
ناشناخته و ناخوشایند به مشام هجوم آوردند و
تمام سیستم گوارشی ام را تحت الشعاع قرار دادند
!

معه ام هرچه خورده بودم پس زد و من با تمام
وجودم می خواستم بالا بیاورم !

خدای من ! این حجم از درد و ناراحتی چه بلایی
سر من آورده بود که تمام سیستم گوارشی ام را به
هم ریخته بود !

دستم را جلوی دهان و بینی ام گرفتم ! حالم داشت
بد میشد ! دیگر تحمل ماندن در آن اتاق و آن فضای
خفه کننده را نداشتم ! رایحه های ناخوشایند و
عجیب و غریب ، هر لحظه با شدتی بیشتر به مشام
هجوم می آوردند !

که دستم را جلوی دهانم گرفته بودم؛ به سرعت از
اتاق خارج شدم !

هوای فضای باز بیمارستان کمی حال را بهتر کرد
! خدا کمک کرد که جلو همه وسط اتاق بالا نیاوردم
! به ملاحظت زنگ زدم و گفتم کنار اتومبیلش منتظر
ایستاده ام و دیگر نمی توانم به اتاق بازگردم . او
هم گفت که تا چند دقیقه دیگر از جمع خداحافظی
می کنند و از ساختمان بیمارستان خارج می شوند
و به من می پیوندند.

ده دقیقه بعد هر چهار نفر سوار بر اتومبیل از
بیمارستان خارج شدیم و بی هیچ حرفی به خانه
بازگشتیم . معذرت خواهی کردم و سردرد را بهانه
کرده و به خانه خودم رفتم.

سعی می کنند اصرار نکنند تا بیش از این موجب
تکدر خاطر من نگردند ! وقتی ماهی جان گفت برای
شام منتظر من هستم؛ سر تکان دادم و به لبخندی
اکتفا نمودم و از ایشان خداحافظی کردم ! اما
تصمیم این بود که به هیچ وجه به عمارت نروم.
نه حداقل در این دو سه روز آینده !

سردرد را بهانه کرده بودم و اما دریغ که سردرد
واقعی به سراغم آمده بود . از شدت ناراحتی و
عصبی بودن ، چنان سردردی گرفته بودم که
احساس شدید ضعف و تهوع داشتم ! هرکاری کردم
خوابم نبرد ! ماهی جان که زنگ زد؛ اینبار سردرد
واقعی را بهانه کردم و به او گفتم واقعا نمی توانم
بیایم و سعی می کنم اگر حالم بهتر شد فردا نهار
مزاحمشان شوم ! حالم را فهمید و خیلی اصرار
نکرد ! فقط گفت آشپزی نکنم و برایم غذا می
فرستد !

طبقه پایین و آشپزخانه رفتم تا قرص سردردی
بیابم ! بلکه بتوانم این سردرد لعنتی را مهار کنم !

سرم را در یخچال فرو کرده بودم که زنگ در
ساختمانم به صدا در آمد ! قطعا ماهی جان یا
ملاحت بودند و برایم و غذا آورده بودند. همانطور
ژولیده با روسری ای که برای رفع سردرد به دور
سرم بسته بودم در را باز کردم .

و در کمال ناباوری ضیاءالدین را پشت در دیدم !



#758

به چال گونه های تو:

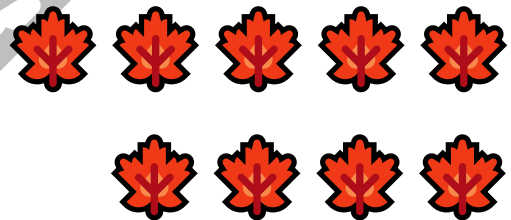
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_پنجاه_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگر

د_قانونی_دارد. ❌

#۷۵۹



با دیدن و نزدیکی به او حجمی وسیع از بوهای
ناخوشایند به مشام هجوم آوردند. به سرعت چند
قدم از او فاصله گرفتم تا حداقل وسط اینهمه سردرد
، بالا نیورم و بالا آوردن و تهوع هم به درد هایم
دیگرم اضافه نشود.

او با شگفتی مرا و پریشان احوالی و ژولیدگی ام را
نگاه می کرد.

-خدای من ! تو چت شده چکاوک ! معلوم هست ؟!
چرا خودتو زندانی کردی تو این خونه ؟ چرا مدام
از من فرار می کنی و فاصله میگیری ؟! اون از
بیمارستان اینم از اینجا ! برای شام هم که نیومدی
اون ور ! چته تو ؟! میخوای چی رو قابهت کنی با
اینکارا ؟

با تعجب لحن عصبی و کلافه اش را نظاره کردم !
متوقع و عصبانی بودنش ، مرا بیشتر جری و
عصبی کرد. یک قدم به سمتم برداشت . دستم را در
مقابلش گرفتم .

-نه ! وایسا ! جلوتر نیا !

عصبی گفت :

-لااله الا الله. ببین چیکار می کنی؟! چرا می ترسی پیام نزديکت؟! چرا نمیذاری؟! چرا چکاوک؟!!

با لحنی پر از عصبانیت گفتم :

-فک نمی کنم اونی که باید عصبی باشه؛ تو باشی .
تویی که توی این یک ماه حتی یک بار هم بهم زنگ نزدی !

پوف کلافه ای کشید و گفت :

-من زنگ زدم؟! کی این حرفو زده ؟ من که همون روزای اول مدام زنگ می زدم ! این تو بوری که نخواستی با من حرف بزنی !

با حیرت گفتم :

-من؟! من نخواستم!؟!

-بله تو! توی اون روزها ، هربار زنگ زدم یا موبایلِت خاموش بود و یا یوسف جواب داد و گفت "تو نمیخوای باهام حرف بزنی و می خوای یک کم فکر کنی."

با شگفتی نگاهش کردم :

-چی؟! یوسف جواب داده؟! یوسف گفته؟!!

-یعنی تو خبر نداشتی!؟!

بعد عصبی طرف غذا را روی میز گذاشت ؛ یعنی تقریباً آن را پرت کرد و مشتی در هوا پراند و گفت :

-لعنت به تو یوسف ! لعنتی !



#759

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_شصت

#کی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگر

د_قانونی_دارد. ❌

#۷۶۰



بعد من حیرت زده را نگاه کرد و گفت :

-بعد از اون، من دیگه بهت زنگ نزنم . چون فکر کردم خودت نمیخواهی باهام حرف بزنی ! می دونستم بخاطر قضیه پروانه ناراحتی ! نمیخواستم منم بهت فشار وارد کنم و باعث عذاب بیشتری بشم ! گفتم کمی آرام تر بشی، ؛ بعد باهم حرف بزنیم .

اما این جریان یک ماه طول کشید چکاوک ! یک ماه ! می فهمی اینو ! یک ماه تمام نبودی ! یک ماه تمام توی خونه ای بودی که اون مرتیکه هم بود ! نبودنت خیلی عذاب آور بود ! اونجا نبودنت بیشتر !

می خواستم پیام و تو رو برگردونم ! اما نمیدونستم
چه بهونه ای باید برای عموت بیارم ! می خواستم
پیام و حقیقتو بهش بگم ! اما نمی دونستم نظر تو
چیه !

اینجا هم تمام کارها و مشغله های دنیا روی سرم
تلنبار شده بود ! گیر کرده بودم میون منگنه و
داشتم له می شدم ! تو هم نبودی ! نبودی که
حضورت تسکین روحم باشه !

حالا که اومدی هم اینهمه ادا اصول درمیاری ! این
ادا اصولاتو نمیفهمم . نکنه یادت رفته من شوهرتم
!

پوزخندی زدم :

-شوهر؟! شوهری که داره برنامه ریزی می کنه
برای طلاق دادن من؟! که با یوسف هماهنگی می
کنه تا کارای طلاقمو انجام بده؟!!

دیگر تحمل نداشت! خشم و عصبانیت از تمام
زوایای صورتش بیرون می زد. دستش را در مقابلم
گرفت و فریاد زد:

-کی این مزخرفاتو تحویلِت داده؟! همون یوسف
عوضی؟! تو باید باور کنی؟! ها؟! باید باور کنی
!؟!

و منم متعاقب او فریاد زدم:

-آره باور می کنم! وقتی حتی یکبار بهم زنگ
نمیزنی؛ باور می کنم! وقتی حال و احوالتو از

ملاح‌ت می پرس‌م و می بین‌م چ‌قد داری برای پروانه
... آره باور می کنم !

پوف کلافه ای کشید و در امتداد همان عصبانیت و
خشم گفت :

-پس حسادت می کنی !

با این حرف داشت مرا به مرز انفجار می رساند !
گمانم که دود از کله ام بلند میش‌د. آن‌قدر عصبی شده
بودم که در جوابش جیغ کشیدم و گفتم :

-آره ! آره حسادت می کنم ! آره حسودیم می‌شه !
آره دیوونه می‌شم ! اما این حس و حال، برای تو بی
اهمیت و مسخره و احمقانه است ! نه ؟!

شگفت زده و با حیرت به من دیوانه شده و از
کوره در رفته نگاه کرد و کمی آرام تر گفت :

-آروم باش چکاوک ! این چه حالیه ! من کی گفتم
برام بی اهمیت !

و یک قدم به سمت برداشت . یک قدم دور شدم . آه
از نهادش برخاست و درمانده گفت :

-اینقدر دوری نکن لامصب !

-بو میدی !

با تعجب نگاهم کرد .

-چی؟؟

-بخدا بو میدی ! حالت تهوع میگیرم وقتی نزدیکم
میشی . تو بیمارستان هم به مین خاطر از اتاق
اومدم بیرون !



#760

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_شصت_و_یک
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگر
د_قانونی_دارد. ❌

#۷۶۱





کلافه گفت :

-وای چکاوک ! بهونه بهتر از این برای دوری از
من پیدا نکردی؟ من همین الان حمام بودم . من کی
آخه بو دادم که این دفعه دوم باشه !

-هیچوقت ! اما الان بو میدی ! بخدا دروغ نمیگم !
نمیتونم تحملت کنم !

آهی از سردرماندگی کشید و گفت :

-نمیخوام باور کنم همه این دوری یک ماهه، همش
نقشه ی اون یوسف بی همه چیزه ! اما داری منو
مجبور می کنی !

-ربطی به یوسف نداره !

- ربطی نداره ؟! گوشیتو جواب میده و از طرف تو
تعیین تکلیف می کنه . رفته وکالت تام ازت گرفته .
منو با تهدید مجبور می کنه راضی به طلاق دادنت
بشم . اون وقت میگی چه ربطی به یوسف داره ؟!

خیرعت زده نگاهش کردم و با ناباوری گفتم :

-تهدید ؟ کدوم تهدید؟چی داری میگی ضیاء ؟!

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و انگشت اشاره اش
را تهدیدوار در مقابلم گرفت و عصبانی از میان
دندان هایش غرید :

-یکبار برای آخرین بار بهش زنگ میزنی و میگی
آخرین باری که منو تهرید کرده، صداشو با موبایلم
ضبط کردم !

دیگه گه میخوره یک بار دیگه بگه اسم تو رو جزو
سهامدارای اون شرکت خلافتار لعنتی میاره و
میندازت زندان !

بگو مدرک دارم و ثابت می کنم همش نقشه ی
کثیف خودش بوده ! بعد هم بدون خدا حافظی تلفنو
از روش قطع می کنی و دیگه هیچوقت با هاش
همکلام نمیشی .

این یک دستوره از طرف شوهرت ! فهمیدی ؟

ناباورانه پیچ زدم :

-میخواسته ... میخواسته ... منو بندازه زندان؟!
اونم ... اونم بخاطر ازدواج با تو؟ تو بازداشت که
بودی ... با همین ... تهدیت کرد؟! تو ... تو
فقط بخاطر این قضیه ... میخواستی منو
... طلاق بدی؟

درمانده نگاهم کرد . لحنش دوباره آرام شده بود.
دستهایش را به کمر زد و گفت :

-من هیچوقت واقعا نخواستم از تو جدا بشم چکاوک
! یعنی ... راستش ... به طلاق فکر کردم . به
اینکه ... چه آینده ای به نفع توئه و برات بهتره .
خب من نمیخواستم با خودخواهی هام تو رو بدبخت
کنم .

یوسف اونقدر قاطعانه در مورد "بدبخت شدن تو در
صورت زندگی با من" حرف می زد که ... گاهی
اوقات شک می کردم به اینکه ... به اینکه ...
بتونم واقعا خوشبخت کنم !

اما از بعد از اتفاقی که توی کیش بین مون افتاد ...
بعد از اینکه تمام و کمال ... مال خودم شدم ...
دیگه امکان نداره بذارم کسی بین ما قرار بگیره !
امکان نداره بذارم کسی تو رو از من بگیره !
امکان نداره ازت دست بکشم !

بعد کف دستش را روی سینه اش کوبید و با لحنی
پر از ادعای شیرین مالکیت گفت :

-اینو توی مغز اون پسرعموی دیوونت فرو کن که
تو اول و آخرش مال خودمی !

و باز خواست به سمتم بیاید .

-تو رو خدا جلو نیا !

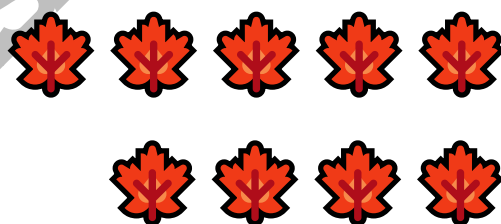
درمانده گفت :

-آخه این چه تنبیهیه چکاوک ! بیا منو بکش؛ ولی
منو از خودت نرون ! من دلم برات تنگ شده
لامصب ! دلم برای بوسیدنت ، بغل کردنت ،
بوییدنت تنگ شده !

لعنتی این آخر سنگدلیه که اینجوری جلو چشم
باشی و نذاری بهت نزدیک بشم !



#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_شصت_و_دو
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگر
د_قانونی_دارد. ❌
#۷۶۲



بعد لحن صدایش را آرام تر کرد و گفت :

-تو چه میدونی توی این یک ماه من چی کشیدم از
نداشتنت و با خاطرات قشنگت زندگی کردن ! تو چه

می دونی دختر ! که اون تجربه ها رو با تو داشتن،
و بعد نداشتنت چه به روزگار آدم میاره !

تو نمیدونی ! به الله نمیدونی چقدر برای من
عزیزی ! من ... توی این یک ماهی که نداشتنت
فهمیدم امکان نداره بدون تو بتونم زندگی کنم !
لعنتی نداشتنت خیلی درده ! بفهم !

جملاتش چشمه ی اشکم را جوشاند ! صدایم لرزید
وقتی گفتم :

-اما ... اما تو نمیتونی من و پروانه رو ... باهم
داشته باشی !

آهی از سر بیچارگی و درماندگی کشید و انگشتانش
را در موهایش فرو برد ! دست گذاشته بودم روی
نقطه ضعفی که این روزها بدجور توی چشم بود !

-میدونم عزیزم ! میدونم ! منم هیچوقت اینو
نخواستم ! مطمئن باش من هیچوقت با داشتن
همچین خواسته ای، به تو توهین نمی کنم ! اما
همیشه یک راهی هست ! یک راه حلی پیدا میشه
!

تو فقط بهم اعتماد کن ! تو فقط پشتم باش ! تو فقط
ازم دوری نکن ! من حل اش می کنم ! درستش می
کنم ! همه چی رو درست می کنم عزیزدل و جونم !

حالت تهوع اماتم را بریده بود .

-میشه ... میشه بری ؟ بخدا حالم داره بهم می
خوره !

باز از شدت کلافگی رو به جنون رفت. عصبی تشر زد :

-باشه من میرم ! اما چکاوک دریاسالار ! به نفعته این ادا و اصولا فردا تموم شده باشه ! چون من دیگه نمیتونم نداشتنتو ، دوریتو ، اینجوری دور بودن تو تحمل کنم !

دیگه امکان نداره فردا هم اینجوری به سارت برقصم !

من ، همین فردا، دیگه نه ازت سوال می پرسم و نه به بهونه هات گوش میدم ! بلکه یه جوری میام نزدیکت و یه جوری بغلت می کنم که بفهمی اینجوری دوری کردنها چه عواقبی داره ! فهمیدی ؟

پس این لوس بازی ها رو همین امشب ختم بخیرش کن !

و بی هیچ خداحافظی ای عصبانی و کلافه از خانه
بیرون رفت و در را پشت سرش بست !

میان اشک های خیمه زده در چشمهایم، لبخند زدم
! گمانم که پاک زده بود به سیم آخر این عاشق
دیوانه !

اما آخر ... پروانه ! مگر میشد تنها امید این زن را
نادیده گرفت و ... او را فرو ریخت !

**

فردا ظهر به هرجان کدنی بود خودم را قانع کردم
که برای ناهار روی ماهی جان را زمین نیندازم . با

خودم گفتم می روم و اگر دیدم دوباره حالم دارد بد
میشود؛ سردرد را بهانه کرده و برمی گردم !

وقتی رفتم؛ خدا را شکر خبری از ضیاءالدین
عصبانی و رایحه های ناخوشایندِ همراهش ، نبود.
هرچند دلم برایش لک زده بود ! اما با توجه به
اینکه با دیدنش حالم بهم می خورد و همچنین با آن
حجم از عصبانیت و تهدیدهای عاشقانه ای که
دیشب نسبت به من روا داشته بود؛ مصلحت آن بود
که فعلا همدیگر را نبینیم !

وقتی رفتم ملاحت و ماهرخ و ماهی جان در
آشپزخانه دور جمع بودند. حاج داوود در سالن کنار
رادیوی قدیمی معروفش نشسته بود .

به سمتش رفتم و با او سلام و احوالپرسی کردم .
اظهار دلتنگی کرد و از عمو و زن عمویم پرسید.

لحنش آرام بخش و تسکین دهنده بود. قطعا از
پریشان احوالی درونم آگاه بود و سعی می کرد آب
سردی باشد بر آتش آشوب درونم !

ماهی جان از اشپزخانه صدایم زد .

-چکاوک عزیزم بیا اینجا مادر !



#762

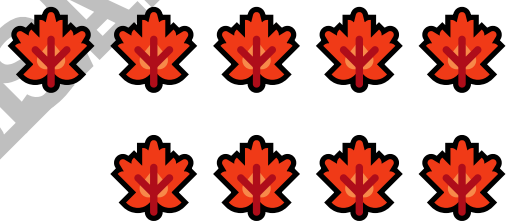
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_شصت_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۶۳



در آشپزخانه به جمعشان پیوستم و احوالپرسی
گرمی با همدیگر کردیم.

ملاحت مشغول تهیه سالاد بود. دست هایم را شستم
و برای کمک به او، کنارش نشستم و مشغول شدم

خیلی حوصله حرف زدن نداشتم و بیشتر شنونده
بودم.

ماهرخ داشت بادمجان سرخ می کرد و در عین حال راجع به پروانه و اخلاق خوب کمیل و مادرش صحبت می کرد. ماهی جان هم مدام میخواست سر صحبت را عوض کند و سر رشته ی کلام را از ماهرخ بگیرد . اما ماهرخ حواسش نبود و باز هربار ادامه می داد !

ماهی جان نگران بود من ناراحت شوم . به هیچ وجه نمیخواست دلم بشکند یا دوباره یاد درد و غم هایم بیفتم ! میخواست حداقل این چند ساعتی که کنارشان هستم؛ آسوده خاطر باشم ! این تنها کاری بود که از دستش بر میامد ! و این برای من دنیا دنیا ارزش داشت !

درست در همین لحظه بود که ضیاءالدین و داریوش وارد ساختمان شدند و مستقیم به آشپزخانه آمدند .

داریوش با صدای بلند سلام کرد و کنار ملاح
نشست و خواست دستش را در طرف سالاد فرو
کند تا کاهویی بردارد. ملاح با پشت دسته ی چاقو
روی دست داریوش زد و گفت :

-هول ! صبر کن از راه برسی ! اونم با دستای
نشسته !

-علیک سلام به روی ماهت ملاح خانوم ! بابا
ناسلامتی دوسه روزه منو ندیدی درست و حسابی
ها ! یه خورده بیشتر تحویل بگیر !

-با این حرفا نمی تونی گولم بزنی ! اول برو دستاتو
بشور !

این دو مشغول کلکل بودند . داریوش داشت ناز می
کشید و ملاح تشر می زد و ماهرخ و ماهی با

دیگر تقریباً همه می دانستند این دو به یکدیگر
علاقه دارند .

ضیاءالدین در چهارچوب در ایستاده بود و مرا می
نگریست . و من داشتم آب می شدم زیر بارش نگاه
های عاشقانه و دردمندش !

آهی کشید ! قدمی برداشت و کمی به من نزدیک تر
شد و کنارم ایستاد . کمی خم شد و در مقابل صورتم
آرام پرسید :

-چکاوک ! امروز بهتری ؟

حجمی از رایحه های ناخوشایند آشنا به مشامم
هجوم آوردند و سیستم گوارشی ام، ناگهانی و به
شدت شروع به اذیت کرد !

جلو بالا آوردم را می گرفتم ! درنگ جایز نبود.
هر لحظه ممکن بود وسط آشپزخانه بالا بیاورم و
گند بزنم به همه چیز ! این معده درست بشو نبود
!

دستم را جلو دهان و بینی ام گرفته بودم تا حجم
زیاد این بوهای ناخوشایند رهایم کنند و دست از
حمله به من بردارند و همزمان داشتم به این فکر
می کردم که باید هرچه زودتر خودم را به سرویس
بهداشتی برسانم؛ که ضیاءالدین کلافه گفت :

-دوباره ؟! چکاوک !!

و من اولین عق را زدم و بلافاصله با سرعت زیاد
خود را به سرویس سائن رساندم و در را پشت
سرم بستم !

معهده ام و جانی در تنم باقی نمانده بود !

چیزی حدود بیست دقیقه طول کشید تا من، با حال نسبتاً بهبود یافته و نفسی برگشته، از سرویس خارج شدم . همه پشت در سرویس جمع بودند .



#763

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_شصت_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۶۴



ماهی جان با نگرانی گفت :

-چیت شده تو دختر ! رنگت عین گچ سفید شده !
نکنه مسموم شدی ؟ دیشب شام همون غذایی که
برات فرستاده بودم رو خوردی عزیزم ؟ نکنه چیز
دیگه خوردی !

خواستم شروع به صحبت کنم که دوباره همان بوها
و ضیاءالدینی که در دو قدمی ام ایستاده بود و بیش
از اندازه نگران و مضطرب نگاهم می کرد !

دستم را روی دهان و بینی ام گذاشتم و با دست
دیگرم به او اشاره کردم که دور شود. همگی با
تعجب و شگفتی رفتارم را نگاه می کردند. حتی

سالن ایستاده بودند؛ متوجه رفتار عجیب و غریب
من شده بودند .

اما ضیاءالدین که خوب می دانست من به بوی او
حساس شده ام؛ پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت
:

-انگار این قصه سر دراز دارد !

و از من دور شد و در وسط سالن کنار پسرش
ایستاد . بعد از همان فاصله گفت :

-باید بریم دکتر چکاوک ! دوروزه این حالو داری
! همیشه که اینجوری دست رو دست گذاشت !

گفت :

-چکاوکم ! بگو ببینم تا قبل از اینکه بیای بندر هم
حالت اینجوری بود؟ وقتی قشم بودی !

دستم را روی گلویم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم
تا کمی به بهبود حالم کمک کند . بعد آرام و شمرده
و بی رمق گفتم :

-نه ! راستش ... از وقتی اومدم اینجا ... یعنی از
تو بیمارستان ... اینجوری شدم ...

ضیاءالدین نگران گفت :

-شاید اونجا ویروسی چیزی گرفتی . بالاخره
بیمارستانه و محیط آلوده !

ماهی جان باز موشکافانه پرسید :

حساس شدی؟!!

لب پایی را گاز گرفتم . اشک در چشمانم جمع شده بود . احساس ناتوانی و ناچاری به شدت اذیتم می کرد . با صدایی لرزان گفتم :

-بخدا نمیدونم چرا اینجوری شده ! همش ... همش ... تا ضیاءالدین میاد نزدیکم ... تا بوشو می شنوم ... نمیدونم چه مرگم شده ...

برعکس من که رو به گریه و فغان بودم؛ ماهی جان نمه نمه لبخند روی لبانش نقش می بست !

باز رو به من، اینبار آرام تر پرسید :

-بگو ببینم ! چکاوک جان ! از موعد عادتت هم گذشته؟! اگه آره ، چند روز ؟

خجالت زده او و ماهرخ و ملاح و همچنین
ضیاءالدین و پسر و پدرش را که نگران و ناراحت
شاهد گفتگوی ما بودند؛ نگریستم و بعد سرم را
پایین انداختم و آرام گفتم :
-فک کنم ... بیست روزی میشه !

ماهرخ و ماهی جان نگاه معناداری به هم انداختند
ماهرخ از خوشحالی لب پایینی را گزید و ماهی
جان به پهنای صورت خندید . بعد رو به ضیاءالدین
کرد و با خوشحالی گفت :

-مبارکت باشه پسر ! گمونم که دوباره داری پدر
میشی !

من و ضیاءالدین ناباورانه و متحیرانه ماهی جان
را نگاه میکردیم !
انگار که او چیز عجیبی گفته باشد !

انگار که سالها زمان لازم باشد تا حرفهایش را
بفهمیم !

اما او خنده کنان و پر آرامش گفت :

-چرا آخه اینجوری نگام می کنین ؟! چیز عجیبی
نیست ! این عادی ترین اتفاق دنیاست که بعد از
یک ازدواج رخ میده !

آخ ! راست میگفت ! راست می گفت ! قطعا همین
بود ! من خنگ چرا تا حالا متوجه نشده بودم !
آنقدر فکرم درگیر اتفاقات اخیر بود که پاک این
علامت ها را فراموش کرده بودم !

ملاحظت از خوشحالی جیغی کشید و من مات برده و
حیرت زده را در آغوش خود انداخت . همانطور که
مرا در آغوشش می چلاند؛ نگاهم به سمت
ضیاءالدین پر کشید !



#764

#به چال گونه های تو
#پست هفتصد و شصت و پنج
#کپی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پی
گرد قانونی دارد. ❌

#۷۶۵



داریوش خشکش زده بود. بیشتر برایش قابل باور
نبود. دستی در موهایش کشید و پدر بزرگش را
نگریست.

ی چشمش را پاک می کرد.

و ضیاءالدین !

چطور می شد حال و احوال او را توصیف کرد !
مات برده ! خشک شده ! مسخ و ناباور ! همچون
مجسمه ای فقط به من نگاه می کرد ! نگاه هایی
خیره و ناباورانه ! نگاه هایی مر از شگفتی و
حیرت !

انگار با چشم هایش می گفت :

-خدای من ! خدای بزرگ من ! این معجزه هست !
مگر میشود ؟! مگر امکان دارد ؟! این اگر معجزه
نیست ؛ پس چیست !

حق داشت اینهمه شگفت زده شود ! آخر فقط با
دوبار رابطه ، آن هم بدون آمادگی ، آن هم یکهوئی

شود؟!

سینه اش بالا و پایین می شد ! نفس هایش تند و بی صدا بود ! از همان فاصله پریشان احوالی درونش را می فهمیدم ! از همان فاصله صدای قلبش را می شنیدم . از همان فاصله حیرانی و حیرت را در وجودش می دیدم .

او اصلا نمی دانست باید چکار کند ! نمیدانست چطور باید شادی کند و برای حال دلش جشن بگیرد ! اصلا نمی دانست چطور باید بخندد ! احساس می کردم شادی در درونش ، همچون بمب پر قدرتی در حال انفجار است و او نمی داند چطور باید این بمب را مهار کند !

و بخدا قسم می خورم از همان فاصله، لایه ی نازک اشکی را روی چشمهای آبی و ناب پر تلاطمش

اشک شوق ! اشک ناباوری و عشق ! اشک سپاس
! اشک شکر !

و نمیدانم چرا زدم زیر گریه !

من آنقدر از لحاظ روحی ضعیف شده بودم که نمی
دانستم این اتفاق پیش آمده را معجزه بدانم یا
بدبختی !

خدایا ! حالا قرار بود چه شود ! قرار بود سرنوشت
نامعلوم من و ضیاء به کجا کشیده شود ! من با
یوسف اتمام حجت کرده بودم ! من تصمیم گرفته
بودم ! من ... من ... قرار نبود مادر شوم !!

ملاحظت با شوقی بی حد و حصر نگاهم کرد و اشک
هایم را به گریه خوشحالی تعبیر کرد و گفت :
-قربونت برم ! انگار برای شما دو نفر هم مثل ما
اینقدر ناگهانی و ناباوره !

حاج داوود با ضیاءالدین روبوسی کرد و پدرا نه
تبریک گفت !

و داریوش که هنوز در بهت بود؛ تک خنده ای زد
و از آن گوشه ی سالن رو به من گفت :

-حالا این ویارت به بابام، تا کی ادامه داره ؟ نه
ماه ؟!!

بعد دستی روی شانه ی پدرش زد و با لحنی پر از
شیطننت و شوخ طبعی و در عین حال تاسف گفت :
-متاسفم برات پدر من ! امتحان سخته !

ضیاءالدین نگاهی پر اخم به داریوش انداخت و
دستش را از روی شانه اش پایین انداخت !

-کم مزه بریز !

ماهی جان خندید و گفت :

-داریوش راست میگه ضیاءالدینم ! تا اطلاع ثانوی
باید فاصله ات رو از چکاوک حفظ کنی ! اون به
بوی بدنت ویار داره . این ویار زیاد برای همه
اتفاق نمی افته؛ اما برای شما شده دیگه !

ماهرخ شیرین خندید و گفت :

-اینم از شانس شما دوتاس ! اما تا باشه از این
شانس ها ! مهم آخرشه که خوبه !

انگار همه به همین راحتی ، به همین آسانی ، با
این اتفاق بزرگ و شگفت انگیز کنار آمده بودند !
همه به جز من !

ماهی جان که ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد؛
مضطرب رو به ماهرخ گفت :

-وای خدا مرگم بده ! حالا مراسم عروسی رو
چیکار کنیم؟! اینهمه تدارک دیدیم !



#765

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_شصت_و_شش
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌
#۷۶۶



ها می نشاند؛ گفت :

-قبل از هرچیز باید چکاوک رو برای آزمایش ببریم و مطمئن بشیم واقعا بارداره ! داریوش تو باید جای ضیاءالدین رو بگیری . اون دیگه نمیتونه تا چند وقتی کنار چکاوک باشه . بهتره تو در این رابطه کارها رو بجاش انجام بدی . یه عالمه آزمایش و مراقبت و دکتر رفتن و نوبت برای سونو های مختلف گرفتن و همه اینا هست ! ملاحظت ! همراهی با چکاوک و تنظیم برنامه های بارداریش با شما دوتاست !

ان شاءالله باید هرچه زودتر مراسم عروسی رو برگذارش کنیم مامان . دیگه نمیشه تعلل کرد . من و مامان جون تنظیم تمام کارای عروسی رو برعهده میگیریم .

ملاحظت با خوشحالی کنارم نشست و گفت :

می گفتند و برنامه می ریختند و خوشحال بودند .
 غافل از اینکه هزاران احساس متضاد در تمام
 وجود من زبانه می کشید و به قلبم چنگ می
 انداخت !

ضیاءالدین روی آخرین پله نشسته بود. آرنج
 هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و انگشتانش
 را در هم زنجیر کرده بود و سکوت کرده بود و
 هنوز نگاهم می کرد. نمیدانم به چه می اندیشید.

هراز گاهی سرم را بلند می کردم و نگاهش می
 کردم و میدیدم که هنوز خیره ی من است . و من
 واقعا نمیتوانستم رضایت و عدم رضایت را از چهره
 اش بخوانم . شاید او هم، چون من به معجزه بودن
 یا مسبب بدبختی بودن این اتفاق شک داشت !

باید چه احساسی داشته باشم . فرزندی از
ضیاءالدین در بطن وجودم ! که در وجود من قلبش
می تپید ! مگر من همین را نمیخواستم ؟! مگر من
وصل شدن به او را نمی خواستم ؟!

اما حالا ! با وجود پروانه ! با وجود اینکه من زن
دوم این مرد بودم ... وای خدای من ! این فکر
تمام رویاهای خوشم در مورد آن طفل معصوم تازه
شکل گرفته در وجودم را، می کشت !

و قلبم به سرعت پر از احساس های ناخوشایند و
تلخ میشد و شادی رخت برمی بست و می رفت !

-چکاوک جان ! متوجه شدی عزیزم ؟

حواس پرت نگاهش کردم .

-چی گفتی ماهرخ جون ؟

آزمایشگاه ! بعدش هم برین برای رزرو نوبت
متخصص و سونوگرافی . باشه عزیزم ؟

نگاهی به ضیاءالدین انداختم . ملاحظت نگاهم به
دایی اش را دید و گفت :

-میدونیم دلت میخواد با دایی بری پی کارای مربوط
به بچه عزیزدلم ! اما نمیشه دیگه ! چیکار میشه
کرد ؟ حالت باهاش بد میشه !

ملاحظت راست می گفت ! خوب فهمیده بود ! من
بدجور دلتنگِ همسرم بودم !

و سکوتش داشت مرا می آزد ! سکوتش مرا در
شادی کردن برای حضور نابهنگام، اما شاید به
موقع این موجود جدید و شگفت انگیز که در بطن
وجودم در حال جوانه زدن بود؛ به شک می انداخت
!

در جواب ملاحظت سری تکان دادم و به لبخندی اکتفا کردم !

بعد از صرف ناهار که با حداکثر فاصله بین من و ضیاءالدین صورت گرفت؛ من خستگی را بهانه کرده و به خانه ی خودم پناه بردم . نمیدانستم بخاطر اثرات این بارداری ناگهانی و غیرمنتظره بود و یا هجوم اینهمه اتفاق زیاد که مدام دلم می خواست به خلوت خودم پناه ببرم !

تازه لباسهایم را درآورده بودم و تاپ دکلمته و شرتک عروسکی ام را پوشیده بودم و می خواستم زیر لحاف ضخیم روی تخت فرو بروم و از باد سرد اسپیلت در امان بمانم که موبایلم زنگ خورد !

نشستم. خودش بود ! آن که دلم بی وقفه ، هوایش
را می کرد.

دستم می لرزید روی آیکون سبز رنگ ! قلبم هم !



#766

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_شصت_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۶۷



چشم برهم فشردم و پاسخ دادم .

-سلام !

-سلام عزیزم !

صدایش رنگ مهربانی داشت و بوی محبت میداد
!

-چکاوک !

-بله !

-جون دلم عزیزم ! قبل از اینکه هر حرفی بخواهم
بگفت بزنم؛ میخوام بابت عصبانیت دیشبم ازت
عذرخواهی کنم . من نمیدونستم دلیل بدبودن
حالت چیه !

اقرار می کنم که فکر می کردم داری بازی
درمیاوری و توی این بازی، یوسف هم سهیمه !

بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

داری ناز می کنی تا پیشم نیای و ادا اصول در
میاری که شب رو پیشت نمونم !

حتی یک درصد فکرشو نمی کردم که دلیل حال و
احوال بدت ، بارداری و ... وجود بچه ی من
باشه !

یک لحظه سکوت کرد. انگار قند در دلش آب شد
! به گمانم از همان موقع ها بود که لم داده بود
روی تختش و سرش را به تاج تخت تکیه داده
بود و یک دستش را پشت سرش گذاشته بود و با
دست دیگرش موبایل را به دست داشت و لبخند
از روی لبانش کنار نمی رفت ! آرام پیچ زد :

-قند عسلم ؟!

لب گزیدم ! اینگونه حرف زدنش، برای من دیوانه
ی شده ی عاشق پیشه بس بود که تمام عهدهای

دوباره سر به شیدایی و دیوانگی بنهم !

-ب...بل...بله !

-هنوز باورم نمیشه !

خوب میدانستم درمورد چه می گوید ! اما باز
دوباره گفتم :

-چی رو ؟

-اینکه من و تو یه بچه داریم ! یه بچه که مال
خودمون دوتااست ! فقط مال من و تو ! میدونی
چکاوک ! میون اینهمه اتفاقای ریز و درشت و
این تلخی ها و تمام چیزایی که هی من و تو رو از
همدیگه دور میکنه؛ میون اینهمه موانع
جورواجور ، این بهترین اتفاقی بود که می
تونست بوقوع پیونده !

این که تو بچه مو باردار باشی و بعد بخوای به
دنیا بیاریش؛ اون قدر بنظرم دور از دسترس و
محال بود؛ که حتی به عنوان یک آرزو هم بهش
فکر نمی کردم !

اما کار خدا رو ببین ! یه جوری جای پای من و
تو رو توی زندگی همدیگه محکم کرد که دیگه
هیچ جوره ، هیچ رقمه ، با هر توطئه و ترفندی
نمیشه سستش کرد !
چکاوکم ؟

-جان !

-دارم از خوشحالی دیوونه میشم ! نمیدونم باید
چیکار کنم ! اصلا یادم نیست پدرها توی این جور
مواقع چیکار می کنن !
چکاوکم ؟

عاشق پیشه ی من می آورد یا نه !

-جانم !

-دلم ... دلم برای دیدنت تنگ شده ! میشه ...
میشه ببینمت ؟!

-اما آخه ... میدونی که حالم بد میشه !

-میدونم ! میدونم قربون شکل ماهت برم ! فقط یه
نمه لای پنجره ی اتاق خوابتو باز کن ! من کنار
پنجره اتاقم وایسام و سراپا منتظرم که همسر
خوشگلمو یه ذره دید بزنم !

ریز خندیدم ! مثل جوان های بیست ساله حرف
می زد ! همان قدر پر از شوق و ذوق و اشتیاق !



#767

#به چال گونه های تو
#پست هفتصد و شصت و هشت
#کپی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پی
گرد قانونی دارد. ❌

#۷۶۸



خنده ام از سر شوق بود و از قلبی برمی خواست
که روزها غصه خورده بود و درد کشیده بود و
اشک ریخته بود !

!

کافی بود حرف بزند تا دنیايم رنگی شود !
کافی بود به رويم لبخند بزند تا تمام غصه ی عالم
از دلم رخت ببندد !

کافی بود چشمان آبی زیبا و پرتلاطمش را در
نگاهم غل و زنجیر کند تا غش کنم از اینهمه
خوشی !

نمیدانم چگونه بود که فقط و فقط با دیدنش و
شنیدن صدایش ، جنون عاشقی به سرم می زد و
دیوانگی از تمام سلول هایم رسوخ می کرد !

-ضیاء !

-جان دل ضیاء ! جونم فدات عزیزم ! بگو
خوشگلم ! بگو خانومم !

هم دلم برایش شده قد یک گنجشک کوچک !
خواستم بگویم نمیداند چقدر حسرت شنیدن
صدایش و دیدن چهره ی مردانه اش را داشتم و
دارم !

خواستم بگویم حسرت آغوشش دارد به کشتن می
دهد !

اما به جای همه ی اینها گفتم :

-من... لباس... درست و حسابی... تتم نیست .
صبر کن ... صبر کن ... لباس بپوشم !

-نه !

با شگفتی پرسیدم :

-چی نه ؟!

می کنم همون جوری بیا ! هرچی کم لباس تر،
بهتر !

با شرم، آرام و اعتراض گونه گفتم :
-ضیاءالدین !

-جون دل ضیاءالدین ! عمرم عزیزم ! بهم حق
بده ! از اون اتفاق قشنگ یک ماه میگذره ! یک
ماه ندارمت ! یک ماهه ندیدمت ! تو میدونی من
توی این یک ماه چی کشیدم از دلتنگی ؟! از
اینکه فکر می کردم نمیخوای منو ببینی !
وای بر یوسف ! دستم بهش نرسه ! می کشمش !
حالا هم که اینجوری مجبورم ازت دور باشم !
البته از وقتی دلیشو فهمیدم دارم حظ می کنم و
میمیرم از خوشحالی ! اما لااقل بزار اینجوری از
دور ببینمت !

بود. درست مثل همان یک ماه پیش هیجان زده
بودم . داشتم قالب تهی می کردم !

چقدر دلم برای نشستن در قالب قامتش لک زده
بود ! دلم برای چشمهای مشتاقش که تماشا می کند
و حظ ببرد؛ لک زده بود ! چقدر دلم برای نگاه پر
از تحسین و پر عشقش لک زده بود !

آرام پنجره را باز کردم ! تمام پرده ی اتاقش را
کنار زده بود و دو لنگه ی بزرگ پنجره اش را
باز کرده و در میانه ی آن، منتظر و مشتاق
ایستاده بود.

وای ! چشم هایش با دیدنم چه ستاره بارانی شد !
بی قرار و بی تاب گفت :

اینطور بین چشمهای من و تن خوشگلت پرده
انداخته !

لب پایینی را گزیدم ! داشتم از شوقِ عشقش می
مردم ! از تحسین نگاه پرفروغش !



#768

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_شصت_و_نه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۶۹



آرام هردو لنگه ی پنجره را باز کردم . با لبخندی
سراسر تحسین و اشتیاق داشت تمام مرا ، از
فرق سر تا پایین نگاه می کرد !

-جون دلم عزیز دل و جونم ! جونم خوشگل
زیبای من ! دستم بهت نمیرسه ! چقدر حیف ! دلم
تنگ شده که انگشتمو بکشم لای موهای
ابریشمی و خرماییت ! که ناز کنم صورت
خوشگلتو ! که بنوشم لبهای نازتو ! که ببوسم تن
سفید و لطیف تو !

وای چکاوک ! دلم لک زده برای اتفاقای توی
کیش ! یک ماهه ندارمت دختر ! یک ماهه
ندیدمت ! یک ماهه نبوسیدمت و بوتو نشنیدم !
نمی دونی ! تو نمی دونی چقدر سخت بود ! تو
نمی دونی چقدر دلم برات پرپر می زد !

سکوت کرده بودم و او می گفت و می گفت و از
عشق سیرابم می کرد !

همان بود ! ضیاءالدین همیشه ! خودِ خودش بود
! همان مردی که دیوانه ام کرده بود ! همان که
می توانستم با او از عشق بگویم ! از خوشبختی
حرف بزنم ! از آینده بگویم ! حتی از ترس هایم
صحبت کنم !

همان که باعث شده بود قشنگ ترین احساس دنیا
را تجربه کنم !

آرام گفتم :

-ضیاءالدین !

-جان دلم !

-من خیلی میترسم !

-از چی میترسی عزیز دلم ؟ تو که این همه
اتفاقای سخت رو پشت سر گذاشتی و توی
عشقمون ثابت قدم بودی !

-میترسم از آینده ! از یوسف ! از بی خبری عموم
! از این بارداری غیرقابل پیش بینی ! از وضعیت
پروانه ! من خیلی آشفته و پریشونم ! ذهنم خیلی
درگیره ! اصلا نمیتونم آرامش داشته باشم !

لبخندی زد و گفت :

-قربونت برم ! الان دیگه وقت این فکرا و
تشویش ها نیست ! الان وقت اضطراب و استرس
نیست ! امانتی منو بارداری ! باید مواظب خودت
باشی ! باید به فکر تقویت خودت باشی ! هم
روحي و هم جسمی !

من همه ی این مشکلات رو برطرف می کنم !
همشو از سر راهمون برمیدارم !

قبلا هم بهت گفتم ! وضعیت پروانه با من ! نگران
نباش ! حواسم هست اون آسیب نبینه ! همینطور
حواسم هست حضورش به زندگیمون آسیب نزنه
! نمیخوام ناراحت باشی ! نمیخوام بترسی ! همه
اینا روی این طفل معصوم تاثیر میذاره !

-ضیاءالدین !

-جون دلم !

-عموم ! اگه بدونه من حامله ام ! سخته می کنه !

-باهاش حرف میزنم ! توی همین یکی دو روز
آینده بابامو برمیدارم و با هم دیگه میریم قشم
سراغش ! اون دو تا حرف همدیگر رو بهتر
می فهمن ! پدرم بهتر میتونه عموتو قانع کنه !

اردلان خان به احترام پدرم هم که شده ، سعی می
کنه منطقی برخورد کنه ! نگران نباش ! دیگه
امکان نداره بذارم هیچ اتفاقی تو رو از من بگیره
! یک بار تا مرز از دست دادنت رفتم و برگشتم !
دیدم که نمی تونم ! دیدم که نداشتنت غیر ممکنه
! دیدم که بدون تو نمیشه !

دیگه امکان نداره اجازه بدم اون شرایط تکرار
بشه ! حتی اگه آخرش مجبور بشم تو رو از
عموت بذارم !



#769

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هفتاد

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۷۰



اما نگران نباش ! بهت اطمینان میدم که حاج
داوود میتونه مشکل رو حل کنه ! تا الانم زیادی
تعطل کردیم که با اردلان خان صحبت نکردیم ! فقط
امیدوارم دیگران تو این فرصت کم، از آب گل آلود
ماهی نگرفته باشن !

منظورش به یوسف بود !

-ضیاءالدین ! این شرکت هرمی که یوسف در
موردش می گفت...

صحبت‌های یوسف رو ضبط کردم !

تازه ! من میتونم قسم بخورم هیچ وقت حاضر
نمیشه این کارو با تو بکنه !

تا قبل از کیش و هم خونه و هم سفره شدنمون ،
تا قبل از اینکه خوب بشناسمش؛ نمیدونستم !

وقتی توی زندان اومد سراغم، اونقدر جدی و
محکم راجع به این مسئله صحبت کرد که فکر می
کردم واقعا می‌خواد این کارو بکنه ! می‌ترسیدم
توی اون شرایط قرار بگیریم و دیگه بیرون
اومدن از این منجلاب ممکن نباشه !

اما وقتی بهتر شناختمش؛ وقتی توی کیش، رفتار
مسئولانشو نسبت به تو دیدم و متوجه حساسیت
هاش و عکس العمل هاش شدم ؛ فهمیدم که تو
بیشتر از اینها؛ برای اون ارزش داری که بخواد
به خاطر داشتنت؛ توی همچین مشکلی بنوازدت !

تر از این حرفاست که تو رو توی هچل های
قانونی بندازه !

البته نمیگم برای زندگی من مشکلی ایجاد نمیکنه
! چرا اتفاقا میکنه ! تا زمانی که عموت از این
جریان با خبر نشه؛ یوسف از این آب گل آلود
ماهی میگیره و مدام با ترفندهای مختلف میخواد
من و تو رو از همدیگه دور کنه و به طلاق
نزدیک کنه !

اما کور خونده ! دیگه نمیذارم ! دیگه گول
حرفاشو نمیخورم و بخاطر تو ترس برم نمیداره !
دیگه میدونم باید چیکار کنم !

آهی کشیدم و گفتم :

-ضیاءالدین !

-جان دل ضیاءالدین !

- همیشه ... همیشه وقتی که همه ی این مشکلات
حل شد؛ وقتی که عموم فهمید و باهاش کنار
اومد؛ وقتی که یوسف دست از سرمون برداشت؛
منو ببری به یه سفر؟! یه جای خیلی دور! یه
جایی که فقط من باشم و خودت!
اصلا میشه ... میشه عروسی بگیریم؟! میشه
جشن عروسی برپا نکنیم؟! به خدا من نمیخوام!
من فقط دنبال آرامشم! آرامش کنار تو!
میشه این اتفاق بیفته؟!
میشه پروانه ...

و سکوت کردم! ضیاءالدین آهی کشید و گفت:

-میشه عزیزدلم! همه اینها میشه! تو فقط بهم
اجازه بده! بهم کمی فرصت بده! من دونه دونه
این مشکلاتو از سر راه برمیدارم!

یوسف رو حل می کنم و بعد به قضیه پروانه
رسیدگی می کنم ! مادرم اینا رو هم راضی می کنم
که از خیر مراسم عروسی بگذرن ! بعدش منو تو
با خیال راحت میریم مسافرت ! البته اگه اون و یار
شیرین اجازه بده !



#770

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_هفتاد_و_یک
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۷۱



خندیدم و گفتم :

-اگه این واقعا و یار باشه؛ معمولاً میگن توی اکثر افراد تا یکی دو ماه بیشتر طول نمی کشه و به ندرت تا نه ماه ادامه پیدا میکنه ! باید امیدوار باشیم که حساسیتم به بوی تو بیشتر از یکی دو ماه طول نکشه !

با ذوق گفت :

-که از این یکی دو ماه ، یک ماهش گذشته !
درسته ؟

لپ هایم گل انداخت ! گفتم :

کردم اون اتفاقی که توی کیش ... بین من و تو
افتاد... اونم فقط دوبار ... باعث بشه که ...

سکوت کردم و او ادامه ی حرفم را گرفت :

-ولی شد عزیزم ! این اتفاق میمون و مبارک افتاد
! خدا خواست ! بهانه ای شد برای ثابت قدم
موندنمون باهم دیگه ! بهونه ای شد برای تلاش
بیشتر مون برای موندن کنار همدیگه !

یک لحظه درِ اتاقش به صدا درآمد. درِ اتاقش را
قفل کرده بود. به من گفت :

-چکاوک منم باید برم ! دارن صدام میزنن ! با
خیال راحت استراحت کن عزیزدلم ! خیلی مواظب
خودت باش ! مواظب خودت و توراهیمون ! منو
نگاه کن !

از آن فاصله در چشم های خیره اش زل زدم و او
با تحکمی عاشقانه گفت :

-دیگه نبینم استرس و اضطراب داشته باشی جون
دل ! دیگه نبینم ناراحت باشی ! دیگه نبینم جز
خنده چیزی رو لبات باشه ! همه چیز رو خودم
درست می کنم ! همه چیزو این مرد تازه پدرشده
درست میکنه ! تو فقط مواظب امانتی من باش !
حالا برو تو و پنجره رو ببند و استراحت کن
عزیز دل و جونم !

به رویش لبخند زدم ! سری تکان دادم !
خداحافظی کردم و پنجره را بستم و دوباره دراز
کشیدم !

و یک آن فکری مثل خوره تمام ذهنم را درگیر
کرد !

نکند باردار نباشم ! نکند این معجزه و عامل
خوشبختی، خیال واهی ای بیش نباشد ! من که
تست نداده ام ! من که آزمایش نکرده ام ! صرفاً
به خاطر عقب انداختن عادت ماهیانه و حساس
شدنم به بوی ضیاءالدین که نمی‌شود با قطعیت ،
همچین نتیجه ای گرفت !



#771

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_هفتاد_و_دو
#کپی_مطلقاً_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌
#۷۷۲



مضطرب سر جایم نشستم !

بارداری ای که تا کمی قبل از این ، هنوز به خوب
یا بد بودنش مطمئن نبودم؛ حالا به خاطر احتمال
نبودنش، دچار استرس و اضطراب شده بودم !

حالا چه کسی طاقت داشت تا فردا صبح صبر کند
که به همراه داریوش بخواند به آزمایشگاه برود
!

کاش الان میرفتم ! کاش همین حالا دست به کار
می شدم ! کسی که نمی فهمید ! ضیاءالدین هم
فکر می کرد خوابم و پی ام را نمی گرفت !

گرفت ! آری ! باید همین کار را می کردم ! باید
قبل از هرکس، خودم به اصل ماجرا پی می بردم !

به آزمایشگاه نزدیک خانه می رفتم و تست می
دادم و از آنها خواهش می کردم جوابم را زودتر
به من بدهند ! می توانستم این کار را بکنم ! آری
! عملی بود !

هرچه بیشتر می گذشت؛ در انجام این تصمیم
مصمم تر می شدم ! باید همین کار را می کردم !

پس بلند شدم و لباس پوشیدم و آرام و بی صدا از
خانه خارج شدم !

به آزمایشگاه رفتم و آزمایش دادم و از مسئول
جوابدهی خواهش کردم که جواب آزمایشم را
زودتر بدهد ! او گفت که حداقل دو تا سه ساعت
زمان می برد و باید منتظر بمانم !

چاره ای نبود ! منتظر می‌ماندم ! فقط می‌خواستم
مطمئن شوم که این بارداری واقعیت دارد یا نه !
که این معجزه، نه تنها خیال نیست که واقعی
علنی و آشکار است !

آنقدر منتظر ماندم تا جواب آزمایشم آماده شد !
مسئول پاسخ دهی، لبخند زنان برگه را به دستم
داد و گفت :

-مبارک باشه عزیزم ! شما باردارین ! هاش سی
جی تون بالاست و این نشون میده که شما قطعاً
باردار هستین !

اما به هر حال برای اطمینان یک سونوگرافی هم
دید !

پاسخ لبخندش را با لبخندی آشکار و عیان دادم !

کارها را درست می کرد و جزو اتفاقات ناممکنی
بود که منجر به وصال من و ضیاءالدین می شد !

تا دو روز پیش فکر میکردم از غصه خواهم مرد
! هیچ چیز قشنگ نبود ! هیچ چیز زیبا و روشن
نبود ! هیچ امیدی وجود نداشت !

اما امروز ، حال الاثم ، خوشحالی درونی ای که
در تمام وجودم زبانه می کشید ؛ قابل وصف نبود !
وای خدای من ! خدایا ! چقدر خوشحال بودم !
قلبم انگار در قفسه سینه ام می درخشید و برق
شادی اش را از چشم هایم ساطع می کرد !

هیچ چیز نمی توانست حال خوبم را خراب کند !
هیچ چیز به جز چیزی که به هیچ وجه انتظارش
را نداشتم !

هیچ چیز جز دیدن ناگهانی "یوسف سایانی" !



#772

tlg@ndones\$SAND

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هفتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۷۳

خوشحال و شاد از آزمایشگاه خارج شدم. هوا رو به تاریکی می رفت که ناگهان کسی صدایم زد. کسی که صدایش ، همه ی دنیای کوچک شادم را تهدیدوارانه رو به نابودی می کشاند !

-چکاوک !

قلبم فرو ریخت ! صاحب صدا را نگاه کردم ! یوسف بود ! موشکافانه و مضطرب و پریشان مرا نگاه میکرد ! به سمتم قدم برداشت !
در شلوغی روبروی آزمایشگاه ، در مقابلم ایستاد !

-اینجا چیکار می کنی چکاوک ؟ آزمایش دادی ؟! مریض شدی ؟!

آب دهانم را فرو بردم . برگه آزمایش در دستم بود. سعی کردم آن را پشت
کیفم مخفی سازم ! و با تلاشی مذبوحانه که سعی در کنترل و متعادل
نشان دادن رفتارم داشت؛ گفتم :

-من ... راستش آره ...یه کم حالم بد بود این چند روز ! گفتم پیام آزمایش
بدم !

-چت بود مگه؟ اتفاقی افتاده ؟

اتفاق ؟! آری ! بهترین اتفاق زندگیم افتاده بود ! موجودی در بطن وجودم ،
در حال رشد بود ! موجودی که هنوز ندیده ، دیوانه وار دوستش داشتم و
قلبم برایش می رفت ! دخترک یا پسرک کوچکی که مال من و ضیاءالدین
بود ! فقط مال ما دوتا !

-نه اتفاق خاصی نیافتاده ! یکم سرگیجه داشتم ! همین !

-جواب آزمایشتو گرفتی ؟

-جواب آزمایش ... نه ... یعنی گفت که ... طول میکشه تا آماده شه !

با چشم های تنگ شده نگاهم کرد و گفت :

-چكاوك ! منو نمیتونی گول بزنی ! زود باش بگو ببینم ! اون برگه چیه تو دستت مچالش کردی و داری از من قایمش می کنی ؟!

و با یک حرکت برگه را از دستم قاپید !

-نکن یوسف ! خواهش می کنم !

شلوخی مقابل آزمایشگاه کلافه اش کرده بود ! با لحنی پر از کلافگی به من گفت :

-معلوم نیست باز چیکار داری میکنی چكاوك ! تو به من قول دادی ! گفتی میری تمومش کنی ! وای که چقدر شلوغه اینجا ! بیا دنبالم بریم تو ماشین !

و خود به راه افتاد ! برگه آزمایشم در دستش بود و قلبم مثل سیر و سرکه می جوشید ! نفسم بالا نمی آمد از ترس و هراس !

اگر می فهمید ! وای اگر می فهمید !

وای زندگی ام !

وای خوشبختی تازه به بار نشسته ام !

وای طفل معصوم کوچکم !

به دنبالش روان شدم ! بلکه بتوانم دروغی سر هم کنم و او را قانع سازم که
چیز خاصی نیست !

وقتی در اتومبیلش، در کنارش قرار گرفتم؛ وقتی پشت فرمان نشست؛ با
نگرانی و هول و ولا، برگه ی آزمایش را باز کرد و جواب آزمایش را نگاهش
کرد و گفت :

- اچ سی جی ؟ این دیگه چیه ؟ برای محاسبه چیه این فاکتور ؟

-این برای ... برای ... اندازه گیری یکی از فاکتورهای خونه ! یوسف خواهش
می کنم برگه آزمایشم رو بده ! یه مسئله زنانه است به تو ربطی نداره !
لطفا دخالت نکن !

اما او با خشم نگاهم کرد و گفت :

-حالا معلوم میشه به من ربط داره یا نه !

و بعد موبایلش را در آورد و در قسمت موتور جستجوگرش حروف داخل
برگه ی آزمایش را تایپ کرد !

وای خدای من ! از این بدتر نمی شد ! دیگر از این بدتر امکان نداشت !

#773

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هفتاد_و_چهار

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پیگرد_قانونی_دارد.

#۷۷۴

هراسان نگاهش می کردم ! کاش اینترنت موبایلش قطع می شد ! کاش آن
جستجوی لعنتی هیچگاه به نتیجه نمی رسید !

کاش نمی فهمید !

کاش نمی فهمید !

اما برخلاف تمام التماس ها و ای کاش هایم ؛ نتیجه خیلی سریع و بی تعلل روی صفحه ی نمایش موبایلش، نمایان شد و او با کمی مکث و حیرت، ناباورانه نگاهم کرد و گفت :

-این ... این چیه چکاوک ؟! این آزمایش کوفتی چیه ؟! این اینترنت لعنتی چی داره میگه ؟! تو ... تو ... تو بارداری ؟!!

و پیش آمد آن چیزی که نباید پیش می آمد ! آهی از سر درماندگی کشیدم و گفتم :

-نباید این کارو میکردی یوسف !

اما یوسف نمی شنید چه می گویم ! انگار چاهی باز شده بود و او با سر در آن افتاده بود !

داشت می مرد ! برگه آزمایش را در میان دستانش مچاله کرده بود !
مشت محکمی روی فرمان کوبید و فریاد زد :

-اون لعنتی همینو میخواست ! تو هم گذاشتی تو کاسه اش احمق ! وقتی بهش پا میدی ؛ وقتی بهش اجازه میدی به حریمت تجاوز کنه ؛ وقتی بهش اجازه میدی بهت دست بزنه ؛ وقتی اجازه میدی دخترونگی هاتو ازت بگیره ؛ انتظار چیزی دیگه ای نمیشه داشت !

بعد با آن چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد و گفت :

-اینقدر احمق بودی که حتی فکر نکردی باید رابطه ی محافظت شده داشته باشی !

تو عقل توی سرت داری ؟! نه داری ! به خدا که نداری ! همون موقع که خودتو دست همچین آدمی سپردی؛ فهمیدم عقل توی سرت نداری !
تو اینقدر احمقی که نباید تصمیمات مهم زندگیتو بر عهده خودت گذاشت !
باید برات تصمیم گرفت و مجبورت کرد تا اطاعت کنی !

تو اگه احمق نبودی که به خاطر یه درس خوندن ساده، زن همچین مردی نمیشدی ! اگه احمق نبودی که خودتو توی دامان همچین خونواده ای گرفتار نمی کردی !

تو کارت به جایی رسیده که دیگه آبروی خونوادت برات پشیزی ارزش نداره ! تو اصلا معلوم هست چه مرگت شده چکاوک ؟!

از شدت عصبانیت تمام تنش می لرزید ! آنقدر که دندانهایش از شدت فشار
برهم ، رو به خرد شدن بود ! به سختی نفسش را از میان دندانهایش
بیرون می داد ! آنقدر که تمام بدنش عرق کرده بود و من خشک شده و
ترسیده سکوت کرده بودم و هیچ کار دیگری نمی توانستم بکنم !

خواستم در اتومبیل را باز کنم و خودم را از این اتومبیل و از نشستن در
کنار او و این جو سنگین و وحشتناک نجات دهم که با عصبانیت فریاد زد :

-الان میخوای کدوم گوری بری ! بشین سرجات تا فکرمو متمرکز کنم و
بدونم برای حل این مشکل باید چیکار کنم !

-اما ... اما آخه ...

اخم های بی نهایت گره خورده اش را به رخم کشید و انگشت اشاره اش را
در مقابلم گرفت و پرخشم غرید :

-ساکت باش ! فقط ساکت باش چکاوک ! یک کلمه حرف نزن ! حتی یک
کلمه ! صداتو نشنوم !

و بعد برای اینکه از پیاده شدن من جلوگیری کند؛ به سرعت اتومبیل را
روشن کرد و به راه افتاد !

-اما یوسف ! من باید برگردم خونه ! خواهش می کنم بس کن ! کجا داریم
میریم آخه ...

قفل در اتومبیل را زد و گفت :

-میریم جایی که این گند رو پاکش کنیم !

و من ناباور و وحشت زده ، مسخ و خشک شده ، فقط نگاهش کردم !

#774

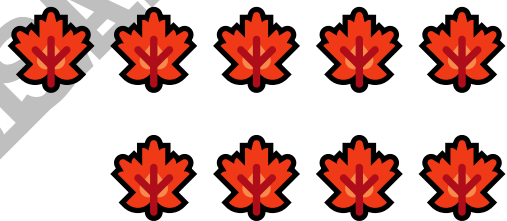
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هفتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۷۵



منظورش چه بود؟! چه می خواست؟! می
خواست من این جنین تازه جوانه زده ی کوچک
و معصوم را، این معجزه زیبای خداوند را چه کنم
؟! میخواست من بچه ام را ...

وای خدای من! نکند همین را می خواست؟!
نکند تا این حد بی وجدان شده بود!؟

-منظورت ... منظورت چیه یوسف؟

- فقط حرفمو گوش کن ! همین !

**یوسف را نمیشناختم ! دیگر نمیشناختتش ! و
نمی‌دانستم چه کار باید بکنم ! گیر افتاده بودم در
کنار این مرد دیوانه شده و سراپا خشم و
عصبانیت !**

**تنها کاری که توانستم بکنم این بود که مخفیانه با
موبایلم از درون همان کیف، پیامی به آخرین
مخاطب لیست ، یعنی کمیل دهم و به صورت کاملاً
خلاصه شرح ماجرا را برایش بگویم :**

**- کمیل ! اتفاق بدی افتاده ! من باردار شدم و حالا
... یوسف می‌خواهد بچه رو بکشد ! نمیدونم داره
منو کجا میبره ! هر جا توقف کرد؛ موقعیت اونجا
رو برات ارسال می‌کنم ! خواهش می‌کنم به دادم
برس ! یوسف دیوانه شده !**

یوسف داشت با کسی صحبت می‌کرد و یکسری
هماهنگی‌ها انجام می‌داد ! جایی مثل یک مطب،
یک مرکز درمانی یا چیزی شبیه به آن !

تماس را که قطع کرد؛ نگران و عصبی گفتم :

-یوسف ! می‌خوای چیکار کنی با من ؟ می‌خوای
بچه رو بکشی ؟

عصبانی تر از من گفت :

-بچه ؟! بچه ای نیست که ! هنوز اتفاقی نیفتاده !
این لکه ی ننگ رو پاکش می‌کنیم ! از شرش
راحت میشیم ! بدون اینکه کسی بفهمه !

جیغ بلندی کشیدم و دیوانه شده گفتم :

-معلوم هست چی داری میگی؟! این بچه قلبش
داره میزنه! این بچه زنده است! نمیفهمی?!
نمیفهمی این کارت آدم کشیه?! نمیفهمی این
کارت قتله?!
UNIVERSITY

تو اینجوری بودی یوسف?! تا این حد همچین
مسائلی برات بی اهمیت بوده?!
آخه چرا داری این کارو می کنی با من و زندگیم
!?!
UNIVERSITY

-ساکت باش چکاوک! لازم نکرده به من
یادآوری کنی! خودم به اندازه ی کافی عذاب
وجدان دارم! اما این برای تو بهتره! هرچی از
اون مرد دورتر بمونی برای تو بهتره! من صلاح
تو رو می خوام! من به مصلحت تو دارم کار می
کنم!
UNIVERSITY

بی طاقت و دیوانه شده جیغ کشیدم :

-این مصلحت من نیست ! اینو بفهم ! من نمی
خوام پیام تو اون خراب شده ای که بهش زنگ
زدی و باهاشون هماهنگ کردی ! من نمی خوام
بچه مو از دست بدم یوسف !

من این بچه رو دوست دارم ! این بچه یه معجزه
است ! یه هدیه ی مخصوص از طرف خدا !

ما نطلبیدیم ! ما برنامه ریزی نکردیم ! خدا اونو
بهمون هدیه داد ! مگه میشه هدیه ی مخصوص
خدا رو که خودش مصلحت دیده بهمون بده؛ از
بین ببریم ؟!

این یه هدیه قشنگه !

نمیذارم !

نمیذارم اونو از من بگیری !

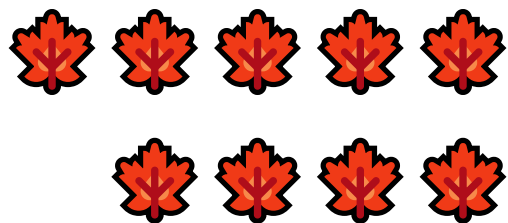
نمیذارم دلیل خوشبختی من رو بگیری !



#775

#به چال گونه های تو
#پست هفتصد و هفتاد و شش
#کپی مطلقا ممنوع و حرام می باشد و پی
گرد قانونی دارد. ❌

#۷۷۶



و او بلندتر از من فریاد زد :

-خفه شو ! اینقدر نمیفهمی که داری خودتو
بدبخت می کنی احمق !؟

تو بزرگتره؛ صحبت میکنی؟! مردی که هیچ
جوره به ما نمیخوره! مردی که تو شدی زن
دومش!

آخه تو عقلت کجارفته؟! میدونی اگه همه ی اینا
رو بابام بفهمه چی میشه؟! درجا سخته میکنه!
میخوای دیگه عمویی نداشته باشی؟! میخوای
باعث از دست رفتنش بشی?!

هیستیریک وار جیغ کشیدم و گفتم :

-من نمیخوام باعث و بانی از دست رفتن کسی
بشم! من به هیچ کس کاری ندارم! من فقط می
خوام زندگیمو بکنم! تو رو خدا دست از سرم
بردارین! ولم کنین! به من چیکار دارین?!

بذارین زندگی خودمو بکنم! بذارین راه خودمو
برم!

من این مرد رو دوست دارم !
اصلا به کسی چه مربوط که من خوشبخت می‌شم
یا بدبخت ! زندگی خودمه !
بفهم یوسف ! بفهم !
من حالا از این مرد باردارم ! من بچه دارم یوسف
! می‌فهمی یعنی چی ! من بچه ی این مرد رو تو
شکم دارم !

-اتفاقا من خوب می‌فهمم ! تویی که نمی‌فهمی !
بین چکاوک ! کافیه لجبازی کنی تا تلفنو بردارم
و زنگ بزنم به پدرم و همه چی رو بگم !
همینو می‌خوای ؟!

به خدا قسم اگه مقاومت کنی ؛ اگه حرفمو گوش
نکنی و نخوای باهام بیای ؛ همین کارو می‌کنم !

انگار امشب تمام اتفاقات دست به دست هم داده
بودند تا مرا به سمت شوربختی سوق دهند !

موبایل اش را نگاه کرد و با حیرت گفت :
-ببین حلال زاده است ! بابامه !

گوشی را جواب داد و من آهی کشیدم و در دل
خدا را صدا زدم ! من این بچه را میخوام ! من
این معجزه را میخوام ! من نمی خواستم آن را
دست دهم !

مکانه را که به پایان رساند و موبایل را که قطع
کرد ؛ گفت :

-بابام اومده بندر ! تازه رسیده !

ترسیده و وحشت زده نگاهش کردم.

ازش خواستی ؟ تو بهش گفتی ؟ کار توئه
یوسف؟!!

-آروم باش چکاوک ! من نگفتم ! من ازش
نخواستم ! برای انجام یک کاری اومده !
الانم از من خواست برم پیشش ! بهش گفتم یک
ساعت دیگه می بینمش !

بعد خیره نگاهم کرد و گفت :

-چکاوک ! توی این یک ساعت باید کارو تموم
کنیم ! بخدا قسم اگه همکاری نکنی؛ اگه لجبازی
کنی ؛ اگه یه دنده بازی دربیاری؛ همه چی رو
بهش میگم ! به خدا قسم همه چیز رو میگم !
میگم و بعدش تبعات تمام اتفاقاتی که می افته
برعهده توئه ! اون وقت هرچی پیش بیاد؛ مسئول
و مقصرش تو هستی ! فقط تو !

درحالی که از روی بدبختی اشک از چشמהایم
جاری شده بود؛ کیفم را به طرف صورت یوسف
پرت کردم و فریاد کشیدم :



#776

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هفتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۷۷



-خیلی نامردی ! خیلی عوضی هستی ! داری از
ترس من، بر علیه من استفاده می کنی ! داری از
حضور عمو سوء استفاده می کنی ! داری همه
چیزو به نفع خودت، اونم اون جور که دلت
میخواد می چرخونی !

در حالی که کیفم را روی داشبورد پرت می کرد؛
گفت :

-هرجوری که دلت می خواد فکر کن ! این به
صلاح توئه ! یک روزی می فهمی به صلاح
بوده و ممنون و سپاسگذار من می شی !

و من درمانده ، کیفم را بغل زدم و بی صدا
گریستم !

نیم ساعت بعد در خیابان خلوتی نگه داشت و رو
به من گفت :

باهاش آشنا شدم ! یه دکتر که بخاطر کارهای
خلاف دستگیرش کرده بودیم !

اما اون هم تونست با قید وثیقه آزاد بشه و هم با
لو دادن همدستاش، تونست این امتیازو از قانون
بگیره که با مجازات کمتری خودشو خلاص کنه !

از اون موقع به بعد؛ از سر ناچاری یا ترس، یا
شاید هم حس مسئولیت، بهمون کمک میکنه و
کسایی که توی زمینه‌های پزشکی؛ تو بندر عباس
، کارهای غیرقانونی انجام میدن رو بهمون
معرفی میکنه !

اون هر کاری من بخوام برام انجام میده ! نگران
نباش ! این کار رو هم با نهایت دقت انجام میده !
نترس ! پزشکی متبحریه !

پوزخندی زدم و با لحنی پر از خشم گفتم :

- می‌خوای کار غیرقانونی انجام بدی ! حواست
هست !؟

-این کار، غیرقانونی نیست ! موندن تو با اون
مرتیکه غیرقانونیه ! غیر قابل قبوله ! داستان
این پرونده باید همینجا بسته بشه !

-تو داری اشتباه می کنی یوسف ! تو داری پشت
سر هم اشتباه می کنی ! اونم به خاطر چی !
بخاطر کی ؟! بخاطر من ؟! به خدا دیوونه شدی !
آخه من اینقدر برای تو ارزش دارم که بخوای
تمام پل های پشت سرتو خراب کنی ؟! تا این حد
که ضیاءالدین رو تهدید کردی که اگه دست از
سرم بر نداره؛ اسم منو جزو سهامدارای اون
شرکت هرمی میدی ؟! حالام که میخوای سقط
غیرقانونی، اونم بدون اطلاع پدر بچه انجام بدی
!؟

تو چیکار داری می کنی ! تو داری موقعیت شغلی
خودتو را به خطر می اندازی و آینده ی خودتو
خراب می کنی یوسف ! شغلی که این همه به
خاطرداشتنش زحمت کشیدی !

با چشمانی تنگ شده نگاهم کرد و گفت :

-تو مجبورم کردی ! همه این کارا رو تو باعث
شدی ! باید می دونستی که وقتی پای غیرت و
ناموس در میون باشه؛ من هر کاری می کنم !
بخصوص اگه ... اگه ... دلم گیر باشه !

بعد پر اخم نگاهم کرد و گفت :

-حالام دیگه یک کلمه حرف اضافی نشوم ! مثل
یک دختر خوب میای بالا و بدون هیچ اعتراضی
اجازه میدی دکتر کارش رو بکنه ! تا اون لکه ی
ننگ لعنتی بره پی کارش و همه چی تموم بشه !

بعد، کلافه و عصبی از اتومبیل پیاده شد و
خواست اتومبیل را دور بزند تا در طرف مرا باز
کند !

کمی تعلل کرد . چند نفس عمیق کشید ! می
دانستم خودش هم حالش خوب نیست ! می دانستم
عذاب وجدان، بیچاره اش کرده است !

و من در این حین، با اپلیکیشنی که از قبل روی
موبایلم نصب کرده بودم؛ موقعیت خودم را برای
کمیل ارسال کردم.

بعد از گذشت چند ثانیه، یوسف در سمت مرا باز
کرد و با چشمان قرمز و عصبی اش، منتظر
نگاهم کرد !



#777

#به_چال_گونه_های_تو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۷۸



ناچار از اتومبیل پیاده شدم ! وقت نبود ! کمیل
نمی رسید ! نمی توانستم بچه ام را نجات دهم !
حتی نمی دانستم پیامم را خوانده بود یا نه ! نمی
دانستم چه کار کنم !

تمام وجودم می لرزید ! یوسف مرا با عمویم ،
محبوبم ، پاره ی تنم ، جای پدر نداشته ام ، تهدید
کرده بود !

چطور می توانستم وضعیت عمویم را نادیده
بگیرم ! چطور می توانستم بی خیال باشم !

خواستم اوی عزیزم را ، تنها سرپرستم در این
دنیا، که حق پدری بر گردنم داشت را از دست
دهم !

باید وقت می خریدم ! باید یوسف را گول می زدم
! باید فریبش می دادم ! تنها کسی که در حال
حاضر می توانست به من کمک کند؛ خودم بودم و
بس !

بنابراین رو به یوسف گفتم :
-من نمیام بالا ! تو برو ! هر وقت نوبت من شد
بیا منو صدا بزن !

پوزخندی زد و گفت :
-بچه گول میزنی ؟! میخوای از دستم فرار کنی ؟!

-به خدا قسم فرار نمی کنم ! توی ماشینت میشینم
! درو قفل کن و برو ! یوسف من نمیتونم بالا تو
سالن انتظار، منتظر بمونم ! اگه منو مجبور کنی
بیام اونجا؛ جلو همه جیغ میزنم و همه رو خبردار
می کنم که دلم رضا نیست !

و او تهدیدوار گفت :

-یادت که نرفته بابام بندره ! کافیه بهش بگم !
کافیه گوشی رو بردارم و بهش زنگ بزنم و همه
ی ماجرا رو بگم ! کافیه تو رو بردارم و با
همدیگه بریم سراغش ! اصلا چطوره جلو خودت
همه چی رو بهش بگم !

همچین چیزی رو می خوای ؟! این شرمندگی و
رسوایی رو میخوای ؟!

نگاهش کردم و گفتم :

- تو که میدونی ... تو که میدونی من ... حاضرم
بمیرم ولی عمو اینجوری از این ماجرا با خبر
نشه ! چرا اذیتم می کنی ؟! چرا اینقدر بد شدی ؟!
چرا اینقدر بی وجدان شدی ؟!

رنگ نگاهش یک لحظه ، رنگ تاسف و تأثر
گرفت ! اما به سرعت رنگ عوض کرد و دوباره
سنگی و خالی از هر احساسی شد !

-حرف گوش کن و دنبالم بیا !

وقت عصبی شدن نبود ! باید کرنش و نرمش
نشان می دادم تا حرفم را بپذیرد !!

چیکار کنم خب؟! من اگه بشینم تو اتاق انتظار
حالم بد میشه! بالا میارم! من همینجا منتظر می
مونم!

- اووف چکاوک! لجبازی نکن! بیا بریم بالا!
میگم خارج از نوبت کارمونو انجام بدن!

- نمیام! خودت برو بگو! اگه قبول کردن؛ بیا
منو با خودت ببر!



#778

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_هفتاد_و_نه

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۷۹



عصبانی و کلافه انگشتانش را در موهایش فرو
برد !

- خیلی لجبازی ! خیلی !

و دو مرتبه قفل اتومبیل را زد. به سرعت به
اتومبیل بازگشتم. اما برخلاف انتظارم، خودش نیز
راه مطب را در پیش نگرفت ! بلکه دو مرتبه به
اتومبیل بازگشت و پشت فرمان نشست ! بعد به
مطب زنگ زد و با منشی هماهنگ کرد !

یوسف داشت با دکتر صحبت می کرد !

وقتی تلفن را قطع کرد؛ رو به من گفت :

-مریضی که پیشش کارش نیم ساعت طول
میکشه ! بعد از اون زنگ میزنه که با همدیگه
بریم بالا ! خارج از نوبت، کارمون رو انجام می
ده !

و من ، بغ کرده و ناامید، افسرده و ناراحت،
خیابان شلوغ و پر رفت آمده شهر را نگریستم !
درحالیکه نمی دانستم تا نیم ساعت دیگر قرار بود
چه اتفاقی بیفتد !!

کاش می رفت و مرا تنها می گذاشت تا به موبایلم
نگاهی می انداختم و یا با ضیاءالدین تماس
می گرفتم !

اما کنارم نشسته بود و مرا می پایید !

عصبی تشر زدم :

-چرا اینقدر به من نگاه می کنی ؟

-این تغییر عقیده ناگهانی منو به شک انداخته !

با خشم نگاهش کردم و گفتم :

-کار دیگه ای هم میتونم بکنم ؟ تو منو مجبور
می کنی ! تو داری منو به وسیله ی عمو تهدید
می کنی !

داری حالمو بهم میزنی یوسف ! باورم نمیشه به
اینجا رسیده باشیم ! راهتو گم کردی ! مسیرتو
داری اشتباه میری !

تو یوسف همیشگی نیستی !

وای به حال و روزگارت وقتی که سر عقل بیای و
بفهمی چه کار کردی ! وای به اون موقع !

وجدانی که من از تو ، توی خودت سراغ دارم؛
قطعا نمیتونی خودتو ببخشی !

نیم ساعت لعنتی و اضطراب آور گذشت !
موبایلش به صدا درآمد ! انگار ناقوس مرگ من
به صدا درآمده بود !

قلبم می تپید ! می ترسیدم ! به شدت می ترسیدم !
من این بچه را میخواستم و داشتم در یک بازی
ناعادلانه، او را از دست می دادم !



#779

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_هشتاد

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۰



منشی به او گفته بود می توانیم به مطب برویم !
یوسف نگاهم کرد و گفت :

-نوبتمون رسیده ! دیگه هیچ بهونه و لجبازی ای
قبول نیست ! مثل یه دختر خوب پیاده شو تا با هم
دیگه بریم بالا !

لحظه مرگم فرا رسیده بود ! وحشت و اضطراب
یک لحظه امان نمی داد ! قلبم رو به سقوطی
مرگبار بود ! نفس نبود ! تقلایی نبود ! حالم بد
بود !

اتومبیل را دور زد و در سمت مرا باز کرد تا پیاده
شوم ! مرا به سمت مطب هدایت کرد ! برای
آخرین بار مذبوحانه و ناامید تلاش کردم تا شاید
راضیش سازم !

- یوسف ! تو رو خدا !

نگاه متاثرش را به من دوخت و بعد سرش را
پایین انداخت !

-نمیتونم چکاوک ! باید این کارو بکنیم ! خواهش
می کنم حرکت کن ! دیگه مخالفت نکن ! خیلی
زود تموم میشه !

و پاهای من راه نمی رفت ! پاهایم حرکت نمی
کرد و من روی زمین میخکوب شده بودم ! دستم

عقب کشیدم ! رهایم نکرد !

-نمیام یوسف ! تورو خدا !

-بس کن چکاوک ! توی خیابون جای این کارا
نیست ! بیا بریم !

گریه کنان و ضجه زنان گفتم :

-من نمیام ! من بچه مو می خوام ! تو حق نداری
این کارو با من بکنی !

-میخوای پدرم بفهمه ؟ میخوای همه چیزو به
پدرم بگم ؟! می خوای رسوا بشی ؟! زود باش بیا
بریم تا این گند بیشتر از این ، دامن تو نگرفته و
آبرومونو نبرده ! یاالله زود باش !

خود می کشید !

دست هایم را گرفته بود و پاهایم روی زمین
کشیده می شد ! اما او خسته نمی شد و از
تصمیمش بر نمی گشت ! و با قدرتی بیشتر از قبل
مرا به سمت خود می کشید !
آنقدر محکم دستم را گرفته بود که نمی توانستم
خود را از دستش رها کنم !

همچنان گریه می کردم !



#780

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_یک

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۱



-خواهش می کنم یوسف ! ولم کن !

-ساکت باش ! آبرومونو بردی تو خیابون ! من و
تو باهم دیگه قرار گذاشتیم ! یادت نیست ؟!

-نه ! قرار نداشتیم ! تو منو مجبور کردی ! من
نمیام ! من نمیام ! من اینکارو نمیکنم !

به در ورودی مطب رسیده بودیم و او به هیچ
وجه تصمیم به عقب نشینی نداشت !

و من تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که آن
دستش را که دور بازوهایم حلقه شده بود؛ محکم
گاز بگیرم ! با تمام وجودم ! با تمام قدرتم !

او که درد زیادی را تحمل می کرد؛ به ناچار
انگشتانش را از دور بازوهایم باز کرد و من
همچون موشی رها یافته از تله، پا به فرار
گذاشتم ! آنقدر هول ؛ آنقدر ناگهانی ؛ آنقدر سریع
و وحشت زده ؛ که دیگر ندیدم به کجا میروم ! و
به چه سمتی دارم فرار می کنم !

او مرا رها کرده بود و من انگار پر گرفته بودم و
پرواز می کردم ! پرواز برای نجات فرزندم !
جگرگوشه و طفل معصوم ! نشان عشق مشترکم
با ضیاءالدین ! پرواز برای حفظ عزیزترین
موجود زندگی ام !

را به میان خیابان انداخته ام !

در آخرین لحظه از دور ضیاءالدین و کمیل را دیدم که از اتومبیل پیاده شده بودند و به سمت من می دویدند !

دیدن ضیاءالدین حواسم را از همه اطراف پرت کرد ! از شدت اشک جایی را نمی دیدم ! باله‌ایم را گشودم و به سمتش پرواز کردم و اما ...
آخرین صحنه‌ای که دیدم این بود که او هراسان و پریشان دست هایش را دراز کرد و فریاد زد :

-چکاوک ! ماشین ! مواظب باش ! مواظب باش !

و من جز درد ناگهانی شدیدی در ناحیه ی سر و شانه هایم و صدای گوش خراش ترمز اتومبیلی ،

هیچ چیز نفهمیدم !



#781

tlg@NDONES\$SAWID

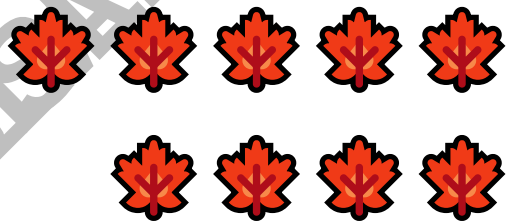
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_دو

#کپی_مطلقاً_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۲



داریوش

برای بار سوم بود که پدرم را از یوسف جدا می
کردم . اگر او را کنترل نمی کردم قطعاً تا الان خفه
اش کرده بود و نفشش را گرفته بود !

صورتش قرمز شده بود ! دو چشمش جوری کاسه
خون بود که هر لحظه می ترسیدم سخته کند ! آنقدر
عصبانی و دیوانه شده بود که نمی شد جلو او را
گرفت ! یک لحظه غفلت می کردم؛ دستش روی
گردن یوسف بود و مشتش پای چشمهایش !

البته چند مشت سنگین حواله صورت یوسف کرده
بود ! یوسف چند جای صورتش زخمی شده بود و
خون از دندانها و دماغش می آمد ! پدرم در حال
حاضر قابل کنترل نبود ! نفس های تند و پی در
پی می کشید و طول راهرو را هراسان و نگران و
آشفته می پیمود !

حالش اصلا خوب نبود !

خبری از چکاوک به ما نمی دادند ! عمویش تازه
از راه رسیده بود و نمی دانست چه خبر است ! دل
آشوب و نگران ما را نگاه می کرد ! یوسف با

با او صحبت می‌کرد !

نامرد ! قطعا داشت اصل ماجرا را برای پدرش
تعریف می‌کرد !

پدرم با دیدن مکالمه آن دو، رو به من گفت :

-زود باش داریوش ! بدو برو حاج داوود رو بردار
بیار ! یوسف با نامردی تموم داره آخرین ترفندشو
اجرا می‌کنه ! آخرین راهی که براش مونده ! داره
اصل ماجرا رو برای پدرش تعریف می‌کنه !
الان قیامت به پا میشه ! بدو که هیچ کس جز
بابابزرگت نمیتونه این مرد رو آروم کنه ! زود باش
برو !

-اما اگه اینجا تنهایی ولت کنم که خوابیدی رو گردن
اون پسره و کشتیش ! نمیتونم ولت کنم و برم !

با عصبانیت سرم داد زد:

-میگم برو داریوش !

کمیل از پشت سر گفت :

-من حواسم بهش هست ! تو برو !

نگاهی پر اخم به او انداختم و بدون اینکه او را
مستقیم مخاطب قرار دهم؛ رو به پدرم گفتم :

-بابام اگه یه بار دیگه درگیر بشه؛ از بخش
بیرونش می کنن ! مسئول بخش تا الان چند بار
تذکر داده !

-خیلی خوب ! تو برو ! من حواسم هست !

سمت خانه راندم تا پدر بزرگ را از ماجرا مطلع کنم
! همه در خانه بی اطلاع و نگران بودند و من ناچار
شدم اصلا قضیه را برای ایشان بازگو کنم !



#782

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_سه

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۳



ماهی جان به گریه افتاد و گفت :

-خدایا ! چرا این بلاها دست از سر خونواده ما
برنمیداره ! چرا اینقدر مصیبت پشت مصیبت رو
سرمون آوار میشه ! از این بیمارستان بیرون میایم
میریم تو یه بیمارستان دیگه !

عمه ماهرخ سعی در آرام کردنش داشت ! ملاحظت
نگران و پریشان به سمتم خیز برداشت و گفت :
-منم باهاتون میام ! دلم رضا نمیده ! نمیتونم اینجا
بمونم !

ماهی جان و عمه ماهرخ هم همین را گفتند .
عصبانی گفتم :

-نمیتونم ! نمیتونم همتون رو ببرم ! شما که
نمیدونید چه اوضاعیه اونجا ! یه دیوونه خونه ای
شده که نگو و نپرس !

نوه تصمیم بگیرند و بتوان آن ها را از تصمیمشان
منصرف ساخت ؟

به ناچار هر سه شان را به همراه پدربزرگ به
بیمارستان بردم. وقتی همگی وارد راهرو بخش
ویژه شدیم دیدم که عموی چکاوک درمانده و
ناباور، دستش را روی سرش گذاشته بود و مات
برده پدرم را می نگریست ! انگار یوسفِ احمق
همه چیز را برایش تعریف کرده بود ! وای خدای
من ! چه بلوا و آشوبی در انتظارمان بود !

کوتاه و مختصر سلام کردیم و از مقابلِ عمویش
گذشتیم ! بجز پدربزرگ که در کنارش نشست و با
او شروع به صحبت کرد !

وقتی که در مقابل پدرم رسیدیم؛ ماهی جان پریشان
احوال پرسید :

-پسرم ! حال چکاوک چطوره ؟! بگو حالش
چطوره ضیاء الدین !

پدرم ناراحت و عصبی جواب داد :

- نمیدونم مادر ! هنوز هیچی نمیدونم ! هنوز کسی
از توی اتاق عمل بیرون نیومده ! هنوز هیچی
نگفتن ! دعا کن ! توروخدا دعا کن مادر ! نمیتونم
... نمیتونم از دستش بدم ! نمیتونم !

-امیدت به خدا باشه داداش ! این چه حرفیه !
مطمئنم که خوب میشه ! خدا کمکون می کنه !

و ملاحظت گفت :

-دایی تو اون موقع اونجا بودی ؟ چه اتفاقی افتاد
؟

کردن شرح ماجرا را نداشت ! کمیل قدمی به جلو نهاد و گفت :

-بذارین من توضیح بدم ! حال ضیاءالدین زیاد خوب نیست !

ملاحظت نگاهی سرتا پا اخم به او انداخت و عمه ماهرخ گفت :

-پسرم بگو چی شده !

وقتی او را پسرم خطاب می کرد؛ بی نهایت عصبی میشدم ! هیچ وقت کمیل برای عمه ماهرخ آدم بدی محسوب نمی شد ! از همان اول او را دوست داشت ! و این مساله بیش از اندازه مرا حساس کرده بود !

نمی دانم حسادت بود یا چیز دیگر ! اما من دوست نداشتم اسمش را حسادت بگذارم ! شاید حساسیت

تا این اندازه کمیل را دوست داشته باشند !



#783

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_چهار
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۴



آن طرف تر، رو به پدرم گفتم :
-مرتیکه همه چی رو بهش گفت ؟

چشم هایش را بر هم فشرد و گفت :

-آره همه چیز رو بهش گفت ! خیلی حال اردلان
خان بد شد ! اصلا نمی تونست قرار بگیره ! فکر
کردم الانه که سخته کنه ! چند بار خواست بیاد
سمت من ! اما یوسف نداشت ! خواستم برم جلو و
باهاش صحبت کنم ! اما احساس کردم اینجوری
حالش بدتر میشه و بهتره صبر کنم حاج داوود بیاد
!

-این مرتیکه خیلی پسته ! نداشت حاج داوود برسه
و اون با اردلان خان صحبت کنه ! همه چی رو
خراب کرد ! گند زد به همه چی !

پدرم که سعی در آرام کردن من داشت گفت :

-خیلی خوب حالا ! تو هم آرام باش ! چیزیه که شده ! مهم این وسط، فقط و فقط سلامت چکاوکه ! بقیه چیزها با گذشت زمان قابل حله !

پدرم پر از درد بود ! شانه هایش فرو افتاده بود !
و من می دانستم چقدر چکاوک را دوست داشت !

درست از زمانی که چکاوک وارد زندگی او شده بود و زندگی اش به زندگی او گره خورده بود؛ امید به زندگی در او برگشته بود و تنهایی از او رخت بر بسته بود ! چشم هایش نوید عشق و شوق و امید می داد ! چیزی که من به ندرت در تمام این سال ها در پدرم دیده بودم ! چیزی که دیدنش در کودکی ، حسرت روز و شبم شده بود !

چکاوک؛ این امید و سرزندگی را بیشتر در او دیده
بودم ! تا زمانی که این اتفاق لعنتی افتاد !

دستم را روی شانه اش گذاشتم. نگاهم کرد.

- قوی باش ! همیشه یادم میدادی قوی باشم و در
برابر مشکلات سرخم نکنم ! هیچی نمیشه !
چکاوک دختر قوی و سالمیه ! با سلامت کامل، از
اون در میاد بیرون ! مطمئنم که برای بچه هم
اتفاقی نمیفته !

سرش را تکان داد و گفت :

-تو اونجا نبودی داریوش ! نبودی و ندیدی که
چکاوک با چه شدتی تصادف کرد ! وای خدای من
! باورم نمیشه ! من لعنتی اونجا بودم و نتونستم
از این اتفاق جلوگیری کنم ! لعنت به من ! لعنت به

عموش هرچی بگه حق داره !

بعد هر دو به پدربزرگ و عموی چکاوک نگاه
کردیم ! پیرمرد بیچاره انگار غصه عالم روی قلب
و روحش تلنبار شده بود ! انگار غم عالم روی
شانه هایش نشسته بود !

حق داشت ! این که ناگهانی به او بگویند
برادرزاده‌اش، نور چشمش، مورد اعتمادش، امانت
تنها برادرش، چند ماه پیش ازدواج کرده؛ چیز
ساده و پیش پا افتاده ای نبود ! آن هم برای این
مرد متعصب و غیرتی !



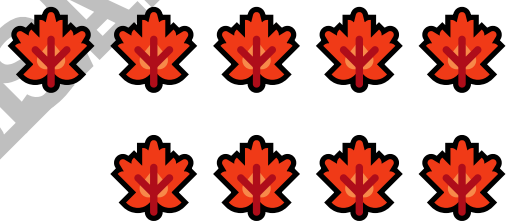
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_پنج

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۵



وای اگر می فهمید باردار است ! وای !

تمام امیدمان به حاج داوود و صحبت هایش بود !
هنوز داشت برای اردلان خان صحبت می کرد !
دستش را روی شانه های اردلان خان گذاشته بود
و داشت با روش های خاص خود او را قانع می
نمود !

می‌تواند حداقل تا حدودی از وخامت اوضاع کم کند
!

درست در همین لحظه پرستاری از اتاق عمل
بیرون آمد ! همگی ما به سمتش هجوم بردیم.

-لطفاً آرام باشید ! مریضتون تحت مداوا ست !
خونریزی از جمجمه فعلاً قطع شده و خدا رو شکر
ضریب هوشیاری مریض پایین نیومده و به عکس
العمل ها واکنش نشون میده ! اما باید تمام آزمایش
ها و سی تی اسکن و ام آر آی تکمیل بشه و در
اختیار دکتر قرار بگیره تا درمورد مراحل بعدی
مداوا تصمیم‌گیری بشه.

حاج داوود و اردلان خان از ته دل خدا را شکر
کردند و ماهی اشک خوشحالی ریخت. پدرم توان

، خدایش را شکر می کرد !

ماهی جان بی حواس و ناخودآگاه پرسید:

-بچه‌اش ... حال بچه‌اش چگونه؟!!

وای خدای من ! اردلان خان دقیقا چند قدم با ما
فاصله داشت ! سوال ماهی جان را شنید و ناباورانه
حاج داوود را نگاه کرد و در حالیکه نفسش انگار
بالا نمی آمد؛ شمرد شمرد گفت :

-حاج خانم ... چی میگن ... حاج داوود؟! بچه؟!
چ ... چکاوک ... باردار بوده ...؟!!

همگی لال شده بودیم و پرستار پاسخ داد :

تا وقتی متخصص نیاد و وضعیتش رو بررسی
نکنه؛ هیچ چیزی در مورد بچه نمی‌تونیم بگیم!
تنها کاری که می‌تونین بکنین اینه که خونسردی
خودتون رو حفظ کنید.

و به اتاق عمل بازگشت! اردلان خان دیگه نمی
توانست روی پاهایش بایستد! نزدیک بود بیفتد!
فشارش افتاده بود! دستش روی قلبش بود!
پیرمرد بیچاره!

یوسف یک طرفش را گرفته بود و پدرم در طرف
دیگر زیر بغلش را گرفت و خواست کمکش کند!
اما او ناگهان عصبی و پر خشم دستش را در مقابل
پدرم گرفت! نگاه خشمگین و در عین حال پر
اندوهش را به پدرم دوخت و هیچ نگفت!

اما بد نگاه کرد! بد نگاهش کرد! از آن نگاه‌ها
که تا عمق جان را می‌سوزاند!

همان یک نگاه کافی بود که تمام حرفهایش را بی
کلام ، اما تاثیرگذار به پدرم بزند و او را شرمنده
و خجالت زده کند !



#785

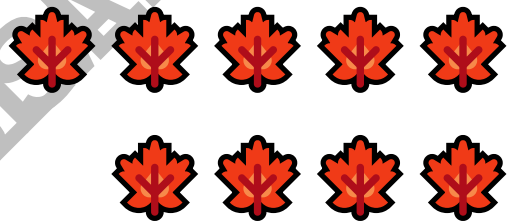
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_شش

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۶



بیچاره ضیاءالدین ! در چه شرایطی گیر کرده بود
!

یوسف نگاه عصبی و پرخشمی به پدرم انداخت و
به پدرش کمک کرد روی نیمکت بنشیند ! حاج
داوود در کنارش نشست و گفت :

الان شرایط چکاوک جوری نیست که بشه
عکس‌العملی در برابر اون نشون داد !

یوسف با صدای نسبتاً بلندی گفت :
-کافیه دیگه ! حال و روزشو می بینین و آتیش به
زخمش می زنین ؟!

من با تشر گفتم :
-خودت بس کن ! صداتو بیار پایین ! جای پدر
بزرگه ! خجالت بکش !

و پدرم رو به یوسف گفت :
- الان هیچی مهمتر از حالت چکاوک نیست !
اینهمه تنش ایجاد کردن اصلاً عاقلانه نیست !

و نگاه پر خشم و کشنده ی خود را حواله او کرد.

ی پدرم کوبید و از میان دندان هایش خرید :

- همه این آتیشا از گور تو بلند میشه ! اما اون قدر
پروئی که هنوز هم اینجوری با وقاحت جلوی من
و پدرم وایسادی و داری حرف میزنی ! من اگه
جای تو بودم الان از خجالت آب شده بودم ! تو
چجوری تربیت شدی که اینقدر وقیحی !

با خشم و عصبانیت با دو کف دست او را به عقب
راندم و فریاد زدم :

-بس کن بی تربیت نفهم ! عقب بکش !

پدرم به سمتم آمد و مارا از هم جدا کرد و مرا به
عقب راند و انگشتش را در مقابل یوسف گرفت و
گفت :

دار وقتی داری در مورد اصالت و تربیت من
صحبت می کنی ! کاری نکن که مجبور بشم ...

درست در همین لحظه صدای محکم اردلان خان
همه را ساکت کرد.

-کافیه دیگه ! بس کنین ! این اتفاق به اندازه کافی
باعث آبروریزی هست ! بیشتر از این دامن نزنین
به این ننگ و بی آبرویی !

بعد با صلابت و هیبت، از جایش بلند شد و در مقابل
پدرم ایستاد. نگاهی عجیب به او انداخت و گفت :

- ضیاءالدین خان دریاسالار ! من پسر مو خوب
تربیت کردم ! منظور یوسف اینه که اگر کسی در
امانت خیانت کنه ؛ بهتره آب بشه از خجالت؛ تا این
که اینجوری سینه سپر کنه و مدعی باشه !

حرفهایش عجیب همه را لال می کرد !
بعد به پدر بزرگم نگاه کرد و گفت :

-حاج داوود ! روی سر من جا داری ! دوست پدرم
بودی ! نون و نمک همدیگه رو خوردین !
احترامت بر من واجب ! روی سخن من با تو نیست
! روی سخن من با پسرت ! با برادرزاده ی خودمه
که سرمو انداخته پایین ! امانت دست من بود ! در
مقابلش مسئول بودم ! نمیدونم کجا کم و کاستی
کردم و کم گذاشتم که اون حاضر شده این کار رو
با خانواده اش بکنه ! اما به هر حال، الان تنها
چیزی که مهمه سلامتی برادرزاده که دخترم و
عزیز کردم ! که هر کاری کنه؛ پاره ی تنمه !



#786

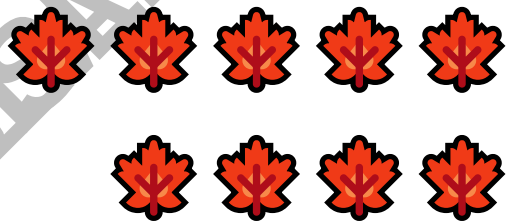
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_هفت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۷



بعد دوباره به پدرم نگاه کرد و گفت :

- اگه یه تار مو ... فقط یه تار مو ازش کم بشه؛
من رو اینقدر آروم نمیبینی ! من به برادرم قول
دادم مثل چشمم از این دختر مراقبت کنم ! امیدوارم
روسیاه نشم که باعث و بانیشو رو سیاه می کنم !

دور از ما نشست ! به پدر بزرگ نگاه کردم ! پر
افسوس سرش را تکان داد و گفت :
-حق داره ! به خدا حق داره !

یوسف نگاه سراسر خشم و پر نفرتش را در چشم
هایش گلوله کرد به سمت پدرم پرتاب نمود و کنار
پدرش نشست !

ماهی جان کنار حاج داوود نشست و گفت :
-نتونستی آرومش کنی ؟ نتونستی باهاش حرف
بزنی ؟

-تونستم حرف بزنم ! اما بهش حق میدم ! خودمو
جای اون میذارم ! حق داره ! به بدترین شکل
ممکن، توی بدترین زمان ممکن ماجرا بهش گفته
شده ! و این اشتباه محض بود !

موقعیت دیگه ای از ماجرا باخبر می شد ! در
هر حال اون الان هم برادرزاده و نورچشمیش رو
روی تخت بیمارستان دیده و هم ناگهانی فهمیده که
ازدواج کرده و بارداره.

هر کسی جای اون باشه به خدا قسم که خیلی بدتر
از این رفتار میکنه.

خیلی حرمت نگه داشت که اینجوری برخورد کرد
!

پدرم پوف کلافه ای کشید و دستش را در موهایش
فرو برد و گفت :

-حرفت درست حاج داوود ! من اینا رو می دونم
پدر من ! اما در حال حاضر جز به هوش اومدن
چکاوک و سالم بودن اون و بچه ام ، هیچ چیز
دیگه برام مهم نیست و واقعا نمیتونم به چیز دیگه
ای فکر کنم !

سرش را تکان داد و ماهی جان آرام شروع به گریه کرد ! عمه ماهرخ کنار ماهی جان نشست و حالیکه خود پر از غم بود؛ شروع به دلداری دادن او نمود.

ملاحت آرام رو به من گفت :

-نمیدونم چی سر این خانواده اومده ! طلسمش کردن ! ماهی جون راست میگه ! مصیبت پشت مصیبت ! خدا به دادمون برسه !

و آهی کشید و کنار پدرم ایستاد و به دیوار تکیه داد.

چند دقیقه بعد کمیل به سمتش رفت. بلافاصله پا تند کردم و در مقابل ملاحت ایستادم !

کمیل سرزنش وارانہ نگاہم کرد و گفت :

-فقط می خوام چند کلمه باهاس حرف بزنم !

-حرفی داری با من بزن ! به من نگاه کن !

کلافه گفت :

-بد نیست که یادت بیاد من دایی توام و چند سال از تو بزرگتر !

پوزخندی زدم و گفتم :

-فایده نداره این حرفا ! من تو رو به رسمیت نمیشناسم !

حرفو عوض نکن ! مگه ملاحظت بهت نگفت که
نمیخواه ببیننت ! مگه نگفت دیگه حالش ازت بهم
میخوره ! مگه نگفت ازت متفوره ! پس بکش کنار
!



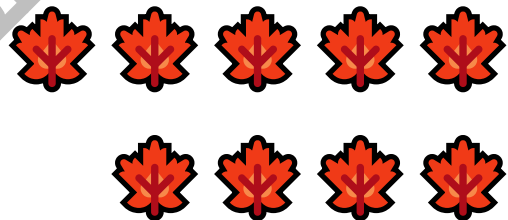
#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_هشتاد_و_هشت

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۸



پرخشم نگاهم کرد :

-گفتم فقط چند کلمه می خوام باهاش حرف بزنم !
اصلا تو چه کاره ای این وسط ؟

به تخت سینه اش کوبیدم :

ملاححت عصبی گفت :

-بس کنید دیگه شما دوتا ! مگه نمی بینین تو چه شرایطی هستیم ! کم مونده شما دوتا هم مثل خروس جنگی بیفتین به جون همدیگه ! در ضمن ، من خودم اینجا وایسادم ها ! وکیل وصی نمیخوام ! که شماها دارین اینجوری راجب من صحبت می کنین و نظر میدین ؟

کمیل آهی کشید و گفت :

-درسته ! من معذرت میخوام . می تونم چند کلمه باهات حرف بزنم ؟

با تشر گفتم :

-در حضور من فقط !

-داریوش !

بعد رو به کمیل گفت :

-خب حرفتو بزن ! من می شنوم !

دستهایم را در هم زنجیر کردم و زل زدم به صورتش ! کمیل اصلاً راحت نبود. دست دست می کرد. یک تایی ابرویم بالا رفت .

-پس چرا نمیگی ! مگه تا الان خودتو حلق آویز نکرده بودی که میخوای حرف بزنی !

کمیل به نشانه ی افسوس به روی من سری تکان داد . بعد پوزخندی زد و گفت :

حلال زاده به داییش میره ! عین خودمی دیگه !
همونطور سرتق و لجباز !

-منو به خودت نجسپون ! من فقط پسر پروانه ام .
من تو رو دایی خودم نمیدونم !

-چه بخوای یا نخوای ، من دایی تو ام . و تو هم
موظفی به من احترام بذاری داریوش !

-حرف مفت نزن ! من به تو محل سگ هم نمیذارم
! چه برسه به احترام !

ملاحظت به نرمی گفت :

-داریوش ! کافیه لطفا ! یه خورده محترمانه تر
رفتار کن خب !

خانواده مون تلاش می کرده؟! عاقلانه است؟!!

-خب دلیلشو گفت دیگه! گفت که نمیدونسته!

کمیل گفت:

-ولش کن ملاحه! بالاخره یه روز عقلش میاد
سرجاش!

تشر زدم:

-خواستو جمع کن! باید بگی ملاحه خانوم!

باز پوف کلافه ای کشید و رو به ملاحه گفت:

-من می خوام باز ازت معذرت خواهی کنم! اما
باور کن... من هیچوقت ... راجع به خودم و
احساسم بهت دروغ نگفتم. یعنی ...

-یعنی ... اگه اقرار به دوست داشتنی کردم ؛ دروغ
نبوده و ... واقعا وجود داشته !

با دست یقه اش را چسبیدم .

-خفه شو عوضی !

و او بی توجه به من ادامه داد :

-اما ... اما ... خب به هر حال قسمت چیز دیگه ای
بود. و من به قسمت و تقدیر احترام میذارم !
امیدوارم بهترین آدمی که لیاقت رو داره توی
زندگیت بیاد و خوشبخت بشی ! از ته دل آرزو می
کنم خوشبخت بشی ! و ازت می خوام ، اگه امکان
داره ، منو به عنوان یک دوست ، کنار خودت
بپذیری !



#به_چال_گونه_های_تو
 #پست_هفتصد_و_هشتاد_و_نه
 #کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
 گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۸۹



ملاحت غرق شنیدن حرفهایش بود و من داشتم جان
 می دادم ! بی قرار و ناآرام !
 دست از یقه اش کشیدم و گفتم :
 -نظقت تموم شد ؟! حالا بفرما ! زت زیاد !

-هر وقت هر کمکی خواستی ، من در خدمتم ! می
تونی روی من حساب کنی ! به عنوان یک دوست
!

به نشانه ی تهدید و حمله ، یک قدم به سمتش
برداشتم و در مقابل سینه اش ایستادم . دست
راستش را بالا آورد و گفت :

-خیلی خب ! خیلی خب ! حرفام دیگه تموم شد !
خیالت راحت داریوش خانِ حلال زاده !

-من به تو نرفتم . حالام بفرما دیگه !

کمیل که از ما دور شد؛ با اخم رو به ملاحظت گفتم
:

!

-داریوش ! به هر آدمی باید فرصت بخشش داد !
مگه من به تو بارها و بارها این فرصتو ندادم ؟!
یکی مثل من دیگه خبره شده تو این کار !

-حالا حتما به روم بیار هر دفعه !

-اون قدر به روت میارم تا بدی و زشتی کارتو
بدونی !

صدایم را کمی آرام تر کردم .

-من که بهت گفتم دیگه تکرار نمیشه !

-کافی نیست ! این وعده و وعیدا کافی نیست . باید
بهم ثابت بشه . باید با چشمهای خودم ببینم . باید

ثابت بشه ! دیگه گولتو نمیخورم داریوش
دریاسالار !

دستم را روی دیوار کنار سرش گذاشتم و خودم را
به او نزدیکتر کردم و پیچ زدم :

-خب چقدر باید طول بکشه ؟ من بی طاقتِ داشتتم
! تو که می دونی !

اخم کرد و گفت :

-هرچقدر ! باید صبر کنی ! باید بتونی مثل یک مرد
شریف زندگی کنی تا باورت کنم ! مثل پدرت ! حالام
دستتو از اونجا بردار و این حرفا رو بس کن ! کم
مونده خیمه بزنی رو من !

با شیطنت گفتم :

-مثل اون شب تو اتاق عمه ماهرخ ؟! دلت هوای
اون شب رو کرده ؟!

چشماتش را گشاد کرد و با اخم گفت :

-داریوش !!

-جون داریوش ! اینقدر می‌گم از این حرفا که آخر
راه بیای باهام ! من بعد از اون شب، هزار بار به
اون اتفاق فکر کردم ! اونقدر که ملکه ی ذهنم شده
! اونقدر که ذره ذره شو می تونم برات تشریح و
تجسم کنم !

-حد خودتو نگه دار داریوش خان فرصت طلب !

-خودت داری میگی فرصت طلب ! از من فرصت
طلب انتظار داری فرصت های بودن با تو و راضی
کردنتو از دست بدم؟! من خسته نمیشم ملاحظه
خانوم !

-ببینیم و تعریف کنیم !

لب زدم :

-قربونت برم ! اینقدر هم غصه نخور ! دکتر که
گفت حال چکاوک خوبه !

-دلم شورشو می زنه ! نگرام بچه اش هستم . حال
دایی رو نگاه کن . رنگ به صورت نداره . خدا
کمکون کنه فقط !



#789

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_نود

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۹۰



کمیل

اوضاع حسابی پیچیده و درهم ریخته بود. بی نهایت
نگران چکاوک بودم و من هم مثل ضیاءالدین دلم
می خواست گردن یوسف را بشکنم .

او را مقصر اصلی این اتفاق می دانستم !

ابتدا من به راه انداخته بودم؛ گرفتار شد و در ادامه
هر کسی وارد این ماجرا شد؛ ضربه ای به این
دختر زد ! چه عاطفی و احساسی و حالا هم به
لحاظ سلامتی !

هر کسی مثل داریوش ، یوسف ، ضیاءالدین و
خودم !

و حالا ، اتفاقی که چکاوک از همان ابتدا، از همان
روز اول ، از آن وحشت داشت و به هر کاری دست
زده بود تا در آن گرفتار نشود؛ به وقوع پیوسته
بود ! اطلاع عمویش از این اتفاقات !

چکاوک در اصل هیچوقت نمی خواست حیثیت و
آبرویش پیش عمویش برباد رود ! نمیخواست و
هرکاری کرده بود تا این اتفاق نیفتد ! اما یوسف !
آه که لعنت به تو یوسف با این ندانم کاری ها و
اشتباهات خودخواهانه ات !

ضیاءالدین دقیقا همچون یک قاتل بالفطره یوسف
را می نگریست .

وای اگر بلایی سر بچه اش می آمد ! قطعا خون
یوسف را می ریخت . متوجه بودم که به حرمت
اردلان خان و پدرش ، سکوت اختیار کرده و این
آرامش ظاهری را نشان می دهد .

خدا را شکر که خطر از چکاوک رفع شده بود. اما
اگر بلایی سر بچه اش ، تنها نشانی اش از یکی
شدن او و ضیاءالدین می آمد؛ نمی دانم دیگر می
توانست سرپا بایستد یا نه !

لحظات سختی بود ! انتظار کشیدن پشت در اتاق
عمل بی نهایت سخت بود !

بودیم ؛ تا اینکه بالاخره در باز شد و خانم دکتر
وارد راهرو گشت .

-پدر بچه کیه؟

همگی به سمتش رفتیم و ضیاءالدین نگران و
دستپاچه گفت :

-من ... من هستم !

دکتر سری از روی تاسف تکان داد و گفت :

-متاسفم ! یه بچه رو از دست دادیم !

وای خدای من ! خدای من ! غلغله ای به پا شد .
مادر ضیاءالدین از حال رفت و چشم های ملاحظت
و مادرش به اشک نشست .

عصبانیت و نفرت را در نگاهی که به یوسف
انداخت؛ توصیف کنم . دستانش را مشت کرد و بر
کف دست دیگر کوبید . دندان هایش را به شدت بر
هم فشرد و تنها حرفی که از دهانش خارج شد این
بود :

-می کشمت !



#790

#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_نود_و_یک

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۹۱



و به سمت یوسف هجوم آورد. قبل از اینکه من و
داریوش بتوانیم او را متوقف کنیم و جلو اش را
بگیریم !

آنقدر عصبانی بود؛ آنقدر خشم داشت؛ آنقدر درد
داشت که مشت های ممتد و پی در پی اش، داشت
یوسف به خون نشسته را تکه پاره می کرد. و هیچ
کاری از هیچ کس بر نمی آمد ! حتی نگهبان
بیمارستان نمیتوانست ضیاءالدین دیوانه شده را
متوقف کند. پ !

یوسف روی زمین افتاده بود و ضیاءالدین روی
سینه اش نشسته بود و فریاد می زد :

ازت نمیگذرم ! از خون بچه ام نمی گذرم ! خودم
می کشمت ...

و مشت می کوبید و خسته نمی شد !

به شدت ترسیده بودیم . حتی خطر مرگ یوسف را
تهدید می کرد. و ضیاءالدین در اوج خشم، آنقدر
قدرتمند شده بود که کاری از دست هیچکس بر نمی
آمد !

تا اینکه دکتر به سمتش آمد و فریاد زد :
-آروم باش آقا ! من گفتم یک بچه ! یک بچه رو
از دست دادیم ! بچه ی دیگه سالم و سلامته !

یک لحظه مشت های ضیاءالدین در هوا ماند و
نگاه همه، روی دکتر نشست . دکتر که نفس نفس
می زد؛ عصبانی گفت :

-نمیدارین آدم حرفشو تموم کنه ! خانومتون دو قلو
باردار بود ! جنین کوچکترو و ضعیف تر رو از دست
دادیم . اما خوشبختانه تونستیم جنین دوم رو نگه
داریم . آقا بچه ی شما سالم سالمه ! و ان شاءالله نه
ماه دیگه در کمال صحت و سلامت میاد بغلتون !
حالا ول کن اون بیچاره رو ، کشتیش !

تا کنون شده ببینید در عرض چند ثانیه، جای
ناامیدی و خشم و انتقام و عصبانیت بی نهایت و
کشنده؛ امیدواری و عشق بنشیند؟! آن هم فقط در
عرض فقط چند ثانیه !

حال ضیاءالدین در آن لحظه همین بود ! بی توجه
به یوسف و بلایی که سرش آورده بود و همچنین
اردلان خان ، از جایش برخاست و به سمت دکتر
رفت !

یا ... برای آروم کردن من ...

-نه جانم ! مگه من با شما شوخی دارم ؟! حدود دو ساعت دیگه خانومتون رو از ریکآوری خارج می کنن و می تونین ببینینش ! این رفتار های چاله میدونی برای اون اصلا خوب نیست ! به جاش باید بهش روحیه بدید ! متوجهین که چی میگم ؟!

بعد نگاه عاقل اندر سفیهی به ضیاءالدین انداخت و رفت ! ماه منیر خانوم و حاج داوود در دل خدا را شکر می کردند . پیرزن بیچاره ! صورت پسرش را بوسید و اشک شوق از دیدگانش جاری گشت ! داریوش که همچنان نفس نفس می زد؛ مراقب بود پدرش دوباره به یوسف حمله نکند و بابت آن بچه ی از دست رفته؛ جانش را نگیرد !

او را برای مداوا بردیم ! نگاه آخرش به
ضیاءالدین، سرشار از ناامیدی و درماندگی بود. او
شاید به همه ی این کتک ها راضی بود؛ اگر و فقط
اگر که چکاوک هر دو جنین را از دست می داد و
امیدی به بازگشتش پیش ضیاءالدین نمی ماند !

اما آن چه آن بالایی مقدر کرده؛ از قدرتِ اراده و
اختیار و عمل ما خارج است !

" گر نگهدار من آن است که من می پندارم
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد "



#به_چال_گونه_های_تو

#پست_هفتصد_و_نود_و_دو

#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۹۲



بیست ماه بعد

ضیاءالدین

تاریک و روشن صبح بود که از خواب بیدار شدم
و طبق عادت، اولین کاری که کردم این بود که

مطمئن شوم .

نمی دانم ترس از دست دادنش کی قرار بود دست
از سرم بردارد !

دستم که روی کمر برهنه اش نشست؛ خیالم از تمام
دنیا راحت شد ! خودم را به او نزدیک تر کردم و
تمام تن برهنه اش را به آغوش کشیدم . صدای غر
زدن نازش آمد :

-نکن ضیاءالدین ! بچه داره شیر می خوره !

نیم خیز شدم و دیدم که "داوود" سینه به دهان
گرفته بود و خوابش برده بود . سرم را به صورت
چکاوک نزدیک کردم . بوسه ای نرم و آبدار از لب
اش گرفتم و پچ زدم :

-بسشه دیگه ! از دیشب داره شیر میخوره و سینه
دهنش ! بد عادتش می کنی ! دیگه تو رو تمام و

کنم؟!

ریز خندید و آرام دستش را روی انگشتانم که بازویش را احاطه کرده بود؛ زد و گفت :
-حسودی می کنی مرد گنده !

چانه ام را روی سرشانه ی نازش گذاشتم و گفتم :
-اوهوم ! بدجور !

بعد بلند شدم و سینه اش را آرام از دهان داوود بیرون کشیدم . کمی تکان خورد و بعد دوباره به خواب رفت !

چکاوک را آرام به سمت خودم برگرداندم . حالا در مقابلم خوابیده بود. تمام برهنه و ناز ! با تنها یک لباس زیر !

ترکیب اندامش به هم خورده است ! اما من عاشق
تتش بودم ! عاشق قبل و بعد و اول و آخرش !
عاشق تمام تا ابدش !

دستم را از همان بالا تا پایین، روی تمام تن زیبایش
کشیدم . نرم و آرام ! نگاهم کرد . دو دستش را
روی گونه ام گذاشت و گفت :
-ضیاءالدین !

-جون دلم !

-آخر هفته رو که یادت نرفته ؟

-نرفته عزیزدلم ! اینقدر بهش فکر نکن ! همه چی
درست میشه !

طرد کرده ! اشک های توی چشمش رو اون روز
توی بیمارستان ، تا ابد نمی توئم فراموش کنم !
می دونم من کمرشو خم کردم !

می دونم فکر می کنه باعث بی آبرویش شدم !
می دونم فکر می کنه اینهمه سال زحمت و محبت
به هدر رفته ! اما ... دلم داره براشون پر می کشه
... دارم میمیرم از ندیدنشون و نداشتنشون ...

-میدونم عزیزدلم ! آخر هفته دوباره با هم میریم !
اگه هزار بار هم از در خونه اش، برونه؛ باز هم
میریم ! اونقدر میریم تا قبولمون کنه !

-یوسف داره ترکشون می کنه ! زن عموم که
هرازگاهی بی خبر از عموم و مخفیانه بهم زنگ
می زنه گفت ! چقدر گریه می کرد ! می گفت یوسف
برای همیشه داره از ایران میره !



#792

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_نود_و_سه
#کپی_مطلقا_ممنوع_و_حرام_می_باشد_و_پی
گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۹۳



با خصومتی علنی و قلبی گفتم :

بیهوده رو از سرش بیرون میندازه و شاید به عاقل
شدنش کمک کنه !

معترضانه گفت :

-ضیاءالدین !

-بخدا خیلی جلو خودمو گرفتم که نکشتمش ! اون
باعث مرگ بچه ام شد . هرکی جای من بود؛ اینقدر
منطقی برخورد نمی کرد . باید ازش شکایت می
کردم و مینداختمش زندان ! اما فقط و فقط به
حرمت اردلان خان اینکارو نکردم !

-ضیاءالدینم !

-جون دلم !

-منو ببخش ! می دونم که هربار با رفتنمون پیش
عموم و بی توجهی اون، کوچک میشی و ...

انگشتم را روی لبانش گذاشتم.

-هیششششش ! کوچیک نمیشم ! حساب عموت
فرق می کنه ! اون بزرگتره ! جای پدرته ! زحمتتو
کشیده ! مثل یه دسته گل ازت مراقبت کرده ! بهش
حق میدم ! دسته ی گلشو مال خودم کردم ! هر چی
بگه و بکنه حق داره !

نفس عمیقی کشید و لبخندی برویم زد .

-ضیاءالدین !

-جون دلم !

انگشتش را آرام روی خط ریشم کشید و گفت :

است !

-اووووم ! جون دلم ! تو اگه بدونی قشنگ ترین
موسیقی دنیا ، صدای نفس کشیدنت تو بغلمه !

لبخندی زد و من او را به آغوش کشیدم ! سر در
گردنم فرو برد و گفت :

-تو اگه بدونی گردنت چجوریاست که آدم همش
دلش می کشه صورتشو فرو کنه توش و هی بو
بکشه و ببوسه !

و همزمان دستان ظریفش را در موهایم فرو کرد .

-چکاوکم !

-خانومم !

-جونم عزیزم !

-الان که داوود خوابه؛ میذار یه بار دیگه ...

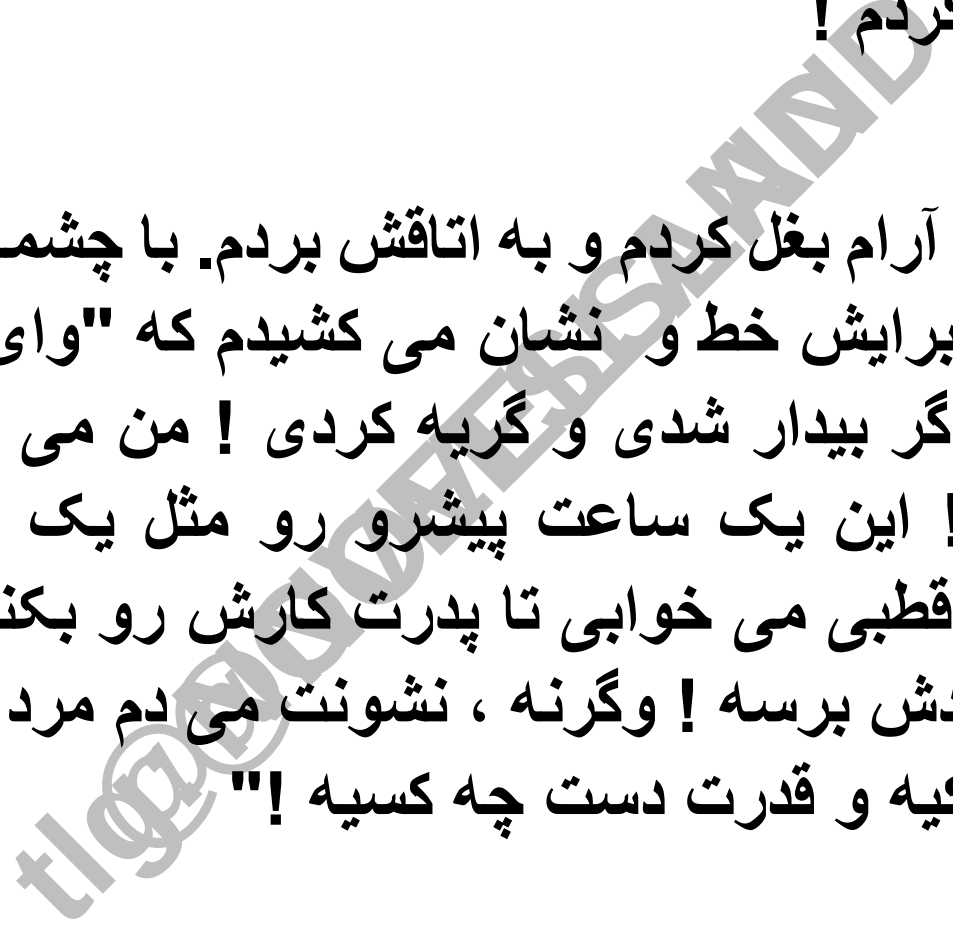
سر از گردنم بیرون کشید و چشمان گشاد شده اش
را به صورتم دوخت .

-ضیاءالدین ! همین دیشب ...

-خب دلم می خواد ! دلم برات تنگ میشه تند تند !

بوسه ای روی لبانش کاشتم !

-میرم داوود رو بذارم توی اتاقش تو تختش ! الان
برمی گردم !

بچه را آرام بغل کردم و به اتاقش بردم. با چشماهیم
داشتم برایش خط و نشان می کشیدم که "وای به
حالت اگر بیدار شدی و گریه کردی ! من می دانم
و تو ! این یک ساعت پیشرو رو مثل یک بچه
خرس قطبی می خوابی تا پدرت کارش رو بکنه و
به مرادش برسه ! وگرنه ، نشونت می دم مرد این
خونه کیه و قدرت دست چه کسیه !" 

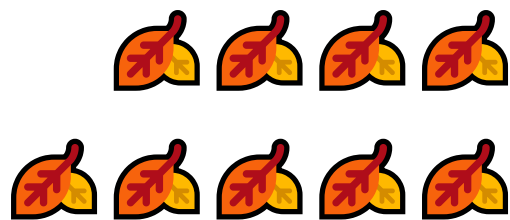
بعد بوسه ای پر محبت و پدرا نه روی پیشانیش
کاشتم و او را آرام در تخت گذاشتم .

با دستان کوچکش ، صورتش را خاراند و دومرتبه
به خواب رفت . شبیه داریوش بود. در واقع بیشتر

را می خواهد ! که پسرمان تمام و کمال به من برود
!

گاهی اوقات حسرت آن "قل" از دست رفته که دختر
بود را می خورد !

با یادآوری آن اتفاق ، یوسف در مقابل چشمانم
نقش می بست و تمام وجودم پر از خشم می شد.
و اما در مقابل چکاوک خویشتن داری می کردم و
دلداری اش می دادم !



#793

#به_چال_گونه_های_تو
#پست_هفتصد_و_نود_و_چهار

گرد_قانونی_دارد. ❌

#۷۹۴



به اتاق بازگشتم .

-بیدار نشد ؟!

-نه پرسوخته ! داشت بیدار میشد که کلی خط و
نشون براش کشیدم . پشیمون شد و دوباره خوابید
!

خندید و من روی او خیمه زدم !

-جون دلم !

و سر در گریبانش فرو بردم !

**-یادت نره فردا باید با داریوش و ملاحت بریم برای
خرید عروسی ! ماهی جون گفت داوود رو پیش
اون بذاریم و خودمون با این دوتا راهی بشیم .**

-اوهوم !

و کار خودم را می کردم !

**-راستی ! شنبه هفته بعد کمیل از آلمان برمی گرده
. از وقتی پروانه رو برای مداوا به همراه مادرش**

برمیگرده ! باید بریم فرودگاه استقبالش !

-او هوم !

بوسه هایم به شکم برهنه اش رسیده بود و او
هنوز در حال حرف زدن بود !

-داریوش می گفت بعد از عروسی با ملاحه میرن
آلمان ! هم برای ماه عسل و هم اینکه یه سر بزنه
به مادرش ! می گفت اونجا میخواد راجع به قضیه
طلاق به مادرش بگه . میگفت این دوری بیست
ماهه ، پذیرش طلاق رو برای پروانه راحت تر می
کنه . اما من نگرانم ضیاءالدین ! نکنه این خبر
حالشو بدتر کنه ! کاش هنوز بهش نگه !

-نگران نباش عزیزدلم ! داریوش می دونه چطور
این قضیه رو جمع کنه ! به هر حال پای این تعهد

نفع پروانه !

-کاش حالش خوب بشه ! کاش تغییری توی حالش
بوجود بیاد ! بی نهایت بخاطرش عذاب وجدان دارم
. احساس می کنم تو رو از اون گرفتم !

با دندانم کش کمری لباس زیرش را کشیدم و
ناگهانی ول دادم . اعتراض کنان و اوف اوف کنان
گفت :

-آیییی ! دردم گرفت !

و روی شانه های برهنه ام زد. خودم را بالا کشیدم
تا روی لبانش ! و تخص نگاهش کردم و گفتم :

این و اون و حرفای متفرقه نباشی !

جذاب خندید و من برای هزارمین بار دلم برایش
رفت !

-برای یک دوئل تن به تن دیگه آماده ای عزیز دل
و جونم ؟!

دستش را روی ته ریشم گذاشت و گفت :

-من برای تو ، مردِ مردستانِ زندگیم ، مردِ ترین
مردِ روی زمین ، تا ابد ، تا همیشه ، تا آخر دنیا
آماده ام ضیاءالدینم !

می برد ! بی نهایتِ دوست داشته شدن ! بی نهایتِ
مقبولیت و محبوبیت ! بی نهایتِ خواسته شدن !
و چیزی که از من به او می رسید؛ تا ابد ، تا آخر
دنیا ، تا آخر دنیا و یک روز، تا وقتی زنده بودم و
نفس می کشیدم؛ دنیا دنیا عشق بود و محبت و
دیوانگی و باز هم عشق و عشق و عشق !

پایان

ششم مهر ۱۳۹۹



#794